

گوشه ی چادرم را در لابه لای دست های عرق کرده ام
:فشردم و با صدایی که بغض کنج آن لانه کرده بود، لب زدم
!تو رو خدا بیا بریم مریم، آخه ما اینجا اچیکار می کنیم؟
دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و دوباره
به حرف زدنش ادامه داد. قهقهه هایش سکوت وهم آور
اطراف را می شکست و مرا بیش تر از قبل می ترساند
دیگر صبرم تمام شده بود. اگر کسی مرا می دید و گزارش
من را به گوش بهزاد و بهنام می رساند کارم ساخته بود
بلند شدم و بی توجه به مریم و پسر ی که درست در چن د
وجبی اش روی صندلی نشسته بود، از آن پارک منحوس
. بیرون زدم
هو ی بهار کجا میری ؟ -

| Page 3

.جوابی ندادم و با قدم های بلند به راهم ادامه دادم
می دانستم مریم آن پسر را رها نمی کند و دنبالم نمی آید
تنها درد او ای ن بود که مادرش ببین د که همراه من است،
بقیه اش مهم نبود

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، زمان، سه بعداز ظهر را

نشان می داد و من که باید در این موقع از رو ز در خانه کنار
خان جون بودم، حال خیابان های این سمت از شهر را که
. ناامنی در آن موج می زد، پرسه می زدم
عرق از سر و رویم می بارید و با تمام وجود سعی می کردم
تا دلیل قانع کننده ای برای بهزاد که جلوی در خانه با اخم
. دست به کمر ایستاده بود، بیاورم
...سلام -

هنوز چند قدم مانده بود تا به او برسم که از هول سلام
. دادم

کجا بودی؟ -

| Page 4

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سر به زیر گفتم: خونه
ی مریم

: لگدی به در زد و غرید

!برو تو ببینم، از کی اجازه گرفتی و رفتی؟ اونم تو این ساعت
داخل حیاط شدم و با دیدن بهنام که روی پله ها کنار خان
جون نشسته بود، به سمتش رفتم

از خجالت به صورت هیچ کدا نشان نگاه نمی کردم، به آرامی

. سلام دادم و منتظر شدم تا بهزاد بیاید

خب بگو ببینم به کی گفتم و رفتی؟ -

نگاه ترسیده ام را به بهنام دوختم تا شاید این بار هم به

دادم برسد.

. وقتی دارم باهات حرف می زنم تو چشما ی من نگاه کن -

:لب های لرزانم را تر کردم که قبل از من بهنام جواب داد

. داد نزن، مگه نمیبینی حال خان جون خوب نیست

| Page 5

برادر کوچکت را بود، اما حرفش خریدار داشت و بهزاد
بیشتر

اوقات در برابر او سکوت می کرد. بهنام با لحن آرامش
که

استرس را تسکین می داد، پرسید: کجا بودی بهار؟

کنار خان جون نشستم و با اشک هایی که دیگر روان شده

بودند، گفتم: خونه ی مریم اینا

به چشمانشان نگاه نکردم که مبادا پی به دروغم ببرند. آخر

. کجا ی آن پارک شبیه خانه ی مریم بود

تا شب خودم را از دیدشان پنهان می کردم، حتی برای

خوردن شام به آن ها ملحق نشدم و خود را به خواب زدم.
صبح از صدای خان جون که مرا خطاب می کرد بیدار شدم
دیشب تا نزدیکی های اذان فکرم درگیر بود و کم خودم را
شماتت

نکرده بودم .

...دختر پاشو لنگه ی ظهر شده -

| Page 6

ملافه را از جلوی صورتم کنار زدم و با چشمان بسته
سرجایم نشستم که با صدای قهقهه های کسی، کرکره ی
پلک هایم را بالا دادم

با دیدن بهنام که دستش را روی دلش گذاشته بود و می
خندید، لب هایم بی اراده به لبخند باز شد، من برای این
. برادر که همه جور هوایم را داشت جان هم می دادم
بعد از خوردن صبحانه، تشکر ی از بهنام کردم، بابت اینک ه
دیروز به دادم رسیده بود. چیز ی نپرسید و با همان سکوت ش
مرا شرمنده ی خودش و مردانگی اش کرد
بوی تند سوختگی بدجور مشامم را قلقل داد. با عجل ه
قرآن را روی رحل گذاشتم و به سمت آشپرخانه دویدم

بوی عدسی ج زغاله شده کل خانه را برداشته بود. کلافه
پوفی کشیدم و با غرزدن مشغول باز کردن در و پنجره ها
شدم.

| Page 7

...بهار، بهار -

. از پنجره سرم را بیرون بردم و با صدای بلند جواب دادم
. اینجام خان جون -

می دانستم که اگر برسد مثل همیشه بقچه ی نصیحتش را
باز می کند و می گوید که صدای دختر را نباید نامحرم
بشنود اما حال شرایطم به گونه ای نبود که گوش به ن
صحی ت

های ش باشم. ناهار سوخته و تکلیف های خوانده شده بود
. قوز بالا قوز.

...دخترم مگه صد بار نگفتم -

ادامه ی حرفش را با دیدن دودی که فضای خانه را پر کرده
بود، قطع کرد.

! چیشده؟ -

.لب هایم آویزان شد

!هیچی، غدام سوخت خان جون -

| Page 8

سری تکان داد و با خنده از کنارم گذشت، پشتم به او بود
اما سر و صدایی که می آمد نشان می داد مشغول جمع
کردن خراب کاری های من است.
دوست داشتم کمکش کنم اما نمی شد، امتحان واج بت را از
شکم گرسنه ام بود.

خدا بمن صبر بده آخه من این همه به تو نصیحت کردم -

...دختر کو جواب اون حرفا کو؟

. غرغره اش را به جان خریدم و دوباره سر رحل برگشتم
آفتاب گرم خرداد ماه درست بر فرق سرم می تابید و او ج
گرمایش مرا حسابی کلافه کرده بود.

لبه های چادر مرا کمی باز کردم و قدم هایم را بلندتر
برداشتم.

زیر لب سوره ی الرحمن را زمزمه می کردم تا مبادا یاد م
برود، هی چ وقت شانس نداشتم و تا خانم عبادی را می دیدم
. همه چیز از سرم می پرید

| Page 9

با وارد شدنم به مسجد، به سمت آب خوری رفتم و سر و صورتم را شستم.

این شدت از گرما آن هم در اواخر خرداد عادی بود اما من از گرما بیزار بودم و انتظار زمستان و سرما را می کشیدم ولی کاش می توانستم علایقم را تغییر دهم، سرما ی هوا آدم ها را نیز سرد می کند.

صدای صلوات بقیه نشان دهنده ی تشویق کردنشان بود بلند شدم و به سمت میز خانم عبادی رفتم. زنی محجب که معلم کلاس قرآن و صدا البته برادرزاده ی خان جون بود اما چون اخلاقش جدی و سخت بود، به نامش پسوند خانم می گذاشتم.

بسم الله، بهار شروع کن -

چشم هایم را به آیات قرآن دوختم و سعی کردم استرسم را نادیده بگیرم که صدایم نلرزد. حس این که لغات عربی برایم نامعلوم و ناخوانا بودند را درک نمی کردم، از آن هم تمرین و خواندن حالا هیچ نمانده بود، هیچ

| Page 10

امتحان سختی بود، آن هم برای من که فقط یک هفته بود

وارد این جمع شده بودم. البت ه مریم نیز با من در این کلاس
نام نویسی کرده بود اما معلوم نبود باز کج ا سرش گرم است
...! که نیامده

سه امتحان سخت آن ه م در یک روز ناعادلانه بود. لب های م
خشک شده بودند و به شدت تشنه ام بود اما تا برگه ی
سوالات را تحویل نمی دادم نمیشد بیرون بروم
دیگر سرم داشت گیج می رفت

نفهمیدم روی کاغذ چه نوشته بودم اما سریع برگه را روی
میز گذاشتم و بیرون رفتم. تا کنار آبخوری چشم هایم دو
دو میزد و مرا بیشتر از گرما متنفر می کرد
! بهار حواست کجاست؟ -

نگاهم را از تلویزیون گرفتم و به بهنام دوختم
ها؟ -

| Page 11

سری با تاسف تکان داد
! هانه، بگو بله -

باز هم همان طور گیج نگاهش کردم، دست خودم نبود از
صبح یا لغات عربی حفظ کرده بود و یا سوره ی الرحمن را

زیر لب خوانده بودم، گنج خواب بودم اما خان جون دستور
داده بود تا شام نخورم نمی توانم بخوام
الو؟ -

با صدای بهنام تازه متوجه شدم که چن دقیقه ای است
مانند دیوانه ها به او زل زده ام، البته که گنجی ام یک چی ز
عادی بود، به قول بهنام همیشه ی خدا در فضا سی ر می
کردم

نمی دانستم ذهنم درگی ر کدام اتفاق پیش نیامده ای بود
! که این گونه در فکر فرو می رفتم و سکوت پیشه می کردم
لبه ی پله های تازه جارو شده ی ایوان نشسته بودم و
گیسوان بافته شده ام را تک به تک از بند یک دیگر ره ا

| Page 12

کردم. برس را آرام آرام درون موهایم به رقص در آوردم
بوی گل های همیشه بهار خان جون و خاک نم خورده ی
. حیاط، کمی سرحالم می آورد

با صدای کوبیده شدن در، بی هوا از جا پریدم
پله ها را پایین رفتم و چنگ ب ه چادر خان جون که همیشه ه
ی خدا لبه ی نردها آویزان زدم و بر سرم انداختم

بله؟ -

در را باز کردم و با دیدن عاطفه خانم، مادر مریم حسابی ج ا
خوردم.
...سلام -

با نشستن دست ظریف اما پر قدرت اش روی گونه ام، چشم
هایم درشت شد. کف دستم را روی گونهام گذاشتم و لب
. هایم لرزید

| Page 13

مگر چه کرده بودم که این گونه باید مجازات می شدم. ت ا
به حال خان جون دست رویم بلند نکرده بود و این سیلی
ناگهانی که دلیلش را نمی دانستم، درد داشت
با صدای زهر ا خانم که اخم های ش در هم بود، به خود م
. آمدم

های خانم چیکار می کنی؟ -

نگاهم را بالا کشیدم. جز ما، مردی نیز سر کوچه ایستاده
بود و تماشای این اتفاق ناگوار بود. دستم را بالا آوردم و
. چادرم را روی از روی شانه هایم بالا کشیدم
مادر مریم شروع کرد به داد و بیداد و نسبت دادن انواع و

اقسام حرف ها ی زشت و رکیک به من، منی که حتی نمی
! دانستم چه کرده ام

بحث شان بالا گرفته بود که نمی دانم بهزاد به یک باره از
کجا سر در آورد. از شرم حرف ها ی عاطفه خانم سر به زی ر
. بودم و اشک ه ایم را پاک می کردم

| Page 14

...مرا متهم می کرد به ناپاکی و

بهزاد مردانه جلوییش قد علم کرده بود و با همان لح ن
.کوبنده اش، سعی در آرام کردن عاطفه خانم داشت
بهار؟ -

صدا ی بلندش هشدار ی بود برای اتمام اشک هایم و دفاع از
خودم. خود ی که خوب فهمیده بودم دلی ل این بلبش و
.چیست

از ترس، نگاه از چشمان طوفانی اش گرفتم و به تیشرت
. سیاه رنگش زل زدم

ببینم مگه تو نگفتی اون روز رفتی خونه ی دوستت مریم؟ -
آب دهانم را به سخت ی قورت دادم اما لب هایم باز نشدند،
. به معنای واقعی کلمه لال مون ی گرفته بودم

جلوتر آمد. صدای قدم های ش در آن دم، گوش خراش تری ن
ریتمی بود که گوش هایم را آزار می داد. می ترسیدم از
رسوایی و فاش شدن اشتباهی که مرتکب شده بودم. اگر

| Page 15

بهزاد سر از کارم در می آورد، به سیم آخر می زد. فقط خدا
بود که می توانست آرامش کند. این برادر همیشه عصبی در
. اوج آتش فشانش هیچ کس و هیچ چیز جلو دارش نمی شد
پس چرا مادرش میگه اون روز دخترش رو که باها م -
گفتید میرید کلاس قرآن رو تو پارک بایه پسر دست و
دست گرفتن ؟

. از آن چه می ترسیدم بر سرم آمد

عاطفه خانم بی ملاحظه داد و بیداد می کرد و نمی گذاشت
افکار گسیخته ام را در دست بگیرم. بی فکر، همانند کودکی
هایم که در اوج خراب کاری از مهلکه می گریختم، با عجله
خود را از آن جو و چشم های منتظر که می خواستند جواب
. قطعی و قانع کننده از من خطا کار بشنون د، دور کردم
حالا که وسط پذیرایی از استرس به این سو و آن سو می
چرخیدم مدام در ذهنم جواب های مختلف برای محکمه ی

برادرم آماده می کردم اما گویی هیچ چی ز به یاد نداشتم.
کاری که کرده بودم برای بهزاد یقیناً قابل گذشت نبود

| Page 16

با صدای خان جون، شتاب زده به سمت در رفتم.
دست دور بازوی بهزاد انداخته بود و سعی در مهار کردنش
داشت.

اما دیگر دیر بود، گفته بودم که عصبی شود چشمش هی چ
کس و هیچ چیز را نمی بیند ؟
بازویش را با غیض از دستان بی توان خان جون کشیده بود
و به سمت می آمد. نگاهم در لحظه های آخر به خان جونی
بود که بی حال در حیاط افتاد و زهر ا خانمی که با دوب ه
سمتش می آمد

بهزاد با چشمان ریز شده و صورتی سرخ شده وارد خانه شد.
یادم رفته بود چه کنم... اصلاً مگر قرار بود کاری کنم؟
حال من بودم و برادری که از شنیدن حرف های یاره و بی
سر و ته عاطفه خانم، حسابی کفری بود.
یه بار می پرسم و یه جواب درست می شنوم -
اون روز تو اون پارک لعنتی چه غلطی می کردی؟

فریادش خانه را لرزاند و من بی پناه جوياى بهنامى بودم كه ه
همیشه مدافعم بود

جواب سوالش شد سكوتى كه دقايقى بود روى لب هايم را
مهر و موم كرده بود

دست بزرگ و مردانه اش از عصبانيت بالا رفت و گونه ي
بى جانم را تش ر زد

حق داشت، شنيدهايش هر آدم آرامى را ديوانه مى كردند
شدت ضربه اش كارى بود، جورى كه زمينم زده بود. روى
زمين خودم را كنار كشيدم و چمپاتمه زدم و اين بار سى ل
اشك هايم روان شد

صدا زدن هاى زهرا خانم، بهزاد را از خانه بيرون كشيد. خا
ن

چون حالش خوب نبود. نتوانستم بيرون برم، خجالت مى
كشيدم، خجالت ابرويى كه ازشان برده بودم
!بهار -

با صداى بهنام، سرم را از روى دست هايم برداشتم و نگاه

. خیسم را به او دوختم

جلوی پایم زانو زد و با تعجب پرسید: چت شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ خان جون چرا حالش بد شده؟

پشت دستم را به صورتم کشیدم که از شدت درد، اخم‌هایم در هم فشرده شد و لب‌برچیدم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و برایش توضیح دهم.

بیشتر تعجبم از این بود که برادرانم چه زود خودشان را به

خانه می‌رساندند؟

.امروز روز بدی بود که عالم و آدم بر سرم خراب می‌شدند. همان موقع بهزاد همراه خان جون وارد خانه شد.

عجله نکن، صبر کن الان من برات می‌گم خاتم چه دست -

!گلی آب داده

سکوت کردم، راستش آن‌خو‌ی عصبی که چند لحظه پیش از او دیده بودم، زبانه را کوتاه کرده بود. خان جون را آرام

| Page 19

روی تشک مخصوصش نشان‌دو‌بع‌د از آن که برایش یک لیوان آب آورد، قرص‌هایش را کف دست‌هایش که می‌

. لرزید، گذاشت

بهنام بی طاقت نگاهش را به بهزاد به ظاهر خونسر دوخت
و گفت: زنگ زدی که زود پاشو بیا حالام که اومدم حرف
. نمیزنی بگو ببینم چی شده

بهزاد عقب کشید و کمی سر خم کرد و به ایوان نگاه کرد
. تا مطمئن شود زهرا خاتم رفته است

بهنام نیز کنار من به دیوار تکیه کرد. بهنام خوب بود، حتی
. اگر همه چیز بر علیه من خاک بر سر بود

سرکار بودم فرهاد و فرستادم داروهای خان جون و بیاره، -
زنگ زد و گفت یه زنه اومده جلو در و داره سر خواهرت داد
و بیداد می کنه، اصلاً نفهمیدم چجوری اومدم! بعد که
...رسیدم می بینم مادری دوستش
. نفسش را کلافه رها کرد

| Page 20

زنه اومده زده زیرگوشش و میگه مقصر خ...ابی دختر من -
. خواهر شماست

. بهنام ابرویی بالا داد و نگاهم کرد

آره بهار؟ اون زنه تو زدت؟ -

سرم را به معنی تأیید تکان دادم.

که نفسش را کلافه رها کرد. مشتش را کف دستش کوبی د
و غریب: دخت ر خودش طی ب و طاه ر اص لا فرشت ه چرا باید
ب ه

حرف بهار باشه؟ مگه بچه دو سالست؟

بهزاد پوزخندی زد و گفت: وقتی خواه ر تو پامیشه با ی ه
دختری که معلوم نیست کی ه و چی کاره ست ب ه جای کلاس
قرآن میره پارک پایین شهر، بایدم از این چیزا بشنوی
نمی دانستم چه بگویم و چگونه خودم را تبرعه کنم. حرف
برای گفتن زیاد داشتم اما نه برای بردارنم، بلکه برای
عاطفه

خانمی که بی گناه مرا به صلابه کشیده بود. برای مریمی
که گفته بودم اگر بقیه بفمند نابود می شوم اما سکوت کرده

| Page 21

بودم چون همیشه کارم لال شدن بود، هر کس از راه می
رسید حق را به خودش می داد و مرا مقصر می کرد.
گناه من همراهی مریم بود. من او را وادار به کارهای
احمقانه نمی کردم. در فکر بودم که بهنام بی هوا از جایش

بلند شد و بیرون رفت. بهزاد نیز پشت سرش روانه شد.
با رفتن شان نگاه به خان جون که بی حال سر به بالشت
. تکیه بود، انداختم. با لحنی زار صدایش کردم
خان جون؟ -

بر خلاف همیشه که نصیبم، جان گفتنش بود، نگاه گلایه
آمیزش را تقدیم چشمان منتظرم کرد. بی طاقت بلند شدم
و در کنار تشکش زانو زدم و با صدایی که لرزشش دل سن گ
را آب می کرد، گفتم: اشتباه کردم خان جون
دستان بی رمقش را از هم گشود و من با شوق، خودم را به
سینه اش چسباندم و دوباره هق هق کردن هایم از سر
گرفته شد. باره او بارها صورتم را بادستان چروک شده اش

| Page 22

نوازش کرد و مدام زیر لب، لا اله الا الهی گفت. به خوبی
می دانستم که خودش را با ذکر گفتن تسکین می دهد تا
مبادا بر لبانش نفرینی جاری نشود. خان جون مظهر خوبی
ها و پاکی های من بود.
تا غروب کل خانه را تمی ز کردم. قیمه بادمجانی که به بار
. گذاشته بودم، بویش را آدمی را سرمست می کرد

لیوان های پایه بلند را از شربت سرخ رنگ آلبالو پر کردم و
به جمع خان جون و زهرا خانم پیوستم
خوبی دخترم؟ -

لبخند بی حسی به او زدم و زیر لب مختصر و کوتاه جوابش
را دادم. نگاه خیره اش به گونه ی قرمز و گلگونم حالم را بد
می کرد.
ممنون-

دل نگران بودم که مبادا بهنام و بهزاد به سرشان بزند و به
خانه ی مریم بروند و شر به پا کنند. با صدا ی زنگ تلفن

| Page 23

گوش از حرف های تکراری زهرا خانم گرفتم و با شتاب
. خودم را به تلفن رساندم
الو؟ -

صدا ی مردانه ای باعث شد که لب پایینم را اسیر دندان
هایم کردم.

سلام با بهزاد کار داشتم، نیست؟ -

نفسم را رها کردم و با صدا ی تحلیل رفته ام به آرامی زمزمه
...کردم: نه

خدا بخیر کند، بهزاد باره تاکید کرده بود که قبل از جواب دادن به تلفن، شماره را نگاه کنم و اگر آشنا بود جواب بدهم.

این روزها بر خلاف میل می گذشت و مدام بدبختی داشت. بماند که به قول خان جون هی چ روز خدا بد نیست و این ما هستیم که روزهایمان را خراب می کنیم.

زهره خانم عزم رفتن کرده بود و مدام از هر پنج کلمه اش سه بار می گفت:

| Page 24

بهار جان فردا بیا کمک عزیزم -

بالبختی سری برایش تکان دادم و در را به سرعت بستم، تا شاید برود و مدام مانند مت ه اعصاب نداشت اما را به هم نریزد.

طریقه ای از موهایم را طبق عادت از پشت گوشم بیرون کشیدم و دور انگشتم پیچاندم. صدای اذان می آمد. خان جون بعد رفتن زهره خانم، چشم هایش را بسته و تکیه کرده بود وقت ی برادرانم آمدند، بیدارش کنم. گهگاه ه حالش بد می شد نمازش غذا می شد.

جلو ی تلویزیون دراز کشیده بودم و نگاه نگرانم را به دنبال
عقربه های گریزان ساعت میدواندم. عقربه ی ساعت
شماطه دار روی نه و نیم شب ایستاده بود و هنوز از بهزاد
و بهنام خبری نبود.

کانال های تلویزیون را مدام عوض می کردم تا بالاخره روی
! شبکه ی مستند مکت کردم هیچ چیز نشان نمی داد

| Page 25

به روی شکم ب رگشتم و صورتم را به پرزهای قالی
چسباندم.

سه روز دیگر به ماه رمضان مانده بود و من امروز کلاس
قرآن را نرفته بودم.

با صورت سرخی که داشتم شرم می شد از خانه خارج
شوم.

از شنیدن صدای قدم هایشان، هراسان بلند شدم و به سمت
خان جون رفتم و کنارش نشستم. با ورودشان آرام زمزمه
کردم: سلام.

بهنام سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت، اما ابروها ی
در هم گره خورده ی بهزاد به این سادگی ها باز نمی شد.

نگاهی به چهره ی غرق در خواب خان جون انداخت و راه آمده را دوباره بازگشت و به سمت اتاقشان که پایین پله ها بود راهی شد.

دخترک پاش و شام بیا ر گشنمه -

صدای مهربان و پر انرژی بهنام، باز هم پروبال داد

| Page 26

سفره را پهن کردم و خان جون هم بهزاد را برای خوردن شام صدا کرد. هنوز هم قیافه اش در هم و وارفته بود. بی اهمیت سالاد شیرازی را در جلوی بهنام گذاشتم. امروز کسی به خونه تلفن نزد؟ -

مرا خطاب می کرد اما نگاهش به بشقاب غذایش بود. بی... حواس گفتم: یه پسر زنگ

ادامه ی حرفم را قورت دادم. دوباره اخم هایش در هم تنیده شد که از ترس خودم را به سمت خان جون کشیدم. هی چ کس حرفی نزد.

بهزاد نیز بدون حرفی غذایش را خورد اما بهنام دور از چشمشان سری از روی تاسف برایم تکان داد. تا آخر غذا هیچ نفهمیدم و با هر حرکت بهزاد، نفس هایم به شماره

. افتاد

!تو می دونستی گیج تر از خودت بازم خودتی -

| Page 27

ظرف های شسته شده را در قفسه ی کابینت جاسازی کرد م
و همان طور که مشغول باز کردن پیش بند از روی لباس م
بودم، گفتم: آخه خب من حواسم نشد

به کابینت تکیه زد و گفت: بهار حواست به رفتارات باش ه
...ها، بهزاد خیلی روی تو زوم کرده

دستمالی که ظرف های شام را بعد شستن با آن خشک
کرده بودم را لبه ی پنجره پهن کردم و مانند بهنام به
کابینت روبه روی تکیه دادم

. من که کاری نمی کنم، اون همش به من گیر میده -
سیب را نشسته از کیسه پلاستیکی بیرون آورد و تا می
خواست گاز بزند، از دستش گرفتم

میل خودته من دوست دارم و چیزی بهت نمی گم اما -
توام کار درست ی نمی کنی

.سیب را شستم و به دست ش دادم

...داداش من کار اشتباهی نکردم، مریم -

با شنیدن اسمش، اخمی کرد و به من فهماند که اصلاً
دوست ندارد نامش را به زبان بیاورم.
دیگه اسم اون دختره بی خانواده رو از زبونت نشنوم. از -
این به بعد بیرون رفتن بدون خان جون یا من و بهنام
!ممنوع، اون کلاس قرآن الکی هم که می رفتی
....تعطیل

چشمان درشت شده ام را به بهزاد که نمی دانم کی آمده و
حالا در درگاه آشپزخانه ایستاده، دوختم و گفتم: یعنی چی؟
دست هایش را در سینه قلاب کرد
کجاشو نفهمیدی؟ -

نمی دانم بغض چه زمانی مانن د کنه دور گلوی م پیچید ام ا
تا خواستم حرف بزنم، صدایم لرزد و کلمات تکه تکه از
دهانم بیرون آمد.

!من تک...تک و تن..تنها تو خونه...چی...کار کنم؟ -
بهنام تا خواست زبان باز کند، بهزاد پیش قدم شد

بهتره بمونی تو خونه تا آدم بشی -

می دونی اون بیرون چیا که نمی گن؟ میگن نوه ی کدخد ا
. ولی، دختر محمودخان رو تو پارک با یه پسره گرفتن
. جلوتر آمد

این ا یعنی بی آبرویی م ن و بهنام، این ا یعنی ر و سیاهی خان -
جون که از بچگی بزرگت کرده؛ یعنی بشینن و بگن دو تا
پسر محمودخان نمی تونن خواهرشون نگه دارن. می فهمی؟
چهره ی سرخ شده از عصبانیت او را از پشت چشمان ت ر
شده ا م دیدم. مگر یک اشتباه تا ای ن ح د حرف و حدی ث
داشت.

هر دو را کنار زدم و به سمت حیاط دویدم. کنار درخت
زردآلو که از کودکی مأوا ی همیشگی ام بود، نشستم و با
حرص بغضم را رها کردم. حال م دیدنی بود
نمی دانم چقدر از خلوت کردنم در زی ر آن درخت م ی
گذشت اما هنوز هم آرام نشده بودم. مدام ب ه خودم دلخوش ی

| Page 30

می داد م که خدا را شکر خان جون خواب بود اگر این چیزه ا
را می شنید یقیناً دیوانه می شد
دلم می خواست به مریم زنگ میزدم و تمام دق دلی های م

را ب ر سر ش خالی می کردم ک ه بخاطر ا و این گونه رسوا شد
ه

بود.

این شب برایم از همان شب های بی رحمی بود که تمامی
حس های بد وجودم را گرفت ه بود و خواب را بر چشمان
خسته ام حرام کرده بود. آنقدر این پهلوی آن پهلوی شدم که
نمی دانم چه زمانی دل کندم از فکر و خیال های بی سر و
تهام و خودم را به دست رویا سپردم

بهار جان بی زحمت این رحله را رو ببر و بذارشون زی ر -
اون میز

چشمی به خانم نادر ی گفتم و کاری که خواست ه بود را انجام
دادم. خانه ی زهر ا خانم ه ر سال ماه رمضان کلاس قرآن ب ر

| Page 31

پا می شد و روزی یک جزء را تلاوت می کردند. البته فقط
خانم های سن بالا می آمدند

من فقط هر سال برای تمیز کردن پارکین گ بزرگ زهر ا
خانم می رفتم

از صبح مشغول بودیم، تعدادی زیادی آمده بودند اما چون

به جز خانم نادر ی و زهرا خاتم و چند تن از همسایگان
کسی را نمی شناختم، برای خوردن شربت و شیرینی نمادم
و به بهانه دادن قرص های خان جون بیرون آمدم. چادر گل
درشت خاکی رنگم را روی موهایم درست کردم و از حیاط
شان خارج شدم.
!سلام تابستون -

اخمی کردم و به طرف مهران برگشتم. پسر زهرا خانم که از
کودکی با هم بزرگ شده بودیم، البته بعد سن تکلیف، بهزاد
دیگر اجازه نداد با او که تنها دوستم بود، بازی کنم. حتی می
!گفت به او سلام هم ندهم، چون دیگر بزرگ شده بودم

| Page 32

. جمع کن قیافه رو بابا -

لبخندی که روی لب هایم نشست با اخم پیشانی ام
هارمون ی

. جالبی را تشکیل داده بودند

چرا تو کوچه نشستی؟ -

از گوشه ی دیوار بلند شد و همان طور که خاک فرضی
لباسش را پاک می کرد، در چند قدمی ام ایستاد و بالحن

بامزه ای گفت: والا جونم برات بگه که خونمون پره از زنه،
...منم که خجالتی

قهقهه ای سر دادم و همانطور که سرم را تکان می دادم،
گفتم: خدانگشتت مهران، خب مگه مرد چهل ساله ای،
همش نوزده سالته برو تو بابا بیخیال

دستش را روی چشم هایش گذاشت و گفت: من چشم و
دل پاکم، اینجوری دستم و میزارم جلو چشم که کسی رو
نبینم.

| Page 33

این بار دیگر شلیک خنده ام، در کوچه ی خلوتمان پیچید
جای بهزاد خالی بود

به سمت خانه رفتم و همان طور که سعی می کردم خنده
ام را بخورم، به سمتش برگشتم و گفتم: اون کبکه که سرش
رو می کنه تو برف تا کسی نبینتش، تو لک لکی برادر من
گفتم و مانند گلوله خودم را در حیا انداختم و در را بستم
مهران قدش بلند بود و خیلی شبیه لک لک ها بود. البتّه
این تفکرات کودکی ام بود، بارها به او گفته بودم و او را
عصبی کرده بودم او هم برای تلافی، نامم را تابستان صدا

می زد

روحی ه ام شاد شده بود اما هر چه که بود، تنهایی ام را ج لا
نمی داد. حوصله ام به شدت سر رفته بود و کم حرف شده
بودم.

ماه رمضان آمد و من ماندم ربات کارهایم روز مره و تکراری
شده بود. نمی دانم چرا با وجود این که دو هفته ای از ماه
مبارک گذشته بود، برایم هر روزش یک سال می گذشت

| Page 34

تنهایی، گوشه گیر و ساکت کرده بود. علی الخصوص حالا
که بهنام هم برای آوردن جنس، به تهران رفته بود. بهزاد
اخمو و عصبی بود و کم پیش می آمد هم صحبت شویم،
خان جون هم که مدام خانه ی خاله زهرا مشغول کلاس
. قرآن بودند و هیچ کس فکر من بیچاره را نمی کرد
از صبح فقط در حال تمیزکاری بودم؛ یعنی چاره ای هم
نداشتم. آنقدر دراز کشیده بودم که حس می کردم در همی ن
. نزدیکی ها زخم بستر می گیرم

قالی دست بافت خان جون را روی بهار خواب پهن کردم و
بالشت را گوشه ای انداختم و دراز کشیدم. تمام دلخوشی

تعطیلات تابستانیام همان کلاس قرآن بود که به لطف اوامر
بهزاد خان دیگرا آنجا هم نمی توانستم بروم. کش موهایم
را باز کردم و دست درون ابریشمی های شب رنگم فرو بردم
به سقف تیرپوش خیره شدم. روزهایم به بدترین حالت
ممکن سپری می شد و من دلم شور می زد، شور اتفاقی که

| Page 35

دلم گواه آمدنش را می داد و چه بد که حتی می دانستم
تمام بند بند استخوان هایم را به درد خواهد آورد
شرشر باران بی موقع با شوق از جا پراندم. بدو به سمت
حیات رفت و دست هایم را باز کردم و لبخند به لب سر بالا
گرفتم و چشم بستم تا شاید کمی این هیاهوی جان فرسای
رهایم کند. مشامم را از بوی باران پر کردم که بهزاد با
سرعت از کنارم رد شد و گند زده حس و حال نابی که
کم کم در رگ هایم تزریق می شد
بیای کارت دارم -

ابروی بالاداد و دست از دیوانه بازی هایم برداشتم. به
!سمت اتاق قدم برداشتم. بهزاد با من چه کار داشت؟
در درگاه اتاق ایستادم که اشاره زد داخل بروم

جان در بدنم نماند، باز چه شده بود که او ای ن گونه عصبی بود.

بله داداش ؟ -

| Page 36

تیشرت آبی کاربنی اش را مقابل آینه مرتب کرد و همان طور که با عجله کیف پول و کارت های بانکی اش را چک می کرد، گفت: یه چی به ت میگم ام ا بی ن خودمون باشه، خب؟

متعجب، سر تکان داد م که ب ا اخم گفت: مگه زبون نداری ؟ واقعاً نمی دانستم مشکلش چیست، در هر شرایطی به من بگیر می داد.

به کسی نمیگم -

به سمت جا کفشی گوشه ی اتاق رفت و کفش هایش را بیرون کشید.

...بهنام تصادف کرده دارم میر -

ادامه ی حرفش ب ا هین بلند ی که کشیدم، ناتمام ماند. به سمت برگشت و غرید: هیس! خان جون میشنوه

| Page 37

به سمتش قدم تند کردم و مقابلش ایستادم. دست و پای م
می لرزید. چه آسان و بی ملاحظه این خبر بد را بر سر م
کوبید.

داداش، چ...چی شده؟ -

نفسش را رها کرد

خوبه نترس، میرم ببینم به ماشینش چی شده، خودش و -
اون رفیق کله خرش، خوبن

باور نکردم. نمی دانم چرا حس می کردم چیزی از درون
چنگ به قلبم می زند. پشت سرش بیرون رفتم. کنار در
حیاط ایستادم. آسمان همچنان می غرید و خبر از باران و
طوفان می داد. قبل از این که در را باز کند، گفت: به خان
. جون بگو رفتم شهرک، فردا صبح میام
دو قدم جلو رفته را عقب گرد کرد، انگشت اشاره اش را به
سمت موهای بلندم نشانه رفت
. دیگه با این وضع تو حیاط نبینمت -

| Page 38

اتمام حجتش را کرد و رفت. هنوز ماجرا را هضم نکرده بودم
. با صدای رع د و برق با دو به سمت خانه رفتم

خان جون مشغول خواندن نماز بود.
تلفن را برداشتم و با عجله شماره ی بهنام را گرفتم.
اما صدای اپراتور مانند ناقوس مرگ در گوشم زنگ خورد.
به دیوار کنار ی ام تکیه کردم و آرام روی زمین نشستم.
صدای غرش آسمان، دلم را می لرزاند. گویی خبری بود که
این گونه همه چیز رنگ غم گرفته بودند.
کنار در ورودی دراز کشیدم و مانند تمام اوقات ی که اضطراب
به جانم می افتاد، پوست لب هایم را به دندان می گرفتم،
شروع به کندن پوست بی جانشان کردم.
با رفتن خان جون به خانه ی خاله زهرا، عصبی چشم بستم.
و نگاهی به بالشت که گوشه ی اتاق بود، انداختم.
توان بلند شدن را نداشتم، همان جا خوابیدم و گوش سپردم
به صدای شرشر باران که از ناودان کنار ایوان، پایین می

| Page 39

ریخت و برایم تداعی لالایی آرامی بود که سکوت عذاب آور
اطرافم را می شکست.
نمی دانم چه زمانی خواب، فکر و خیال را از سرم پراند و
مرا با تمام دلوایسی هایم در خود حل کرد.

با صدای به هم خوردن ابرها که وحشتناک تر از هر زمانی بود و کابوسی که مانند بختک، وجودم را تسخیر کرده بود، از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم و تنم عرق کرده بود. نگاه بهت زده ام

در خانه ی مسکوت و نور کمی از بیرون فضا را برای من ترسناک می کرد، چرخ خورد

یکه خوردم! گویا در عمق کابوس هایم رها شده بودم. بابا صدای لرزان خان جون را صدا زدم

جز صدای ترق و تروق وسایل های برقی، هیچ صدایی به گوشم نمی رسید. جرئت به خرج داده و بلند شدم. به سمت ایوان رفتم و با پوشیدن دمپایی های انگشتی ام چادر خان

| Page 40

جون را چنگ زدم و از پله های پایین دویدم. همه جا تاریک بود و نور ماه روشنایی بی جانی را به فضا می داد

روزنه ای به چشمم نمی خورد و حیران بودم. لعنت به شانس نداشته ام. آخر، باران آن هم در ماه اول تابستان و... بدتر از آن قطع شدن برق و تنهایی من

مقابل خانه ی زهرا خاتم ایستادم و دستم را روی آیفون گذاشتم. نمی زد. برق که قطع بود آیفون از کجا باید کار می کرد!

کف دست عرق کرده ام را با شدت به در کوبیدم، همه جا جور ی در سکوت غرق بود که انگار تنها فرد زنده ی این شهر من بودم. با صدای رعد و برق وحشتناکی که برای ثانی های همه جا را روشن کرد، جیغی از ترس کشیدم و چشمانم را به هم فشردم.

دیگر از وحشت به گریه افتاده بودم. می ترسیدم کنار درب آهنی بایستم و رعد و برق بالای جانم شود، از در خانه ی

| Page 41

زهرا خاتم فاصله گرفتم و کنار دیوار حیا طمان در خود جمع شدم.

در حیاط به وسیله ی باد، بسته شده بود و حالا منی مانده بودم که در کوچه ویلان و سیلان مانده بود. درست ماندم کودکی که از مادرش جا مانده اند، زار می زدم. نم نم باران بر سرم می بارید و مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگر با موش آب کشیده تفاوتی نخواهم داشت.

با صدای موتور و روشنایی که در کوچه افتاد، هق هق امارا
خفه کردم و سعی کردم صاف بایستم
موتور در چند قدمی ام ترمز کرد
از ترس به در چسبیدم

روشنایی چراغ موتورش، او را که سرت اسپایه پوشیده بود
و جلوی چشمانم در تاریکی فرو رفته بود را به رقص در
آورد. کلاه کاسکت اش را برداشت و با چشمان ریز شده به
من که نگاهم گویای وحشتم بود، خیره شد. باورش سخت

| Page 42

بود، دختری در این هوا در کوچه باشد آن هم با آن سرو
وضع آشفته! ابرویی بالا داد و فرمان موتورش را به سمت
چرخان دت ابا دقت نگاهم کن. نور تیز چراغش چشمان
خیسم را زد.

دستم را مقابل صورتم گرفتم و اخم در هم کشیدم
پیاده شد و چند قدمی جل و آمد. منتظر ماندم چیزی بگویی
اما گویا برایش مهم نبود. با ضربه های که به در زد و جلوتر
رفتم.

با کی کار دارید؟ -

جوری بی تفاوت بود که انگار صدایم را نمی شنوند. با وصل شدن جریان برق و روشنایی اطرافم، جرئت پیدا کردم میگم با کی کار داری؟ -

ابه ستم چرخید و با پوزخند گفت: از اهالی این خونه ای؟

| Page 43

حالا خوب می توانستم چهره اش را ببینم. در نگاه اول تنه ا چیزی که عاید شد غرور و تکبری بود که چهره ی مردانه اش را به رخ می کشید. سری به معنای تایی دتکان دادم. با بهنام کار دارم -

چادرم را مرتب روی سرم کشیدم و با تخس ی جواب دادم. داداشم خونه نیست کجاست؟ -

از سردی کلام و نگاه بی پروایش، سر به زیر شدم و آرام جواب دادم: رفته تهران

نمی دانم به یک باره چه شد که لگدی به در زد و با... عصبانیت غرید: لعنتی...لعنتی

از واکنشش به دیوار چسبیدم، قفسه ی سینه ام از ترس بالا و پایین می شد. تا به خودم بیایم سوار موتو ر خوش ظاهرش

شد و با سرعت از کوچه بیرون زد.

| Page 44

هاج و واج مسی ر رفته اش را رصد کردم، چه شد! اصلاً او ک
ه

بود؟

با باز شدن در خانه ی خاله زهرا، خان جون را دیدم که آرام
آرام همگام با بی بی فاطمه بیرون می آمدند. دوست داشت م
بر سرش فریاد بزنم که چرا تنه ایم گذاشته اما جدای از این
که دوستش داشتم جرئت این بی ادبی ها را در خودم سراغ
نداشتم. بماند که چقدر حرص خوردم تا دل از بی بی بکند
! نمی دانم چرا حرف هایشان تمامی نداشت

با تنی شل و وارفته، کنار سفره نشستم و با نمک روزه ام
را باز کردم. خان جون نماز می خواند و من مانند قحطی
زدها، به جان محتویات سفره افتاده بودم. آن قدر ترس در
جانم نشسته بود که خان جون مدام خود را سرزنش می
کرد که چرا سرگرم حرف های بی بی شده و مرا فراموش
کرده است. راستش دلم گرفت. مرا فراموش کرده بود، اصلاً
این اواخر یقین پیدا کرده بودم کسی دلش در هوای بهار

...نیست. این که با سکوت و بی کسی های ش چه می کند

| Page 45

تنها دوستم مریم بود که به حول قوه ی الهی دیگر حت ی

رنگ صدایش هم کم کم داشت فراموشم می شد

باز هم رخت سیاه شب تمام فکر و خیالات را بر سرم آوار

کرد. در سرم هیاهو ی بی امانی بود. بعد از شام هر چه ب ا

بهزاد تماس گرفته بودم، پاسخ نداده بود. یعنی یادش نبود

!کسی هست که نگران می شود؟

آن مرد موتوری و رفتار مشکوکش هم خودش معضلی در

آن وضعیت بود. صدای آرام ذکر گفتن خان جون، لبخند

روی لب هایم نشاند. نیاز داشتم در این حال و هوا فکر م

مشغول شود.

بیشتر دلم گرفته بود و نوا ی گریه داشت، از همان ها که نه

می دانی چه زمانی بغض کردی و نه کنترل اشک هایت را

داری. آرام و بی صدا از چشمان ت اشک بیرون می زند و گون

ه

ات را تر و دلت را آرام می کنی د

| Page 46

صبح با صدا ی تلفن از خواب بیدار شدم. با چشمانی که خواب در آن رخنه کرده بود، به سمت میز تلفن گوشه ی پذیرایی رفتم.

با یک چشم شماره را خواندم. متعجب ابروان م را بالا دادم،
! تلفن از خان ه ی عمو احمد بود
:گوشی را دم گوشم گذاشتم و با صدا ی خش دار لب زدم
الو؟

صدا ی زن عمو در گوشم زنگ خورد
خواب بود ی بهار ؟ -

دستی به چشمانم کشیدم که کمی باز شوند. همان طور که مشغول حرف زدن بودم، نگاه م را در خان ه چرخاندم. باز ه م خبری از خانجون نبود! حرف های زن عمو را چند دری ک می شنیدم، تلفنشان خراب بود و صدا خ ش خش می کرد.
.چشم منتظر تو نیم، خدا حافظ -

| Page 47

نفس کلافه ی کشیدم و گوشی را سرجایش گذاشتم. در این بلبشو همان مهمان را کم داشتیم
به سمت حیاط رفتم تا دست و صورتم را آب بزنم باز هم

. برای سحر ی خواب مانده بودم
پاسی از کاره ا را انجام داده بودم که خا نجون هن هن کنان
از پله ها بالا آمد
جار و برقی را خاموش کردم و بست ه ی سبز ی خوردن را از
دستش گرفتم
.سلام، صبحی ر -

جواب سلامم را داد و با خنده گفت: چی شده انقدر
! سحرخیز شدی مادر؟
سبز ی را روی کابینت گذاشتم تا سر فرصت پاک کنم. سحر
! خیز
به ساعتی که روی دیوار مقابلم بود چشم چرخاندم. نه و
نیم بود.

| Page 48

یعنی باز هم خان جون مسخره ام می کرد؟! یا واقعا متجرب
...بود

زیر خورشت قورمه سبزی را کم کرد تا گوشت و پیاز
نسوزند. با ملاقه حلیم را هم زدم و با صدای بلند گفتم: شب
مهمون داریم خانجون

صدای ش که نیامد نگاهی از روی این به طرفش انداختم.
روی صندلی میز تلفن نشسته بود.
بهار بیا شماره ی بهزاد و بگیر ببینم کجاست این پسر، -
بهنام هم قرار بود سه روزه برگرده خبر ی ازش نیست
استرس به جانم افتاد. کف دست عرق کرده ام را به شلووار
دامنی مشکی رنگ مالیدم و گفتم: چشم الان میام
. چند دقیقه ای در آشپزخانه خودم را مشغول نشان دادم
نمی دانستم چه کنم و چه بگویم. بالاخره بعد از این که باز
. مخاطبم قرارم داد به ناچار بیرون آمدم

| Page 49

گوشی بهنام را مانند آن روز آپراتور ی پاسخ داد که صدای ش
از هر صوتی گوش خراش تر و تنفر انگیز تر بود
گوشی دادا ش بهنام خاموشه خانجون -
لب ه ی روسری سفید رنگش را باز تر کرد و بی حوصله گفت
. خیلی بیخیاله تو این چند روزی که رفته هی چیه زنگ نزده
لب گزیدم و لب هایم را روی هم فشردم تا چیزی از دهانم
نپرد.

به بهزاد زنگ بزnm ببینم اون چی -

دستانم با اضطراب روی دکمه های تلفن می نشست

(...شماره ی مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد)

گوشی داداش بهزاد هم آنتن نمیده -

الله و اکبری زی ر لب گفت و سکوت کرد

برای فرار از آن فضای خفن گان آور دوباره به آشپزخانه پناه

بردم. نمیتوانستم به نگرانی هایش بی تفاوت باشم اما بهزاد

| Page 50

هم گفته بود چیز ی به خان جون نگویم. یواشکی نگاهی از

بالای این به سمتش انداختم. در خودش غرق بود

برای عوض کردن حالش گفتم: خان جون مهمون داریم

شب. زن عمو زنگ زد گفت افطار میان

مشغول به هم زدن غذا بودم که وارد آشپزخانه شد

پس برای همونه یه سره تو آشپزخونه ای -

لبخندی زدم و گفتم: وا خان جون من همیشه تو آشپزخونم

دیگه

تا غروب مدام ذهنش را به این سو و آن سو کشاندم

چندبار ی هم سر به سرش گذاشتم که حسابی صدایش را

. در آورد

بو ی غذا بی رحمانه معده ی خالیم را تحریک می کرد
سرافن آبی رنگم را پوشیدم و روسری مشکی را دور گردنم
پیچاندم. کم مانده بود تا عمو و خانواده اش برسند

| Page 51

نمی دانم چرا اضطراب دست از سرم بر نمی داشت
چندباری دور از چشم خانجون به بهزاد زن گ زده بودم اما
هر بار ناامیدی در جاتم بیشتر و بیشتر خو گرفته بود
. با صدای در حیات، از جا پریدم
بالشتی که زیر سرم گذاشته بودم را سرجایش انداختم و
خان جون که تازه چشمانش گرم شده بود، صدا زد
خانجون بیدار شو او مدن -
هول هولکی چادر به سرم انداختم و به سمت در رفتم
. عمو احمد با همان صلابت ذات یاش وارد حیات شد
. سلام عمو -

سری تکان داد و به طرف خانه رفت. هاج و واج حرکتش
!را از نظر گذراندم. خیر باشد چه شده بود؟
زن عمو نرگس هم با سردی و قیافهای در هم رفته سلام م

را جواب داد که مطمئن شد م حتم اً اتفاقی افتاده که ای ن
گونه رفتار می کنند. پشت بندشان عباس وارد شد

| Page 52

سلام دختر عمو -

لبخند پر شرمی روی لب هایم نشست و به وضوح حس کرد
گونه هایم گلگون شدند. فکر نمی کردم از سربازی بازگشت ه
باشد. آرام تر و سر به زیر تر از همیشه جوابش را دادم: سلام
. خوش اومدید

گرما، آن لحظه تنها حسی بود که با تمام وجود حسش می
کرد. قلبم بی مهابا می تپید و چه کسی بود که با دیدن
حالتم پی به درون پرتلاطمم
نبرد.

در را بی حواس بستم که صدای ناهنجارش دلم را لرزاند
دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشمان ریز شده به
خانواده ی عمو که نگاه چپ چپی نثارم کردند، انداختم
لبخند عباس همانند آب سردی بود که بر سرم ریخته شد
بهنام راست می گفت در سوتی دادن اسطوره ای بودم برای
خودم.

چادر را سر جای همیشگیاش انداختم و وارد خانه شدم.

هر کدام گوشه ای نشسته بودند.

برای این که هاله حال دگرگونم را از چشمانشان پنهان کنم.

سری به غذاها زدم.

بهار -

صدا ی عمو بود. دستی به روسریام کشیدم و جواب دادم.

بله عمو؟

بهزاد و بهنام کجان؟ -

کنار زن عمو نشستم و دست هایم را در هم گره زدم.

داداش بهنام رفته تهران جنس بیارن با دوستش، داداش -

بهزاد هم دیروز غروب رفت شهرک.

سری تکان داد و تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند.

صدا ی تلویزیون را کم کردم که بقیه راحت باشند. عمو و

زن عمو و خانجون با هم صحبت می کردند و من ظاهراً

نگاهم به برنامه ی دم افطار بود اما تمام هوش و حواسم به

عباس بود که به گوشی همراهش چشم دوخته بود و گه

. گاه چیز ی تای پ می کرد

آن قدر دل در گرو ی یار داده بودم که به کل بهزاد و بهنام

. را در پستوی ذهنم به فراموشی سپرده بودم

سفر ی بزرگی در پذیرایی په ن کردم. زنعمو در آشپزخانه

برنج ها را در دیس می ریخت و من سالاد و سبزی و باقی

. چیزها را به زیبایی در سفره جای می دادم

همه چیز به آرامی پیش می رفت اما هنوز هم سردی کلام

و رفتار عمو و زنعمو آزارم میداد. با صدای در، به تندی از

. آشپزخانه بیرون زدم که عباس در چند قدمی ام ایستاد

. من میرم -

مشغول ادا می کارم شدم که صدای یاحسین خانجون

باعث شد به سرعت به سویی که نگاهش میخشد بود،

برگردم.

| Page 55

عمو با دو از جایش بلند شد و به سمت ایوان دوید اما من

. مانند مجسمه فقط نگاه می کردم

مغزم دستور هیچ عکس العملی را صادر نکرده بود. صدای

. هیاهو و سوال های مکررشان بالاخره مرا به خودم آورد

بهزاد زیر بازوی بهنام را گرفته بود و عباس نی ز سعی داشت کم کش کند. اما بهنام... بهنام مگر خوب نبود؟! چرا سرت اپایش زخم و در گچ بود؟

جلویشان ایستادم که بهزاد گفت: بهار بدویه تشک بیار. بنداز اینجا.

بالب هایی که می لرزید، گفتم: داداش چی شده؟ بهنام سعی کرد با حال خرابش لبخندی بزند اما فریاد عصبی بهزاد مانند همیشه همه چیز را به هم ریخت. نفهمیدم چگونه تشک را از کمد دیواری بیرون کشیدم اما به سرعت گوش های از حال پهنش کردم.

| Page 56

با کلی احتیاط بهنام را روی زمین نشاندد. دست راست و پای چپش اسیر گچ بود و سرش را نیز بان دپیچی کرده بودند. روی صورتش هم جای خراش ها پیدا دمی کرد و نشان می داد اوضاع اصلاً آن گونه که بهزاد میگفت خوب نبود.

پایین تشک نشستم. عمو دستی پشت خان جون گذاشت و گفت: گریه نکن مادر من بزار ببینیم چی شده آخه؟

خان جون بی توجه هق هق می کرد. عمو سری با تاس ف
تکان داد و رو به بهنام کرد
چیشده عمو جان؟ -

بهنام کمی خودش را جا به جا کرد و گفت: یه تصادف جزئی
ی

بود عمو، چیزی نیست

. قبل از همه خان جون مداخله کرد

یه تصادف جزئی؟! داغون شدی پسرم بگو ببینم کدوم از -

خدا بیخبری سر نازنیم این ب لا رو آورده

| Page 57

با اشاره ی عمو احم د، زن عمو و عباس دست زیر بازوی خا
ن

. جون انداختند و او را به سمت سفره ی باز ره ا شده بردند

. بهزاد از جا بلند شد و بیرون رفت

بهنام چشمانش را با درد بست و سعی کرد بلند حرف بزند

. تا به گوش های کمی سنگین خان جون برسد

. خوبم بخدا خان جون خودت و اذیت نکن -

. عمو کلافه دستی به محاسن کوتاهش کشید و بلند شد

اینجور ی ب ا گفتن خوبم هیچی حل نمیشه مگ ه بی -
صاحبید شما. بزار اون برادرت بیاد ببینم اون درست حسابی
. میگه چی شده

نگاهم در صورت بهنام چرخ می خورد، ل ب ها ی به هم
فشرده هاش نشان می داد با تمام وجود تلاش می کند لال
بماند تا حرمت ی نشکند. عباس که عصا را کنار تشک بهنام
می گذاشت، آرام دست روی پایش گذاشت و ب ا خنده گفت
برم مداد بیارم رویا ی چلاغت یادگار ی بنویسم

| Page 58

صدا ی خنده ی بی جان برادرم دلم را به درد آورد. کم ی
خود را جلو کشیدم که با بی حالی گفت: نبینم مثل گ یجا
بههم زل بزنی، بابا همون داداش خودتم بیا ببینم
سرم روی سین ه ی ستبرش گذاشتم که ب وسه ای مهمان سر
م
کرد.

خوبم باشه؟ -

سری به معنای تایی دتکان دادم. با ورود بهزاد که لباس
راحتی برتن کرده بود، سریع خودم را جمع و جور کردم

خوشش نمی آمد وقتی مهمان در خانه هست به قول
خودش لوس بشوم

به سمت آشپزخانه رفتم و باقی وسایل ها را در سفره چیدم
صدای اذان از مسجد می آمد. همه گرداگرد هم نشستند
بودیم اما بهنام سرش را به پشتی تکیه داده بود و معلوم
بود، خواب است

| Page 59

لب فشردم تا اشک های مرا مهار کنم، با خانجون هم عقیده
بودم خدا نگذرد از کسی که برادر مهربانم را به این روز
انداخته بود. دیگر اشتهایم کور شده بود، اصلاً گرسنه گی را
احساس نمی کردم. استکان چاییم را کنار گذاشتم و
کاسه ی حلیم ی که کنار دستم بود را مقابلم کشیدم آرام و
بی میل مشغول خوردنش شدم اما از گلویم پایین نمی رفت
گویا چیزی را به راه نفسم را بسته بود
به ناچار سفره ماندم و با غذایم بازی کردم. خانجون
وقتی مهمان در خانه است باید صاحب خانم «: می گفت
می گفت «. آخری نفری باشد که از سفره دست می کشد:»
اگر زودتر عقب بکشد مهمان خجالت می کشد. »

نمی دانم هر کس بر چیز ی باور بود و این باور ها در ای ن
خانه برای م ن حتمی و باید داشت. با "الهی شکر" عمو ک م
کم همه عقب کشیدند. با تنی خسته و فکر ی مشغول سفر ه
. را جمع کردم

| Page 60

هی چکس برای کمک بلن د نشد حت ی زن عمو که حرفش
همیشه ی خدا این بود که آدم بای د هر چ ه خودش م ی
. خورد را خودش جمع کند

انگار آدم ها ی این دنیا فقط لب و دهان بودند و کسی به
گفتههایش یقین نداشت

شعله ی سماور را بالا کشید م تا آب ش جوش بماند. عمو
احمد عادت داشت بعد شام چایی می خورد

صدا ی حرف زدنشان می آمد. عمو مانند پیچک دور گلو ی
بهزاد پیچیده بود و با سماجت می خواست تمامی ماجرا ی
تصادف را بفهمد. نمی دانم موضوع چه بود که مدا م بهزاد
طفره می رفت و حرف را به جای دیگری می کشاند
. مشغول آب کشی ظرف ه ا بودم که زن عمو صدایم زد
. بهار چند تا چایی بیار -

. دستکش ها را از دستم بیرون کشیدم و شیر آب را بستم

| Page 61

گره ی شل شده ی روسریام را سفت کردم و چای را در

. استکان های از قبل آماده شده ریختم

آخرین استکان را مقابل عباس که کنار بهنام نشسته بود

گرفتم که با تعلل اندکی چای را برداشت و "ممنونی" برایم

. زمزمه کرد

بهنام بی رمق چشمانش را در نگاه منتظرم چرخاند و در

جواب سوالم که پرسیده بودم گرسنه است گفت: هوس اون

. حلیم های خوشمزت و کردم دخترک

لبخند گشادی روی لب هایم جا خوش کرد. چگونه باید این

برادر را دوست می داشت که لایق مهر و محبت هایش

میبود؟! حتی در اوج حال خرابی اش نیز لبخند بر لب هایم

. می آورد

کارهای باقی مانده ی آشپزخانه را تمام کرد و سینی که

حاوی کاسه ی حلیم بود را به دست گرفتم. مدتی بود عمو

و زن عمو پیچ پیچ می کردند و دیگر خبری از گیرهای سه

. پیچ عمو به بهزاد نبود

کنار بهنام نشستم که عباس سریع بلند شد و به سمت بقیه رفت. همه خوب از غیرت و تعصب بهزاد با خبر بودند. مگر می شد من و خواستگاری که از کودکی نامش روی نام سایه می انداخت در یک جا و یک مکان کنار هم بنشینیم؟
لااقل نه حالا که چیز بی بینمان رسمی نشده بود چرا خودت شام نخوردی؟ -

با حرف بهنام، چشم هایم درشت شد. نگاه از جای خالی عباس گرفتم و گفتم: خوردم داداش.
با دست سالمش روی دستم زد و گفت: به عمت دروغ بگو و نه به من.

بی اختیار از ته دل قهقهه زدم. لفظ عمه را خوب ادا می کرد به خصوص که اصلاً از عمه لیلا خوشش نمی آمد. با سکوتی که در خانه حکم فرما شد به معنای درست و بارز کلمه لال شدم. همه ی چشم ها به سوی من بود.
از بینشان نگاه بهزاد غضب آلود بود.

با تکان خوردن بهنام، به سمتش چرخیدم. از خنده سرخ

شده بود.

برای این که باز هم قهقهه زنم، لب هایم را اسی ر دندان
هایم کردم.

زن عمو طاقت نیاورد و بعد از کمی خودخوری گفت: همی ن
کارها رو کردی که اسمت رو زبون همه داره می چرخه
!دیگه

قاشق را در کاسه گذاشتم و متعجب پرسیدم: با منی زن
!عمو؟

. پوزخندی زد و سکوت کرد. عمو پشت بند حرفش را گرفت
آره که با توعه، خوب شنیدم این روزا چیکارا که نمی کنی -
فکر نکنی احم دسرش رو مثل کبک کرده زیر برف و خبر
. از جایی نداره

| Page 64

دهانم باز ماند... هی چ حرفی نداشتم در برابر گفته هایشان
بزنم. بهزاد با غضبی که در صدایش بود گفت: منظورت چی
ه

عمو؟

دستانم می لرزید که بهنام آرام دستش را روی دستان در

. هم گره خورده ام گذاشت

نفس هایم تکه تکه شده بودند. از هر کسی انتظار داشت م
جز مردی که از زمانی که پدرم مرده بود، خودش را جای
. او جای زد

.نگاه گریزان و گریانم را در جای جای خانه چرخاندم
چشمانم بی حیا شده بود و مدام دور و اطراف عباس می
چرخید. دوست داشتم بدانم او چه فکری می کند؛ یعنی
!عباس هم با عمو و زعمو هم عقیده بود؟
دیدمش، متعجب بود. ابروان پرپشت و پهنش بالا رفته بود
. و با دقت به حرف های بقیه گوش می داد

| Page 65

آب دهانم را قورت دادم که به یک بار به سمتم چرخید. در
قهوها ی سوخته ی نگاهش هی چ چیز ی آشکار نبود. به ثانیه
نکشید که با صدای نه چندان آرام خان جون، همه ه ا
. آرام گرفت

خان جون خوب بود و آرام، اما خدا نشان نمی داد اگر کسی
مزاجش را تلخ می کرد آنگاه از طعم گس حرف هایش هی چ
. احدی جان سالم به در نمی برد

بس ک ن احمد! به جا ی این که بزنی ت و دهن مردم دار ی -
چرت و پرت ها ی اونارو جلو روی من می گی باز؟! خجالت
بکش، هم تو ه م زنت. بهار و م ن بزرگ کردم. دخترم از برگ
گل پاک تره بشنوم کسی به ش بهتون زده نمی گذرم از ش
...حالا می خوا ی تو باش یا زنت یا غریبه
اشک های م روان شده بود. این جو و این نگا هها ی پرحرف و
بحث ها را دوست نداشتم. چه شد که ی ک کار اشتباهم ت ا
! این حد آبروریزی به بار آورد

| Page 66

با بلند شدن بی هوا ی عمو، با ترس خودم را به سمت بهنام
کشیدم. اخم و حرص در چهره ی عمو احمد که کپی برابر ر
. پدرم بود، بیدار می کرد
بلندشید جمع کنید، میریم خونه -
بهزاد بی حرف از جایش برخاست. معلوم بود از خدای ش
است که هر چه زودتر از جلو ی چشمهایش دور ب شنود. برادر
ر
. تند خویم امشب زیاد از حد خود را کنترل کرده بود
خان جون هم مانند بهزاد بی حرف بلند شد. این وسط تنه ا

کسی که صدای غرغرش می آمد زن عمو نرگس بود
والا خوب شد که فهمیدیم جایگاه ما کجاست و جایگاه -
این دختره کج ا... خدایا شکرت که نداشتی بچم و بدبخت
کنم.

حرفهایش همانند نمکی بود که روی زخم تازه پاشیده می
شد. بی احترامی را بلد نبودم، ناچار بلند شدم و پشت
سرشان بیرون رفتم.

| Page 67

عمو، بهزاد را به گوشه ای از حیاط کشانده بود و چیزی
زی ر

گوشش زمزمه می کرد. ز نعمو هم طبق عادتش مشغول
کنایه گفتن به خان جون صبورم بود.

عباسی کتان یهایش را به پازدو در چند قدمی ام ایستاد.
نگاه محتاطش به اطراف، دلم را قرص کرد که خوب باید و
نبایدهای زندگی ام را می دان د

می خوام خودت بگی بهار، این چیزایی که مامانم گفت، -
واقعیت داره ؟

سر به زیر بودم. نمی دانستم چه بگویم، اگر می گفتم نه،

دروغ بود و اگر می گفتم آری گند می زدم به تمام پاک ی
عشقی که در وجودمان بود. با صدایی که حتی مطمئن
نبودم می شنود یا نه گفتم: اون جور که بقیه میگویند نیست،
...من

صدای زن عمو، نطقم را کور کرد.
! زود باش دیگه عباس چی میگی اونجا؟ -

| Page 68

صدایش را از عمد بالا برد که بهزاد ببیند و بشنود. عباس با
عصبانیت عقب گرد کرد و از پله ها پایین رفت
سست شده بودم. دلم می خواست از ته دل زار بزنم برای
شانس نداشته ام. تمامی زحماتم از صبح هنوز در جانم بود
و نتوانسته بودم شیرینی دیدن یارم را احساس کنم. واقعاً
کم آورده بودم مگر یک گناه چقدر تقاص داشت که من
!نمی توانستم از آن رها بشوم؟

روی نردهای کنار ایوان نشستم و چشم دوختم به پسر قد
بلندی که در دنیای دخترانه ام رویای زندگی با او را پروراند
ه

بودم. دست در دست بهزاد گذاشت و بعد زن عمو از در

خارج شد. چشمان منتظر م پشت سرش جا ماند. بی انصافی بود که دلم له له می زد برای یک نگاه آن هم کوتاه که دلم را خوش کند؟

با کوبیده شدن در حیاط توسط بهزاد، با قدم های بلند وارد خانه شدم.

| Page 69

:لبخند پر استرسی زدم و رو به بهنام که بی حال بود، گفتم هیچی لازم نداری داداش؟

سرش را به معنای نه تکان داد. استکان های دست نخورده ی چاییشان را جمع کردم.

می خواستم خودم را از جلوی چشمان بهزاد پنهان کنم.

امشب زبانش را در مقابل عمو و زن عمو کوتاه کرده بودم.

برادر غیرتی و مغرورم هیچ نداشت که در برابر حرف هایشان بگوید و من چه سرخورده بودم که بخاطر م خان جون و

بهزاد درگی ر و دار حرف این و آن شده بودند.

دیس های چینی فیروز های رنگ خا نجون را از بوفه بیرون

کشیدم و با عجله از جا بلند شدم. بوی حلوائی زی ر مشام م

به رقص در آمده بود و صدای معدهام را بلند می کرد. شب

احیا بود و خان جون بساط حلوا پزون داشت. می گفت
همین که بهنا م جان سال م به در برده بای د خیرات و نذر ی
بدهد و این بی ن من بیجان بودم که مدام این سو و آن سو
. می دویدم

| Page 70

بهزاد را از دیشب ندیده بودم. وای که از بهنا م نگویم... در د
جانش را به ل ب رسانده بود و هر چه مسکن می خورد آرا م
نمی شد. لیوان شربت پرتغال را درون بشقاب چینی گل
:سرخ، جهاز مامان گذاشتم و با بی حالی گفتم
خان جون این جا خیلی گرمه، من برم یه سر به داداش -
. بهنام بزنم، کار م داشتی صدام کن

پر روسری بلند سیاه رنگش را بالا برد و دانه های ریز عرق

. را از پیشانی چین خورده اش پاک کرد

. برو مادر خدا خیرت بده -

با لبخند از کنارش گزاشتم و با قدم های بلند به سمت ایوان
رفتم. پرده های اتاقشان را کنار زدم. بهنام با رنگ پرید هاش،
. ترس را به جان م انداخت. با هول جلو رفتم

داداش، داداش خوبی؟ -
چشمان بی رمقش باز شد
...آره خوبم -

| Page 71

بی حال بود و آشکار بود که دردش به استخوان رسیده که
آنگونه رنگ از رخش پریده بود
شربت را به خوردش دادم و ملافه را روی بدنش کشیدم. باد
کولر مستقیم رو به تخت او می زد. روی تخت بهزاد نشستم
و با نگرانی به برادر شیرین تر از جانم خیره شدم. ته ری ش
کمی که روی صورت زخم خورد هاش بود او را جذاب تر
نشان می داد
چشامم گرم شده بودند و تن خسته ام طلب استراحت می
کرد.
سرم را روی بالشت سفت و سخت بهزاد گذاشتم. برادر
بزرگ ترم عجیب و غریب تر از هر آدمی بود که در اطرافم
دیده بودم
سفت و سخت و مغرور و از همه بدتر عصبانی. آنقدر افکار
بی اساس و مفهوم در مغزم هیاهو کردند که نفهمیدم چه

زمانی در اوج رویا فرو رفتم

| Page 72

با صدا زدن های کسی، پلکان خسته ام را بالا کشیدم و با
صدا ی خواب آلود ی گفتم: هوم؟
این بار صدا درست در کنار گوشم بود، جوری که گرما ی
نفس، شخص مزاحم گردنم را قلقلک داد.
پاشو -

کلافه چرخ زدم و بی حال روی تخت نشستم.
پاشو میگم خان جون کارت داره -

عصبی نفس تند ی کشیدم و از جا بلند شدم و تنه ی بی
اراده های به بهزا د زدم. تمام وجودم خواب نیاز داشت ام ا چه
کنم که کسی درک نمی کرد.

بعد از شستن دست و صورتم، دستانم را از هم باز کردم و
کش و قوسی به عضلات خشک شده ام دادم. کم کم آفتاب
رخت بسته بود و می خواست جایش را به تاریکی ش ب
بدهد.

| Page 73

دیگر مانند ربه ی حلوا نمی آمد، حال فقط بو ی گل های

محمدی بود که با بوی خاک نم خورده حال خوب را در
. وجود آدمی تزریق می کرد

کمی سر حال شدم. هنوز آن بوی خنک و نمناک گل های
. خانجون زیر مشام بود

صدا ی برنامه ی دم افطار در خانه طنین انداخته بود. نگاهی
به ساعت ایستاده ی از جنس چوب گوشه ی خانه دوختم،
چیزی به اذان نمانده بود. خمیازه کشان وارد آشپزخانه
شدم.

سینی بزرگ ی روی کابینت و ظرف های آماده ی داخلش،
شرم را به وجودم انداخت. خانجون مهربانم تمامی کارها را
به تنهایی انجام داده بود. دست دور شانه هایش گره کردم
و بوسه ای روی گونه ی پرچین و خ طش زدم
. الهی من فدا ی خانجونم بشم که انقدر خوبه -

| Page 74

دستان خیسش را بالا آورد و با خنده گفت: برو کنار بچه
. بزار دوتا ظرف مونده رو بشورم، کار دارم
دوباره بوسه ای آبدار روی گونه اش کاشتم و با خنده از او
فاصله گرفتم. از بوسه های آبدار و پرصدا متنفر بود و گوشت

تنش جمع می شد.

سینی به دست به سمت پذیرایی رفتم و بساط سفره را په ن کردم.

بهزاد، زیر بغل بهنام را گرفته بود و هر دو هن هن کنان وارد خانه می شدند.

با چهره های در هم رفته سلام کردم. دلم برای بهنام می سوخت، تحمل آن دردهایی که می کشید واقعاً قوای مردانه می خواست.

سلام دخترک خوابالو -

موهای بهم ریخته ام را پشت گوش زدم و گفتم: تقصیر من نبود که تو خوابت برد منم به تو نگاه کردم خوابیدم.

| Page 75

اخم مضحکی کرد و جوابم را با صدای نازک کرده اش داد.

...برو اونور باد بیاد، من و چه به تو دخترک ور پریده -

همیشه ی خدا حرف هایمان سر و ته نداشت و جز خودمان

نه کسی گوش می سپرد و نه کسی اهمیت می داد. شام را

با خنده ها و حرف های بهنام به اتمام رساندی م. می دانستم

می خندد تا کمتر به زخم هایش فکر کند. کل خانه پر از

هیاھوی خنده های من و غرغرها ی خانجون بود. اما بهزاد
مهر سکوت بر لبانش زده بود و اخمی به سنگینی کوه بر
پیشانی اش نشانده بود. چندی بار ی ه م با بهنام پچ پچ کرد
ولی من و خانجون چیز ی گیرمان نیامد. با هول و عجله
سفره را جمع کردم و ظرف های نشسته را داخل سینک
ره گذاشتم. گره ی کور موهایم را آنقدر در میان دندان ه
های شان به جدال وا داشتم که پوست سرم به کز کز افتاد
. خانجون برای بار چندم صدایم زد
بدو بهار دیر شد -

| Page 76

روسری مشکی رنگ قواره بزرگم را دور گردنم پیچاندم و
گره ی کوچکی زدم. چند تار موی جامانده را به داخل
روسری هدایت کردم و چادر را بای حواسی روی سرم
انداختم و بیرون دویدم

خانجون آنقدر غر زد که دیر شده، یادم رفت سینی حلوا
را از روی اُپن بردارم. گام به گام های آهسته و کوتاه ش
دادم و تا خانه ی خاله زهر اراهی شدیم. صدای مهم ه ی
زنان تا چند قدمیمان می رسید و همی ن بهانه های بود که

صدای معترض خان جون را بر سرم نازل شود.
ببین دیر کردیم، چقدر گفت م زود باش -
خندیدم و با همان لب هایی که لبخن د در آنان شکوفه کرد ه
بود، جوابش را دادم

نترس خانجونم، خاله زهرا حتماً برات جا نگه داشته -
شانه هایم تکان می خورد، امروز کم سر به سرش نگذاشت ه
بودم. بی حرف وارد خانه شدیم که هجوم نگاه های خیره

| Page 77

شده ی زنان باعث شد لب هایم خود به خود روی هم قرار
بگیرند و دیگر خبری از آن خندهای ریز نباشد
بی توجه به بقیه به سمت زهرا خاتم رفتم. خانجون را می
دانستم تا با همه ی خان مها دست نداده بیخیال نمی شود
سلامی به زهراخانم دادم که سوالش، حالم را زار کرد
!بهار جان کو حلوها؟ -

لب بر چیدم و گفتم: یادم رفت خاله! الان میرم بیارم، ب ه
خان جون نگی ها باز میگه سر به هوام
سری تکان داد و همان طور که لبخن د می زد، گفت: خب
راست می گه دیگه مادر

از در خارج شدم و به فاطمی خانم که با شکم گرد و قلمب هاش
وارد حیاط زهر ا خانم می شد سلام دادم. کوچه خلوت بود
و تنها نور کمی که از تیر برق بر زمین می کوبید و روشنای
ی

آنچنان ی نداشت. برایم آشکار بود که بهزاد تا سرم خراب

| Page 78

نشود، رهایم نمی کند. درست حدس زده بودم و تا وارد
خانه شدم، با تعجب گفتم: مگه نرفتید؟ چیشد؟
بهنام با وجود چشمان سرخ شده از دردش، سر بلند کرد و
با سوال نگاهم کرد. لبخند مسخره ای زد و بوبه سمت دیس
حلواها قدم تند کردم.

یادم رفت حلواها رو ببرم -

اصلاً نگاهش نمی کردم تا جذبه ی ابروان گره شده اش ترس
در وجودم نیندازد.

دمپایی هایم را به پا زدم و بابی دقتی از پله ها پایین رفتم،
اواسط حیاط رسیده بودم که صدایش به گوشم خورد.
! صبر کن -

. ایستادم مصادف شد با سر خوردن چادرم

با این سر و وضع میری -

...خسته از بحث های همیشگی یمان با ندامت گفتم: ببخشید

| Page 79

لحن زارم گویا کمی متقاعدش کرد که دیس ها را گرفت و
همراهم شد.

کل شب را به کمک کردن و پذیرایی از مهمانها پرداختم،
ماشالله که خانم ها چانه های محکمی برای غیبت و پرحرفی
داشتند. موقع خواندن دعا، آنقدر محو صدای آرام و خوش
طنین خانم میرازی، مداح جمع شدم که دوباره چشام گرم
شدند و به خواب رفتم. با صدای زدن های خانجون هراسان
از جا پریدم. نگاهش عصبی و پرحرف بود. تعداد کمی از آن
مهمان های پر جنب و جوش مانده بودند. گردن خشک
شده ام را از روی پشتی بالا آوردم و با صدای خش دار گفتم:
م:

...چیکار کنم خانجون خسته بودم خُب

سری با تاس ف تکان داد و از کنارم گذشت. با سری پایین
افتاده خداحافظی کردم و پشت سر خانجون و بی بی از
پارکین گ خاله زهرا بیرون رفتیم. برخلاف همیشه

خدا حافظ ایشان چند دقیق های طول نکشید. بی حرف

| Page 80

کنارش قدم بر میداشتم. گویا او نیز خسته بود و تاب و توان
.. غر زدن به جان م را نداشت

چراغ خاموشِ اتاق بهنام و بهزاد نشان می داد که خواب
هستند اما بر خلاف تصورم بهزاد مقابل تلویزیون دراز
کشیده بود و فوتبال نگاه می کرد. با ورودمان بلند شد و با
. کرختی گفت: چرا انقدر طول کشید، خواب چشامو در آورد
گلایه اش را خانجون مانند همیشه به جان و دل گرفت و
با مهربانی او را بدرقه ی خواب کرد

همه چیز خوب و آرام بود و هیچ کس به فکرش نمی رسی د
که این سکوت و آرامش پی ش نمایش یک تئاتر وحشتناک
و پر کشمکش باشد

در اوج خوشی، غم و غصه به سویمان هجوم آورد و
غنچه های نشکفته ی خوشی را در دم سوزاند و از آن هم
ه

دلخوشی، چشمانی گریان و دلی پر درد به جا گذاشت

| Page 81

کل شب را چنان خسته و بی جان بودم که چندی را
خانجون برای سحر ی خوردن صدایم زد اما پلک های م
مانند وزن ه ی چند تنی رو ی هم افتاده بودند و نا ی بیدار
شدن نداشتم

صبح که چشم باز کردم، زیر لب زهرمار ی به قارقار گوش
خراش کلاغی که رو ی درخت زرد آلوده نشسته بود، نثار
کردم .

دست درون خرمن پیچ در پی چ زلفانم بردم و لی لی کنان
به سمت حیاط رفتم

کنار شی ر آب نشستم و طبق عادت با شلنگ، آبی به اطراف

پاچیدم. آب از سر و رویم چکه می کرد، هوس شیطننت بر
سر زدهام ممکن بود تا مرض سرماخوردگی آن هم در اوایل
تابستان بکشاندم. کنجکاو پرده ی اتاق بهنام و بهزاد را کنار
زدم .

خبری از هیچ کدا مشان نبود. لب زیر دندان بردم و متفکر
! گفتم: یعنی همشون با هم کج رفتن؟

یک ساعتی مشغول جمع و جور کردن خانه شدم که صدا ی
تلفن بلند شد. شماره ی خانه ی عمو احمد بود، جواب م ی
دادم: الو؟

صدا ی نفس نفس زنان، زن عمو به گوشم خورد

...ب...بهار ب...ب...یا...بیا....اینجا زود -

لب باز کردم که دلیل ای ن آشفتگی و عجل هاش را بفهمم اما
بوق متمادی که پخش می شد، دهانم را بست

با اضطراب چ رخی در خانه زدم و کلافه نفس م را ره ا کردم
ضعف ناشی از معده ی خالی ام دست و پای م را به لرزش و
ا

داشته بود

لغنتی به خواب و تبلی فرستادم که چرا برای خوردن
سحری بیدار نمی شوم

قضیه چه بود خدا می دانست، می ترسیدم تا آن سر شه ر
بروم و بعداً نتوانم بهزاد را مجاب کنم که چرا رفتم

| Page 83

چندبار ی شماره ی بهزاد و بهنام را گرفتم، تلفن هر دو
خاموش بود

بی طاقت لباس هایم را از کمد بیرون کشیدم و تند تند
. پوشیدم

نمی توانستم دست روی دست بگذارم و در خانه بمانم

. حداقل باید سرکی در کوچه می کشیدم

چادر مشکی رنگم را روی سرم انداختم. گرما ی سرظهر واقع اً
غیرقابل تحمل بود، به خصوص برای منی که در گرما ب ی
حال م ی شدم

به حیاط رسیدم که صدا ی موتور پشت در، گام هایم را
بلندتر کرد. آرام در را باز کردم و با دیدن عباس که گوشی
به دست بود، قلبم در سینه بی تابی کرد. با آرام ترین صدا ی
ممکن، سلام کردم، اما امواج بیجان صدایم، در سروصدا ی
گوش خراش موتورش گم شد. سویچ را چرخاند و آن
. صدا ی نکره دست از آزار گوش هایم برداشت

| Page 84

.سلام دختر عمو -

. نگاه مستقی مش به صورتم، هولم کرده بودم

.دستانم را در هم پیچاندم و از زیر چشم زیر نگاهش کردم

.چه بد بود که می دید و قیحانه نگاهش م یکنم

جایی میرفتی؟ -

اشار هاش به چادر مشک یام بود. سرم را ب ه علامت نفی تکان
...دادم و لب زدم :زنعمو زنگ

میان حرفم آم د و عصبی جوا ب داد: ا ی باب ا بهش گفت م زن
گ

. نزنهها

.نگرانایم باز ه م خودنمایی کرد

چیزی شده؟ -

گوشی را در جیبش فرو کرد و با همان صدای ی که رگ هها ی
عصبانیت در آن بود، گفت : نه والا هیچی نیست مامان الکی
گُندش کرده، برو اون سند و از خانجون بگیر بیار باید برم
حرف را پیچاند و این به مذاقم خوش نیامد

| Page 85

.خانجونم خونه نیست -

حرفم تمام که شد، د ر زنگ زده و کوچک خانه ی بی بی باز
شد و هر دو باهم بیرون آمدند. سبد کوچک نعناع ی تازه
در دستان خانجون خودنمایی می کرد. ب ا دیدن عباس و
من، سرسری خداحافظی کرد و به سمتان آمد

با رسیدنش ه ر دو سلام کردیم. جوابمان را داد و ر و ب ه
. عباس گفت: خوبی مادر بیا تو

با پای دردی که ه داشت از کنارم به آرامی گذشت و گفت: بهار
. جان بیا بزار عباسم بیاد

لبخند شرمگینی زدم. منظورش را خوب فهمیدم؛ اصلاً مگر
می شد حرف های خان جون را نفهمید. نامحسوس اشاره
می کرد که اگر برادرانم ببینند با عباس تنها گوشه‌های
صحبت میکنم، بلوا به پا می شد.

چند قدم جلوتر بودم که عباس هم قدم شد و حرفش لب
. هایم را اسیر دندان های بی رحم کرد

| Page 86

...جواب سوال اون شبم رو هنوز نگرفتم بهار -

آب دهانم را قورت دادم و خودم را شماتت کردم که چرا
زودتر به سمت خانه نرفتم بودم. سکوت پیش ه کردم و از
پله

ها بالا رفتم.

خان جون در آشپزخانه بود، با کلافگی که صریحاً از گرم
نبود چادر را از سرم کشیدم و به طرف اتاق رفتم. ی که

جورهایی فرار کردم تا نگاه م در چشمان منتظر عباس نیوفتد.

صدا ی حرف زدنشان با خا نجون می آمد. هوا ی اتاق گرم و خفه بود و نف س هایم تنگ می شدند. ناچار بیرون رفتم . بهار جان مادر برو سند خون ه رو بیار بده به عباس - میان چ ارچوب در ایستادم و راه آمده را برگشتم. سند خان ه را از گاوصندوق بی درو پیک ر خا نجون که بقچه ی لباس هایش بود، بیرون کشیدم. تقریباً کل فامی ل می دانستند . ما من و مخفی گاه اسناد مهم خانه کجاست

| Page 87

پوشه ی کاغذی صورتی رنگ که منگول ه ی کوچکی از آن آویزان بود را به سمت عباس گرفتم و نگاه از قهوها ی سوخته ی چشمانش گرفتم

بی حرف بلند شد و لیوان آبش را روی این گذاشت و رو به خا نجون گفت: نگران نباش تا ظهر میارمشون خونه، بابا هم گفت شب میاد حتماً

هیچ از حرف هایش سر در نیاوردم، جور ی نگاه دلخور و دلگیرش حالم را گرفته بود که اصلاً پی صحبت ها و پ چ

پیچ هایش را نگرفتم

با رفتنش وارد آشپزخانه شدم و سبد نعناع را همراه با

روزنامه برداشتم و کنار خانجون برگشتم

بدون حرفی مشغول پاک کردن برگ‌های تازه و معطر نعناع

بودم. تمام فکر و ذکرم درگی‌ری عباس بود. کاش می‌تواستم

زبان و اماده‌ام را باز کنم و بگویم همه‌ی اتفاقاتی که

سوءتفاهم مسخره است که از بدشانسی‌گریبان من بینوا را

گرفته است. خود خوری فایده‌ای نداشت، نگاهش گویای

| Page 88

حرف دل‌ش بود و چاره‌ای نداشتم تا صبر کنم در فرصت

مناسب برایش دلیل بیاورم که چرا نامم‌رسوای این شهر

درندشت شد که همه از بد روزگار پدر و پدربزرگم را می

شناختند.

آنقدر محو فکرهایم بودم که با دست سرد خانجون که روی

بازوی برهن‌هام نشستم، با ترس از جا پریدم

!چیشد بهار؟ حواست کجاست؟ -

چشم روی هم گذاشتم و آرام لب زدم: هیچی خانجون یه لحظه رفتم تو فکر

با تاسف سر تکان داد و گفت: سر به هوایی دیگه، من نمی دونم تو به کی کشیدی نه مادر خدا بیامرزت اینجور بودن پدرت!

لب هایم مانند همیشه از کنای هاش انحنای خنده نگرفت و فقط در سکوت چشم دوختم به زنی که چین و چروک های صورتش نشانگر گذراندن سالهای بی امان زندگی بودند

| Page 89

چشم های آب ی دریا یاش حرف ها داشت مانند تمام این پنج سالی که در زلالی چشمانش دلتنگی هایم را به فراموشی سپرده بودم، باز هم نگاهش آرام جانم بود. دو گوی آبی رنگ و ته چهره های که گه گاه با حرفهایش مرا به یاد پدری می انداخت که یک شب با حالی نزار و رنگی پریده وارد خانه شد و صبح هر چه صدا کردم تا بیدار شود، جسم سرد و بی جانش دستان پر امیدم را تهی رها کرد فقط پانزده سال داشتم اما خوب به یاد دارم جنگ و دعواهای بعد مرگش را، آنقدر با عجله زیر خروارها خاک

سپردن ش که حتی یاد م نیست چه کسی مرا از مزار خاک ی
اش جدا کرد و به خانه آورد

با بوسه ای که خانجون بر روی موهایم زد، لبخن دبی جان ی
زدم و اشک هایم را پاک کردم. من عاشق پدرم بودم مانن د
تمام دخترانی که بابایی هستند. جانم در می رفت وقتی
دست میان خرمن موهایم می برد و با لذت نامم را بهارکم
صدا می زد

| Page 90

دلم برای لحن صدایش و عطر خاصش تنگ شده بود. مرد ی
که تا زنده بود خوش نام بود و نمی دانم چه شد به یک بار ه
بعد مرگش سیل تهمت ها به سویش روانه شد. نبود ت ا
جواب خیلی از آدم های پست و رذل را که زندگی برای م ن
و برادرانم نگذاشته بودند را بدهد و خودش را تبرعه کند از
تهمت قتل که به جانش بسته بودند

سیب زمینی های خلال شده را با احتیاط درون روغن داغ
داخل ماهیتابه ریختم و مانند همیشه چند قدمی عقب رفتم
تا مبادا روغن بر سر و صورتم بیاشد

صدا ی قاری قرآن از تلویزیون پخش میشد و خانجون سر

سفره در حال دعا کردن بود. بهزاد و بهنام هم گویا برای انجام کارهای ماشین درگیر بودند، البته این را خانجون گفته بود و من هنوز موفق نشده بودم با آن دو برادر بی فکر حرف بزنم.

| Page 91

پارچ شربت آبلیمو را برداشتم و سر سفره نشستم. نم اشکی که گوشه‌ی چشم خانجون بود را با ریز بینی رصد کردم و موشکافانه پرسیدم: گریه کردی خانجونم؟

. لبخندی زد و با لبهای خشک شده اش جوابم را داد

یکم دلم گرفته مادر، فردا بریم بهشت فاطمیه سر خاک -

. پدر و مادرت خیلی وقت میشه نرفتیم

. لبخندم جان گرفت. مگرم میشد نه بگویم

با صدای الله و اکبر، آرام زیر لب شروع به دعا کردم. ماه رمضان تمام شوقش به افطار و دعای دم افطارش بود، وقتی که صدای پرمهر و زیبای قاری که ربنا را می‌گفت گویا تمام سختی‌های روزه‌داری فراموش می‌شد

حالم خوب شده بود و تمام این خوبی‌ها را مدیون خدایی بودم که یقین داشتم هیچگاه فراموشم نمی‌کند

چند لقمه ای از پنیر و سبزی خوردیم و منتظر شدیم تا به
بیایند. شیری ن « آن دو عجوج و مجوج » قول خانجون

| Page 92

زبانیش گاه صدای قهقهه هایم را بلند می کرد که یقیناً
کسی خوشش نمی آمد. اما چه می دانستن د عاشق آن غنچه
شدن لب هایش موقعه ای آدای عجوج و مجوج بودم. این
مادربزرگ پابه سن گذاشت هام بیشت ر نقش دوست و همیار
م

را داشت تا زنی پیر که فقط از روی اجبار و ناچار ی یتیمان
پسرش را سرو سامان داده بود

با صدای "یا الله" عمو احمد، با دو به سمت اتاق رفت و
لباس پوشیدم

متعجب بودم که چرا در نزده است. با وردشان به خانه، من
نیز از اتاق بیرون آمدم و با صدای بلند و رسا سلام دادم
بهزاد و عباس زیر بغل بهنام را گرفته بودند و مانند آن شب
منتظر بودند جایی برایش مهیا کنم

بالشتی گوشه ای پذیرایی گذاشتم و عقب گرد کردم. عباس
در چند قدمی ام بود و عطر تلخ مردان هاش بینی حساسم را

به خارش و ا داشته بود

| Page 93

نفسم را بیرون دادم و با استرس لبخند زدم. گوشه ی لب
بهزاد کمی خارش برداشته بود و چهره ی همیشه اخموش
بیشتر در هم فرو رفته بود

عمو و عباس نیز چهر ههایشان گرفته بود و این وسط من
. بودم که گنگ و گیج به آنها می نگریستم تا چیز ی بگویند
مانند همیشه به سو ی بهنام چشم چرخاند م. او در ه ر
شرایطی حواسش به من بود اما حالا اوضاع متفاوت تر از
همیشه بود چرا که پر غیض به بهزاد نگاه می کرد و نگاهش
پر از شماتت بود. با حرف خاتجون از آن بلا تکلیفی بیرون
. آمدم

. بهار برو دوتا چایی بیار -

گوشه ی لب پایینم را زی ر دندان بردم و مطیعانه کار ی ک ه
. خواسته بود را انجام دادم

| Page 94

لیوان پایه بلند را از آب یخ پر کردم و کنار استکان ها ی
چایی در سین ی گرد مسی گذاشتم تا برا ی بهنام ببرم. هی چ

صدایی نمی آمد و این نشانگر آرامش قبل از طوفان بود.
مقابل عمو خم شدم و سینی را به سمتش گرفتم که دستش
به سمت لیوان آب رفت. متعجب عقب کشیدم که عباس
. آرام لب زد: بیزحمت یه لیوان آبم برای من بیار، تشنمه
گویا هی چکس طالب چای ی نبود. چن د لیوان در سینی چیدم
و با پارچ آب به پذیرایی برگشتم که عمو بی هوا با صدایی
که کمی تند ی و عصبانیت چاشنیاش بود، غرید: مگه به ت
!نگفتم سر خود کار ی نکن؟

اخم هایش چنان در هم تنیده بود که از ترس نفسم بن د
آمد. تیزی نگاهش در چشمان سرخ بهزاد فرو د آمد. حیران
از رفتارها ی عجیبشان کنار بهنام نشستم و لیوان آب را
. مقابلش گرفتم
داداش بیا آب بخور -

| Page 95

پلکان خسته اش را باز کرد و بی حوصله ل بهایش را فر م
. لبخند داد و قلپی از آب خورد
بهزاد که در چند سانتی ام نشسته بود، دست ی میان موها ی
بهم ریخته اش کشید. توجهام به یقه ی پاره شده ی

پیراهنش کشیده شد.

اونا باید جواب کار ی که کردن و پ س بدن -

عمو احمد تسبیح دانه درشت ش را در دست چرخاند

!تو تک و تنها لابد می خوا ی جوابشونو بگیر ی -

سر ی تکان داد و این بار با صدا ی بلند ی فریاد زد: ت و غل ط

کرد ی باشد ی رفتی دعوا، پسر ه ی احمق نمیگی میزنن می

کشتن؟

! برا ی من شده مُدعی العموم

بهزاد که تخ س و بی اعصابیاش مانند خود عمو بود، اخم

. در هم کشید

| Page 96

یعنی چی عمو، ندید ی و نشنید ی که می خواستن بهنامو -

...با ماشین له کنن؟ احمق اونا ن که افتادن پ ی انتقام نه من

چشم هایم درشت شده بود و قدرت تکلم نداشتم. چ ه

...انتقامی؟

خانجون به سمت عمو چرخید و با تعجب پرسید: این پسر ه

چی میگه احمد؟

همهم ها ی که در خانه بالا گرفته بود با صدا ی تلفن آرام

. گرفت. بهزاد کمی بدنش را کش داد و تلفن را جواب داد.
نمی دانم که بود که بهزاد عصبی را دیوانه تر کرد، مانند
اسپند روی آتش جلز و ولز می کرد. گوشی را سر جای ش
:کوبید و با ولوم صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت
!من آخرش این یارو رو می کشم عمو، می کشم
صدایش و تحکم لحنش عاری از هر گونه اغراق بود. ای ن
بهزاد ی که من می دیدم دیوانه شده بود و هر کاری می
کرد.

| Page 97

. قبل از این که به سمت در ورود صدا ی بهنام بلند شد
. هر ج ا بر ی منم دنبالت میام -
دست سالمش را به دیوار گرفت و سعی کرد بلند شود.
عباس به سمت بهنام قدم تند کرد و با صدایی خش دار که ه
نشان می داد حسابی کفری است، غرید: بشین سر جات
...ببینم، کجا؟

مانده بودم چه کنم، عمو کلافه بود و خا نجون هم مانند
من حیران بساط پی ش آمده این سو و آن سو چشم می
دواند. بهزاد که پشت به بقیه جلو ی در خانه ایستاده بود،

نفسش را رها کرد و با چشمان ریز شده به سوی بهنام
چرخید.

...تو کجا بیای؟ همون صبح اومدی بسه -

عمو که معلوم بود میان این بگو مگو حسابی اختیار از کف
داده بلند شد و با چند قدم بلند به سمت بهزاد رفت
د مگه نمیگم بیا بشین سرجات، کی بود زنگ زد؟ -

| Page 98

بهزاد کنار دیوار نشست و سرش را میان دستانش گرفت.
آشکار بود دیگر نمی تواند این شرایط را که من هنوز چیزی
از آن سر در نیاورده بودم را تحمل کند. عباس با دیدن
چهره ی سرخ و رگ های بیرون زده ی بهزاد، لیوان آب
کنار بهنام را برداشت و به سمتش رفت
بیا ای ن و بخور آروم شی الان داغی نمی فهمی چیکار می -
کنی.

به سمت خاتجون چرخیدم. استرس و ترس برای قلب او
سم بود. با دیدن عرق های ریز روی پیشانیاش قدم تن
کردم و جعبه ی قرصهایش را از روی آپن برداشتم،
لرزش

دستانم سرعتم را کمتر می کرد با هر بلایی که بود قرص را
به خوردش دادم. سکوت خانه آنقدر پر سر و صدا بود که
هر گوشی قادر به شنیدنش نبود. هر کسی با نگاهش
دردهایش را فریاد می زد. همیشه که نباید لب بجند تا
کسی از فریادهای عصبانی دیگران دست روی گوشهایش

| Page 99

بگذارد، گاهی سکوت گوش خراش ترین صداها را برایمان
تداعی می کند.

عمو احمد در خانه را بست و روی زمین نشست. دستهای
میان محاسنش کشید و با لحن کوبندهاش گفت: نه ببینم
و نه بشنوم که مثل امروز کارهای گنده و اشتباه کردی
برادرم مرده ام! من هستم، تا وقتی هم که زنده نمی زارم
...کسی به پسرانش بگه بالا چشمشون ابرو

.خودم این قضیه رو حل می کنم تو دخالت نکن

. بهزاد سر بلند کرد تا چیزی بگوید که دست عمو بالا آمد

همین که گفتم بحث تمومه، بشنوم رفتی دعوا و کتک -

کاری این سری نیام از بازداشتگاه بکشم بیرون میزارم
بمونی همون تو، تا آدم بشی

حرفهای عمو برای بهزاد مغرور و یکهتاز کمی زیادی بود.
اما بخواب آن جور تربیت نشده بود که بخوابد بی ادبی کند.
سر به زیر ماند و سکوت کرد.

| Page 100

این بار لحن تلخ عمو بهنام را نیز بی نصیب نگذاشت.
تو هم کار اشتباهی کردی به این کل ه خراب گفתי قضی ه -
!چی بوده، بهت گفتم بین خودمون بمونه، نگفتم؟
سیبک گلو ی بهنام بالا و پایین شد و بی حرف سری ب ا
تاسف تکان داد.

جو متشنج و بدی بود. هر کس با خودش و فکرهایش درگیر بود و این وسط من بودم که مدام پوست لبم را می کندم.
با صدای در حیات، از کنار خانجون بلند شدم. هی چک س
میلی نداشت تا برود و در را باز کند. چادر روی سرم انداخت م
. و با قدم های بلند به سمت حیات رفتم
مانند همیشه زهر ا خانم پشت در بود. سلام کردم و کاس ه ی
. آش رشت ه را از دستش گرفتم
ممنون خاله قبول باشه -

| Page 101

گوشه ی چادرش را بالا کشید و با مهربانی که گهگاه در وجودش نمایان می شد، جوابم را داد: عاقبت بخیرش ی دخترم، سلام به خان جون برسون.

سری برایش تکان دادم و خلاصه بعد از کلی تعارف بالاخره زهراخانم رضایت داد تا برود. با بستن در، عباس را دیدم که به سمت می آمد.

.تمم گرفته بود. در چن دقدمیام ایستاد کی بود؟ -

نگاه به کاسه ی آتش دوختم و لب زدم: زهرا خانم، آتش آورد بود.

کمی سرش را جلو آورد و با لذت نفس کشید. متعجب به کارهایش نگاه می کردم که با خنده گفت: وای عجب بویی! داره این آتش

لبخند کج و کولها ی زدم و از کنارش گذشتم که با لحن آرام و خاصی صدایم زد. لرز بیجانی تم را در بر گرفت

| Page 102

من ندیده را چه به این احساسات، من می دانست قلبم ب یجنبه

است؟

بهار خانم؟-

مسخ صدای ش بودم، آنقدر که فراموش کردم باید چیزی
بگویم. خوب می دانست چه می کند، جل و تر آمد و با
لبخندی که صورت همیشه دلنشینش را زیباتر می کرد،
گفت: تو به من یه جواب بدهکاری، بگو و خلاص کن ای من
. قلب زبون نفهم رو

. نگاه نگرانم را با یه ایوان دوختم و لبهایم را تر کردم
...م...من برم تو... الان دادم -

. میان حرفم آمد

. کسی نمیاد بیرون تو نترس و جوابم و بده -

زیر نگاه مستقیمش در حال ذوب شدن بودم، چه تیرماه
گرمی بود، حتی شبهایش هم سوزان و گرم بود

!چرا حرف نمیزنی؟ -

| Page 103

فکرهای پوچم را پس زدم و قوایم را جمع کردم، باید می
گفتم

...او...اون روز من تو اون پارک... فقط پیش مریم بودم -

او...اون پسره...اون پسره دوست مریم بود و من اصلاً نمی
شناختمش.

منتظر ماندم چیز ی بگوی د اما با سکوتش مجابم کرد س ر
بلند کنم و گستاخانه ب ه چشمانش ن گاه کنم. این روزها افسار
نگاهایمان دست خودمان نبود، بدجوری در هم گره می
خوردند، این عشق کودکی چه خودنما شده بود در این ایام
پر ماجرا... سری تکان داد و پرسید: برای چی همه میگان
پسره با تو بود؟

دلگیر شدم. لحن صدایش، شک و دودلی که در چشمانش
بود دلم را لرزاند. گفته بود هر چه من بگویم باور می کند،
پس چرا اینگونه نشد؟!؟

| Page 104

چانهام لرزید و رو گرفتم. دیگ ر توضیح زیادی جایز نبود، از
کنارش گذشت م و خودم را به کری زدم تا نشونم با عجز
صدایم می زند.

کاسه ی آش را روی کابینت گذاشتم و اشک هایم را پاک
کردم. کف دستم را چندباری آرام به گونهایم زدم تا حال
و هوای صورت م چیزی از درونم را نشان ندهد. خانجون

گفته بود از آش برای همه بریزم تا بخورند.
بی حوصله آش رشت ه ی خوش بو را در کاسه های کوچ ک
بلور ی ریختم و به سمت پذیرایی رفتم. همه سکوت وهم
آور ی را پیش ه کرده بودن د و هر کس در درونش با خودش
درگیر بود.

با ورود عباس، اخم ریزی کردم و قاشق را بی هدف در کاس ه
چرخاندم، حت ی مز هاش را ه م تست نکرده بودم، راه گلوی م
بغض چمپاتمه زده بود، از این وضعیت عاصی شده بودم
. بهار پاشو کاسه ی آش رو بد ه به عباس -

| Page 105

با بیشترین سرعتی که از خود سراغ دارم کاسه را مقابلش
گذاشتم و تا خواستم بنشینم، خانجون گفت: زهرا نگفت
مناسبت آش چیه؟

شانه ای بالا انداختم. که بهزاد عصبی گفت: زبون نداری؟
قیافهام در هم رفت و مغموم به سمت اتاق رفتم. به من چه
! ربطی داشت اگر اوضاع بهم ریخته بود؟
عصبی بالشت را از کمد دیوار ی برداشتم و گوشه ی اتاق
انداختم. تکیه به دیوار گچی زدم و زانوانم را در آغوش

کشیدم. اتفاقات امروز اعصابم را به شدت به هم ریخته بود.
صدای قار و قور شکمم نیز دردی روی دردهایم شده بود.
سرم را با شدت به بالشت کوبیدم و بسته شدن پلکهایم
همزمان شد با چکیدن اشک بی پناه یام. اشک هایی که
بی اراده صورتم را شستند و دلم را سب کردند
با حس گرمای شدید، تکانی خوردم و بدن خشک شده ام را
به سختی جابه جا کردم.

| Page 106

اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود و پتوی تقریباً زخیمی
بدنم را قاب گرفته بود. کلافه پتو را کنار زدم و با پاییه
خواب رفته، لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم. به لطف برق
ایوان که مدام روشن بود، همه جا را واضح میدیدم. نگاه
در پذیرایی چرخاندم. صدای کولر تنها صدایی بود که در
گوشم زنگ می خورد.

بهنام، گوشهای در خود جمع شده بود و در خواب عمیق
بسر می برد. سری به تاسف تکان دادم و برگشتم. با احتیاط
پتو و بالشت را از اتاق بیرون آوردم و از کنار خانجون که
در کورترین نقطه به باد کولر، خوابیده بود، گذشتم.

هنوز تنم گرم بود و عرق از پشت گردنم تا روی کمرم سرریز بود. پتو را روی بهنای انداختم و بالشت را درست مقابل دریچه‌ی کولر گذاشتم و بی توجه به عواقب کارم چشمان خسته ام را روی هم نهادم.

صدای خانجون مانند مته در مغزم بود. غلتی زدم و با صدای خش‌دار جواب دادم: هوم؟

| Page 107

دستش را روی صورتم گذاشت و با لحن مهربانش گفت: پاشو سحر، بخور مادر، شامم نخوردی. کلافه چرخ زدم. تمام تنم مانند چوب خشک شده بود. آخی گفتم و بلند شدم. شماتت در کلماتش موج می‌زد. آخه مادر مگه بچه‌ای چرا اومدی بدون پتو خوابیدی - !جلوی کولر؟

دستم را بی انعطاف روی چشمانم کشیدم. گرم بود خانجون -

سر تکان داد و دست تپش را روی زانویش گذاشت و آرام بلند شد.

بی حال به سمت حیاط رفتم و دست و صورتم را شستم.

. نسیم ملایمی که می وزید لرز کمی را در بدن م وارد کرد
با دو وارد خانه شدم، روشنایی آشپزخانه خبر از بودن
خانجون در آنجا را می داد. با چشمانی چلچله شده از

| Page 108

سفره ی هفت رنگ کنار سفره نشستم تا دلی از عذاب ر
بیاورم.

لیوان آب را پر کردم که خانجون گفت: کم آب بخور دخت ر
شکم درد می گیر ی

خنده ی بی جانی کردم و ب ه اُین تکیه زدم. اعتراف م ی
کردم کارم اشتباه بود، نبای د با بدن عرق کرده زیر باد کولر
. جا خوش می کردم

کمی کمرم را به چپ و راست چرخاندم و نتوانستم جلو ی
کنجکاو یام را بگیرم
عمو اینا کی رفتن ؟ -

.خانجون مچ گیرانه ن گاهم کرد. خجالت زده سر ب ه زیر شدم
چی شده مادر؟ چرا چشما ت غم داره؟ -

.آب دهانم را قورت دادم و حاشا کردم

.هیچی خانجونم -

بی حرف در چشمانم زل زد و در آخر کلافه نفسش را بیرون
از آشپزخانه بیرون رفت . « خدایا به امی دتو » : داد و با
گفتن

صبح با سر و صدای بلندی که می آمد هراسان از خواب
. پریدم

بدون توجه به جا و مکانی که در آن بودم با عجله به سمت
حیاط دویدم. بعد از سحرت اخود صبح خواب دعوا و کتک
کاری بهزاد را دیده بودم و همین باعث شده بود بی اراده
وحشت زده باشم

با دیدن زهرا خانم و چند تن دیگر از همسایگان که مشغول
چیدن گل های محمدی بودند، روی پله نشستم و سرم رو
میان داستانم گرفتم که موهای باز و ره شده ام مانده آبشار
ر

دورشان ههایم را احاطه کرد. تازه یادم آمده بود نفس بکشم،
قلبم بی تاب از هیجانات خودش را به سینه ام می کوبید
حس از تن و جانم رفته بود. استرس، دعوا، حرف های
کوبنده عمو و بهزاد که از انتقام صحبت می کردند و

خندها ی بلند و حرف زدن ها همه و همه بُهت و گیج م
کردم بود .

زهر ا خانم به سمت آمد

ای وای خدا مرگم بده چت شده بهار ؟ -

مقابلم روی پله نشست و دوباره پرسید: خوبی ؟

از زیر چشم نگاهش کردم. هنوز دست و پایم می لرزید. آرام
لب های خشک شده ام را حرکت دادم

خوبم خاله یکم ترسیدم -

همان طور که از جایش بلند میشد، گفت: معلومه مادر
رنگ به رو ندار ی

از کنار م گذشت و وارد خانه شد. خان جون کنار بی بی
ایستاده بود و آشکار بود باز هم پاگیر حرف هایش شده که
نمی تواند بیای د و حالم را جوی ا شود اما نگاهش نگران بود

نور خورشید بی امان بر صورتم می تابید. دستاتم را سپر
صورتم کردم تا مبادا پوست حساسم ساعتی بعد به خارش
بیوفتد

بیا این آب رو و بخور بهارجان چیز ی نیست آخه روز روشن -
!خدا از چی تر سیدی؟

نگاهی به لیوان آبی که عرق دیوارهایش، نشان می داد
.خنک است، گرفتم و بی میل گفتم: روز هم خاله ممنون
.دست روی شان هام گذاشت

...آخه ماد رجان ترسیدی، خودت و ببینی -

راست میگفت، ترسیده بودم. ترس که کم بود برای جسم،
وحشت کرده بودم. هنوز هم لرزی که در وجودم بود، دست
و پایم را رها نکرده بود اما با صدای کوبیده شدن در مجبور
شدم تا بلند شوم

| Page 112

وارد خانه شدم و کش عروسی ام را با کلافگی از
دور مچم

باز کردم. با دیدن بهنام که متعجب نگاه می کرد، شک ه
شدم.

اصلاً او مگر خانه بود؟! هر دو بعد از کمی خیره شدن در
.چشمان یک رنگ هم دیگر، بساط خند هیمن فراهم شد
کجا فرار کردی اونجوری؟ -

خنده ام را قورت دادم و لیوان آب دست نخورده را به سمتش گرفتم و مشغول جمع کردن رختخوابم شدم.
خواب بد دیدم، تو بیدار بودی؟ -

کمی آب خورد و لیوان را روی زمین گذاشت و کنترل تلویزیون را در دست گرفت. جوابم را با ته خندهای که هنوز روی لبانش خودنمایی می کرد، داد.
والا اگه مرده بودم با اون حرکت تو زنده می شدم -
قهقهه ای بلندم در خانه پیچی و یک سرزنش جانانه از سوی

خانجون را برایم کنار گذاشت.

| Page 113

با صدای بهنام که می گفت: بهار مهمون داری م.
در کمد دیواری را بستم و لباس های شب گذشت هام را که هنوز گوشه ای اتاق در هم گوله شده بودند، را پوشیدم.
موهای رها شده زیر سرافن بلندم، گردنم را اذیت می کرد.
مانند آدمهایی که تیک دارن ده رچند ثانیه یک بار گردنم را تکان می دادم. مهران معذب گوشهای نشسته بود.
بهنام که از سکوت خانه خسته شده بود، با خنده به سمت م

. چرخید

آجی اگه زحمتی نیست دو لیوان آبی شربتی چیز ی بیار، -

.والا بخدا من مریض نیاز به رسیدگی دارم

.سر ی تکان داد م و از کنارش بلند شدم و رو به مهران کردم

روز ه ای؟ -

سرش را بلند کرد و ب ا لبخند کنترل شد هاش گفت: نه، ول ی

.به ماماتم نگیا

| Page 114

شانه هایم از خنده می لرزید. این پسر هنوز همان ل ک ل ک

کودکی هایم بود. خوب بود که بهزاد خانه نبود، وگرن ه

اسباب اخم و تخم هایش به راه می شد که چرا وقتی مهران

در خان ه ی ما بود، من در پذیرایی کنارشان نشسته بودم و ب ا

او چند کلمه ای حرف زد هبودم. شربت آبلیمو را در لیوانه ا

ریخت م و سین ی را برداشت م و بیرون رفتم. خا نجون و بقیه

خانم ه ا هنوز در حیا ط مشغول چیدن گل ها ی محمد ی

بودند. هر سال همین آش بود و همین کاسه، هر کدا م

سهمی از این گلها داشتند. یکی برای گلابش تلاش م ی

کرد و دیگر ی می خواست خشک کند و د ر دو غ و چایی

استفاده کند. گه گاه فکر می کردم دنیایشان خیلی کوچک است. این که تمام فکر و ذکرشان شده بود خانهداری و بچه

! داری... یعنی رویا و آرزویی نداشتند؟

کنار بهنام نشستم و دست مرا آرام به سمت نایلون خوراک‌های هائی که مهران برایش آورده بود، بردم. با ضرب‌های محکمی که پشت دستم خورد، آخی گفتم و اخم کردم.

| Page 115

این کمپوتها برای مریضه نه تو. برو اونور ببینم -

اخم‌های درهمم با لبخندی که انحنای لبهایم بود، به شدت در تضاد بودند. مهران که نظاره‌گر دیوانه‌بازی‌های من و بهنام بود. شربت‌ش را لاجرم سر کشید و با لحن زاری گفت: کیه این ماه رمضان تموم شه من یکی مردم از گیر دادن‌های مامان و بقیه

بهنام که مانند کودکان تخس خوراکی‌هایش را در آغوش نگه داشته بود، با اخم گفت: زهرمار تموم بشه که من بدبخت میشم. تو این ماه رمضان من از دست اوامر این بهار جون سالم بدر بردم، از بس که براش لواشک و هله هول

خریدم، پول ته جیبا م نمونده بود.

آنقدر به حرف های بهنام و مهران خندیده بودم که اشک از گوشه ی چشمانم جاری بود. مهران دوست خوبی بود اگر بهزاد آمدنش را قدغن نمی کرد. به لطف دوستی زهرا خانم و خانجون گاهی شب نشینی می آمدند که آن هم بهزاد از بس چشم غره می رفت که حتی از ترس لبخند نیز نمی

| Page 116

زدم. امروز اما مرزها را رد کرده بودم و بی توجه به هر کس و هر چیزی می خندیدم. یک ماهی بود که از خانه بیرون نرفته بودم و ج ز خانجون و بهنام کسی را ندیده بودم، حق داشتم کمی زیاده روی کنم.

فارغ از بلایی که قرار بود بر سرمان نازل شود، می خندیدیم نمی دانم شاید هم دنیا می خواست نشان دهد که قدرت دست اوست و آخر هر خنده ای باید به گریه ختم شود. قانون کائنات که برای من بیچاره فقط اجرا می شد. هرگاه شکوفه ی خنده بر لبانم می روید، شوری اشک چند دقیقه بعد خودنمایی می کرد و کامم را تلخ می کرد. مهران بعد از کلی انرژی مثبتی که به من و بهنام منتقل

کرده بود، بالاخره راهی خان هیشان شد. دیگر از س ر و صدا ی
همسایگان خبر ی نبود، برای نماز به مسجد رفته بودند
کولر را روشن کردم و مقابل تلویزیون نشستم. بهنام ناهار ش
را خورده بود و با تلفن همراه قدیمیش مشغول بود و هر
چند لحظه یکبار عصبی گوشی را به زانویش می کوبید

| Page 117

بهار؟ -

. به سوییچ چرخیدم

بله داداش ؟ -

لحنش زار شد

برو شارژ رای ن گوشی و ببین میتونی پیدا کنی، کلی زنگ -

. باید بزنم این بی صاحب هم کار نمی کنه

. برای این که ه اذیت نشود، بلند شدم و به سمت اتاقشان رفتم

تلفن جدیدش در تصادف نابود شده بود و حالا بهنام مانده

بود و آن قراضه. بعد از چند دقیقه این طرف و آن طرف

کردن کشوها ی بهنام، بالاخره شارژر را پیدا کردم

مانند همیشه طره ای از موهایم را دور دست پیچاندم و از

. اتاقشان بیرون آمدم

از پله ها بالا رفتم که صدای زنگ تلفن گام هایم را سریع
تر کرد.

| Page 118

شارژر را با عجله کنار بهنام گذاشتم و به سمت تلفن دویدم.
شماره ای خانهای عمو احمد بود. بی میلی روی صندلی
نشستم و با مکت گوشی را برداشتم.
الو؟ -

صدای گرم و مردانه ای عباس قلبم را دیوانه کرد.
سلام بهار خانم -

آب دهانم را قورت دادم و نگاه هراسانم به سمت بهنام
کشیده شد. با گوشی اش درگیر بود.
سلام پسر عمو -

لحظه دلگیر بود اما سرنه، من با کسی که از کودکی رویای
عشق با او داشتم سردی نمی کردم. یعنی در توانم نبود. کل
آینده و زندگی یام را با بودن او تصور می کردم و رویاهای
دخترانه ام لبخند پرنرزی به صورتم می بخشید.
قهری بانو؟ -

| Page 119

بگویم نفس کشیدن را فراموش کردم، باور کردنی نبود. او مرا بانو خطاب کرد؟! وای که نمی دانست این چیزها برای قلب بی جنبه و احساس بکرم زیاده بود؟! نباید این گونه بی هوا، هواپیم می کرد.

نه، چیزی شده؟ -

بهنام نگاهش به سویم برگشت. شاید او نیز پی به لحن دلخورم برد.

. با سر اشاره کرد که کیست

لب هایم را روی هم گذاشت و نگاه از بهنام گرفتم. مانده بودم چه بگویم. قفسه ی سینه ام بی تاب بالا و پایی نمی شد، دست بهنام که نمیدانم چگونه خودش را به من رسانده بود، گوشی را از دستم کشی و دم گوشش گذاشت. نفس حبس شده او را آزاد کرد.

الو؟ -

| Page 120

صدایش خشن و بی انعطاف بود. ترسیده بلند شده و کمی عقب گرد کردم.

.لبخند که روی لبانش نشست کمی دلم آرام شد.

باش باش میایم، خداحافظ -

. با قطع تماس متعجب ماندم. بی تفاوت از کنارم گذشت

. عباس گفت شام خونه ی عمو دعوتیم، به خانجون بگو -

از این به بعد هم تلفن رو اصلاً جواب نده

چشم هایم درشت شد، ای ن دیگ ر چه وضعی بود هر کس

. قانونی می گذاشت

سکوتم که طولانی شد، سرش را بالا آورد. روی پیشانی اش

دانه های درشت عرق خودنمایی می کرد. درد امانش را

. بریده بود، اما دم نمی زد

ناراحت نشو دخترک، س ر این قضی ه ی دعو ا شاید مزاحم -

. شن خونه و چرت و پرت بگن بترسی

. سرم را تکان دادم و کمی جریزه به خرج دادم

| Page 121

...دعوا سر چیه داداش؟ قضی ه ی انتقام و کتک -

. میان حرفم آم د

نه تلاش کن سر دربیاری و نه این که دونستنش دردی و -

. دوا می کنه، فقط دعا کن ختم بخیر شه

گیج بودم! مگر چه بود که بهنام را این قدر آشفته کرده بود
ظرف ها ی کثیف نهارش را در سینی جمع کردم و وار د
آشپزخانه شدم. ریکا را رو ی اسفنج ریختم و مشغول شست ن
ظرف ه ا شدم که صدا ی بهنام آمد
...راستی بهار -

. کمی خم شد و مانند خودش ولوم صدایم را بالا بردم
بله؟ -

! شب عمه لی لا اینا هم دعوتن -

تمسخر در ت ک تک کلمات ش هویدا بود. خودش نیز مانند
من از عمه لیلا و خانواد هاش فرار ی بود. پایم را کلافه رو ی

| P a g e 122

زمین کوبیدم و با حال زار ی جیغ جیغ کنان گفتم: اه اه اه
اونا دیگه چرا!؟

دیگر چیز ی نگفت، فهمیدم قصدش دیوانه کردن من بود
کارهایم را سر و سامان دادم و وارد پذیرایی شدم. با ورود م
سرش را بلند کرد و با دیدن صورت بر افروخته از حرصم،
قهقهه ی مردانه ا ی زد. از همان هایی که دل م می خواست
همیشه رو ی لبهای ش باشد

وای بهار چرا شکل گوجه فرنگی شدی؟ -

اخم کردم. دو د از سر و گوشم بیرون می زد. بالشت را از کنار پشته برداشتم و روی زمین انداختم. ملافه را از اتاق آوردم. دراز کشیدم و بابای حوصله‌گی گفتم: کاش بشه نریم،

...اه اصلاً عمه رو چرا دعوت کردن

بهنام که هنوز با آن گوشی قراضه‌اش درگیر بود، جواب داد:
!بخند دنیا به روت بخنده

| Page 123

کم عصبی بودم او هم هیزم روی آتش حرص می ریخت.
ملافه را روی سرم کشیدم و چشم‌هایم را روی هم فشردم.
بهار؟ -

لحن پر شیطنتش اختیار را از کفم گرفت. نیم خیز شدم و
با چهره‌ای درهم رفته ناله کردم
!تو رو خدا اذیت نکن داداش -

به سختی خود را انگه داشت‌ه بود تا خنده‌های بلندش در
خانه نیچد.

اگه خوابی اذیت نمی کنم -

به تنگ آمده از کارها ی بهنام، به پشتی تکیه زدم و نگاهش کردم.

بچه ی خوبی باشی غروب میخوام برات یچیز ی بخرم -
گوی های قهوه ای رنگم را در کاسه ی چشم چرخاندم و
گفتم: تو جیب منو زن چیز ی خریدنت پیشکش

| Page 124

چشم هایش درشت شد و با شگفتی گفت: خوشم باشه
خوشم باشه، چه زبون در آوردی! عوارض نشست و
...برخواست با اون مهران لک لک ها

هر دو مانند دیوانه ها می خندیدیم، واقعاً لحن بیان و
تشبیه هاش جای خنده داشت. خنده هایمان که تمام شد با
لحن جدی گفت: میخوام برات گوشی بخرم، سفید باشه ی
سیاه؟

ابرویی بالا دادم و با لب های آویزان گفتم: رویای خوبیه،
اگه می شد که برآورده بشه من سفیدش رو بیشتر دوست
داشتم!

حسرت در کلماتم موج می زد. خوب می دانستم بهزاد نمی
گذار دحت ی رنگ گوشی شخصی را ببینم، چه برس د ب ه

داشتنش. بهنام در حالی که گوشی را برای بار چندم به
زانویش می‌کوبید تا بلکه صفح‌هاش بالا بیاید، جواب داد
. حالا چون تو سفید دوست داری من سیاهش رو می‌خرم

| Page 125

دیگر از شوخی و اذیتش‌هایش خسته‌شدم. دستی به
چشمانم کشیدم و کم‌کم دراز کشیدم. من تجربه کرده
بودم آخر هر خنده‌ای گریه است، برای همان احتیاط می
کردم.

چادر را روی سرم کشیدم و لب‌هایم به لبخند باز شد.
خانجون مدام غر می‌زد و نمی‌گذاشت عباس بیچاره
کلامی بگوید.

بالاخره رسیدیم. عباس ماشین را جلوی در پارک کرد و
سریع خودش را به خانجون که با عجله در را باز کرده بود،
رساند و با لحنی که خنده در آن موج می‌زد، گفت
خانجون قربونت برم آروم باش، آخه بچه که نیست ن‌انقدر
حرصشون روی خوری

در عقب را باز کردم و پیاده‌شدم. خان‌عمو در بالای شه‌ر

بود و کوچ ه ی خلوتش ب ه من ی که ب ه شلوغی عادت داشت
م

دهن کجی م ی کرد. در حیاط باز بود. وارد شدم. دهانم از

| Page 126

آن همه شکوه و جلال باز ماند. فقط چند ماه بود که این
جا نیامده بودیم، چه تغییری کرده بود! حیاط پر از گل های
یاس بود و هر کس وارد حیاط که می شد بوی زندگی
مشامش را پر می کرد. چراغ های پایه بلند که تا آن لحظه
فکر می کردم فقط برای مراسم عروسی است با فاصله از هم
. گوشه ای از مسیر سنگ فرش شده را اشغال کرده بودند
با شنیدن احوال پرس و پرس و صدا ی عمه لیلا، گام های م
را سریع تر برداشتم. زعمو و عمو احمد به همراه عمه لیلا و
. شوهرش روی ایوان بزرگ و سرامیکی منتظر ایستاده بودند
از پله های مرمرین بالا رفتم و با لبخندی که به صراحت
آشکار بود که اجباری و مصنوعی است، دست درون دست
زن عمو نرگس گذاشتم
.سلام زعمو -

او نیز با اکراه در آغوشم کشید تا نشان دهد چه قدر مهربان

است!

خوش اومد ی عزیزم -

| Page 127

مراسم معارفه با لبخندها ی مصنوعی و قربان صدقه رفتن
ها ی الکی و پوچ به اتمام رسید. عمو چشم چرخان د و ب ه
. پشت سر من که آخرین نفر بودم، نگاه دوخت
پس بهزاد و بهنام کجان؟ -

خانجون که گویا باز هم درها ی گله و شکایتش باز شده
بود، لب باز کرد

والا چی بگم پسرم، بهزاد که از صبح نیست، بهنامم غروبی -
گفت میره با دوستش بیرون، اما خبر ی ازشون نشد. نگو
زنگ زده عباس بیاد دنبال ما، نمی دونم این دوتا پسر چرا
جدیدا اینجور شدن

عمه لیلا که در چند قدمی ام ایستاده بود، رگ شیطانیاش
بالا زد و بی ملاحظه به وجود من گفت: بی ابریم تو مادر
من، بسه هر چی دنبال این ادویدی، سرشون به شکم
خودشون، بزار هر کار می کنن بکنن

| Page 128

ناراحت شدم. تا روزی که پدرم بود، محبت های عمه ها را
چند الکی نصیبان می شد اما از روزی که پدرم رفت اخلا
ق

ها ی بد عمه شکوفا شد.

بالاخره با هر کشمکشی بود، وارد خانه که چه عرض کن م
قصر عمو شدی م. البته داخل خانه تغییر زیادی نکرده بود،
همان مب ل های سلطنتی و راحتی که هر کدام گوشه ای از
حال بزرگ و مستطی ل شکل را احاطه کرده بودند. رن گ
قهوه ای و کرم خانه، دل را می زد. دیوارهای کرمی، مب ل و
پرده های قهوه ای نشان از علاقه ی زیاد زن خانه به رن گ
ها ی دلگیر و کسل کننده داشت.

کنار خانجون روی مب ل دو نفره نشستم و سعی کردم تپ ش
بی امان قلبم را که ناشی از نگاه بی پروای عباس بود، آرام
کنم.

جو خانه با سر و صدا ی شایان، پسر عمه لی لا حسابی شلوغ
و غیر قابل تحمل بود. پسر پانزده ساله ای که بر خلاف

| Page 129

سنش مانند کودکان پنج ساله رفتار می کرد. با ضربه ی که

به بازویم خورد، نگاه از برنامه ی بی هیجان تلویزیون گرفتم
شایان کنارم دست به کمر ایستاده بود و دندان ها ی
نامرتبش را با خنده ای بزرگ به رخ می کشاند
بارها بهزاد او را از شوخی با من منع کرده بود اما گویا ای ن
پسر عمه زبان نفهم تر از این حرفا به سرم ی برد
اخمی کردم و با همان چشمان پر حرص، نگاه از چهره ی
وافته اش گرفتم
پاشو بریم تو حیاط والیبال بزنیم -
دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با کلافگی گفتم: من
باز نمیکنم
آرام بودم تا بلکه از شش نگاه خیره ی عمه خلاص شوم.
تی ر
خلاص نگاهش روی لب هایم بود تا چیز ی بگویم و باز زبان
بگشاید و شروع به تیکه پرانی کند. با صدای عنق شایان،
متعجب به سمتش چرخیدم

با اصرار های بیجای شایان و پوزخند عمه، مجبور به اطاعت

اوامرشان شدم.

وسط حیاط سرسبز و بزرگ خانه ی عمو ایستادم. عباس مشغول ن صب تور مخصوص والیبال بود و من دست به سین نگاهم را در هر جایی می چرخاندم جز آن دو قهوه ای سوخته که حس می کردم از بس صورتم را کاویده بود، جز به جزعش را در خاطرش داشت.

با تمام شدن کارش صدای قدم های سنگینش را شنیدم که به سویم می آمد اما باز هم بی تفاوت نگاهم را به بی مجنون پیری که از وقتی به یاد داشتم گوشه ی انتهایی حیاط جا خوش کرده بود و یادآور روزهای کودکی ام بود بهار خانم؟ -

| Page 131

از روی شان نگاهم را به او که کمی به سویم مایل شده بود،

دو ختم و با چشمانی که زود از نگاهش تغییر مسیر داده بود، به یقه ی سفید پیراهنش خیره شدم.

بله؟ -

نفسش را کلافه رها کرد و دستش را درون موهایش برد.
بس کن بهار لطفا -

شایان با دوباره سمتان آمد و با همان ذوق مسخره اش
گفت: بیاید، بیاید باز ی

به سمتش آن سمت تور رفت م و توپ را از روی دستانش
برداشتم

عباس دستش را پشت گردنش گذاشته بود و با چشمان ری ز
شده نگاهم می کرد. می دانستم از دست رفتارم به تنگ
آمده است اما خوب بود که بداند من خیلی حرف ها و
رفتارها را نمی توانم تحمل کنم

| Page 132

توپ را به آرامی به بالا انداختم و با کف دستم به شدت
ضربه ای به آن زدم. عباس هنوز بی تفاوت نگاهم می کرد،
گویا قصد نداشت باز ی کند

شایان که حواسش شش دانگ به بازی بود با دوباره سمت
توپ که درست وسط بوتهها ی گل یاس فرود آمده بود،
دوید

با رفتن او عباس با گام های بلند به سمت م آمد و در چن د
سانتی ام ایستاد و با صدایی که تمام تلاشش را به کار
گرفته

بود بلند نشود، غرید: بسه لامصب نمی بین ی دارم بال بال
می زنم از دلت در بیارم؟

چقد تو کینه ای آخه!... نمی فهمی سردی اون نگاهت داره
دیونم می کنه؟ شب و روز نداشتم تو این چند روز در ک
...کن دختر، یه اشتباهی کردم تو تمومش کن

با تمام شدن حرف هایش نگاه متعجبم را بالا کشیدم. یعنی
.آنقدر تحت فشار بوده که این گونه لحنش رو به زاری رفت
ناخواسته لبخندی زدم و به چشمانش خیره شدم. آن لحظه

| Page 133

درست زمانی بود که دلم می خواست بی توجه به محدودیت
ها در آغوشش فرو بروم و سرم را روی سینه ی ستبرش
بگذارم. دلم بی حیا و عاشق بود چه می فهمید از ممنوعیت
ها.

نمی دانم چه در چشمانم دید که پشت به من کرد و کلافه
دستی روی صورتش کشید. این پسر امروز اگر دیوانه نمی

شد خوب بود.

با آمدن شایان روسری ام را مرتب کردم و با غیض گفتم
یه ست پنج تایی بازی می کنیم و می ریم خونه باشه؟
مثال دیوانه ها نگاهم کرد و سرش را تکان داد. چند باری
روی زبانت چرخید که مانتو بهزاد بگویم "مگه زبون
نداری؟" اما سکوت کردم. می دانستم هر حرفم را در کل
بی مخش ثبت می کند تا واو به واوش را به عمه گزارش
دهد.

عباس روی پله ها نشسته بود و سنگینی نگاهش تمام
حرکاتم را زیر نظر داشت.

| Page 134

بالاخره بازیمان تمام شد. قدم هایم را سریع تر برداشتم و
وارد خانه شدم. نمی خواستم بهنام بیاید و مرا با

عباس و آن خل و چل در حیاط ببینند.

به سمت سرویس رفتم و دستانم را شستم. نگاهی به چهره
بی حال در آینه کردم و دستی روی صورتم کشیدم
لبانم از بی آبی ترک خورده بود و صورت سفیدم در قاب

روسری سیاه رنگ آنقدرها هم بد نبود

با شنیدن سر و صدا، از سرویس بیرون آمدم. چنان بی حواس شده بودم که نم دستانم را طبق عادت با کنارهای لباسم پاک کردم. بهنام با عصا در چند قدمی ام ایستاده بود.

. سلام داداش -

سری با خنده تکان داد و گفت: جون به جونت کنن خل و
اچل خودمی بهار

| Page 135

لب هایم را به لبخند واداشت این برادر منبع انرژی بود. بهزاد پشت به من مشغول احوال پرس و با بقیه بود. پس ر ناخلف پسوندی بود که عمه همراه نام برادرانم بر زبانش آورد و اخمهای مرا در هم کشاند. کاش آنقدر بیادبی را فرا گرفته بودم که نیش زبان او را کوتاه کنم. اما می دانستم شدنی نیست و گاهی این نشدن ها چقدر درد آور بودند. نگاه منتظر و بی جانم را به ساعت ایستاده ی طلایی رنگ که گوشه ای از پذیرایی را اشغال کرده بود، دوختم. یک ربع به اذان مانده بود. با صدای زعمو گوش از حرف

های ص د من یه غاز عم ه لی لا گرفت م و ب ا شوق به سم ت
. آشپزخانه رفتم

بوی خورشت فسنجان و برنج اعلا ی ایرانی چنان سرمست م
کرده بود که دوست داشت م هر چه زودتر بساط سفره را پهن
ن

کند. به کم ک شایان ظرف و ظروف شام را در سفره ی
بزرگ و آبی رنگ ز نعمو نرگس چیدیم. حلیم و آش رشت ه
که برای افطار حاضر کرده بود را به زیبایی تزئین کردم ت ا

| Page 136

به قول بقیه خود ی نشان داده باشم. بین خودمان بماند م ن
عاشقه پیشه، جان می دادم برای دو نفره هایی که با عباس
قرار بود داشت ه باشم. مرد آرام و سرب ه زیر ی که چن د
روزی

بخاطر دلخوری من شب و روز برایش نمانده بود

عشق و دلدادگی از همان نگاه های دزدکی که به صورتم
می انداخت و لبخند روی لب هایش می آمد، می بارید. اصلاً
حواسمان نبود که چه شد ای ن گونه شیدا ی هم شدیم. از
همان کودکی ز نعمو عروسم خطابم می کرد. بچه بودم و

نمی فهمیدم اما بالغ تر که شدم تازه معنای آن نگاها و
لبخندها و حمایت های عباس را درک کردم. چه شیرینی
بود دوست داشتنی که آرام آرام در رگ هایم به جریان
افتاده بود.

با صدای الله اکبر موذن همگی دور سفره جمع شدند. بهزاد
کنارم نشست و زیر گوشم پچ پچ وار گفت: بهار؟
. دستم را دور لیوان آبی که زی ر دستم بود، گره کردم
بله داداش ؟ -

| Page 137

کسی امروز زنگ نزد خونه ؟ -
سرم را به علامت نفی تکان دادم و با تعجب جواب دادم: نه
!داداش، چطور مگه؟
.دستی میان موهای نامرتبش کشید.
.هیچی -

کمی در صورت درهمش کنکاش کردم تا شاید چیزی بتوانم
به دست بیاورم. این برادر اخمو کم پیش می آمد این گونه
مضطرب باشد. با بسم الله عمو، خرما را در دهانم گذاشتم و
طعم شیرینش را زیر زبانم مزه کردم اما شیرینی که به

دقیقه نکشید ب ه تلخی تبدیل شد

عمه که مانن د همیشه قص د آزار داشت، ابروی تتو شده اش را بالا داد و رو به ز نعمو نرگس گفت: زنداداش دیگ ه وقت . اینه که کم کم بازنشست شی و عروس بیاری

| Page 138

قند در دلم سابیدند. گرمی نگاه عباس را حس کردم اما از شرم تیل ههای قهوه ای رنگم فقط به برنج های پخش و پلا شده در بشقابم می چرخید

زنعمو که بخاطر روماتیسم مجبور بود پای ش را دراز کند، کمی جا به جا شد و گفت: اره لیلا اتفاقاً تو فکرشم، منتظرم عباس این یه ماه رو بره و برگرده، خودم عروسشو بیارم ت و خونه

از استرس گلویم خشک شده بود. خاتجون بین بح نشان ! رفت و گفت: قربون شاه پسر بشم که وقت زن گرفتنش آره زنداداش سعیده دخت ر خوب و خانمیه، عین پنج هی - ! آفتاب میمونه دختره

قاشقی که تا نزدیکی های دهانم بالا آمده بود، را آرام ب ه بشقاب باز گرداندم. آب دهانم را قورت دادم و دوباره گوش

! سپردم. اسم دختری به غیر از من را گفته بود؟

| Page 139

با سکوت محضی که در خانه حکم فرما شد، سر را بالا
آورد. عمو احمد با اخم به زعمو نگاه می کرد و همه ی ک
جورهایی گیج و گنگ بودند. عمه لیلا که درست به هدف
. کوبیده بود دوباره ادام ه داد

اصلاً وقتی گفתי سعیده ر و زیر نظر داری برای عباس -
خیلی خوشحال شدم زنداداش، وای که نگم از خوبیای
...خودش و خانوادش

نفس کم آوردم. گوش هایم داغ شده بود و سینه ام سنگین
بود. حیران و بلاتکلیف زبانم را روی لب هایم کشیدم. نفس
هایم یک در میان دم و بازدم می شد و سرم به دوران افتاده
بود. از چه کسی می گفتند؟! برای عباس کسی دیگر را زی ر
! نظر داشتند؟

آنقدر قاشق را در مشت م فشرده بودم که انگشتم به سرخی
می زد. چرا کسی چیزی نمی گفت؟ یعنی یادشان رفته بود
منی اینجا نشسته ام که کل کودکی و نوجوانی ام نام عباس
! را همراهم این سو و آن سو برده ام؟

زنعمو انتظار م را به پایان رساند و با خندهای مصنوعی گفت: البته من سعیده و چند نفر دیگر رو به عباس پیشنهاد... دادم مونده اون تصمیم بگیره، بالاخره زندگی اونه حرف هایش هزاران معنا داشت و من فقط این برداشت را کردم که من، کسی نیستم که برای عباس در نظر گرفته بود. غذایی که کشیده بودم در بشقاب ماند. گلویم قفل و زنجیر شده بود. سعی می کردم عادی باشم اما نمی شد، دست و پاهایم بی اراده می لرزیدند. دوست داشتم تنه اشوم، نیاز مبرمی به در آغوش کشیدن خود تنه داشتم سفره را جمع کردیم. همه یک جورهایی در خودشان بودند، به جز بهنام که موشکافانه نگاهش را به دنبال این طرف و آن طرف می دواند کسی کاری به کارم نداشت. دوا می نیامد و صدایم کرد.

بهار کارت تموم شد بیا اینجا -

سد سنگین بغض را کنار زدم و آرام جواب دادم: چشم
داداش.

زن عمو و عمه لیلا مشغول پیچ پیچ بودند. سردرگم و سوس ط
آشپزخانه ایستاده بودم که شایان مزاحم وارد شد و بی هوا
.شانه اش را به شانه ام کوبید

آخ آرامی زیر لب گفتم و دستم را روی کتف دردناک م
گذاشتم

اخم های بهنام که مقابلم روی مبل تک نفر های نشسته بود،
در هم گسیخت

!شایان آشپزخانه جای بچه نیست -

با صدای بلند و رسای بهنام که با حرص این کلمات را ادا
کرده بود، حرف های درگوشی عمه لیلا ناتمام ماند. جلو
آمد و مانند همیشه به طرفدار از طفل دیوانه اش سین ه
سپرد

!وا بهنام چیکار بچم داری عمه -

| Page 142

بهنام لبش را زیر دندان برد و با لبخند که خوب می دانست م
روی لب های شش نشانده تا حرف هایش را با مزاح به خورد
:عمه لیلا بدهد، گفت

عمه جان فکر نمی کنی پونزده سال یکم برای بچه بودن -

! زیاده؟

عمه عصبی ابرویی بالا داد و گفت: شماها مشکلتون با بچه

ی من چیه که هر وقت تو جمعیم بهش می پرید؟

خان جون کیف کوچک بافتش را به گردنش انداخت و به

طرفدار ی از بهنام قوایش را جمع کرد

.داد نزن لیلا، چرا الکی حرف درست می کنی -

. راست میگه دیگه آشپزخونه جای بازی و بچه نیست که

عمه که دیگر دمای حرارتش بالا رفته بود، با قدم های بلند

از آشپزخانه بیرون رفت و روبه عمو جعفر گفت: مرد، پاشو

.چرا نشستی؟ پاشو بریم

| Page 143

هاج و واج بحث پیش آمده را نظار هگر بودم که زن عمو با

غیض کنار زد و زیر لب گفت: برو کنار ببینم، همیشه ره ر

.جا باشی نحس ی با خودت میاری

راه رفته اش به پذیرایی را با چشمان حیرت زده ام دنبال

!کردم. او با من بود؟

نمی دانستم چه کنم توانایی تکلم را از کف داده بودم. اما

گویا کسی حواسش بود، کسی که امشب سکوتش دلم را به

درد آورده بود.

...مقابلم ایستاد و کلافه نالید: بها ر

هنوز نگاهم به پارکت های قهوه های راهروی که آشپزخانه
را

به حال وصل می کرد، بود. با چکیدن اشک بر روی گونه ام،
به خودم آمدم.

سرم را به علامت نفی تکان دادم و سعی کردم از حصار ی
که برایم ساخته بود بیرون بیایم. تنها فاصل هیمان همان ی ک

| Page 144

قدم بود که قصد پر کردنش را داشتم. متوجه شد و خود را
عقب کشید.

...بهار جان -

اهمیتی ندادم. دیگر توانم برای امشب به سر حدش رسید ه
بود. با دیدن بهزاد که به سمت آشپزخانه می آمد، سرب ه
زیر شدم که مبادا چشمان سرخ شده ام را ببین د اما دی ر بود
دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد.

گریه کردی ؟ -

لبان خش ک شده ام را ترک کردم.

نه داداش -

سری تکان داد و گفت: چرا دیگه گریه کردی. برو او ظرف
ببینم.

از کنارم گذشت و وارد آشپزخانه شد.

چی بهش گفتی؟ -

| Page 145

صدای فریادش، سکوت را در خانه فراگی ر کرد. همه به سمت
آشپزخانه هجوم آوردند. ای ن یکی دیگ ر نوبرش بود، وای ک
ه

امشب عجب شبی شده بود.

عمو که چهره اش از عصبانیت برافروخت ه بود، مابین بهزاد
و عباس رفت و غرید: بسه دیگ ه چتونه امشب؟

نگاهم به زمی ن بود که مباد ا کسی با نگاهش برایم خط و
نشان بکشد. این ج ا و د ر ای ن جمع جزم ن کسی دیوارش
کوتاه نبود.

خان جون دست دور بازوی بهزاد گره کرد و او را کشان
کشان بیرون آورد.

هنوز همان ایستاده بودم، جرعت به خرج دادم و نگاهم را

به بالا آوردم تا بدانم سنگینی نگاه چه کسی این گونه قلبم
را بی تاب کرده است. عباس بود. کلافه دستش را پشت
گردنش گذاشته بود و خیره نگاهم می کرد. اوج خستگی
در نی نی قهوه ی سوخته اش بیداد می کرد. هر دو همان
اول راه کم آورده بودیم

| Page 146

عمه مانند همیشه آتش بیار معرکه شد و با صدا ی نازکش
. گوش همه را آزار داد
والا داداش این بچه ها معلوم نیست چشون شده، اون از -
اولش که گیر دادن به شایان حالا هم که عباس، خدا می
...!دونه از چی می سوزن

سکوتی که در خانه سایه انداخته بود را بهنام با خنده ی
بلند و بی دلیلش در هم شکست

همه ی نگاه های زهر آلود به سویش چرخید. به سختی
بلند شد و با گام هایی آرام به سمت میز وسط پذیرایی رفت
عصابه بغل، خم شد و کارتون مستطیل شکل کوچک را
برداشت. هنوز لب هایش انحنای لبخند را حفظ کرده بود
به سمت عموجعفر نگاه تند ی انداخت و با پوزخند گفت

!خسته نباشی عمو

آنقدر عجیب رفتار می کرد که به جز حرکاتش را از روی نظر داشتم.

| Page 147

عمو گنگ نگاهش کرد و گفت: چی؟

سری با تاسف تکان داد و دستش را بالا برد.

!بیخیال عمو خداحافظ و نگه دارت باشه -

!عمه مقابلش ایستاد و غرید: داری مسخره می کنی؟

جو دوباره در حال به هم ریختن بود که خان جون عصبی
عمه را کنار زد.

...بیا برو اونور ببینم، دیگه شورش و در آوردی -

. بهنام پیروز مندانه از کنار عمه لیلا گذشت و مقابلم ایستاد.
.پپوش بریم بهار -

سری به معنای تایید تکان دادم. راستش واقعاً رفتارهایش
مانند همیشه اعصاب خوردکن بود. حال عمه را خوب درک
می کردم، متوجه کنایه های بهنام به عمو جعفر شده بود و
آن گونه جوش آورده بود.

همه با چهره های آویزان روی ایوان ایستاده بودیم و به

عبارتی عمو و زن عمو می خواستند بدرق هیمنان کنند. خان

| Page 148

جون مادرانه عباس را به آغوش کشید و بوسه ای روی
پیشان یاش گذاشت

به سلامت بری و برگردی مادر -

! دلم بی تاب شد. مگر عباس قرار بود برود؟

آنقدر در فکر فرو رفتم که اصلاً متوجه نشدم چه گفتند و
چه کردند. دلخور بودم، اما کاش کمی بیشتر می ماند. سیر
...نشده بودم از دیدنش، بودنش را کم داشتم

شانه به شانه ی بهنام قدم بر میداشتم و به ظاهر حواسم
به عباسی که درست یک قدم پشت سرم می آمد و احمقانه
گرمای وجودش را احساس می کردم. با حرف بهنام از فکر
بیرون آمدم

. بهار این گوشی رو بگیر -

کارتون سفید رنگ مستطیلی شکل را از دستش گرفتم و با
لبخند گفتم: بالاخره گوشی خریدی؟

| Page 149

سری تکان داد و نگاهی به پشت سرش انداخت و مرموزانه

صدایش را بالا برد.

. آره این گوشی رو برای تو خریدم -

چشمانم درشت شد و دهانم باز ماند. قدم هایم به زمی ن

!چفت شد و با شگفتی گفتم: راست میگی داداش؟

با لبخند سرش را تکان داد

...!بله خواهر خوشگلم، تا کور بشه اونى كه نمى تونه ببينه -

قهقهه هایش بلافاصله بعد نیش و کنایه ی لانه کرده در

حرفش، به هوا رفت. پشت سرش گام برداشتم و با شوق

...گفتم: وای داداش... وای

با رسیدنمان به در حیات، او بعد از خان جون و بقیه بیرون

رفت. از خوشحالی روی پایم بند نبودم. فکر می کردم

حسرت گوشه ی داشتن را به گور می برم، چه خوب بود

. داشتن بهنام

بهار؟ -

| Page 150

خودم را به نشنیدن زدم و چون نگاه تیز و وحشی بهزاد که

به ماشینش تکیه زده بود، ماندم صاعقه وجودم را به همه

. وا داشت

سر به زی ر کارت ن محکم و بی جان گوشی را در دستم فشردم
و به سمت پژیوی نقرهای رنگ بهزاد رفتم. در صندلی عقب
جاگیر شدم و از پشت شیشه ی دودی، نگاهم را به عباس
دوختم. دستانش را روی سینه اش قفل کرده بود و در
چارچوب در ایستاده بود. او نیز نگاهش به ماشین بود و
مطمئن بودم مرا نمی بیند. لب ب الایم را داخل دهانم کشیدم
و برای لحظه ای دلم بی تابش شد. به راستی که دیوانه وار
دل در گرویش داده بودم.

مدت ها بود که با خودم مرور کردم که به راستی چه شد
!که آنقدر عاشقش شدم؟! اص لا ارزشش را داشت؟
نفسم را کلافه بیرون دادم و به صندلی تکیه کردم. تا به
خانه از ترس و استرس واکنش بهزاد چشم هایم را بستم و

| Page 151

اجازه دادم کمی ذهن آشفته ام آرام بگیرد، می دانستم اگر
بداند بهنام برایم گوشی خریده دیوانه می شود.

این میان نیز بغضی بیخ گلویم آزار می داد و نشان می
داد نمی توانم به رفتن عباس بی تفاوت باشم. چه مرگم

شده بود؟! قریب به دوسال بود که شاید فقط چند بار او را
۱

دیده بودم، حالا چرا تحمل نداشتم که برود و کارهای
سربازیش را تمام کند و بازگردد؟! قلب لعنتی ام بی قرار
چه چیزی را می کرد که این گونه کوبشش سینه ام را به
...! درد می آورد

با توقف ماشین در کوچه ی بن بستمان سریع پایین آمد و
زیر بغل خان جون را گرفتم. فشارش پایین آمده بود. حق
داشت استرس و عصبانیت برایش سم بود و او رعایت نمی
کرد؛ یعنی نمی گذاشتند رعایت کند. عمه لیلا مانع
همیشه خوشی دور هم بودن را زهرمان کرده بود. بهنام و
بهزاد که ل راه را غ ر زده بودند و ناسزا به ریش عم و جعفر
ر

بسته بودند که چرا آنقدر زن ذلیل و بی جربزه است که

| Page 152

توان ندارد مقابل سرکشی ها و زبان درازی های عمه سین ه
سپرد کند.

بهنام که معتقد بود حق عمه یک سیلی از جانب عمو جعفر

بود و بهزاد بیشتر روی عباس و زن عمو مانور می داد و می گفت آن ها را سرجایشان خواهد نشانند، خلاصه که نگویم از حرص و عصبانیت برادرانم؛ مانند باروت برای انفجار آماده

بودند و این وسط هیچکدام حواسشان به خان جون نبود. دستگیره ی فلزی در خانه را آرام فشار دادم که در باز شد. متعجب ابرویی بالا انداختم.

!شاید خان جون فراموش کرده بود در را قفل کند وار د خان ه شدیم. بهنام پشت سرمان وارد شد. هنوز غرغر

می کرد. خان جون را رها کردم و دستم را روی کلی د گذاشتم و روشنایی در خانه وهم را به جانم انداخت. جیغ خفه ای کشیدم و دستانم را مقابل دهانم گذاشتم

| Page 153

همه چیز به طرز وحشیانه ای به این سو و آسوپرت شده بود و تمامی وسایل خانه شکسته و روی هم تلنبار شده بودند.

چند قدمی جل و رفتم و نگاهم را بیشتر در خانه گرداندم

: بهزاد که تازه وارد خانه شده بود، غرید

...چرا داد می

ادامه ی حرف ش با دیدن صحن ه ی که شکه کننده بود در دهانش ماند. خان جون دست به دیوار گرفت و نالید: یا اما م...هشتم

بهزاد که گویا می دانست چه کسی این کار را کرده است، عصبی مشتش گره کرده اش را کف دست دیگرش کوبید و !با دندان قروچه گفت: دمار از روزگارتون در میارم بی شرفا بهنام که تا آن لحظه مهر سکوت بر لبانش زده بود، کلافه و پر حرص جوابش را داد: همش تقصیر توعه بارها به ت

| Page 154

گفتم بیخیال این دعوا و انتقام شو، بفرما امشب ریختن...خونه ببینیم فردا چیکار می کنن

من و خان جون بی خبر از همه جا نزاع آن دو را تماشا می کردیم و دنبال اسم یا نشانی از فردی بودیم که این بلا را سر زندگیمان آورده بود. از کنار دیوار به آرامی قدم برداشتیم و موشکافانه به آشپزخانه نگاه انداختیم. شاید مسبب این بلا ی خراب شده برسرمان هنوز در خانه بود. شیشه خورده

و ادویه هایی که روی زمی ن بود، نشان داد که از خی ر
آشپزخانه نیز نگذشته اند. زیر لب لعنتی به باعث و بانی اش
دادم و به سمت تک اتاق کوچک گوش ه ی پذیرایی رفتم
اتاقی که مثلاً برای من بود

با پاهایی لرزان دستم را به دیوار گرفتم، صحنه ی مقابلم
شرم آورترین چیز ی بود که به عمر بیست سالگی ام دید ه
بودم. دلم می خواست چراغ را خاموش کنم تا چشمانم آن
تراژدی وحشتناک ک ه بی رحمانه مقابل چشمانم به نمای ش

| Page 155

در آمده بود، را نبیند. با صدای بهزاد آن ه م درست در چن د
قدمیام، بدن یخ کرده ام لرز ی کرد
بهار ببین از مدارکا چیز ی بردن؟ -

سعی داشتم مانع ورودش به اتاق شوم اما فقط توانستم سرم
را به علامت نفی تکان دهم

کارهایم دست خودم نبود. بهزاد که به حد کافی خشم در
تک تک سلول هایش رخنه کرده بود، کنارم زد و وارد اتاق
شد.

پشت به او بودم و واکنش ش را نمی دیدم. بالا آمدن

محتویات معده ام را با تمام وجود کنترل کرده بودم، سست و ناتوان روی دو پایم فرود آمدم و چشمان ترم را به زمینی دوختم.

دستانم را مجنون وار بالا بردم و موهایم را به چنگ گرفتم. مغزم داغ کرده بود، هر کسی بود بدبازی را به راه انداخته بود. فریادهای عصبی بهزاد در اتاق و ناسزاهایش، بهنام و

| Page 156

خانجون را به این سو کشاند. تازه متوجهی حال خرابم شده بودند.

بهنام وارد اتاق شد و خانجون کنارم روی زمین نشست. **بهار مادر چت شد؟ -**

سرم را به آغوشش رساندم و اشکهای داغم روی گونه هایم سریز شد. بدنم می لرزید و اشک هایم امان نمی داد. خانجون جانش که به لب آمده بود کمی به عقب روانه ام کرد و بی تاب پرسید: چرا حرف نمی زنی بهار؟

وقتی سکوتم را دید، دست به زانو گرفت و **لا اله الا الله** گویان بلند شد و به سمت اتاق رفت. کاش توانش را داشت که جلویشان را بگیرم و نبینم آنچه می دانستم دنیایشان

را بر سرشان خراب می کند

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. صدای نفرین های
خان جون و فریاد های بهنام بر سر بهزاد که او را مقصر می

| Page 157

دانست وجودم را به لرزه واداشته بود، می خواستم کور و
کر شوم، تا نبینم و نشنوم که چه های می گویند
اما گویا دستانم بی حس بودند که صداها به صراحت در
گوشم زنگ می خوردند. نوازی زار و بی حال خان جون که
سعی داشت برادرانم را از اتاق بیرون کند و بهنامی که
تارهای صوتی اش حتما داشت می از فریادهای بی امان زخم
شده بود. می شنیدم و بیشتر نفسم تنگ می شد
نمی دانم چقدر گذشته بود اما هنوز هم وجودم می لرزید،
باید خودم را جمع و جور می کردم تا ثانیه هایی دیگر رعم
و
می آمد، خوب نبود او نیز چیزی که بقیه دیده بودند را
ببیند، بهزاد وسط خانه ای ن سو و آن سوم ی رفت و بهنام ب
ا
همان دست و پای گچ گرفته اش جلوی در نشسته بود تا ا

مبادا بهزاد از خانه بیرون بزند. خان جون اما هنوز در اتاق بود و صدای ری ز موپه های ش می آمد. وارد اتاق شدم، لباس های زیرم را که هر کدام به طرز بد و شرم آوری روی دیوار

| Page 158

به میخ کشیده بودند را با غیض در چنگم گرفتم و به سوی خود کشیدم. لعنت بر اوایی که به نمایش گذاشتن لباس هایم غیرت برادرانم را به چالش کشیده بود، من بی گناه هیچ جای این بازی کثیف نبودم.

لباس های گوله شده در دستم را در کشوی درآور چپاندم و برای ثانیهای چشمانم سیاهی رفت. دیگر تاب و توان از وجودم رخت بسته بود، مگر می شد یک شب و این هم ه اتفاق! ؟

با دیدن چهره ی رنگ پریده ی خانجون عقب گرد کردم و . با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفتم

باید قرص هایش را می دادم وگرنه خدایی ناکرده بلای ی سرش می آمد. با وضع آشفته ی خانه و بل بلشویی که در آشپزخانه بود به سختی لیوانی پیدا کردم و همراه نایلو ن

قرص هاک ه خوشبختان ه سرجایش بود، به سمت اتاق
دویدم.

آنقدر بی حواس بودم که یادم به شیشه خورده های روی
زمین نبود. با تیزی که در پاشنه ام احساس کردم، کنار در

| Page 159

اتاق ایستادم. کمی پایم را با آوردم و شیشه های کوچک و
ریزی که با بی رحمی پوستم را شکافته بود را بیرون کشیدم
و چشمانم از درد جمع شد.
خوبی؟ -

با صدای بهنام کمی گردنم را چرخاندم و به جایی در
حوالیاش چشم دوختم و لب زدم: آره هیچی نشد.
شرم داشتم به چهره های برافروخت هیشان نگاه کنم.
قرص را کف دست خانجون گذاشتم و با عجز گفتم
!خانجونم بخور قرصتو

چشمان کم سویی را در صورتم چرخاند و بعد از تعلل
کوتاهی قرص را در دهانش گذاشت
صدای زنگ بلبلای حیاط در گوشم نجوا کرد
با بالا رفتن صدای بهنام، با عجله از جا جهیدم و به سمت

پذیرایی رفتم، خدا امشب را بخیر کند. بهنام حسابی از

| Page 160

دست بهزاد شکار بود و به دنبال بهانه می گشت تا بر سرش

خراب شود، آن کله شق را به خوبی می شناختم

. تو نمی خواد بری، بهار میره باز می کنه -

بهزاد که قفس های سینه اش از خشم بالا و پایین می شد، با

پشت دست به تخت سین های بهنام کوبی داد و غرید: چرا چرن د

میگی بهار بره در باز کنه؟! اونم این وقت شب؟

جلوتر رفتم و برای جلوگیری از دعوا ماندم همیشه بی فک

ر

گفتم: خب من میرم در و باز می کنم

بهنام که به سختی روی پایش بند بود به بهزاد نگاه کردم

و با ابرو اشارهای به من کرد

بهزاد کلافه چرخ دور خودش زد و با پوزخندی که ن

شان های

عصبانیتش بود، گفت: چه باحال هر دوتون زده به سرتون

بلافاصله بعد از حرفش بی اهمیت بهنام بیجان را به کنار

هل داد و از در خانه بیرون رفت

صدای زن گهنوز می آمد و حسابی اعصاب مرا متشنج کرده بود. به سمت بهنام که به کمک عصا تعادلش را حفظ کرده بود، رفتم و دست دور بازویش حلقه کردم. داداش؟ -

لبش را از حصار دندانهایش بیرون کشید و آرام جواب داد. خوبم.

کمکش کردم تا روی صندلی کنار میز تلفن بنشیند. زمی ن پر بود از تکه شیشه. با ورود عمو به خانه، سر به زیر شدم و

سلام کردم اما او بی پاسخ گذاشت و بعد از کمی سکوت، با !صدای متعجبی گفت: چه خبر شده اینجا؟

بهنام از درد به خود می پیچید و نای حرف زدن نداشت، بهزاد که تازه وارد خانه شده بود، در خانه را بست و به آن تکیه کرد.

...کار خود پست فطرتشونه، گفتم بزار آدمشون کنم عمو -

خانجون با قدم های سستش از اتاق بیرون آمد و با صدای ی

که بر اثر گریه گرفته بود، گفت: خدا ذلیلشون کنه، اینا کی ن
احمد؟ چی می خوان از جون زندگ یمون؟
نگاهم را بالا کشیدم و به عمو که مانن د همیشه به هنگام
عصبانیت دست در محاسنش می کشید، خیره شدم
چیزی نیست مادر من، خودم حلش می کنم، تو چرا به -
این حال و روز افتادی؟
بعد از حرفش جلوتر رفت و دست دور شان هی خان جون
گره کرد و با احتیاط او را به سمتمان آورد
خودم فردا ازشون شکایت می کنم مگه شهر هرته بیان -
بریزن برن؟

بهنام سری با خنده جنباند و گفت: اتفاقا شهر هرته عمو،
آخه شازده پسر ما چن د روز پیش رفته کارگاه اونا رو به م
!ریخته با رفیقاش، اگه به شکایت باشه اونا هم شکایت دارن

| Page 163

چشمانم از حدقه بیرون زده بود، وای خدا ی من بهزاد چه
! می کرد؟
عمو با ابروهای گره کرده، تسبیح دانه درشتش را که تازه
از جیبش بیرون کشیده بود، درون مشتش فشرد و چن د

گامی به سمت بهزاد که نگاه به زمین دوخته بود، رفت
تو چیکار کردی؟ -

بهزاد سکوت کرده بود و سکوتش هر لحظه حرارت
عصبانیت عمو را بالا می برد. با صدای بلندتری غرید: د
امگه با تو نیستم؟

بهزاد قد و یک دنده چه قدر سکوتش عجیب بود
خانجون تاب نیاورد و این بار او بود که لحن تند و تیزی
گریبان بهزاد را گرفت

آره بهزاد تو آتیش این دعوا رو روشن کردی؟ -
بهزاد که تحمل حرف کشیدن بقیه را نداشت، بالاخره زبان
باز کرد .

| Page 164

من؟! من بودم می خواستم با تریلی برادرشونو زیر بگیرم؟ -
یا نه من بودم رفتم جلو کارگاهشون عربده کشی یا لابد من
...بودم که

نگاه خشمگینش را به اتاق دوخت و دستش را کلافه روی
پیشانیاش کوبید. صدایش از عصبانیت و حرص خش
برداشته بود

من این کارا رو کردم اونا هم که پسر پیغمبرن وایستادن -
! نگاه کردن

. عمو که ماجرای امشب را نمی دانست صدای ش را بالا تر برد
آخه پسر ه ی احمق س ر جریان تصادف که شکایت کردی م -
چند روز دیگ ه هم دادگاهتونه، اون عربده کشی هم ک ه
تلافی کردی رفتی دعوا و کتک کاری، آخرش مپه با سن د
نیاوردتم بیرون؟

...بهم ریختن خونه هم جواب کار خیره سران ه ی خودته
. پوزخن د صدا دار بهزاد، در اعصاب نداشته همه رسوخ کرد

| Page 165

زهرمار به چی می خندی؟ -

عمو بود که با پیچش وحشتناک ابروهای ش رخ در رخ بهزا د
. ایستاده بود و سوال می کرد

زبان روی لب کشید و با همان لبخندی که از روی خشم
بود، گفت: چه شکایتی؟ از کسی که معلوم نیست فرار کرده
و کدوم قبرستونی رفته چه شکایتی؟

اونایی که امشب ریختن تو خون ه رو دست قانون نمی سپارم،
اونا رو خودم می کشم. من یوغ بی غیرتی دور گردن م

. نمیندازم عمو

صدایش می لرزید و رگ پیشانیاش بیرون زده بود
حرفش مو به تنم سیخ کرد، بد بازیی با غیرتش شده بود
حق داشت رگ پیشانی اش آن گونه باد کند و چهره اش به
سرخی بزند

عمو تاب نیاورد و یقه ی بهزاد را گرفت و او را به سمت
. خودش کشید

| Page 166

تو غلط می کنی بخوای آدم بکشی، مگه الکیه هان ؟ -
بهنام که تا آن لحظه سکوت کرده بود، بلند شد و ایستاد
خان جون نیز کمی جلوتر آمد و دست روی بازوی عمو
گذاشت
ولش کن احمد -

اما عمو گوشش بدهکار نبود، صدا پس سرش انداخت و
فریاد زد: فکر کردی من بی غیرتم آره، آگه تا و یه الف بیچ
نمی رفتی و کارگاه اونا که خودتم خوب فهمیده بودی
خواهر و مادرش اونجان رو مثل یاغی ها بهم نمی ریختی و
زن و دختر مردم رو نمی ترسوندی اونا جرعت نداشتن

بریزن تو خونه ی محمود. می فهمی اینا رو ؟
عمو احمد فریاد می زد و با دست بر پیشانی ب هزاد می
کوبید.

. تا حرف هایش را با اجبار در مغز او بچپاند
خان جون که با زحمت بهزاد را از زیر دست م عمو بیرون
کشیده بود، با حالی زار س ر تکان داد

| Page 167

بهزاد عقب گر د و بی حرف از خانه بیرون زد. بهنام سعی
کرد به دنبال ش برود اما با یک پای لنگ و دردی که ب ه
. استخوانش رسیده بود کار به جایی پی ش نبرد
خان جون همان گوشه ی دیوار نشست و نالان گفت: ای
خدا این چه مصیبتی بود آخه!؟

. او نالی د و من از بی چار هگی اشک هایم روان شد
بهنام نیز دستش را روی صورت ش گذاشت و صدای نفس
کلافه اش به گوشم رسید. عم و به سمت در خانه رفت و بی
حوصله گفت: من باید برن خونه کسی نفهمید اومدم به او ن
پسره کله شق هم بگید اگه خودش و جمع و جور نکن ه
خودم حال ش و می گیرم. فردا میگ م نرگ س بیاد کمک

خدا حافظ.

گفت و رفت. و من با خود فکر کردم هیچ کس نمی تواند
جای پدرم باشد و پدری کند. عمو هم فقط عمو بود گهگاه
کمی به فکر و گاهی هم مثل امشب... خان جون راه رفت ه

| Page 168

ی عمو احمد را نگاه کرد و زی ر لب با همان لحن غمدارش
...گفت: تا خرمنت نسوزد، تشویش ما ندانی

متحیر نگاهش کردم! هم نشینی با بیبی چه شاعرش کرده
بود. بی بی معلم ادبیات با ز نشسته بود که هر جایی نشست
بازار شعرش داغ بود. برای هر حرف و بحثی شعری می
گفت. خان جون نیز بی سواد نبود اتفاقاً از برکت وجود پدر
خانش اندک سواد داشت اما دیگر گرد پیری و کم سویی
چشمانش باعث شده بود حافظ و سعدی را کنار بگذارد
بچه که بودم خوب به یاد دارم بجای لالایی برایم شعر می
خواند اما مدت ها بود که دیگر با آن لحن شیرینش
برایم فروغ و سعدی و حافظ نخوانده بود، شعر سعدی که
امشب خواند چه به حال و روزمان می آمد. بالاخره بلند
شدم و تصمیم گرفتم دستی به خانه بکشم. این گونه

نشستن دردی را دوا نمی کرد فقط غم های زیادی را روی
دلم تلنبار می کرد. بهنام نیز گوشی جدیدش را از جیبش
بیرون کشید شماره ی یکی از دوستان بهزاد را گرفت و

| Page 169

خواهش کرد او را پیدا کند. خان جون اما هنوز بدن نحیف
اش را به دیوار تکیه داده بود و زی ر لب چیز ی زمزمه
می

کرد. مانده بودم چه را از کجاء بردارم تا کم ی راه برای رف
ت

و آمد باز کنم، با هر سختی و خست هگی که در جاتم بود
. شروع به جمع و جور کردم

ساعت از د و بامداد گذشته بود. خسته و بیحال انگشتان
پایم را روی دکمه ی جاروبرقی فشردم و با قطع شدن صدای
ناهنجارش نفسی از سر آسودگی کشیدم. صدای ترق ترق
قلنج کمرم هنگامی که می خواستم جاروبرقی را بردارم،
اخم روی پیشانی خان جون آورد

بهار مادر گفتم که بزار بمونه صبح -

لبخند بیجانی تحویلش دادم و گفتم: بیخیال خان جون

. تموم شد دیگه

از کنار آشپزخانه که گذشتم اخم هایم در ه م پیچید و زی ر
لب نالیدم: چی چی تموم شد! در دس ر اصلی هنوز مونده

| Page 170

با صدای بسته شدن در حیاط، هم زمان با خانجون به
سمت ایوان پاتند کردم. بهزاد با چهره ای به شدت عصبی
و مشت های گره شده پله ها را دو تا یکی بالا آمد و بی
توجه به ما وارد خانه شد

کی به تو گفته زنگ بزنی عالم و آدم و بندازی دنبال من؟ -
وارد خانه شدم و نگاه کلاف هام را به بهنام که خونسر د
چشمانش را بسته بود، دوختم. جوری که انگار اصلا فریاد
خشگمین بهزاد را نمی شنید

خانجون کلافه از بحث و جدل ها، در خانه را به هم کوبی د
. و صدای گرفت هاش را بالا برد

بسه دیگه چه خبرته، همش داد و بیداد و دعوا... این خونه -

حرمت داره چرا همش تن منو و این دختر و می لرزونی؟
بهزاد بهت زده برگشت و به خان جون که اشک هایش روان
!بود، خیره شد و با صدای ضعیفی لب زد: خانجون

آن فریاد عصبی خان جون هشدار حال خرابیاش بود.
دست دور بازویش پیچاندم و او را کنار بهنام روی تشک
نشاندم و لب زدم: خانجون خوبی؟
جوابی نداد و چشم هایش را بر هم فشرد. حالش خوب نبود،
خوب می دانستم.
چهره‌ی سفید شده‌ی زارش را از پشت اشک هایم به تماشای
نشاندم و لب هایم لرزید.
نترس، قرصش رو دادی؟ -
سرم را به نشان ه‌ی تایید برای بهنام تکان دادم.
هر لحظه حالش بدتر می شد این را از خس خس سین هاش
فهمیدم. تاب نیاوردم و با بغض به سوی بهزاد سر بلند کردم
...داداش -

عصبی کنارم زد و روی زانوانش نشست.
خانجون؟ حالت خوبه؟ خانجون؟ -
...جوابش برای چشمان منتظر و بی تا بمان هی چ بود و هیچ

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و با فریاد نامش را صدا

زدم. بهزاد با هول دست زیر بدن بیجان خان جون برد و او
را به آغوش کشید
بدو بهار -

بی توجه به سر و وضع م با دو ب ه دنبال بهزاد ک ه با قدم ها ی
بلند از خانه خارج شده بود، دویدم

در راهروی ی بلن د و طویل بیمارستان این طرف و آن طرف
می رفتم و دستان یخ زده ام را روی دهانم نگه داشته بودم
و ها می کردم تا شاید لرزش بدنم کنترل شود. نگاهم چن د
ثانیه یک بار در سفید رنگ اورژانس را رصد می کرد. بی
تابانه روی صندلی گوشه ی راهرو نشستم و به دستان لرزان م
چشم دوختم. نگاه خیره ی نگهبان عبوسی که با تخس ی
تمام گذاشته بود همراه بهزاد کنار خانجون بمانم آزار م
می داد. آب دهانم را قورت دادم تا گلو ی خشک شده ام
جلایی یابد. از شیشه ی تریاژ به وضع نابسمانم نگاه کردم
روسی آبی رنگی که هنگام کار کردن روی سرم می

| Page 173

انداختم و گوشه ای از آن با وایتکس تغییر رنگ داده بود،
خرمن آشفته ی موهایم را در خود جای داده بود و مانتوی

سرمه ای همراه با شلوار گل گلی اوضاع مضحکی را به
نمایش گذاشته بود

سعی کردم بی توجه زیر لب ذکر بگویم و اهمیتی به آن
نگاه های متعجب و خندان پرستار و خدمه و نگهبان ندهم
چند دقیقه ای به سختی گذشته بود که بهزاد مقابلم ایستاد
و با نوایی خست ه گفت: گریه نکن یه کم دیگه می تونی بری
پیشش

قطره ای اشکی که تا زیر چانه ام امتداد یافته بود را پاک
کردم و پرسیدم: چی شد؟ چی گفتن؟
دستی میان موهای بلند شده اش فرو برد و گفت: هیچی
میگن از استرس و فشار عصبی بوده

به صندلی تکیه زد و پایش را دراز کرد و گوشی را از جیبش
بیرون کشید. چند دقیقه بعد صدای موزی که روشن شدن

| Page 174

گوشی اش اخم های نگهبان را که همچنان وقیحانه نگاهم
می کرد، در هم فرو برد

با غیض نگاهم را از آن لبخند کریح و چندشش گرفتم
بهزاد گوشی را به سمتم گرفت و گفت: زن گ بزن بهنام بگو

حال خا نجون خوبه شاید شب و نگ هش دارن، ببینیش م ی
برمت خونه

سر ی تکان داد م و گوشی را ب ه گوشم چسباندم، چند دقیق ه
بعد صدا ی بهنام در گوشم پیچید
الو؟ -

لب هایم را تر کردم و گفتم: سلام داداش
بی آن که جواب سلامم را بدهم حال خا نجون را جویا شد،
بعد از آن که حرف های بهزاد را برایش گفتم گوشی را قطع
کردم و به دنبال بهزاد ب ه سمت اورژانس رفتیم. نمی دانم
! چرا اما نگهبان این بار جلویم را نگرفت

| Page 175

کنار تخت نشسته بودم و سعی می کردم چشمان خواب
زده ام را باز نگه دارم. پرستار برای بار چندم در طول شب
سرم را چک کرد و با لبخند گفت: آخه تو که خوابت میومد
. چرا موندی؟ می رفتی داداشت می موند اینجا خب
. پلکان سنگینم را به سختی بالا کشیدم
نه خوابم نمیاد -

سر ی با خنده تکان داد و بیرون رفت. دستاتم را روی تخت

گذاشتم و چانه ام را به آنها تکیه زدم. چشمان بسته ی
خانجون مهربانم از پس چین و چروک های صورتش
مقابلم بود و بودنش در بیمارستان اتفاقی هولناک را برای م
تداعی می کرد که امروز فردای سالها بعد باید نبودنش را
ا

زندگی کنم. خانجون با رایم یک دنیا بود اگر نفس نمی کشد
من نی زنده نمی ماندم. وقتی چهره ی بی حال و ماسک
اکسیژن را روی صورتش دیدم نتوانستم به خانه بروم. آنقدر
سمج بازی در آوردم که بهزاد قبول کرد کنار خانجون

| Page 176

بمانم. خودش نیز در حیاط بیمارستان در ماشینش خواب
بود.

با دستی که روی سرم کشیده شد، از جا پریدم. بهنام کنارم
ایستاده بود و با لبخند دست سالمش را روی سرم می
کشید.

!به به همراه مریض -

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم
سلام داداش کی اومدی؟ -

روی صندلی نشست و دست خانجون را در دستش گرفت
و لباسش را به آرامی روی آن گذاشت
خانجون بی رمق تکانی خورد و صدای ضعیفش به گوشم
رسید.

نکن مادر -

با آمدن بهزاد چشم از آن دو گرفتم. چشمان برادرم سرخ
بود.

| Page 177

اشاره ای به خانجون زد و گفت: می‌تونیم خانجون و
ببریم کمکش کن بلندشه

غلطی در جایم زدم و دستی‌ری‌گردن عرق کرده ام کشیدم
و غرغر همشگی‌ام را زی‌رب تکرار کردم

«چی می‌شد این اتفاق یه پنجره‌ی کوفتی داشت...»

زیر دلم درد می‌کرد و کمر ددی‌که از صبح در وجودم
وول می‌خورد خبر از عادات ماهانه‌ی می‌داد که به شدت
از آن فراری بودم. لباس‌هایم را جمع کردم و با دیدن لباس
های زیری که دیشب در کشو چپانده بودم، برای ثانیه‌ای
مشت از عصبانیت گره‌خردم و در دل لعنتی‌گفتم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، به سمت پذیرایی رفتم.
بهنام و خان جون خواب بودند. وارد آشپزخانه شدم و کمی
از سوپی که زهرا خانم برای خان جون پخته بود در کاس
ریختم و بی میل شروع به خوردنش کردم. دل و رودام در

| Page 178

هم می پیچید و به شدت حالم بد بود. هوای و به تازگی می
رفت. چرخ در آشپزخانه ای که توسط زهرا خانم تمی
ز شده بود زدم و به دنبال مسکن همه جا را زیر و رو کردم.
خان جون هنوز با خس خس نفس می کشید و خوابش بر
اثر داروهای تجویزی دکتر بود. بهنام نیز بعد از برگشتن از
بیمارستان و دعوی پوچ و الکی اش با بهزاد قرص خورده و
مانند کودکی در خود مچاله شده بود. آب را سر کشیدم و
از آشپزخانه بیرون رفتم. خانه شکل و شمایل غم کده را به
خود گرفته بود، دیگر برق ظرف ها ی چینی فیروزه ای رنگ
خان جون در بوفه خودنمایی نمی کرد، حتی دیگر آن
شمعدانی ها ی کوچکش که برق الماس ها ی رنگارنگش
چشم هر ببیننده ای را به خود جلب می کرد، نبودند. خان
به طرز عجیبی وحشتناک به چشمم می آمد. خسته از

فکرهای بی سر و ته ای که نشأت از حال بد جسمی ام می داد، گوشی که بهنام برایم خریده بود را برداشتم و راه ایوان شدم.

| Page 179

آنقدر سرگرم آن جعبه ی کوچک و باریک درون دستم شده بودم که زمان و مکان فراموشم شده بود. صدای الله اکبر در گوشم طنین انداخت. گردن خشک شده ام را به چپ و راست چرخاندم. وسواس گونه به درصد باتری که بالای صفحه ی گوشی خودنمایی می کردم، نگاه کردم و پوفی از کلافگی کشیدم. بلند شدم و حوله ی پیچیده شده در موهایم را باز کردم و به سمت خانه رفتم، باید فکری برای شام می کردم.

تلویزیون روشن بود و صدای آرام مجری که مانند این بیست

و چند روز از فضایل رمضان می گفت حالم را دگرگون کرد،

!کاش چند روز دیگر هم می توانستم روزه بگیرم

ماکارانی ها را درون آب جوش ریختم و با چنگال کمی

. همشان زدم

در این اوضاع و احوال غیب شدن های بهزاد هم دردی روی

دردهایمان شده بود. عمو به قولش وفا نکرده بود و از صبح نه خبری از خودش بود و نه خبری از زن عمو نرگس که

| Page 180

قرار بود برای کمک بیاید. بهنام گردنش را از روی بالش ت. بالا کشید و با صدایی کنترل شده گفت: بهاریه چایی بیار. سری تکان دادم و مشغول ریختن چایی برایش بودم که بهزاد وارد خانه شد.

خانجون با سر و صدایی که بهنام به راه انداخته بود، کلافه از خواب بیدار شد. از اضطراب گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده بودم و ناخن‌هایم را با دندان‌هایم به جدال وا داشته بودم. دوباره صدای عصبی بهزاد در خانه پیچید.

بهار حق نداره گوشه داشته باشه والسلام -

گفت و تا خواست از خانه بیرون قدم بگذارد بهنام به پشتی تکیه زد و گفت: این گوشه رو من براش خریدم و هر اتفاق هم بیوفته خودم جوابگو شم، تو نمی‌خواد حرص و جوش. الکی بزنی.

بهزاد راه رفته را بازگشت و با پوزخند دست به کمر زد.
!آخی برادر خوب... چقدر تو مهربونی -

| Page 181

خان جون که بلند شد و به سمتشان رفت، هر دو نطقشان
کور شد.

رو در روی بهزاد ایستاد و با لحنی تند گفت: بار آخرت باش
دارای تعیین تکلیف بی جا میکنی، بهار هم آدمه. همه من
هم بهنام بهش اعتماد داریم توام این قلدر بازیات و برای
زنت نگه دار.

بهزاد که دیگر کم آورد، باشه ای آرام زمزمه کرد و از
خانه بیرون زد. رفتنش ضربان بی امان قلبم را آرام کرد.
کاهو را به چنگال زد و نگاهم به سمت ساعت چوبی گوشه
ی دیوار که حالا شیشه ی پایینش شکسته بود، رفت.
ساعت از ده گذشته بود و خبری از بهزاد نبود. لبم را در
دهانم کشیدم و تشری بر گنجی خودم زدم. کاش غروب که
آمده بود و گوشی را در دستم دیده بود، سکوت اختیار می
کردم و نمی گفتم آن به قول خودش ماسک ماسک برای من
است. یاد آوری چهره ی خسته اش راه گلویم را بسته بود.

با بخاطر آوردن این که از صبح خانه نیامده بود و چن د

| Page 182

ساعت پی ش با وجود آمدنش حتی ننشسته بود، منقلبم می کرد. برادر عصبیم که این روزها به تنهایی همه چیز را به دوش کشیده بود و کل خانواده را به جن گ با خود واداشته بود. او در هیاهوی وحشتناک زندگی یمن در جبهه‌های تنه ا بود، حتی دیگر خان جون هم هوایش را نداشت با رها شدن نفس کلافه ام بهنام اخمی کرد و پرسید: چت ه بهار؟ به چی فکر می کنی این جور ی آه میکشی؟
. صادقانه لب زدم: به داداش بهزاد
سری با تاسف تکان داد و از بین دندان های چفت شده اش...گفت: ولش کن اون دیوونه رو
. خان جون در جواب دادن پیشروی کرد
!راجب برادر ت درست حرف بزن -
بهنام که حاج و واج مانده بود، سکوت را ترجیح داد. خوب می دانست بای د هوا ی قل ب خان جون را داشته باشد. دکت ر تاکید اکید کرده بود

| Page 183

این روزها همه چیز شدید به هم ریخته بود و هیچ کدام دل و دماغ هیچ کاری را نداشتیم.

غذاها ی دست نخورده را در قابلمه خالی کردم و ظرف های کثیف را در سینک جا ی دادم. تمام شب را بی هدف ای ن پهلوی و آن پهلوی می چرخیدم. حول و حوش فکر می درگی ر بهزادی بود که نمی دانستم کجاست و چه می کند.

صبح بعد از صبحانه مشغول جمع آوری خانه شدم و هر از چند ساعتی شماره ی بهزاد را می گرفتم اما صدای اپراتور بود که در گوشم نجوا می کرد.

هنگام غروب مشغول جابجایی کردن وسیله هایی بودم که بهنام با دوستش خریده بود. تمام روز را منتظر آمدن بهزاد و یا خبری از او بودیم اما هیچ خبری نبود. بهنام که عاجز

| Page 184

شده بود به عمو زنگ زده بود و از او خواسته بود بیاید.

تشویش در چهره ی بی حال خان جون هویدا بود.

با صدای یا الله عمو، روغن های مایه را در کابینت گذاشتم و بعد پایین دادن آستین های پیراهنم بیرون رفتم. عمو و زن عمو همراه خان جون وارد خانه شدند.

تا شب عمو و بهنام هر جایی که به نظرشان می رسید را رفتند و یا زن گ زدند اما هیچ خبری از بهزاد نبود. آب شده... و در زمین فرو رفته بود

دیگر نگرانی در چهره ی همه آشکار بود. بی حوصله شامی ها را از ماهیتابه در آوردم و سفره را پهن کردم. زن عم و روزه بود. بجز او و خان جون کسی دست به غذا نزد. عمو. استکان چایی اش را در نعلبکی گذاشت و بلند شد. پاشم برم کلانتر ی گزارش گم شدنش رو بدم -

| Page 185

با تمام شدن حرفش خان جون لقمه اش را در بشقاب گذاشت و با صدایی لرزان گفت: تو رو خدا بچمو پیدا کن!
احمد

. عمو سری تکان داد و به امید خدایی زیر لب زمزمه کرد هنوز از خانه بیرون نرفته بود که صدای توقف ماشینی. جلوی در خانه همه را به تکاپ و انداخت خودش بود. با چهره ی به شدت عصبی و اخم های درهم پیچیده در حیاط را در هم کوبید و به سمت خانه آمد. عمو و زن عم و نیم ساعتی را نشستن و بعد خداحافظی

کردند و رفتند. خان جون قرص هایش را خورده بود و
چشمانش تمنا ی خواب داشتند و این بین ما سه نفر بودیم
که با فاصله از هم نشسته و برخلاف همیشه بی سر و صدا
فوتبال نگاه می کردیم.

| Page 186

بهنام که حوصله اش سر رفت ه بود، با عصای ش آرام به پای
بهزاد کوبید و پچ پچ وار گفت: خب نمی خوا ی بگی کج ا
بودی؟

بهزاد عصای بهنام را پس زد و پوزخند زنان گفت: به بچه
ها مربوط نیست

بهنام قهقهه اش را کنترل کرد و با خاموش کردن تلویزیون،
ابرویش را به سمت در کمانه کرد و گفت: بچه وقت خواب ش
رسیده، پاشو برو پایین فوتبال تو ببین

!دهانم از رفتارهای بچگانه یشان باز مانده بود

.هیچ بهشان نمی خورد بیست و اندی سن داشته باشند

.سری با تاسف تکان دادم و رخت خواب ها را پهن کردم

ساعت از دوازده شب گذشته بود. خواب مانند این چند شب
از چشمانم فراری بود. بلند شدم و گوشی را به شارژر وصل

کردم و به سمت حیاط گام برداشتم اما با دیدن بهزاد که با عجله از اتاقشان بیرون رفت، سرعتی به پاهایم دادم و از خانه بیرون رفتم. کمی جلوتر قدم گذاشتم و از گوشه ی

| Page 187

دیوار بهزاد را که مشغول ح رف زدن با کسی که پشت در بود، زیر نظر گرفتم. کارهای ش عجیب و پر ابهام بود. از ترس این که مبادا ببیند او را می پایم، از پله ها پایین رفتم و از عمد قدم هایم را پر سر و صدا برداشتم. با برگشتنش سر جایم ایستادم. حرف هایش را کوتاه کرد و در را بست. کجا؟ برگرد خونه ببینم -

!متعجب ابروانم را بالا دادم و گفتم: میرم دسشویی کمی نگاهم کرد و عقب گرد کرد. با چشمان درشت شده ام نظاره گ ر رفتارهای گیج کننده اش بودم. از سرویس که بیرون رفتم، هنوز در حیاط بود. باز هم نگاه م کرد و در آخر وقتی چند قدم از اون دور شده بودم، غرید سری بعد با این سر و وضع بیا ی تو حیاط م ن و میدونم و تو.

بدون این که جوابی پس بدهم، نفس عمیقی میان رایح ه ی
آرامبخش گل ها ی محمد ی کشیدم و از پله ها بالا رفتم
نمی دانم دردش از چه بود که این گونه به هم ریخته بو د
اما ه ر چه که بود عمیقاً آزارش می داد

صبح با قطرات آبی که بر صورتم می خورد، چشم باز کرد م
بهنام تکی ه به عصای ش داده بو د و ب ا خند ه ی شیطن ت با
ر ک ه

رو ی لب های ش بود، قطرات آب را از لیوان بر رو ی صورت م
هدایت م ی کرد. ک ش و قوسی به بدنم دادم و با لبخن د
صبحخیر ی گفتم که اخم هایش به آنی در هم رفت
از ترس نگاهی به اطراف انداختم
چیشده ؟ -

سری با تاسف تکان داد و از کنارم گذشت
ساعت دوازده ظهره، الان صبحی ر نمیگن خل و چل من -

دستم را ب ه پیشانی ام کوبیدم و به سم ت ساعت برگشتم،
حق با ا و بود دوازده ظهر بود. واقعاً که شور تنبلی را در آورد ه

بودم.

چرخى با حرص در اتاق زدم، در جس توجوى مانتوى آبی رنگم کل کم د را زیر و ر و کرده بودم، اما نبود. باز نمى دانم

کجا چپانده بودمش که پیدا نمى شد. دندان هايم را روى هم فشردم و در جواب خان جون که براى بار چندم نامم را صدا مى زد، گفتم: اومدم خانجون

بى فوت وقت مانتوى مشكى رنگم را که ردی از گرد و خاک بر رویش لانه کرده بود را به تن زدم و روسرى ام را بى دقت

بر سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم

خانجون کنار پله ها ایستاده بود. کش چادر را در سرم انداختم و با انحنای لب هايم، عصبانى تر خنه کرده در چهره ی همیشه مهربانش را زدودم

گلدان بنفشه ها را برداشتم و پشت سر خان جون از حیاط بیرون رفتم

| Page 190

بهزاد با جذبه ی خاص مردانه اش، آستین هاى پیراهن اش

را بالا زده بود و آرنجش را لبه ی شیشه تکیه داده بود و دست دیگرش روی فرمان ضرب گرفت ه بود. همیشه از انتظار

بدش می آمد، برادرم اخمویم عجول و کم طاقت بود. روی صندلی عقب جاگیر شدم که ماشین با سرعت از جا کنده شد و پشت بندش صدای پر هشدار خان جون در فضا پیچید.

! آروم پسرم مگه سر می بری آخه مادر؟ -

بهزاد سرعتش را کم کرد و من نگاهم در جای جای خیابان های شهر چرخید. چقدر دلم تنگ شده بود برای قدم زدن و سرک کشیدن در مغازها، به راستی که از عالم و آدم دور مانده بودم. تا رسیدن به بهشت فاطمیه، با ولع و اشتیاق به شهر و آدم ها نگاه می کرد و متوجه ی حرف های بهزاد و خان جون نبودم. با توق ف ماشین پیاده شدیم. جمعیت کمی بودند که هر کدام سویی بر سر مزار عزیزانشان نشست ه ...بودند. وسط هفته بود و مشغله ها زیاد

| Page 191

بهنام شیشه را پایین کشی د و رو به خان جون گفت: یه ربع

دیگ میام دنبالتون

باشه ای گفتیم و به سمت مزار پدر و مادرم از خیابان
گذشتیم

خان جون چادر را روی صورتش کشیده بود و صدای های
های گریه اش در سکوت کم جان بهشت فاطمیه دل ه ر
شنونده ای را به درد می آورد. دست هایم را روی شان ه
. هایش گذاشتم

...بسه خاتجون حالت بد میشه -

دستی روی صورت خیس از اشکش کشید
نه مادر دلم گرفته بزار یکم سبک شم -

کنار کشیدم و دستانم را بی حوصله در آغوش کشیدم
نگاهم در جای جای قبرستان می چرخید و بیشتر نفس م
تن گ می شد. فکر ای ن که یک روز ای ن جاتنه ازی ر
خرواره ا

خاک باشم، وجودم را به لرزه وا می داشت

| Page 192

با دلدرد بی امانی که باز هم گریبانم را گرفته بود، دست م
را روی شکمم گذاشتم و کمی به سمت پایین مایل شدم

کاش بهزاد زودتر می آمد واقعا حالم خوب نبود. کمی قدم
زدم تا شاید تغییری در حالم ایجاد شود اما با بدتر شدنش،
به سمت سرویس بهداشتی قدم تن د کردم، حتی نتوانستم
به خان جون که صدای ریز مویه اش می آمد خبر بدهم
آنقدر حالم بد بود که قفل روی در را ندیده بودم و با تمام
قدرت سعی در باز کردن در سرویس بهداشتی داشتم
با صدای خنده ی مردان های نگاهم را پشت سرم چرخاندم
دست درون جیب های شلوارش گذاشته بود و می خندید
در دل زهرمار ی نثارش کردم و با اخم پر چادر را در دستان
خیس از عرق فشردم و از کنارش گذشتم که صدای خش
دار مردانه اش به گوشم خورد
در سرویس از اون طرفه، اینجا همیشه قفله -

| Page 193

نامطمئن نگاهش کردم که ا برویی بالا انداخت و پشت به
من به سمت دیگری رفت

!او دیگر که بود؟

نگاهی به اطراف انداختم پرند ه پر نمی زد. با دودلی راهم را
کج کردم و ساختمان را دور زدم. کمی جلوتر رفتم هیچ

چیز ن بود. پایم را روی زمی ن کوبیدم و ب ا درد ی که در
کلمات م

...موج می زد گفتم: اه مریض روانی

با گره خوردن انگشتانی دور بازویم هینی از ترس کشیدم و
با وحشت به عقب چرخیدم. خودش بود همانی که همی ن
.چند ثانی ه پی ش لقب مریض روانی را به ریش ش بسته بودم
عصبی غریدم: ولم کنید، چیکا ر می کنید ؟

قلبم بی امان ب ر سینه ام م ی کوبید و نف س هایم به شمار ه
افتاده بود. ل ب های خش ک شده از ترسم را تر کردم و تمام
قوام را جمع کردم تا بتوانم از حصار انگشتان پر قدرتش ره ا
شوم.

| Page 194

قدم های ش را برخلاف جهتی که ایستاده بودم برداش ت و
مجاوبم کرد به دنبالش کشیده شوم. با کوبیده شدنم به
دیوار، لرز ی از ترس بر جان م نشست و نگاه م رن گ وحشت
به خود گرفت. سرش را پایی ن کشید و با پوزخند گفت: می
! بینم که آقا بهزاد یه خواه سرتق مثل خودش داره
پوزخند روی لبش مرا به یاد مرد ی انداخت که آن ش ب

بارانی با موتورش در کوچ ه ظاهر شده بود و با عصبانی ت ه
م

غیبتش زده بود.

تکائی به خودم دادم که شانه هایم را که در دست گرفت و

با همان چهره ی خونسرد نگاهم کرد.

بر خلاف چهره ی خونسردش دستانش خشن و بی رحم

بودند. چادر را از روی سرم پایین کشی د که صدا ی جیغ م

سکوت محوطه را در هم شکست. با دست پاچگی دست

روی دهانم گذاشت.

...خفه شو لعنتی کارم چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه -

| Page 195

تتم آشکارا می لرزید، عرق سردی از تیغه ی کمرم پایی ن

می آمد و پاهایم توانایی نداشت. تقلاهایم بی جان و بی اثر

بود. سرش را کنار گوشم کشید و با لحنی آرام زمزمه کرد

از خیر تلافی کردن اونم اینجوریش گذشته بودم خودت

اومد ی تو تله، پس لال شو تا کارم و بکنم

از آن همه نزدیکی اش در بهت بودم. آنقدر که حتی

فراموشم شده بود باید فریاد بزنم، چرا که دستش دیگر روی

دهانم نبود. حالا که بی رحمانه و جب به و جب تتم را در دست می گرفت... بهت زده، نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. با خوردن نفسش به زی ر گلویم که حالا دیگر روسریام نبود تا بیپوشاندش به خودم آمدم. انگشتان ی خ زده ام را بالا آوردم و روی بازوان پیچ در پیچش گذاشتم. اشک هایم روی صورتم می غلتید و من سعی در رهایی داشتم. با نوایی که از عمق احساس سرکوب شده ام بودم نالیدم: ت...تو...تورو...خدا ولم...کن

| Page 196

لب هایش را از روی گردنم کنار کشیدم و انگشت شصت ش را روی جایی که هنوز خیزی لبانش در آن بود، کشید...! اینم جای مهر لبای من روی خواهر آقا بهزاد - با عقب کشیدنش، تتم سست شده ام سقوط بی رحمی روی زمین خاکی کرد. بالا آمدن محتویات معده ام دستم را روی دهانم گذاشتم و سعی کردم همه ی این اتفاقات را بالا بیاورم. نفس هایم مقطع شده بود. سرفه های بی امانی کردم که جلو آمد و لگدی به پایم زد. پاشو جمع کن خودتو هر کی ندونه فکر می کنه خیل ی -

. علیه سلامی، خوبه همین بهار رسوایت هم ه جا پیچید
مشت هایم گره شد و نگاه خیس و وحشی ام را به صورتش
. دوختم

گویا حس درون چشمانم را فهمیده که اخ م چهره اش را
. پوشاند

| Page 197

به برادرت سلام عمران و برسون، بگو هر کی جلوی خواه ر -
...منو تو کوچه بگیره همین بلا سر خواهرش میاد
حرف هایش را بر سرم کوبید و رفت. آن میان من ماندم و
حجم کنترل نشدنی بغضی که امان نمی داد. هنوز ه م نم ی
توانستم به درستی نفس بکش. دستم را روی گلویم
گذاشتم. سرفه و عق زدن های م به هم گره می خورد و حال م
را بیشتر از وضع آن لحظه هایم بهم می زد
نمی دانم چقدر در آن سرا ی خفته گان مانده بودم که ه
کسی با حیرت نامم را صدا زد. هنوز اشک می ریختم و
وجودم لرزشش را داشت ام بیشتر ر گنگ بودم، بهزاد چ ه
! کرده بود که تقاصش را من ای ن گونه دادم
با سنگینی دستی روی شان هام جیغی از ترس کشیدم

بهزاد بود. این را از کلمه به کلمه ی عصبی که از دهانش
بیرون می آمد، فهمیدم

!زهرمار چرا داد می زنی، این چه سر و وضعیه؟ -

| P a g e 198

دستش را زیر بازویم انداخت و به بالا کشیدم
چت شده تو؟ -

کمی نگاهش کردم و بعد مکث طولانی با لحنی غمگین لب
زدم: تو با اون دختره چیکار کردی؟

دوست داشتم بدانم او هم همین گونه حرمت دختر ی بی
...پناه را شکسته بود

چادر خاکی شده ام را از روی زمی ن برداشت و همان طور
. چپکی روی سرم انداخت و کشان کشان همراه خودش برد

بیا بریم تو ماشین بیینم ای ن چرت و پرتا چیه میگی؟ -

بی این که اختیار ی دست خودم باشد گام های سست ام
پشت سرش کشیده می شد. بآن نزدیک شدنمان به خان جون
که کنار ماشین، لبه ی جدول نشسته بود، دستم را رها کرد
و به جلو هلم داد

.پاشو خان جون پیداش کردم -

با برخوردیم به صندوق عقب ماشین، خان جون به سویم آمد.

خوبی بهار چت شده مادر؟ -

نگاهم به بهزاد بود که آن گونه شکار به چهره ام خیره بود،
من مسرانه جواب سوالم را می خواستم

دستان چروک خان جون چادر را روی سرم بالا کشید و باز
. هم صدای مادرانه اش مرا از او هام بیرون آورد

...دختر چرا ماتت برده، گردن ت چی -

با لمس گردنم، بی اختیار عقب کشیدم. بهزاد جلوتر آمد
. و دستم را که روی گردنم بود کنار زد

دهانش تکان می خورد اما چیزی نمی شنیدم فقط صدایی
در مغزم اگو می شد. "اینم مهر لبا ی من روی گردن
خواهرت آقا بهزاد" هیستریک می لرزیدم و سعی داشتم آن
صدای منحوس را از سرم بیرون بکشم

با برگشتن صورتم به سمت ی دیگر، به خودم آمدم. بهزاد ر
گ

. پیشانی اش بیرون زده بود

خان جون به میانمان آمد و با بیچارگی گفت: نکن پسر ت و

.خیابونیم، بشین بریم خونه

بهزاد ام ا بی تفاوت چنگ دور مچم انداخت با جلو کشیدم،

نگاهم بالا آمد اما نه به صورت بهزاد، به جای ی دور ت ر از
ما،

نامرد ی به موتورش تکیه داده بود و نگاهمان می کرد. بهزاد د

.از بی جوابی حرف های ش رد نگاهم را دنبال کرد

پسر چرخ زده و روی موتورش نشست. از ترس خودم را به

...سمت بهزاد کشیدم و نجوا گرانه لب زدم: ن...ه نه

.بهزاد به سمت چرخ زده و شانه هایم را به دست گرفت

اون یارو کاری باهات کرد ؟ -

بدون این که جوابی بدهم، چشمانم حول و محور آن نامرد

. می چرخید

| Page 201

با تکان هایی که بهزاد به شانه هایم داد، با ترس سری تکان

. دادم

رهایم کرد و با قدم هایی بلند به سویش دوید. فریاد می زد

و می دوید. می دانه خشم چشمانش را کور کرده بود که ه
نمی دید موتوری با آن سرعت به سویش می آمد. با نزدیکی
شدنش فریادی زدم و نام بهزاد را بر لب آوردم. اما او
ماهرانه

فرمان موتوری را چرخاند و از کنار بهزاد گذشت. اندک مردمی
که آنجا بودند با شگفتی نگاهمان می کردند.

خان جون بیچاره نمی دانست به کدامان برسد. بالاخره
بهزاد به سمتان آمد و همگی سوار ماشین شدیم. بهزاد
زیر لب مدام فحش های رکیکی می داد و هر یک جمله اش
آمیخته به بوی خون بود.

با رسیدنمان به خانه با قدم های بلند وارد حیاط شدم. خان
جون سعی داشت بهزاد را با خودش بیاورد. آنقدر حالم بهم
ریخته بود که حتی با دیدن بهنام و مرد غریبه ای که
کنارش بود خودم را جمع و جور نکردم و با همان صورت

| Page 202

خیس از اشک از کنارشان گذشتم. از خانه صدای زن می
آمد متعجب پرده توری را کنار زدم و با دیدن خانواده ی
عمه لیلا اخم هایم در هم پیچید. دست به کمر مقابل بوفه

ایستاده بود. سلامی زیر لب زمزمه کردم و به سمت اتاق رفتم. در را قفل کردم و روی زمین نشستم. تمام شد... حالا می توانستم با خیال راحت غرور تکه تکه شده ام را ترمیم دهم. مانند جنین در خودم جمع شده بودم و تاریکی اتاق، پرده ی نمایشی از اتفاقات گورستان سرد را م قابل چشمان م به رقص در آورده بود.

صدا ی فریادهای بهزاد م ی آمد که م ی خواست رهایش کنند تا برود. تحمل شنیدن هیچ چیز را نداشتم دستانم را روی گوش هایم فشرده بودم و جان می کردم با یاد آوری. بلایی که جز به جزءاش را در خاطر م بود.

| Page 203

دستانش دور بدنم حلقه بود و با پستی و رذالت پیشروی می کرد و کمانه ی لب هایش اشک هایم را بیشتر از قبل می جوشاند. با تقلاهایی که می کردم از خواب پریدم. چه زمانی به خواب رفته بودم؟! دیگر نه خبری از فریادهای بهزاد بود و نه من دیگر آن پرده ی نمایشی را در تاریکی می دیدم. خودم را بالا کشیدم و کلید برق را فشردم. چشمانم با تابش نور چراغ جمع شده بود. آرام از جا بلند

شدم. باز هم آن دل درد لعنتی به سراغم آمده بود.
کلید را در قفل چرخاندم و با باز شدن در، با خانه‌ی خالی
روبه‌رو شدم.

قدم‌هایم را بلندتر برداشتم. این دل درد نحس امروز بلا‌ی
جانم شده بود.

دستانم را زیر آب بردم و نگاهم را با تردی در آینه‌ی بالا
کشیدم.

تصویری از دختری میدیدم که چشمان قهوه‌ای رنگ
کشیده‌اش سرخ از گریه‌هایش بود و هاله‌ای از غم بر چهره

| Page 204

اش سایه افکنده بود. نگاهم ترسان و لرزان پایین‌تر آمد و
روی کبودی زیر گردنم ثابت ماند.

"...اینم مهر لبا‌ی من روی گردن خواهرت آقا بهزاد"

بغض نکرده بودم اما اشک‌های داغ روی گونه‌ام روان بود.

باز هم حس دستانش روی بدنم به لرزه‌وا داشتم. با بی

حالی لبه‌ی روشویی را گرفتم و نفس عمیق کشیدم تا حال

بهتر شود، این اتفاق ساده نبود، حداقل نه برای منی که تا

بحال دست نامحرمی آن‌گونه به صلابه‌ام نکشیده بود.

با صدا زدن های زهرا خانم اشک را از تیغ های چانه ام پاک کردم و از سرویس بیرون رفتم. کنار در حیاط ایستاده بودم. و مستاصل نامم را می خواند.

به سمتش رفتم و با همان چهره ی در ب و داغان سلام دادم.

سلام دخترم چی شده ؟ -

| P a g e 205

بی حوصله نگاهم را در چهره اش گرداندم، بیشتر کنجکا بود تا نگران.

هر چه تلاش کردم نتوانستم لبخندی بزنم تا او را مجاب کنم خبری نیست. شانه ای بالا انداختم. نمی دونم خاله منم زیاد در جریان نیستم -

ابرویی بالا داد و با لبخند خداحافظی آرامی زیر لب زمزمه کرد. دلخور شده بود اما چاره ای نداشتم چه بایدمی ! کردم؟

. در حیاط را بستم و به سمت خانه رفتم

سرم در حال انفجار بود و توانایی هیچ حرف و بحثی را نداشتم. با بیرون آمدن شایان از آشپزخانه فریادی از ترس

کشیدم و دست م را روی دهانم گذاشتم.
گنگ نگاهم می کرد. نفسم را کلافه رها کردم و با غیض ب ه
او توپیدم.
تو خونه بودی؟ -

سرش را به معنای تایید تکان داد.

| Page 206

بقیه کجان؟ -

گیلاسی از سب د کوچک درون دستش به دهانش انداخت و
با همان دهان پر گفت: داداش بهزاد رفت اونا م دنبالش
روی پاشنه ی پا چرخیدم و نک انگشتان یخ زده ام را روی
...چشمانم فشردم. دیگر نمی دانستم چه کنم
هنوز همان لباس ها بر تنم بود. روی پله نشسته بودم و از
در حیاط نگاهم را به کوچه دوخته بودم. هوا رو به تاریکی
می رفت و خبری از هیچ کدامشان نبود
کارم از استرس و جویدن پوست لب هایم گذشته بود. مدام
کف دستاتم را به هم می ساییدم و بدنم را تکان می دادم
مانده بودم این چه بلایی بود که بر سرمان آمده بود، عم ر
کدام خوشی مان طولانی بود که زندگیمان این گونه ب ه

!طعم تلخ گراییده بود؟

شایان وسط حیاط با توپ والیبال مشغول بود و با هر بار صدای کوبش توپ بر زمین درد از شقیقه هایم جان می

| Page 207

گرفت. با وارد شدن ماشین عم و احم د به کوچه، با دو از پله ها پایین رفت م و به سمتشان پاتند کردم

با توقف ماشین، درها باز شد و خان جون به همراه عم ه لایلا و زن عمو نرگس پیاده شدند

هیچ کدام جواب سوالم که چه شده را ندادند. آنقدر بر

. چهره هایشان غم رخنه کرده بود که دلم به شور افتاد

. همه در خانه نشسته بودیم و در فکرهایمان غوطه ور بودیم

دلم تنهای را لازم داشت ام می ترسیدم از آن اتاق تنگ و

تاریک که بر تنهایی ام می تازید و آن اتفاق را یادم می

...آورد، با تمام جزئیاتش

. ساعت حول و اطراف نه و نی م بود که صدای ماشین آمد

عمو جعفر قبل از همه بلند شد و به سمت ایوان رفت. م ن

اما نمی توانستم، بدنم ضعیف شده بود و نشسته پرده ای

سیاه رنگی سد نگاهم می شد. دست و پایم می لرزید و

سستی در حرکاتم هویدا بود

| Page 208

با وارد شدن عمو به همراه بهنام و بهزاد، دست به دیوار
گرفتم و ایستادم

چهره‌ی به هم ریخته‌ی بهزاد و لب خونینش، کنجکاو م
نکرد. دیگر این ماجرا‌ی دعوا و کشمکش کم داشت برای م
جا می افتاد. چه بد بود پذیرای چنین جنجالی در زندگای
...همیشه آرامان

همه نشسته بودند جز عمو احمد که دستش را پشت
گردنش گذاشته بود کمی سرش را خم کرده و با چشمان
ریز شده مستقیم به بهزاد خیره بود

هیچکس جیکش در نمی آمد. با فریاد ناگهانش از جا
پریدم

دِ احمق این چه غلطی بود کردی؟ -

عجله‌ای برای فهمیدن گندی که بهزاد زده بود نداشتم،
اصلاً از جانب او منتظر هیچ چیزی نبودم... امروز تلافی کا
ر

او مرا از زمین و زمان سیر کرده بود. حق نداشت سرهی چ

دلیل و ب ر هانی ب ر سر دخترکی تنها خراب شود. با تمام وجود
دل می سوزاندم برای خواهر مردی که بی رحمانه دست و
پای احساسم را فلج کرده بود
با سکوت بهزاد عمو طاقت نیاورد او را از روی زمین بلند
کرده و چهره در چهره اش کشید
!حرف بزن -

بهزاد متهمی بود که بازجویی از آن بی اعصاب های تن د
خو بود.
لب باز کرد و من تمن ا در چشمانم ریختم که نگوید چه شده
اما گویا او کر و کور بود که نه دید و نه شنید. حرف های ش
فریاد بهنام و واکنش بقیه را به دنبال داشت. گفت از همه
چیز... از تن بی حرمت شده ام که در آن گورستان سر د
ماتش برده بود. از لباس های خصوصی ام که به میخ کشیده
شد... بی فکر هر چه شده بود را فریاد زد و بیرون ریخت
حتی گفت که خودش را خواهر آن مرد، نامرد را بسته بود
...به تلافی کار آن شبیشان

او مردانه غیرتش را به رخ کشید و برهان کارهایش کرد و
من زنانه ترسیدم از بی فکر ی برادر ی که مقابل بقیه هم ه
چیز را بر زبان آورده بود. ترسیدم چون دخت ر بودم و تقاص
اشتباهات دیگران مرا به گاو پیشانی سفید تبدیل می کرد،
. از دیده هایم ترسیده بودم

چند قدم آن طرف تر زنی بود که همان روز عادی هم مرا
برای پسرش لایق نمی دید این بی آبرویی ها یقنا مرا خ ط
...قرمزی می کرد برای خانواده یشان

با پاهایی ناتوان خودم را تا اتاق کشاندم و قفل در را
چرخاندم. فریادهای بهنام حسابی سر دردناکم را آزار می
داد. گوشه ی اتاق کنار کم د نشستم و زانوانم را به آغوش
. کشیدم. هنوز صدایش مانند پتک بر سرم کوبیده می شد
تو رفتی مزارحم ن اموس اون شدی، انتظار چی و داشتی -
هان؟

مغزم پر از همه ه بود، کاش کسی در آغوشم می کشید م ن
...!نازک نارنجی را چه به این دردها

اینجا بودی

! همین کنار خودم

و من یاد م می رفت

که خسته ام

خوابم

..ویرانم

سیدعل یصالحی

بی حیایی نبود اگر می گفتم دلم بودن عباس را می

خواست؟! او که ب ود حداقل دلم به قهوه می سوخته می ن گاه
ش

خوش ب ود، حال در ب رزخی دست و پامی زدم که ه
سرانجامش

وحشتناک بود.

نا امیدانه سر روی زانوانم گذاشتم و بدنم را تاب دادم. کاش
کسی خانه نبود. نیاز مبرمی به سکوت داشتم. این که زمین

| Page 212

و زمان بایستد و من هیاهو می درون مغزم را در هم بکوبم
. که دیگر مانند مته مغزم را شکاف ندهد

آن قدر حال روحی ام به هم ریخته بود که مدام فکرم از شاخه ای به شاخه ای دیگر می پرید. کف اتاق دراز کشیدم چشمانم به تاریکی عادت کرده بود، نگاهی در اتاق شش متر می کوچکم چرخاندم. ضعف حالم را بد کرده بود. یاد نمی آمد آخرین چیزی که از معدم پایین رفته چه چیزی بود.

به پهلوشدم، باز هم فکرهای وحشتناک در مغزم پایکوبی می کردند. اگر عباس می شنید و می آمد چه می شد؟ آن قدر به این اوهام پر و بال دادم که سردرد بیشتر و بیشتر پیشروی کرد.

نمی دانم چقدر در همان حال مانده بودم، بدن خشک شده ام را تکان دادم و سرم را بالا آوردم. اتاق روشنائی نسبی پیدا کرده بود. نمی دانستم چه ساعتی از شب است. آرام

| Page 213

خودم را بالا کشیدم. دست و پایم به خواب رفته بودند ب ر...خلاف چشمانم که ساعت ها بود می بارید

در را باز کردم و وارد پذیرایی شدم. خان جون گوشه ای خواب بود و عمو کنار پشتی های روی پتو دراز کشیده بود و

دستش رو ی پیشانی اش بود. نگاهم را به ساعت دوختم و تازه متوجه شدم که بوفه و ساعت تعمیر شده اند و دیگر ر شیشه ها ی نداشته‌یشان خان را بی روح جلو ه نمی داد ساعت هفت صبح بود! ابروی ی بالا دادم و باک م ترین صدا ی

ممکن قدم هایم را به سمت بیرون هدایت کردم. دستیگر ه را به آرامی فشردم و پاها ی برهنه ام را رو ی ایوان گذاشتم احساس کمرختی وجودم کمتر خودنمایی کرد. دست ب ه دیوار گرفته و از پله ها پایین رفتم. نسیم خنک اول صبح ی در میان موهایم پیچی د و رایحه ی محمد ی ه وجودم را زنده کرد.

| Page 214

کاش می توانستم زندگی را با نوشتن تغییر دهم، آن وقت بی تعلل کاغذ و قلمی می آورد م و می نوشتم، روزها ی خوب ...و پر لبخند

آهی از عمق وجودم بر آمد. لب ه ی پله نشستم و نگاهم را به . آفتاب تازه جوانه زده دوختم

سلام آرامی به خانجون که بیدار شده بود، دادم و دوباره

!مشغول خوردن صبحانه شدم. معده ام امانم را بریده بود
کنارم نشست و بعد از مکثی طولانی با لحنی آرام که
مراعات

می کرد عمو بیدار نشود، پرسید: بهار؟ دیروز اون از خدا
بیخبر چیکارت کرد؟

لقمه ی نان و پنیر زیر دندان هایم معلق ماند. استکان دست ه
دار حاوی چای شیری ن را به لبانم نزدیک کردم و قلمپ ی
نوشیدم.

باز هم یاد آور شد که چه بلایی بر سرم آمده، بغض بر گلویم
چمپاتمه زد و شقیقه هایم نبض گرفت. رنگ نگاهش ترحم

| Page 215

را در خود جای داد و دست های چروک اش صورتم را قاب
گرفت.

...!من مادرت بمیره برات بهارم -

سعی کردم اشک نریزم تا خان جون حالش بد نشود. سر
سختانه لبخند زدم و نفسم را رها کردم

خدانکنه خان جونم -

هر دو در سکوت به سفره خیره شده بودیم که عمو سلام و

صبح بخیر گویان وارد آشپزخانه شد.

سر به زی ر سلام کردم و برای هر دوییشان چای ریختم. می دانستم کسی برای سحر بیدار نشده بود و روزه دار نبودند. آخرین روز ماه رمضان را هم از دست داده بودیم. عمو بعد از صبحانه رفت.

ساعت نه صبح بود که بهنام و بهزاد از پله ها بالا آمدند. با ورودشان نگاه از تلویزیون گرفتم. بهنام اخم در چهره ی شادابش نشسته بود و دیگر لبخند نمی زد. در فاصله ی

| Page 216

کوتاهی از من، کنارم نشست و با همان اخم های درهم . جواب سلام آرامم را داد.

بهزاد هم مانند بهنام ابرو درهم گره کرده بود و برج زهرمار بود. خان جون برایشان صبحانه آورد و من لب گزیدم از دل . دردی که چند دقیقه ای بود باز وجودم را احاطه کرده بود. دستم را از روی دلم برداشتم و طره موی لجوجی که مدام مقابل چشمانم می آمد را عقب ب زدم. بهزاد که درست روبه رویم نشسته بود، استکان را با عصبانیت به نعلبکی زی ر . دستش کوبید.

هاج و واج نگاهش می کرد م که غرید: یه شالی روسری
بندازی رو سرت میمیری؟
از تعجب لبخند روی لبانم آمد، چه می گفت؟! دیوانه شده
بود!

بلند شد و با گام های سریع به سمت اتاق رفت و روسری
که در دیروزی بر سرم بود را آورد و به سمتم پرتاب کرد

| Page 217

بگیر این و بنداز سرت -

بوی عطر مردانهای مشامم را پر کرد و نفس هایم را برای
لحظه ای متوقف کرد. همان رایحه ی خنکی که دیروز در
حصار دستان آن مرد در مشام پیچیده بود، باز هم آزارم
داد و مانند دیروز یادم رفت باید دم و بازدم کنم

...بیچاره وار عقب کشید و لب زدم: نه

. ننشسته قدم کرد

چی؟ -

بهنام به جای من جوابش را داد

. چرا چرند می گی ولش کن -

خان جون بر خلاف این روزه اطرف داری بهزاد را که رد و
رو

. به من با لحنی آرام گفت: سر کن مادر

. مجنون و ارسر مرا به چپ و راست تکان دادم و ایستادم
بهزاد به سمت آمد. بهنام سعی می کرد روی پایست داما
. عصایش گوشه ی دیوار بود و عاجز بود که به یاری ام بیاید

| Page 218

با کوبیده شدن دست بهزاد روی شانه ام نگاه از تقلاها ی
. بهنام گرفتم

... ادا در نیار -

لب گزیدم و اشک روی گونه هایم به شکوفه نشست. روح و
روانم درگیر بود و بی خوابی هم تاثیر زیادی در این اختلال
اعصابم داشت. روسری که بهزاد به تخت سینه ام کوبیده
بود را روی زمین کوبیدم و برای اولی نبار در برابر بهزاد
ایستادم و با صدایی مرتعش گفتم: چرا دست از سرم بر
...نمیداری؟ همش بهم زور میگی، ولم کن دیگه

دستی به ته ریش کم پشتش کشید و پوزخندی زد و هشدار
...!وارانه گفت: پروازی در نیارا بهار

بی توجه به خان جون که سعی می کرد مرا عقب بکشد،
قدمی به بهزاد نزدیک شدم و از پشت چشمان تر شده ام
نگاهش کردم.

| Page 219

سفیدی چشمانش به سرخی می زد و گردنم در تیرس
نگاهش بود. دردش را فهمیدم و شکست خورده عقب
کشیدم. حالا فهمیدم چرا می خواست روسری بر سرم
بیاندازم.

مقصر بود و دیدن آن لکه روی گردنم، یوغ بی غیرتی
برگردنش می انداخت.

شال را روی سرم کشاندم که نگاهش مغموم شد و با صدای
خش دارش لب زد: می کشمش، نمیزارم دیگه هیچوقت و
...هیجا چشمت بهش بیوفته، قول میدم

از حرف هایش لرز کردم و برای ثانیه ای مانند همیشه بی
فکر دوست داشتم آن چه که گفته را عملی کند. بی آن که
بیاندیشم بعد از کشتن آن نامرد، خودش نیز می میرد.
اما یاد آوری این که آن پست فطرت در آسمان شهری نفس
می کشد که من نیز تنفس می کنم، حالم را برهم می زد.

خاطره ی آن روز نحس، چهره ی خونسرد و لح ن
عصب یاش، حرکات خشن دستش رو ی وجب به وجب بدن م
کاری می کرد که سرم را با تاییید تکان دادم و برای ثانیه ای
فکرم آرام گرفت.

مدارکی که بهزاد خواسته بود را از گاوصندوق معروف خان
جون بیرون کشیدم و با او به سمت ایوان رفتم
با دادن مدارک به دست بهنام، لبخندی به چهره ام پاشی د
. و چشمک زنان خداحافظی کرد و رفتند

روی نردهای چوبی ایوان نشستم و چشم دوختم به برادران م
که با بسته شدن درب آهنین حیاط ناپدید شدند

دو روزی را به آرامش گذرانده بودیم. خان جون باز هم طبق
معلوم خانه ی خاله زهرا بود. بهنام و بهزاد به همراه دوس ت
بهنام برای آوردن ماشین تصادفی بهنام ب ه تهران رفت ه
بودند. در خانه را چفت و بست کردم و لباس هایم را در
. لباس شویی ریختم

وارد حمام شدم و بدنم را به دست آب سپردم تا کمی از

خستگی هایم این روزهایم را بزداید
حوله را روی موهای نم دارم کشیدم و زی ر برنج دم کشیده
را خاموش کردم تا خا نجون بیاید
نم نم موهای خیسم بر روی پوست سفیدم می چکید و تنم
را مور مور می کرد.

لباس هایم را بر تن کردم و مقابل آینه ایستادم، هنوز هم
بیحال بودم. دستم از روی موهایم پایین آمد و روی زنجی ر
گردنبند نقره ام را دنبال کرد. جایی روی سینه ام کلمه های
انگلیسی "A" خودنمایی می کرد. تنها گنجینه ی مخفیام
که یک سال تمام سعی کرده بودم آن را از چشمان بقیه
دور نگه دارم. با یادآوری روزی که کادوی تولدم را از دستان
عباس گرفتم گونه هایم مانند همان روز اناری رنگ شد
مقابلم ایستاده بود و مضطرب نگاهش به خانه بود که مبادا
کسی بیاید و ببیند. جعبه ی کوچک چوبی که روی شش کنده

| Page 222

کاری شده بود، را به دستم دادم و با همان لحن آرامش
...زمزمه کرد: تولد بهاریت مبارک، بهار خاتم
آن روز آنقدر استرس و شرم داشتم که به محض گرفتن کادو،

با عجل ه به سمت خانه دویده بودم و تا شب ب به بهانه ی در
س

خواندن از اتاق بیرون نیامد ه بودم

وقتی درون جعبه گردنبند ی که اول نام او بود را دیدم،

ابرویم از خودخواهی ش بالا پرید

سرتقانه کادویش را پس زدم و در دل برایش خط و نشان

کشیدم، فردا ی آن روز وقتی از مدرسه میآمدم، در کوچ ه

او را دیدم. بالب های برچیده سلام کردم که ه نامم را صدا

زد و بی جواب ماند. فهمید دلخورم، آنقدر سماجت کرد که ه

کودکانه چشم بستم و به او توپیدم که چرا کادویش نام اول

چون می خوام اسم من «: خودش است، خندید و گفت

همیشه و همه جا ر و گردنت باشه که بفهمی عباس نامی ت و

زندگیت هست، که مبادا تو این دوران حساس دلت واس ه

آن روز غرق غیرت مردانه اش تا خان ه «. نگاه یکی دیگه

بلرزه

| Page 223

مدام لبخن د زده بودم، خوش بود آن روزهایم که می دانستم

...کسی دلش در هوایم میتپد و تنها فکر و ذکر م ا و بود و بس

قطره ی آبی از روی پیشانی ام تا روی چانه ام پایین آمد و
مرا از افکارم بیرون کشید

لباس های نم دار را روی طناب پهن کردم و با انگشت
شصت و اشاره یقه ی پیراهن گله گشادم را تکان دادم
گرما ی هوا طاقت فرسا و بی سابقه بود

با وجود این که آفتاب کم کم رو به غروب بود اما هنوز داغ ی
هوا پوستم را می سوزاند. روی اولین پله نشستم و با شلن
گ

مشغول آبپاشی شدم. خان جون برای عیادت بی بی فاطمه
رفته بود

دستم تکیه گاه چانه ام بود و نگاه حسرت بارم روی کتاب
های مدرسه ام که گوشه ی حیاط در نایلون آبی رنگ جمع
کرده بودم، می چرخید. دلم برای مدرسه و درس خواندن
تنگ شده بود. حی ف که بهزاد مدرسه رفتن را قدغن کرده
بود، البتة من هم در خودم آن تلاش و استعداد را ندیدم که

| Page 224

بخواهم درس بخوانم و کنکور بدهم، اما خب حسرتش را
داشتم...

با صدا ی زنگ تلفن بلند شدم و از پله ها بالا رفتم لنگ ه
دمپایی که به کف پا ی خیسم چسبیده بود را عصبی از پا کشیدم و یک لنگه پا وارد خانه شدم. با نشستم روی
صندلی گوشی را چنگ زدم و با نفس نفس جواب دادم: بله ؟
الو؟

صدا ی خنده ی مردانه ای که در گوشم پیچی د، مشتم را روی
ران پایم کوبیدم. شخص پشت خط کمی مکث کرد و
نامطمئن گفت: بهار خوبی؟
!ضربان قلبم بی هوا بالا رفت. باورم نمی شد عباس بود
. باز هم نامم را صدا زد
بهار خانم؟ -

.سعی کردم شگفتی کلامم را آشکار نکنم
.سلام پس ر عمو -

| Page 225

با خنده ی که در تک تک کلماتش موج می زد، گفت: چه
عجب خانم، سلام خوبی؟
عرقی که از استرس بر پیشانی ام نشسته بود را با پشت
. دست پاک کردم و با جان و دل به صدای ش گوش سپردم

ممنون خوبم -

کمی لحنش جدی شد

دلخوری؟ -

به صندکی تکیه کردم و سعی کردم برو زندهم، هر چه باشد

آن شب در گذشته مانده بود، نبش قبر گاهی لازم نبود

نه...چیزه... خب شما زن گزدید تعجب کردم گفتم شاید -

...اتفاقی افتاده

دوباره لحنش نرم شد

نه زنگ زدم بهنام، گفت با بهزاد میرن تهران، منم گفتم -

زنگ بزنم صدات و بشنوم، مگه من دل ندارم؟

| Page 226

خجالت زده از بی پرواییش پوست گوشه‌ی ناخنم را از ر

دندان بردم

نه من همچین منظوری نداشتم -

دو دل گفت: بهاریه چیز بی‌پرسم؟

بله ای آرام برایش زمزمه کردم

همه چی خوبه؟ -

شک زده از صندلی جدا شدم

آره خوبه چطور مگه ؟ -

دروغ گفته بودم آن هم چه دروغ شاخ داری، دقیقا چه

!چیزی خوب بود؟

دیشب زنگ زدم بابا عصبی بود گفت خونه ی شماست، -

از صبح هم ه ر چی زنگ می زنی جواب نمیده، ماما ه م

می خواست یه چیزی بگه ام ا منصرف شد... شک کردم

! اتفاقی افتاده

| Page 227

دستم را طبق عادت روی گردنبندم کشیدم و سعی کردم

نفسم را بی صدا بیرون بدهم

...نه خوبه -

تک خنده ای کرد و گفت: راستی عیدت مبارک. البته با ی ه

. روز تاخیر

شرم زده با دست روی میز تلفن قلب نامرئی کشیدم و با

همان لبخند گله گشادم، لب زدم: ممنون عید شما هم

. مبارک

چند دقیقه ی دیگر هم صحبت کردیم و من شوق خاموش

. شده از صدای ش را با سردرد به پایان رساندم

!یعنی چیزی شنیده بود؟

. روی صندلی و ا رفته و پوست لب هایم را کندم

روشنایی کم سو ی هوا رو به افول بود که خان جون

. سراسیمه وارد خانه شد

| Page 228

با دیدن عجله اش برای پیدا کردن چیزی که نمی دانم چه

. بود، مقابلش ایستادم

چیکار می کنی خان جونم؟ -

کنارم زد و لباس هایش را از بقچه بیرون ریخت و با

...عصبانیت گفت: برو کنار بهار

دست به بغل نگاهش کردم، کنکاشش که به جایی نرسی د

. به سویم چرخید

دفترچه بیمه ی بهزاد کو مادر؟ -

. دست روی شان ه اش گذاشتم

آروم باش خان جون چرا بدنت می لرزه؟ -

گره ی باز شده ی روسری اش را پشت سر گره زد و بی هوا

. به هق هق افتاد

بدبخت شدی م مادر، بهزاد چاقو خورده بیمارستانه، عمو ت -
...و بهنامم بردن پاسگاه

.چشمانم درشت شد و از ترس به لنگت افتادم

| Page 229

چ...چی؟ -

باز هم لباس ها را بهم ریخت تا دفترچ های که درست مقابل
پایش روی زمین افتاده بود را پیدا کند. کنار دیوار روی
زمین سر خوردم و برای ثانیه تمام وجود پر شد از حرص و
خشم. دیگ ر لبالب احساسم پر بود. حرف به زاده در گوشم
زنگ خورد. گفته بود او را می کشد و من احمقانه سر تکان
داده بودم. نبای د رفت نشان به تهران را باور می کردم، آن د و
راحت با مسئله کنار نیامده بودند فقط یک روز صبر کرده
بودند برای تلافی.

دفترچه را چنگ زدم و بی دقت چادر را روی سرم انداختم.
خان جون آنق در هول کرده بود که حساب کارهایش را
نداشت. با آمدن آژانسی که زنگ زده بودم، در حیاط را
بستم و سوار ماشین شدیم

راهروی شلوغ و پر تکاپوی بیمارستان دست و پایم را گم

کرده بود. نمی دانستم باید دقیقا چه کنم. مضطرب این س و

| Page 230

و آن سو را از زیر نظر گذراندم. مردمانی که هر کدام در پی
درد خود سرگرم بودند

با دیدن دوست ب هزاد که کنار پذیرش ب ود دست از دور ب
ازو ی

. خان جون بیرون کشیدم و به سویش دویدم
آقا فرهاد ؟ -

با تعجب روی پاشنه ی پا چرخید و با دیدن من و خان
جونی که در چند قدم ی ام بود، متعجب گفت: کی شمار و
! خبر کرد؟

بی توجه به سوالش که خودم نیز جوابش را نمی دانستم،
. سراغ بهزاد را گرفتم. متاسف سر تکان داد
!بردنش اتاق عمل -

وایی از سر ناچاری گفتم که برگهای را از پذیرش گرفت و
به راه افتاد. « بیاید از این طرفه »: با گفتن
به دیوار سفید رنگ بیمارستان تکیه داده بودم و زیر لب آیة
الکرسی می خواندم. اگر ب لایی سرش می آمد هیچ گاه خودم

را نمی بخشیدم. نباید از آن لحن جدی اش ساده گذرم ی
کردم. با باز شدن درب متحرک اتاق عمل، قوایی به پاها ی
. ناتوانم بخشیدم و به سمت برانکارد دویدم

فرهاد به سمت دکتر مسنی که عینکش را در دست گرفت ه
بود، رفت. ه م زمان با ا خان جون در د و طرف برانکار قرار
گرفتیم. بدن لاجونش در میان لباس آبی عمل زار می زد
: با نجوایی که کم سعی در اوج گرفتنش داشت، نالیدم
...داداش؟ داداش ی پاشو

با زمین خوردن خان جون، بی دقت دستی روی چشمان
خیس از اشکم کشیدم. با عجله به سمتش دویدم. هرچه
تکانش دادم واکنشی نشان نداد. با ترس نامش را بلند و
بلندتر فریاد زدم، ح س این که ه دیگر چشمانش را باز نکند،
. مانند مجنون دیوانه ام می کرد

با کمک فرهاد و چند پرستار خان جون را با برانکارد به
اورژانس بردن د و مرا که بخاطر فریادهای عصبی ام
جو را

. به هم ریخته بودم، پشت در جا گذاشتند

رو ی صندلی نشسته بودم و نگاهم رو ی ثانیه ی بی توق ف
ساعت که بی رحمانه زمان را به رخم می کشید، خیره بودم
ساعت ی ک بامداد بود. بهزاد و خان جون رو ی تخ ت
بیمارستان و من تنها در قسمت انتظار که نمی گذاشتن د
هیچ کدام را ببینم.

تنها خبر ی که از آن ه ا داشتم این بود که خانجون باید ت ا
فردا صبح تح ت نظر باشد و بهزاد نیز فعلا بی هوش بود. از
حال بهنام و عمو باخبر ر نبودم و تنها کس ی که گام به گام
. خسته ام در بیمارستان بود، فرهاد بود
اشک هایم را پاک کردم و از ج ا بلند شدم. بی خبر ی بدتری ن
عذابی بود ک ه گریبانم را گرفت ه بود. بهیار ی که رو ی صندل
ی

ترياز نشسته بود، به طرفم آمد و با خوش رویی گفت: انقدر
گریه نکن بیا من راهیت کنم بر ی پیش مادر بزرگت
با چشمانی ستاره باران پش ت سرش راهی شدم. گلویم
بخاطر فریاد هایم می سوخت. روز بد ی را گذرانده بودم،

نمی دانستم کنار خان جون باشم یا بهزادی که از او فوق ط
چهره ی کبود و سفید شده اش را به یاد داشتم
پشت سر پرستار وارد اورژانس شدم و بعد از تشکر از محبت
ی
که کرده بود، پرده ی آبی رنگ را کنار زدم. بوی الکل و
بتادین در اورژانس پر رفت آمد پیچیده بود. خان جون با
رنگ و روی پریده سرم به دست روی تخت بود
شش هایم را از هوای گرفته ی بیمارستان پر کردم و با بی
!حالی روی صندلی نشستم. آخر این قضیه چه می شد؟
دستانم را روی تخت گذاشتم و پیشانی ام را به آنها تکیه
دادم. غوطه ور شدم در میان چراهایی که برای م نامفهوم بود
آنقدر به سوالات بی پاسخ فکر کردم و دانسته هایم را مانند
چورچین کنار هم چیدم که خسته نفسم را بیرون دادم. با
آمدن دکتربی اعصابی که سرش بنگذاشته بود کنار
خانجون بمانم، از جا بلند شدم

| Page 234

سری تکان داد و ابروی تتو شده اش را به سمت خروجی
نشانه رفت

!برو بیرون خاتم، سریع -

لب های لرزانم را زیر دندان بردم و سر به زیر از اورژان س
. بیرون رفتم

آن قدر داد و بیداد کرده بودم که هم هی دکتره ا از دست م
شکار بودند

از سالن بیرون رفتم و روی سکو ی آجری گوشه ی حیاط
نشستم. صدا ی جیرجیرک ی که میان شمشاده ا پنهان شده
بود، در تنهایی ام رسوخ کرد. هیچ گاه فکرش را نمی کردم،
...نیمه شبی در حیاط بیمارستان تنها باشم و چشم انتظار
تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و مدام در حیاط و سالن
. انتظار قدم زدم

آب درون دستم را به صورتم پاشیدم و چشمان سرخ و
متورم را به چهره ی درب و داغان درون آئینه دوختم

| Page 235

...بیشتر شبیه خزان تنها بودم تا بهار ی پر شکونه و خندان
لبخند هایم را باد برده بود و قلبم در زمستان به سر می
برد. اینجا در وجود من همه چیز به طرز وحشتناکی یخ زده
بود...

کنار خان جون پشت شیشه ی ای سی یو ایستاده بودیم و
بهزاد را تماشا می کردیم. یک فیلم تراژدی غمناک که بی
درک چشمانمان را به خودش خیره کرده بود.
فضای نیمه تاریک اتاق و آدم هایی که بی صدا و حرکت
روی تخت بودند و از همه بدتر صدای بوق دستگاهها، ترس
را به آدمی القا می کرد.
از تمامی شلنگ و دستگاه هایی که بر بدنش وصل شده
بود، تنف ر می ورزیدم. حقمان این نبود، نه حق ما و نه ح
ق

زندگی آرامان

| Page 236

عمو به همراه مرد ریش سفید ی گوشه ای ایستاده بودن و
صحبت می کردند، بهنام با صورتی کبود شده، روی صندلی
نشسته بود و پای سالمش را عصبی تکان می داد.
با هشدار پرستار، کم کم از آن محیط خفه گان آور بیرون
رفتیم.

سومین روز از بودن بهزاد در بیمارستان می گذشت. حالش
بهتر شده بود اما کوره ی داغ عصبانیتش شعله ور بود، آن

قدری که عمو از کار و زندگی اش زده بود و خودش
همراهش در بیمارستان مانده بود

با صدای بهنام که پشت گوشی بر سرکسی فریاد می زد،
لباس ها را بی دقت در کشو ریختم و از اتاق بیرون دویدم
روی صندلی نشسته بود و بر سر کسی آن هم با عصبانیت می
زد. که تا بحال از او ندیده بودم، فریاد می زد

خان جون هم مانند من ترسان و لرزان وارد خانه شد. بابا
کوبیده شدن گوشی بر روی تلفن خان جون جلو رفت

| Page 237

چی شده مادر؟ -

بهنام دست درون موهایش کشید و نگاهش را در خانه که
کمی بهم ریخته بود، چرخاند و در آخر بر چشمان منتظر م
توقف کرد و با غیض گفت: خونه رو تر تمیز کن شب مهمون
داریم

خانجون که جواب سوالش را نگرفته بود، با اخم نگاهش
کرد.

مگه با تو نیستم پسر، چی شده باز؟ -

وارد آشپزخانه شدم و زیر کتری که صدای آزار دهنده می

سوتش در خانه پیچیده بود را خاموش کردم. با پیچ پیچ
هایشان فهمیدم که موضوع مهم تر از آن است که نمی
خواهند من بدانم. تا حوالی ساعت هشت شب، خان جون و
بهنام دماغ بودند و لب به غذا نزدند.
آخرین لیوان را آب کشی کردم که صدا ی زنگ حیاط بلن د
شد.

| Page 238

خان جون چادر به سر رفت تا در را باز کند. شال را دور
گردنم پیچاندم و زیر سماور را بالا کشیدم.
مهمان ها چه کسانی بودند که بهنام تاکید کرده بود حق
ندارم جلویشان بیایم؟
این حجم از بی خبری وحشت به دلم راه می داد.
با بفرمایید، بفرمایید عمو احمد، پشت آپن روی زمی ن
نشستم و صفحه ی گوشی را روشن کردم و رمانی که از
صبح نصف و نیمه باقی مانده بود را دوباره از سر گرفت م ام
ا
مگر صداها ی مردانه و کلفت می گذاشت که تمرکز کنم.
گوشی را خاموش کردم و سعی کردم بفهمم در چه مورد

حرف می زنند، اما متأسفانه به زبان محلی حرف می زدند
و من احمق برای بار هزارم بر خودم توپیدم که چرا هیچگاه
سعی در یاد گرفتنش نکردم. خان جون چای را درون
استکان ها ریخت و با چهره ی در هم رفته از کنارم گذشت
هر چه بود حرف هایی که می زدند که نه بر مذاق عم و

| Page 239

خوش می آمد نه مردی که صدایش را مانند عمو بر سر
انداخته بود.

از حس های مختلفی که بر وجودم بود، دیگ ر پوستی روی
لبم نمانده بود. طعم خون که در دهانم پیچید، لبم را از زی ر
دندانم بیرون کشیدم و آخ آرامی را نجوا کردم. حرف
هایشان تمامی نداشت

با ورود دوباره ی خان جون، خودم را مشغول بازی با ناخن
های بلند شده ام کردم. برخلاف تصورم که در پی بردن
چیزی آمده بود، کنارم نشست و به یخچال تکیه کرد. از
حال و روزش نگویم که گفت نداشت، بیشتر از من کم
آورده بود، او برای تک تکمان حرص و جوش می خورد و
در این مدت کوتاه حسابی ضعیف شده بود.

تا فردا که بهزاد را از بیمارستان ترخیص کنند چیزی از
ماجرای دیشب دستگیرم نشده بود اما خوب بود در همان
بی خبری می ماندم، گاهی ندانستن خیلی چیزها به نفع
... آدم بود

| Page 240

با سر و صدایی که در حیاط پیچید، متعجب به عقب
بازگشتم. بهنام کنار در خانه ایستاده بود که به سمتم گردن
. جنباند

. بهار برو تو اتاقت، مهمون میاد برای عیادت -

!با تعجب گفتم: الان؟

بهزاد با ناله ی خفیفی روی زمین نشست و غرید: برو تو

اتاق دیگه چرا اصول دین می پرسی؟

با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و با بسته شدن در،

. صدای یالله گفتنشان کفری ام کرد

با صدایی که در خانه پیچیده بود، بیشت ر دستانم را روی

گوش هایم فشردم و دندان به هم سابیدم. این مهمان های ی

که همگیشان مرد بودند و صداهایشان آنقدر بلند بود، واقع ا

. اعصاب برایم نگذاشته بودند

کلافه دراز کشیدم و ا خم در ه م کشاندم. آنقدر ب ی هوا آمدن د که حتی فراموش کردم م گوشی را با خود به اتاق بیاورم. نم ی

| Page 241

دانم از کی تا به حال س ر ظهر برا ی عیادت بیمار تاز ه
!ترخیص شده می آمدند

باز ه م صداها ی بلندشان که ب ه زبان غی ر فهم من صحبت می کردن د رو ی مخم پایکوبی می کرد. کلافه چرخ زدم و
. زیر ل ب غرغر کردم

خوبه اومدن عیادت مریض، بیچاره بهزاد که باید ب ه -
. احترامشون بشینه و تحملشون کنه

یک ساعت بیشتر بود که در آن اتاق تاریک و خفه بودم و
گوش هایم ب س زخم زبان شنیده بودند، سوت اعصاب می
کشیدند.

بعد از ساعتی بحث و جدل که نمی دانم برا ی چه بود و
میانشان صدا ی عصب ی بهنام و گ ه گاه بهزاد به گوش م ی
رسید، بالاخره چند ضربه ای به در خورد و صدا ی بهنام
مانند نوری در قعر تاریکی بود
. بیا بیرون -

شال را روی سرم انداختم و در را باز کردم و بیرون آمدم.
بهنام به عصایش تکیه زده بود و مدام ناسزا می گفت، عمو
. کنار در خانه سر به زیر انداخته و متفکر بود

با نیم خیز شدن بهزاد خان جون شانهاش را فشرد
بشین پسر الان بخیه هات باز می شن -

بهنام قدمی جلو آمد و گفت: عجله نکن بهزاد اون کار تموم
...شدنیه اون روز نشد یه روز دیگه

عمو احمد که گویا سر از حرف های مرموز بهنام و بهزاد در
می آورد، گفت: شماها بی جا می کنید بخواید باز اون کار
و تکرار کنید. مگه شما بزرگ تر ندارید ؟

این ماجرا همونجور که سید محمد گفت بای د به خوبی و
خوشی تموم بشه

بهنام جلو رفت و غرید: من گوشت و دست گربه نمی سپرم،
. من از خون اون بی ناموس نمی گذرم و سلام

عمو که دید حریف زبان تند و تیز بهنام نمی شود، رو به
سویم کرد و گفت: بهارجان بریم بیرون باید باهات حرف

بزنم.

قدم جلو گذاشته بودم که صدا ی پر در د بهزاد در خان ه
. پیچید

من جنازه ی بهارم به اونا نمیدم عمو من و دیونه نکنید -
نمی دانستم چه شده که بردارانم آن گونه خط و نشان می
کشیدند، با دست عمو احمد که وسط کتفم نشست از خان ه
بیرون رفتیم

...با من چه کار داشتند؟

رو ی پله نشسته بودم و به عمو نگاه می کردم. کمی طول
کشید تا چیزهایی که می خواست بگوید را جمع بند ی کند،
او هیچ گاه بی گذار به آب نمی زد

کنارم رو ی پله نشست و به چشمانم خیره شد

| Page 244

این جنگ و جدل و دعوایی که بین ما و اون خانواده -
هست برا ی امروز و دیروز نیست، پنج ساله که اونا خون ب ه
!جیگ ر من کردن

پنج ساله که بالا و پایین حرفاشون اینه محمود پدرشون ر و

کشته، این حرف واقعیت نداره... اما... اما من کاری به کارشون

نداشتم، گفتم جوونن خامن می گذره

. آب دهانش را قور و کمی مکث کرد

چیزی از حرف های ش نمی فهمیدم، اصلاً مگر چیزی

پرسیده بودم که او اینگونه داشت برایم کالبد شکافی می

...!کرد؟! آن هم آن قدر بی مقدمه و بی حاشیه

بعد سال ها که دیدن من پا به پای حماقت هاشون نمیدم -

اومدم سراغ برادرات، باره ا بهشون گفتم این بچه بازی ها رو

!کش ندن اما ک و گوش شنوا؟

| Page 245

اوضاع بهم ریخت عمو جان، قبلاً در حد چند تا کار خرابی

تو کارگاه و سوزوندن محصولات باغمون بود اما الان کار

...کشیده شده به ناموس و خون

گردنم را کج کردم و در حرف هایش دقیق شدم

...دو روز پیش بهنام و بهزاد رفته بودن اون پسر رو بکشن -

وقتی من فهمیدم دیر شده بود خیلی دیر، رسیدم بهزاد رو

تو خون پیدا کردم، بهنام که با اون وضع کاری از پی ش

نمی تونست ببره. اینارو میگم که بدونی چقدر وضعیت بهم
پیچیده، میگم که نگي عمو منو چشم بسته اجبار می کنه
خوب گوش کن دخترم، تو عین دختر خودمی ولی این کار
باید داره، میگم باید داره چون اگه تو قبول نکنی یکی از
برادرات میمیره، این خون و خون ریزی تا آخر ریشه مون
رو می سوزونه... به حرفی که میزنم فکر کن امانه با
قلب

بلکه با عقلت باشه عموجان؟

دست هایم را در هم گره کردم. هنوز گیج می زدم، این
! حرفا چه دخلی بر من داشت؟

| Page 246

باید دختر به دختر کنیم... که هر دو طرف به خاطر ای ن -
وصلت و این فامیلی دیگ دست از دعوا بکشن. می فهمی
چی میگم؟

گنگ سر تکان دادم و او این حرکت از روی شکم را بنا می
نفهمیدم کرد.

...باید عروس اونا بشی، خواهر اونا هم زن یکی از برادرات -
بی هوا از جا بلند شدم که عمو نیز دست روی نرده گذاشت

و بلند شد.

:با لکنتی که دچارش شده بود لب زدم

... غ... غیر... ممکنه... م... ن... من نم... ی...تونم

. صدا ی خان جون از پشت سرم بلند دلم را پاره کرد

پس باید رخت سیاه آماده کنیم مادر، این دعوایها آخرش -

به مرگه. برادرانم آرام نمی شین

| Page 247

دستام را بالا بردم و روی صورتم گذاشتم. بهنام و بهزاد نی ز

به آن مهلکه پیوسته بودند با این تفاوت که آن ها به شدت

مخالفت می کردند

بهزاد که از درد به خودش می پیچید، هنوز هم غرورش م و

. بر تنم سیخ می کرد

من حرفم و زدم ای ن دختر نه فردا و نه هیچوقت دیگه پا -

. تو خراب شده ی بچه های پرویز نمیزاره

نمی دانم چرا در این میان کسی نامی از عباس نمی برد،

! اصلا مگر می شد دختر نشان کرده را به کسی دیگر بدهند؟

بهنام افکارم را روی زبان آورد، اما نه به زاری درونم، بلکه

با فریاد

چطور انقدر راحت میگی باید عروس اونا بشه عمو؟ تا -
دیروز بهار عروس خودتون بود چه جالب که ه یه روزه هم ه
...!چیز رو فروختید

| Page 248

عمو داغ کرده با قدم های بلند جلورفت و تا خان جون
میانشان برود دستش روی صورت بهنام نشست. ترسیده
دست روی دهانم گذاشتم و به دیوار کنار اتاق تکیه زدم
من بی غیرت نیستم پسر حواست به حرفات باشه، من -
اگه صلاح شما دوتا احمق و نمی خواستم بهار عروس خودم
بود، چیکار کنم دست و پاها م بستن ی ه شه ر از دستتون
عاصی شدن. هر روز جنگ، دعوا، عربده کشی... بچه بازی که ه
...شروع کردی د آخرش ختم شد به بدبختی خواهر خودتون
او فریاد می زد و من دعای می کردم کسی حرف هایش را
نشنود. کاش اصلا آن مهمان ها هنوز در خانه بودند. در آن
اتاق نمور و تاریک ماندن را بیشتر ترجیح می دادم تا بیرون
بیایم و حقیقت بی رحمانه بر صورتم کوبیده شود
با صدای خان جون که آرام "ای وایی" زی ر لب گفت و از
پله ه بالا رفت، مسیرش را با چشمان تر شده ام دنبال

کردم. مقاب ل بهزاد ک ه رو ی زمین د ر خود ش جمع شده بود،
زانو زد و با نوایی زار صدایش کرد

| Page 249

بهزاد؟ -

بهنام به سویشان رفت

چیشده؟ خوبی؟ -

بهزاد مغرور مانند همیشه با همان اخم هایش که جرئی از
صورتش بود، سر ی تکان داد و با تمام قوايش سعی در بلند
شدن کرد.

نگران حالش بودم، بلند شدم که صدا ی عصبی عمواحم د
همه یمان را میخکوب کرد

باشه سید باشه، تا آخر هفته بهم فرصت بده خودم حل ش -
می کنم.

گوشی را قطع کرد با قدم های بلند برای کمک به بهزاد
رفت. من اما همان جا ایستاده بودم. پاهای م توان نداشت،
دیگر کشش این چیزها را نداشتم. بر خلاف نگاه های خیره
ی بهنام، چشم از او گرفتم و پشت به آنها رو ی سکوی

| Page 250

کوچک کنار شیر آب نشستم. چه چیزی را قرار بود حل کند؟

زانوهایم را در آغوش کشیدم و اهمیتی به آن‌ها که هنوز هم با هم بگو مگو داشتند، ندادم.

افکار مختل فبر سرم هجوم آورده بود و دیگر اشکی از چشمانم نمی‌آمد. گویا در خلا بودم که ریشه‌های احساساتم خشک شده بودند.

دست درون موهایم بردم و چنگی بینشان زدم. صدای بخت بهزاد و عموسر به فلک کشانده بود، متعجب بودم چگونه زهرا خاتم و بقیه همسایگان که همیشه‌ی خدا سر از کار یک‌دیگر سر در می‌آوردند حالا بی‌صدا بودند و خبری ازشان نبود.

با صدای در حیات از جا بلند شدم. کسی که پشت در بود گویا عجله داشت که هم‌در را می‌کوبید و هم‌دست روی زنگ گذاشته بود. چادر خان‌جون را از روی نرده‌ها برداشتم و منتظر ماندم تا کسی بیرون بیاید. در قوانین این خانه در

| Page 251

باز کردن برای منی که دختر بودم غدقن بود، آن‌هم این

!وقت شب

از خیلی از چیزهای ساده و بی آرایش محروم بودم.
با بیرون آمدن بهنام، چادر را روی سرم انداختم. با همان
عصا و دست و پای گچ گرفته خودش را تا لبه ی ایوان
کشانده بود، سر حد تلاشش بود.

پشت در ایستادم و آرام پرسیدم: بله؟ کیه؟
صدای عمه ی لیلا در دهانم خیزید. همان او را
ا

!کم داشتم که اضافه شد
در را باز نکرده خودش را در حیات انداخت
چی شده چه خبره؟ -

در را کامل باز کردم که شایان و آقا جعفر نیلوارد شوند،
برخلاف تصورم زن عمو نیز همراهشان بود.

| Page 252

سلام آرامی دادم که بی جواب ماند. با قدم های بلند وارد
خانه شدند و من نیز به اجبار پشت سرشان به راه افتادم.
دیگر آن خلوت نصفه و نیمه را هم نداشتم
ورودشان به خانه با سرو صدای عمه همراه بود، چنان صدا

رو ی سرش انداخته بود که دهانم از ادا هایش باز مانده بود
گام هایش به سو ی بهزاد رفت و سفت و سخت در آغوش ش
کشید.

الهی عمه فداتشه خوبی؟ -

بهزاد گره ی پیچ در پیچ ابروانش را باز کرد و با ملایمت
گفت: خوبم عمه ممنون

زن عمو و جعفر ر آقا نیز جويا ی احوالش شدند اما مگ ر صدا
ی

عمه می گذاشت حرف هایشان را بشنوم. یک کلمه از
دلشوره و نگرانی اش برا ی بهزاد و بهنام م ی گفت و ده کلمه
...!از سفرشان به کیش

| Page 253

کلافه نفسم را بیرون دادم و شربت بهار نارنج را در لیوان
ها ی پایه دار ریختم

در آخر سینی را مقابل بهنام که بی حرف گوشه ا ی نشست ه
بود، گرفتم که بی حوصله گفت: نمی خورم

بهزاد هم مصرانه در برابر خوردن مسکن خوددار ی می کرد،
از وقتی به یاد داشتم از هر گونه قرص و دکتر ی فراری بود

کنار بهنام به دیوار تکیه کردم که عمو سری از پیچ ها ی
زن عمو نرگس تکان داد و با چهره ی برافروخته دست بر
محاسنش کشید. عمو جعفر برای اولین بار در جمع ها ی
خانوادگی لب باز کرد و با چهره ای که سعی می کرد جدی
باشد، گفت: حاج احمد بالاخره چی شد؟ اهل ی شورا
چیکار ت داشتن؟

عمو زبانش را در دهانش چرخاند.
والا چی بگم... آخرش هر کاری کردم این نااهل ها از رخ ر -
شیطون پایین نمیان نه این دو تا پسر، نه پسرای پرویز،
...حرفشون شده کشتن

| Page 254

سید گفت تنه ا راهش اینه دختر به دخت ر کنیم...مگه ای ن
که اینجوری این نادونا عاقل بشن
دست هایم را در هم پیچانده بودم و سعی می کرد سرم را
بالا نیاورم، نگاه کنجکاوشان حالم را بد می کرد
زن عمو بالاخره سکوت را شکست
...یعنی بهار -

ادامه ی حرفش را نیمه تمام گذاشت که مانن د همیشه عمه

پی اش را بگیر د

!آره دیگه زنداداش جز بهار که دخت ر دیگه ای نداریم -

. بهزاد بی ملاحظه صدایش را بالا برد

.من جنازه ی خواهرمم به اون لاشخورا نمیدم -

.ترسیده از بح ث هایشان بیشتر در خود م جمع شدم

البته بحثی هم ادامه نیافت، بهنام و بهزاد شمشیر از ر و

بسته بودند و همان نه گفتنشان مرحم ترس ها ی نحفته در

.وجودم بود

| Page 255

بو ی شامی در خانه پیچیده بود. عمه لیلا و زن عمو نرگس

تلاش برای درست شدن جو می کردند، ام ا بهنام و بهزاد

حرف شان یکی بود. جنازه ی مراهم به آن پسره ی به قول

.خودشان یک لاغبا نمی دادند

گوشه ای از پذیرایی نشست ه بودم و بی توجه به پچ پ چ ها

ی

عمه و زن عمو، به در و دیوار چشم نگاه م ی کردم. خان

. جون هم با عمو و جعفر آقا صحبت می کرد

.هر حرفی در میان بود الا حرف عباس و من

خودشان را به کری و کوری زده بودند یا می خواستند م ن
شرم و حیا را کنار بگذارم و نام عباس را بر زبان بیاورم، چ
ه

می کردم وقتی او بی خبر بود ؟

در ذهن م افکار خوف آوری چرخ می خورد. این که ب ای ک
پیام و یا زن گ می توانم عباس را خبر ر دار کنم، شاید او
میتوانست مرا از این جنجال برهاند. لعنت ی ه ا چرا یادشان
رفته بود در همین خانه بارها و بارها ناممان را کنار ه م
گذاشته بودند و برایمان رویاهای زیبا پروراند ه بودند

| Page 256

چه آسان همه لب به هم دوخته بودند، لابد اگر عصبانی ت
بهزاد و بهنام را نمی دیدند برایم کل هم می کشیدند
حرف های خ ان جون مانند ناخن کشیدن روی دیوار،
اعصابم را متشنج می کرد، پایش را دری ک کفش کرده بود
که نباید مردم بدانند این ازدواج برای چیست و حتما بای د
. جشن بگیرم و سور و سات به کا کنیم
حرف ها و کارهایش را درک نمی کردم. او در کدام دنیا

سیر می کرد که حواسش به اشک هایم نبود؟ بیشتر رازاش
ک

ریختن باید انجام می دادم تا بفهمند نمی خواهم زندگی ام
!نابود شود؟

بهنام آدمی نبود که زود از کوره در برود اما حالا چنان
. غرشش در خانه پیچید که همه از جا پریدند
...تمومش کنی دیگه -

!شورش و در آوردید من میگم نره شما میگرد بدوش؟

| Page 257

اون پسر یه بی ناموسه رذله من خواهرم دستش نمیسپرم،
!بس کنید

عمو احمد که تاب نه شنیدن را نداشت تک خنده ی
عصبی کرد و گفت: تو تصمیم گیرنده نیستی پسر، بشی ن
. سرجات

این بار بهزاد بود که از پس اندو هاش کلمه به کلمه از حرفش
. را فریاد زد

من در به در دنبال اون لعنتی ام که خونشو بریزم شما -
چی دارید برا خودتون می برید و می دوزید ؟

خان جون می دونی دار ی بهار و خونه ی کی می فرستی ؟
آره می دونی؟

خان جون به سو ی بهزاد که دست رو ی پهلویش گذاشته
بود، برگشت و با بغضی نهفت ه در حرف هایش گفت: ه ر کی
که هست ب اشه، من تحمل خون و خونریز ی ن دارم... نمی تونم

| Page 258

بشینم و ببینم باز یکی بیاد بگ ه پسر بیمارستانه... تحمل
! ندارم

باورم نمی شد، خان جون برایش مهم نبود؟! یعنی اهمیت ی
نداشت آن پس ر یک دیوانه ی به تمام معن ا بود که در ای ن
!چند شب در کابوس هایم خونسردانه جولان داده بود؟
دست رو ی سینه ام گذاشتم تا راه نفسم باز شود
عمه لیلا ادام ه ی حرف ها ی خان جون را گرفت و ب ی
. رحمانه بر تن بی کسم تازید

اون پس ر هر کی که هست فقط می تونی د بهار و بدی د -
بهش، شاید شماها یادتون رفت ه اما نصف این شهر می دون ن
چه خبر ی تو قبرستون افتاده، هیچ کس دختر ی که در
عرض چندما ه اسمش باره ا ن قل ده ن مردم بوده رو نم ی

...!خواد. حتی خودی ها

گفت و ابروی ش به سوی زن عمو نرگس نشانه گرفت. آن
همه در آنی خاموش شد. گوش هایم سوت کشید

| Page 259

از بلندی رویاهایم بی رحمانه بر زمین کوبیده شدم، زی ر
پای احساسم ناگهانی خالی شد
صداها در مغزم راه افتادند و دستام روی گوش هایم نشست
تا تایید حرف های عمه از زبان زن عمو را نشنوم
غیظ کرده بود. غرید: آره راست میگه والا هیچکس دنبال
...بی آبرویی نیست، عباس هم
تاب نیاوردم. خودم را در اتاق انداختم و در را کوبیدم
بی چاره وار دست روی دهانم گذاشتم تا حق هقم به
گوششان نرسد. می لرزیدم. دستام را زیر دندان ب ردم و چش
م

افشردم. چقدر فریاد زدن دلم می خواست
دوست نداشتم گوش هایم چیزی را بشنود که قلبم باورش
نداشت. این آدم ها چه مرگشان شده بود، من چه کرده
بودم که مرا لایق هیچ چیز نمی دانستند؟

عمه و ز نعمو خوب خان جون را از حرف هایشان پر ک رد ه بودند، بیچاره من که تنه ا و سردرگم بود. وسط اتاق

| Page 260

چمپاتمه زدم و سرم دردناکم را روی موکت قهوه ای رنگ اتاق گذاشتم

باید کاری می کردم، سکوت من به آن ها جرئت داده بود که این گونه برایم تعیین تکلیف کنند اما خود سرخورده ام را می شناختم عرضه ی هیچ کاری را نداشتم

با ورود شخصی به اتاق سرم را بلند کردم. بهزاد بود خمیده و دست به پهلو را هم می رفت. نشستم و از خجالت دست روی صورتم کشیدم

سعی می کرد دردش را پنهان کند اما سگرمه هایش بیشتر از درد در هم پیچیده بودند تا نماد اخم و عصبانیت گریه برای چیه؟ -

به یقه ی تیشرت خانگی اش زل زدم و با صدایی گرفتار... گفتم: من نمی خوام داداش

دستش را جلو آورد و چانه ام را بین انگشت شصت و اشاره

. اش چفت کرد

| Page 261

مگه کسی مجبور ت کرده؟ اصلا مگه من همچنی ن اجاز ه -

ای میدم؟

دلخوش شده از لحن محکم ش لب تکان دادم

...یعنی -

سر تکان داد و از بین دندان ه ای کلید شده اش گفت: تنه ا

.چیزی که اون عوضی بهش میرسه مرگه

دستش را در دستم گرفتم و نالیدم: نه داداش تو رو خدا

...نه

اینجوری خودتم میری زندان، بیخیال شو. اصلا... اصلا از

.اینجا بریم

. چنان به سویم چشم چرخان د که از ترس عقب کشیدم

چرا داری چرت و پرت میگی؟ روپیشونیم بزنم بی غیرت -

بزارم برم؟

برم که بشینه همه جا بگه با خواهرش چیکار کردم و رفت؟

| Page 262

او جوش غیرت و مردانگی اش را می زد و من از شرم نم ی

توانستم مانن د خودش بگویم اگر آن نامرد را تکه تکه ه ه م
بکند باز یاد و خاطره ی دستانش از تنم پاک نمی شود
کمی جابه جاشد و با همان اخم هایی که جزء جدا نشدنی
صورتش بود، نگاهم کرد

انقد گریه نکن آخه از چی می ترسی؟ -

آب دهانم را قورت دادم و خودم را به سمتش کشیدم. سرم
را با احتیاط روی سینه اش گذاشتم، بهزاد اخمو دل رح م
شده بود؛ همانند کودکی هایم نازم را می کشید

دستش را دور شانه ام پیچاند و با خنده گفت: چقدر دختر ا
لوسن!

حرفش را نشنیده گرفتم و بیشتر در آغوش امنش دنبال
آرامش گشتم. آرامشی که به یک باره گمش کردیم، اصلاً
این هیاهو چه بود وسط سکوت خوش آهنگ زندگیمان
خودنمایی کرد؟

| Page 263

دستش را نوازش وار روی بازویم می کشید و من لبریز شده
بودم از بردرانی که همچو شیر پشتم ایستاده بودند، چگون ه
بخاطر خودم چشم می بستم روی عواقب کارهایشان؟ می

شد در پی زندگی خودم باشم و بهزاد و بهنام را جسورانه به
جنگ سرنوشت بفرستم؟
غریبان ده دلم از نداشتن پدر و مادرم لرزید. لااقل آگ را بودند
...راه چاره ای می شدند
با تکان آرامش، سرم را بلند کردم و نگاهم به کف دست
. خونی اش افتاد. شتاب زده دستش را گرفتم
!وای داداش زخمت -
ناله ای زیر لب کرد و کمی تکان خورد. دستم را که برای
. بالا زدن تیشرت سبز رنگش برده بودم را کنار زد
هیش! پاشو برو از تو ماشین اون نایلون سیاه را و بیار -
. پانسمان شو عوض کنیم

| Page 264

سریع بلند شدم و بی دقت دستم را دراز کردم تا در را باز
!کنم که غریب: شالتو بکش رو سرت
لبم را زیر دندان بردم. با باز شدن در نگاه آقا جعفر و عم و
به سویم چرخید
شرم زده چشم چرخاندم و با دیدن سویچ روی تاقچه به
. آن سو رفتم

کجا ؟ -

دمپایی ها را با پا زدم و به بهنام که قصد وارد شدن به خانه
را داشت گفتم: برم از ماشین داداش بهزاد وسیله بیارم
عصا را زیر بغلش جابه جا کرد و به سمت نردها رفت
برو من اینجا وایستادم -

عمه لیلا و زن عمو نرگس کنار باغچه روی سکوی سیمانی
نشسته بودند و پچ پچ می کردند. گویا در خانه نمی
توانستند به این صراحت غیبت بکنند

| Page 265

توجهی به نگاهشان نکردم. از حیاط بیرون رفتم، ماشینی
بهزاد گوشه ای دیوار حیاط مان پارک بود
دستم را روی دکمه ای کوچک فشردم که صدای تیک دره
بلند شد.

طبق گفته ای بهزاد نایلون مشکی رنگ را چنگ زدم و بعد
قفل شدن دره را به راه افتادم، اما صدای موتور ای که فاصله
ای زیادی با من نداشت به قدم های لرزیده ام سرعت
بخشید.

با شتاب خودم را داخل حیاط انداختم و در را کوبیدم. نفس

نفس می زدم و شرشر عرق از تیغه ی کمرم راهش را گرفت ه
بود. پشت پلکان بسته ام پسری را می دیدم که بی پروا آب ه
موتور سیکلت خوش نمایش تکیه زده بود و قیحانه نگاهم
می کرد. آب دهانم را قورت دادم و با باز شدن چشمانم
بهنام را مقابلم دیدم
کی بود؟ -

| Page 266

نایلون را میان دستاتم فشردم و سر ی تکان دادم. کنارم زد
و با زحمت در را باز کرد و سرکی در کوچه کشید
!کسی نیست اون بیرون، چت شد -
. سرم را به طرفین تکان دادم و زبانم را به کار انداختم
. هیچکی نبود -

حرفم را گفتم و به سمت خانه رفتم اما بهنام دست بردار
نبود.

اگه نبود چرا ترسیدی؟ -

هنوز تنم می لرزید، خودم را به نشنیدن زدم و وارد خانه
شدم. نگاه عمو به سمتان چرخید
چه خبره؟ -

زن عمو و عمه لایلا که پشت سرمان بودند، وارد خانه شدند.
کشش آن که بمانم و جواب پس بدهم را نداشتم با سری
. به زیر افتاده به سمت اتاق رفت م که عمو به بهنام توپید
!چی گفتی بهش؟ -

| Page 267

در را نیمه بستم تا صدایشان را نشنوم اما مگر صدای بلند
زن عمو و عمه لایلا این امکان را می داد. بهزاد چشمانش را
بسته بود و به دیوار تکیه زده بود
. بالش را کنارش گذاشتم و آرام صدایش زدم
داداش... دراز بکش بزار پانسمانت و عوض کنم -
چشمانش را نیمه باز کرد و با حرکتی ناگهانی خودش را
روی زمین دراز کش کرد و سرش را روی بالش گذاشت
. چهره‌ی مردانه اش از درد در هم فرو رفت
تیشرت را بالا زدم و با دیدن پانسمان خونی، لرزی بر تنم
وارد شد.

چه خبر بود؟ -

چسب را با احتیاط از روی پوستش بلند کردم و جواب
سوالش را دادم.

...هیچی دادا ش بهنا -

. با باز شدن در و وارد شدن بهنام سکوت کردم

| Page 268

بالای سرمان ایستاد و خشمگین گفت: سوال که می پرس م

در نر و جواب بده

:بهزاد سرش را از روی بالشت بلند و با ابرویی بالا رفت ه گفت

چی شده مگه ؟

خودم را مشغول پانسمان بهزاد کرده بودم و حرفی نمی

زدم .

بهنام تکیه به عصایش زد و گفت: رفت کوچه صدا ی موتور

اومد بدو اومده تو حیات هر چیم میگم کی بود؟ چیشد ؟

! منو می پیچونه

:بهزاد کمی خیره نگاه م کرد و در آخر با گفتن: ول ش کن

ماجرا را ختم به خیر کرد. البته این روزها خیری نبود که

گریبانم را بگیرد، هر چه که بود شر بود

: بهنام که کلافه شده بود غرید

...گندش بزنی این زندگی و آخه چخبره -

| Page 269

با رفتنش، تیشرت بهزاد را پایین کشیدم و دستانم را بالا
نگه داشت م تا ا مبادا لباس های م کثی ف شوند، بوی بتادی ن
حال

بدم را بدتر کرده بود.

با بیرون آمدن م خان جون که وسط پذیرایی بلاتکلیف
. ایستاده بود، به سمت آمد

بهار مادر چیشده ؟ -

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و دستانم را بالا آوردم.
. هیچی پانسمان داداش بهزاد و عوض کردم -

مجال حرف زدن ندادم و به سمت حیاط رفتم. بهنام روی
پله نشسته بود و نفس های بلندش نشان از عصبانیتش م ی
داد.

دستانم را زیر شیر آب گرفتم و خنکای آب جلای گرگرفتی
تتم شد.

| Page 270

نگاهم را به صورت بهنام دوختم. او هم نگاه م می کرد، د و
جفت چشم مشابه در تاریکی یک دیگر را کنکاش م ی
کردیم.

رو ی پله کنارش نشستم و سرم را به سمت آسمان بلند کردم. پر بود از آن ستارهای ریز و درشت که خان جون می گفت هر کدامشان برای یک نفر است.

مانند همیشه دنبال جفت ستاره ای گشت م که کنار ه م باشند، یکی من و دیگری دلداری که ه نم ی دانست م حالا کجاست و چه می کند.
چرا تو خودتی؟ -

به سویش چرخیدم و بی اراده بغض ریشه کرده در گلویم خودنمایی کرد. گه گاه حرف لازم نبود نگاه ها گویا بودند بعد از سکوت نه چندان کوتاه ی گفت: بهت قول میدم همه چی به خوبی تموم بشه.

. مردمک لرزانم را در صورتش به چرخ در آوردم

| Page 271

!کاش اصلا از اولش این ماجراها پیش نمیومد -

دست سالمش را روی دستان نم زده ام گذاشت

. خودم کاری میکنم که انگار از اولم هیچی نبوده و نشده -

چه خیالاتی داشت، نکند او هم مانند د بهزاد در پی ریختن

خون بود؟! هنوز در فکرهایم قوطه ور بودم که زبان باز کرد

تو به هیچی فکر نکن خودم فردا میرم راست و ریس ش -
می کنم.

دل شوره از همان لحظه به جانم افتاد، بعد از کمی نشست ن
خان جون با فریاد صدایم زد

خم شدم و از کابینت کنار یخچال لیوان دست ه دار را بیرون
کشیدم و با عجله زیر شیر آب گرفتم. خان بی طاقت نامم
را خواند.

بهار مادر عجله کن -

| Page 272

با قدم هایی بلند جعبه ی قرص را به دست گرفتم و وارد
اتاق شدم. بهزاد چهره اش در هم رفته بود و از درد ناله می
کرد.

خان جون اشک های ش را پاک کرد و قرص و لیوان را از
دستم بیرون کشید.

بهزاد پسرم پاشویه مسکن بخور. آخه مادر با این حالت -

!چرا رعایت نمیکنی؟ کی شماه اسر عقل میای د آخه

عمو که گوشه ی اتاق با اخم هایی گره کرده ایستاده بود،
خشاب قرص را از دست خان جون کشید

. نباید قرص بخوره مادر من -

با تعجب به عمو نگاه کردم که قبل از این کسی حرفی نزنند،
خودش ادامه داد

برای آزمایش نباید قرص های مرفین دار بخورن -

| Page 273

دستانم مشت شد و دندان هایم را به هم فشردم. چرا
رهایمان نمی کرد؟ کدام آزمایش! مثل این که مرغ عمو ی ک
پا داشت

صدای بهنام که در پذیرایی بود، در خانه پیچید

تمومش کن عمو، تمومش کن نذار همین الان پاشم برم -

!گردن اون بی شرفا رو بشکنم چرا بیخیال نمیشی آخه

عمو که شمشیر از رو بسته بود، تهاجمی از اتاق بیرون رفت
و خان جون و عمو جعفر برای جلوگیری از دعوا به دنبالش
رفتند. بهزاد سعی در بلند شدن داشت که عمه لیلای ر

بازویش را گرفت و با صدایی که بغض در آن لانه کرده بود،

گفت: کجا میری آخه عمه جان، همین الان با عمو حرفت

شد بری بیرون باز ی چیز ی بهت میگه

زن عمو به طرفدار ی از عمو گفت: بشینید سرجاتون آخه

شماها چتون شده؟ اون احمد بیچاره داره سعی می کنه
خون و خون ریزی نباشه شما دو تا برادر شدید آتیش بیا
!معرکه... خوبه که پدر شما زده پدر اون بدبخت ا رو کشته

| Page 274

حرف نیش دارش ه ر سه یمان را کفری کرد و این ب ار عم ه
برخلاف سای ر زمان ها سینه سپر کرد برای حمایت از پدرم،
پدری که جای خالیش این روزها بیش از پیش خودنمایی
می کرد.

چی میگی زنداداش برادر من قاتل نبود، حواست به حرف -
هات باشه .

بهزاد به سختی از جا بلند شد و بی توجه به بگ و مگو
ی عم ه

و زن عمو بیرون رفت. برای ثانیه ای تمام وجود طلب فریاد
کرد. خسته شده بودم تحمل نداشتم دیگر این ماجراها تمام
قوایم را گرفته بود.

دل نگرانیا ام اجازه نداد در اتاق بمانم و نسبت به صداها ی
بلند شده یشان بی تفاوت باشم

عمه و زن عم و هم بیرون رفت ه بودند، گوشه ای ایستادم و

نظاره گر همه مابین شان شدم

| Page 275

بهنام در چند قدمی عمو ایستاده بود و با صدایی که از
عصبانیت می لرزید، گفت: عمو دختر خودتم بود همی ن
جوری راحت می گذشتی؟ آخه مگه زورکی هم میشه دخت ر
! شوهر داد؟

:عمو که گویا دیگر حوصله ی این بحث ها را نداشت، غرید
شماها هنوز بچه اید، من ده تا پیرهن بیشتر پاره کردم
میدونم صلاح کار کجاست
. بهزاد پوزخندی زد

! لابد صلاح کار اینجاس بهار و دستی دستی بدبخت کنیم -
عمو میان هر دو برادرم ایستاده بود، کلافه و ناچار دستش
را روی صورتش کشید

هرچی من میگم شم ازبون آدمی زادنمی فهمید، ای ن -
. دختر قراره عروس بشه بره حالا چه فردا چه ده سال دیگه
. این بار نوبت بهنام بود که حرف بپراند

| Page 276

اره اون که صد البته ام ا درد من اینجاس تا دیروز -

عروستون بود امروز شده ای ن دختره، جالب ه بخدا! کاش
بدونم چه نفعی می برید از این بدبختی که نصیب به قول
...خودتون این دختره می کنید

این بار زن عمو و خان جون ه م به میانه ی بحث رفتند
خجالت بک ش بهنام، مادر او ن عموته -

زن عمو کنار خان جون ایستاد. با آن قد کوتاه و بدن نیم ه
. چاقش اخم در هم کشاند

چه عروسی چه کشکی شماه ا چرا گیر دادید به پسر زبون -
...بسته ی من؟ من بمیرم نمیزارم

فریاد عمو نطق زن عمو را کور کرد. چنان چهره اش سرخ
بود که احساس می کردم توانایی این را دارد که همه را با
آن چهره ی غضب آلودش به ه هلاکت بکشد. کم آدمی نبود
که حالا از دو پسر بچه حرف بکشد. پسر ک د خدا ی شه ر
بود، هنوز هم با گذشت سال های سال نام ولی خان ک ه

| Page 277

معروف بود به جدی و سرسخت بودن، بر زبان هام ی
چرخید. پسر آن پدر باید این گونه اخم هایش خریدار می
داشت. زهر نگاهش را به تک تکشان دوخت و در آخر بر

رو ی صورت وحشت زده و گریانم ثابت ماند
فردا صبح حاضر باش میریم آزمایشگاه، اگه می خواهی -
این دوتاسر زندگیشون باشن اونم صحت و سلامت بای
د

!بیا ی اگه نه که با خودته

رویش را برگرداند و دست روی قلبش کشید. زن عمو با دو
برای عمو آب آورد و بهزاد پسر سوال نگاهم کرد. چه می
گفتم! اصلا مگر عمو جای حرفی گذاشت دل آشوبم را به
هم زده و در نظر خودش برایم دو راه انتخاب گذاشته بود.

. اما هر دو راهی که برایم پسندیده بود، نابودم می کرد
اگر این دعوا و کشمکش ها بیشتر میشد، اگر چاقو این بار
در پهلو نه و در قلب یکی از دو طرفین می نشست چه می
هر اتفاق دیگری... آن موقع چه بر سرم می آمد؟

| Page 278

سرم در حال انجار از فکرهای بی امان بود و هر کس گوش
ی نشسته بود. عمو جعفر دست شایان را گرفت و بعد پچ
پچی که با عمه کردن با خدا حافظی کوتاهی از خانم بیرون
ن

رفتند. بود و نبودش خیلی هم مهم نبود، او تماماً زبانش در
.گرو عمه بود

.بهنام بعد از رفتن آن‌ها، بلند شد و از خانه بیرون رفت
هیچ کس پا پی اش نداشت، همه دیگر خسته بودند از بحث
.ها که سر و ته‌ای نداشت

زنانم را در آغوش کشیده بودم و دیگر اشکی نداشتم که
بریزد. زن عمه و و خان جون کنار عمه نشست و بودند و سعی
. می کردند آرامش کنند. عمه نیز هوا می بهزاد را داشت
.نگاه دلگیرم در خانه چرخید

شب را به سختی به صبح رساندم، البته چه صبحی که
. نگویم از شکستی که تمام جانم را گرفت

| Page 279

با صدای زن گ تلفن قاشق چای خوری را درون ماگ
صورتی رنگ م رها کردم و به بهنام چشم دوختم. این روزه
. از هر صدایی هراس داشتم

همگی نگاهمان به او که به سختی از جا بلند شد، بود. روی
.صندلی تلفن نشست و دست روی لب‌هایش کشید
الو؟ -

باشه « کم کم اخم هایش در هم رفت و در آخر با گفتن
گوشی را روی تلفن کوبید. قبل از همه عمو احمد « الان میام
زبان باز کرد.
باز چه خبر شده؟ -

بهنام سری تکان داد و رو به بهزاد کرد.
پاشو باید بریم کارگاه -
عمو همراه با بهزاد از جا بلند شد و این بار کمی صدای ش
بالاتر رفت.
میگم چه خبر شده؟ -

| Page 280

بهنام گوشیش را دم گوشش گذاشت و همان طور که از
جا بلند می شد، گفت: هیچی یه سری بار قرار بود بیاد
کارگاه، حالا نه بار اومده نه تلفنشون و جواب میدن
قضیه مهم بود چرا که بهزاد هم عصبانی شد و هر دو از جا
پریدند. عمو که گویا حرف هایشان را باور نکرده بود کت ش
بریم ببینم باز « را از روی جالباسی چنک زد و با گفتن
از خانه بیرون رفت. بی حوصله چایی را « چه گندی زدی د
که شیرین کرده بودم را کنار گذاشتم و شری محلی را در

لیوان ریختم. تتم بو ی عرق م ی داد بعد از جم ع کردن سفر ه
مشغول تمیز کردن خانه شدم. در این چند روز حسابی هم ه
چیز بهم ریخت ه بود
شلنگ را زیر بوته ی گل ها ی یاس گذاشتم و با دو گام
خودم را عقب کشیدم که مبادا مورد گزند زنبورها باشم
نگاهم را بالا و پایین چرخاندم و انگشتم را دور تار مو ی ره ا
شده از کنار شقیقه ام پیچاندم. دم دما ی ظه ر بود و گرما ی
اواخر مردادماه حوصله ام را س ر برده بود. نگاه جویاگرم رو ی

| Page 281

دوچرخه ی کودکی هایم که بالا ی پشت بام انبار ی بود،
ثابت ماند. هنوز هم فرمان کوچکش شکسته بود. گردنم را
خم کردم و انگشت کنار لبم گذاشتم. خاطره ی آن روز
پاییزی در سرم جولان داد و لب هایم بر خلاف آن روزه ا
انحنا ی لبخند گرفت
اوایل مهرماه بود، همش پنج ی ا شش سال داشتم، بابامحمود
برای آن که بهانه ی مدرسه نرفتم را رفع کنند برایم
دوچرخه خرید ه بود. همان دوچرخه ی صورتی رنگم که حالا
بالا ی پشت بام انبار ی خاک می خورد

پریسا دختر دایی فلاح با لجابت می خواست روی ترک
دوچرخه ام بنشیند و من او را همراه خود سوار می دادم
کودکی بود و عالم حسادت، به بهانه ای این که دوچرخه
فقط برای من است، او را به گریه انداخته بودم و اجازه ندادم
انگشتان تپل و پفکی شده اش دوچرخه ام را لمس کند. باب ۱
دوچرخه را روی ایوان گذاشته بود که از مدرسه آمدم در
دید رس نگاه م باشد. هیاو و هیجان در جاتم بود، روی

| Page 282

صندلی نرم کوچکش نشستم و پدال های ش را به سختی
فشردم. تالیه های ایوان آمده بودم که خان جون وارد خانه
شده بود و پریسا که بزرگتر از من بود، عقل ناقصش آن
قدر پیشروی کرده بود که دستان تپل و بزرگش را به پشت م
بکوبد. میان قهقهه های پر لذت همراه با دوچرخه از بالای
ایوان به حیاط پرت شدم و درد و کوفتگی بدنم و تحمل
بیمارستان بدبویی که مجبور بودم تا صبح در آن سرکنم
شد سوغاتی دایی و دختر دایی که دیگر از آن سال به بعد
هیچگاه آن هارا ندیدم تا وقت ای که در مراسم ختم باب ۱
دای

را سرحال تر از قبل دیدم، اما آن قدر از دست دادن بابا
برایم سنگین بود که مجال احوال پرسشی ندادم و از کنارشان
...گذشته بود، بعد از آن هم باز رفتند و حاجی حاجی مکه
صدای کوبیده شدن در، مرا از او هام آن روزها بیرون کشید
قدم هایم به سمت در را تندتر کرد. شاید بهنام یا بهزاد
. بودند اما با باز کردن در گنج و منگ شدم

| Page 283

خودش بود، دیدنش هزاران حس را به وجودم انداخت
هیجان، ترس، استرس، وحشت!... وحشت، بیشت ر وحشت
کردم به خصوص وقتی که به احرص دستش را روی در
کوبید
: و فریاد زد

...حاج احمد بی بی بیرون! حاجی -

کسی پشت سرش بود و سعی داشت او را از عقب بکشد اما
مگر ای ن غول بی شاخ و دم را می شد تکان داد. اص لا چه
مرگش بود، باز چه کسی آتش این دعوا را این چوب کاری
! کرده بود؟

زن عمو و عمه لیلا هراسان خودشان را به حیاط رساندند

. هر دو به مانند من گیج و حیرت زده بودند

. بالاخره عمه لیلا جلو آمد

چه خبره؟ چیشده؟ -

| Page 284

وقتی به جای جواب به عمه بار دیگر دستش را به در کوبی د

و بهزاد را صدا زد، غالب تهی کردم. صدایش خش دار بود و

از عصبانیت دورگه شده بود

. بهزاد، بیا بیرون پسر محمود -

گوش هایم از حجم فریاد بلندش صوت اعصاب می کشید و

من با تمام وجود می خواستم بروم و دور شوم از او، از هوای

که نفس می کشید و از همه چیز هایی که مرتبط به او بود،

قدمی عقب گذاشتم

وقتی حاصلش از فریاد های بی جا هیچ و پوچ شد، سرخ م

کرد و صورت سرخ شده از عصبانیتش را مقابل چشمانم به

. نمایش در آورد

اون برادر بی شرف کدو مگوریه؟ -

. ترسیده بودم، من از نزدیکی به این مرد خیری ندیده بودم

به یک باره دستانش از روی در کنده شده و کسی او را با

شدت به عقب کشید. با هیجان و کنجکاوی خود را جلوت ر

| Page 285

کشیدم و چشمان درشت شده از حیرت مرا به کوچه دوختم،

! به کسی که بالای سر قاتل جانم ایستاده بود. بهزاد

نگاهم روی او و حرکات وحشیانه اش بود که همسر فاطمی

خانم، آقامراد او را عقب کشید. مرد مسنی نی ز سعی می

کرد، آن مرد را از زمین به پا کند اما چه کسی بود ندان د

خشم این دو جوان فروکش نخواهد کرد. سر و صدایشان

کل اهل محل را بیرون کشانده بود. در چشم بهم زدن ی بهزا

د

از زیر دستان آقامراد بیرون خزید و مشت گره کرده اش را

در صورت اوئی کوبید که عمویش عمران، عمران گویا سعی

. داشت متوج هاش کند، کوبید

متعجب بودم با آن زخمی که داشت چگونه این کارها را

میکرد! به ثانی ه نکشید که هر دو شروع به زدن همدیگر ر

کردند آن هم با ضرباتی که آشکار بود جای هر کدامشان

. روزها تن و بدنشان را سیاه و کبود می کرد

میان ضرباتشان کلمات رکیکشان در کوچه پیچیده بود و

تماشاگران زیادی را برای خودشان گرد آورده بودند.

| Page 286

هر چه دیگران این دو را عقب می کشیدند باز در چشم به هم زدنی دستانشان یقه ی دیگری را در مشت می گرفت حالا علاوه بر مردان، چند زن هم به تماشا ی دعوا ایستاده بودند. خان جون دست روی سرش گذاشته بود و روی سک و نشسته بود.

با وساطت همسایگان بهزاد را از او جدا کردند اما ای ن بار زبانشان روی شاهرگ یک دیگر را نشانه رفت. عمران، پسری که بر تضاد نامش خراب کردن در وجودش بود تا آبادانی! از روی شانه ی مردی که مدام عمو خطابش می کرد گردن بالا کشید و فریادش در کوچ ه پیچید. بهزاد نمی تونی خواهر خرابتو به من بندازی، این پنبه رو - ...از گوشت بکش بیرون

جا نخوردم می دانستم که آمده بود آبروریزی کند و باز هم بی رحمانه مرا هدف گرفت ه بود، خوب می دانست رگ پسران محمود روی تک خواهرشان بود

| Page 287

دست روی در گذاشتم و سعی کردم تن سست شده ام را
بالا نگه دارم. کاش لال می شد و آن طرف فریاد نمی زد و
تارهای باقی مانده ی آبرویم را یک به یک از هم جدا نمی
کرد. لعنتی نمی دانست که دعوا و کشمکش او با برادرانم
یک ربطی به من نداشت؟

دست عمه روی شانه ام نشست اما من تمام جانم گوش
شده بود برای شنیدن واکنش همسایگان ی که از کودک ی در
کنارشان قد کشیده ب ودم. در میان فریادهای مسبب ب دخت ی
و بدنامی ام صدای فاطمی خانم را که کنار زن عمو ایستاده
بود در گوشم زنگ خورد.

خاک به سرم این پسر ه چی داره میگه ؟ -

چشمانم اتوماتیک وار روی زن عمو زوم شد. اویی که نمی
دانم چه شد که از هزار غریبه هم برایم غریبه تر شده بود
شانه ای بالا انداخت و چادرش را بالاتر کشید. آقامراد کشان
کشان بهزاد را عقب کشید و او را وارد حیاط کرد و با ضرب

| Page 288

در را به هم کوبید اما صدای منحوس آن پس ر باز هم قلبم
را به درد آورد.

گوش کن بهزاد این دختره پاپتی که هر روز از بغل ای ن و -
...اون میکشی بیرون و نمی تونی قالب من کنی، نمی تونی
بهزاد که کم ر خم کرده بود، خون جمع شده در دهان ش را
روی زمین انداخت و با قدم هایی بلند به سمت در یور ش
بده.

خفه شو بی ناموس -

هنوز پشت در ایستاده بودم و جلو آمدن بهزاد همراه با
غررش مرا به خودم آورد. جلوی ش ایستادم
! داداش ولش کن تو رو خدا -

تا می خواست دستانم را کنار بزند عمه از پشت شانه های ش
را گرفت و گفت: ولش کن عمه جان، چه مرگتون شده
دارید آبروی چندین و چندساله ی هممون رو به باد میدید
.

| Page 289

بهزاد بی آنکه جوابی بدهد کمی خم شد و دست روی
شکم ش گذاشت. زخم خوب نشده اش با آن کتک کاری که
کرده بود حتماً سر باز کرده بود. عمه فرصت را غنیمت
شمارد و خودش را مابین بهزاد و در قرار داد. دیگر سر و

. صدایی از کوچ ه هم نمی آمد

. بیا برو تو خونه حالت خوب نیست -

چشمان برزخ ی بهزاد چند دقیقه ای صورت رنگ پریده ام

را رصد کرد. دندان هایش را روی ه م چفت کرد

نمی شنوید حرفاشو؟ دار ه به خواهرم تهمت می زنه -

. چجوری از فردا دهن این مرد م و ببندم

: عمه لی لا که کلافه بود، گفت

پسرم هر کی که باد بکاره طوفان درو میکنه دیگه، نکنه -

انتظار داشت ی آخر دعواها تون براتون گل ریزون کنن؟ ت و

...اول دست رو ناموس و آبروی اونا گذاشتی

| Page 290

بهزاد سرخ شده از عصبانیت قدمی عقب گذاشت که عم ه

. ادامه ی حرف هایش را قطع کرد

بهزاد کم کم گام های آرامش تند شد و از کنار آقا مراد و

فاطمی خانم گذشت و با کوبیدن در اتاقشان خودش را از

نگاهمان دور کرد. برای بازچندم با خودم تکرار کردم حقش

. نبود همه چیز گردن او بیافتد

زانوانم را در آغوش کشیده بودم و تکاپوی بی حاصل عم ه

را شاهد بودم، ساعت از چهار عصر هم گذشته بود و خبری از بهنام و عمو نبود، گویا هنوز اخبار به دستشان نرسیده بود.

بهزاد هم بعد از آن عصبانیت دم ظهرش دیگر از اتاق بیرون نیامده بود. خان جون بخاطر مصرف قرص دراز کشیده و زن عمو با زنگی که تلفنش خورده بود با عجله به خانه ایشان رفته بود. صدای باده تنها چیزی بود که سکوت خانه را می شکست. عمه کلافه از جابلند شد تا برای شام تدارک ببینید. کمی خودش را از بالای این جلو کشید.

| Page 291

پاشو بروی هابی به دست و صورتت بزن، گریه نکن عمه - جان خدا ذلیلش کنه که دست گذاشته رو آبروی تو دست روی صورتم کشیدم و به سمت حمام رفتم. شاید آب سرد می توانست التهاب سوزان وجودم را آرام کند دوش کوتاهی که گرفتم تا حدوی ذهنم را آرام کرد اما نمی شد اصلا مگر فراموش می شد چگونه مردی در میان زندگی ام افتاد و ناجوانمردانه آبرویم را سیبل بی رحمی هایش

قرارد داده بود.

نفس ها ی آرام خان جون در تنهایی ام بال و پ ر می زد. کنار
میز تلویزیون نشستم و مشغول خواندن رمان شدم
نمی دانم چقدر زمان گذشته بود با ضربه ی آرامی که ب ه
. پایم خورد از ج ا پریدم و گوشی کنارم رو ی زمین افتاد
بهزاد با اخم بالا ی سرم ایستاده بود و نگاه عصبیاش تعجبم
را برانگیخت. سر و صورتش از جای مش ت ها ی آن پس ر

| Page 292

کبود بود و کنارلبش دوباره زخم ترمی م نشده اش پاره شده
بود و چهره ی عصبی اش را خشن تر کرده بود
چی شده داداش؟ -

پوزخندی زد و به بهنام که نمی دانم چه زمانی به خانه
. آمده بود اشاره کرد

!ببین کج ا سیر می کنه که تازه میگه چی شده -
بیشتر گنگ شدم، بهنام سر ی با تاس ف تکان داد و دست ی
رو ی گردنش کشید

بهزاد خم شد و گوشی را از رو ی زمین برداشت

!رمز این وا مونده رو بگو ببینم -

زبانم را روی لب های خشک کشیدم. ضربان قلبم بی ح د
! و امان بود. چگونه رمز را می گفتم
سر به زیر بلند شدم و دستم را به سویش گرفتم
بده بزنم -

| Page 293

. پورخندش عمیق تر شد
...نه بابا -

بهنام که اوضاع را نابسامان دید، جلو آمد
الکی گیرنده بهش، برو اون طرف. چت شده این چه سر -
و وضعیه باز ؟
لبش را میان دندان هایش فشرد و گوشی را با ناملایمت ی
روی تاقچه انداخت و همان طور که به سمت اتاق می رفت،
!گفت: حواست باشه این پاش بلغزه من با تو طرفم
نفسم را به آسودگی بیرون دادم و چشم از راه رفته ی بهزا د
گرفتم.

این باز چش بود؟ این چه سر و شکلی بود؟ -
به سوی بهنام چرخیدم و شانه ای بالا انداختم. نمی
خواست م

. از زبان من بشنود که چه آبرو ریزی شده بود

| Page 294

هنوز دست و پایم می لرزی د اگر پایی چ رمز گوشی می شد
آبرویی برایم نمی ماند. نام عباس با حروف انگلیسی گذرواژه
...ی گوشی بود

صدای روشن شدن آبگرم کن به پایهای سست شده ام قوت
داد. گوشی را چنگ زدم و باستان لرزان رم ز گوشی را به
حالت آسان در آوردم

:سراغ عمه لیلا را از بهنام گرفتم که با صدای آرامی گفت
...تو حیاطه

موهای نم دارم را با کش در قفل و زنجیر کشاندم و از کنار
خان جون که هنوز هم خواب بود، گذشتم

عمه لیلا مشغول چیدن نعناع و ریحون از باغچه ی کوچک
گوشه ی حیاط بود. روی پله نشستم و صورتم را میان
دستانم پنهان کردم. هنوز هم از ماجرای ظهر می لرزیدم
نمی دانم بهنام با خبر بود یا نه... بعد از حمام آن قدر غرق
خواندن رمان شده بودم که نفهمیدم چه شد فقط بهزاد آن

| Page 295

گونه ترساندم که به خودم آمدم همان چندان ساعت بیخبری
از دنیا چقدر برایم خوش آیند بود
عمه لیلا سبد سبز رنگ را در دستش چرخانده و کنارم روی
پله ها نشست
زنگ زدم داداش بره دنبال نرگس بیان برای شام -
لبخند کم جانی تحویلش دادم که همراه با خودش دست
دور بازویم پیچاند و مرا بالا کشید
پاشو بریم خونه، رو زمین سرد نشین -
مانند خان جون حواسش بود، به همه چیز حواسش بود
صدای زنگ بلبلای حیاط بهنام را از زمینی بلند کرد
عمه لیوان آب را در دستان لریزان خان جون گذاشت
بهارجان عمه بلند شو زیر سماور و بزن بالا عموت برسه -
چایی می خواد
چشمی گفتم و گوشه را کنار میز تلویزیون راه کردم. رمان
خوانی اعتیادی بود که این روزها درگیرش بودم

| Page 296

بوی خوش آبگوشت بزباش که عمه بار گذاشته بود را با
ولع به ریه هایم کشیدم که صدای یالله عمو و پشت بندش

صداها ی مردان ه ا ی که آمد باعث شد با دست پاچگی پشت
این روی زمین نشستم

خان جون، خان جون؟ -

عمو بود که خان جون را صدا کرد. صدای رسا و بلند خان
جون که به استقبال مهمان ه ا رفت، کنجکاو م کرد. صدای
تعارف خا نجون به زبان محلی را متوجه شدم و بیشتر
خودم را پشت این کشاندم

عمو که آن ها را دعوت به خانه می کرد بهنام را مخاطب
قرار داد

پسرم برو بهزاد و خبر کن بیاد -

حس های بدی داشتم این بار همه چیز یک جور دیگر بود،
بدتر از آن بوی عطر مردان ه ا ی بود که در خانه پیچیده و
مرا دوبه شک انداخته بود

| Page 297

دستان لرزانم بالا آوردم و روی صورتم کشیدم. محال آن
بوی خنک و صدای آرام که سلام کرده بود متعلق به ا و
! باشد. او در خانه ی ما چه می کرد؟

زانوانم را در آغوش کشیدم تا لرزش آشکار ی دستانم آرام

گيرد اما گویی در سرما ی چن د درجه بیرون از خانه ماند ه
بودم، لرز ش بدنم غیرقابل کنترل بود

با آمدن عمه، دستم را دراز کردم و روسری را از میان
دستانش بیرون کشیدم. او هم مانند من رنگش پریده بود و
. استرس داشت
خدا بخیر کنه -

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای پ ر غیظ بهزاد در
. خانه پیچید

این یارو اینج ا چه غلطی می کنه عمو ؟ -

عمه سریع از جا بلند شد و چادرش را زیر بغل زد. آن قدر
ترسیده بودم که حتی جرئت ایستادن و نگاه کردن به

| P a g e 298

پذیرایی را نداشتم. صدای جدی و پرتحکم عمو ج و بالا
گرفته را خواباند

. بیا بشین بای د حرف بزنیم -

پوزخن د صدا دار بهزاد، صدای عصبی آن پسر را در آورد
...جمع کن خودتو تا جمعت نکردم -

اوضاع دوباره بهم ریخت که عمو این بار فریادش را به گوش

هر دویشان کشاند

حرف نباشه هر دوتون لال شید -

عمه دستش را کنار کابینت بالا ی سرم گرفت ه بود و که کم

کم عقب کشی د و دوباره رو ی زمین نشست

داداش برا ی چی این پسره رو آورده ؟ -

با آمدن خان جون به آشپزخانه هر دو سکوت کردیم. اخم

صورت پر چین چورک همیشه مهربانش را آزرده کرده بود

بی حوصله استکان و نعلبکی ها را در سین ی چید و چای

همیشه دم کشیده اش را در استکان ها ی کمرباریک ریخت

| Page 299

در این شرای ط هم رسم مهمان نوازی اش را کنار نمی

گذاشت

صدا ی حرف زدن مرد ی می آمد که سعی داشت بهزاد را

آرام کند

با شرشر آب جوش از شیر سماور درون حواسم به خان جون

جمع شد، بدون آن که نگاهمان کن د سینی به دست ب ه

سمت پذیرایی رفت

صدا ی استکان هایی که به نعلبکی کوبیده می شد هم

ترسناک بود. هر آن امکان داشت دیوانه شوند و به جان ه م
بیافتن د
عمو؟ -

صدا ی کلاف ه ی بهزاد بو د که سکوت چند دقیقه ا ی
را شکست
. صبر کن -

| Page 300

بالاخره دقایق به زجر آور تری ن حد نصاب گذشت و صدا ی
. مرد ی که چند بار قبل هم صدایش را شنیده بودم، آمد
خب حاج احمد، حاج بهروز م ا حرفامونو زدیم باهاتون ای ن -
آخرین باره که داریم بهتون هشدار میدیم سر ی بعد اها ل ی
ازتون شکایت می برن به پاسگاه، اونوقت دیگ ه باید با قانون
در بیوفتید و از ما ریش سفیدا کار ی برنمیداد
صدا ی هورت کشیدن آمد، کسی سعی داشت چندش آور
ترین لحظات زندگی ام را بدتر کند. اخم هایم در هم بود و
منتظر شنیدن صدایی از جم ع نمی دان م چن د نفره یشان
بود که بهنام گفت
اما آقا سید م ا خودمون کارمون انداختیم به قانون همین -

...دیر و زودیا همه چی و جمع می کنه

صدا ی تک خنده ی کسی آمد و بلافاصله همان مرد ک ه
بهنام آقا سید خطابش کرده بود با لحنی آرام گفت: آبر و
چی پسرم؟ آبرو ی از دست رفته رو هم قانون جمع میکنه؟

| Page 301

ناخن ها ی ب ی جانم را با تمام قوا در قالی دست باف ت
آشپزخانه فرو می بردم. چقد ر رک و بی پرده صحبت م ی
کردند. نمی دانم چه شد که به یک باره عمو نام بهزاد را با
. غیض صدا زد و بعد از آن صدا ی خان جون آمد
. آروم باش پسرم بیا... بیا بشین این طرف -

خان جون بیچاره سعی داش ت با ملایمت برادر سرکشم را
. آرام کند

این بار صدا ی مرد جوانی آمد، نه آن قدر جوان حدودا چهل
سال شاید هم بیشتری کمتر نمی دانم آن لحظه به قدر ی
...سردرگم بودم که نمی دانستم چه بود

این وضع الان اینجوری ه بعدا چی میشه؟ بیخیال ای ن -
وصلت بشید. این جور ی آبرو و آینده ی دو تا دختر بی گنا ه
رو می سپرید به دست دوت ا نادون بی عقل

همه ی بالا گرفت هیشان در میان پچ پچ عمه زیر گوشم
. کم رنگ تر شد

| Page 302

۱. این پسر بزرگه پرویزه خدابیامرزه، من میشناسمش دکتره -
منتظر نگاهش کردم که ادام ه ی حرفش را بگوید اما باز
صدا ی بهزاد پیشروی کرد. پر غیظ و نا ملایم بود
! این یارو رو از این جا ببری د تا دندوناشو نریختم تو حلقش -
قبل از هر کس ی صدا ی منحوس آن پسر آم د. نه بلند بود و
نه رگه ای از عصبانیت درش موج می زد
چیه به ت برخورد گفت م خواهر ت خود ش بهم نخ داده، -
واقعیه وگرنه من از کجا می دونستم اون کی و کجا میر ه
! که بخوام تنها گیرش بیارم؟
دندان فشرم و تتم ل رزید. او چه بی پروا تهمت می زد! بهشت
و جهنم را نمی شناخت؟ خدا را چه او را هم نمی شناخت ؟
این بار بهنام هم، هم صدا ی بهزاد بود
خفه شو مردتیکه، این وصله ها بن د خواهر من نیست اس م -
. خودتونو قالب ما نکنید
از بهنام آرام بعید بود این چنین شود

صدا ی لا اله الا الله گویان کسی در میان آن نفس ها ی
. عصبی به گوش رسید

. از بس چنگ به قالی زده بودم، سر انگشتانم سفید شده بود
این حرف هایش برای من تازگی نداشت همین چندساعت
پیش حنجره دریده و همه اش را در کوچ ه فریاد زده بود،
کمر هم ت این پس ر برای بی آبرو کردن من زیاد ی سفت و
محکم بود

با بهم خوردن اوضاع آن مرد سن و سال دار که همگی سی د
صدایش م ی زدند بلند شد و با تن صدا ی کلافه ای گفت
. این جور ی همیشه آقایون... این راهش نیست
فردا آخرین فرصته دیگه خودتون می دونید بعدش از من و
اهال ی شور ا کاری برنمیاد، ای ن ره که من میبینم شماه ا
...میرید به ترکستانه

خدا عاقبت هممون رو بخیر کنه حاج خانم ببخشید مصدع
...اوقات شدیم خدانگهدار

نشندیم خان جون اصلا جوابش را داد یا نه بعد از آن که

رفتند و در کسری از ثانیه فریاد بهزاد در خان ه پیچید
این بی شرف آوردن خونه که تو چشما ی من زل بزنه -
دری وری بگه

دلشوره دست از سرم بر نمی داشت

جان نداشت ه ام به لبم رسیده بود ه م خدا را می خواستن د
هم خرم ا را... این وسط فقط منه بیچاره بود م که مانند تو پ
پینگ پنگ به این طرف و آن طرف می رفتم

با شنیدن صدای خان جون و عمو احمد از پنجره ی
آشپزخانه، خیلی سریع همراه عمه خودمان را به پذیرای ی
رساندیم. هر دو برادرانم سر پا ایستاده بودند و چهره هایشان
از عصبانیت سرخ بود

با ورود خان جون هر دو چشم به در دوختند تا عمو بیای د
و گله و شکایت هایشان را بر سرش آوار کنند اما عمو با
وارد شدنشان اتمام حجت کرد

| Page 305

فردا صبح میریم برای آزمایش و عقد به روح پدرم اگ ه -
یکیتون حرفی بزنه و باز کاری بکنه ای ن بار خودم آدم ش
می کنم

چه راحت بریدند و دوختن د و تتم کردند و تمام

. بغض کردم و سر به زیر شدم

گوشاتون و باز کنید بشنوی د فردا همه چی ی تموم میش ه -

همه چی. نمی خوام و نمیشه نداریم آبرو ی برادر و پدرم و

با ندونم کاریاتون به باد دادید دیگه بسه

حرف ش را ز د و با قدم های بلند از کنارم گذشت. در قلب م

ولوله به پا شد. باورم نمی شد که این گونه بشود. صدای

عمو که در خواست آب کرده بود را نشنیده گرفتم و با قدم

های لرزان به حیاط رفتم

درخت زردآلو ی محبوبم، کنارش روی زمین نشستم و مش ت

هایم را از خاک باغچه پر کردم. هنوز داغی نور خورشید

بر

.تنشان باقی بود

| Page 306

عصبانیت و ناامیدی آن لحظه تنها حس وجودم بود چشم

.بستم و سرم را به تنه ی درخت تکیه دادم

صدایی نمی آمد و این سکوت چقدر به نفعم بود. هیچ فکری

در سر نداشتم به جز همانی که مدتی بود مغزم را مته و ا ر

سوراخ می کرد. زنگ زده و عباس را با خب ر کنم... افکاری
هولناک و پر دردسر.

بدون آن که به عواقب کارم فک ر کنم از جا جهیدم. چنان ب ا
سرعت از پل ه ه ا بالا رفتم که با گیر کردن دمپایی به لپه ی
پله زانوانم روی مزاییک های ایوان فرود آمد. آخ پر درد ی
گفتم و به کمک نردها ی آهنین خود م را بالا کشیدم. لعن ت
...بر شانس نداشته ام

وارد خانه شدم، ه ر کدام سویی از خانه نشست ه بودند. خان
جون عینک ته استکانیاش را مانند اکت را اوقات روی گردن
ش

انداخته بود و چشمان کم سویش آبی رنگش را به عمه لی لا
که کنار گوش عمو پچ پچ می کرد، دوخته بود. بهزاد ظاهر ا
نگاهش به تلویزیون و گزارش اخبار که گویند ه اش با شع ف

| Page 307

از دستگیری باند سارقان کودک صحبت می کرد، بود. قدم
هایم را بلندت ر بداشتم و مضطرب وارد آشپزخانه شدم تا ب ا
لیوانی آب قلب و ا مانده ام را تسکین دهم. گوشی روی تاقچه
ی روبرویی بود، درست بالا ی سر بهنام و جلو ی چشمان

بهزاد.

با صدای عمه لیوان از میان دستاتم سر خورد و روی سین ک
افتاد .

بهار زیر قابلمه رو خاموش کن -

چشمانم را بخاطر خراب کاریام محکم روی هم فشردم
نمی دانم چرا دست و پاهایم در گره می خوردند منهدست
! و پا چلفتی را چه به کارهای بزرگ

گفته ای عمه را انجام دادم و سعی کردم با بی تفاوتی کارم
را پیش ببرم، نفسم را بیرون دادم و خرامان به سمت تاقچه
رفتم که با نشستن دستم روی صفحه ای سردگوشی صدای
بهزاد بلند شد .

| Page 308

چی داره اون واهونده که همش دستته ؟ -

گوشی را کف دستم فشردم و به سمتش چرخیدم. این پس ر
بنای جنگ و دعوا داشت که بلند شده و دست به کمر
ایستاده بود .

. آب دهانم را قورت دادم

ه...هیچی -

لب‌های کج شده و ابروهای بالا رفته نشان از سهل انگاری
ام می‌دادند. حالا که او دنبال فرصت برای خالی کردن
خودش بود اشتباه می‌کردم.

بدش من هیچی رو و خودم ببینم -

این بار بدون ترس و با اطمینان گوشی را به دستش سپردم.
ابرویش را بالا داد و با ژست خاصی گوشی را در دستش
چرخاند و سرجایش نشست. کنار بهنام نشستم و دستانم را
در هم گره کردم که سرش را کنار گوشم کشید.

| Page 309

سرب‌های سرش نذار اعصاب نداره خودم گوشی و میگیرم -
ازش.

بی حرف سرم را تکان دادم و دستان یخ زده از استرسم را
در هم پیچاندم هنوز گوشی در دست بهزاد بود و او با چنان
دقتی چشم به صفحه اش دوخته بود که گویا مهم‌ترین
اخبار را در آن پرده‌ی مستطیل شکل به نمایش گذاشته
بودند.

نگاهم را در خانه چرخاندم. یک روز در ایوان خانه صدای
هیاهویمان به پا بود اما حال از یک دیگر فرسنگ‌ها دور

...بودیم دور و دل چرکین

کی بهت اجازه داد تلگرام داشته باشی؟ -

به سمتش چرخیدم

بهزاد و ق و یک دند ه به دنبال چ ه بود؟ چرا باز ه م به م ن

پیله کرده بود؟

بهزاد پسرم تمومش کن دیگه مادر باز شروع کردی؟ -

| Page 310

. سکوت مطلق بهزاد در جواب خان جون به ثانیه دوام نیاورد

. آخه این دختره سر و گوشش می جنبه، من میفهمم -

چشمانم درشت شده بود، انگشتم را بالا آوردم و به سینه ام

. چسباندم

بامنی داداش؟ -

. صدای عمو در پی لحن پر تعجبم آمد

مقنعه ی کج شده ام را صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم

تا سنگینی که روی قلبم بود کم تر شود. کش چادر را با

تعطل خاصی روی سرم کشاندم. پای رفتم سست بود آن

. قدر که برای بار چندم عمو نامم را صدا زد

...بهار؟ بیا دختر دیر شد دو بار زنگ زدن -

ادامه ی حرف هایش را با باز کردن در اتاق قطع کردم. نگاه هر س هیشان به سویم چرخید. سر به زیر انداختم و سلام ی دادم. متوجه ی سنگینی نگاه ها ی متعجبشان شدم اما ب ی حرف به سمت حیاط رفتم که عمه پشت سرم آمد

| Page 311

.بهار، عمه صبر کن ببینم -

نایستادم. کفش ها ی آل استار مشکی رنگم را برداشتم و روی ایوان انداختم. خم شدم و کفش را به پا زدم که کنار م ایستاد .

این چه حال و روزیه چرا چشمت خیسه عمه جان؟ -

پلک ها ی سنگین شده ام را روی هم فشردم و قطره اشک ی که دوباره راه باز کرده بود را بی ملایمت با پشت دست پاک کردم .

. چیز ی نیست -

.لبخندش با اشک حلقه زده در نی نی نگاهش تناقض داشت

بی توجه به ترحمش کنار ایستادم تا عمو و خان جون هم بیرون بیایند. هر دوییشان چهره ی مغمومی داشتند و عمو زیر گوش خان جون چیز ی پ چ پچ می کرد

پشت سرشان از پله ها پایین رفتم که بهزاد و بهنام نیز از
اتاقشان بیرون آمدند صورت های در هم رفت هیشان برایم بی
ارزش بود، نگاهم را به پیراهن سبز لجنی بهزاد دوختم
محکوم به اجباری شده بودم که هیچ دخلی در آن نداشت م
خودخواهی آدم های اطرافم در قلبم بذر کینه ای را کاشت ه
. بود که محال بود به این آسانی ها از یادم برود
روی صندلی عقب ماشین عمو جاگی ر شدم. به گفته ی عم و
بهنام و عمه در خانه می ماندند. عمو با زنگ دوباره ی
تلفنش نگاهی به بهزاد انداخت و با سر اشاره کرد که حرکت
کند. گوشی ساده اش را کنار گوشش گذاشت
.سلام سیدجان شرمندتم همین الان راه افتادیم -
. کمی مکث کرد و با گفتن "چشم" مکالمه اش را پایان داد
خان جون بی حرف تسبیح را در دستش می چرخان د و لب
هایش آرام تکان می خورد. گردنم را چرخاندم و به خیابان

های خلوت چشم دوختم. همه چیز آرام بود انگار هی چ
. اتفاقی قرار نبود بیافتد

هیچکدام حرفی نمیزدیم به جز دوبار ی که بهزاد آدرس را از عمو پرسید که بالاخره با توقف ماشین در گوشه ی کوچه ی باریکی، عمو در را باز کرد و پیاده شد. آفتاب تازه نفس صبح گاهی خودش را از میان در باز مانده ی ماشینی به داخل کشاند و چشمان دردناکم را به درد آورد. کل شب... را عزاداری کرده بودم برای همه ی چیزها. با باز شدن در توسط عمو پیاده شدم. هوای گرفتار و نمور راه پله های که به زیر زمین منتهی می شد، حالم را بد می کرد. با کنار رفتن عمو به اتاق بزرگی که مقابلم بود چشم دوختم. مردی عبا پوش از روی صندلی بلند شد و با عمو دست داد. صدایش برایم آشنا بود، عمو سوالی در شلوغی های سرم وارد شده بود را پاسخ داد.

| Page 314

سلام آقای سی د احوالات شریف؟ -
سلام آرام خودم را فقط گوش هایم شنیدند علاوه بر این چند
مرد دیگر هم بودند. همه ایشان احوال پرسشی کوتاهی کردند

با نشستن دست خان جون روی کمرم به عقب چرخیدم که
با دیدن او روی پله ها نفس هایم به شماره افتاد. نام حس
را با دیدنش ترس نمی توانستم بگذارم. چیزی فراتر از ترس
نسبت به او داشتم.

یک زن مسن همراه با دختری به سن و سال خودم در
کنارش بودن و پشت سرشان مرد ریش سفیدی که آن روز
در کوچه دیده بودمش وارد اتاق شدند. هوای گرفته برای
تنگ تر شد. از ضعف دستانم می لرزید که خان جون دوباره
با گذاشتن دستش پشت کمرم به سمت صندلی ها هدایت
کرد.

برو بشین اونجا مادر رنگ به روی ندارم -

می خواستم باز هم به التماس بیوفتم درست مثل دیشب
که خان جون در اتاق خواسته بود آرام شوم اما من برایش

| Page 315

گریه کردم و خواستم نگذار دت باهم کنند ولی او گوشش
بدهکار نبود نابودی من و دل بیچاره ام را ترجیح می داد به
بلایی که امکان داشت بر سر بهزاد و بهنام بیاید. از او فاصله
گرفتم و بدون حرفی روی یکی از صندلی ها که به ردیف

گوشه ی دیوار چیده شده بود، نشستم و دستان یخ زد هام
را زیر چادر برهم گره زدم و سرم را پایی ن گفتم. م ی
ترسیدم س ر بالا ببرم و نگاه گستاخ آن پس ر گریبان گیرم
شود.

بو ی خنکی که در مشام پیچی د سرم را بالا تر کشیدم
خودش بود با تفریح به دیوار ر و به رویی ام تکیه داده بود و
با آن دو تیل ه ی سیاه رنگ ش گستاخانه نگاهم می کرد معذب
. سرم را پایی ن انداختم و از اضطراب نفس عمیقی کشیدم
معه ی حساسم از بو ی عطرش در هم پیچید و عباس را به
یادم آورد. تپش قلبم بالا رفت و جوشش اشک در چشمانم
را احساس کردم. با کلافگی لبم را زیر دندان برم و انگشتانم

| Page 316

را محکم تر به هم گره کردم، این قلب بی امانم بعد از ای ن
اقرار بود چه ها بر سرش بیاید؟

این عطر را عباس هم استفاده می کرد اما نمی دانم چرا
بعدا تغییر سلیقه داد. چراهای ی نسبت به او داشتم زیاد بود
خیلی زیاد، عاشق مردی بودم که کم پی ش آمده بود در
نگاهش چشم بدوزم؛ راستش ما از آن عاشق هایی بودیم که

نه زی ر باران قدم زدیم و نه دیوارها ی کافه ا ی شاه د نگا ه
ها ی عاشقمان بود ما فقط قلب هایمان را به هم دادیم که
زمانه گره ی کور ی بینشان انداخت. دل م برایش تن گ م ی
شد حتی از حالا که دیگر امید ی نداشتم این بلا بر سر م
نیاید، وقتی می شنید دیگر مرا ندارد چه بر سرش می آمد ؟
باز هم بو یعطرش با یک د م و بازدم عمیق د ر مشام م
پیچید. نگاهم را به کفش ها ی مردانه اش دوختم و با خودم
فکر کردم نام عطرها مهم نیستند عطر ها اسم استفاد ه
کنندهایشان را میگیرند و حالا این عطر که او استفاده کرد ه
بود بدترین رایحه ی عمرم بود د ر حالی که زمانی عاشق

| Page 317

این رایحه ی خنک ب ودم، قطره اشکی که رو ی دستم چکیده
بود را به گوشه ی چادرم کشیدم
با صدا ی محضردار فشار دندان هایم را رو ی فکم کم کرد م
و حواسم را به آن ها دادم تا ببینم چگونه خط بطلانی رو ی
آرزوهایم می کشند.

شناسنام ه ی دختر ا عک س دارن ان شالله؟ -

عمو احمد جلو آمد و دستش را جلو آورد و از خان جون که

با هول در حال گشتن بود، شناسنامه ها را گرفت
سه جلد شناسنامه که جلد قهوه ای رنگ برای پدرم بود
سریع شناسنامه ام را ورق زد و با خوشحالی گفت: بله سید
عکس داره

مردی که کنار میز ایستاده بود نیز شناسنامه هایی که در
دستش بود را ورق زد و با خنده سر تکان داد
خداروشکر هیچ مانعی سر این ازدواج ها نیست همه چی -
خود به خود دارن درست میشن

| Page 318

اخم های در همم را به او و عمو که پشت به من در حال
حرف زدن با سید بودند، دوختم. چه ذوق و شغفی داشت
!این بدبخت کردن دو دختر؟
زنگ گوشی بهزاد سکوت فضارا در هم شکست. بی آن که
پاسخی بدهد تماس را قطع کرد، گویا سنگینی نگاهم را
احساس کرده بود که ابتدا به من و بعد به آن پسرک
منحوس که هنوز هم سیبل نگاهش صورت من بود، نگاه
کرد.

قدم از قدم برنداشته بود که به خواست عمو بلند شدم تا

برگه ای را امضا کنم، دست و پایم علنا می لرزید و گویا
قلبم فرمان پاهایم را داشت که نمی توانستم تکان بخورم
خان جون کنارم ایستاد و آرام گفت: بیا مادر بیا قربونت برم
بی آن که دست خودم باشد اشک هایم روان شد و دستم
توسط خان جون کشیده شد. هنوز نگاه بی پروایش را به
دنبالم می کشاندم

| Page 319

پشت دست آزادم را روی صورتم کشیدم و کنار بهزاد
ایستادم. اخم های او در هم بود و مشتان گره کرده اش
عصبانیتش را به رخ می کشید
سید با لبخند برگه را به سمتم روی میز کشید
...بفرما دخترم این جا رو امضا -

حرفش را با چشمان سرخ شده و اشک های بی کسی ام
قطع کردم. سر به زیر انداخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد
دوباره صدای زنگ گوشی بهزاد بود که او را از کنارم عقب
کشید. مکالمه اش کوتاه بود
حواسم را از بهزاد و کارهایش گرفتم و به دختری که درست
مقابلم آن طرف میز ایستاده بود، دادم

اخم هایش در هم بود اما مانند من غم در حال و روزش
بیداد نمی کرد.

| Page 320

خودکار را میان انگشتانم گرفتم. دستم می لرزی د آن قدر
که عمو کنارم ایستاد و آرام زیر گوشم پیچ پیچ وار گفت: امضا
...کن دخترم این راه دیگه برگشتی نداره

با مکت طولانی امضا را روی برگه ای که عکس هر دویمان
قاب شده بود، زدم

صندلی های فلزی آزمایشگاه تکیه گاه بدن بی جانم شده
بود، از محضرت همین دو خیابان بالاتر را چنان در آغوش
خان جون زار زده بودم که ه نفسم بالا نمی آمد و عمو با
قساوت تمام حتی نگذاشته بود کمی آب بخورم. حالا باز هم
نگاه بی پروای آن پسر که صرفا برای حرص دادن بهزاد
بود،

روی صورتم زوم شده بود. چه میخواست از چشمانم
...کرده و چهره ی درب و داغانم؟

با شنیدن نامم از زبان پرستار از جا بلند شدم. محیط پر
جنب و جوش آزمایشگاه روی مغزم پایکوبی می کرد و بدت ر

از آن وقتی که ه نامم را با آن پسر یک جا خواندند یا حتی

| Page 321

آن برگه ای که عکسم کنار هم زشت ترین قاب جهان را ساخته بود، فشار عصبی زیادی را متحمل می کرد. بهزاد به همراه آن دختره که فهمیده بودم نامش آرزو است بعد از دقایقی از اتاق بیرون آمدند. چهره ی عصبی بهزاد و رگ های بیرون زده ی پیشانی اش خبر را از نابسامانی اوضاع در آن اتاق می داد.

گوشه ی چادر را در دستم فشردم و زودتر از او وارد اتاق شدم و روی صندلی چرم مشکی رنگ نشستم. زن میان سالی که روپوش سفید داشت با کمی تن د خویی گفت: آستین ت و بده بالا خانم.

مطیعانه کاری که خواسته بود را انجام دادم. سه مرحله آزمایشی که باید را انجام دادم و تمامی ای ن لحظات از بودن

در کنار آن پسرک فرار کردم. هر کسی که چهره ام را می دید که به آسانی تشخیص می داد که این ازدواج یک جایش

حسابی می ننگد.

| Page 322

دستانم بالا رفت و با حرص کش چادرم را پایین کشیدم.
گرما ی هوا و اتاق در بسته و دخترانی که در کلاس نشست ه
بودند و یک در میان سوالات مسخر ه می پرسیدند، حالم را
بر هم می زد. نگاه از پروژکتور و عکس درونش گرفتم و ب ه
. یک باره از جا بلند شدم؛ واقعاً دیگر تحمل طاق شده بود
زنی که با خوشرویی در حال جواب دادن سوال دختر ه
کنار ی ا م بود، مخاطب قرار م داد
سوالی داشتین؟ -

سرم را تکان دادم.

ن... نه می خوام برم بیرون حالم خوب نیست -

خودکار درون دستش را همراه با برگه ی روی میز برداشت
و ب ه سمتم آمد. نامم را پرسید و ب عد با همان ل ب های
خندان

دستش را به سمت در نشانه رفت.

. می تونی بر ی بیرون عزیز م ضعف کرد ی -

| Page 323

از ساختمان آرایشگاه بیرون رفتم و ناچار روی پله نشستم.
خبری از خانجون و بقیه نبود. سرم را میان دستانم گرفتم
و چشم فشردم.
گشنگی و ضعف آخرین چیزی بود که به آن توجه می‌کردم.

صدای قدم‌های کسی کنارم متوقف شد.
حالت خوبه چت شده؟ -

نور آفتاب مستقیم به چشمانم می‌تابید. گردنم را کمی
عقب دادم و با چشمان ری‌ز شده به بهزاد نگاه کردم اما
سیاهی که مقابل چشمانم بودند گذاشت چهره‌اش را واضح
نبینم، ناچار بلند شدم و دست به دیوار گرفتم.
هیچی خوبم... خانجون اینا کجا رفتن؟ -
سرش را تکان داد و به سالن اشاره کرد.
بیا بشین الان جواب آزمایشات رو میدن -

ادامه‌ی حرف‌ش را همان‌طور که به سمت سالن باریک رفت
و من نیز پشت سرش روانه شدم.

| Page 324

بیرون تو ماشین نشستن، حال خانجون یکم خوب نبود -

. قدم هایم را بلندتر برداشتم و کنارش ایستادم، او نیز ایستاد

چی شده بهش؟ ب...برم پیشش؟ -

اخم هایش از دیدن آن پسر که دست ب ه دیوار تکیه داده بود و با اخم از بالا که به خواهرش روی صندلی نشسته بود، تشر می زد، در هم رفت

...نمیخواد -

متعجب از حرکات و رفتار ش ابروهایم را در هم کشاندم. چرا رفتار آن دختر مانند من نبود؟ مگر نه آن که او نیز اسی ر زندگی اجباری میشد؟

...چرا گریه نمی کرد و ی ا حتی

.سر دردناک و پر سوالم را در دستانم کشاندم

زمان ب ه کند ی می گذشت و ساعت کوچک و گرد روی دیوار دوازده ظهر را نشان می داد. تعداد زوج هایی که برای گرفتن جواب ایستاده بودند آن قدری بود که ه گنجایش ای ن

| Page 325

سالن کوچک و باریک برایش کم باشد مخصوصا با آن

.همم های که برای گرفتن شیر و کیک به پا شده بود

کلافه وار پایم را عصبی تکان می دادم و پوست پشت ل ب

هائیم را به دندان می کشیدم. بهزاد مقابلم ای ستاده بود و
اخم هایش را با یک مَن عسل هم نمیشد خورد. کمی روی
صندلی جا به جا شدم. از ترس دیدن آن دو چشم سیاه
رنگم سرم را پایین نگه داشته بودم که نام بهزاد و آرزو را
صدا کردند.

بلافاصله بعد از آن دو باز هم نام مرا کنار نام او خواندند
...زیادی عذاب آور بود، بودنش
کنارش با فاصله ی زیاد ایستادم تا هر چه زودتر آن جواب
لعنتی را بگیرم. پرستار بال بخندی بی حال و کسل
"مبارک

باشه ای" گفت و هر دویمان را بدرقه کرد. حالم بد بود بدتر
شد هر لحظه بدبختی را بیشتر به آغوش می کشیدم. نمادم
تشکرش را با آن لحن کدر و بی حوصله اش را بشنوم جلوت را

| Page 326

راه افتادم و از کنار بهزاد و آن دختر زیادی مشابه به قاتل
رویاهایم گذشتم. صدای کلافه ی بهزاد در گوشم زنگ
خورد.

...خودت میدونی منظوری نداشتم به مولا -

حال بدم به یک طرف و کنجکاو ی ام برا ی فهمیدن را ز
رفتارها ی عجیب و غریب آن دو هم به ی ک طرف...مسی ر
ساختمان آزمایشگاه تا ماشین پارک شده ی عمو را به
سختی طی کردم. در نیم ه باز ماشین را باز کردم و با سلام
. زیر لبی رو ی صندلی نشستم
عمو رو ی صندلی شاگردن شسته ب ود و آب میوه را در دست
ش

به سمت خان جون گرفته بود
چیشد عمو جان جواب آزمایش و گرفتن ؟ -
ب...له...بله -

ه ر دویشان نگاهشان به لب ها ی لرزان و اشک ها ی روانم
. بود، برای بار آخر زورم را زدم

| Page 327

...عمو... من این ازدواج و نمی خوام -
چرخید و پشت به من به صندلی تکیه زد. دستان خان جون
دور م پیچی د و مرا به آغوش کشاند
دردت به سرم چر ا بیتابی می کنی آخه...می گذره هم ه -
...ی این سختی ها می گذره

دستش را روی سرم نوازش وار کشید. صدای باز و بسته شدن در نشان از آمدن بهزاد می داد. با حرکت ماشین ه ق هم کمی اوج گرفت. هر لحظه داشتم بدت ر در این مرداب فرو می رفتم و دست و پا زدنم فایده ای نداشت. آغوش . خان جون برایم تنگ تر شد

...برای بار آخر می پرسم، خان م بهار توفیقی -

در مغزم سر و صدا بود و گوش هایم سوت می کشید، کی رسیدیم و چه زمانی روی مبل دو نفره کنارش نشستم را یادم نمی آمد، چنان در پیله ام رفته بود که هر آن امکان

| Page 328

داشت بی هوش شوم اما بقیه سرشان گرم تمام کردن این کار بودند گویا دنبالشان بودن د که انقدر عجله می کردن د برای بستن ریشه ی سرنوشتم به پسری که در اوج تعجب آرام بود، آرام و بی حرف! نه به فریادهای دیروزش برای ...!نخواستنم و نه به آرامش امروزش

بیشتر از هم ه از ب هزاد دلگیر و متعجب بودم، نه برای خواندن

عقد و ای ن ازدواج مخالفت کرده بود و نه آن دخت ر هنگام

نشستن مقابل سفره ی عقد عزا و یاس گرفت ه بود
با نشستن دست عمو رو ی دستم، چشم از آینه ی بزرگ
مقابلم گرفتم.

خوبی دختر م حواست کجاست؟ -

زبان خشک شده ام به سقف دهانم چسبیده بود، به ناچار
سرم را تکان دادم و پلک هایم رو ی هم نشستند و سرم
کمی به عقب متمایل شد. فشار دست عمو و لحن هول زده
اش مرا از جن گ داخلی مغزم بیرون کشید. فکرهایم احمقانه
بودند، می خواستند بلند شوم و از میان سفره عقد فاخری

| Page 329

که مقابلم بود بگذرم و با به م زدن همه چیز این ازدواج
مسخره را تمام کنم اما...اما من بهار بودم همان دختر آرام
و سرب ه زیر و توی خوری که خان جون بار آورده بود،
از نظر او حرف ها و مخالفت های من خیره سری و بی
حیایی بود.

...خوبی بهار؟ دخترم -

گویا وزن ه صدتتی رو ی پلک هایم بود، به سختی چشم باز
کردم. انگشتانم را دور لیوان آبی که خان جون مقابلم گرفت ه

بود پیچاند م

بهزاد چند قدم جلو آمده را با دیدن چشمان بازم عقب گر د
کرد و دوباره یک دستش را روی میز تکیه داد و با دست
چپش عقدنام هیشانش را امضا کرد. آن دختر و بهزاد خیل ی
هم شبیه به اجبار در کارهایشان مشهود نبود، اصلاً اینج ا
هیچ کس شبی ه من نبود، هم ه یشان یک جور خاصی خوب
...بودند و من ی ک جور ناجوری بد

| Page 330

یک بار دیگ ر و این بار با صدا ی رسات ر صدا ی سید در اتا
ق

پیچید، باز هم تکرار کرد، نام خودم را و نام پدرم را حت ی
نام پسری که بابی تفاوت ترین حالت ممکن کنارم نشست
ه

بود را گفت، از آینه و شمعدان و یک جلد قرآن و صد و
چهارده سکه تمام بهارآزادی که ه تضمین زندگی روی آب
بن ا

شده ام بود، همه و هم ه را گفت ج ز این که رضایت م
قلبیست؟ اصلاً نه او پرسید نه کسی دیگر خواند و منتظر
بله ام ماند. فشار دست عم و روی دستم زبانم را به کار

انداخت، آرامت را از هر لحظه ای که حرف زده بودم بله را
تکرار کردم تا مبادا به گوش قلب سرکشم برسد. دیوانه بود
دیگر سعی می کرد نام عباس را یادم بیاورد، دستم بالا رفت
. و دور گلویم پیچید

.این بار سید وکالت او را خواست

...آقای عمران نواب، فرزند پرویز نواب آیا -

قلپی دیگر از لیوان آبی که هنوز در دستاتم بود، نوشیدم تا
راه نفس گرفته ام باز شود. دستم را از زیر مقتعه روی گردن
م

| Page 331

کشیدم که ناخن های بلند شده ام به زنجیر گردنبندم

.پیچید و صدای او برایم تکرار شد

می خوام اسم من همیشه و همه جا رو گردنت باشه که"

بفهمی عباس نامی تو زندگیت هست، که مبادا تو این دوران

".حساس دلت واسه نگاه یکی دیگه بلرزه

دلم نلرزیده بود فقط روزگار برایم خواب ها دیده بود. با تمام

شدن خطبه و صدای بله ای او همه لبخند زنان تبریک گفت ه

و این ازدواج را مبارک دانسته بودند. کم کم به سمت می ز

رفتند و تنه ا ماند م

خان جون که جا ی خالیم را فهمیده بود به سمت چرخید

. بهار بیا مادر -

بلند شدم و به سمتشان رفتم. دست عمو به سمت صندلی

کنار میز که چند دقیقه قبل آرزو روی آن نشسته بود، رفت

نشستم و سند ازدواج قهوه ای رنگ را زیر دستانم قرار دادم

امضاهایی که لازم بود را زدم و بعد از دقایق طولانی بالاخره

| Page 332

تمام شد. جا ی خودم را به او دادم، به او که حتی اسمش را

هم به زور به زبان می آورد م

با خوردن هوای تازه به صورتم نفس عمیقی کشیدم. ه م

گام با ا خان جون به سمت ماشین عمو رفتیم و منتظر ماندی م

. تا بهزاد و عمو نیز بیایند

سید با عمو و دو مرد دیگر که شاهدان عقد بودند در حال

صحبت کردن بودند و بهزاد دست پشت گردنش گذاشت ه

بود و سر به زیر حرف های آقا بهروز و مادر آرزو را گوش

می کرد.

او اما تنها به ماشین تکیه داده بود و دستانش در سینه اش

جمع کرده بود و با دیدن نگاهم ابرویش را بالا داد و پوزخن د
رو ی صورت عاری از احساسش نشانده

با قدم های بلند زودتر از بقیه وارد حیاط شد م. مهران سب د
میوه به دست مقابل بهنام ایستاده بود و مشغول حرف زدن

| Page 333

بودند. از کنارشان بدون حرفی گذشتم و از پله ها بالا رفتم
رفت م

با کنار زدن پرده ی توری خانه، عمه لی لا را که کنار
عمو جعفر نشسته بود و هر دو به گوشه ی زل زده بودند، دیدم
. عمه سریع به سمت آمد
چیشد عزیزم؟ -

مغموم و بی کس در آغوشش فرو رفت م و هق هق ام
ترح ماش را برانگیخت. بدجنسی بود اگر می گفتم خدا را
شکر که زن عمو نرگس در بیمارستان همراه خواهرش بود
و نمی توانست این وضع آشفت ه ام را ببیند
دستان عمه دورم حلقه شد و لحن آرامش در میان صدای
. گریه ام پیچید
بمیرم برات عمه جان بمیرم که طالعیت این بود -

چند دقیقه ای در همان حال بودم که بقیه وارد خانه شدند.
ناچار از آغوش عمه بیرون آمدم و به سمت اتاق رفتم تا از

| Page 334

شر مقتعه خلاص شوم. صدای عصبی بهنام می آمد، نمی
دانم مخاطبش که بود اما لحنش تند بود

در را بستم و سرم را به در اتاق تکیه دادم. فضای تاریک
اتاق به خاطر نداشتن پنجره بود، بی دقت جلو رفتم که با
. گیر کردن چیزی زیر پایم روی زمین افتادم

اخ و ناله ام را زیر دندان های چفت شده ام خفه کردم،
استخوان پایم درد می کرد

سرم را روی زانویم گذاشتم و از درد چشم فشردم. خود را
عقب کشیدم و به سختی کلید برق را فشردم. با دیدن
چمدان بزرگ مشکی رنگ روی زمین که مسبب افتادنم بود
!متعجب ماندم

...اه لعنتی -

به خیال این که عمه قرار است باز به مسافرتی برود سری
. برای عالم خوشش تکان دادم

صدای بهنام هنوز می آمد، صدایش بلند و رسا بود

...آره برو، برو آقا بهزاد که الان وقته فرار کردنته -
چیزی از حرف های ش نمی فهمیدم، باز معلوم نبود کدام کار
بهزاد به مزاجش خوش نیامده بود

بلند شدم و پایم را به آرامی روی زمین گذاشتم اما دردم ی
کرد آن قدر که چشم هایم محکم فشردم. کشو را باز کردم
و با دیدن خالی بودنش برای لحظه ای گیج شدم اما خیلی
. "سریع به قول خان جون "دو قرانیا م افتاد

زیپ چمدان را باز کردم و با دیدن لباس هایم دستانم را
مشت کردم و با حرص روی لباس ها کوبیدم. این دیگر زیادی
...بود چرا به بعد از عقد فکر نکرده بودم؟

سرم را روی لباس ها گذاشتم و با پخش شدن موهای بلندم
که به زور کش پشت سرم جمع کرده بودم جیغ خفه ای از
عصبانیت کشیدم. دیگر ر کم آورده بودم تحمل این که بروم
و با آن دیوانه زیر یک سقف زندگی کنم را چگونه تاب می
! آوردم؟

نفهمیدم چه شد اما به یک باره دیوانه شدم و بی توجه به

سر و وضع و درد پایم از اتاق بیرون زدم. عمو کنار بهنام ایستاده بود و عمه مقابل خان جون و عمر جعفر سینی چای را نگه داشته بود که همگی با دیدنم چشم هایشان از فرط تعجب درشت شده و کلمات در زبانشان خشک شده بودند. کی لباسای منو جمع کرده تو چمدون؟ مگه من قراره -
! جایی برم؟

عمه کمر راست کرد و با لحن مهربانش گفت: من جمع کردم عزیزم، عموت گفت میان دنبالت صدایم بالاتر که رفت عمو جعفر بلند شد و از خانه بیرون رفت. همیشه حد و حدودش را می دانست خوب شد که رفت. بهزاد نبود که اگر بود حالا به خاطر موهای پخش شده و دکمه های بازمانتوam آن هم وقتی مرد غریبه در خانه بود، حسابی دعوا به راه می انداخت. چند قدمی جلوتر رفت م

| Page 337

کجا باید برم؟ کی میاد دنبالم؟ -
. باز هم عمه جوابم را داد
...شوهرت -

حرفش سنگی ن بود، آن قدر بزرگ و غیر قابل هضم که ه من همیشه آرام را دیوانه تر کرد.

اص... اصلا می فهمید چی میگید؟ اون آدما از من، از شم ا - متفرن؟ می فهمید؟

خان جون بلن د شده بود که ه جلویم را بگیرد ام ا منه مجنون چشم هایم هیچ چیز را نمی دید، تاب و توانم به سر آمد ه بود. چرخ زدم و دوباره صدایم با جی غ از گلو بیرون آمد، وقتی جواب نمی دادند بیشتر کفری می شدم با شماهام، خان جون؟ عمو؟ -

نگاه تیزم به سمت بهنام سر به زیر رفت

| Page 338

داداش بهنام... چرا چیزی نمی گید؟ او... اون پسر ه - دیونست، یجوریه که می ترسم ازش، مادرش امروز نگاهش پر کینه بود

همه ی اونا از ما ناراحتن، چجوری باید زی ریه سقف با آدمایی زندگی کنم که معتقدن پدرم، قاتل پدرشونه؟ بهش فکر کردید؟

چند دقیقه ای با همان دستان به کمر زده نگاهشان کردم

اما بالاخره ضعف و گرسنگی که از صبوح درگیرش بود م
همراه با شک عصبی که دچارم کرده بود، زانوانم روی
زمین

افروید آمد و زبانم از حرف زدن ایستاد. دیگر چه می گفتم؟
از همه ایشان دلگیر بودم، نه صدای التماس هایم را و نه
اشک هایم را ندیده بودند. تنها کسی که این میان مانده
همیشه هوایم را داشت به نام ب. او از حرص رنگ هایش ب
بیرون

زده بود و دست سالمش دور تن خسته و نالانم که وسط
پذیرایی نقش ب. زمین شده بود، قفل شده و اما حرف هایش
دل را آرام نکرده بود.

| Page 339

هم او و هم بهزاد قول داده بودند این ازدواج اتفاق نمی افتاد
اما حالا من مجبور بودم با آن پسری که بیرون در حیاط به
انتظارم ایستاده بود همراه شوم.
نمیزارم اذیت کنه نترس -

با ورود عمو سرش با عصبانیت بالا رفت
عمو حواستون به حال بهار هست؟ برای چی زنگ زدی -

بیان دنبالش نمیبینی داره از ترس سخته می کنه؟
نه واکنشش را دیدم و نه برایم مهم بود چه می کند و نه
دردی از دردهایم را دوا می کرد اما صدای او هم کم از
.چاشنی عصبانیت بهنام نداشت

چیکار کنم وقتی برادرت سر خود پاشد ه رفته دنبال -
دختره... ترسیدم باز بلوا ب ه پا کنن گفتم بیان دنبال
.عروستون

. بهنام پوزخندی زد
!آره دیگه گر و کشیه -

| P a g e 340

خان جون سرم را از آغوش بهنام بیرون کشید و اشک های م
. را با دستان یخ کرده اش پاک کرد
بسه کم داد بزنی دای ن حرف اچی ه می زنی؟ گر و چیه؟ -
...دخترم می خواد بره خونه بخت
..گریه نکن مادر خوبیت نداره گریه نکن

خودش هم اشک هایش می آمد اما چه سودی داشت این
گونه جان دادن وقتی باز هم آخر کارشان باید می رفتم. بع د
از فریادهایی که زده بودم عمو با بهزاد تماس گرف ت. وقتی

فهمیدم به دنبال نو عروسش رفته، باقی مانده ی امیدها ی
واهی ام در هم شکست. من ترس رفتن داشت م و او بی فکر
! و یکه به دنبال زنش رفته بود

دلم برای خود م می سوخت، برای فریادهایی که زده بودم و
سکوت هایی که در برابر حرف هایم عاید شده بودم

| Page 341

حالا بعد دقیقه ها زار زدن باید کم کم بلند می شدم،
نگاهایشان و حرف هایشان این را نشان می داد که باز هم
باید کوتاه بیایم

آن ها چه م ی دانستند من با هر بار کوتاه آمدن عم ر
احساساتم کم و کم تر می شد و یک روز دیگر چیزی از م
ن

...باقی نمی ماند

دستم را روی صورتم کشیدم و به واسطه ی عمه و خان
جون که زیر بغل هایم را گرفته بودند، بلند شدم. شالی که
عمه آورده بود را بی دقت روی سرم انداختم. موها ی بلندم
به طرز وحشتناکی دورم پخش بود. دیگر اهمیت نداشت،
چادر را روی سرم انداختم و از خانه بیرون رفتم

عمه با یک سینی پشت سرمان می آمد و خان جون زیر
گوشت نصیحت می خواند

برو مادر گری ه نکن بخدا که همه چیز یه روز درست میش ه -
اون بالایی هیچی و برا هیچ کدوم از بنده هاش بد نمی
...خواد، شاید صلاحیت همینه

| Page 342

ادامه ی حرف هایش با دیدن پسری که به ماشین تکی ه زد ه
بود، قطع شد او هم مانند من متعجب بود
با دیدنمان جلو آمد

...سلام، من علی ام ب رادر عمران من می رسونمتون تا خونه -
چنان با ادب و متانت کلمات را بیان کرد که برای لحظه ای
نگاهم را بالا کشاندم و به چشمان قاب شده توسط عین ک
طبی اش زل زدم

خان جون که مانند من گی ج و گنگ بود، زودتر به خودش
آمد

سلام پسرم -

عمو پشت سرمان بود که همان پسری که خودش را علی
معرفی کرده بود، جلو رفت و چمدان را گرفت

بدید من حاجی -

چمدان را در مقابل چشم های متعجب ما ن روی صندلی
عقب گذاشت و با گذاشتن دستش در دست عمو کسب

| Page 343

اجازه کرد برای بردنم، باورم نمی شد باید با کسی دیگر به
غیر از آن پسر می رفتم. اگر این برادرش بود او چرا آن قدر
متفاوت بود، نه نگاهش به گرمی چشمان برادرش بود و نه
اخلاقش... حتی صورت همیشه خنثی هم با برادرش فرق
ق

می کرد. صدایش برایم آشنا بود، اشتباه نکنم همان پسر
بود که عمه آن روز اظهار کرده بود می شناسدش، همان
پسر پرویزخان که دکتربود

در آغوش خان جون فرو رفتم، هنوز هم آغوشش را دوست
داشتم، دلگیر بودم اما مگر می شد او را که بیست سال برای
مادری کرده بود را دوست نداشته باشم؟

. چشمان بارانی ام را بوسید

.تصدق چشات شم مادر اینقدر بیقراری نکن

.فین فینی کردم

دست خودم نیست خان جون

| Page 344

خیلی دی رو سخت از آغوشش دل کندم. عمه را در آغوش کشیدم. زیر گوشم پچ پچ وار گفت: امیدت به خدا باشه همه چیز درست میشه

کفر نمی گفتم اما دقیقا دیگر چه امید ی باید می داشتم که ممکن بود ناامید شوم؟

همه چیز برایم زندگی تمام شده بود، سر همان سفره ی عقد که به زور فشار دستان عمو چشمانم را باز نگه داشت ه بود و بله گفته بودم

حالم بد بود اما دیده بودم چشمان سیاه رنگ آن پسر که در آینه برایم شاخ و شانه کشیده بود. من همان جا مرده و تمام شده بودم اصلا مگر حتما باید چشم ها بسته می ماند که همه بفهمند طرف مرده است؟ من با همان چشمان باز... مرده بودم و تمام

دستان مردانه ی عمو د و طرف صورت م نشست و انگشتان ش زحمت پاک کردن اشک هایم را کشید

| Page 345

...دخترم -

سکوت کرد و چشمش را به انحنای لب هایم دوخت. با بغض

لب زدم

واقعا اگر دختر خودتون هم بود این کار و با زندگی شما

کردین؟

. کمی مکث کرد و ادامه داد

قرار بود عروسم بشی اما... اما حتی قبل از اون دخترم -

بودی. این و مطمئن باش منم اندازه ای تو از این اتفاقات

ناراحتی ولی همیشه با تقدیر جنگید، گاهی هر کاریم بکنی

همیشه که همیشه... برو... اما خودم تا ا عمر دارم حواسم به

زندگیت هست تو یکی بدونه ای محمودی نمیزارم آب تو دلت

...تکون بخوره

حرف های شما را زیر بغض مردان ه اش گفته بود و بعد بوسه

از

پیشان یام عقب رفته بود. آن قدر کمی پیش برایشان فریاد

| Page 346

زده بود که حالا دیگر نمی خواستم حرفی بزنم. این بار

خودم پی شما قدم شدم و دست دور گردن بهنام حلقه کردم

بی حرف کمی مرا در آغوشش فشرد و در آخر گفت: هر
...اتفاقی افتاد به م زنگ بزن گوشت تو چمدونته
باشده داداش

با هدایت دست عمو به سمت ماشین رفت م. در جلو برایم
باز بود. معذب روی صندلی نشستم و عمو با بستن در را ه
. نفسم را برید

نگاهم کدر شد. اشک هایم را پاک و سعی کردم تمام
دلخوری ام را در نگاهم به رخشان بکشم. دختر پیغمبر که
نبودم هر چه خان جون مرا با وسواس زیاد تربیت کرده بود
اما گاهی من هم از دستم در می رفت، مثل حالا که نگاه
وحشی ام را به بهزاد تازه از راه رسیده دوخته بودم
چشمانش زی ر عینک آفتابی پنهان بود. برای مدل این عین
ک

ها را نمی زد. چشمش آستیگمات بود و نور آفتاب ادیتش

| Page 347

می کرد. از ماشین پیاده شد اما قبل از آن که به سمت
بیايد، ماشین با سرعت نه چندان آرامی دنده عقب گرفت
و با تک بوق کوتاه چهرهای عزیزانم را از مقابل چشمانم

پاک کرد

تو رو نمیدونم اما من زیاد مایل به دیدن این برادرت نبودم -
چون دیدنش خونمو به جوش میاره دوست دارم همه ی
چارچوب های زندگیمو کنار بذارم و یه دست کتک حسابی
...بهش بزنم

انگشتان گره شده اش دور فرمان نشان از صدق کلامش می
داد. حرفم را پس می گرفتم این هم مانند برادرش دیوانه
بود.

سکوت کردم و به صندلی چسبیدم و او با پایینی داد ه شیش
ه

ماشین سعی کرد هوای تازه بخورد تا آرام شود رفتارهایش
زیاد هم غیرقابل فهم نبود لاقلاً نه برای من که همیشه در
سکوت سعی می کردم تیز و جز رفتار دیگران را حس کنم.

| Page 348

با صدای تیک تیک راهنما ماشین را گوشه ی خیابان کشاند
و بی حرف به آن طرف خیابان رفت و وارد مغازه ی سوپر
مارکت شد. آمدنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما من
زیر آن آفتاب مرداد ماه بیشتر و بیشتر حالم از اوضاع و

شرایط به هم خورد

با نشستنش سریع آب معدنی را به سمتم گرفتم. تعلل کردم
تا دستم بطری خنک را لمس کرد. صدای تشکرم خیل
ضعیف بود، تقصیری نداشتم تا به حال با هیچ غریبه‌ای
هم کلام نشده بودم.

خودش بطری را به لب‌هایش چسباند و سرش را کمی عقب
برد تا راحت‌تر بتواند گلویش را ترکند. ده‌نظرم آمد
او هم

مانند من موقع عصبانیت گلویش خشک می‌شود.

با چرخیدن بی‌هوایش به سمتم، لب‌هایم را زیر دندان
بردم، چرا انقدر گیج رفتار می‌کردم؟

| Page 349

یکم آب بخور امروز بای‌د از لحاظ جسمی و روحی اونقدر -
قوی باشی که بتونی از پس اون آدمایی که تو خونه
منتظرتن بریای

دستی که سعی داشتند در بطری را باز کنند با صراحت به
لرزش افتاد. انکار نمی‌کردم که ترسو بودم حتی شاید
بیشتر

. و حاد تر از بقی ه ی همسن و سال هایم
نگفتم که بترسی، فقط می خوام بدونی او ن جا چیز خوب ی -
در انتظارت نیست. می خوام ازت خواهش کنم اونجا ک ه
رفتیم مثل الانت ساکت باشی چیز ی نگی به جواب
حرفاشون...هیزم رو آتیش پنج سالشون نریز ی که هم ه
دودمانمون روب ه باد بده، باشه؟
خیلی رک و ب ی پرده حرف م ی زد یعنی درک نمی کرد که
چگونه یک تنه باید مقابل خانواده اش می ایستادم ؟
اونجا همه ا ز تو و خانوادت متفرن این ازدواج یه غل ط -
محض بود که بزرگ ترا شمار و دچار ش کردن... من مخالف
بودم از اول ش ا ز همه چ ی

| Page 350

...از اون قتلی که قاتلش ت ا صبح به جزش رسید تا
. با غیض میان حرفش رفتم
پدر من قاتل نبود -
کف دست ش را به پیشانی اش کشید و در نیمه باز ماشین ش
را بست و کمی به سمت چرخید
...من به عینه دیدم -

خواستم دوباره چیزی بگویم که دستش را به نشان سکوت
بالا گرفت.

من سر جنگ ندارم باها ت دختر خوب، هر چی بوده ت و -
گذشته بود و برای من گذشته

نه این که پدرم برام مهم نبودا بود اما تو این سال ها خیلی
چیز ا دیدم و تجربه هام نشون داده گذشته رو و چوب کاری
نکنم... بحث من الانه این که تو بری و تو جواب حرف های
مادر م که پنج سال پی ش شوهرش رو ازش گرفتن و امروز
دخترش رو ق د علم کنی و بخوای حمایت خوانوادتو بکنی

| Page 351

هیچ چیزی نداشتم که در برابر حرف هایش بگویم، حرف
ها و ادا ی کلمات با آن لحن دلنشینش مرا مجاب به سکوت
کرده بود.

انگشتش به طرف بطری که میان دستانم می فشردم نشان ه
رفت.

بجای ای ن که اونو اینجوری ل ه و لورده کنی حرف -
بزن، من

به عنوان یه دکتر حاضرم حرفاتو بشنوم

. برای بار دوم نگاهش کردم که سرش را کمی کج کرد
نگفتم که من روانپزشکم؟ -

به جای زبانم سرم را تکان دادم
خندید، اصلاً به سن و سالش نمی‌آمد، موهای شقیشهاش
سفید بود و سن و سالش در حدود چهل سال می‌خورد
رفتارهای تناقض‌دارش و حرف‌های با حساب کتابش، همه
و همه بخاطر شغلش بود

| Page 352

لب‌هایم بیشتر روی هم چفت شد که مبادا دل سرکش‌م
زبان باز کند. زود باور و ساده بودم اما ضرب‌المثلی که ه‌گه
گاه زهراخانم می‌گفت را به یاد داشتم. "که اگر دهانت پُر
از خون هم بود مقابل غریبه روی زمین نیندا ز" آن قدر این
حرف را گفته بود که یکی بار معنای‌اش را از خان‌جون
پرسیده بودم و جواب خان‌جون را همیشه سر لوحه قرار
داده بودم. "هیچوقت جلو کسی درد و دل نکن شاید بعداً
طرف حرف‌های خودتو تو سرت بکوبه" سکوت کرده بودم
که مبادا چیزی به این مرد بگویم هر چه که بود او هم پس‌ر
همان خانواده بود که ندیده‌اشان غول‌بی‌شاخ و دمی‌در

تصورم ساخته بودم.

سکوتم باعث شد نفس کلافه ای بکشد. به صندلی تکیه زد
و گفت: اگه بخوای حرف نزدنی و بریزی تو خودت یه روز غم
باد میگیری، اگه از سنگم باشی کم میاری زیر اتفاقاتی که
برات افتاده، من آدمای زیادی و دیدم که حرف نزدن و
...ریختن تو خودشون و بعدها به قول مردم دیونه شدن

| Page 353

کمی فکر کردم اگر به حرف های او بودم من حالا یکه دیوانه

...بودم دیگر، همیشه خدا سکوت کرده بود در برابر همه چیز
لب هایم تکان خورد و من تازه متوجه سوزش گلویم موقع
حرف زدن شدم. چند دقیقه پیش که آن گونه خانه را با
صدای بلند روی سرم گذاشت بودم اصلاً به فکر حنجره ام
نبودم.

من دیونه نیستم -

باز هم نفسش را کلافه رها کرد و دستش به سمت سویچ
رفت.

متولد چه ماهی هستی؟ -

متعجب از سوال بی موردش، کمی جابه جا شدم.
اردیبهشت -

لبخندی زد و ماشین به راه انداخت

| Page 354

تلاشی برای فهمیدن سوال بی جای ش نکردم. همان چندی
کلمه را هم به زور هم کلامش شده بودم. بطری آب را باز
کردم و کمی نوشیدم. گلویم به شدت می سوخت
چند دقیقه ای را در ترافیک گذرانیدم، او هم دیگر حرفی
نمی زد به گمانم فهمیده بود که میلی به هم صحبتی اش
ندارم.

با پیچیدنش در کوچه ای آشنایی نفسم بند آمد. امکان
نداشت خان هیشان در کوچه ای باشد که عمو هم در آن
ساکن بود.

در بستانه ای خانه ای عمو را گذرانیدم و من دست به دامان
خدا و پیغمبرانش شدم که کاش همسایه ای عمو نباشند.
گفته بودم این روزها چیزی باب میل نبود؟
نبود دیگر ای ن روزها از زمین و زمان برایم می بیارید
ریموت در بزرگ مشکی رنگ را زد. در ی که فقط چند قدم

آن طرف تر از خانه ی عمو بود

| Page 355

با وارد شدنمان به حیاط بزرگ و ویلایی که تقریباً هم شکل خانه ی عمو احمد بود، به سرعت پایش را روی ترمز کوبی د و یاحسین گویان از ماشین بیرون رفت بین ماندن و رفتن مردد بودم، زنی که امروز صبح او را در آزمایشگاه دیده بودم گوشه ی باغچه از حال رفته بود و چندان تکه لباس هم روی زمین بود. زن جوانی نیز با لیوان آب از پله ها پایین می دوید

ناچار پیاده شدم و به طرفشان رفتم علی دستش را دو طرف بدن مادرش گذاشت و آرام صدایش می زد

حاج خانم؟ حاج خانم چت شده؟ -

زن جوان که تازه رسیده بود، دامنش را از جلوی پایش بالا کشید و روی زمین زانو زد و لیوان را به لب های زن چسباند

چرا گوشیتو جواب نمیدی علی جان؟ نمیدونی حال ماما -

چه حالی بود دست تنها ترسیدم

علی که سعی داشت لیوان را میان لب های مادرش جا بده د
گفت: عمران کجاست؟ خونه نیومده؟

زن جوابش را با غیض داد. کلماتش پر حرص بودند

نه ن یومده، از ترس این که با د ب بینه آرزو رو ب ردن -
ن تونستم

. بهش زنگ بزنم اما زنگ زدم حاج عمو بیاد الانا میرسن

. علی بلند شد و دست زیر بازوی مادرش برد

پاشو حاج خاتم باید بریم دکتر، این چه حال و روزی ه -

!آخه؟

زن که تازه به هوش آمده بود، صدای ش با لا رفت و حرف

. هایش بند بند استخوانم را لرزاند

...الهی تیکه تیکه بشه پسر محمود، دخترمو برداشت برد -

دست علی را پس زد و به سختی بلند شد. با لحنی پر بغض

گفت: برو آرزو رو بیار مادر، من طاقت دوری اونو ندارم اون

چشم چراغ ای ن خونه بود نم ی تونه تو خونه قاتل پدرش

...بمونه. میکشن ش..اونم میکشن میدونم

علی مقابل مادرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کند.
می ترسیدم، بیش از آن که حد تصورش را داشته باشم این
خانه ترسناک بود

ماشینی مقابل در متوقف شد و آقا بهروز که عمو حساب ی
توصیه ام را به او کرد با قدم های بلند به داخل حیاط دوید
خوب موقعه ای رسید، درست زمانی که حاج خانم مرا دید ه
و از میان دستان پسرش به سمت هجوم آورد
این دختره این جا چیکار میکنه؟ آوردنش آینه دقم -
باشه؟

دستش را روی شانه ام کوبید بی دفاع به دیوار چسبید م
همچنون پرنده ی زخمی بال در خودم می لرزیدم. آقا بهروز
میانمان ایستاد

چیکار میکن ی زنداداش اروم باش -
علی و زن جوانی که کنارش بود، حاج خانم را عقب کشیدند
سر به زیر اشک می ریختم و تتم مانند بیدم ی لرزید

| Page 358

خوبی دخترم؟ -

تکیه ام را از دیوار که به شدت به آن کوبیده شده بودم،

گرفتم و باز هم سرم را به جای زبانم به کار گرفتم.
من دیونه نیستم -

باز هم نفسش را کلافه رها کرد و دستش به سمت سوییچ
رفت.

متولد چه ماهی هستی؟ -

متعجب از سوال بی موردش، کمی جابه جا شدم.
اردیبهشت -

لبخندی زد و ماشین به راه انداخت.
تلاشی برای فهمیدن سوال بی جای ش نکردم. همان چن د
کلمه را هم به زور هم کلامش شده بودم. بطری آب را باز
کردم و کمی نوشیدم. گلویم به شدت می سوخت

| Page 359

چند دقیقه ای را در ترافیک گذرانیدیم، او هم دیگر حرفی
نمی زد به گمانم فهمیده بود که میلی به هم صحبتی اش
ندارم.

با پیچیدنش در کوچه ای آشنایی نفسم بند آمد. امکان
نداشت خان هیشان در کوچه ای باشد که عمو هم در آن
ساکن بود.

در بست ه ی خانه ی عمو را گذرانیدیم و من دست به دامان
خدا و پیغمبرانش شدم که کاش همسایه ی عمو نباشند
گفته بودم این روزها چیز ی باب میل نبود ؟
نبود دیگر ای ن روزها از زمین و زمان برایم می بیارید
ریموت در بزرگ مشکی رنگ را زد. در ی که فقط چند قدم
آن طرف تر از خانه ی عمو بود
با وارد شدنمان به حیاط بزرگ و ویلایی که تقریباً هم شکل
خانه ی عمو احمد بود، به سرعت پایش را روی ترمز کوبی د
و یاحسین گویان از ماشین بیرون رفت

| Page 360

بین ماندن و رفتن مردد بودم، زنی که امروز صبح او را در
آزمایشگاه دیده بودم گوشه ی باغچه از حال رفته بود و چندان
تکه لباس هم روی زمین بود. زن جوانی نیز با لیوان آب از
پله ها پایین می دوید

ناچار پیاده شدم و به طرفشان رفتم
علی دستش را دو طرف بدن مادرش گذاشت و آرام صدایش
می زد

حاج خانم؟ حاج خانم چت شده؟ -

زن جوان که تازه رسیده بود، دامنش را از جلوی پایش بالا کشید و روی زمین زانو زد و لیوان را به لب‌های زن چسباند.

چرا گوشیتو جواب نمیدی علی جان؟ نمیدونی ماما چه -
! حالی بود دست تنها ترسیدم

علی که سعی داشت لیوان را میان لب‌های مادرش جا بدهد
گفت: عمران کجاست؟ خونه نیومده؟

زن جوابش را با غیض داد. کلماتش پر حرص بودند.

| Page 361

نه ن‌یومده، از ترس این که بیاید بینه آرزو رو بردن -
ن‌تونستم

. بهش زنگ بزنم اما زنگ زدم حاج عمو بیاد الانا میرسن

. علی بلند شد و دست زیر بازوی مادرش برد

پاشو حاج خاتم باید بریم دکتر، این چه حال و روزی ه -
!آخه؟

زن که تازه به هوش آمده بود، صدایش بالا رفت و حرف
هایش بند بند استخوانم را لرزاند

...الهی تیکه تیکه بشه پسر محمود، دخترمو برداشت برد -

دست علی را پس زد و به سختی بلند شد. با لحنی پر بغض گفت: برو آرزو رو بیار مادر، من طاقت دوری اونو ندارم اون چشم چراغ ای ن خونه بود نم ی تونه تو خونه قاتل پدرش ...بمونه. میکشنش..اونم میکشن میدونم

.علی مقابل مادرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کند می ترسیدم، بیش از آن که حد تصورش را داشته باشم این خانه ترسناک بود

| Page 362

ماشینی مقابل در متوقف شد و آقا بهروز که عمو حسابی توصیه ام را به او کرد با قدم های بلند به داخل حیاط دوید خوب موقعه ای رسید، درست زمانی که حاج خانم مرا دیده و از میان دستان پسرش به سمت هجوم آورد این دختره این جا چیکار میکنه؟ آوردینش آینه دقم - باشه؟

.دستش را روی شانه ام کوبید بی دفاع به دیوار چسبیدم همچون پرنده ی زخمی بال در خودم می لرزیدم. آقا بهروز . میانمان ایستاد .چیکار میکنی زنداداش آروم باش -

علی و زن جوانی که کنارش بود، حاج خانم را عقب کشیدند.
سر به زیر اشک می ریختم

خوبی دخترم؟ -

تکیه ام را از دیوار که به شدت به آن کوبیده شده بودم،
گرفتم و باز هم سرم را به جای زبانم به کار گرفتم

| Page 363

نفرین های آن زن نفسم را بند می آورد

بسه توران خانم زشته در حیاط بازه داد نزن، این طفلی -

تقصیری نداره که ما قبلا حرفامونو زدیم

با وساطت علی و عصبانی ت آقا بهروز توران خانم کمی

صدایش را پایین آورد

علی او را به سمت خانه راهی کرد و این میان من ماند و

مردی که مدام ذکر لا اله الا اله روی زبانش جاری بود

چیزیت که نشد؟ -

فین فینی کردم و سرم را بالا آوردم

نه -

گوشی را از جیبش بیرون کشید و همان طور که شمار هم می

گرفت، گفت: توران خانم اعصابش بهم ریخته، برادرت

کارهایش رو حساب کتاب نیست نمیدونم این جوونا چه
فکری با خودشون میکنن یه کاره پاشد اومد گفت میخواهم
زنم و ببرم.

| Page 364

...نداشت من و حاج احمد کارها رو درست کنیم
دستش را پشت شانه ام گذاشت و به جلو هدایت کرد. ادامه
ی حرفش را قطع کرد و تلفن را دم گوشش چسباند. لحنش
پر از عصبانیت بود، آن قدر که صدای فریادش مرا از جا
پراند.
زود بی اینه عمران، زود -
ایستاد و مچ دست چپش را بالا آورد و به صفحه ی ساعتش
نگاه کرد.
تا ساعت پنج خونه ای وسلام -

تلفن را قطع کرد و پر درد چشمانش را بست.
برو تو دخترم خدا ام روزمون رو بخیر کنه -
همراه با او از پله های جلوی ایوان بالا رفتم
از خانه صدای آن زن را می شنیدم و ترس داشتم دوباره
مقابلش قرار بگیرم. آقا بهروز باز هم به جلو هدایت کرد و در

چوبی خانه که شیشه هایش رنگی بود را به داخل هل داد

| Page 365

علی با شنیدن صدا، به عقب چرخید

دستش پشت گردنش بود و بیچارگی از چهره اش می بارید

چند قدمی جل و آمد و مقابل عمویش ایستاد

چیکارش کنم عمو آروم نمیشه الان عمران پرسه و -

اوضاعشو ببینه همه چی بدتر میشه

همه کلافه بودند و من لنگ در هوا مانده بودم چه کنم و

کجا بروم

توران خانم هر چند دقیقه ی ک بار نام بهزا درامی آورد و

جدا ی از نفری ن هایش که خون را در رگ هایم خشک می

کرد، نام و فکر کارهای هم خونم دیوانه گیم را به اوج می

رساند

برادر بی فکرم چه معنایی داشت بیاید و دختری که به اجبار

زنش شده را از خانه ی مادرش ببرد. چرا صبر نکرده بود؟

وقتی احساس می کردم درست وسط ماجرای گیر افتاده

| Page 366

ام که هزاران هزار گره ی کور دارد و من راه حلی برایشان
ندارم، سردرگم میشدم نفس کشیدن برایم سخت تر میشد
توران خانم با دیدنم دوباره از جا بلند شد. لحنش هزاران
! هزار حس داشت. عصبانیت، عجز شایدم تنفر
! آقا بهروز دختر اون م ردتی که رو از خونه من ببر بیرون -
دیدنم خونش را به جوش می آورد، به زبان آوردن نام پدر
م
آن ه م آن گون ه دیوانه تر م کرد اما سکوت پیشه کردم، ن گاه م
را به او دوختم نگاهی که گویا ی حرف ها ی دلم بود
اینبار ملایم تر به حرف آم د
تو رو به خد ا برید دخترم و بیارید م... من اصلا غلط کردم -
گذاشتم دخترم عروسشون بشه اون موقع ترسیده بود م
عمران دیونه شده بود... الان میفهمم چی شده اون پسر ه یه
لاقبا و خونوادش دخترم و میکشن اونا قاتلن، همون طور
... که پدرشون شوهرم و کشت... دختر جوونم حیفه برا اونا

| Page 367

صدای هق هقش علی را به عقب کشاند. مادرش را به آغو
ش

کشید. او که دکتر بود و کارش با روان آدم ها بود هم ماند
بود این اوضاع را چگونه آرام کند

آقا بهروز رو به زن جوان کرد و گفت: سمیراجان، بهار و ب
ر

تو اتاق فعلا زنداداش حالش خوب نیست

صدای فریاده او و گریه های توران خانم و دیدن بی تاب
اش بیشتر از ترحم، ترسم را بیشتر می کرد. تا به حال در
هیچ بره های از زندگی یام تنه نبودم همیشه یا برادرانم یا
خان جون کنارم بود اما حالا میان آدم هایی بودم که بای
در مقابل توهین ها و نفری ن هایشان سکوت اختیار می
کردم.

زنی که آقا بهروز او را سمیرا نامیده بود، در اتاقی که ت
راهرو بود را باز کرد

بیا عزیزم بیا فعلا این جا بشین تا اوضاع آروم بشه -

| Page 368

وارد اتاق شدم. نوری که از پنجره وارد اتاق می شد، فضا
را

روشن کرده بود. اتاقی کوچک با تختی تک نفره و آینه و

...کمد گوشه اتاق، خیلی جمع و جور و مرتب
عکس مرد مسنی که گوشه‌ی پات ختی بود، توجه‌ام را جلب
ب

کرد. بارها عکسش را کنار پدرم در آلبوهایمان دیده بودم
چشمانش آشنای بود، خیلی زیاد... با بسته شدن در اتاق بابا
سرعت به عقب چرخیدم. سمیرا بود که در را بسته بود
دستم را روی قلبم گذاشتم و روی تخت نشستم

نگاهم هنوز میخ‌آن‌گویی‌های سیاه‌رنگ بود. این نگاه و
این چشمان برایم آشنا بودند و تداعی چهره‌ی مردی بودن
که از او فراری بودم، مردی که از امروز صبح شوهرم
محسوب میشد.

دستاتم می‌لرزید. کمی خودم را امیدهای واهی دادم. شاید
اصرارهای این زن باعث می‌شد مرا به خان‌هیمن باز
گردانند

| Page 369

و حتی اگر خوشبین‌تر بودم این ازدواج مسخره هم به‌م
می‌خورد.

سرم دردناک‌م را روی زانوهای بالا آمده‌ام روی تخت

گذاشتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. پرده ی تور ی قهوه
۱. ی رنگ اتاق را دلگیر کرده بود

صدا ی ضعیفی از بیرون می آمد، نه حوصله اش را داشت م و
نه ضعیفی که تنم را دچار کرده بود اجازه می داد بلند شوم
و فال گوش بایستم

با صدا ی تیک تاک ساعت و عقربه هایی که کمی عجله در
گذراندن زمان داشتند، سرم را بالا آوردم. چشمان م
میسوخت.

ساعت از شش هم گذشت ه بود. نیاز مبرمی به سروی س
بهداشتی داشتم. از صبح به جز آب چیز ی از گلویم پایی ن
نرفته بود. از جا بلند شدم و دست رو ی پهلوهایم گذاشتم و
کمی خم شدم

| Page 370

دو ساعت ی بود که در این اتاق بودم و کسی سراغم را نگرفته
بود.

چانه ام می لرزید و باز چشمه ی اشکم در حال جوش ش
بود.

لعنتی به حال بد و این روزهایم فرستادم. نمی دانم چقد ر

باید منتظر م ی ماندم تا کسی به فکرش برسد که در ای ن
اتاق هستم. با قدم ها ی آرام به سمت پنجره رفتم و پرده را
کنار کشیدم.

در حیاط بست ه بود و موتور سیاه رنگی مقابل ماشین علی
پار ک شده بود.

سرم را ب ه لبه ی پنجره تکی ه دادم. موهایم با اعصاب خور د
کن ترین حالت ممکن رو ی شانه ام ریخته بودند. شال را
کمی جلوتر کشیدم که در اتاق باز شد.

سمیرا کنار در ایستاده بود. دستش را رو ی کلید برق
گذاشت و روشنایی اتاق را بیشتر کرد.

| Page 371

خوبی؟ -

به طرفش رفتم، لیوان شربت ی که به طرفم گرفته بود را ب ی
تعارف گرفتم و ممنونی زمزمه کردم. در را بست و به آن
تکیه داد.

اون ب یرون ا وضاع ا صلا خوب ن یست می ترسیدم ب یام -
سم ت

. اتاق عمران بفهمه اینجایی

شربت را کمی خوردم، طعم شیرینش مزاجم تلخم را ج لا
داد.

م...من باید چیکار کنم؟ -

لحتم عاجزانه بود؛ واقعا نمی دانستم چه بگویم و چه بکنم
دستش را روی سینه اش گذاشت و با چشمان زیبایش
چهره ام را رص د کرد

علی داره باهاشون حرف میزنه چاره ای ندارن این ازدواج -
انجام شده دیگه باید قبول کنن

| Page 372

سرم را به معنای تایید تکان دادم که دستم را گرفت و به
طرف تخت رفت

بیا یکم بشین، رنگ و روت چقدر پریدس! چیزی از صب ح -
نخوردی؟

روی تخت نشستم. دیگر از گریه کردن خسته شده بودم
برای حرف زدن انرژی که باید را نداشتم الان فقط دلم
نبودن را میخواست این که نه اینجا و نه هیچ کجای دیگر
نباشم

دستش را روی ران پام گذاشت

آدمای این خونه بد نیستن امروز یکم اوضاع بهم ریخت س -
که خب البته حق دارن

علی گفته بود در مقابل مادرش حرف نزنم نگفته بود باید
در مقابل ای زن که هنوز نسبتش را با این خانواده
نمیدانستم نیز سکوت کنم. از این که همه حق را به ای ن
آدم ها بدهد عصبی می شدم

| Page 373

هیچکس هیچ حقی نداره خانواده ای من آدمای بدی -
...نیست ن

کمی لحنم تی ز بود اما حرفم را زده بودم و نگاه مهربان او
حالا کمی دلگیر شده بود

سرش را به تایید حرفم تکان داد. صورت کشیده و دلنشینی
داشت.

من منظورم بردارت بود، امروز واقعا حال مامان توران و -
خراب کرد. عموبهروز قرار بود شب خودش آرزو رو ببره
...خونتون اما داداشت یهو اومد و گفت باید آرزو باهانش بره
کمی سکوت کرد و لبخندی به چشمان متعجبم زد سرش
را تکان داد

اخم هایم در هم رفت، از آن پسر و نامش واهمه داشتم، ام ا
در برابر حرف هایش، جوابی نداشتم بهزاد زبان حرف زدن م
را کوتاه کرده بود

| Page 374

یک ساعتی از جواب های کوتاه و بی سر و تهی که به سوال
ها ی سمیرا می دادم گذشته بود که آقا بهروز در زد
بیا بیرون دخترم

. چادرم را روی سرم انداختم و بیرون رفتم
. واقعاً اوضاع بدی بود، با تردید و ترس دنبالش حرکت کردم
رو به روی توران خانم و آن پسر که با دستانی که زیر چانه
اش گره ب ود، نگاهم می کرد، ایستادم و با هول سلامی
زمزمه
کردم.

جوابی نشنیدم و دستانم زیر چادر مشت شد و خود احمق م
را شماتت کرد

علی مهربانانه دعوت به نشستم کرد و من از خدا خواست ه
روی مبل نشستم. کش سفت چادر روی گوش هایم بود و
شالم حسابی به گردن و موهای عرق کرده ام چسبیده بود

باز هم علی و آقا بهروز سعی کردند جو را درست کنند اما مگر گره ی کور پیشانی آن مادر و پسر باز می شد. سرب ه زیر بودم اما از زیر چشم حرکاتشان را می دیدم. بالاخره سکوت را شکست و با از جا بلند شدنش عذابم را شروع کرد.

. خب من حرفام و بزnm بعد ش باید برم فردا مسابقه دارم -
. آقا بهروز پا روی پا انداخت و سری تکان داد
چه حرفایی؟ مگه حرفی مونده؟ -

سرش را تکان داد.

آره عمو جان مونده، تو گفتی ازدواج، منم بنا به دلایل ی -
که خبر دارید گفتم باشه ولی از الان بهتون میگم کارای
...این دختره به من مربوطه فقط به من

سمیرا خیلی سریع کنارم روی مبل دونفره نشست. کارهای
این پسر و رفتارهایش عادی نبود.

آرام از جابلن د شد و کمی جل و آم دور و روبه رویم ایستاد، از

هیبت و جذبه اش ترسیده سرم بالا رفت

چنان تنم می لرزیدم که احساس می کردم بقیه صدای به م
خوردن دندان هایم را می شنیدند که آن گونه نگاهم می
کردند

دختر محمود خان خوب بلده زیر آبی بره و همه رو -
...!بیچونه

پوزخندش عمیق تر شد

اگه می خواید کاری به کار برادرای بی غیرتش نداشت ه -
باشم شما هم تو کارای من و این دختره دخالت نکنید
آقا بهروز جبهه گرفت

چی میگی پسر مگه مسخره بازی؟ این دختر رو حاج -
احمد به من امانت داده

: چند قدمی جل و تر رف و بالحنی عاری از عصبانیت گفت

| Page 377

پس ببر امانتیشو بنزاز جلوش چون من نمی تونم مثل -
...برادرش با گوشای مخملی شهر و گز کنم
چرند نگو پسر، بسه -

گویا راهی که به طرف انتها ی پذیرایی رفته بود را برگشت،
. صدایش واضح تر و رساتر در خانه پیچید
چرند نیست عمو چون این دختری که الان با این سر و -
وضع اینجانشسته یه روز یه نمه بدترشوت و بغل من بود،
روزای قبلشم که خبر دارید... اگه این می خواد اسمش با
. اسم من بیاد باید بسپریدش به خودم که بالاشو بچینم
.. چنان کفتر جلدی ازش بسازم که هرز پریدن و یادش بره
آقا بهروز دوباره روی مبل نشست و دستانش را با ضرب روی
. پاهایش کوبید
عمران تو رو به خاک پدرت تمومش کن، چرا داری -
اینجوری می کنی تو این یه ماه بس که دنبال تو و برادرت
بودم زندگی برام نمونده

| Page 378

.لحنش عاجزانه بود، او هم مانند عمو احمد کم آورده بود
گویا او هم باید جور پسران ناخلف برادرش را می کشید، با
بدبینی به علی نگاه کردم مگر او هم کاری کرده بود که آقا
بهروز میگفت از دست برادر و او به ستوه آمده؟
با صدای علی از میان او هام مغزم بیرون رفت م

شما آروم باش عمو، عمران تو هم دیگه کشش نده. زنت و -
ببر حرفاتو بهش بزن

صدای پوزخندش را از پشت سرم شنیدم؛ دقیقا من هم مثل
او از لفظ زن و شوهری که به نافمان می بستند خنده ام
می گرفت

پاشو بهارخانم

به اصرار علی از جا بلند شدم و برای ثانیه ای نگاهم به او
و صورت جدی اش دوخته شد اما او با رفتنش مرا هم مجاب
کرد که به خودم بیایم

| Page 379

دنبالش به فرعی ترین قسمت پذیرایی رفتیم. برخلاف بقیه
ی اتاق خواب ها که در سمت راست خانه و کنار راهروی
آشپزخانه بودند، اتاق او سمت دیگر خانه بود، البته اگر می
شد نامش را اتاق گذاشت. اتاق بزرگ بیست و چهارمتری با
! دکوری متفاوت

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و با فشردن مشتان کم
جانم سعی در آرام بودنم می کردم

خونسردانه روی تخت تک نفره اش نشسته بود و سرش در

گوشی گرم بود. سری در اتاق چرخاندم. تا شاید به خودش
بیاید و بگوید چه کنم، این که مانند مجسمه وسط اتاق
بایستم حسابی آزارم می داد
... کمی بهم ریخته بود، اتاق بزرگ اما خالی
به جز تخت یک نفره، میز و آینه ی کوچکی و کیسه
بکسی که گوشه ی اتاق از سقف آویزان بود، چیزی در اتاق
به چشم نمی خورد

| Page 380

کمی چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم. کمد دیواری
سرتاسری هم جز دیگری از این اتاق سرد بود
این پا و آن پا می کردم که چیزی بگویم اما او اصلاً مرا نمی
دید، آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و چیزی را
تند و سریع تایپ می کرد. با صدا زدن علی سرش به ضرب
. بالا آمد

بی تفاوتی از کنارم گذشت و در اتاق را باز کرد و نیم تنه
. اش را به چارچوب چسباند
. علی را با چمدان بزرگم پشت در دیدم
. اینم وسیله های بهار -

صدا ی زن علی هم

. ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد

! آها... پس آش و با جاش فرستادن -

. چشم هایم بسته شد و تشر علی زبانش را کوتاه نکرد

. بسه دیگه کوتاه بیا

| Page 381

بلافاصله بعد از رفتن علی، در را بست و چمدان را کنار

. دیوار رها کرد

یجوری از اون خونه با بار و بندیل فرستادنت ای نجا که ه -

...انگار می خواستن ازت خلاص بشن

. حال نامساعدم عصبی ام کرد و زبانم سرکش ی کرد

! مواظب حرف زدنتون باشید -

ابروان ش بالا رفتند و بات ک خنده ای گوشی را روی می ز
کنار

. دستش رها کرد. دست به کمر به سمتم آمد

چیه بهت برخورد گفتم از سرشون بازت کردن؟ -

. زبانم دوباره به کار افتاد

...شما هم از خواهرتون-

هنوز حرف تمام نشده بود که دست قویاش به گلویم
نشست، سرش را جلو آورد

خواست باشه چی میگی خواهر من مثل تو نیست

| Page 382

سکوت کردم تا حرف هایش بیشتر دیوانه ام نکند دستش
را از گلو بیچاره ام برداشت

اصلاً ببینم مگه دختری که نامزد داره رو هم شوهر میدن؟ -
به جای من خودش جواب خودش را داد

خب تو حالت عادی نه اما اگه ببینن دختره دنبال کارای -

دیگست، زود میدنش بره که آبروشونو حفظ کنن

فاصله گرفت، تیشترتش را با یک حرکت از سرش بالا کشید
و به طرف کم دیواری رفت

ساک ورزشی جلوی پایش را با لگدی به گوشه ای دیگرت
ت

کرد و کشو را بیرون کشید

چشمان خیس از اشکم را به پایین دوختم، قلبم از این هم

نامایمتری شکسته بود. نمی خواستم او و بدن برهنه اش را

دید بزنم

از شانس خوبت هم من گیرتون افتادم، داداشای عوضیت -
خوب تو رو غالب من کردن... به خیال خودشون عمران
...خره

جلوتر آمد و من باز هم زبان باز کردم اما این بار بغض
چانشی لحنم بود

...من هیچوقت هیچکاری نکردم که دادا -

دستش سریع بالا آمد و چشمانش را گشاد کرد

.هیس! نشنوم -

نه اسمشون رو نه حرفشون رو، نمی تونی صاف صاف جلوم
راه بری و از اون بی شرفا حرف بزنی می خوا ی دندونات
سالم بمونن تو دهننت سعی کن اسم اون داداشای... و نیاری
بی حرف سرم را تکان دادم. قلبم بی امان می کوبید، تا به
حال کسی به تمسخر و تفریح با اعصابم بازی نکرده بود. از
. ترسم نهایت استفاده را برد

چرخ دورم زد و مقابلم ایستاد، آن هم با چه فاصله ی
کمی، با شک گفت

اوم...یه سوال، اون لباس خصوصیی که قاب کردم تو اتاق -
خونتون برا تو بود دیگه ؟

آب دهانم را قورت دادم، پس آن شب او پای حرمتم
گذاشته بود و حالا با شعف از کار نا جوان مردانه اش تعریف
می کرد.

از بی شرمی اش و عصبانیت لبم را میان دندان هایم
کشاندم تا مبادا حرف بی ربطی بزنم. هدفش به صلابت
کشیدن صبرم بود.

کمی عقب کشید و ابروی بی لاداد، نگاهش جوری بود که
گویا از روی چادر هم اعضای بدنم را می بیند. چشمانش
ریز شد.

بخت نمیخوره از اون لباسا هم بپوشی -

کمی به سویم خم شد و با نیشخند اضافه کرد

| Page 385

! اون لباسا به لاغر مردنیی مثل تو نمیاد -

کاری از دستم بر نمی آمد باید سکوت پیش می کردم تا
این افسارگسیخته را بیش از این وحشی نکنم. به یک باره
دستش را بند چادرم کرد و با یک حرکت آن را از سرم

کشید و کنارش انداخت

برای بار دوم، یک بار آن قبرستان و بار دیگر این اتاق شاه در حرکت وحشیانه اش بودند و من چه جان سختی بودم که هنوز سر پا بودم. از ترس قدمی عقب رفتم، نگاهم سمت شانه‌ی عضلانی برهنه اش بود. فاصله را تندو تی زیر کرد. اگر بگویم در حال مرگ بودم دروغ نگفتم. تو که لال شدی بذار خود جواب سوالم بگیرم -

پشتم لرزید از حرکت ناگهانش، تنه‌ای بودم در مقابلش و هر حرکت جری‌ترش می‌کرد.

گرمای وجودش، نفس‌های داغ و سوزانش چانه‌ام را به آتش کشیده بود. فاصله‌یمان به بند انگشتی بند بود اما او

| Page 386

بی تفاوت کارش را می‌کرد و نمی‌دیدم چگونه چشمانم از فرط ترس بیرون زده و دمای بدنم بالا رفته بود. بالاخره به خود آمدم و دستم را هراسان روی دستش گذاشتم تا نتواند فکرش را عملی کند.

دستش را از روی دکمه‌ی مانتو ام عقب کشیدم. واکنشش را نپسندیدم. با لجابت دستم را پس زد.

وقتی زبون دو متریت و قورت میدی خودم باید جواب -

سوالم و بگیرم

درمانده به در بسته ی اتاق و بدن درشت او که سد راه م
بود، نگاهم کردم. فرار از دست او غیر ممکن بود. با یک گام

می توانست مرا بگیرد، تسلیم شده و کمی خودم را عقب

. کشیدم. سوالش مهم نبود درد او آزار من بود

سر به زیر شدم و با گونه هایی سرخ شده به آرامی زمزمه

: کردم

س...سوالتون چیبود؟ -

| Page 387

از ترس و استرس دهانم خشک شده بود و چیزی به بی

حال شدنم نمانده بود. سرش را کنار گوشم کشید، مو به

.تم سیخ شد، نفسش داغ و سوزان بود

اون لباسا برای تو بودن؟ -

.چشم بستم و سرم را به معنای تایید تکان دادم

دستش دور پهلویم چفت شد، چهار ستون بدنم آشک ارا

. می لرزید

لالی؟ -

. با همان لب های لرزان نالیدم

!اذیتم نکن لطفا -

چشمانش را به نگاه خیسم دوخت. حال خرابم اسباب بازی

اش شده بود. ابرویی بالا انداخت و تخس تر کمرم را فشرد

. و ابرویی بالا داد

. بگو اون لباسای ... برای من بودن تا ولت کنم -

| Page 388

چشمانم را بستم و سر به زیر شدم. اما دستش چانه ام را

. بالا آورد

!خجالت میکشی؟ -

. صادقانه سر تکان دادم

. دستش نوازش وار روی لب هایم کشیده شد

. زبونت و تگون بده نه سرتو -

. می لرزیدم و هنوز تنم در آغوشش بود

. دستش را از روی کمرم بالا کشید

بغل هر کی رفتی اینجوری لرزیدی یا از من می ترسی؟ -

دستانم که تا آن لحظه کنار پایم مانده بود را بالا آوردم و

. رو ی سینه اش فشردم

...ولم کن -

.خواهش کن تا ولت کنم -

| Page 389

رفتارش بچگان ه بود، فقط می خواست دلش را آرام کن د و با
این کارها آن هم د ر اوج بی کسی ام خیلی هم کم کار ی
نبود.

. خ...خواهش میکنم ولم کنید -

نچی گفت، سرش جلوت ر آم د. نفس هایش رو ی صورت م
پخش می شد و من از اضطراب نفس کشیدن را یادم رفت ه
بود.

انگشتان ش از پشت بند لباسم را به بازی گرفت ه بود و من از
کارهای ش نفس در سینه ام نمانده بود. سرم زی ر گلویش قرا ر
گرفت، بو ی عطر تلخش حالم را خراب کرد، انقدر چفت ه م
شده بودیم که آرزو ی مرگ کردم

.بگو خواهش میکنم عمران ولم کن -

اشک هایم س ر خورد و او با بی رحمی انگشتش را رو ی
صورتم کشید .

...خ...خواهش م...میکنم عم...ران و...و...ولم کن -

| Page 390

عقب کشید، آن قدر ناگهان ی که سست شده روی زمی ن
افتادم. پشت ب ه من کرد و با برداشتن گوشی اش از روی
. میز به طرفم چرخید

پاشو خودت و جمع کن، اسمم و زیاد تکرار کن با خودت -
یادت بمونه

تیشتر ت مشکی رنگی پوشید ک ه بازوانش خودنمایی می کرد
. نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت
دست مش ت شده ام را روی پایم کوبیدم و ناله ای از سر
بیچارگی کردم. من با ای ن دیوان ه چگونه بای د زندگیام را م ی
. گذراندم

اشک هایم را بی ملایمت پاک کردم و بلند شدم. کنار
. چمدان زانو زدم و دنبال گوشی گشتم
روی جی ب بالایی چمدان کنار کلیپس هایم جایش داده
بودند. چه خوب که همه چیزم را فرستاده بودند. به قول
. عمران آش را با کاسه اش فرستاده بودند

| Page 391

سری برای خودم تکان دادم هنوز همان طور بودم حرف
گوش کن و تو سری خور چه زود داشتم حرف هایش را
دیگه می کردم

صفحه ی گوشی را روشن کردم، تعداد تماس ها و پیام ها ی
بی پاسخ مانده از بهنام را بی توجه رد کردم و دستم روی
شماره اش لغزید

دلَم یک آشنا می خواست، با صدایش بغض دوباره در گلو ی م
نشست. نمی خواستم نگرانش کنم اتفاق ی نیفتاده بود که
فقط کمی حال من بد بود

. سلام داداش -

صدایم گرفته بود

. خوبی بهار؟ چرا جواب نمیدی چندبار زنگ زدم بهت -

. روی زمین خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم

. خوبم، ببخشید گوشی رو پیدا نمی کردم -

. کمی مکث کرد

| Page 392

مطمئن حالت خوبه؟ -

نفسم را رها کردم تا نگرانش نکنم

آره خوبم داداش، خان جون خوبه؟ -

آره خوبه، ببین بهار اون جا هر مشکلی داشتی ه ر مشکل ی -
اول به خودم زنگ بزن باشه؟

دیگر حرف هایشان دلگرم نمی کرد، نباید کارم به اینج ا
آمدن می کشید حالا دیگر اگ ر زمین هم به آسمان می آمد
فرقی به حالم نداشت

آن ها از دید من به هیچ چیز نگاه نمی کردند، بودن در ای ن
خانه و کنار این مرد برایم خود مرگ بود و برای بقیه یک
زندگی یک اجبار که باید حتما اتفاق می افتاد

دردم این بود آن ها دنیا را با دید خودشان می دیدند و
درکم نمی کردند مگر نه از نگاه من، این زندگی نبود مردن
خیلی بهتر و شرافت مردانه تر بود

| Page 393

سرسری تماس را خاتمه دادم و گوشی را دوباره میان لباس
هایم پنهان کردم

دست های خیس را میان موهایم کشاندم و با گوله کردن
موهای بلندم کلیپس را میان موهایم جا دادم. سروی س
گوشه ی اتاق را بعد از کمی گشتن پیدا کرده بودم، در

سرویس ها به رنگ کمد دیواری بود و تشخیص شان کمی
برایم سخت بود. با شستن صورتم کمی درد سرم آرام تر
شده بود.

نفسم را با حرص بیرون دادم... به ناچار روی تخت دراز
کشیدم. از ترس شال را محکم روی سرم بسته بودم و مانت و
را با وسواس روی پایم پایین می کشیدم. هنوز حرارت
بدنش را احساس می کردم و بدتر از آن بوی عطرش بود
که روی تختش جا خوش کرده بود. مصداق حال و روز من
همان مار و پونه بود.

چرخی در رختخوابش زدم. گرم بود، نمی دانم چقدر طول
کشید که هجدا ل شکل گرفته در سرم خاموش شد و خواب

| Page 394

چشمانم را اسی ر کرد اما با صدای ظریف زنانه ای که نامم
را

می خواند بیدار شدم.
بله؟ -

. بهارجان بیدارشو شام بخور -

روی تخت نشستم و با چشمان خمار شده به سمیرا نگاه

کردم. کمی طول کشید تا زمان و مکان را به یاد بیاورم.
. روی تخت نشست و سینی درون دستش را به طرفم گرفت
نمی خواستم بیدارت کنم اما علی گفت شاید از ضعیف -
حالت بد بشه بیا یکم غذا بخور
بوی ماکارونی گیج م کرده بود. با بلند شدنش به خودم
آمدم و سرم را بالا بردم.
ممنون -

البخند دلنشینی زد. چه قدر به صورتش خندیدن می آمد
نوش جوننت، بخور و استراحت کن بعدش -

| Page 395

با بسته شدن در به غذا نگاهی انداختم. روزهای عادی اگر
بود پیازهای نگینی خورده شد هاش را از غذا کنار می زدم،
طعم پیاز سرخ شده را دوست نداشتم اما حالا چندان برایم
فرقی نمی کرد. غافل از زمان و مکان قاشق را برداشتم و
فکرها را برای بعد از غذا نگه داشتم

با هل دادن سینی روی میز آینه روی تخت برگشتم و بوی
حال روی زمی ن دراز کشیدم، از عطرش که روی تخت
پخش

بود متتفر بودم

کمی شال را دور گردنم آزاد کردم. حالا وقت فکر و خیال بود، باید کمی با خودم خلوت می کردم از همان ها که نیاز داشتم خودم را مجاب کنم که به قلب زبان نفهمم یک سری چیزها را گوش زد کنم.

دستانم را روی شکمم گذاشت م و چشمانم به سقف دوخت ه شد. حتی فکر کردن به عباس هم قلبم را می فشرد یعنی می دانست چه شده؟ نداشتن م ن او را به چه حالی انداخته بود ؟

| Page 396

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره گوشه ای از اتاق به خوابم رفتم. از ترس اینکه عمران برگردد تا صبح چندین بار از خواب پریدم

. صبح با صدای مهربان سمیرا چشمان خسته ام را باز کرد بهار جان چرا رو زمین خوابیدی؟ بدن خشک شده ام را تکانی دادم

...صبحی، همینجوری

. لبخندش را هنوز داشت

. پاشو بریم صبحونه بخور عزیزم
. سر جایم نشستم، کمی گردن خشک شده ام را ماساژ دادم
. ممنون من میل ندارم
. مقابلم نشست و دستم را گرفت
این کارو باخودت نکن باید به زندگی جدید عادت کنی -
اون قدرها هم که فکر می کنی بد نیست

| Page 397

به اصرارش بعد از شستشوی صورتم سر می زحاض ر
حاض ر
شدم.

. توران خانم با دیدنم تکه پیران یاش را شروع کرد
. با بغض لب گزیدم و سر به زیر شدم
: علی با مهربانی جواب مادرش را داد
مامان جان شما بزرگتر و عاقل ترید حالا که این وصلت
ها سر گرفته یکم از شورای ن جوونا کم کنید، هیزم ای ن
. آتیش زیاد بشه به نفع هیچکس نیست
. جوابی نداد و رو به سمیرا کرد
ماهان خوابیده؟ -

. علی جواب مادرش را داد

. آره مامان خوابه -

سمیرا مغموم بود و چهره ی در هم رفته اش نشان از دلخوری اش از توران خانم بود، البته حق داشت بخاطر آن که مرا سر میز فرا خوانده بود، توران خانم حسابی تکه پرانده

| Page 398

بود. البته بماند که این میان هم پی بردم که علی و سمیرا زن و شوهر هستند و پس ر یک ساله ای به نام ماهان دارن د به سمیرا که مقابلم نشسته بود نگاه کردم، نه من نه او چیزی نمی خوردیم، فقط علی بود و مادرش که مدا م دستشان روی میز می آمد و جمع می شد . بالاخره علی از جا بلند شد

خب دیگه من میرم مطب دیرم شده... عمران اومد بگی د -

. بهم زنگ بزنه، خداحافظ

. با خارج شدنش از آشپزخانه سمیرا هم به دنبالش روانه شد

بلا تکلیف سر جایم جا به جا شدم. اخم های این زن به

پسرش ارث رسیده بود. پسری که کل شب را از ترس

. آمدنش از خواب پریده بودم

صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم. نگاهش مانند خنج روی قلبم سنگینی می کرد، از آشپزخانه بیرون آمدم و با دیدن صحنه ی مقابلم، چشمانم از حدقه بیرون زد.

| Page 399

سمیرا در آغوش علی بود و لب های علی پیشانی اش را لمس می کرد. با دیدنم سریع عقب کشیدند. هل شده سری ع به سمت اتاق رفتم. آن قدر گیج بودم که حواسم به عسلی گوشه ی دیوار نبود با کوبیده شدن پایم، آخی از درد گفتم و دستم را روی زانویم گذاشتم. صدای پر خنده ی سمیرا آمد که نامم را صدا می زد اما ترجیح دادم چیز ی نگویم، خوب می دانستم گونه هایم از سرخی انار هم رنگین تر شده بود.

لب برچیدم و مانند بچه ای که خراب کاری کرده خودم را در اتاق انداختم و پشت در نشستم و دستم روی تکیه گاه

پشت در نشستم و در را قفل کردم

خلوت دیشبم کم بود حالا حالا ها باید خودم را مجاب می کردم، باید یک وعده برایش کنار می گذاشتم مثل ناهار ی

شام، خودم را گوشه ای می کشاندم و کمی دلدار ی به قل ب
. ویران شده ام می دادم

| P a g e 400

اشک ها ی آن لحظه ام دلیلی جز دلتنگی برا ی خانه و خان
جون را نداشت. دلم بودنشان را می خواست، می خواستم
باز هم بهنام سر به سر م بگذارد حت ی دلم برا ی بهزاد ب ی
معرفت هم تنگ شده بود، برادر اخمو و کم حرفم که
همیشه ی خدا چشم غره می رفت. چه زود دلتنگی یقه ام
را گرفته بود.

اشک هایم را با آستین مانتوا م پاک کردم اما مگر امان م ی
دادند، قبلم سرکشی می کرد و صبرم به سر حدش آمده
بود. گوشی را از چمدان بیرون کشیدم و دوباره پشت در
نشستم.

به جا ی شماره ی بهنام تلفن خانه را گرفتم. شاید خان جون
بر خلاف همیشه تلفن را جواب می داد، هیچ گاه از تلویزیون
و تلفن و دستگاه ها ی پیشرفته خوشش نم ی آمد، عقیده
داشت با اخترا عشان دلخوشی و خنده را از خانواده ها
گرفتند.

برای بار چندم دستم روی صفحه‌ی مستطیل شکل نشست
و دوباره شماره را گرفتم. ساعت از یازده صبح هم گذشت
!بود، بعید بود خواب باشند

هق هق آرام گرفته ام به هوا رفتم. دیوانه شده بودم که آن
گونه انگشتانم میان موهایم چنگ شد و سرم را روی زمی ن
گذاشتم.

آن‌ها مرا به اینجا فرستاده بودند و حالا حتی سراغی از
من نمی گرفتند، حس ترد شدن و فراموش شدن مانند
. خوره به جانم افتاده بود

صدای بلند گریه ام سمیرا را ترسانده بود که آن گونه در
اتاق را می کوبید
بهار...بهار چی شده؟ -

نه می خواستم و نه می توانستم میان او هام افکار
مالیخولیایی مغزم او را دخیل کنم، کاش می رفت و می
گذاشت به درد خودم بمیرم

نمی دانم چقدر کشید که دیگه صدایش نیامد

نمی دانم چقدر کشید که دیگر صدای ش نیامد، من غرق
بودم در افکاری که متعلق به این خانه و آدم های ش نبود
دست چن گ شده روی قلبم را بالاتر کشاندم و گردنبندی
که دور گردنم آویزان بود را در دست گرفتم. بی تاب بودم
حسابی به سرم زده بود. سوال های که به ی که در سرم رژه
می رفتند من را به این باور رسانده بودند دیوانگی آن قدر
ها هم دور و دست نیافتنی نیست، حال الان من کم از
دیوانگی نداشت

چه باید می کردم در میان این مردابی که حتی اگر دست
و پا هم نمی زدم مرا در خودش غرق می کرد؟
سوختن جانم را به صراحت احساس می کردم و دلم مرگ
می خواست. برای بار چندم را نمی دانم اما در این دو روز
طلب مرگ می کردم، روزهایی که سخت می گذشت
دست های مرا روی گوش هایم فشردم، بس بود دیگر بس
بود. در با شدت کوبیده شدن و تنم کمی عقب تر رفت. کسی

| Page 403

از میان در خودش را داخل کشید. پلک زدم... یک بار دو بار

سه بار... چهره‌ی مردانه‌ی علی مقابل چشمانم واضح تر به
ه

نمایش در آمد. لب‌هایش تکان می‌خورد اما نمی‌شنیدم.
دستانش را با احتیاط روی دست‌هایم که گوش‌هایم را
گرفته بود، گذاشت و دستان یخ‌کرده را کنار زد. صدای
.آرامش نمی‌توانست صداها را مغز را خاموش کند.
طبل‌ی در سرم کوبیده می‌شد و خاطرات مقابل چشمانم
همانند فیلم یکی سکانس از پس‌سکان‌های دیگری می‌شد.
گذشت و مرا بیشتر ناتوان و عاجز می‌کرد.
با کمک سمیرا از جابجایی بلندم کردند. هنوز حرف‌هایشان را
نمی‌فهمیدم، یا آن‌ها آرام حرف می‌زدند یا گوش‌های
...من پر بود از صداها و اصوات بی‌سر و ته

روی تخت دراز کشیدم. شالی روی سرم نبود و موهای
پیشانی شده‌ام و لباس نامرتبم حسابی خجالت زده‌ام کرده
بود اما اهمیتی چندانی نداشت، دلم به معنای واقعی مردن
می‌خواست تازه فهمیده بودم چه کرده‌ام، قبول این ازدواج

| Page 404

بخاطر ترس از دست دادن برادرانم، تباهی خودم را به همراه

آورده بود، برادرانی که با ی ک روز ندیدم فراموشم کرده بودند.

پشیمانی و ب ی چارگی در صدا ی تحلیل رفته ام در اتاق پیچید.

می خوام برم، ن... نمی خوام این جا بمونم -

علی محتاط بود، گویا می دانست کدام کارش ناراحت و عصبی ام می کند که سمیرا را جلو می فرستاد. پتوی جمع شده روی تخت را سمیرا روی تنم انداخت و شانه هایم را در دست گرفت.

علی کمی تنش را جلو کشید و کنترل کوچک و سفید رنگ اسپیلت را از روی پاتختی برداشت و خاموشش کرد. می لرزیدم و زیر لب عاجزانه می خواستم بگذارند بروم کنار تخت روی زمین نشسته بود و سمیرا روی تخت تک نفره ای که مانند جسم بی جان روی آن هوار شده بودم،

| Page 405

کنارم نشسته بود و دستان نرم و مهربانش صورتم را قاب گرفته بود و اشک هایم را پاک می کرد. حرف هایشان همان چند کلمه ای بود که علی گفت و سمیرا انجام داد، حالا

فقط صدای من بود که ضعیف و ضعیف تر می شد و البته زنی که به تازگی وارد اتاق شده بود. صورت پر اخمش سیل نگاهم بود.

دستش را به کمرش زد.

ولش کنید پاشه بره خودش و زده به سلیطگی دخترهای -

...

علی مادرش را صدا زد، بلند و کش دار.

...حاج خانم -

پلک هایم را روی هم گذاشتم اما اخم های آن زن عمران

را در سیاهی چشمانم نشان داد. حرکت وحشیانه ی

دیروزش و حرف هایش هنوز در دیوار مغزم کوبیده می شد.

| Page 406

سکوت کردم، حالی برای شنیدن حرف هایش را نداشتم.

همان بهت را که فکر می کردند شک عصبی از پای در آوردم،

زنی که پر پر زدن هایم را سلیطگی می خواند باید هم

پسری چون عمران می داشت، مانده بودم علی به چه کسی

کشیده که انقدر با درک و فهم است، یا پدرش و ای احم

...شغل و حرف های کاری اش

با صدای خش خش کاهی آمد چشمانم را باز کردم،
نخوابیده بودم؛ یعنی خوابم نمی آمد اما خودم را در این اتاق
و روی این تخت پاگیر کرده بودم که قلبم بی تابمی نکند که
آرام گیرد و دوباره بهم نریزم.

عمران پشت به من مشغول عوض کردن لباس هایش بود،
با بند شدن دستش به لبه های تیشرتش چشم های مرا
سریع بستم تا مبادا ببیند بیدارم، حوصله کل کل و بگو مگو و
با او را نداشتم.

| Page 407

با پایین رفتن گوشه ی خوشخواب، دستش روی شانه ام
نشست. آب گلویم را به سختی قورت دادم، استرس و ترس
. سراسر وجودم را در بر گرفت
...دختر -

ناخواسته از جای پریدم، انتظار نداشتم کنارم بخوابد. هول
شدم.

س... سلام

. سری تکان داد

. برو اون طرف می خوام بخوابم

سریع خودم را جمع جور کردم پایین بروم. بازویم را محکم گرفت و با ضرب مجبور به دراز کشیدنم کرد. واقعاً می خواست روی این تخت بخوابد؟
بی حوصله دستش را جلوتر آورد.
...برو کنارتر -

| Page 408

دقیقاً از کدام کنار حرف می زد؟ تخت یک نفره اش چه قدر مگر گنجایش داشت؟ خودم را به سمت دیوار کشیدم که آسوده دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت از جات تکه بخوری من میدونم و تو...خستم می خواهم -
بخوابم حله؟

نمی دید اما من برایش سر تکان دادم.
هنوز این عادت بد از سرم نیافتاده بود و چه بسا که تکان دادن سرم راحت از زبان خشک شده ام بود.
دستش را بالا برد و یکی از چشمانش را باز کرد.
به من میرسی لال میشی؟ حرف بزن. همیشه خسته -
نیستما یهو دیدی اون زبونتو از حلقه کشیدم بیرون که دیگه اصلاً نتونی ازش استفاده کنی.

کمی خودم را روی تخت جا به جا کردم. دست و پایم را
گم کرده بودم در چند سانتی ام خوابیده بود و آن لحن پر
. تحکمش غوغایی در دلم به پا کرده بود

| Page 409

ب...باشه -

تغییری در حالتش نداد. به جای صورتش نگاهم به زخم
بازویش رفت. زخمی که حالا فقط ردش مانده بود
...عمران -

هیچ نگفتم، او و کارها و رفتارهایش برایم شبیه به یک
معادله ای حل نشدنی بود

. دستش را زیر چانه ام گذاشت و نیم خیز شد
بگو باشه عمران -

نمی دانم دردش چه بود، شاید دوست داشت اسمش را زیاد
. بشنود. خود شیفته ای در دلم نثارش کردم
باشه ع...عمران -

سرش را روی بالشت کنار سرم گذاشت. از ترس کامل به
دیوار چسبیده بودم. چشمانش بسته بود و روی لبش لبخند
مرموزانه ای جا خوش کرده بود

نفس های منظمش نشان می داد خوابش برده، جرئت تکان خوردن نداشتم.

بی حرکت نفس هایم را بیرون می دادم. چنان گریه را دم حمله کشته بود که جای بحث نداشت.

ساعت روی دیوار کند گذشتن زمان را به رخ می کشید، ساعت پنج عصر بود، گرمای هوا بیشتر شده بود و چندان

عرق روی پیشانی ام نشسته بود. از آن طور مانند مجسمه ماندن کلافه شده بودم.

با کمری که به شدت خشک شده بود تکانی خوردم که بدنم به بدن گرمش چسبید. وحشت زده عقب کشیدم که تکان آرامی خورد و صدای خش دار کنار گوشم خورد.

بهت نگفتم تکیه نخور؟ -

. زود جوابش را دادم.

ن...می... نمی توانم بخوابم -

به سختی چشمانش را باز کرد. آرنجش را کنار بازویم

گذاشت و خودش را بالا کشید. با اخم نگاهم کرد. چشمانش
پر از خواب بود.

نخوابی چیکار کنی؟ -

اجاز نداد زبان باز کنم، دوباره خودش حرف زد

نکنه باز می‌خواهی مثل صبح کولی بازی در بیاری؟ می -
!خواهی بری

!صدایش خش داد، یک جور خاصی بود

نگاهم به لب‌هایش بود که ه‌تکان می‌خورد که ه‌متوجه شدم

کم‌کم سرش نزدیک‌تر می‌شود. خودم را بالا کشیدم و

سریع از تخت پایین رفتم. حرکت می‌کرد این را از

اخم‌های در هم تنیده‌اش فهمیدم

برای حرف زدن با او، باید فاصله را رعایت می‌کردم نزدیکم

که می‌شد به تته‌پته می‌افزادم

اهوم، می‌خواهم برم خون همون -

| Page 412

ابروانش بالا پرید. بلند شد و روی تخت نشست

...!خونتون -

می‌لرزیدم اما هر چه که بود نمی‌خواستم کم بیاورم این

خانه و دیوارهایش پا روی گلویم گذاشته بودند.
... می خوام برم، اینجا نمی تونم بمونم... من -
از روی تخت پایین آمدم و دستی میان موهایش کشیدم.
رکابی شل و وارفته ای که تنش بود تمام عضلات و زور
ش
را به رخم می کشید. حالا هر دو ایستاده بودیم، او آن طرف
...تخت و من کنار میز آینه ای قهوه ای رنگش
. سری تکان داد
باید همون دیروز زبونتو کوتاه می کردم که هر روز هر روز -
برام یه ساز نرزی
دیوانه بود، من که کاری نکرده بودم فقط می خواستم بروم
نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم با لحن آرامم جوابش
کنم.

| Page 413

. فقط می خوام خانوادمو ببینم، دلم براشون تنگ شده -
کف دستش را چند بار روی پایش کوبیدم. لبخند روی لب
. هایش کمی گستاخ و جری ترم کرد
...ببین دختر -

مانند خودش تخس جواب دادم.

بهار -

اینبار چشمانش درشت شد و لبخندش عمق گرفت

بین دختر! خانواده ی بی رگ و ریش خوب تونستن تو -

رو به من بندازن و لکه ی بی آبرویی خونوادتونو پاک کنن

ولی تو، تو نمی تونی پا رو ی دمم بذاری یادت که نرفت ه

کجایی ؟

دستانم مشت شد. تنه ا بودم در میانشان را بر سرم می

کوبید.

!حق ندار ی به خانواده توهی ن کنی -

| Page 414

فریاد زده بودم! لبخندش جمع شد، اخم هایش چنان

صورتش را در هم گرفت که غالب تهی کردم. نفهمیدم

چگونه اما تا به خودم آمدم درست مقابلم ایستاده بود. با

ضربه ی نه چندان آرامش به میز کوبیده شدم

. درد کمرم لب هایم را لرزاند

...! آ ی -

. دندان هایش را به هم سایید

حق دارم چون من پسر پرویزم... پسر مردی که پدر بی -

. همه چیزت پنج سال پیش کشتش

. قدمی دیگر به جلو آمد پشت دستش را به شانه ام زد

پدرت بلد بود حروم زاده باشه... بلد بود نمک بخوره -

...نمکدون بشکنه

عقب کشید و فریاد زد: بلد بود از پشت خنجر بزنه... حالا

حق داشت م که به اعتبارش گن د زدم، حق داشتم که آبروی

...تک دخترشو بردم

| Page 415

.دستش را تخت سینه اش کوبید

حق داشتم و دارم که هر وقت دلم خواست هر بلایی سر -

...دردونه ی محمودخان بیارم

با باز شدن بی هوای در و وارد شدن کسی، تکیه ام را از میز

.گرفتم. نگاهم به سمت در نه که به صورت عمران بود

چرا خونه رو گذاشتی رو و سرت؟ -

.دستش را بالا برد و به بیرون اشاره زد

برید بیرون مامان، باید به ای ن دختره ی زبون نفهم حال ی -

. کنم حق چی و دارم حق چیو ندارم
صدای سمیرا که سعی داشت پسرکی که سال هاش را که در
آغوشش بی تاب می کرد آرام کند برای لحظه ای در سکوت
اتاق پیچید. نمی دانم جرئت نداشت وارد اتاق شودی ا
شرمش از لباس های نامناسب عمران بود. توران خانم هم
. مانند پسرش لحنش طلبکار بود
. فعلا نمی تونی همچین کاری کنی -

| Page 416

با چرخیدن عمران به سمت مادرش، من نی ز به آن سمت
. چرخیدم
به سوی زنی که اخم هایش را با سخاوت به پسرش ارث
داده بود
یعنی چی؟ -
عمران بود که با آن لحن کنترل شده مادرش را بازخواست
کرد.
یعنی این که عمو ی این دختره داره میاد اینجا که ببینتش -
. الان وقت این کار نیست
. حرفش را زد و با صدایی بلند سمیرا را مخاطب قرار داد

چرا بچه رو ساکت نمیکنی سمیرا ؟ -

وقتی به جای جواب باز هم صدا ی گریه ی ماهان آمد، از
اتاق بیرون رفت. کور سو ی امید در قلبم روشن شد. عمو
!می آمد

| Page 417

دستم را به آرامی رو ی کمرم کشیدم. پوستش کنده شد ه
! بود و درد می کرد

. چرخ ی دور خودش زد و خنده عصبی کرد
...!عمرت میاد ببینتت -

رفتارهایش غی ر عادی بود. گویی که جنون دارد، تعادل
. اخلاق و اعصابش دست خودش نبود
با قدم های بلند به سمت در رفت و با ضرب در را به هم
کوبید، صدا ی چرخش کلید قدم هایم را جان بخشید. به
سمتش رفتم.

چیکار می کنی؟ -

کلید را از داخل قفل به زحمت بیرون کشید و درون مشت ش
نگه داشت. نگاهش چندبار ی اتاق را رصد کرد و در آخر با
گرفتن بازویم به سمت حمام کشاندم.

...بیا، بیا برو حموم -

| Page 418

ابروانم از پیشانیم گذشتند و به سقف رسیدند. چه می گفت؟

به سختی بازویم را از چنگ انگشتان بی رحمش بیرون کشیدم. به خاطر کشیده شدنم، پوست کمرم می سوخت. گویا ضربه ی دقیق قبلش کاری بود. اچیکار می کنی -

قفسه ی سینه اش تند و سریع بالا و پایین می شد. او یک ...مرگش بود

قرار نیست کسی از خونوات و ببینی -

شانه ام را از زیر سنگینی انگشتانش عقب کشیدم. به من دست نزن -

رفتارهایش عصبی و تند خویم می کرد آن قدر که یادم می رفت او یکی که مقابلم با آن چهره ی سرخ ایستاد اصلاً شوخی ندارد و هر کار درست و نادرستم دیوانه اش می کند.

| Page 419

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت. چهره اش

خونسرد شد ام ا نگاهش نه...طوفانی بود

هیس! برو تو حموم تا وقتیم که نگفتم حق بیرون اومدن -

...نداری...یا لا سریع

با لجابت رخ به رخ ایستادم

نمیخوام

. به واسطه ی دستانش وارد حمام شدم

برو تو ببینم

لب هایم را چفت هم کرده بودم. داغی انگشتش لب های م
را سوزانده بود. او کوره ای از عصبانیت بود هر چه هم تلاش
می کردم نمی توانستم پا به پای یاغی گری اش بدهم،
دستم را با عصبانیت با لب ردم و شالم را دور گردنم رها
کردم.

وسط حمام ایستادم. در باز بود و نگاه او روی زمین بود و
افکارش جایی در حوالی عمو و آمدنش. مشتش را چنان می
فشرد که رگ های دستش بیرون زده بود

| Page 420

هر دو سر جایمان خشکمان زده بود، دنبال راهی بودم تا ا
خودم را از دستش نجات دهم

رفتارهایش مرا می ترساند. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.
هیچ چیز از چشمانش هویدا نبود.

! یک جور ناجوری عجیب بود

لبخندش در آن لحظه خوف آورترین حس به وجودم بود.
از جلوی چشمانم کنار رفت و توانستم نفس حبس شده ام
را آزاد کنم.

وجودم می لرزید. صدای چرخش کلید را در قفل را شنیدم
و به خیال این که از اتاق بیرون رفته به طرف حمام گام
برداشتم اما با جلو آمدنش، جیغی از ترس کشیدم
رکابی اش را از تنش بیرون کشیده بود و به جز آن شرتک
کوتاه پوششی نداشت. شانه ام را عقب فشرد و وارد حمام
شد.

...کجا کجا؟ صبر کن باید با هم حموم کنیم -

| Page 421

اخم هایم را در هم کشیدم و سعی کردم کنارش بزنم.
برو کنار می خوام برم بیرون -

. دستش زیر چانه ام نشست

...!بیرون خبری نیست، خبر اینجاس -

پوزخند گوشه ی لبش، خونم به جوش آورده بود، تکانی به
!تتم دادم و غریدم: دست از سرم بردار کارات اذیتم می کنه
انگشتان ش بی محابا روی دکم ه های لباسم نشست تک ب ه
تک شروع به باز کردنشان کرد که دست های م این بار بالا
رفت و روی سینه اش نشست. تمام قوایم را جمع کردم تا ا
. به عقب هدایتش کنم

خونسردانه بدون آن که جابه جا شود، با یک دست مچ ه ر
دو دستم را گرفته بود و ورج ه وورجه هایم را کنترل م ی
کرد .

.میخواهم آدم ت کنم -

| Page 422

با پیشروی دستش از روی گردن تا بالای سینه ام، دیوان ه
وار دستاتم را از دستش آزاد کردم و فریادم در حمام پیچید
!گفتم به من دست زن، زن -

متقابلا اخم هایش را در ه م کشید، دیگ ر آن صورت
خونسردش مقابلم نبود. آب دهانم را قورت دادم، سین ه ام
از عصبانیت بالا و پایین می شد. چند دقیقه ای بی حرف
نگاهم کرد و در آخر دستش را به تخت سینه ام کوبید

بخاطر تو و اون خانواده ی به درد نخورت از مسابقه جا -
موندم، اون رو ی سگم و بالا نیار که ت و ر و ب ا کیس ه بک
س

اشتباه نگریم مشتها م خیل ی هوس کردن رو دوندونا ت
!بشینن

غالب تهی کردم اما نمی خواستم ترسم را نشان دهم در
حالی که دستش را جلو ی لباسم را مشت کرده بود، جوابش
را دادم.

بخاطر خودخواهیته نه بخاطر من و خانواده م

| Page 423

به یکباره چانه ام را گرفت سرش را پایین آورد
...خفه

قدرت دستش چانه ام را روبه خرد شدن م ی شاند. دست م
را برای رهاییم بالا بردم محکم روی دستش کوبیدم
چشمان متعجبش صورت مچاله شده ام را رصد کرد. ب ا
شتاب رهاییم کرد که به دیوار حمام کوبیده شدم
در شیشه ای حمام را باز کرد و بی ملایمت مرا همراه
خودش داخل کشاند.

شانه هایم را تکان دادم بلکه نجات پیدا کنم اما موفق نشدم،
می دانستم تا خودش نخواهد رهایم نمی کند

زیر دوش آب ایستاده بود و قطرات آب داغ با برخورد به بدنش گاهی روی من کز کرده گوشه ی حمام کوچک نی زمی افتاد. نفسم به سختی از سینه ام بالا می آمد، گرما ی هوا و لباس های تنم حسابی اوضاع را بهم ریخته بود

| Page 424

سر به زیر گوشه ای ایستاده بودم و دستان قفل کرده ام را محافظ بدنم کرده بودم

نگاه تن د و تیزی به سویم انداخت

خواست باشد دستت به دستگیره بره شاید درد دس نتونی تحمل کنی

نمی توانستم کاری از پیش ببرم تنها چشم امیدم به عم و بود که حتما حالا منتظرم نشسته بود

خط های سرخ رنگی که روی مچ دستانم خود نمایی می کرد، جای انگشتانش بود که دقایقی قبل با قساوت تمام زورشان را به رخم کشیده بود

کنار محافظه ی شیشه ای حمام ایستاد بودم و اشک هایم را

با لجاجت پس می زدم. شرم می کردم نگاهش کنم اما او ن
. با خیالی آسوده کارهایش را می کرد

| Page 425

تحمل طاقش دو صبرم از حد گذشت. دستم برای بار دوم
به طرف دستگیره‌ی درب شیشه‌ای رفت که خیلی سریع
دستش را دور مچم پیچید
کجا؟ -

. فشار دستش روی مچ دستم بیشتر شد
. نالیدم

!دستم...آخ

ناگهان دست خیسش دور بازویم حلقه‌ش زد که جیغ بلند
کشیدم. سرش را کنار گوشم کشید و با خشم غرید
هیش! چه خبرته؟

تتم در میان آغوشش زیر آب داغی که از دوش بر سرمان
می ریخت، می لرزید. میان تنش و شیر آبی که به ماس
کمرم بود، گیرم انداخت

| Page 426

دست بزرگ و مردانه را روی گونه‌ام فشرده و سرم را بیشتر

به سینه اش چسباند. هنوز هم سعی می کرد م از میان
دستانش فرار کنم.

نزدیکی بی ش از حدش زی ر دوش آب دا غ هراس به جانم
انداخت تکان شدیدی به خودم دادم که شاید حصارش را
. آزاد کند اما مگر آن بازوان پولادینش از دور م رها می شد
. عموم منتظره بزار برم

تا وقتی من نخوام از اینجا بیرون نمیری پس آروم باش ت ا -
عصبی تر نشم

بالاخره کم آوردم و دستانم کنار بدنم شل شد. شانه هایم
از فرط گریه می لرزید. از تقلاهایم دست کشیدم. کمی طول
کشید تا مرا از خودش جدا کند.

کنار رفت م و پشتم را به دیوار خی س و سرد حمام چسباند م
. آب از سر و صورتم می چکید و لباس هایم نمدار شده بود
. صدایش باز خش دار شد

| Page 427

...نگام کن -

از پشت اشکی که لبالب چشمانم را پر کرده بود به صورت
بی نقصاش خیره شدم

تتفر، خشم، خجالت هیچ کدام در آن لحظه در نگاهم نبود،
حالا در پستوی نگاه یخ زده ام بیچارگی موج می زد، می
خواستم دلش برای حال دلم بسوزد و رهایم کند
نگاهش را از چشمانم به پایین کشاند و چهره اش تغییری
حالت داد

دستش جلو آمد و چشمانش ریز شد، انگشتان خیسش را
از روی تیغه ی چانه ام پایین آورد و با دقت شال دور گردنم
را کنار زد و گردنبندم را دست گرفت
با پیچیدن انگشتانش دور زنجیر نازک گردنم، همان ته
مانده ی وجودم فرو ریخت. آرام و بی خشونت زنجیری را دور
ر

انگشتش پیچاند و پلاکش را در کف دستش کشاند. لب
هایش کش آمد

| Page 428

- A... ...ای

سرش را تکان داد و متفکر انگشت شستش را روی پلاک
کشید و لبش را زیر دندان برد. ثانی ها ی نکشید نامردی
را زمزمه کرد که به سختی سعی می کردم او و نامش را به

گوش قلب زبان نفهم نکشتم

...عباس -

صدای در و بعد صدای سمیرا برای ثانیه ای حواسش را پرت

کرد اما هنوز دستش بند زنجیر گردنبند بود. کمی سرش را

. به عقب متمایل کرد

بله؟ -

سمیرا گویا پشت در رخت کن بود که صدایش آن قدر

. ضعیف به گوش می رسید

. عمران، به بهار بگو بیاد، عموش او آمده ببینتش -

نگاهم به آنی بالا رفت و روی صورت عمران که حالا از زی ر

. چشمانش نگاهم می کرد، نشست

| Page 429

. برو بگو بره به جهنم -

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم که دوباره با صدای

: بلندتری گفت

برو بهشون بگو از امروز دیگه جنازه ی بهار نمی تونن -

. ببین الانم از اینجا بره تا خودم نیومدم بیرون

:سمیرا کمی صدایش را بالاتر برد و با حرص غرید

داد نزن زشته؛ یعنی چی این حرفا بگو بیاد -

دست عمران روی اهرم دوش نشست و آب را بست تا صدا را واضح تر بشنود

...زنداداش برو به اون یارو بگو گورشو گم کنه تا نیومدم -

سمیرا که گویا حوصله و توان سر و کله زدن با او را نداشت در را با غیظ بست و رفتنش دوباره ترس را به جانم انداخت

. چرخ د و کمی نگاهش در صورتم چرخ خورد

خب کجا بودیم؟ -

| Page 430

بدون آن که اجازه دهد چیزی بگویم خودش دوباره نامی را زمزمه کرد که گوش هایم طاقت شنیدنش را نداشت

! ای اول حرفه اون یارو عه دیگه؟ عباس -

سکوتم جسورش کرد، جلو آمد آن قدر که تنش به تنم

چسبید. از روی لباس هم گرمی تنش را احساس می کردم

در آغوشش بودم بی آن که دستی دور تنم حلقه باشد. قلبم

در هیاهویی بی جان دست و پا می زد، دستان سست شده

ام توانایی با لا آمدن نداشت. تنها نگاهم بود که هنوز با

بیچاره گی در گوی های سیاه رنگش خیره بود. انگشت

شستش را زیر چانه اش کشی د گویا عادتش بود، چند بار ی
این حرکت را از او دیده بودم. نگاهش را از چشمانم روی
گردنبند سوق داد.

قفسه ی سینه ام زیر دستش بالا و پایین می شد و قطرات
آب از کنار شقیه ام پایین می ریخت. وضعیت بد و شرم
آوری داشتم.

| Page 431

با صدای مادرش که در رخ ت کن پیچید اخ م هایش در ه م
رفت.
...عمران -

انگشتش دور زنجی ر ظریف گرنین د گره خورده و بای ک
حرکت نا آرام تمام جانم را میان مشت شگرفت
کنده شدن زنجیر از دور گردنم تمام بود که نابود شد، از
عباس، از گذشته همه و همه فقط همان زنجیر را داشتم
با همان یک من اخم در حمام را کمی باز کرد. سایه ی
اندام توپ ر مادرش از پشت محفظه ی شیشه ای نمایان بود
گردنش را بیرون کشید.
چیه چه خبره؟ -

. لحن عصبی توران خانم در حمام پیچید
به اون دختره سلیطه بگو بیا د عموش خونه رو گذاشت ه ر و -
...سرش

| Page 432

جرقه ی امی د در وجودم روشن شد. سریع جلو رفتم ک ه
عمران سرش را به طرفم چرخاند، ابروها ی گره خورد هاش
. قدم هایم را کند کرد
لازم نکرده برو بگو بهار حمومه حالش م جور ی نیست بتونه -
!بیاد احوال پرسى با عموجون ش
. کلافگی در لحن توران خانم رخنه کرد
. دیگه خودت می دونی بیا بهش هر چی میخوای بگو -
. بی حرف سر تکان داد که مادرش دوباره به او توپید
. زود باش بیا دیگه -
. دستش را درون موهایش کشی د
...باشه باشه -

در را بست و صدا ی نفس کلافه اش در حمام پیچید. ب ا
برگشتنش انگشت اشاره اش را بالا برد و به منی که در یک

. قدمی اش بود م توپید

| Page 433

حق نداری تا وقتی که خودم صدات نکردم بیای بیرون، -
فهمیدی؟

آن قدر عصبی بود که توجهی به این که باز هم سرم را به
جای زبانه تکان داده بودم، نکرد و با باز کردن آب زیر
دوش

. ایستاد و تنش را شست

خیلی سریع با قدم های بلند از حمام بیرون رفت و درخت
کن ایستاد. با رفتن شش نفس راحت کشیدم. از شرم و خجالت
آن قدر سرم را پایین نگه داشته بود که احساس می کرد
بد

. گردنم وزنه ی چند تنی آویزان بوده

دستم را پشت گردنم گذاشتم و چشم هایم را به هم فشردم
. که با صدایش از جا پریدم

خودتو بشور چرا ژست میگیری؟ -

متعجب نگاهش کردم، حوله ی دور پایین تنه اش کمی در
نگاه کردن دستم را آزاد گذاشته بود. ابروی شش را به سمت

دوش اشاره زد.

| Page 434

...! برو زیر آب وقت واسه نگاه کردن به هم داریم حالا حالا -
نگاه آخرش سنگین و پر حرف بود، مخصوصاً که گردنبند م
را در دستش پیچ و تاب داد و پوزخندی روی لب های ش
نشست.

با رفتنش ک ف حمام نشستم؛ واقعاً تحمل حرف ها و
رفتارهایش برایم دشوار بود.

دلم شور می زد نکند اتفاق بدی آن بیرون می افتاد، در را
بستم و لباس هایم را نامطمئن از تنم بیرون کشیدم
خیلی سریع خودم را گربه شور کردم و از حمام بیرون
رفتم. حوله ای نداشتم تا خودم را خشک کنم. گوشه ی
ناخونم را به دندان گرفتم و برای پیدا کردن راه حلی روی
پاهایم نشستم.

با باز شدن در تکیه ام را از در گرفتم و بلند شدم، در د
پاهایم طاقت فرسا بود، نیم ساعتی می شد که در این چهار

| Page 435

دیواری اسیر بودم، در قفل شده ی حمام مانع خروج م از

حمام شده بود.

اخم هایم در هم بود و اهمیتی نداشت آن کس که مقابلم

. ایستاده، حوصله ی سر کشی ندارد

چرا در و قفل کردی ؟ -

چهره ی سرخ و فک قفل شده اش، خیلی زود آتش

عصبانیت را خاموش کرد.

. حوله ی آبی رنگ را وسط سینه ام کوبید

. لال شو بیا بیرون -

چنان داغ کرده بادم که حواس من بود بدون پوششی مرا دید
ه

بود. حوله را دورم پیچیدم، بلند ی اش خیالم را راحت کرده

بود. فقط دستاتم برهنه بودند که آن هم چاره ای نداشتم

تنم خشک شده بود فقط کمی موهایم نم دار بود. وسط

اتاق دست به کمر ایستاده بود و ندیده هم میتوانستم حدس

| Page 436

بزنم با عم و صحبت های خوبی نداشتند. با دیدن بلاتکلیف ی

ام اخم هایش بیشتر در هم رفت

لباس تنت کن دیگه چه مرگته؟ -

شانه هایم پایین افتاد. به سمت چمدان لباس هایم رفتم به هم ریختگی اش قلبم را لرزاند. نکند گوشی را دیده بود ؟ با وجود اضطرابی که به جانم افتاده بود روی زمین نشست م و دستم را داخل چمدان میان لباس ها بردم و با لمس شال آبی رنگم که گوشی را درونش پنهان کرده بودم نفس آسوده ای کشیدم سردی قاب گوشی را زیر انگشتانم احساس کردم و لب های خشک شده ام را تر کردم. تنها راه نجاتم هنوز سر جایش بود.

لباس هایم را بیرون کشیدم و به آرامی بلند شدم، هنوز وسط اتاق این طرف و آن طرف می رفتم و چیزی در گوشی تایپ می کرد.

| Page 437

لباس ها را در آغوشم فشردم و به سمت حمام رفتم. انگار نه انگار که چند دقیقه قبل زیر دوش در آغوشش بودم. با کوبیده شدن در اتاق دستم از روی دستیگره شل شد و به عقب چرخیدم.

با صدای آقا بهروز که پر خروش در می کوبید و می خواست در را باز کند، دست عمران با حرص روی پیشانی

اش نشست

کلافه بود از وضعیتی که در آن دست و پا می زد. وارد حمام شدم، دستانم از ترس می لرزید بازتاب رفتارهای عمو را سر من در می آورد، این را از نگاهش هنگامی که مرا می دید پر از خشم و نفرت میشد، فهمیده بودم. آن گوی های سیاه رنگش برایم خط و نشان می کشید

با دستانی که لرزشش کنترل نمی شد دکمه های پیراهن بلد مشکی رنگم را بستم و کمربندی با طرح گل گلی را دور کمرم بستم، شال را روی موهای نم دارم انداختم و بعد مرتب کردن سر و وضع بیرون رفتم

| Page 438

آقا بهروز کنار در ایستاده بود و علی چند قدم آن طرف ترش با دستی که پشت گردنش گذاشته بود، زیر چشمی نگاهم می کرد

آقا بهروز با دیدنم اخم هایش بیشتر در همره رفت. خجالت زده سر جایم ایستادم و حوله را میان دست هایم فشردم ... این مسخره بازی رو تمومش می کنی مگر نه خودم -
عمران که مادرش کنارش ایستاده بودند، قدمی جلو رفت و

کنار آینه ایستاد

این دختره زن منه، منم م ی دونم چی به صلاحشه چ ی -
نیست انقدر دخالت نکن تو کارم عمو، یبار به حرفت گوش
...دادم و خودم و پاگیر کردم ولی دیگه نمی کنم
علی که از تنش و دعوا هراس داشت، کنار عم و رفت . لباس
های تنش و کیف چرم قهوه ای رنگ که کنار پایش روی
زمین بود، نشان می داد تازه از مطب بازگشته است

| Page 439

عمو جان سر لج نندازش یه مدت دیگه اجازه میده بهار -
...خانوادشو ببینه آتیش این جوونا هنوز تنده
لحن آرام و حرف های متدبرانه اش به درد این قوم بی کله
نمی خورد
همی ن که گفتم عمران این دختره الان حاضر میشه با من -
. میاد بریم خونه پدریش و سلام
لحن کوبنده ی آقا بهروز راه ر گونه مخالفتی را برایش
عمران
بسته بود؛ یعنی من این گونه فکر می کردم زیرا هر بار که

عمو مانن د آق ا بهروز با خش م و غی ض حرفی می زد
برادران م

نه نمی گفتند اما... اما عمران، عمران بود

همی ن یک روز هم برای فهمیدن این که او هیچ حرف زور
ی

را گردن نمیکشد کافی بود فقط نمی دانستم چه چیزی او
را مجبور به قبول ازدواج کرده بود! آقا بهروز با همان لح ن
. به طرفم گردن چرخاند

...دخترم حاضر شو بریم حاج خانم بی تابیت رو -

| Page 440

منظورش خان جون بود، هول زده جلو رفتم که
با کوبیده شدن مشت عمران وسط آینه ی رو میزش حرف م
را فراموش کردم هینی از ترس کشیدم. آقا بهروز که ب ه
. سویم چرخیده بود، حرفش ناقص ماند

قبل از همه توران خانم که با بی حالی رو تخت نشسته بود
از جا پرید و به سمت پسرش رفت

...چیکار کردی مادر؟ ببینمت-

علی و آقا بهروز هم دورش را گرفتند اما او همه را کنار زد

. و عقب کشید. صدایش خش دار شده بود
ولم کنید -

توران خانم با حالی زار به سمت آقا بهروز چرخید
این چه اجباریه خان داداش؟ چرا دار ی بچمو اذیت م ی -
...کنی خدارو خوش نمید اینا امانتا ی پرویزن

| Page 441

اشک هایش امان نداد که ادام ه ی حرف های ش را بگوید ام ا
آقا بهروز گویا خام ای ن کارها ی عمران نم ی شد که دست ش
را بالا برد

با این کارا ت نمی تونی جلو ی منو بگیری نمیزارم ای ن -
دختر ه رو اذی ت کنی و م ن پیرمرد و ر و سیا ه کنی، من قول
. دادم سر قولم هستم
بهار دخترم بریم

قبل از این که دستش رو ی شانه ام بنشیند عمران دس ت
سالمش را دور شانه انداخت و با یک ضرب مرا پشت ش
کشاند

گفتم بهار جایی نمید -

علی مداخله کرد. صدا ی بالا رفته ی عمران نشان از ب ی

حرمتی به عمویش بود.

داد نزن عمران -

| Page 442

اما حرف های علی خریدار نداشت، شاید چون عمران در

کله شقی و لجاجت به عموی ش کشیده بود

تم مثل بی د زیر دستش می لرزید، دست خودم نبود واقع ا

این کشکمش ها برای من که در اوج آرامش چشم باز کرده

بودم و قد کشیده بودم، سخت بود

توران خانم شالی را از چمدان نیمه باز بیرون کشی دوباره

گریه دور دست عمران پیچید

بیا بریم بیمارستان چیکار کردی آخه مگه عقل نداری تو، -

بزار بره دختره به جهنم

اخم های عمران از دردش نشات می گرفت. دستش را در

آغوش کشید و شال را دورش پیچاند

...گفتم نه یعنی نه -

آقا بهروز، علی را که سعی داشت آرامش کند کنار زد

من این دختره رو میبرم، تو می خواهی جلومو بگیری ؟ -

| Page 443

دندان قروچ ه ی عمران حرفش را پشت ل ب هایش زندانی کرد.

با هدای ت دست آقا بهروز از کنار عمران گذشتم. هنوز دست و پایم می لرزید هنگام خروج از اتاق بالا خر ه عمران ل ب گشود.

...پشیمون میشی عمو -

با بسته شدن در اتاق توسط علی، دیگ ر صدایش را نشنیدم. مردد نبودم با تمام وجود دلم می خواست از این خانه فرار کنم. روی دستم لکه ای از خون عمران بود کنار آقا بهروز قدم بر می داشتم که سمیرا از اتاق بیرون آمد و با قدم های بلند چادرم را روی دستانم گذاشت.

ترسیدم چادرت و بیارم تو اتاق عمران قاطی کنه برو ب ه -
خان جونت سر بزن عمو ت میگفت خیلی دلوایسته
حرفش را زد و بوسه ای مهربانانه روی گونه ام گذاشت.
شک ه

!بودم از رفتارش نکند بلایی سر خان جونم آمده بود؟

| Page 444

سریع بیرون رفتم و کفش هایم را به پا زدم. سمیرا پشت

در ایستاده بود از شیشه های کوچکی که روی در بود نگاه می کرد.

چادر را در میانه های حیاط روی سرم انداختم. جلوی در سوار ماشین شدم و ماشین به سرعت از جا کنده شد. بیشتر اخلاق های عمران به عمویش کشیده بود.

در بسته ی عمو احمد در کوچه مقابل چشمانم بود، نفسم را با درد ره ا کردم این روزها و شب ها چه آفتی بود که در زندگی ام افتاده بود. باورش غیر ممکن بود که من، بهار دختر محمود خان که برادرانش نمی گذاشتند حتی تا سر ! کوچه تنها برو د حالا کنار مرد غریبه ای بود

آقابهروز سکوت کرده بود و حرف نزدنش باعث می شد افکار بی سر و ته بیشتر در مغزم پایکوبی کنند بماند که کل راه را با نفس های عمیق خودش را آرام کرده بود به گمانم او هم مانند من دلواپس بود.

| Page 445

با توقف ماشین در کوچ هیمن دستم به سمت دستگیره رفت. نمی توانستم صبر کنم تا آقا بهروز پیاده شود. به طرف در دویدم و دستم را روی زن گ فشردم.

آن قدر عجله داشتم که دستم را همزمان روی در هم می
. کوبیدم. صدای بهزاد کوبیدن دستم روی در را متوقف کرد
!کیه؟ چه خبرته؟ -

عقب تر کشیدم، با باز شدن در بی توجه به او و چشمان
درشت شده اش کنارش زدم و به سمت خانه دویدم اما
. صدایش را شنیدم
...بهار؟ چی شده -

دلخوری ام از او را فراموش نکرده بودم اما الان تنها دغدغه
ام خان جون بود، همان که حال خوبش را می دیدم برایم
. کافی بود

. در خانه را یک ضرب باز کردم که همه به از جا پریدند

| Page 446

خان جون گوشه ای حال دراز کشیده بود. عمو و عمه لیلا
به همراه خانواده یشان نیز هر کدام سویی نشسته بودند
سلام سرسری به آنها که هنوز گنگ و متعجب بودند،
دادم و به سمت خان جون رفتم

آغوشش قوی ترین آرام بخش جهان بود، همان که دستان
بی رمقش دورم حلقه شد و لوله ای وجودم آرام شد

بهار ماد رکجا بود ی بلایی که سرت نیاوردن ؟ -
بلافاصله بعد از حرفش از آغوشش بیرون کشاندم و دستان
ش
کنار صورتم قاب شد. نامطمئن نگاهم می کرد که پر بغض
: زمزمه کردم

خوبم خان جون چیزیم نشده -
حرفم را باور کرد که دوباره در آغوشش فشرد ه شدم
دل، دل کندن نداشتم اما صدای احوال پرسی آقا بهروز
مجاہم کرد عقب بکشم
همراه بهزاد وارد خانه شد

| Page 447

...یاالله -

همگی از جابله شدند الا خان جون که هنوز دستم را میان
دستانش می فشرد که باور کند وجودم واقعیست و اثر قرص
های خواب آورش نیست

بفرمایید بشینید، سلام ببخشید بی موقع مزاحم شدم -
عمو احم د سریع جلورفت و دست در دست آقا بهروز
گذاشت و به نشستن دعوتش کرد

این حرفا چی ه مرد مومن خوش اومد ی بفرما بفرما حاجی -

...

عمه در آشپزخانه پشت اپن ایستاده بود تا زن عمو
چادرش

را بدهد. هر کسی در حال انجام کاری بود که توجه خان
جون به خون روی دستم جلب شد. سراسیمه در جایش جا
به جا شد.

این خون چیه؟ چیزیت شده؟ -

| Page 448

به سختی توانستم قانع اش کنم از لحاظ جسمی آسیب ی
ندیده ام اما مانند همیشه زبانم نچرخید که بگویم در همی ن
دو روز روحم شکسته بود یعنی کسی نپرسی د که بگویم
از کنار خان جون بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم. عمه بی
. هوا در آغوشش فشردم

الهی عمه فداتشه خیلی دلم شور تو میزد خوبی؟ -

متعجب بود، عمه به یک باره مهربان شده بود! انگار نه انگار
او هم پا به پای زن عمو من و برادرانم را آزار می داد
. لبخندی به روی شپاشیدم

خوبم عمه، داداش بهنام کجاست ؟ -

. چادر ی که زن عمو به دستش داد را روی سرش انداخت

. نمی دونم والا از صبح رفته کارگاه هنوز نیومده -

زن عمو همانطور که چای همیشه آماده ی خان جون را در

. استکان ها می ریخت به سویمان برگشت

. لایلا بر و آرز و رو صدا کن بگ و عموش اومده -

| Page 449

عمه سرکی در پذیرایی کشید و با صدا ی آرامی گفت: بهزاد

. نیست شاید رفته صداش کنه

عمه و زن عم و بساط پذیرای ی را برداشتند و از آشپزخانه

. بیرون رفتند

دستانم را زیر شیر آب گرفتم تا لکه ی روی دوستم را پاک

کنم که با شنیدن نام عمران کنجکاوانه گوش سپردم به

. حرف های عم و و آقا بهروز

پسر ناخلفیه حاجی غروب به رچه با زبون خوش گفت م ... -

نداشت بهار و ببینم اصلا نمی داشت برم تو خونه، راستش

! از این پسره چشم ترسیده می ترسم بلایی سر بهار بیاره

. خان جون قبل از آقا بهروز زبان باز کرد

نزار بچم برگرده تو اون خونه احمد، ندید ی چجوری اوم د -
تو خونه انگار فرار کرده بود

شیر آب را بستم و حوله را از دور دستانم پیچاندم که آق ا
بهروز با تک خنده ای به حرف آمد

| Page 450

این طور ها هم نیست حاج خانم عمران یکم آتیشش تنده -
وگرنه کسی به دختر محمود از برگ کل نازک تر نمی تونه
. بگه من تظمی ن کردم

حرفش را زد و جوری ن گاهم کرد که انگار می خواست حرفی
نزنم، البت ه زیاد هم بی راه نمی گفت اگ رفتارها ی توران
خانم در بدو ورودم را فاکتور بگیریم کسی در آن خانه کاری
به کارم نداشت به جز عمران که آن ه م کسی شاهد ه
رفتارهایش نبود

از آشپزخانه بیرون آمدم و کنار خان جون نشستم. عمه و
زن عمو نرگس هم برخلاف سایر اوقات که مهمان می آمد،
در پذیرایی نشسته بودند. قیافه ی زن عمو حتی جرئت
احوال پرسشی را هم از من گرفته بود

خان جون دستم را محکم میان دستش فشرد

عمو قندان را مقابل آقا بهروز کشاند.

| Page 451

بهت اعتماد دارم حاجی ولی دلم قرص نیست اون پس ر -
انقد عصبی ه ک ه اگه م ن یکم شلوغ بازی د ر میاورد م باها م
دست به یقه می شد، بحث من ترس برای خودم و پسرای
محمود نیست، ترس من از دردانه ی محموده که نمی دون م
. تو اون خونه چه حالی داشت ه تو این دو روز
آقا بهروز میان منگه ای مانده بود که هیچ جور ه نمی شد از
آن خلاص شد، چشم عمو ترسیده بود و تازه فهمیده بود
چه بلایی سرم آورده است. صدا ی زنگ بلبلای همزمان بو د
با ورود بهزاد و دختر ریزنقشی که چادر رو ی سرش انداخت ه
بود و سرب ه زیر وار د خانه شد. صدا ی سلام آرامش در میان
صداه ا گم شد. عمو خیل ی سریع خودش را ب ه بهزاد رسان د
و او را از باز کردن در منع کر د
. تو برو بشین پیش حاجی م ن خودم باز می کنم -
هر لحظه منتظر داد و فریاد عمران بودم
آرزو دخترکی که او هم مانن د من عروس اجبار ی بود، د ر
آغوش عمویش رفت

خوبی دخترم؟ -

صدایش رسا بود و کمی خجالت چاشنی اش بود

...ممنون عمو خوبم، م...مامانم اینا -

حاج بهروز دست برادر زاده اش را گرفت و کنارش روی زمین نشاند

همه خوبن مادرت دلتنگت شده -

لب های شک شکش آمد و بر خلاف تصورم اشک هایش در آنی صورتش را پر کرد

از دیروز هر چی زنگ می زنی جوابم و نمیده... زنداداش -

میگفت سرش درد میکنه خوابیده ولی آخه مامان که روزا زیاد نمی خوابه

آقا بهروز دلجویانه دست دور شانه ی آرزو انداخت

صبور باش عمو جان یکم ازت دلخوره وگرنه ندیدی از -

وقتی رفتی چقدر نگران بود

با صدای عمو چشم از آرزو گرفتم که خیره به من شد. ه ر

!چقدر فکر می کردم این دخت ر راضی از این اجبار بود
در باز شد و عمو با بفرمایید کسی را به داخل خانه هدایت
کرد .

!آن قدر آرام بودن به او نمی آمد
دست زخمی اش باند پیچی بود. وارد خانه شد و صدای
. مردانه اش در خانه پیچید
.سلام -

. با استرس سر پا ایستادم
.سرش پایین بود که باز هم عمو به نشستن دعوتش مرد
.مطمئن بودم این آرامش قبل طوفانش بود
جلو رفت و میان آرزو و ب هزاد که فاصله ی زیاد ی هم ب
نشان
بود، نشست

| Page 454

نگاهم را از بهزاد که متعجب عمو را نگاه می کرد و با اشاره
ی سر سعی داشت دلیل آمدن عمران را بفهمد، گرفتم و ب ه
.دست پانسمان شده اش دوختم
.دست راستش را زیر دست چپش پنهان کرده بود

. بهار جان یه چایی برا شوهرت بیار.

با حرف زن عمو، لبم را میان دندان هایم فشردم قصدش
اذیت کردن بود؛ اصلاً هر چه از زن عمو نرگس به من می
رسید پر از آزار و اذیت بود. مشت هایم را گره کردم و بلند
شدم.

استکان چای را درون سینی گذاشتم و با قدم های نامطمئن
به سمت عمران که هنوز هم آرام بود، رفتم. خم شدم و
سینی را کمی جلوتر بردم، زبانت برای تعارف نمی چرخید
: سر بلند کرد و با سردترین لحن ممکن زمزمه کرد
نمی خورم -

| Page 455

پلک هایم را محکم روی هم فشردم تا تمام وجودم حرص
!نشود که سینای را بر فرق سرش نکوبم
عقب کشیدم و با همان عصبانیت درونم سینای را روی این
ره کردم که آقا بهروز رو به عمران کرد و با لحنی پر خنده
ه

!گفت: چی شد جوون که بدو اومدی؟

تپش قلبم بالا رفت از نگاه هایی که به سویم چرخید. سرخ

شده از شرم کنار خان جون نشستم و چادرم را که روی زمین بود، میان انگشتانم کشاندم

...اومدم اتمام حجت با پسرای محمودخان -

قبل از هر جنبنده ای بهزاد لب گشود

چه اتمام حجتی؟ -

با باز شدن دست گره شده اش و بالا گرفتن دستش،

گردنبندم از میان انگشتانش آویزان ماند

نفسم بالا نمی آمد، این مرد چه مرگش بود چرا دست از

بردن آبرویم بر نمیداشت

| Page 456

خجالت زده و سراسیمه از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم

که صدایش بلند شد

صبر کن ببینم -

دستان یخ زده از ترس و اضطرابم مشت شد. پشت به جمع

ایستاده بودم و خیالی نداشتم تا برگردم و چشم در

چشمشان شوم به خصوصاً که نطق گویی اش را شروع کرده

بود. این پسر تا تمام را نابود نمی کرد بیخیال نمی شد

دور گردن دختری که شوهر کرده چرا باید یادگاری از -

عشق سابقش باشه؟

.آقا بهروز تند خویی کرد

!بس کن پسر باز شروع کردی -

در لحن عمران نه عصبانیت بود و حرصی، او همان بود آرام
و پراز کینه... همان که کلمات را آن گونه شمرد و شمرد ب ه
کار می برد یعنی فکر و او به او حرف هایش را کرده بود و
بعد پا در خانه ی پدرم گذاشته بود

| Page 457

من تمومش کرده بودم اما این دختره قرار نیست تمومش -
کنه انگار، این گردنبند چرا باید بعد دو روز هنوزم گردنش
باشه چرا نبای گذشتهش و بریزه دور و سعی کنه زندگ ی
جدیدشو شروع کنه؟ غیر ای ن که فکر هرز پریدن با پس ر
عموشه؟

.بهزاد دوباره در جوابش پیشروی کرد

همچین چیز ی نیست، این گردنبند برای خواهرم ن -
!نیست، حاج بهروز برادر زادت انگار دیگه بهونه گیرش نمیداد
با حرف بهزاد سریع به عقب چرخیدم، من از این لحن ها ی
عصبی فقط خاطره ی دستان گره شدن در یقه و کت ک

کاری به یادداشتتم

عمران بلند شد و به سویم آمد. قبل از آن که دستش به
شانه ام بخورد به عقب چرخیدم

گردنبند را مقابل چشمانم بالا گرفت و غرید: این برا کیه؟

| Page 458

نگاهم را یک دور در خانه چرخاندم، قیافه‌ی پر اطمینان
برادرم، چهره‌ی در هم رفته‌ی عمو و زن عمو و در آخر
نگاه نگران خان جون، باید دروغ می‌گفتم که ره‌اشوم از
این باتلاق؟

دستم بالا آمد و تمام وجودم جان شد برای لمس یادگاری‌ی
که جایش حسابی روی گردنم خالی بود
پلاک را از میان انگشتانش کشیدم و صدای ضعیف شده‌ی
اثر بغضم به سختی از حنجره‌ام بیرون آمد
...برامنه -

سکوت حکم فرما شده در خانه را هق‌هق ریزم در هم
شکست. پس‌رو پرویز خان بازی را برده بود اما گویا همان ک
ه

نگاه بهزاد را کدر کرده بود و سر به زیرش کرده بود برایش

کافی نبود.

!هه... چی شد پس گردنبند که برا خواهرت نبود؟ -

عمو احمد بالاخره زبان باز کرد.

| Page 459

این ماجرا همین جا تموم میشه -

چشمان خیس از اشکم را به عمو دوختم و با درد لب زدم

...عمو -

زن عمو نرگس دوام نیاورد تا ا حداقل جلو ی دشمن جان م

. جلو ی نیش زبانش را بگیرد

پس ر من روحشم از کارای این دختره خب ر نداره باب ا مگ -
ه

گناه کردم گفتم این دختره عروس م ن باشه؟ نم ی

شناختمش ن می دونستم چجور دختریه وگرنه زبونم لال می

. شد و اسم بچمو کنار اسمش نمیاوردم

غیظ عم و احم د به زن عمو نرگس در میان صدای تکه تکه ه

شدن قلبم به گوشم رسید. دستم را به چارچوب در گرفتم

و زانوانم سست شد

قبل از همه خان جون خودش را کنارم کشاند با خشم ر و

. به بقیه کرد

. دست از س ر بچم بردارید -

| P a g e 460

دلم از همه چرکین بود. می دانستم عباس هم اگر بیای د
دیگر کاری از دستش بر نمی آید دیگر هیچ کس هیچ کاری
برایم نمی توانست بکند

عمو احمد پدرانه کنارم نشست و دستش را روی دس ت
سردم گذاشت

...بهار جان دخترم -

.حرفش کافی بود برای طغیانم

من دخترت نیستم عمو، من برادر زادتم همون که یه روز -

همتون میگفتید عروس شم امیشم، نمی خواستید نم ی
شدم... ولی...ولی چرا زندگیمو نابود کردید چرا منو سپردی د
به کسی که کاراش و رفتاراش دیونم میکنه

دست عمو را پس زدم و بلند شدم. دیگ ر آن پرده ی شرم و
حیا را نداشت م می خواستم تمام کن م این بازی ناعادلانه ی
: سرنوشت را... دستم را روی دهانم کوبیدم و نالیدم

| P a g e 461

باشه من لا ل میشم ولی شما بگید، اصلا... اصلا تو بگو -
... داداش، تو و

به کنار دست ش و دختر ی که چشمانش همرنگ چشمان
برادرش بود اشاره کرد م

این دختره، چرا هیچکدومتون حال رو ز منو ندارید؟ مگ ه -
نه این که شما هم مجبور شدید این ازدواج و قبول کنید ؟
نفس عمیقی کشید و دست ش کلافه وار میان موهای ش
. پیچید

چی میگی آخه بهار چه ربطی داره ؟ -
خودت این ازدواج و خواستی من و بهنام گفتیم نکن این
...کارو

.چشمانم از وقاحتش درشت شد، دست به سین ه گذاشتم
!من خواستم؟ من؟ -

.نگاهی به اطرافیان انداختم

| Page 462

من کجا بودم وقتی شما سه تا به جون هم افتاده بودید؟ -
...من فقط نمی خواستم بلایی سرتون بیاد
.اشکم را با پشت دست پ س زد م

اولی انگار کار منو درک نکردید
نگاهش را به چشمانم دوخت، گویا حرف هایم کمی او را به
. خود آورده بود. مطمئن لب زد
از چیه اینا می ترسی؟ وقتی من هستم هی چ اتفاقی برات -
نمیفته اینجور نگو فکر کردی حواسم پیش تو نیست؟
. جلوتر آمد و کمی سرش را خم کرد
این ازدواج د و طرفس گرویی دارم ازشون -
آرام نشدم از خط و نشان های بهزاد برای دختری که با
شنیدن حرف بهزاد سرش را چنان بالا آورده بود که حس
می کردم مهرهای گردنش جا به جا شده. عمران بود و خند
ه
ی بلندش که غیر قابل تصور بود

| Page 463

تحویل بگیر آرزو، این یارو همونه که بخاطرش مامان -
!توران و ذل کردی
صدای پر بغض آرزو آن لحظه دقیقاً مشابه حال من بود،
منصافه نبود حرف های برادرم، منه درد کشیده خوب می
دانستم وقتی کسی تمام تکی ه گاهت بود پشتت را خالی

کند، چه می شود

باید کور بودم که متوجه می شدم؛ اصلاً از همان روز محضر هم متوجه شده بودم چیزی در میانشان بود، نگاه‌های کلافه‌ی بهزاد و در آخر عجله‌اش برای آوردن

عروسی به خانه... حس بدی در وجودم زبان می‌کشید، حس این که به باخته‌ام، من از عشق و زندگی خودم بخاطر برادرانم گذشت می‌بود اما بهزاد با این اجبار به عشقش رسید می‌بود.

م...منظورت چی بود بهزاد؟ -

سکوت محض برادرم در آن لحظه باعث شده بود عمران حسابی کیفش کوک شود.

| Page 464

منظورش و خوب رسوند منتها تو نمی‌خواهی بفهمی -

قبل از آن که دوباره جو بهم بریزد عمو به طرف آرزو رفت

دخترم برو حاضر شو باید با عموت بری خونتون -

بهزاد که لب‌هایش چفت هم بود سریع جبهه گرفت

چرا عمو؟ یعنی چی؟ -

آقا بهروز آرزو را به جلو هدایت کرد و با خنده گفت: ببین م
پسر محمود نکنه خیال داری نذاری برادر زادم بره مادرشو
ببینه؟

بهزاد که هنوز خیالش راحت نبود، زمزمه وار گفت
. نه...چیزه... خو... خودم میارمش

آرزو که دستش را برای کنار زدن پرده ی تور ی بالا برد ه
. بود، به عقب چرخید
. ولی من با عمو بهروز میرم -

| Page 465

رفتش مصادف شد با قدم های بلند بهزاد که از خانه بیرون
رفت و حتی صدا زدن عمو احمد نیز بهزاد را متوقف نکرد
. پوزخند روی لب هایم را سیاهی چشمان عمران شکار کرد
. برق نگاهش حس بد وجودم را تشدید می کرد
بغض رخنه کردن در گلویم خودش را بیشتر به رخ کشید،
. به او و نگاهش که می رسیدم خیلی زود کم می آوردم
دندان هایم را روی هم فشردم و عقب گرد کردم. خان جون
با چشمان ترش قدم هایم را نگاه می کرد. کنارش روی
تشک نشستم و چادرم را که روی زمین بود را زیر دستانم

. فشردم

عمه کنار این سر پا ایستاده بود و زن عمو اخم هایش را در
هم کشیده و سر به زیر بود

عمو احمد بعد از کمی ه م صحبتی دست در دست آقا بهروز
گذاشت

| Page 466

شرمندتم حاجی نشد امشب خوب پذیرایی کنیم ان شا الله -
یه شب به همین زودیا دور ه م جمع میشیم، باید این جوون ا
رو از تب و تاب بندازیم

. آقا بهروز محجوبانه جواب عمو را داد

این چ ه حرفیه احمدجان دشمنت شرمند ه باشه، ان شالله -
...ان شالله

. بعد از حرفش به سوی عمران چرخید
بریم پسر جان -

هر دو به سمت در خانه حرکت کردند و من از ذوق این که ه
امشب قرار نبود آن خانه که برایم مانند زندان بود را تحمل
کنم، لبخند در چهره ی غم زده ام نشست

خان جون با دیدن لبخند م آهی کشید و دست بی جان ش

. را برای به آغوش کشیدم باز کرد

| Page 467

سرم را به آغوشش فشردم و با اشک هایی که نمی دانم برای کدام دردم بود، چشم بستم اما صدای قاتل جانم تمامی معادلاتم را بهم زد .
من عجله دارم بگید بیاد -

با صدایش تنم در میان دستان خان جون لرزید. دروغ که نبود از او می ترسیدم، از او می که بویی از انسانیت به مشامش نخورده بود. نفسم تنگ شد و به سختی از خان جون فاصله گرفتم. عمو سرش را از گوشه ای پرده داخل کرد و با لحنی آرام زمزمه کرد :
پاشو دخترم، باید بری -
عاجزانه نگاهش کردم

!م...میشه امشب و اینجا بمونم؟ل...لطفا عمو -

نگاهش را به جایی در حوالی ام دوخته بود، خوب می دانستم چقدر نادم بود از کاری که کرده بود

| Page 468

به جای او صدای عمران با تنی بالاتر در حیات پیچید، ای ن

بشر به جز بی آبرویی کار دیگری نداشت
بهش بگو پاشه بیاد حاجی من حال و حوصله ندارم -
عمو قدمی داخل خانه گذاشت اما قبل از او عمه به حرف
آمد.

وای چرا داره داد می زنه؟ داداش بگو ساکت شه آبرو -
...برامون نمونده از دست این پسره
خودم را به سختی بالا کشیدم و چادر را با بی دقتی روی
سرم انداختم.

دستان خان جون را که روی زانویش بود در دست گرفتم
نگران نباش خان جون بازم میام
بی درنگ اشک هایش روان شد
...بسلامت مادر مواظب خودت باش جگرگوشتم -

| Page 469

پشت به او با بغضی که راه نفسم را بسته بود به سمت عم و
رفتم. مردی که مرا دخترم خطاب می کرد ام برایم پدرانه
خرج نکرده بود.

دستش را روی شانه ام گذاشت و بدرقه ام کرد
هیچ کس در حیاط نبود، نه عمران و نه آقا بهروز، نگاه

خیسم را به اتاق بهزاد کشاندم. سایه اش را از پشت شیشه
و پرده ی سفید رنگ می دیدم

هدایت عمو ب ه طرف پله ها حواسم را جمع کرد. دوشا
دوشش از پله ها پایین رفتم. راستش دلم نمیخواست بهزاد
. و آن دختر را ببینم دیدنشان دا غ دلم را تاز ه می کرد
دخترم حق دار ی ناراحت باشی ولی به قول خود ت ای ن -
کارو کرد ی دا غ برادر ات به دلت نشینه حلال کن بابا جان
دندان هایم رو ی هم چفت شد. من آدم دل سنگی نبود م
اما صدا ی همیشه پر صلابت عمو که فقط و فقط رنگ و بو ی
شرمندگی داشت، دلم را به درد نیاورد

| Page 470

بغض بیخ گلویم نگذاشت دهان ب از کنم، نگاهش کردم، ا دام ه
...داد: عباس آخر این هفته میاد
به قول سعد ی که می گفت: در رفتن جان از بدن گویند ه ر
...نوعی سخن

حالا من رفتن جا از بدنم را همین جمله می دانستم، نامی
که در جمل ه خبر از آمدنش داده بودند
یخ زده سر جایم ایستادم، قلب م بی محابا خودش را به سینه

ام می کوید

عمو قدم جلو گذاشته اش را ب ه عقب بازگرداند و بی رحمان ه
. حرف هایش را ادامه داد

راست ش هنوز بهش چیز ی نگفتم؛ یعنی نم ی تونستم بگ م -
...راه دوره و خطرناکه اما

تمام وجودم م ی خواست ب ر سرش فریا د بزنم و بگویم ادام ه
ندهد اما عمو که حالم را نمی دید

| Page 471

اما نمی دونم چجور ی بهش بگم، دیروز زن گ زده بود، د و -
لا پنج لا سراغت و می گرف ت. عباسی که حرف ازدواج و
خواستگاری م ی ا و مد خجالت می کشید دیروز بهم می گفت
...با خان جون حرف بزنم، وقتی برگش
. قدم هایم را جان بخشیدم

دیگر نمی ش د بمانم، نگاه عمران و آقا بهروز را که به ماشی
ن

تکیه داده بودند و حرف می زدند، به سویم چرخید
انگار درماندگی نگاهم را دیده بودند که عمران ریموتی که
در دستش بود را فشرد و ماشین شاستی بلند ی در چن د

قدمی ام درهائش با صدا ی تیکی باز شد و نور چراغ های ش
.چشمانم را زد

...بشین میام الان -

به طرف ماشین رفتم و بی اهمیت و از روی عادت در عقب ب
. را باز کردم و خودم را روی صندلی کشاندم

| Page 472

عمو احمد گویا قرار نبود کمی مرا به حال خورم بگذارد، به
. طرفم آمد و در را باز کرد
...بهار جان بابا -

دستانم را از روی صورتم کنار زدم. چشمانم می باری دب ی
. خجالت و ترس از حرف های کسی
. در را کمی بیشتر باز کرد

عموجان این حرف ها رو نزد من که بترسی فقط خواستم -
بدونی که اگه زمانی دیدیش شکه نشی وگرنه من محاله
بذارم صدمه ای به زندگیت بزنه

لحن بغض دارم در ماشین پیچید، ماشینی که درونش به
. طرز عذاب آوری بوی عطر عمران را می داد
خیالتون راحت عمو دیگه بعد از شما هیچکس نمیتونه به -

زندگیم ضرری برسونه

الله اکبر گویان عقب کشید و در را بست

| Page 473

با رفتش فرصت کردم کمی سر دردناکم را به صندلی
جلویی تکیه بدهم. هنوز باورم نمیشد اصلاً گنگ بودم. تصور
این که عباس چه حالی می شود مانند جان دادن برایم بود.
با نشستن عمران روی صندلی راننده، سرم را بالا آوردم.
با نشستن عمران روی صندلی راننده، سرم را بالا آوردم. به
عقب چرخیده بود، پرسوال نگاهم می کرد، نمی دانم چه
مرگش بود اما معلوم بود باز چیزی طبق میلش نبود که این
گونه سیاهی هایش وحشتناک جلوه می کرد.
بر خلاف اخم و تخمش لحنش آرام بود.
بیا بشین جل و -

تعطل نمی کردم اما از بخت بدم هنوز دست و پایم بی حس
بود، حرف های عمو حسابی مرا بهم ریخته بود.
دستم را روی دستگیره گذاشتم که سرش را به عقب
چرخاند و انگشتانش را عصبی روی فرمان کوبید.

| Page 474

عمو احمد و حاج بهروز از حیاط بیرون آمدن د و دستشان
برای بار چندم در دست هم چفت شد و خدا حافظی زمزمه
کردند.

هنوز روی صندلی جاگیر نشده بودم که عمران در را باز کرد
د

و با قدم های بلند به طرف آقا بهروز رفت
چی شد چرا نیومد آرزو؟ -

آقا بهروز مستاصل ن گاهش را به عمو احمد که میان چارچوب
ب

در متوقف شده بود

. فردا میان -

ندیدم چگونه رفت اما در چشم بهم زدنی کنار در خانه بود
و با کوبیده شدن دستش روی در خانه، علاوه بر عمو احمد
که میان چارچوب بود، من نیز از جا پریدم. باز هم صدای ش
بالا رفت.

| Page 475

ببین بهزاد تا نیم ساعت دیگه خواهرم خونه نباشه به -
ابلفضل بلایی سر خواهرت میارم که نفهمی از کی خوردی،

شنیدی یا نه ؟

. عمو احمد سریع جبهه گرفت

. چی میگی جوون حواست به حرفات باشه -

دیر به خودش آمده و حرفش را گفته بود

چون که عمران از او دور شده و با عصبانیت به طرفم می آمد.

...گفتم که بدونید

در باز ماشین را به هم کوبید و ماشین را دور زد

ماشینش را روشن کرد و بی توجه به عمو احمد که دستش

را به سمت دستگیره در سمت من دراز کرده بود، ماشین را

دنده عقب گرفت

. آن قدر سرعت عملش بالا بود که به صندلی چسبیده بودم

تمام زورش را روی پدال خالی می کرد و سرعتش در

| Page 476

خیابانی که اوج شلوغی هوا می نیمه تاریک بود، خیل می

ترسناک و کله خرابی بود

با توقف ماشین پشت چراغ قرمز نفس حبس شده ام را ره

کرد .

انگشت های ش را روی فرمان چفت کرده بود و پایش را
تکان

می داد، کمی گذشت که بی هوا آرنجش را لبه ی صندلی
گذاشت و کم ی به سمت خم شد

چی بهت گفت عمو که داغ کردی؟ -

سکوت کردم نه آن که نخواهم جوابش را بدهم اما نمی
خواستم دروغ بگویم

ابروی ش را بالا داد و با پوزخند گفت: نکنه بهت گفت اون
برادر حرو... دت نمیخواه خواهرم و بیاره؟

نگاه لرزانم را چفت نگاهش کردم، صدایم می لرزید
نه اینو نگفت

هومی گفت و ابرویی بالا انداخت

| Page 477

سرم را چرخاندم و به روبه رو خیره شدم

قفسه ی سینه ام از عصبانیت بالا و پائین می شد و نوک
انگشتانم یخ زده بود

خیره به روبرو شدم. دخترک پنج یا شش ساله ای روی
صندلی عقب ماشین پدرش ایستاده بود و با لبخند

عروسکش را به شیشه می کوبید، لب های خندان و موهای
خرگوشی اش دلم را برده بود

کشش لب های م و انحنای لبخند روی لب هایم، باعث شد
با عصبانیت بتوپد

به چی داری میخندی؟ -

کاری به کارم نداشته باش -

سری با تمسخر تکان داد و چهره اش را به مضحک تری
حالت ممکن در آورد. می توانستم به صراحت و اطمینان
کامل بگویم او عوضی تری ن آدمی بود که در بیست سال

| Page 478

زندگی ام دیده بودم، مردی که حتی طرز نگاهش نیز
عصبانیت را به او می رساند

با سب ز شدن چراغ راهنمایی رانندگی، دستش را روی بوق
گذاشت و بی حوصله سرش را از شیشه بیرون کشاند

!دِ راه بیفت دیگه گاریچی -

کودکی که تا چند دقیقه قبل لب هایش لبخند را به نمایش
گذاشته بود، ترسیده روی صندلی نشست

ماشین ها خیلی زود حرکت کردند و راه برای مردی که

یقین آورده بودم کله خرابی اش همتا ندارد، باز شد
ریموت را زد و کمی طول کشی د تا در باز شود، دست زخمی
اش را روی فرمان گذاشته بود و چهره اش در هم بود
با ورودم به خانه سمیرا، ماهان یک ساله اش را به آغوشم
سپرد و با هول و ولا گفت: بهار جان حواست بهش باشه تا
بیام.

| Page 479

قدم های بلندش به سمت اتاقی که برای توران خانم بود،
عمران را نیز به آن سو برد.
حالا من مانده بودم و کودکی که با دیدن چهره ی بهم
ریخته و چشمان سرخ و ورم کرده ام، وحشت زده نگاه م
می کرد. سعی کردم با لبخن د زدن کم ی دلش را به دست
بیاورم اما با پیچیدن صدا ی گریه اش در خانه تلاش بی
حاصلم را پایان دادم .

نفسم را پر صد ا بیرون دادم و به حالت ایستاده در آغوشم
گرفتمش. به لطف فاطمی خانم و زایمان های هر دو سال
یک بارش حسابی بچه داری را فرا گرفته بودم. دستم را
نوازش وار پشت ماهان کشیدم و شروع به قدم زدن کردم

از شانس خوبم مانند پدرش آرام بود و خوی وحشی گری
عمویش را به ارث نبرده بود
خیلی زود نق نق ها و ورجه وورجه هایش آرام شد و سکوت
کرد

| Page 480

فاصله ی کوتاه میان مبل های راحتی تا آشپزخانه را طی
می کردم و دستم هنوز پشت ماهان را نوازش می کرد که
صدا ی زنگ آیفون به پا شد
سمیرا هنوز مضطرب بود، با تشویش از اتاق بیرون آمد و
برای ثانیه ای نگاه درماند هاش را حواله ام کرد
حالا من نیز استرس به جانم افتاده بود، بدون آن که آیفون
را جواب بدهد دکمه ی گرد و کوچکش را فشرد و به سمت
جاکفشی رفت تا چادرش را از رخت آویز بردارد
ماهان در آغوشم تکان می خورد، برای آن که مبادا کمرش
در د بگردد روی دستانم خواباندمش. صورت سفید و چشمان
قهوای رنگش را لپ های بزرگش زینت داده بود. در کل اگر
موهای تراشیده شده اش را فاکتور می گرفتیم، کودک زیبای
و دلنشینی بود

دست کوچکش را بالا آورد و روی چانه ام کشاند. ناخن های
بلندش پوستم را به ک ز ک ز انداخت بود که صدای سلام بهزاد
. حواسم را پرت کرد

| Page 481

سر به زیر وار د خانه شد. دست آرزو در میان دستش قفل
شده بود و چهره اش از عصبانیت سرخ بود
. سمیرا به خودش آمد

. س... سلام خوش اومدید -

دستش را به سمت پذیرایی نشانه رفت
. بفرمایید -

بهزاد به طرف آرزو که قدمی عقب از او ایستاده بود، چرخان د
. و دستش را ره ا کرد

آرزو دختری که چهره اش بیشتر شبیه توران خانم بود و
سیاهی چشمانش او را به برادرش شبیه تر می کرد، پشت
دستش را روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد
مامانم کجاست زنداداش ؟ -

سمیرا که لبخند روی لب هایش محو شده بود، گیج جواب

داد:

...ها؟ چیزه تو اتاق -

| Page 482

با رفتن آرزو، جلوتر رفتم و در چند قدمی بهزاد ایستادم.
نمی دانستم باید تعارفش کنم برای نشستن ی ا چه؟
. وضعیت مسخره ای بود که بالاخره سمیرا آن را پایان داد.
. بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید بشینید -
هر دو در سکوت روی مبل نشسته بودیم و نگاه گاه در گاه
بهزاد به اتاقی ختم می شد که صدای هق هق آرزو از آن
می آمد. لب هایم را تر کردم و با صدای آرامی گفتم: داداش
بهنام کجا بود؟

پا روی پا انداخت

. تو کارگاه خراب کاری کرده بود مونده درستش کنه -

:متعجب پرسیدم

یعنی چی چجوری آخه؟! داداش که نمی تونه کار کنه -

...حتی نباید راه بره

. کلافه باز هم نگاهش را از صورتم به اتاق سوق داد

| Page 483

قرار نیست که بار جابه جا کنه، تو حساب کتابا خراب -

کاری کرده بود.

سعی کردم ماهان را در آغوشم جا به جا کنم و دل بکنم از
...برادری که کارهایش زیادی بود آن هم مقابل من
سمیرا در آشپزخانه مشغول درست کردن شنی ر خشک برای
. ماهان بود که کارش تمام شد و به طرفم آمد
ماهان و بده من میبرم اتاقش بخوابه تو چاییت رو بخور، -
دستت درد نکنه

با رفتنش قلن ج انگشت های به خواب رفته ام را شکستم
تمام هوش و حواس بهزاد هنوز به همان اتاقی که درش
نیمه باز بود ختم می شد
! خیلی نگرانی -

اخم هایش را در هم کشید
می دانستم انتظار طعنه و حرف پرانی را از من نداشت،
هیچگاه بی احترامی نکرده بودم اما حالا او و رفتارهایش با

| Page 484

دختری که برادرش مسبب بی آبروی ی ام بود، برایم گران
. تمام شده بود

کمی خم شده و نگاهش را به چهره ام دوخت

!اونوقت این حرفت یعنی چی؟ -

شانه هایم را بالا بردم و لبخندی به چهره ی عصبی اش زدم. حرفم را گفته بودم چه نیازی بود توضیح اضافه بدهم زبون ندار ی دیگه نه؟ -

به جای من جوابش را مردی داد که نمی دانم چگونه در سکوت خودش را کنارم رسانده بود. آرنجش را روی مبل گذاشت و با دست سالمش شانه ام را فشرد. ته دلم از داغی دستش خالی شد.

! به عیب های خواهرت لال بودم اضافه کن داش غیرت -
بهزاد صاف نشست، این دو و نیم ی توانستن بدون شاخ و شانه کشیدن با هم حرف بزنند.
کسی با تو حرف نزد -

| Page 485

سریع از روی مبل بلند شدم که دست عمران از روی شانه ام عقب رفت.

می خواستم از هر دویشان فرار کنم اما کجا بروم را نمی دانستم...

راه چاره ای نداشتم مرا به این زندگی وصله داده بودند،

خیاطانی که هیچ چیز از دوخت و دوز س ر در نمی آوردن د
من وصله ی ناجوری برای ای ن آدم ه ا بودم. من کم زبان و
آرام نمی توانستم با ای ن دیو ها ی همه ه ف ن حریف سر کنم
...صبر کن مامان -

صدا ی آرزو بود. به ثانیه نکشی د که توران خان م مقابل بهزا د
ایستاد و آرز و ب ا نفس نفس خودش را میان بهزاد ی ک ه از
تعجب ایستاده بود و مادرش که معلوم نبود چگونه با حال
بدش این گونه فرز و سریع مقابل برادر م ق د علم کرده بود،
کشاند و دست رو ی سینه ی مادرش گذاشت
!مامان تو رو خدا -

| Page 486

عمران مبل را دور زد و وسط جمع ایستاد و دست به کم ر
شد.

چی شده؟ -

توران خانم د ر چشمان برادر م زل زد و بدون توجه به سوال
: پسرش گفت

مردونگیت همین قدره ؟ -

آرزو مصرانه سعی می کرد مادرش را عقب بزند که عم ران

دست پیش برد و آرزو را کنار کشید.

صبر کن ببینم چی میگه -

بهزاد چشم از آرزو و دزدید و سر به زیرش د که صدای
سیلی

توران خانم در خانه پیچید

صدای جیغ آرزو با قدم هایم یکسان بود. خودم را به بهزاد
رساندم. به اوی که شدید آرام بود و در کمال تعجب حتی
سرش را بالا نیاورده بود.
کاری به کارم نداشته باش -

| Page 487

سری با تمسخر تکان داد و چهره اش را به مضحک تری
حالت ممکن در آورد. می توانستم به صراحت و اطمینان
کامل بگویم او عوضی تری آدمی بود که در بیست سال
زندگی ام دیده بودم، مردی که حتی طرز نگاهش نیز
عصبانیت را به اوج می رساند.

با سب ز شدن چراغ راهنمایی رانندگی، دستش را روی بوق
گذاشت و بی حوصله سرش را از شیشه بیرون کشاند.
!د راه بیفت دیگه گاریچی -

کودکی که تا چند دقیقه قبل لب‌هایش لبخند را به نمایش گذاشته بود، ترسیده روی صندلی نشست.

ماشین‌ها خیلی زود حرکت کردند و راه برای مردی که یقین آورده بودم کله خرابی‌اش همتا ندارد، باز شد. ریموت را زد و کمی طول کشید تا در باز شود، دست زخمی‌اش را روی فرمان گذاشته بود و چهره‌اش در هم بود.

| Page 488

با ورودم به خانه سمیرا، ماهان یک ساله‌اش را به آغوشم سپرد و با هول و ولا گفت: بهار جان حواست بهش باشه تا پیام.

قدم‌های بلندش به سمت اتاقی که برای توران خانم بود، عمران را نیز به آن سو برد.

حالا من مانده بودم و کودکی که با دیدن چهره‌ی بهم ریخته و چشمان سرخ و ورم کرده‌ام، وحشت زده نگاه می‌کرد. سعی کردم با لبخند زدن کمی دلش را به دست بیاورم اما با پیچیدن صدای گریه‌اش در خانه تلاش بی‌حاصلم را پایان دادم.

نفسم را پر صدای بیرون دادم و به حالت ایستاده در آغوشم

گرفتمش. به لطف فاطمی خانم و زایمان های هر دو سال
یک بارش حسابی بچه داری را فرا گرفته بودم. دستم را
نوازش وار پشت ماهان کشیدم و شروع به قدم زدن کردم
از شانس خوبم مانند پدرش آرام بود و خوی وحشی گری
عمویش را به ارث نبرده بود.

| Page 489

خیلی زود نق نق ها و ورجه وورجه هایش آرام شد و سکوت
کرد.

فاصله ی کوتاه میان مبل های راحتی تا آشپزخانه را طی
می کردم و دستم هنوز پشت ماهان را نوازش می کرد که
صدای زنگ آیفون به پا شد.

سمیرا هنوز مضطرب بود، با تشویش از اتاق بیرون آمد و
برای ثانیه ای نگاه درماند هاش را حواله ام کرد.

حالا من نیز استرس به جانم افتاده بود، بدون آن که آیفون
را جواب بدهد دکمه ی گرد و کوچکش را فشرد و به سمت
جاکفشی رفت تا چادرش را از رخت آویز بردارد.

ماهان در آغوشم تکان می خورد، برای آن که مبادا کمرش
در د بگردد روی دستانم خواباندمش. صورت سفید و چشمان

قهوای رنگش را لپ‌های بزرگش زینت داده بود. در کل آگ ر
موهای تراشیده شده‌اش را فاکتور می‌گرفتیم، کودک زیبای
. و دلنشینی بود

| Page 490

دست کوچکش را بالا آورد و روی چانه‌اش کشاند. ناخن‌های
بلندش پوستم را به‌ک‌ک زانداخت بود که صدای سلام بهزاد
. حواسم را پرت کرد

سر به زیر وارد خانه شد. دست‌آرزو در میان دستش قفل
شده بود و چهره‌اش از عصبانیت سرخ بود
. سمیرا به خودش آمد
. س... سلام خوش اومدید -

دستش را به سمت پذیرایی نشانه رفت
. بفرمایید -

بهزاد به طرف آرزو که قدمی عقب از او ایستاده بود، چرخان
. و دستش را راه‌اکرد

آرزو دختری که چهره‌اش بیشتر شبیه توران خانم بود و
سیاهی چشمانش او را به برادرش شبیه‌تر می‌کرد، پشت
دستش را روی صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد

مامانم کجاست زنداداش ؟ -

| Page 491

سمیرا که لب خند روی لب هایش محو شده بود، گیج جواب داد:

...ها؟ چیزه تو اتاق -

با رفتن آرزو، جلوتر رفتم و در چند قدمی بهزاد ایستادم

نمی دانستم باید تعارفش کنم برای نشستن ی ا چه؟

. وضعیت مسخره ای بود که بالاخره سمیرا آن را پایان داد

. بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید بشینید -

هر دو در سکوت روی مبل نشسته بودیم و نگاه گاه در گاه

بهزاد به اتفاقی ختم می شد که صدای هق هق آرزو از آن

می آمد. لب هایم را تر کردم و با صدای آرامی گفتم: داداش

بهنام کجا بود؟

. پای انداخت

. تو کارگاه خراب کاری کرده بود مونده درستش کنه -

:متعجب پرسیدم

| Page 492

یعنی چی چجور ی آخه؟! داداش که نمی تونه کار کنه -

...حتی نباید راه بره

کلافه باز هم نگاهش را از صورتم به اتاق سوق داد
قرار نیست که بار ج ا به جا کنه، تو حساب کتابا خراب -
کاری کرده بود

سعی کردم ماهان را در آغوشم جا به جا کنم و دل بکنم از
...برادری که کارهایش زیادی بود آن هم مقابل من
سمیرا در آشپزخانه مشغول درست کردن شیره خشک برای
ماهان بود که کارش تمام شد و به طرفم آمد
ماهان و بده من میبرم اتاقش بخوابه تو چاییت رو بخور، -
دستت درد نکنه

با رفتنش قلنج انگشت های به خواب رفته ام را شکستم
تمام هوش و حواس بهزاده نوز به همان اتاقی که درش
نیمه باز بود ختم می شد
! خیلی نگرانی -

| Page 493

اخم هایش را در هم کشید
می دانستم انتظار طعنه و حرف پرانی را از من نداشت،
هیچگاه بی احترامی نکرده بودم اما حالا او و رفتارهایش با

دختری که برادرش مسبب بی آبروی بی ام بود، برایم گران
تمام شده بود.

کمی خم شده و نگاهش را به چهره ام دوخت

!اونوقت این حرفت یعنی چی؟ -

شانه هایم را بالا بردم و لبخندی به چهره بی عصبی اش
زدم. حرفم را گفته بودم چه نیازی بود توضیح اضافه بدهم
زبون نداری دیگه نه؟ -

به جای من جوابش را مرد بی داد که نمی دانم چگونه در
سکوت خودش را کنارم رسانده بود. آرنجش را روی مبل
گذاشت و با دست سالمش شانه ام را فشرد. ته دلم از داغ بی
دستش خالی شد.

! به عیب های خواهرت لال بودم اضافه کن داش غیرت -

| Page 494

بهزاد صاف نشست، این دو نمی توانستند بدون شاخ و شانه
کشیدن با هم حرف بزنند.

کسی با تو حرف نزد -

سریع از روی مبل بلند شدم که دست عمران از روی شانه
ام عقب رفت.

می خواستم از هر دویشان فرار کنم اما کجا بروم را نمی دانستم

راه چاره ای نداشتم مرا به این زندگی وصله داده بودند، خیاطانی که هیچ چیز از دوخت و دوز سر در نمی آوردند من وصله ی ناجوری برای این آدم ها بودم. من کم زبان و آرام نمی توانستم با این دیوها همه هفن حریف سر کنم... صبر کن مامان -

صدای آرزو بود. به ثانیه نکشی که توران خانم مقابل بهزاد ایستاد و آرزو با آن نفس نفس خودش را میان بهزاد و کاه از تعجب ایستاده بود و مادرش که معلوم نبود چگونه با حال

| Page 495

بدش این گونه فرزند و سریع مقابل برادرم قد علم کرده بود، کشاند و دست روی سینه ی مادرش گذاشت. مامان تو رو خدا -

عمران مبل را دور زد و وسط جمع ایستاد و دست به کمر شد.

چی شده؟ -

توران خانم در چشمان برادرم زل زد و بدون توجه به سوال

: پسرش گفت

مردونگیت همین قدره ؟ -

آرزو مصرانه سعی می کرد مادرش را عقب بزند که عمران

دست پیش برد و آرزو را کنار کشید

. صبر کن ببینم چی میگه -

بهزاد چشم از آرزو دزدید و سر به زیرش گذاشت که صدای
سیلی

توران خانم در خانه پیچید

| Page 496

صدای جیغ آرزو با قدم هایم یکسان بود. خودم را به بهزاد

رساندم. به او ای که شدید آرام بود و در کمال تعجب حتی

. سرش را بالا نیاورده بود

داداش ؟ -

:دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با اخم گفت

. هیس! نترس چیز ای نیست -

توران خانم صدایش را بالا برد

چیز ای نیست؟ چی باید باشه که برات مهم باشه دخترم و -

بردی که کتک بزنی؟

دهانم از تعجب باز ماند وقتی توران خانم صورت آرزو را
چرخاند و جای انگشتان برادر م بار دیگر اثبات کرد هیچ چي ز
آن گونه که فکر مي کرد م نبوده ي ک طرف ه به قاضي رفت ه
بودم، کدام عاشقي معشوقش را مي زد ؟
آرزو بي چاره وار به مادرش نگاه مي کرد که عمران
. خروشيد

| Page 497

چي؟ چه غلطي کرده ؟ -

آرزو خيلي سريع واکنش نشان داد و قبل از آن که دوباره
بلوا به پا شود، دست روي سينه ي برادرش گذاشت و او را
به عقب روانه کرد. دخت ر ريز نقشي که ياحتمل يک ي اد و
. سالي از من کوچک تر بود اما جسارت داشت
ولش کن داداش، قرار بود تو کاراي هم ديگه دخالت -
نکنيم.

سينه ي عمران از خشم بالا و پايين مي شد و فشار ي که
به دستش مي آورد باعث خونريزي اش شده بود
. توران خانم دست به کمر جلو تر رفت
چي ميگي دختر؟ تو مگه بي کس و کاري که اين پسر ه -

بتونه بزنتت؟

: آرزو جیغ جیغ وار گفت

زده که زده، مطمئن باشین جهنم خونه ی این مرد، از -

. بهشتی که شماها بر ام ساخته بودید بهتره

| P a g e 498

چون تنها چیزیه که تو زندگیم خودم خواستم و به ش
رسیدم. تنها اجباریه که شماها برام رقم زدید و به نفعم بوده
انقد تو کارای من دخالت نکنید بزارید خودم سرم به سن گ
بخوره، خسته شدم از بس هر روز یه خواب جدی د برام
دیدید.

ته مانده های حرف هایش را با بغض ادا می کرد. چه بر سر ر
این دختر آورده بودند که حاضر بود با مردی زندگی کن د
که سیلی در صورتش زده بود اما در خانه ی پدری اش
نماند؟

عمران سر تکان داد. باز هم طوفانی در چشمانش به پا بود
و چهره اش حتی یک اخم ری ز هم نداشت
اگه اون جهنم و به این خونه ترجیح میدی گمشو بیرون -
...زود باش

صدای فریادش خانه را لرزان داد اما کسی بود که عصبی تر از

او باشد، کسی که مادر بود.

| Page 499

دست توران خانم مرا به سمت بهزاد روانه کرد و به آغوش بردارم انداخت.

دست خواهرتم بگی را از این خونه گورتون و گم کنی د خدا -

...لعنتتون کنه دارید بچه هام رو هم ازم می گیرید

دست بهزاد برای بار دوم دور شانه ام گره خورد

:آرزو کوتاه بیا نبود، بدون اینکه پشتش را نگاه کند، گفت

. صبر کن من میام

خیلی زود از اتاق چادرش را برداشت و آمد و کنار بهزاد ایستاد .

بریم؟ -

نگاه ناباورم در صورتش چرخ خورد، در این خانواده کل ه

!شقی موروثی بود

دست بهزاد از دور شانه ام باز شد و هم قدم آرزو شد

. بیا -

قدم از قدم برنداشته بودم که بازویم توسط عمران کشید ه
شد.

کجا؟ یادت نرفته که شما این دختره رو دادید بمن، الان -
...تو خودت هر جا میخوای بری برو هر ی این اینجا میمونه
دندان هایم جفت هم شد و نگاه عصبی ام در چشمان ش
نشست. تمسخر در اواخر جملاتش هویدا بود
دست آرزو، بهزاد را همراه خودش به بیرون از خانه کشاند
در همان حال بهزاد مکث کرد و به سوی عمران چرخید و
. انگشت اشاره اش را بلند کرد

...دستت بهش بخوره

. عمران پیش دستی کرد

! زنده تو رو سننه

پنجه ی قوی عمران فراموش کرده بود بازو ی ظریف مرا ب ه
اسارت گرفته، ن اخوداگاه دست آزادم را رو ی دستش گذشتم

!آخ

بهزار با خشم برگشت و قدم ی برداشت که آرزو محکم مچ

. دست بهزاد را چسبید و التماس کرد

. بهزاد خواهش می کنم بریم

هر دو مرد به سمت هم خیز برداشتند، به ناچار سینه ی
ستبر عمران را چنگ زدم و پیراهنش را زیر مشتاتم فشردم

! تورو خدا تمومش کنید

. در همان حال به سمت آرزو و بهزاد چرخیدم

. داداش ولش کن

. به سختی از آن دعوا جلوگیری کردیم

. با بسته شدن در خانه صدا ی آرامش زیر گوشم پیچید

. ولم کن تموم شد -

سریع از تن داغش جدا شدم و بو ی عطرش را روی لباس

. هایم به یغما بردم

. بو ی عطر ی که یادآور مرد آرام و عاشق زندگی ام بود

| Page 502

با صدا ی تحلیل رفته ی توران خانم، عمران از هیروت بیرون
آمد.

. یه کار ی بکن خواهرت داره میره -

عمران با عصبانیت غرید:

چیکار کنم وقتی دخترت زده به سرش و عاشق پس ر -

مردی شده که پدرمون رو کشته، چیکار کنم مامان؟

صدای گریه‌ی ماهان می‌آمد، معلوم بود این داد و بیداده‌ها

حسابی کودک بیچاره را هراسان کرده بود. حال و روز من

هم بهتر از آن طفل نبود.

لب‌هایم را زیر دندان بردم. بهزاد و آرزو رفتند و بدن سست

شده‌ی توران خانم روی مبل فرود آمد. صدای پر استرس

عمران باعث شد کامل به طرفشان بچرخم.

مامان؟ مامان چت شد؟ -

چشمان بسته و صورت سفید شده‌ی زنی که مقابلم بود

کمی ترسناک به نظرم آمد. عمران هول شده بود و نمی

| Page 503

دانست چه کند به سرعت به سمت آشپزخانه دویدم و با

لیوانی آب خودم را به آن‌ها رساندم. به سمت عمران گرفتم،

پر سوال نگاه کردم. حتی زحمت سوال پرسیدن هم به

خودش نمی‌داد.

هول شدم از نگاهش و بی‌دقت کلمات را ردیف کرد.

بدید بخوره یا بپاشید صورتش

. لیوان را گرفت

بده -

در میان بهبه ه ی استرس و جنگ اعصاب، در خانه باز شد
...و علی سراسیمه وارد خانه شد. پسر بزرگ و عاقل خانواده

روی پله نشستم و هوا ی گرفته ی شب را به ریه های م

کشیدم. سمیرا لیوان شربت را به دستم داد و با خستگی ی

کنارم نشست

زنگ زدم علی گفت عمران داره بر میگردد ه خونه، مامان -

. توران امشب و بستر ی شده

| Page 504

قلپی از شربت آلبالو نوشیدم و زمزمه وار گفتم: همه ی این

اتفاقات انگار ی ه خوابه، یه خواب بی سر و ته که آدم وقتی

...صبح بیدار میشه خست هس انگار کوه جا به جا کرده

. سمیرا سرش را برای تایید تکان داد

ولی به نظر من تو این خواب هیشکی به اندازه ی تو خست ه -

نمیشه

از غروب که علی و عمران مادرشان را به بیمارستان برد ه

بودند، حسابی با سمیرا حرف زده بودیم. حتی بی توجه به اتفاقات مجبورم کرده بود که شامم را کامل بخورم. معتقد بود در هر شرایط باید اول خود را در اولویت می گذاشتم بعد دیگران را... حرفش درست بود امروز وقتی حرف های بهزاد را شنیدم بودم بیشتر پی به اشتباهم برده بودم برای کسی از خود و رویاهایم گزاشتم که در این اجبار بیشتری نفع را برده بود اما متأسفانه پشیمان نبودم برای من سال م بودن برادرانم از هر چیزی مهم تر بود

| Page 505

لیوان خالی را کنارم درون سینی کوچک گذاشتم و دستانم را روی زانوانم گره کردم و چانه ام را به آن تکیه دادم. سکوت بیشترین حرفی بود که این روزها داشتم. کلمات بار کلافگی ام را نمی کشید، سکوت کرده بودم تا شاید کسی از حال من پی به درونم ببرد.

سمیرا با از روی پله کرختی بلند شد

پاشو برو بخواب دختر، به چی زل زدی تو این تاریکی؟ -
او که همه های ماجرا را نمی دانست. اصلاً به ذهنش هم
خطور

نمی کرد من دلوایس آمدن مردی بودم که قلبم با شنیدن
. نامش هیاهو به پا می کرد

.الان میرم -

.سری با لبخند تکان داد

آره بخواب و به حرف هام فکر کن انقدر ساده و آروم نباش -
بهار.

| Page 506

لب هایم تکان خورد و باشه ی ضعیفی از میان لب های م
. بیرون آمد

جنگیدن با افکارم آدم قوی و پر زوری را طلب می کرد من
تاب نداشتم. سرم را به ستون کنارم تکیه دادم و چشم روی
هم فشردم.

تو نمی خواد کاری بکنی خودم حواسم هست، نه...گفتم -
نه... باشه قطع کن

تکائی خوردم و گردنم خشک شده ام را بالا کشیدم. یاد م
آمد دیشب کنار چمدانم روی زمین خوابیده بودم و حالا به
لطف اسپریت و سرمای مصنوعی اش تمام استخوان های م
صدا می دادند. به طرف عمران چرخیدم

اصلا یاد نمی آمد دیشب متوجه آمدنش شده باشم. با بالا
تنه ی برهنه روی تخت نیم خیز بود و با تلفن صحبت می
کرد.

| Page 507

بالاخره مکالمه اش تمام شد. از جا بلند شدم که به طرف
. سرویس بروم
. علیک سلام -

!مات شده نگاهش کردم، او را نمی فهمیدم
با بلند شدن از روی تخت به سمت سرویس رفتم. این که
پای روی دم هم ه جا پخش شده اش نگذارم، بهترین راه حل
بود، هنوز حرف دیشبش در گوشم بود
!زنمه -

با یاد آوری اش بیشتر و بیشتر از او متنفر شدم. این اجبار
را دیست نداشتم اصلا دوست نداشتم
صورت خیس را با دستمال کاغذی پاک کردم و پر شالم را
روی شانه ام انداختم. صدای شرشر آب از حمام می آمد
هنوز بدنم درد می کرد طبع گرم این پسر دیشب حسابی

سرما را به جانم انداخته بود حتی حالا هم آن اسپیلتر
عنتی

روشن بود. از اتاق بیرون رفتم

| Page 508

صدای حرف زدن یک زن با سمیرا می آمد. کنجکاوانه جل و
رفتم. در نگاه اول دختری را روی مبل تک نفره دیدم که
مشغول بازی با ماهان بود.

هنوز کسی مرا ندیده بود، کنار تلویزیون ایستادم و با
استرس سلام کردم.

صحبتهای سمیرا و زن مسنی که روسری را سفت و
سخت زیر چانه اش گیره زده بود، ناتمام باقی ماند. بر خلاف
تصورم زن از جابلند شد.
سلام دخترم -

دستم را میان دستش گذاشتم که مرا به سمت آغوشش
کشید و با گذاشتن دو بوسه روی گونه هایم رهايم کرد.
! ماشالله ماشالله بهروز راست می گفت شبیه گلنازی -

این زن را تا به حال ندیده بودم اما شنیدن نام مادرم از
زبانش، کمی خیالم را راحت کرد. این روزها به دنبال

آشنایی بودم که نگاهش غریب و پُر کینه نباشد.

| Page 509

سمیرا هم با لبخند جواب سلام را داد. بعد از او دست در دست دختر جوانی گذاشتم که روسری بلندش را به طرز زیبایی دور صورتش قاب کرده بود و چهره‌ی بدو آرایشش ملیح و دلنشین بود.

من مهسام، دختر عموی عمران -

سری برایش تکان دادم که سمیرا پی‌ش دست‌ی کرد.

این عروس گلگون هم اسمش بهار -

زنی که سمیرا او را زن عمو خطاب می‌کرد، بار دیگر با

تحسین نگاهم کرد.

بهار جان میز صبحانه آماده‌ست عمران رو هم صدا کن بیاد -

یچیزی بخورید تا ناهار آماده بشه وقت میبره

انگشتم را از میان دست مشت شده‌ی ماهان بیرون کشیدم

و جواب سمیرا را دادم

ممنون گرسنم نیست -

| Page 510

دختری که به چهره‌ی آرامش شیطننت نمی‌آمد، زبان در

دهان چرخان د

خب تو گشت نیست اون پسر عمو ی بدبخت ما رو صدا -
کن بیاد

با چشمانی که خنده در آن لانه کرده بود ابرویی برایم بالا
انداخت و رو ی مبل نشست

خجالت زده گفتم: ع... عمران داره دوش می گیره

نگاه هایشان دما ی بدنم را بالا برد

دست پاچه لبخند ی تحویلشان دادم

کنارشان رو ی مبل تک نفره نشستم که مهسا بات ک

خندها ی گفت: عروس عمو این عروس جدیدیه که جار ی

بازی در نمیاره برات ؟

زن مسنی که کنار سمیرا نشست بود، لبش را زیر دندان

کشید

ای وای مهسا این حرفا چیه می زنی؟ -

| Page 511

دستش رو ی دستم نشست

به دل نگیریا خانمی، مهسا دختر من با بیست و دو سال -

سن هنوز عقلش کامل نشده

. سرخ شده، سعی کردم خنده ام را نگه دارم
...نه اصلا -

چشمان پریسا نیز مانند لب هایش می خندید اما او نی ز
حفظ ظاهر کرده بود تا مبادا مهمان ها برنجند
مهسا بی تفاوت از حرف درشت ی که مادرش بارش کرده بود،
صورت ما هان را بر لب هایش چسباند و بوس ه ی آبدار ی
روی لب برجسته و تپ ل اش گذاشت
. برو صبحون تو بخور عزیزم -

با اصرار سمیرا بر خلاف میل م راهی آشپزخانه شدم که خود
نیز پشت سرم روانه شد
استکان چای را زیر شیر سماور گرفتم. صدای احوال پرس ی
عمران با زن عمو و دخترعمویش می آمد

| Page 512

روی صندلی نشستم که عمران وارد آشپزخانه شد
سلام -

سمیرا سرش را از یخچال بیرون کشید
! سلام ساعت خواب، دوازده ظهرها -

عمران از کنارم گذشت و استکان چایی که در حال بهم زدن

شکر داخلش بودم را برداشت. چشمان درشت شده ام همراه
. دستش روی میز کشیده شد

دیشب دیر برگشتم خونه، کی رفته کم ک داداش برای -
دنبال ترخیص مامان؟

به جای سمیرا، مهسا که ماهان به بغل تازه وارد آشپزخانه
شده بود، گفت: بابای من دیگه کی می خواد بره وقتی
!جنابالی و دل زنت خوابی

این دختر حرف هایش با شیطنت نبود کم ی رکی در حرف
. هایش کنج ه می کرد

| Page 513

با هورتی که ه عمران از چایی اش سر کشید. اخم هایم در
هم رفت و لقمه ه ی آماده ام را کنار بشقاب ره ا کردم. حال م
از صدای هورت و مل چ مولوچی که موقع ی خوردن غذا م ی
!آمد، بهم می خورد

عمران جواب مهسا را نداد. دستش را پیش آورد و این بار
.لقمه ی دست نخورده ام را از روی بشقاب برداشت
بلند شد م و لیوان آبی را از پارچ روی اپن پر کرده و س
ر

کشیدم. شاید کمی از التهاب درونم کم می شد. آتشفشان
درونم با کارهای پسر ی که موزیانه به نیم رخم زل زده بود،
قل قل می کرد و می جوشید

زن گرفتن بهت ساخته پسر عمو سیر بشو نیستیا کل -

!سفره رو جارو کردی

باز هم ترکش طعنه ی مهس ا ر و به عمران بود. اسکاج را دو
ر

لیوان کشیدم و شیر آب را باز کردم. سمیرا مشغول درس ت
کردن سالاد بود

| Page 514

عمران زبانش را روی لب پایش کشی د و بر خلاف سری
. قبل این بار جواب مهسا را داد

از آخرین باری که دیدم زبونت دو سه متری بلند تر شده -

!فکر کنم عوارض گشت و گذارت با پسرای دانشکدست

دهان باز مانده ی مهسا قهقهه ی عمران را در گوش های م

پژواک کرد، ای ن پسر در هیچ شرایطی کم نمی آورد

با گذاشتن مهسا از کنارم، بی حرف به عمران سرخوش

چشم دوختم که سمیرا شماتت گران ه گفت: چرا ادیتش می

. کنی؟ زن عمو کبری ناراحت همیشه ببینه ها
. شانه ها ی عمران بی تفاوت بالا پریدند
زن عمو بهتره جلو زبون دخترشو بگیره من حال و حوصله -
. ی درست حسابی ندارم

به کمک سمیرا رفتم. به لطف مهربانی هایش در حقم، در
جمع کردن ظرف ها ی ناهار و درست کردن سالاد کمکش
کردم او به عنوان عروس زحمت زیادی در این خانه می

| Page 515

کشید، زحمت هایی که از نظر من از روی وظیفه نه بلکه از
روی قلب مهربان و انسانیت خودش بود
عمران لیوان چایی که تازه پر کرده بود را در دست گرفته
بود و متفکر نگاهش در پی کارهایم می چرخید و هر بار
معذب تر و دست پاچه تر می کرد

گذر زمان در زیر تیررس نگاهش بالاخره به پایان رسید و
. آقا بهروز و علی توران خانم را به خانه آوردند

گوشه ی پذیرایی ایستاده بودم و سعی می کردم دور از
چشم زنی باشم که از دیروز چهره ی سفید و بی حالش از
مقابل چشمانم کنار نرفته بود

. از جلو چشمم ببرید این بلا ی سیاه رو -

دست همسر آقا بهروز رو ی بازو ی توران خانم نشست

بس کن توران جان چیکار این بنده خدا دار ی -

قدم هایم خیلی سریع عقب گرد کردن د و وارد آشپزخان ه

شدم. دست لرزانم را مشت کرده و جلو ی دهانم گذاشتم،

| Page 516

کاسه ی چشمم پ ر شد. ای ن زن با هر بار دیدنم عذاب می

کشید، عذابی که یادآور جای خالی همسر و صورت کبود

دخترکش بود. ناها را در آشپزخانه خوردم تنها و یکه، آن

قدر بهم ریخته بودم که جز یک قاشق نتوانستم چیزی در

معهده ی خالی ام جای دهم

زنداداش بای د دیگه حواست به خودت باش ه دکترناصر ی -

تاکید اکید کرده

بشقاب های کثیف را از روی اپن برداشتم و دوباره گوش

هایم سرکشی کردن تا حرف های آقا بهروز را بشنوند

توران خانم رو ی مبل راحتی سه نفره نشسته بود و پتو ی

نازکی رو ی پاهایش کشیده بود. سمیرا مانند پروانه به

دور ش می چرخید و نگاه پر رضایت علی را هر کجا همراه

. خودش می برد

زن آقا بهروز دنباله ی حرف ها ی همسرش را گرفت

| Page 517

آره زنداداش تو رو خدا یکم رعایت قلبت و بکن آخه با -

حرص خوردن که چیز ی حل نمیشه

مهسا در حال شستن ظرف ها ی ناهار بود. برا ی این که در

پذیرایی مقابل چشمانشان نباشم در آشپزخانه به او کم ک

می کردم اما صدا ی از قصد بلند شده ی توران خانم حسابی

اعصابم را بهم ریخت

خدا لعنت کنه باعث و بانی ش رو، خودش شوهرم و گرفت، -

پسرشم دخترمو اسیر کرده. چجور ی حرص نخورم داداش

بهروز؟

با زن گ تلفن خانه از زی ر بار نگاه سمیرا به سختی رها شدم

کل دیروز را گفته بود انقدر ساکت و ساده نباشم تا هر که

هر چه خواست بارم کند اما حالا شاهد سکوتم در برابر لع ن

و نفرین ها ی توران خانم بود

صدا ی آرام حرف زدن سمیرا همه را کنجکا و کرد دقایق ی

. بعد از گفتن: ی ه چند لحظه صبر کن عزیزم

دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و به طرف جمع
: چرخید. علی که شش دنگ حواسش پی او بود، پرسید
کیه؟ -

. سمیرا کمی ای ن پا و آن پا کرد
آرزو... می‌گه اگه مامان توران مرخص شده شب می‌خوان -
...بیان

همه به توران خاتم نگاه کردن اما عمران بود که دوباره نطق
. گویی کرد
. بگو خیلی بی خود کردن -

آقا بهروز الله اکبری گفت و مشتش را آرام روی پایش
. کوبید

چیه عمو می‌خواید بذارید بیان من بگیرم اون پسر رو ل ت -
. و پا ر کنم؟ اگه آره بگو بیان

. علی دست روی شانه‌ی عمران گذاشت

تو بزرگ تر کوچیکتر ی سرت نمیشه؟ خیلی سرخو د -
شدی عمران این خونه صاحب و بزرگ تر داره اونم حاج

. خاتمه پ س بیشتر از این خودت و از چشم ننداز
دستاتم را روی سنگ سرد این دره مگره کردم. دندان های م
بی رحمانه پوست لبم را می کنند
!از علی آرام ای ن گونه خشمگی ن شدن بعید بود
توران خانم به سمیرا که منتظر نگاهش می کرد، چشم
دوخت.
بگو بیان -

علاوه بر عمران من نیز تعجب کردم! اصلاً این خانواده هی چ
چیزشان نرمال نبود، طبق اوضاع تغییر رفتار می دادند
سمیرا خندان گوشی را به گوشش چسباند
آرزو جان شب منتظرتونیم -

از جا بلند شدن عمران و رفتنش نگذاشت به ادامه ی حرف
های سمیرا گوش بسپارم. صدا ی کوبیده شدن در خانه اخ م

| Page 520

های آقا بهروز را در هم برد. توران خانم اشک گوشه ی
. چشمش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد
میبینی حال و روزم و کبری جان، هر کس یه سازی می -
زنه، دل نمی خواد آرزو و هم مثل عمادم از خونه فراری بشه

. دلم لک زده بچم و ببینم

زن آقا بهروز که نامش در ذهنم جای باز کرده بود، داستان
جاری اش را با محبت فشرده

می‌دونم عزیزم کاره خوبی کردی -

با گذشتن مهسا از کنارم، ناچار هم قدم او شدم. تنه‌ا
مجهول

این خانه فردی به نام عماد بود، چندباری نامش را شنیده
بودم اما در این دو روز او را در خانه ندیده بودم، سر به‌زی
روی مبل دو نفره کنار مهسا نشستم

رفتن عمران باعث خراب شدن حال توران خاتم شده بود و
همه به نحوی سعی داشتن او را از موضوعات پیش آمده
دور کنند.

| Page 521

صحبت هایشان عادی و از هر دری بود. فقط من میانشان
ساکت بودم.

آن قدر بود و نبودم مهم نبود که کسی سکوت مرا احساس
کند، همین سکوت هم به قلبم اجازه داده بود در خیال سر
کند.

خیال روزهایی که دیگر هیچ گاه نمی آمدند

برای بار چندم در آن لحظات خفقان آور که گویی کسی به
قلبم چنگ می زد، ساعت ایستاده ی گوشه سالن را از نظر
گذراندم.

نگران عمرانی؟ -

کمی عقب کشیدم. پوست تنم مور مور شده بود. وقتی کسی
در گوشم حرف می زد این حالت در وجودم به غلیان می
افتاد.

نه -

لب هایش به جلو متمایل شدند

| Page 522

پس چرا انقدر ساعت و نگاه میکنی؟ از وقتی عمران رفت -
ه

! همش چشمت به ساعته

از این که آن قدر دقیق زیر ذره بینش بودم، کمی جمع و
جور تر شدم

خجالت نکش من به کسی نمیگم که نگران اون دیون ه -

ای...ولی خب اگه ده هزار بارم نگاه کنی اون عقربه ها طبق

برنامه ی خودشون میچرخن ن ه خواسته ی دل تو... در ضمن
اون عمران دیونه که کاراش حساب کتاب نداره یهو دید ی
!کلا امروزو خون ه نیومد

کلمات را پشت سر هم و بی توجه به نگاه خیره و کلافه ام
ادام ی کرد. حرفی برای جواب دادن به او پیدا نمی کردم،
او که تقصیری نداشت در نرمال ترین حالت زندگی اش بود
و چه می دانست شوخی با منی که لحظه به لحظه ی زندگی
ی

ام در دست دیگران بود، کار درستی نیست

| Page 523

جوشش سیر و سرکه بهتری ن توصیف حال دلم بود. نمی
دانم چه اتفاق بدی انتظارم را می کشید که این گونه قلبم
بی تاب می کرد.

علی جان بیایه جانماز بمن بده از دست کارای این پسر ا -
. چند روزه نمازم قضا میشه

با رفتن آقا بهروز، علی نیز پشت سرش روان ه شد. سمیرا
ماهان به خواب رفته در آغوشش را محکم تر در میان
دستانش گرفت و با گفتن با اجازه از جا بلند شد. توران

خانم وقفه ای میان پچ پچ هایش با جاری اش انداخت و
آرام گفت:

. سمیرا برای شب هر چیز ی لازمه بگو علی بخره -
صدا ی چشم گفتن سمیرا به سختی به گوشم رسید. مهس ا
با گوشی مشغول بود و اهمی ت چندانی به چشم غره ها ی
کبری خانم نمی داد.

| Page 524

کلافه و ناتوان از جا بلند شدم، تحمل این فضا برایم سخت
بود. ببخشید ی گفتم و از جمعشان فاصله گرفتم
روی تخت به هم ریخته ی عمران فرود آمدم و چشمانم
روی هم افتاد. احساس این که اتاق دور سرم می چرخد با
تاریکی پشت پلک‌هایم کمی تسلا یافت
قلبم دیوانه وار می کوبید. نمی دانم این حس دلشوره از
کجا نشأت می گرفت
بدنم کرخت و بیجان شده بود و ی خ زندگی دست و وپایم
نشان از افت فشار شدید را یادآور می شد. کمی طول
کشید تا مغزم به کار بیوفتد
روی دو زانو از تخت خودم را پایین کشاندم و چهار دست و

پا خودم را کنار چمدان رساندم
دستم جستجو گرانه در پی گوشی می چرخید که تقه ای
به در خورد
بله؟ -

| Page 525

. سر مهسا از میان چهارچوب داخل آمد
اجازه هست؟ -
ناچار سری تکان دادم و دستم را عقب کشیدم. پشت سرش
سمیرا نیز با یک قلم و کاغذ در دستش وارد اتاق شد
بهار جان می خواهی بخوابی؟ -
. موهای بهم ریخته ام را با دست مرتب کردم
نه خوابم نمیاد -

هر دو بی تعارف روی تخت نشستند و سمیرا کمی خم شد
و گفت: خب من لیست امشب و بنویسم که وقت کمه
مهسا چانه اش را از روی شانه ی سمیرا جلو کشاند
ژله چند مدل بنویس من درست می کنم -
با مشغول شدنشان بلند شدم و لباس های عمران را که
مهسا با دماغ ی چین خورده از تخت پایین انداخته بود،

برداشتم و به طرف حمام بردم.

| Page 526

یک لیست بلند بالا نتیجه‌ی همفکری سمیرا و مهسا بود

ساعت از چهار عصر هم گذشته بود و آن‌ها هنوز فکر

درستی برای شام نداشتند

با در زدن علی سمیرا سراسیمه بلند شد

و ای مهسا از دست تو ببین دیر شد -

صدا ی خنده‌ایشان لب‌های مرا نیز انحنابخشیده بود ام‌ا

...خنده جرم بود برای من آن‌هم در این خانه

با خواستشان برای کمک همراهشان شدم

چشمان خیس و کینه‌دار توران خانم هنگام گذشتن از

کنارشان بدرقه‌ام بود

نفس حبس شده‌ام را راه‌اکردم و مشغول کمک کردن

شدم

جزئی‌ترین کارها را انجام داده بودیم که علی وارد خانه

شد

کیسه‌های خرید درون دستش را روی میز غذاخوری چید

.

عمو بهروز کجا رفت ؟ -

مهسا آبجوش را در کاسه ریخت و کارتن های رنگارنگ ژله

را برداشت.

رفت یه سر به کارگاه بزنه پسر عمو -

علی مضطرب بود و این را سمیرا نیز احساس کرده بود

چیزی شده علی جان؟ -

صدای حرف زدن عمران توجهم را از علی گرفت البته نه

آن قدر که متوجه نشوم با ایما و اشاره سمیرا را از آشپزخانه

بیرون کشاند.

بلا تکلیف کیسه های بزرگ خرید را از نظر گذراندم که کسی

نامم را صدا زد.

صدای بلند متعلق به عمران بود

. ترسیده به عقب برگشتم. مهسا نیز دست از کار کشید

چیشده ؟ -

با دو خودم را به پذیرایی رساندم. کنار در ورودی ایستاده بود.

ب...بله؟ -

صدایم در میان های های گریه های توران خانم گم شد.
کبری خانم به طرفش رفت.

پسرم آروم باش آخه این کارا چیه حال مادرتو نمیبینی؟ -
گوشی را در جیبش سر داد.

اتفاقا چون به فکر مامان تورانم دارم این دختره رو از اینج ا -
میبرم که همش جلو چشمش نباشه و عذابش نده.
علی دست به کمر ایستاد.

اونوقت کجا میبری؟ -

عمران گویا حال و حوصله ی جواب دادن را نداشت که
دست دور میچم انداخت
قبرستون -

| Page 529

آن قدر عجله داشت که حتی مجال نمی داد کفش هایم را
بپوشم. تلو تلو و خمیده دنبالش روانه شدم.

قدم های خیلی بلندش مجبورم می کرد که به دنبالش بدوم
. که فشار دستش از دور میچم کمتر شود
!دستم -

:فشار دستش را بیشتر کرد و خرید
. صدات در نیاد -

. علی در میانه ی حیاط راهش را سد کرد
. عمو گفته امشب باید تو مهمونی باشی -
پوزخندی زد و دست زخمی اش را به معنای خدا حافظی
تکان داد و از کنار علی گذشت. دری که می خواست پشت
. سرش ببندد را باز کرد
...راستی -

علی هنوز سر جای ش بود. کمی گردنش را چرخاند. شک
ندارم اگر روحیه اش طی درس هایی که خوانده بود، شکل

| Page 530

نمی گرفت حالا یک مشت جانانه روی فک برادرش می
. نشانده که آن قدر سرکشی نکن د
:با همان پوزخند گفت

برا امشب زیاد تدارک نبینید به جز آرزو و هیشکی از -

...خونواده ی محمودخان نمی تونه بیاد

. در ماشین را باز کرد و بی حرف مجبور به سوار شدنم کرد
...آخه غذا دار شدن -

دیدن قدم های بلند علی که در حیاط را با شتاب باز کرد،
پشت ماشین عمران دوید، از آینه در پشت پلاک های م
ثبت شد. چشم فشردم تا مغزم کمی پردازش کند
چه بلایی سر خونوادم آوردی؟ -

در سکوت فرمان را پیچاند و پایش را بیشتر روی پدال فشار
داد.

.از بی توجهی اش به ستوه آمده بودم
دستم روی شانه اش نشستم و صدایم بالا رفت

| Page 531

بگو چیکار کردی؟ -

.دلشوره امانم را بریده بود، جوابی نداد

.مسیر کارگاه بود. دستم را عقب کشید و مشتم کردم

.شلوغی خیابان نگاهم را به آن سوی خیابان کشاند

از دحام جمعی متقابل کارگاهی بود که سر درش تابلوی

بزرگ نصب بود. تابلویی که نام پدرم در آن حکاکی شده

بود. "کارگاه مبل سازی محمودخان توفیقی" با لبخند به آن طرف خیابان اشاره کرد.
! داغدار شدید -

دست بی جانم برای بار چندم رو دستگیره نشست و با کشیدنش سعی کردم خودم را به آن جمعیت برسانم اما قفل در مانع بود. لرزش صدایم مشهود بود.
. باز کن درو -

نوح کشارش در میان صدای آژیر آمبولانس پنهان شد.
تنها آشنای آن جمع عمو احمد بود که دستان خونی اش

| Page 532

تکاپویم برای پیاده شدن از ماشین را بیشتر کرد. نوع پارک کردن آمبولانس طوری بود که نتوانستم ببینم چه کسی را از دست داده ام. عمو احمد با حالی مغموم توسط مردی که زیر بغلش را گرفته بود، سوار ماشین شد.
هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می رفت. با رفتن آمبولانس و بعد از آن ماشین عمو احمد که با سرعت از جا کنده شده، هر دو دستم را به شانه اش کوبیدم و جیغ زدم.
چیکار کردی؟ چیکار؟ -

دست سالمش را بالا آورد و جلوی ضرباتم را گرفت

!یکی از برادران دار فانی را وداع گفت -

خونسرد بود و آن قدر کلمات را کشیده و با ادا بیان می

کرد که ه دلم می خواست تکه پاره اش کنم. عصبی از ضربات

دستم که کنترل نمی شد، فریاد بلندی زد جوری که ه

. ناخودآگاه عقب کشیدم

.بس کن -

| Page 533

.دنده عقب گرفت و به راه افتاد

. فکر و خیال مانند خوره مغزم را می خورد

. با توقف ماشین، عصبی توپید

. برو پایین -

دستپاچه خودم را از روی صندلی پایین کشیدم. کوچه نا

. آشنا و تاریک بود

صبر کردم تا او هم پیاده شود. دزدگیر ماشین را زد و دست

دور بازویم حلقه کرد و همراه خودش به طرف درب کوچک

.سفید رنگ کشید

.ولم کن باید برم پیش داداشام

به جای کلی د زنگ را فشرده و در بدون ای ن که کسی چیزی
بپرسد باز شد.

از پله هایی که یک قدم از در فاصله داشت بالا رفتیم. چیزی
نمی گفت فقط صدای نفس های کشدارش زیر گوشم بود

| Page 534

در خانه باز بود، کفش هایم را با هول از پا بیرون کشیدم و
زیر فشار دستش وارد خانه شدم

وارد خانه شدم و خودش نیز وارد شد و بی حوصله سوییچ
را روی جا کفشی که تنها وسیله ی موجود در راهروی
ورودی خانه بود، انداخت و از کنارم رد و به سمت پذیرای
رفت.

ترسیده گام بر می داشتم، تمام وجودم طلب می کرد که از
این خانه بگذریم اما صدایش مجال بیشتری برای این اوها م
نداد.

کجا موندی بهار ؟ -

دستم را از روی دیوار برداشتم و وارد پذیرایی شدم.
روی کاناپه ی بزرگ نشسته بود و با اخم لبش را زی ر
دندان

.هایش می فشرد

. بسه حوصله زر زر ندارم -

.دستم را بالا بردم و اشک هایم را پاک کردم

| Page 535

...من میخوام برگردم اونجا، داداشم -

.خیلی سریع خودش را جلو کشید

!قبلا بهت نگفته بودم حق ندار ی اسمشونو بیاری؟ -

باز هم پشت دستم را روی صورتم کشیدم، اشک های م بن د
نمی آمد

.معلوم نیست چه بلایی سرشون اومد من نگرانшонم -

سرش را به عقب داد و با پوزخند گفت: بلا چیه؟ تو بشی ن
براش فاتحه بخون

.بی طاقت پا روی زمین کوبیدم

دروغ میگی...ا...اصلا اتفاقی براشون نیوفتاده، از کجا معلوم -
که...

.پایش را بالا برد و لبه ی کانپه گذاشت

تو فکر کن دروغ ه ولی نیست. یکی از اون برادرای بی -

. مصرف دیگه زنده نیست

| Page 536

کدومشون؟ -

خندید، پر صدا، جوری که در خانه ی کوچک صدای ش

. بیشتر خودنمایی کرد

...دیگه...دیگه -

چیکار کردی پسر؟ -

. با صدایی که از پشت سرم آمد، ترسیده بالا پریدم

پسری با قدی بلند و اندامی ورزیده از کنارم گذشت و ب ه

.طرف عمران رفت

.چهره اش شباهت زیادی به آق ا بهروز داشت

...عمران با توام -

عمران که لحظه ای حواسش پرت تلفن همراهش بود،

سرش را بالا کشید و با اخم غرید: برو وسایلات و جمع کن

.باید از اینجا بری سریع

. پسر دستش را به معنای برو باب ا تکان داد

| Page 537

...فوتبال داره کجا برم -

با بلند شدن عمران، دستانش را بالا برد و با خنده گفت

...باشه بابا تسلیم چرا قاطی کردی تو

. کمی روی صورتم مکث کرد

این دختره چرا انقدر داغونه ؟ -

برو جمع و جور کن عماد اعصاب ندارم به حد کافیی -

پس او عماد بود. همانی که توران خانم دلتنگش بود

ساک درون دستش را کنار در گذاشت و خم شد و کفش

هایش را به پا زد

. من با موتور تو میرم -

عمران از سرویس بیرون آمد. هنوز بلاتکلیف آن وسط

ایستاده بودم و دلم شور برادرانم را میزد. شلوغی جلوی

در کارگاه برای لحظه ای از فکرم پاک نمی شد، صدای آژی ر

آمبولانسی که با سرعت از کنارمان گذشته بود و حتی حرف

عمران که به علی گفته بود به مادرشان بگ و شاید امشب

| Page 538

آرزو تنها برای عیادت بیاید. همه و همه دست به دست هم

داده بودند تا دیوانه ام کنند

عماد آروم بر و حواست باشه -

به در بسته شده توسط عمران نگاه کردم

با کشیده شدن دستم همراه شت ا نزدیکی کاناپ ه رفتم

نشست و مرا مجبور کرد کنارش بنشینم

با گریه کردن فقط رو مخ من اسکی میری اونم تو این -

خونه که هیشکی نیست جلومو بگیر ه یهو دی دی از تو بجا ی

کیسه بکس استفاده کردم

ترسیده کمی از او و گرما ی تنش فاصله گرفتم. حرف زدن م

مصادف با شکستن بغضی شت که هر چه می کردم گلویم را

رها نمی کرد. با چکیدن اشک هایم گره ابروان شت کور تر شد

تو رو خدا بگو با داداشام چیکار کردی؟ -

وای گویان سرش را به مبل تکیه داد

...وای وای! گی ر چه آدم نفهمی افتادم -

| Page 539

مانند بچه ها با تشرش صدای هق هقم بالات رفت که دو

طرف شانه هایم را گرفت و صورتش را مقابل چشمانم

گرفت.

لال شو صبح میبرمت ببینی چه بلایی سرش اومده، فقط -

لال شو.

با همان سرافون خانگی مرا از خانه یشان بیرون آورده بود
ساعت گرد و کوچک روی دیوار گذر کند زمان را به رخ م
می کشید. تازه نه شب بود و من تا ا صبح می رسید جان به
سر می شدم. راه فراری ا وسیله ی تماسی هم نداشتم. کاش
کمی زودتر ای ن شنکجه تمام می شد
صدا ی گزارشگ ر فوتبال تنها صدایی بود که در خانه ی سوت
و کور شنیده می شد اما همان هم مرا آزار می داد
انگشتانم را از زیر شال روی گوش هایم فشردم تا از کور ه
در نروم

ساعت از دوازده هم گذشته بود که تلویزیون را خاموش کرد

| Page 540

. پاشو بخواب وقت واسه عزاداری زیاده.
. اشک را از تیغه ی بینی ام پاک کردم و جوابش را دادم
. خوابم نمیاد -

صدا ی زمخت و گرفته ام باعث شد راه رفته اش را باز گردد
روی دسته ی پهن و چرمی کاناپه نشست و سرش را پای ن
آورد.

کم آبغوره بگیر آخه اون دوت ا بی غیرت ارزششو دارن ؟ -

با خشم خریدم

به داداشام حرف بد نگو

قهقهه خند هاش در خانه پیچید. سرش را بالا داده بود و می

خندید.

اچه گوگولی تو -

بیچاره ت را از همیشه لب زدم

! فقط بهم بگو زدن یا نه تو رو خدا -

| Page 541

. از جایش بلند شد و چرخ دور خودش زد

اگه میگم آبغوره بگیر برا اینکه سرم درد می کنه وگرنه ه -

به جهنم تا صبح بشین همین جا زار بزن فقط وای به حالت

... غلط اضافه کنی اونوقت من میدونم و تو

به سمت تک اتاق خانه رفت و در را تا نیمه بست، هنوز می

خندید.

عصبی مشتش را روی پایم کوبیدم و جیغ خفه ام را در

گلو نگه داشتم. با خاموش شدن لامپ اتاق بلند شده و

ایستادم

از اضطراب و ترس معده ام درد می کرد. قدم های مرا با صدای
صدای روی فرش می گذاشتم و پذیرایی کم عرض خانه را
طی می کردم. بی تابی امانم را بریده بود، ساعت به
کندتری ن

حالت ممکن عقبه هایش را تکان می داد.

هوا روشن شده بود اما به قیمت تمام شدن جانم. رنگ
پریده

و چشمان سرخ شده ام در آینه ی سروی س دهان کجی

| Page 542

بزرگی بود برایم. در را باز کردم و سینه در سینه ی عمران
شدم.

طبق عادتش رکابی گله و گشادی بر تنش بود، نگاهم را از
بازوها ی زیادی پر پیچ و خمش پایین کشیدم. روی رکابی
طوسی رنگش کلمات انگلیسی به صورت در هم کلمه ی

boxing. را به رخ می کشید

هول زده لب هایم تکان خورد

س...لام -

سری برایم تکان داد و وارد سرویس شد

باز هم پوست بی جان لب پایینم را به دندان گرفتم و منتظر نشستم تا لباس هایش را بپوشد. ساعت از ده صبح هم گذشته بود او با وجود این که دو ساعتی بود بیدار شده بود، خیال بردنم را نداشت.

| Page 543

سوت زنان از اتاق بیرون آمد. حمام کرده بود و لباس های ش را عوض کرده بود، حتی صبحانه اش را هم کامل خورده بود.

کنارش به سمت راهروی ورودی حرکت کردم، باز کردن در جا کفشی نگاهم به دستش افتاد. بخیه های ش آشکار بودند و دور زخمش به سرخی می زد و بیانگر عفونت دستش بود. مسیر آشنای خانهیشان را طی می کرد که زبان به اعتراض باز کردم.

این که مسیر خونمون نیست -

گوشی را به شانه اش تکیه داد و دست راستش را به تخت سینه ام فشرد تا به صندلی بچسبم. دوباره گوش به حرف های شخص پشت خطی سپرد و بی

حوصله گفت: آقا ی مختاری من حرفاتونو متوجم ولی
وضعیت دستم جور ی نیست که بتونم تو مسابقات شرکت

| Page 544

کنم... بله، بله می فهمم اما اتفاقی بود که افتاده و حالا من
خودم یکی از بزرگ ترین شانس های زندگیمو از دست دادم
. پس مطمئن باشید به من بیشتر از شما ضربه خورده

با صدای تیک تیک راهنم او پیچیدنش داخل کوچه، باز هم
خودم را جلو کشیدم اما جرئت زبان باز کردن نداشتم، لاق ل
نه تا زمانی که مکالمه اش تمام نمی شد

جلوی در خانه ی عمو سوت و کور بود و هیچ خبری نبود،
. نمی دانم چرا دلم شور می زد

بالاخره مکالمه اش را با گفتن " هر جور مایلی د" خاتمه داد
و با ترمز ناگهانش به شدن به شیشه کوبیده شدم

.گوشی را بی ملایمت روی داشبورت انداخت

بروی ه لباس درس ت حسابی بپوش بیا میخوایم بری م -
مجلس ختم

لب هایم لرزید. پیاده شدم و با شتاب دستم را روی زنگ
:گذاشتم که صدای ظریف دخترانه ای جواب داد

بله؟ -

جلوی دوربین ایستادم که مکث کرد و بعد صدای باز شدن در آمد.

با دیدن مهسا در چارچوب در، سلام دادم.

وای خوبی تو؟ -

سری برای شش تکان دادم و با عجله به سمت اتاق عمران رفتم

که دنبالم روانه شد. با لحن ناراحتی گفت: غم آخرت باشه، خیلی زود بود.

دستام کنار تنم بی جان افتاد. نفس هایم به شمارش افتاد و احمقانه بود که در دلم در حال حساب کردن بودم، زود بود به کدامشان می آمد.

بهنامی ا بهزاد؟ تفاوت سنی زیادی نداشتند و هر دو در بهار

جوانیشان بودند. دندان فشردم از افکار بی سر و تهام

لباس های مرا بی ملاحظه از چمدان بیرون کشیدم و

پوشیدم و چادر را بی دقت روی سرم انداختم و با دو بیرون رفتم.

درست همان جا بود. کنار همان سرویس بهداشتی، جای که روزها پی ش دست عمران نامردانه دور تنم پیچیده و چوب حراج به آبرویم زده بود.

مطمئن بودم از قصد آن جا ایستاده بود. عینک آفتابی اش را برداشت و نیم رخ ایستاد.
اون جمعیت و می بینی ؟ -
. بی تاب کنارش ایستادم

می خوام برم جلوتر چرا نمی ذاری برم ؟ -

نچ نچی کرد و جلو می دیدم را با هیکل بزرگاش گرفت.
اگه قراره شلوغ بازی در بیاری اصلا برمیگردیم -

مشت بیجانم را به سینه اش کوبیدم اما رد نگاه تند و تیزش !
تنم را سست کرد، مرا چه به مقابله با این کله خراب

| Page 547

بی طاقت تر نگاهم را به جمعیت دوختم توانستم عمو احمد و آقا جعفر را که با حالی دگرگون کنار غصاخانه ایستاده بود، بشناسم.

قلبم بی قرار خودش را به سینه ام می کوبید. وقتی تابوت
را از میان ازدحام جمعیت لا ال ه الا الله گویان بیرون کشاند ن
بی طاقت روی زانوانم افتادم. نفس هایم به شماره افتاده
بود، میان جمعیت هر چه چشم می چرخاند م نه بهزاد و نه
بهنام را نمی دیدم.

. مقابلم روی دو پایش نشست

!آخی چت شد -

. التماس گونه و بی طاقت دستم را روی زانوی ش گذاشت
ا...اون تابوت کیه؟ -

. لب هایم را به م فشر دم اشک شورم را مزه مزه کردم

. عجله نکن جمعیت که برن میبرمت ببینی -

| Page 548

با صدای فریادهای عمه بی طاقت بلند شدم تا به سمتشان
بروم که دستش دور تنم حصار شد
. صبر کن دختر گفتم وقتی همه رفتن -

خونسردی اش حالم را به هم می زد. عصبی دستم را روی
سینه اش کوبیدم

...ولم کن برم، دارن خاکش می کنن بذار برم تو رو خدا -

. خنده ی آرامی کرد

!وحشی که میشی جذاب تر ی -

ناچار سرم را ب ه سین ه اش تکی ه دادم و دوبار ه زانوانم
سست

شد اما پیچش دستش دور کمرم از سقوطم جلوگیری کرد
شانه هایش تکان می خورد و من مطمئن بودم به حال و
روز من می خندد

. بی حال به التماس افتادم

تو رو خدا بزار برم قول میدم برمیگردم همین جا فقط -
! الان بزار برم

| Page 549

دستش روی گردنم گذاشت و سرم را بیشتر به سینه اش
فشارد

اگه می خواستم بری که می بردمت. بی خبری بزرگ -
...ترین درده دختر محمود

این که نفهمی چخبره... من پنج سال ه در ب ه در اینم که ه
بفهمم چرا پدرت، با دوست ی و رفاقت پدرم و کشت. حالا
یکم دردونه محمود خان عذاب بکشه به جایی بر نمی

...خوره

می دانستم می خواست عذابم دهد، درست به هدف زده بود. من در بیخبری جان می دادم او تفریح می کرد. خودم را از آغوشش کنار کشیدم. روی زانو نشستم و چشم دوختم به جمعیتی که مقابل دیدم را گرفته بودند. آن قدر نگاهشان کردم که کم کم پراکنده شدند، عمه لیلا توسط چند زن از روی قبر بلند شد. جستجوگران جمعیت را نگاه می کرد، حتی خان جون هم میانشان نبود.

| Page 550

با دیدن بهنام هیجان زده جلو کشیدم. کنار عمو ایستاده بود. لبخندی میان اشک هایم زد. داداشمه ها -

دوباره مقابلم نشست. با احتیاط و پرستیز خاص که مبادا گردی از خاک قبرستان لباس هایش را کثیف کند. انگشتش را زیر چشمانم کشید.

خیلی زوده که بخوای اینجوری گریه کنی یکم صبر کنی - میفهمی چی شده.

در سیاهی چشمانش کینه و نفرت زبانه می کشید.

بالاخر ه هم ه رفتند، وقتی خیالش از نبود آشنایی راحت شد،
اجازه داد بروم. توان بر خواستن نداشتم. دستش دوبازوی م
. پیچید و بلندم کرد

چادر خاکی ام را روی سرم کشاندم و به سمت قبری ک ه
نمی دانستم متعلق به کدام یک از عزیزانم است دویدم. آن
قدر با عجل ه می رفتم ک ه متوجه نشدم ک ه او خیل ی آرا م

| Page 551

دست در جی ب شلوارش فر و برده بود و قدم زنان دنبالم می
آمد.

تمام آن عجله و تشویش درست چند قدم مانده به خاک
خیس خورده، از تک و تا افتاد. نفس هایم کن د شد
!بهزاد

اگر آن عک س قاب شده ک ه تصویر داخلش نمایان نبود،
متعلق به او بود، چه می کردم ؟
لب هایم لرزید و قدم هایم متوقف شد. آن قدر تعلل کرد م
. که عمران کنارم ایستاد
چرا نمیری؟ -

مظلومانه به صورت ش خیره شدم

...می ترسم -

صدایم آرام و پر بغض بود. لب پایش را زیر دندان کشی د
و با دست به جلو هدایت می کرد
. ولی مجبور ی که ببینی -

| Page 552

بی رحم بود، دلش به حال دل بینوایم نمی سوخت
ایستادم. در س ت مقابل همان قبر ی که تاج گل رویش ه م
نتوانسته بود قاب عکس را پنهان کند
باورم نمی شد. سرم را ناباور تکان دادم و تک خنده ا ی
کردم .

. نه... نه امکان نداره -

دستم را پر حرص رو ی چشمان خیس کشیدم، اشتباه م ی
دیدم باز هم جلو تر رفتم
. ناباور تر ا ز آنی بودم که بتوانم توصیف کنم
...نه -

صدای فریاد بلندم در قبرستان پیچید. پای ن قبر افتادم و
ناباور زمزمه کردم
!شایان -

هق هق پر دردم آن لحظه فقط و فقط برای پس ر عمه ای
بود که بی گناه زیر خروار ها خاک خوابیده بود

| Page 553

انگار در کابوسی عمیق بودم که مدام سرم بالا می آمد و
قاب عکس را رصد می کرد

. خندیدم. پر در د و ناباور

آن لحظه در اوج گنجی دست و پا می زدم در سرم هزاران
صدا پیچید

مدام چهره اش جلو ی چشمانم بود. بار آخر... همان دفعه
که مرا به زور برده بود تا در حیاط خانه ی عمو همبازی
اش شوم

همان روزی که عباس بی قرارانه دلخور ی ام را رفع کرده
بود. همان بازی والیبالی که کوت اه بود به اندازه ی عمر پانزده
ساله ی پسری که جایش در این قبرستان سرد نبود
دیگر توان این حجم از بدبختی را نداشتم. بدنم سست و
دیدگان تارم تار تر شد

دستان زنانه ای صورتم را میان دستانش گرفت و بطری آب ی
میان لب هایم نشست

چه بلایی سرش آوردی داداش؟ -

هوشیار بودم اما نفهمیده بودم چه زمانی بهزاد و آرزو آمده بودند.

بهزاد شانه های مرا در آغوش کشید.

قطرات آبی که به صورتم خورد، چشمانم را بازتر کرد. طول کشید تا توانستم خودم را جمع و جور کنم و بلافاصله دستانم دور گردن بهزاد حلقه شد.

. بهم گفت بلایی سرت آورده -

دستان برادرانه اش مرا بیشتر در آغوشش فشرد.

غلط کرده نامرد، می خواست هادیت کنه من خوبم هم ه -

...خوبن

سرم را از آغوش بهزاد بیرون کشیدم و به قبر شایان دوختم.

...اما شایان -

دستش را زیر چشمانش کشید او هم مانند من باورش نمیشد که آن کس که زیر خروارها خاک رفته اس پسر

عمه لیلان است همانی که هیچ کدام دل خوشی از او

نداشتیم.

دیروز جلوی کارگاه ی ه عوضی با ماشین ی زده بهش در -
رفت ه. خیلی زود زنگ زدن آمبولانس ولی دکتر گفتن همون
لحظه در دم تموم کرده بوده

. با درد سرم را به شانه بهزاد چسباندم

...!وا ی عمه لیلا -

. لحن برادرم نی ز همانند من بغض دار بود

.منو مقصر مرگ شایان می دونه -

.چون فکر می کنه این یارو یا برادرش زدن و در رفتن

.اشاره اش به عمران بود

عمرانی که دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود و با

.اقتدار بالای قبر شایان ایستاده بود

پچ پچوار زمزمه کردم: حالا چی میشه؟

| Page 556

.آرام بلند شد و مرا هم بلند کرد

هیچی. شکایت کردن، ولی من نمیزارم این یارو در بر ه -

البته چند نفری هم بودن اونجا میگویند شماره ماشین و

. برداشتن دوربینای کارگاه هم هست فعلا پلیس پیگیره
خان جون کجاست؟ حالش خوبه؟ -

در میان حرف هایم، سرفه ای کردم که آرزو بطری را به
طرفم گرفت، دختری که بخاطر برادرش از او کینه داشت م
اما صورت خیس از اشکش نشان می داد او سر سختی و دل
.سنگی برادرش را در وجودش نداشت
.آب را سرکشیدم که عمران جلو آمد
.خب نمایش تموم شد، بریم -

. آرزو به ضرب به طرفش رفت
منظورت چی ه داداش؟ -

| Page 557

اگر جوابش را می داد عمران نبود، بی توجه به کلماتی که
عصبانیت درونش رخنه کرده بود، سر خم کرد و پیشانی
.آرزو را بوسید
.مواظب خودت باش -

جلوتر راه افتاد. فرصت کردم بار دیگر در آغوش بهزاد بروم
و تاکی دکنم بیشتر مراقب خودش و بهنام باشد. او می
خندید اما نمی دانست که من از دیشب تا همین دقایقی

پیش با فکر این که بلایی سر او یا بهنام آمد تا مرز سکت ه
رفته بودم .

نگران نباش این پسر ه نمی تونه هیچ بلایی سر ما بیار ه -
هممون خوبیم .

نگاه آخرم را ب ه قبر شایان دوختم . با تمام وجود دلم می
خواست ساعت ها بنشینم و گریه کنم اما حرفی نداشتم
. بگویم، بیشتر خجالت بود

| Page 558

من هی چ گاه این پس ر لوس را دوست نداشتم، شاید بد ی
های عم ه لیلا باعث آن حس بود اما حالا عذاب وجدان
گریبانم را گرفته بود و جای خالی تنها پس ر عمه ام مانده
خار در چشمانم بود .

جلوتر از او وارد خانه شدم، کاش می شد به خانه ی
پدر یاش می رفتیم آن جا با وجود علی و سمیرا دلم قرص
بود اما این خانه کوچک که معلوم نبود برای خودش است
یا آن پس ر عماد نام، مرا می ترساند

خودم را با حرص روی کاناپ ه کوبیدم و دستاتم صورتم را
قاب گرفتم . در را با صدا کوبید

...زیاد دور برن دار بهار -

چیزی در جواب حرفش نگفتم، تک و تا ی دهان به دهان
دادنش را در خودم که مانند لشکر ی شکست خورده بودم،
نمی دیدم. با قدم های محکمش به سمت می آمد اما با
پیراهنی که روی زمین بود و به پایش پیچید متوقف شد و
فریاد عصبی اش بلند شد

| Page 559

...گندت بزنی عماد همیشه لباسات ولوعه -

چشم از او و حرکات عصبی اش گرفتم. حال مساعدی
نداشتم بدنم کم آورده بود. شوک بدی از سر گذراندم، قطعاً
تحمل مرگ برادرانم را نداشت م حتی تصورش نیز جان به
لبم رساند.

هنوز در اوج ناباوری بودم، مگر می شد شایان نباشد آن قدر

ناگهانی بود رفتنش که تمام وجودم یخ بسته بود

زنگ گوشی اش مسیرش را به سمت آشپزخانه کج کرد

گوشی را از روی کانتر به دست گرفت

بله؟ -

نگاهش در صورتم چرخ خورد
!چی عمو؟ یبار دیگه بگو چه غلطی کردن؟ -
کلافه دست زخمی اش را روی صورتش کشی د
من شب مهمون دارم عمو نمی تونم برم بمونه فردا صبح -
لحنش آرام تر شد

| Page 560

...یکاریش بکن عمو آخ ه -
صندلی را با صدای بدی کنار کشید
باشه خداحافظ -
خسته از مکالمه ای که هیچ از آن سر در نمی آوردم، به
تلویزیون خاموش چشم دوختم که کنارم نشست
خسته نمیشی این قدر ساکتی؟ -
با جا به جا شدنش بی هوا از جا پریدم که دستش را روی
شانه ام فشرد
تو از من می ترسی آره؟ -
لب هایم تکان خورد کلمات به سختی از میانشان خارج شد
...آره... آره -

دستش را گوشه ی لبش کشید و چشم نازک کرد.
از اون یارو... همون نامزدت، از اونم می ترسیدی؟ -

| Page 561

به دنبال چه بود؟ می خواست دوباره آزارم دهد و افکاری
!که به سختی از سرم پرانده بودم را یادآورم کنم؟
نه -

ابرویش بالا پرید و موشکافه کمی صورتش جلو آمد.
می خواهی بهش چی بگی؟ تا جایی که خبر دارم طرف -
سربازی و هنوز خبر نداره نشون کردش الان زن شده
نفسم از حرف های بی پرده اش بند آمد
چی ارزششو داشت که بخاطرش از اون بگذری؟ -
جوشش اشک در چشمانم رخنه کرده بود

ناخنم را بی اراده کنار گوش ت انگشتم می کشیدم و درد
سوزدارش برای م اهمیتی نداشت. درد قلبم جانم را گرفت
بود.

من بخاطر داداشام ای ن ازدواج رو قبول کردم، بخاطر ای ن -
که بلایی سرشون نیاد. از نظر بزرگترها هم این بهترین

تصمی م بود شماه ا مقصری د نخواستید کوتاه بیای د از
...همتون

لبی که زیر دندان برد و چشمانی که باری ک شد نطقم را
کور کرد .

از هممون بدت میاد چون تو رو از عشقت جدا کردیم ؟ -
بقیه مقصر نیستن اون برادرای عوضیت اولش شروع کردن
چیزی نگفتم من او را باور نداشتم کل دیشب را با دروغ
هایش دیوانه ام کرده بود. کمی مکث کرد و در آخر نفس
رها شده اش به صورتم خور د. لحنش آرام بود، گویا می
خواست آتش بس اعلام کند.
اونا ارزششو نداشتن دختر خوب -

همون بهزاد با این الم شنگه هاش به خواهرم رسید، به آرزو
که می دونست اگه آسمونم زمین بیاد من نمیزارم رنگش
رو ببینه اما این اجبار به نفعش شد. این وسط فقط تو
سوختی.

حرف هایی را می زد که خودم نیز به آن آگاه شده بودم.

انگشت اشاره اش را روی صورتم کشید و رد گرمی انگشتش
همراه با اشکم روی صورتم باقی ماند

...مهم نیست، مهم این که الان اونا -

بی هوا سرم را بالا کشید

تو واقعا فکر می کنی من بخاطر تو کاری به کار برادرات -
ندارم ؟

لحن خشنش دوباره ترس را به جانم انداخت. از این ضعف
و دست پاچگی ام در برابرش متنفر بودم

...صد تا از تو هم باشن نمی تونن مانع کارم بشن ولی -
به کانایه تکیه داد

ولی من بخاطر آرزو دست از سرش برداشتم و البته ای ن -
که گروی ای ام دارم ازشونا... سرش را برگرداند و چیزی زی
ر

لب زمزمه کرد که نتوانستم آن را بشنوم
از جا بلند شد و دست در جیب هایش فرو برد

| Page 564

سعی کن زندگی کنی، تو تا آخر عمرت با منی پس با -
سخت گرفتن زندگی برا خودت، فقط تو ضرر می کنی، به

...من عادت کن به اخلاق، حرف زدند

راه چارت راه فرار ت همه چیزت منم بهار، سعی نکن منو
عصبی کنی چون رو سر خودت آوار می شم. من مثل اون
برادر بی شرف ت نیستم که دست رو زن بلند کنم که اگه
بلند کنم و همون بلایی که اون عوضی سر خواهرم آورد و
...سرت بیارم

. خم شد و دستانش را کنارم روی کانپه ستون کرد
.هیچی از این صورت خوشگلت نمی مونه -

من با روان آدما بازی می کنم خیلی راحت می تونم به
جای کتک زدن کاری کنم که دیونه بشی، من روح و قلبت
و ازت میگیرم. پس سعی نکن دیونم کنی، باهام بساز بهر
.سازای که زدم برقص که خودم نخوام برقصونمت

| Page 565

مادرم تموم این بیست و شش سال زندگیم رو باهام مدارا
کرد ولی همیشه گفته نمی تونه منو تحمل کنه برای همین
.خونه ی من اینجاست

.نفسی گرفت و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت
از این به بعد هر جایی من باشم توام هستی، کارای ت و -

فقط و فقط به من مربوطه فقط من! حله؟

خط و نشان هایش را کشیده بود، مهر تایید من به چه

!کارش می آمد

توجهی به دست دراز شده اش نکردم که خم شد و دستم
را میان انگشتانش گرفت و همراه خودش به سمت ورودی
خانه برد.

یه خانمی تا چند دقیقه دیگه میاد واسه نظافت، قبلا هم -

اومده کاراش و بلده. من باید برم کلانتری برادرای احمق
گفتن به من مضمونن باید برم جواب پس بدم. بعدش میرم
وسایلات و میارم.

| Page 566

دستم را از میان انگشتان بیرون کشیدم و با استرس لب
گشودم. طول می کشید تا به او و کارها و حرف هایش عادت
کنم.

!می...میشه من و ببری خون همون، نگران خان جونمم -

با بخی ها ی دستش و رمی رفت که سرش بعد تمام شدن
حرف هایم بالا آمد.

من وقتی کاری برات می کنم که به نفع خودم باشه، تا -

فردا خیلی مونده اگه ببینم چیز ی از این خوبی به دختر
محمود خان بهم می رسه اص لا دریغ نمی کن م
لب گزیدم تا چیز ی بارش نکنم. لبخندش عمیق تر شد و
همان طور که شانه هایش از خنده تکان می خورد از خان ه
. بیرون رفت

وسط خانه ایستادم چنان بهم ریخت ه بود که اگر ده نفر ه م
زمان کار می کردند باز هم زمان تا شب کم می آوردند
به طرف آشپزخانه رفتم تا معده ی خالی ام را پر کنم

| Page 567

صدا ی نماهنگ ی که از تلویزیون می آمد، لقمه را در گلوی م
نگه داشت. آهنگی محلی ک ه لحن محزون ش دردهایم را
شکوفای می کرد. به راستی کجا ایستاده بودم، میان کدام
! مرداب؟

چرا وقتی دست و پا هم نمی زدم باز هم در حال غرق شدن
بودم! مصلحت این ازدواج چه بود خدایا؟ تقاص کدام گناه
نکرده ام را پ س می دادم؟
این پسر با این افکار و حرف هایش خوف آور بود حتی وقت ی
در آرام ترین ح الت به سر می برد

به زور آب لقمه را قورت دادم. دیگر میلی به خوردن تخم مرغی که بویش معده‌ی گشنه‌ام را وسوسه کرده بود، نداشتم. ماهیتابه را روی کابینت بهم ریخته گذاشتم و از بوی گندی که برای آشغال‌ها بود، پره‌های دماغم چین خورد و خیلی سریع از آشپزخانه بیرون آمدم. لباس‌ها را در لباسشویی چپاندم، کم‌رنگ‌تر در دست گرفتم و ام‌را راست کردم و بلند شدم. این خانه به ویرانی تبدیل شده

| Page 568

بود که اگر زنی که در اتاق با غرغر جاروبرقی می‌کشید سه روز هم کار می‌کرد به تنهایی از پشش بر نمی‌آمد، به علاوه برای خلاصی از نگاه‌های پر حرص و کینه‌اش مجبور شده بودم سر خودم با جمع کردن خانه پرت کنم حتی دلم می‌خواست صدا ی تلویزیون را بالاتر ببرم تا صدا ی گوینده که با هیجان از روزهای آفتابی شهریور حرف می‌زد غم‌هایم را از یاد ببرد. برای رهایی از افکارم گلاویزه‌ر چیز چرت و

مسخره‌ای شده بودم.

بوی خورشید محلی که آن زن بلافاصله بعد از آمدنش

بار گذاشته بود، کل خانه را برداشته بود.
دلبران خان چون پر می کشید او عاشق مرغ ترش بود
آشپزخانه ای که رنگ کاشی هایش به چشم می زد و حالا
از تمیزی برق میزد، لبخند روی لب هایم آورد. زندگی ادامه
داشت با همه کاستی هایش، با همه بدی ها و نفرت های
که در وجودمان بود گه گاه چیزهایی بود که لبخند روی
لب های خشک شده یمان بیاورد

| Page 569

هنوز انحنای لب هایم سر جایش بود، تن و بدنم حسابی
بوی شوینده و عرق گرفته بود. دماغم را مچاله کرده و دهانم
کج شد.

قدم در اتاق خواب گذاشتم و به چارچوب تکیه دادم. اتاق
بزرگی که تخت دونفره ای گوشه ای از آن را اشغال کرده
بود و در باز بالکن نسیم نسبتاً خنک را از لابه لای توری
های ریز پرده به داخل می کشاند. ست خواب سفید مشکی
که زیادی ساده بود را با پرده ی پنجره و در بالکن ست
کرده بودند، این خانه برای این که نام خانه مجردی را بگیرد
! کمی بیش از اندازه تکمیل بود

گوشت کنار لبم را داخل دهان کشیدم و منتظر ماندم تا کارش تمام شود زنی که عمران خبر آمدنش را داده بود، اتفاقاً آمده بود، سرساعت مقرر شده و آن جور که او شروع به شست و شو و تمیزکاری و حتی گذاشتن ناهار کرده بود، نشان از تعداد مکرر آمدنش به این خانه را میداد.

| Page 570

اما بدی اش این بود که وقتی من در را برایش باز کردم، ابروهای تتو شده اش بالا رفت و بالحن نه چندان مناسبی جواب سلامم را داد. اهمیت ندادم اما غرغره‌هایش اعصاب نداشت. ام خط خطی کرده بود.

منتظر ماندم تا جاروبرقی را خاموش کند، می‌دید منتظر هستم و کش می‌داد کارش را که مدتی بود تمام شده بود، بالاخره دست به سمت سیم متصل به پریز بردم و آن را بیرون کشیدم. صدای کرکننده‌ی جاروبرقی قطع شد که به عقب چرخید.

چیکار می‌کنی؟ -

فریادش بلند بود، آن قدری که یکه خوردم. این زن زیادی دور برداشته بود. آب دهانم را قورت دادم.

چرا داد میزنید باید برم حموم، یکم دیگه هم مهمون ه ا -
... میرسن

ادامه ی حرف هایم با صدا زدن عمران قطع شد

| Page 571

هنوز از اتاق بیرون نیامده بودم که داخل خانه شد، نگاهش
اسکن و ا روی لباس های نه چندان مناسبم چرخ خورد
تاپ دو بنده ی آبی و شلوار تنگ مشکی رنگم زیاد ی تنم را
به نمایش گذاشته بود
ابروانش را بالا داد

برو تو اتاق درم ببند، اشرف خانم؟ -

سرش را به سمت در چرخاند و دوباره صدایش زد
با تنه ی که به تنم خورد به در کوبیده شدم و اخم هایم در
هم رفت

. بله آقا انجام -

اشرف خانم برو اون در و نگه دار بچه ه ا مبلا رو بیارن -
چشم آقا

هنوز کنجکاوان ه آنجا ایستاده بودم که مقابلم ایستاد. حواس
م

به شال و سرافونی که بخاطر گرمی هوا در آورده بودم و
حالا روی کاناپه جا مانده بود، رفت

| Page 572

دستش را به قفسه‌ی سینه‌ام چسبان د و به عقب هدایت م
کرد، یکه خوردم، نفسم بند آمد. هر دو وارد اتاق شدیم و
در را تا نیمه بست

در نگاهش با استرس غرق شدم
دستم را در میان دستش گرفت و گوشی را کف دست‌ی خ
کرده ام گذاشت
زنگ بزن -

نگاهم تا سیاه چاله‌هایش بالا رفت. شاید از نگاهش می
توانستم منظورش را بفهمم، نه به آن که یک بند حرف می
زد و خط و نشان می کشید و نه به حالا که یک کلمه گفت ه
بود و روضه‌ی سکوت گرفته بود. او هم نگاهش به چشمانم
بود زیاد طول نکشید این دوئل نگاهیمان که به خودش آم د
. و گوشه‌ی لبش بالا رفت
زنگ بزن به برادرت -

| Page 573

متعجب موبایل را گرفتم. رفت و ندید چگونه دهانم باز مانده بود. جای مریم خالی بود که مزه پرانی کند. جایش به عنوان تنها دوست صمیمی ام در این روزهای غبار گرفته زندگی خالی بود. خیلی کنجکاو بودم که آن بیرون چه خبر است اما تماس با برادرم حالا مهم ترین کار بود. دستم روی دکمه‌ی پاوِر گوشیش نشست و نرم آرام لمسش کردم. صفحه روشن شد و جالب بود برایم که رمز ورود نداشت. شماره‌ی بهنام را با دستپاچگی گرفتم. صدای حرف زدن عمران تمرکز مرا بهم می‌زد. بر خلاف تصورم که بهنام شماره‌های ناشناس را دیر پاسخ می‌داد، صدای مردانه اش در گوشم پیچید. الو؟ -

هیجان زده صدایش زدم.
داداش -

| Page 574

بهار تویی؟ حالت خوبه؟ -

روی خوشخوابی که ملاحفه‌ای رویش نبود، نشستم

آره خوبم، خان جون خوبه؟ خودت خوبی؟ -
خش خشی کرد و صداها ی ناواضحی به گوشم رسید
الو داداش هستی؟ -

صدایش خست ه بود، برادر همیشه پر شورم کلمات را به
سختی ادا می کرد
آره هستم، ت و ماشین بودم -

کوتاه حرف می زد و این یعنی چیز ی را پنهان می کرد
هم ه چی خوبه؟ چرا یجوری حرف می زنی؟ چیزی شده؟ -
باز هم بهنام بی حوصله و کوتاه جواب داد: آره، نه چجوری؟
. چیزی نشده

| Page 575

حرصی شدم، نه به من که آن قدر ذوق و شوق داشتم برای
شنیدن صدایش و نه به بی تفاوتی او، لبم را از زری دندان ش
بیرون کشیدم و دلخور گفتم: باش گوش ی رو بده خان جون
. من منی کرد

من جای دیگم خودم بهت زنگ میزنم خدا حافظ -

!گوشی را مقابل چشمانم گرفتم. قطع کرده بود

تک خنده حرصی روی لب هایم نشست
آی دختره بی ا -

در را با تعلل باز کردم. خودش صدایم کرده بود اما با آن
وجود باز می ترسیدم که کسی جز او هم در خانه باشد
کمی سرم را از کنار در بیرون کشیدم و موشکافانه اطراف
را نگاه کردم که در سرویس باز شد و بیرون آمد
میش نشو بی بیرون نمی خورمت -

| Page 576

شوخی می کرد یا مرا مسخره می کرد؟ نفهمیدم. او و
کارهایش را نمی فهمیدم و تمام. باز هم با احتیاط بیرون
آمدم. با نگاهی به

ست مبل راحتی نیلی رنگ که حالا جاهای خالی پذیرای
رازینت داده بود، را از نظر گذراندم. رنگ متالیکش در این
خانه که همه چیزش رنگ روشن بود کمی بی‌ش از حد
خودنمایی می کرد.

روی مبل تک نفره ولو شد و با خستگی پایش را روی میز
جلو مبلی گذاشت و تنش را کش داد.

انگشتانم پارچه‌ی نرم زیر دستم را لمس کرد، نام این پارچه

را می‌دانستم، چه بود؟! چشمانم باریک شد و کمی به مغز فشار آوردم، بهنام نام این پارچه‌ها را مخصوصاً برایم گفته بود.

با یادآوری آن روزها افکارم پرواز کرد به گذشته که دور نبود، نه حداقل آن قدر که یادم برود چگونه قهقهه می‌زد و می‌خندیدم.

| Page 577

ساعت ده شب بود بهنام برای برداشتن قرار دادی مجبور شده بود به کارگاه برود اما چون من در خانه تنها می‌ماندم مرا نیز همراه خوش کرده بود.

وسط کارگاه کنجکاوانه همه چیز را از نظر می‌گذراندم، با دیدن بهنام که خم شده بود تا از زیر میز برگه‌ای را بردارد،

مودیانۀ خندیده و صدایم را روی سرم گرفته بودم.

! وای داداش -

سر بهنام با اشتاب بالا آمده و با فکری نامتعارف برایم اتفاقی

افتاده عجله در حرکاتش به کار برده بود و صدای خوردن
سرش به میز، مرا به جوش و خروش انداخته بود
جوش و خروشی که خیلی سریع به شلیک خنده ام تبدیل
شده بود. ساعت ده شب وسط کارگاه مبل، کالیته* به دست
ایستاده بودم و به بهنامی می خندیدم که دستش را روی
سرش گذاشته بود و با اخم هایی تصنعی نظاره گر خنده
های سرخوشان ه ام بود

| Page 578

به ثانیه نکشیده بود که به دنبالم افتاده بود و هر دو با سر
و صدای این آسو و آن سو دویده بودیم، وقتی در قسمت
پارچه ها مرا گیر انداخت دستانم روی موهایش نشسته و
صدای فریادش را با هوا برده بودم، او هم نامردی نکرد ه
بود

و حسابی با قلقلک از خجالت م در آمده بود. شانزده سال
داشتم و درست یک سال از نبودن پدرم گذشته بود، خنده
های آن شب اولین خندهایم بعد از بی پدر شدنم بود، خنده
هایی که برادر م را ذوق زده کرده بود که آن گونه پا به پایم
داده بود و بجای آن که عجله کند برای برگشتن به خان ه

مشغول خنداندم بود.

خراب کاری هایمان را جمع کرده و هر دو روی مبل سه نفره ای که سفارش مشتری بود، لم داده بودیم...
وای چه پارچه ای نرمی داره انگار پر قوعه -
بهنام زونکنی که برای پیدا کردنش آن موقع شب به کارگاه آمده بودیم را زیر بغل زده و دستم را کشیده و بلندم کرده بود.

| Page 579

پاشو دختر این برای مشتری ها، فردا بهزاد پوست از سرم -
می کنه ببینه خط و خش افتاده روش، بیا بریم
لج کرده بودم
نمیام، این مبل خیلی نرمه میخوام رو این بخوابم -
ننشسته دستم را دوباره کشیده بود
بهار جان من، منو با اون بهزاد در ننداز خودم میگم یه -
مبل تک نفره مخصوص با همین پارچه برات درست کنن
قانع شده بودم، من بهار بودم کسی که همیشه مطیع بود و
زود قانع می شد

. از همین پارچه ها -

بهنام در کارگاه را قفل کرده و ب ا خنده گفته بو د: خدشاهد ه

. میگم با همین پیرامی ت* بزنین

قول داده بود، قوی که چهارسال از آن گذشت ه بود و عملی

نشده بود

| P a g e 580

با لرزش دستم از فکر آن روزها ی خوش بیرون آمدم. گوشی

. عمران بود، هینی کردم، سریع جلو رفتم

چشمان ش بست ه بود به خیال این که خوا ب است، لب های م

. تکان خورد اما صدایی نیامد

کیه؟ -

شنیدن صدایش، نشان داد خواب نبوده و فقط سیاه چال ه

. هایش را زیر پلکانش به استراحت برد ه

راستش سیا ه چاله تنه ا کلمه ی شایسته برا ی آن دو گو ی

. سیاه رن گ در چشمانش بود

. نام "عماد" رو ی صفحه افتاد ه بود. لب جنباندم

. عماده -

تنها ر ی اکشنش دراز کردن دستش بود، حتی چشم های ش

را باز نکرده بود. بر خلاف تصورم گوشی را در جیبش چپاند.
هنوز هم چشم هایش بسته بود
ساعت چنده؟ -

| Page 581

نگاه خیره ام را از روی صورتش برداشتم. او ب رایم
یک معمای
حل نشده بود.
. پنج و نیم -

زی ر دوش آب ایستاده بودم و نگاهم برای بار چندم روی
کاشی های تمیز و براق حمام چرخ می خورد، دست خودم
نبود مزاجم این گونه بود، سخت به حمام کردن در جایی
. ناشناس رضایت می دادم
تقه ای به در آلومینیومی حمام خورد
. می خوام بیا م تو باز کن -

لحن دستور یاش خیلی در گوشم زنگ نخورد، بیشتر ب ا
قسمت میانی حرفش تتم لرزی د
من الان میا م بیرون -

صدا ی کوبش قلبم را می شنیدم، هر لحظه منتظر بودم د ر

را که فقط به یک ضربه ی آرام بند بود تا وارد شود اما ب ا

| Page 582

سکوتی که حکم فرما شد، ک م کم ترس و استرسم کمت ر
شد.

نفهمیدم چگونه شامو بدن را روی بدنم مالیدم. سرم را ب ا
عجله و چشمان ب ازم که در حال سوزش بود را شستم. نسب
ت

به لیف و هر چیز خصوصی دیگری حساس بودم. دمپایی
های قرمز رنگ را زیر پایم چفت کردم و با نفسی که بخاطر
بخار آب تنگ شده بود، در را باز کردم. تازه یادم افتاد که ه
انه لباسی و نه حوله ای دارم

. با احتیاط سرم را بیرون بردم

انتظارش را داشتم که عمران در اتاق باشد. روی همان تخت
دونفره دراز کشیده بود و باز هم چشمانش بسته بود
. دستاتم دور تنم حلقه شد و به من من افتادم

...لباسام...چیزه...یعنی، یعنی چمدونم -

نیم خیز شد و دستی روی چشمانش کشید

| Page 583

چمدونت مونده تو ماشین، بیا بیرون دو ش بگیرم میرم -
بیارم .

تتم هنوز پشت در جبهه گرفته بود. بلندش دوباره سم ت
کمد رفت. تنه پیراهنی که به چوب رختی آویزون بود را
بی حوصله بیرون کشید. پیراهن طوسی رنگی که زیادی
برای قد و قواره ام بزرگ بود
. فعلا اینو بپوش تا پیام -

. نگاهی به من که سعی در پنهان کردن خود داشتم دوخت
. بیا دیگه -

. نامطمئن نگاهی به پیراهن دستش انداختم
. لحظه ای نگاهم از لباس به چهره اش رفت
وسواس داری؟

مظلومانه سر تکان دادم که بی حوصله پیراهن را در دستش
تکان داد
. تمیزه نپوشیدمش -

| Page 584

. با عجله لباس را از دستش چنگ زدم
پیراهن را در تن خیسم قاب کردم و از مقابلش گذشتم. به

محض بسته شدن در، نفس حبس شده ام را رها کردم.
آستین های پیراهن را بالا دادم و دکمه هایش را بستم
چکیدن آب از موهای خیس م کلافه ام کرده بود. پوست لبم
را به دندان گرفتم و منتظر شدم تا بالاخره بیرون بیاید
دستانم با قدرت تمام پیراهن را پایین می کشید اما مگر
پارچه ای مانند چوب خشک شده ی پیراهن ش کش می آمد
تا روی پاهایم را بپوشاند که شاید از تیرس نگاه خیره اش
خلاص شوم.

شلوار به تن داشت اما بالاتنه اش لخت بود و از موهای
خیسش همانند موهای من آب چکه می کرد. با آن موهای
سیاه که روی پیشانی اش ریخته بود شبیه به بچه های
تخس و یکه دنده بود البته که در حالت عادی هم همان
بود.

| Page 585

به خودم آمدم و نگاه از او و چشمان گیرایش گرفتم
از خیل عظیم لباس هایی که شسته شده بود و در بالکن
پهن شده بود، تیشرت سفید رنگی را به همراه حوله کوچکی
برداشت و مشغول خشک کردن موهایش شد.

چته چرا درگیری ؟ -

از عمد از چند سانتی ام رد شد و انگشتانش را به ران پای م
کشاند، مانند برق گرفته ها از جا پریدم. لح ن سردش، در
وجودم جا ماند

انقدر تلاش نکن چیز ی و قای م کنی، اینجوری بیشتر جری -
میشم برا دیدنشون

نگاه تیز و برنده ام را از پشت سر به اندام ورزیده اش
دوختم،

. تکه تکه کردنش تنه ا خواست قلبی آن لحظه ام بود
با رفتنش دوباره روی تخت نشستم تا برگردد. هنوز نم ن م
آب از موها ی بلندم می چکید و پشتم را خیس کرده بود،

| Page 586

بدن خیسم پیراهن را کامل به تنم چسبانده بود و نگاه
عمران را متوجه ی دخترانگی هایم کرده بود
آمد و چمدان را با حرص وسط اتاق گذاشت

. هر چی لباس هست بچین تو کمد حالا حالا ها اینجاییم -
نمی خواستم جوابش را بدهم اما برای راحت شدن از شر
. نگاه خیره اش "باشها ی" زمزمه کردم

زیپ چمدان را به سختی باز کردم، علاوه بر لباس های
خودش، آن چند تکه لباسی که در حمام اتاقش جا مانده
بود را نیز در چمدان چپانده بود.
لباس هایم را برداشتم و بلند شدم. او که قصد رفتن نداشت
پس بهتر بود من می رفتم
...کجا؟ گفتم اینا رو جمع کن اون تو -
اشاره اش به کمد بود. از کنارش گذشتم
لباسام و بپوشم میام جمعشون می کنم -
با او که حرف می زدم ناخودآگاه تمام وجودم می لرزید

| Page 587

دستش با ضرب روی در اتاق نشست و در با صدای بلندی
بسته شد. باز ابرویی بالا انداخت
همین جا بپوش -

سرخ شدم از عصبانیت بود نه شرم و حیا، چقدر داستانم
سرکشی می کردند دور گلویش بیچند و نفس کشیدنش
را قطع کنند. این دل و جرئت از چه نشات می گرفت را
!نمی دانم

. پشت به او لباس هایم را پوشیدم

باری هزار خودم را لعنت کردم که مقابل نگاهش مجبور
شده بودم لباس عوض کنم.

به محض تمام شدن کارم، بلند شد و وارد بالکن شد. قبل
از آن که بیاید شالی که گوشی ام درونش پنهان بود را در
کشو گذاشتم. تنها گنجینه‌ی مخفی ام
آغوشش پر از لباس بود. همه را روی تخت ریخت، چند تک‌ه
ای را از رویشان برداشت

| Page 588

یه ساک زیر تخت هست، این لباس رو با اون حوله بذار -
توش باید ببرم

لحنش مجابم می‌کرد حرف هایش را گوش دهم، هنوز آرام
بود و من برای این که فردا بتوانم به خانه‌یمان برگردم باید
این مرد را عصبی نمی‌کردم
نگاهش به حرکات آرامم بود
همیشه رو اسلموشنی؟ -

نفسم را با صدا بیرون دادم
میشه انقدر اذیتم نکنی؟ من که کاری بهت ندارم -
لبه‌ی تخت نشست و کمی خم شد

تو نه ولی برادر اتو اون عموت چرا! گفتن من قاتل پسر -
!عتم! من

. تایی به تیشترتش که دم دستم بود زدم
.خب، خب خودت گفتی -

| Page 589

آره هنوزم میگم، ولی مرد اونه مدرک پیدا کنه که کار من -
بوده.

تی شرت دیگه برداشتم و مشغول تا کردنش شدم، چقدر
!لباس داشت

امشب عیون آدم رفتار می کنی وگرنه اصلا مراعات مهمون -
...رو نمی کنم

دستش روی گردنم نشست و سرم را به سمت خودش
. برگرداند

فهمیدی؟ -

. با اخم و حرص خودم را عقب کشیدم

شال مشکی رنگ را از روی تخت که حالا با روتختی بنفش
رنگ زینت داده شده بود، برداشتم. برای بار دوم صدایش را

. بالا برد

میا ی یا خودم پیام بیارمت ؟ -

| Page 590

به ناچار حریر مشکی رنگ لباسم را مرتب کردم و بیرون

رفتم. پشت به من روی صندلی نشسته بود

وارد آشپزخانه شدم، معده ام ولوله ای به پا کرده بود، نمی

خواستم با او سر یک میز بنشینم اما باز هم اجبار و فریادش

حرفش را به کرسی نشانده بود

. زیر نگاهش که هر جا می رفتم دنبالم بود

. بشقاب و قاشقی از آبچکان برداشتم و روی میز گذاشتم

بدون معطلی شروع به کشیدن غذا کرد و مشغول خوردن

شد.

. بشبن بخور

. به ناچار کمی غذا برای خودم کشیدم

زیر بار نگاهش چند قاشق بیشتر نتوانستم از غذای محبوبم

را بخورم

خوشت نمیداد از غذاش ؟ -

. لیوان را پایین آوردم

. چرا میخورم -

. به صندلی تکی ه داد و داستان ش را در سین ه اش جمع کرد

. خیلی کم حرفی حوصلمو سر میبری -

صراحت کلامش متعجب م نکرد، داشتم به رفتارها و حرف

. هایش عادت می کردم و این فاجعه‌ناهیترین رخ داد بود

نگاهم را تاب نیاورد، جل و آم د و انگشتان ش چانه ام را گرفت
ت

. و کمی صورتم را چرخاند

سری بعد که با این چشمات زل بزنی بهم اصلا معلوم -

. نیست باز خوددار باشم

میان بهت و حیرتم از آشپزخانه بیرون رفتم. همان اشتهای

نداشته ام نیز کور شد. میز را جمع کردم و چای ساز را

روشن کردم، چیزی به آمدن مهمانش که حتی نمی دانستم

. چند نفر هستند، نمانده بود

دست هایم در هم پیچید و لبخند به لب کنارش برای خوش

. آمد گویی به مهمانش ایستادم

کمی پیش برای بار سوم اخطار داده بود مقابل مهمانان ش
به درستی رفتار کنم و این لبخند نشانه‌ی گوشزد های ش
بود.

مهمانانش یک زن و یک مرد بودند، مردی که از همان
فاصله‌ی نه چندان کوتاه هم حدس زده بودم ورزشکار است
پله‌ها را بالا آمدند
!به آقا عمران -

عمران از کنارم گذشت و با لبخند دست در دست مرد
گذاشت.

سلام استاد خوش اومدید -

در کمال تعجب دستش را در دست زنی که کنار مرد
ایستاده بود و حجاب چندانی نداشت، گذاشت
سلام آهایلا خوش اومدی -

زن با شگفتی دست در دست عمران گذاشت
لحجه‌ی عجیبی در ادای کلمات داشت

| Page 593

سلام عمران تشکر -

کنار در ایستاده بودم که همان مرد مرا مخاطب قرار داد

.سلام خاتم نواب -

.ابروهایم بالا پریدو گیج عمران را نگریستم

!من نواب بودم؟

.باجبار لب های م کش آمد

.سلام بفرمایید -

دست روی شانه ی عمران گذاشت و او را به جلو هدایت کرد .

. اول تو بر و تو شاه پسر -

هر دو دوشادوش هم وارد شدند و بالاخره زنی که با آن

.کفشان پاشه بلند قدش حسابی بلند شده بود، داخل شد

چهره اش معمولی، سبزه رو و بدون ذره ای عمل و ژل... با

.او نیز احوال پرسى کردم و به داخل دعوتش کردم

| Page 594

.سینی را از روی کابینت جلو کشیدم و وارد پذیرایی شدم

چند دقیق ه ای برای دم کشیدن چای منتظر مانده بودم و

حالا عطر دارچین مشامم را پر کرده بود. مقابل مردی که

.عمران او را استاد نامیده بود، خم شدم

! به به چای دارچین -

تعارف چای که تمام شد روی مبل تک نفره نشستم

نگفته بودی قاطی مرغاشدی -

عمران سری چرخاند به طرفم

!اتفاقی شد -

جمله اش هزار معنا داشت و لبخندش صدهزار معنا

به سوی زنی که خودش را آهایلا معرفی کرده بود، گردن

جنباندم .

بالبهای باریک اش لبخند را لحظه ای ترک نکرده بود

اسمت چی هست؟ -

| Page 595

فنجان چای را روی دسته ی مبل گذاشتم. نوع ادا ی

کلماتش برایم جالب بود

بهار -

به جای من به سوی شوهرش چرخید و کلماتی را به زبان

آورد که نتوانستم بفهمم چه گفت، گویا به زبان دیگری

صحبت می کرد. عمران سرش در گوشی بود که آن مرد ب ا

خنده به حرف آمد

آهایلا میگه از دیدنتون خوش حاله بهار خانم و این که ه -

باورش همیشه دختر به زیبای ی شما حاضر به ازدواج با ای ن
قبیح شده

چشمانم از ح رف ها ی مرد درشت شد. عمران استکان چا ی
اش را در دس ت گرفت

آقا ی مختار ی ممنون میشم به خانمتون بگید نظر خانم -
رو عوض نکنه من برا ی بدست آوردنش راه طولانی رو رفتم

| P a g e 596

هیچ از حرف هایشان س ر در نمی آوردم. بار طعنه هایشان
به زیاد ی از ح د سنگین بود

مرد که گجی ام را حس کرده بود، کمی رو ی مبل جا به
جا شد

ا ی پسر مثل این که خانمت رو ملتفت نکردیا -

. عمران تک خنده ا ی کرد

نه راستش انقدر باهوش حرف دارم که یادم رفت راج ب -

مهمونا ی امشب توضیح بدم بهش

شک نداشتم اگر بازیگر می ش د در نق ش های ش بهترین بود،

چه آسوده و راحت نقاب بر چهره اش زده بود

مرد دستانش را رو ی سینه اش جمع کرد و بعد نگاه کوتاه ی

. به آهایلا به حرف آمد

. آهایلا اهل هندوستانه، قبل از من با عمران آشنا شده بود -

. نفسی گرفت

| Page 597

بعد مدت ها من رفتم هند، یه سفر تفریحی. اونجا با -

آدرسی که عمران داده بود آهایلا رو دیدم و بسته ای که

. قرار بود از ایران ببرم رو به دستش رسوندم

باز هم نفسش را بیرون داد، شاید تیک عصبی بود شاید

هم نمی دانم اما فاصله می انداخت میان حرف هایش و ای ن

. زیاد ی در چشم بود

...بعدشم که -

. عمران مداخله کرد

. بعدشم کم کم بادا بادا مبارک بادا -

از گردش چشمانم بین چهره ی سرخ عمران و اخم های در

هم مرد تنها چیزی که به دست آوردم این بود که تمام ای ن

. رفتارهای خوب و خوش کمی غلو بود

جوابی بود، همه سکوت کرده بودند و من از همه جا بیخبر ر

بودم. پیش دستی هایی که روی میز بود را مقابل هر کدام

گذاشتم و ظرف بزرگ میوه را به سختی برداشتم

| Page 598

یک ساعتی گذشته بود و آن جو سنگی ن هنوز حاکم بود،
سوالاتشان پیرامون ورزش بود. البته خیلی هم بد نبود مثلاً
توانستم بفهمم مردی که نامش در شناسنامه ام درج شده
بود، بوکسور است و بخاطر آن که آن گونه دستش را وسط
آینه کوبیده بود از مهم ترین اردوی مسابقاتی که یک سال
برایش تلاش کرده بود، جا مانده بود و آن مردی که هنوز
اخم هایش در هم بود نامش فرید بود و استاد عمران بود
بشقاب میوه ام را در دست گرفتم. حرف های آهایلا و عمران
را متوجه نمی شدم، اینبار آهایلا به انگلیسی حرف می زد
و عمران و فرید جوابش را می دادند. منی که ت ا کلاس سوم
دبیرستان بیشتر نخوانده بودم باید هم مانند هیچی ندانده
زل میزدم به در و دیوار تا بلکه یادشان بیاید کسی در
جمعشان هست که زبانشان را نمی فهمد

سیب را در دست گرفتم و زیر دندان هایم فشردم. کمی
ترش بود و مطمئن بودم شب آسانی در انتظارم نخواهد بود،

| Page 599

معهده‌ی حساسم تمام شب قرار بود زجرم دهد. با بلند شدنشان گیج نگاهشان کردم. عمران مخاطب قرارم داد. پاشو میریم پایین -

بلند شدم و به جای سوال پرسیدن ترجیح دادم در سکوت همراهشان شوم. آه ایلا دست دور بازوی فربد گره کرده و هر دو از جلو رفتند. عمران کلیدهایی که به جاکلیدی آویزان بود را برداشت. لال مونی نگیر حرف بزن دو کلمه -

پرخاشش بخاطر سکوتم نبود، معلوم نبود چه حرفی این گونه او را بهم ریخته بود که دیوارهای کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نمی‌کرد.

وقتی نمی‌فهمم چی می‌گوید چطور باید حرف بزنم؟ -
شانه‌ام را فشرده از در حیات بیرون رفتیم.
جواب پس ندی نمی‌میری -

| Page 600

لب فشردم، هنوز نمی‌دانستم مقصد کجاست و چرا با این لباس‌های خانگی بیرون آمده‌ایم.

در بزرگ سفیدرنگی که فاصله‌ی کوتاهی با خانه داشت را

باز کرد. حیاط کوچکش را با قدم‌های بلند طی کردیم و
در بزرگ و شیشه‌ای را باز کرد.

صدای حرف زدن آهای لا و فرب دمی آمد، اشتباه نکنم به زبان

هندی حرف می‌زدند.

با روشن کردن چراغ‌ها حرفشان را قطع کردند و صدای
تحسین و تعجبشان بلند شد.

!واو -

من نیز همانند آن‌ها بودم اما نه آن قدر، مرا تنها برگشت
به گذشته و دوری از این مرد و زندگی پیچیده‌اش
خوشحال می‌کرد نه یه سالن ورزشی همه‌چی تمام
فربد و آهایلا نیم ساعتی بود که رفته بودند، از همان باشگاه
خداحافظی کرده و بالا نیامده بودند. چهره‌هایشان مانده

| Page 601

بدو ورود خوشحال نبود و هر کدام یک جور ی در خودشان
بودند.

حالا من مانده بودم و عمران و خانه ای که هر دویمان را
محبوس کرده بود

به تلویزیون چشم دوخت ه بودم، حوصله خواب را نداشتم دل م
در جایی بیرون از ای ن خانه می تپید، نگران بودم، دلتنگ ی
بیخ گلویم تیغ گذاشته بود و من مانده بودم و همان مرداب
گنداب گرفته ی زندگی ام

سر عمران پایین آمد و روی پاهایم قرار گرفت
چشمانم درشت شد
!چیکار میکنی؟ -

خوابیدم، نمی بینی؟ -

با دو انگشت سرش را به جلو هل دادم
!پاشو اونور مگه من بالشم -
خندید جوری که چشمانش ری ز شد

| Page 602

!وسوسه انگیزی دختر حاج ی -

تقلاهایم بی فایده بود

مردی سر روی پایم گذاشته بود که نه مرا دوست داشت و
نه زبان خوشی داشت برای حرف زدن، حرف هایش و

کارهایش سراسر تمسخر بود و اذیت
حوصلم سر رفته -

نمی دانم چرا این کلمات از میان لب هایم بیرون خزید ه
بود.

زیرشو کم کن سر نمیره -

با چشمانی که لبالب اشک بود نگاهش کردم. این مرد بی
رحمی اش نظیر نداشت

پوف کلافه ای کشید و بلند شد

دارای بچه بازی در میاری، تو این خونه کسی نازتو -
نمیخوره

| Page 603

از کنارش به پا خواستم. بدو خودم را به اتاق رساندم و روی
تخت نشستم. شکسته هایم جمع نمی شد. روی تخت کز
کردم.

امشب از آن شب های تابستانی ساکت و آرام بود از همان
ها که گویی هیچ کس در دنیا نبود. صدای جیرجیرکی که
از بالکن می آمد گوش خراش بود؛ همانند ناخون کشیدن
روی دیوار.

با گام هایی بلند می دویدم، عمران به دنبال می آمد اما آن
قدر سرعتم بالا بود که مطمئن بودم به من نمی رسد
بالاخره از دستش گریخته بودم، بعد از سه روز حصر در
خانه ای که هیچکس جز خودمان نبود، فرار کرده بودم
در نیمه باز خانه یمان را به شدت هل دادم و وارد حیاط
شدم. صدای ترسیده ام را بلند کردم
...داداش، داداش -

| Page 604

کسی نبود. برگ های روی زمین ریخته و فضای تاریک و
روشن حیاط ترس را به وجودم تزریق کرد. از پله ها بالا
دویدم و در دو تکه ای خانه را به ضرب باز کردم، باز هم
کسی نبود، چرخه در خانه زدم و با بیرون آمدن از اتاق
شایان را دیدم، وسط خانه ایستاده بود و لبخند به لب
داشت. چهره ای همیشه آرامش با خونی که از پیشانیاش رد
گرفته بود و ترسناکش کرده بود. توپ والیبالی که کف دستش
نگه داشته بود را بالا آورد
بهار بیا بازی -
سرم را به شدت تکان دادم

ترس حس کمی بود برای آن لحظه ام، سر شدن دست و
پایم باعث شده بود نتوانم عقب بکشم، شایان با خنده های
بلند به طرفم می آمد چند قدم مانده بود تا دست بالا آمد
اش تتم را لم س کند که عمران وارد خانه شد. آمدنش شوک
بزرگی بود که جان به تتم بازگشت و صدای خفه شده ام
بالا رفت.

| Page 605

...عمران -

...صدایم در خانه اکو شد، بارها و بارها
با دستی که دور بازویم پیچید، جیغ خفه ای کشیدم و در
تاریکی دست و پا زدم اما لحن عصبی عمران کم آرامم
کرد.

...هیس! بهار آروم داری خواب میبینی -

خانه غرق در تاریکی بود، وحشت زده انگشتانم به تنش
! خورد. اینجا کدام جهنم بود دیگر؟

جسمی بزرگ کنارم نیم خیز بود و دستش روی شانه ای
عقب کشیده ام بود.

. با چانه ای لرزان زمزمه کردم

عمرانی ؟ -

. خندید

. نه روحشم، عمرانم دیگه -

| Page 606

بی معطلی جلو کشیدم و چن گ به بازویش زد م

... تو رو خدا من و ببر خونه...شایان اینجاس من...من -

به هق هق افتادم، به صراحت ترس در تک تک سلول هایم
جا خوش کرده بود، هنوز در خواب و بیداری دست و پام ی
زدم. مچ دستم را گرفت و ثانی ه ا ی بعد گرمی تنش لرزش م
را کنترل کرد

هیچ خری تو این خراب شده نیست داشتی خواب -

میدیدی، آروم باش

از میان بازوی عضلانی اش گردنم را بالا کشاندم. نامطم ن
بودم. سیاهی هایی که در تاریکی مجسم م ی کردم باعث
. شد دوباره سرم را در آغوشش ببرم

می خندید نمی دانم به چه! به حماقتم که به آغوشش پناه
برده بودم یا لذتی که از ترس ها و بی کسی هایم نصیب ش
می شد

این مرد خود شیطان بود، کم زج ر کشم نکرده بود د ر ای ن
چند روز، چند روز ی که هیچ خبر ی از بهزاد و بهنام نبود
خبر ی از هیچکس نبود و او بارها میان سرکشی هایم د ر
برابر قلدر ی هایش تیکه بارم کرده بود که دیگر کسی نیست
که هواخواه م باشد، حرف هایش در عین تلخی واقعی ت
محض بود، در این چند روز حتی بهنام ه م به گوش ی ام
زنگ ن زده ب ود و من دلشکسته تر از تماس ن گرفتن ش
سراغ ش
را نگرفته بودم .

چند دقیقه ا ی گذشت، بازوانش را از دور ت ن لرزانم باز کرد
سینه اش را از مقابل صورتم کنار کشید
گند زد ی به خوابم دختر چته آخه ؟ -

گرم شده بود، کمی تکان خوردم. مستقیم به او زل زده
بودم، جرئت نگاه کردن به اطراف را نداشتم
بی اعصاب بلند شد و چراغ را روشن کرد
...هیچی نیست ت تو این خراب شده بیا... نگاه کن -

عصبی وسط اتاق ایستاده و دستانش را از هم باز کرده بود.
گلویم خشک و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. اشک
هایم را پس زدم و روی تخت نشستم. کنترل روی لرزش
بدنم نداشتم

او نیز دست به کمر ایستاده بود و نگاهم می کرد.
با قدم های بلند از اتاق خارج شد. ترس وجودم را گرفت ه
بود کمی طول کشید تا بیاید. روی تخت نشست و لیوان
آب را به سویم گرفت.
بس کن یه خواب بود دیگه

پناه هم مردی شده بود که از او گریزان بودم.
این خواب آشفته دلیل همان افکار بی سرو ته و اشک های
قبل خوابم بود

سه روز از آن شبی که آهایلا و فرید آمده بودند گذشته بود،
تمام آن سه روز خونم در شیشه شده بود. عمران مدام سر
به سرم گذاشته بود و برایم بای د و نباید تعیین کرده بود

| Page 609

مرد قسی القلبی که در برابر اشک ها و التماس هایم بی
تفاوتی پیشه کرده بود و مرا به مراسم شایان نبرده بود

حالا بعد از گذشت سه روز، این خواب روح و روان پریشان م
را پریشان ت ر کرد

لیوان آب را روی لبم گذاشت که به خودم آمدم
بخور -

با سسکه آب را نوشیدم

فردا میبرمت خونه ی پدرت -

حرفش خوشحالی وصف ناپذیر ی را به جانم بخشید،

خوشحالی که تنهاری اکشنم به آن لب های کش آمده ام
بود.

سه روز جان به سرم کرده بود و حالا گویا به سر حد خواسته
هایش رسیده بود که اجازه بده آزاد ی ام از این زندان داده
بود.

| Page 610

این مرد دیس بیلین خاص خودش را داشت، موبه م و

اجرایش می کرد و آن پوزخند گوشه ی لبش نشان

خوشحالی بردش را داشت. برد در بازی که حرفیش نه قدر

بود و نه می توانست مقابلش بایستد

جنس نگاهش، حرف هایش، کارهایش هم و هم ه طب ق

همان برنامه ریزی اش بود و من چه حماقت کردم که ه
فراموشم شد این مرد تا چه حد می تواند بد باشد، مردی
. که به جای برادرانم مرا هدف گرفت و بی آبرویم کرد
خودم را پایین کشیدم و سرم را با تردید روی بالش ت
گذاشتم، قبل از آن که انگشتش کلید پریز را لمس کند،
:نالیدم

!میشه خاموشش نکنی؟ من می ترسم -

انتظار بی جای ی بود اگر حرفم را عملی می کرد. تاریکی در
کل اتاق سایه انداخت و هجوم افکار بر تن سرد و تنه‌ایم
شروع شد.

| Page 611

پشت به عمران پتو را تا روی شانه‌هایم بالا کشیدم و سرم
را پایین بردم. درکی از این رفتارهایم نداشتم ترس تمام
.منطق و احساسم را در دست گرفته بود
بخواب -

با صدایش تمام تنم به لرزه در آمدم. سکوتی که در این ی ک
ساعت در اتاق حاکم بود را با صدایش شکست. یعنی نمی
فهمید که از ترس نمی توانم بخوابم؟

سرم را بالا آوردم. دانه های ریز عرقی که روی پیشانی ام بود را پاک کردم.

خوابم نمیبره. می... ترسم -

. کمی در جای ش جا به جا شد

چی بود تو اون خوابت که این حالی شدی ؟ -

. روی کمر چرخیدم

شایان، صورتش خونی بود داشت... داشت میومد منو با -

. زور ببره باز ی کنیم

| Page 612

شلیک خنده اش، گوش خراش ترین سمفونی به عمر

. شنیده ام بود

بر خلاف اخلاق تندش، خیلی می خندید، آن قدر که حال م

. از هر چه خنده بود را به هم می زد

. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و پشت به او کردم

چرا فراموشم می شد این مرد روی سفیدی ندارد و تمام ا

. سیاه است

. دستش را دور کمرم حلقه کرد و با صدایی آرام لب زد

ب خواب تا وقتی تو بغل منی هیچ خبری نمی تونه به زور -

ببرتت بازی کنی

همی به محتویات ماهیتاب ه زدم، کباب یونانی که پخته بود م

بویش کل خانه را برداشته بود

| Page 613

پیش بند رو از دور کمر م باز کردم و روی صندلی گذاشت م

و برای این که حواسم از غذا پرت نشود، به کانتینر تکیه دادم

شناسنامه ام هنوز روی کانتینر بود

دو روز پیش عمران سند ازدواج و شناسنامه هام را به تخت

سینه ام کوبیده بود تا یاد آورم شود او همه ی کاره ی من

است و دیگر برادران و عموهایم نمی توانند تصمیمی برای م

بگیرند

نفسم را مانند آه از سینه ام بیرون دادم و زی ر ماهیتابه را

خاموش کردم

صدای زنگ در خانه به سوی راهرو کشاندم

عمران بود. سوت زنان وارد خانه شد

چخبر ؟ -

در را پشت سرش بستم و با یک قدم فاصله همراهش شدم

. هیچی -

| Page 614

به سمت آشپزخانه رفت و با لبخند نگاهی به میز چیدمان
شده انداخت

!اونقدرام که فکر می کردم حرف گوش نکن نیستی، افرین -
از کنارم گذشت و بوی عطرش زیر مشامم پیچید. مانند ای ن
دو روز که باشگاه بدن سازی اش افتتاح شده بود از صبح
آن جا بود و حالا برای خوردن ناهار بالا آمده بود
فقط یه چند تا تخم کفتر باید بدم بخوری زبونت واشه -
جلو کشیدم تا دستش از روی قوسی کمرم کنار برود. کارم
نامحسوس بود اما متوجه شد
!بهار -

دندان هایش چفت هم بود. لبخند پر استرسی به صورتش
پاشیدم

. ناهار... بریم ناهار من گشتمه -

سر تکان داد و دستانش را روی بازوان برهنه ام گذاشت به
سمت آشپزخانه هدایت کرد

| Page 615

با من بدت ا کنی تو یه آن حرفم و عوض می کنم، تو که ه -
دوست ندار ی هوم؟

لب هایم تکان خورد و نه را ب از ج ر بیان کردم تا رهایم کن د
. و کمتر عذابم بدهد

نگاهی به چادر نم دارم که ه روی رخت آویز بود، انداختم
عصبی پایم را روی سرامیک های بالکن کوبیدم فراموش
کرده بودم امروز قرار بود به دیدار خانواده ام بروم و چادر را
در لباسشویی چپانده بودم حالا من مانده بودم و عصبانیتی
که در مرز انفجار بود. از پشت شیشه به عمران نگاه ی
انداختم. تیشرت آستی ن بلندش را به تن زد و بعد دوش
اساسی با عطرش، مقابل تخت زانو زد و ساک کوچکی که
آن روز پیش چند دست لباسی که گفته بود درونش بگذارم
را برداشت

بریم؟ -

| Page 616

دستم از روی چادرم برداشتم و از بالکن بیرون رفتم

! چادرم خیسه -

نگاهی به سه س ر و وضعم انداخت. مانتو بلند مشکی رن گ که ه

دور کمرش کمر بند طلای رنگ داشت به همراه ساپورت
زخیم مشکی و روسری بن د مشکی. نگاهش جوری بود که
!خود نیز با ترس لباس هایم را چک کردم، مشکی داشت؟
.دستش را روی موهای کم پشتش کشید
. و لش کن بیا -

شانه هایم را بالا دادم و کیف دوشی کوچکم را برداشتم و
همراهش شدم
با هر خیابانی که گذرمی کردیم و به کوچه یمان نزدیکی
تر می شدیم، تپش قلبم بالا می رفت
آن سوی خیابان کنار مسجد ترمز کرد. ازدحام جمعی
توجه ام را جلب کرد

| Page 617

امروز مراسم هفته پس ر عمته، میری تو مسجد فوق ط -
. مسجد. یه ساعت دیگه میام دنبالت
بند کیف را روی شانه ام بالا کشیدم و باشه ای برایش زمزمه
کردم.
در را باز کردم. توجه چند نفری به این سو بود، نمی
!شناختمشان

عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و کمی به
. سویم چرخید

هیچ جا نری فقط مسجد، فهمیدی؟ -

.همراه سرم، لب هایم را نیز تکان دادم
.نمیرم خداحافظ -

.چشمکی زد و عینک را روی چشمانش گذاشت

.آفرین دختر حاجی. برو میام

صدا ی جیغ لاستیک هایش همه ی سرها را به سوی ش
. چرخاند

| Page 618

از اینکه چادر نداشتم حس بدی پیدا کرده بودم. از پله ه ا
بالا رفتم. فکر این که شاید این مراسم اص لا برای شایان
نیست با دیدن زهراخانم از سرم پرید. باورش نمی شد کم ی
چشمانش ری ز شد و با شناختم بلند شد و با گام های بلند
به طرفم آمد، قبل از آن که سلامی بدهم در آغوش ش فرو
رفتم.

!بهار -

.لبخندی زدم

سلام خاله خوبین؟ -

دست دو ر شانه ام حلقه کرد

سلام به رو ی ماهت بیا، بیا ببرمت پیش خان جونت، یه -

هفت هس چشماش به در موند ه تو بیا ی. خوبی دخترم؟

من نیز چشم به راه بودم اما کسی سراغم را نگرفته بود، بی

. حرف کنارش ب ه راه افتادم

| Page 619

از بس تعداد جمعیت زیاد بود عمه لی لا را نم ی دیدم. خان

جون دستمال گلدوز ی شده اش را رو ی چشمانش گذاشت ه

. بود و با مرثیه ای که مداح می خواند های های می گریست

. مقابلش نشست م و شانه هایش را به آغوش کشیدم

!خان جون -

دستان ش پیچ ک و ا ر دورم پیچی د و سرم را به آغوشش فشر

د.

اومد ی مادر؟ -

!حرفی نداشتم بگویم، چه میگفتم؟

با صدا ی جیغ های زنی چشمانم درشت شد، باورم نمی ش د

زنی که ب ا آن حال آشفته کنار خان جون نشسته بود، عم ه

ایلا بود

دستانش بالا رفت و با شدت روی دو پایش کوبیدم

ای خدا جگر گوشم رفت -

دستان لرزانم را مقابل دهانم گرفتم. خان جون و خواه ر

عمو جعفر سعی می کردند دستانش را بگیرند اما دیوانه

| Page 620

شده بود، مگر نمی گفتن د خاک سرد است چرا برای عم ه

این گونه نبود؟ چرا بعد از هفت روز هنوز حالش بد بود ؟

ناخودآگاه دستانش رو گرفتم، هر دو دست سردش را کنترل

. کردم و لرزان نامش را زمزمه کردم

...دید ای بهار دیدی آه تو و برادران دامنو گرفت -

دستش که از میان دستانم بیرون کشیده بود را روی

صورتش کوبید

خان جون گفت، گفت انقدر به یتیمی محمود سخت -

. نگیر، نشنیدم، ندیدم... ندیدم و اون همه زخم زبون زدم

بازوانم را با جنون گرفت، مرا که ناباور از حرف های ش

.چشمانم پر شده بود

من، منه ذلیل شده به نرگس گفتم بهار در خور عباس -

...نیست، گفتم تو با پسر پرویز ریختی رو هم
. دستش را به سینه اش کوبید

| Page 621

اون روز که رفتی دیدم چه حالی بودی، بهار بگو تو برام -
آه نکشیدی بگ و تو از خدا نخواستی مسبب بدبختی تو و خدا
بدبخت کنه، بگو بذار دلم خوش شه بچم بخاطر من و کارام
...پر پر نشد، بگو

.از حرف هایش تنم به لرزه افتاده بود
دستان زهرا خانم و خواهر عمو جعفر عمه را که بی حال
شده بود را از من جدا کردند. حرف هایش برایم سنگین
بود.

.کنار آرزو که تنها نشسته بود و اشک می ریخت نشستم
. هنوز در فکر حرف های عمه بودم که آرزو صدایم زد
بهار؟ -
هوم؟ -

.دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشید
تو نامزد داشتی؟ -

نفسم را پر صد ا بیرون دادم، حس بد م به ای ن دختر دیگ ر
مانند سابق نبود

...نشون کرده بودم ولی با کار ی که برادرت کرد -

دستش را رو ی دستاتم گذاشت

من متاسفم -

لب هایم چفت هم شد. کمی طول کشید به حرف بیایم

چرا ؟ -

چی چرا ؟ -

سرم را نزدیک تر بردم. صدا ی مداح هنوز در مسجد به پ ا
بود

تو چرا مثل خونوات نیستی؟ -

لبخند از صورتش رخت بست

من گناه آدما رو پا ی بقیه نمی نویسم -

حرفش عمی ق بود، خیلی عمیق

. سکوت کردم

گوشی که در دستش بود را در کیفش گذاشت
سعی کن با داداشم کنار بیا ی اون آدم بد ی نیست فق ط -
یکم عصبیه
دیگر از حرف زدن خسته شدم، ب دون آن که جوابش را ب ده م
سرم را پایی ن انداختم
حرف هایی که عمه با فریاد زده بود نگاه هم ه را به سویم
کشانده بود و چه آزار دهنده بود برایم پیچ پیچ هایشان
یک ساعتی را تحمل کردم که همه به پا خواستن
دست زی ر بازو ی خان جون بر دم و کمکش کردم. همه برای
رفتن به بهشت فاطمیه آماده میشدند، مردد مانده بودم
نگاهم را برای بار چندم به این طرف و آن طرف کوچ ه
کشاندم

| Page 624

خبری از عمران نبود. آرزو طرف دیگر خان جون بود،
دستش را رها کرد و در ماشینی بهزاد را باز کرد. با نشست ن
خان جون، بلا تکلیف من نیز سوار شدم
خوبی بهار؟ -

سری برای بهزاد تکان دادم، خوب نبودم، هی چ خوب نبودم

رفتن و برگشتن از بهشت فاطمی ه نیم ساعتی طول کشید، تمام دقایق و لحظات برایم زجر آور بود. استرس و اضطراب امانم نمی داد، خبری از بهنام نیز نبود. چند باری در جمعیت مردانه نگاه دوختم اما به جز عمو احمد و عمو جعفر آشنایی به چشمم نخورد. با توقف ماشین بهزاد مقابل در خانه یمان پیاده شدم. تعداد کمی از مهمان ها به خانه آمد ه بودند. تمام راه دلهره جانم را گرفته بود.

| Page 625

به خان جون کمک کردم از پله ها بالا بروم. مرد ها به اتاق بهزاد و بهنام می رفتند و زنان پشت سر خان جون از پله ها بالا آمدند.

عمه لیلا نیمه جان بود. از بس بالا ی قبر شایان به سر و صورتش کوبیده بود که جان در بدنش نمانده بود.

مهمان ها بعد از خوردن چایی تسلیتی گفتند و کم کم عزیمت کردند. از جا بلند شدم که خان جون هول زده گفت: کجا مادر؟ بیا بشین یه دل سیر ببینمت. چند قدمی جل و رفته بودم.

. میام خان جون یه دیقه با داداش بهنام کار دارم -
قبل از آن که از خانه بیرون بروم به سمت تلفن رفتم اما
جای خالی اش به چشمم خورد، عقب گرد کردم باید بهنام
را پیدا می کرد او شماره ی عمران را داشت همین چند روز
پیش تماس گرفته بودم. باید به او خبر می دادم، می دانستم
. عصبی است و همین بی ش از پیش ترسم را افزایش می داد

| Page 626

.دستام مضطرب مشت شد
نمی دانم نگاه بقیه خیره بودی امن این گونه تصور می کردم
پله ها را پایین نرفته به عقب بازگشتم که زهره خانم مقابل م
. ایستاد

چیشد دخترم کجا میرفتی؟ -

.خان جون نگرانت شده

. اشاره ای به چادر رنگی که روی سرش انداخته بود، کردم
میخواستم یه چادر بردارم با داداش بهنامم کار دارم حیا ط -
.شلوغه

. سرکی کشید

نرو بهارجان بیا تو من میرم داداشت و میگم بیاد حیا ط -

. غریبه هست، خوبیت نداره

. ناچار کنار ک شیدم که برود

خون خونم را می خورد نم ی دانستم عمران کجا بود و در
کجا به دنبالم می گشت، بعد از این که هزاران بار با نگاه ی

| Page 627

. منتظر حیاط را رصد کردم، بالاخره قامت بهنام نمایان شد

. چند گامی عقب تر از زهرا خانم بود

آمد و با آمدنش جلو تر رفتم و گوشه ی ایوان کنار در

. ورود ی ایستادم

با دیدن این که بدون عصا و گچی که دست و پای ش را

گرفته باشد، صحیح و سالم مقابلم ایستاد، دلخور ی ام را

. کنار گذاشتم

. سلام داداش -

. او گرم تر برخورد کرد، سرم را به آغوش کشید

. سلام، چطور ی وروجک؟ -

. سرم را از سین ه اش فاصله دادم

درست نبود که می گفتم اما پیراهن مشکی خیلی به او می

. آمد. برادرم را جذاب تر جلوه می داد

سری تکان داد و با خنده گفت: چیه دخترم یجوری نگام
می کنی می ترسم!

| Page 628

لب هایم کمانه شد که به یاد عمران افتادم و به آنی تغییری
نداشت. حال دادم.

داداش میشه گوشیتو بدی؟ -

ابرویش را بالا انداخت.

چیشد؟ -

دستم را جلوییش تکان دادم که با دو انگشت گوشی را از
جیب شلوار پارچه ای مشکی رنگش بیرون کشید و کف
دستم گذاشت.

بیا ولی نگفتی برا چی می خوای؟ -

درگیر باز کردن رمز ورودش بودم که خودش انگشتش را
روی صفحه گذاشت و الگو را ترسیم کرد.

لیست تماس هایش را بالا و پایین کردم و روی شماره ای
که نام نداشت مکث کردم، ساعت را با حدود به یاد آوردم،
خودش بود.

| Page 629

بهنام حالا دیگ ر متعجب نبود، فقط اخم کم رنگی میان د و
ابرویش افتاده بود

دیگرن ا امید شده بودم که پاسخ ده د اما صدایش در گوش م
پیچید

بله؟ -

خشم در صدایش بی داد می کرد. پشت به بهنام کردم ت ا
راحت تر بتوانم حرف بزنم

سلام منم بهار -

مکشی کرد

کجایی؟ -

گوشی را کف دست عرق کرده ام جا به جا کردم، گویی
زمان می خریدم تا زبان باز کنم

خونهمون -

این بار مکشش طولانی تر بود

| Page 630

میام دنبالت -

فرصت نداد زمانش را بپرسم، حتی نگذاشت خداحافظ ی
کنم

آن از جواب سلام ندادنش این هم از بی‌خداحافظی قطع
کردنش، این آدم بویی از ادب نبرده بود یا بمن که می‌رسی د
این گونه بود؟
بهنام نگاهم نمی‌کرد دست در جیب گذاشته بود و سر به
زیر با نوک کفشش به زمین ضربه می‌زد.
چند زن از خانه بیرون آمدند و بعد تعارفاتی که میانشان ب
ا

زن عمو نرگس رد و بدل شد از کنارمان گذشتند
بهنام دستش را آرام به شانه کوبید
فعلاً برو خونه اینجا واینستا اومد میام صدات می‌کنم -
سری تکان دادم و وارد خانه شدم و کنار خان جون نشستم

| Page 631

سفره را پهن کردم و به سمت آشپزخانه بازگشتم که زن
عمو نرگس تنه‌ای محکی به بدنم زد و با عجله از کنارم
گذشت.

مهمان‌ها رفته بودند و این لوبیاپلو حاصل زحمت زن عمو
بود که هنوز هم کلامی با او صحبت نکردم؛ یعنی
خودش نیز راغب نبود چنان‌چهره در هم کشیده بود که

حتی نگاهش نیز نمی کردم

عمه لیلا زانو به بغل نشسته بود و بهزاد و آرزو در جم ع
نبودند. آقاجعفر را برای انجام کاری با برادرش بیرون رفته
بود.

بهنام کنار دست عمو نشسته بود و آرام آرام صحبت می کرد.

سینی را از روی کابینت برداشتم و کنار سفره روی زمی ن
نشستم.

لیوان ها را با دقت کنار قاشق ها می چیدم که صدای سلامی
تنم را لرزاند.

| Page 632

چنان سرم را به عقب چرخاندم که مهره های گردنم به ناله
افتادند.

آن مرد که با لباس ارتشی و ساک بزرگ روی دوشش وارد
!خانه شد، عباس بود

صدای بهم خوردن لیوان های ی که به واسطه ی دو انگشت
نگهشان داشته بودم در بهت و تعجب بقیه رسوخ کرد
. عمو زودتر به خودش آمد

سلام بابا جان کی رسیدی ؟ -

بلند شد و دست در دست پسرش گذاشت و او را به آغوش کشید.

قرار شد رسیدی ترمینال خبر بدی بیان دنبالت -

زن عمور و گرفت و از کنار عمو و عباس گذشت

! مگه بیکار میشی که به من و بچم برسی؟ -

زبان تلخش هیچ کس را دلخور نکرد، عادت کرده بودیم زن

عمو نرگس بگوید و ما گوش هایمان در و دروازه باشد

| Page 633

عمو نیز اهمیتی نداد

عباس هنوز در آغوش عم و بود و آن نگاهش که برای ثانی ه

ای در چهره ام مکث کرد، وجودم را به تلاطم انداخت. چشم

دزدیدم تا مباد دل و دینم را به حراج بگذارم

جان کندم تا قلبم را آرام کنم و گوش بسپارم به صدای آرام

و متینش، دل تنگی دیوانه ام کرده بود، جوری که می

خواستم او حرف بزند و من نگاهش کنم برای قاب

صورتش،

برای لبخند گرم و مهربانش، برای بودنش دلتنگ بودم

نشیدم، قلبم چنان می کوبید که نم ی گذاشت بشنوم چ ه
گفت به عمو و چه کرد، فقط از کنارم گذشتنش را دیدم،
روبوسی اش با خان جون را زودتر تمام کرد و عمه ی لیلای
نالان را در آغوش کشید. عمه هنوز آرام نشده بود
اومد ی عم ه جان اومد ی ببینی دُر دونم رفت؟ از م گرفتن ش -
. بخاطر یکی دیگ بچه ی من پر پر شد

| Page 634

می دانستم منظورش به بهزاد بود. سینی را برداشتم و خود م
را در آشپزخانه انداختم
باید نفسی می گرفتم، دلم از آب خنکی که در پارچ بود
طلب می کرد اما نمی توانستم بلند شوم
بارها و بارها چشمم میان فاصله ی کوتاهم تا روی کابینت
و پارچی که یخ درونش بالا و پایین می شد، چرخ خورد و
در آخر باز هم من همان جا نشستم
بهار مادر بیا دیگه -

با صدا زدن خان جون ماندن را جایز ندانستم، نمی دانم
چند دقیقه بود که خود مرده ام را پشت این جای داده بودم،
جسمم تهی بود گویا قلبم را در همان پذیرایی کنار عباس

جا گذاشته بودم.

پارچ را به دست گرفتم و بیرون رفتم.

عباس پشت به من کنار خان جون نشسته بود. زن

عمونرگس نگاهش تیز و بران بود که مبادا من خطایی بکنم

| Page 635

پارچ را وسط سفره گذاشتم و بی میل کنار زن عمو نشستم،

درست جایی دورتر از عباس

بهزاد و آرزو نی ز بعد از این که بهنام صدایشان زد آمدند

نگاه عباس روی آرزو و بهزاد بود، دووام نیاورد و متعجب

: پرسید

ماشالله به سرعت بهزاد، کی بریدی کی دوختی و تن -

! کردی؟ بابا مگه چند روزه من نبودم خبرا رو نمی دادیدا

لحنش خندان و آرام بود اما در آن سکوت وهم آور خان ه

سنگین آمد

بهزاد سرد و آرام دست در دستش گذاشت

خبراک ه هم ه جا پیچیده منتها ن خواست ن ب ه گوش تو ب -

! رسه

طعنه زده بود. بهزاد بود دیگر معلوم نبود دلش از کجا پر

بود که سر عباس خالی اش کرد

عمو به حرف آمد

حالا بیاید بشینید، زمان برای حرف زدن زیاده -

| Page 636

نشستند، حتی یک قاشق هم در دهان نگذاشتم از غذای
که زن عمو پخته بود

سنگینی نگاهی تارو پودم را به بازی گرفته و طناب دور
گردنم می انداخت. بی هوا از جا بلند شدم

چی شد بهار ؟ -

بهنام بود. می خواستم لبخن د بزنم اما لب هایم کش نیامد
که نیامد

من گشتم نیست میرم بیرون -

هر کدام چیزی گفتند اما نایبستادم، لعنتی ها یعنی نمی
دانستن د تا ب ندار م بنشینم ا و نگاهم کند ام ا من نتوانم ب ا
. چشمانش رفع دلتنگی کنم

کنار شیر آب نشستم و شلنگ را روی پاهای داغ کرده ام
گرفتم، به جهنم که خی س می شدند

| Page 637

سر درد وحشتناکی را دچار شده بودم، آسان نبود دیدن ش
و حرف نزدن، دیدنش و نگاه نکردنش دیدنش و حسرت ب ه
دل نماندش

مصدق من مصداق همان جمله ای بود که یکبار گوشه ی
دفترچه ی مریم خوانده بودم

نه پرهام را چیدن د"

نه مرا در قفس انداختن د

"!تنها کاری کردند که از پرواز متفر شدم

همه ی آن آدم هایی که سر سفره نشسته بودند یا دل و
جریئت داشتن د یا رو، مگر می شد در چشمانش زل بزنن د و
وانمود کنند همه چیز خوب است، این حال بد من هم اص لا
به چشمشان نیاید. آن ها مرا از خود ضعیف متفر کردند
با صدای زنگ بلبل از ج ا بلن د شدم، یک حس قویی می
گفت عمران پشت در است، کمی جلوتر رفتم و نامطی ن
پرسیدم:

| Page 638

کیه؟ -

نشنید. فاصله ی زیادی تا در داشتم. باز هم جلوتر رفتم که ه

عباس صدایم زد.

و ایستا بها ر من باز می کنم -

شجاع شده بود یا چه؟ او محال بود نامم را به این صراحت
بر زبانش بیاورد مخصوصاً وقتی که بهزاد دست به کمر در
ایوان ایستاده بود.

قدم های ش بلند بود، به در رسید و دستش را روی در
گذاشت و چفت محکم را عقب کشید. با باز شدن در کم ی
عقب رفت.

بفرمایید؟ -

مگر می شد او را شناخت. آن قد و بالا ی بلند و صدای ب
م

متعلق به یک نفر بود و چه بسا حالا زمان رو در رویی نبود
گردن کشید و با اخم هایی در هم نگاهش را بی ن من و
عباس چرخاند.

| Page 639

بهار بیا بریم -

فقط چند قدم توانستم جلو بروم که عباس گردن کشید

چی می گی تو؟ -

حالا آن قدم های خشک شده ام شتاب یافت و کنار در ایستادم. عمران حتی به عباس نیم نگاه هم بند نکرد، چه برسد جواب دادن سوالش، تمام این چند دقیقه که من جان دادم تا از اواسط حیاط تا جلوی در بروم، سیاه چاله های شگام به گام همراهی ام کرد.

دست عباس هنوز روی در بود. صدای قدم های کسی می آمد، بهزاد بود. بهار تو برو خونه.

همان جا ایستادم، انگار گوش هایم فقط صدای عمران را می شنید و مغزم حرف های او را پردازش نمی کرد. این بار صدای بهزاد کمی بالاتر رفت. مگه نمی شنوی میگم برو خونه.

| Page 640

عمران وارد حیاط شد. یقه ی پیراهنش شکافته شده بود و روی صورتش رد ضربات بود.

گویا گرد و خاک کرده بود که این سر و شکلش شده بود، کاش بهزاد چیزی نمی گفت این رگه های سرخ در چشمانش نشان از خشم آرام نیافته اش بود.

پشت انگشتانش را به سینه ی بهزاد کوبید
صدات برا خود خرت بالا بره نه واسه زن من. از چی -
میسوزی؟ از این که به کاهدون زدی؟
عباس تک خنده ی گجی کرد
!چی؟ زن؟ -

قلبم بی تابانه می کوبید
. کف دست عمران بود که عباس را کنار راند
...آره بچه ننه دیر رسیدی نشون کردت زن شده -

| Page 641

لب گزیدم و سر در گریبان بردم، بی پرده و رک حرف می
زد، رعایت نمی کرد مردی که کنارش ایستاده هنوز خبری
از خبرها نداشت

بهزاد به سوی عمران هجوم برد و همزمان غرید
تا کی می تونی اون برادر شارلاتانت رو فراریش بدی؟ -
امروز از دست پلیس فراریش دادی اما همی ن روزاس گی ر
بیوفته اونموقع این گردن کلفتت شکستن دارن
دیدم که انگشتان عمران مشت شد. به ثانیه ن کشید که ب ا
بهزاد به جان هم افتادند. عباس که هنوز گنگ بود به

خودش آمد و سعی کرد عق ب براندشان اما نفرت این د و
مرد زندگی ام از ی ک دیگر تمام شدنی نبود. عمران عصب ی
مشتی حواله ی عباس کرد که او را کفر ی کرد، حالا دو نفر ه
به جانش افتاده ب ودند. یک ب ه دو ب ود و ن عادلانه، ن می
دانستم

کدام را عقب بکشم

| Page 642

نامشان را فریاد می زد و گاه دست به لباس بهزاد گیر م ی
دادم و گاه بازو ی عمران را م ی چسبیدم ام ا زور و تقلای م ن
!کجا و این سه نره غول کر و کور شده کجا؟

بالاخره عمو و بهنام آمدند. عمو با رسیدنش بهزاد را کنار
. انداخت و بلافاصله ی صدا ی سیلی اش در حیاط پیچید
جیغ آرزو و یا حسین خان جون ر ی اکشن آن جمع بود
به جز عمه لی لا همه ب ه حیاط آمد ه بودند، کوچه را نم ی
دیدم اما محال بود با این سر و صداها کسی بیرون نیامد ه
باشد.

دلم به سو ی عباس که دست پشت گردنش گذاشته بود و
نفس هایش را بیرون می داد و مغزم به سو ی عمرانی که

سرفه ها ی پی در پی می کرد، رفت

بهنام جلوتر آمد

چش شده ؟ -

اشاره ی ا بروی ش ب ه عمران ب ود. دست رو ی ساعدش
گذاشتم

| P a g e 643

خوبی؟ -

سر ی تکان داد و دوباره سرفه هایش را از سر گرفت

بهار -

ناباور ی عباس و نگاهش را طاقت نداشتم، دستم را پایی ن
انداختم و فاصله گرفتم

تم می لرزید

من آدم آزار دادن نبودم، آزار آدمی که دست و پا میزد

بفهمد چه شده

عمو انگشت اشاره اش را به سوی بهزاد نشانه رفت

از کی تا حالا مهمونه این خونه رو کتک می زنی اونم -

جلو ی در خونه؟ از کی تا حالا انقدر بی چشم و رو شدی؟

هان؟

بهزاد چشم ریز کرد. خان جون کنارش ایستاده بود

| Page 644

اگه این عوضی امروز برادرشو فراری نمیداد الان اون -
بیشرف دست پلیس بود. خبر گرفتم عمو عماد میخواد از
ایران بره

عمو دستی در هوا تکان داد

آن قدر سردرگم بودم که سر دردم تشدید شود
آرزو با لیوانی آب و دستانی لرزان کنار عمران ایستاد
داداش ؟ -

اشک می ریخت و به صورت در هم رفته ی عمران خیره
بود

لیوان را پس زد و کمر صاف کرد

توام با این یارو دستت توی کاسه بود، آره آرزو حالا دیگه -
برادرتو می فروشی؟

صدایش دو رگه شده بود و خشم زبانه می کشید از پس
کلماتش. آرزو لب های شتکان خورده ام کلمه ای نتوانست
ت

بگوید

عمران سرش را بالا برد و نمی دانم چه دی د که دست دور
بازویم انداخت و مرا به سوی خودش کشید، تتم مماس
تنش بود و سنگینی نگاهی فغان از قلب بیچاره ام به پا
. خواسته بود. دستش دور شانه ام پیچید رو به عمو کرد
حاج احمد عواقب غلطای برادرت زاده پا خودشه نگی -
نگفتم.

. عمو جلو آمد

آروم باش جوون دست زنت و بگیر بب ر خونه من حل ش -
می کنم.

. عباس طاقت نیاورد

چه زنی بابا؟ قضیه چیه ؟ -

. دست عمو بالا رفت

. صبر کن حرف می زنیم -

. عباس از کوره در رفت

!صبر چی بابا ؟ د چرا نمیگید چه خبره؟ بهار با توام -

زن عمو جلو آمد.

ولش کن پسرم اون دیگه شوهر داره بیا مادر بیا من ک ه -

گفتم دل این دختره با تو نیست

بغض بیخ گلویم بود و نفس هایم عمیق بود تا خود داغان

شده ام را حفظ کنم. این زن چرا کم ی رحم نمی کرد به

!من

. عباس مادرش را کنار زد

یعنی چی دلش با من نیست؟ -

بهنام مداخله کرد

.آروم باش عباس حرف می زنیم -

.لحن عباس زار شد

حرف چی پسر، خواهرت کی زن این یارو شده م ن -

نفهمیدم؟

صدایش تحلی ل رفته بود و یقه ی پیراهن ارتشی اش مانند

.لباس عمران پاره شده بود

| P a g e 647

.بهار تو یه چیز ی بگو -

عمران دستش را در هوا چرخاند
. یبار دیگه اسمشو بیار دهنّت و صاف کنم -
. عمو و بهنام عباس را کنار کشیدند
عمران سرف ها ی کرد و دست رو ی پهلویش فشرد که آرزو
جلو آّم د
. یکم آب بخور داداش -
سر تکان داد و باز هم آرزو را عقب راند
بهم بگو با چ ه روی ی عما د و فروختی ؟ اون برادرت ه -
!لعنتی
عاشق چشم ابرو ی اون مردتیکه شد ی یادت رفت هم خون ت
رو ؟
آرزو این بار گریه اش با صدا شد
بخدا نمی دونستم، من، من خبر نداشتم می خواد چیکا ر -
کنه. بهم گفت داداش عما د باعث مرگ شایان بوده
منم...منم زنگ زده بودم بپرس م

| Page 648

. عمران با پوزخند سرش را بالا و پایین کرد
بهنام رو در رو ی عباس ایستاده بود و آرام با او حرف میزد،

عمو و زن عمو نیز دو طرفش بودند

عمران رو ی پاشنه ی پا چرخید

بریم -

صدا ی فریاد عباس و کنار زدن بهنام باز هم جو را بهم

ریخت

چجور ی دختر ی که نشون من بود بخشیدید به این یارو ؟ -

غیرتتون کجا رفته بود بابا؟

بخاطر این که ه آقا بهزاد و بهنام راست راست راه برن بهار و

قروبوئی کردید؟ با چه رویی می تونید این حرفا رو به م

بزنید ؟

او فریاد می زد و من شانه هایم تکان می خورد از حج م

اشک هایی که بند نمی آمد. درد این مرد ب ی درمان بود

. بغض و عجز ی که در لحنش بود همه را متاثر کرده بود

| Page 649

. به سویم آمد و در چ ند قدمی ام ایستاد

برا همین نگام نکرد ی بی معرفت؟ گفتم بعد بیست روز -

خجالت می کشه گفتم بابا گفته قضیه ی خواستگاری رو

برا همین رو می گیره، چرا بهار چجور ی راضی شدی؟ چرا

زنگ نزد ی به من چرا لعنتی ؟

. عمران تکانی خورد که دست ش را کشیدم

...عباس خندید، هیستریک و جنون وار

راس ت راس ت وایستادن به من میگ ن بهار و شوهر دادی م -

!چون باید این دوتا بی غیرت و زنده می موندن

. چرخ د و این بار بلند تر به بهزاد توپید

.کلاتو بنداز بالا آقا بهزاد -

برید بمیرید با این مصلحتتون من این دختر و می خواستم

شب و روزم بود، بخشیدینش به یکی دیگه؟

حالا باید من کنار بکشم یا ک ف بزنم براتون؟

| Page 650

زن عمو با صدا گریه می کرد. عباسی که وسط حیاط آن

.گونه جلز و ولز می کرد را هیچوقت ندیده بودم

عمران طاقت نیاورد دستم را کشید که عباس مخاطب قرار م

.داد

نرو بهار، باهاش نرو، بر ی دیگه هیچوقت نمی تونی منو -

.ببینی نکن بی انصاف تو باهام بد نکن

. چفت زمین ش د قدم هایم. عمران غیظ کرد

. راه بیفت -

تکان نخوردم، نمی توانستم بروم، او که آن گونه با صلابت
و محکم حرف می زد را نمی شد شوخی گرفت. دستم
کشیده شد و عمران منه بی جان را به سمت ماشینش برد
به محض بسته شدن در، دستم به سمت دستگیره رفت و
در را باز کردم که صدایی از روی صندلی عقب باعث شد از
جا بپریم و "هینی" از ترس بکشم
!باهاش لج نکن اعصاب ندارها -

| Page 651

عماد بود که روی صندلی عقب دراز کشیده بود، چشمانش

در تاریکی روشنائی ماشین می درخشید. بیشتر وحشت
کردم.

!ت...تو -

خندید، چهره اش در هم شد و وقتی سعی کرد تنش را بالا
بکشد.

بله من -

پوزخندش حواسم را جلب عمران کرد. مشغول حرف زدن

با تلفن بود. سر و صدا ی زن عمو نرگس م ی آمد از ترس
این که مبادا عباس بلایی س ر خودش آورده باشد از ماشی ن
. بیرون رفتم

عمران با دیدنم، قدم هایش را بلند تر برداشت و با چند گام
. مرا وسط کوچه نگه داشت. دستش دور مچم محکم تر شد
. برگرد تو ماشین -

| Page 652

به سویش چرخیدم و کف دستم را محکم ت ر به قفسه ی
. سینه اش کوبیدم که اخم هایش بیشتر در هم شد
. ولم کن بزار ببینم چه خبر شده -

بی ملایمت اینبار تنم را به سوی ماشین هل داد که روی
. زمین افتادم. ل گذش را آرام به پایم کوبید
. پاشو سوار شو حوصله ی اداها تو ندارم -
. با حرص از جا بلند شدم
. نمیام -

خندید و دستش را روی سرش کشید. عصبی که می شد
این حرکات را انجام می داد، زمان زیادی برای شناختش
لازم نبود، فقط باید دقت می کردی تا می دانستی ای ن

سیاهی های غرق شده در خورش توانایی دارد تا هر که را
که مقابلش می ایستد را بدرد، جوری که هیچ چیز از او
نماند. صدایش را پایین آورد، هنوز صدای گریه های زن
. عمو می آمد و دلم را بی تاب تر می کرد

| Page 653

...سوار میشی و گرنه یکاری باهات می کنم که -
. در چشمانش زل زدم و سینه به سینه اش ای ستادم
بس بود این ضعف که همه ی تار و پودم را گرفته بود، می
...خواستم بدانم چه می کند
:سرش را جلوتر کشید و در صورتم غرید
فقط چند ثانیه محلت داری عین آدم بشینی تو ماشینی -
و گرنه بر می گردم و اون بلایی که نباید سر اون مرتیکه
...میارم! منو دست کم نگیر بهار
. دستش را به مانتوی مشکی رنگم بند کرد
نزار این رخت سیاه چهل روز بیشتر تنت بمونه -
لب هایم تکان خورد. لحنم آرام و با التماس بود
فقط ببینم چی شده، زود بر می گردم -
آنقدر در سیاهی هاش خیره ماندم که کم آورد و

چیزی نگفت. نه تایید کرد و نه رد کرد که کنارش زدم و با قدم هایی که سرعتش بی حد و نصاب بود به سمت حیاط دویدم. با دیدن عمو که وسط حیاط از حال رفته بود و زن عمو و خان جون و عمه لی کنارش نشسته بودند، یکه خوردم.

بهنام با دو از خانه بیرون آمد. عباس تن عمو را روی زمی ن در آغوش کشیده بود.

بهزاد از اتاق بیرون آمد.

پیدا کردی بهنام؟ -

بهنام کتانی اش را پامی زد.

آره آره بیا -

همان جا خشکم زده بود. مبادا بلایی سرش می آمد، مشکل قلبی در خانواده یمان موروثی بود. آن از خان جون، آن از سگته ی پدرم و این هم عمو احمد.

بهزاد تن عمو را به سختی از روی زمی ن بلند کرد. گرد پیری

هم عمو را نحیف نکرده بود

آمدند که به واسطه ی دست بهنام کنار کشیدم

بهزاد از فرط فشار ی که تحمل می کرد، رگ های پیشانی

اش بیرون زده بود و چهره اش به سرخی می زد. پشت

سرشان روانه شدم

بهزاد عمو را روی صندلی عقب ماشین گذاشت، با نشستن

عباس، بهزاد نیز پشت فرمان نشست و ماشین با سرعت از

کوچه بیرون رفت

بهنام مانده بود

بیا تو بهار چیز ی نیست -

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم

...اگه عمو -

سرم را به آغوش کشید و بوسه ای روی موهایم گذاشت

. چیزیش همیشه نترس -

| Page 656

با بوق کشداری هر دو به ماشین عمران خیره شدیم

. چراغش را خاموش و روشن کرد که بهنام شان ه ام را فشرد

. برو منتظرته -

بی آن که چیزی بگویم به سوی ماشین رفتم. جایی نداشت م
که بمانم وقتی بهنام نیز می گفت که بروم. بی حرف روی
صندلی نشستم و درآبستم. نگاه خیره ی عمران را بی پاس خ
گذاشتم و چشم دوختم به بهنامی که در چارچوب در
. ایستاده بود و دست در جیبش فرو برده و نگاه می کرد
تا به مقصد که خانه ی عمران بود، سکوت در ماشین حکم
فرمایی می کرد. با توقف ماشین هر دو پیاده شدیم که دسته
. کلیدی را به سمت گرفت
. باز کن در -

مطیعانه کاری که گفته بود را کردم. دلم یک خلوت می
خواست، جایی که کسی آنجا نباشد و بتوانم های های
. برای دل بیچاره ام بگیرم

| Page 657

در حیاط را نگه داشتم که عمران عماد را از ماشین پیاده
. کرد. پایش لن گ می زد و به درستی نمی توانست راه برود
تا خانه عمران همراهی اش کرد. با نشستنش روی مبل ه ر
دو نفسشان را بیرون دادند

چهره ی هر دویشان پر از زخم بود
من بلایی سر اون بهزاد عوضی بیارم که هوس نکنه دیگه -
گ..ه اضافه بخوره

. وارد اتاق شدم و اهمیتی برا ی هلدرم بلدرم هایش ندادم
شال را از سرم برداشتم و مانتو را با حرص از تن بیرون
کشیدم. کمی خاکی شده بود

زیر لحاف خزیدم و چشمانم را به هم فشردم
پشت پلکان بسته ام تصویر مردی به نمایش در آمد که ه
امشب دیده بودم کار د به استخوانش رسیده بود. آن که ه آن
گونه فریاد می زد و کاری از دستش بر نمی آمد دلم را
سوزاند. دیگر هیچ چیزی من و او را کنار هم نمی نشاند

| Page 658

چشمان قهوه ی سوخته اش و چهره ی مردانه اش اش ک
هایم را روانه کردند. شانه هایم تکان خورد و من جان دادم
از دردی که قلبم می کشید

کاش کسی می آمد و دستم را می گرفت و می برد تحمل
این جا و آدم ها برایم دشوار بود، من تحمل این بار سنگین
را نداشتم

دلم وجود کسی را می خواست که گرمی دستانش را پن ج
سال بود دیگ ر نداشتم. پدرم نبود که در آغوشم بکشد. نبود
. که نگذارد هر کسی برایم تصمیم بگیرد

ساعتی گذشته بود اما هنوز حالم همان بود همان قدر ب د و
همان قدر بهم ریخته... مدام راهی بر میگزیدم و تا چشم
می بستم تصویر ا و پشت پلکاتم می آمد. اویی که با آن
لباس ارتشی وسط حیاط ایستاده بود و بی چارگی از چهره
. اش می بارید

در اتاق باز شد که بی حرکت ماندم. عمران بود بوی عطرش
. قبل از خودش داخل شد

| Page 659

روی تخت خودش را جلو کشید
. یه پارچه ی تمیز می خوام -

می دانست بیدارم. خودم را تک و تا نینداختم و بی جواب
. گذاشتمش

چند ثانیه ای بی حرکت و حرفی منتظر ماند. سیاهی را
احساس کردم که به صورتم نزدیک می شود و در آخر سر
. انگشتانش بود که اشک هایم را پاک کرد

بهار میبینم بیدار ی چون دار ی گریه می کنی. لعنتی د ر -
دلم به خود گیجم فرستادم و بدون آن که به خودم بیاور م
. بلند شدم

. کشو ی کمد را بیرون کشیدم

چند دستمال نخی کوچک را داشتم. یکی را برداشتم و ب ه
.طرفش گرفتم هنوز رو ی تخ ت بود
بلند شد و دستمال را از دست م گرفت. قبل از آن که دوبار ه
رو ی تخت باز کردم مقابلم ایستاد

| P a g e 660

.دست برد و چانه ام را بالا کشید

بخاطر اون گریه می کنی؟ -

لب هایم لرزید. به جهنم اگر بهم می ریخت، دلم فریاد زدن
می خواست و شانه ا ی که تکیه گاه دردهایم باشد
چانه ام را میان انگش ت شست و اشاره اش فشرد. رد زخ م
های رو ی صورتش توجه ام را جلب کرد. مث ل کشیده شدن
شاخه ی درخت بود. چندتایی عمیق و چندتایی سطح ی
بودند.

.سرش را جلو آورد. نفس های ش به صورتم می خورد

فقط امشب کاریت ندارم ا ما فردا صبح ک ه در این اتاق -

...میا ی بیرون

دستش را رو ی قلبم کوبید

...نه این لامصب برا ی مرد ی دیگه می کوبه -

اینار با انگشت اشاره اش با شقیقه ام کوبید

| P a g e 661

و نه این فکر یه نره خر دیگه رو می کنه. فردا و روزا ی -

بعدش تو فقط باید به یه مرد تو زندگیت فکر کنی بهار، اون م

منم فقط من؛ چون من از تو نمی گذر م

تکه ی آخر حرف هایش را کلمه به کلمه هج ی کرد و بیرون

رفت

پس یک شب فقط اجازه ی عزادار ی داشتم. عمران اولی ن

کسی بود که در زندگی ام اجازه داده بود برا ی دردهای م

بگیرم. گریه تسکین قلبم بود اما چاره ام نه... را ه چاره ام

. تنها مردن بود

رو ی زمین نشستم و پشتم را تکیه به تخ ت دادم. از کج ا

شروع می کردم، از کدام آرزو ی بر باد رفته ام، از کدام ویران ه

ام شروع می کردم، می خواستم امشب را گریه کنم و بع د

از آن دیگر ب هار سابق ن شوم. دیگر دلتنگ ب هنام و ب هزاد
ن شوم

دیگ ر دل م برایشان نسوزد. دیگر دلم هوا ی قهوه ا ی ها ی
سوخته ی عباس را نکند. می خواستم تمام کنم این

| Page 662

خودخوری و دل نگرانی برای بقیه را که زندگیم را گرفت ه
بود.

منه بیست سال ه دردها ی آدم ها ی شصت سال ه را داشتم
زانوانم را ب ه آغوش کشیدم و گریستم برای همه چیز. حت ی
برای مریم، دوستی که نبود، نمی دانستم، کجاس ت ام ا
دلتنگش بودم

صبح با کرختی و س ر درد بیدار شدم. دیشب به یاد داشت م
که روی زمین در حال گریه کردن بودم اما حالا روی تخت
!بودم

عمران شب را بیرون از اتاق سپری کرده بود. از جا بلن د
شدم.

مقابل آینه اولین چیزی که در ذوق می زد چشمان ورم
کرد ه ام بود. شال و مانت و را به تن زدم و در را باز کردم

وسط سالن کوچک خانه ایستادم. هیچکس نبود! کجا رفته بودند؟

| Page 663

روی میز صبحانه بهم ریخته بود. بعد از شستن دست و صورتم، لیوان شیر را سر کشیدم و بیخیال خوردن صبحانه، ظرف و ظروف های کثیف را جمع کردم. کارهایم خیلی زود تمام شدند. صدای آهنگ از باشگاه می آمد. ساعت ده و نیم بود.

نگاهی از کنار پرده به حیاط باشگاه انداختم، کسی نبود به اتاق بازگشتم و با احتیاط گوشی را از میان شال بیرون کشیدم. چند پیام داشتم. دو پیام تبلیغاتی و دو پیام دیگر از بهنام که یکی را دیشب و یکی را همین چند دقیقه پیش فرستاده بود. نگران حالم بود.

سرکی به سمت راهرو کشیدم تا مبادا عمران سر برسد. جواب پیامش را دادم که سری ع تماس گرفت. ناچار گوشی را دم گوشم گذاشتم و با سلام دادن متوجه صدای گرفتارم شدم.

خواب بودی؟ -

در اتاق را بست م و به سمت بالکن رفتم

نه داداش -

مکثم را که دید، خودش به حرف آمد

عمو حالش خوبه دیشب و بستری ش کردن، دو سه روز -

باید بمونه بیمارستان

: اهومی گفتم که باشک پرسید

اذیت کرده؟ -

روی سرامیک های سرد نشستم

نه -

کلافه از جواب های کوتاهم گفتم: پس دردت چیه؟

کف پاهایم را به نردهای سبز رنگ فشردم

هیچی خوبم -

عصبی شد

باشه قطع می کنم -

خدا حافظی زمزمه کردم و تماس را ختم ه دادم. هوا ی
گرفته ی این روزها ندا ی آمدن پاییز را می داد، پاییز ی که
حسابی هوایش دو نفره بود
خیابان ها ی شلوغ و برگ هایی که زی ر پا م ی ماندند و صدا
ی
خش خشان جلا بخش بود. چه بسا عاشقانه هایی که در
پاییز شکل م ی گرفت و چه بسا عشق های ی که پایان م ی
یافت.
پایی ز شروع ش زیبا بود ام ا پایانش ی ک دست گرم طل ب م ی
کرد. دستانی ک ه سرد ی زمستان را محافظت کنند و نگذارن د
. دلت یخ بزند
صورت م را رو ی میز گذاشته بود م و نگاهم به جوشش آب در
قابلمه بود.

| Page 666

صدا ی چرخش کلید، همزمان شد ب ا بلن د شدم برای آب
کش کردن ماکارانی. شال و مانتو را از رو ی صندلی برداشتم
و پوشیدم، شای د عماد نیز همراهش بود. قابلمه را با دستمال
. چسبیدم و درون آبکش خالی کردم

از پیچش راهر و گذشت و با نگاهی خیره به کارهایم وارد
آشپزخانه شد.

نان را داخل قابلمه گذاشتم و ماکارانی را کم کم از آبکش
به درون قابلمه هدایت کردم، حضورش دستپاچه ام کرده
بود.

آخرین قاشق از سس ماکارونی که درست کرده بودم را در
قابلمه خالی کردم که دست نشسته اش دراز شد و کمی از
سس باقی مانده در گوشه ی ماهیتابه را با انگشت برداشت
و به دهان گذاشت.

اخم های در هم رفت ه ام دستش را تعقیب کرد که هنوز
کمی از آن گوشت چرخ کرده را نجویده به سرفه افتاد.

| Page 667

لیوانی آب با خونسردی تمام به دستش دادم.
راضی نبودیا -

در قابلمه را فیکس کردم و زیر شعله را در حالت کم
گذاشتم.

با گرمی دستانش روی پهلویم تیز به سایش چرخیدم.
جلو آمد و پیشانی اش را به سرم تکیه داد. فاصله ای بینمان

نمانده بود. طپش بی امان قلبم و لرزش دستانم همه و همه
از نزدیکی بدن داغش بود
...خب بهار خانم -

تتم را بیشتر به اجاق گاز فشردم تا شاید فاصله ای میانمان
بیافتد.

از امروز شروع می شه -

چشمانم باریک شد و به جای چشمانش به لب هایش خیره
شد.

چی؟ -

| Page 668

این که یاد بگیرم من شوهرتم و تو و زن منی، دلیلی ندار -
ه

هر سری که نزدیکت میشم اینجوری فاصله بگیرم و بلرزم
فاصله؟! منظورش کدام فاصله بود؟! اصلاً چرا انتظار داشت
عادی باشم؟ آغوشش و دستانش یک بار تمام تتم را دریده
بود هنوز رد دستانش را به خاطر داشتم، همان روزی که
اسیر دستانش در آن گورستان سرد شدم

این مرد توقع چه داشت از من؟! عشق و عاشقی با او؟

دستش دور شانه ام حلقه شد و با زور مرا به آغوشش کشید.
به هم دست زن -

گفته و تقلایی کردم که سرش را پایین آورد
نکن دختر، تو که نمی خواهی جور دیگه بهت نشون چقدر -
می تو نم بهت دست بزنم؟
آرام گرفتم. تنم گر گرفته بود

بچه نبودم خوب از حرف هایش سر در می آوردم

| Page 669

فهمید که به قول خان جون "دو قرانی ام" افتاده که فشار
دستانش را بیشتر کرد و شال را از سرم پایین کشاند
می دونم اذیت می شی و میدونم حالت بد میشه اما عادت -
کن.

دندان های من چفت شده بود و اشک در چشمانم می جوشی د
از بی رحمی اش
لحنش آرام شد

می دونستی من عاشق موهای بلندم؟ -
من از او چه می دانستم که این یکی را بدانم

شانه هایم تکان خورد که این بار دست زیر چانه ام گذاشت
و صورتم را بالا کشید

من عاشق چشما ی خمار و موها ی بلند م که تو از شان س -
! بدت ه ر دوشو دار ی دختر حاجی

| Page 670

دستش نوازش وار روی لب هایم کشیده می شد. اشک های م
راهشان را گرفته و تا زیر چانه ام می رفتند و او نمی دید،
شاید هم خودش را به ندیدن زده بود

برای فهمیدن این مرد چشمانش باید ماهر می بودم که ه
نبودم.

با تر شدن لب هایم، لرزش خفیفی در تنم پیچید که مرا
بیشتر به خودش فشرد

سست شدم و نفس کشیدن را فراموش کردم؛ اصلاً نفهمیدم
چگونه شد سرش آن قدر پایین آمد لب هایش که روی لب
هایم بنشیند

با تکانی که خوردم سرش را بالا برد. دیگر نگاهش نکردم
و... ولم کن -

قفسه ی سینه ام از هیجان و ترس و هزاران حس ناشناخت ه

ابالا و پایین می شد. این مرد خطرناک بود، خیلی خطرناک

| Page 671

شل شدن دستانش درو کمرم، راه برای گریختن را برایم باز کرد.

بی فکر وارد سرویس شدم و در را بستم

.تم به در چسبید و نفس از سینه ام خارج شد

خیسی لبانش هنوز روی لب هایم بود. پشت دستم را با

خشونت روی لب هایم کشیدم

نمی دانم اشک هایم این وسط برای چه بود؟ ادا م ه و باور

این زندگی آن جور که عمران می خواست در ذهنم نمی

گنجید.

زندگی مشترک، دل های مشترک نیز می خواست، کجای

قلبم را با او سهیم بودم؟

با تقه ای که به در خورد، بیشتر به در چسبیدم که مبادا در

را باز کند. دیوانه شده بودم، دیوانگی که شاخ و دم نداشت

.لحنش از تمسخر اعیان بود

!من میرم حموم نترس از سوراخت بی بیرون -

| Page 672

منتظر ماندم. حس این که باز هم هنگام ر و به رو شدن
کارش را تکرار کند باعث می شد قلبم پر تلاطم به سینه ام
بکوبد.

کلافه از صدای فن، دستانم را زیر آب گرفتم و کمی به
صورتم پاچیدم تا التهاب را کم کند.

گونه هایم سرخ شده بود و چشمانم دو دو می زد
سنگینی چیزی در قلبم را احساس می کردم. حسی مانند
خیانت، به عشقی که در وجودم بود اما ممنوعه بود
بالاخره از سرویس بیرون آمدم. صدای شرشر آب از حمام
می آمد.

دست و پایم را گم کرده بودم، با وجود گذشت یک ربع
. ساعت از آن اتفاق هنوز قلبم تند می کوبید
زمانی که لباس پوشید و از اتاق بیرون آمدم. سوت می زد و
سر خوش بود. بیشتر روی مبل در خودم جمع شدم و سعی

| Page 673

کردم نگاهم به تلویزیون باشد و اصلاً چشم در چشمش
نشوم.

...ناهار بخورم یا -

قبل از آن که کنار م بنشیند از روی مبل بلند شدم

. من... من میرم میز و میچینم -

پشت سرم آم د

الان خجالت میکشی مثلاً ؟ -

سالاد را از یخچال بیرون کشیدم و بی مکث کلمات را ادا

کردم .

نه من فقط گشتمه -

نگاهش نمی کردم اما سیبل نگاه او من بودم و من

روی صندلی مقابلش نشستم، این بهتر بود هر چه دور تر

بودم، راحت تر نفس می کشیدم، همانند که ای ن دوری فقط

از باب الا تنه ام بود و پای او با شیطننت از زیر میز، روی

انگشتان

پایم تکان می خورد

| Page 674

چهره اش عادی بود، گویا اصلاً او نبود. کمی خم شدم و زی ر

میز را نگاه کردم

بدون آن که خجالت بکشد به کارش ادامه داد

پاهایم را از روی صندلی بردم و نیشخندی برایش زدم اما او

. پروتر از این حرف ها بود که ب ه رو ی خودش بیاورد
غذا نبود، سن گ بود که از گلویم به آن سختی پایین می
رفت، بالاخره کم آوردم و لب به اعتراض گشودم
میشه انقدر نگام نکنی ؟ -

. ابرویی بالا داد و با همان خونسردی نوچی کرد
زهرماری که در دلم نثارش کردم کم بود برایش
قاشق را در بشقاب ره ا کردم و مشغول شکاندن قلنج
انگشتانم شدم

برای آرامش اعصابم نیاز داشتم تا سرگرم شوم و این
سرگرمی ام او را آزار می داد. با ضربه ی نه چندان محکم ش
روی دستم، اخم هایم در هم تنید

| Page 675

. نشکن اون لامصبا رو -

دوئل نگاهمان چند ثانیه بیشتر طول نکشید. از پشت میز
. بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم
. به صندلی تکیه زد

چرا سعی نمیکنی عین آدم زندگی کنی؟ -
. پیش بند را دور گردنم انداختم

یعنی چی؟ -

بلند شد و جلو آمد، آن قدر نزدیک که باز هم دست و پای م
به لرزه در آمد. می دانست، نقطه ضعفم را می دانست که ه
این گونه آن را آلت دستش کرده بود. دستانش روی شانه
هایم نشست.

ازم نترس -

اخطارش تاثیر چندانی نداشت. ماهیچه هایم بیشتر منقبض
شد که پوف کلافه ای کشید و از آشپزخانه بیرون زد.

| Page 676

صدای زن گ تلفنش از اتاق می آمد، راهش را به آن سو
ک ج
کرد.

صدای ش آرام بود اما نگاهش و حرکاتش نه. دستش مدام از
روی سرش تا روی گردنش می رفت و با فشردن انگشتان
ش

پشت گردنش، رگ های بازویش برجسته می شد.

باش مامان باشه، شب میایم -

. وسط پذیرایی ایستاد و دست به کمر شد.

د آخه زور میگی یعنی چی نیارمش؟ امشب نیارمش فردا -

اچی؟ ده شب و روز نیستم تنها بزارمش

فهمیدن حرف هایش سخت نبود، مادرش بود که گویا می

خواست عمران به خانه برود اما بدون من

ظرف ها تمام شده بود اما خودم را در آشپزخانه مشغول

کردم که هم کلامش نشوم

| Page 677

دیگر هیچ کاری نمانده بود، مکالمه ی عمران نیز تمام شده

بود، ناچار به پذیرایی بازگشتم و روی مبلت که نفره نشستم

که او کنارم نشیند

رو به رویم نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد

چشمانش بست و بود و آرنجش روی چشمانش بود

چند دست لباس جمع کن، فردا میریم روستا، ده روزی -

اونجاییم

متعجب لب گشودم

چرا؟ -

ری اکشنی نشان نداد. در همان حالت قبلی اش مانده بود

ده شب محرم و عمو نذری داره، روستا تو مسجد هیئت -
میگیره.

ابرویی بالا دادم و به سریال در حال پخش چشم دوختم.
امشب میریم خونه مامان توران، فردا از اونجا با هم میریم -

| Page 678

گره خوردن ابروهایم در هم مصادف شد با برداشتن دستش
و باز شدن چشمانش. مچم را گرفته بود. نه تنه مادرش
راضی به دیدن من نبود، من نیز راضی به بودن در جمع آن
ها نبودم.

حربه ای که دیشب به کار برده بودم را دوباره به دست
گرفتم. تنم را جلو کشیدم و دستاتم را روی تشک مبل
ستون کردم و در چشمانش خیره شدم.

میشه من برم خونه ی خان جونم؟ آخه... آخه مامانت با -
دیدنم ناراحت میشه.

آن قدر نگاهش کردم که اخم هایش در هم شد. آرنج هایش
را روی پاهایش گذاشت و مانند من به جلو خم شد.
بین دختر حاجی، منو نمی توانی خر کنی. سری بعد که -
این چشمت واسم غمزه بیاد نگاه نمی کنم که تو بغلم می

!لرزی یا نه، صب ر منو امتحان نکن
آچمز شده سر جایم ماندم

| Page 679

رو ی مبل به حالت دراز کش در آمد
هر کار ی دار ی تا ساعت شیش بکن پاشم میریم -
دهن کجیی برایش کردم
خوب بود که چشمانش بسته بود و حرکات بچگانه ام را نمی
دید. حتی تصور ده روز بودن با مادرش و طعنه هایش،
اعصابم را تحریک می کرد
ساعت و زمان نیز به کامم نمی گذشت، به اجبار از جا بلند
شدم. نیم ساعتی بود که عمران به خواب رفته بود
استرس و اضطراب باعث شده بود، ماهانه ام خیلی زودتر از
موعدش شروع بشود و ای ن پر خاشگری ها نشات از هورمون
ن
هایم می گرفت
برای تسکین کمر دردم، مسکنی از حساب بیرون کشیدم و
خوردم
لباس ها را از رگال بیرون کشیدم

چی میگی عماد آخه یعنی چی نیارمش؟ -

| Page 680

نفسش را بیرون داد.

داری چرند میگی دیگه رفتن تو چه ربطی به این داره -
آخه؟

کف دستش را با حرص به کوسن روی مبل کوبیدم.

. باشه، باشه تمومش کن خودم میام -

چادر را روی سرم مرتب کردم. این که عمران با آن اخم

های در هم به سمت خروجی خانه رفت فقط و فقط ی ک

دلیل داشت آن هم اصرار مادرش و عماد برای نبردن من

. بود که عمران نیز همین چند دقیقه پیش کوتاه آمده بود

. امشب رو فقط اونجا می مونی صبح میام دنبالت -

. در را بستم

. باشه -

همان لحظه که گفت مرا با خودش نمی برد، بغض به گلوی م

چنگ زد. نمی خواستم مادرش را ببینم و یا حتی کنار

عمران باشم ابد این گونه نبوده اما این که هر کس هر

| Page 681

لحظه تصمیم ی برای بود و نبودم می گرفت دل گیرم کرد ه
بود.

سعی می کرد مرا به حرف بیاورد هر با نیز چیز ی می گفت
و خط و نشانی می کشید ولی من بی توجه به او به آهنگ ی
که فریدون آسرایی با اندوه تمام می خواند، گوش سپرد ه
. بودم و چه ضعیف بودم که اشک هایم بی صدا می ریختند
من نمی دونم کدو م ... به اینا گواهینام ه مید ه این خرم -
!نمی تونه برونه چه برسه به ماشین

نمی دید، تمام توجه اش به مقابلش و خیابان ها ی شلوغ و
رانندها ی بی اعصاب تر از خودش بود. اکث ر خیابان ها را
. داربست زده بودند و تکیه به پا می کردند

چه زود روزه ا می گذشت، باورش سخت بود که امروز
آخرین روز تابستان بود و فردا پاییز حکم فرمایی اش شروع
می شد سلطنت مهرماهی ها، مریم هم یکی از آن ها بود
.عباس هم بود

| Page 682

مرد مهر ماهی گذشته ام متولد ماهی بود که شروعش از
فردا بود.

وارد کوچه شد و ماشین را نگه داشت

اتومبیل بهزاد جلو ی درپارک بود

مواظب خودت باش -

پیاده شدم

خدا حافظ -

با شنیدن صدایم به صورتم نگاه کرد

گریه کردی ؟ -

چیزی نگفتم که دستش را روی فرمان گذاشت و کمی تنش

را جلو کشید

امشب با عمارت دارم و گرنه نمی رفتم -

| Page 683

بی هدف سرم را تکان دادم و بدون آن که باز هم منتظر

ادامه ی توضیحاتش که دلیلش برایم گنگ بود، باشم به

سمت در بست های خانه حرکت کردم

تک بوقی زادم اداستم را روی زنگ گذاشتم و به عقب باز

نگشتم، چه مرگم بود را خدا می دانست فقط می دانم لاج

...کرده بودم آن هم با خودم با همه

در توسط بهنام باز شد. با دیدنم یکه خورد

ا بهار ؟ -

اگر آن بغض لعنتی می گذاشت می توانستم حسابی به او
بتویم که مگر آمدنم به خانه ی پدری ام تعجب دارد اما در
. سکوت کنارش زدم که عمران صدایم زد

صبر کن بهار -

بر خلاف مغزم که فرمان رفتن صادر می کرد، قدم هایم
. سست شد و در نهایت ایستادم

| Page 684

به عقب چرخیدم. بهنام مردد آن میان ماند و عمران بی
حرف از کنارش گذشت. موضعشان در برابر یک دیگر را
درک نمی کردم، نه بهنام به او گیر می داد و نه عمران کاری
به کار بهنام داشت

گره شدن انگشتانش دور میچ دستم، سرم را بالا کشاند
مطمئن بودم قهوه ای هایم تر می شوند، چه دل نازک شده
بود.

چت شد بهار؟ -

سرم را تکان دادم که تنش را جلو تر کشید، حالا تنش سرد
نگاه متعجب بهنام به منه حیران بود

نتوانستم لب باز کنم.

. خنکی هوا راه گرفته ی نفسم را پر از بوی عطر او کرد
می خوا ی برگردیم خونه؟ -

سرم را به علامت نفی تکان دادم که دستش بالا آمد اشک
. هایم را که راهشان باز شدم بود، پاک کرد

| Page 685

. گریه نکن -

باز هم اشک هایم راهشان را گرفتند. صدای بمش در گوشم
. پیچید

شمارمو بلد ی؟ -

باز هم سرم را به جای لب هایم تکان دادم، می ترسیدم
زبان باز کنم و حق هقم به هوا برود، لعنت به این حال بدم
. که دیوانه ام کرده بود

شماره اش را از مزمه کرد، چندین و چند بار، رند بود. خیل ی
زود در ذهنم جای گرفت. برای بار آخر شماره اش را تکرار
! کرد، از عمران عصبی و کم صبر بعید بود این ملایمت ها
یاد گرفتی؟ ب بین ب هار من میرم هر ساعت که دلت خواست -

زنگ بزن پیام دنبالت، باشه؟

دستم را فشرد و با خنده گفت:
حداقل این بار سرتو تکون نده -

جوابش را داد م

| Page 686

باشه زنگ میزنم -

هزاران حس در چهره اش هویداشد و بی قرار ی نگاهش
لب هایم را اسیر دندان هایم کرد
!من داشتم چه غلطی می کردم؟

رفت. با قدم هایی بلند و بدون آن که باز گردد و ببیند با
چشمانم بدرقه اش کردم با بسته شدن در، بهنام دست در
جیب هایش فرو کرد و نزدیک م شد
قضیه چیه؟ چرا گریه می کنی دعواتون شده؟ -
نه داداش هیچی نیست -

ابرویش بالا پرید و دستانش را در سینه جمع کرد. - صبح م
!که باهات حرف زدم یجوری بودی
چادرم را از سرم کشیدم و به سمت بند رفتم و چادر را روی
آن انداختم

نه فقط یکم حوصلم سر رفته بود -

. هومی گفت و منتظر ماند

| Page 687

وارد سرویس شدم. چشمانم سرخ بود. حتی سردی آب هم
چهره ام را جلا نداد. آن بشاشی و لبخند دیگر سر جای
خودش نبود، حتی مدت ها بود که سرمه ی سیاه رنگ ب
چشمانم نکشیده بودم

اگر بخواهم بهتر توصیفش کنم، مدت ها بود دیگر بهار
نبودم، حال و هوا ی جسم و روح شبیه آن زمستان یخ زده
بود. زمستانی که حتی کسی شوقی برای برفش نداشت
چادر به دست شانه به شانه ی بهنام وارد خانه شدم که به
دیدن زن عمو و عباس، همان جا خشکم زد
کارد میوه خوری از دستان زن عمو رها شد و با صدای
ناهنجاری به لبه ی بشقاب خورد
خبری از خان جون نبود. آرزو نیز در درگاه آشپزخانه
ایستاده بود

| Page 688

ناگزیر وارد خانه شدم و جواب سلامم شد روی برگردانده ی
زن عمو و توپیدنش به عباس. آرزو تنه افرد آن جمع بود

. که جواب سلام را داد

تو بهش گفتی بیاد نه؟ -

عباس کنار تلویزیون بود و زن عمو مقابلش به پشتی تکی ه داده بود.

اخم های در هم عباس و صدا ی بلندش عمه لیلا را از اتاق بیرون کشاند.

بس کن مامان -

چشمان گود رفته ی عمه و صورت لاغرش کمی با روسری آبی رنگ، جان گرفته بود.
. سلام عمه -

. در اتاق را بست و جلو آمد

.پیراهنش نیز رنگش از سیاهی در آمده بود
سلام، کی اومدی؟ -

| Page 689

.صدایش هنوز گرفته بود

.جلو آمد، من هنوز جرئت نکرده بودم جلو بروم یا بنشینم

. بوسه ای روی گونه ام گذاشت که پاسخش را دادم

همین الان اومدم، خان جونم کجاست عمه؟ -

خندید، خنده ای که پر از درد بود

. حمومه عزیزم موهایش و حنا گذاشتن همسایه ها -

رسم و رسوم عجیب غریبان را سر در نمی آوردم. شانهای

. بالا انداختم که دست روی کمرم گذاشت

. بیا بشین الان میاد -

نشستم، اما گویی روی خار نشسته بودم. نگاه زن عمو زهر

. داشت اما لحنش بیشتر

!عجب دوره و زمونها ی شده -

عمه شربتی که آرزو ریخته بود را از روی این برداشت و

مقابلم گذاشت

| Page 690

چیزی گفتی زنداداش؟ -

. زن عمو کمی جا به جا شد

آره میگم قبلنا همه چی سر جای خودش بود الان نیست، -

زن شوه ر دار به شوهرش راضی نیست، خیانت و دوروی ی

می کنه! آخه تا کی می تونه حیا رو بخوره و آبرو رو قورت

بده؟

عمه تی ز ت ر از آن ها بود که نفهمد ام ا باز ه م صبور ی ب
ه

. خرج داد

اونوقت این حرفت یعنی چی زنداداش ؟ -

.عباس میان بحثشان رفت

.خجالت بک ش مامان -

زن عمو نرگس دیگر آن خوددار ی نسبی را ه م نکرد و از ج ا
بلند شد

مگه دروغ میگم؟ قرار بود شب پیش پدرت بمونی اما با -

هول و ولا اومدی و بهزاد و بزور فرستادی بیمارستان، هنوز

| Page 691

ده دقیقه نیست رسیدی که این دختره اومدم، از وقتیم که ه

اومدی یه بند گوشی دستته اگه تو بهش نگفتی بیاد اون

چرا الان پا شده اومده ؟

.دهانم از قضاوت های بی جای زن عمو نرگس باز مانده بود

بهنام بیرون رفته بود اما با سر و صداها خیل ی سریع وارد

.خانه شد

عمه لیلا دست روی شانه ام گذاشت تا مانع بلند شدنم شود

اما تحمل نداشتم، بلند شدم و مقابل زن عمو ایستادم
اینجا خونه ی پدرم ه هر وقت دلم بخواد می تونم پیام زن -
عمو، شما اگه ناراحتید می تونید پسرتون رو هم بردارید از
این جا برید .

ابروهایش بالا پرید، انتظار این تند ی را از من نداشت. البت ه
چوب خط زن عمو پر شده بود بس حرف بارم کرده بود ام ا
امشب دیگ س ر حد صبرم به اتمام رسیده بود
. عمه لی لا به حرف آمد

| Page 692

آروم باش عمه جان -
تو ام ب س کن زن داداش بهار همچی ن دختر ی نیست،
سوتفاهم شده
: عصبی نالیدم

چجوری عمه؟ چجوری آروم باشم؟ بهم تهمت میزنه و -
! انتظار داره مثل همیشه بگم عیب نداره
زن عمو دوام نیاورد

تهمت؟ چه تهمتی حرفام واقعیه. اون از اون موقع که تو -
پارک با پسر دیدنت و گفتی دروغ بود، وقتی با پسر پروی ز

...تو قبرستون قرار گذاشتی گفتن دروغ بود

رشته ی کلامش را عباس برید

چی؟ چه قرار ی؟ -

بهنام صدایش بالا رفت

بسه دیگه -

| Page 693

عباس به سویش چرخید

چیه چرا نمیزاری بگه؟ -

عمه آن میان مانده بود و نمی دانست کدامان را آرام کند

بهنام انگشت اشاره اش بالا آمد و هشدار گونه گفت: کاری

نکن نتونی بعدا نتونی سرت و بلند کنی عباس، خواهر من

هیچوقت پاشو چپ نداشته

زن عمو جوابش را داد

آره از کاراش معلومه، امشبم که الله خدایی شد اینج -

پیداش شد

عباس هنوز گیج حرف زن عمو بود

نگفتی چه قرار ی مامان؟ -

. قری که زن عمو نرگس به گردنش داد، بیشتر تحریکم کرد
بهزاد بیرون رفتنش از خون ه رو قدغن کرد ه بود، اونم با -
پسر پرویز تو قبرستون قرار مدار گذاشته بود وقتی ه م از
. سر قرارش اومد، لکه رسوایی با خودش آورد

| Page 694

صدای هین کشدار عمه و دندان قروچه ی بهنام در بهت
عباس رخنه کرد.

. بس کن نرگس نگو این حرفا رو -

. زن عمو به عمه توپید

چیه مگه خودت بهم نگفتی این حرفا رو ؟ -

حالا شماها بگید اینی که برادرش و قال گذاشت و رفت با
پسر پرویز، الان نمی تونه اونو قال بزاره و بیاد پیش پس
من؟

. عمه چنگ به گونه اش زد

من اشتباه کردم تو نکن نرگس، این دخت را از برگ گل -

. پاک تره

. بهنام به عباس تشر زد

. تمومش کن زن عمو -

. دست عباس مشت شد و با چشمان ریز شده نگاهم کرد

| Page 695

در اتاق با جیر جیر باز شد. مدت ها بود روغن کاری نشده بود.

روسری سبز رنگ خان جون و لباس های کمی رنگ روشن نشان می داد همسایه ها خان جون و عمه را از عزا در آورده اند.

آبی هایش کمی سرخ بود، حنا که می گذاشت سردرد می گرفت، خوب می دانستم حالا نیز سردردش امانش را بریده . آمد و بی حرف کنار بوفه روی زمین نشست بشینید، این خونه حرم ت داره هر کس نمی تونه حرمتش و - بزاره زیر پا

. هر کس گوشه ای نشست بجز زن عمو نرگس . غیظ کرده بود، چادرش را برداشت و کیفش را چنگ زد . من یه دقیقه هم اینجا نمی مونم، بریم عباس - . صدای خان جون اوج گرفت . گفتم بشینی ن -

زن عمو چهره اش در هم شد و ناچار روی زمین نشست
بهنام و عباس نیز با فاصله ی کمی از یک دیگر نشستن د
من گفتم عباس از بیمارستان بیاد و بهزاد رو به جا ش -
بفرسته

. همگی سراپا گوش شدیم برای ادامه ی حرف هایش
...دلی لش ر و احمد می دونه، منم می دونم پ س -
رو به زن عمو کرد

نرگس تو حق نداشتی ندیده و نشنیده به دخترم تهم ت -
بزنی

این که جیک زن عمو در نمی آمد نشان از مجاب شدن ش
نبود، لاقل آن چشمان کینه توزش این را نشان نمی داد
این بار خان جون مرا نگاه کرد. آبی هایش کدر بود. مانند
همیشه نبودند، حس خوبی از آن ها نمی گرفتم
بهار؟ -

لب هایم جنبی د

بله خان جون؟ -

این جا خونه ی پدرته؟ -

متعجب ماندم. خانه ی پدرم نبود، رسم آن نبود اما اسم آن چرا،
پدرم زندگی مشترکش را آن جا آغاز کرده بود. نگذاشت
پاسخی بدهم.

نه نیست، این جا خونه ی ولی خان و منه، تو نمی تونی -

کسی رو از خونه ی من بنداز ی بیرون.

. صدا ی شکستن قلبم بارها و بارها در گوشم پژواک انداخت
از جا برخواست م

ببخشی د من نمی دونستم -

عمه لیلا نامم را صدا زد اما نایبستادم. قدم ها ی بر خلاف
وجود شکسته و داغانم، محکم و استوار بود، این خانه دیگر
پشتیبان و راه چاره ام نبود. از پله ها پایین رفتم که بهنا م
. آمد و مقابلم ایستاد

| Page 698

دیونه شد ی کجا دار ی میری؟ -

. حق هقم را کنترل کردم

میرم خون ه -

ابروهایش بالا پرید.

تنهایی؟ اونم این وقت شب؟ -

کنارش زد م

مهم نیست فقط می خوام برم -

.تم را در آغوش کشید

.آروم باش بهار خان جون عصبی بود -

عصبی بود باید بهم بگه این جا خونه ی پدرم نیست؟ ک ه -

من نمی تونم به کسی ک ه بهم توهی ن می کنه بگم بر و

بیرون؟ پس اینجور ی باید خودم برم بیرون دیگه

نفسش را بیرون داد

.باشه باشه حق با توعه آروم باش -

| Page 699

در د شکم و کمر، ضعیف کرده بود. روی سکو نشستم و

بهنام نیز کنارم نشست. سکوتمان طولانی شد. از خانه نیز

صدایی نمی آمد.

دردی که کم کم جان گرفته بود هر لحظه بیشتر شد. بی

قرار ناله ای کردم

!آخ دل م -

دست برادر م روی شانه ام نشست

چته بهار ؟ -

از زور درد ناله ام بیشتر شد

!دلم درد می کنه -

بی قرار از جا بلند شد و از پله ها بالا دوید. بابا حس این کار
ه

محتویات معده ام به دهانم هجوم می آورد کمی خم شدم

عق زدن هایم بی فایده بودم خودم می دانستم چه مرگ م

است، این درد ماهانه با این استرس و اضطراب بهتر از این

نمی توانست شروع شود

| Page 700

عمه بابا هول کنارم نشست و دستش روی کمرم بالا و پایی
ن

شد، اصرارهایش برای رفتن به خانه را رد کردم. همان جا

در خودم جمع شده بودم و دردم ثانیه به ثانیه بدتر میشد

دستان پر قدرت بهنام دور کمرم حلقه شد

مراقب باش -

کارم از مراقب گذشته بود، مرگ را به عینه می دیدم. تنم
به زحمت دستان بهنام روی تخت متمرکز شد
پرستار با دقت سوزن را در رگ دستم فرو کرد و با عجله
. چسب را روی ش چسباند
یکم صبر کنی این سرم و مسکنا اثر می کنن -
صبر می خواست از منی که دل در دجانم را به لبم رسانده
بود.
باز هم تکان خوردم که بهنام دستم را گرفت
یکم آرام باش بهار سوزن از دستت در میاد -

| Page 701

آن قدر گریه کرده بودم که صدایم گرفته بود
!خیلی حالم بده -
. سر تکان داد
میدونم یکم تحمل کن خوب میشی الان -
آرزو تخت را دور زد و کنار ایستاد و دستم را گرفت و روبه
:بهنام گفت
دکتر برای بهار تو دفترچه ای من دارو نوشته اونا رو بخور -

. باید الان بخوره

. بهنام دفترچه را از میان دست آرزو گرفت و بیرون رفت

بوی الکل و بتادین در تزریقاتی کوچک درمانگاه پیچیده

بود. دردی که به یک باره سر در آورده بود آن قدر شدیدی

بود که بهنام با هول و ولای مرا به اولین درمانگاه برساند
به

جز آرزو کسی طالب همراهیمان نشده بود و چه بی هوای

غریبه ای آشناتر از آشناهای زندگی ام شده بود

| Page 702

موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم زد که دکتر پرده

آبی را کنار کشید و داخل شد

خب بهتری؟ -

سردی سرم در رگ هایم جریان داشت و تن یخ کرده ام را

به لرزه واداشت بود. دندان هایم بهم می خوردند

ن... نه -

. سرم را دستکاری کرد و آمپولی در آن تزریق کرد

گفتی متاهلی؟ -

صدا ی نازک اش و سوال های تکراری اش صبرم را سرم
ی

.آورد

...بله -

و گفתי مطمئنی باردار نیستی؟ -

باز هم جوابش یک بله سفت و محکم بود. رابطه ای نبود
. که بچه ای در کار باشد

| Page 703

.سرش را تکان داد

بعد تموم شدن سیکل ماهانت حتما به ی ه دکتر زنان-

.مراجعه کن

.با کشیدن سرم از دستم، چشمانم را با درد روی هم فشردم
ساعت نه شب بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. همگام آرزو و

.و بهنام از درمانگاه بیرون رفتیم

.روی صندلی جلونشستم. هنوز تنم از سرما می لرزید

.آرزو چادرش را از سرش در آورد

.بیا بپیچ به خودت -

.بی تعارف چادر را از دستش گرفتم و روی تنم کشیدم

با صدای آرام بهنام که نامم را صدا زد، از خیابان های پر رفت و آمد چشم گرفت م. بعضی تکیه ها از امشب دایر بودند

و بوی اسپند و صدای نوحه حس خوبی را به وجودم می بخشید.

میگم نظرت چیه شام و بیرون بخوریم؟ -

| Page 704

چادر را بیشتر به تنم فشردم. آرزو هم مانند عمران از عطرها ی خنک استفاده می کرد و حالا این بو مرا به یاد او انداخته بود.

گرسنه ام بود اما امان از رگ لجباز یام که اگر می گرفت دیگر هیچ صراطی را مستقیم نبودم.
گشتم نیست -

فرمان را پیچان د و صدای راهنما زدن در ماشین پیچید
!خیلی بچه ای بهار -

طعنه اش را بی پاسخ گذاشت م و ناچار پیاده شدم. بوی جیگر

از مغازه بیرون می زد و معدم را تحریک می کرد

چادر آرزو را به سویش گرفت م و لبخن د خالصانه ای به
روی ش
. پاشیدم
. ممنون -

. پلک هایش را روی هم فشرد

| Page 705

روی صندلی های چوبی، نشستیم. مغازه ی کوچک و نقلی ی
که چند میز و صندلی داشت. تم قرمز رنگ مغازه شور و
شادی را منعکس می کرد

. بهنام برای شستن دستانش بلند شد که صدایش کردم
داداش، میشه گوشیت و بدی؟ -

بی حرف رمز تلفنش را زد و گوشی را به دستم داد. با
رفتنش سریع شماره ی عمران را گرفتم

یک بار، دو بار، چندین و چند بار شماره اش را گرفتم. پاس خ
نمی داد

حتی وقتی چند سیج جیگر را بهنام با زور به خورد منو و
آرزو داد هم گه گاه شماره اش را گرفت م اما جوابی حاصل
نشد.

حال گرفته ام، گرفته تر شد. خودش گفت ه بود هر گاه
خواستم تماس بگیرم تا بیاید. دل گی ر تا به خانه سکوت
کردم. با ورودمان به حیاط عباس از سرویس بیرون آمد

| Page 706

چیشد بهنام؟ -

بهنام سوییچ را در دستش چرخاند

چیزی نیست یکم دارو دادن-

نگاه خیره اش را بی پاسخ گذاشتم

قدم هایم در کنار پله ها سست شد. نمی توانستم بروم،

تحمل نگاه کردن در چشمان پیروز زن عمو را نداشتم. آرزو

دردم را فهمید، در اتاقی که قبلاً برای بهزاد و بهنام بود را

باز کرد

بهار بیا اینجا استراحت کن -

بهنام هم می دانست که برای بالا رفتن و چشم در چشم

شدن با بقیه تمایلی ندارم که سری تکان داد

آره بر و اونجا بخواب تا صبح سرو کل ه ی اون یارو م پید -

همیشه

. گوشی را به سمتش گرفتم

...مهم نیستی را در دلم زمزمه کردم. مهم نبود دیگر

| Page 707

با وارد شدن م ب ه اتاق، کم ی مکث کردم. ای ن جا همان اتاق
!بود

خبری از تخت های تک نفره و کتابخانه و میز های تحریر
بهنام و بهزاد نبود. دو مبل تک نفره و ی ک تلویزیون نه
چندان بزرگ در ورودی به چشم می خورد و تخت دو نفره
ای در گوشه ای تری ن قسمت اتاق و ی ک کم د و میز آرایش
هم در مقابلش بود، اتاق طول و دراز و صد البته از نظر من
در گذشته زشت و بد ترکیب، حالا به یک اتاق زیبا مبدل
شده بود. رنگ بنفش و سفید وسایل های اتاق آرام بخ ش
بود.

.با تعارف آرزو ب ه خودم آمدم

! چقدر اینجا عوض شده -

. روی مبل تک نفره ی بنفش رنگ نشستم

قشنگ شده ؟ -

. سری برایش تکان دادم که ذوق زده شد

. همش سلیقه ی منه و کار بهزاد -

کاش همه چی ز جور دیگری رقم می خورد؛ مثلاً این اجباره ا نبود. آن گاه زندگی بهزاد و آرزو هم رنگ زیباتری به خود می گرفت البته حالا هم کم نداشت اما من آن شب که گونه ی آرزو از ضرب دست بهزاد سرخ شده بود را فراموش نکردم .بودم

مانتو اش را در کمد آویزان کرد و با گفتن "الان بر میگردم"

. بیرون رفت

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و زانوانم را در آغوش کشیدم

...هیچ کس مانده من تنها نبود، هیچ کس

با ضربه های آرامی که به شیشه ی در اتاق می خورد، از روی مبل بلند شدم و در را باز کردم

با دیدن زهرا خانم و بی بی فاطمه و چند تن دیگر از همسایگان دهانم از تعجب باز ماند. از جلوی در عقب رفت م

تا وارد اتاق شوند.

...سلام -

تک تکشان سلام دادند و داخل شدند، عمه آخرین نفر بود

بهتر شدی عمه جان؟ -

. بله ای گفتم و معذب نگاهشان کردم

. هر کدام گوشه ای نشستند و مبارک باشه ای ببه عمه گفتند

منظورشان به اتاق بهزاد و آرزو بود، یک جورهایی به دیدن

خانه ای تازه عروس آمده بودند، این را از آن چند بست

شکلات های بسته بندی شده که زهرا خانم روی میز مقابل

. مبل ها گذاشت، پی بردم

هنوز وجودشان را درک نکردم بودم که زهرا خانم بالاخره

. لب های باریکش را تکان داد

| Page 710

بهار دخترم امروز ما سیاه خان جون و لیلا رو آوردیم، -

فردا عزای آقام امام حسین شروع میشه نخواستیم سیاه به

سیاه تنشون بمونه اما راستش اصلاً حواسمون به تو و زن

. آقا بهزاد نبود

یکم پی شیبی گفت بیایم و سیاه آرزو رو در بیاریم البت

روسی برای ت و رو میخواستی م بدیم خان جون اما خودت هستی خدارو شکر... بالاخره شماها تازه عروسید این س ر و شکل موندنتون خوبیت نداره

لبخندی به رویشان پاشیدم

. ممنون خاله لطف کردید -

در کمی باز شد که بلند شدم و در را باز کردم. آرزو سین

به دست سعی در وارد شدن به اتاق داشت

سینی بزرگ را از دستش گرفتم که داخلش دو نفسش را

راحت بیرون داد

| Page 711

پخش کردن چای را به عهده ی خودش گذاشتم، کمر دردم

. آن قدر تسکین نیافته بود که بخواهم کاری بکنم

چای را پخش کرد و کنارم نشست. همگی روی زمین و گردا

گرد هم نشست ه بودیم

بی بی فاطمه نگاهی به هر دویمان انداخت و به زبان محلی

چیزی به زهرا خانم گفت. آن که آنگونه همگیشان خیره

نگاهمان می کردند، کمی در خودم جمع شدم. آرزو نیز از

. استرس دستانش را در هم پیچاند

زهرا خاتم چادرش را زیر بغل زد و رو به الهه نوه ی بی بی
فاطمه کرد. دختر جوان سی و اندی ساله که آرایشگاه
خانگی داشت و برخلاف اصرارهای بی بی تا به حال مجرد
مانده بود.

الهه جان د و تا گل عروسمون رو به تو میسپاریم، ما بری م -
. پیش خان جون که تنها نباشه
. الهه لب هایش کمانه شد

| Page 712

. چشم حتماً -

هنوز گیج نگاهشان می کردیم که بی بی فاطمه دست در
کیسه ی کوچک همراهش کرد و دو روسری بیرون کشید
تعویض شال های سیاه رنگمان به دست بی بی بود
بقیه هم تک تک روسری روی دستمان گذاشتند و با گفتن
. غم آخرتان باشد، از اتاق بیرون رفتند
مسکن ها اثر کرده بودند و دردم آرام شده بود و خوابم می
آمد.

. عمه لی لا سین ی را برداشت و ایستاد

دختر الهه جان کارش رو بلده شماها تازه عروسین خان -
جون گفت بهتره دیگه از این شکل و شمایل دختر بودن در
بیاید.

آرزو از زور خجالت سرخ شده و سر به زیر بود، من اما آن
قدر گیج خواب بود که نالیدم
!من حالم بده عمه -

| Page 713

دست الهه روی بازویم نشست
بشین بهار تتبلی نکن ت و چشاتو ببند بخواب من کارم و -
میکنم.

عمه با نیمچه لبخندی ترکمان کرد. الهه نیز برای آوردن
وسایل هایش به خانه‌یشان رفت
مانتو را از تنم در آوردم. بوی الکل هنوز از مشامم خارج
نشده بود.

آرزو نیز کلافه بود.

. هر دو مقابل هم نشسته بودیم که سرش را بالا آورد
! خیلی نگرانم -

حرفش بی ربط و بی مقدمه بود. اعیان بود چیزی در قلب

و ذهنش او را آزار میداد که این گونه ناگهانی دردش را به زبان آورده بود.

| Page 714

سعی کردم او را خارج از این جریانات ببینم. او می توانست یک دوست برایم باشد؛ مانند مریم شاید هم نزدیک تر از او...

چیزی شده ؟ -

لب هایش لرزید، سنگینی بغض بیخ گلایش را به صراحت در لحنش احساس کردم.

دیشب داشتم با داداش عمرانم حرف می زدم که بهزاد -

شنید که پیش عماده. گفت بپرسم کجان... منم.... منم

.پرسیدم اون گفت خونه باغن

بخدا بهزاد به م گفت نمیره سراغشون اما نگو پلیس رو

فرستاده اونجا، البته داداشم اینا فرار کردن اما از صبح هر

چی به مامانم زنگ میزنم داداش عمادم گوشیش رو بر

...میداره و بهم طعنه می زنه

.دستش را با همدردی در دستان سردم گرفت م

.گریه نکن این روزا واسه ی هممون داره بد می گذره -

دست آزادش را زیر چشمانش کشید

اما من واقعاً نمی خواستم داداشام و لو بدم، الانم گوش ی -
مامان توران خاموش کرده از ترسم نمی تونم به عمران زن گ
بزنم. داداش علی هم که کلاً تو ماجرا نیست اون حتی نمی
دونه که عماد امروز خونه بوده

. کنجکاوانه جلو کشیدم

چرا نمی دونه؟ اصلاً عماد چرا داره از بهزاد و پلیس فرار -
می کنه؟

فین فینی کرد و سر به زیر تر شد

چون اگه بفهمه عماد خونه بوده اونو به پلیس تحوی ل -
میده، دا داش علی خیلی آدم خوبیه عین بابام مهربونه ام ا
عمران و عماد مثل مامان توران عصبی ن
حرف هایش به عینه واقعیت بود، علی بلکل با عماد و عمران
متفاوت بود

وقتی ادام ه ی حرف های ش را نگفت، زبان در دهان
. چرخاندم

الان عماد چر ا فراریه ؟ -

نفسش را بیرون داد

داداش عمادم، اون کسی بود که می خواست بهنام رو -

بکشه، اون تصادف کار عماد بود

. بی توجه به حالت چهره ام ادامه داد

بهنام چند روز پیش می خواست رضایت بده اما بهزاد -

تهدیدش کرد که اگه این کارو بکنه از کارگاه میندازت ش

بیرون. بهزاد اصلاً از داداشام خوشش نمیاد الانم امشب

فرستادنش بیمارستان که داداشم بتونه از ایران بره آخه

...همش بیرونه دنبال داداشمه

.چشمان خمار شده از خوابم حالا درشت شده بود

چی؟ یعنی اونیه که با ماشین سنگین ماشینی داداشمو له -

...کرده بوده

| Page 717

سر تکان داد و مغموم گفت

.کار عماد بود -

ناباور سر تکان دادم که الهه با ورودش حرف هایمان را ناقص

ص

گذاشت.

شروع کارش با منه به قول خودشان تنبل بود. با اولی ن بن د
روی صورتم از جا پریدم و آخ کشداری گفتم. آرزو ایستاده
بود و با هر تش ر الهه به من می خندید و من تمام سعیم را
می کردم که نگاهش نکنم، خندهایش مرا به یاد عمران می
انداخت مرد بدقولی که نیامده بود.

بالا و پایین پریدن هایم کمی کار را به درازا کشاند و حدود
. یک ساعت بعد از زیر دستان الهه نجات یافتم

.چشمانش از تحسین برق می زد

!ماشالله بهار بزنم به تخت ه چی شدی -

.ممنونی برای تعریفاتش گفتم و به سمت آینه رفتم

| Page 718

دختری که با آن چهره ی سفید و لبان درشتی که حالا در
چشم می زدند، من بودم؟! تغییراتم آنقدر زیاد و به یک باره
بود که حس و حالی در وجودم به غلیان افتاد

حسی که فریاد میزد بروم و خود را به عباس نشان دهم و
مغزی که نهی می زد، ای ن کار از بیخ و بن غلط است و
قلبی که و ا مانده بود چه کند. با تمام تش ر های مغزم به

. سو ی در رفتم که الهه به سویم چرخید
پس ر عموت و برادرت بیرون د ر نشستن بهار اگه می خوا ی -
در و باز کنی ی ه شال بنداز سر من
برا ی راحتی اش شال و چادرش را در آورده بود
منصرف شده راه رفته را بازگشتم و رو ی تخت نشستم
نه دیگه نمیرم -
باشه عزیزم -

گفت و مشغول اصلاح آرزویی شد که جیک ش در نمی آمد
و کولی باز ی مشابه به من راه نینداخت ه بود. رو ی تخت دراز

| Page 719

کشیدم و سعی کردم به خواب نروم ام ا تلاشم بی حاصل
. ماند و خواب چشمانم را اسیر کرد
. با نوازش دست ی رو ی گونه ام کرکره ی پلکانم بالا رفت
چهره ی بشاش عمران مقابلم بود، کمی تنم را بالا کشیدم
که کمک کرد بتوانم رو ی تخت بنشینم
. علیک سلام -

گیسوان در ه م گره خورده ام را از هم گشودم و چشمان

لبریز از خوابم را به صورتش دوختم و با صدای ی آرام
جوابش

را دادم

. سلام صبحیر -

لبخندش عمق گرفت و دو انگشتش لپم را اسیر کرد که
. سرم را عقب کشیدم

. خوابالو ساعت دوازده چه صبحی؟ کله ظهره -

| Page 720

هومی گفتم و بلند شدم. مرتب کردن سر و وضع کمی
. طول کشید

مقابل آینه ایستادم و باز هم شال مشکی رنگ خودم را روی
. سرم انداختم

. امروز روز اول محرم بود

پشت سرم قرار گرفت، آینه‌ی قدی اتاق بهزاد و آرزو به وفور
. تفاوت قدی مان را به چشم کشید

دستانش را از میان دو پهلویم جلو کشی دوات خواست روی

. شکمم قفل کند، جلو پریدم

...من -

. کره ی کور ابروهایش به من و من انداختم

...م...من -

نمی دانستم چگونه کارم را توجیه کنم که فاصله گرفت و

پرده را کنار زد

کی دست به صورتت زده ؟ -

| Page 721

با شالم مشغول شدم و سعی کردم لحنم عاری از هر حسی
باشد.

الهی نوه ی یکی از همسایه هامون، گفتن خوبیت نداره -
اونجوری بمونی م

آن قدر سرد و عصبی گفته بود که نفهمیدم چگونه کلمات
را پشت سر هم برایش ردی ف کردم. پرده را انداخت و به
سمت در رفت

زود باش بریم، این اتاق داره حالمو بهم میزنه -

من نیز مایل به ماندن نبودم. هم قدمش بیرون رفتم

آرزو روی پله ها نشسته بود و با تلفنش مشغول بود، با
دیدنمان بلند شد

چهره ی سفید شده اش کمی ب انمکش کرده ب و د. لب هایمان
برای یک دیگر کمانه شد
دیشب خیلی زود خوابت برد -
کیسه ی داروهایم را از میان انگشتانش گرفت م

| Page 722

آره اثر اون مسکنا بود -
لبخندش بیشتر ر شد
تو خواب لگدم میزنی -
پر صد ا خندیدم که اخم های عمران بیشتر در هم رفت
من لگ د نم ی زنم تو هم ش تو خواب داشتی بغلم می -
کردی
آرزو با خنده به شانه ام کوبید که این بار عمران به ه ر
دویمان توپید
بسه دیگه دی ر شد، زود باش بهار -
لب هایمان چفت شد تا دیگر عصبی ترش نکنیم، البته که ه
عصبانیتش از چیز دیگری بود
بالاخره همگ یمان قصد رفتن کردیم. آرزو نمی آمد و فق ط
تا جلوی در بدرقه مان کرد. لج بازی کودکانه ام را از ک ف

نداده و برای خدا حافظی با خان جون نرفتم

| Page 723

در ماشین نیز اخم های ش در هم بود. حتی برای شست و
دست و صورت م اجازه نداد وارد خانه شوم و در همان شی ر
کنار پله های خانه اش آبی به صورتم زدم. بعد از برداشتن
ساک از خانه به سمت روستایی که عمران گفته بود، حرکت
کردیم.

هنوز از ش هر خارج نشده بود که خجالت زده نامش را
خواندم.
عمران ؟ -

فرمان را پیچان د و هومی گفت

. همیشه یه...یه چیز ی بخر ی من گشنمه -

شیشه ی ماشین را بالا کشی د تا باران به داخل نزند. باران
اول پاییز که ه حسابی همه را شگفت زده کرده بود
. کنار دکه ای که در خروجی شهر بود، ایستاد

چی میخوای ؟ -

| Page 724

کیسه ی داروه ا را در دستم فشردم. در خواست چیز ی از او

. که گاه طوفانی و گاه آرام و بی تفاوت بود، برایم دشوار بود
...کیک -

. پیاده شد و ماشین را دور زد و به سمت دکه رفت
تیشرت آستی ن بلند مشکی رنگ حسابی عضلات تنش را به
. رخ می کشید

. شیر کاکائو را باز کردم و به سمتش گرفتم که نوچی کرد
قضیه ی این داروها چیه؟ نکنه اینم همسایه هاتون گرفت ن -
برات ؟

. عصبانی بود

کمی کمر بند را شل کردم و به سویش چرخیدم که ماشین
را به راه انداخت

سرعت سرسام آورش در اتوبان و لایی کشیدنش هویدا ی
حال بد دلش بود. او این روزها یک مرگش شده بود، خنده

| Page 725

های تمسخر آمیزش یک طرف و چشمانی که مدا م خیره
ام بود هم یک طرف

سیاهی هایی که حسابی حرف در آن ها لانه کرده، دلم
باورش نداشت نمی دانم چرا اما از هر کارش حس بد ی

داشتم

.نی را از میان لب هایم فاصله دادم

...دیشب حالم بد شد داد اش بهنامم برد دکتر -

وارد لاین کن د رو شد

چرا اونوقت ؟ -

. باز هم کلمات را پر غیظ به زبان آورد

چیزی شده ؟ -

. بالاخره ماشین را کنار ی کشان د و ایستاد

.آره شده -

| Page 726

تا به خودم بیایم دستانش از فرمان جدا شد و تنم را

.حریصانه به آغوشش کشی د و صدایش زیر گوشم آمد

به اون بی پدری که داشت این شکلیت می کرد گفتی -

نمیزاری من تا دو قدمیت پیام؟

گفتی نمیزارم شوهرم بغلم کنه، پس انقدر منه لعنتی و تو

چشم نکن که اون طاقت نداره؟

.تکان آرامم دیوانه ترش کرد و فریادش در ماشین پیچی د

چه مرگته بهار؟ چته؟ چرا نمیزاری نزدیکت باشم؟ اون روز -
که تو اون محضر کوفت ی بله دادی فکر نکردی که میبرم
میزارمت رو طاقچه و نگات میکنم؟
بدنم را بیشتر ر در آغوشش فشرد. نمی خواست رهايم كن د و
هر حرکت تددخو ترش می کرد
اینبار از راه تهدید وارد شد
...منو سرنو من آدم صبور ی نیستم بهار -

| Page 727

دل بکن از آدمی که حتی اگه زنده هم نباشم نمی تونی
نصیبش بشی، دل بکن
رفتارهایش را درک می کردم، همان که در اتاق بهزاد از زی ر
دستانش بیرون رفتم گره خوردن ابروهایش نشان داد که به
زودی فوران می کند
با دیدن نگاه بهت زده ام سرم را در آغوشش فشرد، حسش
بیشتر ر رفع عقده بود. عقده ای که من بر دلش گذاشته بودم
کاش می فهمید ترسم از اون آنقدری است که نمی توانم
کنارش راحت باشم
شنیدم دیشب اون بی شرف و مادرش چجوری حرف -

بارت کردن بره دعا کنه وقتی اومدم اونج ا نبود، آدما ی اون
خونه دوست ندارن بهار به خودت بیا
آرزو و خبر چینی اش اخم هایم را در هم کشاند
اون فقط یه بحث بین منو و زن عموم بود -
. سر ی با تمسخر تکان داد

| Page 728

برا همون بی خداحافظی از خونه زد ی بیرون؟ -
بی میل پاکت شیر کاکائو را در دستم نگه داشتم که پاکت
را از دستم بیرون کشی د و از شیشه ی نیمه باز بیرون
انداخت
خسته از رفتارهایش بغض در گلویم چمباتمه زد و به ضرب
. و زور ترم را از آغوشش بیرون کشاندم و به در تکیه زدم
من نمی دونم چرا عصبی شدی، من بهت زنگ زدم ام ا -
. نیومدی دنبالم، فکر کنم من باید ناراحت باشم اما نیستم
. پوزخندی زد
نیستی چون از خدات بود بمونی و یار سابق تو ببینی، منو -
...رنگ نکن دخت ر

تیز نگاهش کردم.

بین من و اون هر چی که بود تو همون وقتا موند. می -
!دونم حتی اگه منم بخوام دیگه چیز ی درست نمیشه

| Page 729

حسرت موجود در تک تک واژه ها را به گوشش کشاند م ک ه
دندان هایش را روی هم فشرد

!تو غلط می کنی بخوای -

. شانه ای بالا انداختم که دوباره پیشروی کرد

بیارم بهت گفتم، این پنبه رو از تو گوشت در بیار که می -
تونی برگردی پیش اون بچه ننه، من برا کم کردن روی اون
معشوقه هر کاری می کنم اما ولت نمی کنم دختر حاجی،
...به جهنم که تو دختر محمودی، به جهنم که خواهر بهزادی
من تو رو به هر قیمتی شده نگه می دارم

تکه ی آخر حرف هایش را کلمه به کلمه در چشمانم فریاد

زد تا ثابت کن د مرد کنار رفتن نیست

کسی که به اجبار مرا پذیرفته بود حالا نمی خواست مرا از
! دست بدهد

این که قبول هم نمی کرد دوری و ترسم از بودنش تقصیری

خودش است جز لاینکف اخلاقش بود اما همان که فهمید ه

| Page 730

بود اگر بخواهم می توانم بروم و با به قول خودش یارسابقم
باشم، یک پوئن مثبت بود

آن ترس از دست دادن را احساس کرده بود، منتها نمی دانم
چرا برای نگه داشتتم این گونه جلز و ولز می کرد. خودش
هم می دانست من با یک آدم دیگر که در قلبم بود، نمی
توانستم همسر خوبی برایش باشم اما آن تلاش هایش و
چراغ سبز دادن هایش سر درگم کرده بود. تا جایی که او
را شناخته بودم به دنبال عشق و عاشقی نبود پس نگه
داشتم من به چه کارش می آمد جز همان انتقام
کمی بعد ماشین را به راه انداخت. دیگر میلی برای خوردن
نداشتم

نایلون خوراکی ها را روی صندلی عقب گذاشتم و دست به
سینه نشستم

باران با شدت خودش را به شیشه می کوبید. سکوت از او
بعید بود اما تمام دو ساعت و نیم مسیری که با حداکثر
سرعت آمده بود را حتی کلامی نگفته بود

وارد مسیر پر پیچ و خم شد و ماشین با دست اندازها مدا م بالا و پایین می شد. دره های عمیق که انتهایش پر از درخت

بود، ترس و وحشتم را بیشتر کرده بود.

عمران سرسختانه هر بار ماشین را کنترل می کرد، بارش باران و هوای طوفان زده هم کارش را سخت کرده بود. بالاخره جاده هموار شد و توانستم با خیال راحت به اطراف نگاه کنم.

روستایی که در میان انواع درختان از این ارتفاع دیده می شد، توجهم را جلب کرد.

درختان کاج و گرد و بیشترین در چشم بودند تا خانه های ویلاهایی و فخر بودند اما مگر در روستاها، خانه ها کاهگلی و کوچه ها تنگ و باریک نبودند؟

شاید هم تصورات من آنقدر عقب مانده بود، در این دنیا پیشرفته باید هم بافت قدیمی روستا عوض می شد.

مقابل درب بزرگ قرمز رنگی ایستاد.
دیوارهای آجری بلند تا اواسط کوچه امتداد داشتند و خبر
از بزرگی این خانه می دادند.
مسجد نیز آن سر کوچه بود و مقابلش شلوغ و پر جمعیت
بود.

پیاده شد و در را باز کرد.
چند ماشین در حیاط بودند. گوشه ای پارک کرد.
...حیاط بزرگ و پر از دار و درخت
صدا ی پارس سگی باعث شد پام را زمین نگذاشته داخل
ماشین بازگردم.
! سگ دارن -

ساک را از روی صندلی برداشت
ندارن، برا من ه -
...هر چی، الان باز نباشه -

| Page 733

هنوز حرفم تمام نشده بود که سگ قهوه ای رنگ بزرگی با
سرعت خودش را از میان درختان بیرون کشید و به
سمت من آمد.

جیغ خفه ای کشیدم و داخل ماشین ماند م
عمران اما خونسردانه در عقب را بست و به طرف سگش
رفت. حیوانی که دورش می چرخید و گاه پنجه هایش
را روی قفسه ی سینه ی عمران می گذاشت
دستان عمران نیز پشم های سگ را نوازش میکرد و من با
بدنی منقبض شده نگاهش می کردم
با آمدن آقابهرز عمران از سگش فاصله گرفت و در را باز
کرد تا پیاده شوم
. بیا پایین کاریت نداره -
نامطمئن پیاده شدم. آقا بهروز رخت سیاه بر تن زده بود و
از انتهای حیاط نزدیکمان می شد
!دیر کردید -

| Page 734

سلامی دادم که لبخندی به صورتم پاشید
خوش اومدی دخترم -
تعارفاتش با من که تمام شد که با حرف بعدی اش عمران
را حسابی کنف کرد
از اون برادر فراریت چه خبر؟ از مرز گذشت؟ -

جا خوردن عمران به وضوح از حرکاتش مشهود بود. آقا
بهر روز باز هم ادامه داد. خوب برادر زاده هایش را بلد بود
البته بیشتر طرز رفتارشان را با آن ها را از بر بود که یکی به
...میخ می زد و یکی به نعل

هم مهربانی اش را داشت تا غرور جوانی شان را هدف نگیرد
و هم به روش خودش طعنه و حرف هایش را به خوردشان
می داد.

انگشت اشاره اش را به شانه ی عمران کوبی د
یادت باشه تو با فراری دادنش بدبختش کردی، من دیگه -
رو سیاه هیچ کس نیستم پس ر جان

| Page 735

فک قفل شده ی عمران و سیاه چاله های میخ شده اش به
حیات سیمانی جوابش به آقا بهروز بود
با اشاره ی دست آقا بهروز به سمت ساختمان بزرگ و
طبقه ای که کمی آن طرف تر بود، رفتیم. عمران نیامد،
همان جا دست به کمر ایستاده بود و حرف های عمویش را
هضم می کرد.

با ورودم به خانه سیل نگاه ها و توجه ها جلبم شد. کبری

خانم همسر آق ا بهروز بلند شد و به سمت آمد. خانه ی
بزرگی که ه مانن د خانه ی پدر ی عمران پوشیده از فرش ها ی
دست بافت و مبل ها ی سلطنتی بود. تنه ا تفاوت دو خان ه
در این بود که بیشتر قسمت ها ی این خانه را پشته ها ی
همرنگ به فرش تزئین کرده بود و فقط یک دست مبل در
گوشه ی سمت چپ سالن بود.

دو زن و سه دختر جوان که با توجه به گفته ی کبر ی خان م
از فامیل هایشان بودن با شور و شغف از من ه تازه عروس
تعریف می کردند.

| Page 736

اخم ها ی توران خانم چنان در هم رفته بود که حس ها ی
بد را به وجودم می انداخت
سمیرا چای را روی میز عسلی گذاشت و کنار مهسا روی
مبل دو نفره نشست
فامیل هایشان اهل همی ن روستا بودند، چادر ها ی رنگی و
. لحجه ی گویششان این گونه به نظرم آورد
آن قدر اخم ها ی چهره ی توران خانم جلب توجه می کرد
که یکی از زنان به حرف آمد

توران جان، عروس انتخاب پسر ت بوده که دل خوش -
نداری ازش ؟

همه ی سرها یک بار به سوی من و بار دیگر به سوی تورا
ن

. خانم پیچید

.کبری خانم برای جمع کردن اوضاع خودش را جلو انداخت
نه این طورها هم نیست اتفاقا بهار انتخاب خود توران جان -
...بوده، منتها زنداداش یکم دلتنگ آرزو

| Page 737

به ظاهر که ب اور کردند و آن گونه دندان هایشان را به ن مای
ش

.گذاشتند اما در چشمانشان هنوز تردی د موج می زد

آقا بهروز به طبقه ی بالا رفته بود. با ورو د عمران کمی
جمع و جور شدند و ادامه ی بحث را گرفتند

ساک لباس ه ا به همراه دار و ها در دست ش بود. سلام و
احوال پرسشی اش از همان دور بود. سرب ه زیر و س ر سنگی
ن

اما توران خانم بلند شد و عمران را با لودی مجبور به جل و

. آمدن کرد

. پسر م بیا اینجا از کیه ندیدمت مادر -

دستان حلقه شده ی توران خانم دور گردن پسرش، باع ث

شد عمران کمی تنش پایین خم شود. دست آزادش را دور

.شانه ی مادرش انداخت

حق با آرزو بود، عمران و عماد خیلی زیاد شبیه مادرشان

بودند. این زن بازیگر ماهر ی بود، من که خوب می دانستم

| Page 738

همین دیشب عمران را دیده است این ادا و اصول ها غلو ی

. بیش نبود

بالاخر ه توران خانم دست از سرش برداشت که عمران ب ه

.سوی پله ها رفت

. بهار یه لیوان آب بیار بالا -

.این یعنی باید می رفتم

لبخندها ی معنادارشان و رو گرفتن توران خانم را پشت سر

گذاشتم و بطری آب را از دست سمیرا که به آشپزخانه رفته

.بود، گرفتم

بهار جان بی زحمت برای شب یکم میا ی کمک من ؟ -

. چادر را از روی شانه ام برداشتم و روی ساعدم انداختم
. آره حتماً -

. سرش در کابیت بود که بیرون کشاند و چشمکی زد
راستی خیلی قیافت عوض شده، اعتراف میکنم تو -
...خوشگل تری جاری جون

| Page 739

لحن خندانش لب هایم را ک ش داد تا چیزی شبیه به لبخن د
. تحویلش دهم
تشکری از او کردم و به سمت پله ها رفتم. کنجکا و دیدن
. طبقه ی بالا بودم
نردها ی طلایی رنگ سمفونی زیبایی با سرویس چوب قهوه
ای خانه ایجاد کرده بود
روی پاگرد اول رسیده بودم که در باز شد و صدای تعارفات
بلند شد
کنجکاوانه تنم را از روی نرده ا جلو کشیدم، یک مرد مسن
به همراه زنی هم سن و سالش داخل شدند. توران خاتم و
بقیه برای خوش آمد گویی از جا بلند شده بودند و کسی
. مرا نمی دید

هنوز نگاهم از روی نردها به پایین بود که دو مرد نیز ب ا
فاصله از هم وارد شدند

| Page 740

سر بالا آمد ه یکی از آن ه ا و نگاه میخ شد ه اش تکاپویی ب ه
پاهایم بخشید

مچم هنگام فضولی گرفته شد ه بود و حس بد ی از آن نگاه
داشتم

در راهروی بزرگ و دراز طبقه ی بالا ایستادم و گیج ب ه
درها ی بسته نگاه کردم

!حالا عمران در کدام یک از اتاق ه ا بود؟

مجبور به باز کردن در تک تک اتاق ها شدم. اشتباه نکن م
هشت اتاق در این طبقه وجود داشت

دو اتاق اول خالی از هر موجود زنده ای بود. در سوم سمت
چپ را بعد از چند تقه به در بلافاصله باز کردم. آقا بهروز
در حال خواندن نماز بود، معذرت خواهی آرامی کردم و در
را بستم

| Page 741

در روبه روی یاش را به خاطر وجود سر و صدا باز کردم و ب ا

دیدن علی که به بالا تنه ای برهنه مشغول بازی با ماهان بود،

در را کشیدم و پشت به در ایستادم. کمی بعد در باز شد.

. با چهره ای سرخ شده به من و من افتادم

س...سلام ببخشید فکر کردم عمران اینجا است -

ماهان را در آغوشش فشرد. پیراهنی به رنگ آبی بر تن کرده بود.

سلام به به بهار خانم -

کنار در ایستادم که جلو آمد و کمی از چارچوب بیرون رفت

و با انگشتش به اتاق انتهای راهرو اشاره کرد

. آخرین اتاق سمت راست برای عمران است -

تشکری کردم که دست ماهان را بالا برد و برایم تکان داد و

: با خنده گفت

. خجالت نکش پیشت میاد -

| Page 742

قدم هایم را محکم روی زمین می کوبیدم تا حرص لان ه

کرده در وجودم کم تر شود. این روزها حسابی دست و پا

چلفتی شده بودم. با یاد آوری علی که با آن قد و هیکل

مشغول دلقک بازی برای پسرش بود چشمانم را محکم ت ر
به هم فشردم

روی زمین نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود
اتاق جمع و جور کوچکی که دو بالش کنار دیوار گذاشته
بودند و یک کمد دیواری کوچک نی ز در سمت دیگر اتاق
بود و روشنایی اش از پنجره تامین می شد
بطری را به همراه لیوان مقابل پای دراز شده اش گذاشتم
کسی اومده ؟ -

هومی گفتم و از پنجره به حیاط نگاه کردم
کی بود؟ -

شانه ای بالا انداختم

| Page 743

نمی دونم یه خانم و آقای پیر با دو تا پسر بزرگ -
لبش را داخل دهانش برد
!پس اومدن -

منظورش را نمی دانستم. روی زانوانم نشستم و فرصت را
غمی ت شمردم، هنوز آب نخورده بود. خشاب قرص را از
نایلون بیرون کشیدم و سریع آب در لیوان ریختم و قرص

مسکن را خوردم

لیوان را پایین نیاورده از میان دستم بیرون کشید و آب باقی مانده در ته لیوان کریستال را سر کشید. دماغم چین خورد ! دهنی بود -

تکیه اش را از دیوار گرفت
من از تو چندشم همیشه -

دست از جدال افکارم برداشتم و سوالی که در مغزم رژه می رفت را به زبان آورد. به قول معروف مرگی که بار و شیون ...یک بار

| Page 744

چرا انقدر عوض شدی؟ -

انگار منتظر بود بالاخره این سوال را از من همیشه مسکوت بشنود

پاهایش را بالا کشید

...دلبریات زیاده دخت ر حاجی، دلبریات پدر درمیاره -

خنده تنها واکنشم به حرفش بود. او نمی توانست شیفته می من بشود. این حرفش جوک سال بود . واکنشم را نپسندید که لحنش تند شد

چرا میخندی؟ -

. لب فشردم، هنوز هم برایم سخت بود ب ا ا و راحت حرف بزنم
چون از حرفت اینو برداشت کردم که... که می گی عاشقم -
شدی

سرش را تکان داد

| Page 745

من نگفتم عاشقت شدم دختر خوب الکی رویا نباف، فق ط -
گفتم دلبری

کارات، حرفات، معصومیت، همه کارای که می کنی رو
...مخمه

. با انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه زد

...فکرت داره این جا رو می خوره -

تو اون باشگاه کوفتی و هر خراب شده ای که میرم، همش
تو جلو چشامی. تو از همون روزی که جلو در خونه پدرت
دیدم یادم موندی. یه دختر که زیر بارون عین موش آب
کشیده شده بود

.پوزخندش بیشتر شد

ولی هم ه ی اینا اسمش عشق نیست، من عاشقت نمیشم -
...بهار اما تو زنی. منم دوستدارم زنی واقعی باشه نه الکی
. سری تکان دادم و نفسم را از دماغ بیرون فرستادم
!پس می خوا ی انتقام بگیر ی -

| Page 746

.با تفریح چشمکی زد

!چه انتقامی؟ -

دل را به دریا زدم، بای د قصدش را از ای ن حرکاتش م ی
. فهمیدم، زیاد ی از این غافله دور مانده بودم

انتقام مرگ بابات، انتقام این که داداشت بخاطر داداشای -
من فراری شده، حتی انتقام آرزو که دست داداش بهزاد م
...افتاده و همه فکر میکنن عاشق من اما نیستن

با ه ر حرفم سرش را با تمسخر تکان می داد و در انته ا
.پیراهنش را با ضرب از تنش بیرون کشید
.پاشو پنجره رو باز کن گرمه -

گفته اش را اجرا کردم که دست دراز کرد و یکی از بال ش
.ها را برداشت و زیر سرش گذاشت

یا بیا بخواب یا برو پایین خوابم میاد -

کم نیاوردم، م ی خواستم جواب تک تک چراها ی زندگی ا م
را بگیرم

| Page 747

سرتقانه سر ی بالا انداختم

تا وقتی که همه چیز و بهم نگی نمیرم -

به پهلوی چرخید که بازویش بالا آمد. ب ا چشمانم رد بخی ه
هایش را دنبال کردم، زخم کهنه ا ی که جای ش مانده بود
چی میخوای بدونی؟ -

این که کم کم نرم می شد، هیجان را به وجودم تزریق کرد
از اون اولش هم ه ی اون چیزایی که باعث شدن زندگی م -
خراب بشه

ابرویش را بالا داد

ولی من مطمئنم وقتی بشنو ی خرابتر میشی -

من به پدر و برادرانم اعتماد کامل داشتم، از چیز ی هراس
نداشتم، بی چک و چونه دستم را در هوا تکان دادم و ب ا
نیشخند گفتم

نگران من نباش، من می خوام بدونم -

| Page 748

در عادی ترین حالت طوفانی شد. نیم خیز شد و آرنجش را روی بالشت گذاشت. این مسائل آزارش می داد رفتارهایش گواه بود.

از کدوم میخواهی بدونی؟ از اون بهنام نارفیک؟ یا نه از اون - بهزاد بی غیرتی که ناموس سرش همیشه؟ یا از پدر قاتلت؟ هان؟

میخواهی گناهکار بودن کدومشونو کتمان کنی و بگی حق ندارم انتقام بگیرم.

پس درست حدس زده بودم، در پی انتقام بود نفس هایم از خشم به شماره افتاده بود، باز از راه توهین وارد شد. این آدم سیاه بود، عوض نمی شد. همان عمران تن د خو و بددهن بود که اگر تغییری کرده بود بخاطر انتقامش بود نه چیز دیگر. سکوتش کش دار شد که به حرف آمدم. نه پدرم قاتل بوده و نه بهزاد اون چیزی که تو گفتی -

| Page 749

خندید و بلند شد. باز هم به دیوار تکیه زد و سرش را کم ی

به سمت شانه اش متمایل کرد

پس خوب گوشاتو وا کن -

مانند او تجدید قوا کردم و عقب رفته و به دیوار تکیه زدم

پدرت و پدرم شریک کاری بودن. اون خراب شده ای که -

اسم پدرت خورده سر درش با سگ دو زدنا ی پرویز خان

شد کارگاه... حاج محمود هیچی نداشت هیچی، حتی یه

خونه هم نداشت که اگه مادرت از خونه انداختش بیرون بره

اونجا بمونه... ولی خان پسر بزرگش و لایق هیچی نمی دید

دستش را به سینه اش کوبی د

حاج محمود رو پدر من بالا کشید ام پدر تو حرومی بود، -

ندید زحمتای پدرمو... ندید و خنجر زد، ندید و نامردی کرد

طاق نیاوردم

راجب بابامحمودم حق ندار ی اینجور ی حرف بزنی -

ابروهایش را بالا داد

| Page 750

دن ه د خودت خواستی بفهمی چی شده، اون پدر عوضی ت -

حرومی بود که هم حق پدرم و بالا کشید هم اونو کشت که

هیچ مدرکی دست هیشکی نباشه

. اما من مدرک به اندازه ی کافی دارم

تند و بی وقفه نفس می کشیدم، سرم نبض می زد از زور

. فشار ی که بر وجودم غالب بود

لب هایش را با زبان تر کرد و ادامه ی حرف هایش را از سر ر
گرفت.

اما من هنوز در پی حرف های ش راج ب پدر م بودم. من هی چ
از گذشته ی خانواده ام نمی دانستم و ی ک غریبه باید برای م
می گفت.

.صدایش مرا از او هام بیرون کشید

یه روز اونم روز ی که پدرم مجبور شده بود د بره یه شه ر -

دیگه واسه قرار داد، نرسید برا ی سند زدن بره محضر، تازه

کارگاه و خرید ه بودن و بای د می رفت ن سن د می زد ن. پدرم

| Page 751

نتونست بره و محمود خان رفت، گفت سن د ش ش دان گ

میخوره به اس م من، بعدش سر فرصت سه دونگت رو م ی

زنم به اسمت... اون سر فرصتی که پدر عیاشت گف ت

.هیچوقت نرسی د

دندان هایم لب هایم را مبحوس کردند که میان حرفش
نروم.

خیلی وقت بود که دعواهاشون رو می دیدیم، هم من، هم -
عماد، هم برادرت بهنام که رفیق فاب عماد بود، دیدیم و
...نفهمیدیم پدرت چقدر نمک شناسه

برادراتم کم از اون نداشتن. یه هفته از مرگ پدرم گذشت،
یه هفت هائی که پلیس بهمون گفت قاتل دیگه زنده نیست
که بشه تقاص کارش و ازش گرفت. چون کندم وقت ی
فهمیدم مردی که حاج عمو صداش زدم، یه بی صفت بوده
. دستش را با عصبانیت روی پایش کوبید

| Page 752

بهزاد شد مدیر کارگاه و بهنام شد وردستش، هرچی من -
گفتم، هرچی عماد سر رفاقت خراب شد و با زبون خوش
به بهنام گفت سه دنگ کارگاه برای پدرمه تو گوششون
نرفت. انداختمون بیرون

. جلو کشید و دست روی سین هاش گذاشت
منو، عمادو چهار تا تیکه وسیله های پدرمو از اون کارگاه -
...کوفتی انداختن بیرون و

:انگشت شصت ش را بالا آورد و مضحکانه ادامه داد
گفتن بیا... اینم سهم زحمتهای پدرت، سهم رفاقت سه ه -
سالمون، سهم اعتماد و آبروی پرویزخان
. آخر حرفش را چنان فریاد زد که از جاپریدم
: مجالی نداد و دوباره گفت

هشت سال پیش، با بهنام مثل برادر بودیم، عماد بهش -
میگفت داداش، داداش منم شد
سر تکان داد و نفسش را پر شتاب بیرون داد

| Page 753

اما داداش نموندیم، رفاقت سه سالمون با مرگ پدرامون -
رفت زیر خاک، دشمن نشدی ماما دیگه از هیچ گذری که
راه یکیمون توش افتاده بود نگذشتیم. اون رفتن سی
خودشونو ماهم سی بدبختیامون... اینی که الان میبینی ای ن
دارایی و این جاه جلال همه با گردن کج کردن و کار کردن
پیش عمو بهروز به دست آوردیم
. بطری آب کنار دستش را برداشت و یک نفس سر کشید
حالا فهمیدی؟ که خانوادت چه حروم زادهایی؟ -
ناباور بودم، امکان نداشت حتی سر سوزنی امکان نداشت

بهزاد و بهنام این کار را میکنند، مگر شهر هرت بود؟ از ج ا
بلند شدم .

من باور نمی کنم، حرفات دروغن -

هومی گفت و دوباره دراز کشید

...خودت و بزنی به خریّت -

| Page 754

دستم را روی دستگیره ی در فشردم و روی پاشنه ی پای ه
طرفش چرخیدم

خریت نیست باور آدماست، من خانوادمو میشناسم، ه ر -

کی هم هر چی راجبشون بگه باور نمی کنم

یکی از چشمانش را باز کرد و با لحن عاری از هر گونه حس ی
گفت: پ س حقه بمونی و بسوزی، حقه تاوان باورات و بد ی
...بهار

آن لح ن و آن حرفش بعدها هزاران بار در ذهن م بازتاب شد

یک سری چیزها را نگفتم، به سادگی فهمیدم که فقط

مسائلی را گفتم که مرا بیشتر در گذشته محسوس کرد و

بیشتر سردرگم شدم

بعدها فهمیدم که نباید به آن سادگی همه را باور می کردم،

من که در ذهن و قلبشان نبودم که بدانم چگونه هستند،
آدم ها خوب می توانستند ظاهرشان را حفظ کنند و چیزی

| Page 755

بروز ندهند و در باطنشان هیولایی وحشتناک باشند که
.. همه را می درند، چه خودی را چه غریبه را
سبک سنگین کردن حرف هایش و هضمشان سخت بود،
آن قدری که دفتر گذشته را ورق بزنم و دقیق تر همه چی ز
را بشکافم

. با سردرد از پله ها پایین آمدم که مهسا مقابلم ایستاد
ا. داشتم میومدم دنبالت -

در میان هجوم افکار ضد و نقیض در سرم، دستم را روی
نرده متمرکز کردم و پرسیدم
چرا؟ چیزی شده؟ -

. چادر را از سرش برداشت و به طرفم گرفت
آره عروس عمو گفت پیام دنبالت، چادر می خواهی؟ -
منظورش به سمیرا بود. چادر را از دستانش گرفتم
آره مرسی، خودت لازم نداری؟ -

| Page 756

. نوچی گفت و دستش را آرام ب ه شانه ام کوبید

. من میرم بالا حوصله ندارم -

راه رفته اش از پله ها را علاوه بر من، آبی های مردی دنبال

. کرد که در تیررس نگاهم بود

چادر را روی سرم انداختم. چادر گلدار سفید رنگ که کمی

. سنگین بود

جلو رفتن و سلام دادن کار سختی بود، البته سختی اش

بخاطر اخم و طعنه های توران خانم بود. باز هم کبری خانم

. راه نجاتم شد، او و کارهایش برایم ارزشمند بود

. بیا بهار جان -

زن سن و سال ن داری که برای احترام مقابل پ ایم بلند شد،

. فهمیه نام داشت

دختر عمو ی پدر عمران. دست در دست زن خوش پوش

. گذاشتم، زنی که سن و سال از زیبایی اش کم نکرده بود

. بوسه ای که زن روی گونه ام گذاشت، شگفت زده ام کرد

| Page 757

چقدر عروست خوش چهره ست توران جان، ان شاء الله -

...سیرتش هم مثل چهر هاش زیبا باشه

تعریف متفاوتی بود. به زبان عامیانه سخن نمی گفت، با
. کلاس تر و پر حجم تر کلمات را ادا می کرد
توران خانم برخلاف دقایقی قبل لب هایش به زور کمان ه
شده بودند و تصویر لبخند را به نمایش گذاشت ه بودند
. ممنونم فهیمه جان -

از فهیمه خانم دور شدم و سلامی به مرد کنار ی اش دادم
مردی در حدود شصت سال که موها ی کم پشت بالای
. گوشش یک دست سفید شده بود
دو پسر کناریشان هم پسران ش بودند. سامان و ساسان، در
حدود سن و سال عمران بودند؛ این را مطمئن نبودم فقط
حدس زدم این گونه باشند. من در شناخت آدم ها و
. تشخیص سن و سالشان حسابی لنگ می زدم

| Page 758

آبی های چشمان دو پس را از پدرشان به ارث رسیده بود. دو
نگاه متفاوت، یکی بی تفاوت و با ادب، دیگر گستاخ و شاید
پر کینه، نمی دانستم چه نامی روی آن نگاه خیر هاش
بگذارد، هزاران حس از نگاهش تلالو می شد که حس
خوبی

بمن نمی داد. او همانی بود که مچم را بالای پله ها گرفت و بود.

. هر دویشان از جا بلند شدند و سلام را جواب دادند .
اشاره یکی از آن ها به مادرشان را زیر چشمی شکار کردم
فهمیه خانم با لبخند به قد و قامت پسرانش نگاه کرد و از
. جا بلند شد

پسر عمو، سامانم دیشب از آلمان برگشته خسته ی راه، -
. ساسان هم رانندگی کرده اگه میشه برن استراحت کنن
آقا بهروز در برابر متانت دخت ر عمویش لبخند ی به پهنا ی
:صورت زد و رو به علی گفت
. علی جان پسرا رو راهنمایی کن -

| Page 759

چشم گفتن علی آرام بود. علی خوب و مهربان و صداقت ه
با احترام بود، چقدر خوب بود که سمیرا او را داشت؛ اصلاً
شاید وجود او و بد که تحمل توران خانم و اخلاق ها ی تلخ
ش

را با ی سمیرا آسان می کرد. چندین بار دیده ب ودم که
توران

خانم با سمیرا تند ی می کرد، گویا این زن از عروس جماعت
خوشش نمی آمد

آن ها رفتند و من مسی ر آشپزخانه را در پیش گرفتم. سمیرا
دست تنها به این سو و آن سو می رفت
با دیدنم نگا هش درخشید و نفس راحتی کشید
وای خدا خیرت بده بهار اومد ی -
چادر را از سرم برداشت م. سنگینی اش شان ه های م را در د
آورده بود
مهسا کو پس؟ -

لیوان روی این را که کمی آب درونش بود به داخل سین ک
انتقال دادم

| Page 760

گفت میره بالا حوصله نداره -

دهان سمیرا باز ماند

...آی ورپریده داره ناز می کنه -

تعجبم را که دید، کارش را ره ا کرد و شروع به توضیح دادن
کرد

مهسا و سامان دو سه سالی هست که خاطر خوا ه -

همدیگن، اما وقتی سامان گذاشت رفت آلمان، این مهسا
خانم هم قر و قمیش اومد و اون نیمچه رابطه رو باهاش
قطع کرد الانم داره ادا در میاره که طفلک سامان و از پ ا
. بندازه

یک رابطه ای عشقی در این میان کم بود که آن هم اضافه
شد.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم، عمران و حرف های ش
حسابی مرا به همه چیز مشکوک کرده بود، اصلاً او اگر
دوست بهنام بود چرا من او را ندیده بودم؟ پافشاری نیم ی

| Page 761

از وجودم برای باور نکردن حرف های عمران بیش از پیش
شد.

آستین هایم را بالا کشیدم و مقابل سینک ایستادم. سمیرا
در حال تدارکات برای شام بود. بوی پیاز داغ و صدای زودپ
ز

. سکوت میانمان را می شکست

افکارم پر بود از حرف های عمران، هر چه سبک و سنگین
می کردم چیز ی عاید نمیشد. اما تردیدم رهایم نمی کرد،

هر چه می خواستم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم باز هم سر خانه ی اول باز می گشتم

آخرین شبی که پدرم زنده بود را به یاد آوردم، شبی که بعد از شام با عجله رفت، وقتی که آمد دیر وقت بود، صبح شد دیگر چشمانش را باز نکرد هر چه صدایش کردم و تکانش دادم سرد و یخ بود، بابا محمود دیگر چشمانش را باز نکرد و مرا تنها گذاشت. دکتر که آمد سگته ی قلبی را تشخیص داد که مرگ پدرم را برای چند ساعت قبل بوده و دیگر کاری نمی شود کرد.

| Page 762

یتیم شدم، مادرم را ندیده بودم هیچگاه وجودش را نداشتم... و اما پدرم

بعد از خاکسپاریش، خاکسپاری که بعد از آن هزاران حرف و تهمت درباره ی پدرم بر سرمان نازل شد، روزه اش شاهد مشاجره ی عمو با بهزاد و بهنام بودم و ساده از آن گذشته بودم. به یاد نداشتم که چرا به جان هم افتادند و چرا آن روزها ی تلخ را تلخ تر می کردند اما خوب به یاد دارم چگونه عمو سعی در مجاب بهزاد داشت او کوتاه نمی

. آمد، آخرش ه م به قهر چند هفته ای عمو سر انجامید
نمی دانم بعد از آن چه شد آن زمان درگیری های ذهنی
ام زیاد بود. از دست دادن پدرم ضربه ای مهلک و سختی
بود برایم

هر چه در لابه لای اتفاقات آن روزها دست و پا زدم هی چ
به هیچ، حاصلی نداشت این کنکاش در گذشته. خیلی سوال
ها در زندگ یام بی جواب مانده بود

| Page 763

مثلاً چرا هیچ گاه خان جون اجازه نداد که بهنام و بهزاد
خرج خان را بدهند، هر چه برای خانه خریده می شد چه
خوراکی و چه وسایل های دیگر همگی از حساب خان جون
بود. حسابی که پول فروش محصولات باغ از آن پر می شد
این بی خبری درست در این دقایق متوار مغزم را به کار
گرفته بود و مرا کنجکا و کرده بود

با افتادن فوجان چینی از میان انگشتانم، صدای ناهنجاری
. در آشپزخانه پیچید
مواظب باش -

دستم در هوا معلق ماند. به سوی درگاه آشپزخانه، جایی که

. ساسان ایستاده بود، نگاه کردم

. سمیرا نیز از صدایش ایستاد

چیزی می خواهید آقا ساسان؟ -

جلو آمد و اگر کمی تنم را عقب نمی کشیدم، دستش به

دستان کفی ام می خورد

| Page 764

لیوانی را از سینک بیرون آورد. لبه ی لیوان شکسته بود

با ابروها ی پهن و هلالی اش اشاره ای به آن کرد

وقتی فنجون از دستت افتاد، لیوان شکست ولی حواس ت -

!نبود، انگار اصلاً تو این دنیا نیستی

. قبل از هر چیزی افعال مفردش تعجبم را برانگیخت

. سمیرا دستش را روی شانه ام فشرد

دستت و نبریدی که؟ -

. نفس عمیقی کشیدم تا تسلطم را به دست بیاورم

. نه خوبم -

سمیرا سری تکان داد. هر دو منتظر بودیم، تا ساسان نامی

که بی پروا نگاهم می کرد، بیرون برود

. بالاخره لیوان را روی سینک گذاشت و کنار ی ایستاد
. عروس عمو یه قرص مسکن آگه داری د بمن بده -

| Page 765

با سمیرا بود. او نیز با هول به سمت یخچال رفت و کمی
بعد قرص و یک لیوان آب به طرفش گرفت. تا قرص را
بخورد و برود، به پارکت های کف آشپزخانه چشم دوختم
سمیرا برای بردن چایی از آشپزخانه بیرون رفت. با رفتنش،
. ساسان سرفه ی نمایشی کرد که سرم را بالا آوردم
تشکر لازم نیست یکم حواست و جمع کن ی حله -
لحن شاکی ام را به گوش او که چند قدم جلو رفته بود،
کشاند م

! من که قصد تشکر نداشتم -

. هومی گفت و انگشتش را میان دو ابرویش کشید

. هم فضولی هم حاضر جواب -

گستاخی اش حالم را به هم می زد. دستان مشت شده و
اخم های در هم را با پوزخند از نظر گذراند و بیرون رفت
باقی ظرف ها را شستم و آب را بستم

| Page 766

سمیرا مشغول آبکش کردن برنج بود که کنارش ایستادم.
اون پسره چرا اونجوری کرد؟ -

سمیرا به اطراف سرک کشید و پیچ پیچ وار گفت:
ساسان یه مشکلی با عمران داره، خواست باشه اون دنبال -
بهونست که با عمران دست به یقه بشه قبلاً چندباری از
عمران کتک خورده ولی هر بار باز پا پیچ میشه، الانم چون
فهمیده تو زن عمرانی داره اذیت می کنه، ولش کن
حرف هایش کمی ترسناک بود، چهره ام رنگ باخت. من از
دید ههایم می ترسیدم
ن ترس کاری نمی کنه، فقط دوست داره عمران ه را از گاه -
ی

یه مشت و مالش بده
جوابی نداشتم بدهم، حس بدم هنوز به قوت قبلش باقی
بود.

خود را مشغول کارهایی که سمیرا می خواست کردم که تا
ساعت هفت و نیم زمان برد

| Page 767

وقتی به خودمان آمدم که توران خانم غرغر شام را می

کرد. البته از حق نگذیریم کبری خانم چند باری برای کمک آمد اما غرغرها ی مادرشوهر حسابی هر دویمان را کلافه کرد.

با خستگی ی گوشه ی آشپزخانه نشستم، کمرم هنوز دردم ی کرد. عمران پایین نیامده بود. آقا بهروز یک بار سراغش را گرفت و وقتی گفتم خواب است دیگر پی اش را نگرفت.

. سمیرا سفره را به دستم داد

بهار جان پهن کن سفره رو ساعت هشت بای د بریم مسج د -

. دیر شده

باز هم آن چادر سنگین را به سر کشیدم. آن مهمانان محلی رفته بودند و فقط فهیمه خانم و خانواده اش مانده بودند.

توران خانم ابر و گره کرده، رفت و آمد را رصد می کرد.

علی ماهان را در آغوشش کشیده بود و به سمیرا اصرار می

| Page 768

کرد چاره ای برای گریه های بی وقفه ی ماهان بکند و

سمیرا از فرط خستگی سرخ و کلافه شده بود

کبری خانم این بار نیز برای کمک آمد. سفره خیلی شاهان ه و مجلسی نبود. یک شام ساده تنها محتویات سفره بود. نه

...سالاد بود و نه دسر و پی ش غذا

خورشت قیمه و برنج و ماست و کمی ترشی...یک غذا ی
. ساده و عجله ای... که البته بوی غذا در خانه پیچیده بود
آقا بهروز با تعارف مهمان ها را به سمت سفره فرا خواند. به
آشپز خانه بازگشتم و پارچ آب را که جا مانده بود، برداشتم
. با گذاشتن پارچ، کبری خانم با لبخند به سویم نگاه کرد
بهار جان مادر، بی زحمت خودت برو عمران رو صدا بزن -
بیاد.

کمر راست کردم و چشمی گفتم
واژه ای مادر کمی حالی به حالی ام کرد. اگر مادر م بود حالا
جای من اینجا نبود، خیلی وقت ها کمبودش را در زندگی

| Page 769

احساس کردم. نبود تا حرف ها و ترس های دخترانگی ام را
به او بگویم، نبود و بی رحمانه همان شروع زندگی تنهای م
گذاشته بود.

با صدای سمیرا، از افکارم بیرون آمدم و آن ها را به اعماق
ذهنم فرستادم.

وایستا بهار منم پیام، پوشک ماهان رو باید عوض کنم -

هنگام بالا رفتن از پله ها، سامان و ساسان از کنارمان گذشتند. سعی کردم به ساسان بی تفاوت باشم، پسری که هزاران موج منفی از وجودش زبانه می کشید. سمیرا مقابل اتفاقی که ظهر آن را بی هوا باز کرده بودم ایستاد.

...تو برو عمران و صدا کن، من به مهسا خبر -
حرفش تمام نشده بود که در اتاق کناری باز شد و مهسا با
چشمانی سرخ و پف کرده به چارچوب تکیه داد.
من گشتم نیست، مسجد م نمیام عروس عمو به مامانم بگو.

| Page 770

صدایش گرفت ه بود، مهلتی نداد سمیرا چیزی بگوید در را بست و صدای چرخش کلید آمد.
ابروهای بالا رفته ی پریسا و گنگی اش با گریه ی ماهان به
حالت قبل بازگشت. گویا هیچ چیز بین مهسا و سامان خوب
پیش نمی رفت
در را به آرامی باز کردم، اتاق به واسطه ی نوری که از راهرو
می آمد، روشن شد.
عمران دمر روی زمین خوابیده بود و سرش از بالشت پایی ن

افتاده بود. چشمی چرخاندم، پریز برق را نمی دیدم
در را نیمه باز رها کردم و جلو رفتم. خم شده و دو دستم
تکیه زانوانم دادم

...عمران... عمران پاشو -

هومی گفت و کمی سرش را بالا آورد، سیاه ی های ش غرق
خواب بودند

| Page 771

پاشو بریم شام -

چرخشی کرد و دس تش را در هوا چرخاند و در آخر س ر
انگشتان ش ساعدم را گرفت که مجبور به نشستتم کرد
. بیا بخواب من گشتم نیست -

. نفسم را کلافه بیرون دادم

...منم خوابم نمیاد گشتمه پاشو -

چشمانش بست ه بود اما لب هایش کش آمد و دستم را
کشید

. بیا ببینم -

حرکت ناگهانی اش باعث شد روی تنش بیوفتم. بدون آن
که نشانه ای از درد در چهره اش باشد، دستش را دور کمرم

انداخت و دوباره چرخید. نفسم بالا نمی آمد، تنش روی
تتم بود.

.. عمران -

سرش را روی سینه ام گذاشت که نالیدم

| Page 772

ولم کن کمرم درد می کنه، بزار پاشم -

صورتش را بالا آورد که رو گرفتم و او با نامردی ته ریشش
را به صورتم کشید، صدا ی عصبی ام که نامش را می خواند،
در اتاق پیچیده بود که رهايم کرد

دیگه رو نگیر. سری بعد جای دندونام یادگار ی برات -

...میذارم این سری هم تخفیف دادم بهت

با تلخی نگاهش کردم که چشمکی حواله ام کرد

دلت خوب شد؟ از ظهر اون پایین چیکار میکردی؟ -

تتم را بالا کشیدم و سرم را روی بالشت گذاشتم

نه درد می کنه، به سمیرا کمک می کردم مهمون دارید -

. اخم هایش را در هم کشید

با این حالت؟ کسی جز تو نبود پاشه کار کنه؟ -

توجهش... آخ از آن نگرانی ها داشت که کسی تا به حال به
خرجم نکرده بود. قلب بی جنبه ام ولوله ای به پا کرده بود

| Page 773

که نهیبی به خود ساده ام زدم. "اون به فکر انتقامه جدی
"نگیرش

با سکوتم نوک انگشتش را روی دماغم زد
کجا سیر می کنی بچه، اون مردتی که پایینه؟ -
موهایم را کنار زدم
ساسان؟ -

دستش بند چانه ام شد
!برا تو آقا ساسانه -

سرش را زیر گلویم برد که قلقلکم آمد
...آره پایینه. نکن عمران -

نفس عمیقی زیر گلویم کشید. گویی عطر تنم را می بوید،
ثانیه ای بعد نفسش را پر صداهای کرد و بلند شد که و من
نیز توانستم بلند شوم
گفتم دلبریات پدر در میاره؟ -

| Page 774

لحنش سوالی بود اما من جوابی برایش نداشتم. گفته بود و
! من اهمیتی نداده بودم. اصلاً کدام دلبری؟

...کاش می توانستم از او بگریزم، او خطرناک بود و من ساده
چادر را بی دقت روی سرم انداختم که مقابلم ایستاد و باد و
انگشت چادر را جلوتر کشید.

جلو اون یارو خواست به خودت باشه -

طره موی بیرون زده از شالم را نیز با وسواس به داخل زد.

بین خودمان بماند مور مور می شدم از آن گرمایی که با هر
لمسش در بدنم جریان پیدا می کرد. با تشر مغزم به خودم
!آمد؛ واقعاً چه بلایی سرم آمده بود چرا این گونه می شدم
. دستش را کنار زدم.

.خودم درست می کنم -

. پشت سرش به راه افتادم

صدای سمیرا که قربان صدقه می ماهان می رفت، از اتاق می
آمد.

| Page 775

چند گامی عقب تر از عمران بودم که سرعتی به گام هایم

بخشیدم اما از شانس نداشته ام، چادر زیر پایم گیر کرد و
کم مانده بود پخش زمین بشوم که دستم را گرفت
! هول نشو من جایی نمیرم همین جام -
پشت چشمی برایش نازک کردم و صاف ایستادم
. پایین رفتیم، هم قدمش بودم
اگر یک روز در گذشته به این فکر می کردم که مردی ج ز
عباس کنارم بایستد، یقیناً دیوانه می شدم ام ا اکنون فقط
طپش قلبم بود که خودش را به رخم می کشید
احوال پرسى عمران با فهمیه خاتم و شوهرش و سامان گرم
بود اما زمانی که دست در دست دراز شده ی ساسان
گذاشت هر دو با نگاهشان برای یکدیگر خط و نشان
کشیدند .

| Page 776

کنار کبری خانم نشستم که سراغ مهسا و سمیرا را گرفت
سر پایین سامان با شنیدن نام مهسا بالا آمد و این را من ی
دیدم که منتظر واکنشش بودم
الان میان -

مهسا، سمیرا را مامور خبر رسانی اش کرده بود، ترجی ح
دادم

دخالتی نکنم و با یک کلمه سر و ته قضیه را هم بیاورم
الان میان -

عمران مقابلم کنار علی نشست

همه مشغول خوردن غذا بودند که سمیرا آمد. ماهان در
آغوشش بود. بلافاصله با رسیدنش به جمع حرف های مهسا
را تکرار کرد که هر کس واکنشی نشان داد

لیوان آب که کنار بشقابم قرار گرفت، دست دراز شده ی
عمران توجه ام را جلب کرد. پس حواسش بود که مدام به
پارچ آبی که کنار دست علی بود نگاه می کردم
لب های کش آمد و او بی تفاوت مشغول غذا خوردنش شد

| Page 777

نفس هایم تند شده و خون به صورتم دوید
این مرد غیر قابل پیش بینی بود. نه به آن نگاه های خیره
...اش و نه به این بی تفاوتی اش
تا شام تمام شد، همه عزم رفتن به مسج د کردند. میانشان
تنها من بودم که مشغول جمع کردن سفره بودم. کبری

خانم نیز برای راضی کردن مهسا رفته بود ام با قیافه ای
عبوس بازگشت. بعد از مهسا من دومین نفری بودم که ه
. نرفتنم را اعلام کردم

.چرایش را سمیرا می دانست و خودش رفع و رجوع اش کرد
عمران نیز بی حرف روی مبل نشسته بود و تکاپوی بقیه را
نگاه می کرد، البته همانند که وقتی گفت او نیز نمی رود
طعنه ای مادرش را به جان خرید. بجز ساسان و سامان
. همگی از خانه بیرون رفتند

آن دو برادر گوشه ای دیگر سالن به پشتی تکیه داده بودن د
. و از قرار معلوم برای رفتن اصراری نداشتند

| Page 778

به تنهایی در آشپزخانه مشغول جابه جایی ظرف ها و تلبا ر
.کردنشان کنار سینک بودم که ه مهسا پایین آمد
.بهار صبر کن کمکت کنم -

دوشا دوش یک دیگر در حال شستن ظرف ها بودیم که ه
. عمران وارد آشپزخانه شد
بهار چایی هست؟ -

. از روی شانه نگاهی به سماور انداختم

. آره -

به این تکیه داد تا چایی برایش ببرم. به تلافی بی تفاوتیش
. سرشام، من نی ز پشت به او مشغول آب کشی ظرف ه ا شدم
: سامان بود که به جمعمان اضافه شد و بالحنی گرفته گفت
چخبرا عمران؟ -

با دستی که از میان شانه ی من و مهسا رد شد، از جا پریدم
. عمران استکان ی برداشت و به طرف سماور رفت

| Page 779

خبر ا که پیش شماست، آلمان و دختری خوشگل و -
...! عکسای دو نفره و

یک نگاهم به کلافگی سامان بود و یک نگاهم به لرزیدن لب
های مهسا... عمران ب از هم زبان نیش دارش را به کار
نداخته

بود.

قابلمه را از دست مهسا بیرون کشیدم. با سیم ظرف شویی
به جان قابلمه ی تفلون افتاده بود
. اون عکس ناقص بودن جون داداش -
صدای پوزخند عمران آمد

ناقص و کاملیش مهم نیست که، مهم اون دخترست که ه -
دستت دور کمرش بود

. این بار مهسا علناً اشک های ش روان شد
ظرف ها تمام شدند که کنار ی ایستادم. عمران کمرش را به
این تکیه داده و چایی اش را می نوشید

| Page 780

سامان درمانده به نیم رخ مهسا انگاه می کرد. بالاخره دوا م
نیاور د و جلو آمد

...آخه گری هت برای چیه؟ تو که گفتی منو نمی خوی -

مهسا پرخاشگرانه به سوی سامان رفت

من گفتم نمی خوام، چه بلایی سر خواستن تو اومد؟ با -

دو تا دخت ر فرنگی تب داغ عشقت یخ کرد؟

عمران جلو آمد

. بسه تمومش کنید -

. مهسا ابرویی بالا داد

چرا چون می ترسی به سامان بگم کی عکسار و نشونم -

داد ؟

استکان را به شدت روی این کوبید

من نشونت دادم ؟ -

مهسالب های ش کج شد

| Page 781

تو نه، برادرت عماد برام فرستاد -

نا باوری سامان از آن که آن گونه نام عماد را از مزمه کرد،
آشکار شد

عمران می دانست و همین دانستن کلافه اش کرده بود

مهسالبه ی شالش را روی شانه اش انداخت

مهم نیست پسر عمو، مهم این که اون رابطه تموم شده -

همون موقع که عکس ها رو برا م فرستادن به بابا گفت م
...تمومه

تمام کلمات را با بغض به زبان آورد و خیل ی نتوانست نگاه

ترحم انگیز را تحمل کند، با قدم هایی بلند بیرون رفت

سامان مشتش را به دیوار کوبید

...لعنتی -

خشم از فریادش زبانه می کشید. عمران دست روی شان ه

. اش گذاشت. سر و گردنی از ا و بلندتر بود

| Page 782

برو اگه راضیش کردی به داداش علی میگم با عمو حرف -
بزنه

. سامان کلافه دستش را پشت گردنش کشید
دو هفتس زبونم مو در آورد بس گفتم و نشنید، انگار واقعاً -
منو نمی خواد

. عمران با خنده به شانه اش کوبید
اگه تو رو نمی خواست وقتی شما دوتا رو صدبار تو کاف ه -
و خیابون و دانشگاه دست تو دست دیدم نمیومد التماس
...کنه که کاری به کارت نداشت ه باشم قضیه تون جدیه
. مردمک های آبی سامان درشت شد
تو ما رو دید ه بودی؟ -

. عمران دست به کمر شد و عضله های شش قد کشیدند
تا به حال آن همه دقایق آنالیزش نکرده بودم، من در کنار
او مانند فی ل و فنجان جلوه می کردیم

| Page 783

من حواسم به ناموسم هست که هیچ بی غیرتی دست ش -
...کج نره سمتش

مهسام ناموس منه، اگه الان میگم برو دنبالش دیدم حالش و
...فکر و خیال برت نداره

حرف هایش را گفت ا ما من در همان قسمت ا ولش جا ماندم
زمانی که حرف می زد نگاه ش به من بود و پوزخند کن ج
لبانش بود. چطور فراموش کرده بودم این مرد مرا دریده بو د
و حالا طعنه می زد

ندیدم سامان چه گفت و چه زمانی رفت، فقط تکه های
غرورم و چشمان بارانی ام بود که مرا به خود م آورد
قدم های سستم، بی اراده مرا از مردی که نزدیکم می شد،
دور کرد. مردی که بوی عطر خنکش همراهم می آمد
دستش را روی شانه ام گذاشت و متوقفم کرد
کجا میری؟ کری نمی شنوی باهات حرف میزنم؟ -

| Page 784

دندان هایم را روی هم فشردم تا مبادا با لب باز کردنم بغضم
رها شود و ویرانه هایم را بیرون بریزد. او یک بار گفت و من
هزاران هزارن بار شنیدم و فرو ریختم

. دست از سرم بردار -

. سرش را پایین آورد

...آروم تر اون یارو اونجا نشست ه -

. غیظش را نادیده گرفتم و فشاری به سینه اش آوردم

...برام مهم نیست -

. صدای ساسان ناقوس مرگی بود که کوبیده شد

چیه عمران زنت رو نمی ده بهت؟ -

. دست عمران از روی شانه ام پایین افتاد

تنت میخاره باز ساسان؟ -

بددهنی اش نشانگر حرصی بود که به زودی زود قرار بود

. خودنمایی کند. با قهقهه ی ساسان، چن د قدمی عقب رفتم

| Page 785

با مشتی که عمران در شکم ش کوبید، خیلی طول نکشید

که ساسان روی زمین افتاد و عمران بدون آن که حتی ضربه

. ای خورده باشد، حریفش را ناک اوت کرد

کتک خوردن ساسان ذره ای ناراحت م نکرد. حجم غصه ای

. که در وجودم بود بیش از آن بود که برای او دلسوزی کنم

از پله ها بالا دویدم و ندیدم که عمران و خشمش چه بلای

. سر آن پسرک زبان دراز و گستاخ آوردند
این که انتها ی مسیرم، اتاق عمران بود حالم را بهم می زد،
دور ی از این مرد ممکن نبود چرا که تمام راه ها ی زندگی
ام به او ختم می شد

.پشت در روی زمین نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم
حق نداشت عوضی بودن خودش را به روی من بکوبد، حق
نداشت مرا مقصر بداند، او که یادش بود من حتی التماسش
کردم رهايم کند اما نکرد. آن قبرستان لعنتی و آن اتفاق
تلخ را خودش رقم زده بود، خودی که حرف از ناموس و
. غیرت می زد اما حرمت برای منه بی گناه قائل نشد

| Page 786

روی پتو رفتم و بالشت را روی زمین گذاشتم ؛ مانند جنی ن
در خودم جمع شدم. مدت ها بود روز خوب ن داشتم، ب دبخت
ی

روی زندگی ام چمباتمه زده بود و دست روی گلویم می
.فشارد تا راه نفسم را ببندد
دستش با خشم شانه ام را بالا کشید. نگاهش به صورتش
. خیس از اشکم افتاد و عقب گرد کرد

در را با ضرب کوبید. تاریکی اتاق و مردی که جنون وار می خواست در را قفل کند اما نمی شد، وحشت زده ام کرده بود، می شنیدم صدایم می زد اما واکنش نشان نمی دادم و . همین بیخیالی ام آتشش را تن د کرده بود .
در را قفل کرد و به عقب چرخید
کری؟ -

از جا بلند شد و ایستادم. لرزش تنم آشکار بود

| Page 787

جفتک انداختن از چی بود؟ از چی سوختی دختر حاجی -
از ای ن که گفت م حواسم به ناموسم هست؟ بهت خورد که
برادرای بی عرضت حواسشون به تو نبود و من دستمالی ت
کردم؟ آره ؟
نفهمیدم چه شده شد و چگونه مقابلش ایستادم ام ا تا به خودم
.آدم صدای سیلی در اتاق پژواک شد
گویا از عالم رویا به واقعی ت باز گشتم. خواب نبود، من مرد
ی
را زده بودم که دقایقی پیش آن گونه مشت هایش را به
صورت ساسان می کوبید، حالا با من چه می کرد ؟

تاریکی اتاق را ه چاره ای بود تا از آن سیاه چال هها ی غرق
شده در خونس بگریزم

آن قدر ی دور شدم که پشتم به پنجره ی برخورد کرد
دیگ تاب نیاوردم و تکیه به پنجره پاهایم سست شد و آرام
روی زمین نشستم. با برخورد تیغ ه ی کمرم به چیزی،
صدایی آمد و در پی اش روشنایی که اتاق را در بر گرفت

| Page 788

تمام تنم یخ زده بود. ترس و وحشت کم ترین حس آن
لحظاتم بود. لحظاتی که ه عمران با برق نگاهش ساکت و
صامت نگاهم می کرد

آن قدر ی لرزش تنم آشکار بود که نمی توانستم کنترلشان
کنم. جلو آمد و من بیشتر لرزیدم. نزدیک شد و لب های م
بیشتر روی هم فشرده شد. در آخر مقابلم نشست و با جلو
آمدن دستانش لب هایم تکان خورد

مانند کودکان ی که تازه زبان باز می کنند، کلمات گنگ و
ناشناخته بودن د برایم. چند بار ی لب هایم جنبید و در آخر
. فقط نامش بود که شکسته و با عجز از دهانم بیرون آمد
...ع...م.. ..ران -

...هیس! الان کاریت ندارم -

دستش را روی گردنم گذاشت و صورتم را به تخت سین هاش چسباند. دستان مشت شده ام پیراهنش را چنگ زد و

| Page 789

من جان دادم تا آرام شوم. از خودش به خودش پناه بردم و این تراژدی، بی کسیام را با تمام وجود بر سرم کوبید

صدای تیک تاک ساعتش زیر گوشم گذر زمان را به رخ می کشی. او رهایم نمی کرد از این کارم گذشت نمی کرد کمی در آن حالت ماندم که بالاخره صدایش زیر گوشم

...پیچید. ناملایم و عصبی

. دراز بکش -

تعلی کردم و در نهایت فشار دستانش باعث شد پاهایم دراز

شود و تنم روی زمین جا خوش کند. خیزی پیراهنش

شدت اشک هایم را نشان میداد. بالشتی را برداشت و

دستش از بالای سرم گذشت و کلید برق را فشرد و باز هم

. تاریکی سایه در اتاق انداخت

نور کمی که از پنجره می افتاد او و حرکاتش را برایم نمایان

می کرد. بالشت را زیر سرش گذاشت و مرا به آغوشش

کشید.

| Page 790

شال پیچیده دور گردنم را کنار انداخت و با خشونت خاصی
گیسوانم را از بند کش ره ا کرد

پیشانی ام به سینه اش چسبیده بود و دستانم باز هم
پیراهنش را به چنگ گرفته بودند

گردنش خم شد و میان موهایم فرو رفت. عمیق و کشدار
نفس می کشید و دستش پهلویم را چنگ می زد. صدای
خش دارش در گوشم پیچید

می دونی چه غلطی کردی دیگه؟ -

. بیشتر در آغوشش جمع شدم

اون صورت خوشگلت طاقت کاری که باهام کردی رو داره -
؟

.حق هق هایم بیشتر شد

گریه نکن...حق انتخاب داری، بگو چجوری تلافی کارت و -
بکنم؟

: سکوت کردم که این بار خشن تر غرید

| Page 791

نذار خودم به روش خود م تقاص غلطی که کردی رو -
بگیرم .

سرم از روی بازویش بالاتر گذاشتم و رخ در رخ شد م
انگشتان ش را به شقیقه ام فشرد و سرم به بالشت چسبید
پاک کردن اشک های م را به عهده گرفت و دستان زمخت و
سنگینش زحمت صورت خیس و سرخم را کشید
حرف بزن -

نمی دانست که چه آشوبی درونم به پا شده که این گون ه
! می خواست برایش حرف بزنم. از ترس رو به مرگ بودم
...م...من...من -

دستش بی ملایمت از کنار گوشم درون موهایم رفت و آن
ها را به چنگ گرفت
درست حرف بزن بهار -

آب دهانم را قورت دادم، گلویم خشک شده بود. آن سیلی
...را باید همان روز در قبرستان می زدم نه حالا و نه امشب

| Page 792

...م...ن...من عصبی شدم -

نوچی کرد

توضیح نخواستم، بگو چه بلایی سرت بیارم، بگو تا خودم -

دست به کار نشدم

باز هم سعی کردم ب ه آغوشش پنا ه ببرم ک ه دست زیر چان ه

ام گذاشت

می ترسی؟ -

سرم را تکان داد م. لب هایش به یک طرف کش آمد

خوبه که از خودم می ترسی و تو بغل خودم میا ی -

تتم را چرخاند

پ س بهتر ه به روش خود م تلافی کار تو بکنم، اینج وری -

...یادت میمونه دستت هرز نره

سکوتم را مبن ی بر رضایت م برداشت کرد در حالی که م ن از

آن نگاهش لال شده بودم

| Page 793

انگشتانش دکمه های مانتوام را باز کرد و کمی بعد گرمی

دستش که از زیر تیشرت پوستم را لمس می کرد، باز ه م

لرزه به جانم انداخت

...عم...ران -

فشاری به پهلویم آورد

. هیس! صدا ت در میاد بهار -

اتمام حجتش کار ساز بود آن قدر لال ماندم که دقیقه ها
مانند قرنی گذشتند و تحقیر و توهین های ش از ح د فراتر
رفت، بی حرمتی که بر سر تنم می آورد، قلبم را تکه تکه
کرده بود.

با کنار رفتن ش از روی قفسه ی سینه ام، ب ه پا خواستم
سخت بود اما ایستادم. دستم را مقابل با لاتن ه ی برهن هام
گرفتم. تیشرت و لباس خصوصی ام که زی ر دست و پای
عمران بود.

| Page 794

مانتو ام را ب ه سختی چن گ زدم. با اخ م به منه ویران شده
نگاه می کرد. بستن دکمه های مانتو سخت ترین کار آن
لحظه ام بود. دستام سر می خورد، بستمشان یک در میان
..و بالا و پایین

. شال را از زیر پایش برداشتم که بلند شد و ایستاد

...کجا؟ کارم تموم نشده هنوز -

صدایم گرفته بود و بغض در حال جویدن گلویم بود.
...بزن -

متوجه نشد. کمی سرش را جلوتر آورد، نور ماه حالا بیشتر ر
اتاق را روشن کرده بود یا شاید من به این سیاهی عادت
. کرده بودم. دوباره تکرار کردم
...بزن -

دستش بالا رفت و چشمانم بسته شد اما بجای سنگینی
دستش، لب هایش وحشیانه به جان لب هایم افتاد و آن
قدر بالا و پایین شدن لب هایش ادامه یافت که نفس کم

| Page 795

آوردم اما او عقب نکشید. این چرخش لب هایش و فشردن
دندان هایش، شبیه به بوسه نبود یک چیزی شبیه به همان
خالی کرد خشم و عقده هایش بود
. عقب رفت و به شانه ام زد
رو زمین بیشتر خوش می گذشت -

دیگر نتوانستم جوابش را بدهم، متورم شدن لب هایم را به
صراحت احساس می کردم. با حالی نزار دست به دیوار
گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. سکندری می خوردم. مهسا در

راهرو بود، روی اولین پله نشسته بود با دیدنم ایستاد. قدمی
. جلو گذاشت و ناباور صدایم زد
!بهار -

چه چیزی او را آن گونه متحیر کرده بود که چشم از صورت
م

!بر نمی داشت
دشجویی کجاست؟ -

| Page 796

صدایم گرفته تر شده بود. اشاره ای دستش به درب کنار
. اتاق عمران بود
. پشت به او کردم اما به دنبال آمد
بهار خوبی؟ -

در را باز کردم و وارد سرویس شدم
سخت بود نگاهم را به قهوه ای های غرق شده در اشکم
بدوزم. من از خودم خجالت می کشیدم، بخاطر تمامی ضعف
ها و ترس هایم، بخاطر دقایقی پیش که آن قدر بزدل بودم
که اجازه دادم او هر کاری که می خواهد با من بکند،
محرمش بودم اما نه آن که آن گونه حیوان بودنش را ثابت

کند.

لب هایم سرخ و متورم شده بودند و خون مردگی گوشه ی
لبم نشان دهنده ی جا ی دندان هایش بود
یاد آوردی آن لحظات معده ی حساسم را تحریک کرد و
محتویات به دهانم هجوم آوردند

| Page 797

عق زدن های م تمامی نداشت. در زدن پی در پی مهسا و فرا
خواندن نامم هر لحظه بیشتر می شد، کمی بعد خودم را
جمع و جور کردم و بیرون رفتم
مهسا پشت در با چهره ای نگران دستم را گرفت
چرا تو این حالی؟ -

به کمکش وارد اتاق شدم. عمران پنجره را باز کرده و
دستانش را ستون کرده بود. شلوارش را به پا زده بود اما
پیراهنش هنوز گوشه ی اتاق بود
مهسا با پا به در کوبید که عمران به عقب باز گشت
چه بلایی سرش آوردی؟ -

سرش را چرخاند و بی تفاوت گفت

کاریش نداشتم، دلش درد می‌کنه قرصاش و بخوره خوب -

میشه.

او گفت اما قبل از آن مهسا با پوزخند، به تیشرت و لباس
خصوصی ام که کنار بالشت افتاده بودند، سر تکان داد

| Page 798

دستم را رها کرد

من برم به عروس عمو بگم چه چی بیاره برات بخوری -
رنگت پریده

نمی خواستم برو اما مجال نداد و خیلی سریع رفت
در را بستم و کنار کمد دیوار نشستم

مگر چقدر گذشته بود که سمیرا از مسجد آمده بود؟
صدای قدم هایش می آمد اما من رمقی برای گشودن پلک
های خسته ام نداشتم. بالای سرم ایستاد که از زیر پلکان
نگاهش کردم. پیراهنش را به تن می زد

...بهشون بگو اونقدری پیش نرفتم که لازم به کاجی باشه -

حتی هم صحبتی با او هم حالم را بد می کرد. تمام تلاشم
بر آن بود که فکرم در پی او و لحظاتی قبل نرود، فقط بای
حالم خوب می شد کمی که خوب می شدم می توانستم با
...همه ی دنیا بجنگم برای جدایی از این مرد

با صدای در زدن کسی، به طرف در رفت

| Page 799

باز کردنش مصادف شد با ورود مهسا و بعد از او سمیرا که

لیوان آبی در دستش بود

با دیدنم متحیر جلو آمد و مقابل پایم زانو زد

...!بهارجان -

کمی جمع و جور شدم که لیوان را به سویم گرفت

...بیا یکم آب قند بخور فشارت افتاده انگار -

مهسا جلوتر آمد

...نه عروس عمو، گفتم که -

سمیرا پلک هایش را روی هم فشرد. لیوان را از دستش

گرفتم اما با برخورد لیوان به لب هایم اخم هایم در هم شد

. و لیوان را پای من آوردم

سمیرا شانه ام را چسبید و تنم را جلو کشید

. صدایش پیچ پیچ وار بود

بهار تو ماهانه بودی آره؟ عمران کاریت کرد؟ -

| Page 800

به سختی لب گشودم
نه -

شانه ام را فشر د

مطمئنی ؟ اگه چیزی شده باید بری دکتر -

تورم لب هایم حرف زدن را سخت کرده بود. دستم را زی ر
چشمانم کشیدم و سر تکان دادم
...نه -

لیوان را در دستانم چفت کرد

بخور یکم حالت بهتر بشه -

از جا بلند شد و به طرف عمران رفت

...عمران بیا بیرون -

نگاهش کمی روی چهره ام خیره ماند و در آخر بیرون رفت

مهسا کنارم زانو زد

اذیتت کرد ؟ -

| Page 801

بی طاقت اش ک هایم روان شد

...کاش می شد از اینجا برم -

. دستانش آرام دورم حلقه شد

بهار چیکارت کرده اون وحشی؟ -

نمیشد که بگویم، می شد! این که کارهایش خیلی بیشتر و

بدتر از روابط بین یک زن و شوهر بود

نفس های پی پی در پی و عمیق م برای کنترل معده ی حساس
م

بود. با یاد آوری آن لحظات دل م می خواست بیشتر و بیشتر ر

. هر چه خورده و نخورده ام را بالا بیاورم

کمی در آغوشش ماندم، انصاف نبود، غریب ه ها همد م شوند

...و عزیزانم خبری از حالم نگیرند

. کمی بعد با عصبانیت از جا بلند شد

من به مامان م میگم به بابا بگه عمران اذیت کرده، فک ر -

...کرده چه خبره به این حال و روز انداختت

| Page 802

در حالی که خط و نشان می کشید بیرون رفت. بهتر بود

همه بدانند چه کرده اند و ای ن مرد یاغی را از من و زندگی

ام دور کنند

دستم را روی لب های م کشیدم، دردشان کمتر از درد قلب م

بود.

تمام آن غرور دخترانه ام لگد مال شده بود. سر دردناکم را

روی زمین گذاشتم و چشم فشردم

اشک هایم دیگر زمان و مکان نمی شناختند و یاور

همیشگی ام شده بودند.

باحس این که بدنم میان زمین و هوا معلق است، چشمانم

را باز کردم.

بوی عطرش و چشمانی که در تاریکی می درخشید موج ب

تکاپویم شد.

نترس کاریت ندارم -

| Page 803

به آرامی خم شد و بدنم را روی تشک گذاشت

روی زمین خوابیده بودی -

تتم را به زمین فشردم تا کمتر گرمای بدنش را احساس

کنم، دست بردار نبود. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند

اذیت شدی؟ -

چشمانم را بستم. نفس هایش به صورتم می خورد و چهره

ام در هم رفته بود، دیگر حتی نفس کشیدن کنارش نیوز

طاقت فرسا بود.

بی محلی ام کار ساز بود عقب رفت و من پشت به او تنم را
جمع کردم.

اما با دست گره شده اش دور شکمم، تمام حدسیاتم بره م
. خورد. پتو را روی تنم کشید

تقصیر خودت بود، مادر نزاییده کسی دست رو من بلند -
. کنه و جوابشو نگیره

| Page 804

او حرف می زد و من پشت پلک های بست ه ام نقشه ی گری ز
از او را می کشیدم

پایش را روی پایم انداخت تا دور نشونم. سرش میان موهایم
رفت. باز آن نفس های عمیق و باز هم منی که از وجودش
به وحشت افتاده بودم

من هیولا نیستم بهار ازم نترس. هر کاری کردم مقصرش -
شماها بودید. چه اون روز تو اون قبرستون چه امروز تو ای ن
...اتاق

این مرد دیوانه بود، مرا مقصر چه می کرد؟ ی ک سیلی را ب ه
آن طرز تلافی می کنند ؟

تمام منطق او این بود که بقیه مقصراند و او فقط تلافی کار بقیه را می‌کند! غرور و اعتماد به نفس کاذب در وجودش بیداد می‌کرد.

خواب، آن شب غریبانه‌ترین واژه در لغت نامه ام بود. با هر تکانه حلقه‌ی دستش تنگ‌تر می‌شد. بیدار مانده بود و ت

| Page 805

ساعت‌ها نوازش می‌کرد و نامم را صدا می‌زد تا جوابی به او بدهم اما من خودم را به خواب زده بودم، شاید خواب مرا می‌بلعید و دیگر بیدار نمی‌شدم اما نشد.

. آن شب دومی‌ن شبی بود که طلوع خورشید را شاهد بودم. صبح آرام و بدون سر و صدای بلند شدم.

زیپ باز ساک کمکی بود تا بتوانم لباس‌هایم را بیرون بکشم. سر و وضع بهم ریخته‌ام با لباس‌هایی که دیگر بوی

او را نمی‌داد، قابل تحمل‌تر شد.

هنگام باز کردن در تکانی خورد. مانند هر شب بالا تنه‌اش برهنه بود. خون در رگ‌های من منجمد شد اما پشت به در سرش را روی بالش فشرد و به خواب رفت.

ساعت از هفت و نیم گذشته بود

از بالای پله ها نگاهی به پذیرایی انداختم. آقا بهروز به همراه علی از در خانه بیرون می رفتند، طبق گفت و ها ی سمیرا از

| Page 806

امشب در مسجد نذری می دادند، پس زودتر بیدار شدنشان برای انجام کارها بود

در آشپزخانه نیز کسی نبود، منتظر ماندم علی ماشینش را از تر حیاط بیرون ببرد

نفس های گرفته ام را در هوای خنک رو به سرد دومی ن روز پاییزی رها کردم

به سوی درختان بی شمار حرکت کردم، باد میان درختان می پیچید و بوی خاک نم گرفته از باران دیروز زیر مشام پیچیده بود

نه خواب به چشمانم می آمد و نه می توانستم بودن کنارش را تاب بیاورم. نفس کشیدن در هوایی که او تنفس نمی کرد جزو الویت خواسته هایم شده بود. آن عطر لعنتی ه ر جا که می رفت، زودتر از خودش در فضا می پیچید

با دستانتان تم را در آغوش کشیدم و مسیرش ن ریخته شد

را به آرامی گام برداشتم

| Page 807

به محض بازگشت با بهنام تماس می گرفتم و از او می خواستم هر گونه شده مرا از دست عمران نجات دهد. دعوای و مشاجرات بعدش برایم مهم نبود، تنها فکرم دور شدن از او بود.

آن قدر جلو رفتم که دیگر از ساختمان دور شده بودم. مسی

سنگلاخی به انتها رسید و دیوار آجری مقابلم پایان دهند. ی این راه در پیش گرفته ام بود. روی تکه سنگی که کنار دیوار بود، نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. بی خوابی آزارم می داد و شقیقه هایم تیر می کشید. زانوانم را بالا کشیدم و سرم را رویشان گذاشتم

گرمی نفس هایی کنار قوزک پایم، باعث شد جیغ خیفی بکشم.

سگی که دیروز دور عمران می چرخید حالا پوزه اش را به پایم چسبانده بود و بو می کشید. جیغ خفه ام، او را عصبی کرد و صدای پارسش در میان جیغ های پی در پی ام گام

شد.

| Page 808

بدنم را جمع کرده بودم و نمی توانستم بلند شوم، ترس
تمام کنترل بدنم را در دست گرفته بود و نمی توانستم
واکنشی نشان دهم. در آن بحبوحه ی حساس کسی سوت
زد و سگ به آن سو چرخید

ساسان بود. با گرم کن و شلوار ورزشی از میان درختان
بیرون آمد. نمی دانم چرا مسیر آسان را گذاشته بود و از
آنجاکه پرازگل و لای بود، می آمد. حالا آن سگ به سو
ی

. او رفته بود

نفسم را رها کردم که جلو آمد و بطری آب را به سویم
گرفتم.

می دونی این سگ با غریبه ها چیکار می کنه؟ -

بطری از دستانش گرفتم، دستانم می لرزید، انگشتانش روی
در بطری نشست و با فشار کمی بازش کرد این یعنی بطری
دهنی نبود

| Page 809

آبی که از گوشه ی لبم پایین می رفت را با پشت دست
. پاک کردم و از جا بلند شدم
. ممنون -

ابرویی بالا انداخت. نمی دانم برای تشکر بود یا آن صدا ی
گرفته و خش دارم...زی ر چش م سمت راست ش را کبود ی
. بزرگی احاطه کرده بود
. بهت نمیاد ترسو باشی -

از کنارش گذشتم، نمی دانم چرا ترغیب م ی شدم جواب ش
. را بدهم

. ترسو نیستم، به سگ فوبیا دارم -

. هومی گفت و کنارم به راه افتاد

اونوقت چی انقدر ناراحت کرده که یادت رفته این حیا ط -

سگ داره و پاشد ی اومد ی ای ن سر با غ که اگه جیغم بزن ی
!کسی صدات و نمی شنوه؟

| Page 810

حق با او بود، آنقدر غرق شده بودم که فراموشم شده بود ی
سگی که کل شب را تا به صبح پارس کرده بود، در حیا ط
جولان می ده د. کمی جلوت را از من گام برداشت و راهم را

. سد کرد. اخم هایم از کارش در هم رفت

چرا حرف نمی زنی؟ -

. بطری را به سینه اش کوبیدم

چون دلیلی نداره هم کلامتون بشم شما کمکم کردی د -

.منم تشکر کردم

.لبخندی زد

نشد دیگه... برمیگردی میشینی سر جات با هم حرف می -

زنیم

نگذاشت جوابی بدهم، باز هم سوت او بود که آن سگ را

.نزدیکمان کشاند

| Page 811

سگی که پارس نمی کرد اما له له زدن و طرز نگاهش و

انقباض بدنش نشان می داد هر حرکتی مصادف می شود با

. تکه پاره کردنم

. دندان قروچه ای کردم

. من حرفی با شما ندارم -

. به سنگی که کمی قبل روی آن نشسته بودم، اشاره کرد

برو بشین م ن باهات حرف دارم بها ر خاتم -
شالم را رو ی شانه ام انداختم. آن خاتم دنبال ه ی نامم خبر ا ز
حس اعتماد ی می دا د که قصد داش ت د ر من ایجاد کند
کم نیاوردم.

. نمی شینم، اگه حرفی دارید بگید -

.چرخ ی د و هم گامم شد

با عمرانم همینجور ی لج می کنی؟ -

این که می خواست از روابطمان سر در بیاورد را فهمید ه
! بودم اما دلیل ش را نه

| Page 812

قدم هایم نامحسوس تند شدند که نوچی کرد
اُلگا داره پشت سرمون میاد، آروم راه برو و جواب سوالامو -
بده من نمی خوام اذیتت کنم

اُلگا که بود دیگر؟ نکند دوس ت خیالی داشت! با نیم نگاهی
فهمیدم منظورش به س گ عمران بود. بی خوابی حساب ی
. مغزم را معیوب کرده بود
من آدم لجباز ی نیستم -

. خندید

پس این سر و شکلت پاداش کدوم کار خوبته که عمران -

داده بهت ؟

. ایستادم

شما سعی دارید چی رو بفهمید ؟ -

. بشکنی زد

...آفرین اونقدرام گیج نیستی -

| Page 813

. اخم های م در ه م رفت که دستانش به معنای تسلیم با لا آمد

من نمی خوام چیزی و بفهمم میخوام دلیل نفرتم از -

. عمران رو بهتون بگم

نگاهم به کفش های اسپرتم بود که روی سنگ ها فشرده

. می شد و سر و صدا تولدی می کرد

چرا دارید این کارو می کنید؟ -

. کمی فاصله گرفتم از اوایی که دوشا دوشم می آمد

چون دوست دارم بدونم اون ی که اسمش روته چقدر آدم -

...کشیفیه

هر چه من مودبانه صحبت می کردم او با همان ضمائر مفر د
. و لحنی بد کلمات را ردیف می کرد
دستانم باز هم تنم را به آغوش کشید. این سردی از ضعف
. شدید بدنم بود تا خنکی هوا ی پاییزی
منظورتون چیه؟ -

| Page 814

زیپ سویشرتش را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید،
دستانش ب الا رفت و قبل از آن که سویشرت را روی شانه
هایم بیاندازد، عقب رفتم و تیز واکنش نشان دادم
. نمی خواد ممنون -

. ناخودآگاه لحنم تند شده بود

سویشرت را در دستش فشرد و جلو رفت. حالا من بودم
که به دنبالش می رفتم. با نزدیک شدن الگا قدم هایم تنم
شد.

...این چرا داره دنبال من میاد ؟ بگید نیاد -

.سویشرت را به سویم گرفت. آدم لجباز و زور گویی بود
من یکمی وسواس دارم، نمی توانم قبول کنم -

.حرف و لحن تاثیرش را گذاشت

لعنت به عمران و آدم‌ها، اطرافش که حسابی آزار می‌دادند. با آن صدای نکره شده ام به او توضیح می‌دادم تا نگذارد آن حیوان نزدیکم شود.

| Page 815

سرش را چرخاند و با دیدن چهره ام لبخند زنان گفت:
نذار بفهمه که ازش می‌ترسی، تنها گیرت بیاره کارت -
...تمومه

نگاه ترسیده ام به آنگاه بود و قدم‌هایم با سرعت پیشی می‌گرفتند و هر چه من سرعتم بیشتر می‌شد او نیز مشابه به من عمل می‌کرد.

نرو بهار خاتم دار، عصبیش می‌کنی -

با حالی زار ایستادم

! تو رو خدا یه کاری کنید بره -

کمی به سوی آن حیوان زبان بسته رفت و با حرکتی او را به عقب نشینی مجبور کرد.

نفس آسوده ام از دوری اش بود، حداقل چند گامی دور تر بود.

سوئیشرت را روی شانه‌هایش انداخت و آستین‌هایش را

گره ی شل و وارفته ای زد

| Page 816

خب حالا بریم سر بحث اصلیمون -

پافشاری اش را برای این موضوع درک نمی کردم
دستی دور دهانش کشید. نگاهم به مسیر بود و مطمئن
بودم با این گام های آرام مجبور به شنیدن حرف های ش
. هستم، از قصد تعلل می کرد

آهایلا رو میشناسی؟ -

اهومی گفتم

من خیل ی دوستش داشتم. اونم دوسم داشت تا وقتی که -

عمران اومد بینمون

گنگ ماندم

دانشجو بودم، تو یکی از شهرای هند... اونجا آهای لار و -

...دیدم. اتفاقی توی رستوران اومده بود دیدن دوستش

لبخند روی لبانش بود، به گونه ای آرام و با احساس از آن

لحظات صحبت می کرد که اگر اندک شناختی از او نداشتم،

او را مرد مودب ی در ذهنم ثبت می کردم

فارسی حرف زدن و من یادش دادم. دو سال باهاش بودم، -

...هیشکی خبر نداشت تا عمران فهمید

دیگ ر آن لبخند روی لبانش نبود و ابروانش گره خورده بودند.

آهایلا همس ن و سال عمران بود، یه سالی ازم بزرگ تر -

. بود، سر رفاقتمون ماجرای خودم و آهایلا رو بهش گفتم

. پوزخندی زد

تا برگشت ایران زمین و زمان و خبر کرد که ساسان با یه -

...دختر بزرگ تر از خودش رابطه داره

چشمانم درشت شد، چرا عمران آن کار را کرده بود؟! بدی

...های آن مرد پایان و چارچوبی نداشت

چرخید و پشت به من ایستاد و دست در میان موهایش برد،

صدایش محزون بود

وقتی برگشتم هن د آهایلا نامزد کرده بود. اونم با استاد -

. عمران، فربد

. تاثر در کلماتم رخنه کرد

.متاسفم -

تمام راه رفته ام برای آرامش اعصاب و روانم، با انباشته ی
بیشتری از افکار بازگشتم. ساسان با چهره ای مغموم کنار م
قدم بر می داشت و به محض نزدیک شدن به ساختمان
. ایستاد

. تو برو من بعداً میام -

دیر بود چرا که عمران کنار ماشینش ایستاده بود و به محلی
که ساسان کم رخم کرده و مشغول نوازش الگا بود، چشم
. ریز کرده بود

صدای قدم هایش بر روی شن ها، ساسان را مجبور به راست
کردن کمرش کرد.

. برو بهارخانم من جواب شوهرت و میدم -

| Page 819

نرفته و ایستادم. من خشم آن مرد را دیده بودم، اخلاق و
رفتارهای بی فکر و منطقش را نیز دیده بودم اما از آن که
ایستادم و نرفتم فقط و فقط یک برهان داشتم که من دیگر
نمی خواهم باجی به این مرد بدهم

قبل از آن که او به ما برسد، آنگاه دم تکان داد و به سوی ش رفت.

برخلاف طوفانی که در چشمانش بود، سعی می کرد
خونسردانه رفتار کرد.

نگفتی میای بیرون داشتم دنبالت می گشت م -

. سکوت کشدار م را ساسان به انتها رساند

خب خوش گذشت بهار من میرم صبحونه توام برو بخواب، -

معلومه شب خوبی و نگذروندی

برخلاف تلاش های م لب های م کمانه شد. او حق داشت

عمران را آزار دهد، کسی که مسبب دوری اش از عشق ش

بود. با رفتن ش عمران نزدی کت ر شد

| Page 820

!خوش گذشت -

بی توجه به پوزخندش با گام هایی بلند از او دور شدم

مانند همیشه واکنشی نشان نداد و سعی نکرد مجبور به

جواب دادنم بکند. پشت به من ایستاده بود و تا به خانه بروم

. بازنگشت

دل خوش از کاری که با او کرده بودم، دست و صورتم را در

سروی س طبقه ی پایین شستم. سمیرا و مهسا با دیدن م
لبخندی به رویم پاشیدند

خوبی بهار؟ -

سوالشان توجه بقیه را که دور سفره نشسته بودند، جلب
کرد و من با صورتی سرخ شده سر به زیر شدم. خون مردگی

لب زیرینم نشان از شاهکار عمرانی می داد که صدای چرخ
های لاستیک های ماشینش در حیاط پیچیده بود

تا به هنگام ظهر به زور سر پا ماندم و در آخر با اصرارهای
سمیرا راضی به رفتن و استراحت کردن شدم

| Page 821

قبل از آن که برای خوابیدن بروم گفتم بودم مسجد نمیروم
با صدای بالا و پایین شدن دستگیره های در، نیم خیز شدم
نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. هوا کاملاً تاریک شده بود و
خواب تنم را کرخت کرده بود

کمی گوش سپردم. صدای زمزمه وار عمران را شنیدم
بهار بیا درو باز کن -

بی توجه پشت به در دراز کشیدم و پتو را دور تنم پیچاندم

می دانستم غرورش را بیش از آن زیر پا نمی گذارد و
صدایش را بالا نمی برد

صبح با سردرد از خواب چشم باز کردم. از دیروز بعد از ظهر
خوابیده بودم اما تمام وجودم هنوز کرخت و ناتوان بود
تتم را ک ش و قوسی دادم و آخ و ناله کنان از روی زمی ن
بلند شدم. بعد از جمع کردن رخت خواب شانه ای به
گیسوان در هم گره خورده ام زدم

| Page 822

با درنگ در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم، خبری از عمرا
ن
نبود.

سازان روی مبل تک نفره نشسته بود و لب هایش با دیدن م
به لبخند باز شد
! صبحیر -

می دانستم مسخره می کند، ساعت از دوازده ظهر نیز
گذشته بود
سلام -

. از جا بلند شد و تعظیمی کرد

...سلام بر بانو بهار -

پرویی اش انکار نشدنی بود. به طرف آشپزخانه رفتم. مهسا کنار اجاق گاز گوشی به دست ایستاده بود، سلامی دادم که سرش را بالا آورد.

. سلام عزیزم -

| Page 823

مشغول خوردن صبحانه شدم و مهسا تمامی اتفاقات را از دیروز تا همین یک ساعت پیش را موبه م و و با هیجان تعریف کرد، اتفاقاتی که حتی بخشی از آن هم شامل من نمی شد. از سامانی گفت که در مقابل همه عذر خواهی کرده و گفته آن دختر در عکس هم دانشگاهی اش بوده و هیچ قصد و قرضی از در آغوش کشیدنش نداشته و از طلب بخشش باشکوهی گفت که در آن همگی به مهسا اصرار کرده اند که سامان را ببخشد و از صیغه ی کوتاه مدتی گفت که فهیمه خانم با خواهش از آقا بهروز خواسته بخواند تا او و سامان بتوانند در این چند روز حرف هایشان را بزنند و به تفاهم برسند.

در آخر نیز از برنامه ی عقد و رسمی شدن روابطشان بعد از

محر م و صفر را گفت. چشمانش می درخشی د و لبخند حت ی
ثانیه ای صورتش را ترک نمی کرد. دستش را فشردم و
نهایت تلاشم را به کار گرفتم که مبادا دلم بلرزد از

| Page 824

خوشحالی دختر کنار ی ام، این که طالع من بد بود هی چ
ربطی به خوشبختی دیگران نداشت

خانم ها برای کمک به پختن نذری، در خانه ی همسایه ی
روبه رویی رفت ه بودند و سمیرا و علی نیز به شهر بازگشت ه
بودند تا ماهان را به یک متخصص نشان دهند

بجز مهسا و ساسان، آقا بهروز نیز در خان ه بود و ای ن را
من ی

که به آن سوی سالن نگاه نک رده بودم، ندیدم. غذا ی مند ر
آورد ی مهسا ک ه حاوی سیب زمینی، چرخ کرده، فلفل دلمه
و بادمجان و گوجه و چندین نوع ادویه بود را بعد از یک
ساعت پخت و پز برای ناهار س ر سفره گذاشتی م. آقا بهروز
از

همان فاصل ه گرسنه نبودنش را اعلام کرد. ساسان به همراه
سامانی که تازه از راه رسید ه بود دو طرف سفره نشستند و

. مهسا نیز کنار من جایی برای خودش باز کرد
همگی با سوظن به غذا چشم دوخته بودیم که صدای خنده
ی سامان به هوا رفت

| Page 825

مهسا جان فکر کنم بهتره یکی از خود گذشتگی یه لقمه -
...بخوره، این غذا ظاهرش منو ترسونده
اخم های مهسا در هم رفت
چشه اونوقت؟ -

به جای سامان، ساسان پاسخ داد
این غذاس درست کردی؟ من بمیرم لب به این نمی زنم -
شماها هم نخورید از من گفتن بود
گفت و از پای سفره بلند شد. سامان چشمتی به مهسا زد
اونو ول کن چرت و پرت می گه خودم همشو می خورم ؛ -
...اصلاً حالا که فکر می کنم ظاهرش همچینم بد نیست
میان خنده ها و ادا اصول های مهسا و سامان غذايمان را
خوردیم. غذای که جدا از طعم نامفهومش، کمی نیز شور
شده بود

دومین لیوان چای را از قوری پر کردم و نبات درونش
انداختم.

| Page 826

سامان بیچاره با دل درد دست و پنجه نرم می کرد و حال
من بهتر از او نبود.

فهیمة خانم طرف دار مهسا بود و میگفت غذا مشکی
نداشته و توران خانم و کبری خانم نیز می خندیدند.

ساسان هم طبق عادت بدش همه را به سخره گرفته بود و
حرف های شمهسا را آزرده بود، این میان مانده همیشه من
ساکت بودم. خبری از عمران نبود و کسی هم نمی گفت
کجا است و چه می کند.

نه این که دلتنگش باشم نه، فقط آن حسی که در وجودم
وول می خورد تا جایش را بداند چشم به راهم گذاشته بود.
ساعت از چهار عصر گذشته بود که سمیرا و علی آمدند.
ماهان بخاطر تغییر آب و هوا و حساسیت فصلی بهانه گیری
می کرد و حالا با کمی دار و آرام گرفته بود.
توران خانم بالاخره دوام نیاورد و رو به علی کرد.

پسرم زنگ ب زن ب بین عمران کجا مونده، از صبح زود -
...رفته

| Page 827

علی باخستگی روی مبل نشست.
حاج خانم بچه دو ساله که نیست، میاد خودش -
توران خانم، ماهان را از آغوش علی گرفت و کمی صدایش
را بالاتر برد تا به گوش منی که کنار مهسا نشسته بودم و
در تلفن همراهش مشغول تماشای کلیپی بودم، برساند
بچم که ل دیشب و ر و همین مبل تا صبح نشسته اولم -
صبحم هر چی گفتم بیا به چیزهای بخور گوش نداد، گذاشت
رفت بیرون. معلوم نیست چی به سر پسرم داده در میاره که
...خواب و خوراکی نمونده برایش
سمیرا شربت می که دکتر برای ماهان داده بود را با لیوانی آب
روی میز گذاشت
مامان، عمران خودش باعث کاراشه لطفاً پشتشو نگیرید -

فهیمه خانم نمی دخالت کرد

| Page 828

آره توران جان، تو این مورد منم موافق اینم که عمران -

مقصره، اون خیلی پرخاشگر و عصبیه بهتره باهاش صحبت کنید این طریقه ی زندگی نیست.

توران خانم در جبهه اش تنها مانده بود اما غرور نمی گذاشت که قبول کند پسرش مشکل دارد و من نمی توانم آزاری به او برسانم. آقا بهروز تلویزیون را خاموش کرد و با قدم هایی آرام به سوی جمع آمد.

چی شده زنداداش؟ -

داغ دل این زن همیشه ی خدا تر و تازه بود.

میان گریه های ماهان بخاطر تلخی شربت، صدایش را بالا برد.

والا خان داداش من نمی دونم بهتره از ای ن لقمه ای که -

برای پسرم گرفتید بپرسید.

طعنه ی کلامش همه را متعجب کرد اما آقا بهروز خونسرد بود.

| Page 829

کنار علی نشست و تسبیح در دستش چرخاند.

من مقصر دیونگی های عمرا نم زنداداش ی ا بهار؟ -

توران خان پشت چشمی نازک کرد.

شما نه. اما این دختره رو شما گذاشتید تو دامن ما، ای ن -
دختره مقصره

کبری خانم بی حرف با لبخندی که عضو همیشگی اش
چهره اش بود این نزاع را تماشا می کرد. خودش را در بح
ث

شرکت نمی داد که مبادا دلخوری پیش نیاید
آقا بهروز دست ی میان محاسنش کشید و کمرش را به پشت ی
مبل تکیه داد، دیگر آرامش و خونسردی ثانی ه های قبل را
نداشت.

مقصر جهل عمرانه، مقصر سر به هوا و کله شقی -
هاشه... این دختر چه بلایی می تونه سر اون مرد گنده بیاره ؟
یکم رحم کن زنداداش. چیکار می خوا ی بکنم؟ می خواهی
ببرم بزارمش خونه ی پدرش؟ آره اینو میخواید؟ اگه آره ک ه

| Page 830

من از خدایه به ولله پشیمون شدم از این اشتباهی که کردم
باید وایمیستادم کنار تا همدیگه رو تیکه پاره کنن، نبای د
پای این طفل معصوم رو به ماجرا باز می کردم. اشتباه کردم
پای جبرانشم هستم. شماه ا این دختری زبون رو به صلابه

...کشیدید دیگه منم طاقتم سر اومده

توران خانم عصبی تن فربه اش را روی مبل جلو کشی د
ما؟ م ا چیکارش کردیم؟ ای ن سلیطه معلوم نیست چ ی به -
سر عمرانم آورده که بچم شب تا صبح پلک رو هم نداشته
مهسا نتوانست خوددار باشید

زن عموجان ببخشیدا اما دیشب شما حال بهار و میدی د -
اینجوری نمیگفتید، عمران وحشیه نگاه به صورت بهار کنی د
می بینید کی کیو اذیت کرده

سرخ شده از شرم سرم را تا حد ممکن به زیر آوردم. ای ن
قوم به سرشان که می زد بدی و زشتی نمی دانستن ده ر
. چه بود و نبود را به زبان می آوردند

| Page 831

صدای تشرکبری خانم هم نتوانست مهسا را تکوت
:بیاندازد و در انتها ی حرف هایش گفت
چیه مامان مگه بد میگم اگه همین بلا رو سر آرزو بیارن -
همتون بسیج نمیشید براش؟ چون بهار غریبست باید بگیم
عیب نداره؟

جو بهم ریخته بود. توران خانم سرکشی اطرافیانش را بر

.علیه پسرش تحمل نکرد

. عمران کاری نمی‌کنه من مطمئنم از پسر من -

.علی با همان آرامش ذاتی اش به حرف آمد

چطور این قدر مطمئن حرف می‌زنی حاج خانم؟ مگه یاد ت-

رفته خودت از رفتاراش به تنگ اومده بودی و گفتی براش

یه خونه جدا بگیریم؟

.توران خانم لب فشرد

چی بگم والا هر چی من میگم شما طرفدار ی اینو می -

. کنید

| Page 832

.آقا بهروز بلند شد

...من خودم حلش می‌کنم دیگه کسی دخالت نکنه -

امیدوار شده در وجودم هله ای به پا شد. باز هم یک غریب ه

هوایم را داشت. توران خانم باز هم ترش کرد و اخم های او

.همه را به سکوت کردن و ا داشت

صدا ی باز و بسته شدن در خانه و سلام عمران در سکوت

.جمع سایه انداخت

چی شده؟ -

مرا نمی دید، پشت به او نشسته بودم و تاج بلند مبل جلو ی
دیدش را گرفت ه بود
توران خانم بلن د شد
کجا بود ی پسر؟ دل نگران ت شدم -

واکنشش را نمی دیدم ام ا یقینا حالا دست پشت گردنش
گذاشته بود و سیاهی هایش را در چهره ی مادرش می
گرداند. نگا ه هایش سطحی نبود او همیشه به دنبال آن

| Page 833

حسی می گشت که طرف مقابلش به زبان می آورد. باره ا
در وجود م ترسی را یافت ه بود که آن را به زبان نیاورده بودم
لحنش بی تفاوت بود

یسر رفتم بیرون. برای شب مهمون دارم -

توران خانم ک ه کمی مایوس شده بود، باز هم حالتش را
حفظ کرد

کی مادر؟ خیر باشه -

صدا ی عمران دور تر می شد

فربد استادم -

به پا خواستن ساسان وخامت اوضاع را نشان می داد. ب ر

خلاف تصویرها بی حرف از خانه بیرون زد.
دیگر صدایی از عمران نیز نیامد. مهسا شروع به شکستن
:قلنج انگشتانش کرد و پچ پچ وار گفت
گل بود به سبزه نی ز آراسته شد -

| Page 834

سمیرا ماهان را در آغوشش تکان می داد تا به خواب برود
کارش تا حدودی نتیجه داده بود که عمران سراسیمه از پله
ها آمد.
بهار کجاست ؟ -
آقا بهروز برای وضو گرفتن رفته بود و تازه از سرویس بیرون
آمده بود.
داد نزن پسر چه خبرته ؟ -
صدایش عصبی بود.
بهار نیست عمو -
:آقا بهروز جدی و بی ملایمت گفت
بهم گفت نمی تونه اینجا رو تحمل کنه، زن گ زدم برادرش -
...اومد دنبالش

صدای عصبی اش در خانه پیچید

...چی؟ برادرش غلط کرده -

| Page 835

از جا بلند شد اما او به سوی درپا تند کرده بود

آقا بهروز صدایش کرد

صبر کن عمران -

ایستاد و با چرخیدنش، مرا دید. اخم هایش در هم شد از

این که دروغ شنیده بود و واکنشش همه را شگفت زده

کرده بود.

سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. زبان روی دندان

هایش کشید که آقا بهروز جل و آمد

فکر نکن خبر از کارات ندارم، دفعه ی بعد که این دخت ر -

و اذیت کنی دیگه نمی تونی ببینیش، اسیر نیاردم برات

...که

تمام حواس عمران، شش دانگ به من بود و من ضربان

قلبم با نگاهش اوج گرفته بود

کسی جرئت حرف زدن پیدا نکرده بود، به خصوص توران

...خانم

من کاری ش ندارم عمو -

آقا بهروز آستین های پیراهنش را پایین داد و با همان

صلابت کلامش، دست بر شانه اش کوبید

. من حرفم و زدم دیگه الباقیش با خودت -

سری تکان داد و با سر به سوی طبقه ی بالا اشاره زد که
ه

توران خانم به سوی آشپزخانه رفت

. عمران بیا اینجا ببینم -

. تلفنش را از جیب بیرون کشید و رو به مادرش کرد

. میان مامان بالا کار دارم فعلاً میام -

سمیرا ماهان را در آغوشش جابه جا کرد چهره ی ملیحش

. خسته و نالان بود. کنار ایستاد

بهارجان برو بالا باهاش حرف بزن. تا آتیش دعوا رو تن د -

نکردن

می دانستم منظورش به توران خانم بود، همان قصدش از

صدا زدن عمران پ ر کردن افکارش از حرف های بی سر و
ت ه

بود. این زن به هیچ عنوان نمی خواست کوتاه بیاید
حرف سمیرا را زمین نینداختم و با گام هایی آهسته به
دنبال عمران رفتم

با دندان های شش به جان لبش افتاده بود که وارد اتاق شدم
. در و ببند -

در را تا نیمه بستم که به سویم آمد
هر دو مقابل هم ایستادیم. دستانش را در روی سینه اش
. جمع کرد

شب در و رو قفل می کنی که من نتونم بیا م تو اتاق؟! -
. هومی گفت و چشمانش را باریک کرد
تمام حواسم به بازو های برجسته اش بود. اگر آن شب حرف
م

را گوش می کرد و سیلی را تلافی می کرد، یک طرف صورت م
نابود می شد

| Page 838

. سرش را جلو آورده بود

به من نگاه کن -

گفته اش را اجابت نکردم، این بازی به مزاجم خوش آمده بود، واکنشش را هنگامی که آقا بهروز گفت رفته ام دیدنی بود و مرا حالی به حالی کرده بود

. دستش بند چانه ام شد

با این سر و شکل رفتی بیرون و دادار دودور کردی که -

چی؟ بقیه چیکار می تونن برات بکنن؟

دوباره تلخی می کرد. حق با او بود کسی کاری برایم نمی کرد؛ یعنی او نمی گذاشت که کسی کاری بکند

دستش را پس زدم و به سمت لباس هایم که از ساک بیرون ریخته بود، رفتم

کمرخم کرده بودم که دو دستش پهلویم را چنگ زد، از جا پریدم

. بهم دست نزن -

| Page 839

. صدای بلند شده ام، گریه ی بین ابروانش انداخت

. تنم را به دیوار پشت سرم کوبید که چهره ام در هم شد

دستش باز هم پهلویم را در چنگ فشرد که دست را روی

بازویش گذاشتم

!عمران پهلوم -

دندان هایش را به نمایش گذاشت و بیشتر نزدیکم شد و

صدای بمش را به گوشم کشید

...دلم برا صدات تنگ شده بود -

.چشمانم درشت شد که سرش را پایین آورد

لبات دووم نمایان اینجوری نگاه نکن لامصب. دست و -

پایم را گم کردم. چشمانم یقه‌ی پیراهنش را نشانه گرفت

که دستم را کشید و هر دوروی لباس‌های بهم ریخته

نشستم. لحنش بم و گیرا بود

| Page 840

اون شب اون کارم اشتباه بود ولی حقت بود بهار. من -

تریپ عذرخواهی و این حرفا ندارم. زدی، خوردی... از این

...به بعدم همینه کاری نکنی همیشه هواتو دارم ولی

چانه‌ام را بالا کشید. او زیادی به روابط بین دو چشم اهمی
ت

. می‌داد اما ترسم از بوسه‌های خشنش بود

ولی بگم این که پامیزاری رو نقطه ضعف هام قاطیم می -

کنه که اینبار اصلاً اهمیت نمیدم که اون چشای سگیت د و
دو میزنه و بیخیال بشم که بلایی سرت نیارم... پس درس ت
می کنی خودتو تا درستت نکردم زیاد ی برات کوتاه اومدم
. دور برداشتی

انگشت شستش را نوازش واری روی خون مردگی لب زیرین
م
بالا و پایین کرد. دستش را دور کمرم انداخت و بدنم را به
. آغوش کشید

تو زن منی، زن من... به خوابم نمی تونی ببینی عمو ببر ه -
بذارتت خونه پدرت و من م بشینم بگم به جهنم. جات تا آخر
اینجاست تو بغل من و تو خونه ی من. بار آخره دخت ر

| Page 841

حاجی، باهام نسازی دیگه برام تومنی ارزش نداره قر و
. قمیشت اون روی سگم و میبینی
گفته هایش را تک به تک برای خودم دیکته می کردم،
راستش خودم نیز خسته بودم. از این زندگی و این رفتارها
این که نمی گذاشت بروم برایم مانند روشنی روز آشکار بود
آدم سازش نبودم اما ای نگره ی کور زندگی ام با دعوا و

لجبار ی باز نمی شد، این گره باز شدنش به دست بود نه به دندان.

تتم از انقباض در آمد و کمی جابه جا شدم. دو کودک لجباز بودیم که هر کدام به دنبال راهی برای برد این بازی به نفع خودمان بودیم اما اصل مطلب این بود که من ضعیف بود همان ضعفم مرا وادار می کرد وابسته باشم. از خانواده و برادرانم دوری کردن را انتخاب کردم و از مرد کناری ام حمایت خواستم.

برایش از ترس هایم گفتم، احمقانه ا اعتماد کردم و از روزهای

بدم گفتم من خام شدم و رفتارهایش را مبنای عشق

| Page 842

گذاشتم ام او خودش گفته بود که من دلبری می کنم او جذبم شده است. کوری و کوری را انتخاب کردم و حسش را عشق تلقی کردم، من آن روز و آن دقیقه عمران را، نگاهش را، بوسه هایش را باور کردم و خواستم بجنگم برای ره شدنم و ثابت کردن خودم به خانواده ای که پشتم را خالی کرده بودند.

کری و کوری را انتخاب کردم و حسش را عشق تلقی کردم،

من آن روز و آن دقیقه عمران را، نگاهش را، بوسه هایش را باور کردم و خواستم بجنگم برای رها شدنم و ثابت کردن خودم به خانواده ای که پشتم را خالی کردند.

تمام مدت عمران نوازشم کرد. زمانی که از خودش، از قاب کردن لباس های خصوصی به دیوار، از اتفاق آن قبرستان و از بی آبرویی ها و فریادهایش در کوچه می گفتم، فشار داستانش دور تنم محکم تر می شد اما لب هایش تکان نمی خورد تا کلامی به زبان آورد که بگوید پشیمان است. نه نبود!

| Page 843

او از بلاهایی که سر دردهای محمودخان آورده بود هیچگاه پشیمان نمیشد. خودش را محق می دانست چرا که از نظر او من دختر مردی بودم که پدرش را کشت و خواه مردانی که حشاش را خورده بودند اما هر بار از هر زاویه ای به این ماجرا نگاه کردم من بی گناه بودم، بی گناه ترین آدم ...این قصه

عمران، در صدر آدم های بد زندگی ام جا خوش کرده بود
و اگ ر حالا در آغوشش بودم و بوسه هایش را بر سر و صورت
م

و پیشانی ام می پذیرفتم از بی کسی بود. از این که مرا به
گونه ای بار آورده بودند که باید همیشه متکی به کسی می
ماندم و حالا شاید بدترین آدم را برای تکیه کردن برگزیدم،
فردی که مسبب بدبختی هایم بود اما نه تمامش... او
گناهش کم تر از خانواده ام بود

. دستش برای بار چندم آمد و اشک هایم را پاک کرد
بدون گریه کردنم همیشه حرف زد دخت ر خوب -

| Page 844

فین فینی کردم و دستی زیر چشمانم کشیدم. اشک امان م
نمی داد. بی توجهی عزیزانم ذره ذره در این مدت شیرهای
جانم را مکیده بود
برای بار چندم در آغوشش فشرده شدم و بوسه ای روی
پیشانی ام گذاشت
گریه که می کنی خیلی زیاد می مظلوم میشی، بیشتر از -
. همیشه

کف دستم را روی سینه اش فشردم تا اجازه دهد از حصار
بازوانش رها شوم
ولم کن له شدم -

گونه ام را میان دو انگشتش فشرد و رهایم کرد
از بس فرار می کنی حری ص شدم -

کمی عقب کشید و به دیوار تکیه زد و پاهایش را با نیم
اخمی دراز کرد. آن گونه چم بک زدن در وسط اتاق ه ر
. دویمان را خسته کرده بود

| Page 845

خب حالا جواب یه سوال من و باید بی کم و کاست بدی -
روی دو زانو نشستم و لباس ه ا را جمع کردم
تمام مدتی هم که در آغوشش مانده بودم، هنری بود برای
خودش... من نه آن شب را و نه کارهایش را فراموش نکرد ه
بودم. عادت به این مرد روزهای طول و دراز را طلب می
کرد.
چی؟ -

ندیده حدس می زدم اخم هایش در هم رفت ه بود
دیروز صبح، اونم اول صبح با ساسان تو باغ چیکار می -

کردی؟

.پیراهنش را در ساک جا ی دادم و به طرفش چرخیدم

.فاصله ی میانمان در حد یک گام بود

...من رفتم بیرون، بعد سگت -

.لب هایش جنبید

.اُلگا -

| Page 846

.حساسیت های عجیب غریبش را درک نمی کردم

همون، یادم نبود تو حیاطه وقتی رسیدم ت ه با غ یهو اوم د -

.داشت پاهامو بو می کرد منم جیغ زدم

.پا روی پا انداخت

.از ساسان بگ و -

نفسم را بیرون دادم. به میان حرفم می آم د و این عادت

.زشت اعصابم را تحریک می کرد

اون اومد سوت زد سگت رفت کنار، ب عدشم از تو ب رام -

.گفت

. هومی گفت و چندین بار سرش را بالا و پایین کرد

اونوقت چی گفت؟ -

شانه ای بالا انداختم

از آهیلا و رابطش گفت، این م گفت که تو جداشون کردی -

| Page 847

صدا ی زنگ پیامک گوشی کمی او را مشغول کرد. بعد از پاسخ به پیامکی که برایش آمده بود، گوشی را روی زمین گذاشت.

. درست گفته -

چشمانم درشت شد، در این مدتی که او سکوت کرده بود به این فکر کرده بودم امکان دارد ساسان بخاطر درگیری... اش با عمران دروغ گفته باشد اما حالا

لحن حیرت زده ام، خط های ریزی روی پیشانی اش دواند چجوری این کارو کردی؟ -

چه کاری؟ -

خودش را به آن راه می زد

چجوری دو نفر که عاشق هم بودن و از هم جدا کردی؟ -

اصلاً... اصلاً چرا این کارو کردی؟

. از جا بلند شد

. باید برم کار دارم -

به تبعیت از او برخواستم

اول بگو چرا اون کارو کردی ؟ -

دستش را محکم و ب ی ملایمت رو ی صورتش کشید. کلافگی

در رفتارش از بعد آن پیامک جان گرفته بود

.چون ازش بدم میومد و حقش بود -

. هاج و واج نگاهش کردم

!چون بدت میومد این کارو باهاش کردی ؟ -

دستانش را در جیب جین زغالی اش فرو کرد و تنش را

کمی کش داد

آره. جدا کردن دو نفر که عاشق هم بودن عجبی ب حال -

!میده

آن قدر جدی و محکم گفت که جای تردیدی در این که

آدم تنفر انگیزی است، نگذاشت. هنوز دهانم از تعجب باز

مانده بود، چگونه یک حسم می توانست آدم را مجبور کند

که بدی به این بزرگی را در حق کسی بکند و مانند ی ک

! شاهکار از کارش تعریف کند

...ولی این نا -

جلوی زبانت را گرفتم. هزاران حرف در وجودم بود که می
خواستم بر سرش خالی کنم اما نفس های عمیق و پی در
پی ام قفلی بر سر زبانت زده بود

در را باز کردت ا بیرون برو اما گردنش به ی ک باره به
سویم
. چرخید .

مرد و نامرد بودن من و بیخیال بهار، به این فکر کن اون -
یارو چرا باید بیاد همچین چیزی رو به تو بگه؟
عصبی جوابش را دادم. دست خودم نبود که نمی توانستم
. همچو او هر دقیقه نقابی جدید بر صورتم بزنم
...گفت می خواد بهم نشون بده که تو چجور آدمی هستی -
انگشتش را به شقیقه ام کوبید

| Page 850

اینجا رو به کار بنداز بهار، انقدر ساده نباش هر کی ه ر -
چی گفتم باور نکن. اون یارو می خواد دور تو بگرده تا مثلاً
قاپتو بدزده کثیف تر از اون چیزاس که فکرشو بکنی، منم
اگه اون بلا رو سرش آوردم بخاطر همین ل ش بازیاش بود،

آهالا از سرشم زیاد ی بود

هنوز بیرون نرفته بود. بید ی شده بودم که با هر باد ی می
لرزید، آدم ها ی اطرافم خطرناک و زیاد ی بل د بودند، هم ه
که من نبودن د از بچگی سرشان د ر کار خودشان باشد. نمی
!دادم چرا گفت ه اش درباره ی ساسان را باور نکردم
. پایین نیا بمون تا خودم بیا م دنبالت -

گیسوان نم دارم را بعد از مدت ها بافته و به پشت انداخت م
و مغموم از نیاوردن کش ها ی رنگا رنگی که برا ی پایین
بافت موهایم گرفته بودم، نفسم را پر حرص بیرون دادم
حوله را کنار پنجره آویزان کردم تا خشک شود. تتم بعد از

| Page 851

آن دوش کم ی سبک شده بود و اثر ی از آن کسلی و بی
حالی نبود

. مهسا با اخم مصلحتی نگاه م می کرد
. خوب شوهرت و انداختی به جون بقیه ها -
. شال را دور گردنم انداختم و کنارش نشستم
. من بهش چیز ی نگفتم -

کیف کوچک آرایشی اش را در دستانم گذاشت و چشمکی

زد.

میدونم بهار شوخی کردم اما خب اونى که اون پایى ن داد -
و بیداد گذاشت ه بود و میگفت کسی حق نداره به زن من راه
و چاه نشون بده، شبیه عمران اون شب که تو و حال بدت
!براش ارزشى نداشت، نبود. کاراش عجیب غریبه
. ناخون هایم را کف دستم فرو کردم
. هر چی که هست، من مجبورم باهاش زندگی کنم -

| Page 852

لب هایش جنبید و من ب ا ل ذ ت ب ه حرف هایش گوش سپردم،
لحنش آرام و دلنشین بود. خوش به حالى در دلم براى
. سامان گفتم. مهسا زیبا بود

تو مجبور نیستى بهار، مى تونى برگردى پیش خنوادت -
اونا هر جور باشن صلاح تو رو مى خوان اما عمران مشخص
نیست که هدفش چیه...یه بار اذیتت مى کنه و یبارم مثل
دو ساعت ساعت پى ش داد و بیداد میزاره که کسی به زنم
نگه مى تونه بیره، چون باید از رو جنازه من رد بشه
با هیجان ادامه داد

تو روى زن عمو بخاطر تو وایستاد بهار... وای من اصلا -

...حالشو نمی فهمم، اون مریضه انگار مشکل روانی داره
برای او آسان بود آن قدر راحت بگوید که می توانم کنار
خانواده ام باز گردم اما به این راحتی ها نبود. در آن خانه
دیگر خان جون مرا دخترش نمی دید که مقابل کس و
ناکس طرفدار می ام را بکند. بهزاد تا جایی که آسیب به
زندگی اش نمی رسی د برای م برادرانه خرج می کرد. عم و نی
ز

| Page 853

پشیمان بود اما حاضر نبود مرا بازگرداند چرا که عباس هنوز
هم مرا می خواست. عمه لیلا هم که تکلیفش مشخص بود،
مرا مقصر نمی دانست اما آن روز بارها و باره ا عمران و
برادرش را نفرین کرده بود، قاتل شایان را یکی از آن دو می
دانست. می ماند بهنام که او نیز گاهی به میخ می زد و
...گاهی به نعل

با این آدم های ی که مرا نمی خواستند به کجا می رفتم
افکارم را با همان حزن و اندوه به زبان آوردم. مهسا نیز حالا
نمی دانست چه بگوید، دیگر تشویق به رفتم نکرد اما هنوز

پای حرفش بود او عمران را خطرناک می‌دید. می‌گفت
کارها و رفتارهایش برای آدم‌های نرمال نیست. او می‌گفت
و من بیشتر ر در ناامیدی غرق می‌شدم، کاش کسی می‌آمد
و کمی از خوبی‌های دنیا برایم می‌گفت. پرده‌ی سیاه
بدبختی را کنار می‌زد و کم‌ی رنگ چاشنی روزهایم می‌کرد.

. نامم بهار بود ام از زندگی ام نه

| Page 854

.کیف کوچک آرایشی‌اش را اشاره زد
.برو خودتو خوشگل کن برای پسر عمو ی بی‌کلهم -
.کیف را روی ساک لباس‌هایم گذاشتم
.فقط می‌خوام یه چیز ی بزنم که این معلوم نباشه -
اشاره ام به خون‌مردگی لب‌زیرینم بود. خنده‌اش مصنوعی
بود.
.یه مدادم بزن به چشمت خیلی بی‌روحه قیافت -
گفت و با عجله رفت تا برای رفتن به مسجد لباس بپوشد
باز هم من ماندم و افکاری که به جن‌گ با یک دیگر در سرم
پرداخته بودند.

دست در دستان بزرگ و مردانه اش از پله ه ا پایین رفتم
میشه ول کنی -

بی حوصله نوچی گفت

| Page 855

بهار کشش نده لج کنی م ن بیشتر لج می کنم -
باز هم روی دنده ی چپش افتاده بود. همراهش تا کنار مبل
ها رفتم. او نشست و من کنارش ایستادم
دیگه از این کوفتیا به چشمتا زن -

به سوی میز کنسول کنار دیوار نگاه کردم. آینه ی چوبی
روی ش تصویرم را بی عی ب و نقص نشان می داد. یک مدام
مشکی داخل چشمانم کشیده بودم و رژ لبی نیز به لبانم
زده بودم تا کبودی و خون مردگی را بپوشاند
کمی بیشتر در آینه دقیق شدم
بد شده؟ -

: عصبی تر غریب

نه، اون چشما ی سگ مصبت حالا بیشتر ر داره دلبری -
...میکنه، این چه گندی بود کشیدی تو چشات

. کمی چانه ام را پایین دادم

. خب میرم پاک کنم -

| Page 856

. قبل از آن که بروم، انگشتان دور مچ دستم حلقه شدند

. لازم نکرده پاک کنی -

کنار ش نشستم، روی مبل دو نفره ای که او با راحتی روی
ش

. لم داده بود

من الان چیکار کنم ؟ -

. چشمانش را بست

هیچی... خستم اعصاب اینج ا موندنم ندارم، الان فرید این ا -

میان قراره بمونن تا عاشورا، قار قارای اون ساسان شل مغزو

! نمی دونم چیکار کنم

لب هایم کش آمد، خودش استاد غرغر کردن بود و حالا ب ه

. فکر حرف های بقیه بود

! نخند -

چشمانش نیمه باز بود. ای ن بار علناً خنده ام به هوا

. خواست

در هم پیچیدگی این مرد مغرور هم دیدنی بود و هم مایه
...ی دست گرمی

| Page 857

. انگشت اشاره اش بالا آمد

...نخند دختر حاجی. نزار کار ی کنم خندت بند نیادا -

در میان خند ههایم دستان ش بی رحمانه روی پهلوهایم
نشست و رقص انگشتانش روی پهلوهایم خند ههایم را ب یشتر
کرد.

زیر دستانش همچو ماری پیچ و تاپ می خورد م و او بی
توجه به خواهش هایم کارش را ادام ه میداد
با صدای زنگ رهایم کرد و از جا بلند شد
دستش را به سویم دراز کرد. روی مبل در خودم جمع شده
بودم، به کمکش بلند شدم

جلوتر از او برای بدرقه به راه افتادم که سریع تر دکمه ی
آیفون را زد. دستگیره را گرفت م که سرش پایین آمد. جای ی
کنار لاله ی گوشم که شال را کنار زده بود، بوسید
خند ههات خیلی قشنگ تره بهار -

تمامی اعضای بدنم برای لحظه ای حرف هایش را پژواک
...کردند برایم

تا به حال دقت نکرده بودم نامم را چگونه می خواند. با یک
! مکت آرام خیلی آرام...بهار

آمدن فربد و آهایلا را با چشمانم می دیدم اما تمام هوش و
حواسم به مرد کناری ام بود

بالاخره به خود و مانند ام آمدم. چهره ام سرخ شده بود ای
ن

را از حرارت گونه هایم دریافتم
خب بهار خانم نگفتید ؟ -

استکان چای را روی میز گذاشتم و به فربد نگاه کردم. گیر
سه پیچ آهایلا برای نداشتن حلقه هایمان از بیست دقیق ه
بعد از رسیدنشان شروع شده بود و عمران ماهرانه پاس خ
گویی را بر عهده ی من گذاشته بود. به بهانه ی آوردن چای

و پذیرایی هزاران ادله ی دیگ را از زی ر پاسخگویی گریخت ه
. بودم اما حالا دیگرم نمی شد. نفس عمیقی کشیدم

خب راست ش... راستش ما وقت نکردیم حلقه بخریم، ت ا -
همین الانم بهش فکر نکرده بودیم
راست و حسینی گفته بودم. فرید دست ش را از زی ر چانه اش
برداشت و حرف هایم را برای آهایلا ترجمه کرد
عمران خودش را مشغول خوردن سیب های کرده بود که
با اجبار برایش پوست کنده بودم
لب های باریک آهایلا نیمه باز ماند و چهره اش کمی گنگ
و ناخوانا شد. کلمات را تند و بی وقفه به عمران خوراند
صدا ی خنده های فرید و سرفه های عمران، مشهود کرد
. آهایلا حسابی او را شسته و پهن کرده است
باب از شدن در خانه و ورود ساسان، لیوان را در دستان عمرا
ن
رها کردم. با چند پرس غذا وارد خانه شد
بهار خانم ای ن غذاها ر و عمو بهروز برای مهمونا فرستادن -

| Page 860

بی قرار بود. مستقیم به آن سوی پذیرایی رفت. به دنبال ش
رفتم. حالش بد بود، درک می کردم او نیز عاشق بود حالا
تمامی صفات ش به کنار اما همان که عاشق بود و عشق ش

حال با مردی دیگر جولان می داد، ح س همدردی و
دلسوزی را در وجودم به غلیان می انداخت
نایلون غذا را روی این گذاشت و با برگشتنش مرا دید
پا روی پا انداخته بود و در مبل تک نفره ای جا خوش کرده
بود. بعد از آن که غذاها را گذاشت عزم رفتن داشت اما
منصرف شد و در جمع نشست
بماند که احوال پرسید اش به همان یک "سلام" ختم شد
استکان چای را مقابل او که هر چه می کرد نمی توانست
نگاهش را از آهیلا بگیرد، گذاشتم
جو سنگین شده بود و دیگر خبری از آن خندهای سر
خوش آهیلا نبود. شال مشکی رنگ حریرش را روی سر
ش
جلوتر کشید و به منی که نگاهش می کرد لبخند پ
استرسی تحویل داد

| Page 861

فربد به ظاهر حواسش به تلفن همراهش بود اما هر از گاهی
سر می گرداند و ساسان را از نظر می گذراند
سر شام نیز رفتارهای تغییر نکرده عمران بهم ریخته را از

فربد بود و ساسان با دیدن رفت ارها ی آهایلا با فربد از
عصبانیت سرخ شده بود. بشقاب های دست نخورده را از
مقابلشان برداشتم. عدس پلوهای مانده در ظرف ها را در
سطل آشغال ریخت م. گمان می کردم فربد با دیدن ساسان
بعد از شام نوا ی رفتن بزند اما او آن قدره ا هم برای ش
. اهمیتی نداشت، شاید هم من این گونه خیال می کردم
عمران به سینک تکیه زد و گفت: نشوری نمیشه؟ بیا بشی ن
...دیگه

لیوان را در آبچکان گذاشتم
الان مشکلظرف شستن منه؟ -
جوابی نداد. لیوانی که شسته بودم را برداشت و زیر شیر آب
گرفت. سرشام نیز به جای غذا چند لیوان آب خورده بود

| Page 862

. سوالی که ذهن م را مشغول کرده بود، بر زبان آوردم
آهایلا مسلمونه؟ -
دستش را بالا آورد و تکه مویی که پشت گوشم زده بودم را
بیرون کشید
چطور مگه؟ -

صورت‌م را کنار کشیدم که دستش به همراه آمد

خب آخه با فرید عروسی کردن اونم که اه ل -

. هندوستانه... خب نمیشه که

. هومی گفت. خیلی زیاد بی حوصله بود

آهای لا دینش رو تغیی ر داد ن ه بخاطر ازدواجش با فرید... به -

خاطر اون کله خر عوضی

. شیر آب را بستم

کی؟ -

. تکیه اش را گرفت

| Page 863

. ساسان -

با آمدن آقا بهروز و بقیه، جو کمی از آن سنگینی در آمد و

. دلش نیز، بیرون رفتن ساسان بود

سمیرا و آهایلا هیجان زده مشغول احوال پرسشی شدند. گویا

. یک دیگ را می شناختند

توران خانم صمیمی تر و فهیمه خانم برعکس همیشه

سرسنگی ن احوال پرسشی کردن د. آهایلا دست و پا شکست

فارسی صحبت می کرد و بیشتر روی صحبتش با سمیرا

بود. فرید نیز با آقا بهروز و سامان گپ می زد که عمران از بیرون بازگشت. برای پاسخ دادن به تماسی رفته بود و قریب به ربع ساعت بیرون مانده بود. به محض آمدن، مهسا از کنارم بلند شد و با گفتن " من خوابم میاد" به سمت طبقه ی بالا رفت. عمران به سمت می آمد که توران خانم صدای ش زد.

. پسرم بیا بشین اینجا -

| Page 864

به بغل دست خودش اشاره کرد. روی مبل سه نفره نشست ه بود.

.عمران مسیرش را تغییر داد و کنار مادرش نشست
ثانیه ها به کندی می گذشت و هر لحظه خستگی ام از ای ن دورهمی بیشتر می شد.

بالاخره آقا بهروز بحث دربار ه ی باغ و گردوهایش را خاتم ه بخشید و رو به فرید گفت: پسرم خسته اید برید استراحت کنید، ان شاءالله فردا یه سر به باغ می زنیم.
نفس آسوده ام را عمران متوجه شد

با تعارف و چشم ابرو آمدن های توران خانم برای عمران از

جا بلند شدیم

فهیمة خانم در خودش بود و ناراحتی اش آشکار بود، حق داشت مادر ی بود که فرو ریختن پسرش را با چشمانش می دید و کاری از دستش بر نمی آمد

| Page 865

روی تشک از این پهلوی به آن پهلوی می شدم و منتظر بودم عمران بیاید. چشم ابروها ی مادرش او را مجبور به ماندن در طبقه ی پایین کرده بود، آن قدر به در خیره ماندم که در عالم بی خبری فرو رفتم

روز بعد در حالی شروع شد که عمران تمام شب به اتاق نیامده بود و صبح به واسطه ی مگسی که بالای سرم می چرخید، شروع شده بود

خانه غرق در سکوت بود

در پذیرایی فهیمة خانم را که تنها نشسته و بود و دست دور زانوانش گره زده بود، دیدم

سلام صبح بخیر -

آشفته بود

سلام به روی ماهت عزیزم -

بی میل از خوردن صبحانه چای ریخت و کنارش بازگشتم.
هر دو به پشتی تکیه داده بودیم.

| Page 866

برای پرسیدن آن که بقیه کجا هستن کمی تعلل می کردم
که خودش به حرف آمد.

عزیزم عمران گفت اگه خواستی بهش زنگ بزن بیا د -
دنبالت.

اگر بخواهم؟ یعنی نمی خواستم برای ش مهم نبود که تنه ا
در خانه می مانم؟
کجا رفتن م گه؟ -

دستش را روی زانویم گذاشت.

رفتن با غ عزیزم. البته پسر عمو و علی جان رفتن مسج د -
برای کارای امشب اما بقیه رفتن با غ یکم گشت و گذار کنن
بی تفاوت سری تکان دادم، بهتر بود که نمی دیدمشان،
بماند که این ندید گرفتن ها قلبم را آزرده بود. من هر چه
هم تلاش می کردم باز هم ی ک پایه ی این ازدواج می لنگید
زندگی که روی هیچ پایه گذاری شده بود باید هم با هر
بادی به لرزه در می آمد.

فهیمة خانم نگران ساسانی بود که از دیشب پیدایش نبود،
دلدار ی دادن برایش بی فایده بود او تنها با دیدن پسرش
. آرام می گرفت

دستانم را روی نرده گذاشت م و حیاط را از نظر گذراندم
هوای گرفته ی پاییزی و صدای نوحه ای که از مسجد م ی
آمد و جیک جیک گنجشکان نیز از یک سو... جان می داد
بروم و باز هم باغ را بگردم

با دلگرمی های ی که به خودم می دادم از پله ها پایین رفتم
هر سال محرم با خان جون بساط داشتیم. عمو نذری م ی
داد و بهنام و بهزاد مقابل در کارگاه تکیه برپا می کردند
یک روز حلیم و یک روز حلوا و یک روز شله زرد نذری ها
ی

خان جون بود. کم بود اما هر گونه که بود نذرش را به
بهترین نحو آماده می کرد و به تکیه ی بهنام و بهزاد م ی
فرستاد. شب ها نیز در حیاط بزرگ خانه ی بی بی تعزیه
خوانی برپا بود و شور و حالی برای روزهای بی حس و
حال م

بود.

| Page 868

با احتیاط گام بر میداشتم تا اگر آلتا آمد بتوانم با آتکه سنگ
ی

که در دست داشتم از خود حفاظت کنم. این بار به جای
رفتن در باغ به پشت ساختمان رفتم. کنجکاو دیدن آن جای
بودم.

با دیدن آلتا میخکوب شدم، لعنتی همه جای حضور داشت
پارس کنان جلو آمد، به دیوار ساختمان چسبیده بودم اما
. او در چند قدمی ایستاده بود و مدام پارس می کرد
پشت سر را نگاه کردم فاصله ی زیادی نداشتم آگه با تمام
قدرت می دویدم می شد خودم را به ایوان برسانم
قدمی عقب گذاشتم که سریع واکنش نشان داد. حالا او
پشت سرم ایستاده بود و راه برای گریختن بسته بود. جل و
. نمی آمد اما همچنان پارس می کرد

نامحسوس جلو می رفتم آن حیوان هنوز آنجا ایستاده بود
با ترس کمی بعد از فاصله به سویش چرخیدم که مبادا از
. پشت به طرفم حمله ور شود

با پیچیدن م به پشت ساختمان، سکندر ی خوردم، جسم ی
رو ی زمین افتاده بود. با دیدن بدن بی جان ساسان هین ی
از ترس کشیدم. کنارش زانو زدم
آقا ساسان؟ -

تکان نمی خورد. با همان لباس های دیشبش بود
بقه ی پیراهنش را گرفتم و تکانش دادم
حتی پلک هایش نمی لرزید تا احتمال دهم خوابش سنگی ن
است.
آلگ ا آمده بود و بی آن که پارس کند، حرکاتم را دنبال می
کرد. با هول و لا از بلند شدم و به خانه دویدم
با باز کردن در خانه، فهمیدم خانم در درگاه آشپزخانه متوقف
شد.

چیزی شده بهارجان؟-
آب دهانم را به سختی قورت دادم
ب...بیاید... با من بیاید -

دامنش را با انگشتانش بالا کشیده بود و به دنبال می آمد

مهسا از وسواسی بودن مادرشوهر آینده‌اش برایم گفته بود.
الگا همان جان چمبک زده بود که با دیدنمان بلند شد
فهیمة خانم کمی عقب بود و جسم بی جان پسرش را نمی
دید با پارس الگا در جا خشکش زد
!بهار جان -

. به طرفش چرخیدم
. بیاید کاریتون نداره -
هنوز ساسان در همان حالی که رها کرده بودم، بود. با دیدن
. پسرش فریادش به هوا رفت
...یا امام حسی ن -
او راحت می‌توانست پسرش را بیدار کند اما خواب نبود. هر
. چه فهیمة خانم تکانش داد، حرکتی نکرد
دیگر زن بیچاره به گریه افتاده بود و عقلش به کاری قد
نمی‌داد

| Page 871

...برید به یکی زنگ بزنید باید ببرنش دکتر -
. از جا جهید

...الان -

رفت و آمدش پنج دقیق ه ه م طول نکشید. لیوان آبی در دستش بود، بی اهمی ت به دامنمی که چند دقیقه قبل با دقت حواسش بود گرد و خاکی نشود، روی زمینی زانو کوبید در حالی که آب در دست ریخته اش را به صورت ساسان می پاشید، با گریه گفت: زنگ زدم بهار جان اما سامانم گوشیش خونه تو شارژ، آقا داریوشم تلفن نداره دیگه شمار ه از کسی نداشت م

نچی گفتم و برای زنگ زدن به عمران پاتن د کردم. شمار ه اش را از بر بود

بی رحمانه پوست لب هایم را به دندان می کشیدم، نمی دانم بار چندم بود که شماره اش را می گرفتم و هر بار بعد از کلی بوق خوردن قطع می شد

| Page 872

عصبی گوشی را روی تلفن کوبیدم. چرخ در کنار می ز تلفن زدم، از استرس مغزم کار نمی کرد وقتی دوباره به ساسان سر زدم در همان حالش بود و گریه های فهمیده خانم بیشتر شده بود، ناچار به سمت در حیاط

دویدم.

در را باز کردم و سرکی در کوچه ی خلوت کشیدم. خلوت بود.

با گذشت دقایقی ماشینی که شباهت زیادی به ماشینی که
عمران داشت، وارد کوچه شد که امیدوارانه از در فاصله
گرفتم. ماشین آمد و آن سوی کوچه ایستاد. شیشه های
دودی اش راننده را پنهان کرده بود. گامی دیگر جلوتر رفتم
.اما مردی که از ماشین پیاده شده شبیه به عمران نبود
مردی با قد متوسط و موهای جوگندمی در حدود سی و
اندی سال. در ماشین را بست و با بی تفاوتی از کنار
گذشت. مقصدش خانه ی روبرویی بود.

| Page 873

چاره ای نداشتم، لب هایم را تر کردم

ب...ببخشید -

. ایستاد و عین ک آفتابی اش را برداشت

با من بودید؟ -

. دستان لرزانم را پشت شال قواره بزرگم پنهان کردم

بله -

عین ک را در جیبش گذاشت
بفرمایید -

به در خانه اشاره کردم
حال یکی از فامیلامون بد شده کسی نیست برسو نیش -
بیمارستان...می...میشه کمک کنید
نامطمئن به در خانه نگاه کرد
شما از اهالی اینجا یید ؟ -
باز هم با پر شالم باز ی کردم

| Page 874

انه... من چیزه... تازه اومدم، میاید کمک؟ لطفا -
مچش را بالا برد و ساعتش را نگاه کرد
اوکی مشکلی نیست بفرمایی د -
به سختی جلو ی دهانم را گرفتم تا از خوشحالی فریاد نزدم
او را با احترام به سو ی مکانی که ساسان بود، بردم
عجب بتری ن چیز ممکن آرام بودن الگا بود. ساسان گفته
بود با غریبه ها مدارا نمی کند
کار بل د بود، دست روی نبض ساسان گذاشت و با تعلل

. پرسید

از کی حالش بد شده؟ -

. فهیمه خانم حال درستی نداشت. به جای ش من پاسخ دادم

. نمی دونیم، یه کم پیش پیداش کردیم -

سری تکان داد و بدن ساسان را به سختی بلند کرد. به او

نمی آمد آن قدر زور داشته باشد

| Page 875

فهیمه خانم را به سختی با خود همراه کردم، تمام بدنش

.بی حس شده بود

.در ماشین قفل بود و کلید در جیب آن مرد بود

. برای لحظه ای مکث کرد

.م... ی...میشه کلید رو از جیبم بردارید؟ -

.به سختی صحبت می کرد، فشار زیادی بر دستانش بود

فهیمه خانم با کاری که خواسته بود را کرد و مرا از ترس

.دست زدن به مرد نامحرمی خلاص کرد

ساسان را روی صندلی عقب گذاشت که فهیمه خانم با

همان سر و وضع روی صندلی نشست و سر سامان را با

. آغوش گرفت

. بلاتکلیف ایس تاده بودم که خطابم کرد

خانم شما نمیاید؟ -

: در حیاط را بستم و جوابش را دادم

.چ...چرا میام -

| Page 876

تمام طول راه را با سرعت سرسام آوری می راند. روی
صندلی جلو نشسته بودم و با هر لای کشیدنش هزاران بار

. نام خدا را در وجودم فریادم می زدم

.لیوان پلاستیکی را زیر شیر آب سرد کن گرفتم

فهیمة خانم روی تخت اورژانس بود و ساسان در اتاق احیاء
بود.

همه چیز در هم پیچیده بود و اگر آن مرد که نامش را هم
نمی دانستم، نبود پیش بینی آخر این کار سخت و دردناک
بود.

. گلوئی خشک شده ام با آب سرد کمی جلا پیدا کرد

خبری از حال ساسان نمی دادند و فهیمة خانم حتی در زیر
سرم نیز ناله می کرد. روی صندلی فلزی بیمارستان نشستم

. با یک صندلی فاصله از آن مرد

| Page 877

آهی از ته وجودم به پا خواست، یک روز در همین اورژانس

خان جون بستری بود و من به سبب فریادهایم نتوانستم شب را کنارش بمانم. آن شب نیز تنها بودم و فرهاد کنارم بود، امروز باز هم در ای ن بیمارستان مرد غریبه ای کنارم بود. آدم های اطرافم خیلی سریع جایگاهشان را فراموش می کردند و خودشان را کنار می کشیدند

. ذکر " یا من اسمه و دوا " را بلبل وار تکرار می کردم بعد از گذشت نیم ساعتی که به سختی سپری شد، در اتاق احیا برای بار چندم باز شد و آن مردی که همه می گفتن نتیجه را خبر می دهد بیرون آمد

مردی که فرشته ی نجات شده بود، برخواست و به طرف دکتر خیز برداشت

.چیشد دکتر ؟ یه جواب درست درمون ندادن به ما -

آقای دکتر مرد سن و سال داری بود. عینکش را از چشمانش

برداشت

| Page 878

بی هوشی ش بخاطر مصرف تعداد بالای قرص های -

...ترامادول بوده، شانس آورده که

در حالی که توضیح میداد پرستار با دو کنارش ایستاد

دکتر بیای د لطفاً مریض ب د حال داریم، دکتر اولادی نیست -
ن

...رفتن بخش

دکتر دست ش را به شانه ی مرد کوبید

الان حالش خوبه امشب ر و بستر ی باشه فردا مرخص -

میشه

گفت و با قدم های بلند به جایی که پرستار اشاره می کرد،

رفت. مرد به طرفم آمد

خداوشکر برید به مادرتون خبر بدید خیلی نگران بودن -

لب هایم از ذک ر گفتن ایستاد

. ممنون ولی مادرم نیستن -

کنجکاو ی نکرد. آدم جالبی بود

| Page 879

فهیمة خاتم هنوز بیخبر بود، با شنیدن این که حال پس ر دیوانه اش خوب است بارها و بارها خدا را شکر کرد. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود و ضعف امانم را بریده بود. فهیمة خاتم از روی تخت بلند شد.

سرمش تمام شده بود اما سرگیجه اجازه نمیداد سرپا بماند به کمک خدمه ای که آن جا بود او را به سوی اتاقی که ه ساسان در آن بود، بردیم.

با آن لباس های خانگی حسابی در چشمم می زد روی صندلی تشست و دست ساسان را میان دستانش گرفت.

خدایا شکرت، شکر -

مادر بود دیگر، اشک و خنده هایش در هم مخلوط شده بود ساسان کاملاً به هوش نیامده بود و ماسک اکسیژن برای تنفسش کمک می کرد.

| Page 880

آن مرد که قدم به قدم همراهان بود، وارد اتاق شد. نایلونی در دستش بود. کیک و آبمیوه ای را بیرون آورد و به طرف فهیمة خاتم گرفت.

بفرمایید یکم بخورید حالتون بهتر بشه -

فهیمة خانم دو دستش جلو آمد و کیک و آبمیوه را گرفت
واقعا نمی دونم چجور ی ازتون تشکر کنم، خیلی خیلی ی -
لطف کردید

لبخند متواضع مرد رو ی صورتش جا خوش کرد
نفرمایید کار ی نکردم. بلا دور باشه... راستش من ب ا -
اجازتون باید برگردم روستا اگ ه میاید شما رو هم برسونم و
این که پذیرش اورژانس مدارک آق ا پسرتون رو می خوان
من حتی اسمشونم نمی دونستم بگم
فهیمة خانم دست ساسان را رها کرد و بلند شد
ممنونم خدا خیرتون بده، بهشون میدم اطلاعات رو. فقط -
من نمیتونم پیام اگه زحمتی نیست بهار جان رو ببرید

| Page 881

یکه ای از حرفش خوردم، کجا می رفتم و او را با آن حالش
تنها می گذاشتم. فرصتی نداد اعتراض کنم
بهار جان تو با آقا برگرد خونه تا الان حتم ا یکی برگشت ه -
...خونه بگو به سامانم بگن بیاد اینجا، الان نگران میشن

مردد نگاهش کردم.

ولی آخه فهیمه خاتم خودتونم حالتون خوب نیست -

با اطمینان به حرف آم د

خوبم عزیزم این جا هم بیمارستان مشکلی باشه دکترا به -

. داد می رسن ت و برو به بقیه خبر بده

ناله ام در گلو خفه شد. آخر تنها با این مرد که همی ن

چندساعت پیش او را دیده بودم، به کجا می رفتم ؟

. آن مرد کنارم ایستاده بود و تعلم را می نگریست

میاین؟ -

دو دل بودم، یک دلم نرفتن را فریاد می زد و یک دلم م ی

گفت باید بروم چرا که نه پولی داشتم و نه می توانست م

| Page 882

کسی را خبر کنم، عمران که جواب نمی داد، برادرانم نی ز

بهتر بود در همان بی خبری از من می ماندند

. فهیمه خاتم را نگاه کردم که پلک هایش را روی هم فشرد

برو عزیزم خدا نگهدارتون باشه -

با خداحافظی کوتاهی از بیمارستان بیرون رفتیم. حیا ط

اورژانس یاد آورم شد یک شب تنها در کنار آن شمشاد ه ا

نشسته بودم و دعا می کرد ماجرا ی بهزاد ختم به خیر شود،
حالا بهزاد کجا بود حالم را ببیند؟
آن ها فراموش م کرده بودند، دیگر حتی به یادم نیز نم ی
افتادند .

با صدا ی دزدگیر ماشین از فکروخیال بیرون جستم و در
جلو را باز کردم. بی احترامی بود اگ ر رو ی صندلی عقب م ی
نشستم و ا و ر ا راننده ی خودم فرض می کرد م. مشغول
بستن کمربند بودم که او نیز رو ی صندلی اش نشست و
کمی به طرفم مایل شد.

| P a g e 883

نایلونی به سویم گرفت
فکر کنم ضعف دارید رنگتون پریده یکم از این خوراکی -
ها بخورید.
خجالت زده بودم که آن گونه دستانم یک دیگ ر را در آغوش
کشیدند .

نه ممنون نمی خورم -
دستش را تکان داد، که صدا ی شق شق شما در ماشی ن
پیچید .

. بفرمایید لطفاً، نمک نداره، از نمک گیر شدن نترسید -
. کف دست عرق کرده ام را به مانتوام کشید
نه اصلاً اینجوری نیست، من فقط وقتی ت و بیمارستان ی ا -
محیطش چیز ی نمی تونم بخورم
. سرش را بالا و پایین برد
. پس نگه دارید بیرون از بیمارستان بخورید -

| Page 884

گرم شده بود، دست پاچه نایلون را از او گرفتم و تشکری
کردم .

. دنده عقب گرفت و از بیمارستان بیرون رفت
برادرتون خوب میشه نگرانش نباشید -

به شهر نگاه می کردم، سیاه پوش بود و نوا ی نوحه از
. هرجایی به گوش می رسید

. نه برادر م نیستن، یکی از بستگان همسرم هستن -

. بوقی به ماشین جلویی زد

که اینطور! در هر حال چیزیش نمیشه فردا مرخص ه -

نگران ش نباشی د و یه چیز ی بخورید رنگتون خیلی پریده،

...دستاتونم می لرزه

ریز بین و دقیق بود. باز هم با خجالت خواسته اش را رد کردم.

...ممنون میل ندارم واقعاً -

| Page 885

شیشه را پایین کشید و با لحن آرامی گفت: پس بهم قول بدید که اشتهاتون باز شد بخورید، ضعف و گرسنگی و بدت را از اون استرس و اضطراب برای معده ضرر داره بی اراده "چشمی" به نگرانی اش گفتم. خیلی کلمات را... می کشید تا حرفش را بزند، یک جپر خاص و متفاوت برخلاف آمدنمان با اصول رانندگی می کرد و راه یک ساعته آمده را دو ساعته بازگشت

در طول راه دو بار ی تلفنش زنگ خورد که فقط یک بار پاسخ داد و آن هم چند کلمه بیشتر نبود. "الو، جانم؟ باشه". "تو راهم میام عزیزم

مزاحم کار و بار ی که غریبه شده بودم، مردی که در او ج ناباور ی ام درخواست کمکم را پذیرفته بود و زحمات زیاد ی کشیده بود.

با توقفش در کوچه نفس عمیق را بیرون داد م

| Page 886

کمرین ر را باز کردم و از ماشین شاستی بلند ش با دقت کام ل
پیاده شدم. تمام حواسم به کارهایم بود تا دست و پاچلفتی
بودنم به چشم نیاید

او نیز پایین آمد و دزدگی ر را زد
مقابلش ایستادم، وسط کوچه ای که انتهایش چند مرد
حلقه زده بودند

بازم ممنون بخاطر همه چی -

کمی سرش را خم کرد

خواهش میکنم، اگه نیاز بود که برگردید شهر بهم بگی د -

من همین خونه کنار ای ام

شرمگین، لبهایم انحنایافت

نه دیگه مزاحمتون نمیشم الان همسرم برمیگردد ه باز م -
ممنون

سوئیچ را در دستش چرخاند

| Page 887

در هر صورت من همین جا مانگه نیاز بود در خدمتم، -

راستی اسمم سهرابه شاید لازمتون بشه

بعد کلی تعارف از او دور شدم و زنگ را افشردم. شاید کسی

به خانه بازگشته بود. بلافاصله در باز شد. با امیدواری در

حیاط را هل داده و وارد شدم

آه ایلا و فرید و عمران هر سه در حیاط بودند. مهسا نیز از

خانه بیرون آمد

چشمان ریز شده ی عمران و قدم های سنگینش حتی ذره

ای دلهره در وجودم نیانداخت

به مثال همیشه، قلدر مابانه صدایش را بالا برد

کجا بودی؟ -

عصبانیتش بی مورد بود. تمام استرس و اضطراب هایم از

صبح بر سرم هوار شد

اگه تلفنت رو جواب میدادی میگفتم بهت -

| Page 888

بُهِت چندان ثانیه ای اش فرصتی شد برای گریختنم. مهسا از

پله ها پایین آمده بود. سلامی به فرید و آهای لادادم

بهار کجا رفتی؟ فهمیده جونم نیست -

کمی این پا و آن پا کردم

آقا سامان خونست؟ -

گیج شده سر تکان داد

آره هست. چیز ی شده؟ -

بازویش را فشردم

اگه میشه برو به ش بگو بیاد بیرون، خودتم مانتو یا ی ه -

چادر بیار از لباسا ی فهیمه خانم

ترسیده قدم جلو گذاشته اش را به عقب برداشت

بهار چیز ی شده به فهیمه جون؟-

درمانده لب تکان دادم

. نه اون نه، ساسان بیمارستان ه باید بره شهر بگو زود بیاد -

| Page 889

وایی زیر لب گفت و بدو وارد خانه شد

عمران، فربد و آهایلا را به خانه دعوت می کرد و رفتار ش

به قدر ی بی تفاوت بود که انگار نه انگار او را با چن د کلمه

در بهت برده بودم

حالا بیاید با لا بعد میرید چرخ می زنید -

چیزی در وجودم بالا و پایینی می شد تا واکنش آهایلا را ببینم.

با بیرون آمدن سامان، سرم را بالا بردم.

بهار خانم ساسان چش بود ؟ -

مختصری از آن که دکتر گفته بود را برایش تعریف کردم،

چهره اش هر لحظه بیشتر در هم می رفت. صدایش را بالا

برد و مهسا را فرا خواند.

مهسا عجله کن -

| Page 890

در میان تکاپویشان آهایلا از فرید سوال پرسید که با همان

انگلیسی دست و پا شکست هام متوجه شدم که ه فرید فقط نام

ساسان و حال بدش را گفت.

دیدم که بهم ریخت. تکان شدید بدنش و رنگ پرید هاش

همان چیزی بود که ساسان را به او امیدوار نگه داشته بود.

تکان های پای عمران و نفس های عمیق فرید، بیشتر حال م

را بد می کرد. آهایلا سرش را در دستانش گرفته بود و حتی

کلمه ای بر زبان نیاورده بود. عمران نی ز منتظر بود تا سامان

خبری به او بدهد البته در چهره اش هیچ چی ز نمایان نبود،

...نه نگرانی و نه عصبانیت از من

خوشبختانه خبری از توران خانم نبود که باز هم موش
. بدواند و من و حالم را بدتر کند. نه او بود و نه کبری خانم
آقا بهروز و داریوش پدر ساسان به محض آن که وارد خانه
. شدیم و عمران ماجرا را گفت به شهر رفتند

| Page 891

پدر ساسان آن قدر به تکاپو افتاده بود که باعث شد بر خلاف
. چارچوب های زندگی ام، در دل باعث و بانی را لعنت کنم
کسی که یک خانواده را این گونه به هم ریخته بود یقیناً
. افکار مریضی می توانست داشته باشد
از سمیرا و علی نیز خبری نبود، البته سمیرا گفته بود که
در این ایام هر روزه نذری پزون است و حالا معلوم نبود در
. خانه ی کدام همسایه مشغول کمک بودند
بازن گ آیفون، مسیرم را از سوی پله ها به ورودی خانه
. عوض کردم

آیفون تصویری بود و من چهره ی مردی را میدیدم که
. غریبه بود اما مردانه یاری ام کرده بود. آیفون را برداشتم
. سلام بفرمایید داخل -

قبل آن که دستم دکمه را بفشارد هول زده گفت

| P a g e 892

سلام بهار خاتم نه نه ممنون داخل نمیام، نذری آورد م -
براتون و این که وسایلتون تو ماشین جا مونده بود اونارو
. هم بیاید ببرید

!کمی در فکر فرو رفتم. من که وسیله ای نداشتم

.با این حال لب هایم تکان خورد

.چشم الان میام -

. عمران از پذیرایی گردن کشید

کیه؟ -

.شال را روی سرم مرتب کردم

.نذری آوردن -

نماندم تا بگوی د خودش می رود، در را باز کردم و با گام
هایی بلند رفتم تا آن مرد را منتظر نگذارم. خوبی اش
امیدوارم کرده بود به این دنیا... این که همه بد نیستند. ت ک
و توک میان سیاهی ها آدم هایی بودن که سفید باشند، یا
...خاکستری

| P a g e 893

در را باز کردم. با همان لباس هایی که دیده بودم، پشت
در ایستاده بود. دخترکی با موهای فر که دورش رها شده
بود، نیز از گردنش آویزان بود. با صدای سلام دخترک را
زمین گذاشت.

سلام. دخترم وسیله ها رو بده بهارخانم -

دخترک با آن پیراهن مشکی رنگ که رویش با خط زیبای
نگاشته شده بود " یارقیه" کنار پایم ایستاد. کمی خم شدم
و نایلون را از دستش گرفتم

بجز چند کی و آبمیوه ی نیمه مانده ام و چند لقمه ی
بسته بندی شده، یک گردنبند نیز بود

اون خوراکی ها برای شما بودن، اون لقمه ها هم نذری -
مادرمه و یه گردنبند هم هست که فکر کنم برای اون آقا بود،
روی صندلی عقب افتاده بود

دست جلو بردم و لپ دخترک خنده روی مقابلم را کشیدم
کمی گردنم را متمایل کردم

| Page 894

ممنون خانم کوچولو -

با صاف شدن بدنم، به کسی برخورد کردم، حدسش سخت

نبود، نه زمانی که عطرش زودتر از خودش می آمد
دست روی شان ه ام گذاشت و کمی کنارم کشید
مشکلی هست؟ -

سهراب دست جلو آورد
سلام آقا... نه خیر، نذری و وسیله های بهار خانم رو آورد م -
...تو ماشین جامونده بود
دست عمران با مکت در دستان سهراب نشست. همان طور
: دست در دستش پرسید
ماشین؟ -

به جای سهراب من پاسخ دادم
من توضیح میدم -

| Page 895

قصد م توضیح دادن نبود، ابد... فقط می خواستم مقابله
سهراب آبروریزی نکند
. او مرد با شخصیتی بود، خیلی زود اوضاع را درک کرد
دخترم بیا بریم، مزاحم نشیم فقط بهارخانم قولتون رو -
...فراموش نکنید هنوز م حالتون خوب نشده

باز هم در برابر فهم و شعورش لب هایم کمانه شد

ممنونم ازتون چشم مرسی -

سری تکان داد و با دخترک ش به طرف در خانه ای که با
ز

بود، رفتند

کشیده شدن بازویم و بعد کوبیده شدنم به در بسته از

عمران بر می آمد

دستانش را در جیبش فرو برده بود و با اخم منتظر بود

خب؟ -

خودم را نباخت م

| Page 896

خب چی؟ -

حالتش را حفظ کرده بود

نرو و اعصابم، قضیه این یار و چیه؟ -

البته که قلدری و سرکشی در برابرش سخت بود و صدالبته

که من آدم این حرف ها نبودم اما مانعی سر سخت جلوی

زبانم را گرفت

هیچی -

. در عین ناباوری سر تکان داد

...اینجوریاس؟! باش تو برو خونه -

هنوز از ک نارش دور نشده بودم که دستش روی چفت در

: نشست. سراسیمه لب گشودم

کجا میری؟ -

. آستین پیراهنش را بالا زد

| Page 897

برم از آقا سهرابتون بپرسم با زن من چه قول و قرار ی -

. داره

. دستم روی بازویش نشست

. نه نه صبر کن خودم میگم -

. نیشخندش لوا ی پیروزی اش بود

. در را رها کرد و کمی کنار کشید

. خم شد و دو دستش بازوانم را فشرد

فقط دع ا کن حرفات راضیم کنه دخت ر حاجی، وگرنه اول -

دهن ت و ر و سرویس می کنم که واسه هیچ نره خری لبخن د

ژکوند نرنی، بعد او بی ناموس رو دار میزنم که با زنم قول و

...قرار نزاره و از حال بدش نگه

اوضاع بدتر شده بود، فکرش را هم نمی کردم تا این حد بیخ
پیدا بکند. گفت م من آدم ایستادن در برابر عمران نبودم، این
هم مثال آشکارش. هیچ نشده زیر دستانش می لرزیدم و
کلمات را گم کرده بودم

| Page 898

با ورود کبری خانم سرش را بالا کشید
بعد از او توران خانم و در آخر سمیرا وارد حیاط شدند
چیزی شده ؟ -

توران خانم در حالی این سوال را پرسید که کنج لبش
پوزخند لانه کرده بود. عمران بی حوصله گفت: نه هیچی
رفتند، بی هیچ حرف و بحثی، نگاه نگران سمیرا تا وارد خانه
شود روی صورتم بود
. می شنوم -

زبان در دهان چرخاندم و نایلون خوراکی ها را در دست
فشردم

...صبح وقتی حال ساسان -

میان حرفم آمدم

قبلا بهت گفتم برا تو آقا ساسانه -

مردمک هایم را در کاسه ی چشم چرخاندم

| Page 899

حالش بده شده بود، هر چ ی زنگ زدم جواب نداد ی من م -
اومدم بیرون که آقا سهرابو دیدم از ش خواهش کردم اون م
کمکم کرد

ابرویی بالا انداخت

اونوقت قضیه ی قول و قرار چیه؟ -

نایلون خوراکی ها را بالا کشیدم

ضعف کرده بودم برام خوراکی خرید منم نتونستم بخورم -

ازم قول گرفت که حتما بخورم، همین

دیگر آن نیمچ ه خونسرد ی را در رفتارهای ش نمی دیدم

!گه خورد از زن من قول و قرار گرفته -

پشت به او کردم

وقتی خودت نیستی بقیه حواسشون بهم هست -

...دستانش از پشت دورم حلقه شد. خشن و بی ملایمت

| Page 900

بقیه غلط کردن...از چی میسوزی دختر حاجی حواس ت -
نیست من می توئم دهنٲو چفت کنم که ا ٲقدر حرف گند هت ر
از دهنٲ نرنی؟

.از فشار دستان ٲر قدرتش اشک در چشمانم جمع شد
از این که من دارم سعی می کنم همه چیز رو قبول کنم -
. اما نمیشه

هومی گفت، قامتش را آن قدر ی خم کرده بود که لب های ش
کنار گوشم قرار گرفته بود و نفس های ش گردنم را می
سوزاند.

.چی نمیشه؟ حرفاتو کامل بزن کار دارم بای د برم -

.شانه هایم را بالا کشیدم

. ٲس برو به کارت برس -

.نفسش را کلاف ه بیرون داد

...بهار بگو چه مرگته -

| P a g e 901

با فریادش، عصبی شدم و سعی کردم از بین بازوانش بیرون
بیایم.

...ول کنم...اصلاً الان چرا تو ناراحتی من باید ناراحت باشم -

فشار دستانش از برجستگی رگ های ش نمایان بود.
ناراحت چی اونوقت؟ -

اون با همان چهره ی خونسردش مرا دیوانه کرده بود. کلافه
. از دوئل نابرابر بینمان، به حرف آمدم

از این که دیشب نیومد ی اما من ازت نپرسیدم کجا بود ی -
و چرا رفته بود ی یا این که هربار میگی به ت زنگ بزنم اما
...جواب نمید ی بعدش میا ی عصبی میشی
دستانش شل شد.

پس دختر حاجی بهش برخورده که من نرفتم ش ب -
پیشش

| P a g e 902

چشمانم بسته شد. از بین آن حرف هایم تنها همان را
برداشت کرده بود. سری با تاسف برایش تکان دادم که
دستش با هول دور مچم حلقه شد و مانع رفتم شد
زنگ زد ی گوشیم تو ماشین بود وقتی اومدم دیدم زن گ -
زد ی یه راست اومدم خونه ول ی تو نبود ی... سری قبل ه م
اون عماد لعنت ی گوشیمو سایلنت کرده بود، فکر نمی کردم
!دلتنگم میشی زنگ می زنی

حرف های با طعنه اش را به جان خریدم و همان جا ایستادم. دستش نرم از روی بازویم پایین کشیده شد و نایلون خوراکی ها را از بین انگشتانم کشید. کیک و آبمیوه ها را بیرون آورد و زیر پایش انداخت. لجوج و پر حرص با کفش به جانشان افتاد. دفعه ای بعد که کسی هوای حال بدت رو داشته باشه - تیکه تیک هاش می کنم بهار حواست به کارات باشه بدون کلامی ایستاده بودم که باز نطق گویی کرد.

| Page 903

دیشب جای بدی نبودم، جات خالی خیلیم خوش گذشت - دیگر جای ماندن نبود اما نمی گذاشت بروم. این مرد وقیح تر و بی چشم و رو تر از حد تصورم بود. با بیرون آمدن فرید، عمران رهايم کرد. مرد رو به روی ک ه چهر هاش سرخ از عصبانیت بود در حیاط ایستاد و نفسی گرفت.

چیزی شده ؟ -

. سوال عمران را با نگاهی کلافه پاسخ داد. ! نشسته داره یه بند گریه می کنه چیکارش کنم من آخه -

به آن هیکل و قد و قوارش این چنین ناچار ماندن نمی آمد.
عمران از کنارم گذشت و مقاب ل فرید ایستاد
...سخت نگیر تو که میدونستی اون شل مغزو دوست دار ه -
فرید نفسش را رها کرد

داشت، گذشت گفتم یاد ش میره، یادت نیست خود ش -
خواست رابطمون جد ی بشه من نخواستم

| P a g e 904

عمران اشاره ا ی به سویم کرد
...برو تو بهار -

با قدم هایی آرام از کنارشان گذشتم تا صدایشان را بشنوم
اون موقع که بهت گفتم جد ی کنیم اون عکس و دید ه -
...بود دا غ بود بهت گفتم جا میزنه تو گوش نداد ی حالام
دیگر نشنیدم چه حرف های ی بینشان رد و بدل شد، تمام
ذهنم به عکس ی که عمران از آن گفت، پر کشید
گردنبند را رو ی میز گذاشتم. گردنبند شاه مقصود ب ود، ب هنام
نیز یکی از آن ها داشت
آهای لا کنار سمیرا نشست ه بود و ه ر دو آرام صحبت م ی

کردند، تسلط سمیرا به زبان انگلیسی خوب بود، حداقل آن قدری بود که گلیمش را از آب بیرون می کشید. نشسته و ن گاهشان می کردم و غبطه می خورد م ب را ی خود ی

که تمام زندگیم دیگران برایم تصمیم گرفتند. خوب ب ه یادداشتم که بهنام برای فرستادنم به کلاس زبان اصرار

| P a g e 905

داشت اما حریف بهزاد نشد، برای لحظه ای تمام وجود م تمنا ی دیدنشان را کرد اما نبودند، مرا کنار گذاشته بودند و گه گاه سراغم را می گرفتند

ربع ساعتی گذشته بود که فرید و عمران وارد خانه شدند و بعد صحبتی کوتاه میان آهای لا و فرید، قص د رفتن کردند. چهره ی ن اراض ی و چشمان سرخ آهایلا حسابی فرید را دیوانه

. کرده بود

برای بدرقه یشان کنار د ر ایستاده بودم و عمران به چارچوب در تکیه داده بود و رفتنشان را نگاه می کرد. هوا ی خنک عصرگاهی طره ای از گیسوانم را مقابل چشمانم کشاند

عمران در را بست و به سمت خانه رفت.
اُلگا کنار ماشینی عمران چمبک زده بود، قدم هایم را بلندتر
برداشت، هنوز از آن حیوان می ترسیدم.
عمران پشیمان دستش را از روی دستگیره می برداشت
و روی پله نشست، مرا نیز همراهش نشانده. نه کلامی گفت
...و نه من اعتراضی کردم از حرکت ناگهانی اش

| Page 906

اینجا نشستن بهتر از آن بود که در خانه اخم و تخم های
توران خانم را تحمل می کردم.
انگشتانم را در هم گره کرده بود و پایش را به زمینی می
کوبید. به یک باره تلفن همراهش را بیرون کشید. دستانش
تند و فرض روی کیبورد بالا و پایین می شد و در نهایت
صدای خسته ای سامان از بلندگوی گوشی به گوش رسید
...الو گوشی -

:عمران کمی متعجب گفت

چپشده پسر؟ -

کمی طول کشید تا سامان به حرف بیاید
کف دستانم از استرس عرق کرده بود و به جان پوست لب

.هائیم افتاده بودم

الو عمران هستی؟ -

.عمران جابه جا شد

آره چخبره همه چی اوکیه ؟ -

| Page 907

.سر و صدا ی ک م جانی می آمد

آر ه همه چی خوبه، پی ش ساسان بودم نشد حرف بزنم، ت و -
چخبر ؟

.عمران پایش را دراز کرد و کمی راحت تر به حرف آمد

. خبر ی نیست ت فرید و زنش برگشتن شهر -

اَلگ ا کنار پای ش نشست و من ب ا اخم نظاره گر آن زبان بست
ه

.شدم

.در صدا ی آرام سامان رد ی از کلافگی به چشم می خورد

پسره ی احمق آدم نشده هنوز اگه بهارخانم پیدا ش نم ی -

...کرد معلوم نیست چه بلایی سرش می اومد

سیاه چاله ها ی مرد کنار ی ام برا ی لحظه ا ی برق تحسی ن

در خودش جا ی داد اما خیلی سریع گردنش را به طرف

. دیگر چرخاند

. مابقی حرف هایشان حول و حوش شماتت ساسان بود

| Page 908

بعد اتمام تماس نفسش را بیرون داد. کمی این دست و آن دست کردم تا بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم، سر سخت بود و فقط وقتی که خودش می خواست زبان باز می کرد در حال سوت زدن بود که صدایش زدم

عمران ؟ -

. نگاهش را الگا گرفت

چی میخوای ؟ -

عصبی بود. دودل شدم برای پرسیدن سوالی که مائن د خوره به جاتم افتاده بود

قضیه ی عکسا چی بود؟ -

با همان اخم پرسید: کدوم عکسا؟

. لب هایم را تر کردم

...همونایی که به فرید گفتی -

. چشم تنگ کرد

یادم نمیداد پیش تو گفته باشم -

دندان های مرا روی هم فشردم. چگونه کار نادرستم را برای
ش

می گفتم من که او نبود از خطاهایم خجالت نکشم

.وقتی بهش می گفتم شنیدم -

. پوزخندی زد

بیست سالته نمی دوتی فالگوش وایستادن زشته؟ -

. بی طاقت به سیاهی هایش چشم دوختم

...ببخشید -

.نیمچه لبخندی لب هایش را فرم داد

.چون بچه ی خوبی هستی باشه -

از این بازی خوشش می آمد، با وجود کلافگی ها و به م

ریختگی های ش نشسته بود و درس اخلاق به من می

.آموخت

مصمم تر شدم. کمی گردنم را متمایل کردم و به چشمانش

. نگاه کردم

میشه بگی ؟ -

بالا تنه اش را به سویم چرخاند و ابروان خوش فرمش را با لا داد.

دار ی با دلبر ی سعی می کنی حرف بکشی از م دختر چش م -
...!و گوش بسته ی محمودخان

طعنه ی کلامش آن رنگ پاشی چهر ه و لبخن د رو ی ل ب
هایم را بر هم زد. نمی شد این مرد را فریب داد، تیز بود آن
قدر ی که ای ن گونه به برجکم بکوبد. ناکام از نقشه ی
کودکانه ام برای حرف کشیدن از او لب برچید م
. قصد بلند شدن داشتم که دست رو ی پایم فشرد
. بشین ببینم -

به زور دست ش در جایم ماندم. بی حوصله ت ر از قبل کلمات
را پشت سر هم روانه کر د

| Page 911

یه چندتا عکس از ساسان و دوست دخت ر قبلی ش برا آهای لا -
...فرستادم اونم عکسا رو دید لج کرد و با فربد ر فت تو رابطه
متعجب نشدم از کارهایش او قادر بود ه ر بد ی را در ح ق
. دیگران بکند و کشش نگزد

چرا انقدر باهوش بد کردی؟ آگه امروز بلایی سرش میومد -

چی؟

. ایستاد

به جهنم... مگه من جوابگو ی خریتم اونم؟ مادرش نمی -

خواست پسرش گیر دخت ر فرنگی بیوفت ه گی ر داد ک ه م ن

. جلوشو بگیرم، عکسارو هم برادرش گرفت و فرستاد

گر گرفته بود و صدایش بالا رفته بود. گویا او نیز از صبح ب ه

تمامی این موارد فکر کرده بود که حالا مانن د آتش فشان

. فوران کرد

لب هایم تکان می خورد و حرفی برای گفتن نداشتم، او را

قضاوت کرده ب ودم بی آن که بدانم اون فقط یک ب خش

ماجرای

| Page 912

است و مقصران اصلی آدم های بودند که با ظاهری معقول،

. باطنی سیاه داشتند

. روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود

عصر دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. آن قدر خود خوری

کرده بودم که دیگر ر جانی برایم نمانده بود. عمران خودش

را بخاطر فهیم ه خانم و سامان، بد کرده بود و بی خود و بی جهت مقصر شناخته شده بود.

صدا ی پچ پچ ها ی توران خانم که با علی و سمیرا صحبت می کرد، کم و بیش از آشپزخانه می آمد. آن سو ی پذیرایی نیز خانواده ی آقا بهروز گرد هم آمده بودند و آقا بهروز شرایط و اوضاع ساسان را بازگو می کرد. نگاه خیره ام عمران را آزار می داد که چشمانش را باز کرد دنبال چی میگردی تو صورتم؟ -

شانه هایم را بالا انداختم

| Page 913

حوصلم سر رفته -

قلنج گردن ش را شکست

پاشو بپوش بریم -

بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست. رهایی از این خانه و جو بهم ریخته اش برایم خوش آیند بود. مطیعانه خیلی سریع حی و حاضر به پذیرایی بازگشتم

توران خانم ترش کرده بود. آن بالا که بودم صدای داد و بیداد عمران را شنیده بودم باز هم از قرا ر معلوم توران خانم

. عمران را نهی کرده بود

زنی که نگاهش تنفر را فریاد می زد، با دیدم آتشش تن د
شد.

نمیری عمران الان کجا میخوای بری بمون باید بری -
...مسجد کمک عموت

.پسر لجوجش، سرش را بالا انداخت
.کار دارم امشب -

| Page 914

.آقا بهروز برای قائله ی بحث میانجی گری کرد
باش عموجان برو آخر شب بیا که برا تمیز کردن مسجد د -
...کمک باشی

.عمران لاقید سوییچش را از روی کنسول آینه برداشت
.نیستم عمو شبم نمیایم -

دیگر کسی چیز ی نگفت و این سکوت از وجود علی بود که ه
سعی در آرام کردن مهلکه داشت

.مشغول بستن کمربند بودم که عمران در ماشین را باز کرد
درهای حیاط باز بودن و از این فاصله ی کوتاه سهراب را

...می دیدم با همان دخترک و زنی کنارش
با توقف ماشین در کوچه، عمران پیاده شد تا درهای حیاط
را ببند. سهراب نیز دخترکش را زمین گذاشت و به طرفش
رفت. پر استرس به عقب چرخیدم. عمران و اعصاب خرابش
رودر رویی اش با سهراب را کم داشت که تکمیل شد. بر

| Page 915

خلاف تصورم برای دست به یقه شدن کمی بعد عمران از
کنار سهراب گذشت
چی میگفت؟ -

ماشین را به انداخت

...هیچی -

در طول راه مدام نفس های عمیق می کشید و سرعت
بالایش بالاتر می رفت. زیر چشمی به کیلومتر ماشینش
نگاهی کردم که وحشت زده روی صندلی میخکوب شدم
. از صد و هشتاد نیز کمی گذر کرده بود

بارانی که به شدت خودش را به شیشه می کوبید و سرعت
. سرسام آوری که داشت نشان از دیگ داغ اعصابش می داد
زنگ تلفن همراهش نی ز او را به خودش نیاورد. چیزی از

درون حسابی به خود گرفتارش کرده بود. نام داداش روی صفحه ی بزرگ تلفن همراهش خودنمایی می کرد

| Page 916

کمی طول کشید که انگشتانش از دور فرمان جدا شد و . آیکون سبز را فشرد. صدای علی در فضای ماشین پیچید کجای رفتی عمران، مامان نگرانته؟ -

صدای برف پاکن که مدام در حال کنار زدن قطرات باران بود، سکوت را می شکست. به حرف آمد، جدی و پر... صلابت

مگه بچه دو سالم باید جواب پس بدم؟! چند سال نگرانم - نبود بگو الانم نباشه... من کارام و زندگیمو به روش خودم پیش میبرم داداش، بگو پر و پام بیچه دور و بر خونش م پیدا نمیشه

علی از راه نصیحت گام برداشت

نکن پسر بقول خودت بچه که نیستی مامان هم اشتباه - می کنه باهاش صحبت کردم و زندگی ت دخالت نکنه برگرد... کلی کار و بار داریم اینجا

| Page 917

اینبار مختصر و کوتاه جواب داد: نمیام برمیگردم خونه فعلاً
خداحافظ

اجازه نداد برادرش از درس و فنون روان کاویش به کار ببرد،
خیلی زود مکالمه را پایان داد و پنجره را کمی پایین کشید
...گر گرفته بود

با وجود باران هوا سرد نبود و باد ملایم می وزید. کلمات
مناسبی برای دلداری اش نداشتم، پیدا بود خودش را
شماقت می کرد، بخاطر ر ساسان و بلایی که سر خودش
آورده بود

بهتر بود کمی با خودش بجنگد تا بداند خوبی به آدم های
که پشت دیگران پنهان می شوند تا بدی شان به چشم نیاید
کار درست و عاقلانه ای نبوده، فهیمه خانم و سامان پشت
او جبهه گرفته بودند و حالا همه انگشت اتهامشان به عمران
...بود. آمده بود ثواب کند کباب شده بود

| Page 918

با رسیدنمان به شهر، من نی ز پنجره را پایین دادم، هوا
مطلوبی بود، هیئت عزاداری که از خیابان کنار می
گذشت، حواسم را معطوف خودش کرد

کودکان هیئت عذار ی به پا کرده بودند و صدا ی ناکوک
. ساز و دهلی ک ه به دست داشتند، لب هایم را کش آورد
. با پیچیدنش در خیابان فرع ی نگاه م را از خیابان گرفتم
انتها ی کوچه ا ی پمپ بنزین قرار داشت. شیشه را با لا
کشید و تنش را کمی جلو کشید و در داشبورد را باز کرد،
تلفنش زنگ می خورد، نیم نگاهی بندش کرد. شمار ه ی
. بهزاد رو ی صفحه ی تلفنش افتاده بود
...جواب بده -

گفت و کیف پول چرم قهوه ا ی رنگ ش را برداشت و بدون
آن که در داشبورد را ببندد، پیاده شد. گوشی را از رو ی
. هلدن برداشتم

بعد از چندین روز به یادم افتاده بودند

| Page 919

الو؟ -

کسی که پشت خط بود، دلتنگ صدایم بود که برخلاف
تمام زندگی اش برای بار اول آن گونه با هیجان نامم را صدا
زد.
!بهار -

...سلام داداش -

صحبت هایم با برادری که ه مدام از حال و روزم می پرسید و جواب های کوتا هم ترغیبش می کرد تماس را طولانی تر کند، بالاخره با آن چیزی که می خواست بگوید، به اوج رسید .

. حاضر شو میام دنبالت -

من و منی کردم

...نه داداش آخه -

. فرصت مخالفت نداد و میان حرفم آمد

. بحث نمیکنم باهات بهار میام دنبالت -

| Page 920

مجالی نداد که باز هم یک نه را سد راه خواسته های اجباری اش کرده و او را از امر و نهی کردن بازدارم. تماس را قطع کردم و گوشی را روی هلدن بازگرداندم. او پیروزش د باز هم من مجاب خواسته ی دیگران شده بودم

لبم را به دندان گرفت و از آینه عمران را دیدی می زدم. با همان ی که من اخمش کنار مردی ایستاده بود. تمام مردان زندگی ام زورگو و یک دنده بودند و من توان مقابله با آنان

. را نداشتم

سری چرخاندم که به یک باره شی زرین گوشه‌ی داشبور د
نظرم را جلب کرد. گردنبند ظریفی بود که آن را در میان
انگشتانم بالا کشیدم. بارزش ترین یادگاریم از گذشته حالا
میان دستانم بود، بعد از آن شب که عمو گفت عباس می
آید گردنبند در ماشین از دستانم افتاده بود و حالا در
داشبورد بود، چرا عمران دورش نینداخته بود

| Page 921

با باز شدن در، هول زده گردنبند از میان انگشتانم لیز خورد
و کنار پایم افتاد. نگاه نافذش به دنبال دستم که زنجیر
ظریف و پاره شده را بالا کشیدم، آمد
...بدش من -

زنجیر را کف دست مردانه اش گذاشتم، بی درنگ آن را از
پنجره بیرون انداخت

تمومش کن بکش بیرون از اون گذشته‌ی کوفتیت -

آن قدری تند و گزنده بود که جرئت نکردم کلامی بر زبان
بیاورم، اون یز منتظر جوابی از من بود این را از ادامه ن
دادن ش

. پی بردم

درد او چیز دیگری بود، هنوز هم خودش را شماتت می کرد، آرام نشده بود، خیابان های پر رفت و آمد و شلوغ نیزهیزم روی آتشش شده بود که آن گونه بوق می زد و بایی دقتی از میان ماشینی ها لایی می کشید و کوچه پس کوچه ها . برای رسیدن هر چه زودتر به خانه انتخاب می کرد

| Page 922

سوییچ را روی کانتر انداخت و تنش را بایی دقت روی مبل انداخت

مانند آتش فشان در حال قلقل منتظر اشاره ای برای فوران بود

لباس هایم را با ریلکس ترین حالت امکان تعویض کردم. به قول خان جون هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شد. حتی با وجود سردی که درون این خانه رخنه کرده بود، باز هم . برایم امن و آرام بخش بود

دست میان گیسوانم فرو کرده بودم و مشغول جدال با گره ها ی ریز درشت زلفانم بودم که صدای آیفون به پا خواست . عمران با اکراه از جا بلند شد

. ثانیه ای نگذشته بود که نامم را فرا خواند

.گوشی را روی آیفون کوبید

!این یارو برادرت اومده دنبالت -

| Page 923

. مشغول بازی با انگشتانم بودم

.آره...گفت میاد -

.سری بالا انداخت

.لازم نکرده بری -

من نیز میلی برای رفتن نداشتم. بار دیگر بهزاد زنگ را به

.صدا در آورد

عمران هنوز همان جا دست به کمربود، برای لحظه ای

مکت کرد و دستش را روی دکمه فشرد. صدا ی باز شدن در

.آمد

. اشاره ی به در ورودی کرد

.بیا برو استقبال برادرت -

تناقض رفتارش گیج کننده بود، با آن حال جلو رفته و در

را تا نیمه باز کردم، بهزاد روی پله های ابتدایی قامتش را

به رخ می کشید. با دیدن گردن دراز شده ام از پشت در

. دستی در هوا چرخاند

| Page 924

. بیا بریم بهار -

. عمران به چارچوب در تکیه زد

بهار تنها جایی نمیره دیگه، مگه نه؟ -

یارکشی بین این دو که هر گاه برای هم خط و نشان می

کشیدند، سخت بود. برادر کم طاقتم چشمانش را باریک

کرد و گریه کور بین ابروانش انداخت. ناچار لب هایم را تیر

کردم.

میشه نیام داداش؟ -

.چهره اش به سرخی می زد. نفسش را پیر صد بیرون فرستاد

باید بیای، سر قضیه ی ارث و میراث خان جون گفته باید -

.توام باشی

.قهوه ای هایم درشت شد

چی؟ -

. ولوم صدایش بالا رفت

| Page 925

...شب بیا میفهمی -

لپم را از داخل میان دندان هایم کشیدم و سوالی به عمران
نگریستم .

. او بود که بهزاد را با چندین کلمه راهی کرد

...شب میاد منتها با شوهرش -

با کوبیدن در توسط بهزاد، عمران نیز دستش را بالای سرم
روی کوبید و در خانه نیز با صدای بلند بستہ شد
هینی از ترس کشیدم. دیوانه بود دیگر... با دیدنم،
نرفت ایستاد .

نگاهش اسکن و آرومی من و لباس های راحتی ام بالا و
پایین شد. شلوار گشاد به قول مریم "مامان دوز" همراه با
تاپ شل و ول که آستین های حلقه ایش قسمت های
بیشتری از زری ر بغلم را به نمایش گذاشته بود. چهره اش
خنثی شد. گفته بودم که خیلی زود نقاب چهره اش را تغیی ر
می داد.

| Page 926

قدمی جلو آمد که به عقب رفتم و به در بسته چسبیدم
زیادی از حد سیاهی هاش پر تلاطم بودند. تمام خستگی

اش در آن دو تیله روی پرده آمده بود و با آن حال مرا میان
خودش و دیوار اسیر کرد. صدای بم و خشارش را پچ پچ
وار به گوشم کشاند
خوشگل کردی، خبریه؟ -

گرمی نفس هایش و نزدیکی اش آن شب را یاد آورم شد
اما نه... او عمران آن شب نبود این بار جنس برخوردش تمی
از هزاران حس بود

دستش با ملایمت میان گیسوانم فرو رفت و با ولع مرا به
. آغوشش کشید
مسکن داری؟ -

حرف بی ربطش افکارم را از آن خلسه ی آغوشش بیرون
کشاند
تو یخچال هست -

| Page 927

تخت سینه اش تکان خورد، شانه هایش نیز تکان تکان می
. خورد، لحنش چاشنی خنده در خود داشت
...خودتو میگم دختر حاجی -

آروم می کنی با فرار کردنات، با دلبری کردنات با همین

خنگیات... جور ی آروم می کنی که صدتا مسکنی که تو
...یخچال هست نمی تونه بکنه

نفس هایم حبس شده بود. در آغوشش، در آن تنگنا، غرق
در بو ی عطرش... تصمیم گرفت ه بود دیوانه ام کند ؟
سرم رو ی قلبش بود، ضربانش منظم بود

او که من نبود که بال بال بزند. قلب بی جنبه ام رسوای م
کرده بود، چنان با شدت خودش را به قفسه ی سینه ام م ی
کوبید که ترس از رسوا شدنم داشت م همان هم شد. تن م را
بیشتر در آغوشش فشرد
...هی س آروم باش پس نیفتی -

| Page 928

بلوای قلبم آتو دست ش داده بود، لب گزیدم که دستان ش
...پیشروی کردند، از روی شانه هایم تا قوس کمرم
...خوبه که دیگه ازم نمی ترسی -

ترس؟ حق بابا و بود دیگر نه تتم مانند بید می لرزید و نه
ماهیچه هایم منقبض شده بودند، ریلکس بودم در عین حال
...پرتلاطم

دستانش پیشروی می کردند که زنگ آیفون صدا ی غرش ش

. را به پا کرد
...اه گندش بزَن -

ریز ری ز می خندیدم که دندان هایش روی شانه ام نشست
. و بی رحمانه گازی گرفت

...این از تنبیه تو که به من نخندی -

ناله کنان دست روی شانه ام گذاشتم

...حالا برم ببینم اون کدوم نامروتی بود کند زد به عیشم -

| Page 929

گام های بلندش را رصد کردم. لب هایم هنوز کمانه ای
لبخند بود و او همان چهره ی خونسرد و جدی اش را داشت
بعد از گفت و گوی کوتاهی سوییچ را برداشت و دست روی
دستگیره گذاشت که کنار رفتم

. میرم ماشین و جا به جا کنم، یه چایی بزار -

در آینه دقیق تر به چهره ام نگریستم. سرخی گونه هایم و
تیله های قهوه ای رنگم که دو دو میزدند. چه مرگم شده بود
که درونم این گونه آشوب و بلوا بود

با صدای چای ساز، از آینه دور شدم

میوه های پلاسیده و مواد غذایی فاسد شده را با دماغی چپ ن

خورده در سطل آشغال ریختم. عمران در حال تعویض ل با س
. هایش بود

.دستانم را زیر آب گرفتم که از اتاق بیرون آمد
...دو ساعته داری چایی میاریا -

| Page 930

چای را در استکان ریختم و در فکر فرو رفتم. همه چی ز به
طرز عجیبی رنگ و بوی عادی بودن به خودش گرفته بود،
آغوشش، بوسه های گاه و بی گاهش حتی بددهنی و بی
ادبی هایش و حالا غرغره هایش... زندگی دو نفره یمان در
.مسیر همواری افتاده بود و من دیگر آن بهار سابق نبودم
حداقل دیگر نه حالا که کمی او را شناخته بودم و هراس
.سابق را نداشتم

کنارش روی مبل دو نفره نشستم و سینای را روی میز
.گذاشتم

...مرتیکه با دو سانت قدش بمن میگه نفهم -

کنترل را از زیر بدنم بیرون کشیدم. باز چه کسی پرش را
. به پر این دیوانه گیر داده بود، خدا می داند

در سکوت کنارش نشست و او از هر دری سخن می

گفت، عادت به خاموش ماندن نداشت. به قدری که کم کم م
قفل زبانه را باز کرد و من نیز در بحث هایش نظر می دادم

| Page 931

بعد از خوردن املت که عمران به روش های خودش در آن
هزاران ادویه اضافه کرده بود برای رفتن به خانه ی خان
جون لباس هایم را تعویض کردم

لبخندهای نیمه و نصفه را عمران بعد از تماسش با سامان
و خبر بهبودی کامل ساسان پیشه کرده بود

خیابان طول و دراز مولوی با آن برگ ریزان کاج هایش و
مردی که دست روی فرمان گذاشته بود و مچش را با ریت م
تکان می داد و ترافیکی که هر دویمان را غرق در رویا کرده
بود، نیز عادی بود! نه نبود، نام این حال و هوایم را چه می
گذاشتم؟

. به یک باره شیشه ی سمت مرا بالا کشید

...چلغوز پیام پایین دهنده سرویسه ها -

گردنش را به سویم آورده بود و مخاطبش پسر جوانی بود
که در ماشین کنار ی نشسته بود و سنگینی نگاهش را حس
می کردم .

دستش به یوی دستگیزه رفت که عجول بازویش را چنگ زد.

...ولش کن، دعوا نکن تو رو خدا -

در نیمه باز ماشین را کوبید، چندان دفعه که رکیک نثار آن پسرک پرو کرد. خیلی طول نکشید تا آن ترافیک درهم پیچیده که نشأت از دسته های عذا دار ی بود، باز شد و عمران با چرخاندن فرمان راه ماشین کنار ی را بست. صدای بوق های متمدن و فریاد پسر را از پشت سر می شنیدم. دنده عقب گرفت و سپر ماشینش را به شدت به چراغ ماشینی پشتی کوبید.

دندان هایش را با لذت به نمایش گذاشته بود و سرش را از پنجره بیرون برده بود.

سری بعد خواستی ناموس مردم و دید بزنی یادت باشه - همه مثل من دل رحم نیستن، خودتو می ترکونن نه چراغ ...ماشینتو

در کار این بشر مانده بودم. هزاران حس از کارهایش داشتم،

یک بار عصبانیت و بار دیگر تعجب و حالا دلم قهقهه زدن
می خواست

خیلی خوب حال آن پسر پرو را جا آورده بود
خانه ی خان جون دیگر آن خانه ی سابق نبود. شور و گرمی
نداشت، نه زمانی که صاحب خانه با آن چهره ی جدی در
صدر نشسته بود و آبی های شکر بودند. من این خان جون
را نمی شناختم

آرزو سینی چای را مقابل عمران گرفت. جزا و و خان جون
کسی در خانه نبود

ساعت ایستاده ی گوشه ی دیوار، زمان را به رخم کشید
پنج دقیقه زیر سقف این کاشانه، یک ساعت برایم گذشت
بود

استکان را در نعلبکی گذاشتم
ممنون -

| Page 934

آرزو لبخندی به رویم پاشید
آن آغوش سفت و سختش و دستان جدا نشدنی اش از دور
گردن عمران عمق دلتنگی اش را نشان داده بود، دختر ی

که سرنوشتی مشابه به من داشت اما غمی در نگاهش نبود
فضا به قدری خفگان آور بود که چادر مرا از سرم در نیامرد
ه

بودم، عمران با گرهی کور ابروانش به پشتی تکیه داده بود
و جز یک سلام به خان جون و چند کلمه هم صحبتی با
آرزو دیگر کلامی نگفته بود

نفرات بعدی عمه لیلا و آقا جعفر بودند. چنان در لاکشان
فرو رفته بودند که دلم به حالشان سوخت. تنها فرزندشان
خیلی زود پر شده بود. نگاه آتشین عمه روی عمران مانور
می داد اما او هم مثال من از آن اخم و تخم خان جون
روضه‌ی سکوت گرفت و چیز ی نگفت

ربع ساعت بعد از تماس آرزو با بهزاد، دوباره زنگ خانه به
صدا درآمد.

| Page 935

بر خلاف تصورمان عمو و زن عمو بودند. عمویی که گرم و
مهربان بود و زن عمویی که جواب سلام نی ز نداد
خوش اومدی پسر -

پوزخن د عمران آشکار بود ولی عمو ندیدش گرفت

نبود عباس تحمل این خانه و آدم هایش را برای م آسان کرده بود اما طولی نکشید که برادرانم به همراه عباس سر و کل

ه
یشان پیدا شد.

این مجلس و دور همی خانوادگی نبود، بیشتر شبیه به ی م جلسه ی کاری بود، چرا که کسی لبخند نمی زدند، از حال و روز یک دیگر نمی پرسیدند، همگی شان با یک من اخ م دیگر ی را از نظر می گذرانند.

خان جون کشش نداد. چند برگه و ی ک پوشه را از زی ر تشکش بیرون آورد. عمو از کنار عمران به پا خواست و سمت چپ با فاصله ی کمی بین من و خان جون نشست.

| Page 936

رفتارهای سرد زنی که حکم مادر بر گردنم داشت، آن فاصله را میانمان انداخته بود. مگر نه من که همیشه تنگ دلش می نشستم. نه ای ن که بنشینم کنار عمران و برای کمک به آر ز و

در پذیرایی از خانواده ی از هم گسیخته ام نیز به پا نشوم. مرا در خانه ای که پناهگاهم بود، این چنی ن گوشه گیر کرده

...بودند

خان جون لب هایش را تر کرد

خواستم بیاید که یسری چیزا رو قبل مردنم بگم که فردا -

روزی سر مال و منال با هم دیگه درگی ر نشید. می دونید،

اموال ولی خان قبل مرگش به اسم من شده بود، خود

...خدا بیامرزش همه قباله ها رو زد به اسمم

آهی عمیق کشید. همه آگاه بودند که ولی خان برای آن که

برادرش علی گاراژی که در قمار دارایی اش را باختہ بود، بعد

از مرگش به همسر و فرزندان ش آسیبی نرساند، همه چیز را

. به نام خان جون زده بود. با کمی مکث باز هم شروع کرد

| Page 937

حالا می خواهم ارث و میراثش رو ببین شماها تقسیم کن من -

که هر کدومتون زندگی خودتون رو داشته باشید، من که

دیگه به نفسی بندم که معلوم نیست کی بیا د و کی قطع

بشه

حتی فکر نبودش نیز خون را در رگ هایم منجمد می کرد،

عمه لی لا نیز سریع زبان آمد

...خدا نکنه ای ن چه حرفی ه آخ ه -

دست لرزان خان جون به نشانه ی سکوت بالا رفت
من می خوام هر سه تا بچه هام به یه انداز ه سهم ببرن، -
...ارث محمود ه م میرسه به بچه اش
کسی چیز ی نگفت یعنی جرئت اعتراض نداشت. عمو احمد
با مهربانی دست خان جون را گرفت
ه ر جو ر صلاحه همون کار و بکن خان جون الانم به اصرا ر -
تو اومد م سر این حرفا. لی لا رو بابا از من و و محمود بیشتر ر
...دوست داشت حالا هم هر چی شما بگی رو ی حفت چشم

| Page 938

خان جون باز هم سرد و بی حوصله سر تکان داد
بحث ارث ولی خان تموم شد فرد الی لا تو با احمد بر و -
محضر، سید محمد خودش در جریان کارا هست
هنوز همان سکوت در خانه حکم فرما بود. این میان هر گاه
سرم را بالا م ی آوردم با عباس چشم در چشم می شدم
مقابلم به دیوار تکیه داده بود. عمران نیز ساکت بود، با هم
...ژست دم ورودش
با اشاره ی خان جون، عمو برگه هایی را برداشت و به طرف
بهنام و بهزاد گرفت که خان جون برادرانم را مخاطب قرار

داد.

عجوج و مجوج اینم سهم ارث پدرتون بین شما دوت ا -

...تقسیم میشه و هیچی به بهار نمی رسه

بر خلاف حال درونی ام لب هایم کمانه شد، در سرم ولول ه
ای به پا بود، سر و صداها ی عجیب و زجر آور که مته و ا ر
مغزم را به کار گرفته بودند... دلگیر به خان چون چشم

| Page 939

دوختم، می فهمید او زبان چشمانم را بهتر از کلمات م ی
فهمید.

از دوست داشتنتون چی خان جون؟ از بودناتونم قرار ه -

چیزی بهم نرسه دیگه ؟

. عمو به سویم چرخید

...این چه حرفیه دخترم -

حرف ها و نصیحت های عمو را نه، فقط جواب خان جون

را چشم انتظار بودم، نگفت، نشنیده و ندیده ام گرفت ه بود

حقارت بیشت از پی ش در برابرم ص ف آراییی می کرد. زن

عمو و عم ه لیلا و حت ی آقا جعفر جور ی دیگر نگاهم م ی

کردند شاید ه م من از آن نگاهها برداشت سو ی می کردم

اما مگر میشد دلسوزی و پیروزی را از چهره‌ی اطرافیان
...نمی‌شناختم! به خصوص زن عمو نرگس

| Page 940

بی تابانه از جا برخاستم و از آن بالا به عمران چشم دوختم،
بی حرف قامتش را بالا کشید و نیم قدمی عقب تر از منی
. که ویران شده بودم، ایستاد
می‌خواهی بریم؟ -

سری برای شش تکان دادم. دیگه ر این خانه و آدم‌هایش برای من
بوئی تعفن می‌دادند، تعفنی که نشأت از بی‌رحمیشان بود
وجودم طلب می‌کرد این‌ها کابوس باشند، آخر مگر میشد
!خان جون با من این‌گونه باشد
.بهنام ابرویی بالا انداخت

!صبر کن بهار، این حرفا یعنی چی خان جون؟ -
خان جون روسری مشکی رنگش را در زیر چانه‌اش مرتب
کرد. پیشیزی برایش ارزش نداشت، نه من، نه رفتن و نه
...دلگیری ام

. یعنی چی نداره پسر، بهار حق از این ارث نداره -
این بار بهزاد جلو کشید

چرا اونوقت ؟ -

عمو به میان بحث رفت

بس کنید پسرا، خان جون فکر هم ه چیز ر و کرد ه که ای ن -

. حرفو می زنه، نسنجیده نیست

سرم از آن هم ه هیاهو به تن گ آمده بود. خر کدام چیز ی

. می گفتند، دوا م نیاوردم

نمی فهمم عمو، چه سنجشی بوده تو ای ن که من و از -

خودتون کنار بزارید؟

.سرم از حجم بی انصافی ها ی اطرافیانم به تنگ آمده بود

آن قدر ی بهم ریخته بودم ک ه نمی توانستم با سکوت این

.خانه را رها کرده و بروم

.چادر رو ی گردنم را بالا کشیدم

من دختر این خونه بودم اما هیچوقت هیچ حقی نداشتم -

تو هیچی، حتی وقتی چمدونم بستید تا منو از این خونه

بفرستید...

دستم به سوی در خانه نشانه رفته بود. ادامه دادم
خونه ی آدم هایی که نمی شناختم، اون کارت اع تبار ی -
و النگو هام رو از جعب هم برداشته بودید، چرا؟
همگی سکوت کردند و خان جون بالاخره مرا مخاطب قرار داد.

تو دیگه عروس طایفه ی پرویز ی بهار، باید یادگیری ی اون -
خونه و اون آدما خانوادتن، دیگه چشم و دل ت به ما نباش ه
...الان همه کس و کارت اون مردیه که پشت ت وایستاده
فرو ریختم. چه می گفت؟ حرف هایش در مغزم گنجانده
نمی شد. بهزاد خروشید
...اصلا حواستون هست -

. خان جون میان حرفش رفت
تمومش کن بهزاد هر کس مخالفت کنه مثل بهار از ارت -
. محروم میشه

. بهنام با تک خنده ای برگه را مقابل پای خان جون گذاشت

| Page 943

. پس من از الان بگم نیستم -
برادرانم همراه م بودند اما امید ی نداشتم، آن ها در ماجرای

ازدواج نیز مخالف بودند ولی در نهایت بهزاد دوشادوشم آم د
...برای ثبت آن ازدواج

پدر و مادر که نباشد هر کس با هر عقیده ای برای ت خیر و
...صلاح تعیین می کند

.عمو احمد از ج ا بلند شد

بهنام، بهزاد، شماها خودتون رو قاطی نکنید، این مشکله -
بهاره

عمران هنوز در همان حالت قبلی اش بود اما صدای
.پوزخندش زودتر از همه مرا متوجه کرد

.فین فینی کردم و رو به برادرانم توپیدم

آره مشکله منه، مثل اون اجبار عقد که بودنتون دروغ بود -
الانم نباشید امیدوارم نکنید که بعدش پشت م و خالی کنید

| Page 944

من نمی خوام حواستون بهم باشه نمی خوام الکی دل

.خوشم کنید و بعدم پای منفعتون شد بزنی د زیر هم ه چیز

بهنام ناباور نامم را صدا زد. همه چیز به طرز وحشتناکی
بهم خورده بود

خانواده ام، کسانی که از یک گوشت و خون بودیم این گونه

یک دیگر را نابود می کردیم آن هم در برابر عمران، مردی
...که سوگند یاد کرده بود برای نابودی مان
بهار همش این موضوع رو نکوب تو سر ما، تو از زندگی ت -
...راضی نبود ی این یارو اینجا نبود
لحن گزنده ی بهزاد، عباس را به تکاپو انداخت. سرخ شده
بود و گره ی مشتانش مشهود بود اما کلامی نمی گفت
تو اون زندگی ر و انتخاب کردی و حالا هم خوشبختی، -
...الان بحث این نیست بحث س ر ارثیه که نمیدن بهت
لب هایم کش آمد. مقصر منی بودم که به آن ها بنا ی اتک ا
می گذاشتم، کسانی که دردم را محرومی ت از پول و مال و

| Page 945

منان می دانستند. نبود، دردم آن نبود من چیز ی فراتر م ی
خواستم. توجه و بودنشان را... محبتشان را... من این ها را
می خواستم. لب گزیدم. به جهنم اگ ر اش ک هایم ضعفم را
به چشمشان می آورد

من... من پول نمی خوام داداش... نمیدین ندین. من -
بودنتون رو می خواستم که ن دارم، از ا ولم ن داشتم چون
مامان

مرده بود، خان جون بزرگم کرد، چون بابا رفت شماها
حواستون بهم بود ولی تا مشکل پیش اوم د همتون من و
قربونی کردید من دوستون داشتم بخاطرتون از چیزای مه م
...زندگیم گذشتم

چون می ترسیم دخترم، خان جون و من از آینده ی این -
!حق و حقوقی که بهت میرسه ترس داریم
چشم ری ز کردم و عمو را نگاه کردم. ب ر خلاف آن دختر م
هایی که هر بار می گف ت برایم پدرانگی نکرده بود، طع م
داشتن پد ر را کوتاه ام ا چشیده بودم، مهر و محبت دستان ش

| Page 946

را هنوز هم گاهی احساس می کردم اما عمو احمد فقط عمو
...بود، نه بیشتر و نه کمتر
چه ترسی؟ -

زن عمو نرگس که ت ا به الان ساکت تری ن عضو این جم ع
بود، لب گشود. گویا این وظیفه به او موکول شده بود چرا
. که نه خان جون و نه عمو او را ساکت نکردند
...برگشتنت از این ازدواج -

تو همینجوریشم وقتی میای تو این خونه ب ر نمیگردی، اون

شب هم که با پسر م قول و قرار داشتی معلوم نیست اگ ه
ایکم بهت بال و پر بدن چی کار ا که نمی کنی
بهنام بی توجه به تمام احتراماتی که برای بزرگان قائل بود،
. جو را بهم زد

چرند نگو زن عمو، چند روزه با این حرفا خان جون رو پ ر -
کردی که ه چی؟ نمیبینی د بهار با شوهرش اومده به کج ا می
خواید برسید با این کاراتون؟

| Page 947

زن عمو تاب بی احترامی نداشت او از ی ک سو و عمرانی ک
ه

به پا خواسته بود نیز از سویی دیگر... ر عشه ب ه جاتم افتاد
زمانی که ه زن عمو لب گشود و اجازه ی صحبت به دیگران
نداد و از روابط م با پسرش گفت، روابط ی که از نظر برادران م
و مرد کنار ی ا م گناه بزرگی بود

چرند! ماشالله به ادبت بهنام ماشالله... چرند بوده که ه -
خواهرت گردنبندی که پسر م بهش داده بود رو تو خونه ی
شوهرشم گردنش بود؟ چرند ه که پسر م میاد تو این خونه و
چند دقیقه نگذشته خواهرت بدو بدو میاد؟ چرنده که

خواهرت طیب و طاهرت تو کوچه و پس کوچه با پسر قرار
مدار میذاشت و کادو میگرفت؟

عقد بودن؟ صیغه بودن؟ چی بودن ها؟

لال شده بودم، زور حرف های ش را نمی توانستم تحمل کنم
نه به مرد کنار ی و نه بقیه نگاه نکنی کردم تیر رس نگاه م
بهزاد بود، بهزادی که کنار دست آرزو پشت این ایستاده بود
قبل از این آشوب ها رفته بود تا دستش را بشوید و حالا از

| Page 948

حجم سخنان زن عمو پاهایش به زمین چسبیده بودند
خیلی سریع از او گذر کردم و فرش را مرک ز دید قرار دادم،
قلبم بی مهابا خودش را به سینه ام می کوبید و گوش های م
داغ شده بودند

حالا هم که یه گوشی دادید دستش و فرستادینش خون ه -
ی شوهرش، این مرد چجور شوهریه که نمی دونه زن ش
گوشی داره اون م تو یه خونه؟ بنظر خودتون این بهار دنبال
فرار نیست؟ دنبال این نیست که پاپیچ پسر من بشه؟
...معلومه حتی زن و شوهرم نشدن

بازدمم را فراموش کرده بودم. چهره در هم کشیدم که ای ن

...زبان افسار گسیخته ی زن عمو را از حلقش بیرون نکشم
فریاد عمران زن عمو را از جا پراند
!تمومش کنی د -

فشار دستش روی میچ دستم هر لحظه بیشتر و بیشتر می
شد. دیگر آن خانواده ای نبودیم که بر سر ارث و میراث به

| P a g e 949

جان هم افتاده بودیم، این سردی ها و کدری نگاه های خان
جون دلیل داشت و آن هم دلیل به آن بزرگی... زن عمو
شیطان بود خود شیطان. عمه لیلا مدام سعی می کرد
ساکتش کند اما مگر گوشش بدهکار بود. انتظارش را
نداشتم اما عمو جعفر این بار در جمع خانوادگی مانده بود
و بهنام رانی را و به سکوت دعوت کرده بود. مردی که حال
و روزش گویای از دست دادن پسر ناکام و پرپر شده اش
بود.

زن عمو، عمه را کنار زد و چادرش را روی کمرش جمع
کرد. آمد و میان مهلکه ایستاد

چرا تموم کنم پسر جان توام خوب گوشت و باز کن و -
گوش کن این دختر موندنی نیست، سرگوشش می جنبه

من با خان جون حرف زدم برخلاف سال ها این بار و ب ه
حرف من گوش داد چون حرفام حقه، بهار انقدر مظلوم و
سر به زیر نیست که اگه بود، اگه پسر من و می خواست
برادرش از بغل تو نمی کشیدینش بیرون، شماها خودتون

| Page 950

رو زدید به خواب و خیال اما من میبینم ای ن دختر لنگ ه
مادرشه لنگه همون زن که با پونزده سال اختلاف سنی اوم د
شد زن محمود و اون بدبخت و از چشم هم ه انداخت. زن
بیوه ای که بعد چهل شوهرش عروسی کرد انتظار داری د
دخترش چی بشه هان؟ چی ؟

سعی در رهایی مچ دستم از میان انگشتان او داشتم اما نمی
شد با یک دست و با حالی جنون وار به زن عمو یورش بردم
...راجب مامانم درست حرف بزن -

هر کس به نحو ی سعی در جدا کردنمان داشت اما تنه ا
قلاب دستان عمران بود که مرا از زن عمو نرگس دور کرد
نفس نفس می زدم و همچو شیر زخمی او را نگاه می کردم
زنی که برای بار دوم مادرم را به حرف های ناروا و نادرست
بسته بود.

. خان جون مقابلم ایستاد

...آروم باش بهار -

| Page 951

. در نگاهش چشم دوختم

شما حرفاشو باور کردی خان جون آره؟ شما فکر میکنی -

من یه روز از خونه ی عمران بر میگردم؟ چرا خان جون
چرا؟

فریادم ی زدم و دلیل این بی اعتمادی را می خواستم. در

آغوش خان جون فرو رفتم، خودش مرا به آغوش کشید و

از دستان عمران که بی رحمانه تنم را منب ع خالی کرد ن

. حرص هایش کرده بود، جدا کرد

...اینطور نیست مادر، نیست -

. حق هق هایم در آغوشش اوج گرفت

پس چی خان جون؟ چی باعث شده حرفای زن عمو رو -

باور کنی؟

. دستم را گرفت و به طرف اتاق کشاند

. عمران دست به کمر و طوفانی رد راه رفته ام را گرفت

. میریم خونه بهار -

...صدایش پر از خط و نشان بود برایم

در چارچوب در صامت ماندم که خان جون به داخل اتاق

هلم داد و در را بست

دیگر هیچ دلیل و برهانی نمی توانست مرا درگیر خودش

کند، عمران آن بیرون بود با آن سیاهی های غرق شده در

...خونش

آروم باش بهار اینا هم فقط واسه راضی کردن زن عموت -

ه

مادر حق و حقوق تو این خونست، هیچکس نمی تونه تو رو

...از این جا بیرون کنه

دست زیر چشمانم کشیدم نمی فهمیدم چه می گفت، تمام

هوش و حواسم بیرون آن در بود

داشت از عموت جدا می شد، سال ها بهونش بود جدا بشه -

و حالا داره این کارو میکنه، از اولم زن زندگی نبود، یه روز

...به مادرت گیر داد یه روز به لیلا حالا هم بهانش شده تو

بعد از سی و چند سال زندگی داره با آبرمون بازی می کنه،

فکر می‌کنه تو با عباس سر و سری داری. ای ن روزا حالمون
خوب نیست بهارم مجبوریم به حرفاش گوش کنیم. عباس
خیلی هواخواه مادرش ه اگ ه نرگس بر ه عباس هم میر ه
اونوقت کم ر عمو ت میشکن ه این بار م ببخش این بار م حلال
کن تو رو آوردیم، هیچکس خبر نداشت امشب چی قرار ه
بشه حلالم کن که مادر خوبی برات نبود م مجبور شد م
حرفاش رو گوش کنم، نمی‌دونستم شوهرت میاد وگرن ه
...نمی‌داشتم ای ن جور ی بشه

اعیان بود اون ز سر کلاف را گم کرده بود که ه مدام کلمات
را می‌پیچاند. اشتباه که ه سن و سال نمی‌شناخت آدم ی
جایز و الخطا بود و خطای خانواده ام مرا به دردسر انداخت ه
بود.

دستی در هوا چرخاندم که صدای فریاد عمو خان جون را
هراسان کرد. از اتاق بیرون دوید و من با ترس در کنج اتاق
. زانوانم را به آغوش کشیدم

| Page 954

صدای داد و بی‌داد بهزاد بر سر زن عمو و تندیه‌های عباس
در برابر برادران م می‌آمد و من هر بار بیشتر به آن دو دیوار

. سرد تکیه می کردم

...پاشو -

با دیدن قامت کشیده اش دست به دیوار گرفتم و به پ ا

خواستم

...من -

...چنان طوفانی نگاه می کرد که لال شدم. ترس بود و ترس

تمامی حس هایم سرکوب شده بود. با ی ک گام بزرگ در

آغوشش فرو رفتم و دست دور کمرش گره کردم. از او به

. خودش پناه گرفته بودم. این مرد آرام نمی شد

...تو رو خدا...تو رو خدا صبر کن توضیح بدم بخدا من -

.دستانش مانند ام را چنگ زد و سرش پای ن آمد

.میریم خونه -

| P a g e 955

به چهره اش چشم دوختم. تا ر میدمش، اش ک هایم را پاک

کرد، عصبی بود و دستانش بی رحمی کردند و پوست نازک

.صورتم را به کزکز انداختند

از وحشت و ترس در مرز سخته بودم. زن عم و چنان با

تحکم

و صدق همه چیز را گفته بود که نمی دانستم چقدر می
توانم با این تیق و لکنت حرف هایم را بگویم و راضی اش
کنم.

...نریم... تو رو خدا من -

این بار او بود که منه بی جان و ترسیده را در آغوشش جای
داد.

از این خراب شده میریم بیرون و تو خونه برام حرف می -
زنی از الان تا اون لحظه هر چی که داری جمع کن بهار
چون آگه چرت و پرت تحویل بدی زنده نمیزارمت

بیرون اتاق، بهنام به این سو و آن سو می رفت و خان جون
به کمک عمه لیلا سر پا ایستاده بود. عمران مچ دستم را

| Page 956

گرفته بود و کشان کشان می برد که خان جون راهش را
سد کرد .

...صبر کن پسر -

عمران با قفسه ی سینه ای که بالا و پایین می شد ، از آن
بالا به قد کوتاه خان جون و حال زارش چشمی چرخاند
نیاز نیست چیزی بگی د بهار خودش زبون داره -

فقط من این مرد دیوانه را خوب بلد بودم و به عین ه برای م
آشکار بود که تحت هیچ شرایطی امشب از گناهانم نمی
گذرد.

خان جون ولوم صدایش پایین آمد و سر بلند کرد ت ا
درخشش آبی هایش عمران را مجاب کند
اون حرفایی که نرگس زد حقیقت نداره بهارم دست از پا -
..خطا نکرده

.پوزخن د یک طرفی اش بهزاد را کفری کرد

| Page 957

خطا که نکرده منتها این کاراش غلط اضافه بود که از من -
پنهون کاری کرده

. بهزاد از در خان ه فاصله گرفت

که چی الان چیکار میکنی مثلاً؟ -

آن ها در تدارک یک دعوی حسابی بودند و من از شیش ه
ها ی مستطیل شکل روی در، عمو را میدیدم که مقابل زن
عمو قد علم کرده بود و حرف نی زد. کمی آن طرف ترش
مردی بود که امشب از چشمانم افتاده بود. او عاشقم نبود
این را نه تنها مغزم که حتی قلب ساده ام نیز در بوق و کرن ا

فریاد می زدند

پس مردی ببرش -

این را بهزاد گفت و عمران باز هم کج خندی تحویلش داد

من نمیبرم ش خودش میاد -

با اعتماد بنفیس این را گفت، اون نیز می دانست میروم چون

دیگر دل خوشی در این خانه نداشتم

| Page 958

بس بود هر چه دل به دل این بی رحمان داده بودم، امشب

اگر عمران نبود شاید بار حرف هایی که روی دوشم می

گذاشتن خیلی بیشترو سنگین تر می شد، شرم کرده ب

ودن

از وجودش و مراعات و آبروی کرده بودند

عمه لیوان لیوان آب را به طرفم گرفت

...بخور بهار رنگت عین گچ شده -

لیوان را از او گرفتم و تشکر کردم، امشب را او در جبهه ی

من ماندم بود

...بهار با توام -

قصد خراب کردن برادرم را نداشتم اما پشت به او لیوان را

روی این رها کردم و زمزمه وار از آرزو خداحافظی کردم.
بهنام و خان جون را ندید گرفتم، از بهزاد انتظار هر چیزی
را داشتم ولی آخر خان جون و بهنام عزیزترین هایم بودند
چادر ولو شد هام در کف پذیرایی را برداشتم. هنگامی که
قصد تکه تکه کردن زن عمو را داشتم از سرم افتاده بود

| Page 959

روی پهلوهایم فشار دستان عمران را هنوز احساس می
کردم.

چادر به سر از کنارشان گذشتم
...خداحافظ -

تک کلامی که آن ها را به خدا سپردم و پشت سرم جا
گذاشتمشان. حقشان بود که دیگر مرا نداشته باشد مجازات
ها ی من همان قدر بی صدا و چراغ خاموش بودند
دست روی نردها گذاشتم، عمران پشت سرم بیرون آمده
بود و گوش های تیزم شنیده بود که درشت بار بهزاد می
کرد. پاشنه ی کتانی ام را بالا کشیدم. عمو و زن عمو نرگس
که به محض خروج از خانه سکوت کرده بودند و حالا
انتظار رفتنم را می کشیدند

پسرشان نیز بود، در چهره اش چشم گرداندم دلم نریزد ام ا
نفرت از وجود م زبانه کشی د یک روز بد تقاص این روزها را
.پس می دادند و خدا بهترین قاضی این محکمه بود

| P a g e 960

مسیری که با گذراندن ترافیک سنگی ن آمده بودیم حالا
خلوت بود و عمران پا ردی پدال می فشرد و با هر دست
انداز تنم بالا و پایین می شد

با ورودمان به خانه، دستش را به شانه ام فشرد
...برو گوشی و بیار -

مجالیب را ی روشن کردن لامپ ها و روشن شدن این ظلمات
خانه نیز نداد

این جات ه خط بود، گوشی را بیرون کشیدم که ه مقابلم ظاهر
شد

روی تخت نشسته بود و تمام سنگینی بدنش را به واسطه
. ی آرنج به زانوهایش منتقل می کرد
...حرف تو بزن -

با بالا و پایین شدن انگشتانش روی صفحه ی کم نور گوشی
ردش را دنبال می کردم. با عجله در فایل پیامک و تماس

ها به دنبال هر چیزی می گشت اما تمامی پیام های ا
...تبلیغاتی بودن و یا از طرف بهنام
. با سکوتم گردنش را به طرف منی که ایستاده بودم، چرخاند
مادرت چجور زنی بود؟ -
هوا را با شدت از بینی بیرون فرستادم. عمران زن عمو نبود
که تکه پاره اش کنم، مادرم خط قرمز تمام زندگی ام بود
. مشغول ور رفتن با دکمه های مانتوam شدم
یه زن خوب که چون عاشق شده بود همیشه ازش بد -
گفتن.

گوشی را در دستش چرخی داد
اونوقت چطور یاس چهل روز بعد مرگ شوهرش عاشق -
شد؟

لب گزیدم و پشت به او سرم را در کمد فرو بردم. عصبانی ت
به یک باره در لحنم سرازیر شد

قبل از این که زن پسر دایی ش بشه، عاشق پسر خان شده -
بود اما دختر رعیت و چه به خونواده ی ولی خان؟

چشم تنگ کرده بود و گوش می کرد. دردها ی مامان
همیشه مرا شکنجه می کرد. خان جون ت ک تک روزها ی
مامان را برایم گفته بود، از اجبارش برای ازدواج با پسر دایی
اش و عشقش به پسر خان که نقل دهن مردم ناخرد روستا
شده بود. پدرم رئوف بود و دوستداشتنی، مادرم حق داشت
دل در گرویش بدهد اصلاً عشق و عاشقی مگر سن و سال
می شناخت ؟

چیزی نمی گفت و منتظر بود تا من ادامه اش را بگویم
چهل روز هم نه چند ماه بعد مرگ شوهرش، بابام محمود -
م

...رفته بود عقد کرده بودن

. سری تکان داد

...حرفای زن عموت راجب تو و گذشتت -

این بار من میدان را به او داده بودم تا حرف بزند

| Page 963

من کاری ندارم با اون الدنگ تو کدوم قبرستونی قرار مدار -

...گذاشتی ولی

گوشی را روی میز آینه انداخت و جلو آمد و دستش گلویم

. را به گرفت

ولی خودت عین آدم برام میگی رابطتون تا چه حد بوده، -
تا چه حد بوده که زن عموت حرف می ندازه بمن و میگه
!زن و شوهر نیستم

.قفسه ی سینه ام زیر آرنجش بالا و پایین می شد

.آب دهانم را به سختی قورت دادم

ه...هیچی فقط چند بار دم مدرسه مون دیدمش، ی...یبارم -

...زنگ زد خونه باهاش حرف زدم ه...همین

چقدر تنفر می ورزیدم زمانی که از او می گفتم. از او ی که

.عشق و مقدساتش را به گند کشیده بود

صورتش را جلو کشید. دوست داشت با تمام اقتدار خودش

. را به رخ بکشد

| Page 964

! یعنی بهت دست نزده -

:بی مکت جوابش را دادم

...نه اصلاً -

صامت و بی حرف حالتش را تغییر داد و در حالی که کم

: کم حصار ی دورم پیچیده می پیچید، غرید
چجوریاس اونی که نشونت بوده دست نزد ه بهت و منه -
غریبه یه دور دستت کشیدم ؟
هنوز عصبانی بود. این را از رگه های سرخی که سفیدی
چشمانش را گرفته بود و سیاهی هایش را ترسناک جلوه
می دادند، پی بردم اما زیاد ی بود که هنوز به آن کارش
افتخار می کرد، در حصار آغوشش سخت بود بلبل زبانی
. ولی زبانم گه گاه افسار می گسیخت
م...ن من اون رو ز نتونستم کار ی بکنم -
. خندید

| P a g e 965

لابد الان میتونی یعنی؟ به چهارتا جفتکی که برا زن -
عموت پرت کرد ی دلخوش نکن، تو مرامم نیست دست ر و
زن بلند کنم وگرنه الان تو خونه پدرت غرق خون بود ی
لب هایم لرزید، زیاد ی سفت و سخت تهدی د می کرد. ب ا
حالی زار ل ب زدم
...نه نمی تونم... ولی -

. تنم را بیشت ر د ر آغوشش فشرد

ولی چی ؟ -

. نفس رها کردم

...اون روز اون کارت نیاز به تشویق و تعریف نداره -

هومی گفت و لبه ی تاپ آستین حلقه ا ی ام را کنار زد و

سرشانه ی برهنه ام که جا دادن هایش از ظهر رو ی پوستم

.جا خوش کرده بود را بوسید

دِ داره دیگه، تشویق داره دختر بکر و دست نخوره ی حاج -

. محمود و من به دست آوردم

| Page 966

احمقانه بود اما دلم بی تاب شد. توهینش رنگ و بویی از

تعریف داشت و من ستارهایی رنگین در قهوه ا ی هایم

نشاندم و برای پنهان از او، مقصد نگاهم شد بالکنی که باران

.پاییزی تازه شروع شده، در حال شست و شویش بود

او همان جا کنار گوش و لب ه ی تیغه ی صورت م را م ی بویید

و در هوا ی خودش بود، خوب منه ویران را حالی به حالی

.می کرد

خودش گفته بود با روح روان آدم ها باز ی می کند یعنی

این کارش نیز آزار بود ؟

سر مست از گر ه شدن دستاتم دور بازویش، نفسش را رو ی
. پوست گردنم خالی کرد

کمی بعد عقب گرد ک رد، او عمران بود و غرور کاذبش اجازه
نمی داد پیشروی کند و آن گونه که درونش فریاد میزد
. عمل کند

.مشغول تعویض لباس های ش شد

| P a g e 967

اون شلوار ی که غروب تن زده بود ی و بیوش بیا بخواب، -
.فعلاً وقتش نیست

با حالی عجیب از اتاق بیرون رفتم. پس زده شدن حال بد م
را مکرر کرده بود

.باز هم گوشی را از روی میز آرایشی به دست گرفت

.دست به دعا باش بهار چیز ی تو این ماس ماسک نباشه -

مطمئن بودم از خودم و خطای نکرده ام، بی حرف اتاق را
. ترک کردم

عطش را با دو لیوان آب خنک به اتمام رساندم و مانند

خان جون قبل از خواب تک تک شیرهای اجاق گاز را چک

کردم. بطری آب به دست وارد اتاق شدم. تلفن همراهم در

دستش بود و صفحه ی کم نورش، روشنای ی کم جانی به
اتاق می بخشی د و نشان می داد او سخت بددل شده بود
آن تیر چراغ برق که همیشه ی خدا اتاق را روشن می کرد،
لامپش سوخته بود و جای خالیاش به چشم من می آمد

| Page 968

چرا که تنها من از روشنایی اش بهره می بردم. کوچه ی بن
بست و بی عبوری که برایم عجب بود چرا آنجا وجود
داشت.

روی تخت دراز کشیدم، سخت مشغول چک کردن تلفن
همراهم بود.

هنوز آن حس و حال عجیب را داشتم. زمانی را به خاطر
آوردم که انگشتانم با بی قرار ی بازوی پولادینش را گرفت
بود. چشم روی هم فشرد و بد و بیراهی در دل نثار خود و
کارهای نسنجیده ام کرد. خجالت و شرم طنابی دور گردنم
شده بود، روی پهلوی چرخیدم و پشت به او کردم.

افکار در هم برهمی در مغزم رژه می رفت اما رنگین ترینش
مادر م بود. زنی که هی چگاه ندیده بودمش. نه او و نه پدرم
هیچ گناه ی نداشتند مادرم عاشق بود و پدرم... او را نمی

دائم هیچگاه خان جون نگفت که چرا و چگونه با یک دیگر ر
عقد کردند و پدرم در برابر همه ایستاده تا مادر مرا کنار
خودش داشت ه باشد. زمانی که مرا در وجودش داشت، حال

| Page 969

جسمی رو به راهی نداشت، سومین باردار ی که دکتر او را
منع کرده بود اما مادرم با لجابت مرا در وجودش پروراند ه
بود. همان لج بازی هایش باعث شده بود، زمانی که به دنی ا
آمده بودم، مادرم برای همیشه چشمانش را بسته بود و مرا
. تنها در این دنی ا رها کند

این چیه ؟ -

...چشمان گرم شده ام را به زحمت باز کردم. لحنش

چی ؟ -

.جلو کشید و گوشی را مقابل چشمان نیم ه بازم گرفت

.سنگینی بالا تنه اش روی شکم و پلویم افتاده بود

این عکس ؟ -

مات شده به عکس عباس نگاه کردم. با آن لباس ارتشی و

کلاه به دست کنار بید مجنون حیا طشان ایستاده بود و

عکس گرفته بود. از روی پروفایل تلگرامش این عکس را

. برداشته بودم

| Page 970

جمع کردن گندهایم کار آسانی نبود، نه زمانی که بی فوت
وقت پشت سر هم اتفاق می افتادند. نفسش را رها کرد و از
تخت پایین رفت و بلافاصله مشتش را به کلید برق کوبید و
روشنایی بی رحمانه در اتاق پخش شد. عیان بود که به
سختی مقابل فرود آمدن آن مشت گره کرده را در صورت م
گرفته بود.

چند بار تو خراب شده ی من عکشو نگاه کردی؟ چندبار -
دلت خواست اون اینجا باشه جا ی من؟
دندان هایش را روی لبش فشرد.

چندبار زنگ زدی و دل و قلوه تحویلش دادی؟ -
حد و حساب بدبینی هایش بالا گرفته، حق داشت، داشت
دیگر آن عکس ب و دنش در گوشی من چه معنی می توانست
...داشته باشد به خصوص بعد از آن حرف های زن عمو
صفحه ی گوشی در دستش روشن شد. بهنام، برای بار
چند م تماس می گرفت و آشکار بود نگرانی جان به لبش

| Page 971

کرده بود. هیچ نگفتم، چیزی هم نمی شد بگویم. خاموش
کردن آتشش کار منه ناتوان نبود. گوشی را در دستش
...چرخاند، یک بار دو بار و بار سوم
. با تمام قدرت آن را به دیوار کنارم کوبید
تو تو این خونه چه غلطایی کردی دختر حاجی؟ -
قفسه ی سینه اش پرشتاب بالا و پایین می شد و منتظر
جوابی از منه لال شده، بود. دوام نیاورد باز هم روی تخت
. آمد و یقه ام را گرفت و بالا کشید
بگو چه غلطایی باهاش کردی تو این خونه؟ چند بار -
آوردیش اینجا هان؟
من گفتم آدمی، دلم برات سوخت گذاشتم راحت تو ای ن
خونه بگردی ولی زیادیت شد، هار شدی، اون برادرای بی
ناموست گوشی دادن دستت که راحت معشوقه بیاری تو
...خونه من، رو تختی که حتی بغل من نمیای

| Page 972

بر خلاف او که هوا را می بلعید من نفس نداشتم برای
کشیدن.
دیوانه شده بود، ترسناک و خوف آور مانده همان روزهای

اولی که در خانه ی مادرش بودم، در تاریکی شب، سیاه ی
ها ی غرق در خونس مرا می ترساند
با زنگ آیفون چشمانش را باریک کرد. صدا ی زنگ تلفن ش
. نیز بلند شد

بقه ام را ره اک رد و عقب کشی د
زنگ تلفن و صدا ی آیفون خانه را برداشته بود، تلفنش را
. چک کرد و بی توجه آن را روی میز آینه ره اک کرد
بدنش گر گرفته بود، ابتدا در بالکن را باز کرد و سپس
پیراهنش را از سر کشید. طول و عرض اتاق را بالا و پایی ن
. می کرد و خود خوری وجودش آشکار بود

| Page 973

مقابل آینه ایستاد و دستانش را ستون کرد. عضلاتش بیشتر
ر

به چشم می آمد و قلبم بی محابا خودش را به سینه ام می
...کوبید دنبال راه گریزی از او بودم اما محال بود
بی قرارانه از تخت پایین رفتم که صدا ی خش دارش بلند
شد.

این کوفتی و جواب بده و به اون برادر پف... زت بگو -
گورش
گم کنه

گوشی را از روی میز برداشتم. استرس و ترس رمقی در
انگشتانم نگذاشته بود. چندی ن و چندبار دست روی آیکون
سبز فشردم تا تماس متصل شود
. با " الو " گفتم بهنام فریاد زد
...بهار حالت خوبه؟ بیا در و باز کن ببینم -
با آن سرسختی و عصبانیتی که عمران مرا از آن خانه
بیرون
. آورد، باید هم نگران می شدند

| Page 974

هق هقم را به سختی کنترل کردم و با چشمان اشکی به او
که قد علم کرده بود و طلبکارانه منتظر اتمام تماس بود،
نگاه کردم
...ن...ه...خوبم -

بهنام عصبی غرید: به اون احمق بگو این در کوفتی و باز
. کنه، باید باهاش حرف بزنم

عمران در خانه ی خان جون اجازه ی صحبتی به آن ها نداده بود و بهنام با تمام قوا به عباسی که بخاطر رفتار برادرانم با مادرش کفری بود و تکه پرانی می کرد، حمله و ر شده بود.

...بهار -

غرشش را با فشردن آیگون قرمز رنگ ناتمام گذاشتم. ح ق نداشتند نگرانم شوند آن ها مرا در این هچل انداخته بودند. قدمی دیگر جلوتر گذاشتم که گردنش را به کمی مایل کرد. جلو چشم نباش -

| Page 975

گوشی از میان دست سست شده ام روی می ز افتاد، عقب گردم را متوقف کرد. دستش دور کمرم حلقه شد و بی ملایمت تنم را جلو کشید.

چند بار آوردیش خونه؟ تا کجا قرار بود پیش بری؟ - کلمات را گم کرده بودم به او چه می شد گفت، کاری نکرد ه بودم اما دفاع گاهی در صورت بیگناهی هم نمیشد که ه نمیشد.

. دندان هایش را به هم سابید

چرا چیز ی نمیگی لعنتی؟ -

دستاتم که رو ی سینه اش گذاشته بودم را کمی فشردم و

...سر در سینه اش فرو برد م. برهنه بود

...بخدا من کار ی نکردم، اون عکس -

از کلماتش خشم زبانه می کشید

.هیس! بسه کم دروغ تحویل من بده فقط راستشو بگو -

| Page 976

نه او تلاشی می کرد مرا از آن آغوش بیرون بیندازد و نه

من تاب تحمل نگاه هایش را داشتم. کمی در آن آغوش

ماندم، زمانی که برایم به کند ی می گذشت اما عقربه ها ی

ساعت شاهده کمی زمان بودند

یکار ی کن تا صبح جنازتو از این خونه نفرستم بیرون، زن -

...من نمیتونه با معشوقش اونم ت و خونه ی خودم

. به ضرب از او جدا شدم

...اینطور ی نیست. من کار ی نکردم این حرفا رو بهم زن -

جیغ و گریه هایم در هم آمیخته بود که مشت گره کرده

اش با تمام قوا به سویم پرتاب شد

با کوبیده شدنش به دیوار ی که چند سانتی با آن فاصل ه

داشتم، چشم فشردم و صدا ی جیغم در اتاق پیچید
بی توجه به دستش و دردی که یحتمل تا مغز استخوانش
رخنه کرده بود، شانه هایم را گرفت و مقابل صورتش کشید
بگو دختر حاجی بگو چه غلطی کردی تو خونه ی من؟ -

| Page 977

می لرزیدم و توصیف حالم سخت بود، جنون برای حال او
کم بود او چیز ی فراتر بود
هنوز صدا ی زنگ آیفون قطع نشده بود
در اتاق را با عصبانیت به هم کوبید و با دست دیگرش مرا
به سوی تخت هل داد
خاموشی برق و صدا ی گرفت ه از خشمش که تلفن را جواب
داد ب ود را می دیدم و جان می دادم. چه می خواست ب کند؟
چی می خوا ی تر تر زنگ میزنی؟ -

پاسخ بهنام را نشنیدم اما عمران با تک پوزخندی گفت
تو که میگی گناهی نداره بزار من خودم به این نتیج ه -
برسم، گورتو از جلو در خونم گم نکن ی زنگ میزنم بیان
...جمعت کن هر ی

تلفنش را روی پاتختی انداخت و زانو روی تخت گذاشت

...گریه نکن -

. بی پناه و ترسیده بازویش را چنگ زدم

| Page 978

. اذیتم نکن عمران من کاری نکردم -

سر تکان داد، لحنش آرامش وحشتناک ترین ملودی به عم ر
شنیده ام بود

...اذیت نیست، همون کار نیمه تموم سر شبه -

سرسب؟ آن که فقط یک آغوش بود که مرا بی تاب کرده
بود.

جلو می آمد و من... وای از دست و پای بسته... وای از
وحشتی که نمی شد جلویش را گرفت آن قدر پیش آمد که ه
تا به خود بیایم در آغوشش قفل شده بودم

...لحنش همان بود، ریتمی بم و خش دار

گریه نمی کنی، کنار نمی روی هی چ کاری نمی کنی بهار -

...وگر نه اول تو رو میکشم بعد اون بی شرفو

می گفت اما مگر شدنی بود؟

زمان گذشت، دقایق بی توجه به منه ویران شده کارشان را

کردند و من ماندم و مردی که با سردی مرا در آغوشش جا

به جا می کرد، دیگر آن بوسه هایش ن بود، هیچ ن بود.
سکوتی

عذاب آور و منی که از او دور شدم و روتختی را دور تن م
..پیچاندم

و تمام... همان بود تا همان جا بود دیگر تحمل آغوشش را
نداشتم

...بهار -

قبل از آن که سر انگشتانش تن یخ کرده ام را لمس کند ب ه
سختی روی تخت جا به جا شدم

هیچ برنامه و تدبیری برای این برهه از زندگی ام نداشتم

هیچگاه تا این حد در تنهایی هایم بی شرم نمی شدم که

اولین شب به اتمام رسیدن دخترانگی ام را تصور کنم ام ا

...این حال و این اوضاع متضاد بود با شنیده هایم

دندان می فشردم و در برابر گریه مقاومت می کردم. جان

از تنم رفته بود که آن قدر بی حال بودم. روی پهلو نیم خیز

بود و از بالای سر نگاه م می کرد

اذیت شدی؟ -

لب گزیدم. اذیت؟ نه نشده بودم، رفتار ش سرد بود اما خشن نه... آنقدری تحمل کرده بود که با خواسته‌ی خودم تنبیه اولین رابطه‌ی میان داده بود تا ثابت کنم در بود و نبودش به او متعهد بودم.

درد در تک تک قسمت‌های بدنم وول میخورد. دستانش بی‌رحم بود، هرچندی که بار افسار گسیخته بودند و آزارم داده بودند.

تاریکی شب شوم تمامی نداشت، عمران خسته از سکوت پر دردم روی تخت نشست و بود و از قرار معلوم مانند سایر اوقات سرش را میان دستانش گرفته بود.

جالب بود که دیگر در سرم هیچ صدا و افکاری مانور نمی‌داد. تهی بودم و درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و برایم اهمیت چندانی نداشت، تنها تفکرم این بود بعد از این چه می‌شود؟

| Page 981

...پاشو خواب اینجوری... بهار -

. روتختی را در چنگ فشردم که دست روی بازویم گذاشت

...بلندشو -

بی اعتناییم ترغیبش کرد دست به کار شود. با کنار زد ن
پتو، هراسان تکانم داد

بهار پاشو ببینم چت شد لعنتی؟ -

به زور دستان ش کمی تنم را بالا کشیدم. وضعیت اسفناکی
داشتیم. نگاهش مدام در پایین تنه و صورتم دو دو می زد
دست زیر بدنم برد تا در آغوشش جای م دهد که کنارش زد م
...خودم بلند می شدم -

نفسش را رها کرد و کمرش را صاف کرد. تا همی ن چن د
دقیقه ی پیش صدا ی زنگ آیفون می آمد اما حالا قطع شده
بود. گویا بهنام از منتظر ماندن به ستوه آمده بود
به کمک تخت به سوی حمام گام برداشتم. همان جا که ه
کنارش زده بودم، مانده بود

| Page 982

در حمام را چفت کردم و با ترس به پایین تنه ام نگاه
گریزانی انداختم
از درد تا با ایستادن نداشتم. روی زمین سرد حمام نشست ه
و زانوانم را به آغوش کشیدم

سرما ی کاشی ها ی حمام کم کم در وجودم می نشست و
. لرزم را بیشتر می کرد که تقه ای به در زد
...بهار خودتو بشور -

لب هایم می لرزید که از سکوت کفری شد و در را به ضرب
. باز کرد. با کوبیده شدن در به زانویم "آخ" کم صدایی گفتم
. مقابلم روی دو پایش نشست
...پاشو نباید ر و زمین بشینی -

بی حال سرم را روی دستانم گذاشتم
به اجبار زیر دوش به قامت استوارش تکیه داده بودم و او
مشغول تنظیم دوش آب بود. بالاتنه اش برهنه بود و پای ن
تنه اش را شلوارک کوتاهی پوشانده بود

| Page 983

با دست فشار کمی به سرم داد تا به سینه اش بچسبد و
. خیس نشود
. فقط بدنتو بشور که بتونی لباس بپوشی موهات نمیخواد -
بی رقت را زانی بودم که بخوام نوا ی ناسازگار ی سر
دهم .
دستان مردانه اش با وسواس چندین و چندبار تنم را زی ر

دوش آب داغ نوازش کرد. گاه گاه سرکی می کشید تا صورت رنگ پریده ام را ببیند و چندباری نیز تشر زد که چشام را باز کنم.

تن پوش قواره بزرگش را بر تنم پوشاند و از حمام بیرون آورد.

سرما می سوزناکی که از در بالکن می آمد، هوای اتاق را نامطلوب کرده بود.

با هول از کمد لباس هایم را بیرون می کشید و درگیر بود من اما گویی وجود نداشتم. نه آن درد کدایی و نه آن تکاپوهایش تاثیر می بر عالم داشت.

| Page 984

دستش را روی تخت ستون کرد و صورتش را به در نیم رخ متمرکز کرد.

کمکت کنم لباس بپوشی؟ -

لباس ها را از دستش کشیدم.

خودم می توانم -

نفس های پی در پی اش بخاطر آن دو دو زدن هایش بود داغی آن نفس ها مرا به دقایقی قبل سوق می داد و گونه

هایم سرخ می شد.

آغوشش را بارها چشیده بودم اما آن لحظات بی احساس

.ترین حصار دستانش را تحمل کرده بودم

لباس هایم را برتن زدم و بعد از مرتب کردن تخت، به سمت

سرویس بهداشتی رفتم

درون آینه، دختری با چشم های قهوه ای جلوه می کرد

.که نگاهش مالا مال از درد و رنج بود

به راستی از چه زمانی خودم را فراموش کرده بودم؟

| Page 985

دستانم از روشویی برای سرپا ماندم یاری ستاندند

لب هایم لرزید، راستش هیچگاه در ذهنم خطور نمی کرد

چه ها که ممکن است بر سرم بیاید. من یک به ده از بهار

دلخوشی هایم دور افتاده بودم. توقعم از این خانه و آن

مردی که بد نبود؛ مانند انتظار شیرینی از قهوه ی تلخ بود

کدامش را باید فراموش می کردم تا بتوانم ی ک زندگی آرام

با او بسازم؟ رد دستانش در آن قبرستان را؟ فریادهایش که

آبرویم را به حراج گذاشتند ی رفتار چن د شب پیشش را د

ر

آن اتاق خانه با غشان؟

با خیزی پای ن تنه ام لبم را به دندان گرفتم. خونریزی
بیش از اندازه بود. ناچار در را باز کردم. دیگر صدای دوش
حمام نمی آمد، نامش را زمزمه وار فرا خواندم که از جهت
مخالف ام پاسخم را داد. سرم را چرخاندم، لیوان آب میوه در
دستش بود و از اواسط پذیرایی به سویم می آمد، لیوان
کریستال را بالا گرفت.

بیا بیرون این و بخور یکم حالت بهتر شه -

| Page 986

گوشه ی لبم را زیر دندان های م فرو بردم
م...میشه یه شلوار برام بیاری؟-

انگشتانم در چوبی را می فشرد و ماهیچه های منقبض شده
بودند.

رفت و آمدش چند دقیقه ای طول کشید

تموم نشده؟ -

پارچه ی نرم دامن شلوار ی را از میان انگشتان ش کشیدم و
با

ضعیف ترین صدای ممکن که بعید بود به گوشش برس د

. نه" را از حنجره ام بیرون فرستادم"

پشت در سرویس منتظرم مانده بود، با دیدنم دست دو ر

. گردنم انداخت و مرا به تنش فشرد

... هوا روشن شده، یکی دوساعت تحمل کن ببرمت دکتر -

| Page 987

بعد از گذشت ساعت ها، کلافه از بُکن، نکن گفتن های ش

روی زمین چمباتمه زده بودم و درد به استخوان رسیده ام

. را فریادم می زد م

هراسان از چرت چند دقیقه ای اش از جا پرید و به آنی

. کنارم روی زمین نشست

چرا اومدی روی زمین نشستی آخه؟ زبون آدمیزاد سرت -

...نمیشه خره حالت بدتر میشه

. ناله ای از درد کردم و دست روی شکمم فشردم

!خیلی درد دارم -

کودکی شده بودم که به محض دیدن مادرش اشک های ش

سرازی ر می شد، لعنت به ضعفی که دست و پایم را به غل و

زنجیر کشیده بود. خیزی گونه هایم را با انگشت شست

. زدود

پاشو، پاشو بپوش بریم -

| Page 988

گذر زمان تمام دق و دلی اش را بر سر منه بینوا خالی کرده بود و تا به الان که ساعت هشت و نیم بود، به کند تری ن حالت ممکن عقربه ها را از جا جنبانده بود . حاضر و آماده شدنم بیشتر از هر زمان دیگری طول کشید با آن وضعیت نابسمان تکان خوردن نیز حالی به حالی ام می کرد .

عمران حی و حاضر در پذیرایی نشسته بود . چادر را روی ساعدم انداختم و به چارچوب تکیه دادم . بی خوابی نیز از سویی دیگر بدنم را تحت فشار قرار داده بود . پایین رفتن از دوازده پله ای که ورودی خانه تا درب حیاط بود نیز از دیگر شکنجه هایم محسوب می شد . عمران با چند جهش پله ها را پایین رفت و در را گشود . من ماشین و میارم بیرون -

دست به دیوار حایل خانه و باشگاه گرفتم و از پله ها پایی ن رفتم، صدای استارت ماشینش می آمد

| Page 989

با ورودم به کوچه، صدایی آشنا نامم را بر زبان آورد. باورم
نمی شد بهنام بود

ماشین جدیدش آن سوی کوچه پارک کرده بود. با محبت
نگاهش کردم، تمام شب را از نگرانی در اینجابه سربرده
بود.

خوبی کجا داری میری اول صبح؟ -

روی صندلی مخصوص جابه جا شدم. دکتر دستکش
هایش را از دستش بیرون کشید و به آن سوی پاراون رفت
خونریزشون بند اومده... گفتید چند ساعت از رابطتون -
گذشته؟

عمران بدون آن که بنشیند کنار پنجره ایستاده بود
...پنج_ شیش ساعت -

صدای کشیده شدن صندلی چوبی دکتر، گوشت تنم را
جمع کرد.

| Page 990

خانومتون ضعیفه، برایش سه سرم تقویتی مینویسم بایه -
سری دار و لطفا تهیه کنید

با باز و بستن در، از جا برخوایم و لباس هایم را بر

. تن زدم

دکتر زن جوان ی بود که شال سفید رنگش به پوست برنزه
اش نمی آمد، لبی تر کرد

رابطتون ناخواسته بود؟ بدنت آسیب دیده جا ی کبود ی -

...هم

مشغول باز ی ب ا انگشتانم بود م و تیرس نگاهم کتانی ها ی
گرد و خاک گرفته ام بود که سر بالا آوردم و میان حرف ش
رفتم

شرمم به حد کافی از معاینه اش در صورت م مشهود بود، نم ی
دانم سایرین چگونه با پزشکان راحت بودند اما من خجالت
می کشیدم وقتی خصوصی ترین روابطم را واری می کرد
...نه -

| Page 991

دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت
پس با این اوصاف باید خیلی مراقب خودت باشی تو -
رابطه... به همسرتونم توصیه می کنم

او می گفت و من دندان می فشردم. حرارت، صورت و گوش
هایم را در برگرفته بود و نفس کشیدن از دماغ کیپ شده

ام سخت ناشدنی بود.

با ورود عمران، دکتر دست جل و برد و نایلون داروها را از او گرفت.

آقا یه چند لحظه بنشینید باید یه سری نکات رو گوش -
زد کنم.

عمران بی تفاوت سر تکان داد که دکتر سرم را در دست گرفت.

خانمی شما بیا بگم براتون این سرم رو وصل کنن تا حالت -
بهتر بشه.

| Page 992

به دنبالش بیرون رفتم. مطب او با چند پله از درمانگاه جدا
می شد. پرستاری که روی صندلی مشغول چای نوشیدن
بود را فرا خواند.

خانم معتمدی عزیز این سرم رو وصل کنی دبرا ی ایشون -
سردی سرم در رگ هایم جریان پیدا کرده بود و تنم همان
لرزه ی همیشگی را به خود گرفته بود. سرمایی بودم و ای ن
طبع نه تنها آزارم نمی داد
بلکه دلچسب آرام بخش بود.

سرم در آخری ن قطراتش بود که دکتر وارد بخش تزریقات شد. یک زن ج ز من نیز در آنج ا سوی دیگ ر اتاق روی تخت

دراز کشیده بود و حساسیت فصلی دمار از روزگارش در آورده بود.

سرم را چک کرد و با لبخند گفت: الان حالت بهتره ؟
متقابلا لبخندی زدم.
بله بهترم -

| Page 993

. سرش را چندین بار بالا و پایین کرد
داروهای دست همسرتی طریقه ی استفاده ی چندتا پماد -
رو هم بهش گفتم، جواب نمونه ای هم که ازت گرفتم رو هفته ی بعد از آزمایشگاه بگیر و داروهای رو و منظم مصرف کن، بعدش دوباره برای معاینه بیا پیشم
بعد از تاکید چندین نکته پرستار را فرا خواند تا سرم را از دستم جدا کند. محیط درمانگاه کمی شلوغ بود، عمران نی ز کلافه روی صندلی های آبی رنگ نشسته بود و طبق عادت آرنج هایش روی زانوانش ستون شده بود

چادرم در ماشین جا مانده بود و این گونه با مانتو کم ی
معذب بودم. بی توجه به حال م گام هایم را پ ر شتاب برم ی
. داشتم که مچ دستم را کشید

مگه سوار چهارپا شد ی دار ی می تازی؟ به خودت رح م -
..کن یه ربع نیست سرپا شد ی

| P a g e 994

گام هایش را همراه قدم هایم کرد و هر دو ب ه سو ی ماشین ش
رفتیم با این تفاوت که این بار دست یک دیگر را گرفت ه
بودیم مانند زن و شوه ر ها ی عاد ی... کمی زیاد ی ای ن
زندگی حال ت عاد ی به خودش گرفته بود
قبل از آن که استارت بزند و به راه بیوفتد، بی هوا به سویم
خم شد. با پای ی ن رفتن صندلی ن فس ب یشر در سین هام حب
س
شد.

چیکار می کنی؟ -

کنار رفت و با خنده گفت: سخته نکن کاریت ندارم دکت ر
...گفته تا دو هفته دم پرت نباشم

گر گرفته از حرف ها ی بی پروایش به سو ی پنجره چرخید م

و پارکینگ ب زرگ مقابل درمانگاه را رسد کردم، صندلی کمی
به حالت دراز کش در آمده بود و راحت تر بودم

| Page 995

مچ دستم هنوز درد می کرد. دستان نامهربان بردارم برای
بار اول مرا آزرده بود البته نه قصد آزار بلکه برای نجاتم از
... غضب برادر دیگرم

باز هم بهنام بخاطرم آمد. زمانی که سعی داشت بفهمد اول
صبح به کجا می رویم و دلیل حال نزار و رنگ پریده ام
بخاطر چیست. از کوره در رفت و تمام دق و دلی هایم را با
صدایی بلند بر سرش کوبیده بودم آن هم درست لحظه ای
که بهزاد سر رسیده بود و نزاع من و بهنام را شاهد شده
بود.

بد کرده بودم، با هر دو برادرم به تنهایی و گستاخی سخن
گفته بودم. دلشان را، غرورشان را به سخره گرفته بودم و
خواسته بودم دیگر جلو چشمم نیایند. هیچکدام کلامی
بر زبانشان نیامده بود تا حواله ام کنند جز زمانی که بهزاد
را بخاطر همسرش و عشق میانشان شماتت کردم و او غضب
کرد و با خشم جلو آمد تا برای بار دوم در طول زندگی ام

دست ش گونه ا م ر ا لمس کن د همان ج ا بود که بهنام م چ
دست بینوایم را گرفت و با شدت عقب کشید

| P a g e 996

بهزاد عصبی را نیز بهنام آرام کرد و عمران که کمی دیر به
مهلکه پیوسته بود چندان سر از ماجرا در نیاورد
با ورود به خانه روی کاناپه دراز کشیدم. عمران به سوی
اتاق
رفت و با صدای بلندی که به گوشم برسد، گفت
...بیا بخواب رو تخت -

صدای او از یکی که سو و قار و قور شکم از سوی دیگر صوت

اعصاب خوردکنی به راه انداخته بودند. چشم فشردم و سعی
کردم به عالم رویا پناه ببرم، درک و هضم اتفاقات برایم
دشوار بود

با چشمانی بسته مشغول جویدن لقمه ای که برایم گرفت ه
بود، شدم. حرکت دستانش را روی صورتم احساس می
کردم و اخم هایم همچنان در هم گره خورده بود
حرکاتش نوازش وار بود اما لحنش نه... توپش پر بود. لج

. باز ی ام او را کفر ی کرده بود
.اینم آخریش، بخور بعدش می خوابی -

| Page 997

.نالان به او و چهره ی نفوذ ناپذیرش خیره شد م
! سیر شدم -

.ابروانش را بالا کشید

...می خوری، زود -

.لقمه را از دستش بیرون کشیدم و لب برچیدم
معه ام گنجایش نداشت. پن ج سیخ جیگ ر را به زود در حلق
م

چپانده بود و نگذاشته بود خواب یک ساعته ام که سراسر

. ناله های ریز و درشت بود، به سرانجام برسد

زورگوی یاش و اجباری که می دانستم تا انجامش ندهم

.رهایم نمی کند، حلقه های اشک را در چشمم نشانده بود

سرم را به شانه اش چسباندم و سینی را روی پایش هل

. دادم

تو نمیخوری؟ -

. ندیده نیز جا خوردنش را احساس کردم

باورش نمی شد دنگران خورد و خوراکش باشم اما بودم. نه
آن که برایم مهم باشد نه... به خود تنه‌ایم قول داده بودم
که زندگی بسازم که برادرانم و عباس در ذهنشان هم
نگنجد. آن‌هایی که مرا پس زده بودند و حتی با تازه‌تری
ن. اخبارشان نیز خم به ابرویم نیاورده بودم

بهزاد در لاله‌ای عصبانیتش گفته بود که زن عمو دخت
ترگل و ورگلی را برای عباس در نظر گرفت و به قول او
شازده‌ی مامانی نیز عروزش را پسندیده بود
لقمه را بالا بردم، صورتش را نمی‌دیدم، لقمه را در جای
که احساس می‌کردم، لب‌هایش بود، فشردم
. اینم تو بخور من سیر شدم -

بلعیدن لقمه و برخورد سر انگشتانم به لب‌های خیسش
. مورم‌مورم‌کرد

سنگین‌ی تنم را از روی شانه‌ی او گرفتم و روی تخت دراز
کشیدم

با گرم شدن چشمانم، دردی که مسکن از پس تسکینش بر
نیامد، خودنمایی کرده بود و در خواب و بیداری ناله‌ساز
داده بودم. وقتی از خانه بیرون رفته بود، در دل بارها خودم
را شماتت کردم که من دلگرم‌مردی شده بودم که حتی
نمی‌دانست در چنین اوضاعی نباید تنه‌ایم می‌گذاشت
قضاوت نادرستی درباره‌اش کرده بودم، آمده بود با دستان
پر و نگرانی که با دیدن حالم او را به تکاپو انداخته بود
کارها و رفتارهایش قلبم را به واکنش وامی‌داشت
رو تختی را روی تنم انداخت و به پنجره اشاره کرد
!چه بارونی میاد -

آشکار بود از سکوت به ستوه آمده بود. سینی غذا را روی
میز آینه گذاشت

نخواب داروها تم باید بخوری -

از بین پلک‌های نیمه‌بازم به آبی که از بطری درون لیوان
می‌ریخت نگاه کردم

| Page 1000

با درد غلغله زدم

!آی -

. دستی که زیر بدنم مانده بود و کز کز می کرد را بالا بردم
چته؟ -

. آرنجم را باز و بسته کردم

...دستم مونده زیرم در د میکن ه -

خانه در تاریکی ی محض بود و باران می آمد. عمران کنار م
بود، تنش درست مماس تن م بود و وقتی چشم گشود م
صورتم مابی ن گلو و سینه اش بود، یک جورهایی در آغوش
ش

. به خواب رفته بودم

. پاشو خیلی خوابیدیم -

با اصرارهایش از جاب رخواستم. چشمان پف کرده و ا خم ها
ی

. دره ممان حاصل خواب بد موقع بود

| P a g e 1001

. هر دو کسل و بی حال پیتزای سفارشی اش را گاز می زدیم

ساعت از دو شب گذشته بود. دیگر میلی برای خواب

نداشتیم. دومین چایی را روی می ز گذاشت م. آرام و بی تنش

. فوتبال تماشا می کرد

کمی در خود جمع شدم جسمم در این خانه بود و فکرم در
حوالی برادرانم. به راستی دلشان را شکسته بودم، بر خلاف
آن ها من سنگ دل نبودم خیلی زود پشیمان می شدم از
ناراحتی شان... با بهزاد درگیری های زیادی در خانه
داشتیم، هیچ روز خدا آسمان در یک جوب نمی رفت ام
بهنام متفاوت بود برایم، کتمان کردنی نبود که او را بیشتر
دوست داشتم. آن ناامیدی و صدای گرفته اش لحظه ای از
افکارم بیرون نمی رفت. نفسم را با آه بیرون دادم که استکان
چای اش را پایین آورد.
پاشو برو بخواب من میرم پایین خوابم نمید -
بهت زده کلمات را ادا کردم.

| Page 1002

یعنی من تنه ا بخوابم؟ -
لبخندش مغایر با حال و هوای سیاه چاله هایش بود، حسی
گنگ و ناخوانا که موفق به رم ز گشای اش نبودم
تلویزیون را خاموش کرد. از ابتدا هم آشکار بود بازی تیم
های مورد علاقه اش نبود که بی تفاوت از سر صحنه های ش
می گذشت. دو مورد آفسایدی که به اشتباه اعلام شد و ی ک

پنالتی برا ی تیمی که لباس سرخ رنگ بر تن داشتند، از اشتباهات داور ی لیگ لالیگا بود.

چیه با یه شب می خوا ی پایبندم کنی؟ -

دندان قروچه ا ی کردم و به ضرب از جا بلند شدم.

هیچوقت حتی بهش فکرم نکردم و نمی کنم -

او نیز به پا خواست

!اونوقت به چی فکر می کنه خاتم؟ به عباس آقاشون -

سر ی تکان دادم

...به هر کی که دوست داش -

| P a g e 1003

. انگشت اشاره اش تهدید وار بالا آمد

هیس! یه کلمه دیگه بگو تا دندوناتو بریزم ت و حلقت، واس ه -

...لجبار ی با من بچه ا ی بچه

دستی برایش در هوا تکان دادم که پیراهن م را از پشت در

چنگ گرفت و کشید. از روی شانه ام لب هایش را به صورت م

. چسباند

کی تو ر و بادت کرده؟ دخت ر محمودخان و چه به جفتک -

!انداختن بر ا من

.تکام داد

...چیشد لال شد ی -

.بازویم را گرفت و تنم را به سوی خودش چرخاند

.بگو غلط کردم -

ناباور صورتش را کنکاش می کردم، او همان عمرانی بود که ه

دقایقی پیش دستانش روی تخت آن گونه نوازش می کرد؟

!نمی توانست او باشد

| Page 1004

.به آنی چشمانم پر شد

.کلافه نگاهش را از چشمانم گرفت

بیا اشکت دم مشکت وقتی زر میزنی پاش بمون آبغوره -

...نگیر

سرم را ب بالا کشیدم و باز مقصدم آن سیاه چاله ها شد. در

آن سیاهی ها به دنبال چه می گشتم؟

.فشار دستش از دور بازویم رها شد

.برو -

مغزم فرمان می داد اما گام هایم اجابت نمی کردن. چرا آن

جا ایستاده بودم را نمی دانم اما زمانی که او بی طاقت تنم
. را جلو کشید، پی به اشتباهم بردم
...فرت فرت زل زن بهم -

. دستش جلو آمد و صورتم را به سویی دیگر چرخاند
اون چشما ی سگ مصبت و بدوزیه جا دیگه دختر حاجی -
...نگاهم نکن، نگات خ

| Page 1005

نگفت با گام هایی بلند تنه ای به شانه ام زد و به طرف اتاق
رفت و صدای خش دارش را به گوشم کشاند
. بیا این کوفتی رو بزن بخواب -
لبه ی تخت نشسته بودم و به او که با اپلیکاتور و پماد درگی ر
بود نگاه می کردم

هنوز درگیر اپلیکاتور ی بود که کمی در خشاب گیر کرده
بود. پماد را از روی میز برداشتم و به طرف سرویس رفتم
اگر می مردم هم از او برای کارهایم کمک نمی گرفتم، مرد
مستبد و دیکتاتور ی که مدام ساز مخالف می زد
وقتی بیرون آمدم نبود. ترس از تنهایی نمی توانست بر
غرورم غلبه کند. یاد می گرفتم، تلاش می کردم که فر ا

بگیرم زیرا این مرد تکیه گاه خوبی نمی شد. چشمانم گرم شده بودند اما نمی دانم به یک باره چه شد، پشت پلکان

| Page 1006

بسته ام مردی آمد که صدایش به صراحت در گوشم نجوا می شد.

تولد بهاریت مبارک بهار خانم "انگشتانم گردنم را چنگ زد. نبود یادگاریش نبود، خودش نبود، هیچ ردی از او در زندگی ام نبود.

به یاد حرف های بهزاد افتادم. پس زن عمو باز هم برای
!پسرش آستین بالا زده بود. عباس نیز پذیرفته بود
مظلومانه شانه ای بالا انداختم و با لبخندی که هوای گریه
بر سر داشت با خود مجنون شده ام سخن گفتم: خب... خب
...عروسی کنه اصلاً همون دختره سیاهه براش خوبه
. اشک هایم را پس زدم

منو دوست نداشت، اونم دوسم نداشت هیچکس من و -
...دوست نداره

مورب روی تخت افتادم و هق هق هایم به پا خواست. من
ضعیف بودم، این روزها همه چیز مرا از پا در آورده بود، ی ک

کفه ی ترازو عمران و کارهایش و کفه ی دیگر عباس و نامردی اش ... برابر ی نمی کردند راستش نامردی مردی که باورش داشتم جور دیگر دنیایم را تغییر داده بود.

در میان همان اوها م به خواب رفته بودم و صبح فردا را ی ک جور متفاوت شروع کردم. طبق عادت موهایم را شانه نزد، صبحانه نخوردم حتی آن یک لیوان آب ولرم را که بعد از بیدار شدن می خوردم را نیز نخوردم. از اتاق آمدم و در پذیرایی زانو ی غم بغل کردم.

باران هنوز می بارید. از همان اولش مشهود بود این پاییز زیاد ی دلگی خواهد شد.

عمران نیامده بود و من با آن حال خراب توانسته بودم به تنهایی شب را به صبح برسانم.

صدای پی در پی در خانه به پا شد. متعجب از جاپریدم و با دو به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم.

عمران بود!

با باز شدن در، جثه ی بزرگ و سنگینش به جلو پرتاب شد.

در حال خود ش نبود و سرخی چشمانش نشان می داد حال ناخوشی دار د. به سختی تن سینگینش را از روی زمین بلند کردم.

. اما آن قدری سست بود که نتوانم او را بالا نگه دارم

عمران؟ چرا اینجوری شدی؟ این چه حالیه؟ -

چشمان مخمورش را در صورتم چرخان د

...تو اون خراب شده -

دست به دیوار گرفت و تنش را بالا کشید. کنارش ایستاد م

که دست دیگرش را دور گردنم انداخت. به اجبار دست دور

کمرش حلقه کردم و چن د قدمی جلوتر رفتیم

خوابم نمیبرد، یکی این بالا بود که فکرش نداشت تا صبح -

...بخوابم

کشداری کلمات را ادا می کرد

...دل بردی دختر حاجی بد خرابت شدم -

| P a g e 1009

جا خورده از ابراز علاقه ی زی ر پوستی و کم رنگش در قاب

کلمات انگشتانم از روی پهلویش بالا رفت. در چارچوب در

اتاق خواب کمی مکث کرد، نمی گذاشت سنگینی اش روی

تتم بیوفتد. چشمانش را روی هم می فشرد و چهره اش در
. هم رفته بود. دست از دور گردنم باز کرد
...دم پرم نباش بهار -

به پهلوی تخت افتاد و بدون آن که چشمانش را باز کند،
دست در جیب شلوار جینش برد و گوشی را به سویم گرفت
صداش و قطع کن می خوابم -

سومین بار بود که دست به سوی تلفنش می بردم و با
دودی عقب می کشیدم

چند ساعتی بود که به خواب رفته بود، گردنم را عقب بردم
و به اتاق خواب نگاه کردم. با همان شلوار جین به خواب
رفته بود، هنوز برایم آن حال و روزش سوال بود

| Page 1010

تکیه به پایه ی مبل دادم و پاهایم را روی هم انداختم. دلم
برای روی زمی ن نشستن نیز تنگ شده بود، تغییری در حال
... بدم ایجاد نشده بود، بد بودم

برای انحراف افکارم ذهنم را به هر سمتی می بردم اما بر
خلاف نهیب های مغزم تلفنش را با سر انگشت به سوی
خودم سوق دادم. از ترس منصرف شدن بی مکث شماره ای

که در سرم جولان می داد را گرفتم
چیه؟ -

از بهنام بعید بود این گونه پاسخ تلفنش را بدهد او همیشه
مبادی آداب بود. زبان روی لب هایم کشیدم
...منم داداش...بهارم -

سکوت کرد و چقدر غافلگیر شدم با صدای بوقی که در
گوشم پیچید

| Page 1011

باورش امکان پذیر نبود، بهنام تماس را قطع کرده بود، حتی
اجازه نداد بخاطر صبح و دل شکستم از او عذر خواهی
کنم!

رفتارش تاثیر مخربی روی ذهن ناآرامم گذاشت و هق هق
های زیر گریه ام بلند شد

آدم ها تک به تک می رفتند، هر کدام با بهانه و بی بهانه
کنارم می زدند و من با این تنهایی نمی دانستم چگونه بای
باقی عمرم را سپری کنم

سر دردناکم را میان دستانم فشردم و لیوان آب را روی
سینک گذاشتم. زیر قابلمه را کم کردم، لوبیا پلو تنها غذایی

بود که راحت و بی دردس ر آماده اش می کردم. همانطور که ه
دستانم را به پشت لباسم می کشیم تا خیزی شان را بگیرم
به ساعت روی دیوار نگاه کردم. چند دقیقه به یک مانده بود
و او هنوز در خواب به سر می برد

| Page 1012

صدا ی اذان از بیرون می آمد، مسجد ی با فاصله ی یک
کوچه بود که گه گاه گلبنانگ اذانش من ه دل مرده را به یاد
خدا می انداخت

خدایی که هوایم را داشت و من فراموشش کرده بودم... به
راستی چه تکی ه گاه ی بهت را از خدا می توانست باشد و من
! غافل بودم؟

ایراد از من بود، به دنبال بند ه هایش رفت ه بودم و همان بند ه
ها چوب خط بد ی هایشان را به سر حد رسانده بودند

هنوز آن سردرد کدایی رهای م نکرده بود با معده ی خالی
دومین مسکن را ثانیه ای پی ش خورده بودم

پف چشمانم آثار ترک هایی بود که پشت کردن بهنام در
قلب تکه پاره ام به جای گذاشته بود

در ورودی اتاق ایستاده بودم و مرد غرق در خواب روبریم را

دید می زدم، حتی در خواب نیز اخم ریز ی ب ر پیشانی اش

| Page 1013

داشت، همان چند خط ریز ک ه تاثیر بسزایی در جذابیت ش داشت.

صورتش به بالشت من چسبیده بود و وزن شان ه های ش رو ی گردنش افتاده بود. لب هایش نیز کمی نیمه باز بودند و دان ه ها ی عرق رو ی شقیقه هایش می رقصیدند

کنار پایش نشستم و دست رو ی کمرش گذاشتم، طب ق معمول دمر خوابیده بود

...عمران پاشو -

پريدن پلك هایش نشان از هوشیار ی اندکش بودند. این بار دستم را رو ی کمرش تکان دادم
...پاشو دیگه -

. بدنش را کش داد و سرش را بالا آورد
چه خبره؟ -

.گیسوان رهايم را به پشت شانه ام روانه کردم
.هیچی پاشو گشمنه -

| Page 1014

کمرش را به روتختی گلوله شده در کنار دیوار تکیه داد و
از بین پلکان نیمه باز نگاهم کرد
غذات مگه تو جیب منه؟ -

"مردمک هایم را در کاسه ی چشمانم چرخاندم و "پرویی
در دلم نثارش کردم. او آدم خوبی نبود اصلاً همان بهت ر
...گرسنه می خوابید

برس را از جعبه ی لوازم آرایشی برداشتم و وارد حمام شدم
به عقب بازنگشتم که ببینم بی پاسخ گذاشتن طعنه اش
!حالش را بد کرده است یا نه؟

موهای گره خورده ام را بی رحمانه در چنگال برس پیچیدم
خودآزاری بود دیگر وگرنه خوب به خاطر داشتم زمانی که
خان جون شانه ی دندان ه دار چوبی اش را بر دست می
گرفت و با مهربانی شانه به موهایم می کشید چقدر برای ش
ناز می کردم، به راستی نازدانه بارم آورده بودند اما دست
زمانه سیلی اش را در اوج بر صورتم کوبیده بود

| Page 1015

چهره ام شباهت بسیار ی به مادر م داشتم و فقط چشمان م
میراث پدرم بود. پدرم را کمی می شناختم اما زنی که

سیمایش را در رخ من به یادگار گذاشته بود را نه... او را
نمی شناختم و نمی دانستم هنگامی که به اجبار عروس
شده بود، چه حالی داشت و یا وقتی دخترانگی هایش را در
آغوش غریبه ای جز معبود قلبش از دست داده بود کدام
شانه را برای دلداری برگزیده بود؟ یعنی او نیز مانند من
تنها بود؟

همیشه سوال هایم بی جواب بودند و این افکار گاهی قلب من
را به درد می آورد، از زنی که نام مادرم را داشت هیچ نمی
دانستم هیچ

. اما همان دیشب اطرافیانم را حسابی تفحص کرده بودم
عباس... سرلیست کسانی بود که باور داشتم مرا دوست
دارند اما تصور آن که او دختری دیگر را پسندیده باشد
برای من

دشوار بود، مگر به همین سادگی بود اویی که عشق به

| Page 1016

واسطه اش در قلبم ریشه دوانده بود حالا در جبهه ی دشمن
. ایستاده بود و بر تن زخمی ام شلاق می کوبید
بهزاد... برادر ناملایم و تندخویم را هیچگونه نمی توانستم

تفسیر کنم، هجوم صبحش، زمانی که قصد آزدن گونه ا م
. را داشت در خاطر م زنده شد

نامهربان ب ود همیشه سر ن اسازگار ی داشت و تصمیم، تصمی
م

خودش بود اما باز هم ا و ر ا دوست داشتم گوشت و استخوان
. که از یک دیگ ر جدا نمی شدند

خان جون و عمو احمد، آن دو جزو آدم ها ی متعادل زندگی
ام بودند، هیچ گاه جبهه ی مشخصی نداشتند و هر بار ب ا
.صلاح و مشورت خویش تصمیم می گرفتند

اما زن عمو نرگس نه از همان کودکی خوب به خاطر داشت م
که سر ریز تری ن مسائل قهر م ی کرد و به خانه ی پدر ی اش
می رفت. همان نبودن ها ی او بود که عباس ر ا مهمان خان ه
ی خان جون می کرد و بودن ها و حمایت ش هایش از من
در برابر بهزاد احساساتم را قلقلک می داد. زن عمو از زندگی

| Page 1017

اش راضی نبود و بحث همیشگی شان نیز بر سر رفتارها و
حرف ها ی نسنجیده اش بود. او جزو سیاه ترین آدم ها ی
. زندگی ام بود کسی که هیچگاه او را نمی بخشیدم

و در آخر بهنام، برادر مهربان اما لجوج م که حالا روی دنده
ی لج افتاده بود. آشکار بود که او نیز حالا در فکر من به سر
می برد اما لجاجتش او را از تماس گرفتن منع می کرد، او
هر چه هم بدی می کرد باز هم سفیدترین آدم زندگی ام
...بود. روشن و زلال

عمران! درباره ی او گنج ب و دم، ثبات اخلاقی نداشت که ب
شود

صریح در رابطه اش تصمیم ی گرفت ام او در برابر م
...همان خاکستری بود، نه سفید و نه سیاه

دومین قاشق را از محتویات بشقاب پر کرده و در دهان م
چپاند م. هنوز حرص و جوش رفتارهای گستاخانه اش را می
. خوردم

من او را برای ناهار خوردن بیدار می کردم و او شاکی گلای
ه

می کرد که مگر غذایم در جیب اوست

| Page 1018

تا انتها همراه با دانه های برنج و محتویاتش نیز حرص و
جوش چاشنی غذایم کردم. آن ته دیگ برشته که اگر روز

دیگری بودی که لقمه‌ی چپ می‌کردم را کنار زد م. غذای م
را خورده و میز را جمع کردم

صدای فن سرویس بهداشتی خبر از بیدار شدنش می‌داد
کنترل تلویزیون را از روی مبل برداشتم و کوسن کوچک را
به آغوش کشیدم

ماه محرم بود و فردا روز تاسوعا بود، روزی که همه عمو احم د
نذری می‌داد. هوای خفقان‌آور خانه همان‌دپیچک دور
گلویم پیچیده بود و هر لحظه بیش از پیش سعی در بریدن
نفس‌هایم داشت

. پاشویچی بده من بخورم -

همان‌طور که سرفه می‌کرد، کلمات را به گوشم رساند
روی صندلی نشسته بود که تلفن همراهش را در مقابلش
گذاشتم

| Page 1019

. آقا سامان و دو نفر دیگر زن‌گ‌زدن بهت -

تلفن را کنار زد و سرش را در دستانش گرفت. التهاب
چشمانش سر دردش را نشان می‌داد

میز را برای بار دوم چیدم و غذایش را مقابلش گذاشتم که ه

زمزمه وار پرسید

دیشب ترسیدی؟ -

کج نشستم و به جای پشتی صندلی به دیوار تکیه دادم

نیم رخم را می دید. قاشق را در دهانش گذاشت و منتظر

نگاهم کرد

...باتواما -

دست از کشیدن خط های فرضی روی میز برداشتم و دلگی

. به صورتش چشم دوختم

!آره ولی خوابم برد -

. لیوان آب را به لب هایش چسباند و یک نفس بالا کشید

| Page 1020

...ولی من خوابم نمی برد -

در سکوت لب هایم را باد کرده بودم و توجهی به او نمی

کردم. این حرف هایش را ساعت ها پیش با لحنی کشیده

. بیان کرده بود

. تلفنش را برداشت و شماره ای گرفت

. با وصل شدن تماس صدای غرغرش در آشپزخانه پیچید

مرتیکه خر حالا دیگه دیازپام شده مسکن؟ اونم از نوع -
جدیدش؟

چرخى دور خودش زد

من این اراجیف حالیم همیشه دیشب بهت گفتم مسکن -
هست گفت ی آر ه از اون جدیدا تو کمد دارم، منم باز کردم
...یه خشاب بود سه تا خوردم، صبح لشم رو کشیدم بالا
گویی کسی که آن طرف خط بود، می خندید که دوباره
فریاد زد

| Page 1021

رو آب بخندی بزغاله بیا کاسه و کوزت و جمع کن از -
...باشگاه من، دیگه اینورا نبینم ت
بی آن که حرف های پشت خطی اش تمام شود تماس را
قطع کرد، بلافاصله صدای زنگ پیامکش بلند شد و چهره
ی عصبی اش به آنی رنگ تعجب به خود گرفت
از استرس لب گزیدم. همان دم که بهنام تماس را قطع کرده
بود، شماره اش را از تاریخچه ی تماس پاک کرده بودم اما
...آن نگاهش

دستش روی کیبورد به طرز ماهرانه ای می چرخید، نوشتن

پیامش که تمام شد پاور را فشرد و گوشی را روی میز هل داد.

تیشرت آستی ن کوتاهش در تنش چروک شده بود و آن شلوار جین سفت و سخت جایش را به اسلش مشکی رنگ داده بود. دستش را لبه ی صندلی گذاشت و سرش پایین آمد.

| Page 1022

البات آویزونه -

. با رد اخی کمرنگی منتظر ادامه ی حرف هایش ماندم ...تو قهر کردنم بلدی؟ یا فقط بلدی کند بزن ی به چشات -

باز چرا گریه کردی؟

نفسم را با شدت از دهانم بیرون فرستادم و دست دراز کردم تا وسایل روی میز را جمع کنم اما او مانده سد ی در برابر من ایستاده بود .

...شب عالم خوش نبود نمیشد پی ش تو موند -

.بی اراده سوالی که در مغزم می چرخید را بر زبان آوردن خب چرا ؟ -

نیشخندی زد و لب هایم را میان دو انگشتش گرفت و

کشی د.

نپرس دیگه... حالام پاشو جمع و جور کن بریم بازار، -
پیرهنم دیشب پاره شد. فردا شب باید بریم خونه حاج عم و
. مراسم دارن

| Page 1023

!خرید؟! آن هم با او؟

انگار این زندگی دیگه ر آن رن گ و بوی اولی ه را
نداشت. دلخوش از ره ا شدنم از این چهار دیواری، سریع
کارهایم را تمام کردم
. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد
هیجان وجودم را گرفته بود، مدت ها بود برای خرید بیرون
نیامده بودم، از همان عید دیگه در میان غلغل جمعیت در
بازار مغازه ها را با ذوق و شغف تماشا نکرده بودم
به راستی رن گ و بوی زندگی را به دست فراموشی سپرده
بودم. از ماشینی شاستی بلندش قدم پایین گذاشتم و او
دست به جیب کمی جلوتر منتظر بود
گذر مردمی که لبخند به لب و یا اخم بر پیشانی داشتند، را
با دقت می کاویدم

حتی که سری از آن راه را با خیرگی ب پشت ر آنالیز می کردم؛

مثلاً آن پیرمردی که قدش کمی خمیده بود و دست مقابل

| Page 1024

رهگذران دراز می کرد تا مایحتاجش را تامین کند. هر بار دیدن مردانی مثل او قلبم را می فشرده. مردانی که روزگاری برو و بیای داشتند و حال به این روز افتاده بودند. با خودم ! گفتم یعنی فرزند ی ندارد؟! همسر چه؟

از سن و سالش پیدا بود که حتی اگر پدر و مادر ی داشت ه باشد آن قدر ضعیف و ناتوان شده بودند که به دادش نرسند آه عمیقی کشیدم و یکی از تنها اسکناس های ی که در جیب کیف دوشی ام جا مانده بود را بیرون کشیدم. عمران در داخل بوتیکی رفته بود و اصرار داشت که من وارد آن جا نشوم. من نیز تمایلی به رفتن نداشتم، چند جوان در داخل مغازه نشست ه بودند و دو د سیگارشان محی ط مغازه را پر کرده بود.

جوی آب کوچک وسط بازار را با گامی بزرگ تر از گام های

همیشگی ام را در کردم و از میان همه ی مردم به او که در

کنار دیوار حجره ی آجیل فروشی ایستاده بود، رسیدم. پول

| Page 1025

را با مکت و چشمانی که می دزدیدم تا نگاه شرمزده اش را
نبینم کف دست لرزانش گذاشتم

! خدا عوضت بده دخترم -

کلمات را به سختی از بغض بیخ گلویم بیرون کشاندم.
حقش نبود، نه او و نه تمام مردانی که غرور مردانگیشان را
زیر پای می نهادند و دست به دامان خلق الله می شدند
ممنونم -

و.یترین مغازه را بار دیگر از نظر گذراندم.
سر رشته ای در عرصه ی مد نداشتیم اما به نظرم آمد کم ی
زیادی با هم ست شده بودند. به چشم منه ببیننده زیبا نم ی
آمد.

هیاهوی بی شماری در بازار قدیمی شهر به پا بود. به
خصوص صدای نوحه هایی که از مغازها ی گوشه و کنار به
گوش می رسی دو با یک دیگر تلفیق شده بود

خوبه؟ -

| Page 1026

دست از مرتب کردن لبه های تا شده ی روسری درزی ر
کش چادرم، برداشتم و سر بلند کردم. تیشرت آستین بلند
مشکی رنگ با حاشیه های طلایی بر روی بازو و شانه های ش
. به زیبایی هر چه تمام تر در بدنش نشسته بود

با شوق سر تکان دادم

!آره خیلی -

. سرش را بالا و پایین کرد و داخل مغازه شد
مغز همیشه شاکی ام باز شروع به امر و نهی و سر کوفت
زدن کرد، دلخوری ام از او را فراموش کرده بودم و احمقان
با آن چشمان ستاره باران از انتخابش تعریف کرده بودم
بیرون آمدنش این بار خیلی زودتر از دفعه ی پیش بود،
نایلون به دست بیرون آمد و دستش را با فاصله از کمرم نگه
داشت.

بریم -

| Page 1027

دوشادوشش در میان مردان و زنان و کودکان قدم برمی

داشتیم و او با اصرار و تحکم مرا داخل مغاز ههایی که لباس ها ی زیبایی پشت ویتَرینشان گذاشته بودند، می کشاند و در نهایت یکی از آن لباس ها را از فروشنده تحویل م ی گرفت و به اجبار در اتاق پرو مغازها ی کوچ ک راهی ام م ی کرد .

چرخِ مقابل آینه زد م. مانند مشکی رنگ بلند ی که تا زی ر زانویم بود را برا ی بار چندم در تنم بالا و پایی ن کردم. بی ش از اندازه تن م را به رخ می کشی د .
نیم رخ ایستاد م که عمران در را باز کرد .
...چطوره؟ سای ز -

باقی حرف هایش با دیدن لباس هایی که در تنم می درخشیدند، ناقص ماند. به اصرار فروشنده ک ه دختر جوانی بود، مانند مشکی رنگ را با شلوار جین و روسر ی طرح دار که مخلوطی از رنگ آبی و مشکی بود را امتحان کرده بود م و حالا این نگاه مات عمران نشان می داد، او نیز از این ظاهر

| P a g e 1028

جدیدم که در عین سادگی شیک جلوه می کرد، متحی ر شده بود .

فروشنده دختر جوانی بود که با دیدنم از پشت رگال لباس
ها گردنش را تکان داد.

...خیلی بهت میاد، مبارکتون باشه -

مقصد بعدی مغازه ای بود که لباس های راحتی و خانگی
پشت ویتترینش به نمایش گذاشته بود. خریدی که بلا
استثنا حال تمامی خانم ها را خوب می کرد، حال گرفته ی
مرا نیز آفتابی کرده بود و باعث شده بود که کمی بیشتر از
چند کلمه با عمران صحبت کنم.

صندلی را عقب کشید و لیوان پلاستیکی را روی میز
گذاشت.

| Page 1029

یخ در بهشت را در میان دستانم گرفت. هوای پاییز دمی
مزاج شده بود، نه به صبح و هوای گرفته اش و نه به حالا و
...آفتاب گرمش

. دست به سینه نگاهم می کرد

تو نمی خوری؟ -

.ابرویی بالا انداخت

. نه خوشم نمیاد، بخور بریم -

مغازه ی نسبتاً بزرگی که انتها ی بازار قرار داشت و قدمتش ؛
هم زمان با تاسیس این بازار کهن بود

نی را میان لب هایم نگه داشتم و همانطور که محتویات
یخ در بهشت را زیر زبانم مزه میکردم به کیسه های انبوه
خریدهایمان نگاه کردم

زیاد بود، خیلی بیشتر از آن که انتظارش را داشتم، دیگر
این دم آخر با لحنی زار مجابش کرده بودم که بیخیال ای ن
خرید تمام نشدنی شود. دستانی از پشت سر آمد و مقابل

| Page 1030

دیدم را گرفت. سیخ روی صندلی نشستم و ترسیده نام
عمران را به زبان آوردم

تن صدایش با لا رفت

خانم چیکار می کنید ؟ -

آن دست ها هنوز روی چشمانم بود. دستان ظریفی که
نشان می داد متعلق به جنس مونثی است

بهار اگه گفتی من کیم؟ -

با شنیدن صدایش شگفت زده از جا برخاستم، او نی ز
رضایت داد دستانش را بردارد

هیجان زده او را در آغوش کشیدم. جیغ جی غ هایش نگاه
.چند نفری که در مغازه نشسته بود را به سمتمان کشاند
لبخند از روی لبانم کنار نمی رفت، دوستی را دیده بودم که
آخرین خاطره ام از او همان پارک منحوس بود. دیدنش آن
هم در این جا عجب نبود، مریم عاشق خیابان گردی بود

| Page 1031

اما در عجب بودم چگونه مادرش بعد از آن افضاح اجازه
. می داد او به تنهایی و با لباس هایی نامناسب بیرون بیاید
.بی تعارف صندلی را کنار ک شید و نشست

.بشین دختر بشین حرف بزنیم -

.از آن گنگی بیرون آدمم و نشستم

عمران که ه ماجرا را فهمیده بود، خم شد و کیسه های
.خریدمان را برداشت

.من اینا رو ببرم تو ماشین میام -

نایستادت با مریم هم صحبت شود. مریم اما با چشمانش
او را تا بیرون از مغازه بدرقه کرد
.بالاخره قفل زبانم باز شد

!مریم -

بی دلیل صدای خنده‌ی پر عشوه‌اش را بالا برد
زهرمار چته؟ -

| Page 1032

. با دست به شانه‌ام کوبید

خره‌چشات و چرا درشت کردی؟ -

لیوان شربت‌م را کنار زدم و روی میز خم شدم تا تسلط

.بیشتری بر او داشته باشم

...مریم مامانت می‌گفت -

میان حرف‌م پرید. بعد از گذشت ماه‌ها تغییر عادت نداد

...بود، گستاخ و بی‌پروا و گه‌گاه به مقدار زیاد بی‌ادب

مامانم و ولش‌کنان از خودتو و این گول‌آخ بگو ببینم چی -

شد، تو که دم‌پراون پسر سوسوله بودی این از کجاست

شد؟

بی‌وقفه و تند صحبت می‌کرد کاملاً برعکس من که شمرده

.کلمات را می‌گفتم

به دلایلی مجبور شد م‌باهاش ازدواج کنم حالا تو بگو -

.قضیه چی بود

. موهای شرابی رنگش را از صورتش کنار زد

باز هم رنگ موهایش را تغییر داده بود. ف ر ریز موهایش صاف

شده بودند و آشکار بود با ترفند آرایشی خودش را تا این حد تغییر داده است.

پاکت سیگارش را از کیف دستی کوچکش بیرون کشید. نا باور به او و دستانش که ماهرانه سیگار باریکی را گوشه ی

لبان سرخش گذاشت نگاه می کردم. کمی بعد بوی شیرینش در مشام پیچید.

دستم را در هوا تکان دادم و به صندلی چوبی تکیه دادم. مریم حرف بزن این چه سر و وضعیه؟ -

از آن مریم چند ماه پیش خیلی بیشتر و بدتر اوضاعش اسفناک تر بود و این سیگار میان انگشتانش ب رایم قابل هضم نبود.

هیچی باو، از شانس گ..وهم اون روز که تو رفتی گشت - ارشاد ریخت تو پارک و ما رو با چند نفر دیگه گرفتن، ناغاف ل

...بودا وگرنه می دونی که من چقدر تیزم

| Page 1034

دُر اعتماد بنفَشش نی ز بالاتر رفته بود

سیگار را از لب های ش جدا کرد و ادا م ه ی ر شته ی کلام ش
را گرفت .

بردنمون کلانتر ی زنگ زدن خونواده ها... چشمت روز بد -
نبینه دختر تا اونا برسَن یه ده دوازده تا چک و لگد زدن ب ه
...امیر

. ابرویی بالا دادم

امیر کیه؟ -

تک خنده ای کرد

هنوز گِجی ا بهار امیر دیگه همونی که حتی جواب -

سلامشم نداد ی

نفس حبس شده ام را بیرون دادم، بو ی سیگارَش حالم را

بد کرده بود .

خب بعدش چی شد؟ -

| Page 1035

سیگار را در لیوان یخ در بهشتم انداخت که چهره در هم کشیدم .

با ناخن های بلندش چند بار ی روی میز زد و لحنش کمی از آن بشاشی در آمد .

عقدمون کردن مجبوری، می دونی ک ه خانوادم چجو ر -
...آدمی هستن

. خوب می دانستم خانواده اش تا چه حد سخت گیر بودند
سه ماهه زنشم و یبار تو او خونه که اسم مشترک روش ه -
ندیدمش یه عوضی زن باز که فکر میکنه من با تو برنامه
...ریختم که اون روز بر ی و راپورتمون رو بد ی به گشت
. انگشت اشاره ام را به سین ه ام چسباندم
!من؟ -

. خندید

آر ه دیگه تو، اون ک ه خبر نداشت تو از ترس این ک ه -
داداشات بو نکشن پیچوند ی گذاشتی رفتی، فکر کرد تو از

| P a g e 1036

قصد اون کارو کردی، حالا بیخیال من بگو ببینم تو چیکار
کردی؟ کلک نکنه حرفای پشت سرت راسته؟ پسر عمور و

پیچوندی و با این غول ریختی رو دایره ؟
لبخند می زد و این یعنی ب ر خلاف ظواهر و اخلاق های
. ناپسندش مرا باور داشت

.نگذاشت جوابش را بدهم، سری بالا انداخت
نوچ تو پخمه تر از این حرفایی... آخه تو کجا این غول -
تشن کجا ؟

الفاظ با مزه و جالبی را به عمران نسبت می داد، وای اگه از
دهان لقمه در می رفت و برای ش از مریم و نام هایی که برای
ش

...به کار می برد، می گفتم
. باز هم زبانش به کار افتاد
میگم چجوری اس قضی هات با این یارو ؟ -
به در ورودی نگاه کردم، خبری از عمران نبود. تشر زد
. اونو ولش کن جواب منو بده دختر -

| Page 1037

.باز هم با تعلل از در شیشه ای بیرون مغازه را دیدم
قصه ی من خیلی پیچیدست ولی...ولی آخرش این که -
...من الان با عمران زندگی می کنم و

باز هم میان کلام آمد

!زندگی می کنی؟ اونم واقعی؟ -

. به خنده افتادم

مگه زندگی الکی هم داریم؟ -

شال سرخ رنگش که روی شانه هایش افتاده بود را با لا کشید.

...هوم داریم مثلاً زندگی منو و امیر -

.لبخندی زدم و دستش را در میان دستانم گرفتم

درست میشه همه چی اون دوست داره اگه نداشته ک ه -

.اون همه بخاطرت دعوا نمی کرد

.این بار چنان با صدا خندی د که دستش را فشردم

| Page 1038

...هیس! زشته مریم -

.دهن کجیی کرد

...زشت شوهر گولاخته چی ه مگه می خندم دیگه -

با صدای عمران، از او و قیافه ی حق ب ه جانبش چشم گرفت
م.

مقابل پیش خوان ایستاده بود و رمز عابر کارتش را به مر د

پشت میز می گفت

با دیدن نگاهم، با سر اشاره کرد که بلند شوم

رفتن بهتر بود، مریم نام دوم دردرس ر بود و دوری از او به
نفعم بود

مریم جان من دیگه باید برم -

شال را کمی جلو کشید و به پا خواست

کجا باوا؟ داشتیم حرف می زدیم -

| Page 1039

او را در آغوش کشیدم و آن نفرت و کینه ی قدیمی را در
اعماق قلبم دفن کردم. بهتر بود تنها دوست صمیمی ام که
بعد از ماه ها دیده بودم را دلخور نمی کردم

. گذشته را در گذشته جا گذاشتن عاقلانه ترین کار بود

دیگه باید برم -

. پشت سرم به راه افتاد

!از همون اولم زن زندگی بودی -

طعنه ی کلامش را نشنیده گرفتم و کنار عمران ایستادم

. بالاخره مریم دوام نیاورد

سلام آقا خوبین؟ -

عمران قبض دریافتی از کارتخوان را در میان دستش مچاله کرد .

.سلام ممنون -

.جدی و محکم جوابش را داد

| Page 1040

.بریم بهار -

.مریم از رو نرفت

مسیرتون کدوم طرفه ؟ آگه میشه منم تا جایی پرسونی د -

.می خوام دوستمو بیشتر ببینم

پرویی اش متعجبم نکرد او مریم بود و هر کاری ازش برم ی

.آمد. عمران سرتکان داد

.طرفای خیابان طالقانی میریم -

.باشگفتی سرتکان داد و دستم را کشید

! منم همون طرفا میرم -

مطمئن بودم مسیرش به آن سو نمی خورد و برای همراهی

.با ما که دلیلش برایم مبهم بود، به دنبالمان افتاده بود

رفتارهای بی پروایش باز هم همانند سابق روی مغزم رژه می رفت و ناچار مجبور به تحملش بودم. مسی رانتهای بازار تا پارکینگ را با قهقهه های بلند او و چشم غره های عمران به مقصد رساندیم.

| Page 1041

روی صندلی عقب نشست و من کنار دست عمران نشستم. سرش را از میان دو صندلی جلو آورد. میگویم بهار تو که انقدر دله نبودی دختر، چرا انقدر خری د - کردی؟ حرفش را زد و بلافاصله به صندلی تکیه داد و مشغول واریسی کیسه های خرید شد. عمران تمام مدت را در سکوت رانندگی می کرد و جواب سوالهای مریم که خطاب به او بود را من یک در میان پاسخ می دادم. آخرین حرفش با مکث طولانی من مواجه شد.

میگویم بهار شمار تو بگو باهات کلی حرف دارم - عمران خ یابان اصلی را دور زد و من با دیدن تابلویی که در

ورود ی خیابان باریک نصب شده بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم .

کجا پیاده می شید ؟ -

| Page 1042

روی صحبت عمران به مریم بود که او آنچنان هیجان زده بیخیال فضولی در دو کیسه ی خرید زیر صندلی شد و دست روی صندلی عمران گذاشت و از شیشه ی جلوی ماشین با انگشت کنار خیابان را نشان داد . همین بغلا بزنید کنار -

عمران بلافاصله ماشینی را کنار خیابان کشاند و ناچار صدای

بوق بلند ماشین های عقبی را به جان خرید . مریم متوجه شده بود که همراهی اجباری اش نه به مزاج من و نه به مزاج عمران خوش نیامده بود . خنده ی مصنوعی کرد و سرش را باز هم از میان صندلی ها جل و آورد .

بهار اون شمارتو بگو من شرمو کم کنم -

: لب هایم را تر کردم و خجالت زده زمزمه کردم

گوشی ندارم مریم جان -

ابروانش بالا پرید

| P a g e 1043

نگو!... الان دست بچه هفت ساله هم یه ماس ماس ک -

! هست

باز هم حرف هایش لب هایم را به هم دوخت، در پاسخ دادن
عاج ز مانده بودم اما کلمات را به سختی پشت سر هم برای
ش

ردیف کردم .

خب نه من زیاد گوشی برام مهم نیست، کاریم با کسی -

ندارم اگر هم داشته باشم از تلفن عمران استفاده می کنم

دندان هایش را به نمایش گذاشت و نیشخند زد

...خو همون شماره عمران رو بده -

با عجله عددها را برایش خواندم که زودتر برود و من بتوانم

نفس راحتی از دستش بکشم. با خداحافظی بلند بالای ی

رضایت به رفتن داد

عمران شیشه را پایین کشید و اسپری را از داشبور د

برداشت. بوی مطبوع و خنکی به جای عطر شیرین مریم د ر

فضای ماشین پیچید

| Page 1044

فرمان را پیچاند و از آینه نگاهی به عقب انداخت. اسپری
هنوز در دستش بود.

این دختره رفیق تو بود -

لحنش متعجب بود تا سوالی. حق داشت من و مریم همانند

...شب و روز بودیم هما نقدر متفاوت

. چادر را روی شانه هایم روانه کردم

. آره اسمش مریمه -

اسپری رو به تخت سینه ام چسباند و چندباری زد. دستش

. را پس زدم

ایمران چیکار می کنی ؟ -

. اسپری را روی صندلی عقب انداخت

!بوی گند عطرشو گرفتی -

سرم را پایین گرفتم و بو کشیدم. حق با او بود بوی عطر

مریم با بوی سیگارش تلفیق شده بود. خوب بود که نفهمید

. مریم علاوه بر آن ظاهر غلط انداز سیگار نیز می کشید

| Page 1045

. مقابل خانه پارک کرد و کلی د را به دستم داد

. برو بالا من میرم یه کاری دارم الان میام -

باشه ای برای ش زمزمه کردم و او صبر کرد تا کامل وارد

حیاط شوم. صدای جیغ لاستیک هایش خبر از رفتنش می

داد. پله ها را بالا رفتم و با خود اندیشیدم مریم چقدر بد

شانس بود که با وجود آن که به مرد دلخواهش رسیده بود

. باز هم خوشبخت نبود

لباس ها را از لباس شویی بیرون آوردم و قبل از آن که سب
د

را از زمی ن بردارم، زیر می ز غذا خوری ی ک بطری
توجهم را

. جلب کرد، بخاطر نداشتم آن را آن جا گذاشته باشم

کنجکاوانه آن را از زیر می ز بیرون کشیدم و محتویاتش را

نگاه کردم. مایع بی رنگی درونش بود که غلظتش کمی ب
ی ش

تراز آب بود. قسمت پایین بطری مستطیل شکل بود و روی

قسمت بالایی اش به انگلیسی چیزی درج شده بود. چوب

| Page 1046

پنبه ی دهان ه ی بطری را برداشتم که محتویاتش روی

لباسم خالی شد

وای گویان بطری را درون سینک انداختم و با دستانی که
روی هوا مانده بود، سر و وضع مرا نگاه کردم. بوی الکل د

ر
مشامم پیچید

خراب کاری کرده بودم و تمامش تقصیری فضولی بد موقع ام
بود. همه چیز را همان جا رها کردم و به طرف حمام پاتن د
کردم.

رایحه ای که تند و تیزی اش حال بهم زن بود. بعد دوش
کوتاهی بیرون آمدم. با صدا زدن های عمران، لباس هایم را
تند و تیز بر تن کردم و همانطور که حوله را دور موهایم
پیچیده بودم به سمت در ورودی خانه دویدم. در را نیمه باز
نگه داشته بود و نامم را می خواند
سلام بله؟ -

سرش را کمی داخل کشاند

| Page 1047

کجایی دو ساعته صدات می کنم -

دست روی کلید فشردم و مهتابی کوچک راهرو روشن شد

حموم بودم، چیز ی شده ؟ -

.کیسه ی خرید ها را کنار جا کفشی چیده بود

بپراز ی ر می ز غذا خور ی یه بطر ی هست بیار بده من بد -
م

...یارو بر ه گورشو گم کنه

. انگشت اشاره ام را روی لب هایم فشردم که ه عصبی شد
...بجنب دیگه -

. ناچار پا تن د کرده و عقب گرد کردم

بطر ی درون سینک افتاده بود و به لطف دیواره های بلند
.بطر ی مقدار ی از محتویات هنوز درونش بود

بی فکر، احمقانه ترین فکر خطور کرده در ذهنم را عملی
کردم. شیر آب را باز کردم و به اندازه مایعی که ریخته شده
بود، آب پر کردم

| Page 1048

چوب پنبه را در جایش فشردم و در جواب عمران که باز

:هم صدایم می کرد، جواب دادم

...الان میارمش -

با استرس دستمال را روی بطر ی کشیدم تا قطرات آب پاک

شوند. دست و پایم می لرزید، کاش می گفتم که چه بر سر ر
این بطری منحوس آمده بود

تا زمانی که بطری را در دستش گذاشتم هزاران بار زبان در
دهان چرخاندم اما نمیشد بگویم چه کردم

رفت و آمدش چند دقیقه طول کشید، صدای کوبیدن در
حیاط نشانگر عصبانیتش بود

روی مبل نشست و چشم بست

یه لیوان آبی چیزیه بده -

لیوان آب را در دستش گذاشت م که زبان باز کرد

...پیتزار خریدم برو از جلو در اونا رو بردار بیار -

| Page 1049

چند باری رفت و آمدم تا خریده‌ها را در وسط پذیرایی جم
کردم.

تا پاسی از شب با هر بار زن گ خوردن گوشی اش رنگ از
رخم می پرید

پیراهن زرد و شلوار ستش را پوشیده بودم. به سلیقه‌ی
عمران بود و به زیبای‌ی به رنگ پوستم می آمد و بشاشم

کرده ب ود. موها ی ن مدارم را رو ی شانه هایم رها ب ودند و
چهره

ام شبیه به کودکان خردسال بود

همه چی ز خوب پی ش می رف ت و این آرام ش قبل از طوفان
بود.

بالاخره آن لحظه ی دلهره آور رسید و زمانی که ساعت از
یک نیمه ش ب گذشته بود، تلفن عمران زن گ خورد. هر دو
از خواب پریدی م

کورمال کورمال گوشی را از روی پاتخت ی برداشت و دم
گوشش گذاشت

| Page 1050

باد شدیدی که ه می ورزید مانع شنیدن صدای فرد پشت
خطی می شد.

گ...وه نخور بابا چه آبی ؟ -

فریاد عمران در آن ساعت اتاق را برداشت. تخس و یک دنده
نوچی کرد

هر پخ... ی توش بوده همونم هست من چیز ی نریخت م -
توش...

. خندید

دکمتو بزن نصف شبی رو مخم نباش، فردا بیا -

.ببینم چی میگی

تلفن را قطع کرد و سرش را به بالشت کوبی د. غرغ ر کنان

:گفت

...مرتیکه خر فردا صبح حالت میکنم -

. زبان رو ی لب هایم کشیدم

| P a g e 1051

چیزی شده ؟ -

.به پهلوشد، چشمانش بسته بود

...میگه آب پ ر کردم دادم ب هش، مرتیکه ه ی -

. حرف هایش را ادامه نداد

.بخواب، صبح آدمش می کنم -

از ترس دست و پایم یخ کرده بود. گفتن حقیقت مدام د ر

ذهنم می چرخید. خان جون همیشه می گفت " از کج ی

افتی به کم و کاستی... از غم رستی ا گر راستی" ب اید حقیقت

.را می گفتم تا فردا فاجعه ی بدتری به بار نیا ی د

عمران ؟ -

هومى گفت

توام از اون چيزا مى خورى؟ -

يکى از چشمانش را باز کرد. چه مى خواستم بگويم و چ ه گفته بود م. مستقيم به سياهى هاى محبوس پشت پلکان ش خيره بودم .

| Page 1052

...نه برا عماد آورده بود -

. شروع به شکستن قلنج انگشتانم کردم

فردا باهاش دعوا مى کنى؟ -

:روى دستم زد و غريد

.نشکن، بخواب بهار نصف شبى گير سه پيچ دادى -

روى تخت نشستم. نمى شد بخوابم و چيزى نگويم. او با آن

.عصبانيت و جديت مى توانست هر بلایى سر آن مرد بياورد

.اين بار آرام تر صدایش کردم

عمران ؟ -

.پایش را جمع کرد

چیه بهار؟ چته؟ -

مشغول بازی با ناخن هایم بودم و سرم را پایین انداخته
بودم.

...اون آقا راست می گه من یکم آب ریختم ت و بطریش -

| Page 1053

پشت به او بودم و واکنشش را نمی دیدم

.خواستم ببینم چی توش هست، ریخت رو لباسم -

ثانیه ای بعد، شروع به قهقهه زدن کرد. بلند و گوش
...خراش

تخت تکانی خورد، تنش را بالا کشید و بایک حرکت بازوان
پرو و پیمانش را دور تنم پیچید

تو چرا انقدر فضولی آخه دختر حاجی؟ -

نفسم را آسوده رها کردم. دخت ر حاجی گفتن هایش قلبم را
قلقلک می داد. لحنش گرم و صدایش خشدار بود... این مرد
برایم جذاب بود و این انکار نشدنی بود، مردی که کم کم
دل به بودنش گرم شده بود

.گردنم را به طرفش چرخاندم

! آخه تا دیروز اونجا نبود -

ناغافل بوسه ای نرم و آرامی روی گونه ام کاشت
...چون امروز گذاشتمش اونجا وقتی خواب بودی -

| Page 1054

هنوز می خندید و سر تکان می داد. کار احمقانه ای بود
باید همان ابتدا می گفتم که چه خراب کاری کردی بودم نه
این که می گذاشتم کار از کار بگذرد و او برای آن مردخ ط
و نشان بکشد

همانطور ترم را عقب کشید و سرم را روی بالشت گذاشت
داروها و خوردی؟ -

سرم را بالا و پایین کردم که با دو انگشت لبم هایم را گرف
ت

. و کشید

تکون دادن کلهت راحت تر از زیون دو مثقالیته؟ -
با کمانه شدن لب هایم این بار انگشتانش لپم را به منگنه
گرفت

لب به اعتراض گشودم

! آیی عمران -

تک خنده ای کرد

! اسممو دوست داریا -

| P a g e 1055

آب دهانم را قورت دادم. انگشتانش با خشونت ریزی موهایم را از روی صورتم کنار می زد و دیگر خبری از آن لبخن د نبود، مردمک های سیاهش مدام در چهره ام می چرخیدند .
! خنده هات قشنگ تره -

قلب بی جنبه ام باز هم قصد رسوا کردنم را داشت. صدای تپش قلبم بلند بود

با خجالت سر در آغوشش فرو بردم که دست دور کمرم حلقه کرد و تو گلویی خندید

به جای روسری آبی رنگ جدیدم، روسری مشکیام را دور گردنم پیچاندم و مقابل آینه ایستادم

مداد مشکی را در چشمانم کشیدم. دیروز در خرید کم ی افراط کرده بودم

رژ لب مات را روی لب هایم کشیدم تا آن رنگ پریدگی صورتی کم تر به چشم بیاید

| P a g e 1056

عمران مشغول تمیز کردن کفش های ش بود، چادر را روی

. سرم انداختم و بیرون رفتم

.سرش پایین بود

.چقدر لغتش داد ی ساعت هشت شد -

در خانه را بستم و کفش های عروسی مشکی رنگم را به پا زدم. همه ی لباس هایم نو بودند و اعتماد بنفس از دست داده ام باز هم به میزبان سابق بازگشته بود و ذوق و شوق ن و پایی در وجودم جریان داشت

از روی پله به پا خداس ت و پایین رفت. شیر آب را باز کرد و دستانش را شست. در همان حال نیز به سویم چرخید گوشی و کلی د و برداشتی ؟ -

.شانه ای بالا انداختم

نه کجا بود ؟ -

.قامتش را راست کرد و دست به کمر نگاهم کرد

!بهار -

| P a g e 1057

.دستم را روی دستگیره گذاشتم و به داخل فشار دادم
دیگر شده بود نور علی نور... از پله ها بالا آم د و در را به
. داخل هل داد

درب ض د سرق ی که باز کردنش آدمی کاربل د می طلبی د
سر تکان داد و پوفی کرد

! چی بگم بهت آخه -

لبم را زیر دندانم فشردم. چیزی برای گفتن نداشتم
راه بیوفت -

پشت سرش روانه شدم. سرزنش کردن خودم تمامی نداشت
. باز هم دست و پایم در هم گره خورده بود
تا به حال به خانه ی عموی ش نرفته بودم و برای بار اول
استرس نیز در حرکاتم پیدا بود

خوب بود که گوشی در خانه مانده بود، از صبح مریم باره ا
پیام داده بود و الفاظ سخیفش اخم های عمران را در هم

| Page 1058

کشانده بود و حالا در آن جمع نباید مریم و کارهایش دچار
. آزارم می شد

گمان می کردم باز هم به همان روستا می رویم اما عمران
با همان تن صدایی که خشم درونش بود، گفت که امسال
در مسجد روستایه عده دیگر نذری می دهند و آقا بهروز
نیز تصمیم گرفته بعد از سال ها در خانه ی خودش نذرش

. را ادا کند

ورودم به خانه با بدترین استقبال مادرشوه ر گرام شروع شد. صدایش را روی سرش انداخت که چرا مرا دعوت کرده بودند.

به صراحت گرمی گونه هایم از شرم و عصبانیت را احساس می کردم. با حالی خراب توسط کبری خانم که با روی گشاده به استقبالم آمد و جاری اش را به سکوت دعوت کرد، به طرف مبل دو نفره رفتم و کنار زنی سن و سال دار که تسبیح در دست داشت، نشستم. معذب و با خجالت سر در گریبان بردم و با غض جوانه زده در ب یخ گلویم را کنترل کردم.

| Page 1059

هر چه آب دهانم را قورت می دادم، گلویم تر نمی شد، لب و دهانم خشک شده بود و تمام وجودم فریاد طلب می کرد. عمران در حیاط شلوغ خانه ی عمویش مانده بود و من در میان مهمان هایی که هیچ کدامشان را نمی شناختم، تک و تنها نشسته بودم. با صدای آشنایی سر بلند کردم. فهمیده خانم بود.

با شوق به سویم آمد

بهار جان آمد ی بالاخره! منتظر دیدارت بودم -

خندان و پر شور در آغوشم گرفت. زنان جمع از پیچ پ چ

هایشان دست کشیدند و نگاهمان کردند

دست رو ی کمرم گذاشت و به جلو روانه کرد

تنها نشین اینجا عزیزم، بیا ببرمت پیش عروسم -

به نظرم آمد عروسم را غلیظ و با خط و نشان گفت. وارد

اولین اتاق خانه شدیم

| Page 1060

خانه ی آق ا بهروز بر خلاف تصورم تجملات ی نبود. خانه ی

دویست م تری که تنها یک طبقه بود و راهروی اتاق ها

مقابل

در ورودی، در انتهای سالن قرار داشت و آشپزخانه ی

بزرگی

نیز در سمت راست در ورودی بود

به در اتاق زد و وارد شد

مهسا روی تخت نشسته بود که با دیدنم، لپ تاپ را کنار

گذاشت و به پ ا خواست

سلام عزیزم خوش اومد ی -

در کنار او بودن بهتر از ماندن میان نگاه های سنگین زنان ی
بود که رفتار تلخ و زننده ی توران خانم را در جمع به عین ه
دیده بودند.

چند تقه ای ب ه در خورد و کبری خانم با سینی چای وارد
شد.

بهار جان اونور چاییت موند رو میز دخترم، برات یه تاز ه -
دمشو آوردم

| Page 1061

از جا بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم
ممنون خیلی لطف کردید -

پلک هایش را روی هم فشرد

کار زنداداش رو به دل نگیری اتو روس را جا داری -
تواضع و بی آلاشی در کلماتش موج می زد و نمی گذاشت
زبانم را باری گلایه ب از شود. شکایت و شکوه هم ن می
توانست

غرور جریحه دار شده ام را التیام بخشد، زمان نیز کند و
آرام می گذشت

باز هم ل ب هایم به سو ی بالا کمانه شدند
اشکال ندار ه -

بعد از چند قربان صدقه بیرون رفت که مهسا دستانش را
ستون بدنش کرد

ولی بهار تنه ا کسی که چیز ی به زن عمو نمیگه تویی، -
حتی سمیرا ه م گاهی قاطی می کنه

| Page 1062

حرفی برای گفتن نداشتم، سینی را روی پاتختی گذاشتم و
کنارش نشستم

بوی نذری کل خانه را برداشت ه بود و زنان به جای زیارت
عاشورا و دعا خواندن مشغول غیبت و پیچ بودند

مهسا برای آوردن تلفن همراهش از اتاق بیرون رفت و بغض
و امانده ام بالاخره راه ی برای رها شدن یافت. رد اش ک
هایم

را از روی گونه هایم زدودم

رفتار و توهین توران خانم فراموشم نمیشد

تا به شب مهسا بیشتر وقتش را با گوشی سپری کرد و من
خوشنود از آن که مجبور به تحمل نگاه ه او پیچ ها ی

اطرافیان نبودم، در اتاق نشستم و کتابی که به دستم داد
ه

بود را مطالعه کردم.

او نیز از این جمع به اصطلاح زنانه خوشش نمی آمد، علی
الخصوص زندایی اش که او را برای برادرش لقمه گرفت ه بو
د

و با شنیدن خبر نامزدی سامان و مهسا قبل از آمدنمان گرد

| Page 1063

و خاکی در خانه به راه انداخته بود و در نهایت مجلس را
ترک کرده بودند.

به خواست کبری خانم برای خوردن شام از اتاق بیرون
رفتیم. تعداد مهمانان کمی بیشتر شده بود و کبری خانم به
همراه فهیمه خانم و چند خانم دیگر پذیرایی را عهده دار
بودند و مادر عمران در صدر خانه نشسته بود و روسری گره
زده زیر چانه اش صورتش را تپل تر نشان می داد.
با نزدیکی شدن سرمهس کنار گوشم، کمی به طرفش مایل
شدم.

میگما کاش صدای این باند و خاموشی می کردم ببینی م -

!این زنا واقعاً دارن ذکر می گن یا دارن فحشمون میدن
خنده ی آرامی کردم. حق با ا و بود تسبیح به دست گرفت ه
بودند اما پچ پ چ هایشان شبی ه به هیچ ذکر ی نبود
ساعت از ده و نیم گذشته بود که خانه خالی شد
با ورود آقا بهروز و سامان از ج ا برخواستیم

| P a g e 1064

احوال پرسى کوتاهی با هر دویشان کردم و در جستجو ی
عمران به پشت سرشان خیره شدم
.بشین عروس خانم -

با تعارف آقا بهروز دوباره در مبل تک نفره ی سلطنتی فر و
رفتم و زیر چشمی ورود ی خانه را نگاه کردم
حول و حوش حرف هایشان درباره ی نذری و دیگر مسائ ل
بود که توران خانم از جا بلند شد
.خب داداش بهروز من کم کم دیگه باید برم -

کبری خانم و آقا بهروز هر چه اصرار کردن د او راضی به
. ماندن نبود و در آخر نیز نماند

طبق گفت ه ی مهسا، سمیرا و علی ک ه مهمان خانه ی
مادرسمیرا بودند، پس او با چ ه کسی قرار بود برود ؟

در سرم جدالی شکل گرفته بود که با ورود عمران و ساسان
در هم شکست. نه اخم ی داشتند و نه در چهره هایشان
عصبانیت و رد زخم دیده می شد.

| P a g e 1065

کاملاً نرمال و عادی با فاصله از هم داخل شدند. این آتش
! بس بینشان بود دیگر

ساسان جلو تر از او بود. در چند قدمی ام ایستاد
...سلام -

:کمی گردنش را مایل کرد و مودبانه تر از دفعات قبل گفت
سلام بهار خانم، خوبین؟

در پی عمران چشم چرخاندم و بی دقت کلمات را خواندم
ممنون، بله... شما بهتر شدید؟ -

توران خانم پشت به جمع حرفی را زیر گوش عمران پچ پچ
می کرد.

...بله اون روز خیلی به مامان فهیمه کمک کردید -

خطوطی ریز و درشت روی پیشانی عمران جا خوش کرده
بود و با دقت حرف های مادرش را گوش می کرد.

در جواب ساسان با همان گنجی هومی گفتم، ادامه ی حرف

هایش را متوجه نشده بودم که جوابی در خور بدهم

| Page 1066

فهمید که شش دانگ حواسم به عمران است و بی حرف

مشغول گپ و گفت با آقا بهروز شد

بر خلاف اصرارهای کبری خانم برای صرف چای عمران و

توران خانم عزم رفتن کردند و کمی بعد همگی سوار

ماشین او شدیم

...مادرش روی صندلی جلو و من روی صندلی عقب

مسیر خانه ی مادرش بود. زنی که بی توجه به باور و

اعتقاداتش غیبت جاری کبری خانم را به زبان آورد و از

رفتار زشت و زننده اش بیزار می جوید، کاش کسی بود

و به او میگفت که رفتار خودش چند مراتب از آن زن بدتر

...بوده و کسی به رویش نیاورده

. عمران گوشی را میان شانه و گوشش فشرد

...آره یه کلید ساز ببر در خونه رو باز کنه -

وارد کوچه شد، تمامی تلاش هایم برای ندی گرفتن خان

ی عمو پوچ شد و به هوا رفت

| Page 1067

در حیا طشان باز بود و ماشینی قصد بیرون آمدن داشت
عمران پایش را روی پدال فشرد و با غیظ کسی که پشت
گوشی در حال حرف زدن بود را شماتت کرد
دکم ز ر بزن میگم تا ده دقیقه دیگه در خونه باز باشه -
تلفن را قطع کرد و روی داشتبورد انداخت. ریموت را زد و
ماشین را به داخل حیا ط برد
امشب اینجا سپری کردن به هیچ وجه در کتم نمی رفت
دست روی صندلی گذاشت و به عقب چرخید. مادرش پیاده
شده بود
باید برم جایی بهار، امشب و اینجا میمونی -
جدی و بی هیچ ملایمتی گفت، یک کاسه ای زی ر نیم کاس ه
بود، بعد از آن که توران خانم حرف هایی زیر گوشش خواند،
رگه های عصبانیت در چشمانش هویدا شدن د
نالان صدایش کردم
! عمران -

| Page 1068

سر تکان داد
بیخیال بهار کارم واجب تر از لوس بازیای توعه، پیاده شو -

برو تو خونه، فردا صبح من میام
دلخور لب هایم را به هم چفت کردم و به صد ا زدن های ش
اهمیتی ندادم. فهمیده بود زیاده روی کرده است
یک شب را سر کردن زیر سقف خانه ای که صاحب خانه
اش چشم دیدنم را نداشت، سخت و نشدنی بود
روی تخت تک نفره ی عمران نشستم و به یاد اولین روزی
که در این اتاق قدم گذاشتم، افتادم
آن روزها از عمران فراری بودم و حالا... حالا ی ک تغیی ر
اساسی در وجودم بود و ترجیح می دادم در این خانه ب ا
عمران باشم که بودنش تکیه گاهم شود
دیگر آن بهار سابق نبودم، عمران و وجودش برایم مهم بود
و شاید این به اتفاق آن شب مربوط می شد. شبی که آغوش

| Page 1069

های بعد از آن خواسته ی دل م بود و شیرین ی اش به کام م
خوش می آمد

با همان چادر روی تخت دراز کشیدم، ک ف پاهایم روی
سرامیک های سرد اتاق بود و نگاهم سقف را نشانه گرفته
بود.

خستگی تنها واژه برای حس و حال بود.
لباس هایم را از تن بیرون کشیدم و این بار زیر پتوی نازک
خزیدم.

افکارم پیرامون عمران و آن کاری که باید شبانه انجامش
می داد، می چرخید.

چشمانم گرم شدند و کمی بعد در قعر رویا فرو رفتم.

...خوابی پر از شلوغی و اتفاقات سردرگم کننده

نفس زنان از خواب پریدم.

تنم خیس عرق بود و شقیقه هایم نبض می زد.

| Page 1070

روشنایی روز اتاق را روشن کرده بود و همان روشنی کمی
آن ترس رخنه کرده در وجودم را التیام بخشید.

لباس هایم را مرتب کردم و بعد شستن دست و صورتم از

اتاق بیرون رفتم. دلخور بودم اما پیشیزی ارزش نداشت، آن

خواب و استرسی که حاصلش بود فقط با شنیدن صدای

عمران تسکین می یافت.

علی روی مبل نشسته بود و ما هان در آغوشش ورجه وورجه

می کرد.

به آرامی سلام دادم که به وسیله ای روی گونه ای ماهان
گذاشت

و از جا برخاست

سلام بهار خوبی؟ -

. انگشت شستم را با کلافگی روی انگشت سیبیه ام فشردم

ممنون خوبم، عمران... عمران اوامده؟ -

از پشت آن عینک طبی چشمان ریز شده اش را با خجالت

. نگاه کردم

| Page 1071

مگه بهت نگفته مسابقات شش دو هفته طول می کشه؟ -

.ن توانستم جلوی زبانم را بگیرم

!مسابقات؟ -

.صدا ی توران خانم از پشت سر آمد

بین چچور زنی که خبر نداره شوهرش رفته شهر غریب -

!و چند روزی نمیاد بعد تو میگی اون عمران و س ر عقل میاره

مشهود بود که با آن لحن و چشم و ابرو آمدن قصد آزدن م

.را در سر می پروراند

.علی سر ی بالا انداخت

شاید عمران یهو خبردار شده یادش رفت ه به بهار بگه، -
...راستی بهار، عمران

.ادامه ی حرف هایش در گریه ی بی هوا ی ماهان پنهان شد
سمیرا از راهرو با دو بیرون آمد و پسرک غرغرویش را در
آغوش گرفت و در میان نجواهایش برای آرام کردن ماهان
: رو به من گفت

| Page 1072

.بهار جان بیا بی زحم ت -
طبق معمول حواسش به من بود، به دنبالش روانه ی اتاق
خوابشان شدم.
.رو ی تخت نشست و ماهان را در آغوشش تکان داد
...هی س مامان جان باشه باشه -
.شیشه شیر را در میان لب ها ی کوچک ماهان جای داد
او نیز مانند تمامی کودکان در مرحله ی دندان در آوردن
بود و این گریه هایش نیز به آن خاطر بود، بالاخره پسرکش
.را آرام کرد

...این دارو ها رو عمران گفت بدم بهت -
گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. آن ها اینجا چه می کردند ؟

! عمران -

. به تاج تخت تکیه زد

| Page 1073

آره، دیشب داشتیم از خونه ی مامانم بر میگشتیم، عمران -
جلو ی در داد به من که بدم به تو، بعدشم گفت میره واسه
مسابقات یه چندروز ی نیست تو اینجا می مونی
سر پایین افتاده ی ماهان را روی ساعدش جابه جا کرد
تو خبر نداشتی؟ -

.کیسه ی داروه ا را به دست گرفتم

نه به من گفت صبح بر میگردد ه از مسابقه هم چیز ی ن -
گفت.

پروسی اش را از میان انگشتان کوچک ماهان بیرون
کشید.

.پس معلوم شد بازم داره پنهونی کاری می کنه -

دوام نیاورده و روی تخت نشستم. چند روز ی نمی آمد؟ من
باید اینجا می ماندم و توران خانم و طعنه هایش را تحمل
!می کردم؟

دروغش را چه می کردم ؟نگفته بود نمی آید، گیسوانم را

میان مشتان کم جانم فشردم. همه‌ی این‌ها یک طرف و

| Page 1074

آن خوابی که بعد از اذان صبح دیده بودم نیز به یک طرف،
از تعبیرش واهمه داشتم

دست سمیرا روی شانه‌ام نشست و پچیچ وار گفت: نگران
نباش چیز ی همیشه لابد باز رفته دنبال عماد و گندکاریاش
. واسه ی همینه دروغ گفته

نم اشک زیر چشمانم را پاک کردم. پر از بغض و بیچارگی ی
لب زدم

چند روز بای د اینجا بمونم، نمی‌تونم سخته، بهم دروغ -
گفت اصلا برایش مهم نیست من چی می‌کشم تو این
...خونه

شانه‌ام را فشرد

ا دختر گریه نکن بچه شدی مگه؟ -

با خنده ادامه داد

براش مهمی اتفاقا؛ اگه نبود ی اونقدر بهم سفارش نمی -
...کرد که باید همراهت پیام دکت ر

ماهیچه‌هایم از فشار عصبی منقبض شده بودند

حرف هایش آرام نمی کرد

سمیرا از جا برخواست

من برم غذا نسوزه توام بیا صبحانه بخور -

با رفتنش نایلون داروها را در دست چلاندم و روی زمی ن
کوبیدم

. هر چه ناسزا آموخته بودم را به عمران نسبت دادم

او مرا نمی دید، نمی خواست، اشک هایم را پس زدم و

مصمم از جا برخواستم

. منتظر پاسخ ش بودم، بعد از اولین بوق تلفن را پاسخ داد

بله؟ -

صدایش خشدار بود مانند تمام زمان هایی که از خواب بیدار
می شد

!بهم گفתי صبح میای -

دندان هایم را روی هم فشردم تا اگر جواب قانع کنند

نداد هر چه روی دلم تلنبار شده بود را بر سرش هوار کنم

ساعت چنده؟ -

.نفسم را بیرون دادم

.ده و نیم -

.صدای خمیازه کشیدنش اعصابم را متشنج کرد

کار نداری؟ -

.چشمانم از وقاحتش درشت شد و صدایم اوج گرفت

...عمران تو به من گفتی امروز صبح -

.میان حرفم آمدم

قطع کن دختر حاجی رفیق پشت خطیم هزار ببینم باز -

...چی می گاه

.از تعجب به خنده افتادم

چی؟ -

| Page 1077

صدای بوق ممتدد در گوشم پیچی داد. تلفن را قطع کرده بود،

با عصبانیت گوشی را در جایش گذاشتم. هر چه به ذهن

مشوشم فشار آوردم، شماره ی مریم در خاطرم نیامد

از دیروز بارها برای عمران پیامک فرستاده بود و چنان

کلماتی نوشته بود که انگار نه انگار می داند، گوشی برای
. عمران است. باید همان دیروز می گفتم دیگر پیام ندهد
از بیچارگی و عصبانیت نفس های بلند و کشدار می کشیدم
و سینه ام می سوخت

مریم پشت خطی اش بود؟ گفت باز هم؟ مگر چندبار تماس
!گرفته بود؟

حسی زانو وار جانم را می مکید، حماقتی که مرتکبش بودم،
من مریم را می شناختم؟! او همیشه با کارهایش شگفت
. زده ام می کرد

برای ثانیه ای سنگینی نگاهی سرم را بالا کشاند

| Page 1078

توران خانم بی توجه به حرف های علی که در گوشه ای سالن
ایستاده بود و با حوصله درباره ی اوراقی که در گروبان ک
مانده بود، برای مادرش توضیح می داد، با لبخندی معنا دار
نگاهم می کرد

با صدا زدن سمیرا چشم از آن زن بی ملاحظه گرفتم و به
طرف آشپزخانه رفتم

سمیرا ماهان را در آغوشم گذاشت و اشاره ای به میز غذا

. خور ی کرد

بشین برات صبحونه بیارم، نگران نباش به علی میگم ب ا -

.عمران صحبت کنه

پشت میز غذا خور ی جا ی گرفتم و به چهره ی ماهان خیر ه
شدم. چشمان ش را درشت کرده بود و با لذت شیشه شیر ش
را به دهانش می فشرد

.پشت انگشتاتم را به پوست مخملی اش کشیدم

| P a g e 1079

به حالش غبطه می خوردم، هیچ خبر ی از دنیا ی آدم بزرگ
هان داشت و ب رایش مهم ن بود کسی که او را در آغوش
کشیده

.تا چه حد زیر بار فشار های زندگی آزار دیده و می بیند
صبحان ه بخور بعدش میری م روستا، امروز ناها ر دعوت -
. شدیم مسجد

دست از نواز ش ماهان کشیدم و استکان چای را از سین ی
برداشتم

نمیشه من نیام؟ -

.ابرو بالا انداخت و خندان گفت: نه دیگه نمیشه تته ا بمونی

عمران کلی سفارش کرده به علی

پوزخندی دور از چشمش زدم. عمران و کارهای ضد و
نقیضش سر کلاف را از دستام خارج کرده بود. در منجلابی
فرو رفته بودم که رهایی نداشت

از آن میز هزار رنگ تنها چند لقمه ای نان و پنیر خوردم
که سمیرا ماهان به خواب رفته را از آغوش گرفت

| Page 1080

بزار من ماهانو ببرم لباس بپوشونم توام راحت غذات و -
بخوری

از عمران از مریمی که می دانست مکر و حيله اش مار را از
لانه بیرون می کشد از خود نادانم حسابی شکار بودم
تا آمدن سمیرا می ز را جمع کرده و ظرف ها را شستم
دستکش را از دست بیرون کشیدم که سمیرا با نایلون
داروهایم وارد آشپزخانه شد

کنج لبانش لبخند لانه کرده بود و چشمانش پر از شیطن ت
بود

میگم بهار این داروها رو کی داده بهت دکتر ؟ -

برای آن که دستام بوی پلاستیک دستکش را ندهند زی ر

آب گرفت مشان

ندیده هم می توانستم حس کنم گونه های م از شرم گل
انداخته بودند

...دو روز پیش -

| Page 1081

هیجان زده لبخند عریضی زد

!جدی میگی؟ -

لبه ی روسری ام را به بازی گرفتم که دستانم را گرفت

!وای دختر! اصلاً باورم نمیشه وای -

صدایش را بالا برده بود و کودکانه ذوقش را فریاد می زد. به

: یک باره آرام شد و با سوزن پرسید

! نکنه باز اذیت کرد؟ آخه داروهات -

لب گزیدم

نه اذیت نکرد -

دستم را کشید و بدنبالش برد. روی صندلی نشست و مرا

نیز وادار به نشستن در مقابلش کرد

. بیا بشین درست حسابی تعریف کن ببینم دختر -

. سکونم کلافه اش کرد

...ای بابا بهار بگو دیگه می خوام بدونم اگه اذیتت کرده -

| P a g e 1082

به چشمانش نگاه کردم

. اذیتم نکرد بخدا -

سرش را جلوتر آورد

...ماهانه که نبود ی نه؟ اونجا -

تا آمار هم ه چیز را در نمی آورد، قرار نبود د رهایم کند

نه تموم شده بود ماهانم، مشکلی هم نبود این داروه ا رو -

. دکتر داد گفت مصرف کنم و هجدهم همین ماه برم پیشش

سرش را تکان داد و لبخند کشدار ی رو ی صورتش نشست

!وا ی بهار نمیدونی چقدر برای تو و عمران خوشحالم -

. علی در چارچوب آشپزخانه ایستاد

. چه عجب یکی تو این خونه خندید -

با دیدن علی، لبخند رو ی لب هایم ماسید. ت ه چهره ی او

شبیه به برادرش بود

| P a g e 1083

دیدن او، عمران را به خاطرم آورد و اوقاتم را تلخ کرد. مری م
خوب رفتار با مردان را بلد بود

من سیاست زنانه‌ی او را نداشتم، باز هم ترس به قلبم چن گ
انداخت

کاش می‌شد دوباره با عمران تماس بگیرم، غرو رم از ی ک
سو و نگرانی خواب آشفت هام نی ز از سویی دیگ ر تحت
فشارم

گذاشته بودند

میلی برای رفتن به روستا نداشتم اما ناچار بودم. روی
صندلی عقب کنار سمیرا و ماهان نشستم. توران خانم غرغر
کنان کمر بند اتومبیل را بست و رو به علی گفت: امسال
خیلی اذیت شدیم، همش ت و راه بودیم، آخه یعنی چی
داداش بهروز ه ر سال اونجا نذری میده حالا برای یه تازه به
...دوران رسیده

| Page 1084

علی با بسم الهی استارت زد و میان حرف مادرش خط و
خش انداخت. علناً در حال غیبت و بدگویی بود

هوا ی گرفته و ابرهای سیاه در آسمان خبر از باران می دادند.

هوا ی گرفته و ابرهای سیاه در آسمان خبر از باران می دادند.

سخت نگیر حاج خانم مسجد رو که خریدی م -

توران خانم از توجه علی به حرف هایش غرق لذت شد و دوباره چانه اش گرم شد برای ناسزا و تحقیر دیگران، بیچاره علی که بای تمام تاب و توانش را برای قانع کردن او به کار

می گرفت. ادامه ی حرف هایشان را گوش ندادم و ت ا ب ه مقصد چشم بستم.

. مستقیم به مسجد رفتیم

مردم با رخت های سیاه بر تن و گل هایی که بر سر و شان ه هایشان زده بودند، نماز ظهر می خواندند.

با دقت از بین نمازگزاران عبور کردیم و در انتهایی ترین قسمت مسجد، نشستیم.

| Page 1085

چند نفری با سمیرا و توران خانم احوال پرس ی کردند، خود

را مشغول بازی با ماهان کرده بودم که متوجه ی پیچ پیچ
سمیرا با توران خانم شدم.

چهره ی در هم رفته ی توران خانم، حدسم را به یقین
تبدیل کرد.

سمیرا از رابطه ی من با عمران برایش گفته بود. تا انتها ی
. مجلس با آن چهره ی بغ کرده نشست و لب به غذا نیز نزد
بعد از ناهار مجلس عزاداری را نماند و به بهانه ی سردرد ب ه
خانه بازگشت، سمیرا که هنوز هم از آن ماجرا کیفور بود،
. چشمکی زد.

فکر کنم مامان رفت که به عمران زنگ بزنه و گوششو -
بپیچونه.

. از لحن پر شیطنتش به خنده افتادم، او نیز می خندی د
تا پایان مجلس ماندیم و سمیرا آن قدر در خوشی اش
پیشروی کرد که با یک حساب سر انگشتی توانست پی ببر د

| Page 1086

تا سال بعد این موقع یک دختر یا ی ک پسر کوچ ک در
آغوشم دارم.

در ذهنم نیز نمی گنجید کودک عمران را در آغوش داشت ه

باشم.

بارانی که هنگام آمدن من می بارید، شدت گرفته بود. با نشستن در ماشین، علی با عصبانیت پا روی پدال فشرد.

و مسیر کوتاه بین مسجدها را در عرض چند دقیقه طی کرد. سرعت بالایش اعتراض سمیرا را در پی داشت. علی جان آروم مردم دارن برمیگردن خونه هاشون مراقب باش.

درب حیاط باز بود، با همان سرعت فرمان را پیچاند و وارد حیاط شد. سمیرا این بار با حرص بیشتری به زبان آمد. علی این چه وضعشه.

او سکوت کرده بود و من بوی خوبی از این تند خویی مرد همیشه آرام به مشام نمی رسید.

| Page 1087

آلگا پارس کنان از آن سوی باغ می آمد. سرعتی به قدم هایم بخشیدم و از پله ها بالا رفتم. علی و سمیرا در ماشین مانده بودند.

باز کردن در خانه، مصادف شد با دیدن عمرانی که دست به

کمر روی در روی برادرش ایستاده بود

! عماد

توران خانم کنار عماد بود. در را رها کردم که عمران انگشت اشاره اش را با تهدید بالا برد و لب و دهان مادر و برادرش را با کلماتی درشت به هم دوخت

زندگی من، زن من، همه چیز من به خودم ربط داده، صد بار گفتم بازم می‌گم دختر محمود خان حالا زن منه، اونجور که باید تقاص گناه پدرشو داد بقیش دیگه به هر احدالناسی ربط نداره.

انگار زیادی فریاد زده بود که حالا صدایش ای ن گونه گرفت ه بود.

| Page 1088

عماد به شانه اش کوبید

چیشد قرار بود اون واده ت و واده ی بدبخت! داره خرت- می کنه برادرش یادت رفت ؟ بدبختیامون چی؟ اینی که از دیشب در به در این خونه و اون خونه ایم چی عمران؟ اونا م با دوت ا ق ر و غمزه یادت رفت ؟ بابا دختره غربتی تا دیروز ول

...بغله

. ادامه ی نطق گویی اش با مشت عمران در دهانش ماسید
. خفه شو، گل بگیر در اون گ..وه دونی رو عماد -
توران خانم گریان عمران را به عقب روانه کرد. کنار در ماند ه
بودم و گامی ب ه سویشان نرفته بودم
. عماد با ضربه ای که خورد به پشت افتاده بو د
نگاه زهر دارش را روی صورت م چرخاند. ترس و وحشت از
نگاهش تنها حسی بود که از او در ذهنم ماند
دست این دختره سلیطه ر و بگیر از این خونه برو بیرون -
!تو دیگه پسر من نیستی

| P a g e 1089

قهقهه ی جنون وار عمران در خانه پیچی د. حرف های
مادرش را به سخره گرفته بو د
چی میگی مامان، مگه تا الان پسرت بودم ؟ -
توران خانم چهره در هم کشید
چیکار نکردم برات؟ هان ؟ -
. عمران با همان لبخند سری با تاسف تکان داد

انه اتفاقاً خیلی کارا کردی -

مثلاً کدوم مادر ی واسطه میگیره برا پسرش خونه مجرد ی بگیرن تا دور و برش نباشه؟

بی قرار و طوفانی زبان رو ی دندانهایش کشید

. توران خانم اشک هایش را پاک کرد

این حرفا رو جلو ی این دختره سلیطه دار ی میگی که چی -
بشه؟ من مادرم هر کاری کردم بخاطر خودتون بود

| Page 1090

عمران نوچی کرد. رفتارهایش بی شباهت به آدم های دیوانه نبود، چشمانش به خون نشسته بودند و با نگاهی پر از کینه به مادرش چشم دوخته بود

دنه د، بخاطر خودت بود. حالام بخاطر خودتم که شده -

از زندگی من بکش بیرون، این دختر زن منه، زن منم
میمونه

. توران خانم ناباور عمران را نگاه می کرد

عماد با یک حرکت غافل گیرانه از جا جهید یقه ی عمران را گرفت

دار ی زرمیزی، قرارمون این نبود، تو گفتی دختر محمود -

و...

با ورود علی آن هم با توپ پر، صدا ی عماد در گلو خفه شد و این بار پسر بزرگ پرویز خان بنا ی داد و بیداد گذاشت بسه تمومش کنید دیگه شورشو در آوردید، صداتون ده ت ا -
. کوچه اونورتر و برداشته

| Page 1091

گفت و همزمان دست دور شانه ی عماد انداخت و با ی ک حرکت او را از عمران جدا کرد. عمرانی که حتی برای کنار زدن عماد، دستش را بالا نیاورده بود.
خشمگین میان دو برادرش ایستاد و مادرش را مخاطب قرار داد.

نمیخوا ی این کینه رو تمومش کنی حاج خاتم؟ پسرات -
نابود شدن بسه

تقاص پدر رو بچش پس نمیده، عمران عاقل شده تو چرا نمی خوا ی اینو قبول کنی؟ تا کی می خوا ی این نفرت و کشش بدی ؟

. به عمران و عماد اشاره زد

نگاه کن بچه هات افتادن به جون هم، می خوا ی یکیشون -

قاتل بشه؟

توران خانم دستی در هوا تکان داد و با گریه گفت: من فقط
می خوام بچه های محمود هم مثل بچه های من سختی و

| P a g e 1092

فلاکت بکشن تا بفهمن من پنج سال تموم سوختن بچه
. هامو دیدم و جیکم در نیومد

.های های گریه اش به هوا رفت اما علی دست بردار نبود
. تن صدایش را پایین آورد

این دختره به حد کافی داره سختی می کشه مامان، -

پسری که تو نتونستی تحمل کنی رو بهار داره باهاش
زندگی می کنه، انصاف داشت ه باش این نیمچه زندگی رو
هم واسه این دوتا تلخ نکن

زبان گزنده ی آن زن ساکت نمی ماند

چه تلخ یای؟! انقدر شیرین هست براشون که بخاطرش -

پسر م سرم داد می کشه، پسری که بیست و شش سال به
راش

. زحمت کشیدم

. عمران سری بالا انداخت

بیست سال، شیش سال بقیشو خودم تو خونه مجردی و -
. اینور اونور س گ دو زدم

| Page 1093

.علی با تشر او را مخاطب قرار داد
تو هم وسط دعوا نرخ تعین نکن. احترامم که سرت نمی -
!شه

همیشه در برابر علی سکوت می کرد، یک نوع خودداری که
.حرمت برادر بزرگش را نمی شکست
.عماد با کلافگی، علی را کنار زد و به طرف آشپز خانه رفت
جمع کنید بابا چگونه شماها، ببینم علی فکر کنم مزش -
زیر دندون تو هم رفته ها نکنه توام عین عمران بایه بار
خرابش شدی؟ از دخت ر محمود خان بعید نیست دو تا دوتا
! حال بده

نفسم از حرف ها و تهمت های ناروایش تنگ شده بود. آن
که علی چگونه قبل از عمران خودش را به عماد رساند را
ندیدم، انگار کارساز نبود چرا که عمران جنون وار به جان
برادرش افتاده بود و او را زیر مشت و لگدمی کوبید. علی و
توران خانم از پس آن دیوانه بر نمی آمدند، در خانه نیمه

باز بود و صحنه‌ی مقابلم آن قدر بهت آور بود که از ترس گامی عقب گذاشتم و از خانه بیرون زدم. عمران به سیم آخر زده بود و فریادهایش ترسناک تر و دردناک تر از مشت‌های محکمش بود. سمیرا سر و صدا‌ی عمران و علی و توران خانم را شنیده بود که با گام‌های بلند به سمت خانه می‌دوید. در مقابلم مکث کرد.

چخبره بهار؟ -

از عصبانیت زبانم لال شده بود. قبل از آن که وارد خانه شود، دستش را به شانه ام کوبید. برو تو ماشینی حواست به ماهان باشه -

با نعره‌ای که بی‌شبهات به صدا‌ی عمران نبود، به عقب باز گشتم. گویی علی برگردنش کوبیده بود که آنگونه دستش را روی گردنش گذاشته بود و کم‌کم سست می‌شد.

قدم‌های بی‌جانم را روی زمین فشردم و با سرعت هرچه تمام وارد خانه شدم.

عمران بیحال روی زمین افتاده بود. لحظه ای نگاهم به او
!اوضاع نابسامان عماد افتاد، بی هوش بود
.چشمانش بست و بود و خون تمام صورتش را پوشانده بود
عمران کنار عماد نقاشی بر زمین شده بود اماتوران خانم
. نالان سر عماد را به آغوش کشیده بود و نامش را می خواند
کنار عمران با زانو روی زمین افتادم. سرامی کهای سفید
آشپزخانه به رنگ سرخ درآمده بودند. عمران برادرش را
!حریف دیده بود یا آشپزخانه را با رینگ اشتباه گرفته بود؟
بلایی که سر برادرش آورده بود نشان از عمق عصبانیتش
داشت.

. عمران را تکان دادم

لبهایش باز و بست و می شدند ام صدای نمی آمد. با
:عصبانیت به علی توپیدم

| Page 1096

!چیکارش کردی؟ -

او نیز دست و پایش را گم کرده بود. سمیرا لیوان آب را به
دستم داد و گوشی را از علی گرفت

. من زنگ میزنم اورژانس -

در حالی که آن‌ها نگران عماد بودند، عمران تنها این‌س و افتاده بود. کمی آب روی صورتش پاشیدم و سرش را به زحمت بالا آوردم. اشک‌های من نمی‌گذاشتند چهره‌اش را ببینم. لیوان را روی لب‌هایش گذاشتم و کمی آب در دهانش ریختم. چشمانش با اکراه باز شدند. به سختی او را تا روی مبل همراهی کرده بودم. کوسن مبل را زیر سرش گذاشتم. تن درشتش روی مبل سه نفره جا نمی‌شد. اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و نفسی گرفتم.

گریه نکن خوبم -

| Page 1097

خوب! او به آن حال خودش خوب می‌گفت. غرور مضحکانه‌ای داشت.

علی و توران خانم به دنبال آمبولانس روانه شده بودند. عمران کمی سرحال بود اما گردنش درد می‌کرد و هر چند یک بار عماد را از روی لب‌به‌باد ناسزا می‌بست. خشمش به

تازگی همان دقایق قبل بود.

سمیرا نیز ماهان به بغل در خانه این طرف و آن طرف می رفت.

. نیم ساعتی از آن دعوا و جنجال گذشته بود

. همان جا سر پا ایستاده بودم که عمران صدایش در آمد

. برو ببین گوشیم کجا افتاده -

به آشپزخانه بازگشتم. وضعیت عماد به قدری وخیم بود که ه

او را به بیمارستان منتقل کردند. احتمال شکستگی فک و

گردن وجود داشت و توران خانم به محض شنیدن، زبان به

لعن و نفرین من و خانواده ام گرفته بود

| P a g e 1098

مشغول پاک کردن خون های روی سرامیک ها شدم. بوی

خون دماغم را چین داده بود. بعد اتمام، گوشی عمران را

جستجو کردم، نبود

دستانم را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم. پیچ و آ

. عمران را مخاطب قرار دادم

.گوشیت نیست -

.با درد اخم هایش را در هم کشید

. برو ببین تو ماشینه، زود بیا ر باید زنگ بزنم -

سوییچ را از دست دراز شده اش گرفتم و به طرف در رفتم.
سمیرا به سختی ماهان را خوابانده بود، کودک بیچاره
وحشت زده شده بود. در را با کم ترین صدا باز کردم، هوای
خنک عصر دلگیر پاییزی را به ریه هایم کشیدم. این زندگی
پر تنش باب میل نبود اما ناچار به تحملش بودم
با بازدمی عمیق، دم پاییه های زنانه ای که جلوی در بود را
به پا زدم و از پله ها پایین رفتم

| Page 1099

ماشینش را کنار ساختمان پارک کرده بود تا دردی نباشد
گوشی را از روی هلدربرداشتم. لرزش تلفن همراهش نشان
دهنده ی تماس و یا پیام بود
دستم را روی دکمه ی پاور فشردم و صفحه ی گوشی روشن
شد.

بی حواس دزدگیر را زدم و چند گامی جلوتر رفتم. بابا
کنجکاوی پیامی که بالای صفحه بود را پاین کشیدم
من شرط می بندم که می تونم "پیامک از طرف مری م"
بود. هیچ پیغامی از عمران به او فرستاده نشده بود یا شاید
هم پاک شده بود.

از ماشین فاصله گرفت م و با حسی که بی شباهت به حسادت نبود، دست روی شماره اش گذاشتم باید همین حالا پای او را از زندگی روی آب بنا شده ام بیرون می کشیدم، مری م که می دانست من اهل شرط بندی نیستم پس دقیقاً مخاطبش عمران بود.

| Page 1100

با خرخر الگا آب دهانم را قورت دادم و گوشی را پایی ن آوردم، قبل از آن صدای بشاش مریم در گوشم پیچیده بود الگا زنجیر از غلاده اش آویزان بود و در چند قدمی ام بدنش را منقبض کرده بود و گارد حمله گرفته بود. دندان هایش را بالا می کشید و خرخر می کرد. گوشی را کف دستم فشردم. فاصله ی زیادی با خانه نداشتم اما هر حرکت این حیوان را عصبی م ی کرد. با صدای زنگ گوشی، الگا جلو آمد و صدای جیغ بلندم به هوا رفت. می دویدم و به عقب نگاه می کردم با گیر کردن پایم به سنگی که در چند سانتی پله ها بود، با شدت روی زمی ن کوبیده شدم. با ح س نفس های گرم ش و وزن دستان ش روی کتفم،

آخرین تلاشم را به کار گرفتم و نام عمران را با درد صد ا کردم.

| Page 1101

با کشیده شدنش سنگینی اش از روی پشتم برداشته شد.
هنوز پارس می کرد، عمران زنجیرش را عقب می کشید و
سوت می زد.

هق هق می کردم و بدنم می لرزید. بعد از گذشت چند دقیقه
هنوز آرام نشده بودم. لباس هایم گل و لای جا مانده
از باران را به خود گرفتم و کف دستام خراش برداشته
بود.

سمیرا دستمال را روی پیشانی ام گذاشت که کمی عقب
کشیدم. روی پیشانی ام نیز زخمی شده بود.
بهارجان تو نمی دونی این حیوون همیشه ت و حیاطه چرا -
!انقدر بی احتیاطی

عمران در حالی که به سوی من آمد، پاسخش را داد
با پایی برهنه از پله ها پایین دویده بود و آن سگ وحشی
را از تنم دور کرده بود.
. خودم بسته بودم نمی دونم چطور می باز کرده -

جلوی پایم نشست و کف دستانم را در دست گرفت.
زخمات عمیق نیستن، باز فضولی کیو می کردی که ای ن -
جوری شدی؟

از کجا فهمیده بود! نهیبی به خود زدم، او فقط شوخی می
کرد وگرنه محال بود بداند در گوشی اش سرک کشیده
بودم.

با یاد آوری گوشی اش این طرف و آن طرف را نگاه کردم
در نزدیکی دیوار افتاده بود. با سر اشاره ای به آن ش می
مستطیلی کردم

گوشیت فکر کنم شکسته -

روی پایش نشسته بود. بلند شد و بدون اهمیت به گل و
لای با همان پاها ی برهنه به سمت تلفنش رفت

از حرکاتش در د کشیدنش آشکار بود

!این دیگه گوشی نمیشه برا من -

سمیرا که تا به آن لحظه ساکت بود، از جا برخاست

تقصی ر خودته عمران، آخ ه تو که میدونی این حیوون -

وحشی ه چر ا بهار و فرستادی تو حیاط؟ آگ ه بلایی سرش
میومد چی؟

باز ه م مانند کودکان تخس گام های برهنه اش را در چال ه
. چوله ها گذاشت و حسابی شلوارش را کثیف کرد

من میگم، این چرا پا میشه میاد تو حیاط؟ به جاصدمت ر -
!زبون آدم باید یه جو عقل داشته باشه

.پوزخن د سمیرا با صدا بود

! بعد اونوقت بهار بیچاره اصلاً زبون داره؟ -

.عمران کنارم نشست

.آره داره تو ندیدی -

.سمیرا سرش را بالا و پایین کرد

آگه داشت الان اوضاعش این نبود، هر کی از راه برس ه -

!بهش چرت و پرت بگه شماها دیگه کی هستی د

. عمران پرخاشگرانه به سایش چرخید

| Page 1104

!کی هستیم؟ خیلی بدیم؟ لایق نیستیم بفرمایید -

بد حرف زد و سمیرا را دلخور کرد. باباست ه شدن در،
گردن م

را تکان ی دادم و به اون و نی م رخ ش چش م دوختم. در آن
محشر کبرایی که به راه انداخته بود حتی ی ک خط و خ ش
به صورتش نیفتاده بود.
به چی نگاه می کنی؟ -

از کدام ش شروع می کردم؟ از مریم؟ از دور غ هایش؟ از ب
د

حرف زدنش با سمیرا؟ من این مرد را برای کدام کارش
!شماست می کردم؟

خیلی باهاش بد حرف زدی اون که چیز ی نگفت -

باز هم الویت دیگران را در اولویت گذاشته بودم و خود و ا
مانده و دلخوری ام را به ته صف فرستاده بودم

تیغ ه ی کمرش را به پل ه تکیه داد و دو دستش را آزادانه در
دو طرفش باز کرد. برای او که وسواسی بود این گونه
ناپرهیزی ها زیاد ی بود

| Page 1105

بس کن بهار من بچه نیستم که درست و غلط کارامو بهم -
بگی.

. چشمانم درشت شد. من که چیز ی نگفته بودم

قبل از آن که لب باز کنم، خودش دلیل این همه ترش روی ی
را بروز داد.

زد ی گوشی و ترکوند ی منتظر یه پیام مهم بودم -

!به قول خان جون " دو قرانیم " افتاد. پس منتظر پیام بود

...با بلند شدنم از گرما ی تنش دل کندم، زیاد ی راحت بود

من پیامتو خوندم اونقدر ا هم مهم نبود -

تا به خودش بجنبد با همان پا ی لنگ وارد خانه شدم. سمیرا

با تلفن صحبت می کرد و از سرخی دماغش آشکار ب ود حرف

ها ی عمران حسابی آزارش داده بود

دست رو ی دهانه ی گوشی گذاشت و آن را گوشش دور

کرد .

بهار بشین پیام زخماتو ببند م -

| Page 1106

با لبخن د نگاهش کردم. تمام آن عصبانیت و خشم به ی ک

باره از وجود م پر کشید. گاه ی یک آدم خوب می توانست

. تمام بد ی ه ا را برای ثانیه ای از ذهن دور کند

همان جا رو ی پتو ی پهن شده نشستم و ب ه پشتی تکی ه

دادم. پاچه ی شلوارم را به سختی بالا کشیدم یک زخم

دیگر به خط‌خطی‌های زانوانم اضافه شده بود. در کودکی هزاران بار از روی پله‌ها افتاده بودم و سر زانوانم دیگر عادت داشتند که هر روز خدا زخم و زیلی باشند.

انگار سمیرا با مادرش صحبت می‌کرد که آن قدر قربان صدقه اش می‌رفت. دلم برای کسی را داشت ن‌پر می‌کشید، فردی مانند مادر سمیرا که راه به راه زنگ بزند و نگران می‌شود. دلم برای غرغره‌هایی که سمیرا را کلافه کرده بودند نمی‌ضعف می‌رفت. مادر داشت تمام آن غرغره‌هایش را به جان می‌خریدم.

جوشش اشک در چشمانم تاثیر افکاری بود که مغزم را به بازی گرفت ه بود. در خانه باز و بسته شد و عمران با چهره

| Page 1107

ای در هم وارد شد. مستقیم به سوی تلفن رفت و منتظر ماند سمیرا مکالمه اش را تمام کند. جالب بود که هر دو برای هم رو ترش کرده بودند البته این از جانب سمیرا بیشتر

در چشم بود تا عمران... او اغلب چهره اش خونسرد بود و مرموزانه اطراف می‌کاوید.

او همان کتاب نانوشته ای بود که سال ها باید برای نوشتنش وقت می گذاشتم.

بالاخره سمیرا مکالمه اش را تمام کرد و بی حرف راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد.

خود را سرگرم زخم زانو و کف دستانم نشان می دادم اما در اصل تمام جانم گوش شده بود تا ببینم عمران با چه کسی تماس می گرفت.

مکالمه اش کوتاه و نامفهوم بود. چند ردیف کلمه که من از هیچ کدامشان سر در نیاوردم.

| Page 1108

چند آره یا نه که دلیل نمی شد فکر کنم او با مریم حرف می زند. مگر یک شب چقدر میتواندست طول و دراز باشد؟

یا شاید هم مریم خبره بود که در یک شب مغز عمران سخت و پولادین را شست و شو داده بود.

قصاص قبل از جنایت می کردم شاید هم هیچ چیزی بینشان نبود، رفتارهای نادرست مریم برهان محکمی برای این که او به من نیز خیانت کند، نبود.

سمیرا با جعبه ی کمک های اولیه کنارم نشست و با اخم

عمران را نگاه کرد.

هیچ خجالتی نمی کشه -

شرایط آن قدر بد بود که حتی سمیرا ی بامحبت را هم به ستوه آورده بودند.

تا اتمام کار سمیرا بارها از جا پریدم. چند سنگ ریزه زی ر پوست دستم رفته بودند و در آوردنش اشک هایم را که کمی قبل جلویشان را گرفته بودم روی گون ههام روانه کرد.

| P a g e 1109

چسب را روی گازاستریل زد.

هر چقدر سرزنشت کنم کمه آخه دخت ر خوب تو که از -

سگ می ترسی چرا به حرف اون دیونه گوش میدی میری تو حیاط؟

انقدر مطیع نباش بهار اینا فکری خوبی تو سرشون نیست.

از حرف های سمیرا هراس به جانم نشست.

شنیدی که برادرش چیا می گفت حتی بدون ذره ای -

خجالت، مامان توران هم که فقط کینه و نفرت جمع کرده

...تو دلش

سرش را جلوت را آورد و پچ پچ وار گفت: من از یهویی فارغ

شدن عمران می ترسم بهار، خیلی زود نیست برای عشق و
عاشقی؟

پشت سرش را نگاه کرد که مبادا عمران از راه برس د. او طبق
ه

ی بالا بود و این محافظه کاری های سمیرا شبیه برانگی زی

| Page 1110

بود. بعد از اطمینان حاصل شده اش از آن دیده بانی، ادامه
داد:

من با این آدما زندگی کردم بهار تا حالا بیارم ندیدم -
عمران از کسی جلو مادرش حمایت کنه و بخاطرش رودر
روی هم وایسته، عمران برا کسی یقه جر نمیده بهار ای ن
کاراش و رفتاراش نمی تونه عادی باشه عاقل باش یکم
بعد از حرف هایش از جا برخاست و به سمت سروی س
رفت.

آن قدر هجوم موج های منفی در سرم زیاد بود که تمام
جانم طلب فریاد زدن می کرد. آرام کردن خودم را خوب
بلد بودم، چند نفس عمیق و چشمانی که بسته می شد و
کلماتی که بی مکتب پشت سر هم تکرار می کردم. " هم ه

چیز خوبه، هم ه چیز" راهکار مشاور ر مدرس همان بود، خانم دبیرانی معلم خوش سیما و خوش بیان که ه از ساعت ها هم صحبت ی با او و خسته که ه ن می شدم هیچ، انرژی ن یز م ی گرفتم .

سمیرا آمد ه بود و کنارم ب ه پشتی تکی ه داده بود. من دیگ ر نه درد زانوانم را احساس می کردم، نه درد دستانم را، آن

| Page 1111

راهکار خانم دبیرانی درمان دردم نشده بود، زندگی با عمران و خانواده اش مرا آسیب پذیر تر کرده بود

حق با سمیرا بود، من چ ه کرده بودم که ه عمران دل در گرو

ام بدهد؟! نه ناز و کرشمه را آموخته بودم و نه روی انجام دادنش را داشتم. میان قلب و مغزم جدالی نابرابر در حال انجام بود .

آنقدر هر دو بی حرف نشسته بودیم که وقتی نگاهم ب ه سمیرا افتاد، سرش را روی پشتی گذاشت ه بود و مدتها بود که در خواب بسر می برد

بی اراده باز ه م لبخندی زدم، او خواهران هها برایم خرج م ی

کرد، یک نقطه ی سفید در سیاهی زندگی ام بود.
به سختی از جا برخواستم. هنگام راه رفتن زخم رو ی زانوان م
کش می آمدند و دردشان جانسوز بود.

عقلم به کار افتاده بود و هر چه تا به امروز اتفاق افتاده بود
را مرور می کرد. هیچ حرکت یا رفتاری از جانب من نبود

| Page 1112

که عمران را به سویم جلب کند، من حتی از او می گریخت م
و این او بود که دنبالم می آمد، یا نه او هم دنبالم نبود ی ک
نیرویی هر دویمان را به سو ی یک دیگر می کشاند. سرم را
با شدت تکان دادم تا این افکار ضد و نقیض رهایم کنند
. دکمه های مانتو ام را باز کردم و آن را از تنم بیرون کشیدم
وارد سرویس بهداشتی شدم، شستن لباس ها آن هم ب ا
دستانی که ه به تازگی پانسمان شده بودند، سخت بود. با
سر انگشتانم مانتو و روسری ام را در روشویی شستم
. سر و صدایی از اتاق عمران نمی آمد

آب از لباس ها چکه می کرد بی درنگ در اتاق را باز کردم
و وارد شدم. عمران دمر روی زمی ن دراز کشیده بود که ه
چشمانش با حرکت ناگهانی باز شد

گویی در خواب بود که آن گونه منگ نگاهم می کرد. لباس
ها را از نرده های پنجره آویزان کردم که لب باز کرد
با اون سر و وضع و اینستا اونجا -

| Page 1113

پنجره را به دیوار تکیه دادم
به پهلوشده بود و دستانش را روی سین ه اش جمع کرده
بود. لب هایم را باد کردم و بی توجه به حرفی که زده بود،
گوشه ی اتاق نشستم. آب سرد بود و بدنم به لرزه افتاده
بود.

دستانش را از هم باز کرد و به آغوشش اشاره زد
بیا اینجا گرم شی -

متحیر بودم چگونه می تواند طوری رفتار کند که انگار نه
انگار اتفاقی افتاده است. باورم نمی شد او همان عمرانی بود
که ساعتی قبل وحشیانه برادرش را راهی بیمارستان کرده
بود. حتی با یادآوری عمادنی ز تنفر و کینه در وجودم شعله
ور می شد.

با صدای سوت بلندش به خودم آمدم. با خونسردی دستش
را در هوا تکان دادم.

بیا ی اینجا کاریت ندارم نیا ی خودم میام اونجا ولی دیگ ه -
تضمینی نیست

از این که مانند بره ا ی در چنگالش باشم به تنگ آمده بود م
اما مگر می شد ب ا ا این آدم سر ل ج افتاد. او ب ه هم خون
خودش

رحم نکرده بود، چه بلایی می توانست سر منه بی دفاع
بیاورد؟

. کشان کشان ب ه طرفش رفت م و کنار بالشتش متمرکز شدم
با ابرو به آغوشش اشاره زد
!بیا سر جات -

آغوش او جایی من بود؟

با حرف های سمیرا درباره ی عمران کم کم ب ه محبت هایش
شک کرده بود م اما عمران باز هم با مهر و محبت های نصف ه
و نیمه نظرهای سمیرا را برایم کم رنگ می کرد

او خوب مرا بلد بود. با جاگیر شدنم در آغوش بزرگش، تنم
را به تنش فشرد و سر در گودی گردنم فرو برد

خب؟ -

با برخورد نفس هایش به گلویم مور می شدم. صدای لرزان م
را از پس نفس های یک در میانم به گوشش رساندم
خب چی؟ -

نفسی عمیق میان گیسوان که به این بار به آرامی باز کرده
بود، کشید.

تو ی اون پیامی که خوندی چی بود؟ -

پس هدفش حرف کشیدن از زیر زبانت بود
تند و تیز از آغوشش بیرون آمدم که متعجب نگاهم کرد
چته؟ چرا رم می کنی؟ -

اخم کردم و بالحنی که تمسخر درونش لانه کرده بود،
گفتم: هیچی، تو اون پیامی که منتظرش بودی، مریم می
خواست باهاش شرط ببندد که می تونه، حالا قرار بینتون
چی هست رو من نمی دونم فقط می دونم آدم سست می
هستی که یه شبه خام مریم شدی

| Page 1116

مسلسل وار هر چه در افکارم بود را روی زبان آورده بودم
بی آن که به عواقبش فکر کنم در آن دو گوی سیاه رن گ

. خیره ماندم. زبان رو ی لب هایش کشید و نیشخندی زد
! دختر حاجی و حسادت -

خونم به جوش آمد، من میان هزارن بدبختی دست و پا می
! زدم و او با تفریح پاسخم را می داد؟

از عصبانیت با پانسمان دستم درگیر بودم که بی ملایمت
. بازویم را گرفت و به سوی خودش کشید

اولا عین آدم می خوابی سر جات و دیگه بر ا من جفت ک -
...نمیدانم

همان طور که دقایقی قبل در آغوشش بودم باز هم مرا میان
دستانش جای داد. برای آغوش مردانه اش خیلی کوچک
بودم.

انگشتانش با خشونت میان گیسوانم رفت و سرم را عقب
کشاند.

| Page 1117

من سست نیستم، خامم نمیشم اگر منظورت به اون یاوه -
...ایه که اون هرجایی فرستاده

. مکثی کرد و ابرویی بالا داد

. ولش کن مهم نیست -

به تنگنا آمده بودم که آن گونه اختیار از کف دادم و دستانم
را به سینه اش کوبیدم

!مسخرم نکن بگو -

دستش را نوازش وار از روی پیشانی تا تیغه ی صورتم
کشید.

نکنه دلت از اون مشتایی که به عماد زدم می خواد؟ -

ترسیده کمی جابه جا شدم. از آن دیوانه بعید نبود هنوز ه م
صدا ی نعره ه ا و شدت ضرباتش ک ه بر سر و گردن برادرش
می کوبید را به خاطر داشتم

لبش را زیر دندان فشرد و با تحکم صدایی که خیلی پی ش
می آمد چاشن ی لحنش باشد، گفت

| Page 1118

با من کل ننداز بهار اونی که امروز فرستادم بیمارستان -
برادرم بود، من خون جلو ی چشمو بگیر ه اصلا نمی شناسم
اونی که جلوم وایستاده کیه و ممکنه چه بلایی سرش بیاد،
فهمیدی؟

بی درنگ زبان گشودم

.آره آر ه فهمیدم -

چشمکی روانه ام کرد. متعجب نشدم او هر دم یک سازی
می زد. کمی به جلو مایل شد

ببین پشت گردنم چی شده ؟ -

نیم خیز شده و یقه ی پیراهنش را بالا کشیدم

از زیر گوش سمت چپ اش تا اواسط کتف هایش به صورت
خط موربی سرخ شده بود و کم کم رو به کبودی می زد

وای چرا داره کبود میشه ؟ -

به گمانم علی با ضرب دست عمران را زمین انداخته بود ام ا
این سرخی جای شی سنگینی بود

| Page 1119

. علی با چوب دستی زده بایدم کبود بشه -

منظورش که به آن چوب کلفت زیر کابینت نبود؟! فکرم را
بر زبان آوردم که به خنده افتاد

. اتفاقا همونه، اون چوب و من گذاشته بودم اونجا -

. نتوانستم جلو ی کنجکاو ی ام را بگیرم

چرا ؟ -

. دستی میان موهایش کشید

قبلاً یکی دوبار ی اینجا رو دزد زده بود، یبارش من و عما د -
هم اینجا موندم انتها چون چیز ی دم دستمون نبود نامرد ا
چند نفر ی زدنمون

تصور کتک خوردن عمران برایم کمی عجیب بود، او امروز
نشان داده بود آن بازوها ی پیچ در پیچ و هیکل درشتش
بادهوا نیست

سرم را رو ی بالشت گذاشتم

الان داداشت حالش خیل ی بده، اگه بلایی سرش بیاد چی؟ -

| Page 1120

نگرانیش نبودم اما می خواستم دلیل آن همه خشم عمران
برایم آشکار شود، سیاست نداشته ام حسابی خودنمایی می
کرد بدترین سوال را برای شروع پرسیده بودم
برات مهمه؟ -

سریع سر تکان دادم

...نه اصلاً فقط -

باز هم مرا به خودش نزدیک تر کرد

واسه آدمایی که بدتو میخوان خوب نباش، همه که مثل ل -

تو نیستن یهو دیدی خر شدن کند زدن به همه حس و

حالت.

گنگ و پرمفهوم بود، نفهمیدم آن زمان معنای آن حرفش را نفهمیدم.

نفسهای گرمش زیر گوشم پخش میشد و او انگشتانش را در میان گیسوانم به رقص در آورده بود، کمی طول کشید تا از پیله‌ی سکوتش بیرون بیاید.

| Page 1121

مادرم همیشه عماد و دوست داشت منم داشت اما نه اندازه... ی اون

شبیه که پدرم مرد قرار بود منم همراهش برم باغ اما نرفتم، پیچوندم رفتم پیش رفیقام فرداش و فردا هاش مامان تو کلم فرو کرد که اگه من می رفتم شاید پدرت نمی تونست. این نامردی رو در حقمون بکنه

جوابی برای حرف هایش نداشتم او نیز منتظر پاسخی از من نبود، زخمهای دلش سر باز کرده بودند که صادقانه برای من از دردهایش گفت.

بدترین لحظه‌ی عمرم وقتی بود که او مدم خونه و دیدم -

...چمدونامو بستن و میگن بای دبری

تک خنده ای کرد. من نیز آن صحنه را تجربه کرده بودم،
عمه لیلا چمدانم را آچیده بود البتّه به گفتّه‌ی خان جون و
عمو احمد، حس تردّش و کنار گذاشته شدن آن روز را
. هنوز هم در وجودم احساس می‌کردم

| Page 1122

حواسم را به او دادم. سرم به سینه اش چسبیده بود و بوی
عطرش مشامم را پر کرده بود. دیگر آن سرمایی که در
وجودم بود را احساس نمی‌کردم
حتی برای خونه هم گرفتّه بودن، توران خاتم از بودنم ت و -
. اون خونه راضی نبود میگفت ازم بدش میاد
کمی گردنم را بالا کشیدم تا بتوانم در چهره اش نگاه کنم
اما نمی‌گذاشت
رفتم، یه پس‌ریست و یک ساله بودم با کلی ادعا و دبدبّه -
کبکبه، زدم بیرون از اون خراب شده و رفتّم خونه ای که
میگفتن برام خریدن
تنها بودم و تنه‌ا سرگرمیم باشگاه بود
یکی دوبار ی با فریدر و درو شدم و باهاش مچ شدم
دلّم برایش می‌سوخت، هر دو ی ما را عزیزانمان تردّ کرده

بودند.

| Page 1123

پنج سال دوییدم، پنج سال بدبختی و ای ن در اون در -
زدن... من از بانی اون روزام نمی گذرم
در صورتش نگاه کردم. زبانم برای دلداری اما با لحنی
سرزنشگر چرخید

نمیشه به هر کی که بهت بد کرده، بدی کنی -
نگاهش، نگاهش حرفها برای گفتن داشت. حرفهای
که نمیشد بر زبان آورد. کاش آن گونه با آن حرکاتش دلم
را حالی به حالی نمی کرد، حرفهای سمیرا در کنج ذهنم
به قوت قبل باقی بود

...یکم بد باش دختر حاجی، به جایی بر نمی خوره که -
شانه ای بالا انداختم که سرش جلو آمد و با بیقراری بوسه
ای روی لبهایم گذاشت
...کوتاه و پر شور

بدی این قصه می دونی کجاست؟ -
کمی خجالت می کشیدم. چشم دزدیدم

| Page 1124

کجاست ؟ -

میدونم قرار نیست چیز ی درست بشه ولی بیا این شرای ط -
مزخرف و با هم تحمل کنیم. این روزا یکی شبیه خودم و
لازم دارم که پا به پام بدبختی کشیده باشه

اینبار روی تنم خیمه زد و در آغوشش جا به جايم کرد

ساده بودم؟! مگر چند بار کسی آن گونه قلبم را به دست
آورده بود که بخواهم به نیت عمران شک کنم، قلبم جنون
وار فریاد می زد او واقعی است

این مرد یک د و راهی بزرگ پیش روی ش داشت، یک طرف
من و طرف دیگر... نمی دانم آن سو چه بود که عمران
محکم و با اراده را از میانه ی راه باز می گردان د

خوب می دانست چگونه ضربان قلبم را به او جابجاء رساند. جور
ی

تن صدایش را بم و گیرا می کرد که نتوانم در برابر حرف ه ا
و کارهای ش شکیبایی کنم

| Page 1125

او دیسپلین خاص خودش را داشت و من ندانسته در
دستش بودم و آن گونه که او می خواست همه چیز پی ش

می رفت

در آغوشش ماندم و تکان نخوردم. حسی از درون وادارم می کرد در جبهه ی او باشم و تنه اش نگذارم .
با بالا آمدن سینه اش پلک هایم تکانی خورد و گردنم را بالا کشیدم .

سرم روی سین ه ی او بود و به خواب رفته بودم .
سرما ی کم جانی از پنجره ی ب از می آمد. شب چادر سیاهش را در آسمان پهن کرده بود
موها ی ریخته در صورتم را پشت گوشم زدم و از ج ا برخواستم. عمران چشمانش بسته بود و چند تار مو روی پیشانی اش دلبری می کرد
موها ی لخت و سیاه رنگش که گاهی به آن ه ا حسودی می کردم .

| Page 1126

. خیلی راحت و بی دردس ر به ر سویی حالت می گرفتند
انگشتانم سرکشی کردن د و چن د تار مو ی مزاحمش را به بالا زدم که دستم را روی صورتش گرفت و چشم باز کرد
!چیکار می کردی -

در لحنش شیطننت موج می زد
از آن که آن گونه مچم را گرفته بود، شرم زده بودم
نیم خیز شد که ابروانش در هم گره خورد. گردنش دردمی
کرد.

! بده بالا سرتو -

با کمی مکث سرم را بالا بردم و به صورت خواب آلودش
خیره شدم. او نیز مانند من حرفی برای گفتن نداشت. به
یک دیگر خیره ماندیم تا نگاه هایمان هم صحبت شوند
تن گر گرفته ام را منقبض کردم و دست پاچه به سمت
پنجره رفتم.

م... من سرده... لباسمو بپوشم -

| Page 1127

کلافه دستی روی صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت.
نمیدانم بی جنبه بودم یا چه که دلم باز بوسه هایش را می
خواست.

برای آمدنش منتظر نماندم، سرو صدای طبقه ی پایین
خانه را برداشت بود. پله ها را تند طی کردم
آقا بهروز به همراه توران خانم وسط خانه به مجادل ایستاده

بودند.

...زنداداش گوش کن -

توران خانم باز هم می تاخ ت و اجازه ی صحبت به آقا بهروز

بیچاره که از عصبانیت سرخ شده بود، نمی داد

چی چی گوش کنم؟ میگم چرا منو آوردید اینجا؟ م ی -

خواید عمادم و تحویل پلیس بدید آره ؟

سمیرا سر پا کنار دیوار راهرو و نزاع را تماشا می کرد و کاری
ی

از دستش بر نمی آمد.

| Page 1128

ماهانی که روی شکم افتاده بود را از روی تشکچه ی کوچکی

برداشت و کنار سمیرا ایستاد. با دیدنم سری با تاسف تکان

داد.

!خدا بخیر کنه -

حق داشت از خدا بخواه د این قائله را ختم بخیر کند، منش ا

اصلی این بحث ها تازه از راه رسیده بود

عمران، پله ها را با بیخیالی تمام طی می کرد و پایین می

آمد. چند قدم مانده به آقا بهروز سلام داد که توران خانم با

غیظ به او تویی د

خدا ازت نگذره عمران بخاطر اون دختر ه عفریته زد ی -

!بچمو ناقص کرد ی

آقا بهروز مداخله کرد و تن صدایش را بالا برد

لا الله الا اله... بسه زنداداش بسه تو رو روح پرویز تموم ش -
کن.

جو متشنج ت ر شد

| Page 1129

چرا تمومش کنم؟ چرا نمیزن ی تو گوشش و نمیگی برادرت و -
چرا به اون حال و روز انداختی ؟ چرا برای بچه هام بزرگتری
نمیکنی خان داداش؟

عمران مشغول خاراندن ته ریشش بود که آقا بهروز مخاطب
. قرارش داد

چرا دیشب فراریش دادی ؟ -

سوالش متفاوت ر از آن چه بود که توران خانم انتظارش را
داشت.

. عمران روی مبل نشست و پا روی پا انداخت

...خریت کردم، فکر کردم می‌تونم آدمش کن‌م اما نشد -
گره‌ی کور این ماجراها چه زمانی قرار بود باز شود خدا می‌دانست، هر کدام روی مبل‌ی نشستن د و سمیرا ماهان را به طبقه‌ی بالا برد، کودک بیچاره در این مدت به حد کاف‌ی در این کشمکش‌ها ترسیده بود.

| Page 1130

روی دورترین مبل از آن‌ها نشستم که آقا بهروز رشته‌ی کلام را به دست گرفت.

اشتباهت از همون شبی شروع شد که فراریش دادی، -
برادرت می‌خواست آدم بکش‌ه تو هم همپای اون دیونگی کردی، تا الانم کلی جرمش سنگین‌تر شده.

توران خانم برای حمایت از پسر غایبش سینه‌سپر کرد.

کاش علی بود او خوب زبان این قوم را می‌فهمید.

چه جرمی اون بچه‌ها ی محمود به بچم افترا زدن -

. عمران پوزخند با صدایی زد

نه بابا افترا زدن؟! کجاش افترا بود پسر ت داشت با تریل‌ی -

یه برادر و به جای برادر دیگه می‌گشت

گوش های م را تیز کرده بودم تا بدانم قضیه از چه قرار بود.

آقا بهروز درخواست لیوان آبی داد که برای آوردنش به آشپزخانه رفتم زمانی که دوباره به جمع ملحق شدم، او حرف هایش را شروع کرده بود و ماجرای آن روزه را شسته و

| Page 1131

رفته برای زن برادرش تعریف می کرد تا کمتر پسرش را بیگناه بداند.

تا اومدم خونه از گاراژ زنگ زدن که برادر زادت اومد ... -

... ماشین و برد، فکر کردم کار این کله خرابه

. با لیوانی که در دستش بود عمران را نشان داد

اما کار عمران نبود. اونم در به در دنبال عماد می گشت، -

وقتی پیداش کرده بود که کار از کار گذشته بود

با بی عقل کمک کرد عماد فرار کنه اما فرار از همون اولم

کار اشتباهی بود

. توران خانم با یک من اخم سر بالا انداخت

چه فرقی می کنه خان داداش بچم از غیرتش اون کار و -

کرد پسرای محمود دنبال دختر من بودن، نمی خواهی بگی

!که باید دست روی دست می داشت بچم؟

عمران در برابر بی منطقی مادرش گردن کشی داد و از جا پرید.

| Page 1132

د آخه مادر من چرا حرف و می پیچونی؟ کی گفت دست -

روی دست میذاشت؟ آگه دخترت لال مونی نمی گرفت آگه

اجازه داده بودی از زیر زبونش حرف بکشم همون موقع می

فهمیدیم که بهزاد راننده ماشین برادرش بود و اونی که با

خواهر احمق من سرو سرو داشته بهزاد بود نه بهنام... تا

اومدم نزدیک آرزو بشم زدی تو سرت که عمران دیونست

بچمو می کشه، نکشتم اما دیر فهمیدم درست وقت ی که

عماد رفت نه بود بهنام و بکشه چون خیال می کرد اون با

...خواهرش ریخته روی دایره

چشمانم را با درد روی هم فشردم. باور آن که بهزاد با آرزو و

در ارتباط بود مانند پتکی بر سرم بود

توران خانم به هیچ صراطی مستقیم نبود

اینا همش حرفه خان داداش، هر چی که بوده پسر -

بخاطر آبرو و غیرتش پا پیش گذاشت

. دستاتم را روی دسته های صندلی می فشردم

بهزادی که همیشه برایم ح د و مرز تعیین می کرد تا نامحرمی در حریم قدم نگذارد، دختر نامحرمی را سوار ماشین کرده بود! آن هم ماشین بهنام که اغلب اوقات در دست او بود و از همه بدتر مردی که یک شهرمی گفتند پدرم قاتلش است.

درک شنید ههایم سخت بود، عزم رفتن کرده بودم که آق ا بهروز دوباره شروع کرد. عمران و عمویش ریز و دقیق تمام جزئیات را می گفتند زیرا قصد بستن زبان توران خانم را داشتند.

نه زنداداش پسر از روی نادونی پایش گذاشته نه - غیرت و مردونگی... اصل ماجرا این بود که پسر بزرگ محمود، آرزو و با ماشین میار ه جلو در پیاده می کنه اونم وقتی عماد داشته می اومده خونه، تا برسه فقط آرزو و ی ه ماشین میبین ه که رانندش مرد بوده و خواهرش بال ب... خندون داشته خداحافظی می کرده

بی فکر میاد از آرزو حرف بکشه اما علی و بقیه ک ه... -

باورشون نمی شده عماد و مقصر می دونن اونم پرس وج و
می کنه میفهمه ماشین برا ی پسر کوچیک محمود
...خدایامرزه

دستش را میان محاسن یک دست سفید شده اش کشید
بازدمش را از بینی بیرون فرستاد؛ یقیناً برای جمع و جور
کردن برادرزاده هایش بیش از این ها باید کلافگی می
کشید.

این بچه ها ر و تو شیر کردی زن داداش. پسرای محمود
خودشون کله خرابن اما این دوتا جوون ر و تو انداختی جلو
دیگرن گاهشان نمی کردم. کف دستم را روی صورتم گذاشت ه
بودم. توران خانم با لحنی که هر کناهاگاری در محکمه ب ه
خود می گرفت، گفت:

چرا من؟ مگ ه من چی گفتم به اینا که شیر بشن؟ -

| Page 1135

فقط صداهایشان به گوشم می رسید، دیدنشان فرقی ب ه
حالم نمی کرد، کالبد شکافی گذشته را آغاز کرده بودند و
در مخیله شان هم نمی گنجی د کسی در این گوشه کناره ا
از آن گذشته ی لعنتی دردها در سینه اش داشت

تو تو گوششون خوندی حق، سهم، دارایی... حق با تو بود -
منم می دونم نصفی از اون کارگاه برای برادر م بود اما ندادن
دوت ا پسر بچه حلال و حروم کردن و دوتا خانواده رو به
جون هم انداختن. حاصلش هم قربانی شدن یه دختر بی
گناه بود و بی آبرویی خواهر خودشون
صدا ی لرزان توران خانم دلم را به درد آورد، من به اویی که
هزاران بار زخم زبانت زده بود نیز دل سوزانده بودم
بی انصاف نباش خان داداش، من نگفتم، من نخواستم -
پسر محمود جلو ی دخترم و تو کوچه بست، دختر من کور
و کر بود میگفت عاشق شده چیکارش می کردم با دُر دُون م
چیکار می کردم؟

| Page 1136

پسرای محمود شروع کردن، اونا باعث بی آبروی ی
خواهرشون شدن، من بچمو نامرد بار نیاورد م اما پسرا م از
سر غیرت اون کارا رو کردن
صدا ی سمیرا بود که در جم ع رسوخ کرد، نایی برای س ر
بلند کردن نداشتم. حرف هایشان سنگین بود، هضم آن
حقایق جور ی بر سرم سنگین ی می کرد که در حال خورد

شدن بودم.

نگو مامان توران من یادم ه تو به عمران گفתי دست -
گذاشتن رو خواهرت دست بزار رو خواهرشون، من بهتون
گفتم اون دختره نامزد داره شما هم می دونستید نشون
کردست شما با اون کینه و نفرتتون بهار و نابود کردید
توران خانم به آنی از پوست هی مظلوم نمایی اش بیرون
جهید.

! تو دخالت نکن عروس -

سمیرا محجوبانه نزدیک تر شد

| Page 1137

ناراحت نشو مامان من فقط نگران زندگی یه زنم، کسی -
که از جنس خودمه و حقش نیست بخاطر پدر و برادرش
توان پس بده.

آقا بهروز نیز صدایش تحلیل رفته بود. وجدان درد این آدم
ها داغ دلم را بیشتر می کرد، دیگر به چه دردم می خورد
گناهکار اصلی که بود؟

قبول کن زنداداش تو پسران و ن ابود کردی ن گو عماد جاش -
تو زندان نیست، هست به و لله هست باید بره اون تو آدم

بشه. عمرانم باید عاقل بشه، نمی دونم چرا اصلاً ناراحتی که ه
زندگیش داره درست میشه؟! اونی که قاتل برادرم بود ت ا
صبح دووم نیاورد حتی اونو زودت را از پروی ز دفن کردن. تو
پنج سال تموم خون همه رو تو شیشه کردی که نگذیریم ام ا
آخه از کی؟ کیو قصاص می کردیم؟ قاتل پروی ز مرده
زنداداش، پسرش یه خبطی کردن سهم برادرمو ندادن اونم
راهشو داره اما دیگه دست بردار از این دختر... خدا بالاس ر
شاهده پشیمانم، من دیدم پسر احمد چجوری خودشو به

| Page 1138

زمین و زمان می کوبید تا نشون کردش و برگردونه، خطای
شماها یه زندگی رو از هم پاشید بسه دیگه تمومش کنید
بزار ای ن دوت ا جوون زندگی شونو بکنن، بزار هر چی نفری ن
هست پای من بمونه اما دیگه این برادر رو به جون هم ننذاز
تو پسرای خودتو میشناسی عماد بی ملاحظ هست، عمران
بی فکر اما اگه منم امروز جای عمران بودم عماد رو سر
. جاش می نشوندم، عماد بیشت را از کپنش حرف زده
تمام ذهنم در حرف های آقا اب هر روز جا ماند ه بود، همان
جایی

که از عباس گفته بود. او برای به دستم آوردن دوباره ام چه
! کرده بود؟

نفسم تنگ شده بود.

دو پای قوی برای گریختن می خواستم، تنم را با درد از
روی مبل جدا کردم. تلو تلو خوران از کنار سمیرایی که رد
اشک بر صورتش بود، گذشتم. سنگینی نگاهی را تا بالای
پله ها با خود کشاندم. من خیرگی آن دو چشم سیاه را
خوب می شناختم.

| Page 1139

ورودم به اتاق با جاری شدن سیل اشک هایم همزمان بود
. به سختی دم و بازدم می کردم.

دستانم را دو طرف پنجره گذاشتم و سرم را بیرون بردم.
نفس های عمیق به سختی از سد بغض چمبره زده در
گلویم می گذشت.

تحمل اتفاقات و شنیدن آن روی قضیه هر دو تا یک ح
جان فرسا بودن د

با جیر جیر در اتاق، نیم نگاهی به عمران انداختم. دست در
جیب هایش فرو برده بود و بی حرف با گام های شمرده به

سویم می آمد

شانه اش را به پنجره تکیه داد اما همچنان چشمانش بن د
صورتش بود

فاصله ی کوتاه بینمان را پر کردم و بی طاقت سر به روی
سینه ی ستبر و مردانه اش فشردم. های های گریه هایم در

| Page 1140

آغوش اوئی که مقصر اصلی ماجرا بود خبر از بی کسی منی
میداد که بیگناه قربانی شده بودم

در اتاق باز شد و سمیرا با هول وارد شد اما با دیدنم در
آغوش عمران و دستان گره شده ی او دور تنم عقب گرد
کرد.

توان از جانم رفته بود، کم کم زانوانم شل شد که دستانش
تنم را بیشتر به خود فشرد و همان جا زیر پنجره روی زمی ن
نشستیم

دیگر در آغوشش نماندم. به دیوار تکیه دادم و سرم را روی
زانوانم گذاشتم، می توانستم روزها به حال خود ناله و فغان
کنم اما صورت مسئله پاک نمی شد، آن گذشته دیگر به
!من باز نمی گشت

قراره هر وقت از اون روزا شنید ی همینجور ی بزنی زی ر -
گریه؟

| Page 1141

پشت دستم را رو ی صورتم کشیدم. او چه می فهمید چه ب ر
سرم آمده بود.

تقصیر برادران بود، اونا شروع کردن م ن آدم دس ت -
گذاشتن رو ناموس کسی نبودم.

تلخ شدم.

...ولی گذاشتی -

کلافه دستی پشت گردنش کشید.

!نرو ر و نرو م ن -

. به سویش چرخیدم

چرا چون دارم واقعیتو میگم؟ چون زور ت به داداشا م -

نرسید اومد ی دنبال من؟ مردش بودید از اونا حقتون رو م ی

گرفتی د من چیکارتون کرده بودم؟

.صدایم از پس بغض لانه کرده در گلویم بیرون می آمد.

| Page 1142

از جا بلند شد و با نوک انگشتانش به ساق پایم کوبید. در د

نداشت اما به خیال خودش می خواست که مرا به خود م
. بیاورد

من مردش نیستم؟ من و ببین! انگار توام مثل عماد تن ت -
میخاره... من هنوز می توئم یکی ر و دیگ ه ر و هم بخارونم ا
فقط این که تو مستقیم میر ی قبرستون نه بیمارستان،
حواست به بالا پایین حرفات باشه
. در برابرش ایستادم

آره نبودید، چند بار بهت گفتم دست از سرم بردار، ول ی -
تو داشتی یادگاری برا ی بهزاد می داشتی اونم رو گردن من ی
که به اسم کسی دیگه بودم. به من چ ه که خواهرت با ای ن
...و اون می رفت حالا یکیشم داداش من
تاب نیاورد، انگشتانش با خشم یقه ی لباسم را گرفت و جل و
کشید.

. ببند دهن تو دختر -

| Page 1143

. تلاشی برا ی رهایی از دست ا و نکردم
ابرویی بالا انداخت و بی رحمان ه زبان گشود، هر چه تصوی ر
. خوب از او در ذهنم جای گرفته بود تک به تک محو شدند

اون روزی که تو بغلم می لرزیدی یه لحظه هم دلم برات -
نسوخت چون به تنه ا چیز ی که می خواستم رسیده بود
همه گفتن دختر محمود خان و نمیتونی خام کنی ا ما کردم،
انقدر احمق بودی که خودت با پای خودت رفتی جایی که
!بتونم دست مالیت کنم. توام کم از خواهر من نداشتی
با صدایی لرزان هر چه بر سر زبانم می آمد بارش کردم
آره حق با توعه، شماه ا خوبید، انقدر خوب که ه برادر به -
زن
برادرش افترا می زنه، انقدر خوب که تو با دوست من شرط
...و شروط میذاری، شماها
دیگر نتوانستم خوددار ی کنم، دیوانه وار دستش را از یقه ام
کنده و کنار انداختم

| Page 1144

شماها خوبید، لعنت به خوبیاتون و خودتون که منوب یچار -
ه

!کردید آخه من چیکارتون داشتم؟

پشت به من کرده بود و چه ره اش را نمی دیدم

صورتم را میان دستانم پنهان کرده بودم و با صدای بلند

هق هق می کردم

به کجا میخوای بررسی با این حرفات؟ خونسردانه در پی -
حاصلم از این اشک ها بود؟ مگر باید به کج ا می رسیدم ؟
!چرا کمی فقط اندازه ی بند انگشتی پشیمان نبود
چند بار ی طول و عرض ات ا ق را بالا و پایین کرد و در نهایت
مقابلم ایستاد

اون رفیق احمقت داشت خرابت می کرد، می گفت از ت -
آتو داره گفتم زن منه پاش هرز نرفته، آتو نداشت اما گفت
پیدا می کنه بازم حرفم همون بود که نمی تونه از کسی که
هیچ غلطی نکرده چیز ی پیدا کنه، پیام آخرش که تو شل
مغز خوند ی داشته شرط می بسته می تونه

| Page 1145

فین فینی کردم

صبح چی؟ زنگ زدم گفتی پشت خطیته ؟ -
کاملاً به اوج کلافگی اش رسیده بود که ب انیم نگاهش
حساب کار دستم آمد

...مگه این چند روز کم زنگ زده؟ امروز صبحم روش -
هق هق های م ریزم هنوز پ ا برجا بود، میان مردابی افتاده

بودم که حتی اگر دست و پا هم نمیزدم باز مرا درونش می کشید.

دیوارهای این خانه و دیدن آدم هایی که هر کدام نمکی روی زخم ریخته بودند، جان به سرم کرده بود.
از این جا بریم -

گوشی درب و داغان شده اش را در جیبش فرو برد. سعی می کرد روشنش کند اما محال بود.
پیش میریم -

| Page 1146

کف دست مرا با بی ملایمت روی صورتم کشیدم. ندایی درونم فریاد می کشی و کوتاه آمدن عمران را بر سرم می گویند.
دیگر حتی خودم را هم نمی شناختم، کوتاه آمدن عمران
برایم قابل هضم نبود.

او رفت و کمی بعد نیز من به طبقه ی پایین رفتم. آقا بهروز مشغول صحبت کردن با تلفن بود. توران خانم با دیدن عمران، رو گرفت و به تلویزیون چشم دوخت.
سمیرا استکان چای را روی میز جلوی دست توران خانم گذاشت و صدایش را بلند کرد.

. بهارجان صب ر کن منم میام -

ماهانی که چهار دست و پا زیر مبل سلطنتی رفته بود را

بیرون کشید و در آغوشم گذاشت

بی فوت وقت از پله ها بالا دوی د. آشکار بود بعد حمایتش از

من، توران خاتم روی خوش به او نشان نداده بود

| Page 1147

عمران با اشاره ی عمویش بیرون رفت. ماهان را در آغوش م

چرخاندم. انگار دستان کوچکش عادتش شده بود، موها ی

. کسی که در آغوشش بود را از ریشه بیرون می کشید

در حال کلنجار رفتن با او بودم

با پایین آمدن سمیرا از طبقه ی بالا، توران خاتم از ج ا

برخاست و روی م و ن و سمیرایی که نفس نفس م ی

زد، ایستاد

تلخ و پر حرف هر دویمان را از نظر گذراند و بدون کلامی

از کنارمان گذشت

یقین داشتم که ه حرفی زیر زبانش بود اما نگفت و سکوت را

. ترجیح داد

سمیرا سرهم ی ماهان را بر تنش کرد. چند تار موی بلند در

پیچ و تاب انگشتانش مانده بود.
مامانی موهای زن عمو رو کشیدی؟ -

| Page 1148

ماهان کودکانه دست و پایش را بالا برده بود و بی قرار می کرد.

ساک کوچکشان را در دست گرفتم. سمیرا سری در
آشپزخانه چرخاند و به رسم ادب از توران خانم خداحافظی
کرد امّا من پا روی خط قرمزهایم گذاشتم هر چه می کردم
فراوشم نمی شد این زن پسرانش را برای رسوایی من جل و
انداخته بود.

روی ایوان منتظر سمیرا ماندم

عمران صندوق عقب ماشینش را بست و در جواب حرف آقا
بهروز که نشنیده بودم، گفت: نمیدن عمو، نمیدن دیگه حالا
تو می خواهی بروی من خودم و کوچیک ن میکنم. اون عماد
پفیوزم اگه دور و برم ببینم بدتر از اینا سرش میارم بگو نیاد
! حالا حالا ها دورو بر من نیاد
آقا بهروز دست بر شانه اش کوبید

| Page 1149

باشه نمی خواد جوش بیاری فعلاً که بیمارستان موندگار ه -

تا بعدش ببینی م خدا چی می خواد

. عمران در سمت راننده را باز کرد

بعدش هم اگه دور و بر م ن بیاد میفرستمش قبرستون -

. شوخی نگیر عمو اعصاب ندارم

آقا بهروز خوب صبوری می کرد، چه گناهی کرده بود که

باید یتیمان برادرش را سر و سامان می داد؟ آن هم دو پس ر

کله خراب که یکی از آن یکی بدتر بود

سمیرا با چهره ای در هم بیرون آمد و با دیدن نگاه سوال ی

. ام زبان گشود

با این که جواب نداد اما وظیفم بود باهاش خداحافظ ی -

...کنم

شانه ای بالا انداختم و چسبیده به اوت نزدیکی ماشینی

رفتیم. تمام ترسم از آمدن الگا بود

| Page 1150

عمران همان طور که با عمویش حرف می زد کمی تنش را

خم کرد و در جلو را باز کرد. متوجه بود که قصد داشت م

کنار سمیرا روی صندلی عقب بنشینم. در برابر چهره ی

. متعجب سمیرا به خواسته ی عمران تن دادم
بعد از بستن کمربندم، عمران بات ک بوقی از حیاط بیرون
رفت. ماشین سامان مقابل در پارک شده بود و مهسا و کبری
خانم در حال پیاده شدن بودند. عمران خودش را به ندیدن
. زد و پا روی پدال فشرد
در طول مسی ر مدام به عقب باز می‌گشتم، معذب بودن از
. حرکاتم مشهود بود
ماهان در تکاپوی رساندن خودش به پنجره نق و نوق می
کرد که صدای پارس الگا جیغ سمیرا را در آورد. به سرعت
از میان دو صندلی به عقب نگاه کردم. سمیرا ماهان را در
. آغوشش گرفته بود و خودش را جلو کشیده بود
وای! آخه جای سگ تو ماشینه؟ -

| Page 1151

!الگا در صندوق عقب بود
. عمران خونسردانه آینه را سوی به سمیرا چرخاند
. رو کولم که نمی‌تونستم بزارمش. بابد بیرمش باغ-
سمیرا با چهره ای در هم حلقه ی محکم شده ی دستانش
را از دور تن ماهان باز کرد

این کاراتون چیه آخه؟ اون از عماد که سگ و بغل می -
!کنه اینم از تو

عمران با احتیاط دو طرف جاده را نگاه می کرد، قصدش
عبور از فرعی و افتادن در اتوبان بود

.آره بابا ما بدرد نخوریم همون شوهر تو خوبه -

در عین رو گرفتن سمیرا از او، عمران بی قصد و غرض با او
و

صحبت می کرد و حرف هایشان در آن حال ابری دلم نی ز
.لب هایم را کش می داد

اون که بله شوهرمن یه پارچه آقاست، نه کاری به کار -
کسی داره نه مثل شما دوتا دیونست

| Page 1152

.عمران با خنده به روی فرمان کوبید

!خدا نصیب کنه از این شوهرها برا چشم به راهش -

.سمیرا بی آن که بخندد قری به گردنش داد

تو بجای التماس دعا برای بقیه، خودت خوب باش، -

.مطمئن باش چیز ی ازت کم نمیشه

عمران محتاطانه تر از زمان هایی که دون فره ب و دیم، رانندگی

می کرد.

دیگر مراعات نکرد و همچو سمیرا گزنده کلمات را ردی ف کرد.

تو ام اگه تو هر چیز ی دخالت نکنی مطمئن باش چیز ی - ازت کم نمیشه

لب گزیدم و سریع روی صندلی جابه جا شدم. به جای او من از سمیرا خجالت کشیده بودم

او ام ا کم نمی آورد، توران خانمی هم نبوده ت ا بخواد د مراعاتش را بکند

| Page 1153

دخال ت نیست باز کردن چشما ی هم جنسمه، من مث ل -

شماها کسی که زمین خورده رو سنگ نمی زنم

خون مرد کنار ی ام به جوش آمد. پا روی پدال فشرد و با صدایی که خشدار شده بود، غرید: تو گوش زن من چرت و پرت نخون با بقیه کار ی ندارم

کج خلقی ها و حرف ها ی طعنه دارشان تمامی نداشت

اون وقتی که با عماد هم کاسه شده بودی و آبروشو می -
بردی فکر نکردی قراره زنت بشه؟
صدای بوق کشدار خبر را از عصبانیت رو به انفجار عمران می
داد.

از پنجره بیرون را دید زدن تنه‌های اکشنم در برابر آن دو
. بود که بر سر من با یک دیگر نزاع می کردند
. سمیرا دوباره دنباله‌ی حرف هایش را گرفت
عماد و فرستاد ی زاغ سیاه یه دختر آبر و دار رو چوب -
بزنه، دختری که برادرت همه جا پخش کرد با دوست

| Page 1154

پسرش تو پارک بوده... الان چی عوض شده که زخم زخم از
!دهنت نمیوفته ؟
حرف های ش تلنگری به من بود. منی که هر لحظه پازل آن
گذشته ی منفور را تکه تکه سر جایش می گذاشتم
پس عماد همه ی شهر را از آن تهمت ناروا پر کرده بود. ای ن
خانواده از ابتدا مرا به گودال رسوایی کشانده بودند. زبان
روی لب هایم کشیدم و منتظر پاسخی از جانب عمران
شدم.

سکوتش کشدار شده بود. باز هم سمیرا به حرف آمد
چرا چیزی نمیگی؟ -

دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و کمی شیشه را پایی ن
کشید.

بهار الان زن منه کسی نمی‌تونه بهش بگه بالا چشم ت -
...ابروعه، هر کی بگه لنگه عماد میشه
لحنش لبالب از تحکم بود که مجابم کرد

| Page 1155

سنگینی بار حرف‌های سمیرا به‌آنی از روی دوش‌های م
برداشت‌ه شد، روی هیچ دلی و برهانی عمران را باور
داشتم،

او بد نبود

رو در روی خانواده اش قد علم کرده بود، آن هم بخاطر
من، منطقی بود که باورش کردم

کمی سرش را مایل کرد و در نگاه منتظرم خیره ماند. چن د
دقیقه کوتاه بود اما تمام وجودم را لرزانده بود

باقی مسی را در سکوت و گاه‌پارس‌الگا که ماهان را
به

وجد می آورد، طی شد.

سمیرا طی تماسی با علی تصمیم گرفته بود به خانه ی مادرش برود. با توقف ماشین در یکی از کوچهها ی باری ک پایین شهر، سمیرا ماهان به خواب رفته را به سختی با لا کشید. عمران پیاده شد و در را باز کرد و دست جلو برد بدش به من میارمش -

| Page 1156

باران می آمد، سمیرا با هول سوییشرت عمران را از کنارش برداشت و روی ماهان کشید در روشنایی کم سوی کوچه، در خانه ای باز شد و زنی همراه با چتر بیرون آمد. سمیرا قبل از آن که در را ببند لبخندی زد. !ا ماما اومده بیرون -

پیاده شدم و به آن سوی کوچه رفتم. باران شدت یافته بود و بر سر و صورتمان می کوبید. زنی با چهره ی ملیح که در تاریکی نیز به راحتی شباهت سمیرا به او را دیده بودم، بی شیل و پیل جلو آمد و گرم و صمیمی احوال پرسى کرد.

!خوبی دختر م ماشالله عمران جان خانمت چه خوشگله -

. عمران با همان جدیت نسبی سر تکان داد

زن مهربان و خون گرمی که هم صحبتی با او آن همه در

. هوا ی بارانی دلنشین بود

| Page 1157

بعد از رد کردن تعارفات ب یشمارش برای داخل رفتن، با

قول عمران که یک شب دیگر مزاحمشان می شویم،

.خداحافظی کردیم

با نشستتم در ماشین، سوییشرتش را در آغوش فشردم و در

.صندلی فرو رفتم

! وایی سرده -

. خم شد و در را که گویا باز مانده بود، باز کرد و دوباره بست

نیم رخس مقابلم بود و بوی عطرش نفس هایم را به شمار ه

.انداخته بود

.دگرگونی حالم را متوجه شده بود که سر چرخاند

پس سمیرا اراجیف میکنه تو سرت آره ؟ بچه ای که حرف -

یادت میدن ؟

!او در چه فکری بود و من در چه حالی دست و پا می زدم ؟

فرسخ ها فاصل ه میان افکارمان بود

لب هایم لرزید که عقب کشید

| Page 1158

اینطور ی نیست -

. ابرویی بالا انداخت و سکوت پیشه کرد

رو ی تخت جا به جا شدم و پشت به عمران کردم. صدا ی
برخورد قطرات باران به پنجره بی خوابی ام را تکمیل کرد ه
بود.

از آن شب ها بود که نمی گذشت، از آن که م دام به گذشت ه
و اتفاقاتش می اندیشیدم، به تنگ آمده بودم

دلم یک فراموشی کوتاه مدت می خواست که همه چیز را
از ذهن م پاک کند. تلخی ها ی گذشته کام تلخم را تلخ ت ر
می کرد.

باز هم رو ی پهلوی چرخیدم و به چهره ی غرق در خواب
عمران ن گاه کردم. مرد ی که با هر رفتارش دیدم را به خود
ش

...تغییر می داد. یک بار خوب یک بار بد و سیاه

| Page 1159

بی انصافی بود اگر او را بدم ی دیدم، او زیر پوستی برایم
مایه می گذاشت. از جنس همان هایی که کسی برایم خرج
نکرده بود.

آن بوسه ی ناکام در اتاق ذهنم را مشغول کرده بود. در
عین یخ زدگی دست و پاهایم، گر گرفته بودم
دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود و چانه اش را به
سینه اش چسبانده بود. بی قرار شده بودم، بی فکر گره ی
دستانش را از هم باز کردم و سرم را روی بازویش گذاشتم
سرما ی صورتم را پوست داغش به کز کز انداخته بود. به
یک باره دستش را دور کمرم حلقه کرد و تنم را مماس
تتش کرد.

خوابت نمیداد ؟ -

خجالت زده از کار ی که کرده بودم، چشم فشردم
...نه -

| Page 1160

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و از میان پلک های
نیمه بازش نگاهم کرد
امروز چندمه ؟ -

در بحبوحه ی پیچ در پیچ افکارم سوال سختی پرسیده بود

کمی فشار به مغزم آوردم

دهم بود، شایدم یازدهم -

با سرفه ی کوتاهی که کرد، خط و خش صدایش رفع شد

دکتر گفت د و هفته دیگه بر ی پیشش ؟ -

اهومی گفتم

ثانیه ای بعد، دستش را از دور کمرم باز کرد و به پشت

خوابید. نفسش را با صدا بیرون داد

سرم را به واسطه ی دستش روی سینه اش کشاند و مشغول

بازی با موهایم شد

از فردا صبح ها میرم باشگاه فرید، سرم شلوغه جواب -

آزمایششو باید شنبه بگیرم یادم بنداز

| Page 1161

دستانش دارو ی خواب آور داشتند که آنگونه چشمانم بسته

شده بود و صدایم مخمور بود

...باشه -

روزها می گذشت، برای منی که دغدغه ی فکر ی هایم هر

روز بیشتر و بیشتر می شد فرق آنچنانی نمی کرد که چندان

روز از مصرف داروهایم می گذشت و موعد دکتر چه زمان ی
. بود اما عمران روز به روز کلافه تر می شد
جواب آزمایش را کنار تقویم روی کانتینر گذاشته بود تا مبادا
فراموشم شود.

زندگی به کام بود؛ یعنی بهت را از قبل می گذشت عمران از
صبح تا ساعت پنج عصر در باشگاه فرید مشغول تمرین بود
از خان جون و بهزاد و حتی بهنام هیچ خبری نبود
عمران صبح همان روز برای خودش تلفن جدیدی خرید
بود و خبر نگرفتن برادرانم هی چ دلیل و برهانی نداشت

| Page 1162

رابطه ایمان نیز رنگ و بوی بهتری به خودش گرفت بود،
انتظار این را نداشتم که هر دوی بحث و جدل روزهایمان
را سپری کنی مالبته آن قدرها هم همه چی ز به خوبی و
خوشی نمی گذشت. آقا بهروز هر چند روز یک بار تماس
می گرفت و سعی می کرد عمران را راضی به انجام کاری
کند.

مریم نیز دوباره تماس گرفته بود و زمانی که من پاسخ
تماسش را داده بودم بی هیچ حرفی قطع کرده بود. در طول

روز هم عمران آنقدر سرش شلوغ بود که فرصت نداشت
تلفنش را چک کند اما تعداد بیشمار پیام های بیشمار
. مریم هر دویمان را عصبی می کرد
با صدای چرخیدن کلی دروی در، پاهایم را روی زمین
گذاشتم و با قدم هایی که بلند و بی قرار بود به سوی
راهروی ورودی خانه رفتم. با دیدن ساک ورزشی اش مغموم
!به دیوار تکیه زدم، سفارشاتم را خریدم بود

| Page 1163

سر و وضع نامرتب و چهره ای که از خستگی در هم شده
بود، با دیدنم باز شد.

در را بست و ساک ورزشی اش را کنار جاکفشی انداخت
. برای آن که پی به دلخور شدنم نبرد سلامی دادم
مشغول و رفتن با قفل در بود. هنوز هم در خانه را قفل می
کرد و اهمیتی به آزرده گی ام نمی داد

برای برداشتن ساکش جلو رفتم که دستانش را از کنار
پلوهایم رد کرد و از پشت به آغوشم کشید
...علیک سلام دختر حاجی -

. ساک را بالاتر کشیدم که صورتش را مماس صورتم کرد

! اخمات تو همه که باز؟ -

با پخش شدن نفس هایش زیر گلویم، لرز ی کردم

بزار برم الان فیلم تموم میش ه -

| P a g e 1164

دستان ش را بی بحث باز کرد و اجازه داد از او دور شوم
دلخوری ام بچگانه بود اما حق داشتم، برای اولین بار از او
چیزی خواسته بودم ولی انگار فراموشش کرده بود
ساک را با حرص روی زمین انداختم و زیر غذا را کم کردم
زیپ ساکش را باز کردم و دستم را درونش بردم با دیدن
ترشک و لواشک های انبوهی که در نایلون بود، با ذوق از
جا پریدم

دستانش را روی کانتر گذاشته بود و با دقت حرکاتم را
رصد می کرد

نایلون را بالا گرفتم و با لبخند دلنشینی کمی سرم را مایل
کردم

!مرسی که خریدی -

بی احساس بود که حتی لب هایش کمی کش نیامدند. با
خلق و خوی ش آشنا بودم و دیگر آن دلخوری در وجودم

نبود.

| Page 1165

با عجله لباس هایش را در ماشین چپاندم
طبق عادتش منتظر لیوان آب میوه اش بود، عجله در
کارهایم مشهود بود، بالاخره لیوان آب پرتغال را در میان
دستانش گذاشتم.

زیر چشمش ردی از کبودی مانده بود. چن د روز پیش در
تمرین مشت فرید زیر چشمش جا خوش کرده بود
هنوز همان جا ایستاده بود. چهار دست و پا روی مبل کز
کردم و با لذت خاصی دانه های آلو را از میان بسته بندی
بیرون کشیدم و روی زبانم گذاشتم، سری با تاسف برای م
. تکان داد و به سوی اتاق رفت

مانند این چند روز دوش می گرفت، با خستگی روی تخت
دراز می کشید و گاه گاهی نیز مرا برای چرت کوتاهش فرا
می خواند.

لب هایم غنچه شده بودند و ترشی آلبالو چهره ام را دره م
فرو برده بود.

| Page 1166

فردا نوبت دکترته ؟ -

چشم از تلویزیون گرفتم و گردنم را چرخاندم. حوله دور
کمرش بسته بود و مقابله آینه ایستاده بود
. آره فکر کنم -

کمی عصبی بود

. فکر نکن پاشو نگاه کن -

ابروانم را بالا کشیدم و از جا برخواستم. تماس دقیقه ی
پیش عمویش باز هم او را دیوانه کرده بود و خواب را از
سرش پرانده بود

نگاهی به تقویم انداختم، بیست و سوم مهرماه بود. با حساب
سر انگشتی، تقویم را سر جایش بازگرداندم
. آره فرداست -

. با همان تلخی سری تکان داد

. شام حاضر کن گشمنه -

| Page 1167

در سکوت، میز را چیده و منتظر ماندم

پشت میز نشست، بشقابش را پر کرد و با عجله شروع به
خوردن غذایش کرد. کاش تلفن جدید نمی خرید؛ اصلاً

کاش کسی کار ی به کارمان نداشت در آن صورت زندگی
مان رنگ بوی بهتری داشت تا آن که هر بار با هر تماس ی
رو ترش می کرد و اخم و تخم هایش برای منه از همه ج ا
بیخبر بود.

از آن غذایی که او مانند هر شب برایم نکشیده بود، چیزی
نفهمیدم.

صندلی را با سر و صدا عقب کشید

زود بی ا بخواب سرم درد می کنه -

لیوان را به لب هایم چسباند و با جرعه جرعه نوشیدن آب،
لقمه ی سنگ شده در گلویم را قورت دادم

| Page 1168

ه ر شب کنارش خوابیدن را عادت کرده بودم. به خصوص
آغوشش را که ه وقتی به خواب می رفتم در آن می خزیدم
و

کمی بعد گره ی دستانش مرا نیز در رویا غرق می کرد

با تکان های دستش چشم باز کردم

پاشو ببینم این جا چرا خوابیدی؟ -

تن خشک شده ام را تکانی دادم و گیج سرم را بالا کشیدم

نور خورشید از پنجره در چشمانم افتاده بود
دستم را سایبان چشمانم کردم و به عمران که بالا ی سرم
. ایستاده بود، نگاه کردم
چی؟ -

لبش را از زیر دندان بیرون کشید
کری؟ -

اوضاع خراب بود، به سختی روی مبل نشستم. تلویزیون
روشن مانده بود
خوابم برده داشتم فوتبال میدیدم -

| Page 1169

هسته های آلوچه را از روی یقه ام کنار انداختم. دیشب تا
دیروقت تمام آلوچه هایم را هنگام تماشا ی فوتبال خورده
بود و سر آخر روی مبل به خواب رفته بودم
کش و قوسی به تنم دادم و مقابلش ایستادم. اخم هایش در
هم بود و مطمئناً طولی نمی کشید تا هر آنچه دق و دلی
داشت را بر سرم خراب می کرد
کش و قوسی به تنم دادم و عزم رفتن کردم که سد راه م
شد.

خوابت برد ؟ -

اهومی گفتم که با دستانش گیسوانم را پشت گوشم هدایت کرد.

شبا خودت و نچپونی بغلم خوابت نمیبره، چطور شد -
دیشب؟

لب هایم کم کم انحنایافتند که اخم هایش در هم شد.
دارم جوک میگم؟ -

| Page 1170

سرم را به طرفین تکان دادم. این مرد با زبان تلخش هر چه
آن چه که چشمانش بیدار می کردند را به گوشم می کشید.
روی پنجه ای پابند شدم و بوسه ای روی گونه اش
گذاشتم.
بخشید -

شکه شده نگاهم کرد. حق داشت، تا به حال هی چه حرکتی
از من ندیده بود، این بوسه و این لحن که چاشنی از کرشمه
داشت، اثر حرکات عمران بودن د
سینه ام با شدت بالا و پایین می شد و هوا را با تمام وجود
می بلعیدم.

مات برده رهایش کردم و به سوی سرویس پاتند کردم.
قبلم بی مهابا می کوبید و از هیجان دست و پایم را یخ کرده
بود.

دستانم را بالا بردم و گیسوانم را به چنگ گرفتم.
احمقانه تری ن کار را در بدترین شرایط انجام داده بودم.
دقایق را آن قدر طول دادم که همران به در کوبید

| Page 1171

بیا بیرون دی ر شد -
عادی بود، کاش عادیه هم می ماند و به رویم نمی آورد چه
خبطی را مرتکب شده بودم
لرزش آشکار دستم زمانی که هیوان شری را مقابلش گذاشتم
را با پوزخند از نظر گذراند
...شل کن بابا کاری نکردی که -
!بیم را زیر دندان فشردم، از چه کسی انتظارات داشتم
من میرم لباس بپوشم -
صدای قهقهه اش به هوا رفت
حساب شماتت کردن خود بی جنبه ام را از دست داده بودم

برگه ی آزمایش را در کیف م گذاشتم که عمران نی ز لباس
پوشیده از اتاق بیرون آمد
...من کار دارما بدو -

| Page 1172

تا او ماشین را از حیاط باشگاه بیرون می کشید، در خانه را
بستم و با احتیاط پله ها را طی کردم
بوی خاک نم خورده آن ه م در ساعات اولی ه ی صبح را با
لذت به مشام کشیدم
هوای سرد شلاق وار به صورت م می کوبید. اواسط مهرماه و
!این سرما بی سابقه بود
در طول راه باز هم آق ا بهر وز تماس گرف ت و عمران این با
ر
تسلیم شده گفت: باشه باشه میایم، نه زوده حالا ک و ت ا شب،
...میگم بهش...خداحافظ
سخت نبود س ر در آوردن از مکالمه ی ک ه تمام مدت عمران
با عصبانیت فرمان را در دستش فشرده بود
مطب کمی نسبت به سری قبل شلوغ تر بود
مقابل میز منشی این پا و آن پا کردم

من یادم نبود باید نوبت بگیرم -
عمران زبان روی لب هایش کشید

| Page 1173

دیروز گفته بود که برای گرفتن نوبت تماس بگیرم اما مگر
آن آلوچه ها هوش و حواس برایم گذاشته بودند. به قول
بهنام نوبت شکم که می رسید دیگر چشمانم کور و گوش
هایم کر می شدند

منشی دختر جوان و کم سن و سالی بود. دفتر زیر دستش
را ورق زد و کمی بعد خندان گفت

یه خانم سلطانی داریم گاهی نوبت می گیره و نمیاد، بعد -
از دو نفر نوبتشونه اگه نیومدن شما برو داخل اگه هم که نه
باید تا آخر وقت بشینید

دفترچه را روی میز به سوی خودم کشیدم و لبخندی به
رویش زدم

ممنون -

مغنه اش را مرتب کرد و مشغول نوشتن چیزی در دفتر
شد

| Page 1174

عقب گرد کردم و روی تنها صندلی خالی کنار شوفازن شستم
و عمران کمی آن طرف تر دست در جیب هایش فرو برد و
به دیوار تکیه زد.

دومین نفر نیز رفته بود و خبری از مراجعه کننده ای که
سلطانی مذکور باشد، نبود.

شلوغی مطب و زن کناری ام که شکمش جلو آمده بود و با
نگاه خیره صورتم را گز می کرد هم موفق نشده بودند تا
نگاهم را از عمران جدا کنند.

روی ته ریشش را بوسیده بودم و با هر نگاهم به چهره اش
چیزی زیر دلم تکان می خورد.
با صدای منشی از جا پریدم
سریع برو داخل عزیزم -

هم گام با عمران وارد اتاق شدم.
دکتر با دیدنم لبخندی زد. مگر می شد مرا فراموش کرده
باشد، آن وقت صبح با آن حال طبیعتاً اولین دیدارمان بای د

| Page 1175

در ذهنش ثبت می شد. سلامم را پاسخ داد. جواب آزمایش
را مقابلش گذاشتم و روی صندلی نشستم. دل دل می کردم

که دوباره برای معاینه روی آن صندلی راهی ام نکند.
...از منشی به اسپکولوم بگیرید لطفاً -

عمران بیرون رفت تا خواسته‌ی دکتر را اجابت کند. سری
قبل نیز با آن دستگاه مخصوص معاینه ام کرده بود.
روی صندلی دراز کشیدم که دکتر دست‌های یک‌بار
مصرف را میان انگشتان‌ش چفت کرد.
خب عزیزم تو و این دو هفته که رابطه نداشتید؟ -
نفس‌هایم تنگ شده بود، با خجالت چشم‌زدیدم
...نه اصلاً -

نمی‌شد که بگویم عمران در این روزهای آخر بارها از کوره
در رفته بود و خودش و دکتر را لعنت کرده بود

| Page 1176

در اتاق باز و بسته شد و دکتر چند گامی عقب رفت. پاراوان
دید عمران را به من گرفته بود، صدای جدی‌اش در اتاق
پیچید.

...بهار من تو ماشین کار دارم، بیا تو ماشین -
ضعیف و کم‌جان باشه ای تحویلش دادم که محال بود به
گوشش رسیده باشد

از ترس و اضطراب زبانه به سقف دهانم چسبیده بود.

معاینه ی دکت ر از سر ی قبل قابل تحمل تر بو د

...خب عزیزم مشکلی نیست، می تونی بلند شی -

لباس هایم را بر تن زدم و سریع مقابل دکت ر که مشغول

نوشتن دارو بود، ایستادم

من و منی کردم و به سختی زبان در دهان چرخاندم و

فکری که مانده خوره این روزه ا به جانم افتاده بود را بر زبان

آوردم .

...میشه یه قرص برام بنویسید که فعلاً بچه دار نشیم -

| Page 1177

ابرویش را بالا داد و نگاهی به چهره ی مضطربم انداخت

شوهرتونم در جریانند ؟ -

مضحکانه ترین سوالی بود که می پرسید

برای بار چندم بود که به دروغ متوسل شده بودم، از دستان

لرزان لب های خشک شده ام آشکار بود یک جای این ماجرا

می لنگید و دکت ر نیز تیز تر از آن بود که نفهمد

بله هستن -

نبود، مطمئن بودم اگر می دانست چنی ن اشتباهی را مرتکب

شده بودم به سختی مجازاتم می کرد، نقض قوانین او می توانست مرا هم راهی بیمارستان کند

انگشتان بلند و کشیده ی دکتر در هم گره خورد. روی کارتی که دفعه ی قبل داده بود، نامش را خوانده بودم ارغوان... فامیلی اش سخت بود و هر چه می کردم به یاد نمی آورد م

| Page 1178

گذشته از سن کمی که داری، شرایط بدنیت و همه چی ز - باید اوکی باشی که برای بچه دار شدن اقدام کنید، بنظر من... تصمیم عاقلانه ای گرفتید

چیزی را زیر داروها ی نوشته شده از قبلش اضافه کرد و دفترچه را به سویم گرفت

با همسرتون صحبت کنید، شما بدنتون حساسه توی - ...رابطه باید ملایم تر باشن

دستپاچه دفترچه را از دست دراز شده به سویم گرفتم. ممنون چشم -

صندلی چرخدارش را همگام با قدم هایم چرخاند و قبل از آن که دستم دستگیره ی در را لمس کند، گفت: حتماً با

همسرت صحبت کن عزیزم این موارد چیز ی نیست ک ه
پشت گوش بنداز ی یا خجالت بکشی
او چه انتظارات ی از من داشت! چگونه ب ه عمران از این
مسائل
می گفتم؟

| Page 1179

تشکر ی از منشی کردم و پله ها را پایین رفتم
. بهتر بود خودم داروها را تهیه می کردم
به سختی از میان مردمی که با شروع فصل سرما کارشان
به درمانگاه کشیده شده بود، گذشتم و بیرون رفتم
ماشینش در پارکینگ پارک شده بود. با خیالی آسوده وارد
داروخانه ای که همجوار درمانگاه بود، شدم
خانم مسنی با تکاپو این سو و آن سو می رفت و سبد ها ی
سبز رنگ را از دارو پر میکرد و تحویل صندوق می داد
دفترچه ام را ب ی آن که جوابی به سلامم بدهد گرفت و یک ی
از آن سبدها را برداشت و به انتهای قفسه ها رفت
با تعلل و اضطراب از شیشه ی سرتاسری بیرون را نگاه
کردم، خبر ی از عمران نبود

...بفرمایید پنجاه و شش هزار تومان میشه -

لبخند پر استرسی به روی ش زدم و دست داخل کیفم بردم

| Page 1180

پولی که ته کیفم مانده بود نصف پول داروها را هم کفاف
نمیداد.

...الان میام ببخشید -

مردی که پشت صندوق ایستاده بود، متواضعانه سری تکان
داد.

خواهش می کنم -

با دقت از خیابان گذشتم، سرشانه هایش از شیشه ی عقب
ماشین دیده می شد.

تصور می کردم باز هم با آقا بهروز حرف می زند و باید اخم
هایش را می دیدم اما آن گونه نبود، می خندید

در را باز کرد و گوشی را دم گوشش نگه داشت

گوشی گوشی، چیشده بهار؟ -

مقابلش ایستادم

...پول دارو هام -

دست در جیبش فرو برد و گوشی را میان شانه و گوشش
فشارد.

...نود_هفتاد رمزشه -

باور آن که همران نگفته بود در ماشینی بنشینم تا خودش
داروها را بگیرد، متعجبم کرده بود

چند قدمی جل و رفته و به عقب بازگشتم. پیاده شده بود و
مرا نگاه می کرد اما هم چنان گوشی دم گوشش بود و برگه
ای نیز در دستش که گاه به آن نگاهی می انداخت
موتوری که با سرعت از چند سانتیام گذشت، میخکوب
شدم.

بی توجه به منی که رو به سخته بودم، راهشان را گرفتند و
رفتند.

صدای فریادی توجه اطرافیان را جلب کرد.

هوشه حیوون رم کردی؟ -

دست روی شان ه ام گذاشت

چگونه خودش را در چشم بر هم زدنی به من رسانده بود؟
از ترس زبانم بند آمده بود، سرم را تکان دادم که تنم را
عقب کشید .

. و ایستا همین جا خودم میگیرم میام -

. کنار صندوق صدقه با ترس چشم به راهش بودم
وحشتی که از واکنش عمران داشتم به مراتب بیشتر از
ترس چند دقیقه قبلم بود
حتی لحظه ای هم نمی توانستم تصور کنم عمران بعد از
دیدن آن قرص چه واکنشی نشان می داد. بیرون آمد،
نگاهش می کردم. در صورتش ردی از هیچ حسی نبود
. با قدم های بلند عرض خیابان را طی کرد و کنارم ایستاد
. بیا بریم -

. لحنش نیز عاری از عصبانیت بود

| Page 1183

نفسی از سر آسودگی کشیدم، معلوم بود نایلون داروها را
نگاه هم نکرده بود

. پسرک کوچکی سد راهش شد

! آقا یه آدامس بخر -

ملتسمانه زاری می کرد تا عمران یکی از آن آدامس های
توت فرنگی را بخرد و دشت اول صبح او باشد. با آن اخم
های درهم اسکناسی از جیب جین مشکی رنگش بیرون
کشید و به سوی پسرک گرفت.
کاپشن رنگ و رو رفت ه ی پسرک با موهای کم پشت و
نامرتبش حسابی در ذوق می زد.
عمران نایلون داروها را به دستم داد و رو به پسر گفت
...دو تا بده -

.چشمان سره کودک برق زدند

| Page 1184

چه برس را ی ن کودکان می آمد؟ حتماً بعد هها عقده ی
بچگی نکردن عذابشان می داد. گویی اصلاً از دنیا ی پس ر
!بچه ها نیامده بود، نه شیطنت ی نه جنب و جوشی
با فشار دست عمران روی شان ه ام به خودم آمدم. چندان ثانی ه
ای بود که به جای خالی آن پسر نگاه دوخت ه بودم
زنگ دوباره ی تلفنش اعصابش را متشنج کرد
...بشین تو ماشین -

:گوشی را به گوشش چسباند و خرید

زهرمار نره خریه کار درس ت نمی تونی بکنی؟ -
در را باز کردم و روی صندلی جای گرفتم. او نیز با آن صدا
ی

. بالا رفته اش پشت رُل نشست

گاگول سه بار بهت گفتم برو پی فرید اون دم زیر گذر ه -

! بعد الان زنگ زد ی میگی رفتی اون سر شهر؟

. با بی دقتی دنده عقب گرفت و از پارکینگ بیرون رفت

. قطع کن خودم میرم -

| Page 1185

گوشی را روی داشبورد انداخت و بازدمش را پر صدا بیرون
داد.

قضیه دختر میشه چهارتا چهارتا باهم میبره یه کار به ش -

...سپر دم مرتیکه

الفاظ زشت و رکیکی که بار دوستش می کرد همه ی

. دلشوره ایم را از یادم برده بود

داروها را در کیفم گذاشتم که بالاخره دست از فحش دادن

. کشید

چی گفت دکتر ؟ -

خودم را مشغول بستن کمر بند کرده بودم تا کمی افکارم
سامان یابد.

هی..هیچی گفت مشکلی نیست این داروها رو بخورم و -
دو ماه یک بار برای معاینه برم
نیم نگاهی به صورتم انداخت
یعنی قراره هر سری دو هفته محروم مون کنه؟ -

| Page 1186

گر گرفته از حرف هایش سر به زیر تر شدم که نفسش را
کلافه بیرون داد
...پدر در میاری بهار -

لب می گزیدم و به کفش هایم چشم دوخته بودم، قربان
صدقه نمی رفت اما همان حرف های صدمنیه غارش دلم
را به تک و تا انداخته بود
گوشی را از روی داشبورد برداشت و به سویم گرفت
...بگیر برو تو پیام ها -

کاری که خواسته بود را انجام دادم
اون آدرس ی که قرب د نوشته رو دقیق برا م بخون، این یابو -

واسم فکر نداشت

در میان انبوهی از پیام های باز نشده، نام فرید را لم س
کردم. ک لا با پیامک کاری نداشت چون نمی توانست با تای پ
چند کلمه مخاطبش را مجاب کن د

| Page 1187

نرسیده به باغ گیلان، زیرگذر رو بری پایین دویست متری -
....جلوتر

هومی گفت و موهایش را به عقب روانه کرد و به یک باره
انگار چی ز مهمی به ذهنش رسیده بود که انگشت اشاره اش
را در هوا تکان داد
. راستی شب شام دعوتیم -

. شیشه را بالا کشیدم تا صدای باد گوشهایم را آزار ندهد
کجا؟ -

گمان می کردم که بگوید خانهای آقا بهروز، زیرا او در این
چند روز مدام زنگ می زد و اصرار داشت که عمران کاری
که او می خواهد را انجام دهد اما شوک حرفش به قدری
بود که چشمانم درشت شد
...خونه عمو احمدت -

به سويش چرخيدم، لب هايم باز و بست ه مي شدند و کلمات
را گم کرده بودم. همان مهمانی خانه ي عمو احمد را ک م

| Page 1188

داشتم که ه آن هم اضاف ه شده بود. حلاجی آن چه شنیده
بودم سخت بود؛ یعنی چ ه خانه ي عم و احمد شام دعوت
!بودیم؟

. با دو انگشت به گونه ام زد

پیس پیس خوابت برد؟ -

دستش را کنار زدم، کاش به خواب می رفتم، خوابی که

. هیچ بیداری در انتهایش نبود

نه، میریم؟ -

تمام وجودم منتظر شنیدن یک نه قاطع و جدی بود اما او

به جاده ي رو به ر و خیره بود، گویی چیزی در وسط جاده

. نگاهش را میخکوب کرده بود

.سوالم را با سوال جواب داد

تو چی میگی؟ -

. بی درنگ آن چه در سرم بود را به زبان آوردم

من نمیخوام برم اونجا، اصلاً چه مهمونی؟ -

برخلاف من او کمی طولش داد تا جوابم را بدهد. تمرکزش به جاده و دو ماشینی بود که قوانین را نقض کرده بودند و با سرعت سرسام آوری با یک دیگر کورس گذاشته بودند و اسه آشتی کنون، رضایت، چه میدونم از این اراجی ف -
...دیگه

حق داشت که کلمات را آن گونه بی حوصله بیان می کرد.
جاده در هم پیچیده بود و ماشین ها هر کدام در لای ن مخالف ویراژ می دادند

کله اش داغ کرده بود که پا روی پدال فشرد و با چند حرکت

که اگر پلیس یکی از آنها را می دید، جریمه ای سنگین
برایش می نوشت، از آن جاده به فرعی پیچید

فرصت را مناسب دیدم تا سوالات مغزم را بر زبان بیاورم
چه آشتی کنونی؟ -

سیبک گلایش بالا و پایین شد و از پس فک فشرده شده
اش غرید :

...دارن میرن که رضایت بگیرن برا عماد -

پوست لبم را با بی رحمی به دندان می کشیدم. رودر روی ی
با عمو و خانواده اش سیلی بزرگی در این آرامش زندگی ام
بود.

با دیدن فرید و آهای لا که گوشه ی جاده ایستاده بودند،

راهنما زد و ماشین را به گوشه ای کشاند

پیداه شد و به سمت فرید که دست در دست آهایلا با

احتیاط از جاده عبور می کردند، رفت

ناچار در را باز کردم و پیاده شدم. دقت کرده بودم که فرید

برایش محترم بود وگرنه عمران از این پیش خدمتی ها برای

کسی نمی کرد

لب جاده منتظر آن ها بود که کنارش ایستادم، فرصتی برای

حرف زدن پیدا نکردم زیرا فرید با یک گام بلند فاصله ی

بینمان را کم کرد

دمت گرم پسر دیگه داشتم کفری می شدم -

| Page 1191

عمران دست در دستش گذاشت و با خنده گفت: آخه اینور ا

جا شما اومدید؟

فربد سر ی با تاسف تکان داد و با غرغر گفت: چی بگم وای لا
آهایلا از سمیرا خانم تعریف باغ گیلان رو شنیده بود آورد م
نشونش بدم

عمران رو به آهایلا کرد و به زبان هندی تک ه ای به او
پران د

. که آهای لا پشت چشمکی نازک کرد و جوابش را داد
زبانیشان را نمی فهمیدم تا ابدان م عمران چه گفت که آهایلا
با چهره ی برافروخته پاسخش را داد
اون لگن چی میشه پس ؟ -

فربد با مشت به شانه ی عمران کوبید
...لگن خودتی، اون سالاره سالار -

منظورشان به آن جیب قرمز رنگ بود
فربد ساعت مچی اش را نگاه کرد

یه ده دقیقه دیگه میان میبرنش میتونی منتظر بمونی؟ -

| Page 1192

با سر تکان دادن عمران، همگی به سوی ماشین رفتیم
تا زمانی که ماشین فربد توسط امداد خودر و به تعمیرگاه
انتقال داده شود در ماشین نشسته بودم و مکالمه ی آن ها

را گوش می کردم

تمام حرف هایشان حول و حوش نتیجه ی مسابقه و محر ز
بودن آن بود

در میانشان ساکت ترین بودم اما در واقع سرم انباشته از
هیاهو بود و چندان اهمیتی نداشت که فهمیده بودم همی ن
دو روز پیش عمران در تمری ن از ناحیه ی م چ آسیب دیده
بود و منی که همسرش محسوب می شدم از این موضوع
بی خبر مانده بودم

آهالا برای چندمین بار با لبخند زدن توجهام را معطوف
خودش می کرد. شالش از آن لحظه ای که کنار جاده دست
در دست فرید بود روی شانه هایش افتاده بود و لب های
باریک سرخ رنگش هر چند ثانیه ی ک بار روی هم فشرد
می شد

| Page 1193

در جواب لبخندش لب هایم را کمانه کردم. نه زبان ی ک
دیگر را می فهمیدیم و نه حرفی برای گفتن برای هم
داشتیم. دستان م را در آغوش کشیده بودم و از پشت شیشه
ی دودی جاده را نگاه می کردم

امشب نمی رفتیم، امیدوار بودم که ه عمران این بار نی ز ساز مخالف کوک می کرد و ن می رفت اما با شنیدن حرف هایش، سرم به ضرب به طرفش چرخید.

شام که جای ی دعوتیم اگه می خوا ی ناهار بریم؟ -
فربد سرش را از میان دو صندلی به عقب چرخاند.
خانما شما موافقید ناهار بری م قصر؟ -

متعجب نگاه ش کردم. قصر دیگر کدام جهنم دره ای بود؟
. آهایلا نیز مانن د من گیج بود که عمران به حرف آمد
...بیخیال بابا زن ها همیشه موافق گشت و گزارن -

تنها جایی که در این شهر زیاد دیده بودم کتابخانه ی سر
خیابان مدرسه ام بود. بعد از آن دیگر هر کدام از مکان ها ی

| Page 1194

این شهر را ی ک بار رفته بودم. به راستی چقدر در این سال
. ها از زندگی عاد ی دور بودم

واقعاً هم قصر برازنده ی رستوران بزرگ و مجلل پیش رویم
بود. ساختمان شیک و فاخر ی که تمامی ماشین ها ی پارک
شده در پارکینگش خبر از وجود آدم ها ی مایه دار و ب ه
. اصطلاح خر پول می داد

فرید کم کسی نبود، او مربی تیم ملی بوکس کشور بود و
ارج و قرب بسیار ی در نزد دیگران داشت

دو به دو پشت سر هم ورود ی طولانی رستوران را ط ی
کردیم.

درختان یک دست در کنار هم مسیر زیبای ی برای ورود ی
بودند، بخصوص چراغ های پایه بلند ی که با چند متر فاصل
ه

از هم میان درختان جا خوش کرده بودند و مسلماً هنگام
شب زیبایشان بیشتر به چشم می آمد

چته دمغی ؟ -

| Page 1195

با صدای عمران از پله ی دوم بالا رفتم و همانند او پیچ پیچ
!وار گفتم: میش ه شب نریم

در اتوماتی ک وار برایمان باز شد و پیش خدمتی که کم ی
کمرش را خم کرده بود، با خوش رویی به استقبالمان آمد
دور تا دور سالن پر بود از میزهای گرد و صندلی های لوک
س

که دنج بودنشان از همین فاصله هم معلوم بود

لوستر بزرگ و پرشکوهی نی ز از وسط سق ف آویزان بود،
دکوراسیون مدرن و به روش زیاد ی در چشم بود
روی صندلی نشستم که آه ایلا با اشاره ی فرید شال را روی
سرش انداخت .

عمران نیز کنارم نشست و سرش را نزدیک آورد، کمی قبل
به دلیل سوال ی که فرید از او پرسیده بود، نتوانست جوابم را
بدهد.

میریم، باید بریم -

لب هایم چفت شدند

| Page 1196

دیگر نه زیبای ی به چشمم آمد و نه غذاها ی هزار رنگی ک ه
سفارش داده بودند، تا اتمام آن دورهمی اجبار ی از عمران
و نگاهش چشم دزدید ه بودم
بهار خان م ناراحتید، مشکل ی هست؟ اگ ه عمران کاری کرد -
ه

! بگید من گوششو میپیچونما

. از افکارم بیرون جستم و کمی جا به جا شدم

کاش می شد ب ه ا و بگویم که ع مران را راضی ب ه نرفتن
بکن د

اما می دانستم این کار م تا چ ه حد مرد مغرور کنای ی ام را
شاکمی می کرد

دسر شکلاتی ام را روی میز کشیدم و دستانم را بالا آوردم
نه خوبم، ممنون -

عمران جامش را پایین آورد و ب ا بی تفاوتی گفت
بهار کم حرف ه -

کم حرف بودم، درست اما او که دردم را می دانست چطور
خودش را به آن راه می زد؟ این بار آهیلا بود که به زبان

| Page 1197

هندی چیزی به فرید گفت و با لبخن د نگاهشان را بی ن م ن
و عمران چرخید

عمران چانه اش را در دست فشرد و با لبخندی نصفه و نیمه
سری بالا انداخت

...بیخیال شما خودتون باید اول دست به کار بشید -

فرید با ابروهای ی که شیطنت وار بالا می انداخت، گفت: ما
...یدونه تو راهی داریم، تو بفکر خودت باش عقب نمونی

جا خوردن عمران به قدری واضح بود که مرا نیز به خنده انداخت.

ناموساً؟ -

فربد به صندلی اش تکیه داد و پاهایش را زیر میز دراز کرد.

نه پس من با تو شوخی دارم -

شگفتی عمران، سکوت فربد و آهیلا را من با تبریک گفتن در هم شکستم.

| Page 1198

خنده هایشان رستوران را برداشته بود و این میان تنه‌ای چیزیکه مرا نیز به وجد آورد بود، دخت‌ر جوانی به همراه

دوستانش بود که با کمی دقت توانسته بودم او را بشناسم،

...یکی از چهره‌های مطرح در عرصه‌ی فوتسال

تا انتها‌ی آن ناهار که حالا فهمیدم فربد به مناسبت شیرینی فرزند در راهش به ما داده بود، تمام مدت نگاهم به آن دخت‌ر بود.

با خمیازه‌ی بلندش نیم‌نگاهی به او انداختم، روی تخت

افتاده بود و چشمان سرخ شده اش را مدام باز و بسته می کرد.

قرص را که دستش گذاشتم

...خب یکم بخواب -

نوچی کرد و لیوان آب را سر کشید

| Page 1199

باید قراردادها رو چک کنم خیلی وقته نرفتم کارگاه -

معلوم نیست چقدر کند زدن

برگه های پخش شده روی تخت را از نظر گذراندم. بهنام

نیز از این قراردادها به خانه می آورد

با یادآوری برادر بی معرفتم از عمران دور شدم. فکر رودر رو

شدن با خانواده می عموم حسابی حالم را دگرگون کرده

بود.

ساعت از دو ظهر گذشته بود، به سوی پذیرایی رفتم که

صدای گرفته اش به گوشم خورد

بهار کار داری؟ -

از همان جا با صدای بلند جوابش را دادم

نه میخوام فیلم ببینم -

. تنش را عقب کشیده بود و از چارچوب در نگاهم می کرد
...بیا -

| Page 1200

با زاری لحنش راه رفته ام را عقب گرد کردم و وارد اتاق
شدم.

چیزی شده ؟ -

به کنارش روی تخت اشاره کرد

بیا بشین اینجا کارت دارم -

بدجنسی بود اگر در ازای کمک کردن به او، درخواست می
!کردم مهمانی را کنسل کند؟

روی تخت نشستم و با کنجکاو ی ورقه ها را نگاه کردم

یسری حساب ا قاطی شده، چندتا م چک پاس نشده ببی ن -
...تو کدوم فاکتور ا قیمتا نمی خونه باهم

قسمتی از حرف هایش را متوجه نشده بودم که خودش
. متوجه شد و نزدیک تر آمد

ببین این سه تا فاکتور ر و نگاه کن، اینا ورودی های -

کارگاه و خرید اجناس تو ماه های مختلف، این اروب ا

خروجی ها مقایسه کن

| Page 1201

سری به معنای تفهیم شدن تکان دادم
باشه -

سرگرم کارش شده بود که کلافه نفسم را بیرون دادم. عادت
داشتم زمان نوشتن و تمرکز باید روی زمین دراز می
کشیدم.

به شکم دراز کشیدم که برگه را از مقابل نگاهش کنار زد
! چیکار میکنی دختر -

فاکتورها را مقابلم چیدم و خودکار را به لب هایم فشردم
من اینجوری راحتم -

بودم اما راحتی من او را ناراحت می کرد

با گرمی دستش روی قوسی کمرم از جا پریدم

انگشتانش زیر تیشورتی خزیده بود و سیبک گلایش با لا و
پایین می شد

بخوابیم یکم -

| Page 1202

در پی حرفش چشم از آن چشمان پر حرفش گرفتم و به ساعت نگاه کردم.

پنج و نیم بود. بهتر بود گوش به حرفش میدادم به خواب می رفتم و برای رفتن به آن مهمانی کذایی دیر می شد جابه جا شدم و فاکتورها را جمع کردم و روی پاتختی انداختم. با خستگی تنش را کش داد.

یا یکی داره تو حسابا دست می بره که اصلاً نمیشه یاهو - م

...دارن از خود اجناس می دزدن که اونم باز نمیشه

چنان با اطمینان صحبت می کرد که کم کم به اعداد و ارقام روی فاکتورها شک می بردم.

معتقد بودم خروجی های کارگاه مشکل دار اما از روی هیج

. کدام از قراردادها نقضی پیدا نکرده بودم

به پشت روی تخت جا به جا شدم و شروع به شکستن قلمچ انگشتانم کردم که دستم را میان دستش گرفت و با تمام

قدرت مردان ه اش انگشت م را می فشرد. شوک ه و ترسیده نال
ه

..ای کردم ک ه غرید: صد بار بهت گفتم نشکن ای ن لامصبا رو
.

دستم آزادم را روی تخت سین ه اش فشردم
! عمران دردم میاد -

. بدون ملاطفتی دستم را روی سینه کوبید
. سری بعد دیگه کوتاه نمیام -

اشکی که منشا اصلی اش خیرگی بی ش از حدم ب ه
فاکتورها ی صورتی و سبز رنگ بودند، حالا صورتم را خی س
. کرده بودند
. گریه نکن -

دست لرزانم را مقابل چشمانم گرفتم
. انگشت سبابه و شستم سرخ شده بودند
!خیلی دردم اومد -

| Page 1204

چشمان ش را بست و بالحنی بی تفاوت گفت: یادبگیر اگ ه
...بیار میگم یه کاری و نکن، نکنی

پشت به او جنین وار در خودم جمع شدم که تنش را مما س
تتم کرد و دست و پایش را روی بدنم انداخت
...امشب میریم بهار بهونه الکی بگیر -

بغض بیخ گلویم اجازه نمی داد صریح و آشکار جوابش را
بدهم.

نریم، من نمیخواهم ببینمشون، رضایت داداشت به ما ربطی -
نداره.

سرش را در گودی گردنم فرو برد

دردت اون پسره ی الدنگه مگه نه؟ -

به هدف کوبیده بود، تمام هم و غم عباس بود. او را به هی چ
عنوان کنار نگذاشته بودم، در کنج قلب و مغزم خودش را
چپانده بود. دیگر مانند سابق لبخند های مردانه اش

| Page 1205

احساساتم را قلقلک نمی داد اما باز هم هر چه می شد ح س
ناب بودنش را فراموش نکرده بودم

...نبودنش تلخ بود و به یاد آوردن صدای مردانه اش تلخ تر
اما از همگی شان گس و زهرمارت ر همان بی معرفتی اش
بود.

چه چیزی دیدی و او را نسبت به من عوض کرده بود؟ آن تنفر
لانه کرده در قهوه‌ای‌های سوخته‌اش روی ایوان خانه‌ی
خان جون از چه نشأت گرفته بود؟
من فقط می‌خوام که نریم همین -

نوچی کرد

سرتق‌تری‌ن و لجبازترین مرد روی زمی‌ن بود. مشتاتم را گره

کردم و چشم روی هم فشردم

یه ساعت دیگه پاشو حاض ر شو بریم -

تمام آن یک ساعتی که او مرا در آغوشش فشردده بود و
صدا ی نفس‌های آرام‌زی ر گدشم پیچیده بود، به عباس فک
ر

| Page 1206

کرده بودم. امشب چگونه با او رو در رو می‌شدم؟! بار آخر
زمانی در خانه‌ی عمو بودم که نه نام و نه سایه‌ی هیچ
مردی جز عباس همراه نام نبود اما حالا... حالا باید با
عمران قدم در آن خانه‌ی گذاشتم. سوا ی از آن عباس نیز
نامزد کرده بود

نفس تن گ شده ام از سنگینی بازوی عمران روی سینه ام بود. بدون ایجاد سروصدایی از آغوشش بیرون رفتم. عقب ه های ساعت سمایه داششش و ده دقیقه را نشان می دادند، طبق فرمایش آقا باید تا شش و نیم حی و حاضر می شدم ترسم از او و عصبانیتش انکار نشدنی بود اما با این حال به کارهای شخصی ام پرداخته بودم و به جای ترسید در لباس پوشیدن مشغول سوهان کشیدن ناخون هایم بودم

با هربار نگاه کردن به ساعت آب دهانم را قورت می دادم و با دلداری های آبکی به قولی سر خودم را شیر می مالیدم و صدای درونم را که مدام عمران و خط و نشان را یادآوری

| Page 1207

می کرد پشت پستوی های ذهنم به غل و زنجیر کشیده بودم.

سوهان را در کشوی میز آینه گذاشتم و مدام چشم را به دست گرفتم

تنها راه آزارمردی که خستگی از سر و صورتش می بارید و هنوز به گونه ای دست و پایش را جمع کرده بود که گویی در آغوشش بودم، همان سیاه کردن چشمان به قول او پدر

. در آرم بود

صدا ی عطسه ام در اتاق پیچید که تکانی خورد. مداد را با
دقت زیر چشمانم کشیدم و با عقب کشیدنم از جلو ی آینه
. از روی تخت به پاخاست

صدا ی شکستن قلنج عضلاتش نگاهم را به سوی خودش
کشاند.

سفیدی چشمانش سرخ بود. بلند شد و با دوگام مقابل م
ایستاد. دستانش را لبه ی میز گذاشت و حصار کوچکی با

| Page 1208

دستان عضله ای و پیچ در پیچش برایم ساخت. چشمانش
را ری ز کرده بود و صورت م را رصد میکرد. دقیق و
...ریزبینانه

این قر و اطوارت رو باور کن م یا نیومدناتو؟ -

دلم با صدا ی خش دار و گرفت ه اش زیر و رو شد و طپش
. های قلبم به اوج رسید

. در میان نفس های کم آورده ام شانه ای بالا انداختم
من که گفتم نمیام -

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید. بماند لرزش

خفیفی که بی شک او هم احساسش کرده بود
عین دختری خوب لباس میپوشی و میریم، ثابت کن که ه -
دیگه پسر حاج احمد برات پیشیزی ارزش ندار ه...هم به من
...هم به اون زن عمو ی متوهمت
مقابل در خانه ی عمو در ماشین نشسته بودیم و عمران هر
چند دقیقه یک بار به ساعت مچی اش نگاه می کرد

| Page 1209

همراهش آمده بودم و با تمام وجود سعی می کردم قوی و
محکم باشم
آمده بودم تا ثابت کنم دیگه ر آدم هایی که مرا برای هیچ و
پوچ کنار گذاشته بودند، برایم ارزشی ندارند
ماشین بهزاد و عمو جعفر در گوشه ی کوچه پارک شده
بودند
گوشی را از جیبش بیرون کشید و برای بار دوم با علی
تماس گرفت
میاید یا برگردم ؟ -

نمی دانم علی چه گفت که عمران با جنب و جوش تکیه از
صندلی گرفت و غرید: اون گوه خورده... کجاست الان ؟

معلوم نبود باز چه کسی میان این خانواده آشوب به پا کرده
! بود . امشب شب آشتی کنان بود یا جنگ؟

تماس را قطع کرد و کمر بندش را باز کرد و پیشانی اش را
به فرمان تکیه داد.

| P a g e 1210

سردی دستانم از استرس درونم خبر می دادند، کاش می
شد باز می گشتیم به همان خانه و در تنهایی دو نفره یمان
اوقات می گذراندیم.

...دلم می خوا د این خونه و آدماش رو با هم آتیش بزنم -
برای چندمین بار با نفرت از خواسته های قلبی اش گفته
بود.

. دستم را روی بازویش گذاشتم
چیزی شده ؟ -

. صدایش گرفته تر شد

عماد پاشو کرده توی کفش که نه رضایت می خواد نه به -
این مهمونی میاد

آسوده نفسم را بیرون دادم. یک بار هم همانی شد که من
می خواستم. عماد و آزادی اش و ای فراری بودنش توفیری

به حال من نداشت، بدون هر گونه حسی زبان به دلدار ی
گشودم.

| Page 1211

خب خودش افتادن تو زندون رو به این رضایت ترجی ح -
می ده.

شانه اش را به در چسباند.

نه دیگ ه خر ه نمی فهمه مگه چن د سالشه که ده سال از -
عمرشم ت و حلفدونی بگذرونه ؟ من نمیزار م همچی ن غلط ی
بکنه.

الدورم بلدرم هایش شروع شده بود. دیگر آن عمران چن د
دقیقه قبل نبود که با تمام وجود از کشتن خانواده ام م ی
گفت.

حالا باز هم همانی شده بود که به هر قیمتی تلاش برا ی
نجات عزیزانش می کرد.

با توقف ماشین علی، تمام رشته هایم پنبه شد
پیاده شو اومدن -

| Page 1212

چه می ش د نمی آمدند؟ بدجنسی بود که دل م می خواست

عماد لجاجتش را کش می داد و به این مهمانی رضایت نمی داد.

آرام زودگذری که از عمران گرفته بودم، پر کشید سمیرا، ماهان را به آغوش کشیده بود و علی کت مشکی رنگش را در تنش مرتب می کرد. توران خانم نی ز با چهره ی در هم رفته کنار ی ایستاده بود.

تنها کسانی که مرا در آن جم ع به حساب می آوردند همان سمیرا و علی بودند. عمران نیز با سرسنگینی سلامی داده و مشغول بازی با ماهان شد.

یکی دیگر از خصوصیات عجیب و غریبش علاقه ی وافر ی بود که به کودکان نشان می داد، آن از ذوق و شوقش برای فرید و آهای لا و این هم بازی و شیطنت هایش با برادر زاده اش که برای اولین بار نبود.

| Page 1213

ماشین دوم برای آقا بهروز بود. کبری خانم و آقا بهروز هر دو پیاده شدن د و جلو آمدند، خبر ی از مهسا نبود. جو سلام و احوال پرس یشان سنگین و مه گرفته بود با فشرده شدن زنگ توسط آقا بهروز، پیچ پیچ های توران

. خانم و حرف ها ی زیر لبی عماد خاتمه یافت
عمران همگام با من بود و نیم نگاهی ه م به برادرش
نیا نداشته بود
بعد از دو هفته ه هنوز ه م آثار ضرب و شتمش در صورت
عماد بر جای بود
از چارچوب در که داخل شدیم، دیگر هیچ چیز شبیه به
دقایق قبل نبود. نمی دانم توران خانم غرغر نمی کرد یا من
نمی شنیدم. لرزش محسوس دستانم و چشمانی که با ولع
حیاط را از نظر می گذراند

| Page 1214

هر چه جلوتر می رفتیم نفس هایم تنگ تر می شد،
انگشتانم پیشروی کردند تا گره ی روسری ام را از دور
گردنم باز کرده و راه گرفته ی نفسم را باز کنند
گوشه ی حیاط را نگاه کردم، همان جایی بود که با شایان
والیبال بازی کرده بودیم و عباس دلخوری ام را پایان داده
بود.
قدم هایم به زمین چسبیده بودند و صحنه ی اتفاقات آن
روز مانند فیلم از مقابل دیدگانم می گذشت. عمران با دیدن

. مکثم ایستاد و با ابرو اشاره ای به جلو زد
سخت بود ام ا مشتانم گره شد و دوشادوش او آخر از هم ه
به راه افتادیم. عمو احمد و آقاجعفر برای خوش آمد گویی
روی ایوان آمده بودند
مراسم خوش آمدگویی با خوش و بش های عمو و آقا بهروز
رنگ و بوی گرم تری گرفته بود

| Page 1215

تک تک دست می دان د و احوال پرس می کردند و داخل
...می شدند، رسمی و خشک
عمه لی لا و زن عمو نیز در ورودی خانه بودند. عمو دست
. روی شانه ی عمران گذاشت
خوش اومد ی جوون -
گستاخی عمران بی حد و اندازه بود. دست جلو آمده ی عمو
را ندید گرفته بود که حالا عمو شانه اش را می فشرد
آقا جعفر برای آن که مانع د عم و احمد سن گ روی یخ
نشود،
دستش را جلو نیاورد
سلام خوش اومدید -

عمران باز هم ری اکشن ی مشابه داشت. س ر تکان داد ه و
منتظر ورود م ن بود

عمو با دیدن منی که قدمی عقب تر نظاره گرشان بودم،
پیش دستی کرد و پیشانیم را بوسید
خوش اومد ی عمو جان -

| P a g e 1216

لب هایم را به زحمت تکان دادم
...سلام عمو -

وارد خانه شدی م. عمران باز هم جلوتر رفته بود و شش دن گ
حواسش به م ن بود

زن عمو با نوک انگشتانش دستم را لمس کرد و بی خوش
آمد گویی و تعارفی از کنارمان گذشت ام ا عمه با مهربانی
. چندین بار صورتم را بوسید

قربونت بشم عمه جان کجا رفتی نیستی میدونی چقدر -
...زنگ زدیم بهت

گارد گرفتن عمران را دیدم و قبل از آن که چیزی بگوید،
لب خندی زدم

خوبیم عمه -

وقتی که حرف آن گوشی به میان آمد، اخم های عمران در هم گره خورده بودند. از راهروی کوچک گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم. هنوز بساط تعارف تکه پاره کردن به راه بود

| Page 1217

خان جون با لبی خندان خوش آمد می گفت اما توران خان همچنان اخم و تخم هایش را داشت، حتی در برابر آرزوی که شور و شوق زیادی از دیدن خانواده اش داشت اولین کسی که جلو آمد بهنام بود، بر خلاف انتظارم سرسنگین نبود، جواب سلام را داد و مرا به آغوش کشید چطوری؟ -

برای جلوگیری از سرباز کردن بغضی که بیخ گلویم بود، نجوا گونه جوابش را دادم. خوبم داداش -

بعدی بهزاد بود، با یک من اخم مقصد نگاهش فرش خانه ی عمو بود. یک سلام کوتاه از من ویکی کسرتکان دادن از

او اوج احساساتمان در این چند روز دوری بود. و در آخر زنی بود که دلتنگ وجود آرامش بخشش بودم

سفت و سخت مرا در آغوشش فشرد

. خوش اومد ی بهارم -

| Page 1218

گونه ی چروک شده اش را برای بار دوم بوسیدم

خوبی خان جونم؟ -

دلخوری؟! از اوایی که مادرانه خرجم کرده بود، آخر مگ ر

!شدنی بود؟

او تنها کسی بود که دیدن ش لبخن د واقع ی به چهر ه ام

. بخشیده بود

ه رکس گوشه ای نشسته بود. عمران نیز روی مبل سه نفره

.نشسته بود و تنها فرد ایستاده ی جمع من بودم

با آرزو احوال پرسى کردم و در برابر نگاه ها ی دیگران کنار

عمران جا ی گرفتم که با راحتی جا به جا شد و کج شدن

. لب هایش که مستقیم ر و به بهزاد بود را شکار کردم

نمی دانم کارم تا چه حد درست بود اما آمده بودم ثابت کنم

اجبار ی که آن ها برایم تدارک دیده بودند، علی رغم

.تفکراتشان آن قدرها هم بد نبود

.من این زندگی را ساخت ه بودم، البته امیدوار بودم

عمو و آقا بهروز جمع را در دست گرفته بودن و صحبت ه ا
و خنده هایشان به راه بود

عمو لیلا نیز سعی می کرد، توران خانم را به حرف بیاورد
اما او تماماً روی صحبتش با آرزو بود

بوی غذا ی زن عمو در خانه پیچیده بود و صدا ی بلند حرف
زدن عمو و آقا بهروز که به زبان محلی بود، حسابی جمع را
داغ کرده بود

سمیرا هم صحبت عمه لیلا و خان جون بود و ماهان روی
زمین چهار دست و پا این طرف و آن طرف می رفت
بردارانم ی ک سوی سالن و عماد در سوی دیگر در سکوت
دم و بازدمشان را پر فشار بیرون می دادند و با نگاه برای
یک دیگ ر لُغز می خواندند

عمه لیلا پذیرایی کرده بود اما زن عمو هم چنان در
آشپزخانه بود

بخاری که از استکان مربعی شکل روی میز به هوا می رفت
ت

دیگر ناپدید شده بود و ه مین نشان می داد زمان به کند ی
می گذشت

...بفرما عزیزم بیا تو خونه ی خودته -

تعارف زن عمو رشته ی کلام عمه لیلا را که ه ب اسوز از قات
ل

شایان می گفت، برید. قاتلش چند روزی بعد از عاشورا رفت ه
و خودش را معرفی کرده بود

همان هم دلی ل خوش برخورد ی عمه ب ا عمران و خانواده ه
اش بود. پسران پرویز از قتل شایان تبرعه شده بودند

همه ی سرها به سو ی راهرو ی ورود ی خان ه چرخیده بود
...الی عمران

او سرش در گوشی بود و حساب ها ی بانکی اش را چک م ی
کرد. کم کم فرد ی که زن عمو با آب و تاب او را به داخل
دعوت می کرد، از پس دیوارها نمایان شد... بهتر بود بگوی م
شدند.

| Page 1221

چقدر خوب بود که کمی پیش چای ام را خورده بودم وگرن ه
بعید بود با آن انگشتان لرزان بتوانم استکان را نگه دارم

خانه در سکوت فرو رفته بود و ماهان نیز به تبعیت از جمعی
بی سر و صدا پستانکش را می مکید
چند نفر بودند در خانه که نگاهایشان تا آن حد سنگین
بود؟

حالم بد بود و تمام... هیچ کلمه ای نمی توانست بار حس
. آن لحظه ام را به دوش بکشد
عباس دوشادوش دختری وارد خانه شده بود و من به طرز
مضحکانه ای نمی توانستم نگاهشان کنم
همان دم ورود که چشم در چشمش شدم کافی بود. آرام
بودم، همانند دریایی که نه طوفانی بود و نه موجی داشت
اما در زیر اعماقش آتش فشان ی در حال قلقل کردن بود

| Page 1222

کم کم بقیه به خودشان آمدند اما رفتار هیچکدامشان عادی
نبود، یکی پای این قضیه می لنگید و چشمان نگرانی منتظر
واکنش بودند

بالاخره زحمتی به خود و مانده ام دادم و دختری که روی
مبل میزبان نشسته بود را از نظر گذراندم
زیبا بود... جان فرسا بود اما من در اوج صادقانه خودآزاری

می کردم.

دختری که پاهای عباس وارد خانه شده بود، زیبا بود
خیلی زیباتر از من... زن عمو حق داشت او را برازنده‌ی
پسرش بداند. دختر سر زبان داری که به راحتی می گفت و
...می خندید حتی با سمیرا

من کم رو و خجالتی بودم، در جمع دست و پایم را گم می
کردم، من از هیچ لحاظ به دختری که زن عمو برای پسرش
انتخاب کرده بود شبیه نبودم

| Page 1223

تپش قلبم با نزدیک شدن عباس بیشتر شده بود، در چن
قدمی مان ایستاد و دستش را به سوی عمران دراز کرد
عمرانی که ندیده هم می دانستم اخم در پیشانی اش نشسته
بود، برخلاف بقیه با او دست داد

عباس حالا رو در روی من ایستاده بود

سلام دختر عمو خوش اومدی -

عرق از پشت سرازی ر بود و زبانه به سقف دهانم چسبیده
بود. احساس می کردم دماغم کیپ شده و نفس کشیدن
برایم سخت بود

همه علناً من و او را نگاه می کردند و من پر پر می زدم ت ا
شاید هوا وارد ریه هایم شود

دستانم را روی ران هایم مشت کرده بودم و

صدایم آشکارا می لرزید

سلام پسرعم و ممنون -

| Page 1224

به جایی روی یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش چشم دوخت ه
بودم که عقب گرد کرد و کنار عمران که تنه ا جای خالی
بود، نشست

پره های بینی ام با شدت باز و بسته می شد و هوا را می
بلعید

عمران دگرگونی ام را دیده بود که سرش را کنار گوشم
کشاند

! پاشو بر و یه لیوان آب بخور داری پس میوفتی چه مرگته؟ -

حق با او بود زمانی که از کنار آینه می گذشتم لحظه ای
چهره ام را نگاه کردم. سرخ شده بودم و چشمانم لبالب از
اشک هایم پر بودند

پس بقیه ح ق داشتند که هر کدام با یک حسی نگاهم می

...کردند، یکی ترحم، دیگری با تمسخر و
زن عمو برای پسر و عروسش چای ریخته بود. با وارد شدن م
. در آشپزخانه، مکثی کرد

| Page 1225

چی میخوای ؟ -

نه ادب سرش می شد و نه احترام مهمان را به جای می
آورد.

آ...آب می خواستم -

رویی گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت

دکمه ای آب سرد کن را فشردم و لحظاتی بعد، سردی آب
گلوئی خشک شده ام را تر کرد

وجودم کشش آن را نداشت که به پذیرای بازگردم و شاه
د

عینی تعریف و تمجیدات زن عمو از نو عروسش باشم

صندلی میز غذاخوری را عقب کشیدم و نشستم، سردی

آب از دیوارهای لیوان کریستالی کف دستم را خنک کرده
بود.

دستم را روی پیشانی تب دارم گذاشتم. بوی غذاها و روشن

اجاق گاز نفس تنگم را تنگت ر کرده بود و هیچ چیز علاج
حال آشفته ام نمی شد.

| Page 1226

کمی بعد ناگزیر از جا برخواستم و به جمع پرسر و صدا
بازگشتم. زن عمو با آب و تاپ از عروسیش برای کبری خانم
تعریف می کرد. بنظرم می آمد که رفیق گرمابه و گلستان
یک دیگر بودند، چرا که زن عمو تا آن حد با کسی راحت
. بگو بخند نمی کرد

با اشاره ی خان جون کنار او رفتم و روی پتوی پهن شده
چهار زانو نشستم

همسر عباس نیز از روی مبل میزبان برخواست و کنار زن
. عمو نشست

در ظاهر گوشم به خان جون بود و در باطن شش دنگ
حواسم در پی دختری که حرکات نمایشی دستش در هنگام
. صحبت کردن، برق انگشتر نشانش را در چشمم فرو می برد
آره مادر کلی دلتنگتن اون زهرای بیچاره همش میگه بهار -
...اومد بهم خبر ر بدیا حتی بی بی هم دلتنگ شده
نفسش را با آه بیرون داد

چرا غ خونم تو بودی رفتی دیگه منم دل و دماغ ندارم برم -

...خونشون اونا همش میان و میرن

افکارم را معطوف خان جون کردم و با لبخن دسری تکان

دادم.

!چه کسی باورش می شد بی بی دلش برای من تنگ بشود؟

!واقعاً بی بی دلش برام تنگ شده خان جون؟ -

باک ش آمدن لب هایش، صورت پر چین و چروک ش دلنشی ن

. تر شده بود

...آره قربونت بشم همه دلشون برات تنگ شده -

سمیرا که از همه صحبتی با آرزو و توران خانم فارغ شده بود،

کمی به سویمان چرخید

بهار دختر خوب و آرومیه حاج خانم، منم با وجود این که ه -

...چند ماهه میشناسمش گاهی دلم برایش تنگ میشه

عمه لیلا در میان حرف هایمان برای بار دوم چای آورده بود

. و تعارف می کرد

باز هم اختیار چشمانم را از دست داده بودم و دختری که ه

کمی صدای ش از حد معمول بالاتر رفته بود را نگاه رصد م ی کردند .

همه چیز آرام بود و عم ه لیلا ب ا هزاران چم و خم سعی م ی کرد نامحسوس از زندگی م ن و عمران سر در بیاورد . سر به زی ر بود م و ا ز شرم نم ی توانستم چیز ی بگویم، آخر سر ه م با همان زبان چرب و نرمش از سمیرا درباره ی زندگی خصوصی مان سوال پرسید و ب ا جواب گونه هایم از شرم رنگ گرفتند .

خان جون ه م گوشش به آن ه ا بود، حس ی در وجودم بیداد می کرد که ای ن سوال پیچ کردن ها ی عم ه لیلا به دستور خان جون بود .

پیچ پ چ وار حرف می زد اما برای منی که کم ی جلوتر از آن ها نشسته بود و دانه ها ی تسبیح خان جون را با چشم دنبال می کردم، شنیدن حرف های شان کار مشکلی نبود .

| Page 1229

خانم شام حاضر نیست ؟ -

بالاخر ه خنده ها ی سعیده ب ا صدای بلند عمو احم د قطع شد . عمویی که ب ا چهره ای خندان عصبانیتش را پنهان کرده

بود.

نرگس خانم لب‌های کش آمده‌اش را روی هم فشرد و ب‌ه
پا خواست.

چرا حاجی الان سفره رو میچینم -

در میان مردان کسی جز عمو و آقا بهروز و گه‌گاه علی
کسی چیز نمی‌گفت، اما شور زنانه بیشتر بود.

توران خانم از همان ابتدا فقط با آرزو و هم‌کلام بود و بیشتر
حرف‌هایشان در گوشه بود. عمه لیلا و سمیرا نیز آن قدر
بلند صحبت نمی‌کردند و خان‌جون هم طبق عادتش
تسبیح در دست گرفته بود و ذکر می‌گفت.

تنها سر و صدای خانه از جمعه سه نفره‌ی کبری خانم و زن
عمو نرگس و عروزش سعیده بود.

| Page 1230

دختری که گویا کسی برایش حد و حدود تعیین نکرده بود
که آن‌گونه با صدای بلند می‌خندید و صحبت می‌کرد
حتی با وجود داشتن مانتوی کوتاه چادر نیز به سرش
نینداخته بود.

محدودیت‌ها و خط‌قرمزهای این خانواده فقط در باب من

صدق می کرد، بهزاد هم تمام سختگیری هایش برای من بود و آرزو باید و نباید های مرا نداشت. آرزوی که امشب تا

حد امکان ساکت و کم حرف شده بود و در برابر توپ و تش رها ی توران خانم مظلومانه سر تکان می داد

او وضعیتش خراب تر از من بود. جز علی هیچ کدام از برادرانش تحویلش نگرفته بودند و من دانه های درشت اشک را که بی محابا از چشمانش جاری شده بود، دیده بودم.

کم کم همه بجز توران خانم و کبری خانم برای محیا کردن سفره ی شام از جا برخاستند

| Page 1231

با بیرون رفتن عمران، خان جون رشته ی صحبتش با سمیرا را لحظه ای قطع کرد و رو به من گفت

بهار دخترم پاشو برو ببین شوهرت کجا رفت؟ -

متعجب دست از بازی با ناخن هایم کشیدم که دوباره دستش را روی پایم فشرد

پاشو مادر اون جوون روش نشد صدات کنه، یکم نگات -

...کرد دید حواست پی اون نیست رفت بیرون
خان جون بود دیگر همیشه ی خدا با کارهای ش شگفت زد ه
ام می کرد. همان تیز بینی ها ی جوانی اش که در این س ن
و سال هم داشت ، او را در زندگی ولی خان پایدار کرده بود
بابا محمود همیشه می گفت پدرش مرد مستبد و منظم ی
بوده که اگر ثانیه ا ی از اجرا ی گفته هایش می گذشت زمین
و زمان را ب ه ه م می دوخت، خان یک روستا ی بزرگ بود ن
او را ت ا آن حد سخت گیر بار آورد ه بود، نسل در نسل خان
و خانزاده بودند

| Page 1232

از نگاه ها ی خصمانه ی عماد و کنجکاوانه ی عباس با گام
. هایی شمرد ه دور شدم

دو دل دست م رو ی دستگیره گذاشتم، مبادا از این ک ه
!دنبالش به راه افتاده بودم عصبی می شد؟
با باز کردن در، عمرانی که مشغول پا زدن کفش هایش بود،
سرش را با آورد. دیدن اخم هایش خیلی زود زبانم را باز
کرد.

خان جونم گفت منو نگاه می کرد ی اون...اون گفت بیا م -

...دن

. دستم را گرفت و از خانه بیرون کشید

. کی خواست توضیح بدی بهتر شد اومدی، بیا اینجا ببینم -

گل بود و به سبزه نی ز آراسته شده بود. کم از آن اخم هایش

می ترسیدم که حالا لحنش نیز چاشنی عصبانیت داشت

:از پله ها پایین رفت و با چشمانی ریز شده پرسید

تو فاکتورا کسی با اسم فیاض دیدی؟ -

| Page 1233

دیده بودم و بی توجه از نام و امضایش زیر فاکتور هایی که

باید عمران امضا می کرد، گذشته بودم

آره دیدم، زی ر چندتا از فاکتورا رو امضا کرده بود. اسمش -

...فیاض بود، فیاض زارع

. دستم را رها کرد و متفکر لب هایش را داخل دهانش کشید

چرا پس بمن نگفتی؟ چند فاکتور امضا کرده بود؟ -

کمی به مغزم فشار آوردم و نامطمئن گفتم: یادم نیست د و

. تا یاسه تا بود. برای شهریور و دیدم امضای اون بود

. پوف کشدار کشید و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد

انگشتانش تند و سریع رو ی صفحه ی لمسی بالا و پایی ن
می شد و در آخر صدا ی مرد ی از پس بوق ها ی مکرر ب ه
. گوش رسید
جانم دادا ؟ -

عمران پوزخند ی زد

| Page 1234

فردا صبح سیصد و بیست میلیونیه که کش رفتی و -
...برمیگردونی حسابم

آشکار بود مرد ی که پشت تلفن بود، جا خورد
!چ...چی؟ چی می گی عمران ؟ -

بی اعصاب تر از آن بود تا ه ر چه دستگیرش شده بود ر ا
پشت گوشی بگوید

پول و برگردون سرجاش فیاض صبح چک ها ی م ن -
...برگشت بخوره، دهنه سرویسه

من و من کردن ها ی فیاض نامی که سعی در لاپوشانی ی
کردن دزد ی اش داشت، با فریاد عمران در گلو خفه شد

بین مرتیکه بی ناموس مادر نزاییده کسی بتونه منو دور -
بزنه پول تا صبح تو حساب و گرنه اول خودتو آتش و لاش می

کنم، بعدم اون مغازه ی فکسنیتو رو سر برادرت خراب م ی
کنم...

| Page 1235

دندانش را ب ا فشار رو ی لب زیرین ش می کشید و برا ی بار
سوم عرض کوتاه حیا ط را قدم می زد

تو برو خونه منم میام الان -

قدمی عقب گذاشتم

نمیر ی باهاش دعوا کنی ؟ -

سر ی بالا انداخت و گوشی را در دستش چرخاند

...فعلاً نه اول پول رو برگردونه بعد -

کاش می شد به ا و می گفت م دست از دعوا بکشد ام ا کار ی

که رفیقش با او کرده بود جا ی حرفی باقی نگذاشته بود

البت ه قرار بود صبح اول وق ت پول را به حساب بازگرداند،

. خط و نشان ها ی عمران سر عقلش آورده بود

به محض ورود م به خانه عمه لیلا سرش را از رو ی اپن درا ز

کرد .

بهار برو از اتاق قرص خان جون رو بیار، باز یادش میره -

چشمی گفتم و به سو ی پله ه ا رفتم

سفره پهن شده بود و چند مدل غذا با تزیین خاصی سفره را آراسته بودند.

قرص بعد از غذای خان جون جزو مواردی بود که همیشه ی خدا فراموشش می شد.

گیج به سه اتاق طبقه ی بالا نگاه کردم. کیف خان جون در کدام اتاق بود؟

در اول را با مکث باز کردم و با دیدن ساک کوچک خان جون داخل شدم.

روی زمین گوشه ی اتاق بود. مریم همیشه با خنده از خان جون و پرستیز با کلاسی اش می گفت.

حق با او بود کدام زن پا به سن گذاشته ای حوصله جاب ه !جایی کیف را داشت که خان جون دومی اش بود؟

قوطی قرص مورد نظرم را از میان انبوه قرص هایش بیرون کشیدم و قصد رفتن کردم.

در اتاق را بستم و پله ها را دو تا یکی پایین می رفتم که بابا بیرون آمدن عباس از دری که منتهی به حیاط پشتی بود،

. قدم هایم کند شد و ضربان قلبم به اوج رسید
تلفن همراهش را در دستش می فشرد و بابا را نگاه می
کرد. سه پله با او فاصله داشتم. ناگزیر از پله ها پایین رفتم
. و قبل از آن که او دور شوم، نامم را صدا زد
...بهار صبر کن -

مقابلم را از نظر گذراندم، کم کم همه دور سفره جمع شده
بودند و مبل های سلطنتی جلوی دیدنشان را گرفته بود
روی پاشنه های پا چرخیدم و با نگاهی که به زمین دوخته
شده بود، منتظر ماندم
. حالت خوبه؟ امروز جلوی درمانگاه دیدمت -
لب هایم به خنده باز شد. او نگران من بود؟ کمی بیش از
حد مضحکانه بنظر می رسید. ما هیچ کدام حق نداشتیم
. برای دیگری دل نگران شویم. تا ابد برای هم ممنوعه بودیم

| Page 1238

. ممنون خوبم -
قبل از آن که رو بگیریم دست پاچه گفت: زندگیت چی ؟
...اون پسره

. تیز و بُران میان حرفش رفتم

...اسمش عمرانه -

جا خورد. در چشمانش نگاه کرده بودم و غیظ کرده بودم
حقش بود دلش بشکند، او مرا شکسته بود. زمانی که با آن
دختر وارد خانه شده بود، زمانی که در برابرم ایستاده بود و
حتی آن نگاه هایش و چشم و آبرو آمدن هایش بر روی سعیده،
. هر کدامش به طریقی سر خورده ام کرده بود
! پس حق با مادرم بود -

شیشه ی داروها را در دستم فشردم و تمام تلاشم را برای
کنترل تن صدایم به کار بردم تا مبادا فریاد بزنم و هر چه
که روی دلم تلنبار شده بود را بر سرش بکوبم

| Page 1239

حرف های گزنده ام از پس همان لحن کنترل شده نیز می
توانست او را برای ساعتی به خودش بیاورد.
...بهتره دیگه با فکر خودتون تصمیم بگیرید پس ر عمو -
یادتون که نرفته آخری شبی که من تو این خونه بودم زن
عمو اسم سعیده رو تو اولویت انتخابش برای شما گذاشته
بود بنظرم من فقط با رفتنم راه رو برای شم باز کردم، حالا
! بهتره بیشتر فکر کنید ببینید حق با کیه

با چشمان درشت شده و چهره‌ای ناباور او را پشت سرم ج‌ا گذاشتم و به جمع ملحق شدم. احساس سبک بودن می‌کردم، بار بزرگی را از روی شانه‌هایم برداشته بودم. من سال‌ها در خواب غفلت بودم و کسی بیدارم نکرده بود. ولی عباس بای‌د بیدار می‌شد و می‌فهمید زن عمو نرگس با مصلحت‌اندیشی‌هایش دختری را برای‌ش مناسب دیده بود. بود که سر سوزنی شبیه به ما و افکار و عقایدمان نبود. اولین بار بود که ه‌شانش آورده بودم، نه عمران آمده بود و نه ه‌کسی متوجه‌ی صحبت کوتاهم با عباس شده بود.

| Page 1240

نفسی از سر آسودگی کشیدم. حالا دیگر خودم را بدهکار هیچ‌کس نمی‌دیدم شاید اگر جای سعیده دختر دیگری همسر او شده بود غرورش را به آن صورت لگد مال نمی‌کردم اما سعیده... او از همان اولش بود از همان زمانی که من هنوز متعهد به عمران نبودم، برای‌ی عباس تدارک دیده شده بود و عباس کور کورانه با تصمیمات زن عمو جلو می‌رفت و مرا مقصر می‌دانست.

بشاشی‌ام را سمیرا با چشمان تیزبین و حواس همیش ه

جمعش شکار کرده بود که کمی جلو کشید
ناقلا عمران چی بهت گفت که اینجوری شنگول شدی؟ -
لب گزیدم حرفش نگاه خان جون را به صورت م کشانده بود
...هی...هیچی -

خنده های ریزش حسابی خجالت زده ام کرده بود، آش
نخورده و دهان سوخته مصداق حالم بود
کمی آب در لیوان ریختم و با عطش تمامش را نوشیدم

| Page 1241

صدای تعارفات و بهم خوردن قاشق و چنگال های می آمد
عمو احم دسوپ را مقابل عماد کشید و چشمی در اطراف
گرداند.

دخترم پس کو عمران؟ -
قبل از آن که چیزی بگویی قامتش در راهرو پیدا شد، با
اشاره های آقا بهروز کنار بهنام نشست
عباس هنوز نیامده بود.

طبق معمول کمی برنج کشیدم و مشغول شدم. عمه مقابلم
نشسته بود که دست جلو آورد و کمی برنج به بشقابم اضافه
کرد.

عمه جان یکم بیشتر بخور آخه چیه پوست استخون -
...شدی

تا انتهای شام خبری از عباس نشد، نمی دانستم کجا رفته
بود و یا چه می کرد اما دوباری که زن عمو از سعیده
خواسته بود در پی او برود، سعیده خودش را به نشنیدن

| Page 1242

زده بود و غذایش را تمام و کمال خورده بود. در آخری ز
عمه لیلا دوام نیاورد و در پی عباس رفته بود و کمی بعد
هر دو بازگشته بودند.

نمی دانم عمه چه چیزی زیر گوش زن عمو نرگس گفت
که او پر حرف نگاهم کرد اما از ترس خان جون و عمو احمد
نیش و کنایه زدن هایش را برای بعد نگه داشت
عباس با چهره ای در هم، روی مبل تک نفره نشست

بیشتر غذاها دست نخورده بودند. عمران، عماد و حتی علی
سعی کرده بودند بی احترامی نکنند و تا به ای ن جای مجل
س

نیز هر سه ایشان در آرامش کامل به سر می بردند. در آن
طرف خانه نیز بهنام و بهزاد ساکت ترین فرد در خانه بودند

بودنشان به قدری کم رنگ بود که هر چند لحظه یک بار
نگاه می کردم تا از بودنشان مطمئن شوم

| Page 1243

سمیرا همراه من در جمع کردن سفره مدام از پذیرایی به
آشپزخانه می رفت و سعیده برای شستن دست هایش پنج
دقیقه ای بود که وقتش را در سرویس گذرانده بود
بالاخره همه چیز تمام شد و این دورهمی نهایتاً یک ساعت
و یا کمتر ادامه داشت
همه در سکوت و هم آوری فرو رفته بودند و دیگر عمو احم د
و آقا بهروز هم حرفی برای گفتند نداشتند
خاموشی خانه را پیچ پیچ های علی بابا آقا بهروز در هم
شکست،
گویی سبک سنگین می کردند که کدامشان شروع کنند
اصل ماجرا باشند
عمه لیلا که فرصت را غنیمت شمرده بود، سرش را از
چارچوب آشپزخانه بیرون کشید
عمه جان بیا به لحظه -
بشقاب میوه را مقابل خان جون گذاشت. همان نارنگی نیمه

و نصفه را هم اگر می خورد، برایش خوب بود

| Page 1244

وارد آشپزخانه شدم. زن عمو نرگس و سعیده نیز آنجا بودند. صدا ی آقابهرز که برای بیان خواسته اش دست دست می کرد، توجه ام را از عمه گرفت و موشکافانه به آن ها نگاه کردم.

چای هایی که سمیرا ریخته بود را در سینک خالی می کرد. آنقدر رنگشان روشن بود که یقینا اگر به پذیرایی می رسید، آبرو برای زن عمو نمی ماند. صدا ی غرغر هایش نیز می آمد. گفتم روشن بریز نگفتم که آب بگیر تو استکان -

با برگشتن سعیده، نگاهم را به عمه دوختم. چادرش را روی گردنش افتاده بود و گوشش به حرف های عمو بود.

اوضاع کم کم رو به تشنج می رفت، بهزاد خوددار ی نکرد و در برابر حرف های آقا بهروز جبهه گرفت و بود بهار؟ -

گوش به عمه سپردم

| Page 1245

بله عمه؟ -

دستم را برای تسلط بیشتر حرف های ش میان دستان ش گرفت.

شنیدم که کم کم زندگیتو شروع کردی؛ یعنی خب -

...زندگی زناشوییت منظورمه

در سکوت منتظر ادامه ی حرف های ش بودم

ببین عزیزم زندگ ی خیل ی سخت نیست تو از پس ش -

برمیای، این پسره هم شکر خدا انگار خوبه برادرت بهنام

...میگفت اهل دود و دم نیست، خان جون

. عصبی میان حرفش پریدم

دادا ش بهنام تازه نگرانم شده ببین ه که عمران اهل دود و -

دمه یا خان جون الان یادش افتاده که بای د به فکر من م

باشن؟

تلخ شده بودم. تند ی می کردم با عزیزانم که روزی برای از

. دست ندادن و آزرده نکردنشان پا در این راه گذاشته بودم

| Page 1246

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و به صندلی تکی ه

. دادم

...بهشون بگو دل نگران من نباشن نه اونا -

زیر چشمی به زن عمو که آخرین استکان را زیر شیر سماور گرفته بود، نگاه کردم .
...نه عباس -

با برخورد استکان درون سینی و عقب پریدن زن عمو، عمه سراسیمه از جا بلند شد و کنارشان رفت . چیزی نیست استکان از دستم لیز خورد -
صدایش می لرزید و خشم در حرکاتش مشهود بود .
!کمی هم او اذیت می شد به کجای دنیا بر می خورد؟
عمه لیلا خیلی سریع بساط چای را رو به راه کرد و به دست سعیده که ناشیانه چادر روی سرش انداخته بود، داد زن عمو انگشتانش را زیر آب سرد گرفته بود و صورت سفیدش رو به سرخی می زد .

| Page 1247

چرا دست از سر پسر من بر نمیداری؟ -
خان جون وارد آشپزخانه شد و به زن عمو توپید
!صداتو بیار پایین نرگس -

خوب بود که در جمع مردان نیز هیاهو به پا شده بود و

. کسی توجهی به این سو نمی کرد

بیا خان جون بیا دست پروردتو ببی ن نشسته داره خ ط و -

!نشون می کشه برامون

دست به کم ر د ر حال فتن ه انداخت ن بود و خان جون

خونسردانه قص د نشستن داشت. این اواخ ر درد زانو بی ش ا ز

ماه ها ی قبل آزارش می داد

.برو پیش مهمونات -

زن عمو رو ترش کرد و با زمزمه ای که زی ر لب می کرد،

. بیرون رفت

.بحث و جدل میان بهزاد و عمران و عماد با لا گرفته بود

بهزاد از صب ر و کوتاه آمدن ها ی عمران نهایت استفاده ر ا

| Page 1248

می کرد و نم ی دانست عمران فقط برای آن که رضایت ر ا

.بگیرند آن گونه بیخیال نشست ه بود

.اما به یک باره صدای نعره اش در خانه پیچی د

بزار د م کوزت این دبدب ه کبکبه رو پول پدر م ن آدمتون -

...کرد

. بهزاد پوزخندی زد

! بعد اونوقت شما رو چی آدم کرد؟ -

عمران را نمی دیدم در آن سوی سالن نشسته بودند اما
بهزاد گارد گرفته بود

. بر خلاف تصور همه بهنام میان بحشان مداخله کرد

بسه دیگه دنبال چی هستین؟ نیومدیم که گذشته رو -

. چوب کاری کنیم، بحثه رضایت ه که من رضایت میدم و تمام

. بهزاد به شانه اش زد

تو غلط می کنی چی میگی برا خودت؟ -

| Page 1249

دستام را روی صورتم گذاشتم. دیگر از بحث هایشان به

ستوه آمده بودم. عمو بهزاد را از بهنام دور کرد اما عمران

. مغرور تر از آن بود که بنشیند و سکوت کند

. کنار آشپزخانه ایستاد

. بیوش میریم، اینا آدم حرف زدن نیستن -

به آنی از جا برخواستم. باید می رفتیم تا قائله خام به خیر

می شد.

چادرم را از روی دسته ی مبل به دست گرفتم که بقیه نی ز

عزم رفتن کردند. قرار مدارها میان آقا بهروز و عمو گذاشته

شد. عماد دومین فرد از آن خانواده بود که بیرون رفت
دل کندن از خان جون برایم دشوار بود، خداحافظی کوتاهی
کردم و بیرون رفتم. ماندن احتمال بحث با زن عمو را بیشتر
ر

می کرد.

عمران بواسطه حیاط ایستاده بود و عماد کتانی هایش را با ه
پا می زد.

| Page 1250

هنوزم هرز می پری، می دونی عمران بدون ه چی میشه ؟ -
! دستم روی بن دکفشم خشک شد. او دیده بود
سرخوشانه از کنارم گذشت. هول کرده بودم و میان رفتن و
ماندن در تردی د بودم.
با هر قدمی که او به عمران نزدیک می شد، بی جان تر می
شدم.

با بیرون آمدن بقیه، ترسم بیشتر شده بود
عمران با چشمانی برزخی عباس را که کمی آن طرف تر از
من ایستاده بود، نگاه می کرد
. به سویش پا تند کردم تا اگر به سرش زد آرامش کنم

احمقانه تری ن فکر ی بود که می کردم، مگر من می توانست م
او را آرام کنم؟

. عماد با دیدنم حرف هایش را قطع کرد

آب دهانم را قورت دارم کنار عمران ایستادم که دستش را
روی کمرم گذاشت

| Page 1251

چیزی درونم فرو ریخت، نمی دانم دلیل آن کارش چه بود
اما مرا حسابی بهم ریخته بود. عماد سری ب ا تاسف تکان داد
: و قدمی جلوتر رفت و گفت

. امشب میای خونه؟ با عمو حرف بزنیم -

. عمران ابرویی بالا انداخت

...اره -

بوی خوبی از این رفتن به مشام نمی رسید، چه حرفی
برای زدن داشتند؟

دندان قروچه ی عمران و طوفان لانه کرده در چشمانش
رعشه به جانم انداخته بود. باز هم در آغوش خان جون فرو
رفتم و سعی کردم ب ا عطر تنش آبی روی آتش قلبم بریزم
اما نشدنی بود

به محض سوار شدن، زبان گشودم.
عمران من می خواستم یچیز ی بگم -

| Page 1252

پا روی پدال فشرد و مسی ر کوتاه خان ه ی عمو تا خانه ی
پدری اش را در چشم به هم زدنی گذراند
الان وقتش نیست -

نمی توانستم، اضطراب تمام وجودم را به لرزه در آورده بود
عماد و اصرارش برای حرف زدن دیوانه ام کرده بود
همه وارد خانه شدند و سمیرا پسرکش را برای دور شدن از
هیاهو به اتاق برد. حتی آقا بهروز نیز عصبی و نا آرام بود
با کوبیده شدن در توسط عماد، چشمانم را روی هم فشردم
هر آن منتظر داد و بیداد عمران بر سرم بودم اما این گونه
نشد.

عمران و عماد هر دو روی به شماتت آقا بهروز آوردند
عمو نمیخواهی چیز ی بگی ؟ -

آقا بهروز چهره اش درماندگی را زار می زد اما لحنش هنوز
آن صلابت را داشت

چی میخوای بشنوی عماد؟ -

عمران روی دسته‌ی مبل نشسته بود و پایش را با ضرب روی زمین می‌کوبید.

. توران خانم ب‌رای قائله دادن به آشفتگی پا در میدان گذاشت . چیز ی نیست ت خان داداش پسرا عصبی شدن تو ببخش -

. عماد بی ملاحظه صدایش را بالا برد

چی چی و چیز ی نیست؟ ...د به هیک ل من، میگم حق و - حقوق پدرم میگه حق و حقوقی نیست، پسرای محمود و ...برای من شیر می‌کنی عمو

. گردنش را بالا تر کشید و علی را کنا رزد

عمو حق و حقوقی از پدرم تو اون کارگاه نیست؟ -

. آقا بهروز قدمی جلوتر آمد و در روی عماد ایستاد

تا الان گفتی م‌حق و حقوقی هست چیزی گرفتیم؟ -

. عمران پوزخند زنان از جا برخاست

یعنی میگی اگه بگیریم پدرشون قاتل نیست ه م فرقی ندار ه -

نه عمو؟

علی، عماد را به عقب روانه کرد و به برادر دیگرش که ناباورانه آن قدر ملایم صحبت می کرد، چشم دوخته بود که:

آقا بهروز با عصبانیت غرید

محمود قاتل بود، حق خور هم بود، پسرانم حق برادر م و -
خوردن ام تا امروز جار زدید چی شد؟ بهتون مدال دادن یا
اموال و برگردون؟
عمران نوچی کرد.

نه د عمو ما واقعیت و همه جا گفتیم و میگیم اما وقت ی -
تو میای تو خونه ی خودتون میگی چیز ی هم بود گذشت،
داغ میزاری روی دل بچه ها ی برادرت که سگ دو زدن به این
جا برسن اما پسرای محمود پشت میز نشست ن و سهم پدر
...مارو با اشتها دادن پایین

| Page 1255

بانوک انگشتم پرزهای فرش را می فشردم. باز هم حرف از
پدر و برادرانم بود و من به همان جدیت قبل مطمئن بودم
این حرف ها از بیخ و بن غلط بود. پدرم قاتل نبود، نمی
توانست باشد... حلال و حرام را خان جون به او آموخته بود

امگر می شد حق کسی را خورده باشد؟

کاش یکی از آن ها زنده بود و می آمد و حقایق را بر م لا
می کرد، از ناسزا ر شنیدن به پدر و برادران م به ستوه آمد ه
بود و کاسه ی صبرم لبریز شده بود.

ما برا ی رضایت گرفت ن رفته بودیم، وقتی نمی تونید جلو ی -
...زبونتون رو بگیرید بایدم عمو گندا ی شما رو جمع کنه
این بار علی بود که لغ ز خواندن ها ی دوبرادرش را در دم
خفه کرده بود. اشتباهات و طلبکاریشان همیشه ی خدا ب ه
راه بود و بیچاره علی و آقا بهروز که باید جورشان را م ی
کشیدند .

. عمران باز هم با همان خونسرد ی پاسخ داد

| Page 1256

اوکی حله هر کس روش خودشو داره بالاخره، ما هم دیگه -
شرمونو میکنی م که گند نزنیم

بلافاصله بعد از حرفش رو ی پاشنه ی پا چرخید که توران
خانم سد راه ش شد

یه شب خونه ی مادرت بد بگذرون! چقدر این روزا به ت -
...زنگ زدم جواب نداد ی حداقل یه شب بمون

مردد بین رفتن و ماندن منتظر پاس خ عمران بودم که در
. اوج ناباوری قبول کرد
. میمونم -

علاوه بر من، مادرش نیز متعجب بود. به سوی راهرو رفت و
. عماد را فراخواند
. بیا بیرون کارت دارم -

به در بسته ی خانه زل زده بودم و خون خونم را می خورد
ربع ساعتی بود که هر دو بیرون رفته بودند و با هر صدای
جان از تنم رفته بود، کاش عمران اجازه می داد به اوم ی

| Page 1257

گفتم. یقین داشتم یک هم صحبتی ساده با عباس را عماد
به بدترین شکل برای عمران توصیف می کرد
پوست لبم را بی رحمانه زیر دندان می کشیدم که دردش
سرم را به درد آورد. با گوشه ی انگشت خون روی لبم را
. پاک کردم

علی و آقا بهروز آن طرف پذیرایی با هم صحبت می کردند
و کبری خانم از زن عمو برای توران خانم تعریف می کرد
درست حدس زده بودم چند صبحی کلاسهای قرآن و

نهضت سواد آموزی را باهم گذرانده بودند.
خسته از یک جا نشستن و انتظار کشیدن نفسم را با شدن
. از بینی بیرون فرستادم که سمیرا از اتاق نامم را صدا کرد
. بهار جان بیا -

با نیمچه لبخندی از مقابل کبری خانم گزاشتم و به سوی
. اتاق رفتم
سمیرا در حمام بود و سرش را از کنار در بیرون آورده بود

| Page 1258

بهار من لباسام خیس شده بیا ماهان و بگیر من لباس -
. عوض کنم
ماهان پیچیده در پتو را از روی دستانش برداشتم
عنق و کم حوصله بود و صدای گریه هایش اتاق را برداشت
بود.

صورت خیسش را با حوله‌ی کوچکش پاک کردم و پتو را
روی تنش کشیدم

دستانش را مشت کرده بود و گریه اش بند نمی آمد. لباس
هایش آماده روی تخت بود، سمیرا در حمام بود و صدای
آب می آمد.

روی تخت نشسته بودم و جفجه را تکان می دادم اما آرام نمی شد، تنش می لرزی د و گریه می کرد.
ناچار لباس ها را در دست گرفتم. لرزش تنش از سرما بود.

| Page 1259

جلیقه ی بافت را از روی یقه اسکی سفید بر تنش کردم و دکمه هایش را جا زدم. دیگر گریه هایش بند آمده بود و پستانکش را می مکید، بالاخره سمیرا بیرون آمد.
حوله ی تن پوش آبی به تن کرده بود. مستقیم به طرف در اتاق رفت و آن را بست.
دستت درد نکه لباساشو پوشوندی؟ -

پتو را کمی از روی سینه ی ماهان پایین کشیدم.
آره می لرزید و گریه می کرد گفتم شاید سردشه -
سمیرا آن سوی تخت نشست و با حوله ای که دور موهایش پیچیده بود، مشغول شد.

انقدر ورج و ورج کرده بودم ای بیبی ش تکون خورد ه -
بود، مجبور شدم ببرم ش حموم، اونم که حموم میره آروم و اینمیسته که کل ل باسامو خیس کرد، خلاص ه که اگه ن بودی.
دیگه داشت گریم می گرفت

با خنده انگشت م را از مشت ماهان در آوردم تا مبادا داخل دهان ش فرو کن د

نگه داری از بچه وقتی برای سمیرا مشک ل بود، برای من می

توانست بیش از حد تصور سخت باشد، من که کسی را نداشتم تا کمک کند

روی تصمیمی که گرفته بودم، مصمم تر شدم. استفاده از آن قرص ها از هر سو به نفعم بود

چند تکه ای به در خورد که سمیرا هراسان پشت در رفت و آرام بله ای گفت که علی دستگیر ه را رها کرد

سمیرا جان به بهارخانم بگو عمران صداش میکنه، خودتم - بیا خان عمو اینا دارن میرن

پاهایم را از روی تخت پایین گذاشتم، استرس به آنی تمام وجودم را گرفت

علی نیم تنه اش را داخل اتاق کرده بود و سمیرا برای ش توضیح می داد با این س ر و وضع نمی تواند برای بدرقه ی

آقا بهروز و کبری خانم برو د

از راهرو گذشت م و چشمی در اطراف چرخاندم، در پذیرایی نبود.

جلوتر رفتم که عماد را با آن چهره ی درب و داغان در حال ی
. که لبخند ژکوند تحویل می داد، دیدم
...تو اتاقه برو -

لحنش خبیث بود. خودم را از تک و تا نینداختم و با حفظ
ظاهر تا دم اتاق رفتم

دستگیره را فشردم و بسم الله گویان وارد اتاق شدم. از خود
درمانده ام که نمی شد پنهان کنم، از عمران می ترسیدم
مطمئناً عماد حسابی پیاز داغ آن صحبت چند دقیقه ای را
بیشتر کرده بود

صدای فن سرویس بهداشتی می آمد

| Page 1262

چادر را روی صندلی انداختم و به سوی تخت رفتم

در چهره اش چیزی نمایان نبود، عادی و بی تفاوت بود ام
چشمانش نه... مه غلیظی از هزاران حس در چشمانش بیدار
می کرد

کشوی کمد دیواری را بیرون کشید، سه کشو را با حرص
بیرون کشید و ثانیه ای بعد در جایش هل داد. به دنبال
. چیزی می‌گشت، کلافه آخرین کشو را با پا در جایش فشرد
ابتدا پیراهن‌ش را از تن بیرون کشید و بعد دستش روی
. دکمه‌ی شلوارش نشست که چشم از او گرفتم
لباس‌هایش را روی چادرم انداخت و خودش را روی تخت
. رها کرد
. برو آب بیار -

باشه ای زمزمه کردم و قبل از آن که از اتاق بیرون بروم
...گفت: زیاد بیار، نری یه لیوان برداری بیاری
. حوصله‌ی کل کل و یکه به د و کردن با او را نداشتم

| Page 1263

تحمل این خانه یک طرف و تحمل رفت‌ارهای اعصاب
خوردن عمادی که هنوز در پذیرایی نشست ه بود، نیز ی ک
طرف... چقدر دلم می‌خواست با ناخن‌های بلندم چشمان
. پرکینه‌اش را از کاسه در می‌آوردم
پسرک از خود راضی و منفوری که آبروی م را به حراج
. گذاشته بود

این بار تمام مدت با آن نگاهش متهم وار مغزم را به کار گرفت ه
بود. بطری را از یخچال بیرون کشیدم و لیوانی از آب چکان
برداشت م

صدای توران خانم از اتاق علی و سمیرا می آمد
سرعتی به قدم هایم بخشیدم تا با او در رو نشوم. کاش
عمران ماندن را قبول نمی کرد، او هم دیوانه بود گاهی ب ه
سرش می زد و مانند تمام ای ن دو هفته پاس خ تماس ها ی
مادرش را نمی داد و گاهی ه م مثل امشب با یک طعنه ی
. مادرش ماندن را می پذیرفت

| Page 1264

قدم داخل اتاق گذاشتم تاریکی در اتاق جاری بود، مردد
: کنار در ایستاده بودم که عصبی غرید
...بیا تو دیگه -

. بطری را در دست عرق کرده ام بالا کشیدم
چرا تاریکه ؟ -

. چرا غ قوه ی گوشه اش را روشن کرد
به کمکش جل و رفتم و آب را روی پاتختی گذاشتم
خواب بودن؟ -

به صفحه ی تلفنش نگاهی انداختم. ده نیم شب برای
! خوابیدن کمی زود نبود

همان طور که لباس هایم را در می آوردم، سری بالا انداخت
م

:اما او که در تاریکی ندیده بود که صدایش بالا رفت
!کری؟ با تو نبودم مگه دیوار -

| Page 1265

مغموم روی تخت تک نفره اش که قسمت بیشتری از آن را
خودش اشغال کرده بود، نشستم
نه بیدار بودن -

.هومی گفت و پاروی پا انداخت

زبانم برای گفتن یاری نمی کرد، لب هایم باز و بسته می
شدند و هر بار با تصور واکنشش روی هم فشرده می شدند
...عموت یه چیزایی گفته به عمو بهروز -

به نیم رخش که توسط نور گوشی نمایان شده بود، نگاه
کردم .

چی؟ -

در حال تایپ پیامکی در گوشی اش بود و زبانش را به گوش ه

ی لبش می فشرد

گفته بریم جهازت رو از خونشون بیاریم -

ابروانم با تعجب بالا پریدند. آن وسایل هارا فراموش کرد ه

...بودم، جهازی که خان جون برایم تدارک دیده بود

| Page 1266

تک تک آن وسایل ها برای زندگی با عباس بود، چگونه آن

!جهازیه را داخل زندگی مردی دیگر می آوردم؟

صبح زن گ میزنی میگی آت و آشغالاشونو در خونه م ن -

. نفرستن لازم ش ندارم

پاروی دمش نگذاشتم. عصبانیتش از هرچه که بود می

. خواست بر سر من خالی کند

. باشه می گم بهشون -

. به پهلو چرخید

...بخواب -

سرروی بالش ت گذاشتم و پشت به او کردم که تنم را با

. خشونت در آغوشش کشید

یه شبه یادت رفته باید کجا بخوابی؟-

منظورش به دیشب و خواب رفتم روی مبل بود
قبل از آن که برگردم و رو در رویش شوم، تنش را بالا کشی د
و ه ر دو دستش را د و طرف تن م روی تخت گذاشت

| Page 1267

سگم نکن بهار امشب بد قاطیم -
کمی جا به جا شدم و با احتیاط لب گشودم
...خب من که کاری نمیکنم تو -
هیس کشداری گفت و سرش کم کم پایین آمد
حرکاتش نوازش گونه بودند اما کم کم رو به تند ی رفت. ته
ریشش در پی بوسه های تند و خشنش روی صورتم کشیده
می شد و پوست حساسم به گز گز افتاده بود
دست روی سر شانه ی برهنه اش گذاشتم
. من... من با عباس حرف زدم -
دستان بی رحمش، زیر پیراهن از حرکت ایستاد
خب؟ -

سنگینی تنش نفسم را تنگ کرده بود، کاش فاصله می
گرفت تا می توانستم هر آنچه که عماد با آب و تاب برای ش
گفته بود را بازگو کنم

بههم گفت جلو ی درمانگاه منو دیده، نگران بود -

لب هایش را رو ی گردنم کشی د

دیگه؟ -

آب دهانم را قورت داد م

! همین -

گفته بودم اما نه تمامش را، اصل ماجرا همان هم صحبت ی

ام با عباس بود که گمان می کردم کفر ی اش می کند ام ا

نکرد

می دونستم -

. بی اختیار تند ی کردم

...آره داداش عمادت -

میان حرفم آم د و نامی که ب ر زبان آورد در تاریکی چشمانم

را درشت کرد. این خانواده پشت سرشان نیز چشم داشتند ؟

او که پشت مبل سه نفره نشسته بود چگونه امکان داشت

!مرا هنگام صحبت با عباس دیده باشد؟

مامان گفت -

. غلتی زد

کارش را ادامه نداده بود. خیرگی نگاهش را احساس می کردم. لبه ی پیراهنم را گرفت و روی تنم پایین کشیدم میدونی که دهن پسر عمو ت سرویسه ؟ -

بطری را روی پاتختی گذاشت و لیوان آب را به لب هایم نزدیک کردم که دوباره تنش را بالا کشید و پشت سرم روی تخت نشست و چانه اش را روی شانه ام گذاشت

اما الان سرم شلوغی شاید منم تو همین روزا بخوام حال و احوالی با ناموسش بکنم، ایرادی که نداره ؟

آب به گلویم پریده بود و سرفه می کردم. تصور آن که بخواد کاری فراتر از احوال پرسی با سعیده بکند در مغزم نمی گنجید اما همان احوال پرس ی هم آشوبی به پا می کرد بالاخره سرفه هایم قطع شد بی هیچ حرکتی همانطور پشت سرم نشسته بود و دم و بازدمش را دم گوشم می شنیدم

| Page 1270

...بکن لباساتو -

پشت دستم را روی رد لیوان گوشه ی لب هایم کشیدم و خودم را به نشنیدن زدم که صدای در جلوی عصبانیتش را

گرفت.

از روی تخت پایین رفت و صدایش را بالا برد
بله؟ -

توران خانم پشت در بود. شلوار جینش را از روی صندلی
برداشت و لامپ را روشن کرد.

در را تا نیمه باز کرد و سرش را بیرون برد ام مادرش
کنجکاوتر از آن بود که به پشت در ماندن راضی باشد، در
را هل داد و نمی‌توانستش را وارد اتاق کرد.

نخوابیده بودی که؟ گفتم شاید سردت باشد برات پت و -
آوردم.

| Page 1271

رسماً مرا نادیده می‌گرفت و حتی نیم‌نگاهی نیز به سوی من
نینداخته بود. لحاف قرمز رنگی که پشت در گذاشته بود را
برداشت و به سوی تخت آورد.

پاییز امسال خیلی زود سرماشو داره نشون میده توام -
...سرمایی مادر

دلسوزی و مادرانه هایش را باور نمی‌کردم. حس ششم من
بیدار می‌کرد او برای سرکش آمده بود.

عمران دست به کمر با همان بالاتنه ی برهنه حرکات مادرش را با لبخند کجی که گوشه ی لبش بود از نظر م ی گذراند .

توران خانم وقتی همه چیز را کامل و با دقت واریسی کرده بود، رضایت به رفتن داد و اصلا هم برایش مهم نبود که در این مدت عمران حتی به یک سوالش هم پاسخ نداده بود . در را پشت سرش بست که نفس حبس شده ام را رها کردم . عمران کلافه تر از قبل خودش را روی تخت انداخت

| Page 1272

چشمانش را بسته بود و نفس های بلند و کشدار می کشید که به یک باره دستانش کمرم را چنگ زد و تنم را در آغوش کشید .

حرکاتش ناملایم بود و با هر اعتراضم خشن و خشن تر می شد .

چه چیزی او را تا آن حد دیوانه کرده بود؟ هم صحبتی ام با عباس! رفیقش که او را دور زده بود؟ نه نمی توانست هی چ کدام از این ها باشد او از چیز دیگری رنج می برد . تنش را کمی بالا کشید . صدایش خشار بود و نفس هایش

...دا غ

...پاشو در بیار اینا رو -

روی تخت تک نفره اش ج ا به جا شدن سخت بود. بطری
را برداشت و گوشه ی لبش گذاشت. التهاب درونش به قدری
بود که تا نیمه بطری را خالی کرد.

| Page 1273

ادامه ی کارهایش را سعی می کرد آرام باشد اما باز هم
موفق نبود و من لال شده بودم و نمی توانستم از دکتر و
توصیه اش برای او بگویم.

شب سختی بود، گیج کننده ترین قسمت آن جایی بود که
عمران ت ا شروع رابطه پیش رفته بود اما به یک باره عقب
. گرد کرده بود و با لحنی تب دار از من نظرم را خواسته بود
آن که خواهان هم خوابی با او بودم یانه؟ نمی دانستم کدام
رفتارش را باید باور می کردن به آن خشونت و بی رحمی
دستانش و نه به این که رضایت من برای این رابطه برای ش
مه م
بود.

رضایتی که نمی دانم با چه رویی به او مجوزش را دادم

گاهی اوقات کارهایی می کردم که بعدها هر چه به آن می اندیشیدم درکش برایم مشکل بود.

نمونه ی بارزش آن تند خوییم با عمه لیلا و بی توجهی به نصیحت های خان جون بود.

| Page 1274

فردا روز مهمی برای ای ن خانواده بود، روزی که عماد را از در به دری و فراری بودن رها می کرد اما اتهام یا بی گناهی ! پدر و برادرانم را کدام قاضی بود حکم دهد؟

تن یخ زده ام زیر لحافی که عمران تازه روی م کشیده بود،

داشت گرم می شد و خواب به چشمانم می آمد که صحبت

. عمران با عمادی که پشت در اتاق بود خواب را از سرم پراند

.فیلم دست عمو عه من مطمئنم -

عماد پیچ پ ج وار صحبت می کرد و عمران نیز مانند او و لحنش

را کنترل می کرد.

.کنجکاوانه کمی سرم را از زیر لحاف سنگین بیرون کشیدم

اون شبی که فیلما گم شدن عمو کربلا بود اصلا اینج ا -

...نبود که

استدال و سبک سنگی ن های عمران و عماد بر سر چ ه
فیلمی بود؟

| Page 1275

منتظر ادامه ی مکالمه شان بودم که عماد مانند همیشه
همه چیز را به هم ریخت
یچی بپوش بیا بیرون خوش ندارم اون دختره حرفامونو -
بشنوه

عمران غیظ کرد

!دلت هوس کتک کرده؟ گل بگیر دهن تو دیگه -

چیزی در وجودم تکان خورد، حمایت او چه حال و هوا ی
!زیبایی داشت

در همان حالت مانده بودم و صدا ی خش خش نشان م ی
داد عمران قص د گوش کردن به حرف برادرش را داشت
با کنار رفتن پت و سعی در حفظ حالت کردم که مبادا عمران
پی به بیدار بودنم ببرد. خوشبختانه شانس با من یار بود که ه
بوسه ی سرسری روی گونه ام گذاشت و بیرون رفت
عطرش جا مانده بود و فکر و خیالش خواب را حرامم کرده
بود.

این مرد قصد داشت با قلبم چه کند؟ چرا این گونه بی قرارم می کرد؟ دوست داشت ن مرد تند خویی چون عمران سخت بود دیگر نبود؟

به پهلوی چرخیدم و سرم را روی قسمتی از بالشت که او دیشب سرش را آنجا گذاشته بود، فشردم.

بوی عطرش می آمد و قلبم بی قراران خودش را به سین ه ام می کوبید.

با درد تکتکتک سلول هایم از زیر لحاف گرم و نرم بیرون کشیدم و به سوی حمام رفتم.

سرتاسر این اتاق روز اولی که بی سرپناه و لرزان پا در آن

گذاشته بودم را برایم به تصوی ر می کشید. روزی که عمران برای روی در رو نشدنم با عمو، مجبورم کرده بود در آغوشش زیر دوش بایستم، سری با خنده برای روزهایی که گری ه کرده بودم تکان دادم.

یک ساعت بیشتر از استحمام گذشته بود و نه خبری از

عمران ب ود و ن ه من عجله ای ب رای بیرون رفتن از ا
تاق داشتم

برای بار دوم گیسوانم را میان چادر فشردم تا از خشکی اش
مطمئن شوم. از این که سمیرا با لبخندهای معنادارش مرا
برای حمام رفتن سوژه کند، فراری بودم. آتو که دستش می
داد تا ذله ات نمی کرد، بیخیال نمی شد

به دیوار تکیه داده بودم و به زندگی متفاوتم فکر می کردم
در زمان مدرسه سارا یکی از هم کلاسی هایمان که از قضا
متاهل نی ز بود، به شدت از جاری و خواهر شوهرش می
نالید. دختری که به سبب فامیلی اش با مدیر مدرسه، با
وجود تاهل در مدرسه ی دولتی درسش را ادامه می داد و
به مدرسه ی بزرگسالان نرفته بود

من مانند سارا نبودم نه سارا و نه هیچ کس دیگر، تمنای زن
هایی که در زندگی ام دیده ب ودم از خواهر شوهر و مادرشوه
ر

و حتی جاریشان می نالیدن و د و کمت ر کسی بینشان بود که
رابطه ی دوستانه ای با خانواده ی شوهرش داشته باشد، من

نیز در قائله ی هیچ کدامشان نبودم. آرزویی که بی آزار بود
و کاری به کارم نداشت، سمیرایی که خواهرانه برایم خرج
می کرد، در میانشان عماد نقاش منفوری داشت و او تمام بدی
های نکرده ی سمیرا و آرزو را جبران می کرد و توران خانم
هم که جای خودش را داشت و در سر هرم بود
با آمدن عمران، از خانواده اش و کارهایشان دل کندم و از
روی تخت پایین آمدم

بیدار شدم؟ چرا نیومدم بیرون؟ -

شرمگین به لب هایش چشم دوخته بودم
دوش گرفتم، منتظر بودم موهام خشک بشن -
تک خنده ای کرد

ایا بریم یچی بخور. چقدر سرخ و سفید میشی آخه -
به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. همگی به جز علی در
آشپزخانه بودند و مشغول خوردن حلوا بودند
سمیرا با دیدنم از جا بلند شد

| Page 1279

صبحیر خیل ی می خوابی دختر -

عمران صندلی را عقب کشید و خودش کنار عماد نشست

.خواب نبود -

با همان دو کلمه اش زبان توران خاتم را برای غرغر بست ه
بود البته بعدی د می دانستم توران خاتم کنار عمران نیز زبان
به ب دگویی ام ب از کند، دیشب ن ی ز این چنین رفتارهایی ن
کرده
بود.

.سیاست این زن حسابی سردرگم کرده بود د
با استکان چایی که سمیرا مقابلم گذاشته بود مشغول بود م
. که عمران سرش را کنار گوشم کشید
.صبحونتو بخور -

چند لقمه ای حلوایی که توران خاتم برای نذری دادن پخت ه
بود را خورد م. شیرینی اش حالم را به هم می زد اما عمران
دست بردار نبود، بالاخره علی صدای ش زد و با رفتن ش
نفسی

. از سر آسودگی کشیدم

| P a g e 1280

چای سرد شده ام را سر کشیدم و مشغول کمک کردن به
سمیرا شدم. تمام تلاش م برای آن بود که عمران را ببینم و

از او بخواهم مرا به خانه ببرد اما او نبود، نمی دانم با علی و
عماد کجا رفته بودند.

سمیرا صدایش از آشپزخانه بالا برد تا به گوش م برسد
...بهار جان ببین ماهان بیدار شده -

آب پاشی که سمیرا داده بود تا گل های توران خانم را آب
پاشی کنم، روی سکوی گل خانه ی کوچک گذاشتم و به
سوی اتاق ماهان رفتم. در تختش بود و دست و پایش را در
هوا تکان تکان می داد.
کمی صدایم را بالا بردم

...آره بیداره -

ماهانی که در آغوشم آرام گرفته بود را بلند کردم و سرش
را روی شانه ام گذاشتم که از درد اخم هایم در هم رفت

| Page 1281

دستم را کم جان به پشت ماهان می زدم و به سوی
آشپزخانه می رفتم که با حس خیزی سرشانه ام، وای ی
گفتم.

سمیرا دست کش ها را از دستش بیرون کشید و ماهان را
از آغوشم گرفت

ا مامان جان چرا زن عمو تو شیر ی کردی ؟ -

با دو انگشت لباسم را با لا گرفتم و نگاه ی به پشتم انداختم
از روی شانه ت ا واسط کمرم را ماهان با یک آروغ به گن د
کشیده بود. سمیرا که گویی اتفاق خاصی نیفتاده بود، دست
دور بازویم انداخت

بیا بریم یه لباس بدم بپوش اینو بشورم برات، دیگه زن -
عمو شدنم دردسر داره دیگه

سارافن آبی رنگ حریری را از کمد بیرون کشید و به دست م
داد.

| Page 1282

این لباسو از خیلی وقت پیش دارم، قبل حاملگیم، اون -
موقع ها منم مثل تو ریزه میزه بودم

لباس را بالا و پایین کردم، کاش می شد نپوشم. وسواس
لعنتی ام از ی ک طرف و خراب کاری ماهان که هزار بار بدت
ر

بود از طرفی دیگر

از اتاقشان بیرون رفتم

من برم بپوشمش -

به دنبالم روانه شد.

کجا دختر از منم خجالت می کشی؟! خوب همون جات و -

. اتاق م ا عوض می کرد ی دیگه

خجالت؟! آری خجالت می کشیدم، حتی جلوی چشمان

خان جون نیز برهنه نشده بودم. ماشین علی وارد حیاط شد

. که پا تند کردم تا سریع تر لباسم را تعویض کنم

| Page 1283

. سمیرا بیخیال تر از آن بود که تعطل و دودلی ام را ببیند

روی تخت عمران نشست و ماهان را روی تخت خواباند و با

. زبان کودکانه با کودکش مشغول صحبت شد

. نیم رخ به او ایستاده بودم و دکمه هایم را باز می کردم

!این کبودیا -

نمی دانم چه زمانی از روی تخت برخاسته بود و کنارم آمده

بود، تمام تمرکزم روی آن بود که مبادا دستم به رد دندان

. های عمران روی سرشانه ام بخورد

سمیرا مات شده پیراهن را از روی شانه ام کنار زد که بی

. اختیار ناله ای از زیر زبانت بیرون آمد

!آخ -

با وجود آن که زن بود باز هم از نگاه خیره اش خجالت زده بودم.

از زیر گردن تا روی سینه ام را بارها و بارها با نگاه ناباورش از نظر گذراند.

| Page 1284

ای... اینا کار عمرانه؟ -

پیراهن را روی تنم مرتب کردم و با نفسی که به زور به داخل ریه هایم می فرستادم، پاسخ دادم:
...چیزی نیست -

نبود دیگر، اگر کبودی روی ران پایم را می دید چه می گفت!

البته همان چند کبودی روی گردنم که به طرز بدی خون مرده شده بودند هم صدای سمیرا را بالا برد.
چیزی نیست؟ این کار یه آدمه بهار، ت... تو چجوری زنده -
...موندی بزار ببینم عمران کجاس

ادامه ی حرف هایش با صدای عمران درگلویش ماند. در
. چارچوب در ایستاده بود
چیشده زنداداش چیکارم داری؟ -

. سمیرا پرخاشگرانه به او توپید

| Page 1285

تازه می پرسی چیکارت دارم؟! این چه بلاییه سر بهار -
آوردی؟

. در را تا نیمه بست و با همان ژست مغرورانه اش جلو آمد
قبلاً بهت گفتم تو رابطه ای من با زخم دخال ت نکن، نگفتم؟ -

. سمیرا ناباور سری تکان داد

...تو دیونه ای، اینا کاریه آدم مریضه -

. تک خنده ای کرد و به در اتاق اشاره زد

...آره دیوونم حالا برو بیرون -

کاش نمی رفت و مرا با این مرد تنه نمی گذاشت. نگاهش

. کوله باری از عصبانیت به همراه داشت

با کوبیده شدن در اتاق توسط سمیرا، همانطور که دست در

. جیب شلوار جینش فرو کرده بود، مقابلم قد علم کرد

دیشب یچیزایی بهت گفته بودم، نه؟ -

. مهلت نداد تا لب بگشایم

| Page 1286

گفتم هر چی رو تخت میگذره رو من میدون م و تو، نه هر -
...ننه قمری

دکمه ی پیراهن را در جای ش فشرد م که سرش را پایی ن
آورد.

الان میره یه کلا غ چهل کلا غ می کنه که عمران با بهار -
فلان کرد.

مانتو ی کثیف شده ام را از زی ر پا برداشتم

اتفاقی دید، بعدش هم اص لا نداشت چیز ی بگم -

عمران چرخى در اتاق زد و مشتى به کیسه بکسش زد

درسته به یه ورمم نیست ام ا دید ی بهش بگو که تقصی ر -

خودت بود، از زیر دستم در نمیرفتی اینجور ی نمیشد

به سو ی سرویس رفتم تا در روشویی مانتوا م را بشویم. این

یک مورد حق با او بود، دیش ب بعد از اعلان رضایت سر با ز

زده بودم. نوع ی ترس و دلهر ه باعث شده بود تا عمران را

| Page 1287

پس بزنم و دقیقاً کار ی کرده بودم که او را دیوانه کرده بود

و او آن گونه از خجالتم در آمده بود

تجربه ا ی در مسائل زناشویی نداشتم ام ا همان نیمچ ه

شنیده هایم نی ز نشان می داد که عمران برخلاف بقیه کم ی
در رابطه خش ن بود و باید سفارش دکتر را ب ه او گوش زد
می کرد م

بی دستکش و هیچ محافظی چند دقیقه ای بود که بی وقفه
. به کیسه بکس ضربه می زد

با بستن در سرویس دست از مشت زدن کشید و عرقش را
. پشت ساعدش مالید

.ناهار بخوریم بریم خونه، فردا باید برم باشگاه -

.باشه ای تحویلش دادم

هر دو بی حرف رو در روی ه م نشسته بودیم و این سکوت
دو نفره در اتاق را به هیاهوی بیرون ترجیح می دادیم. توران

| Page 1288

خانم از رهایی عماد خوشحال بود و صدای خنده هایش می
آمد.

نمی دانستم چگونه برای سمیرا توضیح بدهم که از عمران
. برای خودش یک غول بی شاخ و دم نسازد

عمرانی که با وجود کوره ای داغ عصبانیتش از بهنام و
درشتی های بهزاد در برابرم مهر سکوت به لب هایش زده

بود و با تکان دادن پای ش سعی در پرت کردن حواسش از
هیاهوی سرش داشت
!آقای نواب؟ -

با صدای مردی که عمران را مخاطب قرار داده بود، هر دو
به عقب برگشتیم
عباس با قدم هایی آرام به سمتان می آمد و مردی کوتاه
قد کمی جلوتر از او عمران را صدا زده بود

| Page 1289

در نیمه باز را به داخل هل دادم و قدمی داخل حیاط
گذاشتم. پیش بینی تنش که ثانیه ای بعد قرار بود به وقوع
بپیوندد، دور از انتظار نبود
در چارچوب در ایستادم و عمران را که پشت به من بود،
پاییدم
فرمایش؟ -

مرد دستمال یزدی را در دستش تکان داد
این وسیله ها رو حاج احمد گفته بیارم اینجا -
عباس کنار آن مرد رسیده بود که عمران زبان گشود
برو به حاج احمد بگو این جهاز و خیرات کنه، من گدا می -

. چهارتا تیر تخته ی اونا نیستم
ببر این آت و آشغالو رو بریز تو خونه ی خودش من نیازی
ندارم .

عباس که از تند ی عمران، خوشش نیامده بود، پوزخندی
زد.

| Page 1290

...اینا برا تو نیست برای بها -
قبل از آن که نامم را کامل به زبان بیاورد عمران یقه اش را
به دست گرفت .

!اسم زن منو نیار مرتیکه بی ناموس -
دستم را به در گرفتم تا بتوانم روی پاهایم بایستم. به عم و
گفته بودم که این وسیله ها را نفرستد اما او مثل همیشه
چیزی که خودش صلاح میدانست انجام داده بود و تومن ی
برای حرفم ارزش قائل نشده بود.

دعایشان کش دار نشد چرا که عمران کوتاه آمده بود و با
چند فحش درشت و خط و نشان برای عباس به داخل آمده
بود.

در پذیرایی مشغول مرتب کردن پوشه های باقی مانده ی

کارگاه بود.

| Page 1291

عمو دوباری تماس گرفت و بود و عمران در آخرین تماسش احترام را کنار گذاشته بود و حسابی از خجالت عمو و پسربه قول عمران زبان نفهمش در آمده بود.

حالا دیگر هی چگیری پیش عمو یا برادرانم نداشت که بخواید مدارا کند. بهنام صبح پیش قاضی رضایت کتبی به عماد داده بود و میدان را برای تاختن عمران و برادرش باز گذاشته بود.

سینی چای را روی میز گذاشتم که دوباره حالت تهوع به سراغم آمد. صبح که آن قرص را مصرف کرده بود تا به حالا که ساعت شش عصر بود، دل و روده ام بارها و بارها به هم پیچیده بود.

نفس های عمیق برای کنترل حالم و حساس نکردن عمران بود اما مگر چیزی از چشمان او دور می ماند زونکن را بست و روی مبل انداخت.
حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ -

. دستم را دور استکان داغ حلقه کردم

.خوبم، یکم خوابم میاد -

.قند ی از داخل قندان چینی برداشت

صبح تا ده خوابید ی چه خوابی آخه، چیز ی نمیخوری -

.گشنه میمونی گوشت تو تنت نیست اصلاً

خیلی صریح به ن اهارن خوردنم در خانه ی مادرش اشاره
کرده

.بود

. من از باقالی بدم میاد -

به مبل تکیه داد و پایش را روی میز گذاشت و به اخم های م
توجهی نکرد

. منم از زن لاغر بدم میاد -

.شانه ای بالا انداختم و دست به سینه شدم

خب میتونی یه زن چاق بگیر ی که همش بخوره، به توه م -

.هیچی نده بخوری

صدا ی قهقهه اش از جا پراندم. چنان می خندید که اگر

کسی می دید باورش نمی شد او همان مرد گوشت تلخ و
اخمو ی ساعات ی قبل بود که عباس را آن گونه به باد فحش
گرفته بود.

چی گفتی دختر، یکم بالا پایین کن اون جمله ها رو چ ه -
...بخور بخوری را ه انداختی

خودش می گفت و خودش هم می خندید و من هاج و واج
خنده هایش را نگاه می کردم. به چهره اش بشاشی و شادی
. بیشتر می آمد تا آن گره ی کور بین ابروانش

.دستم را کشید و مجبور به نشستم روی پاهایش کرد
خب خب یکم دیگه از مزایای زن چاق ب هم بگو دار ه -
خوش م
...میاد

.نمی دانم آن اخم چرا روی پیشانی ام افتاده بود
رو گرفتم و به تلویزیون نگاه کردم

| Page 1294

بهت ته دی گ ماکارونی نمیده، تازه رو پاتم بشینه پا در د -
میگیری

با دیدن انگشتانش که مقصدشان شکم و زیر بغل هایم بود

از جا پریدم

تو رو خدا قلقلکم ندیا -

قبل از که باز هم اسیر دستانش شوم به آشپزخانه پناه بردم،

می خندید و روحیه اش عوض شده بود

دختر حاج ی شب برام بیشتر از زن چاق بگو من اگه -

خوشم بیاد یکی میگیرم تو ام خلاص میشی

قلبم فرو ریخت. خلاص می شدم از او؟ زن دیگری در

زندگی اش می آمد و من کنار می رفتم ؟

او به شوخی گفته بود اما دلم چه مرگش بود که این گونه

برآشفته بود؟

زمانه دستم را گرفته بود و می کشید و من با چشمانی باز

داشتم در مرداب علاقه ام به عمران غرق می شدم

| Page 1295

نمی دانم خوب بود یا بد، ترسناک بود یا خوش آیند اما من

عمران را ترجیح داده بودم به خانواده ام... خانواده ی که

چندین بار به آن ها شک کرده بودم اما قلبم همه ی شان

را کنار زده بود

نه برادرانم بد بودند و نه پدرم قاتل... یک سوتفاهم بود که

امیدوار بودم عزیزانم از آن رفع اتهام شوند و این کینه ب ه
. پایان برسد

پاییز کوچ ه کوچه سرک م یکشید و غروب هایش از بالک ن
خانه دیدنی بود، چه کس ی میگفت پاییز طول و دراز و پر از
دلتنگی است

نبود، در پاییز بیست سالگی ام هم ه چیز متفاوت تر بود
عمران مرد ی که یک روز تا سر حد مرگ از او می ترسید م
این روزها آغوشش برایم امن و منبع آرام ش بود
مهرماه در چشم بر هم زدنی رخت بست ه بود و تا به خود
بیایم اواسط آبان ماه شد ه بود. زندگی ا ی ک ه می گفتن د
همین بود، آن قدر ی رو ی روال افتاده بودی م که سمیرا و

| Page 1296

علی بارها برا ی مهمانی آمده بودند البته از رو ترش کردن
ها ی سمیرا نمی شد چشم پوشی کرد. عمران و رفتارهای ش
را قبول نداشت و مدام زیر گوشم می خواند که او مشکل
روانی دارد ای ن میان من بودم که تمام و کمال پسر کل ه
خراب پرویز خان را باور داشتم. در یکی از آن شب نشین ی
ها سمیرا از ع ق د مهسا و سامان گفته بود و قرار بود در اواخر

آذر ماه جشنی به پا کنند

عمران از همان ابتدا نرفت‌مان را اعلام کرد و حرف‌ها و نصایح علی هم نظرش را تغییر نداد. از آن شبی که از خانه ی عمو احمد آمده بودیم دیگر ر با آق ا بهروز دیدار نداشت و هیچ تماسی از او را پاسخ نداد ه بود

مریم، دوستی که دشمنی اش را در حقم تمام کرده بود یک شب هر چه درد و دل پی ش او کرده بودم را در یک پیام طولانی برای ی عمران فرستاده و در آخر گفته بود که در آن پارک لعنتی من بودم که قرار مدار داشتم و او به اجبار مرا همراهی کرده بود

| Page 1297

آن شب هزاران بار خودم را شماتت کردم که چرا مریم را دوست می پنداشتم. واکنش عمران به آن پیامک فقط یک ...پوزخن د بود و تمام

او مرا باور داشت و چندین بار نی ز گفته بود از این که چیز ی

از او پنهان نکرده ام و همه را برایش گفت ه بودم اعتمادش به من بیش از پیش شده بود

پسر اخمو و کم طاقت پرویز خان سعی می کرد رفتارهای
سنجیده از خود نشان بدهد اما گاهی از کوره در می رفت و
. همه چیز را بهم می ریخت

بازداشت یک روزه اش بخاطر آن که دوستش را زیربار
مشت و لگدش گرفته بود هم آثار همان از کوره در رفتن
هایش بود. فیاض نامی که از اعتمادش سوء استفاده کرده
بود و چند فقره چک سفید امضا از عمران کش رفته بود و
دست بردی به حسابش زده بود

| Page 1298

بالا پایین های زندگی، خنده ها و تفریحاتمان و هر چند
یک بار نی ز بحث ها و دعوایی که در زندگی ه ر زوجی
. عادی بود را می گذرانیم

ما هر دو از دنیای متفاوتی بودیم اما به قول خان جون ه ر
بار باید یک نفر کوتاه می آمد تا زندگی، زندگی می شد
در این میان تنها کسی که کوتاه آمده بود من بودم. با
نبودن هایش، تندخویی های ش با همه چیزش کنار می آمدم
اما او حتی از یک اشتباه من نیز نمی گذشت و به بدتری ن
. نحو تلافی می کرد

با گره شدن دستان تنومندی دور کمرم، دستاتم را که روی
سینه ام جمع کرده بودم با هول باز کردم
سرش را از روی شانه ام جلو آورد
چند بار بهت گفتم نیا تو ای ن بالکن کوفتی؟ -

| Page 1299

شال بافتی که روی شانه هایم انداخته بودم را با یک دست
چسبیدم و به سویش چرخیدم
! حوصلم سر رفته عمران -
با تیشرت آستین بلند زیتونی رنگش نفس گیر تر شده بود
و تمام هوش و حواسم جلب او و ته ریشش بود که با نوک
انگشت روی پیشانی ام زد
...با تواما من -

چند باری پلک زدم و از او چشم گرفتم
...خب گفتم که حوصلم سر رفته -

نوجی کرد و کمرش را صاف کرد. زیادی برای قد و قامت او
کوچک بودم؟ او زیادی بزرگ بود؟
انگشتان نمدارش را دور میچم پیچید و بعد از ده روز انتظار

باز هم تلاشم برای دیدن غروب پاییزی به در بسته خورد
وارد اتاق شد و در بالکن را با پشت سرش بست
اصلاً تو این دنیا نیستی میگم دارم میرم بیرون -

| Page 1300

!وسط اتاق ایستادم، باز هم بیرون؟
بازم؟ -

مقابل آینه ایستاده بود و با موهایش ور می رفت
....آره با عماد و بچه ها میریم باغ -

عقب رفته و روی تخت نشستم
ولی من تنها می مونم -

مشغول خالی کردن ادکلنش زیر گردن و مچش
بود. حواسش پی خوشتیپ تر کردنش بود تا منی که با آن
لحن زار کلمات را برایش ردی ف کرده بودم
تنها نیمه مونی میری خونه مامانم اینا، علی و سمیرا میان -
دنبالت

نالان با ضرب روی تخت نشستم
...عمران لطفاً من اون -

کاپشن چرمش را از روی تخت برداشت و بی توجه به حال
بدم از اتاق بیرون رفت
.آماده باش الاناست برس ن -

چقدر دلم دریدنش را می خواست اصلاً برای او فرقی می
! کرد که چه حالی در خانه ی مادرش پیدا می کردم؟
باز هم من کوتاه آمده بودم و ترس تنها ماندن در خانه شده
بود دلیلی برای قانع کردن خود و مانده ام
همگام با او از پله ها پایین رفتیم و به محض باز شدن در،
ماشین علی مقابل در توقف کرد
برو منم میام -

رو گرفتم و بی توجه به او به سوی ماشین علی رفتم.
پشیزی

برایش ارزش نداشت که تفریحاتش که به تنهایی و با
دوستانش بود تمام رشته های امیدم از او را می گسیخت
. به محض نشستنم در ماشین، سمیرا به عقب بازگشت
خوبی بهار؟ -

. لبخندی به روی هر دویشان زد

ممنون خوبم، پس ماهان کو؟ -

. علی با احتیاط وارد خیابان اصلی شد

بچه رو سپردیم دست همسایه انگار واجب ه امشب سبزی -

. بخریم

حرص خوردن های علی نیز دیدن داشت. سمیرا چشمکی

:زد و با خنده گفت

علی جان باز که غریزی، همسایه نیست که دوستمه دو -

. دقیقه بچه منو نگه داره چیزیش نمیشه تو نگران نباش

مسیر خانه ی توران خانم نبود، کنجاوانه با چشم اطراف

. را می پاییدم. چقدر دلم قدم زدن می خواست

اصلا مگرم ی شد، پاییز باشد و هوس نکنی زی درختان س ر

به فلک کشیده ی خیابان مولوی روی برگ ها قدم برداری

!و خش خششان را به جان بخری؟

| Page 1303

پاییزی که یار کم داشت، یاری که دقایقی پیش گردش با

. برادرش را به من ترجیح داده بود

با توقف ماشین نگاهم را از شیشه ی دودی گرفتم و دست

رو ی دستگیره گذاشتم

سمیرا یک ساعته بیا م دیگه ؟ -

پیاده شدم و تشکر ی زیر لب گفتم

علی کلافه وار سمیرا را نگاه می کرد و منتظر پاسخ سوال ش بود.

نشیدم سمیرا چه به علی گفت اما مردی که کم پیش می آمد آن گونه اخمو باشد، چهره اش به یک باره باز شد و با تک بوقی ماشین را به راه انداخت و در میان انبوه ماشینی ها گم شد.

از روی پل گذشتیم و مقابل یک در بزرگ شیشه ای که ه رویش "سالن زیبایی گل یا س" حک شده بود، ایستادیم. بریم تو عزیزم -

| Page 1304

همراه سمیرا وارد سالن شدیم.

چند زن روی صندلی نشسته بودند و دوزن بالباس های باز و راحت مشغول اصلاح و کوتاهی مو بودند. خانمم ایام محرم و صفر کاشت ناخن و اکستیشن نداریم -

: سمیرا قدمی جلو تر گذاشت و با خنده گفت

سلام خاله، برا منم ندارید ؟ -

زن که برای برداشتن خودکار زیر میز رفته بود به ضرب بدن د
. شد و با دیدن سمیرا لبخند پت و پهنی زد

!سلام خاله جان چه عجب از این طرفا -

زن جوانی که سه یا چهارسالی از سمیرا بزرگ تر بود، جل و
. آمد و او را به آغوش کشید

خوبی خوشگلم؟ از آجی این ا چه خبر ؟ -

خوش و بش و خنده هایشان چند دقیقه ای طول کشید ک ه
سمیرا با دست به منی که فاصله ی کوتاهی با آن ها داشت م
. اشاره کرد

| P a g e 1305

!اینم جاری من -

.چشمان محیا خاله ی سمیرا درشت شد

اوه مای گادا! این بیبی زن عمرانه؟ -

. سمیرا به شانه اش زد

! خاله جان -

پیچ و تاپ بدنش زمانی که به سویم می آمد تمام نگاهم را

.معطوف خودش کرده بود. دقیقاً شبیه به مانکن ها بود

چهره اش بدون ذره ای عمل، زیبا و ملیح بود و گیسوانش
تا روی سرشانه هایش می رسیدند

خوش اومدی... اوم اسمشون چیه سمیرا جان؟ -

سمیرا چادر را از سرش برداشت و در میان احوال پرسید
. با بقیه جواب کوتاهی داد

بهار -

مشغول بازی با ناخنهای بلندش شد و جمله ی ناقصش
را کامل کرد

| Page 1306

...خوش اومدی بهار جان -

زیرلب تشکر کردم و حیران به سمیرا نگاه کردم که
. دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید

...در بیار چادرتو بهار -

کش چادر را از سر کشیدم و روی یک صندلی زرشکی
. نشستم. گرم و راحت بود

بوی عطر خاصی نیز در فضا بود

زمان می گذشت و مابقی حرف منتظر اتمام کار دو مشتری
. قبلی بودیم که سمیرا بالاخره از گوشی اش دل کند

صورتت پر م و شده بود، زن عمو کبری گفت برای مراسم م -
بیام دنبالت، خوبیت نداره جلو مردم این شکلی بری
از عکس بزرگ و تمام قدیی که تصویر ی از دریا بود، چشم م
گرفتم.

چه مراسمی ؟ -

| Page 1307

دوباره تلفن همراهش را روی میز گذاشت. بابا آن که به علی
گفته بود نگران نباشد خودش هر چند دقیقاً یک بار تماسی
با دوستش می گرفت و جویای حال ماهان بود.
پس فردا مامان توران برمیگردد -

خیلی زشت بود اگر می پرسیدم دقیقاً از کجا باز می گردد ؟
بهتر بود پیش خودم می ماند که عمران هی چی زاز نبود
مادرش به من نگفته بود البتّه که تمام این یک هفته را ی
در باشگاه بود و یا شب ها در دورهمی های فربد و دوستان
ش

شرکت می کرد، امشب هم که با عماد رفته بود

با بلند شدن د و زن ه ر دو برخاستیم

محیا خاله ی سمیرا چرخ د و چشمکی حواله ام

کرد، به نظر م آمد که نوعی تیک داشت چرا که این چشم ک
زدن برای بار چندم بود تکرار شده بود
میگم بهار جان جلوی موها ت زیاد بلند نیست؟ -
روی صندلی جا به جا شدم

| Page 1308

. خیلی وقته کوتاه نکردم موهام رو -

. لبخندی زد

. پس بیابشی اینجا خودم یه دستی بچرخونم توشون -
مردد بلند شدم. سمیرا روی صندلی به حالت دراز کش در
آمده بود

کارش خیلی طول نکشید جانم به موها ی بلندم بند بود و
استرس این که ه مبادا کوتاهشان کند نفسم را بند آورده بود
و از طرفی کم رویی ام دستم را از هشدار دادن کوتاه کرده
بود.

با هر تکه مویی که روی زمین می افتاد، مشتم بیشتر گره
میخورد.

. خب تموم شد -

با عجله بلند شدم و در آینه نگاهی کردم و نفس آسوده ام

او را به خنده انداخت

رنگت پرید هها ترسید ی کچلت کنم؟ -

| Page 1309

نمی شد که دروغ بگویم، راستش را هم که خودش گفته

بود. ترجیح دادم سکوت کنم تا دلخورش نکنم

موهایم را از پشت به اندازه ی یک بند انگشت کوتاه کرده بود و جلوی موهایم را نیز به قدری کوتاه کرده بود که داخل کش جمع نشود. برای اصلاح من خودش پیش قدم شد، کارش خوب بود که کار آموزش متعجب شده بود

سمیرا توپ و تشر زده بود که از ماه دیگر حتما آرایشگاه بروم چرا که دیگر از این کم رویی و بی تفاوت بودنم به ستوه آمده بود

او که نمی توانست درک کند تمام بیست سال عمرم را در خانه مانده بودم و دورترین مقصدی که پیموده بودم همان مدرسه و کتابخانه بود. واهمه ام از جامعه و برخورد سائیری به قدری بود که گاه گاه دوست داشتم در خانه ی عمران که به رویم قفل می شد بمانم و بیرون نیایم اما گاهی هم بر سرم می زد بروم و بین مردم زندگی کنم. گشت و گذار در

خیابان و گفت و خندیدن بزرگ ترین آرزوی م می شد

| Page 1310

سمیرا برای بار چندم ماهان را به سینه اش فشرد

آخ الهی مامان قربونت بشه دلتنگم بودی؟ -

سری برای شش تکان دادم. ربع ساعتی بود که با آغوش های

سفت و سخت می خواست از ماهان بی زبان حرف بکشد

علی خم شد و ماهان را از آغوشش کشید

سمیرا جان بسه آخه مگه ماهان می تونه حرف بزنه؟ -

همین که وقت ی تو رو دید و دست و پا زد بیاد بغلت پس

یعنی دلتنگت بوده

تمام سعی ام را می کردم که لب هایم کمانه نشود و سمیرا

را دلخور نکنم اما شدنی نبود هم من و هم علی با چهره ی

مغموم سمیرا به خنده افتادیم

ساعت از هشت و نیم گذشته بود و میز شام را چیده بودیم

اما از قرار معلوم عمران و عماد برای شام نمی آمدند

ماکارونی سمیرا که بو پرنگی به راه انداخته بود را بی می ل

| Page 1311

می خوردم. ته دیگ سیب زمینی اش افکارم را سمت عمران

کشانده بود او عاشق ت ه دی گ ماکارونی آن هم از نوع سی ب
زمینی اش بود

ساعت ده و نیم شده بود. در حال شستن بشقاب میوه ها ب ا
کمترین سر و صدا بودم که ماهان بد خواب نشود. علی که
خستگی از س ر و رویش می بارید، با عذرخواهی به اتاقشان
رفته بود، سمیرا هن هن کنان سبد بزرگ سبزی آشی را
وسط پذیرایی روی ملاحفه ی پهن شده گذاشت
آخری ن چاقو را آب کشی کردم و شیر آب را بستم. سبزی
ها باید برای فردا و پختن آش پشت پای توران خانم که با
کاروان به کرب لا رفته بود، حاضر می شد
کسل کننده ترین کار که همیشه از آن سر باز می زدم ام ا
حالا نمی شد سمیرا تنها بگذارم. پا به پای او مشغول شده
و آن قدری زمان گذشته بود که گردن خشک شده ام را به
سختی برای دیدن ساعت بالا کشیدم

| Page 1312

یک بود و فقط چند بند از سبزی مانده بود، سمیرا برای س ر
زدن به ماهان رفته بود، ی ک بند برداشتم و مقابلم گذاشت م
و افکارم به سوی عمران پرواز کرد، کدام تفریحی تا ساعت

ایک شب ادامه داشت؟

با باز شدن در خانه شال را با هول روی سرم کشیدم. عمران دست عماد را دور گردنش انداخته بود و کشان کشان تن بی جانش را وارد خانه می کرد.

از جا پریدم و با دو به طرفشان رفتم

و ای چیشده؟ -

عمران با اخم توپید: هیس داد زن، علی کو؟

. آرام لب زدم

.خوابه -

سری تکان داد و عماد را که هوشیار می شد کم بود و شانه

هایش از خنده بی دلیلش تکان می خورد، به سوی

. اتاقش برد. پشت سرشان به راه افتادم

| Page 1313

مقصد عمران حمام بود، عماد را وسط حمام روی زمین

انداخت و شیر آب سرد را باز کرد و بی رحمانه روی تن

درشت برادرش گرفت که نعره ی عمران به هوا رفت

سکسکه می کرد و سعی در منحرف کردن دوش دستی که

.عمران بی رحمانه به سر و صورتش گرفته بود، داشت

...نکن، خ....خر نکن بابا -

عمران که گویا به آن چیز ی که می خواست رسیده بود،

لگد محکمی به پای برادرش کوبید

تن لشتو جمع کن عین آدم شدی بیا بیرون -

هنوز در از چارچوب حمام خارج نشده بود که عماد صدای ش

را بالا برد

تو می دونستی من دوشش داشتم، از چی سوختی ه ا از -

این که جلو همه داد زدم دوشش داشتم؟ آره داداش ای ن

حالتو بد کرد ؟

| Page 1314

سمیرا با سر و صدایی که شنیده بود با دو وارد اتاق شد و

به سویمان آمد. دیدن عماد و حال و روز نامناسبش صدای ش

را در آورد

وای خدا، چیشده عماد این چه حالیه ؟ -

عمران دست روی دیوار گذاشت و کمی تنش را جلو کشید

دوست داشتنت برای زمان مجردی اون بود نه الان که -

شوهر داره، خودم جمعت می کنم عماد این سری راحت به

قبرستون میوفته نه بیمارستان

لغز خواندن عمران برای برادرش که کم کم به حال عادی
اش باز می گشت کمی زیاده روی بود، سمیرا کنارم زد و
. مقابل در حمام ایستاد

عمران و لش کن حالش خوب نیست، وقت گیر آوردی -
برای دعوا؟

.عمران دست عماد را به ضرب رها کرد و بیرون آمد
...جمع کن تن لشتو تا علی ندیده -

| Page 1315

. در حمام را کوبید و رو به سمیرا کرد
داداش خوابه؟ -

سمیرا دست به کمر بی توجه به سوالش گفت: این چرات و
این حاله؟ باز چیکار دارید می کنید؟

مردی که من می شناختم و حالت هایش را خط به خط حفظ
بودم این سرخی چشمانش و گردن مایل شده اش خبر از
.فریادش می داد. جلو کشیدم و رو به عمران کردم

.میشه بیا بیرون کارت دارم -

بی مکت قدم های بلندش را به رخ سمیرا کشید و از اتاق
بیرون زد

...مقصدش اتاق انتها ی راهرو بود، همان اتاق توران خانم
وارد اتاق شد و قبل از آن که در را بکوبد خودم را داخل
اتاق انداختم.

چی شده؟ -

. در را بستم و به آن تکیه دادم

| Page 1316

هیچی فقط خواستم بیا ی بیرون تا با زنداداشت دعواتوم -
نشه.

. پوزخندی زد و تنش را روی تخت مرتب مادرش ره کرد
دختر حاجی از کی تا حالا به فکر منه؟ -

. با گام هایی آرام به او نزدی ک شدم

داداشت چرا اونجوری شده بود؟ -

چشمانش را بسته بود و طبق عادتش به هنگام عصبانیت
پایش را تکان می داد.

زهرماری خورد، اونم بیشتر از جنبش گند زد تو -

...دورهمی

نامفهوم حرف می زد یک بار خدا نشده بود همه چیز را

. کامل تعریف کند و آن همه سوال در ذهنم نگذارد
روی تخت نشستم که دست روی ران پایم گذاشت و
انگشتانش گوشت تنم را در میانشان گرفتند
داداشت گفت کی و دوست داشته؟ -

| Page 1317

یکی از چشمانش را باز کرد و غرید: سر نکش توه رچی
!بهار سگم نکن

.دستش را کنار زدم و بلند شدم

.من فقط سوال پرسیدم -

.دستش را در هوا تکان داد

.نپرس -

نفسم را با صدا بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز آن
چند بند ته سبد مانده بود

تمیز کردن سبزی ها بهتر از سر و کله زدن با آن دیگ
جوشان بود

با خستگی تنم را کش دادم و لبه ی سبد را گرفتم و از جا
برخواستم. سمیرا لیوان آبی که برای عماد برده بود را دست
نخورده باز گرداند

در اتاقو قفل کرده نگرانم چیزیش نشه بهار ؟ -

| Page 1318

صدای ترق تروق قلن ج کمرم میان پاس خ دادنم به او وقفه انداخت.

نه چیز ی همیشه شاید خوابش میومده -

نامطمئن گفت ه بودم اما من که اطلاعاتی راجب عوارض مستی و کس ی که مست کرده بود، نمی دانستم. سمیرا ناچار مشغول جمع کردن اشغال ها شد.

دستت درد نکنه برو بخواب توام، فردا صبح زود پامیش م -
سبزی رو میخورم بعدش م که زن عمو و مامان م میان کمک از خدا خواسته شبخیری به او گفتم و به طرف اتاق توران خانم رفتم. هیچ سر و صدایی نمی آمد و عمران طاق باز روی تخت خوابیده بود و نفس ها ی منظمش خبر از عمق خوابش می داد.

بالشتی از کمد دیواری بیرون کشیدم و روی زمین انداختم کل تخت را عمران اشغال کرده بود، ناچار به تحمل ای ن

| Page 1319

وضع بودم. بد هم نبود شاید این گونه دلخوری ام را پی می

برد.

عصبانیتش از برادرش را سر من خالی کرده بود و حقش بود که بی محلی مرا تحمل کند. بی محلیی که سمیرا گفت ه بود بهترین روش برای تنبیه مردان بود.

با نوری که در چشمانم می افتاد به سختی ج ا به جا شدم روی زمین خوابیده بودم اما دستانی دور کمرم گره بود و سردی که تمام دیشب خواب را حرامم کرده بود توسط آغوشش رفع شده بود. چرخیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم که صدای خواب آلودش در گوشم پیچید.

قهر کردنا ی تو این مدلیه ؟ -

خش دار و آرام گفته بود

سرم را روی بالشت برگرداندم. از زیر پلک های نیمه باز نگاهم می کرد.

رو زمین راحت تر بودم -

| Page 1320

جوابم را نشنی د چرا که ناباور دستش بالا آمد و طره ای از موهایم را گرفت.

کدوم بی پدری دست به موهاش زده؟ -

لب گزیدم

. محیا، خاله ی سمیرا -

.شانه ام را گرفت و جلو کشی د

قبلا گفته بودم دست به این لامصب ا نرنی؟ -

آغوش خشنش را با جان و دل می خواستم او نیز آگاه بو د

. که دیگر این روش های ش مرا نمی ترساند

. دار ی رو مخ م میریا -

. سرم را زیر گلوی ش فشردم

خب موهام زیاد ی ب لند شده ب ود ا ذیتم می کر د ا لانم چیز ی

.نشده که فقط یکم نوکشون رو زد ه

| Page 1321

بی آن که چیز ی بگویم با نفسی عمیق عطر موهایم را ب ه

.ریه هایش کشید

گفتی رو زمین راحت بودی ؟ -

:سر ی تکات دادم که غرید

!صبر منو امتحان نکن دختر حاجی -

اگر چه آغوش ش مرا نمی ترسان د اما این لح ن و آن تهدید ش

. را نمی شد نادیده گرفت

...من کاریت ندارم که-

. هومی کشدار گفت و نفس عمیق دیگری کشید

دست و صورتم را در سرویس کنار اتاق توران خانم شست م
و بعد از مرتب کردن وضعیت بهم ریخته ام به سوی پذیرای
ی رفتم.

به جز زنی که چادر روی سرش بود و پشت به من در حال
هم صحبتی با علی بود، کسی در پذیرایی نبود

| Page 1322

صدای گرفته ام را با چند سرفه صاف کردم که زن به عقب
ب

. چرخید و با دیدنم گشاده رو و خندان از جا بلند شد

...به به بهار جان -

مادر سمیرا بود و آن مهربانی اش که از همان شب در
خاطر من مانده بود

. همان گونه که به طرفش می رفتم، لبی تر کردم

...سلام صب حبیبر -

. دستم را در دستش فشرد

.عاقبتت بخیر عزیزم -

با باز شدن در و ورود کبری خانم به همراه سمیرا، ننشسته، ایستادم .

کبری خانم آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود و چیزی را به سمیرا توضیح می داد که با دیدنم وقفه ای بین حرفش انداخت و سلامم را پاسخ داد .

| Page 1323

میخواهید ی بهار جان، سمیرا بهم گفت کل دیشب و بیدار - بودید و سبزی پاک می کردید .

با سرفه های پی در پی عماد، توجه همگی به آن سو جلب شد. با همان لباس هایی که دیشب بر تنش بود، دست به دیوار تکیه داده بود و مکرر سرفه می کرد .

چشمانش سرخ بودند و موهایش در پیشانی اش ریخته بود، علی با دیدنش از جا برخاست و به سوی او رفت .
چت شده پسر؟ -

سرش روی گردنش سنگینی می کرد و حال بدش آشکار بود.

...خوبم آب میخوام -

صدایش نیز گرفته بود، علی دست دور بازویش انداخت
آره معلومه خوبی، بیا ببینم -

| Page 1324

گفت و او را به سوی اتاق عمران برد. یقیناً از آب سردی که
عمران دیشب بر سر و تنش گرفته بود، سرما در جانش
نشسته بود.

با صدای بلند علی که لیوانی آب درخواست می کرد، ناچار
بلند شد. سمیرا قایلمه به دست از خانه بیرون رفته بود
لیوان آب را در بشقاب گذاشت و به سوی اتاق رفت. کبری
خانم نیز به دنبالم می آمد. با ورودم به اتاق هوای سرد به
صورتم هجوم آورد.

علی لحاف را روی تن عماد کشیده بود و شماتت گران
نگاهش می کرد.

لیوان را به دستش دادم که کبری خانم جلوت را آمد
علی جان پسرم پاشو، پاشو بخاری اینجا رو روشن کن -
برادرت سرما خورده آب که کاری برایش نمی کنه

| Page 1325

علی با وجود فوران عصبانیتش، محجوبانه پاس زن عمومی ش

را داد. هر چه او خوددار و صبر بود، عمران و عماد کل ه
خراب

و یک دنده بودند

.چشم زن عمو، الان -

طبق گفته اش برای روشن کردن شومافا اقدام کرد و کبری
خانم بعد از اطمینان خاطر برای تهیه ی جوشانده ی گیاهی
به آشپزخانه رفت

عماد چشمانش را بسته بود و لرزش بدنش از زیر لحاف
آشکار بود

عمران خوابه ؟ -

چشم از عماد گرفتم. دیدنش منقلبم می کرد او همانی بود
که آبرویم را در شهر برده بود آن هم فقط به خاطر کین ه و
...نفرستان از پدر و برادرانم

.لیوان را از روی پاتختی برداشتم

.بله فکر کنم خواب باشه -

| Page 1326

وقتی از آغوش عمران بیرون آمده بودم و در برابر
اصرارهایش برای خوابیدن در کنارش، کم ک به سمیرا را

الویت قرار داده بودم اخم های ش در هم گره شده بود و نم ی
...دانم بعد از آن خوابیده بود یا نه

علی نگاهی ک ج و معوج به چهره ی سفید شده ی عما د
انداخت.

با تو وقتی خوب شد ی حرف دارم -

گفت و به سرا غ عمران رفت

کبری خان م د ر آشپزخانه مشغول د م کردن جوشانده بود و
. از مادر سمیرا خبر ی نبود

برای رفتن به اتاق به قدر ی عجله داشتم که لیوان را روی
. این رها کرده و به طرف اتاق پ ا تند کردم

عمران روی زمین به خواب رفته بود اما علی چنان عصب ی
بود که نمی توانست به آرامی برادرش را بیدار کند. چن د

| P a g e 1327

بار ی صدایش زد اما وقتی واکنشی از او ندی د در نیم ه باز
. اتاق را به ه م کوبید که عمران هراسان از جا پرید

با دیدن علی و منی که به تازگی د ر گوشه ی دیوار ایستاده
بودم، دستی میان موهایش کشید

چخبرتونه؟ -

علی انگشت اشاره اش را بالا آورد و یک نفس و بی وقفه گفت:

دیشب کدوم گوری بودید؟ هیکل عما د چرا بو کند میده؟ -
عمران بالشت را پشت سرش به دیوار چسباند و بی آن که
. اخم از روی پیشانی اش کنار برود، به دیوار تکیه زد
گوه یکی دیگه خورده من باید جواب پس بدم؟ -
علی سری تکان داد، حسابی از کوره در رفته بود که آن
گونه بی حد و مرز برادرش را توبیخ می کرد. خوب از
احترامی که نزد عمران داشت با خبر بود که این گونه می
تازید .

| Page 1328

آره تو باید جواب پس بدی، مگه تو مجردی؟ گذشت اون -
دورانت که یه سر و یه تن بود الان زن داری، زندگی داری
تو رو چه به شب گردی با پسرای مجرد؟
عمران با لبی کج شده، زانویش را جمع کرد و مرا سیبل
نگاهش قرار داد
!پس چغولی منو کردن پیش ت -
. علی متاسف سری برایش تکان داد

نه مرد حساب ی اگه کار به چغولی می کشی د الان همه چ ی -
انقدر خوب ن بود، ب دبختی این ه دختر ساده مردم و مچل زبون

نفهمی مثل تو کردیم اما مطمئن باش ای ن رویه رو ادا م ه
بد ی اونم شاکی میشه و اگ ه شاکی بشه این زندگی ک ه
دار ی کم کم ر و به نابود ی میر ه

. براق شدن عمران را ندیده گرفت و عقب گرد کرد
. بار آخر دارم بهت تذکر مید م عمران، سر و گوشت نجنبه -
من برای حد و مرز تعیی ن کردن برای ت و و عماد خیلی کار
ا

| Page 1329

از دستم بر میاد اما اگه کار ی نمی کنم دلی ل بر نتونستن م
نیست، دلش همون اعتماد هست که حالا میبینم اشتبا ه
کردم.

. نفسی گرفت و اضافه کرد
شما دوتا رو به حال خودتون گذاشتم که غلطای اضاف ه -
می کنید و اونقدر از کنترل خارج شدید که تو همچی ن
. ایامی لب به کثافت می زنید

سعی در کنترل کردن صدای ش داشت که مبادا مادر زن ش
پی به درزهای این خانواده ببرد. او در همه حال هوشیار بود
و خوش به حال سمیرا که عاقل تری ن مرد این خانواده
نصیبش شده بود.
با رفتن ش من نیز عزم رفتن کرده بودم که عمران از جا بلند
شد.
. صبر کن -

| Page 1330

پشت به او دستم روی دستگیره خشک شده بود که کمی
. بعد دستش را روی در گذاشت و با هل کوچیکی آن را بست
بگو -

به طرفش چرخیدم. در چهره اش کم خوابی بیداد می کرد،
چشمانش هنوز رگه های سرخی داشت
چی بگم؟ -

دست دیگرش را نیز روی در گذاشت و کمی روی تنم خم
شد.

امکان داره شاکی بشی و گند بزنی به زندگیمون؟ -
وقتش بود هر آن چه که در این مدت روی دلم سنگین می

کرده بود را به او می گفتم، دیگر مانند سابق در برابرش به
لکنت نمی افتادم
!زندگیمون؟ -

| P a g e 1331

اهومی گفت که از زیر حصار دستانش بیرون رفتم تا ا عطر
تنش و تسلط نگاهش شجاعت بیدار شده ام را سرکوب
نکند.

اگه زندگی دوتامونه میشی بگی من کجاشم؟ کجای ای ن -
زندگ یام که تنها ولم میکنی و میری با دوستات، روزا
...باشگاهی شبا با دوستات بیرون، فقط
نفسی گرفتم این قسمت حرف م کمی گر گرفتگی به تن م می
انداخت.
فقط چی؟ -

او نیز می دانست چه می خواستم بگویم
فقط وقتی غرایزت بیدار میشن من و میخوای وقتی نیازت -
میشم من و میخوای این زندگی مشترک نیست
بالا رفتن ابروانش خط بطلانی روی حدس دقایق قبل م
کشید. او انتظار نداشت آن قدر صریح و رک حرف های

تلنبار شده روی قلبم را بگویم. یکه خورده بود و زمان می کشید تا خودش را جمع و جور کند.

بی توجه به دست دراز شده اش برای گرفتن دستم او را کنار زدم.

این بار من بودم که او را پشت سر گذاشته بودم و تمام این ها را مدیون حرف های سمیرا و بودن های علی، بودم. سمیرا ادیش ب چندباری گوشزد کرده بود، می ردی که متاهل است، تفریحاتش به تنهایی درست نیست، حداقل نه هر شب...

حرف های خوب و امیدهای بزرگ برایم داده بود که اگر این کوتاه آمدن هایم را ادامه بدهم دیگر من نیستم. او می خواست مرا تغییر بدهد و حرف های می زد شبی به حرف های خودش نبود.

سنجیده و به جا می گفت، مانند سابق از جدایی و آدم کردن عمران نمی گفت. او می خواست خودم را تغییر بدهم.

از استقلال و اتکالی به خودم، از این که من هم حق تصمی

درباره ی خیل ی چیزه ا را داشتم و سکوتم فقط میدان را
. برای عمران و بقیه گسترده می کرد
دیشب که از سرما ی اتاق، خواب به چشمانم حرام شده بود
تمام مدت حرف های سمیرا را به خورد قلب زبان نفهم
داده بودم که دیگر آنقدر آلت دست عمران و بقیه نشود و
با تلنگر علی، حس خفته ام آشوب کرده بود و نتیجه اش
. عمران عصبی در اتاق جا مانده بود
کبری خانم مادرانه هوا ی عماد را داشت و از جوشانده گرفت
ه
بود تا پختن سوپ و گذاشتن دستمال نمدار برای کم کردن
. تبش، انجام می داد
عمران را از صبح ندیده بودم، نمی دانستم خواب بود یا بیدار
. اما از اتاق بیرون نیامده بود

| Page 1334

ساعت دو و نیم بود که آش رشته ی پشت پای توران خانم
آماده شد. ظرف های یک بار مصرف را علی برای پخش
کردن بین همسایه ها در سینی می گذاشت و من وظیفه
ی تزیین آن ها را با کشک و پیاز داغ، بر عهده داشتم

حدود پنجاه ظرف متوسط در سینی های بزرگ چیده شده بود و علی با رفت و آمدهای چندبار هاش سعی در انجام کاری داشت که به تنهایی دشوار بود اما او کلامی بر زبان نمی آورد.

هر بار که می آمد، سینی را از دست سمیرا می گرفت و به تذکرات سمیرا که فلان همسایه را فراموش لبخندی می زد و می رفت.

نگاه های مادر سمیرا به برخورد دخترش با دامادش پر از تحسین بود. دروغ بود که اگر می گفتم حسادتی نداشتم، ...جدیدا حسود شده بودم به هم و چیز و همه کس کمبودهای احساسی ام تک به تک رخ می نمودند و مرا بیشتر به جدال با خودم وامی داشتند.

| Page 1335

با تمام شدن کارها نفسی از آسودگی کشیدم. بهارجان تو برو خونه به عمران آش بده از صبح چیزی نخورده.

در برابر کبری خانم ایستادگی سخت بود به او که نمیشد بگویم به تیپ و تاپ عمران زده بودم و دوری از او به نفعم

بود.

چشمی زمزمه کردم و از روی چهارپایه ی کوچک ب لند شدم
کل زحمتش ب ه دوش سمیرا و مادرش و کبر ی خانم بود ام ا
من در ذهنم چنان هیاهویی به پا شده بود که اگر سال ه ا
کار می کردم جسمم به انداز ه ی روح آشفته ام خسته نم ی
شد.

قابلمه ی کوچکی که برا ی عصرانه کنار گذاشته بودند را
برداشتم و وارد خانه شدم.
با ورودم به آشپزخانه و دیدن فرد ی که صورتش را رو ی می ز
. گذاشته بود و چشمانش باز بودند، هینی از ترس کشیدم

| Page 1336

. سرش را آرام بالا کشید و اخم هایش را در ه م فرو برد
قابلمه را رو ی اجاق گاز گذاشتم. هنوز قدم از قدم برنداشت ه
بودم که صدا ی سرفه اش در آشپزخانه پیچی د. مانند صب ح
بی وقفه سرفه می کرد و چهر ه اش سرخ شده بود
نمی دانم چه نیرویی ترغیبم می کرد ام ا تا به خود بیای م
لیوانی از آبچکان برداشتم و بی دقت آب درون پارچ را در
لیوان خالی کردم.

سرفه هایش بند نمی آمد و همین باعث شده بود دست و
پایم را گم کنم.

لیوان را از دست درآورده ام گرفت و یک نفس سرکشی د
اما سرفه اش قطع نشده بود، صورتش را میان دستانش
گذاشته بود و شانه هایش با شدت تکان می خوردند
سماور روشن بود و طبق معمول در حال جوشیدن بود کمی
آب داغ داخل استکان ریختم و عسل را از یخچال بیرون

| Page 1337

کشیدم و یک قاشق درون استکان ریختم. او هنوز سرفه می
کرد.

این بار مرا نمیدید، مجبور به صدا کردنش شدم.

این آب داغ به خورین گلویتون خوب میشه -

یکه خورده بود. او هم انتظار نداشت با بدی هایی که در

حکم کرده بود در صدد کمک کردنش برآیم

با برخورد دستش به نوک انگشتم سریع دستم را کشیدم

که استکان از میان انگشتان بی حسش رها شد و شکستنش

صدا بدی را در آشپزخانه به پا کرد

بدون آن که نگاهی به چهره اش که فریاد میزد به خنگی

ام پی برده بود، بیندازم روی پانزستم تا تکه های شکسته
را بردارم که صندلی را عقب کشید و خم شد
تکه های شکسته را جمع می کرد و کف دستم می گذاشت
چخبره اینجا؟ -

عمران بود. پشت چشمی برایش نازک کردم و جوابی ندادم.

| Page 1338

دلخوری و قهر که شاخ و دم نداشت، داشت؟

تکه شیشوهای که کف دستم جمع کرده بودم را به سوی
سطل آشغال بردم.

عماد باز هم سرفه هایش شروع شده بود این بار با احتیاط
آب را داخل استکان دیگری ریختم.

عمران صندلی را با صدا عقب کشید.

پاشو جمع کن برو خونه من، برادرش داره میاد اینجا -

عماد که دستانش را ستون کرده بود و پیشانی اش را به آن

تکیه داده بود، کمی صورتش را مایل کرد.

میاد که چی بشه؟ مگه تازه خبردار شده که رگ غیرت ش -
باد کنه؟

استکان را مقابلش گذاشتم و بدون آن که عمران را نگاه

کنم، عزم رفتن کردم که غریب
بچی بده بخورم گشمنه -

| Page 1339

پشت به او لبخندی روی لب هایم نشست. از بی توجهیام
عصبی شده بود.
رگ غیرتش باد نکرده، داره میاد با علی حرف بزنه دست -
و پای تو رو جمع کنه از زندگیش
با کوبیده شده استکان به میز و بلند شدن بی هوای عماد،
به عقب چرخیدم
غلط کرده مگه بچه دوسال م بیاد چغولی کنه، بهش زن گ -
... بزن بگو اینورا پیداش بشه

فحش رکیکی که داده بود را حتی نمی توانستم به زبان
بیاورم. ملاقه را داخل قابلمه بازگرداندم تا هر چه زودتر از
میان آشو بشان فرار کنم اما صدای آیفون در خانه پیچید
عمران با شنیدن صدا از جا برخاست و دست دور بازوی
عماد که با آن حال خراب برای دعوا کردن می رفت انداخت
رم نکن حالا اینجا بتمرگ ببینم خودم میتونم لالش کنم -

| Page 1340

عماد گوشش بدهکار نبود با وجود ضعف بدنش هنوز زور کمی داشت که دست عمران را پس زد.
لالش کنی که چی؟ تو هنوز به او تیار و بها می‌دی؟ اون -
م

بخاطر این که باشگاهتو ننداز ه سرت؟ مربی قحطه؟
گفت و بی آن که منتظر جوابی باشد به سدی در رفت.
بالگد عصبی عمران به صندلی و فریادش از خشم، به اجاق گاز چسبیدم. جلوی این دو برادر را فقط خدا می‌توانست بگیرد، پشت سر عمران سریع بیرون رفتم.
مردی با قد کمی کوتاه اما بدنی ورزیده با ابروهایی در هم گره خورده یقه‌ی عماد را گرفته بود و حرف‌های درشت بارش می‌کرد. علی سعی در آرام کردنش داشت اما یکه‌تازی‌های عماد اجازه‌ی همچین کاری را نمی‌داد.
تو خبر نداشتی؟ خبر نداشتی من در به در خواهرت -
بودم؟

| Page 1341

مردی که علی او را احسان صدا می‌زد. همانی بود که عمران از آمدنش گفت ه بود؟

جسور و نترس بود که با آن جثه‌ی کوچکش، تلخی‌م‌ی کرد. خیل‌ی تلخ آن قدر که عما د نتوانست خود را باشد و علی نیز نتوانست کاری از پیش ببرد.

خواهرم و میدادم دست پسر‌ی که عموش پشتش نباشد - شلوارشم نمی‌تونه بالا بکشد؟ خودم چندبار دیدم تو از کلاتریا کشیدت بیرون، من جنازه‌ی خواهرمم به بی‌آبرویی مثل تو نمی‌دادم.

گفت و حاصل گفته‌های گزنده‌اش شد همان کله‌ای که عماد بی‌هوا با سرش به دماغ او کوبید و مرد روی زمی‌ن پرت شد.

مادر سمیرا و کبری خانم حیرت زده اوضاع را تماشا می‌کردند و من و سمیرا بی‌تفاوت منتظر اتمام ماجرا بودیم. از این بزن و بکوب‌ها در این خانواده کم ندیده بودیم.

| Page 1342

آب بکش دهندو مرتیکه همون اسم پدر من می‌تونس ت - سر بلندتون کنه، خواهرتو انداختی تو بغل یه پسر الکی خوش و دائم‌الخمر و برام ن‌شعر آبرو می‌خونی؟ کدوم آبرو... خبر داری

با به عقب کشیده شدنش توسط عمران و سد شدن علی
جلوی عمادی که دیگر مرد را کتک نمی زد، حرف های ش
ناتمام ماند. همان یک ضربه اش کاری بود و مرد روی زمین
. افتاده بود

علی روی دو پا کنار مرد نشست

آقا احسان حالت خوبه؟ -

با کمک علی از جا برخاست و همان که عمران را در حال
آرام کردن عماد دید، باز هم زبان گشود

خبر چی دارم؟ همه مثل تو پروندشون سیاه نیست دفعه -

ی بعد اسم خواهر منو به زبونت بیاری، ازت نمی گذرم

عماد دستش را از دست عمران بیرون کشید

| Page 1343

! چه گ...هی می خوری مثلاً؟ بیا جلو ببینم -

صدای داد و بیدادشان حیاط را گرفته بود. عمران برادرش

را به عقب روانه کرد و خودش مرد را به سوی در خانه

. هدایت کرد

. بیا احسان آخه مگه بهت نگفتم نیا خودم حلش کنم -

پاسخ آن مرد و ادامه ی حرف هایشان با توپ و تش روی علی

. دیگر به گوشم نرسید

عماد تو با ز رفتی سراغ خواهرش؟ احمق نمی دونی زن -

متاهل یعنی چی؟

عماد با حال ی بد روی پله نشست. از سر و رویش می باری د

. که کم آورده است

چه سراغی آخه دیشب نامزد عوضیش اومد باغ عمرانم -

. دید من خبر نداشتم اصلا اونور ا میاد

... جنبه نداشت خورد افتاد به زر زدن، همین

| Page 1344

دستش به مردی که رو در روی عمران گوشه ی در ایستاده

بود و با دستمال کاغذی روی دماغش را گرفته بود، اشاره

. کرد

همی ن یاروی ی که اومد بمن میگه بی آبرو بره از اون -

چند

نفری که دیشب تو باغ بودن پیرسه داماد شفی قشون چه

. حرفا که راجب زنش نمی زد

زمانی که تکه های آخر کلامش را می گفت رگ پیشانی

. اش برجسته شده بود و صدایش از خشم می لرزید

علی متاسف سر ی تکان داد و پشت سرش را از نظر گذراند.
عمران که آن مرد را راهی کرده بود و بی میل به جم ع
نزدیک میشد ، بالاخره زیر تالار خشک شده ی درختان
انگور ایستاد

گویی قصد گفتن حرفی را داشت اما تعلل می کرد، عل ی
. دوام نیاورد و ب ه طرفش رفت
قضیه چیه ؟ -

| P a g e 1345

سر پایین افتاده ی عما د با نامی که عمران ب ه زبان آورد و
. پشت بند حرف هایش به آنی بالا آمد
دیشب یاشار رفته افتاده به جون فاطمه زده لت و پار ش -
...کرده الان بیمارستانه، احسان
. عماد از جا پری د

چی؟ چه غلطی کرده؟ -

علی اخمی کرد و به او توپید
بسه عماد دخالت نمی کنی تو این قضیه. زن و شوهر -
. خودشون بهتر می دونن

عمران بی توج ه به برادرانش گفت

احسان می گفت یاشار تو بازداشتگاه ه فاطمه شکایت -

. کرده ازش

.قهقهه ها ی بلند عماد تعجب هم هگی مان را برانگیخت

تعداد ل روحی نداشت، نه به دقایق قبلش که مثل شی ر م ی

| Page 1346

خرید و ن ه به آن قهقهه ها ک ه از یکی ک ه سرما خورده بود

.بعید بود

...خوشم اومد -

علی کلافه ب رادرانش را ن گاه می کرد، گویی معذب ب ود چیز
ی

به ه ر دویشان روانه کند بدت ر از آن که عمران هم هنوز

حرف هایش ادامه داشت و آشکار بود با وجود زن عمو و

.مادرسمیرا نم ی توانست چیز ی بگوید

سمیرا ک ه ایما و اشارها ی عل ی را دیده بود، مادرش را ب ه

بهانه ی کار ی فرا خواند و کبری خاتم با چهره ا ی ک ه

ناراحتی از آن آشکار بود به دنبالشان رفت. ماندنم کم ی

.ناجور بود و م ن نیز همراهشان به سو ی خانه رفتم

در آشپزخانه صندلی ای که همران با لگد روی زمین انداخته

بود را صاف کردم و همان جا نشستم. حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نداشتم. عماد منفور و حال‌به‌م‌زن آن‌قدر درمانده شده بود که دلم به حالش می‌سوخت

| Page 1347

آن‌طور که من برداشت کرده بودم او دختری را که گویی آشنایشان بوده را می‌خواست و نتوانسته بود او را نصیب خودش کند. دختری که همسر داشت، همسری دایم...
الخر

پیچیدگی‌ای ن‌ماجرای آن‌قدره‌ا هم نبود. یک عشق نافرجام... و یک زندگی که در حال از هم‌پاشیدن بود و مردی که نمی‌دانم برای عماد چه تشبیهی بکار باید می‌برد. شکست خورده؟ مدعی؟ عاشق؟ کدامشان براننده‌ی او بود خدا می‌داند.

خط‌های فرضی روی می‌زم کشیدم و تمام هم و غم خودم

را با دیدن حال و روز عماد از یاد برده بودم. هرچه بر سرم

می آمد از دل زبان نفهم بود. آخر برای عمادی که بدتری ن
بدی را در حق کرده بود، مگر دلسوزی جایز بود؟
خسته از سوالاتی که جوابی نداشت به سوی اتاق عمران
رفتم.

| Page 1348

کبری خانم با تلفنش حرف می زد و مادر سمیرا سرگرم
ماهان بود.

اتاق کمی گرم شده بود، با چهره ای در هم رفته رو تختی
را نگاه کردم. مچاله شده بود و بوی نم از آن می آمد. ناچار
روی زمین کنار شوفاز دراز کشیدم

سر درد امانم را بریده بود. خواب به چشمانم نمی آمد و
فکرم حول و حوش سه برادری که آن بیرون مانده بودند،
می چرخید.

وای اگرتوران خانم می فهمید پسر ته تغاری اشل ب ب ه
زهرماری زده یقینا دوام نمی آورد
با باز شدن در اتاق نیم خیز شدم. سمیرا بود
چرا رو زمین پس؟ -

نشستم و دستی به صورتم کشیدم

رو ی تختی بو ی نم میده -

او هم کنارم نشست و زانوانش را در آغوش کشید

| P a g e 1349

...نتونستن عماد و کنتر ل کن ن رفتن -

چشمانم درش ت شد

!کجا؟-

. چانهاش را رو ی زانوان بالا آمد ه اش گذاشت

رفتن جلو در دایی اسحاق -

چشمانم باریک شد. این دایی احساق دیگر ک ه بود؟

فاطمه دختر دایی اسحاقه، دایی ناتنی ماما ن توران... مر د -

بداخلاقیه اص لا با عماد خوب نیست. واسه همون ترجیح دا د

. فاطمه رو بد ه به یه مرد بی کس و کار ام ا نده به عماد

آقا بهروز طول و عرض پذیرایی را بالا و پایین می کرد و ه ر

چند دقیقه ی ک بار علی را سرزنش می کرد

که چی آخه اون دوتا رو ب ه حال خودشون ول کردی ؟ -

حالا نذر ی رو یکم دیرتر می برد ی آسمون به زمی ن می

اومد ؟

| P a g e 1350

علی با تماس های سمیرا برای بردن آش نذری به بهزیستی
عمران و عماد را رها کرده و به خانه آمده بود و حالا آقا
بهروز از بی خبری برادرزاده های پدر دسرش هر چند ی
ک

بار به علی می توپید

علیی که با اعصابی خراب سعی در آرام کردن خودش داشت
اما دوا م نیاورد

آخه یعنی چی عمو؟ من آدم نیستم؟ -

زندگی ندارم؟ نمی توانم دو دقیقه به حال خودم باشم؟ تا

کی دنبال اون دو نفر بدوئم؟ بس نیست؟

در میان حرف هایشان در خانه باز شد و دو نفری که آقا

بهروز منتظرشان بود، وارد خانه شدند

کجا بودید؟-

عماد بی آن که پاسخی به سوال آقا بهروز بدهد به سوی
راهرو رفت و دقیقی ب عد صدا ی چرخش کلید آمد. در اتاقش
را قفل کرده بود

| Page 1351

. عمران آشفت ه پشت در اتاق عماد ایستاد و به در کوبید

خر نشی عما د باز کن ای ن در و من واسه همی ن کارا ت بهت -
نمی گفتم

آقا بهروز بی حوصله کمی صدایش را بالا برد
چقدر خوب بود که مادر سمیرا به خانه یشان رفته بود،
امروز دیگر به حد کافی آبرو ریزی شده بود
...بیاید اینجا ببینم شماها باز -

عمران از راهرو بیرون آمد

داد نزن عمو، الان وقت حرف زدن نیست -

آقا بهروز کفری تر شد. برادرزاده اش علاوه بر آن که میان
حرفش رفته بود، مانع حرف زدنش نی ز شده بود
چرا نیست چی شد کجا گذاشتید رفتید؟ دایی اسحاق -
آبرو برامون نداشته از بس زنگ زده به کارگاه و خونه
عمران دستی میان موهایش کشید و روی مبل میزبان
نشست

| Page 1352

یه لیوان آب بیار -

مرا نگاه نمی کرد اما مخاطبش من بودم

بلافاصله بطری آب را به همراه لیوان کنار دستش روی میز گذاشتم که آقا بهروز با اصرار کبری خانم برای آرام تر شدن، روی مبل مقابلش نشست.

بگو قضیه چیه؟ قبل این که مثل داستان پسر محمود -

بشه برادرتو نجات بده.

عمران آشفته بود، آشفته تر از آن که بغرد و بگوید نام پدر و برادرانم را مقابلش نیاوردند.

یچیزی و فهمید که نباید می فهمید -

علی پس از مدتی مهر سکوتی که به لب هایش زده بود را شکست.

یعنی چی؟ درست حرف بزنی ببینم -

عمران داستانش را پشت گردنش قلاب کرد.

| Page 1353

فاطمه بچش سقط شده، واسه همین از یاشار شکایت کرد.

کبری خانم با تعجب گفت:

بچه؟! اون پنج_شش ماه نیست که نامزد کردن چیه بچه -

! ای آخه؟

سیبل نگاه عمران به زمین بود، گویی سخت ترین قسمت
را مانده بود چگونه بگوید

یاشار به فاطمه دست دراز می کرد.. دای ی اسحاقم از ترس -
آبروش دخترشو داد بهش و تمام

صدایش رفته رفته تحلیل رفته بود و او در همان قسمت
اول حرفش از جا برخواست ه بود. نگاه م به نی م رخس بود،
سیبک گلویش بالا و پایین می شد
!چی؟ -

| Page 1354

صدا ی آرام و بهت زده ی علی و وا ی نالانی که کبر ی خانم
گفت با لا اله الا الله آقا بهروز در هم آمیخت. فاطمه که بود
! که همگیشان این گونه بهم ریخته بودند؟

هیچ صدایی از هیچ کدامشان نمی آمد

ناباور ی در چهره هایشان پیدا د میکرد و این میان منی که ه
از هیچ چیز باخبر نبودم دلم برای فاطمه نامی می سوخت
که کنار یک متجاوز زندگی می کرد و بدتر از او دلم برای
... عماد میسوخت

...هیچ کلمه ای نمی توانست حالش را وصف کند. داغان
شاید اگر عمیق تر می اندیشیدیم با سوز همین یک کلمه
می توانستیم درکش کنیم. مردی که پشت آن دیوار در
اتاقش معلوم نبود چه حالی را می گذراند، داغون بود
معلوم نبود که صبح چه آدمی از آن اتاق بیرون می آمد
همیشه اولش سخت بود بعدش... شاید بعدش هم سخت
باشد اما اولش که می خواهی خودت را قانع کنی جان می
کنی و من یقین داشتم عماد جان می کند تا به خودش

| Page 1355

بقبولاند زمانی که او درگیر بی آبرو کردن من و کشتن
برادرم بود، کسی به دختری که او دوست داشت دست
درازی کرده بود

از این پهلوبه آن پهلوشدم، خوابیدن روی تخت تک نفره
ی عمران حتی زمانی که خودش نبود هم سخت بود. این
تخت کوچک بود و نمی دانم عمران چگونه روی آن می
خوابید

دستانم را روی شکمم گذاشته بودم و بی هدف در افکارم
چرخ می زدم. ساعت از یک بامداد هم گذشته بود

عمران و علی در پذیرای بی‌داری بودند. دماغ و گرفته بودن د
و

هیچ کدامشان لب به شام نزده بودند.

با یاد آوری قرصی که باید می‌خوردم از جا پریدم. قرص را
در جیب شلوارم جا سازی کرده بودم و چقدر خوب که
همان شلوار تنم بود.

| Page 1356

لیوان را به دست گرفتم و قرص کوچک را از خشابش بیرون
کشیدم.

با گذاشتن قرص روی زبانم در اتاق باز شد و عمران با
چشمان باریک شده نگاهم کرد.

سعی در حفظ خونسردی ام داشتم اما دست و دلم به لرزه
افتاده بود. با هر زحمتی بود لیوان را به لب‌هایم چسباندم
و قرص را قورت دادم.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

خوابت نبرده؟ -

سری تکان دادم که لباس‌های راحتی که گویی علی به او
داده بود را روی صندلی انداخت.

با بالا کشیدن پیراهنش چشم از او گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.

روتختی بوی شوینده می داد و کمی نمدار بود اما هر چه که بود حال مرا به هم نمیزد. سمیرا حواسش به هم چپ ز

| Page 1357

بود و غروب زمانی که من مشغول نگهداری از ماهان بودم. روتختی را در ماشین لباسشویی انداخته و شسته بود

فردا صبح میرم خونه چیزهای خواستی بگو بیارم تا حاجه. خانم برگرده اینجا

باز هم جوابی ندادم. صدای خش خش می آمد، کمی بعد کنار تخت ایستاد و دست به کمر زد

زبون داری؟ -

نگاهش می کردم که کمر خم کرد

هوم؟ -

چانه ام را گرفت و پای من کشید

داری منتها باید از حلقه بکشم بیرون تا بخوای حرف بزنی

گردنم را با تندی تکان دادم که چانه ام از میان انگشتان

رها شد. به شدت عصبی شده بود که زانویش را روی تخت گذاشت و دستانش را دو طرف ستون کرد.

| Page 1358

عادتش بود که تمام راه ها را به رویم ببندد. اون حرفایی که صبح زدی و نشنیده میگیرم چون حوصله - سر و کله زدن با تو رو ندارم فقط حواست باشه تو این روزای گند نری رو مخم که بد حالتو میگیرم. تا از اتاق بیرون برود، حتی نفس نمی کشیدم. همان که روی قولم با خودم مانده بودم و تلاش کرده بودم ترسم را از او پنهان کنم یک گام مثبت بود. در تاریکی اتاق برای خودم برنامه ریزی می کردم تا تک به تک رفتارهای عمران را با لجبازی پاسخ دهم، کاری که امشب کرده بودم.

نه سر نترس داشتم و نه دلی قرص و محکم من هنوز ضعیف بودم اما آب از سرم گذشته بود و یک وجب و چن دوجب ش. دیگر تفاوت چندانی نداشت.

| Page 1359

آن قدر با افکارم در جنگ و ستیز بودم که نفهمیدم چه

زمانی به خواب رفت م ام ا ص ب ح دی ر بیدار شدم و وقت ی به
پذیرایی رفتم چهره ی مضطرب سمیرا مقابلم بود
. روی مبل نشسته بود و ناخن هایش را زی ر دندان می فشرد
. سلام -

با دیدنم، ناخنش را از زیر دندانش بیرون کشید
وای بهار مردم تا بیدارش ی -

. سوالی نگاهش کردم

عماد صبح ساعت چهار از خونه زد بیرون، من داشتم ب ه -
ماهان شیر میدادم فکر کردم عمرانه اما صبح دیدم عمران
روی مبل خوابش برده بود

عمران روی مبل خوابیده بود؟! در ذهنم تمام حرفش را ب ه
کناری پس زده بودم و حواسم پی کنکاش رفتار عمران بود
نیست نمی دونیم کج ا رفته، از صبح ساعت هفت علی و -

عمران وجب ب ه وجب شهر و گشتن، زن گ زد م عمو بهروز،

| P a g e 1360

امروز قرار بود بره تهران اما کاراشو ول کرده دنبال عماد م ی
گردن می ترسم چیز ی بشه

چه چیز ی می توانست بشود؟! عماد بود و کله خرابی اش

لابد حالا هم در صدد کشتن آن مرد ب ر آمده ب و د ا و و ب رادر
ش

عمران جز در دسر و کارها ی ناشایست کار ی از دستشان ب ر
نمی آمد.

سمیرا قلنج انگشت هایش را می شکست حسابی استرس
داشت.

بخدا ا از دیشب خواب به چشمم نیومده، از ی ه طرف فک ر -
...فاطمه از یه طرف حال عماد اصلا نمی دونم چی بگم
کلافگی و استرسش به من نیز سرایت کرده بود و دل و رود ه
. ام به هم می پیچید

. آب دهانم را قورت دادم

عماد خیلی وقت بود که اون دختر ه ر و دوست داشت ؟ -

| P a g e 1361

سمیرا که بهان ه ا ی برای پرت کردن حواسش یافته بود ج ا
به جا شد.

فاطمه از هفت سالگی ک ه مادرش طلاق گرفته بود اینجا -

میمونده، هم ش دو سال با عمران تفاوت سنی دارن. عمران
فاطمه ر و خیلی دوست داشت و براش هر کار ی می کرد،

عین آرزو بود برایش... بعد این که جریانات شما پیش اومد و اون نامزد کرد رفت و آدامون قطع شد وگرنه اون هر روز . اینجا بود ولی خب خیلیا سنگ انداختن

سری تکان دادم. پس علاقه ی بین عماد و فاطمه از ای ن نزدیک هم بودنشان شکل گرفته بود. چقدر دوست داشت م . دختری که از دیشب باره ا نامش را شنیده بودم، می دیدم یعنی هیچکس موافق قشون نبود؟ آخه چرا ؟ -

سمیرا نفسش را با آه بیرون داد

مامان توران فاطمه رو دوست داشت اما خب اون... اون - یکم پاش لنگ میزنه، وقتی بچه بود تصادف کرده بودن و

| Page 1362

اون مشکل برایش پیش اومده بود. وقتی عماد قضیه رو مطرح کرد مامان توران گفت نه، الا و بلا که من دختر ایراد دار برای پسر نمی گیرم، غیر از مامان توران همه موافق بودن. بعدش هم عماد دیونه شد و به مامان گفت خودش...میره خواستگاری ولی

کمی مکث کرد و تلفنش را که صدای پیامکش آمده بود را...چک کرد. باز هم توران خانم و باز هم بی رحمی هایش

کاش این زن کوتاه می آمد و این گونه زندگی را برای
. عزیزانش تلخ نمی کرد

.سمیرا لب هایش را تر کرد و ادامه داد

وقتی عمران با خب ر شد گفت بهتره مسئله خواستگاری -

اصلا مطرح نشه چون دوست نداشت فاطمه هم دلی ل

مخالفت های مامان توران رو بدونه

اما خب این تنها دلیلش نبود، عماد هر روز دنبال یه دخت ر

بود و عمرانم نمی خواست اسم فاطمه بخاطر عماد خراب

بشه ولی خب عماد بدون بزرگتر تنهایی پاشد رفت خون ه

| Page 1363

دایی اسحاق ام ا خب احسان حسابی بهش توپیده بود که ه

دیگه خواهرش و به پسری مثل عماد که جریان دوستیاش

.با این دختر و اون دخت ر همه جا پخش بوده، نمیده

در ادامه ی حرف هایش لحنش رنگ افسوس و حسرت

.داشت

اما بنظرم فاطمه می تونست عماد و عاقل کنه دقیقا -

همونطور ی که ه الان داغونش کرده ام دست تقدیر باهاشون

...یار نبود

مشغول بازی با انگشتانم شدم و به ریز و درشت شنیده هایم
فکر کردم

چقدر همه چی ز به هم پیچیده بود. عماد و عشق متفاوتش،
عمران و حمایتش از دختری که خواهر واقعی اش نبود و
بدتر از همه سرنوشتی که گریبان آن دخترک طفل معصوم
را گرفته بود

| Page 1364

به قول خان جون بشکند قلمت سرنوشت که برای ما بد
...نوشتی

ماهان را در روروکش گذاشت ه بودم و او ب ا ذوق دست و پ
ا
می زد. خنده های او مرانی ز از آن حالت غمباد گرفته بیرو
ن
آورده بود

با حس بالا آمدن محتویات معده ام از جا پریدم و با گام
های بلند به سوی سرویس رفتم

چندین و چندبار عق زدم، قفسه ی سینه و پشتم درد گرفت ه
بود. دستانم را دو طرف روشویی گذاشتم و در آینه خیره

ماندم.

آب از سر و رویم چکه می کرد. این قرص ها و عوارضشان
ارزش تحمل کردن را داشت

زندگی نوپایی که بنا شده بود پایه هایش به قدری سست
بودند که وارد کردن یک بی گناه در آن را به هیچ عنوان
نمی توانستم بپذیرم

| Page 1365

عمران چندباری از بچه و وجود الزامی اش گفته بود و من
پشت گوش انداخته بودم. کسی که هر روز یک ساز می زد
و به قول معروف دم دمی مزاج بود نمی شد رویش حساب
باز کرد.

آستینم را روی صورتم کشیدم

صدای حرف زدن سمیرا از پذیرایی توجه ام را جلب کرده
بود.

عمو شما غصه نخورید پیداش میشه بالاخره ان شاء الله که ه -
کاری نمی کنه

باز هم آقا بهروز دست از پا دراز تر بازگشته بود بیچاره او
که جور این دیوانه ها را می کشید

لیوان آب را روی میز گذاشت که سلام کردم و پاسخم را
. مانند همیشه با مهربانی داد

در حال دست و پا زدن در بدترین شرایط بود، این پسران
بلا ی آسمانی بودند که بر سرش نازل شده بودند

| Page 1366

آرنجش را روی دسته ی مبل تکیه داد و با دو انگشت
چشمانش را فشرد

یاشار هنوز بازداشتگاه پیش اونی نمی تونه بره ولی من -

!نگران خودشم نکنه دست به خطایی بزرگتر بزنه

سمیرا با آقا بهروز صحبت می کرد و من با ادردی که در

قفسه ی سینم پیچیده بود، بی تابانه دندان روی هم می

فشردم

دشواری نشستن در جمع را به جان خریدم و روی مبل

نشستم. مطمئن بودم رنگم پریده بود

هر روز شاه داین حال ته ا بود و بار آخر یعنی دو هفته

پیش دکتر گفته بود این حالت ها بخاطر استفاده از قرص

ها ی ضدبارداری است

دندان هایم را روی هم می فشردم و بزاقم را قورت می دادم

آقا بهروز کلاف ه و نالان بود که بالاخره صدا ی ماشین در
حیاط آمد .

| Page 1367

سمیرا هیجان زده پرده ی پنجره ی بزرگ ر و به حیاط ر ا
کنار زد .

!علی و عمرانن خان عمو -

چشم به در دوخته بودیم که وارد شدن د

عمران گوشی دم گوشش بود و گویی مکالمه اش مهم بود

که علی سمیرا را به سکوت دعوت کر د

آقا بهروز برا ی گرفتن خبر بی قرار بود و تمام جانش چشم

و گوش شده بود و خیره ی عمران بود

باش دستت درد نکنه داداش حله -

بالاخره مکالم هاش تمام شد و با پایین آوردن گوشی همگ ی

او را مخاطب قرار دادند

چی می گفت؟ -

عمران به مبل تکیه داد و نفسی از آسودگی کشید

پیداش شد رفته با غ شهرام اینا، خود شهرام هم پیشش ه -

گفت نگران نباشیم حالش خوبه

. عمو و علی نی ز ایضاً عمران نف سشان را رها کردند
صدا ی اذان از تلویزیون پخش می شد که آقا بهروز بر خلاف
اصرارهای سمیرا و علی عزم رفتن کرد. کل کارش را کنار
گذاشته بود و به دنبال عماد گشته بود حق داشت نخواهد
بماند.

با رفتن او، به اتاق رفتم. قفسه ی سینه ام درد می کرد.
وسط اتاق ایستاده بودم و از آینه هیکلم را نگاه می کردم.
گوشت به تنم آمده بود و بدنم پرت تر شده بود. گونه هایم در
آمده بود و هاله ی سیاه رنگی که دو ماه پیش زیر چشمانم
بود حالا دیگه روی ازش باقی نمانده بود. روزگرم را سفید
گذرانده بودم حداقل بهتر از روزهایی که در خانه ی پدری
ام بودم.

دلیم برای عطر گل محمدی های خان جون تنگ شده بود.
برای زهراخانمی که راه و بیراه برایم دعا می کرد که زودتر
عروس شوم و آن روزها چقدر عباس در زندگی ام پررنگ
بود.

برای عمو برای بهزاد و بیشتر از همه بهنام... دلم برای تنه ا
حامی زندگی ام تنگ شده بود

با ورود عمران خودم را جمع و جور کردم. بی تفاوت از کنار م
گذشت و روی تخت دراز کشی د

پا روی پا انداخت و دستش را روی چشمانش گذاشت
بلا تکلیف نگاهش می کردم اما او هیچ توجهی بمن نداشت
و فقط صدای نفس های آرامش در اتاق طنین انداخته بود
پشت به او روی تخت نشستم

هر آن انتظار داشتم دستش دور کمرم حلقه شود اما نشد
از بی اهمیتی اش حالم را گرفته بود، ناخودآگاه بغض کرده
بودم و اشک هایم روان بود

نفس هایم ی ک در میان شده بود. خودم هم از نمی دانست م
دقیقا چه مرگ م بود ام فقط آغوش او و نفس های عمیق
ش

در میان موهایم می توانست حالم را خوب کند، اما نکرد

| Page 1370

چند تقه ای به در خورد. اشک هایم را پاک کردم و به سوی
در رفتم

سمیرا بود ام ابوی عطر مردانه می داد. جلوی افکاری که در

سرم جولان می داد را گرفت. آن ها که من و عمران نبودند،
زندگی شان عادی و عاشقانه بود.

بغضی که کنج گلویم لانه کرده بود را پس زد م
جانم؟ -

نگاهش به چهرهام بود

...جانت بی بلا بیاید ناهار -

به رویم نیاورد که اشک ریخته بودم

مقابل آینه دستی به صورت می کشیدم. ابروانم این بار پهن تر

و زیباتر از سری قبل شده بود و چهره ام را متفاوت کرده

بود. کنار تخت ایستادم و قبل از آن که صدایش بزنم گفتم

. من ناهار نمی خورم -

| Page 1371

باز هم لب هایم لرزید؛ یعنی تمام مدت بیدار بود و تحویل می

نمی گرفت؟

بی آن که چیزی بگویم بیرون رفتم

علی و سمیرا دور میز نشسته بودند و با دیدنم علی متعجب

. پشت سرم را نگاه کرد

عمران نمیاد؟ -

.شانه ای بالا انداختم

.نه گفت نمی خوره-

آن ه ای پ ی برده بودند چیز ی این میان لن گ می زد. صندل ی
را عقب کشید م و ب ی میل ب ه غذایی که سمیرا مقابلم گذاشت ه
! بود، نگاه کردم. قورمه سبزی ی

با غذایم بازی می کردم و تمام فکرم پیش عمران بود. از من
ناراحت ب و د یا ب خاطر آن دختر حالش آن گونه دگرگون ب
!ود؟

با غذایم بازی می کردم و هر چند لحظه ی ک بار نفسم را با
آه بیرون می دادم. این مرض جدید هم ردی روی دردهای م

| Page 1372

شده بود. خودم با او قهر بودم و بی توجهی او مرا آزار می
داد؟! یک روان درمانی حسابی نیاز داشتم

با صدای زنگ تلفن علی برای بار دوم سرم را بالا آوردم. زن
و شوهر کنار هم نشسته بودند و گوشی علی وسط میز بود
بی آن که پاسخی بدهد، تم اس را بی صدا کرد. کنجکاوان ه

نگاهم به صفح ه ی گوشی کشیده شد

تقو ی " مگر چند فامیلی متفاوت در ا ین شهر که همگیشان "

!بومی بودند پیدا می شد

افکار ی مته و ا ر مغزم را به کار گرفته بودند. تقو ی مریم

تقو ی... دوست ی که دشمن شده بود و بعد از آن که موفق

نشده بود عمران را به جانم بیندازد به خانواده هاش رو ی آورد ه

بود. هر چ ه تلاش کردم نتوانستم جلو ی زبان م را بگیریم و

رو به علی کرد م

ببخشی د اون کسی که بهتون زنگ میزنه خانومه؟ -

| Page 1373

بهت زده نگاهم کرد. حق داش ت بدترین شروع را داشتم، ب ی

مقدمه و پیش زمینه ا ی سوالم را پرسیده بودم

سمیرا خندان گفت: بهار خوبی؟

وقت توضیح دادن به او را نداشتم

علی به وضوح از حالت هایم، اضطراب و دست پاچی را

. خوانده بود که به کمک آمد

دستانش را در هم گره کرد و لبخند ی زد. خوب بلد بود ک ه

.آرامش را به طرف مقابلش ببخشد

بله خانم هستن. یکی از مریضامه، مشکلی پیش اومده ؟ -
اسمش مریمه؟ -

علی جدی تر شد و لبخندی که روی لبهایش نشسته بود،
پُر کشید

می شناسیدش؟ -

! پس حدسم درست بود. مریم قرار بود این بار چه کند؟

| Page 1374

با زنگ دوباره ی گوشی، نفسم را با شدت از بینی بیرون
دادم .

!میشه من باهاش حرف بزنم؟ لطفاً -

علی که بی خبر از همه چیز بود، گوشی اش را روی میز به
سویم جلو داد

مطمینید همون کسیه که شما می شناسید؟ -

در حالی که پهلوی شال را روی شانه ام می انداختم با دست
دیگرم گوشی را چنگ زدم

این شهر تقوی نداره، جزیه خانواده که اونام یه دختر به -
اسم مریم دارن

اهمیتی به آنها که با چشمان درشت شده نگاهم می

کردند، ندادم و با گام هایی بلند از آشپزخانه بیرون رفت م
قبل از آن که تماس قطع شود گوشی را جواب دادم. نفس
نفس می زدم، دمی عمیق گرفتم که صدایش در گوش م
. پیچید

| Page 1375

الو سلام علی آقا؟ -

لب هایم از شدت حرص خشک شده بودند و دست و پای م
می لرزی د

فکر نمیکنی داری زیاده روی می کنی؟ -

می توانستم احساس کنم چقدر جا خورده بود، او انتظار آن
که صدای مرا بشنود نداشت

!بهار -

بودن در کنار عمران و استبدادش به دردم خورده بود. اخ م
هایم را چنان در هم بود که گویی که مریم از پشت گوشی
. مرا می دید

آره بهارم همونی که صد بار بعد اون پیام ت زنگ زدم اما -
جواب ندادی

به خودش آمده بود و شده بود همان مری م بی ادبی که ه

دهان ش چاکی نداشت

شعر نگو بهار با تو کار ندارم گوشه بده دست صاحبش -

| Page 1376

در گلو خندیدم

ا؟ نكنه می خوا ی برا ی زندگی مزخرفت مشاوره بگیری ؟ -

سیم آخر که می گفتند همی ن بود. من هم آن رو داشتم که ه
وقتی ب الا می آمد مراعات هیچکس و هیچ چیز را ن می کردم
!خفه شو بهار -

دندان هایم را رو ی هم می سابیدم و حواسم به اطراف نبود

چرا؟ چون فهمیدم بخاطر این که با اون پسره گرفتنت و -

مجبور شد ی زنش بشی منو مقصر میدونی؟ توام مثل
شوهرت فکر می کنی من شما رو به گشت ارشاد لو داد م
حالا دار ی تلافی می کنی؟

اون از پیام اون شبت برا ی عمران اینم از ای ن که بین ای ن

. همه روان پزشک رفتی سرا غ برادر عمران

بی وقفه می گفتم و اهمیتی به او که مدام هشدار می داد

سکوت کنم، نمی داد م

| Page 1377

بالاخره نفس کم آوردم و مکتم صدای جیغش را به گوشم
کشاند.

آره خواستم زندگیتو خراب کنم اما نشد شوهر عوضی تر -
از خودت هر چی پیام ازم داشت آورد جلوی در خونم و به
امیر نشون داد. اونم عین سگ کتکم زد جلوی چشمای
شوهرت... جلوی کلی از همسایه ها که تو کوچه جمع شده
بودن می فهمی چی میگم بهار؟ میفهمی؟
صدایش بغض دار شده بود. من او را می شناختم کم پی ش
می آمد گریه کند و حالا لحن غمناکش دنیا را بر سرم آوار
کرده بود. قضاوت کرده بودم بی جا و بی فکر هر آن چه که
...نباید را بر سرش کوبیده بودم و حالا
حالا همان جایی که از عمران گفته بود، سست شده بودم و
گوش به حرف هایش که با داد و فریاد همراه بود، سپرده
بودم.

جنازمو بردن بیمارستان، اونم همسایه ها... اینارو -
میفهمی؟

| Page 1378

میفهمیدم. خوب بی آبرویی و رسوایی را می فهمیدم ی ک

روز با تمام وجود تجربه اش کرده بودم. ناتوان دستم را روی
آیکون قرمز رنگ فشردم و روی مبل نشستم. بس بود، خطا
کرده بودم و شنیدن توپ و تشرها ی مریم حالم را بدتر م ی
کرد. یک روز یک جایی او را می دیدم و بخاطر قضاوت
نادرستم از او حلاطیت می طلبیدم
دوستتون بود؟ -

.علی، ماهان به بغل کمی دور تر از م ن ایستاده بود
.گوشی را روی میز تلویزیون که کنارم بود گذاشتم
...بله -

صدایم بر اثر همان بغض چمبره زده در گلویم، خش دار
شده بود.

دست به خودکشی زده بودن تو بیمارستان باهاش آشن ا -
شدم، امید ی به زندگی نداشتن و ندارن خوبه که باهاش

| Page 1379

حرف بزنین خیلی تنهاست جز همسرش کسی رو ندار ه
.البته بمن گفت ه با خانوادش به مشکل برخورد ه
با او حرف می زدم؟! زده بودیم دیگر... یک دختر ناامید را
حسابی شسته و رفته و پهن کردم

می...میشه بهش زنگ بزنی؟ حالش بد بود-

گفتم و دو پای دیگر قرض گرفتم و از زیر ذره بین نگاه
علی
گرفتم.

فقط یک نگاه کافی بود تا اشکهایم را ببیند.

در اتاق را با صدا کوبیدم و به آن تکیه دادم. اشکهایم
سرازی ر شده بودند.

عذاب وجدان پای روی خرخره ام گذاشته بود و تا مرز خفگی
علی

ام چیزی نمونده بود. با گره شدن دستی دور بازویم و جل و
کشیده شدنم، به خودم آمدم.

عمران تکانه داد و غریب

کور میبینی خوابیدم؟ -

| Page 1380

پیشانی ام را به سینه اش چسباندم و هق هقم به هوا رفتم.

کمی طول کشید تا به خودم بیایم و دست دورشان ام
بیندازد.

چته تو؟ -

تا آرام شوم در آغوشش بودم و او بعد از آن که سوالش ب ی
. جواب مانده بود، دیگر چیزی نپرسید

روز سختی بود خیلی سخت تر از آن که بشود با کلمات
. بیان کرد

روزهای کوتاه پاییز خیلی بلند شده بود و نمی گذشتند
اتاق عمران و قسمت کوچکی از تخت و منی که خسته از
زمین و زمان بودم

بالاخره شب فرا رسید و سمیرا و علی ناچار برای مهمانی به
خانه ی یکی از اقوام سمیرا رفتند

ساعت نه و نیم بود. غذایی که از ناهار مانده بود را برای شام
گرم کردم اما هر دو فقط چند قاشقی خوردیم. حرف های ی

| Page 1381

که بینمان رد و بدل می شد انگشت شمار بودند. هر بار که
دلم می خواست نرمش نشان دهم حرف های سمیرا در
گوشم زنگ می خورد

زود بود، باید او را سر به راه می کردم

سینی چای را از روی میز برداشتم. یک چای دیش در خانه
ی مادرشوهری که نبود تا اخم و تخم هایش کامم را تلخ تر

از تلخ کند.

او قصد خواب نداشت. با یک من اخم به تلویزیون زل زده بود و یقین داشتم هیچ چیزی از برنامه‌ی در حال پخش نمی‌فهمید. دوری از او را ترجیح می‌دادم باز هم به اتاق پناه بردم.

روی تخت دراز کشیدم و دست و پایم را باز کردم. خواب باز هم از چشمانم فراری شده بود. مریم و بلایی که سرش آمده بود. عمادی که به خانه نمی‌آمد، منی که با عمران قهر بودم و اوایی که

| Page 1382

همه‌ی این‌ها در کنار هم یک شب زنده‌داری عظیم را برایم در راه داشت.

با بالا و پایین شدن دستگیره خودم را به خواب زدم. صدای قدم‌هایش که هر لحظه نزدیکی‌تر می‌شد را می‌شنیدم و ضربان قلبم اوج می‌گرفت. بالاخره رسی‌د و صدایم کرد. بکش کنار -

! فهمیده بود بیدارم؟

تکائی خوردم و موها ی ریخته در صورت م را کنار زدم. نمی
توانستم جا بزن م تا ته این باز ی را باید می رفت م
هوم؟ -

. کشدار و خواب آلود گفته بودم
. دست رو ی کمرم گذاشت و به پهلوی چرخاندم
. میگم بکش اونور بخوابم -

| Page 1383

. کم کم عصبی می شد
. سرم را بالا آوردم که گیسوانم از روی شانه ام پایین ریختند
مگه اینجا م ی خوابی؟ -

پوزخن د صد ا دار ی زد و م ن به این م ی اندیشید م که ب ه
. جهنم فهمیده است بیدار بودم
چرند نگو، کجا باید بخوابم؟ -

پشت دستم را با خشونت روی دماغم کشیدم. حساسی ت
فصلی و عطسه های بی وقفه اش هم کم کم به جانم رسوخ
می کرد.

. همونجایی که دیشب خوابیدی -

بالا رفتن لبش را از این فاصله در تاریکی دیدم
تنش را روی تنم انداخت که صدای جیغم به هوا رفت
چیکار می کنی؟ -

| Page 1384

سرش را کنار گوشم کشید و روی تخت جابه جا شد و
سنگینی اش را از روی تنم عقب کشید
کاری که دیشب نکردم -
پس دیشب آمده بود
نفس های آرامم زیر گلوی ش پخش می شد و او بی آن ک
ه

بحث را کش دهد، چشمانش را بسته بود
نمیتوانستم با آن همه حرفی که روی دلم سنگین می کرد
اجازه دهم بخوابد
لب هایم را تر کردم
بخاطر اون دختره ناراحتی؟ -

کمی گردن ش را عقب برد تا چهره ام را ببیند
زمان ناراحتی اش گذشته من همون موقع ماجرا رو فهمیدم -
...ولی پدرش

نفسش را کلاف ه بیرون داد

| Page 1385

ولی نباید عماد میفهمی د اون عین من ب ه التماسا ی فاطمه ه -

واسه این که کله خر ی نکنم گوش نمیده

باز هم نگرانی به جانش افتاده بود و مضطرب شده بود

تلخ شدم، مرد ی مثل او که کک او و برادرش برا ی بی آبر و

کردن من نگزیده بود، نگران دختر ی به نام فاطمه بودند

وقتی با م ن اون کارو می کرد ی ناراحت بودی؟ وقتی -

داداشت رو فرستاده بود ی که ازم آتو جمع کنه چی؟

. تن صدایش کمی بالا رفت

الان اینار و میگی ک ه چی؟ تو بهار ی دخت ر اون محمود -

...حروم خور... اما فاطمه

مکشی کرد. از آغوشش بیرون رفته بود م و ب ا چشمانی درشت
ت

شده نگاهش می کرد م. تمام عاشقانه هایش، همان

رفتارهایی که من به پا ی دوست داشتن گذاشته بودم کش ک

...بود، کشکی

| Page 1386

از تخت پایین رفتم. رفتارهایم عجولانه و از روی بی فکری بود. دلم گریختن می خواست تا چشمم به او نیوفتد و قلبم افسارم را به دست نگیرد. در اتاق را باز کردم که در میان هی راه دستم را گرفت و فریادش در خانه پیچید کجا؟ -

. ترسیده بودم اما عصبانیت گستاخ و زبان درازم کرده بود قبرستون، هر جایی جز این جا که همه آدماش عوضین، - اون دختره حقش نبود بی آبرو بشه اما من حقم بود چرا چون پدرم قاتل بود؟ چون برادر ام خطا کرده بودن؟ به من چه؟

. صدایم را بالاتر بردم و دستاتم را باز کردم من نه تورو می شناختم و نه برادرتو... تنها مرد غریب هی

زندگیم عباس بود. همه ی رویاها ی دختر منم هم هی ...زندگی که تو آینده داشتی با اون بود نه با تو قدمی جلوتر آمد که لب فرو بستم

باقیه ی چه چیز ی را می خواست بشنود؟
سینه ام با شدت بالا و پایین می شد و سرخی چشمان او
اسکن وار در صورتم می چرخید
با باز شدن در و ورود علی که سراسیمه نام عمران را صدا
می زد، تکانی خوردم
با لباس های راحتی وسط پذیرایی ایستاده بودم. سمیرا نی ز
پشت سرش وارد شد که به خودم آمدم و به سوی اتاق رفتم
چی شده؟ -

علی بود که عمران را مخاطب قرار داد
هنوز از خشم و عصبانیت می لرزیدم و چشمه ی اشکم
...جوشیده بود. لعنت به من که او را باور کرده بودم، لعنت
علی که سعی داشت دلیلی ب حث چند دقیقه قبل همان را بداند،
صدای عمران را بالا برده بود

| Page 1388

سردرگم سرم را میان دستانم گرفتم. خستگی ای که می
گفتند مصداق همین حال و همین لحظه ام بود
درست نمی شد، زندگی که روی آب بنا شده بود درست
...نمی شد

سمیرا و علی که شب را به خانه ی مادر سمیرا رفت ه بودند
و درس ت سر بزنگاه به خانه رسیده بودند، بی توجه به قلدر ی
ها ی عمران حرف از زیر زبان ش کشیدند و صدا ی عمران از
پس دیوارها ی ضخیم خانه و در ی ک ه بسته بود به گوش
هایم رسی د تا اثبات کن د این آشیانه هر آن امکان فر و رفت ن
. زیر آب را دارد

از این میسوزه که چرا به جا ی پدر و برادرش آبرو ی اونو -
پرچم کردم، آخ اگه اون فیلم بود اون موقع خوب می
...دونستم کی رو بی آبرو کنم
.دیگر صدایش نیامد

| P a g e 1389

چقدر دل م میخواست علی و سمیرا نمی آمدند ت ا حساب ی
در مقابل پسر بی ملاحظه ی پرویز خان یکه تاز ی می کردم
دلم رهایی می خواست رهایی از این حس که مرا دگرگون
کرده بو د

صدا ی سمیرا که با عمران صحبت می کرد، م ی آمد. همیشه
ی خدا هوا خواه من بود، بر خلاف خانواده ی بی فکرم که
برایشان مهم نبود کجا هستم و چه حالی دارم

سمیرا و درک کارهایش سخت بود. در جبهه ی مقابل بود
و به منی که تنها در این جبهه ایستاده بودم یار و یاور بود
اویی که همیشه لبخند روی لب هایش بود چندی بار ی گفت ه
بود فرار از این خانه و آدم هایش را چندین بار آرزو کرد ه
البته منظورش به علی نبود، علی خوب بود و همیشه سعی
در بهتر کردن همه چیز داشت اما نمی شد دیگر یک دس ت
. که صدا نداشت

این خانه لبخن د بر نمی تابید، هیچ وقت در این خانه لب
هایم به خنده باز نشد ه بود و سمیرا هم معتقد د بود این خان ه

| Page 1390

ماتم کده است. خانه ای که همه از او فراری بودند جز توران
..خانم

علی برخلاف اخلاق های خوبش س ر ی ک مورد کوتاه نیامد ه
بود و آن ترک این خانه بع د از ازدواج شان بود البته ک ه
سمیرا هم قل ق مادرشوهرش را خوب بلد بود که این خان ه و
. آن زن را تحمل می کرد

چیزی که من با تمام صبر و شکیبایی ام از پشش بر نمی
. آمدم

ننو وار خودم را روی تخت تکان می دادم که سمیرا با کسب اجازه وارد اتاق شد.

چرا گرد و خاک کردی دختر؟ -

لحن شوخش برای باز کردن گره های افتاده بین ابروانم کافی بود. به دیوار تکیه زدم که روی تخت نشست

قرار بود بسازی؟ چرا داری گذشته رو چوب کار می کنی؟ -
شانه ای بالا انداختم

| Page 1391

من مقصر نبودم، حقم نبود به جای بقیه تاوان پس بدم -
اصلاً... اصلاً از کجا معلوم پدرم قاتله؟ آگه واقعا ثابت بشه
نیست اون موقع چی میشه؟ این آدم اچجوری می تونن
گذشته رو بمن برگردونن؟

نه به آن اخم ها نه به اشکی هایی که روان شده ب و د.
دیوانگی

مرزی با من نداشت. دست و پا می زدم و کلافه بود. درمان
دردم پسر بی رحم پرویز خان بود، کاش به جای سمیرا او
می آمد. می آمد و می گفت پشیمان است از کرده هایش،
از گفته هایش، از بی رحمی هایش... من کم آورده بودم

چوب کار ی گذشته ظاهر قضیه بود

اشک هایم را پاک کردم و نگاه از در بسته ی اتاق گرفتم
تو مطمئنی پدرت قاتل نیست، می خواهی چی ثابت بشه ؟ -
مگه شک داری؟

شک نه نداشت م فقط به دنبال راه ی برای تبرئه شدن پدرم
از این تهمت بودم. بس بوده ر چه ناسزا به او می گفتند و
. من فقط سکوت می کردم

| Page 1392

با اطمینان گفتم

نه شک ندارم مطمئنم پدرم قاتل نیست و یه روز که ای ن -
قضیه روشن بشه من حتی یه دقیقه هم نمیومم
گفته بودم و قبل از آنکه سمیرا ر ی اکشن ی نشان دهد، قلبم
بی تاب شده بود. می توانستم بروم؟
اولین سوال ی بود که قلبم خواهان یک ن ه شنیدن قاطع از
خودم بود اما مغزم استوار و محکم ایستاد پای تصمیم
. عاقلانه ای که گرفته بودم

آر ی می رفتم، از این خانه و از کنار این آدم ها چندان فرقی
نمی کرد که جایی برای رفتن نداشتم اما هر جور بود می

رفتم و از این کینه ها و طعنه ها خلاص می شدم.
چشمان سمیرا درشت شد و خودش را کنارم کشاند
دیوونه شدی بهار؟ داری به رفتن فکر می کنی؟ -

| Page 1393

سری تکان دادم. آن ها که جای من نبودند بیرون گود
ایستادن و امی دواهی دادن را خوب آموخت ه بودند اما من
آستانه ی تحمل تمام شده بود
سرم را روی زانوانم گذاشتم. چقدر دل نازک بودم که اشک
هایم بند نمی آمد
میرم، هر جا که باشه هر زمانی که باشه اگه یه روزی -
ماجرا علنی بشه و بی گناهی پدرم ثابت بشه آدما ی ای ن
خونه رو با بدی هاشون تنها میزارم و میرم
سمیرا دستش را دور شانه ام انداخت و سرش را کنار گوش م
آورد.
با این فکر فقط خودتو آزار میدی بهار، عمران نمیزاره -
بری هیچوقت
نمی خواستم حقایق را برایم بازگو کند، سکوتم که کشدار
شد عزم رفتن کرد

برم لباسای ماهان و عوض کنم -

| Page 1394

فین فین ی کردم و سرم را بلن د کردم. سردرد امانم را برید ه
بود. نیم ساعت ی از رفتن سمیرا گذشته بود و گردن و اماند
ه

ام درد شدید ی گرفت ه بود و استخوان هایم به ترق تروق
. افتاده بود

از سرویس بیرون آمدم که وسط اتاق دست ب ه کمر دیدمش
نه اخمی داشت نه عصبانیت در چهره اش جولان می داد
هر دو رو در روی هم ایستاده بودیم آن قدر نزدیک ک ه
نفس هایش ب ه صورتم می خورد

خود بی اراده ام خواهان این نزدیکی بودم، به چه کسی
میگفتم عطرش تسکین دردهایم بود؟! دستش با لا آمد و
. چانه ام را گرفت و سرم را با لا کشید
بمن نگاه کن -

مانند سابق از خیره شدن در چشمانش نمی ترسیدم،
درستش این ب ود ب گویم آن غول شاخ و دم داری که از
عمران

ساخته بودم مدت ها بود که دیگر خودنمایی نکرده بود

| Page 1395

پشیمون نیستم از اون روز، نیستم چون خواسته هام و به -
دست میارم به هر قیمتی هم که باشه، یه روز دیدم دردون ه
ی حاج محمود دلش برای پسر عموش می ره خواست م
عزیزترین عزیز حاج محمود و بچزونم و چزوندم. غلط می
کنی فکرت و آیندت با اون باشه، با منی تا وقتی که موهات
همرنگ دندونات بشه، جنازتم تحویل اون پسره بچه نن ه
نمیدم. فهمیدی؟

حرف هایش، قلب آرام م را به تکاپو انداخته بود کجا ی
کلماتش نشانی از عشق بود که قلبم دیوانه وار خودش را
می کوبید و گونه هایم رنگ گرفته بودند؟ زبان این مرد را
فقط قلبم می فهمید

تکانه داد

...با توام دختر حاجی -

افسارم به دست قلبم افتاده بود و چنان می تاخت که نمی
شد جلویش را گرفت

| Page 1396

تو اصلاً دوس م داری؟ -

...چه می خواست بشنود و چه شنید

.چانه ام را رها کرد و با دو انگشت به شانه ام کوبید

. من هر چی رو نخوام نگه نمیدارم -

سر بسته و بی آن که مستقیم اشاره کند، پاسخم را داد ه
بود.

پاسخی که مرا لال نکرد و بیشتر برای گرفتن جواب
.پیشروی کردم

ولی بنظرم اون فاطمه رو بیشتر دوست دار ی چون برای -

. اون ناراحتی، نگرانی بیشتر برای اون ناراحتی تا برادرت

لبش را زی ر دندان هایش کشیده بود و کلاف ه نگاهم می
کرد.

دست خود م نبود می خواستم او هم همانند من باشد،

...کلافه، سردرگم، درمانده

. آستینم را گرفت و همراه خودش به سوی تخت برد

چت زد ی بهار، ناخوشی چیز ی هستی؟ -

| P a g e 1397

دستش را از روی پیشانی ام کنار زدم و روی تخت جابه جا

شدم. پیراهن ش را از سرش کشید و برق را خاموش کرد. در برابر باز کردن کش سرم مقاومت می کردم اما او قدران ه گیسوانم را از بند کش ره ا کرد و همانطور که دم را دراز کشیده بود و آرنج های ش ستون بدنش شده بود انگشتان ش را میان موهایم فرو برد.
بگو دردت چیه؟ -

فین فینی کردم و به پهلو خوابیدم.
هیچی ولم کن -

تنش را بالا کشید و سر روی بالشت گذاشت.
ترجیح میدی خودت با زبون آدمی زاده بگی یا خودم از -
زیر زبونت بکشم؟

سرم را به اجبار دستانش روی بازویش گذاشتم. در آغوش امنش بی کسی ام را بیشتر احساس می کردم. آن گذشته...
لغنتی درد می کرد، نگذشته بود و نمی گذشت

| Page 1398

کبری خانم از دهانش در رفت و گفت که طبق گفته های زن عمو نرگس، عقد رسمی عباس و سعیده ماه بعد بود...
اواخر آذرماه

شاید پریشانی قلبم و بهانه گیری های گاه و بی گاه این روز
هایم از آن خبری بود که به محض شنیدنش چیزی در
وجودم فرو ریخته بود. آسان نبود گذشتن و این طور که
. مشهود بود من نگذشته بودم

سخت نبود حرف زدن، آن همه زمانی که سرم را در آغوش
. عمران پنهان کرده بودم و سیاهی هایش را نمی دیدم
من میخوام یکی دوستم داشته باشه واقعی، از همونا که -
دروغ نمیشه بعدش جدایی نیست. مثل سمیرا و علی، مثل
خیلیای دیگه از بلاتکلیفی خستم از این که نمیدونم فردا
چی میشه خستم

داغی اشک هایم علاوه بر صورتم، سینه ی برهنه ی عمران
را نیز خیس کرده بودند. انگشتانش از بازو ی باگیسوانم
دست

. کشیدند و کمرم را چنگ زد

| Page 1399

. تو منو داری -

نداشتمش، در ظاهر داشتم و در باطن یک حفره ی عمیق
از جای خالی اش بر دلم مانده بود

ندارم، من و تو هیچیمون واقعی نیست. هیچوقت پیشم -
نیستی، همیشه بیرونی، نگران همه هستی ج ز من، هم ش
داد میزنی دعوام می کنی، م ن ازت می ترسم
تک خنده ای کرد و سعی کرد سرم را بالا بکشد اما م ن
راحت بودم، زخم دلم سر باز کرده بود و محال بود کوتاه
بیایم.

بیا بالا حرف بزن چرا قایم شدی؟ -

. وقتی سکوتم را دید، سرم را بیشتر به سینه اش فشرد
من همین م دخت ر حاجی، از اولشم بودم بدت را از این ا -
هستم

که میبینی، مراعاتتو میکنم ولی خب همیشه از دستم در
میره، خیلی شبیه پدرتی، شبیه ب هنامی شبیه آدمایی هست ی
که ازشون بدم میاد خیلی وقت ا شده دلم می خواست گردنت و

| Page 1400

بشکنم چون عین اون لعنتیا حرف می زد ی و می
...خندید ی

دمی عمیق گرفت و با صدایی بم و خشدار ی که دلم را می
لرزاند گفت

سر چشات باختم فقط، هر بار که نگام کردی فهمیدم -
نگات از جنس اونا نیست سخته دختر حاجی، سخته بزنم
زیر قول و قرارام و روزگارتو سیاه نکنم ازم بیشتر از این
نخواه دوست داشتنت کار من نیست و نمی‌تونم دوست
داشته باشم ولی میمونی تا تهش جات همی من جاست پی‌ش
من و سلام

دست روی سینه‌اش گذاشت و هق هق‌ها می‌ریزم را به
گوشش کشاند. دوستم نداشت و من چاره‌ای جز آن که
...کنارش بمانم نداشتم چه تلخ بود این گونه ماندن
پتو را کنار زدم و از میان پلک‌ها می‌نیمه بازم اتاق را از نظر
گذراندم. عمران نبود و در اتاق نیمه باز مانده بود. سر در د
ناشی از گریه‌هایم را حتی خواب هم تسکین نداده بود

| Page 1401

پاهایم را از تخت آویزان کردم و سرم را میان دستانم
فشردم. موهای پریشان اطرافم پخش شده بود که قدم‌هایی
نزدیکم شد.
خوبی؟ -

عمران بود، روی دوپا نشست و گیسوانم را پشت گوشم

. هدایت کرد

سرت درد می کنه ؟ -

. لب های خشک شده ام را تکان دادم

. آره -

صدایم گرفته بود و نگاهم از دلخوری لبریز بود. کمر راست کرد.

. پاشو بیا چیزی بخور، بعدش قرص بخور -

به سوی سرویس رفتم. شستن دست و صورتم با آب سرد کمی چشمانم را باز کرد، چشمانی که سرخ و متورم شده بودند.

| Page 1402

مسیرم حیاط بود و او بی آن که نگاهش را به پشت سرش بدوزد وارد آشپزخانه شد. در ورودی خانه را بستم و روی پله

ها نشستم. هوا برای کشیدن کم داشتم

بیشتر حالت بازنده ها را داشتم، آدمی که تلاش کرده بود بسازد و به یکی که باره فرو ریخته بود. من همان بودم همانی که دویده بود تا برسد غافل از آن که این راه نقطه ی پایان ی

نداشت.

هوا ی ابر ی پاییز و دل گرفته ام چقدر وجود م درد می کرد
کل شب را گریه کرده بودم. نمی دانم چرا انتظار داشت م
بگویند مرا دوست داشت نه داشت هیچ کس مرا دوست
نداشت.

باز هم اشک هایم بود که همراهی ام می کردند، آن قدر آن
جا ماندم که هوا ی دلم آفتابی شد. درد ها هم گاهی فروکش
می کنند و بعد درست در جای ی که فکرش را نمی کنی یقه
ات را می چسبیدند، من نیز آرام شده بود و معلوم نبود چه
زمانی قرار بود حس ها ی بد باز هم به سراغم بیایند.

| Page 1403

عمران در پذیرایی کنار علی نشسته بود که با بازکردن در
نیم خیزش د و نگاهم کرد. علی صدایش کرد
بشین عمران هنوز تموم نشده -

سلام و صبح بخیر ی به علی گفتم و به سوی اتاق رفتم
حس سرما خوردگی داشت م تمام تنم کوفته بود.

تا فردا تنها با وعده ی شامی که به زور ضرب عمران سر می
ز

حاضر شده بودم، دیگر نه چیز ی خورده بودم و نه حرف ی زده و نه گریه کرده بودم

عقلم چنان قلبم را سر کوب کرد که دیگر نا ی ناله کردن نداشتم

با اصرار سمیرا برای عوض کردن حال و روزم، به بازار رفتیم .
عمران برای انجام کارها ی کارگاه رفته بود

بازار به خانه ی پدر ی عمران کمی دور بود و مجبور شدیم
با آژانس برویم

| P a g e 1404

کالسکه ی ماهان را نگه داشتم و سمیرا به آرامی ماهان را
درونش گذاشت و پتو را رویش کشید
بریم عزیزم -

چادرم را روی سرم مرتب کردم و همگام با سمیرا وارد بازار

بزرگ و قدیمی شهر شدیم. در بیست سال عمرم بیست بار
هم در این جا پا نگذاشته بودم و در این چند ماه برای بار
دوم می آمدم

خوبی ها ی خانواده ی پرویز خان این بود که تعصباتی نظری

بهزاد نداشتند و حتی زنانش مانند خان جون هر کاری را
برای دختر دم بخت و تازه عروس بد و منع نمی دیدند
سمیرا از این مغازه به آن مغازه سر می کشید و به دنبال
لباسی مناسب برای مهمانی ولیمه ی توران خانم بود
توران خانم ب اید چند روز پیش ب از می گشت اما ب خاطر
ب ری
مسائل مجبور شده بودند چند روزی بیشتر در عراق بمانند

| Page 1405

پشت سر او از این مغازه به آن مغازه می رفتم و تمام افکارم
به آن روزی پر کشیده بود که عمران اخمو و جدی پا به
پایم برای خری کردن مغازه را گز کرده بودیم
چقدر در میان بد بودن های ش خوب هم بود و چقدر من
این روزها دیوانه شده بودم که مدام او و کارهایش را سبک
سنگین می کردم
سمیرا و خرید های ناتمامش کلافه ام کرده بود و کم مانده
بود شروع به غر زدن کنم که از مغازه ای لباس پش ت
ویتریش را پسند کرد
!این چه قشنگه -

نفسم را با شدت بیرون دادم و با لبخند زوری که صورتم را
زینت داده بود، گفتم: این چندمین لباسیه که خوست میاد
!و نمیخوری؟

شانه های ش از خنده تکان می خوردم و صورتش را میان پ ر
ها ی چادرش پنهان کرده بود.

| Page 1406

.حالا برم اینم پرو کنم ببینم خوبه -

این بار همراه با او وارد مغازه نشدم و بیرون ماندن را ترجیح
دادم. ماهان در کالسکه اش به خواب رفته بود، او را بهانه
کردم و پشت ویتترین مغازه به انتظارش ماندم. دیگ ر از آن
نگاه های چپ چپی فروشنده ها زمانی که ایراد ها ی بن ی
.اسرائیلی سمیرا را گوش می دادند، خسته شده بودم
.با صدا ی اهوم اهومی که آمد، سرم را بالا آوردم

پسر ی با ظاهر ی آراسته به دیوار روبرویی تکیه داده بود و
به قیافه اش که لحظه ای نگاهم به آن افتاده بود، نمی آم د
مزاحم باشد. اخمی کردم و مسیر نگاهم را تغییر دادم ام ا
.باز هم همان صدا از همان جا آمد

این بار دقیق ت ر نگریستم. خودش بود که لبخند ی ملیح ی

. نیز داشت

می توئم باهاتون آشنا بشم؟ -

| P a g e 1407

.چشمانم درش ت شد و دست پاچه سرم را پایین انداختم

.چقدر وقیح و گستاخ بود

.مزاحم نشید آقا من متاهلم -

.اهمیتی نداد، گویی اصلاً صدایم را نشنیده بود

سمیرا به موقع از مغازه بیرون آمد و پسر که انتظار نداشت

:او با من باشد، چند قدمی جل و آمد و این بار صریح تر گفت

.خانمی با شما بودما

. سمیرا کالسکه را به حرکت در آورد و دست مرا کشید

.بیا بهار -

.آشکار بود او نی ز ترسیده بود

پسرک بی ادب کوتاه نمیامده و قدم به قدم پشت سرمان

.می آمد

. خب حالا ای ن اداها چیه؟ بی ا باهام آشنا شو بد نیستما -

| P a g e 1408

نفس هایم کن د شده بودند، می لرزیدم. از همان زمانی که ه
مدرسه می رفتم و جنس مذکر ی نزدیکم می شد همی ن
گونه دست و پایم را گم می کردم

خان جون و عقایدش، بهزاد و ممنوعیاتش حسابی مرا از
جامعه دور نگه داشته بود و حالا یک مزاحمت ساده تا ای ن
حد سستم کرده بود

با صدای سمیرا به عقب چرخیدم. طاق ت نیاورده و در
خروجی بازار به پلیس ی که در دکه ایستاده بود، گزارش
پسرک را داد

مرد جوان و چهارشانه ای که لباس نظامی تنش را قاب
گرفته بود و ابهت زیادی به او بخشیده بود
جلو رفت و دست پسرک گستاخ را گرفت و او را داخل دکه
کشاند. پسری که با وجود آن مرد هنوز هم گردن کشی می
کرد

...بابا ول کن چیکار می کنی امرخیره خانم ناز داره -

| Page 1409

سمیرا پرخاشگرانه گفت: از کی تا حالا برای خانمی که
شوهر داره واسه امر خیر مزاح می شن؟

پسر پوزخندی زد

متاهله ؟ -

پلیس او را روی صندلی نشاند

بسه پرو بازی در نیار خانما شاکی تر بشن میفرست م -

قرارگاه اونجا حسابت با کرام الکاتبینه ها

دسته های کالسه در میان دستم عرق کرده بود و می

لرزیدم. هوا آفتابی بود اما من یخ کرده بودم

سمیرا به دنبال هرج و مرج نبود که با همان اخم هایش ر و

به پلیس کرد

لطفاً تا وقتی ما از این جا بریم نزاری د بیا د خیلی کن ه -

هستن، این خانم جاری منه و اگه همسرش متوجه ای ن

موضوع بشن این آقا دیگه نمی تونه همین جور ی بلب ل

زبونی کنه

| Page 1410

سمیرا هم ترسیده بود اما دل و جرئتش بیشتر ر از من بود و

بیشتر از آن که زبان تند و تیزی داشت

نگاهم به پیاده رو و مردی که قد و قامتش با عمران مو نمی

زد و جلو رفتم و دست سمیرا را کشیدم. از ترس به لکنت

افتاده بودم، ترسم برای خودم نه برای دردمندی که عمران
می توانست به بار آورد، بود

بطری آب را به لب هایم چسباندم و گلوئی خشک شده ام
را جلا دادم. سمیرا هنوز میخندید

بطری را پایین آوردم و دستی دور لبم کشیدم
خب من ترسیده بودم -

سمیرا این بار کمی بلندتر خندید
وقتی می ترسی توهم میزنی؟ -

| Page 1411

این بار خودم نیز به خنده افتادم. واقعا که آن لحظه ترس
دیوانه ام کرده بود، مردی که از دورم می آمد را شبیه به
عمران دیدم و حالا مسبب خنده های سمیرا شدم

او می خندید و من می اندیشیدم که اگر آن مرد عمران بود
... حالا باز هم میخندیدیم یا نه

به اصرارهای سمیرا برای خرید جواب رد دادم و او به
تصمیم احترام گذاشت و با توجه به رنگ پریده و آن هول
و ولای جا مانده در جانم، بعد از سه ساعتی به خانه
بازگشتیم

در حیاط را به داخل هل دادم که سمیرا ماهان به بغل وارد
حیاط شد. پشت سر او کالسکه ی پ ر شده از کیسه های
خرید سمیرا را وارد حیاط کردم.
با سلام سمیرا از پشت او بیرون آمدم. عمران واسط حیاط
دست به جیب ایستاده بود.
کجا بودید ؟ -

| Page 1412

سمیرا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت
خرید -

گفت و راهش را کشید و رفت. سد راهم بود و من نی ز
قصد ی ن داشتم که مانند صبح ب ی محلی کنم. دوستم ن داشت
...دیگر اجبار که نبود
! بیخبر رفتی -

چادر را از سرم باز کردم. به لباس های شیک و مرتبش نگاه
می کردم و دل م بی قرارانه اعتراف می کرد که او زیاد ی از
حد نفس گیر و جذاب بود
صبح خونه نبود ی که بگم -

سری تکان داد. زبانش را به لپش فشار می داد

گوشی نداشتم که خبر بدی؟ -

این بار نگاهم را بالاتر کشیدم به ته ریشش که کمی بیشتر شده بود.

افکر کردم مثل همیشه جواب نمیدی -

| Page 1413

او سوال می پرسید و من طعنه می زدم. ی ک کف دست مرتب باید برای خودم و این جسارتم می زدم. چیز ی هم خریدی؟ -

این بار بی قصد و غرضی پاسخ دادم اما او هنوز داغ آن طعنه ها و کنایه ها در جان ش بود... نه پول نداشتم که -

قدمی جلو آمد و سر خم کرد تا تحکم کلماتش را به رخ م بکشد اما باز هم من قدمی عقب رفتم و دوری کردم. یه کارت برات گذاشته بودم خونه، رمزشم داده بودم به ت - می بردیش، حرف انداختنت از چیه؟

حق داشت یکی از کارت های اعتبار یاش را داده بودت ا زمانی که به مطب دکتر می رفتم استفاده کنم و بیشتری ن ولخرجی من از آن کارت و موجودی اش همان چند بسته

قرص ضد بارداری بود که هر که می دید گمان می کرد قرار

| Page 1414

بود تولیدات این دارو قطع شود که من این چنین احتکار

می کردم.

در سکوت منتظر بودم کنار بروم که نرم بازوی مرا گرفت
و

جلو کشید.

بهار؟ -

بالا آمدن سرم مصادف شد با نشستن لب هایش روی لب

هایم و چنگ زدن کمرم توسط دستان قدرتمندش

رها می کرد. تشنه و حریص لب هایش را تکان می داد

نفس کم آورده بودم و تقلا می کردم رهایم کند اما او کوتاه

نمی آمد.

با هین بدن دسمیرا سرش را بی میل عقب کشید. سیب لب

نگاهش من بودم و جوری محو چشمانم بود که گویی اصلاً

غریه های سمیرا را نمی شنید.

عمران دیونه شدی؟ حیاط ها، حاج عمو جلو دره خوب -

...شد آیفون در و باز نکرد آخه

با فاصله گرفتن م دست عمران داخل موهایش رفت و بی آن
که برگردد و به سوی در رفت. سمیرا با شیطنت صورت م
را

رصد می کرد. تحمل او و گرمی که در جانم افتاده بود را
نداشتم، فرار را بر قرار ترجیح دادم و به سوی خانه رفت م
. سینی چای را بین مهمان ها چرخاندم
کبری خانم با لبخند رضایت و آقا بهروز نیز با تحسین نگاه م
می کرد.

مرد پا به سن گذاشته و اخمویی که روی زمین نشسته بود،
دستش را روی زانو ی بالا آمده اش گذاشت
خب کو این پسر ؟ -

قندان ها را روی زمین گذاشتم و از میان مهلکه ای که
گرفته بودند، گریختم
. میاد دایی اسحاق -

ایستادم و از روی شانه پیرمردی را که آقا بهروز دایی اسحا
ق

صدایش کرده بود نگاه کرد م. شبیه تصوراتم بود. کلاه روی سرش، کت سیاه و نسبتا بلندش، عصای فاخر و تسبیح دانه درشتش. اگر آن ابروها ی گره کرده اش را نداشت می توانستم بگویم بد نیست اما آن گره کور میان ابروها ی سپیدش تجربه و سرسختی اش را نشان می داد.

عمران در پی عماد رفته بود و احسان که آن روز در حیاط ضرب شصت عماد را چشیده بود با دماغی پانسمان شده کنار پدرش به پشتی تکیه داده بود.

سمیرا ماهانی که در آغوشش شیر می خورد را تکان داد.

خدا خیرت بده بهار، ای ن ماهان مثل عموهاش خوب بلده -

اذیت کنه هر بار مهمون بوده تو این خونه این بچه منو زمین گیر کرده.

نق می زد و مادرانه چندتار موی ماهان را از روی پیشانی اش کنار می زد.

| Page 1417

سینی را روی کابینت گذاشتم و پچ پچ وار گفتم: چرا اومدن؟

سمیرا شانه ای بالا انداخت

نمی دونم -

تا آمدن عماد و عمران جو آرام بود اما به محض ورودشان
دایی اسحاق صدایش را بالا برد

پسر ناخلف پرویز چی زی ر گوش دختر م خوندی که -

بر نمیگرده سر خونه زندگیش؟

همه سکوت کرده بودند و من از آن فاصله تنه ا وضع آشفته

ی عماد را دیدم، پیراهن گله گشاد و شلوار خاکی که اصلاً

به او که همیشه شیک پوش بود، نمی آمد. لحنش برخلاف

ظواهرش پرملاحت و محکم بود

. بهش گفتم پاش هستم تاوانشم هر چی باشه میدم -

. عمران سری با تاسف تکان داد و گوشه ای به نظاره ایستاد

| Page 1418

ماجرای حساس شده بود. کنار این رفتم تا همه چیز را

موشکافانه و دقیق ببینم که سمیرا کنار آمد و دستم را

کشید.

بشین دختر زشته -

لب هایم آویزان شد و روی زمین نشستم. صدایشان می آمد

اما خودشان را نمی دیدم

. تو غلط کردی مرتیکه خواهرم شوهر داره -
برادر فاطمه بود، همان احسانی که کور کوران و جاهلانه آن
متجاوز را لایق خواهرش می دید
شوهر؟ تو به اون یار و میگی شوهر؟ کلاتو بنداز بالات ر -
احسان دوهزار ی
عماد کوتاه نمی آمد، لااقل نه در برابر آن مرد
خوب بلد بود طرف مقابلش را با آن لح ن و کلمات لال کن د
البته آن احسان نام هم کم از او نداشت
...دوهزاری اون -

| Page 1419

. صدای دایی اسحاق هر دویشان را به سکوت وا داشت
قبلاً بهت گفته بودم جنازه ی دخترم رو دوشتم نمیزارم -
صدای عماد جدی و بی هیچ شک و شبهه ای بود
تو نه دایی دیگه به اختیار تو نیست، دخت رت تا ته من و -
بلده میدونه بگم کاریو میکنم، خودش طلاق میگیره و
. خودش زن من میشه نیاز به اجازه ی هیچکی نداره
صدای غرش پیرمرد مرا سر جایم لرزاند ام ا عماد از رو نم
ی

رفت

خواب دیدی خیر باشه جووون -

عماد خیلی کل ه شق بود که در برابر محال ترین اتفاق
آنگونه

پافشاری می کرد

خواب نه دایی تو بیداری قراره هممون ببینیم -

خوب بود که اراده داشت. اراده های که دل فاطمه را قرص
کرده بود که ر جور شده او را نصیب خودش می کند

| Page 1420

مرد گذشت ه ی زندگی من، اراده نداشت، نه او اراده ی

...خواستن داشت و نه من اراده ی ماندن

او از حرف های زن عمو باز نمیگشت، حتی حالا هم به گفت
ه

ی زن عمو سعیده را خواسته بود

یک روز در گوش عباس خوانده بودند، مرا بخواهد و دوست

...داشته باشد و حالا هم نوبت سعیده بود

عماد کوتاه نیامد و هر چه بقیه گفتند، هر چه دایی اسحاق

خط و نشان کشید و هر چه احسان فحش داد کوتاه نیامد

که نیامد.

تو زبون آدمیزاد نمیفهمی ؟ -

عماد با همان لبخندی که نتیجه‌ی شیطننت‌های ماهان در

آغوشش بود، به آقا بهروز چشم دوخت

بابا عمو دو ساعت دایی اسحاق حرف بارم کرده بزار ی‌ه -

نیم ساعت بگذره بعد تو شروع کن

علی چشم غره‌ای به او رفت

| Page 1421

راست میگه دیگه عماد اون پیرمرد بیچاره داشت از حرص -

پس میوفتاد

عماد سر بلند کرد

ای اوس کریم ببینم کیه که این پیری رو از زندگی م‌ا -

بکشی بیرون

سمیرا ریز ریز می‌خندید و عمران سرش را به گوشه‌ی گرم

کرده بود تا قهقهه‌ها نزنند. عماد در بدترین شرایطش مزاح

کرده بود و حتی منی که سرگرم تلویزیون بودم را به خنده

انداخته بود

آقا بهروز به ستوه آمده بود که دستش را با ضرب به پایش

کوبید.

. از دست تو ی ه الف بچه حیثیت برام نمونده -

. عماد سرتقانه سر بالا انداخت

بابا زن میخوام عیش چیه آخه؟ یروز گیر داده بودید زن -

بگیر، الان که خودم زن میخوام نمیگیرید؟

| Page 1422

. عمران به پای ش کوبید

. بسه نمکدون -

حتی عمران ه م نگران حال عمویش بود اما رفتارها ی زنند ه

. عماد ادامه داشت

مصمم بودنش همه را می ترساند؛ یعنی واقعا می خواست

فاطمه را مجبور به طلاق کند و بعد با او ازدواج کند؟

. از این قوم هر چیز ی بر می آمد

. آقا بهروز رو به علی کرد

علی جان زنداداش کی برمیگرده؟ -

علی که هنوز حرص و جوش رفتارها ی عماد را می خورد،

. سری با تاسف تکان داد

. یا فردا شب ی ا پس فردا صبح میرسن عمو -

. آقا بهروز سرش را بالا و پایین کرد

| Page 1423

پس، فردا بی ا که مقدمات و آماده کنیم. قربونی ر و م ن -

. گفتم حاضر کردن بچه ها

و بعد رو به سمیرا گفت: عروس خانم فردا زن عموت میاد

اینجا که کارار و روبه راه کنید آگه کم و کسری بود به علی

. بگو به من خبر بده

چشمی که ه سمیرا گفت لبخند رضایت روی لب هایش

نشانده. این بار نتوانست از زیر تعارفات سمیرا و علی رها شود

. و ناهار را با ما گذراند

. سر میز، غذا برای همه تبدیل به زهرمار شد

دایی اسحاق رسیده و نرسیده به توران خانم زنگ زده بود

. و راپورت پسرش و کارهایش را داده بود

. خوب می دانست چه کسی را شیر کرده و جلو بیندازد

توران خانم که مخالف صدرص د این وصلت بود بلافاصله به

عمران زنگ زد و سعی کرد او را راضی به منصرف کردن

عماد کند. عمران هم که اعصاب درست و حسابی نداشت با

| Page 1424

عماد به تیپ و تاپ هم کوبیدند و همه چیز بدتر از پیش شد.

تمام روزم مشغول خودم و آرام کردن قل ب سرکشم بودم. مغزم بیانیه صادر می کرد و قلبم هنوز با دیدن عمران بی قرار میشد، خوددرگیری هایم باعث شده بود کل روز را در خودم باشم و صدای سمیرا را در بیاورم. فرار نکن.

دستش را پس زدم اما راه گریزی نداشتم. میان تنش و کابینتی که پشت سرم بود، گیر افتاده بود... عمران زشته داداشت.

هیسی گفت و باز هم جلو آمد. رسماً به من چسبیده بود و با گردنی خم شده منم مضطرب را با تفریح نگاه می کرد و لب هایش کج شده بود.

| Page 1425

بہت گفتم حالتو میگیرم دیگہ مگہ نہ؟ -

.گفته بود. از دیشب کہ آغوشش را پس زدہ بودم کفری بود

.حرف می زنیم -

.پشت انگشتانش را بہ صورت م کشید و نوچی کرد

.بریم حرف بزنینم، الان -

.آب دہانم را با صدا قورت داد م

.ا...الان کہ نمیشہ زن عموت و مہسا الان میان -

.شانہ ای بالا انداخت

قرارہ حرف بزنینم دیگہ مگہ چیہ؟ -

چشمکی کہ زد عصبی ترم کرد. بہ بیرون از آشپزخانہ اشارہ
کردم.

.برو الان میام -

نچی کرد و دستانش را روی شانہ ہای م گذاشت کہ لحن م
زار شد.

| Page 1426

.بخدا میام زشتہ دستتو بردار الان یکی میاد میبینہ -

.پیروزمندانہ ابرویی بالا انداخت و عقب گرد کرد

. پنج دقیقه بیشتر واینمیستما نیا ی میام همینجا بازم -
راه رفته اش را با تاسف نگاه کردم. این پسر دیوانه بود، آخر
این کارهایش را کجا ی دلم م ی گذاشتم
دستمال را با غیظ روی اجاق گاز کشیدم و دستانم را زی ر
شیر آب گرفتم. امروز کبری خانم و مهسا قرار بود برای
کمک بیایند. خانه را از صبح با سمیرا مرتب کرده بودیم و
فقط مانده بود کبری خانم از مهمان ها و وسایل پذیرایی و
نکات بیشمار دیگر برایمان بگوید
هنوز پا از آشپزخانه بیرون نگذاشته بودم که در ورودی خانه
باز شد و در حالی که مهسا ا قهقهه می زد، وارد خانه شدن
د.

کبری خانم تشری به مهسا زد و او را آرام کرد
. نخند دختر آخه چی انقدر خنده داشت -

مهسا نرسیده شالش را روی شانه های ش انداخت

| Page 1427

مامان ضدحال نزن دیگه عروس عمو میدونه به چی می -
خندم .

گفت و باز هم صدای خنده اش در خانه پیچی د. مطمئن ا از

وجود مردان در خانه باخبر نبود، با علی راحت بود اما عمران

...و عماد نه

گوشت کنار لب م را به دندان گرفتم و با لب هایی که انحنای کج و معوجی به خودشان گرفت ه بودند، به استقبالشان رفتم نمی شد به اتاق بروم، حداقل نه حالا که کبری خانم با عجله "چادر و کیفش را روی مبل گذاشت و با گفتن این که عروسا بجنبید که کلی کار دارید برای اومدن مادرشوهر، اینم اگه مثل آش پشت پا بمونه دیر میشه ها اونوقت جلوی مردم آبرومون میره" وارد آشپزخانه شد سمیرا برای پختن آش پشت پا چند روزی تعلل کرده بود و خودش نیز مطمئن بود توران خانم از این کارش به شدت ناراحت و دلگی ر است. اگر نبود که به گوش جاری اش نمی رساند

| Page 1428

دفتر و قلمی که سمیرا به دستم داده بود را روی میز گذاشتم و صندلی را بیرون کشیدم کبری خانم با استرس این طرف و آن طرف می رفت و ه ر

دم یک چیز ی می گفت تا یادداشت کنم.
آن قدر مح و کار شده بودم که ه عمران را فراموش کردم و
وقتی به خودم آمدم که زمان زیادی گذشته بود
با اجازه ای به کبری خانم که هنوز سفارشات و فرمایشاتش
تمام نشده بود، گفتم و به سوی اتاق عمران پاتند کردم
در را باز کردم و با احتیاط سرم را داخل بردم. نبود. تمام
اتاق را ریزبینانه از نظر گذراندم و با دیدن نبودنش نفسی ا
ز
کلافگی کشیدم

رفته بود

با بوق سوم صدای عصبی اش در گوشی پیچید
...الو، گوشی -

| Page 1429

پشت تلفن بر سر کسی داد و فریاد گذاشته بود و چنان نعر
ه

می زد که من این سوی تلفن پاهایم به زمین چسبیده بود
نه تو گوش کن مرتیکه برو شکایت کن برو هر قبرستونی...
...که خرت برو داره، برو ببینم چه غلطی می تونی بکنی

صدا ی دیگری نیز دخیل آن جر و بحث بود اما زیاده واضح نبود.

...دکمتو بزن -

آخرین جمله اش را خیلی راحت شنیدم چرا که گوشه را دم گوشش گذاشته بود.
الو؟ -

نفسم را رها کردم.
عمران؟ -

بخش خشی آمدم و کمی بعد گفت:
نیومدی دختر حاجی زیر قول و قرارات می زنی؟ -

| Page 1430

با آن لحنش چیزی در وجودم تکان تکان خورد.
کارام زیاده بود ببخشید -

لب گزیدم و چشم فشردم. باز هم افسارم را قلبم به دست گرفته بود، تماس گرفت ه بودم که به او یاد آوری کنم از خان ه
برایم لباس بیاورد نه آن که نرفتم را توجیه کنم
مشت می فشردم و خودم را از درون به باد ناسزا گرفت ه
بودم.

مهسا به دیوار راهرو تکیه داده بود و با نیشخند مرا و حرکات
. احمقانه ام را رصد می کرد

با صدای عمران چشم از او گرفتم

کارام زیاده آخر شب میرم خونه برات میارم -

. باشه ای برایش زمزمه کردم و گوشی را سرجایش گذاشت
!خوب دل و قلوه میدیا شیطون -

مهسا با لحنی خندان و چهره ای بشاش تک ه پرانی می کرد
. و من مطمئن بودم که گونه هایم رنگ گرفته بود

| Page 1431

کدام دل و قلوه؟ درونم آشوب بود، یادم نرفته بود که او
گفت دوستم ندارد و من نیز سعی می کردم هر چه حس
خوب از عمران می گرفتم را در دم خفه کنم، از میزان
. موفقیتیم نمیگفتم بهتر بود

کارها زیاد بودند و تمام نمی شدند. خریده ها را علی و آقا
. بهروز انجام دادند

شام قرار بود از رستوران بیاورند و بسته بندی میوه ها و
آماده سازی خانه برای تعداد مهمان ها هم بر عهده ی ما
بود. شام را خورده و نخورده عزم خوابیدن کردم. عمران

حتی برای شام هم نرسیده بود بیاید.
تتم بوی عرق می داد ام ا خستگی نمی گذاشت چشمانم باز
بمانند.

.خودم را روی تخت انداختم و دیگر چیزی نفهمیدم

| Page 1432

نیمه شب گذشته بود و سر و صداهایی از پذیرایی می آمد
اما خواب را حریف نمی شدم که کنجکاو ی ام را بر طرف
کنم.

به شدت تشنه بودم. روی تخت نشست م که صدایی از ج ا
.پراندم

چیزی می خوای؟ -

عمران بود، حوله دور پایین تن ه اش پیچانده بود و ب ا موها ی
خیسش ور می رفت
...تشنمه -

. سر ی تکان داد و جلو آمد

. بخواب لباس بپوشم برم برات بیارم -

. روی تخت دراز کشیدم و بدنم را کش و قوص دادم
چخبره صدا میاد؟ -

روی تخت نشست و با انگشتان نمدارش طره ای از موهایم
را به انگشتش پیچید

| Page 1433

زود خوابیدی -

هومی گفتم. حرکت دستانش میان موهایم مخمورم کرده
بود، می دانست و کارش را آن قدر ادامه داد که دوباره ب ه
خواب رفتم و میان خواب و بیداری بوسه اش روی گونه ام
را احساس کردم

صبح با کرختی از تخت خواب دل کندم

دیشب برای آن که در آغوش عمران خوابم خودم را چفت
دیوار کرده بودم و دوباری که او سرم را روی ب
ازویش گذاشته
بود، خودم را عقب کشیده بودم. فهمیده بود و لب به شکوه
. باز نکرده بود

صبح وقتی بیدار شدم او نبود. مهسا کنار تخت ایستاده بود
و صدای م می کرد. شیرینی آن چند دقیقه خوابی که بعد از
رفتن مهسا به چشمانم آمد، به شیرینی همان خواب های
بود که زمان مدرسه آن هم اول صبح یقه ام را می گرفت

خوابی که چندبار ی دل به شیرینی اش داده و خواب مانده
بودم.

| Page 1434

بی توجه ب ه عواقب و غرغر شنیدن ها وارد حمام شدم. کوزت
که نبودم اگر کمکی هم می کرد محض خاطر سمیرا و
احترام به کبر ی خانم بود

موها ی خیسم را ب ا حوله خشک کردم و ب ه سختی ب
افتمشان

لباس هایی ک ه گفته بودم، عمران به بدتری ن نحو در سا ک
چپانده بود

با اعصابی بهم ریخته و سر ی که به درد افتاده بود، بیرون
رفتم. با وجود آن که دیروز خانه را تمیز کرده بودیم، بازهم
صدا ی جاروبرقی می آمد. چند قدمی جلو رفتم که توران
خانم را مشغول صحبت با تلفن دیدم، پس سر و صداها ی
دیشب به دلی ل آمدن او بود

جوری با غضب نگاه می کرد که برای ثانیه ای سرجای م
خشک شدم. مهسا جاروبرقی را به دستم داد و زیر گوش م
پیچ پیچ وار گفت: من برم یه زنگ بزنم بیام، مامانم پرسید

بگو رفت دستشویی

| Page 1435

با حالت گیجی سرم را بالا و پایین کردم که با سرعت از کنارم گذشت.

تمام مدتی که در کارها کم می کردم، توران خانم زی رچشمی حواسش به من بود و چندباری نیز دیده بودم که زیر لب با خودش حرف می زد.

آمدن او تحمل این خانه را برایم سخت تر کرده بود. طاقت فرسا تر از آن، دعوایشان با عماد بود که کل خانه را روی سرشان گذاشت و بودند.

داد می زد و مادرش را به خاطر توهین های نادرست به فاطمه شماتت می کرد.

فاطمه نیامده میخس در سنگ کوبیده شده بود که کسی حق توهین به او را نداشته و نخواهد داشت.

سمیرا کم بود فاطمه هم به لیست حسادت هایم اضافه شده بود. حماقت بود اما من به دختری که حتی یک بار ندیده بودم، حسادت می کردم.

| Page 1436

به عشق عماد نسبت به فاطمه. به توجهی که عمران به او داشت و هر حسی که خودم از آن محروم بود.

باز هم در خودم فرو رفتم. چرا حسرت هایم تمام نمی شد مغموم تر و بی حال تر روز را به شب رساندیم. سمیرا لباس های تازه ای که خریده بود را برتن زد و من نیز یکی از آن لباس های که همراه با عمران خریداری کرده بودم را پوشیدم.

شومیز زیتونی رنگ همراه با دامن کوتاه که تاروی زانوانم بود. جوراب شلوار زخمی نیز به پا کردم و چادر مرا برداشتم.

تا آمدن مهمان ها کارها ادامه داشت و به قدری زیاد بودند که فرصت فکر کردن به عمران از سرم افتاده بود. بیشتر مهمان ها زن و مرد جوان بودند و کودک همراهشان نبود. با اشاره ای مهسا که کنار پنجره از شارژر آویزان بود. پارچ آب را روی میز عسلی گذاشتم و جلو رفتم.

| Page 1437

چیزی شده؟ -

با ابرو اشاره ای به حیاط کرد. چراغ های پایه دار حیاط را

کاملاً روشن کرده بود.

اونا خانواده ی عموت نیستن؟ -

.چشمانم را باریک کردم و با دقت نگاه کردم. خودشان بودند
عمو و عباس جلو ب و دند و زن عمو و سعیده ن یز پشت سرشا
ن

می آمدند.

دعوت سعیده یقیناً به خواست کبری خانم بود، او تنها کسی
بود که از عروس زن عمو خوشش می آمد و مهم ترین که
توران خانم با دعوت خانواده ام به شدت مخالف بود و تنه ا
.بخاطر آرزو راضی شده بود که این دعوت به عمل آید
.روسری ام را مرتب کردم و برای خوش آمد گویی رفتم
مهم نبود که از تک تک شان دلخور ی عظیمی بر سینه ام
بود، حالا در خانه ی غریبه ها تنها نگذاشتن آن ها در
اولویت بود.

| Page 1438

این هم یکی از آن تربیت های خان جون بود، من دست
پرورده ی زنی بود که درس ن کم عروس خانواده ی خان
شده بود و بس خوب و بد را برایش دیگته کرده بودند او نی ز

. برایم همه چیز را مو به مو دیکته می کرد
.سلام پسرعم و -

او نگاه م می کرد سنگینی اش را احساس می کردم، من ام ا
. به جایی روی یقه و گردنش چشم دوخته بود
عمو و زن عمو نرگس داخل شده بودند و او و همسرش
کمی عقب تر مانده بودند. ک ف دست عرق کرده ام را روی
. لباسم کشیدم که داخل شدند و در توسط عباس بسته شد
حس خاصی به سعیده نداشتم، یک احوال پرسی کوتاه با او
کردم تا کسی شک و شبهه ای در دلش نماند. خوب می
دانستم شش دانگ حواس زن عمو نرگس پی ش ما بود
سکوت میان من و عباس را برای لحظه ای، باد پاییزی که
خودش را با شدت در و دیوار می کوبید در هم شکست

| Page 1439

خوبی؟ -

سعیده جلوتر رفته بود و در آغوش کبری خانم بود و عباس
کسی که فکرش را هم نمی کردم کمی فرصت طلبانه رفتار
می کرد.

به سردی " ممنونی " برای ش زمزمه کردم و به داخل اشاره

. زدم

.بفرمایید -

نمی خواست برود، چشمانش میخ صورتم بود و لب های ش
برای گفتن حرفی باز و بست ه می شد و کلمه ای از دهان ش
خارج نمی شد

با صدای مهسا که مرا فرا میخواند او را پشت سرم جا
گذاشتم و به سوی پذیرایی رفتم. علی نی ز برای خوش آمد
گویی از عمو احمد گذشت و منتظر عباس شد

| Page 1440

در خانه غلغله ای به پا بود و توران خانم با همه احوال پرس و
می کرد و در پاسخ زیارت قبول هایشان سر تکان می داد و
تشکر می کرد

پذیرایی توسط مبل ها به دو قسمت تقسیم شده بود و
مردان در قسمت بالایی پذیرایی نشسته بودند و خانم ها
روی مبل و چند تنی نیز روی زمین به پشتی تکیه داده
بودند

سینی چای را از دست سمیرا گرفتم و چادر م را زیر بغل
کشاندم

بده به عماد اون طرف منتظر ه -

سمیرا ب ود و هزار کار، آن قدر سردرگم ب ود که حتی حواس
ش

نبود چندین و چندبار بدون چادر به پذیرایی آمده و
بازگشته بود .

سینی را کمی بالا کشیدم که عماد آن را از دستم گرفت

| Page 1441

عباس در تیررس نگاهم نشسته بود و بی هیچ خجالتی
نگاهم می کرد

کمی ابروانم به هم نزدیک شد و خطی های ریز و درشت
روی پیشانی ام افتاد

توران خانم ب ا مغنعه ای سفی د و چادر همرنگش شبیه ب ه
کسانی که از حج آمده بودند، شده بود و کمی فاخرانه رفتار
می کرد

تواضع و خشوع در حرکاتش نبود، بیشتر غرور بود که آنگون
ه

روی مبل نشسته بود و آن تسبیح سبز رنگ در میان

انگشتانش می چرخید. هر چه کردم نتوانستم کلمه ای ری ا

را در ذهن م کمرنگ کنم. کارها ی توران خاتم کم از
. خودنمایی و ری ا کار ی نداشت

چند استکان خالی را از روی میز برداشتم و داخل سین ی
چیدم و ن اخودآگاه صدا ی خانم ی که کنار توران خاتم ن شست
ه

بود و از سمیرا را تعریف و تمجید می کرد، به گوشم خورد
زنی که با دیدن من لبخندی زد که چال گونه هایش از پس

| Page 1442

چین و چروک هایی که زمانه بر روی صورتش گذاشته بود،
خودش را به رخ کشید

این عروس کوچیکت ماشالله، هم خوشگله هم خانومه خدا -
خوشبختشون کنه، راستی توران جان حامله نیست ؟
کمر راست کردم تا هر چه زودتر از مقابل نگاهشان بگریزم
. آن ها چه کار ی به حاملگی م ن داشتند

وارد آشپزخانه شدم و خودم را در آن جا مشغول کردم که ه
توران خاتم بعد از دقایقی آمد

سمیرا خودت یه چادر ب ننداز سرت ب یا پذیرایی، کارای اینج -

...رو بسیار به اون

گفت و گوشه چشمی نگاه ی به سویم انداخت و بیرون رفت
از حرص و بغض دستمال را در دستم می فشردم و هر آن
امکان فریاد زدنم بود

نمک شناسی بود که کمک های بیشمارم به سمیرا را دیده
و زبان نگه نداشت برای زخم زبان زدن

| Page 1443

هم مهسا و هم سمیرا عصبی بودند اما کاری از دستشان بر
نمی آمد

روی صندلی نشستم و دمی عمیق گرفتم و بغضم را کنترل
کردم

سمیرا با ناراحتی سفره های یک بار مصرف را به مهسا داد
و گفت

زود نیست برای شام؟ ساعت هشته، هنوز آرزو ایناهم -
نیومدن

مهسا لاقید شانه ای بالا انداخت

عروس عمو قرار نیست که بمونن اینجا، ساعت دیگه -
ببینن شام خبری نیست میزارن میرن

کبری خانم که تازه وارد آشپزخانه شده بود، لبه‌ی چادر
دخترش را گرفت و به سوی درگاه آشپزخانه کشید
. بیا کم زبون بریز دختر -

. سمیرا کارهایش را کنار گذاشت و مقابلم ایستاد

| Page 1444

. ناراحت نباش بهار ولش کن -

لب باز کردم مصادف با ترکیدن بغضم بود. ترجیح دادم
. سکوت کنم و به جایش از جا برخاستم

برای تدارکات شام دست به کار شدم، سمیرا هنوز همان جا
. ایستاده بود و مرا نگاه می کرد

لابد فکر می کرد فولاد آب دیده شده بودم و دیگر چیزی
رویم اثر نمی گذاشت اما من از درون در حال متلاشی شدن
بودم. هر دم صبرم کم و کم تر می شد اما سرگرم کردن
خودم بهتر از آن بود که بنشینم و بنا‌ی گریه بگذارم برای
. قدرشناسی زنی که طاقت نداشت کسی از من خوب بگوید
به بدگویی از من و خانواده‌ام عادت کرده بود اما من دیگر
. اجازه‌ی چنین کاری را به او نمی دادم

قاشق‌های دسته‌بندی شده را در سبد ریختم که سمیرا

ماهان را از روی زمین برداشت و به سویم گرفت

| Page 1445

بهار خدا خیرت بده ماهان و ببر تو اتاق من خودم هم هستم -
کارا رو میکنم همش زیر دست و پا است بچه
می دانستم برای خلاص کردن من آن راهکار به ذهنش
رسیده بود، البته ماهان هم کم در دسر نداشت. چهار دست
وپا از این سرتا آن سر آشپزخانه را طی می کرد و مداوم
هر چه دم دستش می آمد را به دهانش می گذاشت
فرار کردن از آن شلوغی را بیشتر می پسندیدم تا ماندن و
تحمل کردن اخم و تخم های توران خانم و چشم غره های
زن عمو نرگس که حتی رغبت نمی کرد در جمع حرفی با
من بزند.

با احتیاط دستم را پشت ماهان گذاشتم و چادر را از سرم
کشیدم. طبع سرد توران خانم و شوفازهایی که تا انتها باز
بودند، شرشر عرقم را در آورده بود

ماهان ورجه وورجه می کرد و روی تخت ثابت نمی ماند
ناچار او را روی پاهایم خوابانده و تکانش می دادم

| Page 1446

چشمان کوچکش خمار شده بود و همانطور که نق می زد
بنای خواب گذاشته بود. حالت های او مرانی ز تشنه ی
. خوابیدن و فرار از آن هیاهو می کرد
بغضم به قوت خودش باقی بود اما دیگ ر میلی برای
شکستنش نداشتم. بیشتر دلم می خواست هر آن چه در
دلم بود را بر سر توران خانم می کوبیدم
ساعت از هشت و نیم گذشته بود و خبری از خان جون و
بهزاد نبود. حتی سفره ی شام نیز پهن شده بود و صدای
قاشق و چنگال ها خبر از اوضاع می داد
دلشوره ام را با فرستادن صلوات رفع و رجوع می کردم ام ا
چیزی درون قلبم وعده ی رسیدن خبری را می داد. بالش ت
را کنار ماهان گذاشتم و برای ثانیه ای کنار او دراز کشیدم
بوی تنش لذت بخش بود، کودکی بود عالم بی دردی، چه
راحت بی توجه به همه چیز در رویایش غرق شده بود
. کم کم چشمانم مست خواب می شد که مغزم نهیب زد

| Page 1447

نباید آتو دست توران خانم می دادم او همان زده می رقصی د
و حالا با خوابیدن آن همه در بلبشویی که بیرون بود، خودم

. را مقصر جلوه می دادم
به سختی از تخت دل کندم و برخواستم
چادر را روی سرم انداختم و دستگیره را فشردم که در باز
شد و قامت مردانه ای سد راه م شد
برو تو -

خواسته اش را انجام دادم و قدمی عقب گذاشتم. خستگی
از سر و صورتش می ریخت
در را بست و کت چرمش را از تنش در آورد
اینجا چیکار می کردی؟ شام نخوردی؟ -
دستم را پشت گردنم کشیدم و لبه ی تخت نشستم
ماهان گریه می کرد آوردم خوابوندمش -
به ماهان نگاه می کرد. دو طرفش بالشت گذاشته بودم که ه
مبادا از روی تخت دو نفره بیوفتد

| Page 1448

دستانش را کنارم گذاشت و صورتش را مقابل صورت م
نگاه
داشت.
! مامان بودن بهت میادا -

در چشمانش خیره شدم و تلافی رفتار مادرش را سرا او در
. آوردم

ولی خلیا این نظرو نداشت ن حتی تصمیم ی هم برای بیچ ه -
دار شدن نداشتیم

به آنی رنگ نگاهش برگشت و با خشونت دست دور بازوی م
گره کرد و بالا کشید
چی زر زدی ؟ -

نمی ترسیدم. دلم می خواست با تمام دنیا بجنگم. به قول
. معروف سرم برای دعوا دردمی کرد
. اخم هایم را در کشیدم

ول کن دستمو درد می کن ه -

. لج بازی کرد و بیشتر انگشتانش را در گوشتم فشرد

| Page 1449

. اون یارو بهت بال و پر داده؟ گنده تر از دهن ت زر می زنی -
سرتقانه سعی در رها کردن خودم از چنگالش داشتم. نقطه
ضعف او عباس بود و من بد زمانی دست روی نقطه ضعف
ش

. گذاشته بودم

وقتی دوست م ندار ی نباید برات مهم باشه که من به کی -
فکر می کنم و با کی قرار مدار می زارم
آن چه که خودم می گفتم را حتی ذره ای قبول نداشتم
بازو ی دیگرم را نیز گرفتم و تتم را به تنش چسباند
سگم نکن بهار، کارای اون پدر حرومیتی انجام نده، زن -
من باش زیر و رو نکش، نذار سرت و بکنم زیر آب و، گو ه
...بزنم به این زندگی

صدایش م ی لرزید و درصد ی دروغ و غلو در حرف های ش
نبود. آدم کشتن برای او آسان بود و کشتن منی که ناتوان
تر از همه در برابرش بودم به سادگی خوردن آب بود

| Page 1450

موفق به رها سازی بازویم شدم و دست روی سینه اش
گذاشتم و با گستاخی گفتم: منتظرم یه روزی بی گناهی
پدرم ثابت بشه و اونوقت همتونو مجبور میکنم بخاطر
توهین به پدرم به معذرت خواهی کردن بیوفتید
ابرویی بالا داد و با اطمینان گفت: تو خوابتم نمیبینی اون
...روزو

. بالاخره بغضم شکست. با هر دو دست به عقب هلش دادم

میرسه هر کار ی می کنم تا بهتون نشون بدم بابا محمود م -
قاتل نبود

. دیگر عصبی نبود. با پشت دست اشک هایم را پس زد
کی پا رو دمت گذاشته که اینجور ی پاچه ی من و -
چسبیدی ؟

دستانم را رو ی صورتم گذاشت م و ناتوان رو ی زمین نشستم

| Page 1451

از همتون بدم میاد. شما دیگه کی هستید؟ چرا آدمی ک ه -
باهاتون خوبه رو اذیت میکنید؟ مگه من چیکار به شماه ا
دارم ؟

رو ی د و پ ا مقابلم نشست و کنجکاوانه گفت: نه انگار خبرای
ی

بوده، بگو ببینم کی چی گفته؟

اشک هایم مجال نمی داد تا جوابش را بدهم. برای بار دوم
پرسید .

بگو کدوم بی پدری به این حال انداختت؟ زن عموت؟ یا -
کی؟

فین فینی کرد م

...تو، مامانت، همتون -

تک خنده ای کرد و چانه ام را میان انگشتان ش گرف ت

پاشو جمع کن بعداً حرف می زنیم، پاشو -

آن خنده اش بخاطر بی پدری که گفت و نصیب خودش و

مادرش شد، بود

| Page 1452

لجبازی کردم و همراهی اش نکردم. برای رفتن عجل ه

داشت، آق ا بهروز مانند همیشه مجبور به اطاعتشان کرد ه

بود.

به طرف سرویس رفتم و آب ی به سر و صورتم زدم. تعداد ی

از مهمان ها از سفره عقب کشیده بودند و تعداد ی هنوز

مشغول بودند.

زیر چشمی جمع مردانه را نگاه کردم. خبری از عمران نبود

در آشپزخانه پشت می ز نشسته بود که با دیدن اشاره ای ب ه

غذاها ی روی کابینت کرد

بیار کوفت کنیم پاشیم گمشیم -

ابرویی بالا انداختم. پس او هم مورد گزند مادرش قرار گرفت ه

بود. قبل از وارد شدنم دیدم که توران خانم ابرو گره کرده

. بود و از آشپزخانه بیرون زد
غذای او را داخل بشقاب ریختم و قاشق و چنگال را درونش
گذاشتم و روی میز مقابلش چیدم

| Page 1453

در ظرف پلاستیکی غذا نمی خورد، عادتش را می دانستم
اولی ن لقمه از باقالی پلو با ماهیچه زی ر نگاه خیره ی او
مزه

ی آن چنانی نداشت

بالاخره او نی ز تکانی به خودش داد و هر دو بی توجه به
حرف هایی که ممکن بود در جمع پشت سرمان بزنند،
شاممان را دونفره و بدور از آن جمع خوردیم
استکان چای را روی میز گذاشتم که دستم را گرفت و به
سو ی خودش کشید

فردا از این جا میریم، باز کن سگرمه هاتو -

برایش مهم بود؟! دلم پرسیدن می خواست اما مهر سکوت
به لب هایم زدم همان ی که بار که از حسش پرسیدم برای
هفت پشتم بس بود

خرده کاری های آشپزخانه را جمع می کردم. مهمان ها

تک به تک خداحافظی می کردند و می رفتند. پذیرایی تقریباً خالی شده بود که علی داخل آشپزخانه آمد

| Page 1454

عمران حداقل پاشو بیا عمو ی خانومتو بدرقه کن زشت ه -
اینجا نشستی

عمران که روی صندلی لم داده بود و پاهایش را روی صندلی

کناری اش دراز کرده بود، از روی شانه به علی نگاه انداخت چرا داداش؟ مگه کسی سراغم و گرفته زشت باشه؟ من -

کی تاحالا بود و نبودم تو این خونه مهم بوده الان باشه؟
با هر کلمه اش تن صدایش بالا و بالاتر می رفت

. علی دست پاچه انگشت اشاره اش را روی دماغش گذاشت
هیس! آروم زشته -

عمران بلند شد و گوشی اش را روی میز انداخت
. چیش زشته برادر من، حقیقت تلخه -

عمو و خانواده اش وسط پذیرایی ایستاده بودند. دستکش
ها را روی سینک گذاشتم و علی و عمران را پشت سر
گذاشتم و به طرف عمو رفتم

. تنها کسی که منتظرم بود

| Page 1455

. با رسیدنم دستم را در دستش گرفت

عمو جان کاری نداری؟ -

داشتم، این دست و آن دست کردنم را که دید دست روی
شانه ام گذاشت و همراه خودش به سمت خروجی هدایت
کرد.

آقا بهروز با عباس صحبت می کرد و زن عمو و عروسش هم
با کبری خانم مشغول بودند. توران خانم نیز با محی ا خاله
. ی سمیرا و مادرش در حال صحبت بود
چیزی شده بهار؟ -

بعد از مطمئن شدن از بستن بودن در گفتم: داداشم اینا چرا
نیومدن عمو؟

. دست روی دلش گذاشته بودم که لحنش کمی تند شد
پسره ی احمق آبرو برام نداشته، میگه الا و بلا که نمیارم، -
زنمه اختیارشو دارم نمی خوام بره خونه ی پدرش

| Page 1456

ناباور عمو و حرف هایش را نظاره می کردم. باز هم بهزاد

رگ دیوانگ ی اش بالا آمد ه بود. بیچاره آرز و دلم برایش م ی
سوخت، تحمل بهزاد دشوار بو د

الان چی میشه؟ یعنی دیگه نمی خواد بزاره آرزو بیاد -
اینجا ؟

عمو کلافه وار دستی میان محاسنش کشید

چی بگم عمو جان یه هفتست دار م باهاش حرف میزن م -

. افتاده روی دنده ی لج و میگ ه الا و بلا که نمیخوام

ادامه ی حرف هایمان ب ا آمدن بقیه نصف ه باقی ماند. چیز ی

از بدرقه عمو و خانواده اش نفهمیدم. تمام هوش و حواسم

در پی بهزاد بو د

خدا خودش بخیر می کرد. بو ی خوشی از این ماجرا ب ه

مشام نمی رسید

مادر و خاله ی سمیرا تنها بازمانده از سیل آن مهمان ها ی

پرهیاهو بودند

| Page 1457

در آشپزخانه ماندم و رخی برای خداحافظی با آن ها نشان

ندادم. از پچ پچ ها ی توران خانم با عماد حس خوبی نداشتم

و به محض آن که علی برای بردن مادر زنش از خانه بیرون

رفت، فیتیلہ ی نیرنگ توران خانم روشن شد
دید ی دخترمو نیاورد، حالا کبر ی جان تو ہی بگو دندون -
رو جیگر بزار. آبروم رفت ہم ہ سراغ آرزو رو می گرفتن،
. چجور ی بهشون می گفتم کہ جگرگوشتو دو ماہہ ندیدم
عمران سرش را بالا آورد
دوماہ! یعنی چی؟ -

. عماد از آن سو ہیزم بہ آتش فتنہ اضافہ کرد
رفتم دنبالش گفتن حالش خوب نیست، میگم بزارید -
ببینمش شوہرش یاغی باز ی در میارہ برام ن پدرسگ
لیوان پلاستیکی از میان انگشتانم درون سفرہ افتاد. دیگ ر
تحملم طاق شدہ بود، بس بود این برچسب خریت کہ آن
ہار ا مجاز ہر حرفی کرد ہ بود

| Page 1458

پشتم بہ سمیرا کہ قدمی آن طرف تر از من ایستاد ہ بود،
گرم بود

. راجب پدرم درست صحبت کن -
صدایم کمی بالا رفتہ بود و از خشم می لرزیدم. عمران بہ
آنی بہ طرفم چرخید. ہمہ متعجب بودند. کبر ی خانم پا در

. میانی کرد

. بهار جان آروم باش، پسرا عصبانی ان -

. پرخاشگرانه دستی در هوا تکان دادم

یعنی هر کس عصبی بود می تونه به پدر اون یکی توهی -
ن

...کنه؟ منم وقت ی عصبیم

. غرش عمران لالم کرد

...بهار -

. مهسا دست روی شانه ام گذاشت

. ولش کن بیا اینطرف -

| Page 1459

. این بار هدفم عمران بود و بس

. چیه چون دارم مثل خودتون میشم ناراحتید؟ -

. گوشه را در جیبش چپاند و بلند شد

توران خانم در اوج مودی گری سکوت کرده بود و پسرش

. را نگاه می کرد

قرار نیست امشب در دهن تو ببندی نه؟ -

می گفت و جلو می آمد. من آدم بی آبرویی کردن نبودم ام ا

دیگر صبرم سر آمده بود. حق نداشتند سر هیچ و پوچ پدرم
را فحش بدهند

تا وقتی که شماها یاد نگیرید احترام پدرم و نگه داری د -
همینی که هست

چشم باریک کرد و متوقف شد

داری تند میریا، نذار اون روم بیاد بالا -

خط و نشان هایش کم بود، چیزی بیشتر می خواستم تا از
موضع کوتاه بیایم

| Page 1460

روب ه مادرش کرد و بی تفاوت گفت: این گریه زاری نداره
که صبح خودم میرم میارمش، ببینم کدوم تخم جنی جلومو
میگیره

دیوانه شدم. دهانم باز شده و قبل از آن که چیزی بار عمران
کنم، در باز شد و آقا بهروز داخل شد

عماد بیا ببین این ماشینی چش شد می خواستم برم -

آشپزخونه ممد آقا واسه تسویه حساب

وخامت اوضاع را درک کرد که در را بست و داخل آمد. آرنج
هایش را بالا داده بود و دستانش روغنی بودند

خیر باشه چیز ی شده ؟ -

از میانشان گذشتم و به طرف اتاق عمران رفتم و در را با
صدا کوبیدم. طول و عرض اتاق را طی می کردم و دندان
می فشردم تا عصبانیت کم تر شود اما توفیری نداشت

| Page 1461

با ورود عمران و قفل شدن در، شجاعان ه س ر جایم ایستاد م
تا ش یر پسری که توران خان م پرش کرده بود، برابر م ص
ف
.آرایی کند

. امشب یا می مردم یا این جماعت را به خودشان می آورد
. یقه ام را گرفت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند
رو دل کردی؟ کی بهت نخ داده هار شدی ؟ -
.قدمی عقب گذاشتم که او نیز آمد

...زیر بزن زود -

باز هم قدمی دیگر و دیواری که راه را با ری عقب گرد ب
یشتر م

. بست و صدای فریاد بلند او که در اتاق پیچید
. با توام بهار -

کسی به در اتاق می کوبید اما من تنها مرد درنده ی مقابلم
را می دیدم

. بگو به پدرم توهین نکن منم کاری به کسی نداشته باشم -

| P a g e 1462

انگشت شقیقه اش را به پیشانی ام کوبی د و صدایش را بالا
تر برد

د احمق چرا نمی فهمی، پدرت هم قاتل بود هم حروم -
خور به زن ای ن آدما چی میگن؟

میگن حروم زاده میگن حیوون... خیلی چیزا میگن م ی
خواهی تک تک برات بشمرم؟

به سینه هایش کوبیدم و مانند او فریاد زد م

پدرم قاتل نبود، پدرم مال حروم خور نبود، هیچ کدوم از -

...اینایی که میگن لایق بابا محمود نیست. لایق خودتونه

گویی می خواست بزور حرف در کلمه ام فرو کند که فکم

را در میان مشتش گرفت و لب هایش را دم گوشم برد و

:آرام تر از دقایقی قبل گفت

محمود خان قاتل بود، دزد بود، بیشراف و زیر و روکش -

...بود، بفهم تا نشدم همون حیوونی که به ریشم بستی

رهايم کرد و به سوي در رفت تا سرو صدا ها را خاموش کند.

با باز شدن در آقا بهروز و سميرا وارد اتاق شدند.
چيكارش کرد ي پسر؟ -

انگشت اشاره ي عمران بالا آمد. جلوي در ايستاده بود و
. نمي گذاشت جلوتر بيايند

به اين دختره راه و چاه ياد دادن كه زبونش شده سه متر، -
اينارو واسه من تي ر نكنيد كه هنوزم همون عمرانم، صبح
نشده شكم پسراي محمود و سفره مي كنم و دهن اي ن
دردونشم سرويس مي كنم تا واسه من شاخ و شونه نكشه
. سميرا تند ي كرد

مگه شهر هرته برو اونور ببينم دختره ر و چيكار کرد ي -
دستم را روي فكم گذاشته بودم و آن ها گمان مي كردند
كه دست روي ضربه اي كه عمران زده بود گذاشته بودم ام ا

عمران آن ضربه ي محكم و با صدا را به ديوار زده بود، نه
صورت كم جان من

آقا بهروز دست روی شانه اش گذاشت

آروم باش پسر، آخ ه چتون شد باز ؟ -

. آتش ش تند بود و با حرف مادرش تند تر شد

داداش معلوم نیست پسر محمود چه بلایی سر دختر م -

آورده نمیزارن ببینمش، دو ماهه صداشو نشنیدم، ح ق ندارم

حرف بزنم و نگران باشم؟ اون شب مهمونی دید ی حالشو ؟

. هر چی دردشو پرسیدم یه کلامم نگفت

اشک هایش را پاک کرد و با لحنی زار گفت: میدونم اون

پسره کتکش می زنه یبارم قبلا زده بود تو رو خدا دخترمو

برگردون خان داداش، نمی دونم چی به سرش میارن تو اون

...خونه

. آقا بهروز دستان رو غنی اش را در هم پیچید

| Page 1465

اینطورام نیست زنداداش من حواسم هست خودم صبح ی -

. میرم و آرزو رو میارم

سکوت در خانه حکم فرما شده بود و سمیرا کنار در منتظر

صحبت کردن با من و جویای حالم بود اما عمران این را

نمی خواست، از نظر او دلیل این سرکشی هایم سمیرا بود

...و حرف های صد من یه غازش

جمع کن بریم خونه -

سمیرا سعی کرد وارد اتاق شود

...من کمکش کنم جمع کنه وسایلاش رو -

عمران بی طاقت و عصبی از آن که نمی توانست به زن

برادرش مانند بقیه حد و حدودش را نشان دهد، چن د بار ی

دستش را به پایش کوبید و جلو آمد و دست م را گرفت و

کشید.

راه بیفت زود باش -

حتی مجالی برای جمع کردن وسایل هایم نی ز نداد

| P a g e 1466

تا به ماشین همان طور دستم را می کشید و اجازه نمیداد

. تا عین آدم به دنبالش بروم

آقا بهروز و سمیرا و کبری خانم برای گرفتن جلو ی عمران

تا جلو ی درب ه دنبالمان آمدند اما این من بودم که در را باز

کردم و سوار ماشینش شدم و چشم به روی نگرانی هایشان

بستم.

تا خ ر خر ه در بدبختی فرو رفته بودم و فرقی نمی کرد که

عمران مرا می گشت یا غم و غصه ی ک روز غالبم می شد و
. زندگی نحسم را پایان می داد

گذرش از خیابان ها، سرعت سرسام آورش، بوق ها ی
مکررش همه و همه اگر روزها قبل بود، وحشت زده ام می
کرد اما من با خوشحالی به استقبال آن چه عمران برای من
. تدارک دیده بود می رفتم

.شانه ام را گرفت و به داخل خانه هل داد
...گمشو تو -

| Page 1467

چادرم در خانه ی مادرش جا مانده بود. وسط پذیرایی
ایستادم که کلید را روی جا کفشی پرت کرد و صدای قدم
. هایش در گوشم پیچید

کفری نگاهم می کرد و کلمه ای نمی یافت تا شروع کنند
. ی بحث باشد. این بار من پی ش قدم شدم
خب الان ای ن کارا یعنی چی؟ -

. به سویم یورش آورد تتم را به کانتر کوبید
. واسه من گردن نکش بهار، لال شو تا لالت نکردم -
کوتاه نمی آمدم هوس مردن به سرم زده بود. مرگی که به

.عینه جلو ی چشمانم می دیدم
نمی خوام، اصلاً می خوا م برگرد م خونه ی خان جونم ای ن -
.زندگی مسخره رو نمی خوام
.قهقهه ی جنون وار ی سر داد
برگردی؟ چر ا اونوقت؟ نکنه پسر عمو ت امشب بهت نخ -
داد؟ آره ؟

| P a g e 1468

.با تاسف نگاهش کرد م
.فقط می خوام از این دیونه خونه برم -
تکیه ی تنم را از این گرفت و وسط حال پرت کرد. جنون
به سراغش آمده بود و مرا مانند حریفش م ی دید. ضربه اش
.چنان کاری بود که تمام شاخ و شانه های م را در هم شکست
.دست روی کمرم گذاشتم و ناله از درد سر دادم
.بالای سرم ایستاد
که میخوا ی بری آره ؟ گفته بودم جناز ت از این خونه میره -
بیرون نگفته بودم ؟
چشمانم را بسته بودم و اشک از کنارشان جاری بود. تنم از
درد می لرزید

. دستم را روی زمین تکیه دادم تا بلند شوم اما نمی توانستم
با بی رحمی نظاره گر دست و پا زدنم بود که تنم را با لا
کشیدم اما در همان حالت نیم خیز سقوط کردم که دست

| Page 1469

دور کمرم حلقه کرد و از سقوطم جلوگیری کرد. اشک هایم
روان شده بود و با ناله نامش را صدا می زدم
حس آن که کمرم دو نصف شده بود را به صراحت احساس
می کردم .

دست دیگرش را زیر پایم انداخت و تنم را به آغوش کشید.
حرفی نمی زد. مقصدش اتاق خواب و تخت بود. با احتیاط
. مرا روی تخت گذاشت و با اخم مشغول واریسی کمرم شد
دردش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و صدای ناله های
من نیز به هوا می رفت

خونسردانه مشغول ماساژ کمرم با پمادی که از میز پاتخت
ی

برداشته بود، شد.

هر چه می خواستم از زیر دستش فرار کنم نمی شد. با یک
پا، پاهایم مهار کرده بود و یک دستش نیز پهلویم را گرفت

بود.

| Page 1470

گریه هایم به حق حق تبدی ل شده بودند که بالاخره بان د

. کشی پهن را کمی شل دور کمرم بست

حسابی مجهز بود، کم از این ضربه ها نخورده بود. پیراهن م

را پایین کشید و به پهلوی کنار م دراز کشید

درد داری ؟ -

. سر تکان دادم که دستش را روی گردنم گذاشت و فشرد

می خوا ی بیشترش کنم؟ -

. ترسیده سعی کردم از او دور شوم که گردنم را بیشتر فشرد

عی ن یه دخت ر خوب بگ و اون پسر عمو ی عوضیت چی به -
ت

گفت که اینجوری هار شدی ؟

...زود باش بهار

. نفسم به سختی بالا می آمد

...ه...هیچی ب...به...خدا -

نوچی کرد و انگشتانش را روی گردنم فشار داد

| Page 1471

بهت گفت ول کنی بر ی آره؟ نامزدش و می پیچونه که با -
تو بلاسه؟ با زن من؟ توام به ش پا میدی ؟
. با درد تکان خوردم
...نه -

. لب هایش را انحنای داد
...آره همین، و ا داد ی بهش -
. دستش را بالا آورد و روی لب هایم نگه داشت
دروغ گفتی، حرف گنده تر از دهند زدی، شاخ و شونه -
!کشیدی نگفتی عمران لت و پارم می کنه؟ نترس شدی
دست روی شانه اش گذاشتم و خودم را به کمک شانه ی
. پهن و محکمش روی بالش ت کشیدم
مامانت اذیتم کردم عصبی شدم، عب..اس... اصلا من -
. باهاش حرف نزدیم فقط بهش سلام دادم
. گوشش بدهکار نبود که نبود

| Page 1472

از عصبانیتش نه بلکه از این آرامشش که آرامش قبل طوفان
بود، می ترسیدم

چجوری باید ثابت کنم تو زن منی هان؟ چجوری تو کله -
پوکت فرو کنم دیگه اون مرتیکه تو زندگیت نیست و نمی
...تونه هم باشه

قبل از آن که دستش به کمرم برس د شتاب زده تکانی
خوردم که صدای جیغم به هوا رفت
چته؟ -

پیراهنش را چنگ زدم و بازاری گفتم: تو رو خدا کاریم
...نداشته باشه کمرم...کم...رم
چشم روی هم فشرد و بایک حرکت مرا میان آغوشش
کشید و دستش روی کمرم نشست
دردسری، دردسر... لال بودنت یه بدبختی داره بلب ل -
...زبونیت صدتا

پیراهنش را چنگ زدم

| Page 1473

!خیلی دردم دارم -

چهره اش را نمی دیدم اما کلافگی از صدایش آشکار بود
دیوانه اش کرده بودم

. پاشو ببرمت دکتر -

. اشک هایم را پس زدم

! نمی تونم پاشم -

. انگشت ش را رو ی لب هایم فشرد

. پس خفه شو بهار خفه شو -

سرم را در بالشت فرو کردم و اجازه دادم حرکت دستان ش

. درد م را تسکین دهد

. آرام تر شده بودم اما دیگر نای ی برا ی تکان خوردن نداشتم

او بدون آن که خسته شود پماد زده و کمرم را ماساژ م ی

. داد

الان خوبی؟ -

| P a g e 1474

:حرفی نزد م که خودش بعد از کمی مکث گفت

میدونم مامانم ناراحتت میکنه ولی حق نداشتی با عماد -

دهن به ده ن کنی، مادر بزرگ ت یادت نداده ب ا مرد جماعت

اونم وقتی آمپر چسبوندن یکی به دو نکنی؟

. صدایم خش دار بود

به شما چی؟ به شما یاد ندادن عزیزا ی کسی رو تو روشو ن -
فحش ندید؟ پدرم و برادر ام اگه برا ی شما بدن برا ی م ن
. عزیزن

برا ی اولین بار بود که دید م کوتاه آمد و رو ی حرف خود ش
.پافشار ی نکرد

پا رو دمم نذار بهار امشب ی ه چشمه ی خریتم و دید ی -
اگه فقط بفهمم پاتو کج گذاشتی میکشمت
می خواستم از او فاصله بگیرم که دوباره دستش را رو ی
کمرم گذاشت

| Page 1475

شل بودی من هلت دادم افتادی وگرنه م ن حال نمیکنم -
رو زن جماعت دست بلند کن م الانم اگه تو این حالی فقط
واسه زر زرا ی خودته

هیچ حرفی برا ی گفتن نداشتم فقط اشک هایم رو ی گونه
هایم را تر می کردند و عمران چشم بسته بود و انگشتان ش
را رو ی کمرم می کشید. ماهرانه ماساز می داد و خوب بل د
. بود درد را تسکین دهد

جسمم خوب بود و روحم بد... قلبم دیگ ر جایی برا ی زخ م

. خوردن نداشت، زخم زبان ها تکه و پاره اش کرده بودند
شنیدی چی گفتم؟ -

پتو را دور تنم پیچاندم و چشم روی هم گذاشتم. خوابم می
آمد و عمران نطق گویی می کرد

| Page 1476

با کشیده شدن پتو، از میان پلکهای نیمه باز من نگاهش
کردم. لباس هایش را پوشیده بود و دست و صورتش خیس
بود.
نمیای؟ -

نه ضعیفی از میان لب هایم خارج شد. حوله را روی میز
آینه رها کرد و کیف لپ تاپش را از کتابخانه ای که به تازگی
در گوشه ای اتاق خواب جا خوش کرده بود، برداشت
. تا شب نمیاما -

من همان یک بار جوابش را داده بودم، نمی دانم آن همه
اصرارش برای چه بود. به ستوه آمده از کارهای بیرون رفت
قرار بود به دنبال آرزو برود و او را به خانه ای مادرش ببرد و
بعد نیز تا شب همراه فرید و آهیلای برای دیدن باغ گیلاس
بروند.

با رفتنش جا به جا شدم و چشم بستم

| Page 1477

دیگر خوابم نمی آمد و خانه در وضعیت بدی بود. شلوغ و به هم ریخته... چیزی که بشدت آزارم می داد به کمک تخت کمر راست کردم. آن قدرها هم اوضاع بد نبود، عمران باز هم آن باند کشی را دور کمرم پیچانده بود و گرمی اش دردم را کاهش داده بود. آن قدر سرگرم کارهایم شده بودم که گذر زمان را احساس نکردم وقتی برای خوردن ناهار پشت میز جا گرفتم ساعت سه و نیم بود. خانه از تمیزی برق میزد. ناهارم را کمتر از همیشه خوردم. جدیداً علاوه بر کم می ل شدن، هر غذایی از نظرم بدمزه و حال بهم زن بود. احساس افسردگی می کردم. خواب آلودگی زیاد، کم میلی به غذا، پرخاشگری و بهانه گیری های بی دلیل و بیشتر از همه اشک های که دم مشکم بودند. افکارم حوالی بهزاد می چرخید. او چرا دیوانه شد بود و همه ! چیز را به هم ریخته بود؟

| Page 1478

درد کمرم با مسکنی که خورده بودم کم رنگ تر شده بود.
سرم را روی میز گذاشته بودم و با نوک انگشتام به میز می
زدم که صدای آیفون بلند شد.

با اخم از جا برخاستم. در را که نمی توانستم باز کنم، قفل
بود.

طبق عادت کم‌پرده را کنار زدم. چیزی از اینجا معلوم
نبود. با کوبیده شدن در، ناخودآگاه پرده را رها کردم و عقب
گرد کردم.

آن کس که پشت در بود، سر آورده بود که در را آن‌گونه
! می‌کوبید؟

ناچار آیفون را جواب دادم که صدای عصبی بهزاد در گوشم
. پیچید.

! باز کن درو بهار -

دلشوره به جاتم افتاد. خبری بود که او این‌گونه بهی‌ک‌با
ر

جلوی در خانه‌ی من سبز شده بود؟

| Page 1479

چی شده داداش؟ -

صدایش را روی سرش انداخت

باز کن در این خراب شده رو -

قسمت سخت ماجرا همین جا بود. چگونه به برادرم توضیح

می دادم در خانه به رویم قفل است و حق خروج از این

چهاردیواری را ندارم؟

لب هایم را ترکردم و با ضعیف ترین صدای ممکن نالیدم

در قفله من نمی توانم باز کنم -

هیزم در آتشش ریختم که صدای برخورد چیزی به در آمد

به گمانم با لگد به در کوبید

که در قفل می کنه؟ فکر کرده چه خری شده؟ -

از ترس آیفون را سرجایش گذاشتم و قدمی عقب رفتم

ثانیه ای بعد دیگر خبری از ضربه های پی در پی به در نشد

کاش به سراغ عمران نمی رفت و این دعدار ا کشار تر نمی

کرد

| Page 1480

با استرس به جان پوست لب هایم افتاده بودم و از بس قلنج

انگشتانم را شکسته بودم، بند بندشان به درد افتاده بود

شکی نداشتم که همه چیز زیر سر عمران و کله خرابی

. هایش بود

تا شب شود و او به خانه بیاید دیگر از اضطراب به استفرغ
کردن افتادم

آمد با آرامش و خونسردی که اغلب اوقات در رفتارهایش
...بود

نایلون خوراکی ها و ظرف غذایی که رویش با خط قرمز و
درشتی نام با غ کیلاس ثبت شده بود را برایم آورده بود
حالت خوبه؟ شام خوردی؟ -

غذا را در یخچال جای دادم. رنگ پریده و لب های ترک
. خورده ام چندین خط ریز میان دو ابرویش انداخته بود
پنجره ی آشپزخانه را بستم و با عجله به سوی پذیرایی
رفتم

| Page 1481

سریال مورد علاقه ام در حال پخش بود. کوسن را در آغوش
گرفتم که روی دسته ی مبل نشست
با توام -

. موهای باز رها شده ام را پشت گوش زدم
. خوبم. ساعت ده شد دیدم نیومد ی خوردم -

چیز ی نگفت، باید برا ی دیر ب ه خانه آمدنش دلیلی می آورد
اما او پیشیز ی برایش مهم نبود

به طرف اتاق رفت که با چند سرفه گلویم را صاف کرد و
تمام تلاشم را به کار گرفتم تا لحنم عاری از هر گونه حسی
. باشد که او را کنجکاو و حساس کند
آرزو چیست ؟ -

نگاهش نمی کردم اما می دانستم نگاه می کند. خیرگی تیل ه
ها ی سیاه رنگش بر صورتم آشکار بود
چی می خواست بشه؟ رفتم بردم ش خونه ی مامان توران -
. فعلا چند روز ی اونجاست

| Page 1482

چنان بی تفاوت حرف می زد که اگر آن فریاد ها ی بهزاد را
نمی شنیدم باورم می شد او بی هیچ ال م شنگ ه ای خواهرش
را به خانه ی مادرش برده بود

بی حسی خاصی در سرم جولان می داد این که غصه ی
اتفاقات افتاده و نیافتاده را بخورم، خسته ام کرده بود
تمام روز را منتظر پخش ادامه ی سریال بودم اما حالا دیگ ر
آن نقش اصلی مرد که دم مرگ بود هم کنجکاو به ماندنم

در پای تلویزیون نکرد

چراغ‌ها را خاموش کردم و وارد اتاق شدم

به فغان‌های قلبم که تمنا می‌سر گذاشتن روی بازویش را داشت، اهمیت می‌ندادم. خواب زودتر از آن چه که بای د آن شب به سراغم آمد زندگی ام روی دور تند افتاده بود تا هر چه زودتر باز هم مرا گرفتار کند

واسه ناهار میام خونه چیز می‌خواهی؟ -

| Page 1483

پاچه‌ی بالا رفته‌ی شلوارم را پایین دادم و خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم

دل‌دوغمی خواد -

ساعتش را به مچش بست و کلید را از روی جاکفشی برداشت

دستانم را پشت تنم قلاب کردم و به دیوار تکیه کردم. قبل از آن که در را ببندم دستگیره را در دست گرفتم. متعجب سرش را به طرفم مایل کرد

باز چیه؟ -

سری بالا انداختم

درو قفل نکن -

کلید را میان دستش فشرد و کمی مکث کرد. بزرگوار
تصوراتم از پله‌ها پایین رفتنم و از در خانه
خارج شد.

| Page 1484

برای درک او و رفتارهای غریبش باین اشیان
طول و درازنی نیاز داشتم

برای ناهار که آمد، خبر از مسافرت آخر هفته ای داد که
قرار بود با آهیل و فرید برویم

مقصد یکی از روستاهای تاریخی که می‌شناختم، بود

زمانی که به مدرسه می‌رفتم برای یک اردوی یک‌روزه قرار
بود به آنجا برویم اما بهزاد مستبدان منعم کرد و هرچه
گریه‌زاری کردم اجازه ای برای رفتن نداد

آهی از حسرت کشیدم. طعم تلخ و گس این روزهایم آزارم
می‌داد

شال آبی رنگ را روی شانه ام انداختم و پشت سرش از خانه
بیرون رفتم

ساعت هفت صبح و سگرمه‌های عمران که در هم چفت

شده بود و من ی که دور از چشمش، برای چزاندن او حال
دلخ خوب بود و لبخند می زد م

| Page 1485

روی صندلی نشستم و دستاتم تنم را در آغوش کشیدن د
!آخر هوا ی سرد را چه به مسافرت

چشمانم از کم خوابی دیشب سرخ بود و لب متورم شده ام
درد می کرد. رژ لب را برای بار دوم روی لب هایم کشید م
. که درها را باز کرد و ماشین را از حیاط باشگاه بیرون برد
باران نم نم می بارید و من ه ر لحظه دلایل بیشتری برای
نرفتن به این مسافرت پیدا می کردم ولی گوش عمران
بدهکار نبود .

اما بر خلاف انتظارم در آن سفر همه چی ز خوب بود، خوب
و عالی که مرا از آن حس و حال بیرون کشید و رویاهای
کوچک و رنگاوارنگ در سرم شکل گرفت. رویای ساختن
کاشانه ای گرم با پسر پرویز خان که گام به گام در قلب م
. جای گرفته بود
کجایی ؟ -

| Page 1486

یک چشمم را باز کردم. مخاطبش فرید بود. پاسخش را شنید و با گفت ه حله تماس را قطع کرد. مسیر طول و دراز بود و سکوت عمران حوصله ام را سر برد ه بود. جا به جاشد و رو به ا و نشستم که نیم نگاهی به صورتم انداخت.

لب هایم را روی هم فشردم که از درد آخی زیر لب گفتم. که این بار کمی در صورتم خیره ماند و پوزخندی زد. از رنگ سیاه لبات بیشتر خوشم میاد -
رو گرفتم که دستش جلو آمد و برگی دستمال کاغذی بیرون کشید و به طرفم گرفت.
! پاکش کن -

دستمال را در دستم فشردم.
...زشته یکی ببینه -

سرش را بالا انداخت.
اینجاکسی نیست ببینه یالا پاک کن تا خودم پاک نکردم -

| Page 1487

لج کرده بود و تلافی دیشب را در می آورد. کینه ای بود و این عادتش را حتی سر کوچک ترین مسائل داشت

کاری که خواسته بود را انجام دادم. من همیشه در برابر او
...کم می آوردم و این نه اولین بار بود و نه آخرین
چندین ساعت بی وقفه رانندگی کرده بود. گوشه ای جاده
کنار کشید و کشتی به عضلات خشک شده اش داد
خواب نبودم اما برای آن که مجبورم کرده بود خواسته اش
. را انجام دهم دیگر دل و دماغ حرف زدن با او را نداشتم
تابلویی که در ورودی روستا بود را از نظر گذراندم
...عکسی از یک بازار که به نظر آمد نقاشی باشد اما نبود
برای به وج د آوردن گردشگران بهترین عکس بود. عکس ی
از ورودی بازار که در بد و ورودش گاری که پر از هندوان
ه
بود، قرار داشت چیزی که کم در این زمان و دوران یافت
می شد.

عمران باز هم با تلفنش درگیر بود.

| Page 1488

باد با شدت می وزید و هوا ابری و آسمانی که سیاه و کبود
رنگ شده بود، خبر از باران شدید می داد
یعنی چی تو راه موندید ؟ -

"فربد پشت خ ط بود. آن را از سوال اولش ک ه گفته بود

.سلام کجا موندید ما ورود ی روستاییم" پی بردم

.دستش را با کلافگی رو ی فرم ان کوبید

آخه از ساعت هفت من راه افتادم اونوقت تو ده پاشد ی -

...راه افتاد ی معلومه با این هوا اجازه نمیدن بیای د

عصبی گوشی را رو ی داشبورد انداخت. گمان می کردم

. تماس خاتم ه یافته بود اما صدا ی فربد آمد

تقصی ر آهایلاست تا حاضر بشه دیر ش د وقتیم اومدی م -

پلی سراه جلومونو گرفت گف ت بخاطر بارش های شدی د

احتمال سیلابی شدن رودخونه هست دیگه خب نش د

.قسمت بود خودت بهار خاتم ر و ببر ی ماه عسل

| Page 1489

عمران دستش را دور فکش قفل کرده بود و با دقت گوش

می داد

. سر ی با تاسف تکان داد و کم ی گردن ش را جل و کشید

باش حله من بخاطر تو قبول کردم پیام وگرنه کلی کار -

.دارم اونج ا برم ی گردیم

قبل از آن که تماس را قطع کند، فرید صدایش کرد.
عمران منو گوش کن -

عمران شیشه را پایین داد. از عصبانیت داغ کرده بود.
میشنوم -

فرید مکثی کرد و کمی بعد صدای گوینده‌ی اخبار که از
وضعیت نامناسب راه‌های گفت به گوشمان رسید.
سیلابی شدن رودخانه‌ها و بسته شدن راه روستا که دقیقاً
از روی پلی که رودخانه از آنجا عبور می‌کرد
نیاید پس رگله‌ها را باز کرد و نیارهای خودتو به کشتن -
بدی این باد و بارون شوخی بردار نیستا

| Page 1490

عمران که سرحد صبرش رسیده بود، دست روی آیکون
قرمز فشرد.

...مرتیکه خر اسکلمون کرده -

بد و بیراهه‌هایش به فریدت از زمانی که وارد روستا شویم
ادامه

داشت. روستای که بافت قدیمی داشت اما متفاوت به تمام
...معنا بود

خیابان ها آسفالت و پیاده رو ها و کوچه ها ی تنگ و باریک
. پوشیده از سنگ فرش بودند

درختچه ها ی زیبایی زینت بخش کوچه ها بود و همه چی ز
به طرز شگفت آور ی رویایی به نظر می رسیدند. خانه
های

که کاهگلی بودند اما از یب ا به چشم می آمدند. درب ها ی
چوبی خانه ها... مغازها و دکان ها ی کوچک که تزئینات و
چیدمان هایشان به شکل قدیمی بود گویی این روستا یک
ورق کنده شده از کتاب تاریخ بود که در دنیا ی امروز ی
. افتاده بود

| Page 1491

لباس ها ی مردم محلی بودن د و مردان در قهوه خانه ها
مشغول گپ و گفت بودند و زنان با لباس ها ی پرچین
. محلی و روسری ها ی قواره بزرگ در بازار خرید می کردند
آن قدر محو دید زدن اطراف بودم که دلخور ی ام را فراموش
. کردم و دست عمران را گرفتم و کشید
!بیا بریم بازار عمران نگاه چقدر قشنگن -
گره ی ابروانش باز شد و لبخند ی محو ی زد

هیجان زده ت ر از آن بود که رفتارهایش را سبک سنگی ن
.کنم، با ابرو اشاره ای به گوشه ی لبم کرد
...رنگ و لعاب بزن بریم یه اتاق بگیریم لش لشم الان -
باز هم به یاد م انداخت که دیشب چقدر بخاطر درد لبم گریه
.کرده بودم. اخمی کردم

.چادر را مرتب کردم و پیاده شدم
عمران عینک آفتابی اش را زده بود و چهره اش جذابی ت
خاصی گرفت ه بود. هیکل عضلانی اش و تیپ منحصر ب ه

| P a g e 1492

فردش چشم ه ر بیننده ای را می توانست خیره کند. چقد ر
خوب بود که چشمان پ ر نفوذش را پشت عینک پنهان کرده
بود.

.دندان فشردم و تا جایی که می شد خودم را به او چسباندم
.کارهایم از آن حس بد لانه کرده در وجودم ن شات می گرفت
!از کی تا به حال حسودی می کردم؟! آن هم برای عمران
با دیدن آن که او بی اهمی ت به اطراف با غرور قدم ب ر م
ی

داشت نفس راحتی کشیدم و افکاری که در سرم جولان می

. داد را پس زدم

دمی در هوای پاک روستا کشیدم. باران نم نم می بارید ام
مردم برایشان فرق چندانی نداشت راهشان را می رفتند،
می گفتند می خندیدند به گونه ای که انگار نه انگار در این
جامعه زندگی می کردند و بایدها مشکلات دست و پنجه
نرم می کردند.

| Page 1493

از کوچه ای گذر کردیم و وارد میدان اصلی روستا شدیم
حوض بزرگ و مجسمه ای عظیم و غول پیکر که وسط
حوض قرار داشت.

هنوز هم باورم نمی شد، این چنین جایی در کره ای خاکی
وجود داشت! هر چیزی برایم تازگی داشت، بوی زندگی در
ذره ذره ای هوای این روستا رخنه کرده بود و وجودم را پراز
نشاط شده بود.

"رو به رویان روی درب کوچک چوبی تابلویی نصب بود
مهمان خانه ی یاسمن" عمران دست روی شانه ام گذاشت
و به جلو هدایت کرد تا به خودم بیایم

نگاه ها به هر دویمان بود، به جرئت می توانستم بگویم تنها

کسانی بودیم که ظاهرمان با آن ها متفاوت بود
در توسط مردی به داخل باز شد و او تعظیم کوتاهی کرد
. خوش آمدید بفرمایید داخل -

| Page 1494

ساده و بی آن که هزارن کلمه ی قلنبه سلنبه به کار ببرد
خوش آمد گفته بود. وارد دالان کم عرضی شدیم که از
همان ورودی چشمم به گوشه ای از حیاط که پر از یاسمن
بود افتاد.

زرد، سفید، کبود از هر سه رنگش بود و بوی مست کننده
یشان مرا به وجد آورده بود. لبخندی عمیق در صورت م
نشست.

به واسطه ی سه پله از دالان وارد حیاط شدیم. حیاط در
گودی بود، حیاط بزرگ و مستطیل شکلی که دورتادورش
ایوان بود و روی نردها ی چوبی گلدان های بزرگ و کوچک
بود.

کم از بهشت نداشت! خیل ی بیشتر و زیباتر از آن تعریفات
ی

بود که درباره اش شنیده بودم

صندلی ها ی رنگی و کوچی ک سمت راست حیاط بودند

| P a g e 1495

چند نفری در حال رفت و آم د در حیاط بودند که عمران از آن ها سرا غ رزرویشن را گرفت و اشاره ی انگشت پسر کوتاه قد به اتاقی که در صدر ایوان بود، رفت

پذیرشگر " روی تابلوی چوبی این کلم ه نوشته شده بود " در ها به واسطه ی دست عمران باز شدند و او برای آن ک ه سرش به در نخورد، سرش را خم کرد و وارد اتاق شدیم زنی با لباسی پ ر چین که از هر رنگی درونش بود، پشت می ز نشسته بود

با دیدنمان از جا برخواست و خوش رو سلام داد و برای نشستن دعوتمان کرد

دکوراسیون اتاق تمام ذهنم را معطوف کرده بود و اص لا متوجه نشدم چه زمانی عمران اتاق رزر و کرد و کلید تحوی ل گرفت

| P a g e 1496

دیوارها ی اتاق هزاران بیت شعر از شاعران مختلف فارس ی زبان بودند. همه چیز اینجا رنگ و بویی از گذشته داشت و

من با ولع همه جا را از نظر م ی گذراندم
کاش دوربین عکاسی داشتم ت ا خشت خشت این روستا را
در در قاب دوربین ثبت م ی کردم اما نبود هیچ چیز ی
نداشتم

وارد اتاق بیست و هشتم شدیم
اتاق دوازده متری که به همان شیوه ی گذشته زینت داده
شده بود

به جای تخت خوشخوابی گوشه ی اتاق بود و دو دست
تشک و لحاف دو نفره با نقش و نگار زیبای فرش دست
بافت
و پشته و بخاری نفتی تداعی روزهای خاک خورده ی تار و
بودند

نفسی عمیق کشیدم که عطر یاسمن ها در مشام پیچید

| Page 1497

یک راهروی کوچک و دو در مقابل هم... یکی دستشویی و
...دیگری یک حمام نقلی بدون دوش
کاشی های آبی رنگ حمام و یک حوض کوچک بر روی
سکوی سرتاسری حمام نشان می داد با وجود رعایت همه ی

ضروریات باز هم آن تم تاریخی پا بر جا بود
عمران خودش را روی خوشخواب پرت کرد و لبخندی زد
او هم مثل من محو این همه زیبایی بود و گمان می کرد
در خواب و روی ا بسر می برد
لباس هایم را تعویض کردم و گوشه ی پرده را کنار زدم و
حیاط را نگاه کردم باران شدت گرفته بود و این هوا جان
...می داد برای یک چای داغ و خواندن بیت بیت عاشقانه ها
عمران نیز با من هم نظر بود که گوشه ی را از روی می ز
برداشت. تنها وسیله های مدرن اتاق همان تلفن و تلویزیونی
که به دیوار نصب بود، بودند
سفارش چای داد و مشغول تعویض لباس هایش شد

| Page 1498

روی زمین نشسته بودم که در به صدا در آمد و کمی بعد
عمران با سینی گرد بزرگی بازگشت
چای و میوه محتویات سینی بودند
تلویزیون در حال پخش فیلم سینمایی کمدی بود. عمران
کنارم جا گرفت و هر دوی آن که به روی هم بیاوریم که
از هم دلخور بودیم پا به پای هم خندیدیم و وقتی به

خودمان آمدی م از آن چین ش مرتب سینی مثنی آشغال
میوه به جا مانده بود

این جا حال و هوا ی متفاوتی داشت جور ی که عمران
سرسخت را نرم کرده بود و او به درخواستم برای یک پیاده
روی کوتاه که بعد از باران حسابی می چسبی د پاسخ مثبت ت
داد و کم ی بع د هر دو در کوچه ها ی باری ک قدم م ی زدی م
و بو ی خاک نم خورده را به ری ه هایمان می کشیدیم
عشق و عاشقی که می گفتند همین بود دیگر؟ همین ک ه
یک لبخند او ته دلم را خالی می کرد و وجودم از خیرگی

| Page 1499

هایش داغ م ی شدم. من چه زمانی باخته بودم که حالا
!ضربان قلبم با حرکات پسر پرویز خان اوج می گرفت؟
این دستبندها چند ؟ -

زنی که داخل مغازه مشغول بود گردنش را کمی به عقب ب
مایل کرد و در جوابم گفت: شما انتخاب کن عزیزم همه ر و
آخر سر حساب می کنم برات، ما تخفیف ویژه داریم برای
زو جهایی که واسه ماه عسل میان

زبان چرب و نرمش مجابم کرده بود هر آن چه به چشم م

می خورد با وعده ی تخفیف در سبد بریزم ام ا در آخر هم ه
. چیز را با همان قیمت اصلی شان برایم حساب کرد
رو ی پس دادن و اعتراض نداشتم و عمران هم چندان
برایش فرقی نمی کرد، کارت را در دستگاه پز کشید و فی ش
. واریزی را به فروشنده که سرش مشغول بود تحویل داد
کل بازار پر بود از زر و زیورآلات هایی که از سنگ های
یاقوت و زمرد و غیره ساخته شده بودند

| Page 1500

خریدهای کمی که قرار بود بکنم آن قدر زیاد شده بود که
مجبور به بازگشت به مسافرخانه شدیم
عمران نه غر زده بود و نه از خریدهایم شاکی شده بود ذوقم
. او را خوشحال می کرد که گاه لبخندهایش را دیده بودم
دلم می خواست این گونه برداشت کند مهم نیست عمران
در چه فکری بود اما آرامشش مرا آرام کرده بود
نگاهم میان خریدها و حمام جا به جا می شد. بخاری توسط
یکی از خدمه ها روشن شده بود و هوای سرد اتاق کم کم
در حال مطلوب شدن بود
عمران مشغول حمام کردن بود. موقع بازگشت ماشینی با

سرعت از کنارمان گذشت و آب باران را روی او پاچید.
پسرک وسواسی و دیوانه یک ربعی بود که در حمام بود.
تقه ای به در زدم و در را باز کردم.
بخار فضای حمام را اشغال کرده بود.
عمران زنگ شام رو زدن نمیای؟ -

| Page 1501

دستگیره را کشید و تنش را در معرض دیدم گذاشت.
پوش برو رستوران منم میام الان -
بی برو برگرد پذیرفتم. شکم از گرسنگی سر و صدای بی‌ه
راه انداخته بود که شنیدن داشت
پالتو را تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. به کمک فلش‌های
راهنما راه پایی‌ن رفتن از پله‌ها را گرفتم
چند نفری‌نی‌ز مقصدشان بام‌ن یکی بود
دو مرد که از ظواهرشان پیدا بود ایرانی نبودند قبل از من
وارد رستوران شدند و من برای آن که از شر سرمای سوز
دار پاییزی بگریزم از زوج جوانی که قدمی با آن‌ها فاصله
داشتم، پیشی گرفتم و زودتر از آن‌ها وارد رستوران شدم.
هجوم هوای گرم و بوی غذا صدای شکم را بلند کرد.

رستوارن شیک تر و بزرگ تر از حد تصورم بود گوشه های
دیوار تخت گذاشته بودند و چندین میز و صندلی نیز در
اواسط سالن بودند.

| Page 1502

تختی را انتخاب کردم و برای آن که سرپایانم روی آن
نشستم چشم انتظار عمران ماندم.
اهل اینجایی دخترم؟ -

در پاسخ پیرزنی که خونگرم و مهربان بود، لبخندی زد
آمدن عمران طول کشیده بود و مجبور به هم صحبتی با
زنی شده بودم که آشکار بود در رابطه برقرار کردن خبره
بود چرا که من به بی زبان و خجالتی را به حرف آورده بود
زنی که روی تخت کناری ام بود و تنهایی ام توجه اش را
جلب کرده بود و چند دقیقه ای می شد که سعی داشت از
زیر زبانم حرف بکشد.

لبه های شالم را کنار گوشم مرتب کردم
مسافرم حاج خانم -

شور و شعف در چشمانش نشست
پس به سلامتی با خانواده تشریف آوردی؟ -

چشم از ورودی رستوران گرفتم و به انگشتانم که آن زن
نگاهشان می کرد، چشم دوختم

برای ماه عسل اومدیم -

یکه خورد و کمی تنش را روی تخت جلو کشید
!شوهر داری؟ -

صدایش به قدری بلند بود که پسرانش به همراه ت ک
عروسش توج هشان جلب ما شد

پسری که کنار مادرش بود کمی نگاهم کرد و در آخر چشم
گرفت

آخه مادر با این سن کمت شوهر کردنت چی بود تازه اول -
جونیده

انتظار داشت چه بشنود؟ همین چند ثانیه پیش خیلی زیر
پوستی اشاره کرده بود که از من خوشش آمده و پس ر
کوچکترش را معرفی کرده بود البته به قدری حواسم به در

ورودی بود که حرف هایش را یک در میان شنیده و پاس خ
. داده بودم

. محبوبانه لبخند ی تحویلش دادم که صدا ی عمران آمد
بهار -

چند قدم آن طرف تر ایستاده بود و مطمئن ا حرف ها ی آن
زن را شنیده بود

با گفتن ببخشید ی از رو ی تخت پایین رفتم. صندلی را عقب
کشید و اشاره ای به آن زد
بشین اینجا -

. خودش نیز مقابلم نشست و اخم هایش را در هم کشید
زنه چی میگفت بهت؟ -

دستانم را رو ی میز گذاشتم و جاهلانه لب کشودم
هیچ ی اولش فکر کرد با خونواده اومدم داشت بنا ی -
...آشنایی می داشت بعد من

| Page 1505

:کمی صورتش را مایل کرد و با تردید گفت
آشنایی چی؟ نکنه آشنای ی تو با اون نره خرابی که پهلوش -
نشستن؟

. قبل از آن که به سرش بزند و بلند شود، دستش را گرفتم

. صبر کن -

حتی با وجود آن که گارسون کنار میز ایستاده بود، دستش را رها نکردم.

منور را روی میز گذاشت. از استرس اولی ن چیز ی که به چشمم خورد را انتخاب کردم. غذا ی اصیل این دیار بود، چیز ی که تلف ظ نامش هم سخت بود چه برسد به خوردنش . من بهش گفتم متاهلم -

هنوز عصبی بود و رگ پیشانی اش بیرون زده بود در مدت ی که من سفارش شام به گارسون می دادم تا ا برود او نگاهش به پشت سرم بود. جایی که آن زن و پسرانش نشسته بودند . دستش را فشردم و نالان صدایش کردم .

| Page 1506

عمران صدام و میشنوی؟ -

. نفشش را بیرون داد و به صورتم چشم دوخت

. سیاهی هایش نفسم را بند م ی آورد و مسخ ش شده بودم

. هومی گفت و چشم از آن ها کند

فضا ی رستوران با موزیک سنتی دلنشین بود اما نه برای ما،

آن قدر در منجلاب این روزها ی سیاهمان غرق شده بودیم

. که فرصتی برای لذت بردن نداشتیم

شام را در سکوت خورده بودی م. البته دور از انتظارم نبود که ه
از آن غذا خوشم نخواهد آمد، محتویاتش و طعم متفاوتش
را دوست نداشتم و با همان سوپ سر و هم شام را در آورده
بودم.

تمام تمرکز م بیرون کشیدن آن دیوانه از رستوران بود. در
نگاهش طوفانی به پا بود که اگر کمی بیشتر در آن محی ط
می ماندیم تاب نمی آورد.

. هوا سرد و بارانی بود و هر دو با عجله به سوی اتاق دویدیم

| Page 1507

با ورودمان کنج دیوار نزدیک بخاری جا خوش کردم و
. دستانم را مقابل دماغم گرفتم و ها کردم
نوک بینی ام یخ زده بود.

با روشن شدن برق و دیدن وضعیت اتاق اخم هایم در ه م
فرو رفت. بمب در اینجا ترکیده بود؟

با غیض لباس هایش که روی زمین ریخته بود را جمع
کردم

و داخل کمد آویزان کردم. حوله ی نمدارش را هم روی

خوشخواب انداخته بود و تمام این ها نشان از عجله اش
برای رساندن خودش به من و تنها نگذاشتنم بود
در کمدر بستم و او را که کنار پنجره ایستاده بود و باران
را تماشا می کرد، مخاطب قرار دادم
یعنی واقعا را هها بستس ؟ -

هومى گفت و گوشى را در دستش چرخاند. منتظر پاس خ
پشت خطى اش بود ام ا فقط صداى ضعيفى از بوق هاى
مكرر به گوشم مى خورد.

| Page 1508

باران و رعد و برق چنان وحشتناک بود که چند روزى باى د
مى ماندیم تا راه هاى ورود و خروجى روستا باز شوند و این
در شرایطى که ه عمران هزاران کار نکرده در کارگاه داشت،
نشدنى بود.

بالاخره موفق به تماس با عماد شده بود و مکالمه شان نى ز
طول و دراز بود.

. شب خواب را روشن کرد و خودش را زیر پتو جا داد
بعد از مکث کوتاهی زمزمه وار گفت
خوابیدی ؟ -

پشت به او بودم و تمام مدتی که او با عماد حرف می زد در
عالم رویا سی ر می کردم و گوش به حرف هایشان نداده بودم
نه بیدار م -

باران هم چنان می بارید و صدای رعد و برق می آمد. ک م
طاقت را از آن بودم که از او رو بگیرم . پسر پروی ز خان
مرا

. هم شبیه به خودش دیوانه و غیر قابل پیشبینی کرده بود

| Page 1509

به طرفش چرخیدم که نفسش را بیرون داد و به پهل و
چرخید .

کمرت درد میکنه؟ -

درد! نه اص لا فراموشش کرده بودم. پتو را ت ا روی گردنم با
لا

.کشیدم و چشم بستم

.من می خوابم -

.دستش دور کمرم حلقه شد و تنم را جلو کشید

من اهل ناز کشیدن نیستم نفهمید ی اینو؟ -

چرخیدم و از آغوشش بیرون رفتم و در همان حال جواب

دندان شکنی به او و غرور کاذبش دادم.
منم ناز نمیکنم فقط می خوام بخوابم -
این بار دست قوی و مردانه اش روی شکم نشست و کمی
از سنگینی اش را روی کمرم انداخت
لج نکن بهار بزار این چند روز کوفتمون نشه -

| Page 1510

شانه ای بالا انداختم
من خوابم میاد -
دندان هایش از روی لباس در بازویم فرو رفت
کم کم رگ دیوانگی اش بالا می زد و اگر کاری نمی کردم
باز هم آن گونه که نباید پا در حریم می گذاشت
پسم نزن نذار این سفر کوفت هر دومیون بشه کوتاه بی ا -
...لعنتی

تم را منقبض کردم
اذیت میشم -
دستش از زیر پیراهنم بالا رفت و صدای بمش زیر گوشم
پیچید

...هی ش جفت ک ننداز ی کاریت ندارم -

آب دهانم را قورت دادم و چشم بستم. این بار همراهی ام
را می خواست. سکوت و بی حرکت بودنم آزارش می داد

| Page 1511

که وادارم می کرد برای بار اول در رابطه مان همراهش باشم
و او به خشونت متصل نشود

عمران بود دیگر هر روز یک سازی می زد بماند که این بار
من نیز راضی از کارش بودم. برای بار اول با آرامش و مراعات

کنارم بود و حرکت داستان ش اشکم را روان نکرده بود

از پشت در آغوشم کشید. چشمانم از کم خوابی سنگین
شده بودند ام برخورد نفس های گرمش به شانه ی برهنه
ام مور مور می کرد

دستش را روی گردنم گذاشت و بود و انگشتانش با زنجی ر
گردنبندم بازی می کرد و اجازه ی بلند شدن نمی داد

بدم نمی آمد وقتی صدا ی باد می آمد و باران خودش را به
پنجره و در می کوبید در آغوش امنش چشم می بستم

لب هایم تکان خورد و قبل از آن که چیزی بگویم زنگ

. گوشى اش زبائى را بست

. دست دراز كرد و از زير بالشت گوشى را در آورد

| Page 1512

. نام عماد روى صفحه ي بزرگ گوشى خودنمايى مى كرد

. سرفه ي كم جاني كرد و تماس را وصل كرد

الو؟ -

. صدا ي عماد را واضح مى شنيدم

اون دختره كجاست ؟ -

عمران جدى شد و با چهره اى كه تغيير حالت داده بود،
گفت:

چى ميگى؟ كدوم دختره ؟ -

تندى كلمات عماد نشان مى داد خبرهاى خوبى در راه

. نبود و بدتر آن كه هر چه بود درباره ي من بود

. دختر محمود و ميگم -

تمام شش دانگ حواسم را به صدا ي عماد دادم. باز چ ه

آشوبى به پا شده بود!؟

همون جاييه كه بايد باشه منظورت چيه ؟ -

نیم خیز شد ام ا هنوز مرا در آغوش نصف و نیمه اش حفاظ کرده بود

بهزاد در به در دنبال خواهرش که کاری که تو کردی و -
تلافی کنه خواستم خبر داشته باشی

پوزخند صدا در عمران سرم را بالا کشانده
زده به کاهدون بزار بگرده، پیدا کرد هر کاری می تونه بکنه -
در برابر کنجکاوهای هایدار ش چیز دیگری نگفت و گوشی
را قطع کرد

با همان پوزخند، چشمی در چهره ام گرداند
می دونی میخوام گردن اون برادریشرفتو بشکنم؟ -
احساساتش را به زبان می آورد و این یکی از بارزترین
جزئیات اخلاق متفاوتش بود
شاکتی به سایش چرخیدم
چرا چون زنش رو ازش گرفتید حق نداره دیونه بشه؟ -

سرش را روی بالشت گذاشت

د ن ه د ن دار ه ما ن گرفتیم، بهنا م زن برادرش ر و برده جل و -
در

خونه مامان توران... درخت و از توش کرم می خوره برادر
توام از ه مخون خودش خورده نه ما

!متحیر و مات شده حرف های ش را حلاجی می کردم. بهنام
چرا دست به چنین کاری زده بود؟

لب فشردم، زبانت برای گفتن هر حرفی بسته شده بود
سرش در گودی گردنم فرو رفت

کسی نمی تونه زن منو جایی ببره حتی اگه من آرزو رو -
برده بودم باز نمی تونست تو رو ببره، هلدورم بلدورم هاش
!تو خالیه مردش ه بیاد ببینم می تونه دست به زن من بزنه؟
مطمئن حرف می زد. در آغوشش جا به جا شدم
یادتون رفته این یه معامله بود من و آرزو رو قربونی کردن -
که شما ای ن دعوا ه ا رو تمومش کنید. حالا اگه اون ر و
برگردونید خون هتون منم باید برگردم

| Page 1515

در عین بی رحمی بغضم را نگه داشتم و حرف هایم را گفتم
دلم رفتن نمی خواست... نه به قوت نیامدن، اما ته های قلبم

. چیز ی با شنیدن بازگشتم به خانه ی پدر یام ناله می کرد
. حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر کرد
برادرات تو رو باختن دختر حاجی... سر تو قمار نکردن س ر -
غیرت و مردونگی قمار کردن و تو رو به من باختن... خواه ر
نشون کردنشون بخاطر حماقت اون ا رسوا ی شهر شد. حالا
دیگه کار از کار گذشته من تو رو به اونی که اسمش رو ت
. بود ندادم به برادرات که حتی جنازتم نمیدم
میمونی همین جا پیش من، اسم هیچ بی ناموسی رو
...نمیاری از فانتزیاش و رویاها ی آبکیتون نمیگی
لب های ش را کنار گوشم برد و با تحکم بیشتری گفت: سر
ی
بعد که حرف اون یارو تو دهن ت بیاد کاری میکنم حرف زدن
یادت بره. فهمیدی بهار؟

| Page 1516

من چه می گفتم و او چه می شنید. با صدا ی رعد و برق از
. آغوشش دل کندم
. من میرم حموم -

سرتقانه نوچی کرد و سرش را درموهایم فرو کرد و دم ی

.عمیق گرفت

.بخواب صبح ب رو -

صدایش باز هم روح و روانم را به کار گرفت. کاش این بازی را تمام می کرد من جنبه ی او و این رفتارهایش را نداشتم خبره بود در عاشقی کردن و دل تکان دادن. مرا وابسته به خودش و اخلاق نداشته اش کرده بود

همان یک نگاه با سیاهی هاش تا عمق وجودم نفوذ می کرد و مرا از عالم و آدم دور می کرد

عمران مردی که، با بی رحمی پا در زندگی ام گذاشته بود... حالا این چنین برای نرفتم خط و نشان می کشید

| Page 1517

با بوسه ای روی گونه ام پلکاتم لرزید. چفتی دستش دور شکمم و شیطنت هایش آغاز روزم را متفاوت کرد و صبحانه ای که او برایم آورده بود هم متفاوت و به کام بود

ساعت از یازده و نیم گذشته بود که حی و حاضر کنارش ایستادم. روی صندلی های تک نفره روی ایوان نشسته بود و چای می نوشید. باران و هوای سرد و آن چایی که تکت و توک روی میزها دیده می شد... این مسافر خانه بی نظیر

بود به قدری که هر لحظه اش پر از شگفتی بود. لاف برآورد
منی که تا به حال از خانه بیرون نرفته بودم عجیب و خیال
...انگیز بود همانند سرزمین رویاها در کتاب غصه هایم
تمام مدتی که من مشغول خشک کردن موهایم بودم صدای
آهنگ ملایمی در حیاط پیچیده بود و چندی از مسافران
برای لذت بردن از باران و خوردن چایی های گیاهی و
خوشبو و رنگ در ایوان زیر سقف چوبی نشسته و لذت می بردند
حس خوب که می گفتند همین بود، مگر زندگی چه چیزی
!به غیر از این آرامش و لبخنده ا بود

| Page 1518

فغان چای را روی صندلی گذاشت و به پا خواست
تو نمیخوردی؟ -
نه کم جانی گفتم و چشم از خیرگی مادر و پسرهای که
دیشب قصد آشنایی با من را داشتند، گرفتم
در ایوان روبرویی پشت میز نشسته بودند و سیبل نگاهشان
برخلاف من، به عمران بود
عبور از کوچه های باریک، دیدن مردمی که عاری از هر

چیزی لبخند خالصانه به رویم می‌پاچیدند و در آخر جنگ
بزرگ و تفریحی که مقصدمان بود

روی تک‌ه‌سنگی که دورترین نقطه به رودخانه بود نشست
و چشم به مقابلم دوختم

عمران دست به جیب کنار چهارچرخ منتظر بود

باران نم‌نم می‌بارید اما مردمی که برای گشت و گزار آمده
بودند این باران برایشان مانعی نبود

| Page 1519

کاسه‌ی داغ‌آش را به سویم گرفت و به ابرو اشاره‌ای به آن
زد

داغه حواست باشه -

لبخند چهره‌ام را پوشاند. چقدر خوب بود کسی شش‌دانگ
حواش فقط و فقط به تو بود. آن هم زمانی که دو دخت
با آن ظاهر امروز و سر و شکلشان که از حق‌نگذیریم زیبا
هم بودند، چشم از او نمی‌گرفتند و قر و قمی‌شان هم
چنان به پا بود

با عمران برای نشستن در آلاچیقی که بالای تپه‌ی کوچکی
پیش رویمان بود، همراه شدم

درباره ی فربد و آهایلا و سفر اولشان به این روستا برایم ی
گفت و من دیوانه شده به این می اندیشیدم چقدر ت ن
!صدایش را دوست داشت م

رو در رویش نشسته بودم و با ذوق از کودکی هایم برای ش
می گفتم. حرف حرف آورده بود و هر دو آن تایم کوتاه ی

| Page 1520

که برای پیاده روی اختصاص داده بودیم را به دست
فراموشی سپرده بودیم و همان یک کاس ه آش شده بود
ناهار ی که باید در مسافرخانه می خوردیم اما در این
کوهستانی که جنگل و رودخانه زیر پایمان بود در گذشت ه
ها قدم می زدیم.

با صدا ی پیام ک گوشتی اش، پوفی کشید و قاشق پلاستیک ی
را در کاسه ره ا کرد. هر لحظه اخم هایش بیشتر و بیشتر
در هم فرو می رفت.

دیگر توجهی به حرف هایم نداشت و مشتان گره شده اش
بدی اوضاع را به رخم می کشید
سکوت کردم و او هم دیگر دنباله ی حرف هایم را نگرفت
حتی نمی خواست بداند وقتی از پله افتادم چه بلایی سرم

...آمده بود

. دوچرخه‌ی شوم و خاطرات آن روز محال بود از یادم برود

| Page 1521

منتظر بود تا من آشم را تمام کنم، در تمام این مدت دست

در موهایش فرو کرده بود و عمیقاً در فک بود

با عقب کشیدن صندل یام، دستش را بالا آورد تا ساعت را

ببیند اما به‌ی‌ک‌باره از جا برخاست

ساعتم کو؟ -

در پی حرفش چشمی روی زمین چرخاند. او نیز اطراف را

نگاه می‌کرد

نیم‌خیز شدم که کم‌ر راست کرد و با غیظ جایی پایین تپه

را نشانه رفت

! مرتیکه بی‌همه‌چیز -

بی‌آن‌که چیز دیگری بگوید از آلاچیق بیرون دوید. با گام

هایی بلند بی‌احتیاط از روی تپه پایین می‌دوید و چن د

باری نیز سر خورد

| Page 1522

با زنگ گوشی‌اش برای بار چندم، به اجبار گوشیش را از

رو ی میز برداشتم. بی نام بود اما شناخت ن شماره ی برادر م
کار دشواری نبود.

. قبل از آن که تماس قطع شود پاسخ دادم

...نگاهم به عمران بود و گوشم به تلفن

الو داداش ؟ -

باور کردنی نبود اما بهزاد از شنیدن صدایم خوشحال شده
بود.

بهار خوبی؟ -

.باز هم عمران را نگاه کردم. یقه ی مرد را گرفته بود

...بهار -

صدای مضطربش گام هایم که برای خروج از آلاچیق می

رفت را سست کرد

پسر پرویز کجاست ؟ -

| Page 1523

. طبق عادت راست و حسینی هر آن چه که بود را گفتم

...داره با یکی دعوا می کنه داداش من -

.میان حرفم آم د

. نرو پیشش بهار، کجایی بگ و بیام دنبالت -
کیفم را روی شانه ام چفت کردم و به طرف پله ها ی سنگی
رفتم.

چیزی شده داداش ؟ -

صدایش بالا رفت

آره شده دور و بر پسر پرویز نباش هر جایی بگو بیا م -
...دنبالت زود باش

مجالی برای ادامه و پرسیدن سوال های بیشتر نداد. تنه ا

.آدرسی که بلد بودم همان نام مهمان خانه بود

دست پاچه از پله ها پایین دویدم. دعوی عمران با آن مرد

.بالا گرفت ه بود

| Page 1524

لبه ی چادرم را در دستم می فشردم و به عمران که میان

. دست دو مرد قرار گرفته بود نگاه می کردم

مرتیکه ساعت و از دستم باز کردی خر باباته اگه فکر -

...کردی نمی فهمم، رد کن بیاد

صدایش بخاطر سرما خوردگی نسبی اش گرفته بود. مردی

که عمران او را سارق ساعتش می دانست، با چهره ای غلط

انداز لاتی وار پاسخش را داد

...ببند در گاله رو بچه ژینگول میدمت دست بچه ها -

ادامه ی حرف هایش با یورش عمران به طرفش در هیاه و گم شد

باز هم بهزاد بود تماس می گرفت. دودل بودم، چه شده بود که بهزاد آن قدر می ترسید و اصرار به گریختن از عمران می کرد

ترسم به عقم پیروز شد و بیشترین دلیلش هم عمرانی بود که افسارگسیخته مرد را زیر مشت و لگدش گرفت و بود و

| Page 1525

چندتن از دوستان مرده هم به هوا خواهی او روی سر عمرا
ن

ریخته بودند. عقب گرد کردم و با دو، راهی که دو نفره آمده بودیم را به تنهایی در پیش گرفتم

تا از آن دعوا خلاص شود و متوجه نبودنم شود، بهزاد خودش را می رساند. گفته بود هر جور شده می آید و همان دلم را قرصم کرده بود

رفتم فقط و فقط یک دلی داشت و آن ترس بود... اتفاق

وحشتناکی افتاده بود که بهزاد را نیز به تکاپو انداخته بود و
مرا از ماندن در کنار عمران منع می کرد

با افکار واهی این که میروم و از بهزاد وقایع را می پرس م
خودم را راضی به رفتن کردم و گرنه قلب دیوانه ام پشت
سرم جا مانده بود. کنار پس ر کله خرابی که هم کتک می
خورد و هم می زد و آن میان بددهنی اش نیز آتش هیزم
را بیشتر می کرد

سرگردان چرخ دور خودم زدم

| Page 1526

میان انبوهی از درختان که سر به آسمان کشیده
بودند، گیر افتاده بودم

چه زمانی از راه اصلی منحرف شده بودم را بخاطر نداشت م
فقط زمانی به خودم آمدم که هر چه می رفتم نه رسیدن می
...در کار بود و نه موجود زنده ای... باران بود و جنگل
باگی ر کردن چادرم به شاخ های که خزه های رویش نشان
میداد مدت هاست در آن جا افتاده بود، سکندر می خوردم
با برخوردیم به زمین صدای ناله ام به هوا رفت. صدای ترقی
که از میج دستم بلند شده بود، اشک در چشمانم جمع کرد

درد نفسم را بند آورد ه بود، تمام سنگینی ام روی دس ت
راستم افتاده بود و درد طاقت فرسایش شکستگی را بیداد
می کرد.

میان گل و لای نشسته بودم و باران بر سرم می کوبید.
عاجز

. و ناتوان به التماس افتاده بودم

| Page 1527

چادرم که پر از گل و لای شده بود و با گره ای صد پیچ به
دور شاخه پیچیده بود را با یک دست کشیدم اما صدا ی
. جرجرش ناله ی عصبی یام را بلند کرد

درمانده گوشی را از جیب مانتوam بیرون کشیدم
آنتن نداشت... شماره ی بهزاد را گرفتم. تماس متصل نشد ه
قطع شد و تاریکی که از هوا ی گرفته نشات گرفته بود
. وحشتم را بیشتر می کرد

هیچ چیز امیدوارم کننده ای نبود... باران... جنگل... شاخ ه
های شکسته، پسماند ها و زباله ها و برگ هایی که در گل
و لای غوطه ور شده و به کف ش هایم چسبیده بودند
کسی اینجا نیست؟ -

دستمال کاغذی طرحدار ی که دقیقه ها پیش بعد از پاک کردن اشک هایم روی زمین انداخته بود، کنار درخت با وزش باد تکان می خورد و برایم نشانگ ر آن بود که برای بار دوم به دور خودم چرخیده بودم

| Page 1528

نفسم را به سختی بیرون دادم و صدایم را روی سرم انداختم.

عمران... کمک... کسی اینجا نیست؟ -

بی پناه از بارانی که بر سرم می کوبید، خودم را زیر درخت کشیدم.

روشنایی روز کم کم رو به ناپدید شدن بود و من مانده بودم در جنگلی که کم کم زیبایی هایش در نظرم پوچ شده بود و حالا همان جنگل سحرآمیز بود... البته آن قسمت وحشتناکش که حیوانات درنده داشت

. با صدای قدم هایی دیوانه وار از جا پریدم

...چشم باریک کردم و به ر و به رو نگریستم. کسی می آمد

شاید هم چیزی... چیزی شبیه به یکی از حیوانات درنده

. که بوی آدمیزاد به مشامش خورده بود

دست به درخت تنومند کنارم گرفتم و آب دهانم را قورت
دادم. باران دیدم را ضعیف کرده بود. مجبور بودم مدام
صورت را پاک کنم تا راحت تر اطراف را ببینم

| Page 1529

قدم های ش نزدیک تر می شد. بالاخره آمد و در چندان قدمی
ام ایستاد و با چراغ قوه اش مرا هدف گرفت
نمی دانستم باید از آن که به جای توهمات ذهنی ام آدم
مقابلم ایستاده بود خوشحال می شدم یا از آن چهره ی
. ترسناکش می ترسیدم
چوب دستی اش را به زمین زد و کلاه اورکتش را با دست
دیگرش پایین انداخت
گم شدی؟ -

صدایش نیز همچو چهره اش زمخت و گوش خراش بود
لال شده بودم و او نیز از رن گ پریده ام پی به ترسم برده
بود که جلو تر نیامد

. اگه می خواهی شبو تو این جنگل نگرونی دنبالم بیا -
می رفتم؟ بای دمی رفت مگر کم حماقت داشتم این همه
...روی آن

به سختی برخاستم. درد امانم را بریده بود

| Page 1530

دو سه قدمی پشت سر او که گام های ش بزرگ بود، رفت م
که

. ایستاد و با چرخیدنش بی اختیار جیغ کشیدم

بی آن که حرکاتم او را عصبی کند، بر و بر تماشایم کرد و

از میان سبیل های نامرتبش لب هایش را تکان داد

. این اطراف زیاد امن نیست تند تر بیا -

. ترسم چندین برابر شد

با آن حال داغان پشت سرش می دویدم. سگ سیاه و

ترسناکش جلوتر از ما بود و پوزه اش را روی زمین می

کشید.

بعد از ربع ساعتی با دیدن مسیری که ساعت ها به دنبالش

. گشته بودم، نفس حبس شده ام را رها کردم

کنار جاده ی خاکی ایستاد و چوب دستی اش را به زمی ن

تکیه داد، عادتش بود گویا... شی باریکی را از جیب او ر ش

بیرون کشید و میان لب های ش گذاشت و در آن دمید. مثل

...یک سوت

با دست بزرگش به انتهای راه اشاره کرد.
همین و یه راست برو نه چپ نه راست... فقط برو -
لبی تر کردم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.
در این ظلمات که تنهایی نمی توانستم بروم، به جهنم که ه
پی به ضعفم می برد. پی هم ه چی ز را با فرار احمقانهام ب ه
تتم مالیده بودم. لعنت به ترس و حسی که ه از آن نشات
گرفته بود و مانند خوره مغزم را سابیده بود و نتیجه اش
حال الانم بود.

!م...میشه شما هم با من...با من بیاید؟ من می ترسم -
بی حس سری تکان داد و به جای آن که از راه هموار برو د
دوباره میان درختان بازگشت. ناچار به دنبالش رفتم. موش
آب کشیده شده بود و گل و لای به کفش هایم چسبیده ه
بود و راه رفتنم را سخت کرده بود. با توقفش، من نی ز
. ایستادم

خیلی نمانده بود به ورودی روستا برسیم که ه عمران س د
راهمان شده بود.

. مرد ی نیز کنارش ایستاده بود

ایشونن؟ -

مرد ی با ریش ها ی بلند و لباس نگهبانی کنارش ایستاده بود.

او را دیده ب ودم، صبح که ب را ی ورود ب ه جنگل ا و
مشخصاتمان

را ثبت کرده بود، همان ریش ها ی بلند و رنگ شده اش
. توجه ام را جلب کرده بود

با صدا ی نفس ها ی عصبی مرد ی که بو ی عطرش هم در آن
. لحظه آرامم نکرده بود، سرم را به سختی بالا آوردم
رگ شقیقه هایش بیرون زده بود و با س ر و وضعی نامناس
ب

. با چشمانش مرا می دید

. گامی جلو رفتم

.م...من گم شدم عمران -

| Page 1533

.لب هایش را زیر دندان فشرد و با کمی مکث زبان باز کرد

.امان از آن لح ن صدایش که وجودم را می لرزاند

دنبالت می گشتم بهار... نگرانت بودم -

نگران من؟! وای بر من که گند زده بودم

وجود آن دو مرد شجاعتم را بیشتر کرد. در برابر غریبه ها

که کاری به کارم نداشت

...می خواستم برم -

دستم را گرفت و خودش فاصله ی میانمان را پر کرد

...برادرت اومده بود دنبالت -

نفس در سینه ام حبس شد

وایی ضعیف از میان لب هایم خارج شد و نطقم کور شد

اگر بهزاد را دیده بود پس یقیناً از اتفاقات باخبر بود، در آن

پیامک کوفتی که از طرف دوستش بود، فقط از کارگاه و

| Page 1534

چک های برگشتی اش نوشته شده بود، نه آن چیزهایی که

بهزاد تک و توک گفته بود تا مجاب به گریختم کند

ناخودآگاه سست شده بودم و اگر چفت انگشتانش دور

بازویم نبود یقیناً پخش زمین می شدم

دستت درد نکنه دلی خان -

مرد نگهبان بود که آن پیرمرد ژولیده و ترسناک را دلی صدا

. کرد

نشید زیر ا با همان قدم های سنگین و باری روی کوله اش
در حال دور شدن بود

نگهبان نیز چترش را به زحمت میان چانه و شانه اش نگه
داشت و چراغ قوه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و رو
به عمران کرد

.بهره برگردید به مسافر خونه این جا امن نیست -

باز هم عمران بود و بی توجهی اش، کسی جز من را نه می
.دید و نه می خواست ببیند

| Page 1535

مرد که از رفتارهای او متعجب شده بود، موهای خیس
ریخته در پیشانی اش را بالا داد

آقای نواب تا چند دقیقه دیگه از جنگل بیرون نرید، -
.عواقبش با خودتونه

.بالاخره لب گشود

.الان می ریم -

.ج دی و با صلابت گفت تا دهان او را ببندد

کلمات را در ذهنم سبک و سنگین می کردم و هر بار با

روشی متفاوت برایش توضیح می دادم نه می توانستم دروغ
بگویم و نه گفتن حقیقت نجاتم می داد. همین مسبب بود
تا نتوانم مجابش کنم. او با اخم های در هم تنیده و فکی
قفل شده روزه ی سکوت اختیار کرده بود و توضیحاتم را
گوش می داد.

به ستوه آمده از رفتارهای گنگ و مبهمش، دست روی
بازویش گذاشتم.

| Page 1536

میشنوی عمران؟ -

بالاخره واکنش ی نشان داد.

برزخی بودن چشمانش ترسناک بود.

میخواستی از پیشم بری دختر حاجی؟ -

تن صدایش، طرز نگاهش همه ی حالت هایش جنون وار
بود، یادآور عمرانی شده بود که تلافی سیلی اش را به بی
رحمانه ترین حالت ممکن گرفته بود.

آب دهانم را قورت دادم و در پی صورتش نگاهم را بالا

کشیدم. در تاریکی چشمانش می درخشی د و حاضر به

روشن کردن چراغ قوه ای که نگهبان در دستش گذاشت،

نبود.

خیرگی نگاهش آزارم می داد هر چه می گفتم نمی شنید
. لااقل واکنشی نشان نمی داد تا دال بر شنیدنش باشد

:نالان و ترسیده لب زدم

. س...سردمه عمران از اینجا بریم برات توضیح میدم -

| Page 1537

. نوچی گفت و با دست لباس خیس را از تنم فاصله داد
. مهم نیست -

. سکسکه ای کردم و اطراف را از نظر گذراندم

مانده بودم از این ظلمات بترسم یا اویی که همچو دیوانه ها

:نگاهم می کرد. این بار با گریه برایش توضیح دادم

. من... نمی خواستم پیام اینجا، گ...گم شدم -

با خونسردی ظاهری سر تکان داد و با سر انگشتانش تنم را
. جلو کشید

غیبت زد، بعد اون تلفنی که بهت شد... دیدم دست و پا ت -

...می لرزید... برادرت دنبالت بود

شکسته و ناموزون جملات را می گفت تا تکه های پازل را

در ذهنش تکمیل کن د

لرزان نفسم را بیرون دادم که هتتم را میان خودش و درخت
کناری ام حبس کرد. در حرکاتش ملایمتی نبود و من از
همین طوفانی شدنش هراس داشتم

| Page 1538

باران هر دویمان را خیس کرده بود و در این جنگل تاریک،
تنها و بی سرپناه بودم و فرار از دست اوئی که چهره اش
از عصبانیت سرخ بود، غیر ممکن به نظر می رسید
تیشرت به تنش چسبیده بود و بدن عضلانیاش بیشتر در
!چشم می زد، چگونه برایش از گفته های بهزاد می گفتم؟
انگشتان ش دور گلویم پیچید

داشتی فرار می کردی؟ به حرف برادر پست فطرت داشتی -
...منو دور میزدی؟ فکرشم نمیکردی گیت بیارم
فریادش در سکوت وهم آور اطراف رخنه کرد و فشار
...انگشتان ش دور گلویم محکم تر شد
دیشب خورش نیومد نه؟ دوست نداشتی از زیر دستم -
...سالم بیرون بیا ی ساخت بهت

تقلایی برای رهایی نمی کردم؛ در اصل زورم به زورش نمی

. رسید

| Page 1539

فشار دستش را بیشتر کرد، به گونه ای که برای ذره ای
. اکسیژن به تمن افتادم

چی دم گوشت خوند که رم کردی ؟ -

به حتم سرخ شده بودم. چشمانم درشت شده بود و دهانم
باز و بسته می شد. پسرک دیوانه تا نمی شنید چه شده
. رهایم نمی کرد
...گفتم بنال -

خس خسی کردم که رهایم کرد. روی زانو افتادم و چشم
بستم از حجم دردی که علاوه بر گلو در دستم نیز احساس
می کردم .

با همان گرفتگی صدا در میان سرفه هایم گفتم
. آرزو...تو...تو ... بیمارستانه بچ...چش سقط شده -
بچه؟ -

. دست دردناکم را در آغوش کشیدم و سر تکان دادم
..آره س...قط شده، داداش بهزادم -

| Page 1540

برای این قسمت از حرف هایم هوا لازم داشتم. چندی ن و
چند بار دم و بازدم گرفتم و در آخر زیر لب گفتم
داداشم می خواسته برش گردونه خونه اما نمی دونم -
. چیشده کار آرزو به بیمارستان کشیده
دستانش پشت گردنش قفل شد و فکش را چفت کرد. حالا
. دیگر آن لحظه ای بود که به انفجار می رسید
همان همه شد. مانند دیوانه ها به درخت مقابلش مشت می
کوبید... درد را احساس نمی کرد
دل وامانده ام دوام نیاورد. به سختی بلند شدم و پیراهن ش
. را با یک دست گرفتم و سعی در عقب کشیدنش کردم
...عمران نکن، دستات -
بی هوا چرخید و مرا میان دستانش گرفت و جلو کشید
نفس های سوزانش به صورت یخ کرده ام می خورد و من
بی آن که حالت هایش را بسنجم دلم هوس بوسه هایش را
کرده بود.

| Page 1541

شرم و حیا از یک طرف و مغز همیشه ضد حال زنم از سویی
دیگر، پایکوبی در سرم به پا کرده بودند و حسابی بر طبل

می کوبیدند و در آن بحبوحه یاد آورم می شدند که من
دلداد شده بودم

لحن خشدار و خشنش در افکارم رسوخ کرد و مرا از آن
جنگ داخلی بیرون کشید
خون تک تکتون رو می ریزم آگه خون از دماغ آرز و اومده -
...باشه

ناله ای کردم
!دستم درد می کنه -

با گره ی کور بین ابروانش دستم را نگاه بی تفاوتی کرد
. راه بیفت -

صدای پارس سگ برای رفتن مجابش کرده بود
دوشادوشش با آن سر و وضع نامناسب به سوی مهمان خانه
رفتیم

| Page 1542

نه نگاه های کنجکاوانه و نه لبخندهای ماسیده در صورت
ها با دیدنمان، برایم ارزشی نداشت من دلتنگ آن حس
...خوب بودم

ساعت ها پیش مرد کنار ایام دستم را در میان پنجه های ش

گرفته بود و منبع آرامشم بود اما حالا او حتی نیم نگاهی
. هم خرجم نمی کرد

با پیچیدنمان داخل کوچه، روشنایی چراغ هایی که طرح
فانوس داشتند، قد کشیده ی بهزاد را نمایان کرد. به
ماشینش تکیه داده بود

گام هایم کوتاه تر شد تا دیرت ر به او برسم اما عمران شش
دانگ حواسش به من بود

برو دیگه چرا نمی دویی پیش برادرت نکنه قرار بود با -
یکی دیگه از این خراب شده جیم بزنی؟
بدبینی و شکاکی اش در هر حالتی پا بر جا بود

| Page 1543

کاش می فهمید چقدر سر آن حسی که به او داشتم خودم
را شمات می کردم، چیزی درونم هنوز هم مرا متعهد به
عباس می دانست، چیزی که از دستش رها نمی شدم و
احساس گنااهش هر دم با من بود
در برابر بهزاد و کنار عمران ایستادم. برادر بود دیگر دیدن
سر و وضع نگرانش کرد که بی توجه به طعنه ی عمران
تکیه ی کمرش را از ماشین گرفت

چیشده بهار ؟ -

چشم فشردم ت ا بغضم با مهربانی اش نشکند. چقدر محتاج
خوب بودن هایش بودم و هیچگاه نبود
. خوردم زمین داداش -

پوزخندی زد و قدمی جلو آمد

خوردی زمی ن یا این یابو علفی این کارو کرده باهات ؟ -
نفت در آتش کسی ریخته بود که تا همی ن حالایش ه م
سکوتش محال بود. با یک حرکت ناگهانی بهزاد را به ماشی ن

| Page 1544

کوبید. همین آثار دعوی غروبش به ج ا بود. یقه ی پاره شده
...و لب جر خورده

یابو علفی اونپدر حرومیت ه که توله ای مثل تو گذاشت ه -
رفته، مرتیکه خر چه بلایی س ر خواهرم آوردی؟
نمی دانستم کدامشان را بگیرم و هواخواه کدامش باشم
. همان جا بی حرکت تماشایشان می کردم

خر خودتی عوضی، خواهرت جفتک انداخت، زن منی ا -
جاش تو خونه ی منه یا سینه قبرستون

چه خط و نشانی می کشیدند برای زندگی هایی که برایشان

تحمیل شده بود.

با باز شدن در مهمان خانه، عمران خودش را جمع و جور کرد و دست بهزاد که حین حرف زدن به یقه اش چفت شده بود را کنار زد و با لحنی کنترل شده گفت: چایید ی پسر محمود، صبح نشده جنازت و میزارم جل و درتون که یاد بگیری دست رو زن جماعت بلند نکنی.

| Page 1545

بهزاد بیخیال سینه سپر کرد و با لبی کج شده گفت: بزار جنازهایی که انداختی جمع شن بعد برس به من مرد از در فاصله گرفت و با متانت و ادب، چیزی که بهزاد و عمران از آن دور بودند، گفت: لطفا سر و صدا نکنید و از این جا برید.

خواسته اش بجا و محترمانه بود که چفت به دهان دو پسر کله خراب زد.

بهزاد در ماشینی را باز کرد و اشاره ای به آن زد.
بیا سوار شو بهار -

...نمی رفتم. نه دلش را داشتم و نه پایش را.
کنار عمران رفتم.

من با عمران میام داداش، تو برو لطف ا -
وا ماند. در را نیمه رها کرد و با غیظ گفت: احمقی؟ نمیبینی
این یار و رم کرده؟ این دستت و سر و وضعت م کار همین بی
شرفه بشین بریم گفتم

| Page 1546

او کنارم بی حرکت و حرفی نظاره گر بود. چرا یکی از آن
حرف های دیشبش را نمی گفتم که دل قرصم کند تا من
سرم را در مقابل برادرم با لا ببرم و بگویم تمام شد آن دوران ی
. که آن ها می دوختن د و من بر تن می زدم
کار اون نیست، من می خواستم پیام پیش تو گم شدم ت و -
...جنگل

فین فینی کردم و عمران را نشان دادم
...اون داشته دنبالم می گشته نگرانم بوده -
. صدای تحلی ل رفته ام بهزاد را کفری تر کرد
من ولش کردم و فرار کردم ولی اون دنبالم می گشت -
دستش را با ضرب روی کاپوت کوبید و غرید
چرا داری چرند میگی بهار، این مرتیکه بهت رحم نمی -
. کنه احمق نشو

از کوره در رفتم. مسبب تمام بدبختی هایم او بود و حالا
مقابلم ایستاده و اظهار نگرانی می کرد

| Page 1547

حماقتم چند ساعت پیش بود که به حرف تو از پیش -
عمران فرار کردم، ولم کن داداش نمیخواهم باهات بیام
شماها منوت و این بدبختی انداختی چرا هر چند مدت یبار
...پیداتون میشه و باز غیبتون میزنه؟ ولم کنی دیگه
. با تاسف سری برایم تکان داد و عمران را مخاطب قرار داد
این بازی رو من شروع کردم، بلایی سر بهار بیاد دودمانت و -
! به باد میدم

تهدیدهای برادرم تو خالی نبود، نه زمانی که آن گون ه
انگشتش را تکان می داد و از خشم می لرزی د
دست دور شانه ام انداخت و مرا میان بازوانش کشید
نیومدی، خودت پشیمون میشی نمی دونم دلت به چی -
...این یار و خوش ه فقط بدون الان نیومدنت یادم موند بهار
گرون تموم میشه این سرکشی هات... نیومدی دیگه سراغ
...من نیا

حرف های تلخ و درشتش زیر گوشم، یک بار برای همیشه
مرا از بهزاد ناامید کرد. همان ته مانده های حس خوبم به
او زمانی که پیچ و پیچ وار مرا کنار گذاشت، از بی ن رفت
آرام گفت تا عمران نشنود اما از او چیزی پنهان نمی ماند
صدا ی جیغ لاستیک های ماشینش و رفتنش زیر شلاق
های بی امان باران در ذهنم ثبت شد
یک برادر یک شب بارانی خواهرش را بخاطر حرف های دلی
اش تنها گذاشته و رفته بود

با تامل در اتاق چشم گرداندم. در برابر او که سعی می کرد
شماره ی عماد را بگیرد، تعویض لباس کار درستی نبود. دلم
راضی به راحت بودن در کنارش وقتی که او سر رجن گ
داشت، نمی شد

وارد حمام شدم و در را پشت سرم بستم. کاشی ها هنوز از
حمام سر صبحم کمی نمدار بودند. به سختی با یک دست
دکمه های مانتو ام را باز کردم. بدنم از سرما می لرزید
چادرم روی آن شاخه ی لعنتی گیر کرده و جا مانده بود

تیشرت را از سرم بیرون کشیدم که در را باز کرد و وارد شد.

چه وقت حموم کردنه؟ بیوش برمیگردیم -

لباس های کثیفم را با پانکناز زدم و دستگیره را گرفتم
چقدر در برابرش معذب بودم. انگار نه انگار که در آن جنگل
لعنتی هوس بوسه اش به سرم زده بود

چشم از لبان ش گرفتم و در را تا انتها باز کردم
لباس تمیز بپوشم بعدش بریم -

بغض لانه کرده در گلویم خودنمایی می کرد
پشت سرم را ه افتاد

| Page 1550

بستن دکمه ی شلوار آن هم با یک دست غیر ممکن بود
تقلاهایم دلش را به رحم آورد که چفت کمر بندش را محکم
تر کرد و مقابل م ایستاد

دستانش دو طرف کمر شلوار جینم را گرفتند و کشیدند
خیلی زود آن جدال میان من و عطرش به پایان رسید
نمی خواستم در مشامم پر شود اما او موفق تر بود. با برخورد
د

سر عمران به چانه ام نفس حبس شده ام ره اشد و در پی
. آن بازدمم عطرش را وارد ریه هایم کرد
چته؟ -

دست از چانه ام کشیدم و روی سر او گذاشتم. کمرش خم
شده بود و از پایین نگاهم می کرد
. ببخشید -

نفسش را کلافه ره ا کرد و صاف ایستاد. اینبار من بودم که ه
اجازه به رفتنش ندارم. من که نه قلبم زبان نفهم و دس ت

| Page 1551

بی اراده ام که ه آستی ن پیراهنش را گرفت و میان انگشتانم
نگه داشت

حق داشت متعجب شود.

دستم پیشروی کرد و آن قدر بالا رفت که روی شقیقه اش
...نشست. کنار زخم عمیق و خون آلودش

درد می کنه؟ -

عقب کشی د

بریم -

مغموم از رفتارش لب هایم لرزید

نفهمیدم چی شد، چرا فرار کردم. فقط میدونم ازت -
ترسیدم، هنوزم می ترسم. نمی دونستم اگه بفهمی چه
. بلایی سر خواهرت اومده چیکار می کنی
. خشم فرو رفته اش دوباره زبانه کشید
. چانه ام را گرفت و روی صورتم خم شد

| Page 1552

با تو نه ولی اون بی ناموسو آتیش می زنم همی ن فردا -
صبح جنازش و میزارم جل و چشمت که ببینم بخاطر
. گه..هایی که خورده چی سرش میاد
کم طاقت تر از آن بودم که فریادهایش را تحمل کنم و دم
نزنم. دستاتم دور گردنش حلقه شد و بزور خودم را در
آغوشش چپاندم

...میشه تمومش کنی؟ حال خواهرت خوبه -

کلافه نفسش را بیرون داد. دستانش هنوز تتم را به قاب
آغوشش نکشیده بود. من بودم و تلاشم برای ماندن در
آغوش اوئی که نامحسوس گردنم کرده بودم که از
گردنش آویزان نباشم

سینه اش بالا و پایین می شد و من غرق شده بودم در میان

هزار رویا که هیچگاه قرار نبود به واقعیت پیوندد، منتظر
دستانش بودم .

| Page 1553

چفت شدم. تنم به تنش چسبید و او حریصانه سر در گودی
گردنم فرو برد .

نکن دختر حاجی، ازت شکارم... خر نمیشم با کارات، -
غلطی که کردی بایه بغل و یه چهارت اقطره اشک یادم
نمیره بع د برادرت نوبت توعه... پاگی ر این زندگی میکنمت،
یه جوری که منم بنذازمت بیرون نری
ماندم، چسبیدم آن آغوش را که اگ ر برایم خط و نشان ه م
می کشید، قصد دل کندن نداشتم، چگونه برای خود زبان
! نفهم این حس را معنای کردم؟
جاده ی طوفانی و راه فرعی ی که به احتمال زیاد بهزاده م
از آنجا رفته بود، را گذراندی م

خمیازه های بلند بالا می کشیدم و تنم را روی صندلی جلو
جمع کرده بودم و دستانم دو رم پیچیده بود. سرما از همان
. غروب در جانم رخنه کرده بود

| Page 1554

با عطسه ای که کردم، بالاخره بعد از آن آغوش و حرف های

. آخرش نیم نگاهی بندم کرد و درجه ی بخاری را بالا برد
دانه های درشت باران و صدا ی برف پاک کن آن قدر در
ذهنم تکرار شد که به خواب رفتم. خوابی پر از کابوس های
جان فرسا که عرق روی پیشانی ام گذاشته بود
با صدا ی هین بلند ی که کشیدم از خواب پریدم
ساعت ها گذشته بود و وارد شهر شده بودیم. دیگر خبری
از باران هم نبود

. پشت دستم را روی صورتم کشیدم و نفسم را بیرون دادم
بی توجه به من انگشتانش را دور فرمان پیچیده بود و می
فشرد. در جای مجاب ه جاشدم و مسیرن آشنا را از نظر
. گذراندم

کجا میریم؟ -

| Page 1555

صدا ی تیک تیک راهنما و بعد رونمای ی ساختمان بزرگی ک

چراغ تابلوی قرمز رنگش در حال خاموش و روشن شدن

بود، پاسخ سوالم را گرفتم

"بیمارستان شفا"

ماشین را در پارکینگ پارک کرد

. پیاده شو -

به سختی کمر بند را باز کردم و تن کرخت شده ام را از روی
. صندلی پایین کشیدم

باد سردی می وزید و دندان هایم از سرم ابهم می خورد. در
عقب را باز کرد و سوییشرتش را بیرون کشید. انتظارش را
نداشتم اما گرمی سوییشرتش روی شانه هایم لب هایم را
. کمانه کرد

این مرد هنوز هم در ورودی آن دو راهی مانده بود، یکی ک
طرف من و طرف دیگرش... نمی دانم طرف دیگر چه بود

| Page 1556

که او را از همراهی با من و تلخ نکردن زندگی به کامش
. جلوگیری می کرد

سوییشرت را به تن زدم و بوی عطرش را وارد ریه هایم
. کردم

از راهروی طول و دراز بیمارستان گذر کردیم و مقابل در

. ورودی بخش توقف کردیم

علی و عماده ر دوروی صندلی نشسته بودند و به احتمال
نود درصد توران خانم کنار آرزو بود. هر دو با دیدنمان
برخاستند و نگاه نگران علی، به راهروی کنار بود، جایی
که بهزاد سرش را میان دستانش گرفته بود و با پایش روی
کاشی ها ضرب گرفته بود

این بی شرف اینجا چه غلطی میکنه؟ -

رسیده و نرسیده اولی ن تیرش را به سوی بهزاد انداخت
بهزادی که سرخ شده بود و گویی حالش خراب بود که
چیزی در جواب عمران نگفت

| Page 1557

نگهبانی که آن سوی در نشسته بود، از پنجره ی کوچک
سرک کشید

آقایون با اینجا موندنتون نمی تونید بری داخل، مریضتون -
تو بخش زایمان هستن ورودتون ممنوعه

علی بود که مانند همیشه جلو ی زبان دو برادرش را گرفت
و با لبخن د گفت: میدونی م آقا فقط از روی نگران ی اینجا
منتظریم

اینبار مرد با کمی اوقات تلخی گفت: پس برید اون طرف
منتظر بمونید، این جا جای دعوا نیست

با وساطت علی، عماد و عمران از جلو به راه افتادند و من
با سری به زی ر افتاده به طرف بهزاد رفتم. مردد بودم اما
برادرم بود، دل بی محلی کردن به او را نداشتم. هر چند ر
که آن ها بد بودند من نمی توانستم شبی هشان شوم
داداش خوبی؟ -

| Page 1558

زبانش را کنار لبش فشرد و از جا بلن د شد. نه پاسخم را داد
و نه نگاهم کرد. حرف هایم در ذهنش مانده بود و او هیچگاه
طاق سرکشی نداشت حالا چه حقیقت را می گفتی و چه
...حرف زور

نفسم را با آه بیرون دادم که دستی قدرتمند دستم را گرفت
و با کشیدنش، بی اراده جیغی از درد کشیدم و کمر خم
کرد و دستم که رها شده بود را در آغوش کشیدم
از فرط درد اشک در چشمانم جمع شده بود و ندیده هم
می توانستم احساس کنم اوی که دستم را کشیده عمران
بود.

صدا ی اخطار نگهبان با صدا ی هراسان بهزاد و علی در ه م
آمیخت.

چیکارش کردی؟ -

بهزاد بود که در حین توپیدن ش به عمران تنم را بالا کشید
چیکارت کرد؟ -

| Page 1559

مج دستم را در دست دیگرم گرفته بودم
از پشت سد اشک چشمانم بهزاد را دیدم، خودش را رسانده
...بود

دستم درد می کنه -

. علی، عمران را کنار زد و دست م را نگاه کرد
...ورم کرده، احتمالاً شکسته -

. بهزاد دندان قروچه ای کرد و تنم را به جلو روانه کرد
. بیا ببینم -

با هدایت دستش تا ورودی در اورژانس همراه شدم. ه م
صحبتی اش با بهیار بخ ش تریاژ خیل ی طول نکشیدم ه ب ا
برگه ای به سویم آمد

در اتاق دکتر منتظر آمدنش بودیم

صدای عمران از در ز در ورودی می آمد

| Page 1560

میگم داشت فرار می کرد، معلوم نیست شاید الانم بخاوا -

...فرار می کنه، از اون بعید نیست، ادا اصول زیاد داره

علی همواره سعی در آرام کردنش داشت و بهزاد مشتانش

از عصبانیت گره شده بود

! درد تا شانه ام آمده بود و چهره ام در هم بود

با ورود دکتر به اتاق و بسته شدن در، از جا برخاستم که با

دست دعوت به نشستم کرد

لحنش بر خلاف چهره ی خسته و خواب آلودش مهربان

بود

مشکل چیه دخترم ؟ -

برای آن که دخترش باشم، کمی جوان بود. البته شاید هم

موهایش را رنگ کرده بود، وگرنه چین و چروک کنار

چشمانش به موهای یک دست سیاهش نمی آمد

سوالی در ذهنم پررنگ تر شد، مگر مردان هم موهایشان

را رنگ می کردند؟

دست از افکار بی سر و ته کشیدم و لب تر کردم. دست مرا
با احتیاط روی میز گذاشتم

...افتادم زمین، مچم صدا داد -

سری تکان داد و عینکش را به چشمانش زد و برگه ای که
بهیار آن را به بهزاد داده بود، را از نظر گذراند

باید عکس بگیرید، دستتون ورم کرده... برید بخش -
رادیولوژی

چیزی در کامپیوتر تایپ کرد که با تشکری کوتاه از اتاق
بیرون رفتیم

علی، کنار در ایستاده بود و با بیرون آمدنمان پرسید
چیشد؟

بهزاد که هنوز باور نکرده بود، عمران بی گناه است غریب
...اگه دستش شکسته باشه

خط و نشان هایش با کنار رفتنش توسط عمو نصفه باقی
ماند. بهنام و عباس پشت سرش ایستاده بودند

ناخودآگاه با دیدنشان وهم به جانم نشست. چرا همگیشان

اینجا جمع شده بودند؟

.بازوی بهزاد را گرفت و به سمت خروجی هلش داد.
.باید حرف بزنیم -

بهنام نیز با حالی آشفته به دنبالشان رفت و هیچ کدام انگار
.مرا ندیدند. تنه عباس بود که ماند و جلو آمد
چیزی شده دخترعمو؟ -

منظورش به دستم بود. گنج از اتفاقات دور و برم سری به
.علامت نفی تکان دادم
رادیولوژی کجاست؟ -

:از علی پرسیدم اما عباس جواب داد
.راهرو دوم، بی نشونت بدم -

به اطراف نگاه کردم که عمران را بیابم اما انگار علی او را
: دور کرده بود. جلو تر راه افتادم و زیر لب زمزمه کردم

| Page 1563

. ممنون پیدا می کنم خودم -

علی به دنبالمان می آمد. با کمی فاصله از من کنارم راه می
رفت. کارش متعجبم کرده بود که با پیچیدنم به راهروی
دوم و دیدن عمران پی به

. کارش بردم

اخم های دره م عمران که لیوان پلاستیکی را به لب های ش
چسبانده بود و آب می نوشید با دیدن عباس بیشتر در ه م
فرو رفت و لیوان را میان مشتش فشرد
بی توجه به هر دویشان، پاتند کردم و از روی فلش هایی ک ه
برای راهنمایی بود، به سمت انتها ی راهرو رفت م
درب دو تکه ای که تابلوی کوچکی روی سر درش نصب
بود.

وارد شدم و به سمت استیشن رفتم
مردی با روپوش سفید روی صندلی نشست ه بود و با دیدنم
سرش را بالا کشید

| Page 1564

نامم را گفتم که سیستم را چک کرد و با مکث کوتاهی
دستش به اتاق سمت چپ اشاره رفت
. بفرمایید اونجا، لطفا اگه زیور آلات دارید در بیارید -
چه دلخوشی داشت، زیور آلات م کجا بود؟ کجای زندگی م ن
مانند بقیه بود که حالا حلقه یا انگشتر نشان داشته باشم و
یا مثل تمامی نو عروسان ت ا

!النگوت ا آرنج پر کنم؟

عکس برداری از میچ دستم زمان زیادی طول نکشید. تمام آن دقایقی که منتظر نشسته بودم تا عکس را حاضر کنند، هیچ خبری از مردان بی فکر زندگی ام نبود. نه آرزو و نه من هیچ کدام شانس در این زندگی نیاورد. بودیم.

. با صدای مرد از جا برخاستم.
. برید پیش آقای دکتر، عکس رو براشون فرستادم -
. چشمی گفتم و به راه افتادم.

| Page 1565

عباس در راهروی انتظار نشسته بود و علی با فاصله از او با عمران صحبت می کرد. بی توجه به آن ها به مطب دکتر رفتیم که عمران نیز پشت سرم آمد.
. صبر کن -

نایبستادم اما او با دو گام بلند خودش را به من رساند و
.شانه ام را گرفت
! جفتک ننداز -

سری با تاسف برایش تکان دادم و با دو تقه به در وارد اتاق

دکتر شدم و شنیدم که زیر لب چیز ی زمزمه کرد
خب دخترم دستت از دو جا ترک برداشته، نیاز به گچ -
دارید ولی طبیعتا این وقت شب همیشه فعلا یه آتل ببنی د
. تا صبح که برا ی گچ گرفتن برید مطب
دست درد ناک م را در آغوش گرفتم و با چهره ای در ه م
رفته از جا بلن د شدم. عمران برا ی گرفتن نسخه ی دکت ر

| P a g e 1566

منتظر بود و من به این فکر می کردم که چقدر بلا دیگ ر
!باید سرم بیاید ؟
آتل را به گفته ی دکتر در بخش تزریقات بزرگ بیمارستان
به دستم بستن د
به اصرار علی، عمران راضی به بازگشتن به خانه شد ت ا
. صبح زود برا ی دیدن مادرش و آرزو بیاید
کلامی با او سخن نگفته بودم و میلی هم برا ی هم صحبت ی
نداشتم
عمو احمد و بهزاد بیرون بیمارستان رو ی صندلی نشست ه
بودند و بهنام کنارشان ایستاده بود
رو گرفتم و قدم تن د کردم تا مرا نبینند، البته دیده بودن د

اما وقتی من مهم نبودم برایشان پس چندان اهمیتی هم
...نداشت که کنارشان می رفتم یا نه

در خانه را برای م باز کرد و ساک لباس ها را با بی حوصلگی

در ورودی خانه انداخت

| Page 1567

شکل و شمایل ساک نشان میداد که لباس ها درونش

. چپانده شده بودند، عمران تمامیشان را جمع کرده بود

کش و قوسی ب ه تنم دادم و ب ه سمت آشپزخانه رفتم. موهایم

نمدار بود و سرم به خارش افتاده بود

لیوانی آب خنک هم سرحال م نیاورد. به یک دوش آب گرم

نیاز داشتم اما حتی در تعویض لباس های م نی ز به مشک ل

خورده بودم

شال و مانتو را به سختی از تن م بیرون کشیدم و روی مبل

. انداختم. عمران با چشمانی بسته روی مبل دراز کشیده بود

نمی توانستم خوددا ر باشم، نه وقتی درد ب ه استخوانم رسیده

بود و در مرز انفجار بودم

اشک هایم روان شده بود و دل م فریاد زدن می خواست

او نیز حال بهتری از من نداشت

با وردش به اتاق و دیدن اشک هایم لحنش کمی از آن
تندی فاصله گرفت

| Page 1568

چته دستت درد می کنه ؟ -

سری بالا انداختم که کمی مایل شد و دكم ه ی شلوارم را
باز کرد

نگاه او هم مانند من به گل و لای روی پاهایم بود. جوراب
و کفش و همه چیزم گلی شده بود
میری حموم ؟ -

باز هم سری بالا انداختم که چانه ام را به دستش گرفت و
سرم را بالا کشید

عین آدم زبونتو تکون بده -

فین فینی کردم

...نمی توانم برم دستم -

پوزخندی زد و بند نازکی که دور آتل بسته شده بود را باز
کرد

آخه این لامصب چی بود بستن به دستت، این که کاری -

نمی‌کنه.

| Page 1569

دردم از کار بی احتیاطش بیشت ر شده ب ود که بی ا
راده صدایم
. اوج گرفت

ولم کن دستم درد می‌کنه، نمی‌خوام برم حموم -
جری تر شد، به دنبال کسی می‌گشت که دق و دلی‌اش را
بر سر او خراب کند و علی‌مانع‌اش شده بود تا بهزادی
عباس را زیر مشت لگدش بگیرد و حالا چه کسی بی‌پناه
تر از من

پیراهنش را از سرش بالا کشید

...خودم می‌شورمت -

چشمان و قزدهام از چهره‌ی جدی و مصمم‌اش به فاصله
ای بینمان که کم و کمت ر می‌شد، کشیده‌ش د
گامی عقب رفتم. هنوز آن حرکتش در بیمارستان را به یاد
داشتم، در دستم پا برجا بود
. خودم می‌تونم برم با تو نمیام -

| Page 1570

چهر هاش در هم رفت. ابروانش گره ی کور ی خوردن د او ب
ا

تمسخر دست ش را جلو آورد و آتل را با نا ملایمتی از دور
دستم باز کرد که صدا ی ناله ا م بلند شد

ببر صداتو دختر حاج محمود... نذار بخاطر برادرت گردن -
. تو رو بشکنم

آب دهانم را به سختی قورت دادم که این بار دستانش از د و
طرف پهلوهایم جلو آمد و دکمه های پیراهنم را باز کرد
باز آن رگ دیوانگی اش بالا زده بود

حرکات دست ش هنگامی که لباس های م را از تنم خارج می
کرد، ذره ای ملایمت نداشت

از پسر پرویز بعید نبود چنین اخلاقیاتی، او را تنها گذاشته ه
...و گریخته بودم

برادرم، خواهرش را روی تخت بیمارستان انداخته بود و چه
کسی دم دست ی تر از من که خانواده ام هم برایم دل نم ی
سوزاندند

| Page 1571

مغزم رد می کرد اما قلبم می گفت عمران حق دارد دیوان ه

. شود و به سیم آخر بزند، به قول خودش او را دور زده بودم
شانه ام را گرفت و با مکت کوتاهی که نگاهش روی تنم
. چرخ کاملی زد، به طرف حمام هلم داد
. نیش زبانش به راه بود، او را بد چزانده بودم
الان باید خونه ی پدرت بودی و به روی ش منه احمق می -
...خندیدی

:تک خنده ای کرد و ادامه داد

...فکرشم نمی کردی گیرت بیارم دختر حاجی -
جثه ی ریزم در برابر هیکل بزرگ و تنومندش به قدری
ناچیز بود که فکر و خیال سرکشی به سرم نزنند، جدای از
آن دست شکسته ام نی زوبال گردنم بود و پسر پروی ز خان
هم اعصاب درست حسابی نداشت تا من و پنجول کشیدن
. هایم را مدارا کند

| Page 1572

خود درگیری هایم نیز حسابی جدا داشت و من بودم و
...دسته و پنجه نرم کردن با همه چیز
لبی تر کردم تا چندین و چندباره برای ش توضیح دهم تا
شاید او هم کوتاه بیاید، کشش این رفتارها را نداشتم، کم

طاقت و پرخاشگر شده بودم

...من گفتم که -

. هیس کشدار ی گفت و شیر آب را تنظیم کرد

فقط دل ش حرف زدن خود ش را می خواست. البته توجی ح
چندانی هم برای حماقتم نداشتم. بخاطر ترس از او گریخت ه
بودم.

آب ولرم شده روی بالاتنه ی برهنه اش می ریخت و موهای
بلندش روی پیشانی اش ریخته بود

لعنت به من که برای قاتل جانم آن گونه چشمانم پراز
تحسین شده بود

دستم را گرفت و زیر دوش آب کشید

| Page 1573

آب بر سر و صورتم می کوبید و او بی رحمانه دستش را
روی تنم می کشید

...حرکات خشن دستانش پوستم را به کز انداخته بود

گفته بودم فکر دور زدنم و از سرت بندا ز بیرون، فکر کردم -

تو این زندگی سگی موندگارت کردم اما انگار تا یکی ت و

...شکمت نکارم هوس رفتن از سرت نمیوفته

تتم را زیر دوش نگه داشت و با برخورد آب داغ به تتم، از
. جاپریدم که در آغوشش حبس م کرد
اینجا باب میل دخت ر حاجیمون هست؟ -
دستم روی سینه اش نشست و در آغوشش ک ز کردم
ازت فرار کردم چون ترسناکی، عصبی که همیشه می ترسم -
...ازت، داشتی دعوا می کردی، همیشه کت کار می کنی
. بد دهنی، حق بده بترسم و فرار کنم
دستش میان موهایم فرو رفت و من با گرفتن نفسی
کوتاه
در آغوش او باز هم زبان گشودم

| Page 1574

نمی دونم تا کی پیش همیم، شاید فردا بزرگتر ا تصمی م -
بگیرن جدا شی م اما من می خوام تا وقتی که پیش تو هستم،
باها م بد نباشی... من خیلی خسته شدم از همه! دل م می
. خواست امروز تو همون جنگل می مردم ام ا برنمیگشتم
. نه تو خوبی نه بقیه از همه تو ن خسته شدم
صورتم را عقب کشید که آب دوش مستقی م روی سر م
. ریخت

بقیه کاری ندارم، اما تو تا هشت با منی، بزرگ بزرگترت م -
. بیاد زن من جایی نمیره

...در دلم کیلو کیلو قند آب شد، از لحنش، از مالکیتش
چقدر خوب بود که همه چی ز رنگ و شکلی دیگر داشت و
اصلا به جهنم که من با او حالی به حالی می شدم
با کشیده شدن موهایم، آخی گفتم و که سریع دست
دیگرش بالا آمد

صبر کن ساعت گیر کرده به موها -

| Page 1575

با تلاش بسیار توانست موهای مرا از ساعت درب و داغان
شده اش جدا کند. نگاه خیره ام روی ساعت باز هم چاک
دهانش را باز کرد

. مرتیکه شل ناموس ساعت تو جیبش بود در آوردم -

سری تکان دادم که تنم را زیر آب کشاند مجبورم کرد پشت
به او بایستم

بترس از من، همیشه ه بترس... چون اگه امروز پات و قلم -
نکردم دلیل نمیشه بتونی فرار کنی، همه حواسم رو توعه
. بهار... پلکت بپره حسابت با کرام الکاتبینه

در سکوت خودم را به نشنیدن زدم، جنون بود یا هر چی ز
دیگری که می شد نامش را گذاشت

اما من همان یک بام و دو هوا مصداق حالم بود

او را می خواستم و نمی خواستم

می ترسیدم، خشن بود. خشم که در وجودش غلیان می
...کرد، نه مرا میشناخت و نه دیگری را

| Page 1576

شامپو را روی موهایم خالی کرد و بی آن که چنگ بزنی د
کمی با دست موهایم را به شامپو آغشته کرد و زیر آب
کشاندم

دم نمی زدم تا او کارش را بکن د

لیف نرم را به بی آن که در دستش کند، شامپو بدن را

رویش خالی کرد

دستت و ببر بالا -

طبق خواسته اش دستم را کمی بالا بردم که او لیف را روی

...تتم کشید. زمخت و نا آرام

نفس های کشدار شده اش زمانی که تتم را می شست به

. صراحت احساس می کردم

خیلی هم زود به کارش پایان داد.
تمام شد و او پشت به من ایستاد و آب سرد را باز کرد.
برو بیرون -

| Page 1577

صدایش خشدار بود و قبل از آن که پشتش را به من بکند
دیده بودم که چهره اش نیز به سرخی می زد
در را باز کردم و دمپایی های چسبیده به پایم را به سختی
کنده و وارد اتاق شدم.
حوله ی عمران را با عجله از کمد در آورده و دورم پیچیدم
با یک دست نه می شد موهایم را مهار کنم و نه تنم را
خشک کنم. سرما ی خانه هم از یک س و شدت بود غوز بالا
...غوز

چاره ای جز آن که با تنی خیس زیر پتو بچیم نداشتم
کاری که از آن متنفر بودم را انجام داد و تنم را زیر پتو جا
ی

دادم و حوله را نیمه و نصفه دور بدنم عورم جمع کردم
می لرزیدم و قطرات آب ی که از موهایم میچکید علاوه بر
خودم تخت را هم خیس کرده بود

دقایق به کند ی می گذشت

با باز شدن د ر حمام نیم خیز شدم

| P a g e 1578

میشه یه حوله دیگه بد ی بهم؟ -

بی آن که چیز ی بگوید حوله ی کوچکی را از قفسه ی کم د

بیرون کشید و به طرفم انداخت

دندان هایش چفت شده بود و آشکار بود هنوز عصبانیت ش

پا برج ا بود

تا ا و بیای د قص د بلند شدن کردم تا جلو ی یک فتجه ی

دیگر را بگیرم اما هیکل تنومندش راه را برای رفتنم سد

کرد .

پا روی تخت گذاشت و با سر انگشتان سینه ام را به عقب

فشارد

...بخواب -

هنوز می لرزی دم

س...سردمه -

دستش هنوز مانع بلند شدنم بود

الان گرم میشی -

. سیاهی هایش که کینه را بیداد می کرد مرا به خودم آورد
سر از آغوش سفت و محکم ش بیرون کشاند م و قبل از آن
: که پیشروی کند، نالیدم

من خستم، دستم درد می کنه عمران -

. ته ریشش را روی صورتم کشید و لب به گردنم چسباند
وقتی فرار می کردی به این چیزا فکر نکردی؟ که گیرت -
بیارم و موندگارت کنم؟

آچمز نگاهش کردم. او نمی گذشت، هیچ گاه از خطاهای م
...نگذشته بود که این بار دوم باشه

او ساز زد و من رقصیدم، او ناملایم شد و من نالیدم... او کم
...آورد و من جان دادم

هر دو دیوانه بودیم این را به یقین پی بردم که او در باتلاق

دست و پا می زد همانند من، زمانی که از حدش فرار ت رفت
و دستانش رویه ی قبل را در پیش گرفتن د و تنم را در
مسلخ در د کشاندند. درمانده او را به جان خودم قسم دادم

که آزار م ندهد... که باز هم مرا از خودش دور نکند، دیر بود
. اما کار ساز بود

. کنار کشید و به پهلو افتاد

...نگذشتم ازت... نمی گذرمم ازت! موندگارت می کنم بهار -

.سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می شد

آشکار بود چه زجر ی می کشی د تا دوباره به طرفم نیاید. آن
.هم منی که با آن سر و وضع در یک وجبی اش بودم

صبح با صدای زنگ گوشی که دمی هم قطع نمی شد، چشم
.گشودم

گیسوانم در هم گره خورده و روی صورتم ریخته بودند، از
.زیر پلک کنارم را از نظر گذراندم

عمران نبود اما صدای گوشی اش خواب را به چشمانم حرام
.کرده بود

| Page 1581

با دردی عمیق که ریشه اش نفسم را بند آورده بود، جلو
.کشیدم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم

علی پشت خط بود. دوباری با صدای نسبتاً بلند که در اول

صبح گرفته و گوش خراش بود عمران را خواندم اما خان ه
. غرق در سکوت بود

ناچار گوشی را پاسخ دادم. پشت سر هم زن گ زدن های ش
یعنی خبر ی در راه بود و خدا بخیر می کرد صبحی ک ه
. شروعش با درد بود

.پاسخ دادم اما به جا ی علی، عمران پشت خط بود
خواب بودی؟ -

.کمرم را به تخت فشردم تا از دردش کاسته شود
آره، کجایی؟ -

. سر و صدا ی کم جانی می آم د ا ما در شنیدنشان موفق ن بودم
دارم میام دنبالت، یچی بخور و آماده باش. علی از رفیق ش -
.نوبت گرفته برای دستت

| Page 1582

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و با گرم ی چیز ی بین پاهای م
. گوشی را روی سینه ام رها کردم و پتو را کنار زدم
هین کشدارم را از پشت گوشی شنیده بود که نامم را صدا
می زد

بهار چی شد؟ الو بهار؟ -

اشک های مبنده نمی آمد. ترسیده بودم و درد امانی نمیداد تا
بلند شوم و خودم را جمع و جور کنم
عمران همان طور که گفته بودم، خودش را رساند
با کوبیدن در، رو تختی را در دستم فشردم که با گام های
بلند وارد اتاق شد
چپیده ؟ -

پشت دستم را روی صورتم کشید و مانعی برای کنار زدن
پتو توسط دستش ایجاد نکردم
حالا او هم همانند من با دیدن پایین تنه ام که غرق خون
بود، وحشت زده شده بود

| Page 1583

چت شده؟ ماهانه ای؟ -
به کم که دستش بلند شدم و با همان حال زار نه ای برای ش
زمزمه کرد. هم خودش و من می دانستی که این خونرویزی
حاصل دیشب بود

...دکتر تاکید بسیار کرده بود و حالا این فاجعه
حال اسفناکم زمانی که برای بار دوم تنم را شست و در
پوشیدن لباس هایم کمک کرد، حال به هم زن بود

ضعیف بودم و حالا چقدر از این حس تنفر داشتم
. می برمت دکتر... دیشب تو حال خودم نبود قاطی کردم -
. چشم فشردم که شانه ام را گرفت
میشنوی بهار؟ -

دوست داشتم فریاد بزنم که می شنوم اما چه حاصلی دارد؟
شنیدن دردم را کم می کرد؟

| Page 1584

با کمک دیوار خودم را به آشپزخانه رساندم اما در یخچال
چیزی نبود، قبل از آن سفر کوفتی هم هیچی را تمام کرده
بودیم که در یخچال خراب نشود.

روی صندلی جابه جا شدم و دست به پهلویم گرفتم و کمی
خم شدم.

درد زیر دلم به علاوه ی دست ی که با بی احتیاطیام دردش
شروع شده بود.

فین فینی کردم که با یک دست فرمان را پیچاند و از کوچه
خارج شد و دست دیگرش روی شانه ام نشست
خوب نشدی؟ -

اچانه ام لرزید. خوبی کجا بود

بازویم را فشار کمی داد و نفسش را از بینی بیرون فرستاد
با گذراندن ترافیک اول صبح و تصادفی که در خیابان اصلی
شکل گرفته بود، ماشین را جلو ی مطب نگه داشت
دکتر نوبت نگرفتم که، معاینه می کنه ؟ -

| Page 1585

ماشین را پارک کرد و پیاده شد.
برای کمک کردن به من آن گونه تکاپو می کرد؟
چادر را از روی سرم کشید. چادری که هدیه ی بی بی
فاطمه از کربلا بود. برای اولین بار بود که استفاده می کردم
مطب و رو سرش خراب می کنم بخواد معاینه نکنه، دکتره -
وظیفشه

چشم غره ای برایش رفتم. نه که خودش به تمامی وظایفش
به نحو احسن رسیدگی می کرد، برای همان بود از هم
انتظار داشت.

...انتظار پوچ و بیهوده

بالا رفتن از پله ها برایم عذاب بود

هم پایم آرام و بی غر و عصبانیت پله ها را بالا آمد و با
ورودمان به مطب به طرف می ز منشی رفت

پرنیا منشیی که در طول رفت و آمدهایم حسابی مرا می
. شناخت. با دیدن سر و وضع از جا برخاست

| Page 1586

وای بهارجان خوبی؟ -

به سختی لب باز کردم که نایبستاد و بعد از زدن چند تق ه
. ای به در وارد اتاق دکتر شد

دو مریض در نوبت نشسته بودند. عمران راه رفته اش را ب ه
. عقب بازگشت

من همینجام منتظرم، باید ی ه زنگی بزنم -

هومی گفتم و آهسته گام برداشتم که پرنیا بیرون آمد و
. دستم را گرفت

بیا، بیا خانم دکتر گفت بر ی تو -

مرا داخل فرستاد و خودش رو به آن دو زن کرد

می بخشید مورد اورژانسی بود -

. پاسخ شان را با بستن در دیگر نشنیدم

نگاه بهت زده ی دکت ر که در حال پوشیدن رو پوش ش بود،

در صورتم چرخ خورد

| Page 1587

. سر ی با تاسف تکان داد و کمک کرد تا روی تخت بنشینم

...بهتون گوش زد کرده بودم با شوهرتون صحبت کنید -

نگاهش به کبودی های روی ران هایم بود و اخم هایش در هم تنیده بود

به سختی از روی صندلی برخاستم

دستکش های شش را در سطل زباله انداخت و به آن سوی پاراوان رفت

...این نوع رابطه به شما آسیب می زنه -

..البته تا همین الانش هم آسیب زده

لباس هایم را با درد بدرتن زدم. دست علیم نفسم را بند آورده بود

و از سوی دیگر راه رفتن برایم سخت بود

دکتر نا آرام بود و دیدن وضعیت م عصبی اش کرده بود. دست

روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد

| Page 1588

...آقای نواب لطفا تشریف بیارید داخل -

تن صدایش جدی بود، او هنوز نمی دانست مردی که پشت

در بودت آنچه حد کوره ی عصبانیتش می توانست سوزان
باشد.

. چادر را در دستم گرفتم و از روی صندلی پایین آمدم
برای پوشیدن لباس مشک ل چنداتی نداشتم. آن هم برای
آن که شلورام بند کشی داشت و دکمه های مانتوام فقط
سه عدد بود که خیلی راحت چفت شدند
بی طاقت روی صندلی نشستم که دکتر، لب های را روی
هم فشرد و منتظر به درنگاه کرد
با داخل شدن عمران روی صندلی جابه جا شدم
با ابروی بی لایه رفته کنار می ز ایستاد و چهره ی رنگ پریده ا
م
را از نظر گذران د
مشکل چیه ؟ -

| Page 1589

دکتر دست ی به موهای رنگ کرده اش کشی د و آن ها را
زی ر
. شالش فرو برد، بی ملاحظه زبان باز کرد

مشکل کبودی های بدن خانومتونه... این نوع رابطه -
درست

نیست، بهشون آسیب زدید

عمران قدمی جلو گذاشت و همانطور که دست زیر بازوی م
می انداخت، غرید

آوردم ببینید دردش چیه، نیاوردم دربار ه نوع رابط م با زن م -
!ازتون تر بگیرم

. گر گرفته از حرف های ش لب گزیدم

. که دکت ر ننشسته به پا خواست

این خود را ی بودن و دیکتاتور ی تو ی زندگی دو نفره تون -
درست نیست، نگاه به ای ن دخت ر کردید ؟ اون از وضع دست
ش

...اونم از وضع بدنش

. تم را بالا کشید و نوچی کرد

! مثل این که به جای دکت ر زنان اومدیم مشاور خانواده -

| Page 1590

. صندلی را دور زدم که دکت ر صدایم زد

. وایستا بها ر باید برات دار و بنویسم -

عمران نمی خواست اما زمانی که ایستادم او هم مجاب شد
تا کمی بر عصبانیتش غلبه کند

هشدارها و گوش زد هایش را این بار با صدایی که کنی
اوج داشت به عمران خوراند و چقدر شانس آوردم که زمان
حرف بچه و حاملگی را به میان آورد چیزهای از مصرف قرص
هایم نگفت

فقط اصرار شدیدش بر آن بود که عمران اگر رعایت نکند،
در رابطه دچار بحران می شود و پسر کله شق پرویز خان
هم بی آن که حتی واکنشی نشان دهد در و دیوار را نگاه
می کرد

با سری افکنده و شرمزده تشکری از دکتر کردم که عمران
زودتر بیرون رفت

| Page 1591

چشمانم را روی هم فشردم و پاهایم ننو و ارتکان دادم تا
دردم تسکین یابد

ساختمان سه طبقه ای که پله هایش باریک و کوچک بودند
دمار از روزگارم درآورده بود
بطری آب معدنی را در دستم فشردم

بعد از دو نفر نوبت من بود و این مطب بر خلاف مطب دکت ر
زنان، حسابی شلوغ و پر رفت و آمد بود
بهتری؟ -

چشم از کود ک سه ساله ای که دستش در گچ بود، گرفتم
و به چهره ی خسته ی او دوختم
نه درد دارم، همیشه بریم خونه؟ -
دست رو ی ران پایم گذاشت و کمرش را به صندلی چسباند
نه بشین الان میریم تو، باید دستتو گچ بگیرن -
نفسم را با شدت بیرون دادم

| Page 1592

قار و قور شکم به راه بود اما میلی برای خوردن نداشتم
عمران از جیب داخلی کاپش ناش عکسی که دیشب گرفت ه
بودیم را بیرون آورد و رو ی می ز دکت ر گذاشت
دکت ر مردی ق د بلند و چهارشانه که با دیدن عمران از ج ا
بلند شد و هر دو مردانه دست در دست هم گذاشتن د
خوش اومدی د آقا ی نواب، بفرمایید -
با اشاره ی دستش عمران نشست و م ن بلاتکلیف نگاهشان
کردم ک ه دکت ر به پشت پاراوان اشاره کرد

. خانم نواب شما لباستون رو در بیارید تا من خدمت برسم -
گفتگویش با ا عمران در حالی که عکس را بررسی می کرد،
. ادامه داشت

.گویا قبلاً عمران چندین و چند بار پیش او آمده بود
با ورودش به پشت پاراوان چشم از وسایل های پزشکی
برداشتم

| Page 1593

.مانتو رو باید در بیارید تا ا آرنج گچ گرفته میشه -
معذب دست به دکمه های مانتو ام بردم که ه عمران دست
در جیب جلو آمد. دیدنش دلگرمی برایم شد
. به کمکش آستین مانتو را از تنم خارج کردم
جای دندان هایش روی بازوی م خودنمایی می کرد. عجب
. شال را روی بازویم کشید
شانس آورده بودم که ه دکتر برای صدا زدن کمک دستش به
.آن طرف پاراوان رفته بود
یک زن کوتاه قد، که لجه ی خاصی داشت با آمدنش ی ک
ریز شروع به تعریف کردن از مسئله ای بی سر و ته کرد و
.حسابی سرمان را درد آورد

با حرکت دست دکتر که مچم را تکان می داد، لب گزیدم.
تمام مدتی که دکتر به همراه آن زن مشغول بودند، عمران
پشت صندلی ی که روی آن نشسته بودم، ایستاده بود و
دستانش بازوانم را گرفته بود.

| Page 1594

لحظات خفگان آور باضعفی که داشتم به پایان رسید و با
خدا حافظی بلند و بالای عمران به خانه بازگشتیم.
سنگینی دستم دور گردنم آزار دهنده بود.
علی الخصوص انجام کارهای افراد ی ام که من بعد تا خوب
شدنم به پای عمران کج خلق بود.
صبحانه ای که برایم خریده بودند را به هیچ عنوان میل نمی
کشید اما از زور دستان او راه گریزی وجود نداشت.
لقمه ی بزرگی که در دهنم جا نمی شدند حاصل کار مرد
بی اعصابی بود که در کارهایش حوصله به خرج نمی داد.
نمونه اش هم شلوار آبی و پیراهن زردی بود که از میان
لباس های راحتی ام برگزیده و تنم کرده بود.
البته آن سگرمه های درهمش نشان می داد چیزی او را به
هم ریخته، چیزی که برای این چند ساعت نبود و انگار در

. بیمارستان اتفاقی افتاده بود

| Page 1595

روی مبل سه نفره دراز کشیدم که وسایل صبحانه را به
آشپزخانه بازگرداند.

ناهار چی میخوری بگم بیارن؟ -

ابروانم از تعجب بالا رفتند. چه ناهاری کلی غذا خورده بودم
دیگر محال بود تا شب گرسنه ام شود. آن چه در ذهنم می
گذشت را برایش بازگو کردم که نفس آسوده ای کشید و

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد

کنارم نشست و تا تنش را بالا کشید

جا نیست چیکار داری میکنی؟ -

سرش دردم می کرد. این از حرکات انگشتان روی شقیقه

هایش و سرخی چشمانش مشهود بود

رو تخت کثیفه -

کنارش زدم و عنق پاسخش را دادم

بخواب روی زمین خب -

| Page 1596

خم شد، آن قدر پایین آمد که چشمانم درشت شد و نفس

هایم به شمار ه افتاد

نمی فهمی میخوام پیش تو بخوابم؟ -

قبل از آن که زبان باز کنم، لب هایش دهانم را چفت کرد

و کمی بعد با تن صدایی گرفته گفت

...خستم بهار -

حیران و هاج و واج او را از نظر می گذراندم

چه چیزی او را تا به این حد درمانده کرده بود

تنگی جا اخم هایم را در هم کرده بود او هم راحت نبود که

از جا بلند شد

کمی بعد با دو پتو و یک بال ش بازگشت

یکی را روی زمین پهن کرد و مهلت نداد تا بلند شوم، تنم

را به آغوش کشید و به راحتی آب خوردن روی زمین

گذاشت

خودش نیز کنارم دراز کشید و پتو را روی تنم کشید

| Page 1597

قرار بود حرف بزند؛ یعنی از نظر من که آن گونه بود

کشدار شدن سکوتش به قدری ادامه داشت که کم کم

چشمانم در حال گرم شدن بود

. ركب خوردم -

تجرب ه نشان داده بود اگر سوالی بپرسم امکان داشت دی گ ر
ادامه ندهد. هشیار شدم تا بدانم چه چیز ی ا و ر ا ت ا ب ه این
حد در خودش فرو برده بود

. سرم را روی سینه اش کشید و کارش زیر دلم را قلقلک داد
. قلبم باز هم دیوانه بازی در آورد

توجه ام جلب او شد. سیاهی هایش خیره به سقف بودند و
خودش در حال و هوای دیگری سیر می کرد

از هم خون خودم خوردم، دیروز پسر محمود و مسخره -

...کردم که برادرش بهش نار و زده اما من

سرم روی سین ه اش بود و با نفس های عمیقش بالا و پایین
می شد.

| Page 1598

. از مادرم ركب خوردم -

مشغول بازی با گچ دستم شدم و خودم را به آن راه زدم که ه
انگار نه انگار کنجاوم بدانم آن مادر بر سر پسرش چه آورد ه
که این گونه زمینش زده بودند

...با آرزو دست به یکی بوده، که بگن قاتل بچه بهزاده -

نفس در سینه ام حبس شد. نکند... نکند اصلا بچه ای در کار نبود؟

نیرنگ ها و دروغ های این زن تمامی نداشت. وای از بهزاد بیچاره که آن گونه در خودش فرو رفته بود

آرزو چگونه به او دروغ گفت ه بود، اوایی که ادعای دوست داشتن بهزاد را داشت و آن قدر سنگش را به سینه می زد؟ نتوانستم جلو دار زبانم بشوم

یعنی بچه ای در کار نبود؟ دروغ گفتن اونم دروغ به ای ن - بزرگی؟

| Page 1599

نوچی کرد و به پهلوی چرخید. خش صدای شل ب های م را م هر

. و موم کرد

دندان روی جگر گذاشتم تا خودش بگوی د آن زن هفت خ ط ...چه کرده

بهش زنگ زدم صبح، قبل این که برم. گفت زود بیا ببی ن - با خواهرت چیکار کردن... داشتم قطع می کردم که شنیدم داره حرف میزنه. با آرزو بود. بهش می گفت الان عمران

میاد اون که اومد گریه زاری کن، یه کاری کن بره حق اون
پسره رو بذاره کف دستش

دهانم از تعجب باز مانده بود و لب هایم تکان می خورد اما
...دریغ از یک کلمه... هیچ به هیچ

طره ای از موهایم را که جلوی چشم ریخته بود را کنار زد
. که به سختی لب زدم

یعنی اصلا حامله نبوده؟ چرا با داداشم این کارو میکنن؟ -
دمی عمیق گرفت و گفت

| Page 1600

بوده اما هیچی اونجور که مامان توران می خواست پی ش -
نرفت

گنگ و مبهم صحبت می کرد تا هر چه بیشتر مرا در
منجلا ب فرو ببرد. نگاه منتظرم را که دید، زبان روی لب
. هایش کشید

از دکترش پرسیدم، گفت بچه سقط نشده خود دکتر ا -
سقط کردن یه چیزایی گفت این که اون بچه خارج از رحم
بوده و این حرفا فقط می دونم برادرت بی گناهه و مادر م
میخواست منو شیر کنه که ریشه ی خانوادت و از بیخ بزمن

یک مادر با فرزندش از این کارها نمی کرد. آخر یعنی چه؟
توران خانم از خشم عمران با خبر بود و با این حال می
خواست او دستش به خون آلوده شود؟
یعنی مامان ت برایش مهم نبود که ت و شاید دستت به خون -
آلوده بشه؟

لب هایش شک ل عمیق تری از پوزخند گرفت

| Page 1601

حساب هم ه جاشو کرده، صبح که رفتم به رو خودم -
نیاوردم چی شنیدم، اونم داشت زیر گوشم می خوند اونا
. آرزو رو بدبخت کردن منم تو رو بدبخت کنم
. این بار از شدت شوک از جا پریدم
! چرا من -

. به کمر چرخید و باز هم به سقف خیره شد
تو زیادی آکی دختر، کسی دختر قاتل شوهرشو نمیاره تو -
خونش حلو ا حلوا کن ه از اولم برات برنام ه داشتن فقط وقت ی
آوردمت تو این خراب شده دستشون کوتاه شد
:نفسم را با آه بیرون دادم که آشفته وار گفت
بخواب دختر حاجی، بخواب که نه من از این زندگ ی -

نکبتی خلاصی دارم و نه تو

سرم را روی بالش جا به جا کردم و با تن صدایی که روبه
تحلی می رفت، نامش را خواندم. چن دقیقه ای می
گذشت که در سکوت چشم بسته بود

| Page 1602

عمران ؟ -

. هومی گفت. گویا او را از اعماق افکارش بیرون کشیده بودم
اگه ما جدا بشیم آرزو هم برگرده خونه خودتون، باز می ت و -
...با داداشام

نیم خیز شد و با اخم نگاهم کرد. گره ابروانش چنان غضب می
. گرفته بود که لال شدم
آرزو خودش می دونه شوهرش، حساب بهزاد و بهنام با -
من جداست

منتظر ماندم تا بگوید و تمام کند این جدال افکاری که بر
وجودمان ریشه افکنده بود
...من -

دست روی بازوی برهنه ام کشید. تا پ دو بند های تتم کرده
. بود، لباسی که خودش دوستش داشت

تو می مونی، از اولم قرار بود بمونی -

| Page 1603

گر گرفته از برخورد انگشتانش از موقعیت پی ش آمده سو
. استفاده کردم

دو سم نداری، اذیتم می کنی اما همش میگی باید بمونم، -
چرا؟

سختش بود، آن قدر که چشم دزدید و این بار سر انگشتان
ش

را از روی گردن تا سینه ام کشید

چی می خواهی بشنوی بهار؟ -

منتظر ماندم خودش آن چه می خواستم را بگوید تا شای د
در این بحران زندگی هر دویمان به آرامش برسیم که ای ن
.انتقام و رسوایی هایش دیگر کم رنگ شده بود

تو دختر قاتل پدرمی، جز چشمات از تک تک اعضای -

صورتت بدم میاد. میبینمت یادم میاد یه مردی بود که حاج
عمو صداش می زد کسی که یه دختر ته تغاری داشت که ه
به قول عماد تو گنج قایمش کرده بودن. خاطر خواست
...نیستم

نفس در سینه ام حبس شده بود و اشک در چشمانم نی ش
می زد که دست دور کمر م حلقه کرد و مرا میان بازوان ش
کشید.

اما وقتی پیشت نیستم اون چشای سگیت دست از سرم -
بر نمیداره، می خوام از ت و دوت ا داشت ه باشم ی ه دختر یا ی
ه

پسر که چشما ی تو رو برام داشته باشه که اگه تو رفتی دل م
. هوا ی چشای دختر حاجی و کرد به کپ یش نگاه کنم
بغضی به گلویم چنگ زد

حرف هایش حالی به حالی ام کرده بو د. سرم را در آغوش ش
فرو بردم و نالیدم

چی میش ه بگی دوسم داری ؟ بگی این زندگی برات مه م -
...تره تا انتقام الکی و پوچت

او هم همانند من صدای ش خش دار بود. م ی دانستم گریه
نمی کند به او نمی خورد از این کار ها بکند اما انگار عصبی
...بود، یا شاید هم ناراحت

...کاش پوچ بود. نیست -

دیگر ادامه ندادم او قرار نبود از این تهمت زدن هایش دست
بکشد.

یک ساعت زمان یا یک همچی ن چیز ی لازم بود تا زمان را
عقب بکشم و از آن گذشته ی منحوس باخبر شوم

در این باتلاق دست و پا می زدم تا راه نجات ی بیایم و این
که عمران بگوید دست از آن انتقام دروغین کشیده و م ی
...خواهد هر دو زندگی کنیم. زندگی بدور از کینه، نفرت

دو روز ی گذشت. دو روز ی که نه او از آن حرف ها چیز ی
گفت و نه من به رویش آوردم

زنگ روی زنگ از سوی مادرش که عمران به آن ها سر بزن
د

و او هر بار یک چیز ی را برای نرفتن بهانه می کرد و بیشتر ر
...اوقات هم در خانه بود تا باشگاه

| Page 1606

البته باشگاه بخاطر ایام محرم و صفر تعطیل بود و او گه گاه
برای تمرین پایین می رفت و در بیشتر کاره ا کمکم بود
در اصل او هم کاری نمی کرد جز یک لیوان آب یا تعویض

لباس و کارهای ساده از این قبیل... و اما من برای آسیب
نرسیدن به دستم مبل مقابل تلویزیون را اشغال کرده بودم
و صبح تا شب، خوراکی ها و غذاهایی که سمیرا می فرستاد
را می خوردم

همان شب اول آمده بود. از علی شنیده بود دستم شکسته
و هر چه علی و من برایش گفتیم که کار عمران نبوده گوش
نداد و تا توانست حرف بار عمران کرد
. با بوی سوخته از جا پریدم

سوخت -

تا او خودش را از اتاق برساند، من زودتر از او به آشپزخانه

رسیدیم و زیر غذا را خاموش کردم

استانبولی که جزغاله شده بود را با افسوس از نظر گذراندم
.

| Page 1607

سوخت که -

:عصبی لگدی به پایه صندلی زد و غرید

گندش بزنن اه! غذای که مردم برامون میفرستن نمیه -

! تونی گرم کنی

صدا ی زنگ گوشی اش ه ر دویمان را از آن دوئل نگاه بیرون کشید.

گوشی که روی کانت ر بود را چنگ زد و بار دیگر چشم غرها ی برایم رفت.

...گفته بود حواسم به غذا باشد تا او چرتی بزند اما حالا کی میان؟ خو ببینم چی میشه -

تماس را قطع کرد و اشاره ای به غذا زد زهرمار بخوریم دیگه نه؟ -

شانه ای بالا انداختم

حرص خوردن و غرغره‌هایش خنده دار بود

| Page 1608

! ببخشید -

. انگشت ش را تهدید وار تکان داد
...نخند -

نتوانستم جلو ی کمانه شدن لب هایم را بگیرم که با گام ی بلند لباسم را گرفت و جلو کشید

مسخره می کنی؟ -

او هومی گفتم که با س ر به پیشانی ام کوبید. آرام بود ام ا
. خودم را به کولی بازی زدم
...آی سرم -

. لب هایم را میان انگشتانش کشید و فشرد
. سر به سرم نذار دختر -

. صداها ی نامفهوم در م ی آوردم که رهایم کرد و عقب کشید
. تازه یادش آمده بود چیز ی بگوید
. بیا بریم حاضر شو که برنامه ها چیدن برامون -

| P a g e 1609

. شکه به دنبال ش راه افتادم
کجا بریم چ ی شده؟ -

. مانتو را از رخ ت آویز بیرون کشید و به طرفم گرفت
عموت این ا بسیج شدن آرزو رو برگردونن سر خونه -
زندگیش، بنظرم ترسیدن تو رو پس بفرستم

. مانتو از میان انگشتانم سرخ خورد و ناباور نگاهش کردم
پی به حرفی ک ه زده بود، برد که تیشرت را از سرش کشی د

و سعی کرد خودش را به آن راه بزند.
که اونم تو خواب ببینن -

آبی که ریخته بود جمع نمی شد. بی آن که طبق این چن د
روز برای اذی ت کردنش مدام وادارش می کردم تا کمکم
کند، به تنهایی لباس هایم را به تن زدم و چادر را روی سرم
انداختم.

جا انداختن کش هایش پیش ت گوشم با یک دست سخت بود
که از پشت دستش را برای یاری رساندم، جل و آورد

| Page 1610

بغ کردی چته؟ -

دروغ نمی گفتم اما گفتن چیزی که خودش می دانست هم
کار بیهوده ای بود. زودتر از او به راه افتادم تا ببینم ای ن با
ر

چه چیزهایی قرار بود بشنوم

هوا سردتر شده بود و او خوب می دانست من سرمایی ام
که پالتوam را نی ز در دستش گرفته و از اتاق خارج شد
بیا بپوش سرما نخوری -

لج کرده بودم. با او... با خودم... با حسی که در قلبم بود

گرممه نمی پوشم -

به تنگ آمده، چادر را از سرم پایی ن کشی د و مجبور ب ه پوشیدنم کرد

نمی خواد چادر بنداز ی سرت با این دستت نمیش ه -
جمعش کن ی

دو دل بودم اما چاره ای نداشتم
فضای خفه گان آور خانه نفسم را بند آورده بود

| Page 1611

توران خانم با یک من اخم صورت کک و مک دارش در ه م
بود و نگاهش بین من و عمران بالا و پایی ن می شد. عمران ی
که چفت تتم روی مبل دو نفره نشسته بود و رفتارهایش
مادرش را حسابی آزرده خاطر کرده بود
با ایما و اشارهای سمیرا برخاسته و به دنبالش به آشپزخان ه
رفتم

دختر چرا ب ه رو خودت ن میاری چشمم چپ شد ب س ا شار -
ه

زدم بهت ؟

به جای من عمران که تازه رسیده بود، گفت

. عادتشه دقت نکن، یچی بیار بخوریم ناهار نخوردیم امروز -

.سمیرا با تاسف او را از نظر گذراند

چقدر به فکر شکمتی از وقتی اومد ی یه حال خواهرت و -

!نپرسید ی

تنش را روی صندلی رها کرد و با تک ابرویی که ه بالا انداخت ه

:بود، گفت

| Page 1612

.حالش خوبه دیگه -

.گفت و باز هم نوا ی گرسنگی زد

...بهار ببین چیز ی پیدا می کنی -

.سمیرا با حرص نگاهش خیره اش را از او گرفت

روت کم نمیشه که، صبر کن خودم بیارم این طفلک ک ه -

.دستش تو گچ ه نمی تونه

.به طرف یخچال رفت که روی صندلی مقابل عمران نشستم

.دستانش را در هم گره کرده و زیر چانه اش زد

تو خونه هم ازش کار می کشی عمران ؟ -

سمیرا بود که دست از سر عمران برداشته بود. اگ ر کس

ی

نمی شناخت گمان می کرد سمیرا خواهرم بود که آن گونه
برای عمران بی نوا خواهر زن بازی در می آورد
. آره صبح تا شب میپزه میشوره میاره، اصلا نمیشینه -
گفت و پقی زی ر خنده زد. چقدر این رویش دیدنی بود

| Page 1613

!خندان و شوخ

بعد از ناهاری که در ساعت دو خورده بودیم، سر کله ی
عماد و علی هم پیدا شد. بعد از آن ها نیز خانواده ی آق ا
بهروز آمدند

به قول مهسا مجلس علنی و رسمی بود

تا آمدن خانواده ام زمان در زیر چشم غره ها و ر و ترش
کردن های توران خانم گذشت

برای رفتن پیش آرزو و سر زدن به او هم عمران مانع شد
و بایک "بشی ن سرجات" غلیظ حرفش را به کرسی نشاند
سمیرا و مهسا در کنار آرزو که گویی در اتاق سابقش بود،
رفته بودن و بقیه ی افراد جمع جز توران خانم و کبری
خانم کسی چیزی نمی گفت

. با زنگ آیفون که همانند ناقوس مرگ بود، به تکاپو افتادند

در جایم نشست ه بود و منتظر ورود آدم هایی بودم که ه روز ی گمان می کردم بدون آن ها هیچ گاه زنده نخواهم بود. پی ش .بینی که باطل و غلط از آب در آمد

بر خلاف تصوراتم خان جون هم بود. زودت را از عمو احمد، بهزاد، با قدم هایی سنگین و لبخندی مصنوعی پا در خانه گذاشت.

تعارفات خشک و الکی، دست دادنهای از سر اجبارشان . بالاخره به اتمام رسید

این میان عمران بود که با یک دست در جیب حتی قدم ی ...هم جلو نگذاشته بود و تمام حرفش ی ک سلام بود و بس بالاخره خان جون به من رسیدن و با دیدن دستم، چنگ به ه . صورتش زد

یا امام غریب، چیشده مادر ؟ -

دست دورشان ه های نحیفش بردم او را با همان بهت و . ترسش به آغوش کشیدم

.چیزی نیست خان جون افتادم زمین -

باور نکرد، او هم مانند بهزاد و سمیرا اخمی در چهره دواند
چی بگم دخترم، بشین بشی ن که خدا آخر و عاقبتونو بخی ر -
کنه

لب هایم را انحنای دادم و بعد از احوال پرسشی با عمو و دریافت
سلام خشک و خالی از بهزاد کنار خان جون روی زمین
نشستم. آرزو با سری افتاده پشت سر کبری خانم از اتاق
بیرون آمد و با سلام کوتاهی که لرزش صدایش آشکار بود،
آن طرف تر از خان جون نشست

سمیرا پذیرایی را برعهده داشت و هنوز کسی سخنی نگفته
بود. فقط صدای ریز و کم جان خان جون که حال آرزو را
جويا بود، به گوش می رسید

خب حاجی چخبرا اوضاع کار و بار چطوره ؟ -
آقا بهروز بود که برای از بی ن بردن جو سنگین حاکم در
خانه تلاش می کرد

| Page 1616

صحبت ها بالا گرفته بود که بالاخره عمو دستی دور لبش
کشید و استکان چای را روی میز گذاشت
...عرضم به حضرت حاج بهروز، اومدیم دنبال دخترمون -

. توران خانم سریع جبهه گرفت

آرزو جایی نمیداد. پدرش و کشتین حا لا نوبته جگر -

گوشمه؟ بهشون بگو خان داداش من نمیدارم آرزو جایی

بره

آقا بهروز لا اله الا الله ی گفت و تسبیح را میان مشتش جم ع

کرد

صبور باش زنداداش -

توران خانم کوتاه بیا نبود. رو برگرداند و با شدت بیشتر ی

شروع به پیشروی کرد

نه خان داداش منم باید مثل اینا بی چشم و ر و باشم، زده -

دخترم و انداخت ه تو بیمارستان بعد حالا اومده دنبالش؟ کور

| Page 1617

خوندو من جنازه ی آرزو رو هم بهشون نمیدم. اینا همی ن

دختر خودشو بردارن ببرن هممون راحت شیم

. از اولشم اشتباه کردم دختر دست گلمو دادم که پر پر کنن

لبم را زیر دندان می فشردم و مقصد نگاهم عمرانی بود که ه

بی حرف جمع را تحت نظر گرفته بود و سیل نگاهش ب ه

آرزو بود

. عمو سر ی تکان داد و با حفظ ادب رو به توران خانم کرد
می بخشید حاج خانم اما دارید تند میرید اختلاف و دعوا -
بین هر زن و شوهر ی پی ش میاد، نبای د که تقی به توقی
خورد، حرف جدایی به میون بیاد

دنباله ی حرفش را آقا بهروز گرفت تا توران خانم نتواند باز
هم با آن لحن تلخ و گزنده پا در میدان بگذارد
اره حاج ی حق با توعه از این مسائل پیش میاد منم قبول -
دارم آقا بهزاد کار درستی نکردن اما بهتره اجازه بدیم دخت ر
و پسر مون خودشون سنگ هاشونو وا بکنن

| Page 1618

ه ر لحظه کسی چیز ی م ی گفت و این بی ن ج ز توران خان
م

و عمو احمد و اقا بهروز ما بقی تماشاگران این بحث ها ی
بی سر و ته بودیم

زده بچه ی دختر م و کشته خان داداش این پسر ه -
دیونست

. بهزاد لب گشود

بچه ی منم بود، در ثانی من سر انگشتم به دختر ت -

نخورد ه

با گردن کشی برادرم توران خانم همچو اسپند روی آتش
شروع به بالا و پایین پریدن کرد
! خودم دیدم هلش دادی -

. با میانجی گری آقا بهروز کمی سکوت در جمع جولان داد
پاشو دخترم، پاشو بر و حرف هاتو بزن آگه با هم کنار -
نیومدید جدی تصمیم بگیریم
با اشاره ی دست آقا بهروز آرزو به سختی از جا بلند شد

| Page 1619

رنگ پریده و داستان لرزانش، لبی که هنگام بلند شدن گزی د
. همه و همه بیانگر دردش بود
باور آن که آرزو به حرف مادرش گوش کرده و در صدد به م
زدن زندگی بر آمد بود که خودش روزی سنگش را ب
ه

سینه می زد شدنی نبود

با رفتنشان عمران نگاهی به ساعت مچی اش انداخت
...ساعتی که در آن روستا خریده بود آن هم به انتخاب من
در سکوت نگاه ها در میان اتاق و زمین در گردش بود و

. کسی چیز ی نمی گفت که عمو اشاره ا ی به مهسا زد
حاج بهروز بسلامتی کی بساط عروسی رو راه می ندازید ؟ -
آقا بهروز که حسابی در افکارش غرق بود، لبخند پدرانہ ا ی
به مهسا ک ه سر به زی ر نشست ه بود، زد و دست رو ی شانہ
ی
. عمو گذاشت

مجبور شدیم یه چند روز ی بندازیم جلو مراسم رو همی ن -
روزاست ان شالله

| P a g e 1620

. عمو متواضعانه سر تکان داد

. خوشبخت بشن -

. این بار حاج احمد بود که سوالش مرا به هول و ولا انداخت
چیز ی که شای د در ظاهر اعیان نبود اما در باطل درونم را
. شعله ور کرده بود

ما هم همین روزاست حاجی، یکم کار ی اجاره ی خونه و -
...چیدن جهاز، والا همه چی

. برا ی ما یهویی شد بازم توکل بخدا تا ببینیم چی پیش میاد
انگشتانم به سختی یک دیگر را در هم می فشردند تا مباد ا

اشتباه و خطایی از حال درونی ام در ظاهر م پدیدار شود.
عمران زوم کرده به چهره ام و با چشمانی باریک رصد می کرد.

کاش زودتر آرزو حرف هایش را می زد و این مسائل ختم
بخیر می شد. نه آن که دلم از طلاق شان بگیرد نه... چیزی
که روی آب ساخته شود یک روز به زیر آب فرو می رود.

| Page 1621

پایه ی زندگی من و آرزو دقیقا در آب بود و خوشبختی
برایمان همان سرابی بود که هر از چندگاهی میدیدیم
: مهسا با آرنج به پهلویم زد و پیچ پیچ وار گفت
کجا غرق شدی دختر؟ -

دست از کندن پوست لبم برداشتم و به او که منتظر بود،
: پاسخ دادم
. انجام -

تک خنده ای کرد و زیر چشمی جمع را از نظر گذراند.
سکوتشان کاری کرده بود تا حتی نفس کشیدن هایمان
هم با احتیاط باشند، هر کس به نحوی گارد دعوا و جدل
داشت و من به شدت از این موضوع هراس داشتم

میگم پایه ی کار هستی؟ -

چهره ام شبیه علامت سوال شد. این طایفه عادت داشتن د

. گنگ و مبهم صحبت کنند

منظورت چیه؟ -

| P a g e 1622

. دستش را بالا آورد و جلو ی دهانش گرفت

لب هایش کنار گوشم بود و با برخورد نفس هایش قلقلک م
می آمد.

یه دویه روز دیگه بیا ی خونه ی ما واسه جهاز آماده -

.کردن، تو سلیقت خیلی خوبه دوست دارم باشی

از مهربانی اش لبخند چهره ام را پوشاند. قلب مهربانی

.داشت، چیزی که در آدم ها ی این خانواده کم دیده بودم

ولی من با این دستم که نمی تونم، همش جلو دستو پاتون -

. میام

نتوانست خنده اش را کنترل کند و مسبب اش هم شد

.چشم غره ی کبری خانم

دختر مگه میگم بیا وسایلا رو بار بزن پشت وانت، مامانم -

وسیله های تو یخچالیم رو میگیره گفتم بیا ی تزیین کنیم
تو همون بابای ه دستت چسب بکن بدو ما راضییم، مه م
وجودته

| Page 1623

نمی دانستم عمران می گذارد بروم یا نه اما با این حال قول
دادم که حتما برای کمک خواهم رفت

بهزاد با قدم هایی شمرده از اتاق بیرون آمد، رفتارش به
گونه ای بود که انگار همه چیز رنگ و بوی آرامش به
خودش

گرفته بود اما این گونه نشد. با سر بلند کردنش چهره ی
سرخ و عصبی اش همه را به تکاپو واداشت
چیشد پسرم ؟ -

عمو احمد که سوال پرسید

بریم عمو بهتون گفتم گوششو پر کردن از چرندیات تو -

چشم زده میگه تو بچم و کشتی

صدا ی بهزاد از خشم می لرزید و لب هایش شکل پوزخن د
داشت

موش دواندن های توران خان م جواب داده بود، آرزو گول

مادرش را خورده بود که خ ط ب ط ل ا ن ر و ی زندگی اش
کشیده

بود.

| Page 1624

بهزاد نایبستاد تا ادامه ی حرف ها زده شود و بزرگ تر ه ا
از در نصحیت وارد بشوند دست ر و ی دستگیره گذاشت و
قبل از آن که در را باز کند، توران خانم صدایش را ر و ی
سرش انداخت

حالا که دار ی میر ی خواهرت م بب ر با خودت این وصلت -
ه ا

تموم شد.

آقا بهروز با هشدار او را صدا زد و کبر ی خانم دست ر و ی
شانه اش گذاشت

زنداداش این حرف ها چیه این بچه ها دار ن زندگیشونو -
میکنن چیکارشون دار ی؟

خان جون برخاسته بود که م ن نیز بلند شد. بهزاد هم چن د
قدمی عقب آمده بود و مرا نگاه می کرد. حق داشت مگ ر آن
شب با او بازگشته بودم که حالا باز بخواهد مرا ببرد؟

عمران در عی ن خونسردی قامتش را بالا کشید که علی
. هراسان دستش را گرفت

| Page 1625

. عمران کار اشتباهی نکنیا -

. سری بالا انداخت و رو به مادرش گفت: بهار جایی نمیره
. توران خانم که به رفتارهای ای ن قبیل پسرش عادت داشت
. مظلوم نمایی را شروع کرد تا خودش را جلو بیندازد
. نمیبینی با خواهرت چیکار کردن؟ دخترشونو لای پرق و -
...نگه داشتی اونوقت اونا
های های گری هاش زمانی که چشمش به آرزو افتاد به هو
ا
رفت.

کمی دورتر از جمع ایستاده و چهره اش نشان می داد
. گریسته بود

دیگر کسی گول نمایش های ظاهری توران خانم را نمی
خورد، خان جون بلاتکلیف عمو را نگاه می کرد و هرکس
به نحوی منتظر روی اکشن از سوی دیگری بود
بریم؟ -

خطاب عمو به خان جون بود که من نیز گامی جلو برداشتم،
نه برای رفتن بلکه برای بدرقه ی زنی که حکم مادرم را
داشت.

سو برداشت عمران آتش این بحث خاموش را شعله ورت ر
کرد.

کجا به سلامتی؟-

دستم را از روی شانه ی خان جون برداشتم و کم ی ب ه
سویش چرخیدم.
بدرقه کنم -

توران خانم که تاب نمی آورد، منفجر شد

خوب خامت کرده آفرین عمران خوب گول بازی ی این -

دختره رو خوردی. خودتو زدی به کور ی نمیبینی تا شنی د

عروسی اون پسره نزدیکه رن گ و روش پرید ؟

آقا بهروز تا قبل از آن که عمران بخواهد چیز ی بگوید، با

هشدار نامش را صدا زد

. خان جون بی قرار لب گزید و به راه افتاد
.بریم احمد -

معلوم بود خیلی تلاش کرده تا در برابر بی احترامی ها ی
.توران خانم چیز ی نگوید

بهزاد قبل از آن که به راه بیوفتد ر و به عقب کرد و علی و
. توران خانم را مخاطب قرار داد

وقتی ت و اون بیمارستان خراب شده برگه امضا کردی د که -
بچه ی منو سقط کنن به اینجاهاش فکر نکردید که یقتونو
...میچسبیم؟ صبر کنید که دارم برای تک تک تون

عماد از رفتار بهزاد خوشش نیامده بود که گردن کشی کرد
.اما علی خیلی زود جلوییش را گرفت

آرزو حالش بد بود هر چی اون بچه بیشتر ت و شکمش م ی -
موند احتمال مرگ آرزو هم بیشتر ر بود م ا کار غیرقانونی ی

| Page 1628

نکردم فقط به جبران نبودن ت و برگه امضا کردیم تا خواهر م
زنده بمونه

پوزخن د بهزاد و چشمان باری ک شده ی عماد که صورت او
را می کاوید با بیرون رفتن خان جون و عمو احمد به اتمام

. رسید

کسی چیز ی نمی گفت این ماجرا قرار نبود به زودی زود و
یا همین امروز ختم به خیر شود، سر دراز ی داشت این
...داستان

هوا بارانی بود و آسمان چنان می غری د که ه وحشتم گرفت ه
بود. برای بار دوم خان جون سرم را در آغوشش جای داد
مادر بمیرم برات، بیا خونه بهت برسم خوب شی شکست ی -
رو باید تقویت کنی تا خوب ش ه
پلک هایم را روی فشردم و لب هایم را به چروکی گونه
هایش چسباند م
. باش خان جون میام یه روز -

| Page 1629

اخم شیرینی کرد، از همان ها که دلم می خواست میان د و
ابروی ش را به ماچ آبدار مزین کنم. حی ف ک ه حضور بقی ه
مانعم از شیطنتم می شد

چی چی رویه روز میا ی مادر، چند روز دیگه بیست و -
هشت صفر ه تو که یادت نرفته

شال را روی سرم جلو کشیدم. باران هر دویمان را خی س

می کرد اما خان جون دست بردار نبود و معادله برایم طرح می کرد.

چی یادم نرفته؟ -

قبل از آن که از در حیاط خارج شود، گفت

مادر یادت رفته سر تصادف بهنام نذر کرده بودم، می خواهم -

ادا کنم دیگه، صبح زود بیا دست تنها کمکم باشی

مجالی نداد تا چیزی بگویم، البته سوال هم نپرسیده بود که

میروم یا نه، یک کلام با همان سیاست خاص و درونی اش

گفت زود بروم

| Page 1630

تنها کسی که برای بدرقه آمده بود، آقا بهروز بود. بقیه یا

باران را بهانه کرده بودند یا نیامدند، به طرز تربیت آن ها

که نمی شد خرده ای گرفت

بیا بریم دخترم خیس میشی -

چشمی به آقا بهروز گفت و آخرین نگاهم را به ماشین بهزاد

که با سرعت فاصله ی کوتاه تا خانه ی عمو را طی کرد،

دو ختم

با دو از پله ها بالا رفتم. آقا بهروز کنار در منتظرم ایستاده

بود. مرد موقر و متینی که عماد چهره اش را از او به ارث
برده بود.

در را باز کرد و به داخل اشاره زد.

من باب ادب بود که او تعارف می زد تا اول من بروم و من
با خجالت منتظر بودم تا او داخل شود در آخر هم او موفق
بود، من وارد شدم و او در را پشت سرمان بست

| Page 1631

به سمیرا در جمع کرد بشقاب های میوه که تمامی شان
خالی بودند و نشانگر خوب پیش رفتن بزم بودند، کم ک
می کردم که صدای عماد در آمد

فردا میریم پیش رفیق من وکیل از اون خبرها، هم سر -

سه سوت طلاق تو میگیره هم مهریه تو

عمران با پوزخند تیکه اش را از مبل گرفت و آرنج هایش ر
ا

روی پاهای ش گذاشت

از کی تا حالا رفیق درست حسابی داری تو؟ -

. قبل آن که تکه پرانی هایشان شروع شود، علی زبان باز کرد

چه طلاق آخه مسئله ای نیست که از این بحث ها پی ش -

میاد.

ریزبینانه علی را نگاه کردم. او جدا ی از هر کینه و نفرت ی
عشق آرزو به بهزاد را درک می کرد و بیشتر سعی اش برا ی
...بهرتر شدن روابط بود تا مانند عماد دو بهم زنی

| Page 1632

توران خانم به طرز شبه آور ی چیز ی در جواب علی نگفت
اما رو به عماد کرد

آر ه پسر م ه ر کی که هست بگو فردا میر ی ببینیش ه ر -
. چی زودتر قائل ه رو تموم کنیم

آقا بهروز که ب ه هنگام ورود برا ی صحبت کردن با آرزو ب ه
...اتاق رفته بود، بیرون آمد. آن هم با آرزو

تا آن زمان پشت اپن ایستاده بودم اما ب ا فشار دست سمیرا
رو ی شانه ام به سمت پذیرایی رفتم

...برو بشین دختر سر پا چرا موند ی آخه -

...نشستم، دور از آن ها

خب زنداداش اینم دختری که می گه نمیره و تو هم -

راضی طلاق بگیره. چند دقیقه منتظر می کلام جواب

بمن بده اصلا اشکش بند نمیاد تا بخواد حرف بزنه، خدا رو

خوش نمیداد این بچه ها را و آزار می دید، پس ر محمود خامه

| Page 1633

جوونه به فکر دختر خودت باش که هنوز هیچی نشده تو
...این حال و روز ه

توران خانم از جا بلند شد. حرکتش به گونه ای بود که گویا
می خواست دعوا کند اما در یک قدمی آرزو متوقف شد و
.چانه ای دخترکش را گرفت و بالا کشید

یادت نیست او روز اون برادرشوهرت آوردت چه حالی -
داشتی؟ چجوری گریه می کردی؟ یادته وقتی اومد از ترس
می لرزیدی؟ بچت چی اونا رو یادت رفت آرزو؟ چی داره
این پسر که بخاطرش پدرت یادت رفت، پول و اموال پدرت
. یادت رفت، حالام بچت

می خواهی یه روز بزنه ناقصت کنه؟ آره اینو میخوای؟ که هر
روز بزنه و سیاه و کبودت کنه؟

لب هایم کمانه شد، لبخند نبود، پوزخندی جانسوز بود،

توران خانم از کبودی ها چه می دانست؟

| Page 1634

کاش می شد غریبه ای نبود تا تن و بدن آرزو را نگاه می

کردم که ببینم او هم همانند من سر شانه هایش رن گ
سفیدی نداشت؟ یا نه آرزو اصلاً دکتر زنان رفته بود؟ مثلاً
من، با آن حال؟

نمی دانم درد کدامان عمیق بود، آرزو که گی را بهزاد افتاده
بود که موقع عصبانی دست بزن داشت و ای من که گی را
عمران افتاده بودم؟

مردی که روانش مشکل داشت؟
نفسم را با آه بیرون دادم و گوش به جمع سپردم. بحثی که
عماد را آن شرکت کرده بود و همچو مادرش سعی در
تشویق به طلاق آرزو که مثل ابر بهار اشک می ریخت،
داشت.

د آخه مگه فیلم و ندیدی؟ -

سگ دو زدنا ی من و عمران و علی رو چی؟ میدونی چقدر
دویدیم تا کارگاه و پس بگیریم و نشد؟

| Page 1635

شانه ی آرزو را گرفت و تکان داد.
میدونی و خودتو زدی به خریّت؟ اون موقع من نبودم زدی -

به سرت گفتمی زنش میشی، حالا چی؟ حالا که اون بی شر
ف

...بچه

فریاد بلند آرزو و حرفش همه را میخکوب کرد، البت نه هم ه
ی همه را آن طور که نمایانگر بود، علی باخبر بود، عمران
هم که می دانست

اون کاری نک رد، بهزاد منو هل نداد. من نمی خواستم بچه -
سقط بشه اما دکتر گفت باید بندازیش، بر همین از بهنام
. خواستم منو بیاره اینجا که بمونم و اون بچه رو نگه دارم
. صدایش تحلی ل رفت

ولی اون شب پام لیز خورد، بهزاد که رفتم خواستم بیا -
خونه زمین خیس بود، افتادم. اون کاری با من نکرد فقط
...بچم رو نمی خواست میگفت زوده... چ...ون دکتر

| Page 1636

مابقی حرف هایش در میان هق هق های شگم شد و کبری
خانم با مهربانی او را به آغوش کشید و به سوی اتاقش
برد.

بیا عزیزم گریه نکن خدا بزرگه -

نمیدانم آرزو چه چیز ی زیر لب زمزمه کرد که کبر ی خان م
با خنده گفت

میاد عزیزم چرا نیاد، بیا تو استراح ت کن، اونم میاد -
...دنبالت

با رفتنشان عماد به موها ی بلند شده اش چنگ زد و غرید
این اصلا نمیفهمه، داره چرند میگه...هه میگه خود م -
! افتادم

عمران مقاب ل آینه ایستاده بود و با یقه ی پیراهنش ور م ی
رفت.

بی راهم نمیگه، فقط شماها نمی خواید باور کنید مگه ن ه -
علی؟

| Page 1637

علی عینک طبی اش را از چشمانم برداشت و دستانش را
روی چشمانش فشرد.

آره اون شب دکتر گفت این بچه هر چه زودتر باید سق ط -
بشه و نگه داشتنش تا اون لحظه هم خطرناک بوده، واس ه
...همین رضایت دادیم تا ببرنش اتاق عمل

آقا بهروز که از گفته های آرزو و حسابی جا خورده بود، زبان

رو ی لب های ش کشید

خدا عاقبتمون رو بخیر کنه، دست شما هم درد نکن ه -

! زنداداش

طعنه ی درست حسابی اش به توران خان م آن ته ته ها ی

قلبم را قلقلی داد

انتظار داشتم عمران برای رفتن اصرار کند اما به طرف

خروجی رفت

. بهار من می رم چند جا کار دارم بعدش میام دنبالت -

| Page 1638

توران خانم که نقشه های ش نقشه بر آب شده بود، دیگر حال

. و حوصله سر و کله زدن با من را نداشت که تکه پرانی نکرد

عماد هم به دنبال برادرش رفت و در کسری از ثانیه جز من

و سمیرا و مهسا کسی در پذیرایی نماند

مهسا با ذوق و شوق از مراسمات و سور و سات عروسی می

گفت و چیزی در وجودم من به هیاهو افتاده بود. چیزی

...مانند حسادت، حسرت

لباس پفی عروس، شب و چراغ های پایه بلند نورانی و در

آخر مردی که باید عروسی می شدم

من هنوز حسرت های زیادی به دل داشتم، حسرت هایی
که اگر کم رنگ هم بود اما باز هم بود و مانند زخمی چرکی ن
. روزی سر باز می کرد

| Page 1639

آن قدر در خودم غرق شده بودم که حواسم در پی حرف
های سمیرا و مهسا نبود. با صدای محزون مهسا به خودم
. آمدم

آخی یعنی هیچ جوهره نمیشد زنده بمونه؟ -

مرا نگاه می کرد. زشت بود اگر میگفتم در تلاطم وجودم
. غرق بود و حواسم در پی تو نبود

سمیرا به دادم رسید. سینی را روی میز گذاشت و مبل
. روبرویی ام را اشغال کرد

نه خارج از رحم بوده باید سقط می شده، آرزو ب ب -

. احتیاطی کرده که می خواست ه نگهش داره

راجب برادر زاده ای صحبت می کردن که ناراحتی برای
. مرگش نکرده بودم

از حرف هایشان خسته شده بودم و موهای بلندم که زی ر
. تیشترت م بود حسابی آزارم می داد ام اما مهسا دست بردار نبود

به قدری هیجان داشت که لحظه ای لب هایش بی حرکت نمی ماند. از خانهاش گرفته تا تک تک جهازیه و لباس های ی که خریده بود، می گفت

یک ساعتی از رفتن عمران گذشته بود و ساعت از چهار عصر می گذشت و پاییز

فصلی که جان می داد دو نفر هایت را زیر آسمان کبودش... به رخ بکشانی

به راستی چقدر دوست داشت مدست در دست او در خیابان گل ها قدم می زدم و با او سرکی در کافه ها می کشیدم

یقینا با او حرف بسیاری برای گفتن داشتم فقط تنها

...شرطش این بود که او عاقل شود و دل به دلم بدهد

ببخشیدی به آن ها گفتم و به طرف اتاق عمران رفتم

با بسته شدن در با آسودگی موهایم را بیرون کشیدم

دکمه های مانتو را باز کردم و روی تخت تنم را عقب

کشیدم

کاش می توانستم بروم و کمی با آرزو صحبت کنم اما حی ف

که دورش پر بود

یا کاش گوشی داشتم و به بهزاد می گفتم که برگردد و آرزو
...را ببرد. حی ف بود آن طور خواستن و نرسیدن
اشتباه بود دیگر، هر آدمی هم جایز الخطا... گاهی میان دو
تن از عزیزان ت می مانی یا ای ن یا آن راه سومی هم وجود
ندارد.

من هم ی ک بار این دو راهی را گذراندم آن هم به نفع
خانواده ام... البته بی راهه هم نبود، عباس مرد زندگی کردن
نبود و چقدر خوب که سر نوشت راهمان را جدا کرد

نفسم را بیرون دادم و به طرف سرویس رفتم
بهتر بود آبی به دست و صورتم می زدم تا این حال دگرگونم
کمی بهتر شود

قبل از آن که وارد سرویس شوم صدای عمران را شنیدم،
گویی با تلفن حرف می زد

| Page 1642

با صدای بلند جیغی کشیدم و به دیوار چسبیدم. بی دفاع
دستم را جلو گرفته بودم که در با ضرب باز شد و عمران
مقابلم ایستاد

چیشد ؟ -

شیر آب ل عنتی شکسته ب ود و آب ب ا فشار تمام در حال شست
و شویم بود

دستم را گرفت و بیرون کشید. تند و فرض فلکه ی زیر
روشویی را بست و در سرویس را در هم کوبید
چی به سر خودت آوردی؟ -

. می لرزیدم و با پشت دست صورتم را پاک می کردم
...می خواستم صورتم و بشورم -

. با تاسف براندازم کرد، گوشی را در گوشش گذاشت
گوش کن پویا هستی هنوز ؟ -

. لبه ی مانتوam را گرفت و از روی شانه ام پایین کشید

| P a g e 1643

چیزی نیست تو بمن گوش کن بگو دستگاها رو تا آخر -
صَفَر بهم برسونه ها... باشه حله

. تماس را قطع کرد و دست دیگرش جلو آمد

. با برخورد دستش روی شانه ام، آخی گفتم و عقب کشیدم
!درد میکنه نکن -

با لذت بیشتری دستش را از روی شانه تا قفسه ی سینه ا م
کشید و سرش را جلو آورد و شانه ام را بوسید
! عمران -

مانتو را از تنم بیرون کشید و اشاره ای به تاپم زد
...خیسه باید درش بیار ی -

. سردم شده بود، دست رو ی بازویش گذاشتم
. سردمه، لباس ندارم اینج ا که -
. سر ی بالا انداخت

. من پیرهن دارم از اونا بپوش، در بیار سرما میخور ی -

| P a g e 1644

.دستم را بالا بردم تا راحت تر لباسم را از تنم بیرون بکشد
.لباس ها را رو ی بخار ی انداخت و در کمدش را باز کرد
.شانس آورد ی این اینج ا بود -
. چینی به دماغم دادم
تمیزه ؟ -

.اهومی گفت و پیراهنش را بالا گرفت
پیراه ن دکم ه ای مشکی رنگش حسابی قرار بود در تنم زار

بزند.

شلوار تم خیسه -

با هول قدمی عقب گذاشتم

نه اونو در نمیارم -

تک خنده ای کرد و آخرین دکه را ج ا زد و عقب رفت

بچرخ -

. با حرصی نگاهش کردم که ابرویش را بالا داد

| P a g e 1645

. با اجبار چرخي زدم که لب هایش کمانه شد

! مدل بودن بهت میاد دختر محمودخان -

. چشمانم را روی هم فشردم

پیراهنش در تنم زیاد ی گله گشاد بود، بدتر آن که دست

زیر چانه اش زده بود و با تفری ح نگاهم می کرد

...از فردا تو خونه پیرهنای منو بپوش -

. اینبار خودش دورم چرخید. تن صدایش اغواگرانه بود

بدون شلوار بیشتر بهت میاد هوم ؟ -

دستم را روی سینه اش فشردم تا بیشتر از آن نزدیک نشود

و گرما ی تنش ذوبم نکند

:بازار ی لب زدم

.بزار برم بشینم، سردمه -

نوچی کرد و متفکر پیراهن قاب شده در تنم را با گردنی

. مایل شده نگاه کرد

| Page 1646

.دکمه ی بالای ی پیراهن را باز کرد کمی یقه اش را کنار داد

.اینجور ی بیشتر بهت میاد -

از پس سیاهی هایش که کم پیش می آمد، رنگ شیطن ت

به خودشان بگیرند گذشتم و که دستانش از پشت تنم را به

. حصار کشید

پیرهن سیاه رو پوست سفیدت، چجور ی میشه از ت -

گذشت؟

. تکانی خورد که سفت تر تنم را چسبید

.ورجه وورجه نکن بهار -

با یک دست کنار زدنش سخت تر بود. دمی عمیق گرفتم و

: مستاصل گفتم

...الان یکی میاد می -

. هنوز حرفم تمام نشده بود که توران خانم در را باز کرد
...عمران عمو ت می -

| P a g e 1647

.چشمانش درشت شده بود و حرف در دهانش ماسیده بود
تنش را از چارچوب عقب کشید و صدای کوبیدن در ه ر
دویمان را به خودمان آورد
! گفتم یکی میبینه -
. تنم را در آغوشش چرخاند
...مهم نیست -

.پیشروی دستانش دور کمرم دیوانه ام کرده بود
دستم درد کرد -
بوسه ای روی گونه ام گذاشت و دستی پشت گردنش کشید
لازم نبود ادا بیا ی کاریت نداشتم. بشین لباس خشک -
شه میام خودم
. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدایش کردم
عمران ؟ -

.در را نیمه باز کرد و سری تکان داد

. خان جونم گفت بریم اونجا -

ته ریشش را خاراند

به چه مناسبت؟ -

من و منی کردم. سوال مزخرفی در روابط عادی بود اما من

که هیچ چیزمان شبیه مابقی زوج ها نبود

گفت کمک لازم داره قراره نذری بپزن -

قبل از آن که در را ببندد، سرش را عقب کشید

. تا ببینم چی پیش میاد -

اگر به پیش آمده بود که باید چشم می بستم از رفتن،

کدام روز برای من اتفاق خوبی افتاده بود که این بار دومش

باشد.

چقدر دور شدن و گریختن دلم می خواست، جایی که نه

آدمی باشد و نه دل نگرانی هایی... یک گوشه از کره ی

...خاکی که تنها من باشم و من

لباس هایم خیلی زود خشک شدند و با پوشیدنشان به

پذیرایی بازگشتم

عمران کنار عمویش نشست ه بود و دربار ه ی حساب و کتاب
ها ی باغ و محصولاتش صحبت می کردند. با دیدنم مکث
کوتاهی کرد و دوباره ادامه دادند

باز هم طبق معمول زمانی که در این خانه مهمان بود، به
جای میز از سفره استفاده می شد و من ب خاطر شرایط دست
م

از کمک کردن معاف بودم

کنار عمران نشسته بودم و هیکل تنومند او دید توران خانم
را گرفته بود و خیالم راحت بود

آرزو سر شام نیامد و در پاس خ اصرارها ی بقیه نیز با گفت ن
. حال خوب نیست، بحث را تمام کرد

شب خیلی دیر تر از همیشه ب ه خانه بازگشتی م و زمانی ک ه
رسیدم بعد مصرف قرص های م مقابل تلویزیون نشستم ت ا
. لااقل تکرار سریال محبوبم را ببینم

| Page 1650

گفتی خونه مادر بزرگت چ ه خبره ؟ -

موهایم را پشت گوشم فرستادم و خمیازه ی بلند بالایی
. کشیدم

قراره نذری بدن گفت برم کمک -

تنش را جلو کشید که عضلاتش بیشتر جلو ه نمایی کردن د
کیه؟ -

با حساب سرانگشتی روز را به او گفتم که لب زی ر دندان
هایش کشید
...باشه -

قسمت حساس سریال بود، چشمانم از هیجان درشت شده
بود و با هر حرکت اضافی کارکت اصلی که در حال
انجام

دزدی بود، هینی می کشیدم و چهره ام در هم فرو می رفت
مرد وارد اتاق شده بود و صاحب خانه پشت به او روی تخت
. در خواب هفت پادشاه سیر می کرد

| Page 1651

مردی که برای دزدی رفته بود، در کمد را به آرامی باز کرد
و زانو زد. دستش به طرف گاوصندوق رفته بود که آب دهان م
را قورت داد و کمی تنم را جلو کشیدم... با نفسی حبس
شده ادامه ی فیلم را تماشا می کردم که با کشیده شدن
لپم جیغی از ترس کشیدم و از جا پریدم

صدا ی خنده ی عمران و منی که قلبم بی امان به سینه ا م
می کوبید. وا رفته رو ی مبل نشسته و دست رو ی قلبم
گذاشتم.
!ترسوندیم -

خودش را جلو کشید و سرم را به آغوشش فشرد.
. خیلی غرق شده بود ی خواستم درت بیارم -
.چشم غره ا ی حواله اش کردم که باز هم به خنده افتاد
از او که همیشه عنق و عصبی بود این خندها و تغیی ر
رفتارها بعید بود
چیشده خوشحالی ؟ -

| P a g e 1652

لب هایش را بالا کشید و تنش را رو ی مبل کشید و س ر
رو ی پایم گذاشت
...هیچی -

با تردی د به صورت ش چشم دوختم که خودش را به آن را ه
. زد. با تمام شدن سریال تکانش دادم چشمانش بسته بود
. عمران خوابی؟ پاشو پام درد کرد -
بلند شد و ک ش و قوسی به تنش داد

. خواب نبودم -

بعد از برداشتن لیوانی آب به طرف اتاق خواب رفت م که ب ه
دنبالم آمد

...یه کار بود همه دنبالش بودن بگیرش -

کش موهایم را باز کردم و دست داخلشان بردم
خب؟ -

. تیشرتش را از سرش کشی د و شوفاز را کمی زیاد کرد

| Page 1653

من گرفتمش... یعنی میگیرمش، بعد این چند روز -
تعطیلات

زیر پتو خزیدم

واسه همین خوشحالی ؟ -

از نظر من مسئله ی بی تفاوتی بود اما برای او بسیار مهم
بود که می خندید و سر به سرم می گذاشت

آویز دست را دور گردنم چفت کردم و چادر را در دست م
جمع کردم

تو نمیای؟ -

کاپشن چرم مشکی اش به قدری هیکلش را به رخ می کشید که غیر ارادی نگاهم را میخ کرده بود.
نه بر و من باشگاه کار دارم یسری دستگاه قراره بیارن، -
شب میام دنبالت

باشه ای به او گفتم و پیاده شدم

| Page 1654

منتظر ماند که وارد حیاط شوم و با ورودم به حیاط خانم
ی پدری ام تک بوقی زد و دنده عقب گرفت
آویز دست را دور گردنم چفت کردم و چادر را در دستم
جمع کردم.
و با بستن پلکان تصویر او برایم نمایان شد.
پسر پرویز خان با آن ابهت و ژست چند ثانیه قبلش که
دستش را روی فرمان گذاشته بود و کاپشن چرم مشکی اش
به قدری هیکلش را به رخ می کشید که غیر ارادی تصویرش
در ذهنم ثبت شده بود. لبخندی روی لب هایم ظاهر شد و
!به این فکر کردم چقدر تا شب مانده؟

قرار بود شب به دنبالم بیاید، در باشگاه کار داشت. چند روز
بعد باز هم باشگاه را باز می کرد و حالا برای رسیدن دستگاه

ها ی جدید منتظر و مشتاق بود

هوا سرد تر شده بود و باز منہ سر به هوا فراموش کرده بودم،
پالتوام را بردارم و عمران نیز این بار در خاطرش نمانده بود

| Page 1655

در حیاط خانه ی خان جون باز بود و زهر ا خاتم به همراه
چندین زن دیگر وسط حیاط مشغول کار بودند

با آن چادر ها ی رنگی که به کمرشان بسته بودند نشان می
دادند باز هم در هیچ عرصه ای خان جون را تنها نگذاشته
بودند. آشکار بود از اول صبح آمده بودند، به آن انرژی و لب
ها ی کمانه از لبخندشان نمی خورد مانند من به زور از
خواب بیدار شده بودند

دو دیگ بزرگ گوشه ی حیاط بود و عم و احمد با آستین
هایی بالا زده مشغول هم زدن یکی از دیگ ها بود. با بیرون
کشیدن ملاقه ی بزرگ، چشمش به من افتاد

تسریعی به قدم هایم بخشیدم و کنارش رسیدم. بر خلاف
آن روز در خانه ی پدری عمران اینبار گرم تر برخورد کرد
و بوسه ای مهمان پیشانی ام کرد
خوش اومدی عموجان -

هنوز از احوال پرسى با عمو فارق نشده بودم كه زهرا خانم
و بقيه متوجه ام شدند

تا از سد آن ها بگذرم و به خان جون كه با عمه ليلا در خان ه
مشغول خورد كردن سيب زمينى بودند، برسم. كمى طول
كشيد.

...همه بودند حتى زن عمو و نو عروسش
سعى كردم حداقل يك امروز را بى تفاوت به زن عمو و
رفتارهايش باشم

.البته كه طعنه هاى زن عمو قرار نبود تمام شود
پدر كشتگى اش با من سر چه بود آخر؟ خودش خواست
عروسش شوم، يك روز هم نخواست... و حالا او پس رو
عروسش را داشت و من سر زندگى خودم بود، دلى لكين ه
اش چه بود كه روزگار همه مان را سياه كرد ه بود!؟
. دختر آدم ماه عذاب نميشه بره سفر -

دستم را با حوله خشك كردم و لبخند مصنوعى روى لب
. هايم نشاندم

ربط ی نداره زن عمو، بزن برقص نبود که ی ه سفر دو روزه -
بود.

قر ی به گردن ش داد

ماه غسل اون م تو همچین ماهی شگون نداره -

. این بار عمه لی لا سعی کرد، دهان زن عمو را ببندد

اینا جوونن زنداداش، حالات و سفر نرفتی و نمیری دلی ل -

نمیشه این جوونا هم نرن

سرخ شد، چهر ه اش در هم ش د

! اونم از عرضه ی برادرته لیلا جان که منو سفر نمیره -

. عمه لی لا سری بالا انداخت

نه نرگس جان تو یکم عن ق و بد سفر ی داداش ح ق داره، -

از همون سفر مشهد توبه کرد حتی حج هم ت و رو نبرد گفت

! تنها میره

| Page 1658

خنده های ری ز سعیده و منی که لب م ی فشردم ت ا شلی ک

. خنده ام زن عمو را ناراحت ت ر از آن نکند

زن عمو که طاقت نداشت از جا بلند ش د و چادر به کمر ش

زد و بیرون رفت و با رفتنش این عم ه لی لا بود ک ه کمی ب ا
. صدا خندید

خان جون که برای سر زدن به کارها رفته بود با آمدن ش
متعجب هر س ه ما را که هنوز آثار لبخند در چهرمان بود،
. نگاه کرد

خدا خیر کن ه پیشده ؟ -

. عمه لی لا باز ه م شانه هایش از خنده تکان خورد
. هیچی مادر من چی میخواد بشه یکم خندیدیم -

همه چیز خوب پیش می رفت و من شده بودم همان
دخترک خان جون که در مراسماتش هم عصای دست بود
...و هم به قول زهراخانم نقل مجلس

| Page 1659

راستش را بگویم برای همه جای این خانه دلم تنگ شده
. بود و با ولع همه چیز را نگاه می کردم

. چون کمکی نمی کردم، به طرف اتاقم رفتم

جایی که شاهد تمام اشک ها و لبخند هایم بود. در رات ا
. نیمه بستم و چرخ دور خودم زدم

کمد نیمه باز بود... گاوصندوق سری خان جون، بقچه ی

لباس هایش از آن درز نمایان بود

چقدر دلیل برای دلتنگی داشتم

سخت ترین قسمت ماجرا این بود که من دیگر چیزی در

...این خانه نداشتم، هیچ چیزی

در همین افکار بودم که نگاهم با چشمان آبی تلناز برخورد

کرد

جیغ خفه ای از خوشحالی کشیدم و عروس ک چپیده شده

پشت کارتون را بیرون کشیدم

| Page 1660

عروسک کودکی هایم، همانی که کبری خانم نامش را تلناز

...گذاشته بودی ک نام دخترانه ی ترکی

از شوق عروسک را به سین ه ام فشردم و کنجکاوانه کارت

ن را

از روی دراور پایین آوردم. حملش با یک دست سخت بود

...اما امان از کنجکاو ی

پر بود از خرت و پرت. البته یک دهن کجی بزرگ به من

که گمان می کردم چیزی در این خانه ندارم، داشتم به

...حجم دوران کوتاه و شاد نوجوانی و مجردی ام

کلی دست نوشته و جا کلیدی از دوستان مدرسه ام که ه
دیگر نشانی ازشان نداشتم

. لب گزیدم و با حسرت تک تکشان را از کارت ن بیرون کشیدم
سنگینی هزاران حس روی قلبم بود و بزرگ ترین حس م
دلتنگی بود، من دلتن گ بهار بودم، دلتن گ خودم که در آن
روزها جا مانده بودم

| Page 1661

دخترک درس خوانی که بزرگ ترین شیطنت هایش آب
پاشیدن روی هم کلاسی هایش بود، آن بهار ی که با دیدن
مدرسه و بوی مهر گل از گلش می شکفت روزها بود که در
خودش زندانی بود و هوا برای نفس کشیدن نداشت
با صدای جیر جیر در اتاق، با سرانگشت قطره اشک پشت
پلکاتم را زدودم
چرا تو تاریکی نشستی مادر؟ -

. عروس ک را روی پایم گذاشتم و کمی گردنم را بالا کشیدم
خان جون این تلنازه ها کجا پیداش کردی؟ -
به سختی روی زمین نشست

پا درد لعنتی، چقدر خان جونم را آزار می داد

کمی تعلل کرد و نفسش را با آه بیرون داد.
انبار خونه ی عموت بود، پیش جهازیت -

| P a g e 1662

قورت دادن آب دهانم در آن لحظه تنها واکنشم بود. در ک
آن که خان جون صدا ی تپش های قلب زبان نفهم را م ی
شنید، دشوار نبود

به صراحت خودم را به کوچه ی علی چپ زدم
من این کارتن و ببرم؟ -

به روی خودش نیاورد، گذاشت که بگذرد و نمک روی زخم
ها ی قلبم نیاشد
...اون پسره -

لبی تر کردم و با کمی شرم و نگاه دزدیدن نام عمران را
گفتم

آره مادر همون شوهرت، پسر ناخلف پرویز، اذیت ت نم ی -
کنه؟

ا به جان پرز های موکت افتادم. اذیت؟

آدم بد ی نیست خان جون، فقط نمی دونم چرا انقدر -
مطمئننه که بابا محمود قاتله پدرشه

حالا او بود که جواب سر بالا داد یا شاید هم من آن گونه
فکر کردم.

دور ش کن مادر، از این فکرا و ماجراها دورش کن و -
زندگیتو بساز.

با صدای زهرا خانم خان جون ناچار بلند شد
شب بمون مادر حرف زیاد مونده تو دلم بهت بگم چرا غ -
...خونم

قامت خمید هاش را از پشت نگاه کردم و دلم لرزید از فکر
آینده ای که خان جون در آن نبود
هر چه در این اتاق می ماند بیشتر و بیشتر ناراحتی و غص
ه

به سراغم می آمد

شال را روی شانه ام انداختم با خنده تکه ای دیگری از سیب
زمینی را به دهانم گذاشتم

آقا جعفر و عم و بهروز آشپزی را عهده داشتن و حالا
زهر را

خانمی ز به جمعشان پیوسته بود و سیب زمینی سرخ می
کرد.

بیکارترینشان من بودم که حالا کنار زهرا خانم مشغول
ناخونک زدن بودم.

از برادرانم خبری نبود و طبق گفته ی خان جون تا پخش
کردن نذری قرار بود خودشان را بپرسانند. ساعت از ده و نیم
گذشته بود و کاره تقریباً تمام شده بود. عمه لیلا سین
چای را مقابل زهرا خانم گرفت.

دستت درد نکنه از صبح کلی تو زحمت افتادی -

بی بی فاطمه به جای زهرا خانم پاسخ داد.

کار کردن و مجلس آقا امام حسین لیاقت می خوا د -

دخترم، بی حکمت نیست که تونستیم برای کمک بیایم.

فاطمی خانم و نوه ی بی بی به خانه بازگشتن و حالا فقط
خودمان مانده بودیم.

| Page 1665

بی بی و زهرا خانم هم از خودمان بودند و کنارشان غریب ی

نمی کردیم.

سردی هوا هم نتوانسته بود راهی خانهمان کند. همگی در حیاط نشستند و ایستاده بودند و عمو جعفر و آقا بهروز کم کم محیای کشیدن غذاها می شدند.

با توقف ماشینی مقابل در، استکان چای را درون سین می گذاشتم و از روی چهارپایه بلند شد.

زهره خاتمی زیر اجاق را خاموش کرد و با ذکر صلوات آخری نسیب زمینی ها را از ماهیتابه در آورد و داخل قابلمه

ریخت.

بهنام و عباس دوشا دوش هم وارد حیاط شدند و بلافاصله بعد از آن هانی ز ماشین بهزاد جلو می در پارک شد. هر سه کمی بعد ظرف غذاها می یک بار مصرف غذا را کنار عمو گذاشتند و سلام کردند.

| Page 1666

زن عمو نرگس و عروسش هم به حیاط آمدند و زن عمو چهار چشمی مرا می پایید.

با تاسف سری برایش تکان دادم و حتی برای احوال پرسید.

هم جلو نرفتم و خودم را مشغول کردم.
بهنام با دیدن دستی که وبال گردنم شده بود، مرا به گوش ه
۱. ی کشاند
دستت چیشده؟ -

حواس زن عموشش دانگ به ما بود. چشم از او گرفتم و
مشغول بازی با بوته های خش ک شده ی گل محمدی کردم
افتادم مچم شکسته -

عصبی دستش را درون موهایش فر و برد
افتادی یا...؟ -

در چشمانش که همرن گ چشمان خودم بود، نگاه کردم
مگه من تا حالا دروغ گفتم داداش؟ -

| Page 1667

تسلیم شده کاپشنش را از تنش بیرون کشید
باشه ولش کن، اینو بپوش نچای، تو چرا چیز ی نپوشیدی -
آخه؟

تا نوک دماغم یخ کرده بود و این کاپشن ه م نمی توانست
گرم کند. به سوی پله ها پاتند کردم

. من برم تو خونه سردم شده -

بیشتر از آن جو و نگاه ها گریخت ه بودم تا سرمایی که در
این یک ساعت توفیری به حال م نداشت
کنار بخاری نشسته بودم که عمه لیلا با ظرف غذا وارد خانه
شد.

سردت شده عمه جان؟ -

. تکیه ام را از دیوار گرفتم

.مرسی عمه، آره یادم رفت پالتو بپوشم -

.قاشق و نمک را در سینی گذاشت و رو در رویم نشست

| Page 1668

.آی عمه جان دیگه حواس نمونده که -

لبخندی به چهره ی شکسته اش زدم. رفتن شایان او را از
زندگی انداخت

قیمه ای که بویش معده ام را حسابی قلقلک داده بود را با
ولع خوردم. عمه انگار قصد رفتن نداشت که نشسته بود و
نگاهم می کرد

.همه میگن شبیه پدرتی، اما تو خیلی شبیه گلنازی -

.بالبه ی روسری نم اشکش را گرفت و لب گزید

خیلی اذیت ش کردم بهار، خیلی زخم زبون زدم بهش ه ر -
بار که دیدم خان جون و محمود خدا بیامرز هواشو دارن
. بیشتر اذیتش کردم

.صدایش ب ر ا ث ر بغض گرفته تر شد

نادون بودم، عاقلم نشدم بعد از اون از شماها هم بد م -
میومد، خدا بچم و از م گرف ت که بهم بگه یتیم آزاری خوب

| P a g e 1669

نیست، من اگه ناراحتتون کردم بد تاوان دادم بهار... جگر
...گوشم

ادامه ی حرف هایش در حق هق هایش گم شد. آسان نبود
داغ جوان دیده بود و مدا م خودش را مقصر می دانست و
. هر بار با تکرار این حرف ها قلبم را ریش می کرد
. دست دور شانه اش انداختم

گریه نکن عمه من ازت ناراحت نیستم ای ن فکرا درس ت -
نیست.

هیچ گاه دلدار ی دادن بلد نبودم و حالا هم کلمات را پیدا
نمی کردم تا تسکینی به قل ب شکسته اش بدهم
طول کشید تا آرام شود اما به محض آرام شدن گفت که

تصمیم گرفت هاند در آخرین جلسه ی دادگاهشان رضایت دهند. قاتل ن ه توان پرداخت دیه داشت و ن ه عمه و آقا جعفر به دنبال گرفت ن دیه بودند. قصاص هم ک ه شایان را بر نم ی گرداند بنظرم همان بخشش بهترین راه بود.

| Page 1670

با ورود زن عم و نرگس و عروشش سوزی از سرما وارد خانه شد.

چادر را از سرش کند و روی پشتی انداخت... هنوز کسی ناهار نخورده که -

منظورش به من و ظرف غذا ی نیمه باقی بود.

عمه لی لا صورتش را پاک کرد و با مهربانی دستم را فشرد... بهار که هر کسی نیست زنداداش -

زن عمو کنار آشپزخانه نشست و سعید ه را هم کنار خودش کشاند.

آن که بی توجه به ما با او پیچ می کرد کار بی نهایت زشتی بود.

عمه نیز از این کارش عصبی شده بود که آن گونه با او م نگاهش می کرد.

نفسم را با شدت بیرون دادم و ظرف غذا را مقابلم کشیدم
که عمه با خنده گفت:

| Page 1671

راستی عمه جان ماشاءالله استخون ترکوندی تپل مپل -
شدیا!

با شرم و خجالت لب گزیدم
حق با عمه بود این اواخر حسابی وزن اضافه کرده بودم و
این مسئله برایم خوشایند بود
دروغی که میگن پسر پرویز اذیتش می کنه آخه به این -
دختر می خوره صبح تا شب تو خونه ی او مرد بهش بد
بگذره ؟

زن عمو و حرف انداختن های ش دیگر حسابی حوصله ام را
سر برده بود باز هم پاسخ گویی را به عهده ی عمه گذاشتم،
چرا که من هنوز هم نیمچه احترامی به آن زن قائل بودم و
نمی خواستم دهان به دهانش شوم

خدا روشکر بهار گیر خوب مردی افتاد، مردی که لب و -
دهنش برا خودش و حرف هیچ بنی بشری رو گوش نمیده

| Page 1672

در خانه باز شد و عباس وارد خانه شد. عمه که برای رفتن
به حیاط از جا بلند شده بود اشاره ای به غذایم زد
بهار خان جون گفت خواستی یکم بخواب صبح زود بیدار -
شدی

در ظرف خالی شده را بستم و چشمی به عمه گفتم. حالا
من مانده بودم و عباسی که نامزدش کنارش نشسته بود و
آن‌ها منتظر واکنشم بودند

حس بد! نه نداشتم یک نوع حرص از رفتارهایی که نشأت
از کوتاه فکریشان بود در وجودم و ول می‌خورد
نرفتم، نشستم و آن قدر بی تفاوت نسبت به حرکات و خنده
هایشان ماندم که کارها تمام شد و همگی به خانه بازگشتند
...البته بجز بهزاد

بی بی فاطمه و زهرا خانم هم رفته بودند و حالا جمعه
حسابی خودمانی شده بود. سینی چای آن‌هم توسط عروس
جدید فامیل در خانه چرخید

| Page 1673

سعیده دختر بدی نبود فقط به ما نمی‌خورد
همان لباس کوتاهش و موهایش که بی تفاوت به وجود

. بهنام از شال ش بیرون انداخته بود، بیانگر تفاوت هایمان بود
احساس غریب ی در میان آدم هایی که از جاتم بیشت ر
دوستشان داشتم مضحکانه بود اما نمی دانم چه مرگم شده
بود که جای خالی عمران همچو خاری در چشمم بود
آن ها سر سفره بودند و من بعد از دو قاشقی که به اصرار
خان جون خورده بودم حالا در آشپز خانه در حال ور رفتن
. با سماور بودم که نگاهم به حیاط افتاد
بهنام بیرون رفته و در حال تمیز کردن حیاط و جا به جایی
بود.

کتش را به سختی روی شانه هایم انداختم که خان جون
مخاطب قرارم داد
. کجا میری مادر؟ هوا سرده -

. تبسم کم جان ی تحویل چشمان منتظرشان دادم

| Page 1674

.میرم پیش داداش بهنام خان جون الان میام -
دلتنگی خان جون از رفتار و حرکاتش آشکار بود
دمپایی هایم را از جا کفشی برداشتم و از پله ها پایین رفتم
بهنام ظرف های یک بار مصرفی که تمیز بودند را روی هم

میچید.

چرا اومدی تو حیاط؟ -

آخرین پله را هم پایین رفتم و به در اتاق بهزاد نگاه کردم،
بسته بود.

...چرا ناهارت و نخوردی داداش؟ برای کاری وقت هست که -

در کیسه را محکم کرد و روی تخت چوبی گذاشت و خودش
نیز روی آن نشست.

گشتم نبود، صبحونه زیاد خورده بودم -

بهنام اهل هر چه که بود با شکم خودش قهر نمی کرد، اصلاً
...و ابداً

| Page 1675

کنارش نشستم و از در باز حیاط کوچکی را نگاه کردم.

پاییزهای این حیاط را دوست نداشتم، حیاط زیادی لخت و

بی شور و شوق جلوه می داد.

چخبرا؟ -

خبر؟! مثلاً از کدام خبر باید برایش می گفتم؟

باز هم سوالش را با سوال جواب دادم.

چیزی که مدت ها بود ذهنم را مشغول کرده بود.

چرا آرزو رو بردی خونه مادرش؟ داداش بهزاد خیلی از -
دستت ناراحت شد؟

دست روی زخمم دلش گذاشت ه بودم که نیمچه لبخندش ه م
پرید .

یه چند روز بود همش تو سر و کله ی هم می زدن اون -
روز بهزاد گفت ت میره تهران، آرزو هم گریه کرد گفت فقط
میره مادرشو ببینه و بیاد منم بردمش... ولی دیگه نیومد و
موندگار شد.

| Page 1676

پس آرزو او را هم گول زده بود. دختره ی دیوانه دستی
دستی با حرف مادرش همه ی پل های پشت سرش را
خراب می کرد .

آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و گردنش را به طرف م
مایل کرد .

عمران چخبر!؟ -

مشغول بازی با ناخون هایم شدم

خوبه خونست یعنی باشگاه قرار بود برایش یکم وسیله -

...بیارن

هومى گفت و زير چشـمى عباس را كه روى ايوان مشغول
. پوشيدن كفش هايش بود، نگاهى كرد
. دو هفته ديگه عروسـيشه -

به طرفش چرخيدم و در سكوت منتظر ماندم تا ادامه ي
. حرف هايش را بگويد

. تك خنده اى كرد و دستانش را در هم گره كرد

| Page 1677

همه جهازى هرو خودش برد داد موسسه خير ه مثل اى ن كه -

. عمران موافق نبوده بچينيش تو خـونش

حرف هايش پاسـخى نداشت، فقط يك آه و يك چهره ي در
. هم رفته واكنشم به او بود

او نيز پى برده بود كه من ديگر آن بهار نبودم كه نفسم با
ديدن عباس برود و هوش از سرم بپرد. او حالا ديگر در
زندگى ام نقش آن پسر عمو را هم نداشت چرا كه با ديدن
خودش و رفتارهاى شپى برده بودم آن حـس قبلـى كه ذره
. اى در وجودم باقى مانده بود هم ديگر نبود

. با پايين آمدن عباس، بهنام از روى تخت بلنـد شد

. خان جون گفت زنگ بزنـى بهزاد بگى بيد خـونه -

نفس کلافه ی بهنام بخاطر کارها ی خان جون بود. البت ه
نیتاش هم آشکار بود، درس ت کردن رابطه ی بهم خورد ه
ی دو برادر ک ه همیشه مادر ر ا ناراحت م ی کرد و خان جون
هم مستثنا نبود

| Page 1678

. تلفن همراه ش را بیرون کشی د و شماره ی بهزاد را گرفت
. الو... خان جون گفت بیا ی خونه کارت داره -
نه سلامی و نه خداحافظی زیاد ی سرسنگین بودند باهم و
. کار می برد تا این رابطه دوباره جوش بخورد
. شلنگ آب را داخل دیگ باز کرد و آستین هایش را بالا زد
بپریه اسکاچ و ریکا بیا ر میخوام هنرمو به زهرا خانم نشون -
بدم.

. با خنده شیر آب را بستم
آخه داداش کی با آب سرد دیگ رو غنی میشوره؟ -
هومی گفت و کمی متفکر ماند و ب عد ب ی آن که چیز ی ب
گوید
از پله ها بالا دوید

از دست بهنام، او هیچوقت عاقل نمیشد. خان جون صبح ب ه

او گفت که چون نذر برای اوست کارها هم باید خودش انجام دهد و بهنام که از هر صد حرف به یکی هم گوش

| Page 1679

نمی داد ای ن حرف خان جون را که شوخی بیش نبود جدی گرفته بود.

گویا زهرا خانم قبل از رفتن گفته بود که برای شستن دیگ می آید اما بهنام سعی داشت خودش این کار را بکند. دوباره روی تخت نشستم و چشم به راه بهنام ماندم

پاهایم را تکان تکان می دادم و به این می اندیشیدم که ه ! واقعا آرزو قصد جدایی دارد ؟ آن هم با حال و روز دیشبش بهنام با دبه ای آب داغ مصمم بود برای شستن دیگ و حتی عمو هم جلو دارش نبود

عباس بعد از دقیقه ها که مشغول صحبت با تلفن همراهش بود، به طرفمان آمد. چهره اش برافروخته بود و عصبانیتش ... آشکار

ماجرایی بود که عمو هم به حیاط آمد و با رسیدنش عباس را مورد شماتت قرار داد

| Page 1680

صد بار بهت گفتم بازم میگم تو بزرگتر داری، این چیز ا -
هیچوقت تو خونواده ی ما نبوده و نمیشه
عباس کلافه دستش را پشت گردنش کشی د و ب ا صدای ی
ضعیف که ناتوانی در آن موج می زد، گفت
تقصیر من نیست، اونا ب ا ماما حرف هاشون رو قبلا زدن -
...و ماما هم گفته این کار شدنیه
عمو اخم در ه م کشید و با قدم هایی محکم به طرف خان ه
رفت. چیزی که ه کم پیش می آمد عصبانیت عمو بود
حالا ما سه نفر مانده بودیم که ه ر کدام برای هم صحبت
نشدن با دیگری خودش را مشغول کاری کرده بود
بهنام هنوز با دیگ سر و کله می زد و من جارو به دست
برنج های ریخته را جارو می کردم و عباس نیز ظرف های
یک بار مصرف را به انبار می برد

| Page 1681

دستم در آویز سنگینی می کرد و خم شدنم دردش را
بیشتر کرده بود. با قدم هایی که نزدیکم می شد، از روی
شانه به عقب نگاه کردم

عباس بود که با خاک انداز کنارم زانو زد و برنج ها را داخل
ش

. جمع کرد

!بنظرم ماه عسل براتون اومد نداشته -

. گامی عقب گذاشتم تا مزاحم کارش نشوم

اما لحن گزنده اش را نمی شد نادیده گرفت. من چرا گمان
می کردم این مرد را می شناختم؟

شناخت او از توهماتی که در زمان عاشقی در سرم جولان
می داد نشأت گرفته بود و من همان توهمات را بنا ی
شناخت گذاشته بودم.

:مانند خودش سرد و بی تفادت پرسیدم

ماه عسل ؟ -

.هومی گفت و بلند شد

| Page 1682

مادر شوهرت اون روز تو بیمارستان می گفت که تو گفت ی -

...پسرش تو این هاگیر واگیر ببرت ماه عسل

قبل از آن که چی ز دیگری بگوید از او دور تر شدم. حال و
.حوصله ی طعنه شنیدن از او را نداشتم

دست بردار نبود به دنبال آمد. ای کاش بهنام زودتر باز می
گشت، باز هم رفته بود آب داغ بیاورد

می دونی چقدر خواستم داشته باشمت و نشد؟ -

تاب نیاوردم، در اتفاق افتاده من ذره ای گناه کار نبودم،
البته از نظر خودم که این گناه بود

ولی بنظرم من اینطور نیست پسر عمو، شما نخواستی د -

چون زن عمو نمی خواست، حتی اگه اون قضایا پی ش
نمیومد فکر نکنم ما با هم به جایی می رسیدیم، چون ا
نتخاب ا

...و الویت هامون انگار عوض شده

آشکارا به سعیده اشاره زدم، دختری که حتی یک درص د
. هم با منش خانواده گی مان دم خور نبود

| Page 1683

نه آن که به او حسادت کنم نه اما شخصی ت های خانواد
همان

و طرز صحبت کردن و رفتارها اصلا شبیه به هم نبود و به
گونه ای هم نبود که بشود درستش کرد. آن شب در مهمانی
خانه ی عمو خوب این مسئله را پی برده بودم، رفتارهایی

که سعیده آن شب داشت امروز نیز داشت

رفتی ب هار، ب هم خبر ن دادی وقتی رسیدم یه قلچماق پیش -
ت

بود که گفت شوهرته، دستت و جلو منی که نامزدت بودم

گرفت برد... مامانمو بقیه چی کارن؟ من واسه داشتن ت

خیلی دویدم بهار بی انصافی نکن

!او؟ برای داشتن من

سکوتم را که دید دوباره ادامه داد و چیزهایی گفتم که تاب

. نیاوردم و سر درد ماندم خوره به جانم افتاد

فردای اون شبی که دیدم رفتی، رفتم پیش عمو ی -

شوهرت، التماس کردم ای ن وصلت و بهم بزنی، م ی

خواستمت حتی وقتی اون پسر ه زنم زنم می کرد. با خودش

دست به یقه شدم با برادرش بزنی و بکوب کردم، به برادر

| Page 1684

بزرگش که عاقل تر بود التماس کردم اما آخرش خودش

بهم گفت تو حتی یبارم اسم منو نیاوردی، گفت تو نگفتی

منو میخواستی... اگه می خواستی که زن ش نمی شدی، این

بار و تو خطا کردی دختر عمو، تند رفتی، ترسیدی... قرار

بود برادران و نجات بدی ولی الان کی تو رو نجات بدی؟
با حرص دندان روی هم می فشردم و لرزه به تنم افتاده بود،
من مقصر نبودم، آن زندگی هم چیزی کم نداشت اگر هم
داشت درست میشد، اوح حق نداشت زندگی مرا به سخره
بگیرد.

شلنگ آب را داخل دیگ گرفتم و پشت به او کردم
به حرمت هم می آن روزهایی که به قول خودش برای
داشتمم دویده و التماس کرده بود دندان روی جگر گذاشتم
با آمدن بهنام، راهش را کشی دوازدهم گذشت
التماس کرده بود؟ بخاطر من غرور مردانه اش را شکست
بود حالا به تلافی مرا شکست

| Page 1685

در جواب صدا زدن های بهنام نفس عمیقی کشیدم. نیم
رخم به او بود و او متوجه اش که هیم نبود
...آب سرد و بگیر اونور -

هاج و واج نگاهش کردم که شلنگ را از دستم کشید
اصلاً پاشو بر و تو خونه اینجا نشستی چرا؟ -

دندان هیم چفت هم بودند و کلمات را گم کرده بودمت

تحويل برادرم بدهم

...در خانه نیز وضعیتم همان بود، همان قدر با فصاحت

...کاش به او می توپیدم، اصلاً... اصلاً کاش

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و به خان جون گوش سپردم

درباره ی خانه ای که عباس قصد خریدش را داشت صحبت

می کردند. مداخله در بحثی که یقیناً درصدی ارتباط به من

نداشت کار درستی نبود اما سکوت در ذه نشان افکار بی

اساسی را پرورش می داد

| Page 1686

زن عمو اعیان بود برای به گوش کشیدن حرفش به من

صدایش را بلند کرده بود که کمی در جایش جا به جا شد

اره خونه زی ر بناش ص د و پنجاه متره، حیاط داره به چه -

بزرگی و دل بازی... حاج احمد که برای تک پسرش کم

نمیزاره

خان جون نگاهی به عمو که از وقتی وارد خانه شده بودم

:لحظه ای اخم هایش از هم باز نشده بود، کرد و گفت

خدا نگه داره شاه پسر رو، پدرو وظیفشه ولی خانم -

...کم نداشت برای پسرانش

دومین نفر عم ه بود که از برادرش تعریف کرد و این میان
من بودم که با لبخندی واقعی رو به سعید ه کردم
مبارکتون باشه خوشبخت باشید -

سکوت در کسری از ثانیه جمع را فرا گرفت و سنگینی نگا
ه

هایشان به طرفم سوق داده شد
سعیده هم متعجب بود اما حفظ ظاهر کرد

| Page 1687

ممنون عزیزم همچنین شما -
عمه رزودتر کنترل جمع را به دست گرفت
ان شالله بع د عروسی شما هم کم کم صدای نوه ها توای ن -
خونه میاد مگه نه خان جون؟

دیگر گوش به حرف هایشان نمی دادم و چشم به راه آمدن
برادر احمویم بودم. راستش را بگویم دلم برای بهزاد می
سوخت

افکارم در حوالی او چرخ می خورد که قامتش را از پشت
شیشه ی در نمایان شد. هر چه هم بود از حرف خان جون
در نمی آمد و خودش را به خانه رسانده بود. با ورودش سر

سنگین سلام داد و به طرف آشپزخانه رفت، قبل از آن که
. عمه بلند شود این من بودم که بلند شدم
. من ناهار میدم به داداش، تو بشین عمه -
. با دیدن حالت مصمم با خستگی به پشتی تکیه داد
. خدا خیرت بده عزیزم -

| Page 1688

بشقاب را روی زمین گذاشتم که او نی ز حوله را روی کابین
ت

رها کرد و همان در آشپزخانه نشست
. خوب بود من هم می خواستم با او به تنهایی صحبت کنم
کنارش نشستم، این دست و آن دست می کردم که خودش
به حرف آمد

چیزی می خواهی بگی؟ -

. لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم
...آره داداش، راجب آرزو -

. این بار کمی توجه جلبم کرد و به چشمانم نگاه انداخت
آرزو چی؟ -

نفسم را به سختی بیرون دادم، حرف زدن با بهزاد همانند

هم صحبت ی با عمران سخت و نفسگی ر بود از ب س که گر ه
. ی کور ابروانشان نطق آدم را کور می کرد
اون روز که شما رفتید خیلی گریه کرد، پشیمون بود، -
نمیشه... نمیشه بر ی بیاریش ؟

| Page 1689

. نوچی کرد و قاشق را در دهانش گذاشت
انتظار برا ی تمام شدن غذایش سخت بود اما تحمل به خر ج
. دادم که بالاخر ه لیوان آب را برداشت و بشقاب را کنار زد
. جمع کن دستت درد نکنه -
. نوش جانی زیر لب برایش زمزمه کردم
رفتم دنبالش ولی حالا زده فاز دیگ ه میگه اموال پدرم رو و -
برگردون تا بیا م که منم محاله این کارو کنم
موها ی سرکش م را پشت گوش فرستادم و همراه با او از ج ا
بلند شدم. پچ پچ وار صحبت می کردیم تا بقیه نشنوند
خب حالا چ ی میشه ؟ -
از پنجره سرک ی کشید. بهنام کم کم کارش تمام شده بود
برمی گرده خودشم میدونه دینار ی از اون اموال رو نمید م -

بهشون

حق به جانب سر تکان دادم

| P a g e 1690

آره وقتی برای اونا نیست نباید بدی خب -

مکت کرد و قبل از آن که کامل از آشپزخانه بیرون برو د

گفت:

باشه هم نمیدم، شب و روزم و نداشتم پای اون کارگاه ک ه -

. حالا د و دستی بدمش به پسرای پرویز

تکائی خوردم و با شک و تردید افکاری که در ذهنم شکل

. می گرفت را پس زدم

شوخی بود دیگر، یعنی چه نمی داد ؟

بخشی از حرف هایش را عمو نیز شده بود

چپیده پسر باز چه گرد و خاکی با پسرای پرویز به پا -

کردی؟

خسته تر از آن بود که دوباره باز گو کند یک کلام آن ه م

با صدایی سرد و بی تفاوت گفت: شرط و شروط دختر پروی
ز

واسه برگشتن به خونس اون کارگاهه. میگه کارگاه و بده به ه

...برادران... حق و حقوق پدر بی

| Page 1691

ادامه ی حرفش با تشریح خان جون در دهانش ماسید

. بس کن، خجالت بکش -

:بهزاد کلافه تر مشتش را کف دستش کوبید و غرید

یا امشب خواهرش بر می گرده یا بهارم حق نداره بره، اگه -

. رفت دیگه پاشو اینجا نداره

بی منطقی اش نشات از آن حرص درونش بود . او زیاد ی از

حد تحت فشار بود و همین ها هم آتش تندش را شعله و ر

تر می کرد

قدم های بلندش او را زودتر از جلوی چشمتان خان جون

محو کرد تا نزاعی شکل نگیرد. بهنام که کنار در خشکش

زده بود ابروانش را بالا انداخت و به طرف بخاری رفت

. ذره ای ترس و دلهره از خط و نشانش بر دلم ننشسته بود

مردی که قرار بود شب به دنبالم بیاید ذره ای ملایمت

. نداشت و حرف زور هم در کتتش نمی رفت

| Page 1692

دیگر گذر ساعت برایم طاقت فرسا شده بود و هر چندی ک

بار منتظر آمدن عمران بود م و این حرکات م به قدری در چشم بود که خان جون زبان به گلایه باز کرد بهار مادر مگه رو تیغ نشست ی آخه ؟ -
اصطلاحاتش هم دل می برد از منی که بیشتر از هر کس ی دلتنگ ا و بودم. سعی کردم کمتر توجه دیگران را جلب کنم و تا شب عاری از هر حسی گفتم و خندیدم
سر سفری شام بهزاد با اخم و تخم خان جون حاضر شد و آن دور همی شبیه به دورهمی نبود. عمو و ناراحتی اش به خاطر مراسمی که خانواده ی عروس اصرار بر مختلط بودن داشتند و بهزاد ی که زنگ روی زنگ تلفنش قطع نمی شد رو گرفتن های سعیده نیز اضافه شده بود چرا که عمو گفت یا مراسم جدا برگزار می شود و یا به جای مراسم عروسی و خرج و مخارج الکی اش آن ها را به یک سفر می فرستد و تمام.

| Page 1693

به قدری جدی و محکم گفت که حتی زن عمو هم جرعت اعتراض را پیدا نکرد.

هیچ کس از مزه ی آن شام و شیرینی کنار هم بودنم چیزی
. احساس نکرد

مشغول خوردن میوه هایی که بهنام برایم پوست کنده بود،
. شدم که باز هم تلفن بهزاد زنگ خورد

:بی اعصاب تر از قبل پاسخ داد

چی میگی فرهاد؟ -

نمی دانم چه شنید که تماس را با عصبانیت قطع کرد و

. بالاخره در طول روز بهنام را مخاطب قرار داد

بگرد ببین کی مخ احمدی رو زده برای قرار داد، فرهاد -

. نتونسته راضیش کنه بای طرفو پیدا کنیم

تکاپوی هر دوییشان برای پیدا کردن آن فرد، به قدری بود

. که همه مان را درگیر خودشان کرده بودند

| Page 1694

بهنام بعد از چندین تماس بالاخره به آن چه که می

.خواستند، رسی داد اما نامطمئن بود

.میگن کار عمرانه -

حتی شنیدن نامش هم قلب بی جنبه ام را به ولوله می

انداخت. بهزاد پوزخند صدا دار می زد و عباس بعد از سکوت

. طولانی مدتش لب باز کرد
اون از این کارا نمی تونه بکنه، زدن مخ اون احمد ی سنگ -
. مغز کار یه آدم حرفه ایه نه اون یارو
بهنام مردد مرا نگاه کرد، منی که حسابی برا ی کم کردن
. رو ی عباس له له می زدم
باید اثبات می کردم که من نیاز ی به رهایی از آن زندگی ی
نداشتم. سر لج که می افتادم مغز وا مانده ام کار نمی کرد
. و فقط زبانم بود که سرکشی می کرد
عمران می گفت که یه کار پ ر سود رو تونست ه بگیره؛ یعنی -
نگرفته ولی بع د این تعطیلات میره تمومش کنه

| Page 1695

. بشاشی بهزاد و لبخند کم رنگ شده ی بهنام را ندید گرفتم
آن وسط فقط عباس و واکنشش مهم بود که حالا ناباور
. حرفم را حلاجی می کرد
ساعت از ده گذشته بود و نرفتن خانواده ی عمو بخاطر ترس
از گفته ی بهزاد بود که مبادا عمران بیاید و بهزاد اجازه به
. رفتنم ندهد
با صدا ی زنگ بلبلای حیاط سرم به آبی بالا آمد. دیگر چشم

و گوشم به توضیحات خان جون نبود. توضیحاتش برای
بافت لیف که چندین سال بود آموزش میداد و من هنوز یاد
نگرفته بودم.

بهنام با کرختی از جا بلند شد، بخاطر حضور سعیده سعی
در درست نشستن داشت اما تمام مدت دیده بودم که از
خستگی مدام تکان تکان می خورد و چشمانش سرخ بود
بهزاد نیز پشت سرش بلند شد که عمو با هول صدای ش کرد
.
بگید بیاد تو نشنوم کسی حرفی بزنه بهش -

| Page 1696

این حرف ها به گوش بهزاد نمی رفت
بر خلاف آن ها من ریلکس تر بودم
چادرم را از اتاق برداشتم و به سختی روی سرم انداختم که
عمه وارد اتاق شد
عمه جان بیا بیرون الان این پسره میزنه به سرش بی -
آبرویی می کنه باز
با کمکش چادر را روی سرم جفت وجور کردم و به تلناز
اشاره کردم .

عمه میشه اون کارتن رو بدی بهم؟ -

خودش دست به کار شد و کارتن را به آغوش کشید. سنگین نبود چیزی نداشت که یک دفتر خاطرات و کمی عکس و خرت و پرت

برو عزیزم من میارم -

حتی زن عمو و سعیده هم استرس داشتند. خدا حافظی کوتاهی کردم و از خانه خارج شدم

| Page 1697

خان جون در درگاه ایوان ایستاده بود با دیدنم دستانش را از هم باز کرد

. کاش میموندی مادر ازت سیر نشدم که -

حرف هایش از ته دل بود اما خودش هم خوب می دانست با زیاده روی های بهزاد ماندنی هم در کار نبود

. دو ظرف غذا را نیز به دستم داد و پیشانی ام را بوسید

...برو مادر خدا به همراهت -

پله ها را پایین رفتم که عمران وارد حیاط شد

. بهزاد را کنار زده بود و اهمیتی به حرف های عمو نمی داد

تیررس نگاهش به من بود. با دیدنم گام هایش را بلندتر

برداشت

چی میگه این؟ -

اشاره اش به بهزاد بود. شانه ای بالا انداختم و کارتن دست

عمه را نشان دادم.

میشه اونو از عمم بگیر ی وسایلی منه -

| Page 1698

لحن آرام و بی خیالم دلش را قرص کرده بود که بی سلام
و علیکی کارت ن را گرفت

بریم -

می رفتم دیگر، ماندنم به حرف بهزاد نبود او یک روز رفتن
مرا خواسته بود همان روزی که برای آوردن آرزو رفت و مرا
نادیده گرفت. حالا حق نداشت که برایم تصمیم بگیرد

بهنام و عباس کنار عمو ایستاده بودند و تنه بهزاد بودند که
شمشیر کشیده بود

صدای ضعیف خدا حافظی ام با آن ها به گوش بهزاد رسید
که بلافاصله جلوی راهم را سد کرد

...بهار اگه بری -

یکه خورده از حرکاتش بودم که تلناز از دستم افتاده بود،
خم شدم و بعد برداشتنش به بهزاد نگاه کردم
بر نمی کردم داداش خیالت راحت -

| Page 1699

لح ن گزند ه ام حالش را به ه م ریخت که کمی تنش را کنا
ر
کشید و من با گذشتن از چارچوب آن در، از روی غرور بهزا
د
. نیز گذشتم

عمران کارتن را روی صندلی عقب گذاشته و منتظر من بود
. منی که عمو نصیحت می کرد

این جا خونه ی پدرته عمو جان اینجا هم نباشه من هستم، -
. همیشه پشتتم گوش به حرف برادرت نده

چگونه به عمو می گفتم که درصدی از این حرف ها و شان ه
خالی کردن ها برایم ارزشی نداشت، من تمام روی آدم های
زندگی ام را دیده بودم می شناخت مشان... همه را تک به
...تک

بهزاد دست بردار نبود، نمی خواست کم بیاورد و پوزخن د

عمران را تماشا کند.

! راستی شیرینی قرار داد بستنتو یادت نره -

| Page 1700

عمران و مکث کوتاهش نشان می داد که بهزاد دقیقاً به هدف کوبیده بود.

دستش روی در خشک شده بود و با اخم بهزاد را نگاه می کرد و آشکار بود نقشه‌ی شکستن گردن بهزاد را در سرش پرورش می داد.

خیلی زود به خودش آمد اما حرفی برای گفتن نداشت... آچمز شده بود

تمام مدت در طول راه سکوت پیشه کرده بود و حتی یک بار ی که از او سوال پرسیدم نی ز پاسخی نداد. ماشین را در حیاط باشگاه پارک کرد و پیاده شد. سکوتش مرا می ترساند که مبادا با مهر تاییدم به حرف بهنام، خوشحالی عمران را برای دست یابی به آن قرار داد هیچ و پوچ کرده باشم. در حیاط را با صدا به هم کوبید و وارد باشگاه شد.

| Page 1701

لال شده پشت سرش وار د ب اشگاه شدم. کاش حدسیاتم غل ط
بود اما نه... اینگونه نبود

در شیشه ای را به آرامب پشت سرم بستم. هجوم هوا ی
سرد باشگاه لرزم را بیشتر کرد
اطراف را از نظر گذراندم، دستگاه های ی که تازه آورده بودن
د

را گوشه ای گذاشته بودند

کاش به اصرار خان جون گوش می دادم و شب را می ماندم،
کاشی کسی جلو ی زبان بهزاد را می گرفت تا این گونه همه
چیز را به هم نریزد اما حالا شده بود و من برخلاف تمامی
اتفاقات ای ن بار گناهکار بودم و عمران حق داشت که دیوانه
شود.

در پ یاش کمی جلوتر رفتم. وسط سالن ایستاده بود و هیچ و
دیوانه ه دور خودش می چرخید و عصبانیت از حرکاتش
فغان می کرد.

| Page 1702

ترس در وجودم غلغل می کرد و یک نگاه او کافی بود تا
بفهمد من مسبب این حالش هستم

همان هم شد، سیاهی های ش روی صورت رنگ پریده و
دست لرزانم ثابت ماند
. چشمانش را باریک کرد
تو گفتی؟ -

نفسم را تکه تکه بیرون دادم
خشکی لب و دهانم زحمتم را برای حرف زدن بیشتر کرده
بود.

نادم پا پیش گذاشتم و از ترس آن چهره ی سرخ شده اش
در چند قدمی اش متوقف شدم
...م... نن نمی خواستم بگم، ا... از دهنم در رفت -
...گویی حرف هایم را نمی شنید... شاید هم

. چند بار ی کف دستش را به دیوار کوبید اما آرام نمی شد

| Page 1703

با یک حرکت پیراهنش را از سرش بیرون کشید، گر گرفت ه
بود و نفس برای کشیدن کم داشت
پیراهن را با غیض روی میز کوبید و بانداژ ه ا را به چن گ
گرفت.

تمامی معادلات و خوددرگیرها ی مغزم با قد علم کردن ش در

مقابلم به هم ریخت

نیم قدمی جا به جا شدم که تتم به واسطه ی دستش روی

نیمکتی که پشت سرم بود، فرود آمد

می دونستی با آدمایی که بهم خیانت کنن چیکار می

کنم؟

صدایش گرفته و خوف آور شده بود

نگاهم با ترس مابین صورت خنثی و دستش که با ریلکس ی

تمام باند دور انگشتانش می پیچید، در گردش بود

فضای سرد باشگاه و اوایی که با بالاتنه برهنه در حال آماد ه

سازی خودش بود، بدترین صحنه ی مقابل چشمانم بود

| Page 1704

دختر حاج محمود که باشی خواه ناخواه حرومی میشی -

مثل پدر عوضیت

لب گزیدم

حالا نه... الان زمان مناسبی برای گردن کشی نبود. دستم

را بند نیمکتی که وزنه ای بالایش گذاشته بودند، کردم

باید جلو زبونتو می گرفتی اون معامله کوفتی برام خیل ی -

...می ارزید دختر حاجی

بازویم را گرفت و از روی نیمکت بلندم کرد و چانه‌ام را بی
ن

.دستانش گرفت

راپورت منو به برادرت دادی؟ آدم فروشی می‌کنی خیال -

می‌کنی سرم تو برفه و خبر ندارم زنم چه مارمولکیه؟

.سرم را عقب کشیدم که دست پشت گردنم گذاشت

...جفتک پرونی نکن حالا حالاها کارداریم با هم -

.به سختی لب زدم

...من نمی‌خواستم بگم، یهو -

| P a g e 1705

.فریادش در سالن باشگاه بدنسازیش پیچید

خفه شو، یهویی نبود چشت افتاد به اون پسر عمو ی بی -

...شرفت و دادی، و دادی عوضی

دیگر حتی توضیح هم نمی‌توانست نجاتم دهد، او را بد

شاکی کرده بودم. پوزخندی زد و تتم را روی همان نیمکت

.فشرد و خودش مقابلم ایستاد

شاید اینجا باب میل دردونه‌ی حاجی نباشه ولی من -

راحترم همین جا باهات تسویه حساب کنم... یکم زیادی

...خوش می گذر ه

با هراس دست روی سینه اش گذاشتم

...الان به داداش بهنام می... میگم -

چادرم را از سرم برداشت و زی ر چشمی حرکاتم را نگاه کرد

زیادی دست پاچه بودم و شاید این وحشتی که از چهره ام

لبریز بود او را مجاب می کرد که من عمدی کاری نکردم

| Page 1706

دستم برای گرفتن گوشی اش جلو رفته بود اما او دستم را

کنار زد و نوچی کرد

من منت پسرایی محمود و نمیکشم منتها یه کاری می -

کنم که خودشون عقب بکش

تهدید هایش خشک و تو خالی نبود، نمی توانست هم باشد

گوشی را دم گوشش گذاشت و تنش را روی نیمکت انداخت

هاج و واج او را نگاه می کردم که جلو کشی د و دست دور

کمرم حلقه کرد و وادار به نشستن روی پایش کرد

تماس را روی بلند گو گذاشته بود

نامحسوس سرکی کشیدم. شماره متعلق به بهنام بود

بهنامی که با وجود خستگی نگران من و واکنش عمران بود
که بلافاصله با بوق دوم تماس را پاسخ داد
...الو -

سکوت عمران او را هم به ترس انداخته بود
...الو بهار -

| Page 1707

قفل لب هایش را شکست و با همان تن صدایی که مرا می
ترساند، به برادرم توپید

فردا ساعت ده صبح قراره قرار داد رو تو رستوران خود -
احمدی ببینیدم... مرد می خوام پا پیش بزاره واسه حرف
زدن با احمدی و گرفتن کار از من

بهنام با عجله بلافاصله گفت

اون قرار داد کوفتی برای توعه کسی کاری به کارت نداره -
...به بهار

دستش روی آیکون قرمز رنگ شد و گوشی را کنارش
گذاشت. تماس را روی بهنام قطع کرده بود و فقط من می
دانستم برادرم تا به صبح برایم نگران خواهد بود. خسی که
به نظرم بهزاد هیچگاه دربارها نداشت و نمی توانست

. داشته باشد

نفس آسوده بخاطر رفع بلا بود اما فراموش کرده بودم که ه
بلا خودش در مقابلم بود و باید از او می ترسیدم

| Page 1708

...خب حالا نوبت می رسه به دردونه ی حاجی -

تکائی خوردم که وادار به دراز کشیدنم رو ی نیمکت کرد
میله ی آهنی را با یک دست رو ی زمین گذاشت و پاهای ش
را دو طرف نیمکت انداخت

چجور ی گل بگیرم در دهن تو که دیگه بلبل زبونی نکنی؟ -

نیم خیر شدم که فشار ی به تخت سینه ام آورد
پایین آمدن سرش و منی که دست و پا میزدم از او رهای
ی

یابم خیلی هم طول نکشید

دستش از زیر مانتو پهلویم را به چنگ گرفت و لب های ش
وحشیانه به جان لب هایم افتادند

بوسه؟ نه نبود یکی از آن هزاران تنبیهی بود که پسر پروی ز
برام مناسب دیده بود

مردی که نمی گذشت و نگذشته بود آن قدری به کارش

ادامه داد تا نفس کم آوردم

| Page 1709

کنار کشید، با تعلل و مکث چشم از لب هایم گرفت و چشم به نگاه خیسم دوخت

این باشه علی الحساب تا ببینم فردا برادرات چه غلطی می کنن

تکان دادن لب هایم مصادف شد با ناله ای که به سختی از بینشان خارج شد

متورم شده بودند و او راضی بود از کارش که لبخندی زد و ابرویی بالا داد

هوم چسبید، از صبح دلتنگت بودم -

به سختی بلند شدم و لحن بغض دارم را به گوشش کشاندم
م..من فقط خواستم عباس بفهمه تو اون قرار داد و گرفتی -
نمی دونستم نباید بگم

لب هایم با هر یک کلمه سوز کشیده بودند و دردشان اشکم را روانه کرده بود

| Page 1710

دستش که جلو آمد، رو گرفتم. اما او عقب نکشید و با

لجاجت سرم را به سینه اش چسباند

بوی عطرش و محبت زیر پوستی اش قلب مرا به تکاپ و انداخته بود

کمی بعد از این که منتظر ماندم تا باشگاه را مرتب کند به خانه بازگشتیم

هوا سرد بود و با باز ماندن پنجره ی آشپزخانه هوا ی خان به شدت سرد شده بود. ریخت و پاش های پذیرایی بخاطر دوستان عمران و سرکرده ی آنها عماد بود که حال زار مرا زار تر کرد

عمران متفکر در حال تماشای تلویزیون بود و من بعد از نیم ساعت توانسته بودم ظرف های یک بار مصرف غذا را جمع و جور کنم

در سرم پر بود از هیاهو، از افکاری که مته وار در حال سوراخ کردن مغزم بودند

| Page 1711

هر چه ذکر و آیه بلد بودم خواندم تا بهزاد به آن قرار داد لطمه ای نزند که عمران را به مرز جنون نکشاند و زندگی

را به کامم تلخ نکند

چند قاشق از نذیری که خان جون داده بود، خورد و قص د
. خواب کرد

. بزار بمونه صبح جمع کن بیا برو بخواب -

می دانستم عادت کرده بود کنارش باشم تا خواب ب ه
چشمانش بیاید. این زندگی که کم رنگ و بو می گرفت و
ما هر دو دچار هم شده بودیم

کنارش دراز کشیدم و پشت به او کردم که دستش را میان
موهایم فرو برد و شروع به بازی کردن با موهایم شد. کارش
به قدری دلنواز بود که کم کم به خواب رفتم بدون آن که
ه

تا پاسی از شب بیدار بمانم و استرس فردا را داشته باشم
صبح زمانی از خواب برخاستم که ساعت از نه و نیم گذشت ه
بود.

| Page 1712

دلهره ی شدیدی در وجودم وول می خورد و به قدری که
حتی لقمه ای نان از گلویم پایین نرفت

آوی ز دست م را دور گردنم بالا کشیدم و با ا خ م انگشتانم ک
ه

خشک شده بود را تکان دادم

تمام ش ب با دستم درگی ر بودم و عمران را با هر تکان م
بدخواب کرده بودم

با گذر زمان استرسم بیشتر و نفسم بند می آمد جانم به لبم
رسیده بود و از اضطراب تنم یخ کرده بود

بالاخره انتظار م به سر آمد. با شنیدن صدای ماشین در
قابلمه را گذاشتم و شیر آب را که چکه می کرد را محکم م
کردم.

با باز شدن در و ورودش به خانه گامی جلو رفتم اما ب ه
محض دیدن صورت برافروخت ه اش لبخند روی لب های م
ماسید.

| Page 1713

نفس هایش تن د و کشدار بود و سفیدی چشمانش به سرخی
می زد.

گمشو جلو چشمام نباش -

دو پا داشتم و دو پای دیگر برای گریختن از او که هنوز آثا
ر

خشمش گوشه‌ی لبم مانده بود، قرض گرفتم. در اتاق را
جفت کردم و پشت به در تکیه دادم و روی زمین نشستم
صدای داد و بیدادش می‌آمد، بر سر بهنام‌ی ابهزاد فریاد م
ی

زد چرا که نام پدرم نیز در بی‌ن مکالمه‌اش وجود داشت
منو‌نگاه مرد نیستم، مرد نیستم آگه آبروی پدرت و...
...پرچم نکنم تو شهر

آتشی که بهزاد روشن کرده بود به‌ای‌ن زودی ه‌ا خاموش
نمی‌شد، خط و نشان‌هایش عمران در پ‌س نعره‌هایش
رنگ و بوی آشوبی با پایان تلخ را خبر می‌داد
بهزاد رحم نکرده بود، یقیناً بهنام هم نتوانسته بود جلو
دارش باشد و آن قرار داد کوفتی به هم خورده بود

| Page 1714

زانوانم را به آغوش کشیده بودم و با هر صدای فریادش
بیشتر در خودم جمع می‌شدم به معنای واقعی کلمه هراس
و وحشت در وجودم بیداد می‌کرد

تنها با او در خانه ای که هیچ کس جز خودمان نبود به علاوه
ی عصبانی ت جنون وارش بس بود برای قبض روح شدن
با صدا پی در پی آیفون از جا پریدم. شاید بهنام بود... شای د
...هم بهزاد

در را نیم ه باز کردم و سرکی کشیدم. صدای آقا بهروز و علی
خیالم را راحت کرد، عقب گرد کردم و دوباره در را قفل
کردم.

گوشم را به در چسبانده بودم و صدایشان را می شنیدم. آقا
بهروز به محض وردش سراغ مرا گفت و عمران با همان
: اعصاب خرابش خرید
...تو اتاقه -

| Page 1715

نگرانی صدای آقا بهروز زمانی که پشت در ایستاده بود را ب
ه

. وضوح احساس می کردم
بهار دخترم خوبی؟ -

سر و وضع درستی نداشتم. دیشب پیراهن عمران را پوشیده
بودم و حالا نمی شد با این لباس که تا روی رانم بود

جلویشان ظاهر می شدم.

. سرفه ی کم جانی کردم

. سلام، بله خوبم -

. صدا ی حمایتگرانه اش دلم را قرص کرد

. من انجام دخترم چیز ی برا ی نگرانی نیست -

. لبخند رنگ و رو رفته ا ی رو ی لب هایم ج ا خوش کرد

. غریبه ا ی بیش نبود اما خوب هوایم را داشت

. پوشیدن لباس با یک دست دشوار بود اما انجامش دادم

با دیدن هیبت درش ت عمران که پشت ت به من رو ی مبل

. نشسته بود و لغوز می خواند، رنگ از رخم پری د

| P a g e 1716

پدرشونو د ر میارم، اون فیلم کوفتی رو پیدا می کنم و -

بعدش اون دوتا حرومی رو بی آبرو می کنم جور ی که جمع

.کنن از این خراب شده برن

.تک تک کلمات را با تحکم می گفت و شوخیی در کار نبود

آقا بهروز دست هایش را در ه م گره کرد و به برادر زاده اش

. نگاه دوخت

آروم باش جوون باز که دار ی تند میری -

مانند اسپند روی آتش از ج ا پرید

...اینبار دیگه نه عمو، اینبار دیگه نه -

تا اون شیر ی که از مادرشون خوردنو از دماغشون در نیار م
ول کنشون نیستم... من پسرای محمودو به خاک سیاه می
نشونم

آقا بهروز و علی در برابرش ایستاده بودند اما نمی دانستن د
لج و لجبازی با اوئی که حالا همچو شیر غرش می کرد ب ه
نفع هیچکس نبود

| Page 1717

حرف آق ا بهروز جری ترش کرد
! نکنه یادت رفته دختر محمود زننه -
عصبانی تر شد

در کسری از ثانیه مبل را دور زد و به من رسید
بازویم را به چنگ گرفت و تنم را به جلو هل داد
نه عمو، یادم نرفته منتها همین دختر محمود دهنش -
.. چفت و بست نداشت، راپورت منو به برادرش داده و میگه
در سکوت با چشمانی که اشک درونش حلقه زده بود از

رو ی شانه او را نگاه کردم. جور ی که لب گزی د و دیگر ادام ه
...نداد

.آقا بهروز اختیار از ک ف داد و با عصبانیت عمران را کنار زد
باشه باشه، من این دختر و میبرم خونه پدرش توام ه ر -
.کار ی دوست دار ی با پسرای محمود بکن بس ه دیگه بسه
...میانشان مانده بودم، هم من و هم علی

| Page 1718

عمران بر اثر ضربه ی عمویش تکان کمی خورده بود و حالا
. با فاصله از ما ایستاده بود
...فردا صبح قراره احمد ی بهم خبر بده اگه -
نفسش را با شدت بیرون داد
...اگه قرار داد رو بده به اون عوضی خواهرشو -
باز هم آقا بهروز مقابلش ایستاد

خواهرش نه... دیگه بهار ی نیست که بخوای باهاش -
تهدیدشون کنی همین امروز میبرمش وسلام
:چرخید و قبل از آن که چیز ی به من بگوید، عمران غرید
فردا اگه قرار داد بمن نرسه این ماجرا ی گرو و و گروکشی -

رو خود م تموم می کنم.
. علی دست رو ی شانه ی عمویش گذاشت
. عمو ما حرف زدیم -

| Page 1719

ماجرا پیچیده تر از آن شده بود که حرف یک دیگر را
بفهمند. اصرارهای آقا بهروز برای بردنم و سر سختی عمرا
ن

...برای فردا صبح و باخبر شدنش از نتیجه
باز هم عمران پیروز میدان بود. پافشاری اش به حدی بود
که مرا سفت و محکم چسبی د و در برابر عمویش گردن
کشید.

میگم این دختره جایی نمیاد، قرار به بردن باشه خودم -
. فردا صبح می برمش

فریاد زد بر سر عمویش، مردی که محاسن سفیدش و سری
که با تاسف تکان می داد نشانگر تجارب و حوصله اش بود
عقب گرد کرد، کوتاه آمد اما به شرطی که فردا صبح خودش
مرا ببرد و تحویل عمو احمد بدهد

نفس های م تنگ شده بود و اشک هایم خشکیده بودند

رهایی خودم از دست عمران سخت نبود زمانی که او
حواسش پی آقا بهروز و علی بود بازویم را از دستش کشیدم
و به طرف اتاق رفتم. این بار با بستن در فروریختم ماندم

| Page 1720

همان شبی که زن عمو گفت بود مرا لایق عباس نمی
دانست...

این بار مردی از من گذشته بود که خیال می کردم مرا مال
خودش می دانست. فشردن دستم روی دهانم برای مهار
کردن فریاد هایم ناکافی بود. سست شدم و سر روی زمین
گذاشتم.

به حالت سجده پیشانی ام را به موکت نازک اتاق چسباندم
و اشک هایم فرو ریخت.

بی انصافی بود، مرا آدم هایی شکسته بودند که بدی کردن
...هایشان تمامی نداشت

شانه می خواستم برای سر گذاشتن ام اتکی ه گاهی نداشتم
صدا زدن های علی که مطمئن ا هق هق هایم را شنیده بود
بی پاسخ گذاشتم.

نه به او و نه به آقا بهروز هیچ جوابی ندادم. تمام مدتی که آن ها خانه بودند حرف هایشان حول و حوش فیلم و بی

| Page 1721

آبرویی و خ ط و نشان بود اللخصوص که عماد هم به جمعشان اضاف ه شده بود

در آخر هم نمی دانم چگونه شد راضی به صبور ی شدند.
فردا صبحی که قرار بود خیلی مسائل را روشن کند.
همه با هم از خانه بیرون رفته بودند

بو ی برنج سوخته ترغیب به بلند شدنم کرد. بدن کرخت
شده ام را به کمک دیوار بالا کشیدم و بیرون رفتم
گلدان کریستالی که رو ی میز جلو مبلی بود گوشه ی دیوار
. افتاده بود و شیشه ها ی شکسته رو ی پارکت برق می زدند
خانه ی خالی و سوت و کور... این خانه و صاحبش حقشان
بود تنها بمانند

با غیظ برنجی که فقط کمی ته گرفت ه بود را داخل یخچال
گذاشتم و خورشت را نیز کنارش گذاشتم. تدارکاتم برا ی
. ناهار را هم داخل سطل آشغال خالی کردم

| Page 1722

صدا ی قار و قور شکم مجابم کرد تا چیز ی بخورم. شیش ه
ی شکلات صبحانه را بیرون آوردم و با زور چندین لقمه در
. گلویم چپاندم. گلویی که بغض درونش چمپاتمه زده بود
خبر ی نبود، ساعت ه ا رو ی تخت از این پهلوی به آن پهلوی
شدم، حتی موفق به دیدن غروب آفتاب را از بالکن شدم،
اما ن یامد. دلم هوا ی سیاهی هایش را کرده بود و د ب ا ره ا در
ذهن م

با اون صحبت کردم

. هر بار از او پرسیدم واقعا مرا می برد و هر بار بغض کردم
...تراژدی غمناک ی بود

و من گمان نمی کردم او از من بگذرد

در میان فکر مشغولی هایم صدا ی چرخش کلید رو ی در
. آمد. دستم را رو ی معده ام فشرد

. فشار عصبی حسابی معده ی و ا مانده ام را بهم ریخته بود
فقط چند قاشق توانسته بودم از ناهار ی که پخته و در

| Page 1723

یخچال چپانده بودم، بخورم که آن هم به لطف معده ی
. حساسم چیز ی ازش در شکم نمانده بود

خودم را به آن راه زدم. انگار نه انگار که می دیدمش. دست ه
کلید را روی این انداخت

...شام نخوردم یچی درست کن گشمنه -

باقی مانده ی برنج را داخل سین ک گذاشت م و می ز را جم ع
کردم. نشنیدم، خواستم بشنوم تا صدای ش روح و روانم را
به بازی بگیرد

ساعت از ده هم گذشته بود، دیر آمدنش به کنار انتظار
پذیرایی هم داشت آن هم از زنی که گفته بود فردا صبح
. مانند اسباب بازی ببرند و به صاحبش تحویل دهند
ساک لباس هایم گوشه ی اتاق بود. این بار خودم چمدان
. بسته بودم تا روی همه ی آدم های زندگی ام را کم کنم

| Page 1724

که بدانند اگر ماندم دلیلش دلم بود وگرنه پای رفتن را
...داشتم، همیشه داشتم

چادرم را از روی رخ ت آویز برداشتم و روی چمدان گذاشت
. صدای شرشر آب می آمد

!عجیب بود که بی توجه ای ام دیوانه اش نکرده بود
گوشه ی تخت ک ز کردم و خانه را از نظر گذراندم. چهار

دیواری هایی که یک روز نفسم را بند می آوردند و حالا
حس می کردم قرار بود دلتنگش بشوم

با قطع شدن آب، سریع چشمانم را بستم و پتو را تازی ر
چانه ام بالا کشید

از حمام بیرون آمد. بوی شامپویش در اتاق پیچید. از ای ن
که برای فردا خودش را این گونه آراسته می کرد حالم بد
بود. برای بردن م خوشحال بود؟ نمی دانم این افکار نشات از
کجا می گرفت اما دلگیر شدم از مردی که ذره ای ناراحتی
در چهره اش ندیده بودم

| Page 1725

بهار خوابی؟ -

جوابی ندادم. خودم را به خواب زده بودم. خوابی که آرزو
...می کردم کسی بیدارم نکند

بعد از صدای خش خش ی که آمد، سنگین یاش را روی تخت
احساس کردم. سرش در گودی گردنم فرو رفت و با تمام
وجود عطرتنم را به ریه هایش کشید

من حال الانش را مانند وداع می دیدم

گویا میخواست خودش را سیراب کند از وجودم که مبادا

دل‌تنگم شود.

دل‌ت برام تنگ میشه ؟ -

نمی دانم چگونه شد که لب هایم بی اراده باز شدند و
. کلماتی که در ذهنم هیا هو به پا کرده بودند را از مزمه کردند

. پوزخندش را حتی ندیده احساس می کردم

. پسر مغرور پرویز خان که همیشه یکه تازی می کرد

| Page 1726

زده به سرت؟! من اگه یه درصد نتونم نبود کسی یا چیز ی -

. رو تحمل کنم، نمیزارم بره

دلخور جلو کشیدم و صدای گرفته از بغضم را به گوشش
کشاند م

. میخوام بخوابم فردا صبح زود باید بیدار بشم -

هنوز هم از پ سزده شدن عصبی میشد. دستش را دور

:شکم حلقه کرد و بیملایمت گفت

...اون وقت اول صبح چه خبره ؟ بیشتر بمون -

ایکم دیرتر هم می تونی بری... کسی منتظرت نیست

بی کسی ام را به رخم می کشید، می دانست جز خودش

...کسی را ندارم. بیرحم شدم درست عین خودش
...از کجا میدونی کسی منتظرم نیست؟ ولم کن عمران -
حلقه ی دست ش تن گتر شد و به یک بار تمام بدنم را به
سمت خودش چرخاند. از میان اشک هایم به راحتی چهره
اش را می دیدم. نه شوکه بود و نه ناراحت، اشک هایم دل ش

| Page 1727

را نمی سوزان د و مانند بقی ه مردان از دیدن اشک ها ی
معشوقش دل ش نمی گرفت
چی باعث شده فکر کنی میتونی پیشم بشینی و حرفا ی -
گنده گنده بزنی؟
حواست باشه بهار، من همون عمرانم... نزار این دم رفتن ت
...یکار ی کنم که هیشکی به صورتت نگاهم نکنه
دست ش را کنار زدم. دیگ ر اش ک های م مهم نبود حت ی
بغض
صدایم هم پیشیز ی ارزش نداشت
دست از سرم بردار من فردا میرم توام هر کار ی دوست -
دار ی بکن
در سکوت براندازم می کرد، منی که تاب آن نگاه خیره را

نداشتم پشت به او کردم و چشمانم را روی هم فشردم. فردا
آخر خط محسوب می شد.

برای پوشیدن لباس از جا بلند شده بود که گویا چمدان را
دید.

| Page 1728

چمدون بستی؟ -

به روی خودم نیاوردم که وحشیانه مچ دستم را گرفت و
عقب کشید.

...صدا ی جیغم همراه شد با فریاد او

فکر کردی چخبره که برام نچمدون میبندی؟ -

. افسار زبانم از دستم در رفت و من نیز ماندم و فریاد زدم
خودت گفתי برم، منم جمع کردم برم از این خراب شده -
میرم، تو ام برو هر کاری میخواهی بکن

دو سم نداشتی، ندار ای پس موندنم واسه چیه؟ بشینم هر
وقت گفתי برو برم هر وقت نخواستی تختو گرم کنم؟ نقش
من تو زندگیت اینه؟

. یکه خورد، صورتش را که در چند سانتی ام بود، عقب برد
تختمو چی؟ -

. حوصله ی مسخره باز ی های ش را نداشتم

| Page 1729

حالا که او می خواست می رفتم، بماند که جایی هم در خانه ی پدری ام نداشتم. همین چند شب پیش بود که بهزاد گفت اگر بروم حق بازگشتن ندارم. خانه ی عمو احمد هم که اصلا نمی رفتم می ماند جهنم که من راضی تر بودم شب به سختی صبح شد آن هم روی مبل... پلک روی هم نگذاشتم اصلا خواب به چشمانم نمی آمد او اما راحت تنش را روی تخت انداخته بود و خواب صد پادشاه را می دید نتوانستم تحمل کنم کنارش باشم و عطرش را به ریه هایم بکشم و با هر بار دیدن چهره اش برایم یاد آور شود که او هم از هم گذشته بود

فکر... فکر... فکر... تمام آن چیزی که در سرم جولان می داد جایی برای رفتن بود و هیچ چیز پیدا نمی کردم

پوست لبم از درد به کزک ز افتاده بود و شقیقه های منبض می زد. ساعت هشت و نیم بود که آلارم گوشی اش به صدا در آمد و کمی بعد او با سر و وضعی آشفته به طرف سرویس

بهداشتی رفت

| Page 1730

رفتارش به گونه ای بود که انگار مرا نمی دید
نه زمانی که لباس پوشی د و نه زمانی که در آشپزخان ه هم ه
چیز را به هم ریخت تا یک لیوان شیر سر بکشد
حتی راهش را کشیده و رفته بود اما بازگشت. تمام مدت
روی آن مبل تک نفره حرکاتش را دنبال کرده بودم
دستانش را دو طرف مبل گذاشت و سرش جلو آمد
بهتره بری ت و اتاق و در و قفل کنی چون اگه اون چیز ی -
...که می خوام نشه

میان حرفش رفتم و با تمسخر پاسخش را دادم
زمین و زمانو یکی میکنی؟! مهم نیست، چون وقتی -
برگردی من اینجا نیستم که داری خط و نشون میکشی
: دندان روی هم سایید و از بینشان غرید
سگم نکن بهار نذار قیدشو بزنم و زبونتو همین الان کوتاه -
...کنم... میدونی که تو هیچ شرایطی ازت نمی گذرم

| Page 1731

رو گرفتم که چانه ام را میان انگشتانش گرفت و صورت م را

. بالا کشید و لب هایش روی لب هایم گذاشت

با تمام قدرتی که در دست سالمم داشتم او را دور کردم و

. پشت دستم را روی لب هایم کشیدم

. چشمکی زد و ابرو بالا انداخت

یاغی شدی؟! فهمیدی خشن دوست دارم نه؟ -

. اوکی منتظر باش برمیگردم

حالا من بودم که لبانم کج شده بود و چهره ام تمسخر را

. بیداد می کرد

...بسلامت -

انگشت اشاره اش را چندین بار تکان داد و ساعت را نگاه

. کرد. دیرش شده بود

بیرون رفت و کلید را روی در چرخاند. نیشخندی زد و از

. پنجره رفتش را تماشا کردم

| Page 1732

سنگینی نگاهم را احساس کرده بود، قبل از آن که سوار

ماشینش شود سرش را بالا گرفت. چشمانش را باریک کرده

بود و سیاهی هاش پر از خشم بود.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم. از ضعف و کم‌خوابی سرم گیج می‌رفت. به سختی مانتو را تن کردم و به انتظار نشستم. آقا بهروز گفته بود می‌آید و من مطمئن بودم به... آمدنش

ساعت از ده گذشته بود که با صدای زنگ آیفون از خواب پریدم. روی مبل به خواب رفته بودم. لنگان لنگان به سوی در رفتم و آیفون را برداشتم آقا بهروز بود.

. دخترم یکم عجله کن -

. کلید را فشردم

. چشم الان میام -

| Page 1733

دلم شور زد. پس آن قرار داد از بیخ نشده بود و حالا چه کسی بود بتواند آن دیوانه را کنترل کند؟

. کلید یدک را از کشو بیرون کشیدم و در را باز کردم... سلام -

. آقا بهروزی ز آشفته بود

سلام بهار جان بریم؟ -

چمدان را در دست گرفت و من بی حرف پشت سرش به راه افتادم.

خیلی سریع از کوچه بیرون رفت. مضطرب و دل نگران. اطراف را می کاوید.

با استرس لب گشودم.

ببخشی د چیز ی شده؟ -

بلوار را دور زد و شیشه را بالا کشید.

| Page 1734

نه دخترم چیز ی نیست پسر ا زده به سرشون قرار داد رو -

احمد ی با کس ی دیگه بسته حالا اینا افتادن به جون هم

عصبی بود و نمی خواستم با سوالات مکرر آزارش بدهم،

وارد کوچه ی ن ا آشنایی شد و رو ی ترمز کوبید

بریم دخترم -

!کمی دقت به خرج دادم. خانه ی خودشان بود

اما...

. پیاده شد و من نیز به اجبار پیاده شدم

شرایط خونتون جور ی نیست که بتونی بر ی اونجا... الان -
همه چیز بهم ریخته برو خونه ی ما منتظرت ن
در را با کلی د باز کرد و به داخل اشاره زد
خجالت زده به راه افتادم، احساس کرده بود که کمی معذبم
و با وجود کار و مشغله ای که داشت پشت سرم آمد

| Page 1735

شب می برمت خونه ی پدرت، فعلا بای د برم دخترم ای ن -
جا هم خونه ی خودته من چیز ی به کسی نگفتم اگه
خواستی خودت بگو بهشون

من در برابر مهربانی ه اول طف های این مرد حسابی
شرمنده

بودم

تشکر زیر لبی کردم و او را همان پایین پله ه ا جا گذاشت م
و بالا رفتم که مهسا در ورودی خانه را باز کرد
به... سلام عروس خانم -

بعد تعارفات وارد خانه شان شدیم

کبری خانم ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون آمد
...سلام دخترم خوش اومد ی بفرما بفرما -

روی مبل نشسته بودم که دختری ریز میزه با موهایی بلند و چشمانی سیاه و ابروانی پیوندی که حسابی چهره اش شرقی می زد، خرامان از اتاق بیرون آمد و با امتانت سلام داد.

| Page 1736

با خنده ها و شوخی های مهسا با گیسو نامی که مدام نگاه می کرد حسابی از فکر عمران و برادرانم بیرون آمدم. تا ظهر کبری خانم به قدری پذیرایی کرد که دیگر میلی برای خوردن قورمه سبزی خوش بو و رنگش نمانده بود. ناچار کمی برنج ریختم و قاشق داخل برنج بردم. خبری از آقا بهروز نیز نبود و من دلیل این مهمانی یهویی را به آن ها نگفته بودم البتّه پیگیر هم نبودند آن قدری صمیمی و مهربان رفتار می کردند که احساس غریبی نمی کردم. بعد از ناهار به خواست مهسا به اتاقش رفتیم. گیسو روی صندلی میز تحریر نشسته بود و من کنار مهسا روی تخت جا خوش کردم. حرف هایشان حول و محور حرف های دخترانه و مد و لباس و عروسی بود. با صدای زنگ در، از جا پریدم. حس بدی سرتاسر وجودم

را گرفته بود.

مهسا برای آوردن شربت رفت ه بود و گیسو حرکاتم را جز ب ه
جز زیر نظر داشت

| Page 1737

چیزی شده ؟ -

لبخندی مصنوعی زدم

ن... نه یکم دلشوره دارم -

تابی به موهایش داد و کششی به تنش را روی صندلی داد

...زن من کجاست -

صدای فریادش در خانه ی آقا بهروز پیچید. وحشت زده در

را باز کردم و بیرون رفتم. مهسا با سینی شربت وسط

پذیرایی خشکش زده ب ود. کبری خانم سراسیمه از آشپزخانه

بیرون آمد

چپشده پسر؟ -

بی توجه به آن ها به سویم آمد. رنگ از رخ م پریده بود و

چشمانم دو دو می زد

...گفتم بتمرگ تو خونه -

| Page 1738

نمی دانستم چگونه حرف ها و رفتارهایش را برای بقیه
. حلاجی کنم

. کبری خانم جلوتر آمد

... عمران جان -

. پشت به او کردم و چشمان خونبارش را ندید گرفتم

. صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش برسد

. آقا بهروز گفت منو میبره خونه ی خان جون منتظرم بیاد -

با زن عمویش صحبت می کرد که با شنیدن حرفم افسار

. گسیخت و پشت سرم وارد اتاق شد

...چه زر -

حرف در دهانش ماسید و خیلی زود نگاهش را از گیس و

. دزدید

. گیسویی که با همان ظاهر دلفریبش خشک شده بود

| Page 1739

به خودش آمد و دست و پا زنان از اتاق بیرون رفت. با آن

تاپ و شلوارک بیش از اندازه در چشم بود، به خصوص

...موهای زیادی بلندش

. با کوبیده شدن در اتاق، از جا پریدم

گفتی چی؟ -

حفظ ظاهر کردم و روی تخت نشستم. زیر چشمی به او و
حرص خوردن هایش پوزخند زدم. نه آن قدر علنی که او را
...دیوانه کند نه در حد همان انحنای کوتاه لب هایم

که میری خونه پدرت؟ -

پوست لبم را به دندان کشیدم. استرس داشتم

...خودت گفتی برم منم -

اختیار از دست داد. تحمل رفتارهای مرا نداشت که آن گونه
. فاز و نول قاطی کرد

| Page 1740

یقه ام را گرفت و تنم را بالا کشید، آن قدر که برای ثابت
ماندن تنم در آغوش نیمه و نصفه اش نوک انگشتانم را به
. زمین چسباندم

از خونه چجوری رفتی بیرون؟ با کی؟ -

. همان طور که تقلا می کردم رهایی یابم، پاسخش را دادم

کلید یدک بود تو خونه، من زندانیت نیست م هر وقت بخوام -

...از اون خونه میام بیرون، خودت گفتی برم

. انگشتش را به شقیقه ام کوبید

زبون نفهم گفتم خود م می برمت نه این ک ه از خونه بزن ی -
.. به چاک و منه احمق همه جا رو ویرون کنم واسه خاطر تو
کم کم از موضع پای ن آمدن و لحنم دیگ ر آن تیزی ثانی ه
ی قبل را نداشت

چه فرقی می کنه میخواستی برم و نباشم، خودم رفتن و -
ترجیح دادم تا ببری و پسم بدی

کلافه چشم فشرد و دستش اینبار بازویم را گرفت

| Page 1741

رم نکن بهار بیا بریم خونه حرف می زنیم جلو این جماعت -
اون روی سگم و بالا نیار

نفسم را با آه بیرون دادم

زنگ بزن داداشم بیاد دنبالم -

لجبازی یکی از خصلت هایم بود که اگر اوج می گرفت دیگ ر
نمی شد کاریش کرد

چندین و چندبار دستش را روی پایش کوبید و در آخر
تسلیم شد

تند و بی وقف ه شماره ای را گرفت و کمی بعد با توپ و

: تشری پر که انگار فرد پشت گوشی مقابلش ایستاده غریب
یه ساعت دیگه بیا بردار ببرش -

به قول مهسا دو شاخ روی سرم روید. عمران کوتاه آمده
! بود یا شوخی می کرد؟
! نگفتی بیاد اینجا دنبالم -
نوچی کرد.

| Page 1742

میاد خونه دنبالت بریم -
مغموم به دنبالش راه افتادم. دعا دعا می کردم گیسو نباشد،
نبود. خودش را در آشپزخانه پنهان کرده بود
با مهسا و کبری خانم خداحافظی کوتاهی کردم. از خجالت
نمی توانستم حتی نگاهشان کنم
با خروجمان از حیاط ماشینی آقا بهروز مقابل پایمان متوقف
شد.

سراسیمه پیاده شد.

کجا؟ -

عمران که انگار واقعاً کم آورده بود، دست پشت گردنش
گذاشت و سرش را کمی بالا داد

میبرمش خونه گفتم برادرش بیاد دنبالش... خوابی که -
برامون دیده بودید تهش خوب از آب در نیوم د
آقا بهروز حرف ی برا ی گفتن نداشت

| Page 1743

هیچکس چیز ی نمی توانست بگوید چرا که اشتباهی ای ن
ماجرا از اولش هم آشکار بود
علی گفته بود این ازدواج فقط همه چیز را بدتر می کن د و
راه چاره نیست اما گوش شنوایی هم نبود
آقا بهروز چمدان را از رو ی صندلی عقب برداشت و به دست
عمران داد

...خب میگفتی بیاد اینجا دنبالش -

...باز هم عمران بود و رفتار عجیب و غریبش
!باهاش حرف دارم نمی خورمش نگران نباش عمو -
آقا بهروز که قصد نداشت اوضاع را بدتر کند، دست رو ی
شانه ی عمران زد
خیانت در امانت نکنی پس ر جان، ای ن دختر امانت م ن -
...دست تو

چمدان را رو ی صندلی عقب انداخت و سویچ را در دستش

. تاب داد

| Page 1744

کسی که خودش امانت دار خوبی ن بوده ن باید از ب قیه ا -
نظار

...!داشته باشه، ما هم امانت بودیم دستت عمو

چشمان آق ا بهروز با درد بست ه شد و عمران دیگر مجال ی
. برای کش دادن این بحث نداد

بلافاصله بعد سوار شدنم پ ا روی پدال گاز گذاشت و ماشی ن
. با سرعت از جا کنده شد

. دستم را گرفت و به داخل خانه هل داد

حتی فرصت تحلیل و تجزی ه ی رفتارهایش را نیز نداد، در
را قفل کرد و صدا زدن هایم را بی پاسخ گذاشت

از حرص و عصبانیت تمام وجودم می لرزید. با گام های ی
. بلند به طرف پنجره دویدم

ماشین را داخل حیاط باشگاه پارک کرد و خودش وارد
باشگاه شد

| Page 1745

آن قدر که دندان هایم را روی هم فشردم بودم فکم دردم ی

کرد و شقیقه هایم از درد نبض می زد.
گولم زده بود، کسی قرار نبود به دنبالم بیاد... جیغ خفه ای
کشیدم تا کمی از حرص انباشته شده در وجودم خالی شود،
از دست این مرد و کارگاهیش به زودی دیوانه می شدم
سرم را میان دستانم گرفت و بودم و مدام تنم را تکان می
دادم.

یک ساعت... دو ساعت... سه ساعت... زمان هر چه می
گذشت عصبی تر و دیوانه تر می شدم.
صدای تیک تاک ساعت سکوت خانه را می شکست و نفس
های کشدارم اوج احساسم را نشان می داد که اگر پسر
پرویز

مقابلم باشم یقیناً تکه پاره اش می کنم.
تم خشک شده بود و وضع فحالم را به هم می زد اما هنوز
همان جا روی همان مبل نشسته بودم و با افکارم دست و
پنجه نرم می کردم.

| Page 1746

در این اوضاع نه دلم بازگشت به خانه ای خان جون را می
خواست و نه رنگی شدن این زندگی سیاه را... حالا دلم می

خواست ب روم و ل باس هایم را با راحتی تری ن ل باس ها
تعویض

کنم و روی تخت دراز بکشم و با بستن چشمانم به این
زندگی خاتمه بدهم... تا همی ن حد خسته و بی جان بودم
غلتی روی مبل زدم. شال و مانتو را در آورده بودم و
چشمان خسته ام را روی هم گذاشته بودم تا اسر در درهای م
کن د

آمد. بعد از ساعت ها زمانی که دیگ ر صبرم سر آمده بود،
وارد خانه شد

از جا پریدم و به پیشوازش رفتم تا دق و دلی ام را بر سرش
بریزم ام ا با دیدن وضعیت دستانش زبانم بن د آمد
خون مردگی و کبودی روی بند بند انگشتانش مانند خار
در چشم بود

!چیکار کردی با خودت؟ -

| Page 1747

کمرم را به دیوار پشت سرم کوبید. آتش خشمش سرد نشد ه
بودم

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند

. کار ی که بای د با تو می کردم و نکردم -
دو دو زدن چشمانم در چهره ی مصمم اش را با فشرد ه
شدن لب هایش رو ی لب هایم خاتم ه داد. خشن و بی
ملایمت مانند تشنه ا ی که خودش را سیراب می کرد،
بوسید و بوسید تا نفس کم آوردم و به پیراهن ش چنگ زدم
. نفس نفس می زد و دستان ش صورتم را قاب کرده بود
این پنبه ر و از گوشت بکش بیرون بهار... اون روز که ت و -
اون قبرستون بالا پایینت کردم فکر ته ماجرا رو کرده بودم
که مجبورم با دختر قاتل پدرم زیر ی ه سقف بچیم... این را ه
برگشتی نداره من نه طلاق می دم نه میزارم بر ی مجبور ی
بمونی مجبور

| Page 1748

پاک کردن اشک هایم را به عهده گرفته بود و پوست صورت م
را با خشم درونی اش نوازش می کرد
گریه کنی، داد بزنی... ه ر کار ی کنی آخرش جات -
اینجاست... بغل من، خونه ی من. فهمیدی؟
لبم را از زیر انگشتانش کنار کشیدم
می خوام برم، این زندگی نیست -

باز هم پیشانی اش به پیشانی ام چسبید با فرق آن که دست
. دیگرش نیز کمرم را به خودش چسباند
.اونی که باید اجازه بد ه منم که میگم از این خبرا نیست -
!با همان چن د کلمه می خواست کوتاه بیایم؟
من دیگ ه نم ی خوام این ک ه هر بار بخاطر هر کس و ناکس -
ی
...منو دعوا کنی و ب هم حرفا ی زشت بزنی و آخرشم... آخرشم
. تعلل داشتم ک ه خودش انتها ی جمله ام را تکمیل کرد
آخرشم تخت م و گرم کنی... منظورت این بود؟ -

| Page 1749

.سر تکان دادم که کمی فاصله گرفت
خوابیدن رویه تخت و سر گذاشتن رویه بالش و گاهی م -
یکی دو کام از زنی که بهت بی میله گرفتن باب میل م ن
نیست ولی باهات راه اومدم خواستم پاگیر این چهار دیوار ی
و من ه لعنتی باشی که فردا روز مثل بقیه نچاپی بری ولی
مثل این که دختر آفتاب مهتاب ندیده ی حاجی هم راه دور
...زدن بلده هم راه خیانت کردن رو
پشت دستم را روی صورتم کشیدم. از پشت اشک های م

. چهره اش را واضح نمودم

چه خیانتی؟ -

مچ دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید. وسط اتاق

دست به کمر ایستاد و اشاره ای به لباس هایم زد

بکنشون -

. متعجب "هانی" گفتم که با سر انگشتانش تیشترم را گرفت

| Page 1750

لباساتو در بیار بهار... ببینم بلد ی شوهر داری رو؟ یا فقط -

...بهت یاد دادن خفه خون بگیر ی و زار بزنی

هضم حرف هایش سخت بود. شاید هم حق با او بود من

برای این زندگی گامی برنداشته بودم، هر بار با سکوت گمان

می کردم که به او خوبی می کنم اما انگار زیادی در بیراهه

رفته بودم.

باید حرف می زدم، اثبات می کردم که من گناهکار نیستم

. و نبودم

نه بلد نیستم چون به من یاد دادن امروز یکی و دوست -

داشته باشم و فردا دیگه دوستش نداشته باشم. هر کاری

کردم بهم گفتن هیس زشته تو دختری این رفتار را شایسته

ی تو نیست، هیچ دوستی نداشتم جز مریم و مهران... مریم
که از اولش همه گفتن بده، مهرانم بزرگ شدم گفتن عیب ه
یه دختر دوستش پسر باشه، همیشه همه برام باید و نباید
تعیین کردن، تو، خان جونم، داداش بهزادم همه تون فقط

| Page 1751

خواسته های خودتون رو گفتی د هیچوقت ن پرسیدید من چ ی
دوست دارم .

لباسای مشکی دوست نداشتم اما خان جونم میگفت
صورتی جلفه چه معنی داره دختر لباس رنگی بپوشه، تنگ
نبوش، لاک نزن، موها تو از بالا نبند، تو خیابون نخند، با ای ن
...حرف بزن با اون حرف نزن، بشین، پاشو، بمیر
لب گزیدم و با همان اشک هایی که روان شده بود ادام ه
: دادم

الانم تو، میگی برو، نه ه بمون نه اینجور ی نه اونجور ی بس -
ه

!دیگه من خست ه شدم از همتون

حرف هایم منقلبش نکرد ه بود. دردهای من بود برای او نبو
د

که بداند در پس هر کلمه ام چقدر درد نهفته بود.

خونسردانه لب گشود

کاری با گذشتت ندارم، خونه ی من قانون داره، قانونشم -

اینه زلم دلش با من باشه، نه که چون جایی واسه رفتن

| Page 1752

نداره واسه این که من میخوام این زندگی کوفتی واقعی بشه

...همه چیزش... حتی خندها، حرفات، نگاهات

کنار تخت روی زمین نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم

تا کی؟ -

او هم کنارم زانو زد

چی تا کی؟ -

این نمایش بازی کردن تا کی؟ -

لب هایش را به گوشم چسبان د

نمایش نیست عین واقعیه جات تا ابد جاییه که من باشم -

اینو تو مخت فرو کن، جنازتم دست خنوادت نمیدم. بی ن

همه ی آدما من تو یکی رو برای خودم خواستم و خواسته

. هامو از دست نمیدم

...پاشو بهار، تاب ت کن که از اون گذشته کشیدی بیرون یالا
!از گذشته؟

| Page 1753

من نمیخوام کاری به گذشته ندارم اما این زندگی -
هیچیش درست نیست، درستم همیشه چون از اولشم بد
بود.

. واردار به بلند شدنم کرد

یه بارم شده دست بکش از این اراجیفویه تنه برو جلو، -
باختی باز مبر میگرددی تو اون خونه و پیش اون آدما اما
...شایدم نباختی منو تحمل کردی و این زندگی رو ساختی
تعلم را که دیدی خودش دست به کار شد

او هم کم آورد بود یعنی هر دو تالیهی مرز و باختن پیش
رفته بودیم و چیزی برای از دست دادن نداشتم

من برای فرار از بازنگشتن به آن خانه و اثبات خودم و این
زندگی به بهزاد و عباس و امران برای اثبات خودش به
مادرش و بقیه لازم بود که با هم کنار بیایم که همدیگر را
سهیم گناه بقیه نکنیم

| Page 1754

آن لحظه او با خط و نشان هایش با حرف های قلمبه و
سلمبه اش و من با باید و نباید هایم در این راه گام
گذاشتیم. او گفت می خواد مرا داشته باشد و دوست
داشتنی در کار نیست و من خواستم او دور شود از اهانت و
دعوا با برادرانم و هر دو برای این زندگی تلاش کنیم نه برای
...جنگیدن

سرم را از روی سین ه ی برهنه اش بلند کردم و با سر انگشت

گیسویم را پشت گوش فرستادم

...گوشیت داره زنگ میخوره -

سرم را به سین ه اش چسباند و همانطور که چشمانش بست ه
بود، گفت:

عمومه لابد رفته دیده خبری از تو نیست و حالا نگران -
شده.

دست روی شان ه اش گذاشتم و به زحمت نیم خیز شدم

| Page 1755

خب زشته جواب بده -

نفسش را کلافه بیرون داد و غلتی زد. گوشه را از جیب

شلوارش بیرون کشید و سر را روی بالش ت کوبید. حدسش درست بود، اسم عموروی صفحه‌ی نمایشگر گوشی خودنمایی می‌کرد.
. تماس را برقرار کرد
بهار کجاست؟ -

صدا ی عصبی و پر غیظ آقا بهروز در اتاق پیچید. عمران با تفریح مشغول نوازش کمرم شد.
سر خونه زندگیش، کجا بای د باشه؟ -
کلافگی مرد پا به سن گذاشت ه که از صب ح ب ه دنبال برادر زاده ی دیوانه اش دویده بود، ندیده هم آشکار بود.
یعنی چی پسر منو مسخر ه کردی؟ گفتی برادرش میاد -
...دنبالش

| Page 1756

من نی ز خیلی کنجکا و بودم بدانم که اگر قرار بود برادران م
!بیایند چه شد؟

...یه چرتی گفتم، زن من جاش تو خونه ی منه -
آقا بهروز بود و درماندگی، آقا بهروز بود و مرز دیوانگی که
بزودی از دست عمران دچارش می‌شد

صبح میام دیدن بهار بلایی سرش اومده باشه به خاک -
پرویز ازت نمی گذرم زندگی برا ی من نداشتی تو جوون
با قطع شدن تماس، صدا ی خنده های ش در اتاق پیچید
بلند و جنون وار می خندید

خیلی حال می کنم وقتی نمی تونن بلایی سرم بیارن و -
فقط خط و نشون می کشن

این ها که حالت عاد ی نبود، بود؟ کدام آدم عاقلی از آزار
دیگران لذت می برد و قهقهه می زد
دستش را مقابل چشمان خیره مانده ام به سقف تکان داد
به چی فکر می کنی؟ -

| Page 1757

هنوز در آغوشش بودم، آغوشی که درد را به جانم تحمیل
نکرده بود. دومین رابطه ای که در آن عمران دستانش را
کنترل کرده بود که به بدنم آسیب نرساند
به این که چرا انقدر مامانت و عموت رو اذیت می کنی؟ -
پتو را روی تن برهنه ام کشید
حقشونه، منو کنار گذاشتن. حالا دلسوزیا و محبت های -

. آبکیشون تو کتم نمیره

هومى گفتم و باز هم سوال ی که در ذهنم مانده بود را پرسیدم

تو بابات و بیشتر دوست داشتی؟ یا مامانتو؟ -

بی حوصله چشمانش را بست

چه فرقى داره، هر دوشون بخاطر بچه اى که آوردن ت و -

این دنیا و نتونستن خوب بزرگش کنن گناهکارن

!پاسخش گيجم کرد. این دیگر چجورش بود؟

یعنى چى؟-

| Page 1758

. صدایش گرفته تر شده بود

.کشش نده بهار سوال پرسید ی جوابتم گرفتی -

تلخى اش بخاطر سوال پیچى ها ی من نبود، نمى توانست باشد او از چى ز دیگرى رنج مى برد چیزى که سال ها در مغز و قلبش ریشه افکنده بود

.باز هم زبانم سرکشی کرد تا این مرد را دیوانه کند

تو به داداشم زنگ زده بود ی چیشد ؟ -

به ستوه آمده چرخ ز د و ب ه شکم خوابید. سرش را کم ی
. بالا گرفت ه بود و خیره نگاهم می کرد
رد نگاهش را گرفتم که خودش سریع ت ر دست به کار شد
و انگشتش را روی شاهرگ گردنم کشی د
. چقدر بده ک ه بهت قول دادم -

لبخند چهره ام را پوشاند، کاری که بدترین اشتباه بود چرا
که در کسری از ثانیه لب های ش را روی لب هایم گذاشتم و
عمیق و طولانی بوسید.

| Page 1759

چندمین بوسه اش بود نمی دانم فقط این ها رنگ بوی
عشق نداشت ا و بیشتر ر عقه خالی می کرد تا بوسه ای که
خواهان دو طرف باشد یا شای د هم این تصورات من بود چرا
که او لذت کامل از این بوسه ها می برد و فقط من کار نابلد
...بودم و سوتی هایم

...به عماد زنگ زدم بیاد فاکتور ا رو ببره -

از رکیبی که خورده بودم و ساده باورش کرده بودم اخم های م
. در هم رفت
...دروغگو -

بلند شد و چراغ را خاموش کرد و در بالکن را که نیمه باز بود، بست.

...درس پس داده ی پسر ولی خانام -

!طعنه اش به پدرم بود؟

رو ی تخت دراز کشید و تنش را کش داد

| Page 1760

تا حالا فکر می کردم حاج احمد از پدرت بهتره، حداقل ش -

این که زیر آبی نمی رفت اما فهمیدم اینطورا م نیست تخ م
بچه هاشونو بد کاشتن... همشون با آب لج ن قد کشیدن که ه
انقدر عوضی شدن

.گفت و دق و دلی اش را خالی کرد

می ماند ی که چرا که ه من بای د از او می پرسیدم اما فرصت
ی

نداد

د و روزه در به در برادرتم نگ و شاه مار اصل ی اون پشت -
قای م

شده، دیش ب مخ احمد ی و زده و امروز صبح قرار دادش رو
کوبید تو صورتم... چیز ی که کلی برا ی گرفتنش سگ د و

زده بودم اما با دو تار مو ریش و سابقه عمو جونت رو هوا زد
دیگر نه تعجب می کردم و نه شاخی روی سرم سب ز می شد
آدم های اطرافم پیچیده تر از آن بودند که من بتوانم
بشناسمشان. نه عمو احمد را و نه پسرش را شناختم، تاب
امروز نتوانستم بدانم چه شد منی که عروسم بودم را راهی

| Page 1761

خانه ی بخت با مرد دیگری کرد و نامش را هم گذاشت
! مصلحت! کدام مصلحت؟
شب آرامی بود به نسبت شب های دیگر زندگی ام با خیالی
ی
راحت در آغوشش به خواب رفتم، آغوشی که سفت و محکم
مرا چسبیده بود و هر که می دید گمان می کرد قصد فرار
دارم.

گفتم حالش خوبه سر خونه زندگیشه، انگشت نکنید تو -
!زندگی من

برای بار دوم بود که سعی می کرد علی را متقاعد کند که
من خوبم و او بلایی سرم نیاورده. آن لحن جدی و مستبدانه
اش هم علی را راضی نکرد

باشد... بیاید -

گوشی را روی میز انداخت و کمرش را به صندلی تکیه داد

: و زیر لب غرید

بعد بمن میگن زیون نفهم -

| Page 1762

بی حرف دستانم را دور استکان چای حلقه کرده بودم تا ا

لرزش بدنم متوقف شود. حمام اول صبح آن با دستی که ه

هزاران لایه پیچیده بودم تا خیس نشود، موهایی که نمدا ر

بودند و کل لباسم را خیس کرده بودند و حالا هم سرما ی

خانه و خاموشی شوفرای که هر روز خدا داد را می آورد،

برای خودش مکافات عظیمی بود

با بلند شدنش نگاهم پشت سرش روانه شد، وارد اتاق شد و

کمی بعد حوله به دست به طرفم آمد

. حوله ی خودش را آورد و موهایم را درونش پیچید

...این وسواس خرکیت و بزار کنار -

پاهایم را روی صندلی جمع کردم که دستانش از پشت تنم

. را در آغوشش قاب کرد

خیلی سرتقی! زنگ میزنم تعمیرکار بیاد برای شوفر، عمو -

و علی هم یکم دیگه میان اینجا، پاشو لباس تو عوض کن
...خیس شده

| Page 1763

سرم را به شان ه اش تکیه داد م و لبخند کم رنگی روی لب
هایم نشست

می شد همه چیز را درس ت کرد، لاق ل از دیشب تا الان که ه
خوب بود

به کمکش لباس هایم را پوشیدم و مشغول مرتب کردن
. خانه شدم او نیز با تلفن همراهش مشغول بود

گذراندن زندگی با پسر کله شق و یک دنده آن قدرها هم
...سخت نبود البته نه برای روز اول

آقا بهروز و علی که حتی با دیدن سالم بودنم باز دست از
گوشمالی عمران برنداشته بودند بعد از صرف چای، خبر
. عروسی مهسا را نیز دادند

آخر هفته ی بعد بود

عمران هنوز به نرفتن مصمم بود. دلیلش را نمی دانستم اما
با پافشاری تمام می گفت که ه نمی روی م اما قدر تر از او

| Page 1764

سمیرایی بود که حتی وقت آرایشگاه نیز گرفته بود برای م و
برای رفتن به خرید هم قرار بود به دنبالم بیایند

سپری شدن روزهایی که فقط او بود و من خوب بود و
دلچسب... دیگ ر نه من سکوت می کردم و نه او با زبان
تندش اوقاتمان را تلخ می کرد

شب قبل از خواب بود که ه سمیرا تماس گرفت و برای فردا
صبح قرار گذاشت. پنج روزی به عروس می مانده بود اما او
عجول بود و می ترسید به کارهایش نرسد. با سکوت عمران
برای رفتن موافقت کردم

با صدای زنگ خانه، کیف را روی شانه ام بالا کشیدم و چادر
را روی سرم انداختم

سمیرا بود، طبق گفته اش سر ساعت ده جلوی در خانه
بودند.

| Page 1765

در خانه را پشت سرم بستم و باز کردن در حیاط عمران
مقابلم ایستاد و کارت بانکی اش را به طرفم گرفت
اون کارتی که بهت دادم مسدود شده اینو بب ر با خودت -
باز هم نصیب ش از من همان لبخند دلنشین بود که گوشه

ی لبش بالا رفت و به پشت سرمان اشاره کرد
گوش به حرف سمیرا نمیدی به لباس درست حسابی -

میخوری بهار

کارت را از دستش گرفتم

مگه میریم عروسی؟ -

دو مرد با احوال پرسشی کوتاهی از کنارمان گذشتند و وارد
باشگاه شدند

آره عمو دست بردار نیست حوصله بحث ندارم برو شب -
میام دنبال ت

باشه ای گفتم و به طرف ماشین علی رفتم

| Page 1766

سمیرا و علی بخاطر هوای سرد و بودن ماهان از ماشین پیدا
نشده بودند

دل نمیکنی دختر -

لبخندی به سمیرا زدم و در جواب سوال علی که حال مرا
پرسیده بود، تشکری کردم

مقصودمان این باریکی از پاساژهای بزرگ و مجلل بود

با توقف ماشین، علی ماهان را در آغوش کشید و با لحنی
که خنده ته مایه اش بود، گفت:

...خانم ته کارت و در نیاریا زندگی داریم -

چشم غره‌ی سمیرا را ندید گرفت و خودش رذ مشغول
ماهان کرد. مردی که موهایش کمی جوگندمی شده بود اما
خوب بلد بود زن و زندگی اش را روی روال نگه دارد تا مباد
ا

زندگی اش رنگ کدری به خودش بگیرد

| Page 1767

پیاده شده و چادر م را محکم با دست م نگه داشتم زمستان
کم کم خودنمایی می کرد و سرما در خیابان ها و کوچه ها
سرک می کشید.

سمیرا در را بست و به پاساژ اشاره کرد.

. بزن بریم بهار... دلم یه خرید چرب و چیلی میخواد -

ریزری ز به حرکاتش می خندیدم. وسواس زیادی در خرید
نداشت و حالا پی برده بودم علی حق داشت که گوش زد
کند، ریخت و پاش هایش زیاد بود

با وارد شدنش به مغازه ای که پر بود از لباس زیر های زنان

نگاه از مغازه های پر زرق و برق گرفتم و پشت سرش روان شدم.

نه مهار می شنود و نه خودش قصد آرام شدن داشت مدام لباس ها را روی میز می چید و حتی چند لباس خواب هم انتخاب کرده بود. بالاخره از جنب و جوش افتاد و با

| Page 1768

چشمانی باریک شده مرا که مشغول دیدن مایوها بودم را هدف قرار داد.

بهار نگو که چیزی نمیخواهی بخری -

به طرفش رفتم و پیچ پیچ وار گفتم

من نمی دونم این اچی ن اصلا، فقط چند تا لباس لازم -

داشتم که انتخاب کردم خانمه الان میاره

هوفی کشید و به طرف لباس خواب های آویز شده روی

دیوار برد، از آن مدل های عجیب و غریب بودند. چندتای

که فقط بند بودن و پارچه ای نداشتند، سقلمه ای به پهلویم

زد.

. دو سه تا انتخاب کن زود باش ببینم -

حتی با نگاه کردن به لباس ه ا نیز شرمم می شد ام ا زبان ب ه
دهان گرفتم ک ه سمیرا خودش دست به کار شد
هر چیزی که از نظر خودش زیبا بود را روی میز چید و در
آخر حسابشان کرد و بیرون رفتیم

| Page 1769

مقصد بعدی مغازه ی کیف و کفش فروشی بود. بی توجه
به من وارد شد و کفش پاشنه بلند ی که پشت ویتترین بود
را درخواست کرد.
رنگ مشکیش رو بیارید، سایز سی و نه -
زمانی متعجب شدم که گفت کفش ب رای من است او خودش
کفش دارد.
...اما آخه لباس نخریدیم که -

. دستم را کشید و وادار به نشستم کرد
. بشین دخترکاری به این کار نداشته باش -
هر چه می گفت را بی کم و کاست انجام می دادم تا دست
از سرم بردارد و آن میان هم از خدا برای علی صبر طلب
. می کردم، سمیرا و برخی اخلاق هایش دیوانه کننده بود

خریده‌هایش در آن مغازه و در آن پاساژ به قدری طولانی بود
که علی دو بار تماس گرفت و بار آخر سمیرا با گفتن ده
دقیقه ای اومدیم، ماجرا را ختم به خیر کرد.

| Page 1770

اده دقیقه برای خریدن لباس مجلسی کافی بود؟
از پله برقی بالا رفتیم، انتهای ترین مغازه مقصدمان بود.
زرق و برق مغازه و لباس‌های اعیان‌ی حسابی وجودم را
قلقلک می‌داد برای خریدامات انگاهم به قیمت‌های می‌افتاد
ناخودآگاه عقب‌گرد می‌کردم.
با باز شدن درب، وارد مغازه ای بزرگ با مانکن‌هایی که
لباس‌هایی فاخر تنشان بود، شدیم.
صاحب مغازه دوست و یا آشنا ی سمیرا بود که آن قدر
صمیمی احوال‌پرسی کردند.
مانکن‌ها به صورت شلخته در مغازه چیده شده بودند، نمی
دانم دکوراسیون بود یا سلیقه نداشتند در هر حال که
چندین بار کم مانده بود به آن‌ها برخورد کنم
با احتیاط از کنار میز بزرگی که انواع کاتالوگ‌ها روی ش
چیده شده بود گذشتم. چندی ن‌مشتی در آن سوی مغازه

کنار اتاق‌های پرو ایستاده بودند و شاگرد مغازه‌ها لباس‌ها را

| Page 1771

ست و یک دستی به تن داشتند، با صدای سمیرا چشم از

آن‌ها گرفتم.

...بهار جان بیا -

پشت سرشان به طرفه راهروی باریک گوشه‌ی مغازه رفتم.

لباس‌های آن‌جا کمی متفاوت‌تر بود. دو لباس شب بلند

به رنگ‌های مشکی و قره‌ای که از رگال آویزان بود

من این لباس‌رو انتخاب کرده بودم گفتم مدل دیگش رو -

برات بیاره خوبه؟

چشمانم از دیدن لباس برق می‌زد. یکی از آن هزاران چیز

ی

بود که همیشه آرزوی شرا در سر پرورانده بودم اما اجازه‌ی

...داشتن و پوشیدنش را نه

برانداز کردن لباس و تصور آن بر تنم حسابی ذوق زده‌ام

کرده بود. از لحاظ پوششی نی‌ز ایرادی نداشت. بی‌اختیار

لب زدم

!چقدر خوشگله -

بلند بود و تنه ا ایرادش باز بودن پشت لباس و چاک روی
پایش بود که می شد هر دو را رفع و رجوع کرد
در فکر پرو کردنش با این اوضاع دستم بودم که سمیرا کار
را راحت کرد

لباس رو خونه پرو می کنیم، الانا جان در جریان -
پس سمیرا حساب هم ه جا را کرده بود که به علی وعده ی
ده دقیقه را می داد. کاور لباس ها را سختی با خریدها ی
دیگرمان جمع و جور کردیم و تا رسیدن به ماشین گوشم
از غرغرها ی سمیرا پر شد

ماهان از بس اشک ریخته بود چهره اش سرخ شده و
چشمانش نمدا ر بود

. علی با تاسف سر تکان داد

! خانم این همه خرید؟ -

سمیرا نیشخندی زد

بله آقا تازه اگه ماهان گریه نمی کرد کلی خرید دیگه هم -
داشتیم. تازه کفش هم نخریدم

علی با ابرو اشاره ای به جعبه زد

پس اون چیه؟ -

من به جای سمیرا پاسخ دادم چرا که او مشغول هم صحبتی
با ماهان بود

اون کفشای منه -

سمیرا سرش را بالا آورد و بشاش گفت

میبینی چه جایی خوبی داری؟! تو رو تکمیل کردم خودم -
موند

تا رسیدن به خانه لبخند از روی صورت هیچ کدامان پاک
نمیشد اما به محض ورود و دیدن توران خاتم کم کم انحنای
لب هایم صاف شدند

در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و اخم هایش در هم بود
علی مادر دیو کردی -

| Page 1774

لب فرو بستم. عادت داشتم سلام کنم و پاسخ ندهم. حالا
علاوه بر من از سمیرا هم رو و ترش کرده بود
علی خریدهایمان را به اتاقشان برد و به آنی بازگشت

ببخشید حاج خانم خرید شما خانما تمومی نداره که، -

چیزی شده؟

قری به گردن ش داد و روی نزدیک ترین مبل به آشپزخانه نشست.

عمران زن گ زده بود به گوشت خاموش بودی تو خون ه -
دنبال یه چیزی میگشته پیدا نمی کنه دو ساعته

. علی سر چرخاند و به منی که هنوز سر پا بودم اشاره زد

بهار خانم من گوشتیم شارژ نداشته متوجه نشدم خاموش -

شده شما یه زنگ به عمران بزن

طبق گفته اش سریع به طرف تلفن خانه رفت من و شماره ی
عمران را گرفتم

| Page 1775

سنگینی نگاه آن زن آزارم می داد و من باید تحمل می
کردم .

بله؟ -

صدای تند و تیزش برای لحظه ای درنگ در ردیف کردن
کلماتم ایجاد کرد

...س...سلام -

با همان لحن غریب

برگه سندا کجاست؟ رو اوپن گذاشته بود م -

پشت به بقیه کردم و سعی کردم متوجه نشوند که عمران
داد و قال به راه انداخته

تو کشو گذاشتم، کشو زیر تلویزیون -

بی حرفی تماس را قطع کرد. نمی دانم از خجالت بود یا چه
با همان لحنی که ضعف و ناراحتی درش وجود نداشت
زمزمه کردم

باشه خداحافظ -

| Page 1776

انحنای لب هایم هم بخاطر خیرگی نگاه توران خاتم بود
روشی که سمیرا گفته بود را در پیش گرفت م. یک خط از
کتاب بزرگ سیاست های زنان را اجرا کردن هنری بود که
توانسته بودم انجام بدهم

چادرم را از روی سرم برداشتم و به سوی سمیرا رفتم

مشغول تعویض لباس هایش بود با دیدنم لبخندی زد

بهار جان بی زحمت آرزو رو صدا کن بیاد البته آگه بیداره -

چشمی گفت م و در اتاق روبرویی را زد م. صدای ضعیفش را

شنیدم که اجازه می‌دهد می‌داد

به دیوار تکیه زده بود و از پنجره حیاط را نظاره می‌کرد
هوای دلش هم گویا مثل هوای آسمان ابری بود که دانه
های درشت اشک را با دیدنم از روی گونه اش پاک کرد
بیا تو بهار -

...اتاقش را تا به حال ندیده بودم نه به این حد واضح
ست صورتی ملایم اتاق دلنشینی بود

| Page 1777

سمیرا گفت بری اتاقش -

روی تخت نشست و دستانش را ستون بدنش کرد
حوصله ندارم میرم حالا... بیا بشین -

این سوی تخت نشستم

با تیشرت و شلوار راحتی و موهایی باز که چهره اش را قاب
کرده بود، مظلوم تر جلوه می‌کرد
گریه می‌کردی؟ -

این دست و آن دست کرد اما دروغ نگفت

دلم واسه اون بی معرفت تنگ شده -

گفتن و ریختن اشک هایش هم زمان شد. با همان بغض

: بیخ گلویش ادامه داد

نه زنگ میزنه نه میاد دنبالم انگار از خداش بوده -

دلجویانه دستش را گرفتم. دلداری دادن را بلد نبودم ام

تلاشش را به کار گرفتم

| Page 1778

میاد اونم ناراحت من اون روز دیدم خیلی عصبی بود -

میگفت براش شرط گذاشتی

نفس عمیقی کشیدت لرزش صدایش را کنترل کند، موفق

نبود نه در جلوگیری از ارتعاش صدایش و نه ریزش اشک

. هایش

تو هیچی نمیدونی بهار، همه ی این چیزای که داداشام -

. و مامانم میگویند واقعیت داره هم قتل بابام هم اون کارگاه

. دستش را رها کردم

...پس اگه فکر میکردی اینجوریه چرا با داداشم -

. میان حرفم آمدم

دوست داشتن میدونی چی ه بهار؟ دوشش داشتم با هم ه -
ی این حرفا و اتفاقا دلم میخواد فقط پیش اون باشم. فکر
کردم اونم همینه اونم همین حس رو بهم دار ه واسه همی ن
خواستم حذاق ل اون کارگاه رو برگردونه اما نخواست، پول و
به من ترجیح داد.

| Page 1779

دیگر نم ی دانستم چه بگویم. تخت را دور زد م و دستش را
. گرفتم و از روی تخت بلندش کردم
. هنوز اشک می ریخت

پس به خودتون فرصت بد ه همیشه اون چیز ی که ما فک ر -
می کنی م نیست. منم فک ر می کردم اطرافیانم دوستم دار ن
اما نداشتن. برای بزرگتر ا همیشه مصلحت حرف اولو میزنه
نه علاقه

سر تکان داد و بی هوا دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد
. بلامتکلیف دستانم دورش گره شد

شانه هایش ری ز ریز تکان می خورد و من برای آن که او
سبک شود سکوت کرده بودم، خیلی هم طول نکشی دک ه
جدا شد و دست پاچه اشک هایش را پاک کرد

بریم ببینیم زنداداشم چی م یگفت -

به رویش نیاوردم و پشت سرش به سوی اتاق سمیرا رفتم

| Page 1780

سمیرایی که دلبرانه با آن لباس که تنش را زینت داده بود
جلوی آینه خودش را نگاه می کرد و با تعریفات علی
چشمانش ستاره باران شده بود

کاور لباس هایم را از روی تختشان برداشتم. خوب درک
می کردیم که علی و سمیرا نیاز به تنهایی داشتن چرا که
نگاه های زیر چشمی علی به قر و اداها ی سمیرا که خودش
را روی سن در حال کت واک می دید را رد و دیده بودیم
از اتاق بیرون آمدیم. یکی از کیسه های خرید در دست آرزو
بود و هر قصه رفتن به اتاق عمران را داشتیم که صدای
عماد در راهرو متوقفمان کرد

حرص چیو میخوری آخه دارم بهت میگم عمران قراره -

حال دختره رو بگیره اونم به روش خودش توکه

میشناسیش الکی به زن جماعت رو نمیده

گام هایم خشک شده بود و چیزی در سرم فریاد می زد که

عمران نمی تواند کاری که عماد میگوید را با من بکند ام
ا

| Page 1781

اگر می کرد چه؟ اگر این خوب شدنش و یا تغییر رفتارش
همه و همه از روی قصد و غرض باشد چه؟
با صدای زنگ تلفن خانه هر دو به خودمان آمدیم. باقی
حرف هایشان را نشنیده بودم اما همان چند کلمه تمام جانم
را گرفته بود.

. آرزو دست روی شانه ام گذاشت و به جلو هدایت کرد
. برو بهار -

حق با او بود باید خیلی زود میرفتم و با خودم تنها میشدم
. هضم آن چند کلمه ساعت ها طول می کشید
اواسط پذیرایی بودیم که عماد با پوزخند مرا مخاطب قرار
داد. انگار با آرزو قهر بود و صحبت نمی کردند
. او ی دخت ر محمود بیا گوشی با تو کار دارن -

. لحن بدش اخم هایم را در هم کشاند

. آرزو کاورها را از دستم گرفت

. من میبرم تو اتاق -

گوشی را از روی می ز برداشتم و نگاه بدی حواله ی عماد
!کردم. پسرک بی ادب
عمران پشت خط بود با تفاوت آن که لحنش این بار آرام تر
بود.
خوبی؟ -

!سوالش کمی عجیب و غریب بود. او و این ناپرهیزی ها؟
رو از عماد گرفتم. به این تکیه داده بود و با ملچ ملوچ سیب
گاز می زد.
. آره خوبم -

با تو اون جور ی حرف زد؟ -
. صدای باد از آن سوی خط می آمد. غیظ کرد
! غلط کرده -

.هیچ نگفتم که دوباره به حرف آمد
زنگ زدم علی خاموش بود، دو ساعت خرید کردید؟ -

بی تفاوت پاسخش را دادم. شاید داشتم نازم ی کردم، نازی
که عمران گفته بود کسی خریدارش نیست اما حالا زیر

پوستی رفع دلخوری می کرد؛ مثلاً همین زنگ زدنش آن
. هم وقتی که می توانست تماس نگیرد
...آره یکم طول کشید، هیچی یسری لباس -
. انگار روی فرم شیطننت بود
لباس می تونه یه ست مشکی رنگ باشه نه؟ -
چشمانم درشت شد و صدای جیغم را به سختی کنترل
کردم. پسر دیوانه مرا به سخره گرفته بود
گوشی را به دست دیگرم دادم. توران خانم کنترل به دست
در دید رسم نشست
ناخواگاه ترفند صبح را به کار گرفتم و باز هم نیشم شل
شد.
...خب لباسه ام ا نه از اون مدلا -

| Page 1784

فقط خدا می دانست چه انرژی می سوزاندم تا اخم در هم
نکشم و از شنیده هایم نپرسم
نفس هایم کشدار بود و تردی د مانند خوره به جانم افتاده
بود. صدای خش خش می آمد، کمی بعد باز هم صدای ش
گوشم را نوازش داد

!اوووو نگو که مدل دیگه خریدی؟ -

گفتم دوست دارم نمی دونستم میری میخری، هزار دارم

! میرسم ببینم چی خریدیا

این بار دیگه کفرم در آمد و بی آن که چیزی دیگه ی بگوی م
تماس را قطع کردم. کاش زودتر می رسید و مرا از دیوانگی
نجات می داد.

توران خانم و عماد با تمسخر آشکاری با نگاهشان بدرقه ام
کردند و من تا به اتاق برسم نفس در سین هام حبس شده
بود.

. آرزو مقابل آینه ایستاده بود و لباس را روی تنش گرفته بود

| Page 1785

.چرخی دو با دقت براندازم کرد

بنظر من این لباس خیلی به تنت بشینه بیا کمکت کن م -

.بیوشی

ناچار جلو رفتم. نمی خواست دلش را بشکنم اما اصلا

حوصله ی پوشیدن نداشتم، خودش نیز انگار پی برد که

دست از کارش کشید

بهش فکر نکن بهار داشتم این جور حرف زیاد میزنه، به -

منم میگفت داداشت می خواد ازم سواستفاده کنه ام ا
میبینی ک ه بهزاد حتی دنبالم م نمیاد
هوفی کشید م و با خجالت پیراهن را از سرم بیرون کشیدم
بعد پوشیدن کفش های پاشنه بلند مقابل آینه ایستادم
لباس بلند و دنباله داری که با سخاوت اندامم را به رخ می
کشید و چاک پایش پا ی سفیدم را در معرض دید قرار
داده بود

!اوف دختر چی شد ی -

| Page 1786

لبخند نمکین ی تحویل آرزو دادم و موها ی بلندم را روی
شانه ام ریختم که در باز شد و عمران بی هوا وارد اتاق شد
آرزو که می دانست اینجا هم جای ماندن نیست، سلامی
داد و با عجله اتاق را ترک کرد
حالا من مانده بود و مردی که هزاران سوال و تهمت و ناروا
در سرم برایش ردی ف کرده بودم ام ا ا و نگاهش میخ اندامم
بود

. زبان روی لب هایش کشید و در را چفت کرد

!دختر حاجی و این ریخت و پاشا -

هومى كردم و دست زى ر بغلم بردم تا ا زى پ را باز كنم كه با
. هول جلو آمد

. صبر كن در نيار -

. هنوز متوجه دلخورى ام نبود، شايد هم برايش مهم نبود
. دندان هايم را با غيظ روى فشردم و لپ هايم را باد كردم
. براى عروسى خريدم خب -

| Page 1787

:دست دور لبش كشيد و با اخم ريزى گفت
عروسى؟ با اين لباس؟ -

. دست ديگرش بند نازك لباسم را به بازى گرفت
اونوقت كدوم بى پدرى اجازه داد تو اين شكلى ببرى -
عروسى؟

نه به آن نگاه پر از تحسین و ماتش و نه به اين بد و بيراه
هايش، من اين مرد را چه زمانى قرار بود بشناسم خدا مى
!دانست

گامى عقب رفتم تا شيطنت انگشتانش را كنترل كنم ام
هيزم به آتشش اضافه كردم كه پايش را ميان پاهایم گذاشت
و تنم را به ديوار چفت كرد

با خشونت دستش را زیر لباسم برد

بهار عی ن بچ ه آدم بگ و کی بهت گفت اجازه دار ی ای ن نی -
م

متر پارچه رو بیوشی؟

لبی تر کردم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم

| Page 1788

مجلس زنونست-

سری تکان داد و لب هایش را روی گردنم کشید

پس ایرادی نداره من رو گردنت یکم خط و خش بزار م -
نه؟

تا به خودم بیایم دندان های ش به گوشت گردنم فشرده ش د
و صدای مخمورش در پس درد کشیدن هایم به گوشم
رسید .

زن من حق نداره با این لباسیتو تختی بره وسط یه عده -

زن که تا پر و پاچه یه دختر و میبینن هوس زن گرفتن برا
شاه پسرانشون میکنن

عصبانیت و حالت عادی برایش فرق نمی کرد، در پس ه ر
جمله اش یک تهدید و توهین نشسته بود

دست رو ی خیزی گردنم کشید

قول داده بود ی اذیتم نکنی -

اینبار جا ی دندان هایش را بوسید و عقب کشید

| Page 1789

این تلافی کار خودت بود تا تو باشی پ ر و پاچه نریزی -
بیرون

از زیرش جوراب شلوار ی میپوشم -

ابروهایش را بالا انداخت

حرفم و تکرار نمی کنم بهار نمیپوشی -

کنارش زدم و به طرف تخت رفتم که دنبالم آمد

دیگه چیا خریدی؟ -

قبل از آن که جلویش را بگیرم چنگی زد و لباس ها را از
کیسه بیرون کشید

خجالت زده به او و چشمان درشتش نگاه کردم

یکی از آن لباس خواب های لعنتی را که از کاورش بیرون
زده بود، را در دستش گرفت
!ست مشکی -

عقب رفتم با پیش پاهایم در هم آمیخت و تا عمران به
خودش بیاید روی زمین افتادم

صدای ناله های م یک طرف و تاسف او نیز یک طرف
حتما در سرش می گفت این دست و پا جلفی نیازی به
بازی دادن ندارد خودش به حد کافی استاد خراب کاری
است.

دستش را جلوی صورتم تکان داد که انگشتانم را کف
دستش گذاشت و تنم را بالا کشید

من نمی دونم چی میزنی همش تو هیروتی -

محتاطانه تر کفش ها را در آوردم و کنار پاتختی گذاشتم

تو هیروت باشم نمی تونی حالم و بگیری؟ -

ابتدا واکنشی نشان نداد اما وقتی خیره ی صورتم شد،

لباس را روی تخت انداخت و دست به کمر شد

این حرفت یعنی چی؟ -

طلبکارانه پاسخش را دادم. مانند کسانی که دزد گرفتند

باشند برایش قیافه ب حق به جانبی گرفتم

عماد گفت که میخواهی حالمو بگیری و دلم خوش به ای ن -
رفتارات نباشه .

انتظار هر چیزی را داشتم الا آن که پشت انگشتانش را روی
لبم بکوبد .

در د نداشت یعنی اصلا ضربه اش کاری نبود و قص د زد ن
: نداشت چرا که بلافاصله غریب

اینجوری نخند، شبیه اون بهزاد بی شرف میشی بها ر -
...نخند

انحنای لب هایم جمع شد که انگشت اشاره اش را مقابلم
تکان داد .

عماد گو خورده، یه زر زده... قصدشو داشتم منتها بیخیال -
شدم .

| Page 1792

ماجرا حساس تر شده بود قبل از آن که برود دست دور
بازویش پیچید م

صبر کن یعنی چی؟ -

کفری شده بود و به صورتم نگاه نمی کرد .

دستش از چاک لباس داخل رفت و تنم را نزدیک تر کشید

اما نه در آغوشش... سرش پایین آمده و گیسوانم را می
بوید.

برات خوابا دیده بودم ولی گفتم که بیخیال شدم -
نگفت مطمئن بودم تا فردا هم سدراهش می شدم نمی
گفت.

کمی بعد از اتاق بیرون رفت و باز هم عطرش را به جا
گذاشت.

دیوانه شده لباس ها را روی زمین انداختم و تنم را روی
تخت کوبیدم.

| Page 1793

فشار دستانم و موهایی که میان مشت می فشردم با باز
شدن در هم کمتر نشد.

به گمان آن که آرزو یا سمیرا باشد سر بلند نکردم اما
خودش بود. کنارم نشست و طبق عادتش آرنج هایش را
روی زانوانش گذاشت و به جل و خم شد
قول و قرارام باهاست سر جاشه، فردا و فرداهاش هر چی -
که

بشه تو جات پیش منه اینو واسه بار آخر میگم که با حرف

هر خری برای من گردن نکشی.
صدایم ضعیف بود، درد داشت من به اندازه تمام راه‌هایی که
رفته بودم و به بن بست خورده بودم
انگشتانم را باز کرد و موهای من را از میان انگشتانم بیرون
کشید.

پاشویه چرخ بزن ببینم این لباس چجوریاس -
دل‌نرم نمی‌شد. ترسیده بودم از او از همه چیز اما با فشار
لب‌هایش روی شقیقه‌هایم تکانی خوردم

| Page 1794

پاشو دختر حاجی -
غوزک پایم از برخورد چند دقیقه قبل به زمین درد می‌ی
کرد اما کم‌ر راست کردم و مقابلش ایستادم که او هم بلند
و دست به جیب براندازم کرد
نچ... نمیذارم بپوشی -
با هول جلویش ایستادم
خ...خب جوراب شلوار می‌پوشم -
اینبار انگشتانش چانه‌اش را در میان گرفتن د
پشتت چی؟ -

موهایم را ب ه پشت روان ه کردم. فر درشت و سیاهیشان چهر ه
ام را قاب کرده بود

دقیق و متفکر نگاهش را گرف ت

حله ولی بار آخر ت باش ه با طناب کسی دیگه میر ی ت و -
چاه.

| Page 1795

تاییدش نیشم را شل کرد. او که نمی دانست چقدر حسرت
پوشیدن چنین لباس هایی را داشتم

اگر خان جون می آمد و می دید دردانه اش چه قر و اطواری
به راه انداخته ختماب ه گونه اش مب کوبی د و می نالید: آخ ه
!مادر این کارا چیه؟ قباحته داره

افکارم منفی را کنار زدم و به اشاره ی دس ت عمران خیر ه
شدم.

باقی لباس ها که پراکنده شده بودند را نشان می داد

اینار و ترجی ح میدم تو خونه بپوشی -

گونه هایم رن گ گرفت و مرد د پیراه ن مردانه را از کیس ه
بیرون کشیدم

اون چیه ؟ -

این بار لبخند واقعی بود و آن رنگ دلخوری رویش نبود.

| Page 1796

دیروز دنبال پیرهن مشکیت بودی من قایمش کرده بودم، -
چ....چون خرابش کردم اما امروز یکی شبیه همون رو برات
خریدم.

ناباور تک خنده ای کرد و پیراهن را در دستم گرفت.
کارت دیوونه می کنه ها، چه بلایی سر پیرهن خودم -
آوردی؟

. چشم دزدیدم و با زیپ لباسم درگیر شدم.

. وایتکس پری د روش -

. صدایش کمی اوج گرفت.

چی؟ وایتکس؟ اون پیرهن و از ترکیه برام آورده بودن -
جنس اصل بود.

هر چه تلاش کردم نتوانستم لبخندم را پنهان کنم. بابا
انگشت به سرم کوبید.

. آخرش سر این هول بازیات یه بلایی سرت میارم -

| Page 1797

!بهار -

صدایش آمیخته به تحسین و تعجب بود. سرش را برخلاف
تاکیدات مکرر شاگرد آرایشگر بالا آورده بود و به منی که
هنوز خودم را ندیده بودم نگاه می کرد.

موهای صاف شده ام را پشت گوشم زدم. کمی نمدا ر بود و
نگاه خیره ی سمیرا و آرز و دست پاچه ام کرده بود
چیشد دختر نمی خوا ی خودتو ببینی؟ -

با تشویق محیا خاله ی سمیرا خرمان به طرف آینه رفتم
بهت زده دختر ی که درون آن قاب بود را نگریستم. شبیه
به من نبود، هیچ چیزش به من نمی خورد
نه آن موهای تا کمر صاف شده اش و نه آن رنگ شکلات ی
که تا اواسط موهایم آمده و بود و انتهایش بلوند شده بود،
همه و همه تصویر دختر ی بودند که مدت ها بود از توج ه
به خودش دست برداشته بود .

| Page 1798

چشم از گچ دستم گرفتم، زیاد ی ناموزون بود و متاسفانه
باید تا بعد از عروسی نیز بر گردنم می ماند البته بماند که
اصلا آویز را دور گردنم نمی انداختم و دستم را آزادانه تکان

. می دادم

خوب شد؟ -

با صدای محی از زبان جنباتدم تا از او برای زحمات دو ساعت
ه

اش تشکر می بکنم

بله ممنون -

دستش جلو آمد و برای بار چندم در طول این چند ساعت
. لپم را میان انگشتانش کشید

خواهش می کنم خوشگله! آخ که عجب لپی داری خوش -
! بحال شوهرت

رفتار محیا نیز مانند خواهر زاده اش بود، همان قدر صمیمی
و خودمانی و من هم هنوز همان دخترک خجالتی که سرخ
و سفید می شدم

| Page 1799

برای اصلاح صورت صندلی کنار آرزو را اشغال کردم. او در
برابر اصرارهای سمیرا برای رنگ کردن موهایش ایستادگی
کرده بود اما کم رویی من باز هم زبانه را برای اعتراض بست
ه

بود.

البته بد هم نشد، تغییر و تنوعی در چهره ام شده بود که نشان می داد من دیگر آن دختر سابق نیستم

نبودم در طول این چند روز بارها از عمران درباره ی نقش ه هایی که برایم کشیده بود، سوال کرده بودم و او هر بار مرا به روش های مختلف از موضوع اصلی انحراف داده و منی ز

. تصمیم گرفته بودم دیگر رپی این موضوع را نگیرم
توران خانم و آن پوزخندش وقتی که عمران برای شام ه م
نماند و عزم رفتن کردیم را هنوز به یاد داشتم. به جای
ناراحت شدن پوزخند تحویل داد و تمام تنم به رخش ه
انداخت.

زیر دست شاگرد محیا حسابی ناله ام به هوا رفته بود و او را
عاصی کرده بودم.

| Page 1800

دو روز به عروسی مهسا ماند ه بود و سمیرا گفت برای ای ن
که در روز عروسی کارمان طول ن کشد و دیر به مراسم ن
رسی م

برای رنگ مو و اصلاح بیایم

از ساعت دو تا حالا که پنج و نیم بود در فضای پر جنب و

جوش آرایشگاه حسابی حوصله ام سر رفته بود

بالاخره سمیرا رضایت به رفتن داد

عمران درگیر کارهایش بود و علی نیز بخاطر سرما خوردگی

جزئی ماهان مجبور به خانه ماندن شده بود و حالا کسی به

دنبالمان آمده بود که دیدنش حالم را به هم می زد

شال را جلوتر کشیدم و چادرم را سفت تر چسبیدم. باد

شدیدی در حال وزیدن بود و چقدر این زمستان به دل م

نشسته بود

دیروز برای اولین بار در بیست سال زندگی ام به کافه رفتم

آن هم کافه یاس... کافه ای که محل عشاق بود و مردی که

صندلی روبروی م را اشغال کرده بود رویاهایم نبود اما

| Page 1801

روزها بود که عجیب لبخندهای گاه و بیگاهش زیر دلم را

قلقلک می داد. پشت پلکاتم تصویر او حک بود

عمران با آن پیراهن یقه اسکی مشکی و کت چرمش که

دست به سینه نشسته بود را برای بار چندم در ذهنم مرور

کردم. جذاب بود به قدری که نگاه‌ها به دنبالش کشیده می‌شد.

با سقلمه‌ی آرزو چشم از خیابان مولوی گرفتم.
دیروز اصرار کرده بودم قدم بزنیم اما عمران گفته بود اهل
این قرتی بازی‌ها نیست و سرمای هوا را هم در بهانه‌اش
چپانده بود و تمام

راستش را بخواهم بگویم، من در هوایی که او نفس نمی‌"
کشید تنگی نفس می‌گرفتم

.متنی که در مجله خوانده بودم را باز هم زیر لب تکرار کردم.
عجیب به دلم نشسته بود

| Page 1802

در ظاهر حواسم به حرف‌های آرزو که درباره‌ی طرح ناخن
صحبت می‌کرد بود و در باطن دلتنگ آن سیاهی‌ها شده
بودم و فقط خدا میدانست چه بر سرم آمده بود و قلبم دچار
.چه میشد

با توقف وحشتناک ماشین و جیغ لاستیک‌ها هراسان دست
سالمم را به صندلی گرفتم. آرزو نیز گوشی سمیرا از دستش
افتاده بود و سمیرا روی صندلی جلو رنگش از ترس پریده

بود.

عماد سرش را از پنجره بیرون برد و مرد دوچرخه سوار ی
. که سهوا وسط خیابان آمده بود را مستفیض کرد
!کور ی مگه عمو -

. سمیرا با لب ها ی خشک شده اش به سختی لب زد
ول کن عماد ندید بنده خ دا چرا غ یهو قرمز شد -
خودش نیز انگار حوصله ی دعا نداشت که به راه افتاد و
. آن مرد را پشت سر گذاشت

| Page 1803

در این دو روز عمران بارها با عماد تلفنی صحبت کرده بود
و انگار ماجرای در راه بود چرا که هر دو شدیداً درگیر و
گرفتار بودند.

با پیچیدن ماشین داخل کوچه عماد سرخوشانه سوتی زد
به داداش ما رو باش میگه کار داره، انگار کارش بایه در -
ادافه

با حرفش گردن کشیدم و با دیدن عمرانی که کنار درب اشگاه
با دختری صحبت می کرد، چیزی در وجودم تکان خورد
تا ماشین متوقف شود و با سمیرا و آرز و خداحافظی کنم

زمان به کند ترین حالت ممکن گذشت.
گذر از خیابان آن هم تا آن حد بی احتیاطانه تاشی ر دختر ی
. بود که عمران هنوز چشم از او نگرفته بود
صدای بوق کشدار ماشینی که فقط میلی متری با من فاصله
داشت همه را به خودشان آورد

| Page 1804

راننده نه بی اعصاب بود و نه مانند عماد بد دهن، همان بوق
کشدار را کافی دانست و بی آن که توقف کند، رفت
این میان عمران بود که از پیاده رو گذشت و با چند گام رو
به رویم ایستاد
باز حواست کجاست ؟ -

حفظ ظاهر، چیزی که به شدت سخت بود اما خودسازی
من روزها بود که شروع شده بود
سر سختی، حفظ غرور و از همه مهم تر محکم بودن... این
ها دروسی بود که در این مدت سعی کرده بودم رویشان کار
کنم آن هم به کمک برنامه های مشاوره ای که از تلویزیون
پخش می شد

نفس عمیقی کشیدم و حواسم را معطوف انرژی مثبتی که

سعی داشتم از مرد روبه رویم بگیرم، سوق دادم.
حواسم نشد -

دست روی شان ه ام گذاشت و به جلو هدایت کرد

| P a g e 1805

. حله، برو بالا اینجا واینست ا میام الان -

با ا یستادنم جلو ی در مشکل داشت یا نمی خواست آن دخت ر
را به من نشان دهد ؟

کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در حیاط را باز کردم. دل
وا مانده ام طاقت نمی آورد که من می رفت م و او ب ا ی ک
دختر تنها می ماند؟

دختری که حالا در ماشینش نشسته بود و عمران دست به
جیب مشغول توضیح دادن چیز ی به او بود

همان در چارچوب در ایستاد م. نمی رفتم لااقل پای رفت ن
نداشتم

نمی دانم دخت ر به او چه گفت که دستش را از روی سق ف
ماشین برداشت و سرش را به طرفم چرخاند

با سر اشاره کرد که داخل بروم اما سرتقان ه سر بالا انداختم
کلافه و عصبی شده بود و هر چند ثانیه یک بار چشم غره

تحويلم می داد بالاخره این بار او بود که کم آورد و صحبت
هایشان را به اتمام رساند

نگفتم برو تو ؟ -

پله ها را بالا رفتم

دارم میرم دیگه -

کوچه ی علی چپ هوای ش بهار ی بود و شکوفه های ش نی ز
روی لب های من نشسته بود و حسی شبیه ب ه حسادت ه م
در وجودم به غلیان افتاده بود، حسادت من به پسر کله شق
...!پرویز خان

در خانه را به هم کوبید که شال را از سرم کشیدم. حواسم
به موهای رن گ کرده ام نبود، فقط آن دولیوان شربتی ک ه
روی می ز بود را میدیدم

با گرمی نفس هایش روی گردنم جلو کشیدم و پرخاشگران ه
به طرفش چرخیدم

اون دختره رو آورده بودی خونه؟ -

شکه شد و اخ م هایش در هم رفت

!بهار -

هشدار می داد تا زیاده روی نکنم اما تحمل طاق شده باز
هم صدایم بالا رفت

تو...تو به من گفתי کار داری، کارت این بود؟ -

دستم را باز کرده بودم و به آن لیوان ها اشاره می کردم
تا به خودم بیایم تنم را میان باوزانش گرفت و سیاهی های
خشمگینش را به نگاهم دوخت

عمو اینجا بود، کارت عروسی رو آورده بود -

با تردید صورتش را کاویدم اثری از شوخی و دروغ نمی
دیدم البت ه ا و بازیگرم ماهر بود اما با نگاه دقیق ترم روی
ی

میز کارت عروسی را دیدم

حالا این من بودم که نمی دانستم چه بگویم و او کارم را
آسان کرد و با لب هایش، لب هایم را چفت کرد تا بهانه ای
داشته باشم برای این سکوت

| Page 1808

یک بار یک جایی خوانده بودم، بوسه های زیاد یا از سر
دلتنگیست یا از سر دل کندن... کدامش در راه بود که

!عمران این روزها مرا زیاد می بوسید

با صدایش از هیروت بیرون آمدم، گور پدر تمام دست نوشته

هایی که دلم را می لرزاند، تمامشان از حالا به بعد اراجیف ی

!بیش نبود، دل کندن را کجا ی دلم می گذاشتم

دفعه بعد که خواستی بتازونی حواست باشه کی جلوت -

! وایستاده

. سر تکان دادم که اشاره ای به گیسوانم زد

با اجازه کی رنگشون کردی؟ -

کلیپس را باز کردم و شلاقی های بلوند و قهوه ای شده ام

را روی شانه ام رها کردم

!بد شده؟ -

نوچی کرد

پدر در آر شده ولی من دلم اون سیاهی ها رو می خواد -

| Page 1809

مغموم لب برچیدم که تنش را روی مبل رها کرد

فردا خونه عمو دعوتی مهسا دعوت کرده -

راه رفته ام را بازگشتم و روی دسته ی مبل نشستم

چرا؟ -

چشم از گوشی گرفت

چه می دونم گفت بهارو بیار -

این پا و آن پا می کردم تا آن چه سر دلم ماند ه بود را بپرس م

که خودش با لبی کج شده گفت

دق نکنی یه وقت؟ -

دختره مکمل می خواست، خواهر پویا بود باشگاه دارن یه

سری چیز میز می خواست اومد آدرس دادم رفت

اصلا مهم نبود که نفس آسوده ام او را به خنده انداخت،

هیچکدام مهم نبود، این زندگی باید پایدار می ماند هر طور

که شده بای د می ماند، این را به بهار زخم خورده ی وجود م

قول داده بودم

| Page 1810

خیرگی اش باعث شد باز هم آن گرما به سراغم بیاید. س ر

خم کردم که گیسوانم دلبری کردند و روی شانه ام ریختن د

و ای ن بار من بودم که بوسه ی کوتاه و با عجله ای رو

ی ته

ریش او گذاشتم و بعد به آنی به طرف اتاق دویدم

باز هم خندید اما اینبار با صداتر از قبل.
دار ی راه میوفتی، زنداداشم کلاس خصوصی زده برات ؟ -
حرفش بخاطر آن بود که گفته بودم به اجبار سمیرا لباس
خواب ه ا را خریده ام و در این دو شب باب دل عمران یکی
را به تن زده بودم و امشب نوبت همان ست مشکی لعنتی
بود.
!عمران-

دستش را روی پهلویم به حرکت در آورد.
...هی ش بهار -

| Page 1811

آب دهانم را قورت دادم و به پشت خوابیدم. درد دستم
بخاطر ربی احتیاطیام هنگام برداشتن ماهیتابه بود و بعد از
گذشت دو ساعت دردش ساکت نشده بود.
خوب نشدی؟ -

نه ضعیفی گفتم که با پشت دست اشک هایم را پاک کرد.
بچه ای مگه گریه نکن -

فین فینی کردم. بچه؟! نه راستش بچه نبودم محتاج ناز
کشیدن بودم، کسی که لیل ی به لالایم بگذار د و چقدر ای ن

...مرد دور بود از این عواطف و احساسات

قرص را از خشابش بیرون کشید و لیوان آب را به طرفم گرفت.

پاشو بخور بخواب تا صبح خوبت می کنه -

در سکوت قرص را روی زبانم گذاشتم که بزرگ ترین پنهان کاری ام در ذهنم پررنگ تر شد.

زبان چرخاندم و با من و من گفتم

| Page 1812

عمران؟ -

در بالکن را بست.

برعکس شده بودیم او سردش بود و من گرمم

لباس خوابی که روی صندلی گذاشته بودم را چنگ زد و داخل کمد چپاند.

نه او حرفی زد و نه من به روی مبارکم آوردم

تنش را روی تخت انداخت و پتو را روی بدنش کشید

دستش را زیر سرش گذاشت و گوشی اش را به دست گرفت.

چیه؟ -

کمی نزدیکش شدم. گرما ی پتو کج ا و گرم ا بدن او کجا ؟ ب ا
نزدیک شدن سرم به شانه اش، خودش دس ت به کار شد و
گوشی را رو ی بالشت انداخت و آغوشش را به رویم باز کرد
خوب می دانست هنوز هم کمی از او دور ی می کردم
چی میخوای دختر حاجی ؟ -

لب تر کردم و دمی عمیق گرفتم

| Page 1813

یه قرصایی هستا، از اونا که میخورن تا بچه دار نشن، -
میشه... میشه از اونا برام بخری؟
دست گچ گرفته ام را با احتیاط رو ی سینه اش گذاشت و
سرش را نزدی ک صورتم کرد
خودت چی فکر میکنی ؟ -

سرسختی لح نش تمام شجاعتم را دود کرد
. م...من خب من نمی تونم بچه دار بشم، ا...الان زوده -
. گونه ام را بی ملایمت و نرم ش دست کشید
نشنیدم چی گفتی، دیگه ه م بحثشو پیش نمی کشی -
لب برچیدم که تنم را چفت کرد

قهر و ادا اصولم نداریم بهار تمومش کن و بخواب -
خوابیدم و ترجیح دادم کارم را پنهانی پیش ببرم
خودش نخواستہ بود وقتی او مستبدانہ و دیکتاتورانہ رفتار
می کرد باید همچو او می شدم تا کمتر آزار ببینم

| Page 1814

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. در دستم آرام نشد
بود و اوقاتم حسابی تلخ بود
بعد از خوردن چند لقمه به همراه عمران برای رفتن به خانه
ی عمویش حاضر شدم. البته باید به دنبال آرزو و سمیرا هم
می رفتیم و همان طور که عمران خواسته بود دیگری حرفی
از قرص به میان نیاوردم و حتی خم به ابرو هم ننشاندم تا
زندگی مان ای ن شکل و شمایلش را از دست ندهد

! آ ای خدا همه کارام موند -
صدای زار مهسا بود که در طول این چند ساعت برای بار
چندم همه مان را کلافه می کرد
مدام از این سرر خانه تا آن سرر خانه می رفت و غرغرمی
کرد.

چسب را روی کادو چسباندم و داخل سبد گذاشتم، کار با یک دست دشوار بود اما نه وقتی که فقط چند عدد چسب روی کادو ها می چسباندم.

گیسو هم آخرین بسته را داخل سبد گذاشت و سری تکان دادم.

از دیشب مغزو خورده همش نگرانه -

سمیرا ابرویی بالا انداخت و سپس چهره اش را عبوس کرد. آخی کلی کار داری مهسا، حالا آرایشگاه و آتلیه و آهنگ - و بزن برقص ج ا خودش داره

آرزو که پشت ستون بود آزادانه تر از ما می خندید. از سر به سر گذاشتن های سمیرا و غرغرها ی مهسا همگی از خنده رودبر شده بودیم که کبری خانم بساط ناهار را مهی ا کرد.

دختر ا بفرمایید ناهار که کلی کار عقب مونده داریم -

با حرفش شلیک خنده مان به هوا رفت و مهسا چنگ به موهایش زد.

اه مامان نگو دیگه آلرژ ی گرفتم به این کلم ه -

کبر ی خانم که خبر از خبرها نداشت گفت

وا ماد ر چی گفتم مگه؟ -

مهسا سر تکان داد و سمیرا برا ی کمک پیش دستی کرد

به جز من همه لباس هایشان را در آورده بودند و حالا آرز و

پيله کرده بود

دربیار دختر سرد نیست که خونه -

اتفاقا گرم هم بود، ناچار مانتو را از تنم بیرون کشیدم. تنه ا

مانتویی که بخاطر آستین ها ی کلوشش راحت تر از بقی ه

بود و گچ دست م را اذیت نمی کرد

تیشرت خرسی که زیر لباسم پوشیده بودم ظاهر شد و آرز و

. با خنده دستم را نوازش کرد

! آخی ناز ی بچم چه لباس ناناز ی داره -

| Page 1817

واکنش بقیه نیز با دیدن گوش ها ی آویزان خرس رو ی

تیشرت م همان گونه بود و تازه کمی هم با دور دیدن کبر ی

. خانم زیاده رو ی کردند

دختر ا این لباسو بهار تو خونه میپوشه که بگه هنوز -

بچست اما خبر نداره عمران اصلا با لباسش کار نداره هدف
زیر لباسه

این را سمیرا پیچ و پچ و ارتش را روی میز خم کرده و گفت
باز هم صدای خنده‌ی همه در خانه پیچید. ناهار فسنجان
...بود. غذای محبوب مهسا

مهسایی که حالا کم‌کم در می‌کرد روزهای آخر در این
خانه ماندن‌ش است. راستی روز آخر من کی بود؟ اصلاً
بخاطر

نداشتم روز آخرم چگونه در آن خانه گذشته بود
کسی برایم غذای محبوبم را پخت؟ گریه چه؟ دیده بودم
چندباری کبری خانم اشک گوشه‌ی چشمش را با سر
انگشت پاک می‌کرد و حسرت و وار عروس‌ک‌های مهسا را در
. کارتن می‌چید

| Page 1818

آن روز به قدری خندیده بودیم که عضلات صورتم درد می
کردند.

کارتن دکوری‌ها را گیسو داخل کمد دیواری اتاق آقا بهروز
و کبری خانم گذاشت و سرش را بالا آورد و مهسا را که

. کمک سمیرا و آرزو بود را مخاطب قرار داد
!جا ی ناله یه آهنگ بزن بخونه پوسیدیم بابا -
مهسا پرده را کشید و بی تفاوت به حرف گیسو، مادرش را
:مخاطب قرار داد و کلافه تر گفت
حالا مگه این چیزا رو جمع نکنیم چی میشه مردم که -
!نمیان دزدی آخه
کبری خانم که خسته روی تخت نشسته بود بالاخره دردان ه
. اش را سرزنش کرد تا کمت ر غ ر به جانش بزند
ای بابا مهسا چه دزدی آخه دخترم، این اشکستین، -
مهمونا ه ر کدوم د و ت ا بچ ه دارن دخت ر شوهر مید م دیگ ه

| Page 1819

قرار نیست کل زندگیمو بریزم بیرون که بزنن بشکنن بس
کن دیگه
مهسا با چشمان درشت شده توپ و تشر مادرش را به جان
. خرید و با چند گام بزرگ او را به آغوش کشی د
آها حالا شد از صبح دعوا نکرده روزم داشت به تباه ی -
می رفت
. آرزو با خرس کوچکی که دستش بود به سر مهسا کوبید

اه اه لوس پاشو جمع کن ببینیم -

مهسا لنگان لنگان کنار گاو صندوق زانو زد

مامان وسیله های من اینجاست؟ -

کبری خاتم بیرون رفت ه بود اما صدا ی بغض دارش هم ه مان

را هوشیار کرد. مادر بود و دلتنگی هایش

آره اونجاست -

مهسا که طاق ت نمی آورد شانه ی گیسو را فشرد

| Page 1820

تو گاو صندوق چندتا سی دی و فلش هست اون سی دی -

ها رو دریا ر بیرون کار دارم

آرزو دست به کمر اتا ق شلوغ و بهم ریخته را از نظر گذران د

و گوشه ی دیوار روی زمین نشست

بنظر من مهسا بای لباس عروس پفدار میخرد، ای ن -

لباسش که با لباس شب فرق نداره فقط سفیده

پاسخش را سمیرا داد

خب هر کس یه سلیقه ای داره عزیزم -

گیسو که گویا بی خبر از ماجرا بود، گفت

تو برا عروسیت پفدار بخر، منم لباس پفی دوست دارم -
. خودم میام ساقدوشت میشم
خودش گفت و ریز به حرفش خندید ام من چهره ی
غمگین آرزو، دختری شکست خورده را میدیدم که دلتنگی
امانش را بریده بود

| Page 1821

باشور و شوقی که مهسا وارد اتاق شد جو کمی متفاوت
شد. پلک هایش را چند بازی باز و بسته کرد و باناز گفت
خب عرضم به حضورتون که شوهرجونم چیزیه که -
. خواسته بودم رو خرید
هر سه منتظر نگاهش می کردیم که دستانش را پشتش در
: هم قفل کرد و لب زد
اما اینجا نیست که برده خونمون پس فردا بهم می ده منم -
. به شما نمیدم

. سمیرا بی ملایمت ویشگونی از بازویش گرفت
بلاگیری تو یکم شرم و حیا داشته باش، دختر مجرد -
. هست اینجا

. ابرو بالا انداخت

. وا بمن چه اون گوشاشو بگیره -

گیسو سی دی ها را که از گاو صندوق بیرون کشیده بود،

برداشت و از ج ا بلند شد

| P a g e 1822

خودتو زحمت نده آجی سمیر ا این دختره چشم سفی د -

.کل دیشب واسه من از شب عروسی حرف زده

مهسا این بار واقعا خجالت زده شد و زیر زیرکی برای گیس و

.خط و نشان کشید

تمام کارهایشان با خنده و شوخی بود و از صبح فق ط

توانسته بودیم چند روسری و شال و پیراهن که طبق رسوم

برای خانواده ی داماد خریده بودند را کادو پیچ کنیم و بع د

از ناهار هم همین جمع کردن دکوری ها و چیدنشان در

. اتاق بود

با کشیده شدن موهایم آخی گفتم و دست روی سرم

.گذاشتم

گیسوان سرکشم به کلید کمد دیوار ی پیچیده بودند، مهسا

.با دیدنم سریع جلو آم د

آ آ بزار من کمکت کنم -

کمی خودش را مشغول کرد و بعد با خنده گفت

| Page 1823

بهار جان از اتاق فرمان اشاره می کنن این موها دیگه جدا -

نمیشن باید از ته بزنی

گردنم را چرخاندم و انتهای موهایم را از دستش کشیدم

از صبح مدام حرص و جوش موهایم را خورده بود، به قول

خودش نمی دانست حرص بلندیشان را بخورد یا رن گ

زیبایشان

با زنگ آیفون، آرزو از جا بلند شد

داداشم اومد -

سمیرا و آرزو قرار بود با عماد بروند

اما من منتظر عمران بودم تا با او به خانه باز گردیم، حوصله

ی عماد و نی ش زبان و گستاخی هایش را نداشتم

باسی دی هایی که گیس و در دستم گذاشت از در خانه

فاصله گرفتم. عمران شیشه را پایین داده بود و با زن

عمویش صحبت می کرد

| Page 1824

...بهار اینا رو بریز تو یه فلش برام بیار فردا. بیاریا -
چشم غره ای به او رفت م و ب ا گیسو خداحافظی کردم. از
وقتی که سمیرا و آرزو با عماد به خانه بازگشته بودند تا
همین حالا که نیم ساعت طول کشیده بود تا عمران بیای د
. به قدری تاکید کرد که دیگر دیوانه ام شدم
کبری خانم چتر به دست اجازه نداده بود عمران پیاده شود
و همان کنار در از او راجب آقا بهروز که برای فروش
محصولات سردخانه مجبور به سفر یک شب شده بود، می
پرسید.

با رسیدنم تکیه اش را از در برداشت
دستت درد نکنه بهار جان خسته شدی ان شاءالله تو -
خوشیاتون جبران کنم

تشکر می کردم و سریع سوار شدم آسمان امشب بی قرار بود،
باران با شدت خودش را به زمین می کوبید تا بشوید و ببرد
خب چخبرا ؟ -

| Page 1825

شروع کننده ی بحث او بود چرا که من کنجکاوانه نوشت
. های روی سی دی ها را نگاه می کردم

اونا چیه دستت؟ -

چادر را روی گردنم انداختم و سی دی ها را روی کیفم گذاشتم

مهسا لپ تاپش خراب شده هر چی فیلم و عکس داشت ه -
ریخته تو این اگفت جدا کنم و یسری آهنگ ا رو بریزم براش

تو فلش با لپ تاب تو

بی حرف سری تکان داد و پا رو پدال گذاشت
از کوچه بیرون رفت. صدا ی کشیده شدن برف پاکن روی
شیشه گوشت تنم را جمع می کرد
با رسیدنم به خانه خسته روی صندلی نشستم و به وضع
آشفته ی آشپزخانه نگاه کردم که خودش نیز وارد شد
عماد ناهار اینجا بود اون گن د زده -

سرم را روی میز گذاشتم

| Page 1826

باشه جمع می کنم -

صندلی را با صدا عقب کشید و دست سردم را در دستش گرفت

چته باز ؟ -

تکيه به صندل ی داد م و صورتش را ک ه ت ه ريش کمی بر رو
ی

آن خودنمایی می کرد برای بار چندم در ذهنم ثبت کردم،
اگر روزی حقایق برملا می شد و آن ها می دانستن دقات ل
پدرشان کسی دیگریست این زندگی چه می شد؟
. دستم را فشرد که از افکارم بیرون آمدم
تو دوست نداشتی لباس داماد ی بپوشی؟ -
. چند خط ریز روی پیشانی اش افتاد
منظورت چیه؟ -

.شانه ای بالا انداختم

من خیلی لباس عروس دوست داشتم، جشن، بزن و -
!بکوب

| Page 1827

لبخند چهره ام را پوشان د. رویاها ی دخترانه ام چنی ن
. لبخند ی را می طلبید دیگر
من دوست داشتم عروسی تو با غ باشه، یه عالمه عک س -
! بگیرم

. با هیجان کمی جلو کشیدم

!تازه از تاج و تورم خیلی خوشم میومد -

بی حرف مرا می نگریست. لب هایش تکان خورد ام ا کلم ه

. ای از دهانش بیرون نیامد

. بی هوا از ج ا بلند شد و پشت به من کرد

چرا با اون سگ مصبات دار ی گند میزنی به حالم ؟ -

عروسی می خوای؟ میفهمی ازدواج ما چجور ی بود؟ تا حالا

اسم خونبس به گوشت خورده؟ اگه نخورده باید بگم

خونبسمی نمی تونستم با دادار دودور بیارم ت خونه ه ر چ ی

هم دلم برا اون سگ مصبات رفته باشه بازم تو دخت ر

| P a g e 1828

محمود ی بهار، حرف ردیف نکن برا من هیچی من و تو مثل

.بقیه نیست و نمیشه

تند و بی وقفه فریاد زده بود. دست روی صورتم کشیدم ک ه

.بی طاقت جلو آمد

دردت عروسیه؟ می خوا ی لباس سفی د بپوشی؟ ته شک ه -

چی؟ لابد شب عروسی و حجل ه هم می خوای؟

.شانه اش را به عقب فشردم و سینه به سینه اش شدم

داد نزن زشت ه میشنون -

. با انگشت به پیشانی ام کوید

چرا تو مخت نمیره من اعصاب این بچه بازی ا رو ندارم؟ -

. اشکی که لجوجانه چکیده بود را پاک کردم

. بچه بازی نیست، حسرت، حسرت، حسرت -

سرش را به عقب برگرد و چشم فشرد. آشکار بود حسابی جلو
ی

خودش را می گرفت تا دیوانه نشود

| Page 1829

د نمیفهمی دیگه، حسرت ندید ی بفهمی اونی که دلت و -

برده هَوَل ه یه پرس که دو روزه ازش دست کشید

متعجب دستم در هوا خشک شد و او با گام هایی بلند از

آشپزخانه بیرون رفت

اچه گفت! هَوَل ؟

به اتاق رفت ه بود و داستان ش را روی نردهای بالکن ستون

. کرده بود

با زنگ گوشی اش به پذیرایی بازگشتم. روی کانتربود و با

ویبره ای که میخورد دور خودش می چرخید

گوشی را به دست گرفتم که بوق کشدار ماشینی از کوچه
آم د. لعنت به کنجکاو ی! دیشب هم در کوچ ه دعوا شده بود
و حالا هم احتمالا باز آن ه ا بودند
پرده را کنار زدم

| Page 1830

به واسطه ی تیر چراغ برق کوچه کامل روشن بود و دو
ماشین مقابل هم ایستاده و هیچ کدام قصد عقب کشیدن
نداشتند

همسایه ی روبرویی و باجناقش بودند. دو نمونه بارز از آن
دسته مردان دیوانه ا ی که گویا تنها مشکل و هدفشان کم
کردن رو ی باجناقشان بود

باران نم نم می بارید، چشم از حیاط باشگاه گرفت م
رو ی دیوار ی که حیاط باشگاه و ورودی خانه را جدا کرده
بود هم دو گربه شبی ه به ه م ایستاده بودند. حیوان ها ی
پشمالویی که عادت داشتند غذاها ی کمی ک ه رو ی پله م ی
ریخت م را بخورند و امشب از صدقه سر من و اعصاب به م
ریخت ه ام چیز ی گیرشان نیامد ه بود
با زنگ دوباره ی گوشه حواس پرت شده ام جمع شد. نام

عماد خودش می توانست گویا ی در دسر باشد آن هم در ای ن
ساعت.

| P a g e 1831

به طرف بالکن دویدم. او هنوز با همان ژستش آنجا ایستاده بود. فقط یک نخ سیگار میان انگشتان ش کم بود تا تکمیل شود آن ا بهت و اقتدار ی که همچو ب ازیگران ب ه خودش گرفت ه بود.

در بالکن را باز کردم و سرم را بیرون بردم.
با هجوم سرما به صورتم لرز ی به تنم نشست.
! او چگونه با ی ک تی شرت این سرما را تحمل می کرد؟
. گوشیت زن گ میخوره -

. چشم از کوچ ه ی بی عبور و بن بست گرفت و وارد اتاق شد.
دور نرفتم همان نزدیک او ایستادم تا صحبتش با عماد ک ه
به چند کلمه ختم شد، تمام شود.
چیه؟ -

.خب حله

.میگم حله دیگه

همین و تمام. ب ا لمس آیکون قرمز سد راهش شدم
تو قبلا کسی رو دوست داشتی؟ -
پوزخن د کجی زد و سر تکان داد
دوست داشتن نبود س ر اون جوونی و خامی دلم واسه ی ه -
دختر ریزه میزه که از ب س دس ت و پاش ب ه هم پناالتی
میزنن،
سرشو بلند نمی کرد ببینه کی تو اتاق برادرش ه و با اون س ر
و شکل می پرید تو اتاق و جیغ و داد می کرد موهام، رفته
بود.

. هاج و واج سیاهی هایش را نگاه کردم
یک بار، دوبار... سر تکان دادم و به خنده افتادم
با تیشرت زرد و شلوارک؟ شونه گره خورده بود به موهام -
نه؟

لب هایش از هم باز شد و انگشتانش چند طره مو ی جلوی
. چشمانم را کنار زد
..آره -

هیجان زد ه نیشم شل شد و به او اشار ه کردم

یعنی تو از من خوست میومد؟ -

نوچی کرد و ب ه میز تکیه داد و دستانش را چلیپا روی سین ه

اش جمع کرد

نمیشه گفت خوشم میومد فقط یادم مونده بود حاج -

محمودیه دختر شل مغز داره که از قضا زیر آبیم میره و ب ا

...پسر عموش

لبخندم جمع شد، خیلی بد در برجکم کوبی د

من کار بدی نکردم -

هومی گفت و دکمه ی پاور گوشی اش را فشرد تا صدا ی

زنگ قطع بشود. معلوم نبود باز چه کسی را پشت خط می

گذاشت

کار بد که نه بدتر... فقط یه مدت افتاده بودم دنبالت، -

دنبال یه بچه ابتدایی که لباس مدرسه زشت ترش می

!کرد، یه لباس فرم سبز

| Page 1834

انقد تو دنیا ی خودت بودی که نفهمیدی چندسال سایه ب ه

...سایت اومدمو و بعد

باقی حرفش بخاطر داد و بیداد ی که در کوچ ه به پا شد ه
بود، قطع شد

. هر دو با عجله به پذیرایی پا تند کردیم

. همان همسایه ی رو به رو و همان موضوع پیش و پا افتاد ه

دو مرد با سن بالا که بچه باز ی در می آوردند و حالا سپ ر
جلو ی ماشین هر د و در هم پیچید ه بود و علاوه ب ر خسارت
مالی به آبرویشان نیز چوب حراج زده بودند
پرده را انداخت و عقب گرد کرد

بو ی حلوا ی شب سومشون داره میادا اونوقت عین سگ و -
گربه افتادن به جون هم

گفت به طرف آشپزخانه رفت
بیا یه چی حاضر کن گشمنه -

| Page 1835

به دنبالش روان ه شدم. چقدر دلم می خواست ادامه ی بحث
را بگیرد و بگوید واقعا از من خوشش می آمد ه یا نه
پوست تخم مرغ ها را در ظرفشویی انداختم ک ه زی ر چشم ی
نگاهم کرد

چی میخوای ؟ -

. بالاخره خیرگی نگاهم را احساس کرده بود

چرا دنبال میومدی؟ -

. نیشخندی زد

اون موقع ها خیلی تو فاز دوست دخت ر و دوست پسر اینا -

بودم، رفیقام که برادرات بودن خواه ناخواه رو منم اثر

گذاشته بودن و منم مثل ل اونا عوضی شده بودم و دلم پی

خواهر مثلا رفیقم رفته بود. گفتم که جوونی بود و خریتاش

. گذشت رفت

چنان می گفت جوانی که انگار حالا موهایش سفید شده

بود و عصا به دست راه می رفت

| Page 1836

آن روزی که او می گفت را خوب به خاطر داشتم. خان جون

خانه نبود و خواستم موهایم را شانه کنم اما از بخت بد،

شانه ی چوبی میان موهایم گیر کرد و چون کسی جز بهنام

در خانه نبود به اتاق او پناه بردم، اما با دیدن غریبه ای در

اتاقش، بخاطر ندارم چگونه از اتاق بیرون رفتم، حتی چهره

اش هم خوب در ذهنم نمانده بود

ماهیتابه را وسط میز گذاشتم. هنوز سرو صدای همسایه ها

می آمد. دیگر نه سوالی از او داشتم و نه میخواستم حسش را بدانم.

او خوب بلد بود تمام افکار و رویاهایم را به هم بریزد. تجربه ثابت کرده بود از سکوت بیزار است پس طولی نکشید که بعد خوردن اولین لقمه اش زبان باز کرد. قیافه نگیر، ته همه اون عوضی بازیای تو رو تو این خونه - باز کرد، خیلیم بد نشدانه؟ از وقاحتش دهانم باز مانده بود. بدنامی و رسوایی من برای او هیچ نبود؟

| Page 1837

یعنی برات مهم نیست که اسم من تو این شهر پیچید؟ - اونم با عنوان این که دختر نشون کردی فلانی بایه پسری دیگه ریخت رو هم؟ انتهای حرف هایم بغض و خشم لانه کرده بود. او دیگر شورش را در آورد، مگر می شد آن فضاحت فراموش! شود؟

. لقمه ای دیگر از نیمرو گرفت. خودم بی آبروت کردم خودمم پات وایستادم، لازم باشه -

ابلاها ی بدتر سرت میارم که موندگار شی هر بلایی
حتی ذره ای تردید نداشت م حرفش را عملی نکند. پسر کل ه
خراب پرویز خان یک دیوانه ی تمام عیار بود که هر چن د
. دم یک بار بر سرش می زد

آن نیمرویی که با یک دست پخته بودم همچو سنگ از
گلویم پایین می رفت، آخر هم دوام نیاوردم و از پشت می ز
. بلند شدم

من نمی خورم -

| Page 1838

قبل از آن که از کنارش بگذرم مچ دستم را اسیر کرد
. بُل نگیر الکی -

در تقلا بودم مچم را از دستش بکشم اما زور او چربید و مرا
. سمت خودش کشید و وادار به نشستم روی پاهایش کرد
سگم نکن بذار این روزامون بگذره حال و حوصله ندارم -
بهار، کارای باشگاه و چک هام که تا هفته ی بعد اگه پاس
...نشسته برگشت می خوره، دبه کردن عمو

پهلویم را فشرده و لقمه ی نسبتا بزرگی که گرفته بود را در
. دهانم گذاشت

بی ناموسی حاج احمد سر قرارداد احمدی... فشار هم ه -

اینار و منه انتظار چی داری ازم؟

که بشینم لی لی به لالات بذارم؟

لقمه را به سختی قورت دادم

نه فقط اذیتم نکن -

لپم را میان انگشتانش کشید

| Page 1839

د آخه تول ه من اذیت ت می کنم؟ تو زیاد ی ناز نازی شدی -

اما یادت باشه من ناز تو نمیکشم زیادم ادا بیا ی میکشم ت

رو تخت اونوقت به در دستت توجه نمی کنم، یادت ه ک ه

اون ست مشکی هنوز دست نخوردس

سرش را کنار گوشم برد و گرمی نفس هایش حالم را منقلب

کرد .

این گچ لعنتی و باز کنن من میدونم و تو دختر چموش -

محمود

به سختی از میان دستانش بیرون آمدم و با نفسی که تن گ

شده بود به طرف سروی س رفتم

به راستی چگونه قرار بود بشود؟ باید آن گذشته را دور می

ریختم که بتوانم راحت تر با او کنار بیایم یا نه برای گرفتن
انتقام گذشته باید من نیز زره می پوشیدم و کلاه خود بر
سر می گذاشتم؟

| Page 1840

راستش کم کم من هم همچو عمران در حال دیوانه شدن
بودم.

نگاهم روی کاو ر لباس شب م ماند. آن لباس با دست شکست
ه

و گچ گرفته خیلی در چشم می رفت

مقابل آینه ایستادم و دمی عمیق گرفتم از هوای سرد
زمستانی که به زور خودش را از لای در نیمه باز بالکن به
داخل کشانده بود.

هارمونی خاص و زیبای گیسوان با چهره ام را دوست داشتم
دستم را به سوی شانه بردم که صدایم کرد.
بهار بیا این میز و جمع کنم -

چهره در هم کشیدم، واقعا عقلش نمی رسی دبا ی ک دست
نمیشد کاری از پیش ببرم

شانه را با غیظ روی می زانداختم و قدم هایم را روی زمی
ن

کوبیدم.

پا روی صندلی کنار ی دراز کرده بود و سرش در گوشی بود

| Page 1841

:پارچ را روی سینک گذاشتم که با تمسخر گفت
این رفیق تو نیست ؟ -

ریزبینانه عکس دختر ی که از صدفرسخی هم آشکار بود
مریم اسات را نگاه می کرد. کنار مرد ی ایستاده بوده که ه ک
م

و بیش چهره اش را به یاد داشتم و متنی که زیر عکس بود
یقینا پوزخند روی لبان عمران آورده بود
"این عشق تمام نشدن نیست"

. سر تکان داد و با ابرو اشاره ای به عکس زد
ته بی غیرت ی این پسر، بهش گفتم زنت بهم نخ میده، -
. پیامش نشون دادم

چشمم به گوشی اش بود. خیلی سریع شماره ای که به جای
نام فقط چند نقطه ذخیره کرده بود را پاک کرد

مرتیکه بی ناموس -

دست به کار شدم که او نیز بلند شد و ماهیتابه ای که نیمی
از نیمرو هنوز درونش بود را داخل سینک انداخت

| Page 1842

تو چرا چیز ی نمیخوری ؟ -

با نشستن دستش رو ی گلویم سرم را از پشت به سینه اش
چسبان د

دست رو ی ساعدش گذاشتم

ول کن خفه شدم -

با تفریح از آن بالا نگاه می کرد

چجوریاس چیز ی نمیخوری اما روز به روز دار ی چاق ت ر -
میشی؟ ببینم نکنه حامله ای ؟

به ضرب دستش را کنار زدم و از او فاصله گرفتم
نه اصلا -

ابروانش بالا پرید

از کجا انقدر مطمئنی ؟ -

لب گزیدم و چای ساز را روشن کردم

پشتم به او بود و چهره ی مضطربم را نمی دید

| Page 1843

سکوت عصبی اش می کرد، همیشه این گونه بود

باتوام بهار، از کجا مطمئنی؟ -

دست در هوا چرخاندم و سعی کردم به چهره اش نگاه نکنم،

من دروغگو ی خوبی نبودم

ه...همینجور ی خب معلومه دیگه-

!هوم که معلومه -

سر گردان در کابینت را باز کردم و خود را مشغول انجام

کار ی نشان دادم

یکی دیگ را از صفاتش که کم رخ می نمود همان بددلی

و شکاکیش بود، البته بارها شاهد تهمت ها و دودلی های
ش

بودم اما امشب کامل خودش را نشان داده بود

در پذیرایی نشسته و به ظاهر حواسش پی تلویزیون بود اما

در اصل در افکارش غرق بود. با هول سینی را جلو ی

صورتش گرفتم

!اینو بگیر الان میوفته -

. دستش بالا آمد و سینی را روی میز گذاشت
رفتارهایش ضد و نقیض بود، گاهی خوب و عالی گاهی
طوفانی و بارانی.
کیف لپ تاپ را از کتابخانه برداشتم و کنار او نشستم که
باز هم صدای ویبره‌ی گوشی‌اش بلند شد.
واکنش خاصی نشان نداد. نام عماد روی صفحه خودنمای
می‌کرد و او گویی اصلاً نمیدید. گوشی را به طرفش گرفتم
داداشت زن گ می‌زنه -
ناچار گوشی را گرفت. حالتش به گونه‌ای بود که انگار قصه
ندیدن و نشنیدن داشت اما حالا به گردنش افتاده بود پاس‌خ
بدهد.
چی شده؟ -

. دست پشت گردنش گذاشت و چشم روی هم فشرد
پیدات‌کنه میکشنت عماد حواست هست چه غلطی -
کردی؟

باز هم دمی عمیق میان مکالمه‌ای که فقط صدای یک

طرف را می شنیدم، کشید

من کاری ندارم گردن اون یارو رو میشکنم بخواد کاری -
...کنه اما

تکیه داد و باز هم یک نفس عمیق دیگه کشید

. باش، برو حلش می کنم -

حالا بعد از گذشت چند دقیقه اون حرفی می زد و نه چای
ی

که خیلی طالبش بود را می خورد. برای بار دوم صدای ش
کردم.

عمران چیزی شده؟ -

دستم را گرفت و تتم را بالا کشید. بدون کلمه ای حرف
همانطور که هیچ دستم را اسیر کرده بود، چراغ ها را خاموش
کرد و مرا همراه خودش روی تخت کشان د

| Page 1846

نه قصدش را می دانستم و نه دردش را اما او خوب می
دانست چه می خواهد. پتو را روی تتم کشید و سرش در
. گودی گردنم فرو رفت

آرامش! او ب ه دنبال آرامش ب ودی، آرامشی که ب ه قول خود
ش

از من و عطر تنم می گرفت. ساعت ها گذشت و او خوابی د
انگار دردهایش در من هم نفوذ کرده بود که ذره ای خواب
به چشمانم نمی آمد

نمیگی چی شده؟ -

لب هایش را پشت گردنم چسبانده بود و دستانش پهلوی م
را نوازش می کرد

. عماد فاطمه رو برداشته فرار کرده -

. هین بلند ی کشیدم که دست از نوازش کردن کشید

! یعنی چی آخه اون متاهله، شوهر داره -

. صدایش عصبی بود

. اون زالو اسمش شوه ر نیست. مرتیکه الدنگ -

| Page 1847

به طرفش چرخیدم. چقدر در برابر فهمیدن مقاومت می
کردند

...هر چی که باشه شوهرشه الان اگه پلیس بفهمه -

. انگشت روی لب هایم گذاشت

نمیفهمه، هیچکس نمیفهم ه -

فاطمه خودش از خورش فرار کرده و گم و گور شده، عما د
خونه رفیقشه امشب

گیج حرف هایش بودم! یعنی چه که به این سادگی دروغ
! می گفتند و حرف عوض می کردند

. اون مرتیکه زن آورده بوده خونه، زن صیغه ایش رو -
فاطمه هم فرار کرده رفته پیش این عما د شل مغز حالا ه ر
دو زدن به دل جاده

پوفی کشید و بلند شد

تا صبح بر میگرده برده فاطمه رو بسپر دست یه آشنا و -
بیاد

| Page 1848

حالا دیگر بیشتر گیج شده بودم

کاش می شد آن دایی اسحاق بی فکر را دی د که این بار
. چگونه این بی آبرویی را رفع و رجوع می کرد

هیچ جوهره شدنی نبود، دیر نبود پیچ پیچ زنان کوچه نشی ن
این خبر را در شهر پخش کنند

دکمه های پیراهنش را باز کرد

من میرم حموم -

گر گرفته بود و لحظه ی نمی توانست آرام بنشیند
رفت و مرا میان او هام تنها گذاشت. حالا تکلیف فاطمه چه
می شد؟ شوهرش آن طور که شنیده بودم آدم عوضی بود
که نمی شد رامش کرد از آن سو دایی اسحاق بود که
تصمیمات نادرستش آن بلا را سر دخترش آورده بود
آن قدر به آن ها فکر کردم که چشمانم گرم شد و بی آن
که بدانم عمران چه زمانی بیرون آمد، به خواب رفتم

| Page 1849

با فریادهایی که می آمد وحشت زده از جا برخاستم. عمران
نبود و سر و صدا از سوی حیاط باشگاه بود. با همان سر و
وضع به طرف پنجره دویدم و با کنار زدن پرده نور آفتاب
در چشمان نیمه باز نشست. اشک گوشه ی چشمم را پاک
کردم و کمی سرم را جلو کشیدم

دو مرد هیکلی با رکابی و شلوارک، مردی که فریاد می زد
و ناسزا می گفت را از باشگاه بیرون انداختند و در را بستند
مردی که نرفته بود و دستش را روی زنگ در خانه گذاشته
بود. با هراس پرده را انداختم و به طرف در ورودی خانه

دویدم. کلید روی در بود، خیلی سریع در را قفل کردم و
. همان پشت در کز کردم

او دیگر که بود، چه از جان عمران می خواست؟
با یاد آوردی فاطمه و اتفاقات دیشب دست از سوال پیچ
کردن مغزم کشیدم این همان رسوایی بود که بار آمده بود
. آن مرد به دنبال زنش می گشت، زنی که متواری شده بود

| Page 1850

...بهار -

پیشانی ام را از روی دستانم بالا کشیدم و قفل را روی در
. چرخاندم

هراسان بود. اشاره ای به اتاق زد

.بپر یچی تن ت کن بریم -

وقت سوال پرسیدن نبود. لباس هایم را به تن کردم و با
شستن صورتم از خانه بیرون رفتم. عمران عصبی و کم
. طاقت شده بود و مدام زیر لب خط و نشان می کشید
در این خانواده آشوب ها قرار نبود پایان داشته باشد، نه
وقتی که پسران پرویزخان این گونه تابو شکنی می کردند
. و در جواب هم گردن کلفتشان را به رخ می کشیدند

فراری دادن زنی که شوهر داشت کار درستی بود؟! از نظر منی که ترسو و بزدل بودم نه اما فاطمه جسور بود که گریخته بود، او نمونه بارز زنانی بود که کمی شجاعت در وجودشان می درخشید.

| Page 1851

در خانه ی پدری عمران جو سنگین تر بود. عماد به هیچ عنوان زیر بار حرف های بقیه نمی رفت و می گفت تمام شب را خانه بوده و در اتاقش گذرانده مگه من دیشب خونه نبودم مگه خودت ندیدی آخه؟ ای ن - سوالات برا چی؟

مخاطب عماد توران خانم بود که دل نگران روی مبل نشسته بود.

دلایل عماد به قدری محکم بود که اگر دیشب عمران ماجرا را نمی گفت من نیز باورش می کردم.

تحمل آن خانه در شرایط عادی سخت بود چه برسد به حالا که توران خانم از یورش دایی اسحاق و پسرش به خانه ی او کفری بود و زمین و زمان را ناسزا می گفت.

علی بی حرف برادرانش را نگاه می کرد و سمیرا با دستمالی

. که دور سرش بسته بود سعی در خواباندن ماهان داشت

| Page 1852

با تکاپوی عماد و عمران علی به پاخاست و به طرفشان رفت.

شما دو تا چی می‌گین در گوش هم؟ -

. عماد او را کنار زد و به طرف اتاق دوید

. وایسا پیام -

مخاطبش عمران بود. علی حالا مقابل عمران که از فرط

. عصبانیت سرخ شده بود، قد علم کرد

! عمران -

. سر بالا آورد و دندان روی هم فشرد

. اون مرتیکه رفته جلو در کارگاه -

. همان چن د کلمه کافی بود تا توران خانم هرا ی بکشد

الان آبروی چند ساله پرویز به باد میره، ای از خدا -

بیخبرها، دختره معلوم نیست کدوم گوریه دارن با حیثیت

! و اعتبار شوهر من بازی می‌کنن، ای خدا

| Page 1853

کولی بازی هایش تمامی نداشت. آرزو با هول از آشپزخانه
بیرون آمد و لیوان را در دستان مادرش گذاشت
یکم آب بخور مامان -

عماد با لباس پوشیده از اتاق خارج شد و به برادر دیوانه تر
از خودش اشاره زد

ترسیده از جا برخاستم. هر دو گارد دعوا داشتن و من از
بعد این ماجرا ترس داشتم

عمران با دیدن واکنشم دستگیره را در دستش فشرد
بمون همینجا خودم میام دنبالت -

تاکید می کرد جایی نروم

حتی مجال نداد که چیزی بگویم از خانه بیرون رفت و هر
دو بی آن که توپ و تشر علی تاثیر روی رویشان داشته باشند
سوار موتور عمران که در حیاط خانه پدرش بود، شدند
و در چشم به هم زدن به سوی کارگاه رفتند

| Page 1854

علی که عاجز از گرفتن جلوی آن دو کل ه خراب بود و
بیشترین نگرانی اش تنها گذاشتن مادر خانه بود، در راه
کوبید و کنار مادرش نشست

بفرما حاج خانم تحویل بگیر -

چند بار گفتم کاری به کار این پسرانداشت ه باش؟ اون از
عمران اینم از عماد

خودتم خوب میدونی عماد باخبره که فاطمه کجاست و
!چیکار می کنه

توران خانم برای بار اول بود که می دیدم ساکت ماند و
حرفی نزد. شرایط بحران ی بود، آمدن دای ی اسحاق و پسرش
به این جا و رفتن شوهر فاطمه ه به باشگاه و حالا هم معلوم
نبود کدامشان به کارگاه رفته بود

سمیرا که به زحمت ماهان را خوابانده بود. کنارم روی مبل
نشست

!سرم درد می کنه -

| Page 1855

چشمان سرخ بودند و رنگش نیز پریده بود. آرزو ه م دست
کمی از او نداشت، گویا با هجوم دایی اسحاق و پسرش هم ه
ی اهالی خانه ت ا مرز سخته پیش رفته بودند

چند ساعت گذشته بود و خبری از عماد و عمران نبود
امشب شب حنا بندان بود و برای ساعت دو در آرایشگاه

محمی ا نوبت داشتیم. علی از دوستان عمران کمک گرفته بود و آن ها را در پی برادران ش فرستاده بود و خودش سردرگم

در خانه می چرخید و سعی می کرد جلوی مادرش را بگیرد . تا به آقا بهروز خبر ندهد

مادر من اون امشب عروسی دخترشه برای یک بار هم که شده بذارید تنها نگرانش زندگی خودش باشه نه این دوتا دردسر .

توران خانم استکان چای را در نعلبکی کوبید

بلایی سر پسرانم بیاد چی ؟ -

علی به سیم آخر زده بود که دست در هوا چرخاند

| Page 1856

بیاد، کلهشون باد داره، فقط بلدن داد و قال راه بندازن -

خدا عاقبتمون رو بخیر کنه با اینا

گفت و به طرف حیاط رفت. حق داشت از صبح تمام فشاره روی او بود. جدای از این که نتوانسته بود برای کمک به عمویش برود، باید غرغرها می مادرش را ز تحمل می کرد . شکر پاش را در کابینت گذاشتم و گوش به حرف آرزو که

هنوز صبحانه می خورد، دادم

ما شب میریم حنا بندون اگه نریم که همیشه ولی خ ب، -

...آخه آرایشگاه

سمیرا بشقاب را در آبچکان گذاشت و ر و به آرزو کرد

ساعت دو بشه میریم، بذار ناهار بخوریم من خودم با علی -

حرف میزنم

همان صبحان ه هم به سخت ی از گلویم پایی ن رفته بود، آن

زن با نگاه زه ر آلودش قابلیت آن را داشت که ه همه چی ز را

زهرمارم کند

| Page 1857

!علی گفت میبرتمون -

صدا یذوق زده ی سمیرا هر دویمان را از تخت جدا کرد

ناهار را حاضر ی خورده ب ودیم، آن هم چه ن اهار ی توران

خان م

مدام داد و فریاد گذاشته بود که عمران و عماد کجا ماندن د

سوالی که هیچکس جوابش را نمی دانست

تا به آرایشگاه علی مدام از آینه ه حواسش به اطراف بود

طبق گفته ی سمیرا از شوهر فاطمه هیچ کاری بعید نبود

صبح نیز خود م خط و نشان هایش را که عربده می زد را شنیده بودم. گفته بود اگر فاطمه را به خانه برنگردانند بد جور تلافی خواهد کرد و ای ن احتیاط علی و عصبانی ت های عمران نشان می داد او غلو نکرده بود محی ا با توپ و تشر منتظرمان بود تا برویم ساعت از چهار عصر نیز گذشته بود و او نگران آن بود تا ساعت هفت که مراسم شروع می شود نتواند کارمان را راه بیندازد.

| Page 1858

فر درشت موهایم و تاج کوچکی که مورب روی سرم گذاشته بودند، چهره ام را ملیح تر کرده بود. آرایشی که کم و در خور بود و قاب صورتی که دورن گ موهایم بیشتر آن را به چشم می کشاند. بارژ لب یاسی رنگی که محی ا روی لب هایم کشید از آن صندلی که تتم را مانند چوب خشک کرده بود، دل کندم. ساعت پنج و نیم بود و من زودتر از بقیه حاضر شده بودم. این بهار ماست؟ - مزه پرانی سمیرا بود که لبخند روی لب هایمان آورد.

. لبخندی که کمی اضطرابمان را کم می کرد
شاگرد محیا در حال درست کردن موهای سمیرا بود و او
به قدری وول می خورد که صدای همه را در آورده بود
کارت را به دختر ریزه میزه ای که روی صندلی نشسته بود
دادم و مانتو را به تن زدم

| Page 1859

من برم؟ عمران خیلی وقت ها اون بیرونه -

. سمیرا دل نگران سر تکان داد

. آره مراقب باش بهم گفت روبروی آرایشگاه وایستاده -

به سختی حاضر شدم و بیرون رفتم، لباس هایم در خان ه
بود.

از گوشه ی در اطراف را نگاه کردم. ماشینش درست روبروی
مغازه ی محی ا پارک شده بود و چند نفری نی ز در حال گذر
بودند. از بس سمیرا در گوشم خوانده بود هر آن انتظار آن
را داشتم که کسی سر برسد و کاری بکند. چادر را سفت
چسبیدم و با گام هایی بلند به سوی او که دست در جیب
. نظاره ام می کرد رفتم
. در را باز کرد

.سوار شو -

| P a g e 1860

تا بنش ینم ماش ین را دور زد. در را بستم که او نیز نشست و
با بستن در دست رو ی صندل ی گذاشت و تنش را به طرفم
. خم کرد

...بازم که بی اجازه از خو -

سریع میان حرفش رفتم، بی اهمیت به تمام بد ی ها و
. زشتی ها ی حرکت، زبان در دهان چرخاندم
. مجبور بودم خب نمیشد که ن یام همه اومدن-

انگشت اشاره اش را چند بار ی تکان داد و اجازه داد س یاه ی
. هایش برایم خط و نشان بکشند

نه در چهره اش خط و خشی بود و نه یقه ی لباسش پاره
شده بود. کنجکاو ی دیوانه ام کرده بود اما تر جیح دادم با او
. دهان به دهان نکنم

تا به خانه برس یم هر دو در حال و هوا ی خودمان سیر م ی
کردیم.

| P a g e 1861

چرخ ی زدم و با نارضایتی گچ دستم را بالا گرفتم. کجا ی

این لباس به این دست می آمد.
کفش هایم را جلو کشیدم و پوشیدمشان.
باز هم وضعی ت همان بود، ح تی ذره ای خوشحالی و ذوق
در چهره ام نبود بخصوص که به چشم آن مردی که پشت
به من روی مبل نشسته بود، نیامده بودم.
در چهره ام دق یق تر شدم.
هیچ ایرادی نداشت، شاید هم اغراق بود اما من چیزی برای
پسند نشدن می دیدم.
گیسوان فر درشتم را بی حوصله پشت گوش زدم. راستش
دیگران گیزه ای برای در چشم بودن نداشتم.
به عقب چرخیدم، تار تار موهایم همچو ابریشم، لختی پشت
لباس را پوشانده بودند و آن چاک بزرگ روی پایم نی ز به
لطف جوراب شلوار ی حالا زیباتر جلوه می کرد.

| Page 1862

ناامید تر نفسم را ب یرون دادم و روی تخت نشستم. حت ی
طرح ناخن های م هم دهن کجیی به من بود، به منی که همه
ی افکارم دود شده و به هوا رفته بود.
آن شب خودش گفته بود شیفته ی من بود اما حالا کارها

! و حرکاتش

ساعت شش و نیمه ها، دو ساعت چپ ی دی تو اتاق که -
چی؟

در پس خود خوری هایم صدا یش از پذیرایی آمد
گردن خشک شده ام را به بالا گرفتم و خرمان از اتاق بیرون
رفتم.
من خیلی وقته حاضر شدم -

چرخید و گوشه را پایی ن آورد. نگاه اولش بی تفاوت بود اما
وقتی باز هم آن دو گوی سیاه رنگ روی تنم چرخ خورد
نفس در سینه ام حبس شد. تا به خودش بجنبد و بلند شود

| Page 1863

با همان چهره ی عبوس، پشت چشم نیم هو نصفه ای، نازک
کردم و به اتاق بازگشتم

مانتو را چنگ زدم و با عجله به تن کردم. دیر رس ید ام ا
دستانش پهلوهایم را گرفت و تنم را با سرعت به طرف
خودش چرخاند.

دلبر شدی لعنتی این چه سر و وض عیه -

مسکوت بودم تا به زبان خودش هر آن چه در چننه داشت

رو کند. او عاشقی بلد نبود یا شاید هم جنسش متفاوت بود
مرد زمخت و خشنی که تنها همدم و رفیقش آن کیس ه
بکس و دست کش های پت و پهن بودند
پشت انگشتانش را روی گونه ام ک شید و انگشت شصتش با
ملایمت روی لب هایم نشست
!نگو اینجوری قراره بری جلو ی کلی چشم -

دستانم سرکش بودند. از همان ابتدا هم گاهی سرکشی می
کردند. نفهمیدم چرا و چه حسی وادارم کرد اما تا به خودم

| Page 1864

آدمم گر گرفته بودم و دستانم دور گردن او حلقه بود و او
با خشم درونی و ذاتی اش لب هایم را شکار کرده بود
بوسه ی طولانی که دیگر به نفس نفسم انداخته بود
اشاره ای به ساعت زد

لعنت به این کوفتی که داره میگه باس ببرمت، آخه مگه -
از تو میشه گذشت؟

...خندیدم. دلبرانه و دلفریبانه

از او فاصله گرفتم و شال را به آرامی روی موه ایم کشاندم
بهتره بریم -

. بازویم را گرفت و به نرمی تنم را به خودش نز دیک کرد
. صدایش بم و گیرا بود
حواسم پرت هر کی باشه محاله نبینم زنم با چه قر و غمزه -
ای پیشم میش ینه، منو دست کم نگیر دختر خوب میبین م
و خوب میفهم م دلت زود م یگ یره

| P a g e 1865

او خوب بلد بود. به خدا که خوب بلد بود مرا رام کند؛ اصلاً
اصلاً او مرا همچو کف دستش بلد بود که با یک عقب
کشیدن و دوری کردن دلخوری ام را می فیه مید
صدای موزیک کر کننده بود. هنوز نادم و پشیمان لب های م
را می جویدم. آن سیدی و فلش ها و آهنگ به کل
فراموشم شده بود و حالا نمی دانستم چگونه در مقابل مهسا
که همچو جواهر در لباس شب طلایی رنگش می درخشید
. ظاهر شوم

...فقط یک تبریک هول هولکی گفته بودم و فرار
دیشب که عمران دستم را گرفت و به اتاق برد همه چیز از
یادم رفت. بعد هم که ماجرای عماد و فاطمه که دیگر کل
. ذهنم را درگیر کرد

با اشاره ی گ یسو، دست از بازی با ماهان کهد در آغوش
. مادر سم یرا بود، کشیدم و از جا بلند شدم

| Page 1866

دور تا دور خانه صندل ی چیده شده بود و خانه ی نسبتا
بزرگ آقا بهروز پذیرا ی مجلس زنانه بود و مردان در خانه
ی همسایه بودند

خیرگی نگاه ها هنوز روی من بود. پچ پچ ها یشان در بدو
ورود آن هم زمانی که هنوز نه صدا ی آهنگ بلند بود و نه
تعداد زیاد اما شنیده بودم چند نفر ی گفته بودند" این
عروس نرگس ن یست؟دیگر ی پاسخ داده بود: نه قرار بود بشه
اما با پسر پرو یز گرفتنش و قبل این که شکمش بالا بیا د
لکه ننگو از سرشون باز کردن" شنیده و شکسته بودم. این
مردم دین و ایمان نداشتند، خدا را هم باور نداشتند! چقدر
ساده گناه می شستند و غ یب ت می کردند و به کسی تهمت
می زدند که ن می دانستند چه کشیده که حالا اینج ا بود و
. کم و بیش لبخند می زد

کم نبود این ق ب یل حرف ها، ی کی میگفت" همون دستش و
نگاه معلومه شوهرش زده پسره از اون بددل هاست، با پسر

من دوسته م یشناسمش د یگه. " و یا هزاران حرف از این
مدل که ش یره ی جانم را مک یده بود
گیسو لب ها یش را به گوشم نزدیک کرد
!مهسا میگه ب یا برقص چرا نشستی؟ -
دست پاچه شدم با مهسا چه می کردم آخر آن از فلش که
...بسیار تاک یدش کرده بود و ای ن هم انتظارش برا ی رقص
منی که کم پ یش می آمد برقصم حالا با این دستی که وبال
!گردنم بود، چه می کردم
زبان رو ی لب هایم کشیدم. به لطف استرس هایم چیز ی
از آن رژ لبی که در خانه زده بودم، نمانده بود
آرزو از جمع رقصندها جدا شد و به طرفمان آمد
لباسش کوتاه بود و او هم مانند من برا ی پوشاندن لخت ی
پاها یش جوراب شلوار ی به پا زده بود
بهار ب یا د یگه سمیرا از بس چشم و ابرو اومد سر درد شد -
. ناچار به دنبالشان راه افتادم

تکان دادن بدنم را بلد بودم نه آن قدر حرفه ا ی و نه آن قدر

. به قول گیسو خز و خیل که آبرویم برود
دامن لباسم را گرفته بودم و با دستی که آویزان گردنم بود
تکان می خوردم که صدا ی ج یغ ها به هوا رفت و مهسا به
. طرفمان آمد

. آرا یش تقریبا سنگینی رو ی چهره ی ملیحش بود
. دست سالمم را گرفت و ابرو بالا انداخت
دست گلش را در هوا تکان می داد و بدنش را ماهرانه پی چ
می داد.

. با رقص چند نفرمان سیل شتابش ها بر سرمان شروع شد
سمیرا و آرزو و گیسو و من و عروسی که زیبا می خندی د و
مهربانی و محبت از چهره اش بیداد می کرد
حتی توران خانم هم با آن چهره ی عبوس در جمع آبرو
دار ی کرد و چند اسکناسی ر و ی سرم ریخت

| Page 1869

خسته از پایکو بی های چند ساعته کفش ها را از پا کردم و
پا رو ی هم فشردم

...تایم شام خوردن بود و بعد هم مراسم حنا بندان
قبل از آن که بنشینم ماجرا ی فراموشی ام را به مهسا گفتم

و او با لبخند دست به شانه ام کوبیده و گفت: اوف دختر
فدا سرت من اون فلش رو برا ی فردا خواستم، بتونی برسونی
دستم که عالیه نشدم فدا ی سرت
بمب انرژی بود

لیوان نوشابه را بالا بردم و به لب های م چسباندم. از زور حرف
ها و تهمت ها دورتر از جمع نشسته بودم و دختر ی کنارم
بود که می دانستم او هم کم زخم زبان نشنیده بود
آرزو کم غذا بود، خیلی هم زود سیر شد اما من بخاطر
تکاپوهایم اشته ایم زیاد شده بود

| Page 1870

طبق گفته ی سمیرا، خان جون و خانواده ی عمو دعوت
شده بودند اما هیچکدام حضور نداشتند. حداقل در زنانه که
کسی نبود

سامان خجالت زده عرق پیشانی اش را پاک کرد و دست
مهسا را گرفت و او با دلبری چرخ زده و بدنش را به نرم ی
تکان داد

اول رقص دو نفره و بعد مراسم حنا گذاشتن و بعد پایان
مراسم

همه زنان و دختران ه یجان زده رقص دونفره شان را که
نشان می داد مهسا بارها تم رینش کرده بود، را نگاه می
کردند و گاه گاه صدا ی هوهو یشان بالا می رفت
بعد از دستورات فیلم بردار، سامان ابتدا چرخه دور مهسا
که روی صند لی نشسته بود، زد و تور قرمز را روی سرش
انداخت.

| Page 1871

دستان مهسا مشت شده بود و طلب رسوم می کرد
ملیحه خانم مادر شوهر ی که لحظه ای لبخند از روی لبش
پاک نشده بود. جعبه ی سرویس را در دست کبر ی خانم
گذاشت و کم ی صدایش را بالا برد
مادر عروس راضیه ؟ -
جمع یک صدا بله ای گفتند و این سوال سه بار پرس یده شد
. و بعد باید مشتان عروسش را باز می کرد
دو سکه ی طلا روی مشتانش گذاشت و بوسه ی مهربانی
. بر پیشانی عروسش گذاشت
مادر عروس راضی بود، عروس گلم راضیه ؟ -
مهسا متواضعانه مشتانش را باز کرد و بوسه ای روی گونه

ی ملیحه خانم گذاشت

سامان لبخند به لب جلو آمد و کف دستان عروزش حنا گذاشت

| Page 1872

بزن و بکوب و هلهله یک ساعت دیگ ر ادامه دار شد و بعد کم کم مهمان ها عزم رفتن کردند

باز هم ترجیح به دور ماندن دادم و نخواستم جلو بیایم خسته و کوفته جزو آخرین مهمانانی بودم که برا ی رفتن لباس پوشیدم. سمیرا که بخاطر نق نق ها ی ماهان چیز ی . از شب حنا بندان ندانسته بود، خمیازه ی بلند بالایی کشید . بهار فردا لباس دیگه بپوشی ا اینو نپوش -

راست می گفت، برا ی فردا شب که مراسم در تالار بود باید فکر لباس دیگ ر بودم، چیز ی که حالا درصد ی برایم مهم نبود. الان آن اتاق خواب و آن پتو که تازی ر گلویم می آمد . و خوابی که در آن فرو می رفتم مهم بود

کبر ی خانم مثل خوش آمد گویی، بدرقه ی باشکوهی نیز داشت. روبوسی و تشکر و آرز و ی یک کاکل پسر برا ی من و عمران در سال جار ی آخرین کلماتی بود که از او به یاد

داشتم.

| Page 1873

سردی هوا در تن عرق کرده ام نفوذ کرده بود و کنار در
منتظر عمران بودم که قامت مردانه ای تسریع ی به گام های م

بخشید .

...عمو -

ایستاد. متعجب به عقب چرخید و با دیدنم جلو آمد

!بهار عمو تو کوچه چیکار می کنی؟ -

لبه های مانتو را بیشتر به هم نزدیک تر کردم

. به انتهای کوچه اشاره کردم

. عمران رفت ماشینش رو بیاره -

. چشم از رو به رو گرفت و لبخند زد

خودت خوبی دخترم؟ دستت بهتره؟ -

. با بوق کشدار ماشین عمران، دست در دستش گذاشتم

. من باید برم عمو شبخیر -

| Page 1874

حرف ها داشتم و نردم. دلتنگ آغوش امن و پدرانهاش

. بودم. او بو ی پدرم را می داد
با نشستم روی صندلی کفش ها را از پایم کشیدم و
. زانوانم را در آغوش کشیدم
! وای سرده -

از کنار عمو گذشت. عمو احمدی که کنار ماشینش ایستاده
بود. با جذب و پر غرور دست بالا آورد کمی سرش را مایل
کرد.

وسط کوچه و اینمیستاد ی چاق سلامتی نم یشد؟ -
چشمانم را بستم

دلبرای عموم تنگ شده بود -
واکنشش را نمی دیدم اما انگار حوصله کشدار کردن مسئله
را نداشت

وقتی به خانه رسیدیم و از عماد پرسیدم. تنها چند کلمه
گفت و راهی سرویس شد

| Page 1875

دُم شوهر فاطمه رو چیده، دایی اسحاق شکایت کرده از -
دامادش فعلا همه فکر می کنند اون بلایی سر فاطمه آورده
همسایه ها وقتی فاطمه داد و بیداد می کرده صدایش رو

شنیدن.

شال را از سر کشیدم و تاج را از سرم کندم. او نیز با سر و
. صورتی خیس وارد اتاق شد

برای در آوردن لباس گیر افتاده بودم که دستان مردانه اش
لبه‌ی آستین لباسم را گرفت و از روی گچ دستم پای‌ی ن
کشید.

بی‌حال روی تخت افتادم که به پایم کوبید
. پاشو لباس بپوش -

از بین پلکان نیمه بازم نگاهش کردم. لبخند روی لبانش
بود.

. تنم را عقب کشیدم
فردا برام لباس میخری؟ سمیرا گفت تکراری نپوشم -

| Page 1876

مسئله را پیچانده بودم اما او شش‌دنگ حواسش پی‌تنم
بود.

. روی تخت آمد و تی‌شرت‌ش را درآورد
منو نییچون دختر، می‌دونی که نمی‌تونی حواسمو پرت -
!کنی

. با شوق لبخن د ی زدم

!خیلی خوشکله ولی -

. هومی گفت و در را به داخل هل داد

! آخه صورتی هم شد رنگ -

چشم غره ا ی حواله اش کردم. از بازار تا خونه یکسره غر
زده بود

پالتو را از تنم بیرون کشیدم و انگشتانم را خاراندم. این گچ
لعنتی قرار نبود به همین زود ی باز بشود
. صورتی نیست که گلبهیة -

| Page 1877

.لیوان آبی سر کشید و سنگ ینی تنش را روی کانترا انداخت
.چه فرقی داره، میگم از رنگش خوشم نیومد -

وارد اتاق شدم و کاور لباس شیم را روی تخت انداختم. آخ
که چقدر رنگش به دلم نشسته بود

یک لباس بلند که طبق گفته ی فروشنده مدل لباس السا
را داشت. همان شخصیت کارتونی

. در چارچوب در ایستادم

دستم و کی باز می ک نیم؟ -

تحمل و انجام کارها برایم با یک دست حسا بی طاقت فرسا
شده بود.

شش هفته ا ینا طول می کشه، شانس آورد ی استخونت -
. جا به جا نشده

. مغموم لب های م را به بالا کش دادم و به اتاق بازگشتم
. با قرار گرفتن دستانش رو ی شانه هایم، سرم را بالا کشاندم

| Page 1878

میرم پایین کار دارم حاضر شو تالار خارج از شهره ترافیک م -
هست.

. هومی گفتم که انگشتش را در هوا تکان داد
زبونتو درست تکون بدم، قبلا سر تکون میداد ی حالا هم -
هوم و ها میک نی

او همان بود، بالاخره یک جور باید اعصابم را متشنج م ی
کرد.

لیوانی آب سر کشیدم. هنوز مزه ی ساندویج بندری زی ر
زبانم بود. یک مغازه ی ساده با بهترین نوع ساندویج، جای ی
که عمران می گفت از خیلی قبل تر ها آن جا رفت و آمد

داشت از زمان دوستی اش با برادرانم

ساعت سه بود. مقابل آیین ه ایستاد م. دیگر حوصله ی
آرایشگاه و ادا اطوار نداشتم جدا ی از آن، شوهر دیوانه ی
فاطمه هنوز دست نکشیده بود و در کوچه ی خانه ی پدر ی

| Page 1879

عمران چادر زده بود و مطمئن بود زنش آن جاست یا اهالی
آن خانه از جا یش با خبرن د

درست کردن موهایم با چند انگشت که تکان بیش از اندازه
شان مچم را درد می آورد آسان نبود

بار دیگر کمی کرم مو به دستم زدم و موهای م را رو ی شانه
ام متمرکز کردم

بافتمشان برا ی بار چندم، گیسوان سر کشم را در هم قفل
کردم تا ثابت بمانند

تمام شد. به هر طریقی که بود بند بند گیسوانم را در هم
پی چیدم و در آخر شد منی که در آینه با شوق خودم را م ی
نگریستم

بد نبود اما عال ی هم نبود در کل برا ی منه بی حوصله و ی ک
دست شاهکار ستودنیی بود

یک ساعت تمام درگ یر بودم و حالا لبخند رض ایت روی لب
هایم بود.

| Page 1880

تتم را روی تخت کشیدم و سیدی ها را از روی پاتختی
برداشتم.

چندین سیدی و یک فلش که باید آهنگ های گلچین
شده را که در یکی از این سیدی ها بود، داخل فلش می
ریختم.

عمران رمز لپ تاپش را گفته بود. انگشتانم روی کیبورد
چرخید و نگاه پر ذوق و شوقم برای بار هزار لباسم را از نظر
گذراندم.

اولین سیدی مربوط به پروژه ی دانشگاهش بود. دوی و
سومی نیز فیلم سینمایی بودند.

سیدی چهارم را وارد دستگاه کردم و بالشت زیر تتم
گذاشتم.

امروز بای فلش را به دست مهسام می رساندم آن هم تا
ساعت پنج.

| Page 1881

با پلی شدن سی دی نفسم را کلافه بیرون دادم. این هم نبود. یک فیلم که از دوربین مدار بسته گرفته شده بود دستم جلو آمد اما قبل از آن که انگشتانم روی ک یبورد بنشینند ما شین پدرم نمایان شد.

. کنجکاوانه جلو کشیدم و با دقت نگاه کردم.

کیفیت فیلم پایین بود و تصاویر آنقدرها هم واضح نبود اما ماشینی همان بود، کادیلاک سویل پدرم که عاشقش بودم و حالا هم در پارکینگ خانه ی عمو خاک می خورد.

چشمانم روی صفحه مانیتور چرخید. ساعت یک و بیست دقیقه ی بامداد بود.

در ب آهنی ساختمان باز شد. پدرم با کت قهوه ای رنگ و کلاه لبه دارش از ماشینی پیاپیاده شد و مصمم به طرف مردی که به تازگی از ساختمان بیرون آمده بود، گام برداشت.

مرد که دست به کمر ایستاده بود و با نزدیکی شدن پدرم، دستش را به سویش دراز کرد اما او بی توجه وارد خانه شد.

| Page 1882

سر انگشتانم یخ زده بود و استرس جانم را به لب رسانده بود. این فیلم مرا می ترساند. زیاد ی هم می ترساند.

با کوبش باران به پنجره لرز تنم بیشتر شد اما تمام جانم
چشم شده بود و آن دو مرد را می دید
مردی که مغموم پشت سر پدرم روانه شد، پرویز خان بود،
. پدر عمران

در سکوت چشم دوخته بودم که زمان بگذرد دوام نیاورد م
و کم کم فیلم را جلو کشیدم. نگاهم به ساعت گوشه‌ی
مانیتور بود. یک ساعت فیلم را جلو کشیدم در تمام این مدت
هیچ کسی بیرون نیامده بود و همه چیز در آرامش بود
یک ساعت بعد در ساختمان باز شد

پدرم بیرون آمد، کلاه لبه دارش را در دست گرفته بود و
بلند قدم برمی داشت، پرویزخان که در خانه را به روی ش
باز کرده بود، چند گام بزرگی برداشت. حال چندان

| Page 1883

مساعدی نداشت ضعیف و بی حال بود گویا، دستش را روی
...شانه‌ی پدرم گذاشت اما

! گیج، گنگ، تعجب‌ه‌یچکدام، اینبار کیش و مات شده بودم
باورم نمیشد، لرزان دستم را جلو بردم و انگشتم را روی تاج
. گذاشته و فیلم را کمی عقب کشیدم

پدرم، مردی که خوبی و با خدایی اش زبانزد عام و خاص بود، نمی توانست پدر عمران را به عقب هل بدهد. زمان سکندری خوردن و افتادنش و سری که به لبه ی ایوان خورد، خیلی کوتاه بود. به اندازه ی یک پلک زدن اما فاجعه بار بود.

پدرم روی زمین نشست و دست زیر سر پرویزخان برد، دست خونی اش و پرویزخانی که دیگر تکان نمی خورد. قدم های پدرم عقب گرد کردند، افتان و خیزان خودش را عقب کشید، آن قدر که سوار ماشینش شد و با سرعت دنده عقب گرفت و رفت.

| Page 1884

باورم نمی شد پدرم واقعا قاتل بود
نه اشکی و نه فریادی... ناباور بودم، حتی حالا که با چشمانم می دیدم هم نمی توانستم باور کنم آن مرد پدرم بود که زندگی کسی را گرفته بود
تکان نخوردم به امید این که پشیمان می شود و باز می گردد اما نیامد

چیزی درونم فرو ریخته بود، چیزی که صدای شکستنش

بارها و بارها در گوشم پژواک شده بود

فیلم را آرام آرام جلو می کشیدم

سیاهی شب بالاخره روز شد. سپیدی روز و توقف ماشینی

مقابل در، ام ید بی جاتم را در دم خفه کرد. علی و عمران

هر دو وارد حیاط باغ شدند و جنازه ی پدرشان پتکی شد

بر سرشان

حق داشتند، به خدا که حق داشتند. آن ها بارها بر سر خود

. کوبیدند که پدرم قاتل است و من باور نکردم

| P a g e 1885

تتم منقبض شده بود و فریاد م در بالش خفه شده بود

تنگی نفس، حس این که دس تی زیر گلویم گذاشته شده و

فشرده می شد و نفسم را تنگ می کرد

لپ تاپ را بستم و با قدم ها ی ناموزون خودم را به بالکن

رساند

هوا ی سرد در صورتم شلاق وار کوبیده می شد اما من هنوز

در حال و هوا ی آن فیلم مانده بودم. گوشه ی بالکن تتم را

جمع کردم و سر رو ی زانو گذاشتم. دلم ها ی ها ی گریستن

می خواست

تمام باورهایم دود شده و به هوا رفته بود
سنگی که بر سینه م ی کوبید م بر سرم کوبیده شده بود و
گیج و منگم کرده بود
پدرم، حاج محمود قاتل بود و تمام
با گرمی دست ی رو ی شانه ام تکان خورده و وحشت زده
. عمران را نگاه کردم

| Page 1886

با این سر و وضع اینجا چرا نشستی؟ -
دست سالمم را دور گردن اوئی که مقابلم رو ی دو پا نشسته
بود، حلقه کردم و بیچاره وار اشک ر یختم
متعجب بود که دستش کمرم را چنگ زد و سعی کرد تنم
را عقب بکشد و چهره ام را ببیند
چت شد دختر حاجی؟ -

نمی خواستم، نمی خواستم بشنوم. من دختر آن مرد بودم؟
دختر مرد ی که تاکید کرده بود شجاع باشم و خودش نبود
اگر پدر عمران را به بیمارستان می رساند شاید زنده می
ماند اما نماند، گریخت و حاصل شد حال امروز من، منی که
پدرم برایم تندیس تمام خوبی های جهان بود

گریه می کنی؟ -

شانه هایم تکان می خورد. گریه نبود، وداع بود

| Page 1887

با تمام آن حس های خوب وداع کردم، دفتر زندگی با پسر
کله خراب پرویز خان را بستم و کنار گذاشتم. نمیشد این
زندگی به هیچ عنوان شدنی نبود

دست روی بازویش فشردم که بالاخره تتم را عقب کشید
چته تو؟ -

بغض هنوز بیخ گلویم بود. به سختی لب زدم

ببرم خونه خان جونم -

دست زیر چشمانم کشید

پاشو بهار ای ن چه حالیه، بای د بریم عروسی. مهسا دو بار -

زنگ زده بهم گوشی تو کمد مونده بود، نشنیدم

باید بریم

زور دستانش بود مگر نه من هیچ جانی برای راه رفتن

نداشتم

لب تاپ را بی تفاوت روی تخت کنار زدم و وادار به نشستتم

. کرد

| Page 1888

. خب حالا بگو -

نمی توانستم چیز ی بگویم. زبانم کار نمی کرد

. تشک را زیر مشّت فشردم و لب گزیدم

!من نمیام. ببرمت خونه خان جونم تو رو خدا -

نوچی کرد و پ پراهنش را از رگال بیرون کشی د

او حاضر م ی شد و من شش دنگ حواسم در پ ی لب تاپ

بود. اگر می رفتم دیگر باز نمی گشتم این خانه جا ی ماندن

نبود

. سی د ی را از دستگاه برداشتم و لب تاپ را خاموش کردم

. موهایش را مرتب می کرد

.پاشو بهار -

سی د ی ها را ناچار در کتابخانه گذاشتم و رو در رو ی ش

. ایستادم و سر کج کردم

.تو رو خدا منو ببر خونه خان جونم -

| Page 1889

. قبل از آن که زبان باز کند باز هم اشک هایم بارید
. نفس داغش را در صورتم فوت کرد و چشم بار یک کرد
دیشب کسی چیز ی گفته ؟ -

سر بالا انداختم

فقط می خوام برم خونه خان جونم -

صدایم خش دار شده بود و به هر ریسمانی بود، چنگ می
زدم تا مرا ببرد

گوشی را در جیب جینش فرو کرد و کاپشنش را رو ی

تیشرت آس تین بلند لجنی ت یر هاش پوشید

به رسمی بودن اعتقاد ی نداشت در همه حال اسپرت م ی
پوشید

این ادا ها چیه، میگم عروسی دعوتیم از صبح مچلم کرد ی -

تو بازار واسه اون لباس حالا با این سر و ریخت میگی

!میخوا ی نیا ی؟ یعنی چی؟

:فین فینی کردم و نالیدم

| P a g e 1890

همش بهم حرف می گن، م یگن نامزد یکی دیگه بود شد -

زن کسی دیگه، رسوایی که برام به بار آورد ی هنوز تو یاد

. مردم هست

رنگ نگاهش ت غییر کرد. عصب ی شد

بقیه گ...ه خوردن. هر چی شد گذشت رفت -

. دروغ نگفته بودم فقط راستش را نگفتم

.من نمیام -

.افسار گ یسخته تنم را جلو کش ید و صورتش را جلو آورد

.توام غلط کردی میریم وسلام -

.زورگویی اش در این حال فقط دیوانه ترم می کردم

.پا ز م ی ن کوبید م

. نمیام، از نگاهها و پچ پچاشون خسته شدم. نمی خوام بیام -

.بر سرش زد که جنون واربه س ویم یورش آورد

نمی فهمی میگم سگم نکن؟ تو گوشت نمیره نه؟ -

| Page 1891

ترسیده م یان چنگالش سر در آغوشش فرو کردم. درمانده و

گیج بودم. دلم میخواست بگر یزم و دیگر نیایم. من با پسر

! مردی که پدرم قاتلش بود در یک خانه چه می کردم

میبری؟ -

عجبی گفت و چانه ام را بالا داد

دردت حرف اوناس؟ -

نه همه اذیت می کنن، دلم برا خان جونم تنگ شده دارم -

خفه میشم

رهایم کرد و دست درون موهایی که تا چند دقیقه ی پ ی ش

مرتب شان کرده بود، فرو کرد

بیوش بریم دیر شد -

لجهاز و زور گو بود. نالان نگاهم را به صورت بر افروخته اش

. دوختم که غی ظ کرد

! تکرار نکنم بهار زود باش -

| P a g e 1892

ناچار مجبور به پوشیدن لباسی شدم که کلی ذوق و ه یجان

برایش داشتم اما حالا هیچ... تهی بودم از هر گونه حسی

موهایم بهم ریخته شده بود ناچار کمی مرتبشان کردم. کنار

.آینه دست به جیب ایستاده بود

. دستش جلو آمد و سرم را بالا کشید و چشم باریک کرد

! یچی بکش رو لبات -

چشمانم درشت شد و دستانم روی موهایم خشک شد.
چی؟ -

: با همان لحن جدی و بی ملایمتش گفت
آرایش کن بهار... به خودت برس، نمی خوام عین ماست -
باشی.

. لبم گزیدم و اخم هایم را در هم کشیدم
!ماست؟! درد من چه بود و او در چه هوایی بود

| Page 1893

به اجبار رژ لب را روی لب هایم کشیدم و به طرف کتابخانه
رفتم.

سیدی و فلش ها را برداشتم و آن سیدی که مهم بود را
زیر کتاب چپاندم، همان جایی که قرص ها را می چپاندم
عمران کم تر با این کتابخانه سر و کار داشت و فعلا امن بود
تا بازگردم و سیدی را نابود کنم.

برای رفتن هیچ دل و دماغی نداشتم اما مجبور به رفتن
بودم.

پاسی از راه را رفته بودیم که با ترمز ناگهانی ماشین دست
سالمم را به داشبورد گرفتم. اگر کمربند ایمنی نبسته بودم

حتما سرم به شیشه می خور د. متعجب عمران را نگاه کردم
که با دیدن نگاهش به صفحه ی گوشی لب گزیدم. یقین ا
خبر بدی بود.
!جای فاطمه رو پیدا کرده بیشراف -

| Page 1894

هیچ نگفتم، اصلا چیزی برای گفتن نداشتم فرمان را پیمان د
. و از بلوار خیابان یک طرفه را داخل رفت
مقصدش خانه ی خان جون بود این را زمانی که از بی ن
دندان های کلید شده اش غریب: تو اون خراب شده میمون ی
بهار بار آخره م یگم که حق ندار ی جایی بر ی تا خودم بیام،
حله؟

خوشحال نبودم. نه برای آن که آن مرد جای فاطمه را پیدا
کرده بود و خدا می دانست که چه بر سرش آورده، آن هم
فقط و فقط برای تصمیمی که عجولانه و از روی احساس
گرفته بودم.

ماشین را جلو ی در نگه داشت. هیچ کدام حرفی برای گفتن
نداشتیم. لبه ی لباسم را بالا گرفتم و مانتو را روی شانه ام
کشیدم.

باران زمین را خیس کرده بود و دنباله ی لباسم روی گل و
لا ی کشیده م ی شد

| Page 1895

بی توجه به فغان ها ی قلب زبان نفهمم به سو ی او چرخیدم
. و لبخند کم جانی زدم
خداحافظ -

عصبی بود، ندید، احساس نکرد، نفهمیدم من قصد وداع
داشتم. دست روی زنگ گذاشتم و از میان برف پاکنی که
جان می کند باران را از روی شیشه کنار بزند، باز هم او را
. نگاه کردم. دلنتگش می شدم همین
دلنتگ پسر خشن و بی رحم پرویز خان
چیزی شده ؟ -

در جواب بهنام سر بالا انداختم و یک بار دیگر نگاه سرکشم
به سویش پرواز کرد. حیف که حواسش بمن نبود گوشه را
پایین آورد و تک بوقی زد و رفت
با بسته شدن در توسط بهنام شانه هایم بالا پرید
!چته دختر نه سلامی نه علی کی -

| Page 1896

چند قدمی جلو رفتم. راه رفتن با آن کفش ها واقعا آزار

! دهنده بود من کجا و کفش ده سانتی کجا؟

. بغضم را قورت دادم

چیزی نیست داداش نشد بریم عروسی عمران براش کار -

. پیش اومد

. بی آن که چیزی بگوید به خانه اشاره کرد

. باشه بریم تو داری خیس میشی -

به او تکیه دادم و به طرف خانه به راه افتادیم. برق اتاقشان

خاموش بود و خبری هم از ماشین بهزاد نبود. با ورودمان

به خانه خان جون لخ لخ کنان از آشپزخانه بیرون آمد و با

دیدنم لب هایش کش آمد و صورت پرچین و چروکش و

. آبی هایش درخشیدند

!بهار-

| Page 1897

جلو رفتم و تنگ در آغوشش فرو رفتم و اشک هایم روان

شد. هراسان سرم را بالا آورد و دستانش دو طرف صورتم را

گرفت.

چیشد مادر ؟ -

آرام زمزمه کردم.

دیگه نمی خوام برگردم خان جون -

. وا رفت. به سخ تی به خودش آمد و رو به بهنام کرد

تو میدونی چ ی شده ؟ -

بهنام که هنوز پشت سرم بود، کنارم آمد و دست رو ی شانه

. ام گذاشت

چیشده دخترک، چی گفته بهت اون یارو ؟ -

.لب هایم می لرزید و اشک امان نمی داد

. ه...هیچی... فقط نمی خوام برم دیگه -

| P a g e 1898

ه یس کشدار ی گفت و مرا همراه خان جون به طرف پتو ی

.پهن شده کنار بخار ی برد

. بشین بگو بب ینم چخبره -

نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. چه می گفتم؟ چگونه

حقیقت را به خان جونی می گفتم که خبر از اوضاع قلبش

داشتم. سکوت را انتخاب کردم اما بهنام سمج تر از ای ن

. حرف ها بود که کوتاه بیاید

.الکی که نم یشه تو نگی زنگ میزنم به اون یارو -

ترسیده دست روی بازویش گذاشتم و مانع در آوردن گوشی
. از جیبش شدم

. نگاه دزدیدم. لب گزیدم. جان کندم تا کلمات را ردیف کنم

. اذیت می کنه، نمی تونم تحمل کنم اونجا رو -

. دروغ که حناق نبود در گلویم گیر کن د

. بهنام دندان قروچه کرد

. بی لیاقت، عرضه نگه داشتنتو نداشت. بسپارش بمن -

| Page 1899

. خان جون سریع جلو کشید

. چی می گی بهنام مگه ال کیه؟ دخترم سیب قرمز نیست -

. که هر روز تو جیب یکی بندازیم تو این دوره زمونه طلاق و

. متارکه بدترین راهه مادر نه آخرین راه بذار عموت بیاد

. چه دل خجسته ای داشت خان جون، عمو، من، خودش و

. همه باید از خدایمان می شد که عمران را ضی به متارکه

. شود

. چه کسی دلش رضا بود که فرزندش در خانه ی آدمی بماند

. که زخمی بود. آن هم از پدر من، منی که خیلی شبیه پدرم

. بودم

بهنام در ظاهر حرف خان جون را گوش کرد اما به محض رفتن خان جون به آشپزخانه خودش را کنارم کشاند و به پشتی تکیه داد و دست دور شانه ام انداخت .
نمی دونم چ ی شده که قیافت زار م یزنه یه درصدم راض ی -
نیستی و حرفات از رو سستی و ضعفه اما منم راضیم م یخوا م

| P a g e 1900

جدا شی بهار، حالا که آرزو دادخواست طلاق داده توام باید از اون خونه بی ا ی بیرون

هر چه کردم نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم.
زبانم نیشدار شد. لعنت به آن فشار ی که تمامم را در اختیار گرفته بود. یک شبه چه قدر جسور شدن هم عالم ی داشت.

باید! بنظرم درستش این که بگی باید از اون خونه فرار -
کنم چون اونی که خطا کرده ماییم نه عمران و خونوادش گنگ نگاهم کرد. دهان باز کرد که چیز ی بگوید اما خان جون آمد.
مادر زنگ بزن بهزاد بیاد خونه بگو دل بکنه از اون کارگاه -
. مال دنیا ارزش نداره

بهنام تکانی خورد که باز هم زبانم به کار افتاد
! زحمت برای چیز ی که غص ب یه بنظرم زیاده -
زیر لب گفتم اما خان جون سرش بالا ام د

| P a g e 1901

. چی گفتی مادر؟ نشن یدم -
خودم را ب یشت ر در آغوش کش یدم. از عصبان ی ت رو به
انفجار

. بودم. به سخت ی بلند شدم
من اینجا لباس دارم خان جون؟ -
لحتم طلبکارانه بود

بهنام با تلفن خانه به بهزاد زنگ زده بود
آره مادر هست تو کشو آخر، اون لباسایی که داده بودم -
نعیمه برات بدوزه رو خیلی وقته گرفتم ازش
وارد اتاق شدم و حیران چرخ دور خودم زدم و مشت به
. سرم کوبیدم

در این خانه دیوانه می شدم آن هم وقتی هر کلمه ام آن
قدر ن یش و کنایه درونش نهفته بود
در و دیوار اتاق را با حسرت نگاه کردم. در این اتاق روزها ی

زیاد ی گذرانده بودم و غصه ها ی زیاد ی خورده بودم، این
بار هم باید غم و غصه ی دل کندم را در این اتاق پنهان

| Page 1902

می کردم و هر بار با ظاهر ی آراسته بیرون می رفتم تا مبادا
. پی به حال درو نیم ببرند

!تمام ذهنم در گیر آن سی دی جا مانده بود. کاش می آورد
. با صدا ی جر جر در رو ی پاشنه ی پا چرخیدم

.خان جون بود

. بیا مادر لباست اینجاست -

از آخرین کشو دراور لباس را بیرون کشید. بر ای تابستانی
که گذشت داده بودیم بدوزد و حالا مشخص نیست چه

زمانی خان جون تحویلش گرفته بود. نعیمه خانم همیشه

خدا بدقول بود و اگر قول بهار میداد اواخر پاییز لباس را

.تحویل می گرف تیم

...یک پیراهن بلند تا روی رانم و شلوار راسته ی هم رنگش

به کمک خان جون لباس شبنم را پایین کشیدم که خان

. جون غرغر کرد

| Page 1903

این لباس چیه گرفتی مادر، نه آستین داره نه رنگش -
مناسبه

گفته بودم خان جون مخالف سر سخت به قول خودش این
قرتی باز ی ها بود

با تمام عشقی که به او داشتم اما ای ن کارها و حرف ها ی ش
. همیشه آزرده ام می کرد

لباس را از زیر پا برداشتم و ر و ی در ا و ر پرت کردم
مطمئن بعد از این دیگر نم ی توانستم به ر و ی مهسا نگاه
کنم.

بدقول شده بودم و نتوانسته بودم آن چه خواسته بود را
برایش انجام دهم. سهل انگار ی او بزرگ ترین راز زندگی
پدرم را فاش کرد

مطمئن آقا بهروز از عمد این سی دی را در گاوصندوق
پنهان کرده بود و گیسو به اشتباه آن را لاسی دی ها ی
مهسا به دستم داده بود اما اصل ماجرا این نبود، بزرگ تری ن

| P a g e 1904

سوالم این بود که چرا فیلم را پنهان کرده بود. فیلمی که
. عماد و عمران در به در به دنبالش می گشتند

خان جون دکمه های لباس را بست و با مهربانی دست روی
. شانه ام کشید

درد و بلات به جونم مادر چرا چشمت ه ی پر و خال ی -

میشه؟ کسی حرفی زده ؟

.صدایم گرفته بود

.نه خان جون -

.دستش روی کش ته بافت گ یسوانم نشست و باز غرغر کرد

!این چه وضعه مو بسته مادر، همش گره زدی که -

او مشغول بود و من به دنبال فرو خوردن بغضی که هنوز

.هیچی نشده از پا در آورده بودم

.شانه را از کشو برداشت و به جلو روانه ام کرد

.بریم موهاشو شونه کنم بریم -

| P a g e 1905

او می گفت و من چشمم روی شانه خشک شده بود. یک

هم چین شانه ای بود که میان موهایم گ یر افتاده بود و با آن

کولی بازی برای بار اول جل و ی چشمان ع مران ظاهر شده

بودم.چقدر هنوز هیچ اتفاقی ن یوفتاده غم و غصه روی دلم

انباشته شده بود!در خان های که از کودکی درونش قد کش ید ه

بودم حس غریبه گی داشتم. کز کرده گوشه ی دیوار نشسته
بودم و تنم را به بخار ی چسبانده بودم. خان جون موهایم را
به روش خودش بافته بود و حالا در آشپزخانه تدارک شام
می دید. ساعت هشت بود و بهزاد علی رغم تماس بهنام به
خانه بازنگشته بود.

بهنام دوام نیاورد. برا یش رفتارها ی گردن کشانه ام جا ی
سوال داشت که باز هم نزدیکم نشست و سر تکان داد
این تن بمیره زبون باز کن بگو ببینم چی شده؟ -
. لب گزیدم و اخم کردم

| P a g e 1906

. نگو اینجور ی -

ابروانش گره خورد. اویی که کم پیش می آمد، چهره اش
در هم برود، برایم اخم کرده بود
لب ها ی لرزانم تکان خورد
تو می دونی شب آخر ی که بابا رفت ب یرون، کجا بود؟ -
به آشپزخانه نگاه گذرای انداخت
. آره رفته بود پیش عمو پرویز -

سرم پایین تر آمد. احتیاط می کردم تا خان جون چیز ی

نشنود.

اون شب چرا رفته بود ؟ -

کلافه ته ریشش را خاراند.

بیست سوال یه دختر؟ خب رفته بود حرف بزنن، رفی ق -

گرمابه گلستونش بود یه روز دو روز نبود که خیلی میش د

. میرفتن با هم حرف می زدن

| Page 1907

راست می گفت، پدرم بیشتر اوقات شب نشینی داشت با

پرویز خان اما هیچ گاه رفت و آمدمان خانوادگی نشد. آقا

بهر روز تنها آمده بود اما خانوادگی نه، فقط ی ک بار آن هم

توران خانم را آورده بود، وقتی که پدرم از دومین سفر

.حجش بازگشته بود، همان وبس

!اون شب چ یشد؟ -

نفسش را کلافه بیرون داد و در پایین نگه داشتن ولوم

.صدایش موفق نشد

!چی می خواستی بشه؟ آخرشو بگو دیگه -

.خان جون از روی این سرک کشید

چه خبر شده؟ -

. بهنام سریع پاسخش را داد

. چیزی نیست خان جون -

چشم تنگ کرد و دستم را گرفت و کشید. هر دو به جلو

خم شده بودیم

| Page 1908

. نگو اراجیفی که شنیدی رو باور کردی -

جان کندم تا بگویم اما گفتم. او اولین کسی بود که رازم را

شنید

نشنیدم، دیدم داداش. من اون فیلم رو دیدم، دیدم بابا -

. محمود چیکار کرد

نفسش حبس شد و رنگش آشکارا پرید. یکه خورد و ناباورانه

. سر تکان داد

. دروغه، اون فیلم اصلا وجود نداره -

. اشکم را پاک کردم

. داره داداش، من خودم دیدم -

. دستش را برای ساکت کردنم بالا گرفت و از جا بلند شد

. خان جون، نوه بی بی اومه بود پی تو، الان یادم افتاد -

مگر می شد اسم بی بی بیاید و خان جون تعل کند، در
آنی بیرون آمد و گفت: کی مادر؟

| Page 1909

. بهنام لیوانی آب سر کشید

. داشتی نماز می خوندی -

! غیظ کرد و گفت: الان می گن آخه پسرم

با آن پا درد چنان قدم بر می داشت که نگرانش شدم اما

. زود رفت. رفت تا ببیند باز هم بی بی چه حرفی دارد

بهنام از پنجره ی آشپزخانه رفتنش را تماشا کرد و به محض

.خروج خان جون از حیاط، به سویم آمد

این حرفای نی چی؟ -

.این سو ی این ایستادم و در چشمانش خیره شدم

.یه سی دی بود که اشتباهی دختر آقا بهروز بهم داده بود -

بازش کردم تو اون فیلم بابا محمود بود. شب ساعتی ک

میره باغ، یه خونه باغ بزرگه... پدر عمرانم بود رفتن تو خونه

با هم حرف زدن اما وقتی اومدن بیرون، حال اون مرد خراب

بود، نمی دونم چی به بابا گفت که بابا هلش داد اونم افتاد

. زمین

صدایم لرزه گرفته بود. یاد آوری آن صحنه ها باز هم حال مرا خراب کرده بود.

سرش خون می اومد، بابا ترسید، فرار کرد. نبردش -

...بیمارستان، ا...اونم اونم

با صدای مردانه ای ترسیده هر دو از جا پریدیم

اونم مرد. قصه ی تکراری بچه ها ی پرویز تو دهن دختر -

خودمونم افتاده

بهزاد بود که آن گونه طلبکارانه حرف می زد

. نایلون های خرید را روی این گذاشت و به بهنام توپید

و ایستاد ی گوش می دی؟ این دختره عقل نداره تو چی؟ -

بهنام سکوت پیشه کرده بود اما من نه، دیگر بس بود

. عقل ندارم داداش ولی چشم دارم، خودم اون فیلمو دیدم -

رو در رویم ایستاد

چی دیدی؟ ها چی دیدی؟ -

صدا بلند کرده بود و گمان می کردم می ترسم. گذشته بود

آن روزها، من مدت ها بود که فریادهایی مرد بی رحم تر ی
را شنیده بودم دیگر قبلم با این تن صدا نمی لرزید
بابا محمود قاتله چرا نمی خوراید باور کنید؟ -

پوزخند صدا دار ی زد و به شانه ام کوبید. ضربه ی آرام ی
که همچو تلنگر می ماند

میگم عقل ندار ی، خب قاتل باشه که چی؟ خودش مگه -
زندس بیان قصاصش کنن؟ کشت و خودشم تقاص پس داد
همون شب قلبش وایستاد و تموم شد

! چقدر راحت از مرگ پدرمان صحبت می کرد
بهنام به میانمان آمد

بسه دیگه الان خان جون میاد -

. دست بهنام را کنار زد م و رو به بهزاد کردم
آره اون تقاص پس داد اما شماها نه... اون کارگاه سهم آقا -
! پرویز بود شماها سهمش رو خوردید بای د پس بدید بهشون

| Page 1912

. بهزاد این بار علنا قهقهه زد و با دست مرا به بهنام نشان داد
میشنوی چی میگه؟ این همون بهار بی زبون ماس؟ -

بهنام در تلاش بود تا ساک تمان کند و ه رچند یک بار به در
ورود ی خانه چشم می دوخ ت

! شماها باید حقشون رو پس بدید داداش بای د -

. با تمسخر سرش را بالا و پای ین کرد

. آره آره دادم -

آویز دور گردنم را شل تر کردم. سنگینی دستم و درد بازوی م
دوباره شروع شده بود

دندان های م را روی هم فشردم و با غیظ نگاهش کردم که
. ابرو بالا انداخت

چون پدرمون به اشتباه قاتل شده دلیل نمیشه کارگاه -

سهم اونا باشه حتی اگه یه درصد از کارگاه سهمشون بود
مینداختم جلوشون ولی پروی ز خان همون دوران که کارگاه

| P a g e 1913

داشته ورشکست میشده از ترسش سهمش رو به پدرمون
فروخته

. حالا نوبت من بود پوزخند بزنم

پس چرا مدرک نشونشون نمیدی؟ چرا کاری نمیکنی ای ن -

تهمت تموم بشه؟ میدونی آرزو تو اون خونه منتظرته که

بر ی دنبالش؟ گناه ما چیه داداش؟ من بای د بمونم و نرم
چون نمی تونم با پسر مرد ی که بابا محمود چه عمد ی چه
غیر عمد ی کشتش زندگی کنم، تقصیر آرزو چیه که همه
چیز رو م یدونه و باز تو رو دوست داره ؟
دستی در هوا چرخاند و گفت: الان حرف کیه بهار؟ آرزو ی ا
!خودت

کم آورده بودم. هنوز هضمش نکرده بودم. خیره به عکس
بابا محمود که رو ی تاقچه بود، رو ی زمین نشستم و ولوم
صدایم پایین آمد.

| Page 1914

خودم. دیگه نمی خوام برگردم تو اون خونه چون تا حالا -
همش منتظر برملا شدن واقعیت بودم، واقعیتی که تو
...تصورات من یه شکل دیگه بود اما حالا
. بهنام کنارم زانو زد
. بهت گفتم که حله -

. بهزاد نیز نشست. دور تر از ما
من از اولشم راضی نبودم، م یخوا ی جدا شی خودم پشتتم -
از اولشم این ازدواج درست نبود. اون قرار داد رو عمو همی ن

روزاس بسپره بمن سپرد نونمون تو روغنه یه خونه تو شهر
. میگ یرم از اینج ا میریم و تمام
. سرم به آنی بالا آمد
کدام قرار داد؟ همانی که عمران بخاطر تکیه به آن هزارا ن
!چک داده بود
! قرار داد -

| Page 1915

خان جون وارد خانه شد اما بهزاد باک ی نداشت از
. پاسخگویی، خوب به هر آنچه که می خواست می رسید
آره اسماً با عمو بسته شده اما رسماً امضا ی من و اسم -
! کارگاه من زی ر قرار داده
. هر دم بر ی از باغ می رسید
رفتن به آن خانه به هیچ عنوان به صلاحم نبود. می رفتم
! که عمران با ش نیدن حقایق بر سرش بزند
. نفسم را بیرون دادم و گوش به حرف ها ی خان جون سپردم
. بهنام را به خاطر دیر اطلاع دادن شماتت می کرد
پسرم سنی ندار ی که بگم یادت رفته، مادر بی بی از کیه -

چشم به راه من بوده

بهنام که همیشه گردنش از مو باریک تر بود، کمی از کوکو
سبزی را کند و در دهانش گذاشت

نوکر خودت و بی بی هم هستم خان جون، بی خیال ما شو -
امشب

| Page 1916

شب عجیب و ترسناکی بود. باران همچنان می بارید
هیچ طعمی از آن سبزی کوکو را متوجه نشده بودم. گوش
به زنگ بودم تا عمران بیاید و بداند من ن میروم، حتی
تصورش هم ترسناک بود. بر سرش می زد آن هم در چینی
شبیه که اوضاعشان اصلاً خوب نبود

برای رفتن به سرویس از جا بلند شدم. خان جون طبق
عادت از ساعت ده و نیم قصد خواب کرده بود و رختخواب
پهن می کرد

بهزاد به اتاقش رفته بود و بهنام در عین شگفتی زبان به
دهان گرفته و مسکوت بود

روی ایوان ایستادم و بوی خاک نم گرفته را به ریه هایم
کشیدم .

دستم را روی نردها گذاشتم و حیاط را از نظر گذراندم.
حیاطی که شب ها ی زیاد ی دلتنگش شده بودم اما حالا
فقط دلتنگ آن اتاق و آن تیر چراغ برقی بودم که روشنای ی

| Page 1917

اش اتاق را روشن می کرد و من در تاریکی چهره ی او را
یک دل سیر نگاه می کردم و بارها با خود می اندیشیدم چه
!فکر می کردم و چه شد

طبق عادت نیم تنه ام را روی نرده کشیدم و پشت به ستون
.چوبی دادم. آن ته ته ها ی وجودم فغان عج ی بی به پا بود
در مغزم پایکوبی بود، این که دیگر قرار نبود عمران با کل ی
اخم و تخم نیمرو درست کند و روی میز بگذارد و اصرار
کند بخورم تا کمتر نق به جانم بزنم که ض عیفم و تحمل
. او و کارها یش را ندارم

اشک گوشه ی چشمم را زدودم. این خودآزاری چه بود که
.گریبانم را گرفته بود

چند بار ی پلک زدم و با بلند شدنم ماشینی وارد کوچه شد
.و چراغ هایش روی دیوارها ی خانه ی بی بی افتاد
دست لرزانم را به نرده فشردم. خودش بود، مگر چند نفر

!این ساعت از شب می آمدند؟ آن هم با آن سرعت

| Page 1918

مضطرب گوش فرا داده بودم که صدا ی بلب لی زنگ حیا ط
. استرسم را بیشتر کرد

بهزاد در حالی که پلیورش را به تن می زد تنش را از گوشه
ی در بیرون کشید و دمپایی به پا زد
!برو خونه -

ترسیده چند گامی کنار رفتم و به دیوار پشت سرم تکی ه
دادم. دل رفتن نداشتم

صدا ی ضعیفشان به گوشم می خورد، هر آن منتظر داد و
بیدادشان بودم اما با بسته شدن در ناباور تکیه از دیوار ر
گرفتم.

بهزاد با گام ه ا ی بلند به طرف اتاقش رفت که صدایش
کرد م

کی بود داداش؟ -

. اخم چهره اش را پوشاند

!اون مردتیک ه نبود -

| Page 1919

. مغموم عقب گرد کردم و به خانه بازگشتم

زیر پتو خزیده بودم و مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم
دیوانه شده بودم و حتی به این می‌اندیشیدم عمرانی نبود
که روی تخت با ورجه و ورجه هایم عصبی شود و تنم را به
حصار آغوشش بکشد و دست شکسته‌ام را روی سینه‌اش
بگذارد و تهدید کند اگر نخوابم او هم بیدار خواهد شد و ما
بقی‌اش گردن خودم است

گر گرفته پتو را کنار زدم و تنم را بالا کشیدم. باران می‌زد
و من دلشوره‌ای آمدن او را داشتم. ساعت از دو و نیم بامداد
هم گذشته بود و خبری از او نبود

بهنام در خواب خوش به سر می‌برد و کمی آن طرف‌تر
خان جون کنار بخاری تن‌ن‌حیفش را زیر پتو کشانده بود و
. در میان ذکر گفتن‌هایش به خواب رفته بود
جز من و بهزادی که چراغ اتاقش روشن بود، دیگر کسی
. بیدار نبود

| Page 1920

اونی ز در حال کار بود، البته بهنام بعد از سرکشی که به
اتاقش کرده بود گفت دوستش چندین طرح برایش آورده

بود و در حال بررسی آن ها بود.
شب سختی بود که نمی گذشت. با صدای اذان گردن خشک
شده ام را تکان دادم و چشم بستم. خان جون کم کم بیدار
می شد و اگر می دید بیدار مانده ام شمامتم می کرد
نفهمیدم چه زمانی خواب چشمانم را اسی ر کرد اما صبح روز
بعد آن طور که انتظارش را داشتم پش نرفت
پسر پرویز خان از خدا یش بود مرا به خانواده ام بسپارد که
در پی ام نیامده بود
از صبح به قول خان جون همچو مرغ سر کنده بودم که
مدام این سو و آن سو می رفتم
آخر هفته ی بعد عروسی عباس و سعیده بود و خانواده ی
عمو قرار بود تا دقایقی دیگر به خانه ی خان جون بیایند
سبزی را در سبد ریختم و به خان جون گوش سپردم

| Page 1921

تک به تک تا کید می کرد، چه کنم و چه نکنم. از صبح
بساط ناهار را به پا کرده بود تا عمو و زن عمو مکرر خاطر
نشوند.

بهنام برنج را در آبکش خالی کرد و قابلمه را روی گاز

گذاشت.

ولی خان جون خودمونیم! این دختر دوتا دست داشت -
همش خراب کاری می کرد تو با چه اعتمادی کاراتو به ای ن
یه دست میسپری؟

خان جون با خنده کفگیر را بالا برد

! به دخترم حرف نگو پسر -

به نظاره ی بحث هایشان ایستاده بودم که بهزاد صدایش را
. بالا گرفت

! بهنام ساکت باش ببینم چی میگه -

تلفنی با وکیل صحبت می کرد و گویا قضیه ی طلاقشان
. بود که آن قدر بهم ریخته بود

| Page 1922

بهنام شانه بالا انداخت و با تن صدایی آرام رو به خان جون
گفت:

دلت خوشه نوه داری، یکیش چلاغه یکیشم که کلا اعصاب -
نداره، میگم خان جون چجور یاس من برادر این دوتام و
انقدر خوب و آقام؟

باز هم از آن دنده ی شوخش بلند شده بود که از صبح ی ک

سره سر به سر من و خان جون می گذاشت
نان را کف قابلمه انداختم که بهنام سبد برنج را از سین ک
برداشت و کنارم ایستاد. کمک به خان جون در آشپزی
امروز هم یکی از آن صد اذیت هایی بود که می کرد و گرنه
کلی کار عقب مانده در کارگاه داشت و طوری وانمود می
کرد که انگار هیچ کاری برای انجام دادن ندارد اما خودم
شنیدم که در جواب نگرانی خان جون از بابت عمران می
گفت که خودش در خانه می ماند تا هوایم را داشته باشد
با یا الله عمو شال را روی سرم انداختم و لبه های مانتو را
به تنم نزدیک کردم و به سخنتی دکمه های ش را جازدم

| Page 1923

بعد از خوردن کمی آب تمام قوایم را به کار گرفتم
حرف های زیادی برای گفتن داشتم و باید استقامت خوبی
هم در برابر شنیده هایم نشان می دادم
دمی عمیق گرفتم که بوی قورمه سبزی خان جون مشامم
را پر کرد. با گام هایی آهسته از آشپزخانه بیرون رفتم
خان جون در حال روبوسی با سعیده بود و عباس دست در
دست بهنام گذاشته بود

. عمو با دیدنم بشاش جلو آمد

!بهار -

از آن بار آخری که او را دیده بودم، عقده‌ی در آغوش
رفتنش بر دلم مانده بود

.اما حالا... نمی دانم حس حالا یم را نمی دانستم

با زیری ته ریشش بر روی گونه ام به جایی در همان حوالی
پرت شد. در خاطر کسی فرو رفتم که کمی بیش از اندازه
در این ساعات کم دلتنگش شده بودم

| Page 1924

عمران مرا گوشه‌ی تخت گیر انداخته بود و بدترین شوخی
عمرم را می کرد

. قلقلک و کشیدن ته ریشش بر روی صورتم

عموجان حواست کجاست ؟ -

تکائی خوردم و به حال بازگشتم. رد کمی از قهقهه های آن
شبم بر لب هایم جا مانده بود

دست در دست سعیده گذاشتم و سلام کم جانی نیز تحویل
زن عمو دادم

عباس هم که خط قرمز بود و جدای از آن خودم نی ز ترغی ب

. به هم صحبتی با او نبودم

سعیده را به نشستن دعوت کردم و در نیمه باز که سرما از

. میانش می گذشت را بستم

خوبی عموجان؟ -

. با ممنونی جواب عمو را دادم و کنار بهنام نشستم

| Page 1925

. زن عمو زی ر زیرکی نگاهم می کرد و در آخر هم دوام نیاورد

همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت، صدایش را بلند

تر کرد

خان جون خبریه؟ -

عمو رشته ی کلامش با بهنام را که سوال از کارگاه بود،

.نیمه باقی گذاشت

.خان جون به سختی دست به زانو گرفت و بلند شد

چه خبری؟ -

وارد آشپزخانه شده بود اما زن عمو همچنان بلند صحبت

.می کرد

!بهار اینجاست دیگه -

خان جون زیر غذا را کم کرد و به طرف سماور همیشه در

حال قلقلش رفت

. بچم خونه ی پدرش اومد ه حتما باید خبر باشه که بیاد -

| P a g e 1926

زن عمو نرگس ریزب ینانه نگاهم کرد. محال بود قانع شده

. باشد اما زبان به دهان گرفت

با ورود بهزاد جو کمی سنگی ن تر شد. تا به همین جا ی ش

پی برده بود م که بهنام با زن عمو حتی کلام ی صحبت نکرده

بود و گویی مدت ها بود که حتی به رو یش نگاه هم نکرده

بود. رفتار بهزاد نیز مشابه بهنام بود، با ای ن تفاوت که علاوه

بر زن عمو با عباس هم سر سنگین رفتار م ی کرد و حت ی

. اگر اشتباه نکنم به آن ها سلام هم نداد

زن عمو سین ی چای را به دست عروزش داده بود و سعی

می کرد با پیچ پیچ حرف از زی ر زبان خان جون بکشد که

. صدا ی زنگ در حیاط بلند شد

بهنام سریع از جا جس ت. قلبم دیوانه وار می کوبید و حسی

. در وجودم فریاد می زد عمران آمده است

. همان هم شد چند ثانی ه نشده بود که بهنام صدایم کرد

.بهار بیا -

. بهزاد هم پشت سرم از جا بلند شد که زن عمو نیشخند زد

! من میگم خبریه شما ها کتمان می کنید -

تمسخر و طعنه اش را نشنیده گرفتم و بیرون رفتم و شنیدم

که عمو با هشدار نانش را صدا زد

بهنام دست به جیب کلافه بود که بهزاد به او توپید

نتوانستی بهش بگی نمیاد ؟ -

دست پشت گردنش کشید و گفت

. گفتم اما نیومده دنبالش کار داره باهاش -

سست تر شده چشم از برادرانم دزدیدم و قبل از آن که

بهزاد مانع رفتم شود کفش هایم را به پا زدم و از پله ها

پایین رفتم

کنار در ایستاده بود و با اخم غلیظی نگاهم کرد. کم کم قدم

. هایم کند شد و در آخر با فاصله ی زیادی از او مکث کردم

.سلام -

تکیه اش را از در گرفت و جلو آمد

. علیک -

جور عجیب ی نگاهم می کرد، جور ی که هیچکس تا به حال
نگاهم نکرده بود و نمی کرد

لب گزیدم که دستش نرم بازویم را گرفت و نزدیک تر
کشید

مهسا سی دی هاش رو خواسته بده ببرم براش -

و ا رفته با تعجب نگاهش کردم؛ یعنی فقط برای سی دی ها
آمده بود ؟

حالت نگاهم را که دید، لب هایش کج زد و سرش پایی ن
آمد

که نمی خوا ی برگرد ی خونت؟ هوم ؟ -

. چشمانم به آنی بسته شد و تتم منقبض شد

!لعنتی پس آن نگاه هایش دلی ل داشت

| Page 1929

گوشت پشت لبم را زیر دندان فشردم و گا می عقب رفتم
. که کمرش را صاف کرد

. برو سی دی رو بیار بهار -

. آب دهانم را قورت دادم و بی فوت وقت عقب گرد کردم

.باشه -

نمی دادم حالا گیرش به آن سی دی ها چه بود. این مرد
بیش از اندازه مرموز و گنگ بود

سی دی ها را از کیف دستی ام بیرون کشیدم و برای احتیاط

نگاهی بایشان انداختم. سی دی مذکور در خانه بود در آن
کتابخانه کنار قرص هایی که دور از چشم عمران می خوردم
بهنام و بهزاد هر دو در ایوان بودند و عمو که کنجکاو بود با
دیدن چند سی دی در دستم سراغ عمران را گرفت که برای
جلوگیری از کشدار شدن بحث چند کلمه ای را پشت سر
هم ردیف کردم و از خانه بیرون رفتم

.بده من ببرم برایش -

| Page 1930

سی دی ها را به دست بهنام دادم و کنار بهزاد ایستادم و
چشم به او که دست در جیب با تفریح اطراف را نگاه می
کرد، دوختم

آرامشش را هضم نمی کردم. او نمی توانست عمران باشد و
این چنین بی تفاوت رفتار کند

بعد از گرفتن سی دی ها ح تی نیم نگاهی هم به صورتم
. نینداخت و چ ی ز ی به بهنام گفت و رفت
تا بهنام برسد هزاران فکر در سرم پروراندم که او از پله ها
. بالا آمد
چی گفت؟ -

. بهنام زمزم ه کرد
گفت به همین زودیا دادخواست طلاق رو می فرستن -
جلو ی در

حال خرابم را بهزاد زودتر درک کرده بود که دست دور
. بازویم پ یچاند

| P a g e 1931

چت شد؟ خوبی؟ -

. ناباورانه نه آرا می زیر لب زمزمه کردم
تلنگ ر بزرگ ی بود، او منتظر نمی ماند من او را پس بزنم
خیلی راحت خودش را جلو انداخته بود اما آخر چگونه؟ مگر
! او نبود که می گفت نمی گذارد بروم؟

بی توجه به نگاه ها ی خیره ی بهنام و بهزاد و چهره ی سرخ
از عصبان یتشان وارد خانه شدم و مقصدم شد اتاقی که تنها

پناهگاهم بود

نه برایم پوزخند زن عمو و نه نگرانی های عمو و بقی ه
پشیزی ارزش داشتند. من جدایی می خواستم اما او... او
گفته بود هیچ ین چیز ی نمی خواهد اما حالا خیلی ساده و
راحت فقط با یک پیغام من مبنی بر برنگشتنم به خانه
. خیلی ساده همه چیز را تمام کرده بود
پشت در زانوانم را به آغوش کشیدم و زیر لب بارها و بارها
. زمزمه کردم

| Page 1932

چرا؟ چرا؟ چرا؟ -

نتوانستم خوددار باشم و اشک هایم روان شد. او از من
گذشته بود، پسر پروی ز خان قبل از آن که ح تی بداند چرا
به آن خانه باز نمی گردم از من گذشته بود
دادخواست طلاق؟ جدایی؟ از من؟
:چانه ام لرزی د و با صدایی که بر اثر بغض می لرزید، نالیدم
اما چجوری آخه؟ چجوری راحت میشه از ی کی گذشت؟ -
من از دیش ب بارها دلتنگش شده بودم. دیش بی که بی او به
. سختی صبح شده بود اما او

کلافه چنگی به موهایم زدم. قلبم یک ساز می زد و مغزم
. ساز دیگر کوک می کرد

عقلم فریاد می زد، خب خودت خواستی برنگردی حالا اونم
همینو خواسته، قرار نیست دیونه شی که نخواست فقط
. همین

دست زیر چشمانم کشیدم که خان جون به در کوبیدم

| Page 1933

بهار؟ -

. جان کندم تا صدایم را صاف و بی خط و خش جلوه دهد

دستم درد می کنه خان جون، می خوام بخوابم -

می دانستم قصد اعتراض داشت و شنیدم صدای مردانه ای
که او را منع می کرد اما کوتاه نیامد و کاشه یزم عصبانیت م
را شعله ور تر نمی کرد

بیا بیرون مادر، بیا ببینم چی شد آخه؟ -

. با حرص از جا پریدم و در را باز کردم

عمو و بهزاد گوشه ای ایستاده بودند و بهنام سعی در
منصرف کردن خان جون داشت که با دیدنم حرف در
. دهانش ماسید

مگر چقدر مهم بود ببیند بخاطر پسر پرو یزخان اشک می
ریختم؟

. دستی در هوا چرخاندم
چرا از خودتون نمی پرسید ؟ -

| P a g e 1934

. قبل از این که آن ها چ یز ی بگویند باز ه م ادامه دادم
چرا نمی گی د چی سر اون خونواده آوردید، چی سر من -
آوردید؟

دیوانگی ه می ن بود. حرف عمران از بلندای احساسات و
گیجی ام مرا به زمی ن کوبیده بود و حالا هر چه در ذهنم
گذشته بود را می گفتم، البته گفتن که نه فریاد می زدم
یادتون رفت را هیم کردید؟ که وقتی با چشما ی خیس از -
محضر برگشتم دیدم برام چمدون جمع کردید؟

. به سو ی بهزاد چرخیدم
یادت رفت داداش؟ اصلا فکر کنم یادت نباشه چون نبود ی -
!مثلا ه میشه جا خالی داده بود ی

لب ها یش تکان خورد که دستم را به علامت سکوت کردنش
بالا بردم .

تو نبود ی اما عمو و خان جون خوب یادشونه که با چه -
...حالی راهیم کردن حالا

| P a g e 1935

. آب دهانم را قورت دادم تا شاید بغض لعنتی ام فرو رود
حالا برگشتم، چون فهمید راست کی بود و درست چ ی -
بود. فهمیدم شناخت من از شما اون چیز یه که خودم
خواستم نه اون چیز ی که واقعا بودید. برگشتم چون
نتونستم تو صورت آدمایی نگاه کنم که جلوشون حق به
حانب طرف بابا محمودم و شماها رو گرفتم
بی رحمانه چشم به رو ی همه چیز بستم و این بار خودم را
الویت قرار دادم
بابا محمودم قاتل بهتری ن دوستشه، داداشام پول رو -
انتخاب کردن و پشت کردن به رفاقتشون، عموم یه عمر با
خدایی رو بخاطر یه قرار داد انداخت کنار و گفت قرار داد
رو به اسم خودش بگیره و بده به داداشم چون فقط به
خودتون فکر کردید، یه لحظه هم نگفت ید اون گوشت
قربونی که داده بودید به خونواد ی پرو یز بره نیست آدمه،
آدمی که شای د کم بیار ه شاید از بی کس همه رو واسه

خودش کس بدونه

| Page 1936

صدای اوج گرفته ام تحلیل رفت. مگر عمران چقدر در
زندگی و قلبم ریشه دوانده بود که حالا بخاطر او این چینی
! دیوانگی بر سرم زده بود؟

شاید هم عمران بهانه بود، این حرف های تلنبار شده روی
دلم را می زدم تا اطراف یانم آگاه شوند که چیزی به تمام
شدن من نمانده بود.

چشمانم مدام پر خالی می شد و اجازه ی حرف زدن به
کسی نمیدادم.

مادر نداشتم، پدرم نداشتم اما همتون باریا و دوروی ی -
گفتید کس من ید اما همیشه من آخر ینتون بودم.

چون زن عمو سر زندگی ش بمونه من از ارث محروم شد.

چون پسر عمو راضی بشه زن بگیره من بدنام شدم، شدم

دختری که نشون کرده بود اما با کسی دیگه اسمش بد در

رفت. چون برادر ام دست از لجبازی احمقانه بردارن من

عروس یه خوانوادها ی شدم که حتی نگاهشونم پرکینه بود،

چی فهمیدید ازم که حالا بخاطر این که عمران بدون ای ن

که بخواد بدونه چرا برن میگرددم خورش م یگ ه داداخواست
طلاق میفرسته جلو در. دردم بی کسیمه می فهمید ؟
اجاز ه ندادم خان جون تنم را به آغوش بکش د. دست به دیوار
گرفتم و چشم فشردم

چشمانم سیاه ی می رفت از دیشب چند لقمه ب یشر نخورده
بودم و ه مین فشارها ی عصبی کافی ب ود تا بهم بریزم و ضعف
نشان دهم

زن عمو نتوانست خوددار باشد

بخاطر این که اون پسره ولت کرده تو ای ن حالی؟ بخاطر -
اون دار ی به خانوادت درشتی می کنی؟
آخ که چقدر زمان خوبی بود تا برا ی تمام عمر زبان این زن
را کوتاه کنم اما بهنام جلو دارم شد
!بسه بهار آروم باش -

او را کنار زدم که عمو جلو آم د

چی شده دخترم چی گفته اون پسره ؟ -

دخترم! باز هم کلمه ای که روح و روانم را درگیر می کرد

ابه کار برد، کدام پدری و دختری

میخواهد طلاق بده، خوبه عمو نه؟ -

. باز هم جلو تر آمد آن قدر که دست روی شانه ام گذاشت

بیجا کرده مگه بچه بازیه؟ -

چشمانم از تعجب درشت شد و خنده ی جنون آمیزی سر

. دادم

چگونه شماها؟ من عمو، منی که خودت و زن عمو راه به -

راه عروسم خطاب می کردید رو مثل آب خوردن عقدیه

پسری کردید که دست رو آبروم گذاشته بود اونوقت الان

میگیدن میشه؟

بچه بازیه؟ بچه بازی از نظر شماها چیه؟

از م یانشان فاصله گرفتم و دور تر ایستادم و به اتاق اشاره

. زدم

. دیوارای اون اتاق هنوز رد لباسای من هست -

| Page 1939

بهزاد از میان دندان های کلید شده اش نامم را صدا زد که

.شانه ای بالا انداختم

چرا بهت بر میخور ه داداش؟ یه روز خودت وایستادی و -

همه این ا رو به عمو اینا گفتی، گفتی تا زن عمو بگه نمی
!تونه عروس بی آبرو ببره خورش

خان جون با ناله دست رو ی پاهایش کوبید و شیون سر داد
بسه بسه کشتید دختره رو، بذارید بگه بذارید هم شما -

بمیرید از خجالت هم من که دستی دستی جگرگوشمو دادم
!رفت، حقمونه...حقمونه

پشت دستم را رو ی صورتم کشیدم و به عباس نیم نگاه ی
انداختم

مات مانده بود، می دانست تمامی اتفاقات را شسته رفته م ی
دانست، حداقل نه به این صراحت

بچه باز ی کار شماها، که قرار داد از چنگش در آوردید، -
اون کارگاه رو، سودش رو، همه چیزش رو خوردید و یه آبم

| P a g e 1940

روش، حالا کار پسری که واسش ذره ای ارزش نداره زنش
چرا برنم یگرده خورش شده بچه باز ی؟

عمو مغموم دستانش را بالا گرفت

باشه باشه حق با توعه آروم باش عمو جان صحبت م ی -

کنیم

این بار صدایم پایین تر آمد و گردن کج کردم.
از چی؟ از این که بابام قاتل نیست؟ یا شماها دزد و مال -
حروم خور نیستید ؟
! بهار مواظب حرفات باش -

بهزادی که گردن کشی می کرد را با یک هشدار و تشر به
سکوت وا داشت

اون یه اتفاق بوده بهار، نمی دونم چی دی دی اما اگه اون -
فیلمی که من دیدم رو دیده باشی اون فقط و فقط یه اتفاق
بود، پدرت و پرویز سر یه موضوعی که هیچکس نمی دونه
چی بوده یه مدت به مشکل بر خورده بودن. اون شبم رفتن

| P a g e 1941

با هم حرف بزنین، پدرت از عمد قتل نکرد دخترم، فقط یه
اشتباه بود، اشتباهی که قلبش طاقت نیاورد تا صبح تحمل
کنه.

هم پرویز و هم پدرت با هم تو یه روز خاک شدن و همه ی
حقایقم با خودشون بردن زیر خاک
بی حال روی زمین نشستم که سعیده با لیوانی آب کنارم
زانو زد.

دیده بودم کم ی قبل دست پاچه به آشپزخانه رفته بود. این
کارش را پا ی چه می گذاشتم دلسوز ی؟ ی ا سو برداشت
خودم از ظاهرش؟ خیال م ی کردم او شبی ه ما نیست، چرا
که ظاهر و رفتارش جور دیگر ی بود اما حالا همان کسی که
. با ما فرق می کرد در میان خود ی های م بیشتر ر به فکرم بود
. لیوان را به لب هایم چسباندم و چند قلپی نوشیدم
. عمو با احت یاط مقابلم نشست و دستم را گرفت

| P a g e 1942

تو اون گذشته چیزا ی زیاد ی نیست بهار، چند تا اختلاف -
. و اختلاط بین پدرت و پرویز ا این بدبختی رو بار آورد
من نتونستم ب یشتر از این کار ی کنم. یه طرف بردارزادم بود
که قسم آیه و قرآن می خورد که خودش شاهد بوده وقت ی
کارگاه داشته ورشکست می شده پروی ز پدرت رو م جبور
کرده پول سهمش رو بده، این طور نیست پسر م؟
:خطاب به بهزاد پرسیده بود که او آرام اما عص بی گفت
این احمق تو سرش نمیره که عمو، از نظر این من -
! دروغگوم و پسر شارلاتان پروی ز بچه ی پیغمبر
. عمو عصبی تر از او بود

یک کلام درست بگو -

رو ی صندلی نشست و دست به صورتش کشی د
آره، پرویز ترسید سر ورشکس تی کارگاه اون چندغاز پولش -
به باد بره، بابا رو مجبور کرد سهمشو بخره. باغ پایین باغ
شما رو هم فروخت که سهم اونو بخره و خری د

| P a g e 1943

عمو دستم را فشرد که توجهم به او جلب شد
چشمان او هم شبیه چشمان پدرم بود. پدر ی که نمی دانم
! چرا باورم نم یشد قاتل باشد
یه اتفاق بوده دخترم یه اتفاق، حتی حاج بهروز هم درک -
کرد یه اتفاق بود. فهمید و اون فیلم رو پنهون کرد تا آبرو ی
پدرت و بخره. پسرانش و توران خانم بزرگش کردن، اونا ای ن
کینه رو کشدار کردن
باره ا ر یش سف ید فرستادم دم درشون اما اون زن نخواست،
نخواست این تهمتا رو تموم کنه روز به روز تو گوش پسرانش
خوند و شیرشون کرد

مجبور شدم دوتا دختر رو قربونی کنم که شاید راه چاره
...شد و مهر جا ی اون نفرت رو گرفت اما نشد. همیشه انگار

حالا وقت آن بود که سبک سنگین کنم.

پدرم قاتل بود اما غیر عمد. برادرانم هم حرف و ادله ای مشابه عمران و برادرانش داشتند. آن ها ادعا می کرد نصف

| Page 1944

کارگاه برای پدرشان است اما سند شش دانگ به نام پدرم بود. برادرانم ادعا می کردند، سهمی که حقی در سند هم نوشته نشده بود را پروی ز خان دوباره به پدرم فروخته بود. هر چه هم باشد هر دو به یک اندازه بودند.

این هم آن گذشته ای که بخاطرش رسوا شدم، گذشته ای که مرا بدنام کرد تا آشکار شود. مرا سوزاند تا رخ بنماید، مرا کشت تا تکه تکه پازل هایش یک جا جمع شوند.

عمو با مهربانی سرم را به آغوشش کشید.

این همه ای اون چیزایی بودن که نمی دونستی، میگم بچه - بازیه چون هست، این اتفاقا بزرگ نبودن نه انقدر که پسرای پرویز قشون کشی کردن، آتیش زدن، عربده کشیدن، بی حرمتی کردن. هیچ کدوم از این اتفاقا ارزش نداشت اما من و بهروز نتونس تیم اوضاع رو کنترل کنیم از دستمون در رفت، باختیم عموجان این قافیه رو به چهارتا جوون که

. کلشون باد داشت باختیم

| Page 1945

حالا من موندم و گردنی که از مو باری ک تره در برابر تو و

. دختر پرویز

. زن عمو رو ترش کرد

. این حرفا چی ه مرد ؟ تو این دختره رو پرو کردی -

بعید بود اما عمو پرویز کمی تن صدایش بالا رفت آن هم

. در حضور خان جون

بس کن نرگس دیگه حق ندار ی اسم بهار و بیاری، اون -

پسرت اونم عروس انتخاب یت دهننت و ببند بذار به درد بچه

. های برادرم برسم

این مدت نارضا یتی های عمو از عردس و خانواده اش را کم

و بیش ش نیده بودم و با وجود این که عمو با سعیده مهربان

. بود اما سر سازش با خانواده اش نداشت

زن عمو هاج و واج مانده از رفتار تند و تی ز ع مو از جا بلند

شد اما قبل از آن که حرفی بزند، عباس در سکوت خانه را

| Page 1946

ترک کرد، بی آن که به صدا زدن های سعیده پاسخ دهد

رفته بود

زن عمو هم تا آستانه ی در حیاط رفت اما عباس گویا
توجهی به صدا زدن هایشان نکرده بود که با تو پی پر داخل
خانه شد و زبان تند و تیزش را به جان همه مان انداخت
زن عمو دهان باز کرده بود و چرت و پرت بار ما می کرد و
باز هم تهدید د به رفتن و طلاق می کرد. تهدید ی که انگار
دیگر عمو در برابرش جبهه ن می گرفت، گویی او هم خسته
بود از ای ن زندگی که چ یز ی نگفت و اجازه داد زن عمو حرف
های ش را بزند و در آخر برود. مانند ه میشه که میگفت و
میگفت و در نه ایت می رفت

دست سعیده را هم گرفت و با گفتن: دیگه پامم تو خونت
نمیذارم حاج احمد. از خانه ب بیرون رفت. سر پ ی ر ی و معرکه
!گیر ی

زن عمو نمونه ی بارز آن زنا نی بود که تا ت قی به توقی می
خورد هر چه حرمت بود ز ی ر پا می گذاشتند؛ مانند کمی

| Page 1947

قبل که حرف های درشتش و بیراه ش داد بهنام و بهزاد را
در آور د. در دعوا ی زن و شوهر یشان نمی دانم نام مادر من

چه می کرد که هر چه لای ق خودش بود بار مادرم کرد و
خان جون با قسم به جان خودش برادرانم یاغی و افسار
گسیخته ام را سر جایشان نشاند وگرنه آن ها هم صدا یشان
از تو هین های زن عمو به هوا رفته بود
با بی حال تر شدنم، عمو زیر بازویم را گرفت و بلند کرد
برو یکم بخواب عموجان، رنگت پریده -

خواب! فکر خوبی بود

می توانستم برای چند ساعت هم که شده این دنیا و
مکافاتش را فراموش کنم
زمان برد، تا خواب چشمانم را اسی ر کرد و از این دنی ا و ب ی
رحمی هایش در عالم بیخبری فرو رفتم
بدون من خوابید ی؟ -

. صدا ی بمش زیر گوشم باعث لرزش تنم شد

| P a g e 1948

کرخت و ب یجان چرخ می زدم. همان پیراهن دم ظهرش را
پوشیده بود

!اصلا او چرا آن قدر رنگ تیره دوست داشت؟

ناباورانه دست جلو بردم که او حریص تر تنم را به آغوش

کشید و تتم را بویید.

توله نمیگی منه لعنتی بدون تو چیکار کنم؟ -

...بوی عطرش و سینه ی ستبرش همان پناهگاهم بود. اما نه
نه او عمران نبود.

نمیشد باشد. مگر او چند بار سیاهی هایش رنگ محبت
گرفته بود که این بار دوم باشد؟ همیشه نفرت در سیاه چاله
هایش زبانه کشید و خودم را به ندیدن زدم. با وجود
سرکشی های قلبم چشمانم را باز کردم و اتاق نیمه تاریک
نبودنش را به رخم کشید.

رویا بود، آمدنش، بودنش، آغوشش.

| Page 1949

به سختی از جا برخواستم. کوفتگی تتم و سستی زانوانم
اثرات همان گرسنگی ها بود.

از اتاق بیرون رفتم.

خان جون در حال نماز خواندن بود.

سیاهی در آسمان جاری شده و صدای مکبر از مسجد می
آمد. یقیناً خان جون بخاطر من در خانه مانده بود زیرا اکثراً
نمازش را به جماعت می خواند تا فرادی

دست به دیوار گرفتم و از کنارش گذشتم.
صدا ی برخورد قطرات باران م ی آمد.
دمپایی ها ی روبسته ی خان جون را به پا زدم. از کجا ا ی ن
مدل دمپایی ه ا ی قدیمی را پیدا می کرد و می خرید خدا
می داند؟ فقط می دانم این ها نوستالژ ی خوبی برا ی خیل ی
ها بودند.

رو ی آخرین پله نشستم و اهم یتی به باران ندادم

| P a g e 1950

سرما کم کم در وجودم جان می گرفت که در حیاط باز و
بسته شد و قامت بهنام نمایان شد. با چند پرس غذا به
سویم می آمد.

. پاشو پاشو نشین اینجا سرما میخور ی -

. نوچی کردم و بیشتر به نرده ها چسب یدم

. سرد نیست -

نایلون غذاها را پشت در خانه گذاشت و سریع از پله ها
پایین آمد.

بافتش را از تنش بیرون کش ید و رو ی شانه هایم انداخت

با جون خودت لجباز ی نکن، اون عوضی ککشم نمیگزه -

بهار.

به جای نرده سرم را به شانه‌ی او تکیه دادم و صورتم را بالا گرفتم.

قطرات باران و سرما‌ی هوا پوست داغ کرده ام را به کز کز انداخته بود.

| Page 1951

تک و توک ستاره‌هایی در پس ابرها‌ی تیره دیده می شدند.
بهنام که پی برده بود با دعوا و قلدری نمی تواند قفل زبانم را بشکند دست دور تنم پیچید و با خنده گفت: تو آسمون دنبال چی می گردی؟ ستاره؟ یا پسر پرویز؟

بغض از همان وقتی که چشم گشودم و جای خای عمران را کنارم دیدم و پی بردم بودنش خوابی بیش نبود، در گلوی من نشسته بود. حالا وقت شکستنش بود و ابایی نداشتم بهنام ببیند بخاطر یک لالابالی و ای اهراسمی که آن‌ها روی عمران گذاشته بودند، چگونه اشک می ریختم.

. دنبال ستاره‌ی خودم می گردم -

سرش را پایین تر آورد

پیدا کردی؟ -

اهومی گفتم و با انگشت به جایی در آسمان اشاره کردم
ریزبینانه اگر دقت می کرد می توانست نور ضعیف ستاره ای
را که میان دو ابرتیره پنهان بود را ببیند

| Page 1952

با خنده گفت: تلسکوپ لازم شدیم که دختر، اونجا که
چیزی نیست

تنم را جمع کردم. چقدر لرزش صدایم کف ریاش می کرد
که با هر کلمه ام فشار دستش محکم تر می شد
هست اما باید دقت کنی که ببینی، اون ستاره ای منه، -
مثل خودم وجود داره ولی دیده نمیشه
بوسه ای روی شقیقه ام گذاشت و تنم را عقب کشید
با اون یارو حرف بزنم؟ میخوای برگردی پیشش؟ ای ن -
! حالت داغونم می کنه بهار

بلند شدم. تاب ماندن نداشتم. هیچ کجا دوام نمی آوردم
این درد بی درمان از کی به جانم افتاده بود که حالا اثراتش
رخ می نمود؟

نه داداش، بهتره اول ما بریم دادگاه درخواست طلاق بدیم -
چقدر بی رحم شده بودم با خودم. یک دورا هی بزرگ مقابلم

بود. دوراهی ی که شبی ه به راه نبود. بیشتر چاله چوله و

| Page 1953

مرداب داشت تا زمین هموار. همچو عمران شده بودم او هم
بین من و خواستم و نفرت و انتقام پدرش بارها راه ها ی
ناهموار این دوراهی را تا نیمه رفته و بازگشته بود اما من در
. همان ابتدا یش کم آوردم

حتی اگر مسئله ی مرگ پدرش و قاتل بودن پدرم منتفی
میشد نمی توانستم پ یش بی نی کنم با فهمیدن قرار داد و
. نارویی که خورده بود چه بر سر منه بی گناه می آورد
کنار خان جون نشسته بودم و برای آن که غر به جانم نزد
هر چند دقیقه یک قاشق از غذایی که بهنام از رستوران
. دوستش آورده بود، می خوردم

بهزاد در صد نشسته بود و چشمان سرخش خبر م ی داد که
حتی لحظه ای خوابیده بود.

هیچ حرفی بر ا ی گفتن نداش تیم. حتی نمی دانم عمو کجا
رفته بود و بعد از آن که من خوابیده بودم چه اتفاقاتی افتاده

| Page 1954

بود اما هراس داشتم از شب و فردا صبحی که به گونه ای

دیگر آغاز می شد.

به من گوش کن عمو جان -

. چادر را زیر گل ویم چفت کردم و به عمو نگاه کردم

صبور باش دخترم، بذار تکل یف برادرت مشخص بشه دی ر -

نمیشه که خودم پشتتم هر کار دار ی و هر چی می خوای

. بگو رو چشمم اما برای این یه قلم صبر کن

بهنام بلاتکلیف سوییچ را در دستش می چرخاند و منتظر

پاسخ من به عمو بود. اول صبح خان جون عمو را خبر کرده

بود. خودش نتوانست مانع شود و دست به دامان عمو شده

بود.

ولی عمو -

. دستش را بالا آورد

| Page 1955

ولی و اما اگر نداره عمو جان یه چند روز به خاطر منه -

. پیرمرد دندون رو جیگر بذار

. قدمی عقب گذاشتم و در آخر تسلیم شده وارد حیاط شدم

عمو را خان جون خبر کرده بود تا به قول خودش از حماقتم

جلوگیری کن د. بی آن که اعتراضی به کارش بکنم خودم را

به آن راه زدم. لعنت به دلی که آسوده شده بود
منه احمق به راستی دلم برای پسر پرویز رفته بود؟ برای او؟
اویی که آبرویم را برده بود و محض رضا ی خدا یک بار هم
! نگفته بود دوستم دارد

پچ پچ های خان جون در گوش عمو برایم مهم نبود. نه
زندگی خودم و نه اطرافیانم برام دیگر رنگ و رویی نداشت
از آن خانه و نگاه هایشان گریخته و گوشه ی حیاط نشسته
بودم.

| Page 1956

دور از همه، خوب بود دیگر... حالا بای د منتظر می ماندم
عمران خودی نشان دهد و گفته اش را اجرا کند. باز هم من
کنار مانده بودم تا کسی دیگر بیاید و غرورم را خورد کند
حال و اوضاع هیچ کدامان خوب نبود. فردا دادگاه بهزاد
بود و زن عمو نرگس برای قهر به خانه ی برادرش رفته بود
و از قرار معلوم عباس نیز خودش را گم و گور کرده بود. ای ن
ها را شسته و رفته از میان توضیحات یک درم یان خان
. جون برای زهرا خانم همیشه کنجکاو برداشت کرده بودم
بر خلاف تصوراتم عقربه های ساعت مرا به حال خودم

. گذاشته بودند و با نرمال ترین حالت ممکن می گذشتند
بهنام بعد از ناهار ی که هیچکدام چندان برا ی خوردنش
میلی نداشتیم، برا ی انجام کارهایش رفته بود و من تنها تر
از هم یشه در حیاط نشسته بودم، آن قدر ی که نفهمیدم چه
زمانی هوا تار یک شد

. دم اذان بود که خان جون قصد رفتن به مسجد کرد

| Page 1957

بهار مادر تو نمیا ی؟ -

شال بافت را ر و ی شانه ام انداختم و لبخند ی به چهره ی
نمدارش زدم. وضو گرفته بود و عجله داشت برا ی رساندن
. خودش به نماز

. نه خان جون من همین جا میشینم، هوا خوبه -

کفش های ش را به پا زد و بی توجه به کمی زمانش کنارم
. رو ی پله نشست

چادر و جانمازش را در ک یف کوچکش گذاشته بود. کی ف ی
. که سوغاتی بی بی از کربلا بود

گاهی غبطه م ی خوردم به دوستی بینشان. من با این سن
و سال و در ای ن دوره از زمان دوستی نداشتم، در واقع من

هیچ کس را برای خودم نداشتم. خودخواه بودم که می خواستم کسی تماما متعلق به من باشد و نبود. هیچکس نبود.

| Page 1958

با تو حیاط نشستن و به جون خریدن سرما هیچی عوض -
نمیشه مادر، برگرد سر خونه زندگیت وقتی دلت و اونجا جا
گذاشتی و اومدی
گفت و از پله ها پایین رفت. چقدر تابلو خودم را به خانواده
ام نشان داده بودم آن از بهنام و حرف دیشبش، این هم از
خان جون.

حق داشتند از صبح یک بس در حیاط نشسته بودم و چشم
به در بودم و در ظاهر بقیه را قانع کرده بودم که دلم برای
این حیاط تنگ شده اما آن ها همگیشان خوب می دانستند
. من زمستان های بی روح این حیاط را تاب نمی آوردم
روزهای آخر پاییز بود یا اول زمستان؟! چرا تقویم و روزها
از دستم در رفته بود؟

دست زیر چانه ام زدم و چشم به آسمان دوختم. امشب
خبری از باران نبود، از صبح هم هوا فقط گرفته بود مانند

هوا ی دل من که ابر ی بود اما نمی بارید

| Page 1959

با صدا ی ضربه هایی که به در می خورد، نامطمئن از جا بلند شد م

بهنام و بهزاد هر دو در کارگاه بودند و اگر می آمدند نی ز کلید داشتند. زهرا خانم و بی بی هم نمی توانستند باشند چرا که آن ها همراه خان جون بودند و صدا ی مکبر که از بلندگو پخش می شد نشان می داد هنوز نماز تمام نشده بود.

چادر را از خانه برداشتم و تسریعی به گام های م بخشیدم لباس های نازکی که بر تن داشتم مناسب جلوی در ظاهر شدن نبود.

صدایم را صاف کردم و از پشت در پرسیدم کیه؟ -

صدا ی زمخت و گوش خراشش حالم را بهم زد. همان او را کم داشتم که اضافه شد. عمادم -

| Page 1960

دو دل چفت را کشیدم و میان در ایستادم. با اخم منتظر
. بودم حرفی بزند که دست در جیب هایش فرو برد
. اومدم چند تا از وسیله های آرزو رو ببرم -
با سوظن به ماشینش که روشن بود نگاه کردم و در را سفت
تر چس بیدم. چشمانم خیره به ماشینش بود و شیشه های
. دودی اش
کسی درماش ینش بود؟! چرا سنگینی نگاهی را احساس می
! کردم
با طولانی شدن سکوت انگشتانش را روی در کوبید
...هپروتی؟ میگم -
میان حرفش رفتم. با او ی گستاخ باید بی ادبانه رفتار می
کردم .
کسی خونه نیست و این که من نمی تونم اجازه بدم بری -
تو اتاق داداشم می تونی صبر کنی خودش بیا د

| Page 1961

پوزخن د حرص درآری روی لب هایش نشست و دستش را
روی در گذاشت و با یک زور ساده سعی کرد که وارد شود
اما با صدای بوق ماشینش ایستاد و قدمی که داخل حیاط

گذاشته بود را بیرون ک شید

تازه توانسته بودم چهره ی درب و داغان شده اش را ببینم
تمام تمرکز به ماشینش بود. لعنتی قطعی چراغ تی ر برق و
تاریکی کوچه مزید بر علت بود. نمی توانستم ببینم اما قلبم
می کوبید، آن قدر مشتاقانه و بی جنبه که احساس می
کردم عمران است که با سیا هی هایش از پشت شیشه مرا
نگاه می کرد

نفسم را ب یرون دادم و چشم فشردم. دیوانگی شاخ و دم
!نداشت که داشت؟

با ورود ماشین ی داخل کوچه، دل و جرعتم بی شتر شد و در
را تا نیمه بستم و با پرویی به عماد رو کردم
برو وقتی داداشم اینا اومدن بیا -

| Page 1962

. صدا ی بهنام میان حرفی که م ی خواست بزند وقفه انداخت
!بهار -

مضطرب بود. دقایقی نکشید که صدا ی باز و بسته شدن در
ماشین و نمایان شدن قامت بهزاد ن یزش یرم کرد
برادرانم سر ر سیده بودن و چقدر من دلم می خواست این

پسرک عوضی مقابلم را زی ر مشت و لگد برادرانم ببینم
چی میخوای ؟ -

بی توجه به بهنام تک یه ی دستش را از روی در برداشت و
منتظر ماند بهزاد نزدیک تر شود

در ای ن فاصله بهنام ن یز وارد حیاط شده بود و دست روی
شانه ام گذاشته بود تا احساس امنی ت را به وجودم تزی ق
کند. اگر بگویم از دیدن عماد جا نخورده بودم دروغ بود
. اومدم و سیله های خواهرم و ببرم -

بهزاد دستی در هوا چرخاند

| Page 1963

عرضه نکردی د چارتا تیکه لباس برایش بخری د که اومدی از -
اینجا ببر ی؟

عماد پشت سر بهزاد وارد حیاط شد

این دو دیوانه خوب زبان هم را می فهمیدند

عرضشو که داشتم منتها غ یرتم نمیکشه لباسای خواهرم -

خونه یه شل غیرت باشه. ای ن خونه در و پ یکر نداره یهو

!دید ی عین لباسای خواهرت شد

حرفش تک میل شده نشده بهزاد با یک خیز یقه ی او را میان

. مشتانش ک شید

یه کلمه دیگه بگو تا لباسای خودتو برات قاب کنم سر در -
کوچتون

با صدای ترسیده ی آرزو با شتاب به عقب بازگشتم. پس
! اویی که در ماشین بود آرزو بود نه عمران
سریع خودش را بین بهزاد و عماد انداخت و دستان بهزاد را
از یقه ی بردارش جدا کرد

| Page 1964

ما فقط اومدیم لباسمو ببری م داداش -
عماد پرو بود، یقه اش را مرتب کرد و خواهرش را مخاطب
. قرار داد

نگفتی تو حیات ای ن خونه سگ بستن وگرنه با حواس -
جمع می اومدم

این بار قبل از آن که بهزاد یقه اش را بگیرد، بهنام میانشان
. رفت و با اخم عماد را به جلو هل داد
. برید جمع ک نید ببرید -

بهزاد فرصت اعتراض پیدا نکرد چرا که دیدم با غیظ آرزوی
که میخکوب شده را تماشا می کرد. عماد چند قدم نرفته

. صدایش زد

. بیا دیگه -

رفت. به اجبار. همان روشی که روزی آمده بود، می خواست

جمع کند و برود

| P a g e 1965

دلم برای هر د ویمان می سوخت. در پس تک تک کلمات

. آرزو بغض لانه کرده بود

بغضی که مشابه اش از دیروز کنج گلو ی من بود

بردار ببرش از خراب شده ی اون یارو وسیله هاشو جمع -

کنه بیاره

. با حرف بهزاد یکه خورم

. بیخیال -

. بهزاد به یک باره از کوره در رفت

. چی چیو بی خیال؟ م یگم زودباش -

ترسیده از این که آن دو به جان هم بیوفتند به طرف خانه

. پاتند کردم. با چادر گل گلی که نمیشود بروم

بعد از تعویض لباس هایم از خانه بیرون آمدم. بهزاد دست

در جیب به در اتاق تکیه داده بود و چهره ی اخموش حس

درویش را پنهان کرده بود. با دیدنم سوییچ را به سوی م
گرفت.

| Page 1966

هرچی داری بیار قرار نیت دوباره برگردی -
دلم گرفته بود و بیشتر گرفت. بی حال سوییچ را از دستش
گرفتم.

آرزو به قدری رفتارهایش آرام بود که انگار منتظر بود بهزاد
بگوید بسه و این بازی را تمام کند اما برادرم این گونه نبود
غرور و تکبر مضحکانه اش دستی همه چیز را خراب
می کرد.

ناچار از درب یرون رفتم بهنام گوشی به دست ب یرون ایستاده
بود که با دیدنم گامی جلو آمد
صبر کن خان جون بیاد بعد بریم -

باشه ای گفتم و بی رمق کنار ماشین بهزاد ایستادم
نمی دانم چرا تمام وجودم می یگفت او در آن ماشین نشسته
بود. اما هر چه نگاه می کرد هیچ چیزی نبود، شاید هم
توهم می زدم.

با ورود خان جون و زهرا خاتم و بی بی بهنام درها را باز کرد

.بشین بریم -

برای بار سوم بود که زنگ را می فشرد و خبری نبود. حتی
سرکی هم به باشگاه ک شیده بود اما گفته بودند عمران
نیست و نبود ه

برق های خانه روشن بود اما ماشین عمران در حیاط باشگاه
نبود؛ یعنی بهنام که آن طور گفت

ناچار دست از پا دراز تر سوار ماشین شدیم و بهنام شماره
اش را گرفت. مطمئن اگر در خانه بود و در را باز نمی کرد
. پس تلفنش را نیز قرار نبود پاسخ بدهد اما داد

.صدایش در فضای ماشین پیچید

چی میخواهی؟ -

بهنام حواسش به خیابان شلوغ بود و کمی مکث کرد تا
. پاسخ بدهد

او مدام جلو در خونت باز نکردی، فردا میام وسیله های -
بهارو ببرم

. صدای پوزخندش آمد

با خشم به گوشی که رو ی هلدن بود نگاه می کردم، گویی
که او را می دیدم

سخت نبود تصور چهره اش، حالا لب های ش کمی منحنی
شده بود و س یاهی های ش دو دو می زد و اگر کمی بهنام
زیاده رو ی می کرد یقنا مشتش نی ز گره م ی شد
از بر بودن او شده بود بخشی از کارهایم، حرکاتش، شکل و
شمایلش، رفتارهایش همه در ذهنم ثبت بود
وسیله ای نداره تو خونه ی من -

. دلم از بی رح می اش گرفت

مسیر نگاهم را به خیابان دوختم که بهنام تماس را قطع
کرد و زیر لب چیز ی گفت که نشنیدم

| P a g e 1969

دندان هایم را رو ی هم می فشردم و در سکوت ناسزاهای
بهزاد به خانواده ی پروی ز خان را گوش می دادم
طول و عرض خانه را ط ی می کرد و هر دم فحشی به عماد
یا عمران می پراند
عصبی بود، داغ و پر حرص. توانایی هر کاری را داشت اما
...مقابله با خان جونی که سد راهش شده بود را نه

نمی دانم در نبودمان چه شده بود اما وقتی به خانه رسیدی م
صدا ی شکستن می آمد، صدا ی داد و بیداد و عربده و خان
. جونی که بیچاره وار هرا ی کمک می زد
بهزاد هر چه در اتاقشان بود و نبود را شکسته بود. همچو
غورش که تکه تکه شده بود، تمامی آن وسایل هایی که
نشان زندگی مشترکش بود را نابود کرده بود
دست خونینش را بالا آورد که خان جون مرا مخاطب قرار
داد.

مادر پاشوی چی بیار دستش رو ببندید -

| Page 1970

بهزاد کلافه کنارم زد و مقابل پای خان جون که چس بیده
به در ورودی نشسته بود، گفت: پاشو بذار برم بمونم بدتر
میشم.

خان جون دل نازک و کم طاقتم دست دور گردن بهزاد
. پی چید

مادر قربونت بشه داغ دلت بزرگه، مردی حرص و کینه -
دار ی الان بر ی کار نادرستی می کنی بمون صبح
. گره ی مشتانش بیشتر شد و کمر صاف کرد

یه روز جلو خودم زمین و زمان و دوخت بهم که بیاد زدم -
...بشه حالا

.چرخى دور خودش زد و تن صدایش بالا تر رفت
حالا اومده جمع می کنه میره، تهشم میگه ممنون خوش -
گذشت

.مشتش را محکم به دیوار کوبید که جیغی از ترس زدم
دست خونینش را به دیوار کوبیده بود و چقدر سعی می کرد

| Page 1971

غرورش را حفظ کند اما تمام وجودش از رفتن دخت ر ی
. شکسته بود که در خ یالش نمی گنجید یک روز برود
. بهنام او را به عقب کشید و دستش را من میان دستم گرفتم
. خان جون نیز با گریه کنارمان ایستاده بود
رو ی انگشتانش از شدت ضربه به سرخی می زد و زخم کف
. دستش سر باز کرده بود

نمی دانم خان جون کی رفت اما با آمدنش چند دستمال
. تمیز رو ی زخم بهزاد گذاشت و او را وادار به نشستن کرد
بشین من مادرت بمیره، بشین که خراب کردی. خودت -
دختره رو ذله کردی. هر روز از اون اتاق صدا ی گریه ش

اومد.

می داد ی از اون کارگاه و اون قرار داد م ی گذشتی تا زنت
بمونه. اون دختر پا ی همه چیزت مونده بود پسرم تو
...رفتن یش کرد ی تو

| Page 1972

میگفت و اشک می ریخت. بهنام متأثر بود و من پا به پا ی
خان جون برا ی برادر مغرورم که قلبش شکسته بود گریه
می کردم و خودش چشمانش میخ دیوار رو به رویی بود
خوب سیانماییشو باور کردی د. کدوم خواستن، اون دختره -
سر لج با برادرش و مادرش بود. خواست همشونو بچزونه
که زن من شد

نه عشقی تو کار بود نه خواستنی، دختر پرویزم ع ینهو
خانواده ی بی در و پیکرش تو زرد از آب در اومد خان جون،
اگه هر روز از اون اتاق صدا ی گریش اومد واسه خاطر من
نبود، واسه حماقت خودش بود چون دیر برایش جا افتاد من
اسباب بازی ن یستم که بخواد از من واسه حرص دادن اون
. بی صفت ها استفاده کنه

طلاقش م یدم اما نه به این زودی قراره خیل ی کارا بکن م تا

جونش بالا بیا د و تموم اون خوش گذشتنا از دماغش در
بیاد و بعد تموم

| Page 1973

سخت تهدید می کرد. اویی هم که من می شناختم حرف
بی خود نمی زد، بهزاد منطقی در کارها یش دخ یل نبود
. هیچگاه با عقل جلو نمی رفت. تماما خشم بود و کینه
. خان جون صورت بهزاد را نوازش کرد
خدا میدونه چی بینتون گذشته اما مادر صبور باش، طلاق -
. بده و تموم کن بسه این همه کینه بسه مادر
نوچی کرد و دستش را از دست بهنام در آورد و نگذاشت
. پانسمانش کند
!طلاق میدم تموم میشه اما نه حالا به این زودی -
لحنش آرامتر بود اما چشمانش نه، هنوز از نفرت و خشم
. زبانه می کشید

حالا خان جون علاوه بر من ب اید عمو را سد راه بهزاد ن ی ز
. قرار می داد تا مانع رفتنش به دادگاه شود

| Page 1974

سرنوشت بازی بی رحمانه ای آغاز کرده بود. هم من و هم

بهزادی که به سر و ریختش دلدادگی نمی خورد را دچار
کسانی کرده بود که گویا نفرتشان از عشق پی شی گرفته بود
روزهای خوب نداشتیم و روزه ای بدمان بدتر می گذشت
عمو نتوانست جلوی بهزاد را بگیرد و او به دادگاه رفت
دادگاه ای که مطمئن با ی ک جلسه حکم طلاق صادر نم ی
کرد اما همان جلسه ای اولش هم بهزاد را حسابی روی دنده
ی لج انداخته بود و یک دم هم کوتاه نم ی آمد تا به قول
خودش آن ها را سر جایشان ننشاند

روز پنجمی بود که در خانه ی خان جون چشم باز می
کردم. روزهای ی که هر دقیقه شان دلتنگ تر می شدم برای
آن خانه و صاحب آن دو سیاه چاله که بر خلاف ادعا های ش
دیگر مرا کنارش نمی خواست

| Page 1975

به جز آن ی ک دست لباسی نداشتیم و راستش بر خلاف
گذشته حتی ریش را نداشتیم چیز ی از آدم هایی بخواهم
که بخاطر زن عمو مرا از همه چیز محروم کرده بودند
بهنام روی ایوان نشسته بود. برای او هم مانند من فرق ی
نمی کرد زمستان باشد یا تابستان نشستن در این جا را به

همه چ یز ترج یح می داد
با دیدن تتم که کز کرده بودم از جا بلند شد
پاشو، پاشو نشین اینجا بر یم خونه -
دستش را گرفتم و به طرف حیاط ک شیدم
نه بریم آت ی ش روشن ک نیم -
ابروانش بالا رفت
اوه دختر زده به سرت ؟ -
شانه بالا انداختم
! تو خونه دلم میگ یره -

| Page 1976

نفسش را با حرص بیرون داد و پشت به من کرد
دیگر از دستم خسته شده بود
از پله ها پایین رفت و خندان گفت
تا تو سیب زمینی بشوری بیاری من آتیش روشن میکنم -
خوب بلد بود جو را عوض کند که نه من و نه خودش بی ش
از این آزرده و دلگ یر نباشیم
به خانه بازگشتم. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا

بیخیال باشم اما راستش نمی شد بی او خی لی چیزها کم داشتم، نفس ه ایم با یاد آوری بودنش، بوسه ه ای خشنش، حتی آغوشش که گاهی تا مرز خفگی مرا می برد، تنگ می شد.

تمام وجودم دلتنگ بود، دلتنگ او ی بی معرفت که در ای ن پنج روز سراغم را نگرفته بود و حال بدم حسابی رسوای م کرده بود .

| Page 1977

داد خان جون و بهنام از اشک های گاه و بیگاهم در آمده بود اما آن ها که درد بی درمانم را نمی دانستند، نبود عمران خرخره ام را چنگ زده بود و زندگی برایم سخت می گذشت.

چانه ام را روی دستم تکیه داده بودم و به شعله های آتش نگاه می کردم که بهزاد وارد حیاط شد و بی آن که نگاهمان کند به طرف اتاقشان رفت.

در این چند روز حال درست حسابی نداشت و مدام در حال رفت و آمد بود گویا او هم مانند من دل و دماغ ماندن در هیچ جایی را نداشت.

سر سخت و جدی در فکر رفتن از این شهر بود و میگفت
تحمّل این جا و آبروریزی هایش را ندارد

خان جون بر خلاف خواسته‌ی قلبی‌اش دیشب گفته بود
که تا آن سر جهنم با ی تیمان پسرش می رود و تنهایشان
نمی گذارد، میان آن ها فقط من بودم که کلمه‌ی رفتن

| Page 1978

قلبم را می لرزاند، کجا می رفتم وقتی تمام هوش و حواسم
را در کنار آن مرد سنگی جا گذاشته بودم؟

بهنام که سکوت به ستوهش آورده بود چوب دستی‌اش را
داخل آتش انداخت

بسه دیگه این از حال تو اونم از اون چتونه شماها قراره تا -
کی تو این وضع باشید؟

نم اشکی که گوشه‌ی چشمم بود را پاک کردم. چه بی پروا
شده بودم که مقابل او هم رو نمی گرفتم و حیا نمی کردم
دلتنگی از نظر من درد بی درمانی بود که علاجش فقط یک
نفر بود. می آمد به آغوش می کشید و بو ی عطرش قلب بی
قرار را آرام می کرد و تمام لب های م را تر کردم و موهای م
را پشت گوشم زدم و چیزی که عقلم بر روی آن پافشاری

می کرد و قلبم ذره ای قبولش نداشت را به زبان آوردم
بنظرم از این جا بریم خوب میشیم، هم من هم داداش -
بهزاد

| Page 1979

قلبم زبان نفهم بود اما خوب می دانستم که ماندن فقط
دیوانه ترم می کرد. چه کرده بودم با خودم خدا می دانست
فقط انگار بی ش از آن چه که ب اید عمران را باور کرده بودم
و این باور قرار بود مرا تمام کند

حسی که به او داشتم به عباس نداشتم. دلتن گی هایم برای
او این گونه نبود، حتی عزاداری ام برای قول و قرارهای
نصفه و نیمه مانده مان هم این شکلی نبود. عمران و دلتنگی
اش جور دیگری بود، جوری که گلویم را گرفته و می فشرد
با صدای زنگ تلفن بهنام به خودم آمدم

نگاه شاکی اش را از صورت خیس شده ام گرفت و گوشی
را بالا آورد و به محض دیدن نام تماس گ یرنده تک خندی
زد

!خودشه -

پشت دستم را روی صورتم کشیدم که صدای مردانه اش

. ضربان قلبم را بالا برد

| Page 1980

شب بیار هر چی داره جمع کنه ببره ساعت یازده به بعد -
میام خونه

نه بهنام حرفی زد و نه او. همان چند کلمه و بعد صدای
بوق که نشان از قطع تماس بود

قلب بی قرارم دیوانه وار شروع به تپیدن کردن و لبخند کم
. رنگی که روی لب هایم آمده بود را بهنام با تاسف شکار کرد
!انقدرشم زیاد یه دیگه -

سر به زیر شدم که گوشی را در جیبش گذاشت
. فکر نمی کردم خریدت بچگیش واقعی باشه ولی انگار بوده -
. خودم را مشغول کنار زدن چوب های سوخته کردم
یعنی چی داداش؟ -

. سیب زمینی ها را زیر خاکسترها پنهان کرد
یه مدتی دیده بودم دنبالت میاد، عماد میگفت ازت -
خوشش اومده فکر می کردم دروغه به اون انگل نمی خورد
بتونه کسی و دوست داشته باشه

پس بهنام با خبر بود

می دونستی ؟ -

اهومی گفت و دستانش را ت ک یه گاه بدنش کرد. هر دو بی

اهمیت به گرد و خاک روی زمین نشسته بودیم

عماد از دهنش در رفت که عمران از تو خوشش اومده و -

فلان. منم گفتم نه و گوششو پ یچوندم آخه اون موقع ها زن

عمو انقدر بی چشم و رو نشده بود، گفتم خواهرم نشون

! کردست

لبخند زهر داری زد و سر به زیر شد

ولی نمی دونستم قراره نامردی کنه، تو دعوی اونو بهزاد، -

عمران می دونست تو صاحب داری، میدونست به اسم یه

مرد دیگه ای هیچوقت فکرشم نمی کردم بخواد با تو انتقام

. بگیره

هر دو حرف ها داشتیم برای گفتن، حرف هایی که داغ

. دلمان را تازه می کرد

داداش بهزاد آرزو رو دوست داشت؟ -

. لب ها یش را بالا کشید

نه بابا چه دوس داشتی، حتی نمی دونست پرویز دختر -

داره میدونی که اصلا تو باغ ن یست

دوست ش نداشت اما حالا انگار داستان عوض شده میب ین ی

.که تو چه حالی ه

.لب هایم را رو ی هم فشردم. حالا بهزاد دچار آرزو شده بود

...از اولشم خطا رفتیم، من، بهزاد، عمران، عماد -

سکوت کردم و اجازه دادم او بگوید، از روزهای ی که سیاه ی

.اش هنوز بر رو ی زندگی ام بود

. اخم ها یش در هم رفته بود و لب ها یش می جنبید

من بهش گفتم خواهر دارن، گفتم پسرای پرویز نقطه -

.ضعفشون خواهرشونه نه کارگاه و چهارتا میوه تو سردخونه

.گفتم و اون احمقم رفت جلوشو گرفت

| Page 1983

از اولشم راهو کج رفتیم ارزش نداشت، ه یچی ارزش ای ن

.حال امروزتون رو نداشت

حق با بهنام بود. ارزش نداشت لباس هایم قاب دیوار شوند،

ارزش نداشت آرزو و من پاگی ر این زندگی اجبار ی شویم،

ارزش نداشت که به یک باره تا به این حد در منجلا ب فرو
برویم. اصلا ی کی زد و یکی مرد دیگر جنگ ها و بحث ها
چه بود؟

قاتلی نبود قصاص شود. خانواده ی عمران هم وضع
مالیشان بد نبود که چشم به آن کارگاه داشته باشند.
عمران و عماد و علی هر سه کار کرده بودند و حالا هر کدام
هر چند کم سرمایه ا ی برا ی زندگی داشتند می ماند ی ک
قلم، آن هم حرص و کینه بود.
همه ی آن چ یز ی که زندگی را بر کاممان تلخ کرد همان
کینه و حرص بود وگرنه حالا که در این برهه از زندگی
ایستاده بودیم، آن قتل و کارگاه دیگر مهم نبودند.

| P a g e 1984

مهم حال بد بهزاد و منی بود که روز به روز دیوانه تر م ی
شدم. مهم آرزویی بود که بغضش اجازه ی حرف زدن به او
در دادگاه نداده بود، مهم بچه ا ی بود که نیامده سقط شده
بود.

شب نمی شد، نه ساعت می گذشت و نه دقیقه ها جان می
کنند و جلو می رفتند. لعن تی آن قدر به آن ساعت چشم

دوخته بودم که خان جون با خنده سر تکان داده بود و بهنام
از خانه بیرون رفته بود.

بهزاد هم که در آن اتاق بهم ریخته می ماند و بیرون نمی
آمد اگر هم می آمد یا کارگاه بود یا هر جایی که کسی دور
و اطرافش نباشد تا سرزنشش کند.

مگر تا کی می توانست از طلاق دادن سر باز بزند، رفتارهای
نادرستش همه را به او بدبین کرده بود همه حتی عمه لیلا
و آقا جعفر، بهزاد را مقصر بهم خوردن زندگی مشترکش
می دانستن.

| Page 1985

همین دیروز عمه آمد و به محض شنیدن خبر طلاق و آن
که آرزو هم می لباس هایش را برده بود، به بهزاد توپید که
حقش بود تنها بماند وقتی آن قدر آن دختر را آزار می داد
باید منتظر عواقبش هم می شد.

دلهره و استرس کم بود برای حال آن لحظه ام، دست و پایم
بخ کرده بود.

این حال برای دیدن او بعد از پنج روز اغراق نبود
نفسم را به سختی از دماغ کپ شده ام بیرون دادم. بعد از

آن که از حیا ط به خانه رفته بودم سر درد و بدن درد وجودم
را گرفته بود و داغی پیشانی ام خبر از سرما خوردگی می
داد.

بهنام در را باز کرد

. بیا خونس در و باز کرده -

| Page 1986

.باشه ای گفتم و به نمای ساختمان یک طبقه اش نگاه کردم
خانه ای مشترکی که پنج روزی بود خانم خانه اش دیگر در
آن نبود

.برق ها روشن بود و در نیمه باز بود

با سر انگشتانم در را به داخل هل دادم که صدای قدم های ش
. آمد. از پله ها پائین می آمد

با باز شدن در ناخودآگاه عقب کشیدم. گویی لب هایم به
. هم دوخته شده بود که حتی سلام نیز نکردم
.بره خودش جمع کنه -

نگاهش نمی کردم اما خوب سنگینی آن دو سیاهی را بر
. چهره ام احساس می کردم

.بهنام مخالفت کرد

. حالش خوب نیست خودم کمکش می کنم -
دستش را بالا آورد که کمی سرم را بالا کش یدم. دیوانه بود
! که با رکابی در این سرما بیرون آمده بود؟

| P a g e 1987

گفتم تنها بره، پسرای محمود حق ندارن پا تو خونه من -
بذارن.

برای آن که هر چه سریع تر آن سی دی را بردارم رو به
. بهنام کردم

.خوبم داداش چیز زیادی ندارم الان میام -

.دست در جیب کاپشنش فرو کرد و اشاره ای به بالا زد
.حله بپر زود بیا -

بهنام همان بود، همان قدر صلح طلب و منطقی اگر الان
بهزاد جای او یود یقینا شر به پا می شد

. نمی دانم این دلشوره ی لعنتی از کجا سر در آورده بود
.آب دهانم را قورت دادم و قدمی جلو رفتم

از عمد در را با دست نگه داشته بود و خودش با آن هیکل
بزرگ و تنومندش نیزم میان در ایستاده بود برای وارد شدن
.باید مماس تن او می شدم

نفسم را بیرون دادم و باز هم گامی جلو رفتم که فقط چند
.سانتی تنش را عقب کشید و دستش را بالاتر برد
با حالی دگرگون از کنارش گذشتم و پله ها را بالا رفتم
بو ی عطر لعنتی اش زیر مشامم بود
در خانه را باز کردم و جلوتر رفتم. خانه نبود م یدان جنگ،
هر چه لباس و آت و آشغال می توانست را در جا ی جا ی
. خانه ریخته بود. با تاسف و حرص به سو ی اتاق رفتم
از اضطراب مدام آب دهانم را قورت می دادم
قفسه ها ی کتابخانه بهم ریخته بود
ناباور به قفسه ی خالی نگاه کردم. نبود، نه سی دی و نه
!خشب قرص ها
وا رفته گوشه ی تخت نشستم و دست رو ی صورتم کشیدم
!پس دیده بود؟
با هجوم افکار بد و منفی به سویم وحشت زده

از جا پریدم. باید می رفتم حالا دیگر ماندنم برا ی یک ثان ی ه
. هم در این خانه جایز نبود

تلو تلو خوران از اتاق ب یرون رفتم

چشمانم تب دار شده بود و پ یشانی ام پر حرارت بود

دست به دستگ یره گرفتم که در خانه به داخل هل داده شد

و عمران وارد خانه شد

نفسم با دیدن پوزخند کج رو ی لبش در سینه ام حبس شد

! کجا با این عجله؟ بمون حالا کار داریم -

دست به دیوار گرفتم. لعنت ی همین حالا بای د تب و داغ ی

بدنم از پا ی درم می آورد

داداشمو صدا کنم بیاد کمک کنه -

نوچی کرد و نرم بازویم را گرفت

بیا خودم کمکت کنم جمع کنی -

علنا می لرزیدم، ترسان پشت سرش به سو ی اتاق رفتم

| P a g e 1990

!چیز ی جمع نکرد ی که -

رفتارش به گونه ای بود که مطمئن بودم از همه چیز خبر

داشت. من و م نی کردم

لباس زیاد ی ندارم فقط چندتا از لباسا ی قب ل یم رو میبرم -

می خواستم بداند چیزهایی که او خریده بود را قرار نبود ببرم. کجا می بردم به حد کافی در این پنج روز خوره به جانم افتاده بود همان مانده بود لباس های ی که او برایم خریده بود را می بردم و می شد آینه ی دقم

.چمدان را از زیر تخت ب یرون کشید و مقابل پایم گذاشت مصمم بود مرا از این خانه و خودش دور کند.در کمد را باز کردم که او ب یرون رفت. نفس وا مانده ام را بیرون دادم و دست رو ی پیشانی ام گذاشتم. زیاد ی از حد داغ بودم در حالی که تتم می لرزید

| P a g e 1991

شال را از کشو بیرون کشیدم و زی ر چشمی قفسه ها ی ته ی کتابخانه را از نظر گذراندم. چند کتاب و پوشه رو ی زم ی ن افتاده بود و ه یچ چیز ی در قفسه ها نبود

همان جا گذاشته بودمشان، به خیال آن که عمران سال به سال هم به آن جا نگاه نمی کند اما همه چی ز غلط از آب در آمده بود و او هر چه پنهان کرده بودم را یافته بود

بی دقت هر آن چه زی ر دستم می آمد را بیرون می کش ید م . و نگاهم هر چند یک بار به س و ی کتابخانه ک شیده می شد

چشمت پی ا یناس ؟ -

جرت بالا ک شیدن گردنم را نداشتم. پ پراهن در میان
انگشتانم فشرده شد و با تعلل طولانی به او که در چارچوب
. ایستاده بود نگاه کردم

. خشاب قرص ها در دستش بود

حتی نمی دانستم چه بگویم وارد اتاق شد و در را پشت
سرش بست

| P a g e 1992

وحشت زده از جا بلند شدم. سیاهی هایش حالا دیگر آرام
نبودند. رگه های قرمز در سفیدی چشمانش جان از تنم
. گرفته بود. خم شده و کشوی پاتختی را ب یرون کشیدم
بی هدف خودم را مشغول کرده بودم و در ذهنم کلمات را
پشت هم ردی ف می کردم تا تحویلش بدهم
تمام امیدم به بهنام بود که پشت در متظر رفتم بود. کشو
را به داخل هل دادم و کمر راست کردم. او برخلاف من
صبور بود. منی که ظاهرم را تا حدودی حفظ کرده بودم اما
. در باطنم هراس و وحشت پیدا می کرد
. انگشت گوشه ی لبش ک شید و دندان روی هم سایید

تعلل داشت. دل دل می کرد یا چه؟

: بالاخره لب جنباند و با صدا ی گرفته ا ی گفت

قرص جلوگ ی ر ی میخورد ی؟ -

.این بار من بودم که تعلل کردم

. سر تکان داد و ابرو بالا انداخت. پلک سمت چپش می پرید

| P a g e 1993

دهانم باز و بسته می شد اما نفرین به آن نگاهش که لالم

کرده بود. دستش بالا آمد که گامی عقب تر رفتم. مکثی

:کرد و با همان لحن کنترل شده ا ی که داشت، گفت

اونم بدون این که به من ب گی؟ -

.لبه ی تخت را گرفتم و ترسیده به او چشم دوختم

چقدر در چشمان او برخلاف من که وجب به وجب صورتش

.را با دلتنگی و ترس رصد کرده بودم، کینه نشسته بود

او همان بود پسر پرویزخان، پسر مردی که عزیزترین م

.قاتلش بود

.رو در رویم ایستاد. آرامش قبل طوفانش را داشت

حرکاتش و انحنای لب های ش عمران چند دقیقه بعد را در

. ذهنم ترسیم می کرد

گوشه ی ابرویش را خاراند و با تن صدا ی خونسرد ی که فقط من می دانستم دقایقی بعد به فریاد مبدل خواهد شد، گفت:

| P a g e 1994

چند ماه به کاهدون زدم اره؟ -

دختر آفتاب مهتاب ندیده ی حاج محمود واسه من زیر آب ی
! رفته

نفس ها ی گرمش به صورت یخ کرده ام می خورد. طبق
پیش بینی ام به یک باره صدا یش را بالا برد
با خود خرت نگفتی عمران میفهمه؟ -

حتی اگه فرار کنی و بری باز گیرت م یارم و واسه این دور
!زدنات پا...ت می کنم

عقب رفتم مصادف شد با افتادنم روی تخت و عمران فرصت
طلبی که زانویش را کنارم گذاشت و روی تنم خیمه زد. من
این مرد را خوب بلد بودم و می دانستم چه عذابی در انتظارم
بود.

خش دار و پر حرص از میان دندان ها ی کلید شده اش
:غرید

چرا لال ش د ی؟ بشمارم برات کلکهایی که بهم زد ی رو؟ -

| P a g e 1995

یا خودت میشم ر ی؟

دست سالم را رو ی شانه اش گذاشتم

!ولم کن -

تنش را عقب کشید

!آره ولت می کنم اما به موقعش -

حتی نمی دانستم چگونه او را مجاب کنم

مجاب به این که من از او بر ا ی مصرف قرص اجازه گرفته
بودم و او بی توجه به خواسته ی من رد کرده بود و قلدر ی
باز ی به راه انداخته بود

خودش مقصر پنهان کار ی ام بود اما آن نگاهش نم ی
گذاشت که چ ی ز ی بگویم

حرکاتش و رفتارش اصلا عا د ی نبود. رو ی تخت خزید و
دستش را رو ی گونه ام کشید

!داغی -

| P a g e 1996

مچ دستش را گرفتم. دیگ ر اشک هایم روان شده بود

داداشم اون ب یرونه من باید برم حالم خوب ن یست -
سر تکان داد و لب هایش را روی گردنم کشید بی آن که
ببوسد.

! داغ بودند و دوست دارم -

دستانش مثل سابق بی رحم شده بودند. می درید. آرام و
قرار نداشت، نه زمانی که هنوز آن خشاب لعن تی در دستش
بود. دکمه های مانتو را باز کرد و گردنش را بالا کشید
! پاشو لباساتو در بیار -

. از خدا خواسته تنم را بالا کشیدم و از تخت پ ایین رفتم
. قبل از آن که به جان تنم بیوفتد دست بالا آوردم
...من بچه نمی خواستم، ت...تو مجبورم کردی منم...منم -
ه: یس کشدار ی گفت

| P a g e 1997

خودم پاشم؟ خودم لباساتو از تنم بکشم؟ اون روی منو -
میخواهی؟

حتی نگذاشت پاسخش را بدهم مچ دستم را گرفت و به
طرف خودش کشید.

گفته بودم زیر و رو نکشی؟ -

اشک هایم را پاک کردم و به اجبار دستش روی تخت
نشستم.

ولم کن این زندگی دو تاملونه اما تو داری زور میگی -
پوزخندی زد. تیشرتش را از سر کشید و روی تخت دراز
کشید. ناخودآگاه کمی از او کناره گیری کردم که مجبور به
دراز کشیدنم کرد و برای لحظه ای آغوش شبرایم لذت بخش
شد. سرش در موهایم فرو رفته بود و برای چند ثانیه
وجودش آرام بود و منه دیوانه از این حس زودگذرش رفع
دلت نگی برداشت کردم اما سربیع موضعش را تغییر داد

| Page 1998

لبخندش را دوست داشتم اما پوزخندش نه. پیشروی
دستانش وقتی رنگ نگاهش تغییر کرده بود باز هم وحشت
به جاتم انداخت

می دانستم چه در سر داشت، تمام تلاشم را برای جلوگیری
از آن چه که در سرش می پروراند، به کار گرفته بودم
کدوم دوتا؟ -

نالان نامش را بر زبان آوردم که دستانش را دور تنم حلقه
کرد و در آغوشش کشید

تمومش کن دختر حاجی این بحث تموم شدست. من -

...بچه می خوام و تو مجبور ی که قبول کنی

. اختیارم را از دست دادم، صدا یم بالا رفت

.چه اجبار ی؟ میگم من نمی خوام -

.رو ی تنم خیم ه زد و انگشتانش پهلویم را به چنگ گرفت

لعنتی باز هم با آن خونسرد ی ذاتی اش حالم را به هم می

زد.

| P a g e 1999

منم نمیخواستم زنم بی خبر از من زیر آبی بره منتها -

رفت... قرص خورد اونم چند ماه تمام... هر بارم برایش از بچه

گفتم واسم سرخ و سفی د شد، هار شد ی بهار هار... رفت ی

خونه پدرت و موندگار شد ی که نمیا ی؟ که یادت رفت من

...تو این خونه

. سرش را زیر گلویم برد و دیگه ادامه نداد

نه او گفت و نه من حرفی هم برا ی گفتن داشتم، همان ته

مانده ی غرورم هم نباید به دست او می شکست و م ی

.دانست در این پنج روز جان دادم از دور ی اش

...بر مگرداند و باز هم حرکت دستانش

از ب یچارگی به هر ریسمانی چنگ می زدم
خواهش می کنم عمران دکتر گفت -
از کوره در رفت و فریاد زد
دکتر گوه خورد راجب چیز ی که بهش مربوط نیست حرف -
زد.

| P a g e 2000

فین فینی کردم که صدا ی زنگ آیفون به پا شد
دست از باز کردن دکمه ها ی مانتوام کشید
! آخی خان داداشت نگران شد -
مسخره می کرد و رفتارها یش همگی نشات از حرص خفته
در وجودش بود
حالم بده عمران -
چشمان خونبارش را به چهره ام دوخت
بدترم میشی روزگارت سیاه به بهار ولی گاماس گاماس -
لب فشردم. ه مین امروز از دلتنگی او به گریه افتاده بودم
اما حالا در آغوشش از ترس می لرزیدم. برای دیدنش آمدم
اما حالا تمام او رویاها پرکشیده و تصاویر سیاهی پشت
پلکانم بود

. با درد دستم ناله ای کردم

بی اعصابی در حرکاتش آشکار بود و عقب کشیدن های م

. حریص ترش می کرد

| P a g e 2001

.تکون نخور -

ناچار آویز دستم را باز کردم که آستین مانتو را بیرون کشی د

. و دستش زیر تی شرتم خزید

.اون چشای سگیت و ندوز به من، خرت نمیشم -

. با برخورد دستش زیر پیراهن م ماه یچه هایم منقبض شد

. نیشخندی زد

از چی داغ کردی اینجوری؟ توام دلت میخواد هوم؟ -

.چشمانم را بستم و سرم را به بالشت فشردم

!همه جام درد می کنه -

.با صدای آیفون نفسش را رها کرد و از روی تنم کنار رفت

. ببر صداتو تا پیام -

...می رفت تا بهنام را راهی کند و مرا ماندگار

.منی که حتی نای باز کردن چشمانم را نداشتم

حالا وقت سرما خوردگی نبود نه وقتی که همه چیز بر ملا شده بود و پسر پرویز خان همچو شیر غرش می کرد .
صبح بیا پی خواهرت الان نمی تونه بیاد -
این گونه می گفت تا بهنام را دیوانه کن د. قه قهه ای که در پس حرفش زد نیز نشان می داد به خواسته اش رسیده بود .
به پهلوی چرخیدم و ناله ای از بی حالی کردم
این حد از ضعف نمی توانست برای سرما خوردگی باشد ترس بیشتر از هر چیزی در وجودم رخنه کرده بود .
! تا برادرتو میفرستم بره، خودتو آماده کن -
کاش سکوت می کرد تا که می از این حال بد دور شوم .
عضلاتم کش می آمد و پلک هایم توان باز ماندن نداشتند .
نا ی بلند شدن نداشتم و اگر آن بیرون خون و خونریزی هم راه می افتاد ترجیح می دادم همین جا روی همین تخت خودم را به کوری و کوری بزنم

هیچ صدایی نمی آمد چرا که بهنام بهزاد نبود و بیشتر آن که بهنام در برابر عمران محتاطانه تر رفتار می کرد. شای د

او هم مثل من از موضوع پدرم و گذشته ی منحوس خجالت
زده بود و شاید هم حرمت نان و نمک رفاقتشان را داشت
بهار؟ -

تکان کم جانی خوردم که دس تی رو ی ساعدم نشست
! چشاتو باز کن ببینم -

باز کردن پلکانی که انگار وزنه ی چند تن ی رو یش افتاده
سخت بود اما با زحمت چشم باز کردم و نگاه تبارم را به
مردی که بالا ی سرم نشسته بود، دوختم
چی شده؟ -

ایکه خوردم. ای ن صدا برا ی من بود؟
دستمالی که رو ی پیشانی ام بود را برداشت
هنوز ه یچی، می تونی پاشی؟ -

| P a g e 2004

تکانی خوردم که شانه هایم را گرفت و تنم را بالا کشید
سوپی ک هرو ی پاتخت ی در کاسه ی کوچک و چینی ریخت ه
شده بود، توجهم را جلب کرد

سر و صدایی از پذیرایی می آمد؛ یعنی کار سمیرا بود؟ اگر
! او اینجا بود که عمران با بالاتنه ی برهنه نمی نشست کنارم

سنگین ی سرم رو ی گردنم باعث شد کم ی عقب بروم که
تنش را جلو ک شید و سرم را به شانه اش تکیه داد
گفته اینو بخور ی -

از زیر پلکان نیمه باز می سی نی را نگاه کردم. لعنت به
کنجکاویی که رهایم نمی کرد
کسی اینجاست؟ -

منظورم به سر و صداها و این سوپ تازه از روی گاز پایی ن
آمده بود
هست -

| Page 2005

نیمه و نصفه جواب دادنش حالم را بدتر می کرد. خیره به
بخاری که از کاسه بلند می شد لب زدم
کی؟ -

تکان خوردن شانه اش نشان از آن خنده های کوتاه و
تمسخر آمیزش داشت

یکی که تو پنج روز نبودن تو تو این خونه بوده و حساب ی -
اجا انداخته واسه خودش

تحمل نکردم. به آنی سر از روی شانه اش برداشتم و با غیظ

نگاهش کردم که صدا ی بلند عماد در خانه پ یچید و دهانم
را برای هر حرفی بست

عمران بیا باز سمیرا داره زنگ م یزنه بی ا به این بگو -
بادمجون بم آفت نداره بچه ها ی محمود بلایی سرشون
نمیاد

از میان در نیم ه باز صدا یش حسابی سر سن گ ین شده ام را
!درد آورد

| P a g e 2006

پس کار سم یر ا بود، کسی که بیشت ر از هم ه هوا یم را داشت
رو ی تخت به پشت افتادم و اهمیت ی به عمران که دستور
می داد حتما سوپ را بخورم ندادم به سو ی پنجره چرخ یدم
هوا کاملا روشن بود و گرفت گی آسمان هم نتوانسته بود
پنهان کند که حدودا اواسط ظهر بود

دست رو ی پ یشانی ام گذاشتم. کمی از آن تب و داغی
دیشب در وجودم بود

دیشبی که جز همان چند کلمه ی آخر عمران وقتی به
بهنام پشت آیفون با تمسخر کلمات را ردیف کرده بود، به
یاد نداشتم

صدای جر و بحثش با عماد می آمد. ناچار چشم باز کردم و
با ضعف روی زمین نشستم و سوپ را میان پاهایم گذاشتم
بی حالی از سر و روی می بارید

. سر روی زانویم گذاشتم و با قاشق همی به سوپ جو زدم

| Page 2007

آن چند برگ جعفری و طعم کم آبلیم و در سوپ بیانگ ر
دست پخت س میرا ب ود. فقط چند قاشق توانسته بودم بخورم
دستم نایب الانگه داشتن قاشق را نداشت. از ناتوانی ام اشک
هایم روان شده بود که عمران با اخم هایی در هم وارد اتاق
شد و در را کوبید
تو چته ؟ -

. فریادش از جا پراندم

. بی مکث دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد
آبغوره گرفت ی که چی که غلطات یادم بره ؟ -

. بی حال کنارش زدم

نمیدانم آن برادر دیوانه اش چه گفت که تا این حد آتشش
را تند کرده بود

با ضعف همان طور که بازوی م فشار انگشتانش را تحمل می

کرد زانوانم سست شد که دست دیگرش دورشکم پیچ ید
!بهار -

| P a g e 2008

.چشمانم بسته شد و بی حال زمزمه کرد
ولم کن -

بو ی الکل و بتا دین در مشامم پیچ یده بود و صدا ی دکتر را
. می شنیدم که عمران را شماتت می کرد
منتظر بودید بمیره بعد برسو نیش بیمارستان؟ -

ندیده هم می توانستم حدس بزنم گره ی مشتانش محکم
تر شده بود. کی دوام آورده بود کسی حرف بارش کند که
!این بار دومش باشد؟

من زنده آوردمش اینجا منتها این که شماها بخوای د -
! بکشیدش بحثش جداس

با ب از شدن چشمانم نگاه به خون نشسته ی دکتر میان سال ی
که قد کوتاهش در برابر عمران با آن قد و بالا ی بلندش
! مضحکانه به نظرم رسید. تقابل فیل و مورچه

| P a g e 2009

همان خل نشده بودم که به لطف بقیه نیز آن هم به

اخلاقیاتم اضافه شد.

دکتر زنی با چهره ی ملیح بود که بخاطر بحث و جدلش با

عمران حالا ک می در هم رفته بود

. با دیدن چشمانم بازم جلو آمد و سرم را چک کرد

. بعد تموم شدن سرمتون مرخصید -

دعوايش را با کسی دیگ ر کرده بود و اخم و تخم ها ی ش

نصیب منه از همه جا بیخبر می شد

عمران چرخى رو ی پاشنه ی پا زد و کنارم ایستاد

! خوب بلد ی خودتو بزنی به موش مردگی -

!موش مردگی؟ او به حال بد من موش مرد گی می گفت؟

بر خلاف تمام زندگى ام که حالم از بیمارستان بهم می

خورد حالا دلم ماندن میخواست. رو ی همین تخت چرک ی ن

اورژانس رهايم می کرد و م ی رفت. دلم بیجا می کرد باز

. دلتنگش شود

| P a g e 2010

قطره اشکی که از کنار چشمم پایین رفته بود را با انگشت

پاک کرد و دستانش را کنارم رو ی بالشت متمرکز کرد. از

آن بالا ابهتش هر دل ی را می لرزاند اما من دیشب چهره ی

. وحشتناک تر ی از او دیده بود

از دیشب منو مچل خودت کرد ی که چی ؟ که در بر ی ؟ -

این سرم تموم شه اولی ن جایی که میریم مطب اون دکتروس
!و بعدش نوبت تو

از بی آبرویی ب بیشتر هراس داشتم تا واکنش این مرد که
مراعات حال را نمی کرد و راه به راه تهدید و ترس به جانم
می بست

اویی که وقتی در اتاق تا مرز بی هوشی رفته بودم نه خودش
و نه کلماتی که می گفت به تکاپو نیوفتاده بودند تا رد ی از
نگرانی را درشان احساس کنم خیلی بی تفاوت شال به سرم
انداخته بود و با آن سر و وضع مرا آورده بود
آن هم از وضعیتش در بیمارستان که با عالم و آدم دعوا م ی
کرد و سر جنگ داشت

| P a g e 2011

. خیلی زود سرم تمام شد و از جا بلند شدم

تحمل او و قلدر بازی هایش را نداشتم و همان هم باعث
دور ی و فاصله گرفتم از او می شد که زبان در دهان
. چرخاند

دارم قاطی می کنم به نفعته ادا در نیار ی -
دستش را کنار زدم و به کمک دیوارها ی اورژانس به طرف
خروجی رفتم
پرستار ی که سرم را از دستم جدا کرده بود از پشت خودش
را به من رساند
نگفتم مگه یکم دراز بکش با این حالت نباید زود بلند -
میشد ی
به جا ی من عمران پاسخش را داد و بلافاصله دستان
قدرتمندش تنم را احاطه کرد
اینجا تا آدما رو نکشین و لشون نمیکنید نه ؟ -

| P a g e 2012

هم هدر این یکساعت و اند ی خوب پی برده بودند این مرد
سرش برا ی دعوا درد می کرد. پرستار با تاسف سر ی تکان
داد و پشت سرمان جا ماند
مقصدش همان جایی بود که با غی ظ و فک قفل شده اش
گفته بود
ماشین را در پارکین گ پارک کرد و بی توجه به حال و روزم
خم شد و در را باز کرد

! برو پایین -

باران بی امان بر سرم می کوبید و سرما ی هوا ذره ای تنم
را نمی لرزان د. باز هم کاپشنش را روی شانه هایم انداخت
و به جلو روانه ام کرد. باز هم همچو اوایل تند خو و کم
. طاقت شده بود و راه به راه توپ و تشر می زد
درمانگاه شلوغ بود و تعداد زیادی همچو من اسیر سرما
خوردگی شده بودند. پله ها را بالا رفتیم که روی پاگرد دوم
مکث کردم

| Page 2013

آبروریزی بزرگی در راه بود. دکتر ی که حقیقت را می گفت
و عمرانی که ی قینا قرار نبود سکوت کند
با دیدن تعلم دست را گرفت
. بیا بالا -

نگاهی به در باز مطب انداختم و آب دهانم را قورت دادم
! من حال خوب نیست -

. بی تفاوت سری بالا انداخت و دستم را کشید
. ادا اطوارات دیگه رنگی ندارن بیا بالا -

گامی عقب تر رفتم و با دودلی حقیقت را بر زبان آوردم

دکتر بمن چ یز ی نداد، خ...خودم خواستم قرص بخورم -
بی درنگ انگشتانش را روی لب هایم کوبید و صدای ش از
میان دندان های چفت شده اش بیرون داد
مراعات میکرد کسی صدایش را نشنود
!فقط خفه شو -

| Page 2014

یخ کرده نگاهش می کردم. چقدر سیاهی هایش پر تلاطم
بود. چقدر آن کینه ها و نفرت ها بیشتر خودنمایی می کرد
شاید هم من کور بودم وگرنه رنگ نگاه او از همان اول هم
همان بود.

چند روز خوردی؟ -

. انگشت اشاره اش را بالا آورد و جلوی صورتم تکان داد
. اراجیف تحویل نمیدی -

. ضربه ای که زده بود آرام بود اما لب هایم کز می کرد
. چ...چند ماه -

. فکم را میان مشتش گرفت و فشرد

. گو خوردی...گو خوردی که دورم زد...گو خوردی -
چشم فشردم و دست روی بازویش گذاشتم که عصبانی تر

شد.

از کجا آوردی؟ کی زن احمق منو انقد زبل کرد که قرص -
بخره و بخوره اونم شب به شب؟

| P a g e 2015

با دیدن زنی که از مطب بیرون آمده بود نفسش را کلافه
بیرون داد و تنش را جلوکشید و پشت به پله ها کرد
نگاه کنجکاو زن تا وقتی که از پله ها پایین برود را احساس
می کردم .

منتظر پاسخ سوالش مانده بود که به دیوار تکیه زد
خ...خودم -

نگذاشت بنشینم

خود خرت بلد نبودی دماغتو بکشی بالا میخوای باور کنم -
!خودت قرص گرفتی؟ اونم خارجیشو

ضعف تمام وجودم را گرفته بود بی رمق تر از آنی شده بودم
که چیزی بگویم، البته که گفته هایم را هم نمی شنید و
خودش را به آن راه زده بود

کشان کشان پشت سرش از پله ها بالا رفتم و وارد مطب
شدیم.

منشی گویا عوض شده بود که متعجب هر دو یمان را از نظر
گذراند .
!بفرمایید -

. عمران صدا یش را بالا گرفت
.دکتر این خراب شده کجاست؟ بیا بیرون ببینم -
.وسط راهرو ایستاده بود و صدا یش را روی سرش گرفته بود
منشی عصبی از جا برخواست اما قبل از او دکتر در اتاقش
را باز کرده بود
!به به آقا ی نواب -

او هم سرش درد می کرد برای بحث و جنگ با مردی که از
عصبانیت بازویم را چنان می فشرد که گویی قصد خورد
کردن استخوانش را داشت
این قرص ها چیه دادی د به زن من؟ -
.دکتر نی منگاه ی به سویم انداخت و از موضع شپایین آمد

.در اتاق را باز کرد و به داخل اشاره کرد

آروم باشید آقا بفرمایید داخل صحبت کن یم -
گمان نمی کردم گوش به حرف دکتر بدهد اما داد. باضعفی
وصف نشدنی با ورودمان به اتاق روی صندلی نشستیم و سر
دردناکم را میان دستانم گرفتم
دکتر حالا که در را بسته بود باز در همان جلد قبلی اش
رفت.
باز چه بلایی سر این دختره بیچاره آوردید -
کنارم نشست و سرم را بالا کشید
!تب داری بهار جان -
. سر تکان دادم و اشک هایم را پاک کردم
. یکم سرماخوردم چی یزی نیست -
. دستش را روی گردنم کشید که اخم هایم در هم رفت

| Page 2018

این ردهای سرخ و کبود شده نشون میده بیشتر از سرم ا -
خوردگیه، میخوای معاینه کنم؟
نه ضعیفی گفتم. آن ها رد انگشتان عمران بودند. دیشب به
قصد بریدن نفسم گلویم را فشرده بود و دقایق آخر رهایم
کرده بود. دیشبی که دقیقه به دقیقه از ترس حتی نفهمیده

بودم چگونه گذشته بود.

با سر تکان دادن دکتر از روی تاسف، عمران از کوره در رفت و دستش را روی میز کوبید.

بمن بگو رو چه حسابی به زن من قرص جلوگیری دادی ؟ -

دکتر از جا بلند شد و دست به کمر شد.

خانمتون شرایط بدنی خوبی برای بارداری نداشتن بای د -

قرص مصرف می کردن این دیگه حساب و کتاب نمی خواد

یه موضوع علمیه

نگاه خشمگینش را به من دوخت

| Page 2019

پاشو بهار، این اراجیفی که گفتی یادت باشه دکتر من از -

! این قضیه نمیگذرم

تهدید می کرد و حواسش به منی که هر لحظه با فشارهای

که رویم بود بی حال تر می شدم، نبود

نگذر آقا نگذر، شاید خانمتون رو بحث ترس و هرچی ز -

دیگه ای در برابرتون سکوت کردن اما این بار آخر ای ن

رفتاراتون رو تحمل می کنم سری بعد حتما ازتون شکایت

میکنم.

پوزخندی زد و خشاب قرصی که اصلاً به خاطر نداشتن چه
زمانی آن را همراه خودش آورده بود را در جیبش گذاشت
قلق من اینجوریه که دوست دارم پوست سفید زنمو سیاه -
و کبود کنم، ربطش به شما چیه؟
صراحت کلامش در برابر دکتر ی که از خشم می لرزید نا به
جا بود.

| Page 2020

شما مشک ل روانی دارید آقا ی نواب، خانومتون حق داشت ن -
!که قرص مصرف کنن

یخ کردم. به معنای واقعی کلمه مرگ را مقابل چشمانم می
دیدم. پاره ای دمش گذاشته بود این را خوب پی برده بودم
که او روی قرص آلرژ ی پیدا کرده بود و شنیدنش دیوانه
ترش می کرد.

چهره اش به سرخی می زد و فکش قفل شده بود
حق و حقوق رو تو ی بی همه چیز واسه زن من تعیین -
می کنی؟

در این خراب شده رو تخته می کنم که بقیه رو غاق فرض
نکنی.

دکت ر موها ی رنگ کرده اش را زی ر شال جا ی داد. گوی ی
قصدش دیوانه کردن عمران بود که کوتاه نمی آمد، شای د
هم ا و زیاد ی بادل و جرعت بود درست برخلاف من ک ه آن
. دو سیاه چاله ی به خون نشسته زبانم را بند می آورد

| P a g e 2021

!درست صحبت کن آقا بفرم ا هر کار میتونی بکن -
. هشدارش عمران را نمی ترساند. ساکتش هم نمی کرد
به سرش زده بود که برخلاف عقاید و اخلاقیاتش دهان ب ه
. دهان جنس مونث گذاشته بود
منشی به همراه یک مراجع ه کننده ایستاده و نظاره گر خوی
. وحشی او بودند
با خروجش از مطب، مشتش را چندین بار کف دست ش
کوبید.

!هه... میگه زنت حق داشته -

دست به دیوار گرفتم ام ا سرگیجه قوی تر بود که چشمانم
. بسته شد و عمران پهلویم را چنگ زد
پس چه غلطی کردن تو اون بیمارستان کوفتی، تو که -
دار ی بدتر میشی

اشتباه نمی کردم، لحنش کمی با هول و ولا همراه بود.
بریم این پایین دکتر هست -

| Page 2022

به بازویش چنگ زدم و بیحال سر به سینه اش چسباندم.
میخواهم بخوابم بریم خونه -

باشه چشماتو باز کن تا ماشین باید راه بیا ی همیشه کولت -
کنم جلو این همهچشم

حرص خوردن هایش هم متفاوت بود. تاروی صندلی
نشستن را بخاطر داشتم اما مابقی اش را نه، خواب سنگین ی
که حتی پا در عالم رویا هم نگذاشته بودم فقط سیاه ی
مطلق بود

این سرما خوردگی در عین بد موقع بودنش حسابی به داد م
رسیده بود

مرد عصبی و دیوانه را کمی تا حدودی نگران ساخته بود
که

راه به راه می آمد و سر می زد. حتی طبق گفت و سفارشات
سمیرا دستمال نمدار روی پیشانی ام گذاشته بود که عماد

برایش بل گرفت و مسخره اش می کرد اما او مدام زیر
گوش می

می خواند که باید حالم بهت ر شود

| Page 2023

اصلا آن تهدیداتش مهم نبود من آن تن صدا و آن نوازش
های روی گردنم را که جای انگشتان خودش بود را بیشتر ر
احساس می کردم.

هنوز جواب کاراتو نداده بهار کلی کار دارم باهات زود -
خوب شو دخت ر حاجی زود

خس خس نفس هایم بخاطر ر گرفتگی بینی و عفونت گلویم
بود.

وقتی سر از روی بالشت بلند کردم که صدای عمران و عماد
در خانه پیچیده بود. بحث شان بر سر ر فوتبال بود که ه ردو
. آن گونه جلت و ولز می کردند

شال را روی سرم کشیدم و با همان پیراهنی که بلند ی اش
تا کمی پایین تر از باسنم بود بیرون رفتم
با صدای جرج ر در اتاق عمران بالشت را از آغوشش بیرون
. کشید و تنش را بالا آورد

بهتری؟ -

نه به آن خنده های چند دقیقه قبلش و نه اخم حالایش،
لابد باز هم عماد زیر لب متلکی بارش کرده بود.
لب های خشک شده ام را تکان دادم و نفهمیدم آره ی کام
رمقم را شنید یا نه. بعد از شستن دست و صورتم در
سرویس نگاهی به پذیرایی انداختم.
هنوز همه چیز به هم ریختگی دیشب را داشت
لباس های گوله شده در هم که روی مبلمان و صندلی های
میز غذا خوری بود در کنار هزاران آت و آشغال دیگر که
حسابی حال را از این خانه به هم می زد.
در اتاق را تا نیمه بستم و در بالکن را باز کردم. ساعت از
شش و نیم عصر گذشته بود و نه من غذایی خورده بودم و
نه می دانستم چیزی برای خوردن هست یا نه

تم را روی تخت کشیدم که صدای آیفون در خانه پیچی د
و سر و صدا یان دو پسر که بر خلاف سن شان خانه را بر
سرشان گذاشت ه بودند قطع شد.

با تکرار زنگ گوش فرا داد م اما هیچکدام دیگر حرف ی
نمیزدند .

متعجب شانه بالا انداختم. دستم را میان موها ی در ه م
پیچیده ام فر و برم و چنگی بینشان زدم. نیاز مبرمی ب ه
حمام داشتم و از بودن عماد حتی نفس هم نمی توانستم
بکشم آن کینه و نفرتی که در وجود او بود وحشت به جان م
می انداخت .

. کینه ای که ه م جنس و مشاب ه اش را مادرشان نیز داشت
برای بار چندم بود که صدا ی آیفون قطع نمیشد. کلافه از
. جا برخاستم شال را بی حوصله روی موهایم کشیدم
. با بیرون رفتم عماد واکنش نشان داد
! باز نکن -

| P a g e 2026

اهمیت ی به او و دستورش ندادم چرا که ه عمران چیز ی
نگفت .

. هر که پشت در بود یقینا عماد دل خوشی از او نداشت
آیفون را پاسخ دادم و با شنیدن صدا ی خان جون چشمانم
! درشت شد

باز کن مادر منم -

با هول دستم را روی دکمه فشردم و دست پاچه عمران را

مخاطب قرار دادم

اوا ی خان جونمه -

دست در جیبش گذاشت و ایستاد. عماد که کفری شده بود

. از جا بلند شد و گوشی اش را از روی میز چنگ زد

من رفت م ولی تو یه فکری به حال خودت بکن زیادی شل -

. کردی برا این دختره

عمران همان طور که به سویم کی آمد پوزخندی زد و با

بالا رفتن دستش از ترس گامی عقب رفتم. فکر این که

| Page 2027

بخواهد برای نشان دادن خودش به عماد کاری بکند و داد

. و بیداد راه بیندازد ریشه به جانم افتاد

تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن عماد دفعه ی -

. بعد این جور ی جوابتو نمیدم

جذبه و حرفش بارها او را ثابت کرده بود. همان باری که

. عماد را راهی بیمارستان کرده بود یک نمونه ی بارزش بود

خودش نیز متوجه ی ترسم شده بود که دست روی شانه ام

گذاشت و به در ورودی چشم دوخت که عماد پوزخندی زد
و نتوانست زبان نیش دارش را نگه دارد
چرا بر میخوره بهت برادر من حقیقته دیگه، خوب خرای ن -
دختره شدی، از کی تا حالا میزاری اون آپا تو خونت
بذارن؟
عمران شانه ام را فشرد و به در ورودی اشاره کرد
. باز کن درو -

به خودم آمد و با دلی که قرص مرد همیشه نامهربان شده
بود از کنار عماد گذشتم و در را باز کردم

| Page 2028

. خان جون با دیدنم پله ها را با عجله بالا آمد
!وای بهار چت شده؟ -
بهنام پشت سرش ایستاده بود. عماد بی آن که دیگر بحث
را ادامه بدهد از خانه بیرون رفت و خان جون سفت و سخت
مرا به آغوش کشید
چرا تو این حالی؟ -

صدای عصبی بهنام بود که مرا مخاطب قرار می داد. هر دو
بلا تکلیف ایستاده بودند. در را بیشتر باز کردم و به داخل

. اشاره زدم

.بیاید تو -

خان جون از خدا خواسته سریع وارد شد و بهنام چشمی د ر

. راهرو چرخاند

با عماد تنها بودی؟ -

:در را بستم و همچو خودش پچ پچ وار گفتم

.نه داداش عمران خونست -

| P a g e 2029

خانه بود اما در اتاق خودش را چپانده بود تا چشم در چشم م

.خان جون و بهنام نشود

خان جون که گویا حال و روز م را فراموش کرده بود به خانه

. اشاره کرد

اینجا چه خبره بهار چرا خونت تو این وضعه؟ -

.پوزخندی زدم و به سوی آشپزخانه رفتم

اینجا خونهای من نیست خان جون، من خونهای ندارم -

!که

بهنام ایستاده بود و خان جون روی زمینی نشست. آشکار

. بود دیگر درد پایش به سرحدش رسیده که نرسیده نشست
نگفتی چرا ت و این حالی ؟ -

بهنام بود که باز هم سوالش را تکرار می کرد. چشم از در
. نیمه باز اتاق گرفتم و چای ساز را روشن کردم
تب کرده بودم -

| Page 2030

خان جون با اوقات تلخی صدایش را بالا برد تا در پس پس
ر

. و صداهایی که در آشپزخانه به پا کرده بودم به گوشم برسد
. از بس لخت و پتی موندی تو حیاط -
. لبخندی زدم و به طرف پذیرایی بازگشتم
. خوبم الان -

. باز هم دوام نیاورد و به اطراف اشاره زد
همیشه خونت این شکلیه بهار؟ اون پسر چه چیزی بهت -
نمیگه ؟

. کاش نگرانی اش من بودم نه این مسائل پیش و پا افتاده
بهنام انحنایی به لب هایش داد و همان طور که روی مبل
. روبه اتاق می نشست صدایش را بالا برد

! غلط می کنه چیز ی بگه -

خان جون تشر زد

ای بابا بهنام مادر تو دیگه شروع نکن کم از دست بهزاد -
نکشیدم

| Page 2031

بهنام شانه بالا انداخت و در برابر چشم ابرو آمدن هایم آرا م
گفت:

دیشب که ت و موند ی بهزاد جوش آورد، هنوزم تمومش -

نکرده ولی حریف خان جون نشد

زبان روی لب هایم کشیدم

من نمیخواستم بمونم -

هومی گفت و به اطراف نگاه ی انداخت

به این یارو یاد ندادن مهمون اومد خونش ر م نکنه بره ت و -

!سوراخ موش

با باز شدن در اتاق دست خان جون را فشردم که او جلو ی
زبان بهنال م را بگیرد ام ابهنا م هم گویی کم از بهزاد نداش
ت

که از ج ا بلند شد و با چند گام رو در روی عمران ایستاد

نر بودن نشونه ی مرد بودن نیست این اون قولیه که بمن -
دادی؟ بهار چرا تو این حاله ؟

| P a g e 2032

بهنام را کنار زد و جلو آمد و بی سلام تنش را روی مبل
انداخت.

مردی و نامردی رو از شما یاد می‌گرفتم یا از پدر نم ک به -
حرمتون؟

در هم رفتن چهره ی خان جون را از نظر گذراندم و به پا
خواستم.

خجالت و شرم تمام وجودم را گرفته بود. دم کردن چای در
آن لحظه مضحکانه ترین کار بود اما راهی جز مشغول کردن
. خودم نداشتم

به خودم بقبولانم که مانند تمامی زندگی های عادی، خان
جون و بهنام برای عیادت آمده بودند

.چشم فشردم و زیر چشمی پذیرایی را نگاه کردم

یک سو عمرانی که حق داشت و یک سو خانواده ام که

نمیدانستن د عصبی باشند یا سکوت کنند. البته که خان

.جون راه دوم را برگزید اما بهنام نه، او برای دعوا آمده بود

دست به کمر شد و روی پاشنه ی پا چرخید .
! از ما چرا؟ از پدرت باید یاد میگرفتی-
با از جا پریدن عمران استکان را روی کابیت رها کردم و به
. پذیرایی دویدم. خان جون نیز بلند شده بود
. عمران به سین ه ی بهنام کوبید
مگه پدرت گذاشت زنده بمونه؟ مگه گذاشت؟ -
بهنام با آرامش خان جون را کنار ک شید. بیچاره خان جون
که میان آن دو نره غول رفته بود
احمق اتفاق بود میفهمی اتفاق -
چه اتفاقی مردتیکه؟ اصلا باشه میگم اتفاقی هل داد، -
اتفاقی هم فرار کرد و نموند ؟
بهنام کم آورده دست پشت گردنش کش ید
گذشته ها گذشته هر چی تا الانم پی ش اومده اشتباه بود، -
تمومش کن اگه نه بهار و میبرم و نمیذارم هیچوقت دیگ ه
چشمت بهش ب یوفته

. برا ی بار اول بود که بهنام آن طور قاطعانه تهدید می کرد
عمران یکه خورد برا ی لحظه مرا نگاه کرد و دوباره به سو ی
بهنام گردن چرخاند

چیو تموم کنم اونوقت؟ -

این کینه رو، اگه بهار و آورد ی که اینجا اذیتش کنی و -

...فکر کنی من ساکت میش ینم کور خوند ی من. دیشبم

. عمران به میان حرفش رفت

دیشب و امشب نکن برا من پسر محمود، جنازه ای ن دختر و -

دست شماها نمیدم حالام دکمتو بزن که تا اون روم بالا

نیومده

. خان جون دخالت کرد

ما نیومدیم بهار و ببریم پسر م زن جاش پ یش شوهرشه، -

منه پیرزن بخاطر مصلحت تا حالا بیرون این ماجرا وایستاده

بودم الان اومدم بگم اگه تو باعث اشک این دختر بشی ازت

| P a g e 2035

نمیگذرم، روزگار این دختر بخاطر ندونم کاری برادرش و

شماها سیاه شد اما دیگه اجازه نمیدم

عمران به ستوه آمده از این هرج و مرج مرا مخاطب قرار

داد.

اینا رو ملتفت کن هیچ قبرستونی نمیری و هیچ کسم -
نمیتونه زن منو جایی ببره بعد چای خوردن و دیدار تازه
کردنتون هم از این جا برن من صنمی با اینا ندارم تا الانشم
زیادی از حد صبر کردم

گفت و بی توجه به واکنش های متفاوتمان این بار از خانه
بیرون رفت

تا همین جا هم که دندان روی جگر گذاشته بود خودش
کلی بود

آخر مگر بهنام او را نمی شناخت که از راه تهدید و قلدر
بازی وارد می شد

متاسف خان جون را نگاه کردم که بهنام دندان قروچه کرد

| Page 2036

بهار بیوش بریم، دیدی خان جون بهت گفته بودم که -
خان جون در فکر فرو رفته بود و من نمی دانستم چه بگویم
این اخلاق های عمران برای من عادی بود اما بقیه نه. مثال
خان جون که گیج و منگ بود
همیشه این جوریه؟ -

قبل از آن که بهنام زبان باز کند خان جون تشرش زد

. زیون به دهن بگیر پسر م با بهارم -

. نفس عمیقی کشیدم. باز هم ضعف وجودم را گرفته بود

. کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم

نه هم یشه اما هر وقت شماها روی میبینه یا حرف بابا -

. محمود پیشم یاد

. خان جون ناله وار نام خدا را بر زبان آورد

دیر بود برای این گونه نگرانی ها. چای آوردن برای مهمانانی

که عزیزترین بودند اما حالا حوصله شان را نداشتم کار

| Page 2037

سختی بود. خان جون بیچاره وار مرا رصد می کرد و بهنام

. چشم بسته بود و پایش را تکان میداد

خان جون چایی اش را می خورد و من به میز به هم ریخته

نگاه می کردم که بهنام به آنی سرش را بلند کرد و با حرکت

. لب هايش چيزي زمزمه کرد

لب خوانی ام ضعیف نبود اما در این اوضاع حسابی داغان

. بودم

نفهمیدم آن قدر که عصبی گوشی اش را بیرون کشید و در

آن تایپ کرد

"اون فیلم کجاست؟"

نامیدانه سر تکان دادم. بمیرم برای خان جون که آن گونه در خودش بود. از نظر او دعوا نمک زندگی بود و مرد اگر اوقات تلخی نداشت اصلا مرد نبود. خان جون منطقی و دنی ا دیده ام حسابی پایه های باورهایش سست و قدیمی بودند. پچیج وار رو به بهنام گفتم: ن می دونم پیدا ش نکردم

| Page 2038

چهره ی او هم مانند من عبوس شده بود
بگرد بهار اگه فیلم به دست اونا بیوفته آبرو برامون نمی -
مونه

هومی گفتم و به پشتی مبل ت کیه دادم. این حال خراب م مگر
فرصت کاری می گذاشت

هیچ کدام چایی هایشان را نخورده بودند و خان جون هم
حرفی نمی زد فقط بهنام بود که هر چند یک بار چ یز ی به
یادش می آمد و می گفت نمونه هم همان حرف چند دقیق ه
پیشش

فردا شب عروسی عباسه دعوت کردن؟ -

شانه بالا انداختم. خوب می دانستم شش دنگ حواس شان
. در پی من بود که ببیند به چه حالی می افتم
با حس لرز ی که به جانم افتاده بود ماهیچه هایم منقبض
شد.

نمی دونم داداش عمران چی ز ی نگفته بهم -

| P a g e 2039

باز هم سکوت کردیم من از بی حال ی آن ها از سردرگمی ی
که دیر بود برا یش

حال خان جون دگرگون بود به قدر ی که ماندن را تحمل
نکرد و بی آن که حتی کلمه ا ی بگوید رفت اما قبل از رفتن
خاطر نشان کرد به زود ی تکلیف روشن می شود و در لحظه
ی آخر ش نید م که به بهنام می گفت او را نزد عمو احمد
ببرد .

عمو احمد ی که معلوم نبود در نبود زن عمو چگونه قرار بود
بساط عروسی به پا کند یا اصلا عباس در ا ین مدتی که
. غیبتش زده بود، کجا بود و چه می کرد

با سردرگمی در راهرو نشستم و آن قدر بی جان بودم که
دراز کشیدم و سر سنگی ن شده ام را رو ی زمی ن

گذاشتم. اشک هایم بی هی چ عل تی روان شده و تن عرق کرده
. ام حالم را به هم میزد

| P a g e 2040

گفتم لابد الان چادر چاقچور کرد ی هلک و هلک افتاد ی -
. دنبالشون که ب ر ی

گویا در همی ن حوالی بود که به محض رفتن خان جون و
. بهنام آمد

به کمر چرخ یدم و دستش که اشکاتم را پاک می کرد کنار
. زدم

. هنوزم دیر نشده میتونم برم -

. موها ی در هم پی چید را میان انگشتانش گرفت
بازم اون زبونت دراز شد؟ -

بو ی عطرش زی ر مشامم پی چیده بود و چشمان تب دارم ب ی
هیچ گونه ح سی در چهره اش چرخ می خورد که دستش دو
طرف صورتم را گرفت

میخوام کوتاش کنم هم زبونتو هم اون پات و که از گ لیم ت -
دراز تر نشه خی لی دور برداشت ی

. باز هم بی حرفی تماشایش می کردم که از کوره در رفت

زر بزن دیگه -

لب هایم کمانه شد. حرص خوردنش هم جالب بود

حالم خوب ن یست -

سر تکان داد و دستم را گرفت و بلند کرد

اینو که دارم می بینم -

ایستادم که گامی عقب بازگشت. کاری که قلبم می گفت را

کردم. روی پاشنه ی پا بلند شدم و کنار لبش روی ته

ریشش را بوسیدم

شکه اخم هایش در هم رفت و مجالی برای دور شدن نداد

کوبیده شدنم به دیوار و قاب شدن دستانش روی صورتم و

لب هایی که وحشیانه لب هایم را شکار کردند در کسری از

ثانیه اتفاق افتاد و او همچو تشنه ای که تا جرعه ی آخر

باید می نوشید از لب هایم کام گرفت و با نفس نفس پیشانی ی

اش را به پیشانی داغ کرده ام چسباند

ایادم نمیره دورم زدی -

چشم دزدیدم از آن سیاهی هایی که دیوانه ام می کردند

میخواستی د یگه برنگردم به این خونه -

. پهلویم را به چنگ گرفت و نوچی کرد

...خواستم اما نشد این خراب شده یه زن می خواد زنی که -

. بالاخره از او جدا شدم و با عصبانیت در چهره اش براق شدم

زن می خواد؟ یعنی جز منم یکی دیگه می تونه این جا -

باشه!

. موها ی ریخته در صورتم را به پشت گوشم روانه کرد

زنا ی د یگه رو تست نزدیم اما مزه ی یکی بد زیر زبونم -

رفته اونم دختر دست و پا جلفتی حاج محموده که هنوزم

هنوز بعد چندماه از منی که وجب به وجب تنش و گشتم

. داره سرخ و سفید میشه

نفس کم آورده بودم این د یگ ر چچورش بود! تنم را از دیوار

جدا کرد و به سو ی پذیرایی کشید

| P a g e 2043

رو ی مبل سه نفره نشست و مرا به آغوشش ک شید بماند که

.چقدر گم شدن در آن آغوش مردانه را خواهان بودم

دستانش کم کم کار ی که از آن فرار ی بودم را انجام می

دادند و با باز شدن دکمه ها ی پیراهنم سر از رو ی سینه اش

برداشتم که زودتر دست به کار شد و مجبور به دراز کشیدن م
کرد.

چیکار می ک نی؟ -

. ه یس کشدار ی گفت و دستش پایین تر رفت

پنج روز بدون من خوش گذشت بهت؟ -

.لحنش عاری از عصبانیت و دعوا بود

لب هایم را تر کردم که با همان آرامش ساختگی اش

.اجازه ی حرف زدن نداد

بهم بگو کی یادت داد قرص بخوری، سمیرا یا اون دکتره؟ -

.پس هنوز کوتاه نیامده بود

.خودم -

| P a g e 2044

ابروبالا انداخت و بایک دست لبه ی تیشرتش را گرفت و از

.سرش بیرون کشید

.خودت نمی تونی انقدر زرنگ باشی -

نمی دانم آن پوزخند از کجا آمد، شاید چون او داد و بیداد

.نگذاشته بود دل و جرعت یافته بودم

هستم، من خیلی کارا می تونم بکنم -
با تفریح گوشه ی لبم را زیر دندانش ک شید
الانم یه کار ی بکن، شوهر دار ی بلد ی؟ -
گر گرفته رد ی از اخم بر پیشانی ام نشست که تنش را رو ی
تم کشید .
اگه هنوز دک و دهن تو پر خون نکردم واسه اینه که مرامم -
نیست دست رو زن بلند کنم اما تو رو خوب بلدم رام کنم
انقدر که مثل یکم پیش ازم آ ویزون شی
با حرص تکانی خوردم که قهقهه زد
برخورد بهت ؟ -

| P a g e 2045

کمه برات بهار خیلی کمه وق تی بهم گفتن زنت میگ ه دیگ ه
نمیام میمونم اینجا منم ه مینقدر داغ کردم
بوسه هایش کم کم اوج گرفت و من ماندم با مرد ی که
دلتنگی برا یش حرام بود
ندردید آرام و از نظر خودش عاشقانه دلتنگی پنج روزه اش
را رفع کرد
اما کوتاه نیامد، کلید یدک را برداشت و بعد از دوش کوتاه ی

بیرون رفت و من ماندم و خانه ای که باز درش به رویم قفل شده بود.

از ضعف و بی حالی همان جا روی مبل چشمانم بسته شد و سیاهی احاطه ام کرد.

با قطرات آبی که بر تنم ریخت وحشت زده چشم باز کردم. بالای سرم ایستاده بود و سیاهی هایش دو دو می زد خواب بودی؟ -

| Page 2046

هومی گفتم که کمک به بلند شدنم کرد.

از ظهر خوابیدی؟ -

پیراهنم را جلوی تنم گرفتم که بی اعصاب آن را گرفت و گوشه ای انداخت.

اچپو از کی قایم می کنی -

سرگردان اطراف را نگاه کردم. حتی گوش هایم نیز داغ کرده بود و عرق از پیشانی ام سرازیر بود.

هوا تاریک شده بود و معلوم نبود چندین ساعت اینجا در تب و لرز دست و پا زده بودم.

مقصدش حمام بود با وجود مخالفت هایم تنم را زیر دوش

. برد و بعد ولرم کردن آب اهرم را بالا زد
برخورد قطرات آب روی سرم چشمانم را باز تر کرد. دست
شکسته ام را کنار نگه داشته بود و خودش با آن لباس های
. بیرونی تنم را به آغوشش تکیه داده بود تا مبادا از حال بروم
. دوش چند دقیقه ای که کمی از داغی ام را کم کرد

| Page 2047

حوله را دور موهایم پیچید. دندان هایم از سرما به هم می
خوردند. مانند زنان غرغرو از بهم ریختگی خانه شاکی بود
. یکی از پیراهن هایش را از رگال بیرون کشید
. فعلا اینو بپوش سمیرا و علی دارن میان اینجا -
بی حال سر به شانه اش تکیه دادم که چانه ام را میان
انگشتانش گرفت

اذیت نکردم که چرا انقدر حالت بده ؟ -

چشمه ی اشکم جوشید

من بچه نمی خوام -

تک خنده ای کرد و دکمه های پیراهن را جازد
بایه بار قرار نیست بچه دار بشی ولی تا وقتی شکمت بالا -
نیاد از این خونه بیرون نمیری بهار این ادا اصولا رو تموم

کن.

.یه چرت بزن یکم دیگه قراره بریزن سرت -

| P a g e 2048

منظورش را نفهمیدم. سر روی بالشت گذاشتم و جنین وار

در خودم جمع شدم

پیراهن و چند لنگه جورابی که متعلق به خودش بود را در

.کمد چپاند

ا د امروز باید توران بانو هوس دیدن پسرش به سرش م یزد، -

! اونم تو این وض عیت گوهی

. از تمام غرغرها یش همان بخش آخر مهم بود

مگر مادرش هم می آمد؟ به سختی از جا بلند شدم. اتاق به

نسبت تم یز تر از پذیرایی و آش پزخانه بود

به چارچوب تک یه دادم و پشت سر اوپی که با عجله پ یراه ن

. ها را جمع و جور می کرد، چشم دواندم

مامانتم میاد ؟ -

کیسه زبال های از کشو بیرون کشید و لباس ه ایی که یقین ا

متعلق به عماد بود را درونش چپان د

. آره میاد -

گیسوان نمدارم را پشت گوش زدم و با گام هایی شمرده از کنارش گذشت م. جمع و جور کردن ای ن خانه یک زن قدر می خواست نه مردی که همه چیز را با پا اینطرف و آن طرف پرت می کرد .

تعداد لیوان های نشسته بیشتر از قاشق و ماهیتابه ای که درونش روغن مانده بود، به چشم می خورد. به سختی به سینک ت کیه دادم و آب را باز کردم .

با اون حالت واجب نیست خودتو بکنی تو چشم مادر -
! شوهرت

این بار من بودم که پوزخندی زدم و مانند خودش نگاهم را به کارم معطوف کردم و صدای سرد و گرفته ام را به گوش او کشاندم .

من بخاطر خودم بلند شدم نه به خاطر حرف آدما ی که -
! عقلشون به چشمشونه

صدایی ن یامد و من با گمان این که حرفی ب را ی گفتن نداشت شیر آب را باز کردم که کنارم ایستاد .

از این مدلا خوشم نمیاد. از اینا که عروس و مادرشوهر -
همش بپرن به هم و من باید وسطشون بمونم
. لیوانی که با ی ک دست شسته بودم را در جا لیوانی گذاشتم
منم از اون مدلا ن یستم که تو میگی، چون اصلا کار ی به -
. مامانت و حرفاش ندارم
تیزی نگاهش را احساس می کردم. بی تفاوت بودن سخت
بود اما گاهی هم این گونه می شدم و بر سرم می زد انگار
زبان درازم وق تی رو ی کار می آمد که پسر پرویز خان
. شمشیرش را غلاف می کرد
لبه ی پیراهن را جلو کشیدم و چهره ام در هم رفت. کل
. هیکلم را خ ی س کرده بودم و تتم کم کم به لرزه افتاده بود

| P a g e 2051

چای ساز را روشن کردم و به سو ی پذیرایی رفتم. یک کیسه
ی بزرگ گوشه ی جا کفشی در راهرو بود که متعلق به
. عماد بود. خب یثانه لبخند ی زدم
او همان حقش بود که لباس ه ایش در کیس ه ی زباله باشد
!پسرک زبان نفهم
برو یچی بیوش الان میرس ن -

از سرویس در آمده بود و حوله به دست دستور می داد.
لبخندم را فرو خوردم و به سوی اتاق رفتم.
مچ بیچاره ام بخاطر آن که بار دست شکسته ام را به دوش
می کشید درد می کرد.
با دکمه ها درگ پر بودم که دست روی شانه ام گذاشت و برم
گردان د

کدوم خری میگه من زن گرفتم، من یه بچه دست پا -
جلفتی گرفتم که ته کاراش به گریه و قهر تموم میشه،
خیلی روی مخ می بهار.

| Page 2052

شانه بالا انداختم و خم شدم تا لباس هایم را بردارم
! من که ازت کمک نخواستم -
دستش را روی گردنم کشید و با صدایی نرم که وجودم را
به تلاطم می انداخت، گفت
! بادم شیر بازی نکن، تلافی این پنج روزو سرت درم یارما -
میان خط و نشان کشیدن هایش بود که صدای زنگ آیفون
آمد.

کلافه عقب گرد کرد

میام الان -

دست خودم نبود که در عی ن دلگیری از او کلافه گی هایی
که مسببش خودم بود، به خنده و می داشتم. چه کسی
!باورش می شد من عمران را سر درگم کرده باشم؟
در را باز کرد و صدایش را ک می بالاتر برد
بیاید تو میام الان -

| Page 2053

قدم های بلندش و عجله ای که در کارهایش بود، بخاطر
من بود.

پیراهن را از تن بیرون کشید
علی نمیداد بالا یه چی راحتی بیوش بیا بیرون -
. باشه ای گفتم که در را بست و رفت

راحتی ترین لباس را انتخاب کرده بودم اما با یاد آوری آن
که مادرش ن یز بود، منصرف شدم و تی شرت و شلوار هم
رنگی را برداشتم

آراست ن خودم با یک دست سخت بود اما یک بار هم قبلا
این کار را کرده بودم. لباس ها را به تن زدم و گیسوانم که
بخاطر پی چیدن در حوله حالت گرفته بود را روی شانه ام

. ریختم

رنگ پریدگی و گودی زی ر چشمانم آثار سرما خوردگی
لعنتی بود. دست زیر چشام کشیدم و با زبان لب های
خشک شده ام را تر کردم

| P a g e 2054

دستم به سوی خط چشم رفت اما کرختی مانع شد. با
. کشیدن نفس عمیق عزم رفتن کردم
. صدای حرف زدن سمیرا و آرزو می آمد
لبخند به لب نشاندم و به سوی ایشان رفتم. با سلام نه چندان
آرامم آرزو از روی دسته ی مبل بلند شد
بهار! خوبی؟ -

. دست در دستش گذاشتم

. خوش اومدید، ممنون یکم بهترم -

صدای توران خانم از آن سو می آمد. کنار پسرش نشسته
. بود و زیر گوشش پیچ پیچ می کرد

احوال خانم مریض، چت شده تو دختر بابا این عمران منو -
! کشت از بس گفت تب داره سردشه گرمشه

لیوان آبی که دستش بود را به سوی توران خانم گرفت و

. چشمکی زد

| Page 2055

دیگه آخرش داشتم پامیشد م بیام پیشت ببینم چی سرت -
! اومده که عمران بی وقت زنگ میزنه و اونقدر نگرانه
به نیم رخش که توجهی به حرف ها ی سمیرا نداشت خیره
شدم.

!پس نگرانم شده بود؟

.الان خوبم -

.سمیرا دستم را کشید

بیا بشین ببینم چی چی خوبم، رنگت عین گچ شده، از -
صبح چیز ی خورد ی؟

ماهان که چهار دست و پا خودش را به زیر تلویزیونی نزدی ک
. می کرد را در آغوش کشیدم
.نه خواب بودم -

. سر ی با تاسف برایم تکان داد و به سو ی آشپزخانه رفت
آرزو باز هم رو ی دسته ی مبل نشست، انگار بر ا ی او نشستن
. بر رو ی مبل تعریف نشده بود

خونتون بمب ترکیده؟ -

سمیرا از آشپزخانه گردن کش ی د

زن خونه وق تی نباشه همین ه دیگه، ای ن از وضع خونه اونم -

از وضع عمران

اینبار عمران سرگرداند و لحظه ای حرف مادرش را قطع

کرد .

چرا تیک ه مینداز ی زنداداش؟ باز من چیکار کردم ؟ -

قهقهه ی سمیرا و آرزو به هوا رفت. در اصل سمیرا تیک ه

نمی انداخت و فقط خیلی نامحسوس به من می گفت که

چقدر نبودم پسرک مغرور و چهره در هم کشیده ی روبروی م

. را آزار داده

تیکه چیه دارم به زنت م یگ م که قدر توعه گوشت تلخ رو -

بدونه

عمران سکوت کرد اما توران خانم که آشکارا از این بحث

لذتبخش خوشش نمی آمد، راه به راه اخمش را غلیظ تر

می کرد

در آخر هم نتوانست جلو ی زبان نیش دارش را بگیرد و
مصدق به در گفت تا دیوار بشنود را پیشه کرد
بسه دیگه سم یرا الکی لی لی به لا ی کس ی نذار، دَوم ی -
نداره این زند گی که تو میخو ا ی چاله چوله هاشو پر پرکنی
آرزو خجالت زده نگاه از چشمانم دزدید و عمران کلافه به
. پشתי تکیه داد
. بهار بیا -

سمیرا بود که مرا از آن مخمصه نجات داد. اشک به چشمانم
نیش می زد و لب های می لرزید. این زن زیادی از حد بد
بود.

| P a g e 2058

علنا می گفت با طلاق آرزو ما هم باید طلاق بگیریم. پچ پچ
های ش با عمران هم از ای ن موضوع سر چشمه می گرفت که
عمران را کلافه کرده بود

پشت میز نشستم و کاسه ی سوپ را جلو کشیدم. سمیرا
:پچ پچ وار زیر گوشم گفت

بهش گوش نده، این چند روزه حال عمران و میدید ی -
میفهمید ی حرفام راسته

بی حرف سر تکان دادم، باور کردن یا نکردن حرف های ش
مگر چقدر تاثری ر داشت؟

من به عینه می دیدم که عمران پیشیزی برای من ارزش
قائل نبود که اگر بود نمی گذاشت مادرش آن گونه
تصمیماتش که نشأت از مریضی افکارش بود را به خوردمان
بدهد.

| Page 2059

مهمانی که زیاده سوز و سات و لبخند به همراه نداشت
بیشتر از نیم ساعت طول نکشید و با رفتنشان نفسی راحت
ی
کشیدم.

هنوز کمی از سوپ ته کاسه مانده بود که عمران صندلی
مقابلم را بیرون کشید و کارت عروسی را روی میز انداخت.
ندیده هم می توانستم حدس بزنم برای چه کسی بود
با سر انگشت روی میز جلو کشیدم و پاپیون قهوه ای رنگ
را از روی کارت باز کردم.

عباس توفیقی "نامش هم در کنار سعید برایم دهن کجی"
بود. سخت نبود حدس این که زن عمو حتی در قهر هم می

خواست این مجلس بر پا شود.

!حاج احمد به روز شده برا پسرش عروسی مختلط می گیره -

سر تکان دادم و کمی آب خوردم

.آدم عوض م یشن -

| P a g e 2060

کارت را برداشت و پوزخند جدا نشدنی از روی لب های ش

را به رخم کش ید

عوض که نه عوضی شده شماها ژن تون خرابه زود به کند -

.میکشید همه چیز رو

گوشم از طعنه های ش پر بود باز هم فرار را به ماندن ترجی ح

. دادم که هنوز از درگاه آشپزخانه دور نرفته صدایش آمد

نظرت راجب فردا شب چیه ؟ -

.لنگه جورابی که گوشه ی مبل بود را با پا کنار انداختم

. من نمیرم -

واکنشش را ن می دیدم اما همانطور که مشغول چیدن

. استکان های چایی در سینی بودم مخاطب قرارش دادم

تا کی تو این خونه میمونی؟ -

انگار صدا ی ضعیفم به گوشش نرسیده بود که نامطمئن
گفت:

چیزی گفتی؟ -

| Page 2061

پرده ها را کنار زدم و گوشه ی پنجره را باز گذاشتم. گر
گرفته بودم و تب دوباره به جانم برگشته بود
با آن صدا ی گرفته سخت بود صدایم را بالا ببرم به آشپزخانه
بازگشتم و سی نی را روی کابینت گذاشتم
میگم چند روز قراره تو این خونه بمونم؟ -
خیره نگاهم کرد.

منظورت چی ه اونوقت؟ -

شانه بالا انداختم و در قابلمه ی کوچیکی که سمیرا برای م
سوپ آورده بود را گذاشتم.

خودم را مشغول می کردم تا دو دو زدن ه ای چشمانم را
نبیند.

شنیدم مامانت میگفت چی زی نمونده دیگه فکر کنم طلاق -

!بهزاد و آرزو ه مین روزاست انگار بعدشم نوبت ماست

چند بار ی دستش را میان موهایش کشید و بی هوا از جا

بلند شد و تنم را جلو کش ید.

| P a g e 2062

چه مرگته لعنتی کم رو مخم باش، بر ی؟ کجا بر ی؟ دلت -

میخواد زودتر راهیت کنم آره؟

. تکانم داد و صد ایش بالاتر رفت

گفتم بهت ی ا جات تو این خراب شدست یا قبرستون -

کدومشو بیشتر دوستدار ی؟

. نعره ها یش تمام حرکاتم و ع لایم بدنم را سست کرده بود

. به جان کدنی لب زدم

. با...باشه ولم کن -

. چانه ام را بالا کشید و در چشمانم خیره شد

باشه چی؟ -

. لب زدم

. نمیرم -

نفس ها ی گرمش برا ی چند ثانیه ا ی پوست صورتم را به

کز کز انداخت و در نهایت تنم را در آغوشش کشید

| P a g e 2063

نرو دختر سرتق حاجی، بمون زمین و زمانم بگن باید ب ر ی -
!من نمیدارم ح تی شده بزور موندگارت می کنم
سر رو ی سینه اش گذاشتم و رد کمی از لبخند بر لبانم
نقش بست

نه آن کارت ر و ی میز و نه تاریخی که جلوی چشمانم بود
حالم را بد نم ی کرد. من آن گذشته ی کوف تی را در بقچه
گذاشته بودم و ته کمد پنهانش کرده بودم فقط گه گاه در
کمد که باز م ی شد گوشه ها ی آن بقچه گذشته ام را جلوی
. چشمانم له پرده می کشید

در اصل آن عشق و عاشقی از سرم پریده بود. روزها بود که
دیگر فکر آن مرد را نمی کردم این روزها محتاج بودن مرد ی
بودم که نه عاشق بود و نه مهربان

طول و عرض خانه را با عصبانیت بالا و پای ین می کرد و
مدام نگاهش ب ین ساعت و گوش ی همراهش در چرخش بود

| P a g e 2064

با صدا ی پیام کی که به تلفنش آمد، عصب ی مشتتش را به
دیوار کوبید و برا ی دقایقی درمانده ترین آدم رو ی زمین
شد.

عصبانیت از وجودش بیدار می‌کرد و چشمانش سرخ شده بود.

پیراهنش را از روی تخت به چنگ گرفت و بلند شد.
زود باش بهار زود باش یه چی تنت کن الان لاشخورا می‌یان -
فریادهایش گریج ترم می‌کرد. پالتو را از روی رخت‌آویز
چنگ زد و با همان چشمانی که مخمور و پر از خواب بود
به دنبالش روانه شد.
کجا بریم آخه؟ -

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.
داریم می‌یریم قبرستون زود باش -
وحشت زده به دنبالش رفتم.

| Page 2065

صبح بعد از آن که پل‌یس آمده و سراغش را گرفته بود همی‌ن
قدر دست پاچه و عصبی بود. خودش را در اتاق حبس کرده
بود و تماس‌هایش لحظه‌ای قطع نشده بود.
پول در حسابش نبود و فردا موعد چک‌هایش بود. دو نفر
از طلبکارانش صبح همراه با پل‌یس به دنبالش می‌گشتند و
دو بار به باشگاه و خانه سر زده بودند اما بدترینش فردا

بود.

هنگف ترین چک اش فردا صبح باید در بانک پاس م ی شد
. و دینار ی در ته حسابش نبود

این ها را از میان فریادهایش بر سر عماد در پشت گوشی
. شنیده بودم

با تمام غرورش طلب پول از مادر و عمویش کرده بود و در
عین ناباور ی دست رد به سینه اش خورده بود. توران خانم
را نمی دانم اما آقا بهروز به تازگی از خرج و مخارج عروسی
مهسا بیرون آمده بود و برای تهیه ی ای ن پول زمان لازم
داشت چ یز ی که عمران اصلا نداشت

| P a g e 2066

همین دقیقه پ یش هم گویا به یکی از دوستانش رو انداخته
بود که با جواب منفی رو به رو شده بود

هوا ی سرد اوایل زمستان با دستان گرم او همخوان ی
نداشتند. تمام سعی اش را می کرد که در اعصاب خورد ی
اش هوا ی مرا داشته باشد. به کمکش رو ی صندلی جلو
نشستم و او در را کوبی د

با جا گرفتنش رو ی صندلی بلافاصله استارت زد و با ک م ی

ریر بینی به این طرف و آن طرف کوچه دور زد و از کوچه
ی مقابل بیرون رفت.

رد گم کنی م ی کرد شاید هم فرار از دست طلبکارانی که
لحظه ای صبر نداشتند

با فرار کردن که نمیشه -

وارد کوچه ی تنگ و باریک شد

فرار نکنم باید چند ماه بیوفتم حلفدونی، من نباشم کسی -

واسم کار ی ن می کنه باید خودم این پولو جور کنم

| P a g e 2067

حق داشت. با چیزهایی که امروز من دیدم خوب درکش م ی

کردم. او هیچ کسی را نداشت و به پشتوانه ی آن قرار داد

کوفتی که تقریبا تمام شده بود این همه چک کشیده بود و

...حالا به لطف برادرم نه قرارداد ی در کار بود و نه پولی

با سرعت زیاد ی که داشت کمر بند را بستم و کمی به

طرفش چرخ یدم هنوز صدایم گرفته بود

اما آخه چجور ی؟ -

با حرص لایی کشید و به ماشینی که با رعایت قوانین در

حال گذر بود فحشی نثار کرد

باشگاه و خونه رو میفروشم -

با ترمز ناگهانی اش به جلو پرتاب شدم که از شانس خوبم
کمی پایش کمر بند را بسته بودم
!خونه رو؟ -

هومی گفت و مسیر خارج شهر را در پیش گرفت. به عقب
چرخیدم و از روی صندلی کاپشنش را چنگ زدم. هول

| P a g e 2068

هولکی بایرون آمده بودیم و آشکار بود تا زمانی که عمران
بتواند طلبهایش را پاس کند ویلان و سیلان میماندیم
جاده تاریک بود و در سکوت صدای نفسهای کشدار او
میآمد.

نام عماد روی صفحه ی گوشی اش افتاد. مرد منفوری که
در همه حال از او بیزار میجستم. صدایش در ماشین
پیچید.

جور نشد عمران، سند کارگاه هم گرو بانک نمیشه -

فروختش میمونه همون خونه و باشگاه

عمران منتظر همین بود که تمام امیدش نامید شود و شد

. به جهنم که نشد دکمتو بزن -

تماس را قطع کرد و پا روی پدال فشرد. ای ن مسیر برای م آشنا بود. کمی جلوتر پا روی ترمز کوبید و ماشین را کنار کشید. حتی با وجود پنجره ی باز هنوز تنش کوره ی آتش بود و عصبانیت و گر گرفتگی اش سرد نشده بود.

| P a g e 2069

. در را باز کرد که بی اختیار جلو کشیدم
کجا می روی؟ -

پیاده شد و سوالم را بی پاسخ گذاشت. اینجا را خوب بلد بود که کمی جلو رفت و دست روی تکه سنگ گذاشت و سرش را جلو برد.

در پس صدا ی باد، شرشر آب نیز رخنه کرده بود. بر خلاف میلم پیاده شدم.

. ماشین ها با سرعت زیاد ی از کنار جاده می گذشتند

با صدا ی قدم هایم عقب کشید و سرش را تکان داد. آب از سر و صورتش می چکید

. بشین تو ماشین سرده -

. سرتقانه باز هم جلو تر رفتم

. سرما می خوری -

نوچی کرد

| P a g e 2070

سرما ی آبی که از دل کوه پای ین می آمد با فاصله ی چند
قدم تنم را به لرزه واداشته بود

الان چی میشه؟ -

پیاده شد و سوالم را بی پاسخ گذاشت. اینجا را خوب بلد
بود که کمی جلو رفت و دست روی تکه سنگ گذاشت و
سرش را جلو برد

در پس صدا ی باد، شرشر آب نیز رخنه کرده بود. بر خلاف
میلم پیاده شدم

. ماشین ها با سرعت زیاد ی از کنار جاده می گذشتند

با صدا ی قدم هایم عقب کشید و سرش را تکان داد. آب از
سر و صورتش می چکید

. بشین تو ماشین سرده -

سرتقانه باز هم جلو تر رفتم

سرما م یخوری -

نوچی کرد

| P a g e 2071

سرما ی آبی که از دل کوه پای ین می آمد با فاصله ی چند
قدم تنم را به لرزه واداشته بود
الان چی میشه؟ -

. دستش را رو ی صورتش کشید و چشمانش را فشرد
هیچ غلطی نمی تونم بکنم، باید بفروشم هم خونه رو هم -
باشگاه رو

.متفکر به ماشینش نگاه کردم

. خ...خب به جا ی خونه ماشین رو بفروش -

. دست رو شانه ام گذاشت و به سو ی ماشین هدایت کرد

. سندش به اسم من نیست، برو بشین بریم -

نشستم و در دل دعا کردم م سیرش آن جایی نباشد که می
شناختم

من تاب آن جا را نداشتم، نه زمانی که در آن فیلم به عین ه
دیده بودم که چه شده بود

| P a g e 2072

اما با تمام این وجود مس یرش همان جا بود. با پ یچیدنش
داخل جاده ی خاک ی که دو طرفش را درختان پوشانده
بودند، شیشه را بالا کشیدم

اینجا ؟ -

با دقت مسیرش را نگاه می کرد

جایی نیست بمونیم، فعلا می ریم خونه با غ -

آب سردی که از سرم سرازیر شد را به وضوح احساس کردم

حتی او هم هنگام ادا ی باغ صدایش لرزیده بود. تا به آن جا

دندان های م را روی هم می فشردم و سعی می کردم عادی

باشم که عمران تیزبین متوجه حرکاتم نشود

با توقفش مقابل درب آهنی نفس در سینه ام حبس شد. در

آن فیلم که ک می ناواضح بود هم این در غول پیکر را دیده

بودم.

درها را باز کرد و ماشین را داخل برد. درست مقابل آن

ساختمان. با باز کردن در اطراف را نگاه انداختم

| Page 2073

بیا پایین نترس -

ترس؟! بای د در این تاریکی و صدای زوزه که نمی دانستم

برای گرگ است یا سگ جان می دادم اما وحشت من از

قتلی بود که در این جا رخ داده بود

پیاده شدم و با چند گام درست جایی ایستادم که آقا پرویز

افتاده بود. احمقانه به دنبال رد خونی می گشتم اما هی چ
. چیز نبود

با دست عمران روی کمرم جی غی کشیدم و از جا پریدم
چته؟ -

: بازویش را میان انگشتانم فشردم و نال یدم
!تو رو خدا از این جا بریم -

. دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید
. کجا بریم دلت خوشه جایی ندارم جز اینجا -
. درب خانه را باز کرد و مرا داخل فرستاد

| P a g e 2074

ماه یچه هایم منقبض شده بود و دندان هایم روی هم می
خورد.

آنقدری حرکاتم در چشم و به قول معروف ضایع بود که
. عمران بعد روشن کردن برق های خانه مقابلم ایستاد
چته تو از چی انقدر ترسی دی؟ -

. لال شده سر تکان دادم که به میل ها اشاره زد
. برو بشین من بخاری رو روشن کنم -

مطیعانه روی مبل نشستم و کاپشنش را روی زانوان در
. آغوش کشیده ام انداختم
سر و صدا به راه انداخته بود و من تمام شش دنگ حواسم
به عکس آقا پر ویز که روی شومینه بود، دوخته بودم
پدرم او را کشته بود، اگر او بود یقیناً حالا پسرش این گونه
آواره و تنها نمی شد. تاسفم برای خودم بود، برای عمران
برای ما که با وجود سنی کم جز خدا و خودمان کسی را
نداشتیم.

| Page 2075

. کجا بود عمو احمد و آقا لبهروز که بیایند و به دادمین برسند
امشب شب عروسی بود و یقیناً همه دور هم بودند و برایشان
مهم نبود که من چرا نرفتم و اصلاً حالا امشب چه حالی
داشتم؟

. با صدای کلافه اش به عقب چرخیدم
این سگ مصب خرابه پاشو بریم بالا، ببینم بخاری اونجا -
روشن میشه

کرخت شده بلند شدم و دوشا دوش او از پله های چوبی بالا
رفتیم

خانه ی تقریبا بزرگی بود. طبقه ی پایین تما ما پذیرایی بود
و یک آشپزخانه ی بزرگ و طبقه ی بالا سه در داشت که
همگی شان اتاق بودند.

وارد دومین اتاق شد و در را بست
تخت تک نفره ای که گوشه ی اتاق بود را نشانه رفت
برو او نپتو رو بکش روت بدتر نشی -

| Page 2076

. از پشت نگاهش کردم
موهایش خ ی س بود و گوش هایش سرخ شده بود. با این
اوصاف او قرار بود بدتر از من سرما بخورد
پسرک کله خراب آخر با بردن سرش زیر آب چه به دست
می آورد؟ عصبانیتش کم که نشده بود بیشتر هم شده بود
امشب شب نشدن ها برا ی عمران بود که ای ن بخار ی هم سر
ناسازگار ی با او گذاشت
چندین و چند بار کف دستش را رو ی دیوار کوبید که از جا
پریدم و او را عقب کشیدم. دیوار را با کیسه بکس اشتباه
گرفته بود
نکن، مگه زده به سرت ؟ -

سر تکان داد و فریاد زد

آره زده به سرم چون اون عمو ی ب ی شرفت گوه زد به زندگ
ی

و برنامه هام اول تو رو انداختن تو زندگیم بعدشم تک تک
. بدبختیاشون رو ریختن سرم

| Page 2077

لب هایم لرزید، نه برای خودم آن اشک های داغ روی گونه
. هایم برای عمران بود

برای پسر ی که نه خانواده اش او را می خواستند و نه در
این دنیا ی پر گرگ رفیقی داشت. یک فرید بود که آن ها
هم به هندوستان رفته بودند

به تخت سینه ام کوبید و موهایش را به چنگ گرفت
آبغوره نگ یر لعنتی، تو تو زندگی من نبود ی الان تو همون -
کثافت بودم، منو چه به روزا ی خوب به قول توران من بای د
زندگیم سگی باشه

باز هم مصرانه سعی در آرام کردنش داشتم. آن مرد اگر هم
بد بود حالا در این اوضاع حقش نبود تنها بماند
سرش پایین آمده بود اما برای در آغوش کشیدنش باید روی

پنجه ی پا بلند میشدم. تنها راه دلدار ی دادن که بلد بودم
همین بود. رو ی پا بلند شدم و دست دور گردنش انداختم
. ناراحت نباش یجور ی پولشون رو مید ی -

| P a g e 2078

لحن محزون و پر بغضم آتشش را تند کرد و باز هم به عقب
. روانه ام کرد

!دیره واسه خر کردنم دیره دختر حاجی -

. از کنارم گذشت و طعنه ا ی به شانه ام زد

بغض لانه کرده در بی خ گلویم راه نفس کشیدن م را نی ز بسته
بود.

دمی عم یق از بو ی عطرش که در مشامم مانده بود، کشید م
و حرف ی که بارها تا نوک زبانم آمده بود اما قورتش داده
. بودم را به زبان آوردم

. عمران من دوست دارم-

گام هایی که با عصبانیت طی کرده بود را به آرامی به عقب
بازگشت. در چند سانتی ام ایستاد و به واسطه ی انگشتانش
. سرم بالا رفت

دو سم دار ی و دار ی واسه اون بی ناموس گریه می کنی و -

فکر می کنی من خرم ؟

| P a g e 2079

.سریع حرفش را تکذیب کردم

. بخاطر اون ن یست، ب...بخاطر توعه -

.نیم قدم فاصله ی بینمان را هم پر کرد

و ا داد ی بهار، وقتی خبر ساز و دهل عروس یشو شنید ی -

شل شد ی فهمیدم زنم دلش پ یش نامزد سابقش مونده

منتها خوب بلده نقش باز ی کنه از وقت ی برگشتی خونه

...همش تویه حال و هوا ی دیگ ه ا ی امروزم از صبح

.مکث کرد و دست پشت گردنش کش ید

. لعنت به اون روز که خواستم انتقام بگ یرم -

خواستم تو رو زجر بدم تا شا ی د جا ی تک تک اون زخمای ی

کهخوردم خوب شه اما نشد بدتر شد، حالا بای د همش

حواسم پی زنم باشه که نکنه دلش با دیدن اون یارو بلرزه

.همش بای د پی نگه داشتنت باشم

این مرد بر سرش زده بود من چه می گفتم و او چه برداشت

می کرد

| P a g e 2080

. اینطور ی نیست تو دار ی اشتباه می کنی -

.دستش را در هوا تکان داد

آره من خرم هی چیم حالی م نی اما خوب م یدونم تو سرت -

...داره چ یجولون میده که امشب اون یارو با ی کی دیگه

عصبی به دستم را به معنا ی سکوت بالا آوردم و در صورتش

.براق شدم

نیستم، تو فکر هیچ ک س جز تو نیستم. ت ویی که مثل -

.همیشه ن یستی ناراحتی، داغونی، نگرانی

.صدایم تحلیل رفت

من نمیخوام اینجور ی باش ی حتی اگه سرم داد بزنی و -

دعوا می کنی م یخوام خوب باشی فکر می کردم ا این ادما به تو

.نمیتونن زور بگن اما اونا تورو هم اذیت کردن

.لب برج یدم که حریصانه میان بازوانش کش یده شدم

!کاش شبیهشون نبود ی بهار -

| Page 2081

لحن پر حسرتش را با تمام وجود درک می کردم حق داشت

فراموشش نشود که من دختر قاتل پدرش بودم. من خواهر

. آن رفی ق ها ی نارفیش بودم
باز هم مشامم از عطر تن ه م یشه گرم او پر شد که گره ی
. دستش را شل تر کرد

. مثل این که امشب هر دومیون یخ بزنییم از سرما -
. بحث را عوض کرده بود تا کمتر اعصابش به هم بریزد
حق با او بود، همان طورش هم در حال لرزه بودم. دست
. دور بازویم گره کردم و به تخت نگاه کردم
!تختشم یه نفرس -

. با آن حال خرابش خنده ی کوتاهی کرد
عوضش حالش بیشتره، ب ی ا دختر حاجی بیا بب ینم چند -
مرده حاجی

منظورش را نفهمیدم. رو ی تخت فلز ی دراز کشیدم و او
. لحاف سرد را ر و ی تتم انداخت

| P a g e 2082

. من یکم برم بیرون -
. هراسان از جا پریدم
نه نه من می ترسم -

بی حوصله بود اما ناچار تنش را روی تخت انداخت و به
.پهلوی چرخید که بی پروا در آغوشش جای گرفتم
.سرد بود حتی در آغوش گرم او، حتی در زیر لحاف ضخیم
.لرزش هایم بیشتر شده بود که نیم خیز شد
سردته ؟ -

.هومی گفتم که چند دقیقه ای در فکر فرو رفت
.با بیرون کشیدن پیراهنش چشمانم درشت کرد
! نکن سرما میخوریم -
. با دست اشاره کرد بلند شوم
. بکن بهار. هرچی داری در بیاور اینجوری گرم نمیشیم -

| Page 2083

پس او هم سردش بود. مردک مغرور اصلاً به روی خودش
.نمی آورد

خانه ی بی در و پیکری که گویی سرما در آجر به آجرش
رخنه کرده بود امشب شاهد خیلی چیزها بود. مثلاً اعتراف
من که خیلی ناگهانی بود حتی با وجود آن که شاید عمران
از رفتارهای می دانست چه در دلم می گذشت اما بر زبان
آوردنش سخت بود. جان کندم تا گفتم. کلماتی که هیچگاه

به غیر از او ک سی از زباتم نش ن یده بود
به کمکش لباس هایم را در آوردم و در آغوشش جا ی گرفتم
از خجالت سرم را در آغوشش پنهان کردم و با گذشت دقیق ه
ها گرم شدم

کم کم دستانش روی کمر و پهلوهایم بالا و پایین شد و گر
گرفتم. ای ن مرد مرا بلد بود که این گونه ناپره یزی می کرد
الکی بدنت و سفت نکن شل کن راحت باش کاریت ندارم -
لب گزیدم و نامش را نجوا کردم

| P a g e 2084

پس دختر حاجی دلش برا من سریده ؟ -
قفل و زنجیر به زباتم خورده بود و آن جسارت را نداشتم
نه حالا که با این وضع در آغوشش لم داده بودم
من، م...ن... آره -
نفس وای مانده ام را روی سینه ی ستبرش رها کردم که حلقه
ی دستش دور تنم محکم تر شد
گرفتن تو از اون خونواده بزرگ ترین انتقام بود بهار، منم -
گرفتمت

سرم به ضرب بالا آمد و ترسیده چهره اش را کنکاش کردم.
حس خوبی از حرفش نگرفته بودم

حالا هر چیم بشه هر کی هر زری هم بزنه تو جات تو -
همینجا سپیش من، این و هر روز برا خودت تکرار کن که
! یادت نره تو جات پیش منه
".از این جا برو بهار، جای تو اینجا نیست"

| Page 2085

صدای پدرم بود، بعد از پنج سال که جان کنده بودم
صدایش را یک بار هم که شده بشنوم حالا می شنیدم در
. خوابی که خیلی شبیه به بیداری بود
ناله های ریزم کم کم اوج می گرفت و بابا محمود بود که
بی اهمیت به ناله هایم دور و دورتر می شد. با صدای گرفته
. ی عمران چشم باز کردم
. آفتاب وسط اتاق بساطش را پهن کرده بود
بهار... بهار؟ -

. چشم باز کردم و به چهره ی برافروخته اش خیره شدم
چیشده ؟ -

سرم را از روی بازویش بلند کرد

هیچی بیدار شو -

عصبانیتش اول صبح از چه بود؟ دیشب که با خوبی و

خوشی به خوب رفته بودیم

کنار رفتم که از تخت پایین رفت و لباس هایش را پوشی د

| Page 2086

به علی میگم با سمیرا برن خونه ببینن میتونن چیزی -

بیارن برامون، یه مدت باید آفتابی نشم

لحاف را روی بالاتنه ام کش یدم و سر به بالشت تکیه دادم

پاشو لباساتو بپوش بیا پای من -

رفت و با بسته شدن در پلکانم روی هم افتاد

کاش می شد از اینجا می رفتیم. اینجا حالش را بد می کرد

و جای خوبی برای پنهان شدن انتخاب نکرده بود

از جای بلند شدم و لباس هایم را به تن زدم

هیچ چیزی برای خوردن نبود و هوا سردتر شدت بود. از

پنجره ی کثیف و گرد خاکی آشپزخانه به حیاط نگاه کردم

عمران آنجا بود

کاپشنش را برداشتم و بیرون رفتم. از هر چه که عصبی بود

اصلا حواسش به خودش نبود وگرنه چه کسی این سرما را

. طاق می آورد

| Page 2087

رو ی ایوان نشسته بودم و در ظاهر حواسم به عمران بود اما
شش دانگ هوشم به همان نقطه بود. کنجکاوانه سر بلند
کردم و به بالای در خیره شدم.
. دوربین مدار بسته ای که آن لحظات را شکار کرده بود
هنوز سر جای ش بود اما به نظرم کمی مدرن تر و امروزی تر
شده بود.

عمران پیت آتش را با فاصله ی کوتاه کنارم گذاشت و
خودش نیز در نزدیکی ام نشست
گشخته ؟ -

برای آن که بیشتر عصبی نشود سر بالا انداختم
نه هیچی ن می خوام -
دستان ش را ک می بالاتر برد و در برابر حرارت آتش نگه
داشت.

خواب کیو می دید ی اول صبح صدایش می زد ی؟ -

| Page 2088

دندان هایم را روی هم فشردم. پس دلی ل اعصاب خورد ی

.اش همان بود

. بابا محمودم -

. سر تکان داد که ادامه دادم

. ازم می خواست از اینجا برم -

.پوزخندی در چهره ی خسته اش نشست

.آره باید بخواد -

طعنه و تکه ها یش عذابم نم ی داد در اصل من به او حق م ی

دادم اما هنوز یک چ یز ی مانده بود، چیز ی که دیشب در

.آغوشش مانند خوره به جان مغزم افتاده بود

با وزش باد تتم را جمع کردم و خودم را ر و ی پله جلوتر

کشیدم. آسمان هم بی رحم شده بود کمی کنار هم نشستن

ما را برنمی تاب ید که آن گونه ابرها ی ت یر هاش را بالا ی

سرمان

.کشاند

عمران ؟ -

| P a g e 2089

.سرش را بالا آورد و ز یر چشم ی منتظر نگاهم کرد

تو از من خوست میومد؟ -

دستانش را روی زانوانش ستون کرد.
چندبار میپرسی؟ -

آری پرسیده بودم بارها و بارها اما هر بارش منتظر شنیدم
چیزی بودم که دیشب خودم آن را به زبان آورده بودم البته
عمران محال بود بگوید اما خب ساعت یک ظهر در حیاط
یک خانه باغ که قتلی درونش اتفاق افتاده بود میتوانست
ناظر محال ترین اتفاق باشد

دیشب گفتم منو انداختن تو زندگیت، خ...خب تو که پسر -
بودی می توانست زیر بارش نری

نه لبخند می زد و نه عصبی بود. تنها در چشمانم زل زده
بود و پر نفوذ کنکاشم می کرد

با خیزی لب هایم تکانی خوردم. سیاهی هاش مرا از خود
بی خود کرده بود که متوجه نزدیک شدن سرش نشده بودم

| Page 2090

من زیر بار هیچ حرف زوری نمیروم -

باز هم سر باز زد. مغموم عقب کشیدم که دست دور گردنم
انداخت و به سوی خودش کشید

...لوس بازی در نیار قهر کنی نازتو نمیکشما -

سرش را جلو آورد

.تیکه پارت م یکنم -

.ضربان قلبم اوج گرفت. تکانی خوردم که نیشخندی زد

نمیری! تاک ی قراره سرخ و سفید شی؟ -

جیغ لاستیک های ماشینی که پشت در ایستاده حواسش را

.جمع کرد

.سراسیمه از جا بلند شد

!پاشو برو تو -

پله ها را بالا رفتم و وارد خانه شدم. از چشمی در سرک م ی

.کشیدم. با دوبه سوی درب آه نی رفت و در را باز کرد

| Page 2091

.علی بود

.با نفسی اسوده بیرون رفتم

.سمیرا و علی با لبی خندان از ماشین پیاده شدند

!به به زن و شوهر متواری -

.در پاسخ س میرا لبخندی زدم و سلام کردم

.علی و عمران پشت ماشین ایستاده بودند

خوبی دختر دیشب اینجا ی خ نزدیک ؟ -

. با یادآور ی دیشب عرق سرد ی رو ی کمرم به راه افتاد
. ن...نه زیاد سرد نبود -

با گذشتن عمران از کنارمان علی نیز نایلون به دست جلو
. آمد

خوبی بهار خانم؟ داداش ما که اذیتت نمیکنه؟ -

. در خانه را باز کردم تا جلوتر ر اه بیوفتند
!نه فعلا که همه دارن اونو اذیت می کنن -

| P a g e 2092

طعنه ی خفته در کلامم را به وضوح احساس کرده بود که
. قدمی از سم یرا عقب مان د

من تا حد توانم بهش کمک کردم اما این مقدار خیل ی -
. بیشتر از سرمایه و پس انداز منه

. صادقانه حرف می زد. خاجالت زده سر به زی ر انداختم

راستش تا به حال از عل ی ه یچ چی ز بد ی ندیده بودم و ای ن
تند ی و جبهه گرفتن هم بر ا ی توران خانم و بقیه بود اما
. گریبان علی را گرف ت

با ورودشان به خانه هر کس به سویی رفت. عجله داشتند

که همان طور در حال کار صحبت می کردند و علی مدام
نوید روزها ی خوب را می داد
. ساعت ها از آمدن شان گذشته بود و کارها رو به اتمام بود
سمیرا بشاش سینی چای را روی میز گذاشت و دست به
. کمرش گرفت

| Page 2093

همیشه دوست داشتم تو یه هم چین جایی چند روزی -
! بمونم اما نشد، ما حتی ماه عسلم نرفتیم
. دستمال را روی تلویزیون چرخاندم
چرا؟ -

نفسش را با آه بیرون داد
! گاهی وقت ها همیشه دیگه -
. سر بگرداندم تا چهره ی محزونش را ببینم
از صدقه سر سمیرا پذیرایی تمیز و مرتب شده بود. عمران
و علی نیز بخاری و برق ساختمان را درست کرده بودند و
. همه چیز کم رنگ و بوم ی گرفت
خریدهایی که علی و سمیرا خریده بودند کفاف یک ماه
زندگی به دور از مردم و شهر بود. یک ماهی که عمران

مطمئن بود قرض و قوله هايش را می پردازد

برای درست کردن پمپ آب بیرون رفته بودند و گویا
کارشان تمام شده بود که با عجله وار خانه شدند. باران

| Page 2094

شدید تر شده بود و سمیرا با تاریکی هوا نگران ماهان و
بهانه گیری هايش بود. بخاطر ما کودکش را پیش مادرش
گذاشته بود. مدام دل دل می کرد تا ب روند اما نه تا زمانی
که همه چیز سر و سامان نگرفته بود

. علی که از سرویس بیرون آمد، سمیرا مخاطب قرارش داد
. علی جان یه چایی بخور بریم -

علی آستین هایش را باز زده بود و با حوله دستانش را
خشک می کرد

. آره دیر شد کم کم بریم -

عمران لباس های گلی اش را تعویض کرده بود و صدای
قدم هایش روی پله ها می آمد. آمد و درست مقابل روی
مبل دو نفره جای گرفت و لب هایش انحنا ی کمی یافت
لپ تاچم آورد ید؟ -

. سمیرا سری تکان داد و استکان را از لب های ش فاصله داد

. آره رو ی صن دلی جلو ماشینه -

| P a g e 2095

علی استکان را رو ی میز گذاشت و همان طور که بلند می
شد، گفت

نگران خونه و باشگاه نباش بفروش یه روز م یخری. یه دو -
. تا مشتری توپ مثل احمد ی پیدا بشه دوباره رو به راه بشی
. عمرانی پوزخن دی زد

مشتریای ش بیه احمد ی وق تی میان کارگاه من که اون -
حاج احمد یا بره تو گور یا یه جور ی خلاص شه وگرنه تا
اون هست و با ریش و سبیل کار جور میکن ه کسی به من
تازه کار نگاهم نمی کنه

علی متعجب گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و همان
طور که به سو ی در می رفت، گفت

چیکار حاج احمد دار ی تو، بهزادم تازه کاره اما امروز دید م -
احمد ی کارگاهش بود انگار باید تا این جشنواره یسر ی از
مبلا آماده بود

. عمران یکه خورده دست به کمرش زد و سد راه علی شد

| P a g e 2096

مگه اون قرار داد با حاج احمد بسته نشد؟ چه ربطی به -
...اون بهزاده

حرفش را خورد و با حرصش روع به خندیدن کرد

! ركب خوردم نه؟! قرار داد اسماً برا حاجیه -

علی دست روی شانه اش گذاشت

بیخیال پسر الان به حد کافی گند زدی دیگه نمیخواه د -

دنبال این چیزام بری

شاید آن سر تکان دادن و لبخند روی لب هایش علی را
مجاب کرد که عمران در پی کاری نیست اما فقط من بودم
که معنی آن چهره را می فهمیدم

بخاطر باران از روی ایوان خداحافظی کردم و سریع وارد
خانه شدم

در آشپزخانه مشغول هم زدن خورشید قیم ه ای شدم که
سمیرا بار گذاشته بود

| Page 2097

زیر سماور را کم کردم و صندلی میز غذا خوری را عقب
کشیدم و متفکرانه به کاشی های تمیز شده ی آشپزخانه
چشم دوختم

یک شب در ای ن خانه باغ اتفاقی افتاده بود و ح رف هایی رد
و بدل شده بود که نت یجه اش شد همان اشتباه پدرم و
اتفاقات باقی اش.

با ورودش به خانه خودم را جمع و جور کردم. نباید پ ی م ی
برد من از این ماجرا باخبر بودم.

!بهم نگفتی قرارداد رو بهزاد هاپولی کرده -

گوش های م را تیز کردم و به عمران که با تلفنش صحبت
می کرد، گوش سپردم.

منو ببی ن عماد، اون کارگاه و با آدماش آ ت یش م ی زنی، -
فهمیدی؟

وحشت زده بلند شدم و به سویش گام برداشتم که فریاد
زد.

| P a g e 2098

منو ببین دیگی که برا من نجوشه سر سگم توش نمی -
!جوشه

مکثی کرد و اینبار با تند ی بیشتر میان حرف ها ی برادرش
رفت.

مردتیکه پ یچوندنمون حاج احمد قرارداد رو با اسم خودش -

گرفته و داده به برادر زادش. باید اول از همه حساب اونو
بذاریم کف دستش سر پ یر ی داره پدرسوخت گی یاد مردم
میده.

کنارش ر سیده بودم که این بار تن صدایش پایین آمد و
: متعجب گفت

یعنی چی بهم خورده ؟ -
گامی عقب رفت

. درست حسابی تعریف کن ب بینم چی شده -
به راه رفته اش که به طبقه ی بالا ختم می شد، چشم
دوختم

| P a g e 2099

چه شنید که کوره عصبانیتش سر شد و او را از ماجرای قرار
! داد دور کرد؟

برای آن که عصبی نشود و دوباره میانمان بحث پیش نیاید
. همان جا روی مبل نشستم و به جان ناخن ها می افتادم
. چند دقیقه ای گذشته بود که صدایم زد
بهار بیا -

با کنجکاو ی پله ها را دو تا یک ی بالا رفتم. وسط اتاق ایستاده

. بود و اخم ها یش در هم بود

. بیا این لباسا رو جا به جا کن میخوام برم حموم -

روی زمین نشستم و چمدان را باز کردم. در آوردن لباس

ها با یک دست سخت بود و کمی زمان می برد تا مرتب

شان کنم اما عمران عصبی که به دنبال بهانه بود این را

. درک نمی کرد

. لگدی به چمدان زد و به سوی حمام رفت

!زود باش دیگ -

| Page 2100

لباس ها را در کمد جا به جا کردم و تنها حوله ای که سمیرا

در چمدان گذشته بود را همراه با لباس های راحتی اش

پشت در گذاشتم و پاورچین به سوی گوشی اش که روی

. کنسول بود، رفتم

رم ز تلفنش را می دانستم، نگاهی به پشت سرم انداختم،

. صدای شرشر آب می آمد

با استرس شماره ی بهنام را گرفتم و گوشی را دم گوشم

. چسباندم

دلم شور می زد و پاسخ ندادن بهنام به تماس حالم را بدتر

. کرد

شماره از لیس ت تماس های ش پاک کردم و به این امیدوار
ماندم که کاش بهنام تماس ن گ یرد

با قطع شدن صدا ی آب به طبقه ی پایین بازگشتم

تا او بیاید خودم را مشغول چیدن میز کردم. حوله دور
گردنش انداخته بود و ابروانش در هم گره خورده بود

| Page 2101

. کمی آب ریخت و یک نفس سر کشید

با غذایم بازی می کردم که صدا ی خش دارش به گوشم
خورد.

چرا نم یخوری؟ -

شانه بالا انداختم

نمی دونم دلم شور میزنه، میشه به داداشم زنگ بزنم؟ -

به صندل ی تکیه داد و دستانش را چلیپا روی سینه اش جمع
کرد.

مگه زنگ نزدی؟ -

به من و من افتادم

. خ...خب من، من نگران بودم -

.تنش را جلو ک شید و چشمانش را بار یک کرد

از پنهون کا ریات بدم میاد، این تو کله ی پوکت میره ی ا -
نه؟

| Page 2102

. لب گزیدم که از پشت می ز ب لند شد و وسط آشپزخانه ایستاد

فکر نکن از کارات گذشتم و می گذرم، ن بین به روت -

میخندم و کاریت ندارم به وقتش قاطی کنم دودمان همتونو

به باد میدم اولم از تو شروع می کنم که شاهرگ اون

.بیناموسایی

بغضم را قورت دادم. هنوز هم فریادها یش لرزه به جانم می

.انداخت

من کار ی نکردم فقط زنگ زدم چون بهم گوشی نمید ی -

واسه همه ی کارام باید و نباید گذاشتی من ن می تونم مثل

.یه ربات باشم

.تا ی ابروی ش بالا رفت و دست دور فکش گره کرد

این اراجیفو سمیرا یادت م یده نه؟ اون هر بار اومده رفته -

.همینجور ی رم کرد ی

بشقاب غذا را پس زدم و بلند شدم

| Page 2103

منم حق دارم حرف بزنم چون اعصابت از جای دیگه -
خورده سر من خالی نکن من این طور نمی تونم زندگی
کنم.

. از روی این سر کشید و صدا یش بالا رفت

نتونی مثلاً چیکار میکنی؟ -

کنترل تلویزیون را به دست گرفتم و بر خلاف نصیحت های
خان جون و سمیرا که مدام در گوشم خوانده بودند "مرد
جماعت رو با رفتن تهدید نکن" زمزمه کردم

اونوقت بر می گرده خونه ی خان جونم و منتظر میمونم -

درخواست طلاق رو بفرستی جلو در

به آن روزی که خودش این حرف را به بهنام گفته بود، اشاره
کردم.

هر آن منتظر واکنش تندش بودم اما او فقط چشم غره ای

نثارم کرد و با غیظ از خانه بیرون رفت

| Page 2104

از این که برای اولین بار در برابرم کوتاه آمده بود به قول

معروف با دم گردو میشکست م

ساعت از یازده و نیم گذشته بود و اثر قرص ه ایی که برای

سرما خوردگی می خوردم کم کم بیحالم کرده بود

عمران در ماش ینش نشسته بود

برس را روی موهایم می کشیدم و از پشت ش یشه ی عرق

کرده به ماشی ن نگاه می کردم. باران لحظه ای بند ن میامد ه

بود.

در ماشین باز شد و او بدون ذره ای عجله به سوی خانه آمد

کش به دست جلوی در بودم، صدا ی گام های ش روی پله ها

می آمد.

. با دیدنم ابروانش بالا پرید

با آن بالا نافی مشکی رنگ و شلوار ستش و موهایی که دورم

ریخته بود ش ب یه به بهار ساعت ها پیش نبودم. سمیرا هر

چه لباس لخت و پتی بود را برایم گذاشته بود و می توانستم

| Page 2105

تصور کنم چقدر پی ش خودش افکار زشت و منحرف

. پرورانده بود

. در درگاه ایستاد که کش را به سوییچ گرفتم

میشه موهامو ببند ی؟ -

در را بست و دستانش بالا آمد

از روی شانه ن یم نگاهی به چهره ی بی تفاوتش انداختم

. تیشرت خاکستری رنگش خیس شده بود

.لباست خیس شده -

واکنشی نشان نداد و کش را دور موهایم انداخت که به

طرفش چرخیدم

قهری؟ -

چند تار مویی که از دستش در رفته بود و روی صورتم

ریخته بود را پشت گوشم زد

! زبونت درازتو کوتاه می کنم دختر حاجی -

| P a g e 2106

پس دلخور بود. رو در رویش ایستاده بودم و نفس هایم به

صورتم می خورد

. توام همش تهدیدم میکنی م...من اینجوری ازت میترسم -

دست در جیب شلوار راحتی اش فرو برد و ریزبینانه چهره

. ام را رصد کرد

اگه پا رو خط قرمز ام بذار ی گردنت و می شکنم بهار، -
یادت نرفته که زن منی

از این شاخه به آن شاخه می پرید و گیجم می کرد با تکان
خوردن لب هایم برق را خاموش کرد و به سوی تخت روانه
. ام کرد

غر نزن حرفام دو تا نمیشه، یبار گفتم تو گوشت بمونه که -
تو زن من ی ح تی اگه من روزگارتم سیاه کنم حق رفتن
ندار ی، زبونتم کوتاه می کنم

تمامی اینان را جدی می گفت اما عصبانیتی چاشنی لحنش
نبود.

| Page 2107

لب فشردم. چه می گفتم وق تی هر چه می گفتم خط و
نشان هایش کم رنگ تر نمی شد

. بحث را عوض کردم

!من شب اذیت می شم رو تخت -

به تاج تخت تک یه داد و دستم را کشید. به اجبار روی پای ش
نشستم، گویا او هم موافق بود تا محور بحث مان را عوض
کند.

. گشتمه بهار -

. سر رو ی شانه اش گذاشتم

همش داد م یزنی نه خودت غذا خورد ی نه گذاشتی من -

. بخورم

در تاریکی اتاق دست ش

. را رو ی تیغه ی گردنم گذاشت و کم کم پایین رفت

بعد از سکوت طولانی مدتی که بو ی عطرش مخمورم کرده

. بود لب باز کرد

| Page 2108

یه روز بگم برو میر ی پیش اون پسره ؟ -

باز هم سوالات عجی ب و غریبش را شروع کرده بود و نم ی

دانستم چه ولوله ای در سرش به پا بود که هر دم سازی

. می زد

. سرم را بالاتر گرفتم که بینی ام به چانه اش خورد

نه، چیز ی شده؟ چرا ا اینجو ری شد ی یهو؟ -

. انگشتان گرمش پهلوی برهنه ام را گرفت

. تو زود خام میشی برات دو تا حرف قشنگ بزنه رفتی -

. از آغوشش ب یرون آمدم

دیونه شدی؟ یعنی چی عمران؟ -

زبان روی دندان هایش ک شی د و سرش را جلو آورد

...عروسی پسر عموت بهم خورده، داماد سر مجلس نرفته -

چند بار ی پلک زدم و ناباورانه هینی کشیدم که تنم را روی

تخت انداخت و کمرخم کرد

| Page 2109

تو سرش هوا نیرورونه که بخواد بیاد سمت تو، می کشمش -

. بهار هم اونو هم تو رو

دست دور گردنش انداختم و با اطمینان پلک هایم را روی

. هم گذاشتم

من جایی نمیرم ولی اون فقط سر مجلس نرفته وگرنه -

سعیده زنه عقدیشه فکر نکنم خانواده ها به این سادگی

!بیخیال بشن مخصوصا خانواده ی سعیده

سرش را در گودی گردنم فرو برد و با صدا ی خشنش گوشم

. را آزار داد

واسم مهم نیست کی چه گو هی می خوره، حرف من تویی، -

...اگه بر ی

.دندان قروچه کرد

اصلا تونستی برو تا هم تو رو پ..اره کنم هم اون جد و -

.آبادتو به آتیش بکشم

| Page 2110

دیگر زیاده روی می کرد. واقعا از بهم خوردن آن عروسی تا

!این حد واهمه به جانش افتاده بود؟

حتی اگر از عمران جدا هم می شدم بازگشتم به سوی

عباس یک مورد محال و غیر ممکن بود. بی توجه به تمام

موانعی که جلو ی راهم سد می شد خودم پای رفتن به سوی

.او را نداشتم

. من جایی نمیرم -

پشت دستش را روی گونه ام کشید که لب ه ایم به خنده

.باز شد

بریم شام بخوریم؟ -

. گاز ریزی از گردنم گرفت و تنم را بالا کشید

.نه بخواب -

لب هایم آویزان شد و او بی توجه دست دور کمرم حلقه

. کرد

| Page 2111

با این لباسا بیرون نرو این اطراف پسرا ز یاد میان واسه -

. گشت و گزار

اهومی گفتم و با شیطنت نفس هایم را زیر گلویش پخش

کردم که ضربه ی آرامی به پشتم زد

.. بخواب دختر حاجی و دعا کن فردا کارم پش بره وگرنه -

. دست رو ی دهانش گذاشتم و مانع از حرف زدنش شدم

.برام مهم نیست با کی چیکا ر می کنی -

در واقع بود، جان تک تک عزیزانم برای م مهم بود اما نم ی

.خواستم مرا از خودش جدا بداند من در جبهه ی او بودم

برات مهم ن یستن؟ -

.با گچ دستم مشغول شدم

هستن ول ی خیلی اذیت میشم وقتی همه به من اهمی ت -

. نمیدن و فقط واسه دعوا و تلافی میان سراغم

این روزها زیادی زبانم تلخ شده بود و هر دم تکه ای بار

عمران م ی کرد، گزند این زبان تندم گریبان بهزاد و خان

جون و بهنام و حتی علی را هم گرفته بود، راستش حق با
عمران بود، زبان دراز شده بودم
آن شب هر دو با تمام جان کندن های چشمانمان برای ذره
ای خواب بیدار ماندیم، او گفت و من شنیدم. گه گاه نگاه
دزدید و گه گاه نیز کینه از سباهی هایش لبریز شد
مرد مغروری که مدام در برابرم بدرم می کرد زخم
ها و حسرت ها در وجودش داشت و مهم تری نشانی بود
که گفت برای نشان دادن خودش به همه ی کسانی که
گفته بودند نمی تواند مرا داشته باشد حریص بود
گویا آن علاقه ای که می گفت از خامی بوده چندان هم
الکی و پشیش پا افتاده نبود چرا که میان حرف هایش گفت
چندباری نامم را به زبان آورده بود و مادرش با پوزخند
صاحب داشتن مرا بر سرش کوبیده بود
زن بی رحمی که مدام فرزندانش را آزار می داد و از نظر
خودش خیرخواهشان بود

زمانی که از اجبار عمویش و مصلحت اندیشی ریش سفیدان

بر ازدواج اجبار یمان می گفت، چشمانش برق می زد، این
که توانسته به مادرش ثابت کند هیچ چیز ی جلودارش در
زندگی نیست، او را مغرور کرده بود
و آخرینش همانی که هنگام گفتنش چفت دستانش نفسم
را بند آورده بود" بهم گفت دختر محمود و طلاق بده تا
کمکت کنم قرضاتو بدی "ح تی تصورش هم در باورم نمی
گنج ید توران خانم بخاطر من از کمک به عمران سر باز زده
!بود

در آن لحظه هزاران رویا در سرم شروع به بافتن کرده بودم
اما عمران مانند همیشه همه چیز را خراب کرد و همانطور
:که چشمانش برای خواب بسته می شد گفت
تو تا ابد پی ش منی حتی اگه کل دنیا بگن غلطه من ثابت -
می کنم چیزایی که می خوام و بدست میارم و شده به زور
موندگار شون می کنم

| Page 2114

موهایم را پشت گوش زدم و باز هم به چهره ی غرق در
خوابش خیره ماندم یک هفته از آب شب گذشته بود و
فردایی که عمران برایش خط و نشان کشیده بود هم به

آرامی سپری شده بود

امروز برای سند زدن خانه می رفت

یک هفته تمام خود خوری کرد، به در و دیوار زد اما نشد،

نتوانست پول جور کند و مجبور به دست ک شیدن از خانه

و باشگاه شد

در این مدت آقا بهروز و توران خانم سراغش را نگرفته بودند،

جالب بود که علنا نشان می دادند عمران و در دسرهایش آن

ها رو به ستوه آورده بود که پ شیزی برایشان ارزش نداشت

در این یک هفته چه شده بود و کجا سر می کرد

با تمام نخواستن های ش خانه و باشگاه را فروخته بود و از

صاحب خانه مهلت چند ماهه خواسته بود برای تخلیه ی

اسباب

| Page 2115

دست کشیدن از دارایی های ش سخت بود. آن قدری که از

دیشب علی قرار محضر را یاد آوری کرد دیگر لب هایش آن

لبخند گاه گداری را هم نداشت

با تکانی که خورد لبخندی به چهره ی خواب آلودش زد

صبح یز -

بی هوا از جا پرید

دیر شده؟ ساعت چنده؟ -

نیم خیز شدم و پیراهنش را روی تنم پایین کشیدم

نه هنوز ساعت ششه -

نفسش را با صدا بیرون داد و موهای بهم ریخته اش میان

انگشتانش فشرد

چرا زود بیدار شدی؟ -

با درد تنم را عقب کشیدم و به بالشت تکیه زدم

حالم خوب نبود -

| Page 2116

سر تکان داد و از جا بلند شد

بلند نشو من دوش بگ یرم پیام بریم پایین مسکن بخوری -

خوب میشی

چشم غره ای برایش رفتم و به پنجره خیره شدم

برف می آمد. ذوق زده از جا پریدم و به طرف پنجره رفتم

اوی برف -

با نشستن چانه اش روی سرم به تنش چسبیدم

!پس درد داش تی که -

شانه هایم بالا آمد و چشمانم از خجالت روی هم نشست
هوس کرده بودم کسی نازم را بکشد که خب از عمران بعی د
بود و این گونه مچم را گرفت
لاله ی گوشم را به دندان کش ی د و کمی بعد عقب گرد کرد
جلو و پلاسمونو جمع کن برگردیم خونه، کار زیاد دارم -
اونجا تعطیلات بسه

| Page 2117

*

روی پله ها نشسته بودم و دانه های درشت برف روی صورتم
می افتاد با وارد شدن عمران دست به دیوار گرفتم و بلند
شدم.
تموم شد؟ -

چهره اش از عصبانیت سرخ بود
آره اینارو بنده از تو خونه -

ساک ورزشی و یک کارتن کوچک که گویا وسایلش در
باشگاه بود که حالا مجبور به جمع کردنشان شده بود
باشگاه و خانه را یک ساعت پیش در بنگاه قولنامه کرده

بودند و دیگر سقف و کاشانه ای نداشتیم. حتی معلوم نبود بعد از موعدی که عمران از صاحبخانه گرفته بود باید کجا می رفتیم.

از او که نمی شد پرسید خودم نیز عقم به جایی قد نمیداد تنها دلخوشی این روزهای من این بود که به گفته علی من

| Page 2118

توانستم فردای پس فردا گچ دستم را باز کنم و بدتری ن اتفاق هم مربوط به آخر هفت ه ی بعد بود، سالگرد پدرم و پدر عمران.

* * * * *

با باز شدن گچ از دور دستم نفس راحتی کشیدم و چشم فشردم.

خب خانم نواب دیگه توصیه نکنم حتما مراقب باشید - چشمی به دکتر گفتم و از روی تخت پایین آمدم. نبود عمران موبم کرده بود

دفترچه و چادرم را با دست سالم گرفتم

! ممنون آقای دکتر -

نیم خیز شد و همان طور که با دستمال کاغذی دست

هایش را خشک می کرد، گفت
به علی جان سلام برسونید، به سلامت -

| Page 2119

دستم درد می کرد و به تنهایی گویا دست و پایم در هم
گره خورده بود که نمی توانستم کاری از پیش ببرم
وسایلم را روی صندلی های سالن انتظار گذاشتم و چادر را
روی سرم انداختم

مطب غلغله بود و در زیر نگاه دو جوان کم سنی که در
مقابل نشسته بودند، حسابی نفس کم آورده بودم
ساعت از شش عصر هم گذشت. عمران دیر کرده بود،
قرارش با عماد مقابل مطب بود اما حالا با گذشت نیم ساعت
خبری از او نبود

ناچار چادر را جمع کردم. هنوز سنگینی نگاه آن دو پسر را
روی صورتم احساس می کردم و از پیچ پیچ هایشان می
ترسیدم

بالاخره دوام نیاوردم و از مطب بیرون رفتم
تحمل فضای شلوغ آن هم به تنهایی نداشتم و همه اش از
صدقه سری خانواده ای بود که از نظر خودشان آفتاب و

مہتاب ندیدہ بارم آورده بودند اما در اصل من ترسو بودم
دختری کہ با وجود بیست سال سن از تنها ماندن در میان
انظار مردم واہمہ داشت

از پلہ ہا پایہ ن رفتم و از در مطب بیرون زدم۔ ہوا تاریک
شدہ بود و در خیابان پر تردد خبری از عمران و ماشہین ش
نبود۔ دو پلہ ی جلو ی در مطب را پایہین رفتم و باز ہم سرک
کشیدم، نبود

حتی فکر بازگشت بہ داخل در سرم نبود، از اضطراب در آن
سرما ی زمستان گرم شدہ بود

چند گامی جلو تر رفتم۔ تمامی بوتیک ہا ی راستہ ی خیابان
یا صاحب شان مرد بود و ی ا شلوغ بودند، ناچار بہ سو ی دکہ
ی سرخیابان بہ راہ افتادم۔ باید تلفنی پیدا می کردم و با
عمران تماس می گرفت م

عمران بی فکر لعنتی بخاطر چند برگہ سند و اوراق مرا تنها
گذاشتہ بود و دہ دقیقہ اش بہ درازا کش یدہ بود

کارت را از ک یف بیرون کش ی دم و به دست پ یر مرد ی که
از

.پنجره ی دکه دستش را بی رون آورده بود دادم
دستانش می لرزید، انگار آن کلاه پشمی و اورکتش در برابر
این سرما حفظش نکرده بودند

کارت تلفن را به سویم گرفت و انگشتش به کوچه اشاره
رفت.

تو همین کوچه بغل ساختمون املاکی چندتا کیوس ک -
. هست از اونجا کارت و راه بنداز دخترم این تلفن خرابه
چشمی برا یش گفتم و به باجه ی کنار دکه چشم چرخاندم،
خراب بود و گوشی میان زمی ن و هوا معلق بود
از کنار زنی که از کودکان پنج_شش سال هاش انتظار داشت
همچو خودش با گامی هایی بلند راه بروند و درکش به بچه
بودن آن ها ن می رسید، گذشتم
. با احتیاط از کنار پ یاده رو به راه افتادم

| P a g e 2122

انتها ی این کوچه ی خانه ی عمو احمد و خانه ی پدری
عمران بود.

با دلشوره عرض کوچه طویل را طی کردم و با دیدن
کیوسک های تلفن سرعتی به قدم هایم بخش یدم
با بوق ماشینی که از مقابل می آمد به دیوار چسبیدم، گوی ا
مسیر مناسبی برای رساندن خودم به باجه های تلفن
انتخاب نکرده بودم

پشت بندش موتور ی با سرعت بالا که در این کوچ ه ی
پرتردد قصد داشت از کنارم بگذرد، باعث شد وحشت زده
عقب کشیدم و با برخورد به دیوار سیمانی چادر زیر پای م
رفت و با سکندری روی زمین افتادم
. چشمانم بسته شد و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد
توقف موتور وحشتم را بیشتر کرد اما ک می بعد صدای
آشنایی صوت اعصابی که در مغزم پی چیده بود را خاتمه داد
...خانم اتفاقی -

| Page 2123

. با دیدنم چهره ام حرف در دهانش ماسی د و جلوتر آمد
!دختر عمو -

لغنتی به شانس بدم گفتم. کف دستم را روی زمین گذاشتم
و به آنی سر پا شدم

در د مهم نبود حالا فقط ای ن که عمران مرا با او اینجا ب بین د
. ر عشه به تتم انداخته بود

زنی که با دیدن افتادیم قصد آمدن به سویم را داشت با سر
پا شدنم عقب گرد کرد و دو ماشینی که ایستاده بودند ن ی ز
هر کدام چیز ی گفتند و رفتند. این میان فقط من بودم که
بدون کلامی از کنار عباس گذشتم

البته گذشتن که نه تقریبا می دویدم که بالاخره سد راهم
شد.

کجا م یر ی صبر کن بهار، اینجا چیکار می کرد ی؟ چیزی ت -
نشد که؟

| P a g e 2124

دست به تابلو ی ایست گوشه ی جدول گرفتم و نفسم را
بیرون دادم.

. خ...خوبم، من باید برم -

. باز هم سد راهم شد

چی چیو برم داشتی میمرد ی از اونجا چرا م یرفتی ؟ -

. بال حن طلبکارش سرم را بالا کشیدم و برزخی ن گاهش کردم

. شما داشتی د منو میکشتی د پسر عمو -

. به خنده افتاد و سر تکان داد

دوستم پشت فرمون بود، الان خوبی چیزیت نشد که ؟ -

شدن که چرا با نشیمن گاهم به زمی ن خورده بودم و خب

.جایز نبود که حتما بگویم چ ی ز ی شده یا نه

خودم را جمع و جور کردم و به اجبار لب هایم را انحنای دادم

.تا باورش شود و دست از سرم بردارد

! نه خوبم، باید برم عمران منتظرمه -

| P a g e 2125

لبه های کاپشنش را به هم چسباند و چشمانش را می خ

.صورتم کرد. تاب نگاه سر تا پا گنااهش را نداشتم

مطمئن باشم خوبی؟ -

اگر روزهای گذشته بود بارها با این نگرانی خیالات دخترانه

میباختم و در سرم می پروراندم اما حالا فقط به یک لبخند

. بسنده کردم

با قدم هایی نا میزان از پیچ کوچه گذشتم و خدا را شکر

.کردم دنبالم ن یامد

.ماشین عمران مقابل در مطب پارک شده بود

هراسان به سوی ماشین رفتم و به داخلش نظری انداختم،

. از پس شیشه های دودی چ ی ز ی آشکار نبود
. با صدایش به آنی رو ی پاشنه ی پا چر خیدم
کجا بود ی؟ -

. کارت تلفن را بالا آوردم و نشانش دادم
۱... اینو خریدم بهت زنگ بزنم بیا ی، مطب شلوغ شده بود -

| Page 2126

. کارت را از دستم کشید و به ماشین اشاره زد
. بشین بیینم -

دیگر رمقی در تتم نمانده بود خودم را رو ی صندلی کشیدم
و از شیشه به کوچه ای که کمی پی ش در آن بودم، نگاه
کردم.

تو مطب چرا نموند ی؟ -

. خاک رو ی چادرم را نامحسوس پاک کردم
...چند تا پسر بودن من -

. پا رو ی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد
هر جا پسر بود باید رم کنی؟ -

باز هم عصبانی بود. کمر بند را بستم و به سخ تی جا به جا

شدم. نشیمن گاهم درد می کرد

با تیک تیک راهنما ماشین داخل کوچه پ یچی د

| Page 2127

نفس در سین ه ام حبس شد زمانی که عماد را دیدم. جلو ی

در ساختمان بزرگ مشاور املاک ایستاده بود

اگر ما را دیده بود؟! هر چه درشتی از عمران فرا گرفته بودم

را در دل نثار خود احمق می کردم

احساس خوبی از نگاه های خیره عماد نداشتم و ترس بد به

وجودم چنگ می زد و

دستانم آشکارا می لرزید

چه قدر خوب که شش دانگ حواس عمران به عماد و حرف

هایش بود

اینم مدارک حله فعلا. پول دو تا از طلبکار ای کارگاه رو -

دادم

دو تا چکت هم فردا صبح وار یز میشه، میمونه پول ماشینی

و دستگاه ها، پول اماکن و شهرداری صبح خودم می برم

فقط تو اول وقت برو بانک آخرین قسط وام کارگاه رو بده

که اونم از چنگت در نیاد الان تنها داراییت همونجاس

. عمران پاکت را گرفت و سرسری نگاهی درونش انداخت

.باشه شب موتورو بیار جلو در -

.عماد دستش را لبه ی پنجره گذاشت

مگه شب نمی اید؟ -

.نوح کشدار عمران او را عقب نکشاند

زیر چشمی می پاییدمش که حرفش خون در رگ هایم را

. منجمد کرد

خوبی دختر محمود زنده ای هنوز؟ -

:عمران پوشه را روی داشتبورد انداخت و مشکوکانه گفت

چطو مگه؟

. حتی جرئت بالا کشیدن سرم را نیز نداشتم

.بیخیال دادا فقط شب رو حتما بیا اوضاع قاراشمیشه -

. عمران دستی در هوا چرخاند

. تا شب خیلی مونده برم کار دارم -

عماد عقب ک شیده بود اما باز هم سنگینی نگاهش بر روی

نیم رخم بود

به صراحت می توانستم بگویم تا به خانه نفس برای ک شیدن
نداشتم. چقدر خوب بود که عمران بد قلقی می کرد و
عصبانیت توجه اش را از من گرفته بود
بر خلاف اصرارهای عماد به خانه ی مادرش نرفت
ماشین را مقابل در خانه نگه داشت
برو خونه الان میام -

بی فوت وقت از ماشین پایی ن پریدم
حتی چند دقیقه دوری از او هم می توانست اوضاع را بهتر
کند. به محض ورودم به خانه لباس هایم را در آوردم و وارد
حمام شدم

با دیدن جای سرخ و خراشیدگی روی باسنم اشک در
چشمانم حلقه زد

| Page 2130

عمران را چگونه قرار بود مجاب کنم، حتی نام عباس هم او
را دیوانه می کرد

بیچاره وار به دیوار سرد حمام تکیه دادم. حتی ذهنم برای
سر و هم کردن دروغ و جفنگ هم کار نمی کرد

. خودم را گربه شور کردم و ب یرون پریدم
. باید قبل از آن که می آمد لباس می پوشیدم
. مشغول خشک کردن موهایم بودم که آمد
. چهره اش آرام تر شده بود و چ یز ی در گوشی ت ایپ می کرد
حموم بود ی؟ -

. اهوم ی گفتم و حوله را رو ی تخت انداختم
. شب میریم اونجا -
!باز هم تپش قلبم اوج گرفت. کاش نمی رفتی م کاش
زیر چشم ی حواسش به در هم رفتن چهره ام بود که تکی ه
. اش را از چارچوب در گرفت

| P a g e 2131

چیه؟ -
. شانه بالا انداختم
. هی...چی -
. مجبور به لبخند زدن بودم
اشتباه کرده بودم او خوب حواسش به همه چیز بود کافی
بود شک کند تا دیگر نشود آرامش کرد

دستت درد نمی کنه؟ -

. انگشتانم را تکان دادم و لبخند زدم

. نه دیگه می تونم همه کارامو بکنم -

. مقابل آینه ایستاد و موها یش را مرتب کرد

آره اگه هوس فرار کردن به سرت نزنه همه جات سالم -

.میمونه

لبخند م محو شد. فرار که نه اما اگر او ماجرا ی ساعتی پی ش

.را می دانست ی قینا دیگه سالم نمی ماندم

| Page 2132

نگاهی در آینه انداختم، دستم نحی ف تر و لاغر تر به نظر

. می رسید

با احتیاط دستم را بالا آوردم، هنوز مچم کمی درد می کرد

و با وجود آن که حسابی در حمام سای یده بودمش باز هم

.کمی چرکین به نظر می آمد

. اشاره ای به ساعت زد

.دیر میشه باز میبندنمون به زنگ بیوش بریم -

.کش را دور موهایم بستم

!گفتی که نم یریم -

به طرف کتابخانه رفت

حساب کتاب دارم باهاشون توام تنها نم یمونی خونه با من -

میا ی

باشه ا ی گفتم و با کندترین حالت ممکن آماده شدم اما

. چیز ی درونم ف ریاد می زد نروم

| P a g e 2133

چادر را به دست گرفتم و پشت سر عمرانی که چند برگه

. در یک پاکت می گذاشت به راه افتادم

حتی خ یال آن که بخواهم از اتفاق پ یش آمده در نزدش

.چیز ی بگویم، تا مرز سخته پ یش می بردم

.سکوت کردم تا زمان حل کننده ی همه ی چ یز باش د

البته اگر از شانس بدم مانند همیشه همه چ یز به یک باره

.سرم آوار نمی شد

* *

با بی حوصله به جا ی زنگ زدن در را با ک لید باز کرد و

.ماشین را داخل برد

سر و صدایشان کل حیاط را گرفته بود، ماشین را با دقت

کامل پارک کرد و بی آن که عجله ای داشته باشد اشاره زد
. پیاده شوم

دعوا می کنن؟ -

دزدگ یر را زد

| Page 2134

!عادتشونه -

. دوشادوشش به سوی خانه ی مادرش رفتیم

زنی که داد و بیدادش قطع ن می شد

جو بد و حال بهم زن خانه غیر قابل انکار بود، گویی در

میدان جنگ پا گذاشته بودیم، یک طرف آرزو و یک طرف

عماد و حالا هم عمران، سه فرزند از نظر توران خانم ناخلف

. که امشب قرار بود جان به سرش کنند

چیه توام اومد ی بگی زنتو طلاق نمیدی و برات مهم -

نیست که دار و ندارت رو فروختی تا این پتیاره رو نگه داری ؟

عمران پاکت را روی میز انداخت

بس کن مامان من بهارو طلاق نمیدم هر چیم بشه این -

. کار شدنی نیست حتی اگه سرش همه چیم بدم بره

وست به کمر شدن توران خانم جلو آمدنش واکنش علی را

در پی داشت

| Page 2135

این دختره نحسه، مادرشو کشت، خونه ی بخت یه پسر و -
نیمه کاره گذاشت و زن تو شد، چقدر بچه ها ی من نفهم
خدایا.

علی دست رو ی شانه ی مادرش گذاشت که عمران در جواب
. دادن پ یش دس تی کرد

مهم نیست تو فکر بچه ها ی دیگت باش من همون نفهم -
بودن و بیشتر خوشم میاد

اشاره اش به چشمان گریان آرزو و رگ برجسته شده ی عماد
بود.

بیچاره علی و سمیرا که مانده بودند کجا ی ماجرا را بگ یرن
د

. و کدام یک را ساکت کنند

. آتش عماد تند تر از همه بود

زنداداش زنگ بزن قرار و کنسل کنا من جایی نیام -

با حرفش بحث باز شروع شد و تیر و کمان به سوی او هدف
. قرار گرفته شد

سمیرا ماهان گریان را تکان می داد، صورت سفید و تپلش
از اشک خیس بود

سریع پایش دستی کردم و او را از آغوش س میرا گرفتم به
طرف اتاق رفتم

بهتر بود جلوی چشمشان نباشم

نشنیدم توران خانم چه گفت که باز هم صدای فریادها ی
عماد خانه را برداشت

مگه نمیگم یا فاطمه یا هیش کی؟ برا چی دور افتادی دنبال -
زن برا من؟

توران خانم که سرش را بسته بود و چشمانش سرخ بود
کوتاه نیامد و صدایش را بالا برد

چی داری م یگی پسر آبرو برا من نداشتی، تو لیاقتت ی ه -
زن شوهر داره؟

صدای شکستنی آمد و متقابلاً نعره ی عماد که می خواست
حرفش را به کرسی بنشاند

دارم م یگم نگو شوهر داره، نداره، دیگه نداره، طلاق م ی -

گیره تموم میشه

توران خانم قرار نبود پا از روی شاهرگ پسرش بردارد
با نق و نق ما هان او را روی تخت گذاشتم و لبخندی به
چهره‌ی ترسیده‌اش زد

طفل بیچاره در این سرا دیوانه نمی‌شد، خیل‌ی بود. بعد از
صداهایی که برای سمیرا و علی بود باز هم صدای توران
خانم بلند شد، گویا گلویی تازه کرده بود که فریادها یش
آن قدر بلندتر شده بود

شوهر داره‌دیگه، بچه هم داشت سقط شد، من نمیذارم -
دستی دستی خودتو بدبخت کنی

این بار عماد فریاد نمی‌زد بلکه هر آنچه در دلش مانده بود
را بیرون می‌ریخت و خانه از حجم بلند‌ی صدایش به لرزه
افتاده بود

| Page 2138

بدبخت؟ چی میگی مامان کیو بدبخت کرد؟ تو نبود ی -
سنگ انداختی جلو پام؟ من فاطمه رو میخواستم گفتی شله
من عروس عیب دار نمی‌خوام. چیشد الان عروس با ما ی ه
! ننگ خونه پسرته و نمیتونی مجبورش کنی طلاقش بده

رو تختی را چنگ زدم و نگاهم رو ی صورت ماهان خشک
شد.

منظورش من بودم، خدا شاهد است که م ی دانستم عماد
. زبان نگه نمی دارد

علی پیش دس تی کرد و قبل عمران حرف عماد لال شده را
برید.

چرا دار ی چرت و پرت می گی عماد؟ بس کن بخاطر حل -
مشکل خودت بقیه رو بدنام نکن

. عماد لعنتی، قرار نبود زبان به دهان بگ یرد
!بقیه بد نام هستن -

| P a g e 2139

عمران بر خلاف این دقای ق که از دور به دعوا نگاه کرده بود
و دخیل شده نبود، صدایش آمد

اینایی که می گی یعنی چی اونوقت؟ -

بلند شدم. از استرس تمام محتویات معده ام بالا آمده بود
و گوش به زنگ بودم تا بب ینم آن عوضی چه حرفی خواهد
زد.

برو از زنت بپرس همین دو سه ساعت پ یش اون یاروی ی -

که از پشت چسبوند بهش کی بود؟
با صدای جیغ آرزو و توران خانم سراسیمه از اتاق بیرون
رفتم. عماد روی زمین افتاده بود و علی عمران را به عقب
می کشید.

...گو نخور مرت یکه ییار دیگه زر بزن تا -
عماد سرکش تنش را عقب کشید و با دیدن منه حیران
شده در کنار چارچوب در به سویم اشاره رفت

| Page 2140

برو دیگه، برو از زنت بپرس ولی قبل پرسیدن یه دور -
!چکش کن دختر محمود خوب بلده زیر آبی بره
با رها کردن خودش از دست علی، گامی عقب گذاشتم
به سویم می آمد آن هم با چشمانی سرخ که نتیجه اش
همان شکای ها ی همیشگی اش بودند. او هر چه قدر هم
می خواست این شک و شبه ها را کنار بگذارد نمی شد؛
یعنی حرف ها و اتفاقات این اجازه را نمی دادند
با رسیدنش کنارم سمیران یز خودش را رساند
! عمران -

. دستش را بالا آورد

دخالت نکن زنداداش -

به داخل اتاق هلم داد و در را به روی سم پرا بست

شنیدی چی گفت؟ -

سر تکان دادم و دستانم را بالا آوردم

| Page 2141

ب...بخدا داره دروغ می‌گه...من کار نمی‌کردم -

هیس کشدار می‌گفت و مقابلم ایستاد

اگه کار می‌کرده باشی چی؟ -

چشمانش، تن صدایش هیچکدام شبیه عمران می‌که تا ساعتی

پیش دیده بودم نبود، رگ برجسته می‌پیشانی اش و آن

سیاهی های وحشی اش حسابی رخوتم کرده بود

با صدا می‌گریه می‌ماهان نگاه از چشمانم که دو می‌زد،

گرفت.

! شلوار تو بکش پایین -

لحن دستور یاش بغض را شکست

!من کار نمی‌کردم -

پوزخندی زد. چقدر شبیه عمران روزها می‌اول شده بود

بکش ببینم رد دستی هست یا نه -

| Page 2142

لب گزیدم و به سوی ماهان رفتم. سمیرا از پشت در سع ی

. در مجاب کردن عمران داشت

بهم اعتماد ندار ی؟ -

بی مکث پاسخ داد

نه، ندارم -

میان بهت و ناباور ی ام مچم را گرفت و از روی تخت بالا

کشید

نالان دست روی بازو ی پیچ در پ یچش گذاشتم

ولی من کار ی نکردم اگه بهت اعتماد ندار ی میرم نباید به -

...حرف هر کسی

. بی اعصاب میان حرفم آمد

الان فقط خفه شو بعدش اگه ثابت شد غل طی نکرد ی هر -

گور ی خواستی برو

با چشمانی لبریز از اشک نظاره اش کردم. رگ های پیشانی ی

اش برجسته شده بود و به سختی نفس می کشید

دست روی بند شلوارم گذاشت که مانع اش شدم اما کلماتی که با غیض از پس فک چفت شده اش بیرون آمد سستم کرد.

نذار جرواچرش کنم. باید ببینم باید ببینم راست می -
گن، زن عمران رو واسه خاطر این که هوس یللی تللی به
! سرش زده بود و تو کوچه ها دستمالی کردن
ملتسمانه نگاهش کردم که با یک حرکت شلوارم را پایی ن
. کشید و دقایقی بعد نعره ی بلندش در اتاق پ یچید
می کشمش، می کشمش من اون بی ناموس، سگ پدر و -
میکشم! کی بود کی؟

صدا ی جیغ ماهان با کوفتن پی در پی در توسط سمیرا
. همزمان شد

وحشت زده کنارش زدم. سر و صداها ی اطراف حسابی روی
. حرکاتم تاثر گذاشته بود
. تصادف کردم، یه موتور داشت میومد ترسیدم افتادم -

تک خندی زد که آستی نمانتو را بالا کشید و آرنج خراشید ه

ام را نشانش دادم

دستمم زخم شد -

دوست عباس پشت فرمون بود، ترسیدم بگم عباس بوده

...سرم داد بزنی، دعوام کنی

شلوارم را بالا کشیدم و نالیدم

برو از هر کی که میخوای بپرس عباس کاری با من نداشت -

اتفاقی بود

چندین و چندبار دستش را روی ران پایش کوبید و نوچی

کرد

مثل سگ داری دروغ میگی مثل سگ، عماد میگه برایش -

!میخندیدی

ماهان را در آغوش گرفتم و به طرف در اتاق رفتم

آره میخندیدم -

دل و جرعت نبود، فقط کم آورده بودم

| Page 2145

این مرد و کاره ایش جنون به سرم انداخته بود. با باز شدن

در سم پرا خودش را در اتاق انداخت و ماهان نا آرام را به

آغوش کش ید.

. جانم مامان آروم باش -

بوسه ای روی پیشانی پسرکش زد و به سوی عمران براق
شد.

تو دیونه ای عمران، دیونه لیاقت بهار و ندار ای حق تو اون -
برادرت فاطمه و بهار نیستن اینا پاکن معصومن اما شماها
همتون دیونه اید.

علی پشتش ایستاده بود اما نبود هم سمیرا کم نمی آورد
برای گفتن حق ایقی که سر دلش جمع شده بود
. توران خانم به هوا خواهی پسرش آمد
چی میگی عروس این حرفا چیه ؟ -

. بالاخره علی خودی نشان داد و مادرش را با تشر صدا زد

| P a g e 2146

آرزو و عماد پشت سر مادرشان ایستاده بودند و من نیز پشت
به عمران به نی م رخ علی با آن عین ک طب یاش خیره بودم
حاج خانم! بس کن تو رو به خدا بس کن، خستم کردید، -
به عماد و عمران بگم به شماهم بگم؟ تموم نمیشه ای ن
کینه ؟

اصلا خبر دار شدی که عماد کوپید تو صورت خواهرش ؟
داشت خودشو می کشت، چون اون برخلاف تو دوست داره
تو اون زندگی جهنم یش بمونه، چون درک کرده گذشته ها
گذشته اما شما نه شما که بزرگی روز به روز ب یشر تو گوش
این بچه ها خوندی که محمودخان یه قاتل ب یشر ف که هر
بدبختی تو زندگیمون هست تقصیر اونه
. مادرش زبان باز کرد که علی با اخم عمران را نشانه رفت
حال و روز این پسرت و دی دی ؟ میدونی چند سال تنها تو -
اون چهاردیوار ی موند و به چه هیولایی تبدیل شد؟
این بار مرا نشانه گرفت

| Page 2147

این دختر و چی؟ -

روز اول اومد اینجا رویادته همش ترس بود و وحشت، الانم
هست میدونی چرا؟ چون داره با پسرت زندگی می کنه، با
عمران، عمرانی که تو تو کلش فرو کردی گناهکاره که اگه
اون شب میرفت پ یش حاج بابا الان اون زنده بود. تو با
. خودخواهیات نابودش کردی مادر من
بهار داره با پسری زندگی میکنه که تو مادرش تحملش

نکردی. خاطر خواه یش یادته؟

حتی ماهان هم با آن تن صدای پدرش که از عصبانیت رو
. به منطق می رفت، سکوت پیشه کرده بود

خاطر خواه همین دختر شده بود، اون روزا مسخرش -

کردی بهش حرف انداختی اما الانو ببین ای دختر زنشه،
بی آبروش کرد تا بهش برسه. تو از عمران یه مریض روانی
ساختی، یه پسر کله خر که حجم عصبانیتش رنگ از رخ
این دختره برده، حالا میگی طلاقش بده، بنظرت میشه؟

| Page 2148

اصلاً بنظرت پسرت این کارو می کنه؟

.بالاخره سکوت کرد تا مادرش پاسخ گو باشد

البته بعید بود با چهار کلمه حرف تلنگری به توران خانم که
.توپ تکانش نمیداد بخورد

حق من این بود علی؟ تو دیدی، دیدی بعد رفتن پدرت -

چیا شد. همه رفتن مثل این روزا که نیستن، کو آقا بهروز

کجاست که بیاد به داد بچه های برادرش برسه؟

من خوشبخت یتون رو خواستم، آرزو با اون پسره خوش

نیست، عماد میتونه با اون دختره شل زندگی کنه دو روز

دیگه دختر تر گل ورگل ب بین ه دلش م یره اونوقت یه زندگ ی
...رو هوا مونده داره، عمران هم

سکوت کرد و با پر روسری اشک های ش را پاک کرد و چقدر
. بد که اشک هایش ناراحت من می کرد

| Page 2149

عمران گناهکاره اون خودشو و کارشو به پدرش ترجی ح -

داد اگه م یرفت شاید پرو یز زنده بود، زنده بود تا نذاره بچه
. هاش به این حال و روز بیوفت ن

بی انصاف بود؟! حرف هایش از دید منی که از او بدم م ی
آمد غ یر منطقی بود اما شاید او آن قدر عاشق همسرش بوده
که نمی توانست قتل و قاتل و مسبب های ش را ببخشد هر
چه باشد او زن ی بود که همسرش را از دست داده بود و نم ی
. دانم من اگر ج ایش بودم چه می کردم

. علی زبان باز کرد اما ری اکشن عمران مانند همیشه نبود

نماند تا داد و ب یداد کند با تنه ی محکمی از کنارم گذشت

. و در چشم به هم زدنی بیرون رفت

. علی نگاه تند ی به مادرش انداخت و سر تکان داد

متاسفم برات حاج خانم با این حرفا و رفتارات دیر نیس ت -

! بچه هاتو از دست بدی اونم تک به تک

| Page 2150

عماد ن یز عقب گرد کرد و همانطور که خون مردگی گوشه

: ی لبش را پاک می کرد غرید

اون مراسم کوفتی رو کنسل کنیدا من نمیام آبروتون -

پرچم م یشه

. گفت و مانند عمران از خانه ب یرون رفت

. سمیرا ن یز ماهان به بغل وارد اتاق شد

این بار هم علی و حرف هایش موثر واقع نشد، این خانواده

از ریشه و بنیان دچار ضعف بودند و به ای ن زودی ها محال

بود درست شوند

علی که تنها در راهرو مانده بود، دست روی چارچوب

. گذاشت و سمیرا را مخاطب قرار داد

ماهان خوبه؟-

. سمیرا کودکش را تنگ در آغوشش فشرد

. آره فقط یکم ترسیده -

| Page 2151

خجالت زده از اتفاق دقایق قبل در این اتاق، قدم ب یرون

گذاشتم

یک طرف قلبم درد ع می ق و سوزناکی داشت و دلایلش
همان چیزهایی بود که ثانیه ها قبل گفته شده بودند و شاید
من احساساتی ب ودم که درد ای ن آدم ها که هر کدام به نحو ی
آزارم داده بودند، ناراحتم کرده بود

صدای ری زگری ه از اتاق روبه روی می آمد. توران خانم
نبود

او در پذیرایی نشسته بود

دستگیره ی در را فشردم و وارد اتاقش شدم
آرزو روی تخت در خودش مچاله شده بود و گریه می کرد
بی آن که حرفی بزنم کنارش نشستم. متوجه آمدنم شده
بود اما بغض و اشک اجازه ی حرفی به او نمی داد. کمی
طول کشید تا رو به راه شد و نشست و موه ا ی بهم ریخته
اش را سر و سامان داد و با صدای گرفته ا ی گفت

| Page 2152

کارمون اشتباه بود نه؟ نبای د میون این همه بدبختی و -

. دعوا عاشق میشدیم، عاشق آدمای اشتباهی

نگاه از نوک بی نی سرخ شده اش گرفتم و در چشمانش که

زیاد ی شبیه به عمران بود، دوختم

چرا اونا مثل ما عاشق نشدن؟ -

. مظلومانه شانه بالا انداخت

چون ما دوست داشتنی نیستیم، من و تو و همه ی -

دخترای ی که تو همچین خونوادهایی زندگی می کنن لای ق

دوست داشته شدن نیستن

. حرف هایش را قبول داشتم، حرف ها ی دل من بود

با برخورد دستم رو ی مچش ناله ی ریز ی کرد. قصدم گرفتن

دستش بود اما برخورد سر انگشتانم به مچش او را از جا

. پراند

. متعجب آستی ن پیراهنش را بالا زدم

| Page 2153

چند بریدگی نسبتا سطحی رو ی مچ دستش به چشم می

خورد.

.پس منظور علی از خودکشی این بود

.اخم هایم در هم رفت

چون دوست ندارن م یخوا ی خودتو بکشی؟ -

پشت دستش را روی صورتش کشید

نه، چون علاجی واسه دلتنگیم ندارم م یخوام این کارو -
بکنم، سخته بهار، داداشت خ یلی بی رحم و سنگدله که
دلش برام تنگ نمیشه

ناامید تر از او خودش بود. درکش می کردم من هم همی ن
حال را داشتم اما شاید قوی تر از او بودم که هیچگاه فکرم
به خودکشی نرفت

هق هق هایش اوج گرفته بود که لیوانی آب برایش ریخت م
. و برگه دستمال کاغذی به دستش دادم

| Page 2154

اشتباه می کنی، داداش بهزادمم اون شب که اومد ی -
وسایلاتو برد ی همی ن حال رو داشت، زد هر چی تو اتاقتون
بود رو شکست ولی حتی بعدش نداشت جمع کنیم، همش
یا سرکار بود یا رو تخت میوفتاد و چشاش رو می بست، اونم
. دلتنگته آرزو

لب ها ی کمانه شده و چشمان درخشان شده اش خبر از
. شکوفایی امید در دلش بود

. اون لج کرده اما مطمئنم برت میگردونه حتی شده به زور -

این بار علنا خندید

آره آره اون دیونس، منم عاشق ه مین دیونگیاش شدم، -
بار اول که دیدمش خیلی اخمو بود حتی حرفم به زور می
زد الانم همون جوریه اما من خب...خب

از روی تخت بلند شدم

تو عاشق همون دیونگیاش شدی آره ؟ -

| Page 2155

او هم به تبعیت از من ایستاد و دستمال کاغذی را زیر
چشمانش کشید

نه من عاشقت نشدم اون اوایل فقط تظاهر کردم دوستش -

دارم تا آدمای این خونه رو آزار بدم

چنان به سوی ش چرخیدم که از جا پرید و به آنی ادامه
حرفش را گرفت

اما بعدش واقعا دوستش داشتم و دارم تازشم خان جون -

میگه عشق بعد ازدواج دووم بیشتری داره

من ه یچوقت این حرفا رو قبول نداشتم به قول دوستم -

مریم، زیر یه سقف آدمای بهم عادت می کنن و اسمشو میگن

عشق.

لبخند زد. چقدر بعد از آن که دلش را از بهزاد قرص کردم
می خندید

در سکوت از پنجره به حیاط خیره شدم. ماشین در حیاط
بود پس یقیناً عمران با موتورش رفته بود

| Page 2156

حس تو به عمران عاده؟ -

می دانستم این سوال را می پرسد

روی پاشنه پا چرخیدم

نمی دونم فقط دلم نمیخواه ناراحت باشه اونم بخاطر هر -

کس و هر چی زی

شانه بالا انداخت

بنظرم دوشش داری، وقتی به کسی عادت کنی دیگه فقط -

دلت میخواد پشست باشه نه این که نگرانش بشی، خوشحالی

و ناراحتیش مهم باشه فقط اون بودنشه که مهمه

باز هم نگاهم به بیرون کشیده شد. در این هوای سرد کجا

رفته بود؟

غرور و دلخوری مانع می شد با او تماس بگیرم، با صدای

. در زدن هر دو به خودمان آمدیم و آرزو اجازه ی ورود داد
علی بود با تفاوت این که بر خلاف ه میش ه کمی اخم روی
.پیشانی اش نشسته بود

| Page 2157

.در را پشت سرش بست و جلو آمد
حرف بزنیم خانما؟ -

آرزو چهره در هم کشی د و سرش را روی زانوان بالا آمده
اش گذاشت

!من قبلا درمان شدم داداش الان نوبت بهاره -

نوعی طعنه در کلامش خفته بود که علی نیز احساسش
کرد .

قدم و قامت بلندش را روی صندلی کش داد و دستمال
کوچکی از جیبش بیرون کشید و عینکش را با حوصله در
.آورد و مشغول پاک کردنش شد

هر کسی که روانپزشک باهاش حرف میزن ه دیونه نیست -
آرزو! اما دختری که با چشم باز و عقلی که ادعا میکنه کامله
. دست به خودکشی میزنه حتما نیاز به درمان داره

| Page 2158

آرزو پیشانی اش را روی پاهایش گذاشت و سکوت پیش ه
کرد. علی صبور و مهربان بود و این اخلاق امروزش نشأت از
خستگی هایش از این خانواده ی پر جنب و جوش داشت
خب بهار خانم شما چی؟ -

گوشه ی تخت نشستم

من چی؟ -

دستانش را روی سینه اش چلیپا جمع کرد

اوضاع و احوال چگونه؟ -

...عمران و این اخلاق امروزش

لب هایم به بالا روانه شد و انگشتانم خوشخواب را چنگ زد

اون دیونه نیست -

تک خنده ی مردانه ای کرد

میدونم اما حال امروزش هم چندان عاد ی نبود! رفتارش -

با همه اینجوریه؟

| Page 2159

انگشتانم را در هم پیچاندم و دمی عمیق گرفتم

گاهی وقتا ترسناک میشه مثل امروز گاهی وقتام کار ی به -

کارم نداره، عمران ادم بد ی ن یست فقط نمی دونه چی رو
باید الویت بذاره

. علی با دقت به حرف هایم گوش می کرد
گاهی از مامانش بدش میاد اما وقتی توران خاتم میگه -
بیاد اینج ا زود میاد، با عماد هم دعوا م ی کنه اما هواشو دا ره
خودم شن یدم به دوستاش م ی سپر د از دور هواشو داشته
باشن

. کمی در فکر فرو رفتم و باز هم زبان باز کردم
از داداش بهنامم بدش ن میاد خ...خب خب یعنی با هم -
کار ی ندارن زیاد
...شما هم

. علی میان حرفم آمد
تو چی بهار؟ با تو چجوریه اوضاعش ؟ -

| P a g e 2160

.شانه بالا انداختم
مثل اولاد بد ن یست، میگه منو به زور انداختن تو زندگ یش -
اما حاضر نیس ت بذاره برم

علی با طمانینه گفت:

و تو میخوای که بری؟ -

سر به زیر شدم و به جان انگشتانم افتادم

...خ...ب... خب من -

. آرزو از پشت سرم پاسخی که جان می‌کنم بدهم را داد

. نه دلش نم‌یخواد بره اونم مثل من عاشق شده داداش -

. صدای آرام اما پر صلابتش دلم را زیر رو کرد

علی که گویا به جوابی که می‌خواست رسیده بود از جا بلند شد.

. پس مابقی ماجرا رو بسپری به من -

. گفت و هر دو یمان را هاج و واج رها کرد و رفت

| Page 2161

! چیشد -

. آرزو بود که با بسته شدن در این سوال را پر سیده بود

چشمانم را روی هم فشردم و جواب سوال آرزو را نمی

. دانستم که بی‌پاسخش گذاشتم

. دل لعنتی ام شور او را می‌زد

اویی که در ای ن هوا ی سرد معلوم نبود با آن اعصاب داغان
کجا رفته بود

آرزو هم همچو من در فکر بود و هر دو در اوج عذاب بودیم
او عذاب دوری و من... من عذاب های زیادی را متحمل می
شدم، بی اعتمادی و بدبینی که در رفتارهای عمران بی ش
از هر چیزی آرام می داد و من مانند هم یسه چاره ای جز
صبر کردن نداشتم، تا زمان همه چیز را حل کند
ساعت ها گذشته بود و خبری از عمران نبود

| Page 2162

بر خلاف اخم و تخم های توران خاتم، علی همه مان را دور
میز جمع کرده بود و با توجه به شرایط بد خانه غذا را از
بیرون سفارش داده بود

ماهان هر دم از خواب می پرید و گریه سر می داد، انگار که
نعرهای عمران طفل بیچاره را به وحشت انداخته بود
چند لقمه بیشتر نتوانستم بخورم و بعد از کمک به سمیرا
برای جمع کردن میزی که هیچ کس حتی علی لب به
غذایش زده بود، به اتاق عمران رفتم

نه تحمل شرم زدگی از س م پرا که نگران ماهانش بود را

...داشتم و نه تاب نگاه ها و کنایه ها ی توران خانم را
با تمام دلتنگی ها و دلخوری ها و هزاران حس خفته در
وجودم باز هم چشم انتظارش بودم. نمیدانم ساعت از چند
گذشته بود اما با تقه ها ی آرا می که به در می خورد تکی ه
. ی سرم را از دیوار گرفتم و شال را از روی تخت برداشتم
! عمران که در ن میزد میزد؟

| Page 2163

دستگیره را به آرامی فشردم و با دیدن کسی که پشت در
بود، یکه خوردم
. عمران حالش خوب نیست -

صدای خش دار عماد وجودم را به تلاطم انداخت
پشت سرش را نگاه کردم که دستش را کنار در گذاشت و
کمی خم شد

. اینجا نیست، گفته ببرمت پیشش -

. از پشت در فاصله گرفتم و با سوظن نگاهش کردم
عمران گفته ؟ -

. اهومی گفت و از در فاصله گرفت اما من تکانی نخوردم
مردد ایستاده بودم که او راه رفته اش را بازگشت

منوب بین دختر محمود اگه عمران ن میگفت ت بیا م دنبالت -
هم چینم خوش نمیومد که که قیافتو ببینم

| Page 2164

با اخم نگاهش کردم که دستش را میان موهایش برد و در
اتاق را هل داد و وارد شد

تصادف کرده زده خودشو داغون کرده، ب بیمارستانم نمیا د -
بیا یه غلطی بکن

دیگر اعصاب خوردی ام از عماد رنگی نداشت دست پاچه به
چادرم چنگ زدم و زودتر از او از اتاق بیرون رفتم و در همان
حین پرسیدم

ح..حالش خی لی بده؟ -

ه یس کشدار ی گفت که متوجه ی زمان و مکان شدم
برق های خاموش خانه خبر از خواب بودن اهالی می داد
از دست پاچگی حتی بند کفش هایم را نبستم

ماشینش را در کوچه پارک کرده بود. ساعت دو و نیم نصف
شب در کنار عمادی که میزان تنفرم از او بی حد و حصر
بود، نشسته بودم و هزارن فکر بی اساس و من فی در ذهنم
جولان می داد

با توقف ماشین مقابل در خانه با هول و ولا منتظر ماندم تا
عماد ماشینی را پارک کند و به محض باز کردن درب حیاط
از پله ها بالا دویدم

عماد لعنتی استرسم را می دید که با کندترین حالت ممکن
بالا می آمد. تحمل طاق شد و صدایم بالا رفت
. باز کن این درو دیگه -

لبخند یک روی روی لب های ش نشست و کلید را داخل قفل
. چرخاند

نگاه اجمالی به پذیرایی انداختم و به سوی اتاق دویدم
روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش
گذاشته بود
عمران؟ -

دستش را پایی ن آورد
بیا اینجا -

بی توجه به وجود عماد در را تا نیمه بستم و به سوی ش
رفتم

از کنار پیشانی اش تا زیر چانه اش خراش افتاده بود و دست
چپش را به سختی بلند می کرد
چ... ی... شدی؟ -

چانه ام می لرزید. با دیدن اشک هایم نیم خ یز شد
. چیز ی نیست -

کنارش نشستم و با ریز بینی زخمش را نگاه کردم
. پاشو بریم دکتر -

نوچی کرد و مجبور به دراز ک شیدنم در آغوشش کرد
علی گفت نمیذاره ب یا ی خونه تا تکلیفت رو روشن کنه -
پس علی همانطور که گفته بود سعی در حل و فصل کردن
این قضای ا داشت. خجالت زده از آمدن و بدتر آن که ای ن
گونه در آغوشش جمع شده بودم تکانی خوردم

| P a g e 2167

م...من نمی دونستم -

کمرم را فشرد

. کسی جز من نمی تونه واسه زخم تعیین تکلیف کنه -

. اون فقط میخواد کمک کنه -

. در شرف افتادن بودم که تنم را بیشتر به خودش فشرد
با دور کردن تو از من ؟ -

کف دستش خراش برداشته بود با دقت به سنگ ریزه‌های ی
که در زخم به چشم می خورد، نگاه کردم
. به من نگفتن نیام پ یش تو -

سر چرخاند و چانه ام را بالا کشید
اگه میگفت نمیومد ی ؟ -

. برای کش دار نشدن بحث از جا بلند شدم
من که هر چی بگم باور نم یکنی پس حرف نمیزنم -

| P a g e 2168

دستش را دراز کرد که دوباره وادارم کند در آغوشش بمانم،
بی آن که زبان تند و تیزم آزارش دهد. بی توجه به او بیرون
رفتم و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشتم

. عماد روی مبل لم داده بود و پای روی میز انداخته بود
. چشم غره‌ای برایش رفتم و با غیظ در را به هم کوبیدم
در آوردن سنگ ریزه از زخمش کار من نبود اما این را هم
. خوب می دانستم او بیمارستان نمی رود
با موچینی که کمی الکل رویش ریخته و استریل کرده بود

یکی از سنگ ریزها را در آوردم

. من بهت شک ندارم -

با دستمال کاغذی خون کنار انگشت شستش را پاک کردم

. که دوباره ادامه داد

میدونم بهم خیانت نمی کنی بهار، میدونم جرعت رفتن -

. و پشت پا زدن به این زندگی رو ندارم

| Page 2169

. از زیر چشم نگاهی به چهره ی در هم رفته اش انداختم

. مغرور بود که صدایش در نمی آمد

. منتظر به لبانم چشم دوخته بود. زبان در دهان چرخاندم

من ترسو نیستم عمران، فقط نمیخواهم همه چیز و بدتر از -

. این کنم

. مچ دستم را گرفت و نشست

یعنی میگی میتونی بری آره ؟ -

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سیاه ی های پرکینه

. اش چشم دوختم

. نمی شد ماند نه تا وقتی که ای ن کینه تمام نمیشد

. اگه همیشه اینجوری نگام کنی آره -
. سر خم کرد و نفس عمیقی میان گردن و موه ایم کشید
. تموم میشه همین روزا تمومش می کنم -
. زخمش را بستم و از جا بلند شدم

| Page 2170

. بخواب برات مسکن میارم -
. نچی کرد و مشتش را روی تخت فشرد و از جا بلند شد
. کار دارم -
. از کنارم گذشت و به سوی پذیرایی رفت
برای شستن دستاتم وارد سرویس شدم و لحظه ای آخر زنگ
تلفن عمران توجهم را جلب کرد
!این ساعت از شب چه کسی بود؟
سر سری دستاتم را زیر آب گرفتم و برای ثانیه ای نگاهم به
آینه کشیده شد

. زیر چشمانم گود افتاده بود و رنگم کمی پریده بود
این هم عوارض کم خوابی و نگرانی های بیش از اندازه ام
برای عمران که بی راه هم نبود، با موتور خودش را از من

. کوبیده بود و خدا رحم کرده بود که بلایی سرش نیامده بود
دستاتم دارم را طبق عادت ر و ی لباسم کش یدم و به اخم
. های در هم عمران خیره شدم

| Page 2171

تلفن دم گوشش بود و نفس های کشدارش باز هم نشان
میداد خبری شده بود
بی تفاوت به سوی آشپزخانه رفتم و لیوان آب سرد و قرص
را برایش مهیا کردم
دیگر بی تفاوت شده بود، چه میتوانست بدتر از بلاهایی که
سرم آمده بود، پیش بیايد ؟
صدایش کمی اوج گرفت
د آخه یعنی چی این حرفا داداش؟ -
لیوان را روی میز گذاشتم سرم را بالا کشیدم
سیاهی هایش برایم خط و نشان می کشید
میگم زنمه واسه برگردوندنش باید اجازه بگیرم مگه ؟ -
نمی دانم علی چه گفت که غیظ کرد و از کوره در رفت
اون غلط کرده یه شعر ی گفته تموم شده، جای زن تو -
. خونشه و تمام

. برای بار اول بود که با توپ پر علی را ساکت می کرد

.دست چپش را روی می ز می کوبید

.پاشو جمع کن کاسه کوزتو عماد، علی بد شکاره -

.عماد بالاخره پاهایش را از روی میز پایین انداخت

!شکاره بره جنگل من بچه نیستم که -

گستاخ و بی درک و فهم؛ اصلاً کوچک و بزرگ سرش

نمیشد. عمران هم از این اخلاقش دل خوشی نداشت که

: دست جلو آمده اش برای برداشتن لیوان را کنار زد و غرید

صد سالتم باشه از علی کوچیکتر ی پس یه نی براش بچه -

.به حساب میای، پاشو برو خونه تا نیومده دنبالت

جدی بود هم او و هم علی که پشت خط حسابی خط و

نشان کشیده بود. عماد عقب نشینی کرد و با تعلل از جا

.بلند شد

فردا میام موتورو میبرم پی ش رفیقم بسازتش، آشنام واسه -

فروش دارم قیامت خوب میده، توام تکون نخور تا زنده

...بمونی این دختره هنوز

! بزن به چاک عماد رو مودن یستم امشب -
با تشر عمران زبان به دهان گرفت و از جلو ی چشمانم دور
شد.

. طلبکارانه و مشکوکانه دست زیر چانه زدم

عماد چی میخواست بگه ؟ -

. مسکن را باک می آب قورت داد

. چرت و پرت -

جوری نگاهش کردم که گویی جواب سوالم را نگرفته ام به

. مبل تکیه داد و چشم بست

غم به دلت راه نده دختر حاجی از آسمون سنگم بیا دمن -

. نمیذارم یکی ش رو سر تو بیفته

| Page 2174

پر حرف به چهره ی بی مفهومش نگاه کردم. هیچ چی ز

نمیشد از آن ابروان همیشه در هم گره خورده ی سیاه رنگ

که هم رنگ ت یله های گه گاه وحشتناکش بودند، چیز ی

. فهمید. لااقل اگر می شد هم من عاجز بودم

صبح با سر و صدایی که از پ این می آمد هر دو از خواب

. پریدیم

باشگاه را صاحب جدیدش راه انداز ی کرده بود و از این به بعد این بساط قرار بود کاممان را تلخ کند

با بستن در اتاق خواب کم ی از حجم صدا ی کر کننده ی موزیک کم شد. عمران سرش را در بالش فرو برد و با صدای ی گرفته و خش دار لب زد

همین روزا جمع می کنیم میریم تا از شر همه ی این بی - ناموسا خلاص شیم

. لیوان را به لب هایم چسباندم و کمی آب نو شیدم

| Page 2175

خونه پیدا کرد ی؟ -

. کششی به عضلاتش داد و مخمور نگاهم کرد

.نه اما امروز فردا م یگم بچه ها بگردن دنبالش -

از پس شیش ه های عرق کرده ی بالکن به برفی که زمین را سفید پوش کرده بود، چشم دوختم

یادش ب ه خیر روزهایی که آدم برفی درست می کردیم. بهزاد

بد عنق همیشه دور می ایستاد و تماشا می کرد اما بهنام

همراهم بود و آخرین آدم برف ی ام برا ی روزها ی قبل از مرگ بابا محمود بود

اول صبح با دیدن برف ه یجان زده شده بودم و به قول خان
جون لخت و پتی، خودم را روی برف ها انداخته و با اولی ن
گوله برفیی که بهنام بر سرم زده بود استارت برف بازیما ن
شروع شد.

در آخر با آدم برفی بزرگی که بابا محمود با لبخند گفته بود
شبیه من است، عکس یادگا ری گرفتیم و همان هم شد

| Page 2176

آخرین لبخند روی لب هایمان. این روزها چقدر جای خالی
اش در چشم می زد.

البت ه هر روز کمشان داشتم. پدرم در زمستان در فصل سرما
و یخ بندان تنه ایم گذاشته بو د

صبحی که هر چه کردم بیدار نشد برای بار هزارم مقابل
. چشمانم به روی پرده آمد

.این چنین هوایی بود البته فقط سرمایش، برفی در کار نبود
تکانش دادم، صدایش کردم. شیطن ت کرده و گیسوانم را در
. صورتش ریخت م اما بیدار نشد

فکر مرا نکرد، فکر تنهایی ام و گرگ هایی که دندان تی ز
کردند برای دریدنم را نکرد و چشم بست به این دنیا

او آدم با وجدانی بود و قلبش دوام نیاورد قاتل شود و زنده
بماند. او طاقت زندان و بی آبرویی نداشت چشم بست و
...ندید چگونه چوب حراج به آبروی دخترکش زدند

| Page 2177

با درد صندلی را عقب کشید و پشت میز غذا خوری نشست
و صورتش در میان دستانش پنهان کرد
هر چی به درد بخور هست جمع و جور کن، جمعه میریم -
چای را مقابلش گذاشتم
کجا میریم؟ -

هنوز صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود
یه قبرستونی پیدا میشه که ما بریم تو جمع کن فقط، -
برگشتنی کارتن میارم
بعد از رفتنش با دلتنگی خانه را رصد کردم. روزهای
متفاوتی در این چهاردیوار می گذرانده بودم و حالا بایدها مانند
خانه می خان چون از آن می گذشتم و جمع می کردم
دو روزی بی سر و صدا گذشت و هر آن چه که باید را جمع
کردم.

| Page 2178

باز هم دوره می و دادگاه حل مشکلات خانو ادهایمان ما را
دور هم جمع کرد

دوباره سر و کله ی خان جون و این بار با بهزاد و عمو احمد
پیدا شد آن هم نه در خانه ی ما بلکه در خانه ی پدری
عمران برای شام

علی به عهدش وفا کرده بود و در صدد رفع این کینه و
کدورت بود

کیف کوچک دوشی ام را روی شانه ام انداختم و چ ادرم را
روی سرم کشیدم

عمران برای آوردن ماشین رفته بود. بعد از تعمیر جزئی
موتور آن هم بعد از تصادفش که مقصر صد درصدش عمران
بود، آن را فروخت

موتوری که آن قدر برایش ارزشمند بود را فروخت و با ته
مانده ی پولی که از فروش خانه داشت، پژو ی دلفینی رنگ
را قسطی خرید

| Page 2179

شاید دیگر باشگاه نداشت و ته جیب پر اسکناسش چند
غازی پیدا نمی شد اما با این وجود هنوز آشنایانی داشت

. که حرفش را محترم می دانستند و اعتماد می کردند

.آخرین مهمان ما بودیم که وارد خانه شدیم

جمع به نسبت دفعه ها ی قبلی کمی صمیم ی تر شده بود

و مسبب اش هم کبر ی خانم و زبان شیرینش و علیی که

شش دانگ حواسش در پی مادرش بود تا مبادا تکه ا ی

.بپران د

بهزاد با یک من اخم رو ی مبل دو نفره نشسته بود و سکوت

.اختیار کرده بود

از شانس خوب بود یا برنامه ریز ی علی که عماد همیشه ه

.زبان تلخ و کله خر در خانه نبود

جز آرزو ن یز همه در سائلن نش سته بودند احوال پرسى ام که

با تک تک شان تمام شد، سراغش را پچ پچ وار از س میر ا

.گرفتم که اشاره اش به سو ی اتاق رفت

| P a g e 2180

.او مد یه سلام داد رفت تو اتاق -

با ایما و اشاره ی عمران از رفتن به سو ی راهرو خوددار ی

.کردم و کنار سمیرا نشستم

بحث شان گل انداخته بود و از باغ و کارگاه گرفته تا تصادف

زنجیره ای که چند روز پیش در عوارضی جان چندین تن
را گرفته بود، می گفتند
بالاخره علی پش قدم شد
عموجان؟ -

آقا بهروز دست روی شانه ی عمو احمد گذاشت و با خنده
ی مصلح تیی گفت

خب حاجی امروز ای ن مهمونی جدا ی از دی د و باز دی د -
واسه

خاطر بهزاد و آرزو به پا شده

نمیگم ن داریم جدا بشن اگه صلاح نباشه نمی تونیم جلوشون
رو ب گیریم اما حال و روز ای ن دو تا جوون خام نشون میده

| Page 2181

لج کردن، با خودشون با زندگیشون با گذشته ای که گذشته
اما اینا کش دارش کردن

بهزاد میان حرفش رفت و گفت

جمع نبند حاجی دخترتون خودش اومده بساطشون جمع -

کرد، من کاری به کارش نداشتم

. با صدای گرفته ی آرزو تمام سرها به سوی ش چرخید

کار ی نداش تی؟ همش ادیتم می کرد ی، برام باید نباید -
گذاشتی، گوشیمو شکستی، نمیداشتی پیام خونه مامانم،
دعوات با داداشامو سر من خالی می کرد ی
علی از جا بلند شد و خواهرش را مخاطب قرار داد
بیا جلوتر آرزو -

آرزو مصمم گام جلو گذاشت و کنار مادرش که در سکوت
با اخم زمین را نگاه می کرد، ایستاد
ار زمانی که آمده بودیم نه حرف زده بود و نه اخم های ش
باز شده بود

| Page 2182

جدا از لجبازی بگو که این زندگی که هر دو طرف -
خواهانش بودی دچی به سرش اومد حالا هر دوتون شمشیر
از رو بست ید ؟
آرزو لب تر کرد
...من مشکلی نداشتم اما بهزاد -

: برادر همیشه تندخویم غریب
من مشکل داشتم د لعنت ی تا وقتی ن میومدی تو ای ن خونه -
همه چی خوب بود اینجا که میومدی برمیگشتی میزد به

سرت چرت و پرت گفتات شروع می شد.
. عمو ه یس ک شدار ی گفت و دست رو ی شانه اش زد
. آروم عمو جان -

بهزاد دستی در هوا چرخاند
من مقصر نبودم و نیستم عمو هر بار که خواست آوردمش -
اینجا اما تا برگشت خونه زبونش تلخ شد، ن یش زد. چوب
اتفاقایی رو به من می زد که مقصرش نبودم

| P a g e 2183

یکی زد یکی مرد خودشم زنده نموند گناه من چی بود؟
خودش منو خواست ول ی وسطش جا زد، مرگ بچه ا ی که
اول و آخرش ب اید میمرد رو انداخت گردن من، دیگه چ ی
باید میکرد که نکرد ؟
علی توییخ گرانه آرزو را نگاه کرد که او دست زیر چشمش
کشید.

...خ...خب مامان توران می گفت اونا مقصرن، کارگاه -
. علی میان حرفش رفت

آرزو تو همه چیزو م یدونستی که زن بهزاد شد ی، -
نمیدونستی ؟

فین فینی کرد

. میدونستم -

. آقا بهروز به حرف آمد

خب پس چ ی؟ چرا این کارو با زندگیت کرد ی دخترم؟ -
آرزو که از همه طرف مورد تهاجم بود، مشتانش را گره کرد

| Page 2184

چون خستم، از شماها از کینه هاتون از همه چیز من ی ه -
زندگی آروم م یخواستم، زندگی که توش نگرانی نباشه اما
من هر روز و هر شب نگران بودم نکنه داداشام بلایی سر
بهزاد بیارن یا اون بخواد کار ی باهاشون بکنه

. علی متاسف همه را نگاه کرد

می بینید صلاح مشورتتون چه بلایی سر زندگی این دو -
تا دختر آورده؟

آقا بهروز و عمو که آچمز ش ده بودند بعد ک می مکث سر
بلند کردند و عمو پیش قدم شد

. هنوزم دیر نشده می تونن جدا بشن -

آن ها چه می گفتند؟ واقعاً دی ر نشده بود؟

کبری خاتم برای لحظه ای لب هایش تکان خورد اما

بلافاصله لب گ زید و فقط نک ری زیر لب گفت
پوزخن د علی و عمرانی که بالاخره بعد از دق یقه ها سکوت
. که از او بعید بود، زبان باز کرد

| P a g e 2185

برای آرزو می تونید هر تصمیمی بگیرید ولی تهش من -
کاری رو برایش می کنم که خودش بخواد بسه ریش سفیدی د
!بازیاتون

پاروی پا انداخت و این بار مرا از نظر گذراند
اما واسه زندگی من نمی تونید تصمیم بگیرید قبلا شرایط -
فرق داشت

علی از قلدر بازی برادرانش خوشش نمی آمد برای همین
در صورتش براق شد
چه فرقی اونوقت؟ -

لب ها یش کج شد و ابرو بالا داد و با خونسردی تمام گفت
. من زن حاملمو طلاق نمیدم داداش -

سکوت جمعیت و نگاه هایی که تماما روی منه هاج و واج
مانده خیره شده بودند

حتی به راحتی هم نمی توانستم نفس بکشم. سمیرا زودتر

. به خودش آمد

| Page 2186

چی؟ -

تنها فردی که با دقت و ریزبایی و در عین حال بی تفاوتی
جمع را مضحکه‌ی خودش کرده بود، پاسخش را داد
. بهار حاملست زنداداش -

خان جونی که کنارم نشسته بود به آنی دستانش صورتم را
قاپ کرد و مرا میان آغوشش کشید
. آخ بهار، بهار طفلکم -

حتی عطر تن خان جون هم سیستم بدنم را هوشیار نکرده
بود. دروغ عمران بی اندازه بزرگ بود، به قدری که در گلوی م
. گیر کرده بود

با بوسه‌ی خان جون خودم را جمع و جور کردم که اینبار
کبری خانم و سمیرا نزدیک شدند

بحث اصلی به کل یادشان رفته بود و حالا سیبل همه روی
من و باردارِی دروغ‌ینم بود

| Page 2187

تنها کسی که به جز عمران بی تفاوت طی می‌کرد، بهزاد

بود.

البته اگر مشت شدن دستش و سرخی چشمانش که سعی
در پنهان کردنش داشت را ن دید می گرفتم
در جواب سوال زیر گوشی سم یرا فقط سر به زیر شدم و آن
ها این حرکت را بنا ی خجالت گذاشتند اما کدام خجالت
من بیشتر عص بی بودم و با درک لحظه به لحظه ی حرف
. ها ی عمران درونم آشوبی بزرگ جوانه می زد
که فردا روز جواب این جمع را قرار بود چه بدهم، آخر بچه
کجا بود ؟

مردک مغرور نمی توانست بگوید نمی خواهم از زخم جدا
شوم.

حتما باید خودش را مح ق می کرد و جور ی نشان می داد
که من ارزشی ندارم و او برا ی بچه ی نداشته اش بال بال
می زد.

| Page 2188

فضا ی خفگان آور را نمی توانستم تاب بیاورم
توران خانم و نفس ها ی کشارش هم از یک سو اضافه شده
بود، با بلند شدن سمیرا و هول و ولایش را ی رساندن لیوانی

آب به مادرشوهرش

از جمع دور شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.
دستان خیس را برای بار چندم زیر گلویم کشیدم. بدنم تب
داشت و دود از کله ام بلند می شد. از سکوت احمقانه ام
حرصم گرفته بود. باید دماغش را به خاک می مالیدم و می
پرسیدم کدام بچه؟

توهماتش بیش از اندازه بود

. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم

. با بیرون آمدنم رو در روی بهزاد و آرزو شدم
بهزاد عقب تر بود و قصد ورود به اتاق را داشت که با دیدنم
ایستاد .

| Page 2189

آرزو اوضاع را درک می کرد که در را پشت سرش بست و
ما را تنها گذاشت

زیر چشمی قدم هايش را که لحظه به لحظه نزدی ک تر می
شد را نگاه می کردم

مقابلم ایستاده بود و من هنوز چشمانم به جوراب سفیدش
بود.

انقدر قابل نمیدونی که خبر بد ی داریم دایی میشیم ؟ -

اتفاقی باید بفهمیم نه؟

من و منی کردم و انگشت شستم را با تمام توان رو ی انگشت
اشاره ام فشردم

اینطور ی نیست دادا ش -

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشی د

دلخوش نباش بهش من ا این پسره رو خوب میشناسم، تو -
خودتو زد ی به کور ی وگرنه اون همه جوهره پا ی انتقام
مسخرش وایستاده و کوتاه نمیداد

| P a g e 2190

با حرف بهزاد وجودم خالی شد. وا ی از عمرانی که هی چ
کارش دلخوش و دلگرم نکرده بود تا حالا بر سر بهزاد
بکوبم و بگویم او مرا می خواد خیلی بیشتر از شمایی که
هم خونم هست ید

لب تر کردم

. باشه داداش حق با توعه -

چیزی جز این نمی شد بگویم، اصلا نداشتم که بگویم

چانه ام را رها کرد و دست پشت گردنش کش ید

حق با منه که میگم چشاتو وا کن احمق نباش -

با چشمانی که اشک درونشان نیش می زد، راه رفته اش را نگاه کردم. دل یل این همه عصبانیت بهزاد از چه بود؟ از ای ن
!که عمران گفته بود باردارم؟ یا نگران من بود

با سر و صدایی که می آمد کنجکاوانه به سوی پذیرای ی
رفتم.

| Page 2191

توران خانم باز هم خودش را به غش کردن زده بود و کبری
خانم و سمیرا دورش ایستاده بودند.
البته گمان نمی کردم ای ن بار هم فیل می بازی کند چرا که
چهره اش حسابی رنگ پریده شده بود
عمران بی تفاوت و علی کم ی عصبانی به نظر می رسیدند،
کنار عمو نشستم که او سرش را کنار گوشم کشید
خوبی عموجان؟ -

با پر شالم مشغول شدم

ممنون عمو خوبم -

:این بار آرام تر گفت

. مبارک باشه -

گونه هایم از چ یز ی که صحت نداشت سرخ شد و زبانم برا ی
هیچ حرفی یا ر ی نکرد که عمو بی هوا تکانی خورد و این بار
با جدیت گفت

| Page 2192

عباس میگفت تو خیابون تصادف کرد ی، چیریت نشده -
که؟

توران خانم به هوش آمده بود و از قرار معلوم باز هم با نقش
. باز ی کردن م یخواست کارش را پی ش ببرد
!دروغ، عمران بگو دروغه -

. گوش هایم از حرف های او پر بود، رو به عمو کردم
نه عمو چیز ی نشد، یکم دستم خراش برداشت -

تسب یحش را در دست دیگرش داد و لبخند پدرانہ ا ی چهره
. اش را پوشاند

خداروشکر عمو جان، تو یادگار برادرمی ن میذارم ک س ی -
. اذیتت کنه

حرف های عمو هم رو به تکرار ی شدن می رفت که با صدا ی
. تقریبا بلند عل ی همه به او نگاه کردند

این باز ی ها رو تمومش کنید، الان تو اون اتاق دو تا جوون -

دارن سر زندگ یشون حرف میزنن و شما جا ی این که ی ک

| Page 2193

بار درست تص میم بگ یرید و عاقلانه عمل ک ن ید بازم دارید
بحث و جدل می کنید ؟

تماما منظورش به مادرش بود چرا که باز نسنجیده صحبت
می کرد.

با کشیده شدن دستم توسط عمران از جا بلند شدم
جلو ی چشمان همه مرا سو ی خودش کشید و با اخم های ی
: در هم گفت

یبار گفتم اینم بار آخر گوشاتو باز ک نید بشنوید، واسه زن -
من فقط خودم تصمیم می گیرم نه شماها م ردید زندگ ی
. خودتونو جمع کنید به حد کافی گند زدید به ماها
به سو ی اتاق هلم داد

!شامم نخواستیم، ما رو چه به دورهمی -

سمیرا سریع به حرف آمد

ا کجا نر یدا عمران بمونید لطفا -

| Page 2194

سرتقانه سر بالا انداخت که ع لی از مادرش دور شد و با

جدیت گفت:

کسی جایی نمیره بعد شام میتونی بری عمران -

دستش را روی ته ریشش کشید

. با سر اشاره ای به اتاق زد

. برو گفتم -

ناچار به راه افتادم. نگرانی خان جون از آبی ه ای پر تلاطمش

. آشکار بود

با آمدن خودش نی ز پشت سرم باز هم علی مخاطب قرارش

داد.

! عمران -

. دست روی دستگیره گذاشت و در را به داخل هل داد

. میام الان -

| Page 2195

این همان فرصتی بود که منتظرش بودم با ورودمان به اتاق

. بی توجه به جا و مکانمان به او توپیدم

دیونه شدی؟ این چه دروغی بود که بهشون گفتی؟ -

. به در تکیه داد و با تفریح نگاهم کرد

خوشت نیومد؟ -

. در صورتش براق شدم

. نه خیلی کارت بد بود من خجالت کشیدم -

تکیه اش را از در گرفت و دست دور کمرم حلقه کرد اما به

قدری عصبی بودم که مدام تکان میخوردم تا رهایم کند،

. کم کم عصبی شد

! بس کن بهار -

با تشرش در آغوشش ماندم که حلقه ی دستش محکم تر

شد.

امروز، فردا، ده رو دیگه بالاخره اون بچه میاد. از الان فقط -

!آمادشون کردم

| P a g e 2196

در برابر بی منطقی او کدام حرف و ادله جوابگو بود تا من

برایش ردیف کنم؟

. ناچار سکوت را ترجیح دادم که سرش پاینی آمد

! حالشونو دی دی؟ باورشون نمیشد -

از پایین به او نگاه کردم. باز هم فقط سیاهی هایش رنگ

. شیطنت داشت و لب هایش ن می خندید

از اذیت کردن بقیه خوشتر میاد ؟ -

صادقانه سر تکان داد

از زجر کشیدن همه ی اونایی که داغونم کردن آره -

تعطی کردم و با مکت لب جنباندم

از منم ؟ -

این بار او بود که نگاهش دقیق صورتم را از نظر گذراند

رنگ نگاهش به کدری قبل نبود

| Page 2197

نه تا وقتی که بهم ثابت بشه جز من هیشک ی تو فکرت و -

زندگیت نیست

باورم نمیشد علی تا این حد جذبه داشته باشد. در عرض

چند ساعت همه چیز را تغیی ر داده بود

هم صحبتی آرزو و بهزاد یک ساعت بیشتر طول کشیده بود

و در این مدت علی با صحبت چند دقیقه ای با مادرش او

را مجاب کرد تا از گزافه گویی هایش دست بکشد

موفق هم شد اما باز کردن اخم های توران خانم کار هر

کسی نبود

گوشه ای به دور از جمع نشسته بود و حتی چایی تعارفی

. سمیرا را ن یز رد کرده بود

نشستم میان خان جون و کبری خانم و س میرا که هر دم
سوالات عجیب و غریب درباره ی بارداری می پرسیدند ن ی ز

| Page 2198

یکی دیگر از مشکلاتم بود و مهم ترینش صحبت با مهسا
بود.

کبری خانم با شوق خبر بارداریم را به او داده بود و حالا او
پشت خط منتظر من بود

با استرس گوشی را از دست کبری خانم گرفتم و به سوی
. آشپزخانه رفتم

یک عذرخواهی بزرگ به او بدهکار بودم
.سلام مامان آینده -

لحن بشاشش کمی از آن اضطراریم کاست
. آب دهانم را قورت دادم و گل و ی خشک را تر کردم
.سلام -

با شیطننت پاسخ داد

به روی ماهت مادر چرا حرف نمیزنی؟ -

لفظ هایش لب هایم را به خنده وا کرده بود

م... من متاسفم مهسا جان اون فلش رو که خیلی برات -

...مهم بود

میان حرفم آمد

آ آ بهار هنوز تو فکر اونی دختر؟ بابا فدا ی سرت اون روز -

اصلا هوا ی سرد نداشت بریم باغ، نیومدنت نگرانم کرد که

حالا م یبین م ب پراه بوده و اون عمران وحشی جا ی وحش ی

. بازیش دختر خوشگلمون رو مامان کرده

گر گرفته رو ی صندلی نشستم. از دست عمران که مرا در

این هچل انداخته بود

آقا سامان خوبن؟ -

تک خنده ای کرد و با حرف ه ایش حسابی صدا ی خنده ام

. را بلند کرد

با بیرون آمدن آرزو و بهزاد از اتاق این بار جمع نیز خوشحال

شدند

بالاخره سنگ هایشان را وا کنده بودند و در عین محال

بودنش همه دور هم سری ک سفره غذا خور دیم و آرزو با

لبی که لبخند دمی از آن پاک نمیشد بر ای جمع کردن
بساطش رفت و من ماندم با نص حیت های بیشمار خان
.....جون

دیگه سفارش نکنما مادر، خ یلی هوا ی خودتو داشته باش -
برات تنقلات میارم با این غذاها ی آب دوغ خیار ی که تو
!میخوری معلومه جون نمیگی ری
چشم اجباری گفتم و بوسه ای روی چروکی گونه های ش
نشاندم

آرزو از آغوش سمیرا در آمد و باری دیگه ر با حسرت به خانه
نگاه انداخت

توران خانم بر ای بدرقه اش نیامده بود

| Page 2201

بهزاد چمدان را در صندوق عقب گذاشت و رو در روی م
ایستاد

!مراقب خودت باش -

سر تکان دادم که سوار شد و کمی بعد ماشینش با سرعت
دور شد

عمو احمد نیز بعد از خداحاف ظی به تنهایی سوار ماشین ش

شد. نه از زنعمو توران پرسیده بودم و نه از سرگذشت آن
شب عروسی که عباس نرفته بود

. گاهی ندانستن بهتر بود تا ش ن یدن و هجوم هزاران حس
آقا بهروز و کب ر ی خانم هم قصد رفتن داشتن اما زودتر از
. آن ها عمران دستش را رو ی پشتم گذاشت
برو سوارشو بریم -

:آقا بهروز مس یر اشاره ی عمران را گرفت و با تعجب گفت
!ماشین عوض کرد ی؟

| P a g e 2202

عمران خداحافظی زیر لب به زن عمویش گفت و سر بالا
انداخت

خبر از خبرا ندار ی عمو یا وانمود میکنی ندار ی؟ -
یه هفته در به در شدم، خونه و باشگاه فروختم این دم آخ ر ی
هم موتور و فروختم و با ته ج بیم این لگن و خریدم که ز ی ر
!یو غ توران خانم نباشم

آقا بهروز زیاد ی با حوصله بود که دست در ج یب گذاشت و
با حوصله به برادر زاده ا ی زبان درازش نزد ی ک شد
تلخ نشو پسر جان اون مادرت ما همه بفکر ت یم -

خندید، بلند و با صدا

آره عمو از اون روزی که زدید دم فلانم و گفتید باید تنها -
تو اون سگ دونی زندگی کنی فهمیدم چقدر بفکرمید
دیگر مهلتی به آقا بهروز نداد و این بار با تمسخر و جدی ت
گفت:

| Page 2203

اما من خوب بلدم چجوری کارام و پیش برم به موقعش -
همه چی تموم میشه

لرزیدم چرا که سیبل نگاهش روی من بود نه کسی دیگر و
من این روزها احساس کرده بودم که پایان همه چی ز نزدیکی
است. عمرانی که می شناختم به سادگی نمی گذشت، او
حتی از خانواده ی خودش هم زهر چشم گرفته بود و اعیان
بود دلش برای من و خانواده ام نمی سوزد
تمام طول راه در افکارم غوطه ور بودم که عمران می تواند
چه کند تا این کینه و نفرت تمام شود و دلش آرام گیرد در
: نهایت او بود که دوام نیاورد و با اخم توپید

چرا لال مونی گرفتی؟ دو ساعته با تو دارم حرف می زنم -
. چادر را روی دسته ی مبل انداختم و وسط خانه ایستادم

هیچ کدام از حرف هایی که گفته بود را نشنیده بودم.
لب تر کردم و به مبل تکیه دادم

| Page 2204

منظورت چی بود؟ به عموت گفتمی بلد یه کاری کنی -
که همه چی تموم بشه

پیراهنش را از سر کشید و به سوی اتاق رفت.
نترس بلایی سر تو نمیارم -

هنوز صدایش خش دار بود. بی توجهی و پس زده شدن از
نقطه ضعف هایش بود که نمی شد به سادگی از آن گذشت.
جمله اش را بار دیگر در ذهنم مرور کردم

ترس؟ راستش ترس نبود این یکی چیزی فراتر از حسی به
نام ترس بود این که پایان هر چیزی می توانست بدتر باشد
یا بهتر و با توجه به شخصیت عمران بدتر بود

اگه کاری با خانوادم بکنی دیگه هیچوقت پیشت نمیومم -
دست روی چارچوب در گذاشت و گردنش را به عقب
چرخاند و تمام رخ در دیدم قرار گرفت

| Page 2205

تهدید نکن بچه، جای تو تا قیوم قیومت پیش منه راه به -
راهم بری بیا ی بگی رفتنی تا من نخوام هیچ قبرستون ی
نمیری

به طرفش رفتم که وارد اتاق شد

بگو میخوا ی چیکار کنی ؟ -

رنگ عوض کرد. با قدم های محکم و لحن ترسناکی که در
پیش گرفته بود، هراس یده به عقب گام برداشتم
!ع...عمران -

با سر انگشت شانه ام را فشرد که روی تخت افتادم اما قبل
از آن که او فرصت نشستن پیدا کند، به حالت نشسته در
آمدم .

!داری می ترسونیم -

پاهایش را دو طرفم گذاشت که کمی به عقب مایل شدم و
او به راحتی روی تنم خیمه زد

چی واسه از دست دادن داری که می ترسی ؟ -

| Page 2206

گیج و منگ نگاهش کردم که بالاخره از آن پوسته ی سر
سختش خارج شد

!بپا پس نیوف تی -

نفسم را ب یرون دادم و تتم را رو ی تخت رها کردم و با کج شدن لب ها ی ش قفل زبانه باز شد

.هیچوقت ا ینجور ی ندیده بودمت به جز یه بار -

. سرش کم کم پ ایین آمد

همون بار ی که تو قبرستون زیر دستم می لرزیدی ؟ -

. آب دهانم را قورت دادم و آن روز منحوس را با خاطر آوردم

تموم اون روزا خواب تو رو م دیدم که همش دار ی اذیتم -

می کنی

لب ها یش رو ی گوشم نشست و لاله ی گوشم را به دندان گرفت

منم خواب میدیدم که ول شد ی تو بغلم اونم رو همی ن -

!تخت

| P a g e 2207

.او از لذت می گفت و من از درد

اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و با چشمانی که حالا

مطمئن بود کینه را فریادم ی زنند، بی مهابا در سیاه ی

هایش خیره شدم

ولی من ه میشه ازت ترس یدم، اونایی که همدیگه رو -

دوست دارن نب اید از هم بترسن مگه نه؟

اما من می ترسم، چون اولین چیزایی که با تو تجربه کردم

همیشه پر عذاب و ترس بوده، لباس خصوصیی که

داداشام ندیده بودن تو بهشون دست زد ی، منی که هی چ

مرد غریبه ای انگشتش بهم نخورده بود رو اذیت کرد ی،

حالا هم فقط تهدید و خط و نشون، چرا تمومش نمی کنی ؟

. کشدار نگاهم کرد و باز هم زبان باز کرد

بهار، خاک بر یز رو گذشته ای که اگه واسه تو عذابه واسه -

من آت یش جهنمه

| P a g e 2208

من هر کاری کردم واسه خاطر خودم بود و هست، واسه

خاطر این که بتونم بعدش راحت باشم، تو رو به زور به دست

آوردم به زورم نگهت می دارم چه با بچه چه بی بچه هوس

نکنی بخوای تو این روزا ی س گی تنهام بذاری که اونوقت

زمین و زمان و بهم می دوزم تا دوباره برت گردونم پی ش

. خودم منو با رفتنت تهدید نکن

دست روی شانه اش گذاشتم و او را به عقب راندم اما زمان خوبی نبود.

دستش رانم را چنگ زد و دندان هایش جفت شد.

اصد بار نگفتم پسم نزن؟ -

بی توجه به داد بلندش تنم را بالا کشیدم که اختیارش را از دست داد و همان طور که نزدیک تر می شد، گفت: جون به جونت کنن دختر همون محمود خانی هستی که خوب سیا نمایی بلد بود.

| P a g e 2209

کارتن سنگین را با غیظ از دستم کشید و با برگشتنم سینه به سین هاش شدم.

چه غلطی دار می کنی؟ -

کارتن را بی ملایمت روی مبل انداخت و دست به کمر شد.

کی بهت گفت این ا رو بلند کنی، گفتم جمعشون کن فقط -

با وجود دلخوری ام از دیشب پشت به او کردم و کارتن

خالی که روی زمین بود را برداشتم

با وارد شدنم به آشپزخانه سوییچش را روی میز انداخت و

با گام هایی بلند به سویم آمد.

ادا اصولات برا چیه از دیش ب نه حرف زد ی نه نگام می -
کنی، من که کاریت نداشتم

یقه ی پ پیراهنم را پایین کشید م و با حرص و بغض لب زدم
اینا ه یچکار ی نیست؟ تو بهم قول داده بود ی اذیتم نکنی -
موهایش را به چنگ گرفت و دست به کمر زدم

| Page 2210

تقصیر خود خورته که خیال برت میداره وگرنه من دم پرت -
نیستم میدونم این روزا تقی به توقی بنده تا دادت بره هوا
من روزاتو دستمه دختر

چشم غره ای رفتم و لباسم را مرتب کردم که اشاره ای به
آشپزخانه زد

تا جمعه دست به اینج ا زن، تختم جمع نمی کنم این ا -
بمونه روز آخری

هنوز هم از مقصدمان نگفته بود. فقط میگفت یک کار ناتمام
دارد تمام می کند و م یرویم

با دردی که کم کم شدت می یافت روی صندلی نشستم
عمران در پذیرایی کارتن ها را روی هم میچید

میگم هرچ ی وسایل اضافه هست بار نکنا ماشین جا ی -
زیاد ی نداره

دست رو ی دلم فشردم و کم ی خم شدم. از سکوت پی به
ناردرستی اوضاع برد که چن د ی بعد کنارم زانو زد

| Page 2211

چت شد؟ -

ناله ای کردم و سر بالا انداختم
. هیچی یکم درد دارم -

دست زیر بازو یم انداخت و بلندم کرد
. ب رو دراز بکش نمیخواد از الان جمع کنی فعلا وقت هست -
به اصرارش زیر پتو خزیدم و چشم بستم اما باز هم کابوس
به سراغم آمد، کابوسی که از دیشب دمی دست از سرم بر
نداشته بود

خواب عروسیی که نمی دانستم متعلق به که بود اما تبدی ل
به عزا می شد و لباس عروسی که چهره اش آشکار نبود، به
خون آغشته می شد

عرق تمام تنم را برداشته بود که چشمانم باز شد
نفس نفس می زد و گلویم خشک بود

صدای عمران از پذیرایی می آمد.

| Page 2212

دخالت نکن تو زندگی پیش خودش خواست رفت. آره می ...-

. دونم حواسم هست پنجشنبه شب کار تمومه

دیدن آن کابوس و شنیدن حرف های او و رفتارهای

. مرموزانه ای اخیرش وحشتم را بیشتر کرد

با همان سر و وضع آشفته از تخت پایین رفتم و خودم را به

. عمران رساندم

او نیز با دیدنم متعجب رو به پشت خطی اش که آن کله

:خر بود، کرد و گفت

. قطع کن حرف میزنیم -

با پای ن آوردن گوشی موهای ریخته در صورتم را کنار زدم

و با همان صدایی که بر اثر خواب گرفته و خشدار شده بود،

: نالیدم

بگو هیچ کاری قرار نیست بکنی، من اینجا م هر کار -

میخواهی با من بکن ولی کاری به خانوادم نداشته باش

!خواهش می کنم عمران این کینه رو تمومش کن

| Page 2213

به ستوه آمده دستانم را گرفت

چته تو؟ من که کار ی نمیکنم -

اشک هایم روان شد. در ای ن دوره ی ماهانه مدام اشک دم

مشکم بود

چرا میخوای یکار ی بکنی میدونم، میدونم قرار یه کار ی -

بکنی.

دست ش را پشت گردنم گذاشت و صورت خ یس از اشکم را

به سینه ی برهنه اش چسبان د

کار ی نمیکن م لعنتی بسه از دیشب رو مخ می -

هق هق هایم اوج گرفت

قول بده -

: چفت دستانش محکم تر شد

قول میدم دختر حاجی -

| P a g e 2214

آبی به سر و صورتم زدم و در آینه خیره ماندم. تمام وجودم

. می لرزید و قو لی که آن شب عمران داده بود را باور نداشتم

با بیرون آمدنم او نیز از اتاق بیرون آمد

. برو تو اتاق ب یروم نیا -

. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم

نفس هایم کشدار بود و درونم آشوبی به پا شده بود. از صبح
که بیدار شده بودیم حرف ها و رفتارها ی عمران تغییری نکرده
بود و مدام نگاهش به سوی ساعت می چرخید و هر چند
یکبار ن یز با عماد تماس می گرفت

شال را دور گردنم پیچاندم و به سوی بالکن رفتم. هوای
زمستان سرد و سوز دار بود و دیگر مانند سابق برف زمینی
را نمی پوشاند

با صدای احوال پرسی بلند چند نفر که در خانه پیچیده
بود، به داخل اتاق بازگشتم

به آرامی گوشه ی در را باز کردم و سرکی کشیدم

| Page 2215

دو مرد هم قد و قواره ی عمران پشت به در اتاق ایستاده
بودند

جون دادا حله قضیش بریم یه نگاه بنداز بیایم، ضرر نداره -
که

عمران کلافه سر تکان داد که به یک باره از روی شانه ی

رفیق ش که او را مخاطب قرار داده بود، مرا که از لای سرم
. را بیرون برده بودم، دید

اخم هایش در هم رفت و نامحسوس با سر اشاره زد که
داخل بروم

لب گزیدم و در را به آرامی چفت کردم اما هنوز هم گوشم
را به در چسبانده بودم تا حرف هایشان را بشنوم که در باز
شد و با شدت به دیوار کوبیده شدم
!آخ-

. در را بست و با اخم مقابلم قد علم کرد
چیکار داشت ی می کرد ی ؟ -

| P a g e 2216

شانه ام را با دست دیگرم گرفته بودم و چهره ام از درد در
هم فرو رفته بود
!دستمو شکس تی -

. چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید

. این بچه بازیاتو بذار کنار بهار، امروز رو مود نیستم -

. کار ی نکرده بودم که تا به این حد عصبانی بود

کمی در چهره ام خیره ماند و با صدا ی رفیق ش که نامش را

. می خواند، رها یم کرد

. میرم تا یه جایی و میام -

. رو گرفتم که بی توجه به من بیرون رفت

لقمه ی نان را به زور آب قورت دادم و ساعت را نگاه کردم

ساعت هشت و نیم صبح بود و او معلوم نبود این ساعت با

آن دو مرد کجا رفته بود

. روی مبل نشستم که چشمم به گوشی عمران میخ شد

| Page 2217

یادش رفته بود ببرد علاوه بر آن یک کیف چرم دستی که

اغلب هنگام کارگاه رفتن می برد، نیز روی میز بود

!با اخطار رمز اشتباه است، ابروانم بالا پرید

کمپیش می آمد رمزش را تغیر دهد اما دیشب رمزش

...چند عدد بود اما حالا نه

. با حرص گوشی را روی میز انداختم و درک یف را باز کردم

سه زیپ داشت در اولی فقط چند کاغذ و سند بود. دوم ی

نیز مدارکمان بود، شناسنامه و ... اما با باز کردن سوم ی سی

. دی که خیلی به دنبالش گشته بودم را یافتم

انگشتانم یخ کرده بودند و هزاران حس در وجودم بالا و

پایین می شد.

سی دیی که قتل پدرم در آن ثبت شده بود، در دست عمران
! بود و او حرفی نزده بود؟

. دستام را روی شقیقه هایم فشردم

| Page 2218

سر دردم بیشتر شده بود و افکار ضد و نقیض در سرم جولان
می داد.

نگفته بود؟ چرا؟ قصدش چه بود؟

!نکند عمران می خواست با آن پدرم را رسوا کند

با این فکر وحشت زده سی دی را چنگ زدم و به آن ی
شکستمش.

دستام می لرزید و با سوزن به گوشی نگاه می کردم. امکان
داشت فیلم را داخل گوشی اش نیز ریخته باشد؟

. چرخ دوار خودم زدم و به سوی اتاق دویدم

باید آن گوشی را هم برمی داشتم و می گریختم. او به

سادگی از خطایم نمی گذشت. جدای از آن عصبانیتش غی ر

قابل کنترل بود و اگر فیلم در گوشی اش هم بود برای بی

. آبرو کردن پدرم لحظه ای تعلل نمی کرد

گیسوانم را به چنگ گرفتم و نالان روی زمی ن نشستم

| Page 2219

چه می کردم، گریختم یک درد بود و ماندم ده ها درد. اگر
میدید سی دی را شکست هام دیوانه می شد. اما تغیی ر مداوم
رمز موبایلش هم نشان می داد چیز ی درونش دارد و حرف
های ا خیرا ش و رفتار ضد و نقبض اش از صبح حساب ی
سردرگم کرده بود

گیج و منگ با چشمانی نمدار خانه را از نظر گذراندم. کاش
عمران نمی رفت اگر خانه بود شاید... شاید با آن قلدر باز ی
هایش هم منه حیران را به خودم می آورد
. از جا بلند شدم و چادر را روی سرم کش یدم

ترس تماما وجودم را احاطه کرده بود و به تنها چ یز ی که
می اندیشیدم پدر ی بود که زیر خروارها خ اک بود و تنها باز
مانده اش در ا ین دنیا همان ن یمچه آبروی ش بود
درد عضلاتم آزارم می داد و مسبب بود تا هر آن چه لعن و
نفرین بخاطر داشتم برای ماهانه و دردها یش بفرستم

| Page 2220

گوشی را داخل جیبم گذاشتم و بی اهمی ت به لباس نازک ی

که بر تن داشتم از خانه ب یرون رفتم
خیلی سریع از عرض کوچه گذشتم و با دو خودم را در
کوچه پس کوچه ها پنهان کردم
مقصدم را نمی دانستم، به خانه ی پدری ام می رفتم یا خانه
ی عمو؟

به کدامشان پناه می بردم که ناامیدم نکنند
بهزادی که مدام خط و نشان می کشیدی ا عمو احمدی که
باز هم با مصلحت و خیر اندیشی اش تصمیم می گرفت
کاش بهنام در خانه بود. رفتنش به تهران آن هم در ای ن
شرایط اصلا به نفعم نبود
بعد از نیم ساعتی که کوچه ها را با پای پیاده و بدنی که از
سرما و درد کرخت شده بود، گذراندم و به نزدیکی خانه ی
پدریام رسیدم

پدری که خطا کرده بود و من تاوانش را پس می دادم

| Page 2221

اشک هایم را پاک کردم و چادرم را سفت تر نگه داشتم
هوای صبح گاهی زمستان زیادی از حد سرد بود آن هم
برای منی که با یک تیشرت نخی از خانه گریخته بودم

وارد کوچه شدم و نگاه نامطمئنی به در نیمه باز انداختم.
آمدنم درست بود؟ اگر عمران سر میرس ید چه؟ او خوب می
دانست جز این جا جایی برای رفتن ندارم اگر کسی هوا
خواهم نمی شد با خوی وحشی او چه می کردم؟
سرم از درد نبض می زد و قلبم مانند سی روی و سرکه می
جوشید حتما تا به حال عمران به خانه بازگشته و متوجه
نبودنم شده بود.

شاید هم هنوز به خانه بازنگشته بود می توانست بدوم، هر
جور که شده خودم را به خانه برسانم اما دیر شد، چرا که
در نیمه باز حیاط باز تر شد و بهزاد بیرون آمد و پشت
سرش

خان جون نیز پا در کوچه گذاشت.

| Page 2222

هر دو با دیدنم یکه خوردند. ناچار به سویشان رفتم که خان
جون پیشی گرفت و جلوتر از بهزاد آمد.

بهار اول صبح اینجا چیکار می کنی مادر؟ -

اشک هایم را پاک کردم و گوشی را در دستم فشردم.

...از خونه فرار کردم خان جون... الان الان عمران دنبالم -

می گرده، ب...بریم خونه

گام از گام برنداشته بودم که بهزاد عصبی بازویم را به چنگ گرفت.

قرار نیست تو آدم بشی نه؟ زن عمو راست می گفت تو -

دنبال عباسی هنوز چشمت پی اونه، احمق تو حامله ای،

شوهر دار ی میفهمی یا نه؟

حلاجی کردن حرف هایش سخت بود. آمدن من چه ربطی

به عباس داشت؟

. بازویم را از دستش کش یدم

چی می گی داداش؟ این حرف ها چه ربطی به من داره؟ -

| P a g e 2223

.پوزخندی زد و با دست مرا به خان جون نشان داد

تحویل ب گی ر خان جون بب ین اینم دختر عابد و زاهدت -

. یجور وانمود می کنه انگار خبر نداره عباس چه غلطی کرده

. خان جون میانمان ایستاد

آره بهار؟ -

متاسف سر تکان دادم. کاش به خانه ی عمو می رفتم ای ن

جا آمدنم اشتباه محض بود، عزیزانم که از گوشت و خون

آن ها بودم مرا بی آن که چ ی ز ی بگویم قضاوت می کردند و
حتی اجازه نمی دادند دلایلم را بگویم
با جیغ لاستی ک ها ی ماشینی سر کوچه از کنار ماشین ب هزاد
عقب رفتم و به سمت حیاط پاتند کردم که باز هم دستش
دور بازویم پیچ ید و چادر از ر و ی سرم سر خورد
کجا سرت و انداختی پایین میر ی؟ برمیگرد ی سر خونه و -
زندگیت. آ... اونا شوهرتم اومد

| P a g e 2224

با شنیدن نامش روح از تنم پر ک شی د. ترس از عمران بند
بند استخوان ه ایم را به لرزه در آورده بود
دستانم بالا رفت و هر دو دستم رو ی مشتش شده و به تخت
سینه ی برادر نامردم کوبیده شد
برم ؟ -

کجا برم؟ خونه ی مرد ی که ازش فرار کردم ؟ از چ ی
میترس ی داداش؟ من خواهرتم حال و روزم و ن میبین ی
میخوا ی راهی م کنی خونه ی اون؟ حتی نمی ذار ی بگم
اومدم بخاطر چیه، بخاطر خودم نیست بخاطر باباست
!بخاطر آبرو ی اونه! تو رو خدا نذار منو ببره

دیر بود، خیل ی دیر با صدا ی ترمزش کنار پایم نطقم کور
شد.

دستانم از رو ی سینه ی بهزاد کنارم افتادند و صدا ی کوبیده
شدن در ماشین که نشان م ی داد او پیاده شده و تتم را
سست کرد.

| Page 2225

. با کشیده شدن دستم آخی گفتم و عقب رفتم
چشمانش سرخ سرخ بود. بی ملایمت صدای ش را بالا برد و
. به طرف ماشینی هلم داد
...گمشو سوارشو -

چادرم زیر پایش ماند و من با اجبارِ دستان بیرحمش رو ی
صندلی جلو نشستم

خان جون سع ی می کرد جلو ی عمران را بگیرد اما مگر
!توانش را داشت؟

صبر کن پسرم بذار ببینم دخترم چی میگه ؟ -

بهزاد هم گوی ی تازه به خودش آمده بود که جلو آمد اما
. عمران با چند کلمه آن ها را سر خانه ی اولشان باز گرداند
. چی م یخواس تید بگه دخترتون فیلش یاد هندستون کرده -

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. باورم ن میشد با
رکابی آمده و بازوها ی پر و پیمانش را این چن ین به نمایش
گذاشته بود

| Page 2226

دستی را پای ن داد و همان طور که دنده عقب می گرفت
:غرید

بلایی سرت ب یارم که خودتم نفهمی از ک ی خوردی ولد_
چموش

نگاهم به خان جون بود که میان دستان نامرد برادرم زار
میزد. از کوچه خارج شد و نگاه ندارم برای بار آخر در چهره
ی بهزاد چرخ خورد. هیچ گاه او را بخاطر امروزم نمی
. بخشیدم

با کوبش دستش روی فرمان از جا پریدم
فکر کرو ی زرنگی آره؟ سی دی رو شکستی و فکر کردی -
!تموم شد

لعنتی من خر بخاطر تو دست نگه داشتم. خواستم وسط
رسوایی پدرت نباشی اما تو رم کردی، حقت که ببینی حقت
که یه شهر تف و لعنت بفرستن به پدرت و تو بشنوی

: دستش را چندین و چندبار روی فرمان کوبید و غرید

| Page 2227

. حقتونه خار و رسوا بشید -

شما ها هم از تخم و ترکه ی اون پدرید، نمک خوردن و

نمکدون شکستن تو خون شماهاست

. تن صدایش را پایین تر آورد و از فرعی پ یچید

نباید دل به دلت می دادم و خر چهارتا چشم ابرو اومدنت -

. میشدم دختر حاجی

در صدایش پیش یمانی موج می زد. من هم او را هم خودم را

. نابود کرده بودم. لب ها ی لرزانم تکان خورد

. بخاطر آبرو ی بابا محمودم مجبور شدم -

. دیوانه شده دستش را پ یش آورد و گردنم را گرفت

گ...وه خوردی د سگ مصب بهت قول دادم، چند روز -

عماد رو پاییدم که نکنه گند بزنه به همه چی، گفتم صبر

کن من از این خراب شده برم، خواستم ببرمت که نبینی و

!نشوی

| Page 2228

تک خندی کرد و وارد کوچه شد. هنوز دستش بند گلوی م

بود.

ولی گناه ی ندار ی، حروم ی تو وجودتونه اما من بلام -
. آدمتون کنم

حساب همه رو بعد تو می رسم اول باید گردنتو بشکنم که
! بفهمی مادر نزاییده برا من زی ر و رو بکشه
دستش از گلویم رها شد و تنش را جلو کش ید. چادر م که
در کوچه افتاده و خاکی شده بود را در آغوشم انداخت و
: غرید

!بکش رو سرت -

کاری که گفته بود را انجام دادم. جلو ی در چند نفر ی
مشغول بارگ ی ر ی اسباب بودند

رد انگشتانش پوستم را می سوزاند اما هیچ حرفی برا ی
گفتن نداشت م. خودم را برا ی همه چیز آماده کرده بودم شا ی د

| P a g e 2229

چون فهمیده بودم این بار خطا از من بود، از رو ی ترس
...بدترین راه را برگزیده بودم، ش اید اگر می ماندم
. با توقف ماشین خودم را جمع و جور کردم و پ یاده شدم
خیلی سری ع ماشین را دور زد و بی اهمی ت به نگاه خندان و

پر تمسخر عماد که بالا ی سر کارگرها ایستاده بود، بازویم
را گرفت و به سوی خانه کشی د
مقصدش اتاق خوابی بود که حالا خالی از هر وسیله ای بود،
. تنم را به داخل هل داد و در را پشت سرش چفت کرد
. تمام وجودش از عصبانیت می لرزید
. دستش را مقابلم تکان داد
!گوشی رو بده -

بی حرکت سر به زیر ایستاده بودم که خودش دست به کار
شد و گوشی را از جیبم بیرون کشید
حالا صبر کن ببین چجوری کل شهر پر میشه از گاف ی -
. که حاج محمود داده

| P a g e 2230

وحشت زده به سویش رفتم و دستش را گرفتم
نمی گذاشتم این بار نه، نباید آبروی پدرم ه یچ و پوچ م ی
شد، حتی اگر گناهکار بود
! لطفاً عمران این کارو نکن -
دستم را کنار زد

گمشو اونور ب اتو بعداً کار دارم -

شانهام هنوز از صبح درد می کرد، دست روی شانه ام گذاشتم و بی تپق و لکنتی که اکثراً در برابرش می گرفتم،
گفتم:

اگه این کارو بکنی برای هم یشه میرم عمران -
ایستاد، انگشتانش از روی صفحه ی گوشی فاصله گرفت و
سیاهی هایش در چهره ی ج دی ام چرخ خورد
اون روی سگمو بالا نیار هیچ قبرستونی ندار ی بر ی، امروز -
!دیدم جلوی در نگهت داشته بودن
. حرفش تا مغز استخوانم رخنه کرد

| Page 2231

خانوادهام مرا این گونه خار و ذلیل کرده بودند که عمران به
پشتوانه ی رفتارها ی بی توجه هانه ی آن ها این گونه مرا
بی کس و دم دستی گیر آورده بود
پشت دستم را روی صورتم کشیدن و اشک ها ی داغم را
. پس زدم

. این بار پش او نا نمیرم میرم جایی که نتونی پیدام کنی -
نیشخندی زد و گوشی را پای ن آورد

پس بگو برات راه باز کرده پسر عموت آره؟ هنوز پی اون ی -
بهار مگه نه ؟

پوزخندی زد و با تاسف سر تکان داد. توهمات او و بقی ه
بیش از اندازه بود، واقعا برای م جای سوال داشت که چرا
!گمان می کردند من در پی عباس بودم و هستم
. انگشتانم را مشت کردم تا قوا یم را حفظ کنم

| Page 2232

اگه تو م یخوا ی همینجور ی فکر کن اما اون فیلم پخش -
بشه و آبرو ی بابامحمودم بره من یه دقیقه هم پشت تو نمی
مونم.

. انگشت اشاره اش را تکان داد

میر ی پیش اون یارو ؟ -

. دندان قروچه کردم و با بغض بیخ گلویم صدا یم را بالا گرفتم
. میرم ی ه جای ی که دست هیچکدوم از شما نامردا بهم نرسه -
. سر بالا انداخت و با تمسخر گفت: تونستی حتما برو

لج کرده بودم یا چه را نمی دانم تمام خواسته ام این بود به
خاطر من از این ماجرا بگذرد

یعنی اون فیلم رو پخش میکنی؟ -

: با اعصاب خوردکنی انگشت شستش را نشانم داد و گفت
یه درصدم شک نکن بهار -

| Page 2233

چادرم را به چنگ گرفتم و دست به سوی دستگیره بردم
که دیوانه شد

که من خرم آره؟ پسر عموت چراغ سبز نشون داده که -
دور گرفتی م یرم میرم از زبونت نمیوفته انگار که من غاقم
به معنای واقعی کلمه خشم از س یا هی ها یش زبانه می
کشید.

. دست روی مچش گذاشتم

و...ولم کن عمران -

نوچی کرد و تکانم داد

بگو دیگه داشتی بلبل زبونی می کردی، که میری -

با وجود سختی اما در چشمانش خیره شدم. جدال نابرابری
بود، سیاهی های مطلق اون وحشتناک تر از هر چیزی
بودند.

ا...اگه اون فیلم پخش بشه آره -

سینه ام از شدت عصبانیت با شدت بالا و پای ین می شد که
صدا ی بهزاد به گوشم خورد
بهار؟ بهار کجاست مرتیکه ؟ -

کور سو ی امی د از برادر ی در دلم روشن شد که قسم خورده
بودم دیگر هیچ گاه سراغش نروم

با خواندن دوباره ی نامم دستان شل شده ی عمران را کنار
زدم و به سو ی در یورش بردم. عمران که با دقت بحث
میان بهزاد و عماد را گوش م یداد به خودش آم د و درست
زمانی که دستم رو ی دستگ یره نشست از پشت موهای م
. کشیده شد و در چشم بهم زدنی با شدت به عقب پرت شدم
! تخم حروم مگه نمیگم بتمرگ سرجات -

وحشت زده به او که اختیار از کف داده بود نگاه می کردم
که یقه ام را گرفت و بالا ک شی د
کجا دار ی می ر ی؟ فکر کرد ی اون برادر بیشرافت میتونه تو -
! رو ببره

به معنا ی واق عی کلمه خشم از س یاهی ها یش زبانه می

کشید، وحشت زده از رفتار و حرف هایش ناچار بهزاد را
صدا کردم

...داد -

ادامه ی کلمات با کج شدن صورتم نیمه باقی ماند
صوت کشدار ی در گوشم به صدا درآمد و دنیا جلو ی
چشمانم تار شد

دستش را با تمام قدرت روی گونه ام کوبید تا به یادم بیاورد
همه ی مردان زندگی ام از یک قماش اند که تمامی شان
قلبی سنگی و بی رحم دارند

دو دو زدن چشمانم و اشک هایم که مجال نمی داد تا چهره
اش را ببینم یک طرف و عصبانیت آرام نشده ی او نیز یک
طرف

هیچ قبرستونی حق نداری بر ی سگ مصوب, بکن تو -
گوشت اینو

| Page 2236

تکانم می داد و نعره می زد
دست آزادم را بالا آوردم تا کنارش بزنم اما با برخورد دستم
به دست دیگرش باعث شد گوشی اش روی زمین بیوفتد و

همین او را جری تر کرد و با غیض بازویم را فشرد و همچو
. دیونه ها تنم را وسط اتاق پرت کرد
احمق چه غلطی کردی ؟ -

واکنشش غیر ارادی و از روی عصبانیت بود اما منی که
سیلی اش حسابی گیج م کرده بود، تلو تلو خوردم و با خالی
کردن زانویم بی جان روی زمین افتادم و برخورد سرم به
سرامیک های کف اتاق و نگاه حیران عمران آخرین تصویر
بود که در ذهنم ثبت شد و من امید داشتم این سیاه
مطلق دیگر هیچ گاه به روشنایی باز نشود
. اما این روزگار حالا حالا دست از سرم بر نمی داشت

| Page 2237

چهره ی او را برای بار آخر در ذهنم ثبت کرده بودم تا بعدا
به رخ قلب زبان نفهمم بکشم و تفهیمش کنم که دیگر
. عمران در زندگی ام جایی نخواهد داشت
. بس بود صبر و مدارا با عمران
دیگر دل نگرا نی هایم برای او بی معنا بود، برای مردی که
جنون وار به جانم افتاده بود و با هر بخشش تهمت های
. اوج گرفته بود

صداها ی گنگ اطرافم کم کم هوشیارم کرد. ب و ی تند الکل
در مشام پی چ ید

زنی بالا ی سرم صحبت می کرد
بی هوشی بخاطر ضربه به گ یج گاهش هست اما ش کر خدا -
سرشون ضرب ه ی بد ی ندید ه فقط یه شکستگی سادست
. نگران نباشید

| P a g e 2238

پلکانم گویی وزنه ی صد تتی را حمل می کردند که قادر به
باز شدن نبودند

زنی که شمرده و با ادراک صحبت می کرد یق ینا دکتر بود
اما سوالم اینجا بود چه کسی را از نگرانی در می آورد؟
بهزاد را؟ یا آن نامرد را ؟

با شنیدن صد ا ی مردانه ا ی به سختی چشم باز ک ردم. نیا ز
به دقت و ری ز بینی نبود، قد و قامت و لحن کلامش همه
مختص یک نفر بودند

. آقا بهروز

. به محض خروج دکتر گوشی را بالا آورد
حاج احمد نگران نباش به روح برادرم قسم برادر زادت -

سالمه، چیز ی ش نشده شنید ی که دکتر چ ی گفت برادر
...من

کمی مکث کرد و باتاسف سر تکان داد

| P a g e 2239

حق دار ی به خداوند ی خدا که حق دار ی، نه نه نگران -
نباش خودم پ یششم میبرم ش خونه خودم قدمش رو ی
چشمام .

گوشی را در دستش جا به جا کرد

. باشه من میبرمش خونه ی خودم تا تو بیا ی -

کلافه دست به محاسنش کش ید

. من شرمندتم حاجی امانت دار خوبی نبودم -

:به سویم چرخ ید و با دیدن چشمان بازم گفت

حالش خوبه الان چشماش رو باز کرده منتظرم تا بیا ی -

مرد مومن، یا ع لی

با قطع کردن گوشی به سویم آمد

خوبی باباجان؟ -

دهان باز کردم که گرمی مای ه ا ی کنار لبم اشک های م را در

آورد.

| Page 2240

با ناراحتی گازی را از روی میز برداشت و گوشه‌ی لبم گذاشت.

پسره‌ی احمق بی وجود چه بلایی سرت آورده -

اشک‌هایم را با دست آزادم پس زدم که نگاه از چشمانم دزدید.

نگران چی‌ی نباش دخترم دیگه تموم شد -

تمام شد؟! به چه قیمت؟

! به قیمت افتادنم بر روی تخت بیمارستان

وجود باند دور پیشانی‌ام را حس می‌کردم اما به خاطر نداشتم دقیقا چه بلایی سرم آمده بود و اصلا چه کسی مرا به اینجا آورده بود.

سکوت را ترجیح می‌دادم تا یاد آوردی ساعتی پیش و اتفاقات بر سر آمده‌ام.

| Page 2241

آقا بهروز هم که به جای همه‌ی آنانی که در حقم بدی کرده بودند، شرمنده بود و با هر نگاهی به من آهی عمیق

می کشید و چ یز ی زیر لب م ی گفت

سایه ا ی پشت پرده ی آبی رنگ افتاد که موشکافانه نگاه
کردم. م ی خواستم بب ینم کدام یک ا ز اطراف یانم جرعت چشم
در چشم شدن با من را داشتند انا حدسم غلط از آب در
آمد. هیچ کدام شان نبودند

پرده ی اورژانس را پرستار کنار زد و وارد شد
به هوش اوم د ی؟ -

. با سر پاسخش را دادم که نگا هی به آقا بهروز کرد
. ببخشی د چند لحظه بیرون منتظر باشید -

آقا بهروز مطیعانه از جا بلند شد و بیرون رفت که پرستار
سرم را چک کرد و با مهربانی پچ زد
ماهانه بود ی؟ -

| Page 2242

پاسخش را به آرامی دادم که گاز تمیزی ا ز روی میز برداشت
و باز هم گوشه ی لبم را پاک کرد
مگر چگونه زده بود که زخمش با یک تکان کوچک سر باز
می کرد؟

میگم پدرت برات لباس بیار ه قبل ترخ یص شدن یک نفرو -

میفرستم کمکت کنه عوض کنی

تشکر ی کردم که پلک هایش را باز و بسته کرد و لبخند ی

. به چهره ام پاش ید و بیرون رفت

اشک هایم مهار نمی شد، پشت دستم را ر و ی گونه هایم

. کشیدم

صدا ی صحبت پرستار با آقا بهروز را می شنیدم. این که م ی

گفت برا ی دخترتان لباس تم یز بیاورید و آقا بهروز ی که دم

نمی زد منی که بیچاره وار ر و ی تخت افتاده بودم دخترش

.نبودم

| Page 2243

او مرد خوبی بود، آقا پرویز را کم و بیش می شناختم او هم

بد نبود. پس پسرانش به چه کسی رفته بودند؟

گویی کینه و نفرت ریشه در وجودشان زده بود که تمام

.نمی شد

صدا ی ب هزاد نیز می آمد. خیلی ن زدیک، از پشت پرده قامتش

آشکار بود. به نظر می آمد آقا بهروز مانع ورودش به داخل

: می شد چرا که مدام می گفت

چند بار بگم حاج بهروز به من نگفت چیشده فقط اول -

صبح سر و کله اش پیدا شد و ق تی هم رفت دل نگرون شدم
رفتم دنبالش، عماد برادر زادت نمی داشت برم تو خونه،
وقتیم رفتم جنازش رو ز مین بود اونی که بای د یقه اش رو
بگیری اون شارلاتانه نه من! برو جلو ی برادر زاده ات و ایست ا
و از اون بی همه چیز حساب پس بگ یر که چجور ی زن
!حامله شو راه ی بیمارستان کرده
با کنار رفتن پرده چشمانم را بستم و نفسم را آرام ب یرون
. دادم

| Page 2244

.دلچرکین بودم از برادر ی که بر ایم برادر ی نکرده بود
قدم هایش کنار تخت متوقف و دستی که به آن سرم وصل
. بود را گرفت
بهار خوبی؟ -

نیم رخم به او بود. دقیقا جایی که گوشه ی لبم جراحت
داشت.

با برخورد دستش رو ی گونه ام ما هیچ ه هایم منقبض شدم
و چشمانم به آنی باز شد
اخم های در همش با فرو ر یختن اشک هایم بیشتر گره

خورد و قبل از آن که زبان باز کند و چیز ی بگوید، از میان
. بغض لانه کرده در گلویم کلمات را بیرون کشیدم
. از این جا برو نمی خواهم یچکدومتون روی منم -
ابروان پرپشتش بالا پری د و دستش روی سرم که برای
. نوازش رفته بود، خشک شد
!بهار -

| Page 2245

اهمیتی به تعجبش ندادم و چشمانم را بستم تا بیشتر از آن
. مجبور به هم صحبتی با او نشوم
خواست هست چی میگی؟ چت شده تو؟ -
صدای ش را بالا گرفته بود و انتظار داشت مانند همیشه
بترسم و تن به حرف ها و خواسته هایش بدم اما این تو
. بمیری از آن تو بمیری ها نبود
با اخطار پرستار و مشایعت آقا بهروز او را بیرون راندند اما
اصرار داشت صحبت کنیم و می گفت که صبح کم ی
. اعصابش بهم ریخته بود
حرف ها و دلالش برایم ناکافی بود، من از ترس و برای
آبروی پدرم به آن ها پناه برده بودم اما او با تهمت عقبم

رانده بود.

آه ع میقی کش یدم و چشم بستم تا شاید ک می سر دردم
. تسکین یابد

| P a g e 2246

نیم ساعتی از رفتن بهزاد و پشت بندش آقا بهروز گذشته
بود.

اشک هایم بند نمی آمد و خالی بودن اطرافم فرصت خوبی
بود تا با خود و مانده ام اتمام حجت کنم
حجت برای پایان دادن به این نوع زندگی، به خفت و خاری،
به بله چشم های پوچی که مردان زندگی ام را باد کرد تا
هر آن گونه که می خواستن رفتار کنند. من مقصر نبودم،
گناهکار پدرم بود و اگر تا به امروز سکوت پیشه کرده بودم
تمامی اش برای آبرو و جان عزیزانی بود که پشیزی برایشان
ن

ارزش نداشتم

اورژانس کمی شلوغ شده بود و هر چند دقیقه یک بار
. بلندگوی بیمارستان کسی را پیچ می کرد
در د کمرم باز هم شروع شده بود و جرعت آن که پتو را کنار

. بزمن و اوضاعم را ببینم نداشتم

.بالاخره آقا بهروز آمد. عصبی تر و کلافه تر از قبل

| Page 2247

با دیدن چشمان سرخم نایلون خوراکی ها را روی میز گذاشت

.عموجان گریه چرا؟ حل میشه خودم حلش می کنم -

فین فینی کردم که اشاره ای به کیسه ی بزرگ کنار پای م کرد .

این لباس ه ای مهساس دخترم، کبر ی گفت تا به حال -

نیوشیده میتونی بپوشی یا کسی رو صدا کنم؟

.به سختی بلند شدم

معذب بودم و آقا بهروز یادش رفته بود هر یک کلامی که از

.دهانم خارج می شد مسبب سر باز کردن زخمم بود

.ناچار لب گشودم

.ممنون خودم می تونم -

آنقدر غرق در فکر بود که سر تکان داد و بی دقت هنگام

گذشتن از کنار تخت پایش به میله ی آه نی کنار تخت

.کوبیدم و صدای ضعیفش به گوشم رسید

بپوش دخترم تا من کارای ترخیصت رو انجام بدم -
دمی پیش دکتر آمده بود و معاینه‌ی کامل انجام داده و با
گفتن احتمالات و مراقبت‌ها اجازه‌ی ترخیص داده بود
هنوز سرم درد می‌کرد و چشمانم دو دو می‌زد و اشک
هایم برای بی‌کسی‌ام و وضع‌یت روحی‌درب و داغانم بود
کیسه را جلو کشیدم و نگاهی داخلش انداختم. اتیکت
خرید روی گوشه‌ای از پارچه‌ی آبی‌رنگ مانتو خودنمایی
می‌کرد.
دست به لبه‌ی تخت گرفتم و شلوارم را نیز از پایرون
کشیدم.

نمیدانم چه کسی مرا به بیمارستان رسانده بود اما تنها
لباسی که بر تن داشتم همان تیشرت نازک‌خانگی‌ام بود
لباس‌های خودم را داخل کیسه چپاندم. لعنت کردن عمران
در دلم کافی نبود که روی لب‌هایم نیز جاری شد و با
چشمانی اشک‌بار نال‌یدم: لعنت‌ی خیلی نامردی

نامرد بود و دیگر دلم برای دیدن سیاهی‌هایش له‌له‌نمی‌

زد. او مرا نمی خواست و این واقعیت بد زمانی بر صورتم
کوبیده شده بود

با سر و صدا ی زنی که گویی کودکش از پله ها افتاده بود،
خودم را جمع و جور کردم و شال را روی سرم انداختم
خوب بود که کسی برای کمک به تعویض لباس هایم نیامده
بود. من کسی را آنقدر نزدی که به خودم نداشتم که حال و
روز آشفته ام را ببیند و بعدها بر سرم نکوبد
. نفسی تازه کردم آن هم در هوا ی گرفته ی اورژانس
پرده را کنار زدم، پرستار ی با دو از کنارم گذشت و به سو ی
اتاق سی پی آر رفت

در جستجو ی آقا بهروز چشم چرخاندم. پشت به من در
قسمت پذیرش ایستاده بود و چیز ی را امضا می کرد
جز او کسی را نداشتم که کنارش باشم و تنها امید ی که
دلم جار ی بود، بهنام بود

| Page 2250

بهنامی که شای د کم ترین مقصر در ای ن اتفاقات و اوضاع
بود

. آقا بهروز با دیدنم برگه را روی میز به سو ی پرستار هل داد

بریم دخترم -

کیسه را از دستم گرفت و به ن ایلون خوراکی ها اشاره زد

یچیزی بخور تا حالت بد نشه از صبح گرسنه ای -

آقا بهروز که خان جون و بقیه نبود که برایش دلیل و برهان

بیاورم برای ه مین فقط چشم زیر لبی ی تح ویلش دادم و

دلخوشش کردم چ یزی می خورم اما مگرم یشد؟ بغض بی خ

گلویم هنوز پا بر جا بود و مسببش نمی دانم کجا بود و چه

! می کرد

با باز شدن درب های شیشه ای اورژانس حیرت زده به

اطراف نگاه کردم

!شب شده بود

مگر چند ساعت بی هوش بودم ؟

| P a g e 2251

سوال های بی پاسخم بسیار بود اما نه نای پرسیدن داشتم

و نه آقا بهروز حوصله ی این پرسش و پاسخ ها را داشت

بر خلاف چهره ی عصبی اش، گام های ش آرام و حرکاتش با

احتیاط بود تا مبادا حالم بد شود و متوجه نشود

وارد محوطه ی پارکینگ ش دیم که چراغ های ماشینی

آشنایی روشن شد و کم ی بعد قامت بلندش در برابرمان
ظاهر شد.

!عمو -

آقا بهروز ریموت ماشینش را در آورد و با فشردن دکمه ای
صدای باز شدن درب های ماشین رو به رویی مرا به آن سو
روانه کرد.

. برو بشین دخترم -

بی اهمیت به نگاه خیره اش از کنارش گذشتم که صدای
. پر غیظش گوش را آزار داد

!برو تو ماشینی من بهار، میری م خونه -

| Page 2252

لحنش تهدیدی و خط و نشان در پی داشت و این بار نه به
خاطر وجود آقا بهروز بلکه بخاطر این که دیگر آب از سرم
گذشته بود، توجهی به حرفش نکردم و طبق گفته ی آقا
بهروز به سوی ماشین او رفتم

کارم به شدت او را عصبی کرده بود که گویا قصد آمدن به
سویم را داشت اما با فریاد عص بی عمویش ایستاده و به عقب
. چرخید

زن من جاش تو خونه ی منه عمو -

اینبار دیگر گردن کشی هایش اثر ی نداشت، کسی عصبانی
تر و طلبکارتر از او بود

ببینم پسر تو وجود تو شرم و حیا هست؟ روت میشه تو -
رو ی دختره نگا کنی که انتظار دار ی باهات راه بیوفته بیاد ؟
دیگه از این خبرا نیست، بهار طلاق م یخواد و تمام
می دانستم از کوره در می رود همان هم شد
عصبان یتش به قدر ی بود که بزرگ تر کوچکتر نشناسد

| Page 2253

غلط کرده طلاق بخواد -

صدا ی ضربه ی دست آقا بهروز در میان نعره ها یش رخنه
کرد و در چشم بهم زدنی سکوت همه جا را فرا گرفت
دو مرد ی که در پار کین گ بودند نی ز به عقب بازگشته و با
تعجب به آقا بهروز و عمران که حالا سرش پای ین افتاده بود،
خیره ماندند

وقتی میگم تموم شد یعنی تموم شد. این دختر دیگ ه -

پاشو تو خونه ی تو نمی ذاره

اینبار دستش را با تاکید به شانه ی برادرزاده ی ساکت شده

اش کوبید

حالا برو به مادرت بگو تموم شد، آش ی که برا ی بدبخت -

کردن تو احمق پخته بود جا افتاد

گام ها ی سنگ ینش به سو ی ماشین مرا به خودم آورد

| Page 2254

از پشت به شانه ها ی خم شده ی عمران و نگاه خیره اش

به زمی ن چشم دوختم و در نه ایت پا رو ی قلب وا مانده ام

گذاشتم و سوار شدم

ماشین با سرعت از کنارش گذشت و برخلاف دل دل زدن

هایم نگاهم را به خیابان دوختم. دم غروب بود و ازدحام

جمعیت زیاد بود و برایشان سرد ی هوا معنای ی نداشت

اصلا جمعه ها سرما و گرما تو فیر ی نداشت دلگیر ی اش پا ی

همه را به خیابان ها باز می کرد

آقا بهروز پشیمان بود چرا که چندین و چند بار کف دستش

را رو ی فرمان کوبید و در نه ای ت ب ه گوشی را از جیبش ب

یرون

کشید و زیر لب زمزمه کرد

خدا از بانی این حال و روز این روزامون نگذره، زنداداش -

با کینه و نفرت ها ی پوچش هممونو دیوانه کرد
بار اول نبود که عصبانی ت ها ی آقا بهروز از توران خانم را
شاهد بودم. ای ن زن هم یشه ی خدا همه را آزرده بود

| P a g e 2255

پشت خطی اش علی بود
پسرم کارا رو بسپر به بقیه پاشو برو بیمارستان، عمران -
موند اونجا بیبی ن نزنه به سرش خبط و خطایی کنه
در همه حال نگران بود، حتی وقتی سایرین اشتباهات بزرگ
می کردند. یقینا اگر آقا پرویز آن شب زنده می ماند پدرم
را می بخشید این برادران بخشنده و مهربان بودند اما توران
خانم نه. برای او انگار بخشش و بزرگی مفهومی نداشت و با
تصمیمات اشتباه و حرف ها ی نا به جا فرزندانش را حساب ی
. علیه ما کوک کرده بود

با توقف ما شین به خودم آمدم. کبری خانم روی ایوان
انتظارمان را می کشید و آقا بهروز در حیات را باز می کرد
بدن خشک شده ام را تکان دادم و پیاده شدم. دیدن عمران
تمام تنم را به لرزه وا داشته بود. ترسم از او غیر قابل انگار
بود و با رفتار امروزش بیش از پیش وحشت از او داشتم

کبری خانم با دیدنم قدم جلو گذاشت و با مهربانی همیشگی
تن رنجورم را در آغوشش جای داد

خوبی عزیزم ؟ -

خوب!

چشمان سرخ، بدن کوفته، صورت کبود و گوشه ی لبم
همگی هیچ اما مگر می شد از چشمان کسی حالش را
نفهمید! حتی اگر ظاهر مم بی خط و خش بود، آن جا در
آن نقطه من بد حال ترین آدم زمین بودم. م نی که به جا ی
خانه ی پدرم پناه به خانه ی غریبه ها آورده بودم
داخل خانه رفتم و با هدایت کبری خانم روی راحتی تری ن
مبل نشستم اما انگار روی سنگ و ریگ نشسته بودم که آن
قدر وول می خوردم. مهربانی های بی انداز ی کبری خانم
هم دوايي از درد هایم نمی کرد

آقا بهروز برای خواندن نماز رفت و کبری خانم نیز شسته
رفته از مراسم سالگرد امروز سخت می گفت و طبق اخلاق

به جا و درستش غیبت نمی کرد تا بدانم مادر عمران بعد از

. شنیدن خبر شاهکار پسرش چه کرده بود

اما او حول و حوش حرف ها یش فقط چند کلمه که زیاد هم مهم نبودند؛ یعنی حالا دیگه ر مهم نبودند. مثلاً خان جون به همراه آرزو بعد از پنج سال سر قبر آقا پر ویز رفته بود و توران خانم نیز ادب و احترام را به جای آورده و چیزی در جمع بروز نداده بود و هر دو به گونه ای رفتار کرده بودند که انگار دیگه ر هیچ مشکلی میان دو خانواده نیست اما بود، هنوز آن فیلم در دست عمران بود و این که اقدام به پخشش نکرده بود کم ی عجب و خوف آور جلوه می کرد.

با آمدن آقا بهروز روی مبل جمع و جور شدم. لباس های مهسا برایم کمی تنگ بودند و ناخواسته معذب بودم ماندنم در این جا درست نبود، حتی اگر هیچ جایی هم برای رفتن نداشتم این جا ماندن محال بود

| Page 2258

با گذر زمان بالاخره به حرف آمدم. در این میان آقا بهروز و کبری خانم به نحوی رفتار کردند که انگار نه انگار با آن سر و صورت داغان رو به رویشان نشسته بودم

با احتیاط زبان روی لب هایم کشیدم و با من و من خواسته
ام رابه زبان آوردم

آقا بهروز م...میشه من به داداشم زنگ بزنم؟ -

آستین پیراهن مشکی که برای سالگرد برادرش به تن زده
بود را بالا کشید و با لبخند بشقاب میوه اش را روی میز
گذاشت

داره میاد دخترم با عموت تو راه هستن اما خوبه که زنگ -
بزنی و از نگران درشون بیاری وقتی ماجرا رو بهشون گفتم
حسابی نگران شدند

از جا بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. میز تلفن ای ن
. سوی کانتر کنار پنجره بود

| Page 2259

گوشی را در دستم گرفتم و به حیاط نگاه انداختم. دانه های
برف در تاریکی شب می درخشیدند. این دومین برف امسال
بود.

اولینش در باغ بودم، کنار عمران
الو؟ -

. با صدای بهنام از افکارم بیرون آمدم

. سلام داداش -

.انگار پشت رُل بود چرا که صدای تذکر عمو می آمد
"بکش کنار با تلفنت صحبت کن شبه خطرناکه پسر جان "
. کمی صبر کردم تا بهنام خواسته ی عمو را به جا بیاورد
بهار تویی؟ حالت خوبه؟ -

با شنیدن صدا یش در آن حس غریبی که گر یبایم را گرفته
بود، بغض به گلویم چنگ انداخت

| Page 2260

سوالش را نشنیده گرفتم. از این که به دروغ بگویم خوبم به
ستوه آمده بودم

کی میرسی داداش ؟ -

.لحنش آرام تر شد

نزدیکم، ببینم اون یارو که اونجا نیست ؟ -

. باز هم بی اهم یت به حرفش، حرف خودم را زدم

. منم با خودت میبری تهران؟ همین امشب -

:اوضاع را درک کرده بود که بی معطلی گفت

آره برسم ح تی یه دقیقه هم صبر نمی کنم از اون شهر -

خراب شده می برمت بسه دیگ ه. الاناست برسم
دلگرم از حمایتش گوشی را قطع کردم و به جا ی رفتن
پی ش آقا بهروز و کبری خانم که مانند همان چند دقیق ه
پیش درباره ی مهسا و مسافرت طولانی شان صحبت م ی
کردند، به سو ی حیاط رفتم

| Page 2261

هنوز خودم را ندیده بودم که چه بلایی سر صورتم آمده بود
. اما خب از اوضاع درونم خوب باخبر بودم
افراط نبود اگر می گفتم جزو بدبخت ترین آدم ها ی رو ی
زمین بودم چرا که من دختر بی گناهی بودم که به جا ی
پدرم قصاص شدم. او قتل کرد و من تاوان دادم
او زیر خروارها خاک رفت و من ماندم و در جهنم انتقام
. عمران و خانواده اش جانم به لبم رسید
برادری داشتم که حتی بیشتر از خانواده ی عمران بدی
خرج منه تک خواهرش کرد و عمویی که با نام مصلحت و
خیر اندیشی بزرگی اش را در حقم تمام کرد
با این وجود امروز در سالگرد پنجم پدرم نه من و نه بهنام
و نه عمو و حتی بهزاد نتوانسته بودیم بر سر مزارش حاضر

شویم چرا که همگی درگ یر و دارم انتقامی بودیم که دیگر
رنگ و بویی نداشت

| Page 2262

با سنگینی چی زی روی شانه هایم سرم را بالا کشیدم که آقا
بهر روز به صندلی های فرفوزه گوشه ایوان اشاره کرد
بشین روی صندلی دخترم، زمین سرده و خیس -
حق با او بود نباید روی زمین می نشستم به خصوص با آن
حالم.

به دنبالش رفتم و او جنتلمانه صندلی برای من عقب کشید
نشستم و اون ی ز کنارم رو در رویم نشست
خب بابا جان تصمیمت چیه ؟ -

لبه های کت کبری خانم را به تنم نزدیک تر کردم
من... من دیگه نمی خوام برگردم خونه ی عمران -
دستانش را با صبر روی سینه اش جمع کرد و گوش به
حرف هایم داد

میخواهم از شما جدا بشم، از اون از این شهر از همه ی -
آدمایی که اذیتم کردن، می خوام از همشون دور بشم و برم

به دمپایی های طبیی که مطمئنا برای کبری خانم بود، خیره
شدم و ادامه دادم

من برای ای ن که کسی آس یب نبینه قبول کردم ازدواج -
...کنم چون عمو احمدم همش نگران داداشام بود اما خب
خب راستش اونا چیزیشون نشد این وسط فقط من آسی ب
دیدم

دیگه نم یخوام با این شرایط ادامه بدم و اجازه بدم بقیه هر
جور که دوست دارن باهام رفتار کنن میخوام از همه دور
بشم و راحت باشم

دمی عم یق گرفت و دستانش را روی می ز گذاشت تا تسلط
بیشتر و بهتری داشته باشد

پس یعنی تصمیمت برای جدا شدن قطعیه؟ -

چیزی در وجودم تکان تکان می خورد و مانع از حرف زدنم
بود اما در جدال با قلبم موفق شدم
بله -

نفسش را با آه بیرون داد

حرف های زیادی در دلش تلنبار بود که سوز هوای برفی
بر جانش اثری نداشت و با همان یک پیراهن نازک نشسته
. و حرف می زد

عمران پسر بدی نیست؛ یعی اینجوری نبود اما شد. از -
بس زنداداش تو گوشش خوند که مقصره همیشه این افکار
و با خودش یدک کشید. بعد مرگ پدرش و وقتی که از
خونه رفت و تنها زندگی کرد، حواسم بهش بود اما گاهی
غافل شدم و غیبش زد و هر بارش هم با حال خراب از تو
. با غیبش پیدا کرد

انگار چون زنداداش تو گوشش خونده بود اون مقصر براش
جا افتاده بود. هر چه با علی سعی کردیم قانعش کنیم سر
به راه نشد تا این که قضیه ب یخ پیدا کرد
من موافق این ازدواج بودم، نه ازدواج آرزو و برادرت نه اصلاً
اما یه حرفایی راجب تو از زنداداش شنیده بودم گفتم چه
. عیبی داره اگه این پسر به اون چیزی که می خواست برسه

| Page 2265

وقتی نگاه خیره و متعجبم را دیده شرمزده سرپایی
انداخت.

میدونم خودخواه بودیم اما خب عمو جان شاید این حرف -
درست نباشه گفتنش ولی حاج احمد چندان راضی به
وصلت تو با پسرش نبود، نگران بود نگران رفتارهای
خانومش و مشکلاتی که بعدا شاید گریبانتون رو می گرفت
و اختلافاتی میون دو خانواده مینداخت

یه زمان هایی میشه بین بد و بدتر باید انتخاب کنی خدا
بالا سر شاهده من دیدم تلاش های احمد جان رو، این که
چقدر برای آبروی پدرت و سر و سامان گرفتن برادران
تلاش کرد اما خب قسمت این طور ی بود، این که هممون
این روزای بد رو بگذرونیم

. سر به زیر انداختم و متفکر مشغول بازی با انگشتانم شدم
یعنی زندگی با عمران و بلاهایی که سرم آمده بود آسان تر
!از سر و کله زدن با زن عمو بود؟

| Page 2266

با بیرون آمدن کبری خانم دیگر ادامه ی بحث را نگرفت
حاجی آقا احمد و برادر زادش پشت در هستن -
با شوق از جا بلند شدم. گاهی حتی اگر خروار ها خوبی هم
بکنند باز هم دلت به ماندن در کنار غریبه ها نیست. من

نیز تاب محبت ها ی بیشمارشان را نداشتم چرا که ته مانده
ی غرورم بیدار می کرد باید بروم تا خودم را نجات بدهم
بس بود قمارشان بر سر زندگی من

مطمئن ا اگر مهسا ی ا آرزو جا ی من بود آقا بهروز تا ای ن حد
آرام و خونسردانه رفتار نمی کرد و یا اگر عمو دختر ی داشت
که باید آن را به خانه مرد ی چون عمران می فرستاد آن
همه بی خیال نبود

آن سیلی با وجود دردناک بودنش چشمانم را باز کرده بود
این که دیگر همه را با رنگ ها ی شاد و خوبی نمیدیدم. همه
ی آدم ها ی اطرافم کدر و کم رنگ شده بودند
. محبت هایشان از نظرم پوچ و به درد نخور بود

| Page 2267

دستانم را دور تنم پ یچاندم و هوا ی سرد را به ریه های م
کشیدم

در باز شده بود و آقا بهروز اصرار می کرد داخل بیایند اما
بهنام مسر بود که هر چه زودتر برویم

بالاخره عمو بهنام را مجبور کرد که داخل بی آیند

گام ها ی برادر همیشه آرامم که حالا چهره اش سرخ از

عصبانیت با دیدنم تند تر شد و در عرض چند ثانیه در
آغوشش فرو رفتم

مردتی که عوضی چه گ...هی خورده، بب ینم صورتتو -
با نشستن دستش زیر چانه ام سرم را عقب کشید
نکن داداش -

با تمسخر به طرف عمو و آقا بهروز که تازه به ما رسیده
بودند، چرخید

بیا عمو بیاید تحویل بگ یرید این دست رنج شماهاست -

| Page 2268

چهره ی عمو نیز همچو چهره ی شرمنده و خجالت زده ی
آقا بهروز شد

آروم باش پسر جان -

بهنام دستم را کشید

ول کن عمو دیگه گندشو در آوردید -

با اجازه

دستم را کشید و بی آن که مهلت صحبت به عمو احمد را

بدهد مرا به دنبال خودش کشید

بیا بریم بمون ی باز تو گوشت می خونن اون پسره حق -
داشته

به سیم آخر زده بود و دیگر بر ایش فرقی نمی کرد که عمو
و آقا بهروز چه تصمیمی قرار بود بگیرند، در ماشین را باز
کرد .
بشین -

مطیعانه گوش به حرفش دادم و رو ی صندلی جلو نشستم

| P a g e 2269

عمو و آقا بهروز تا آستانه ی در پشت سرمان آمده بودند و
در عجب بودم که مانند هم یشه سعی در مجاب کردن بهنام
نداشتند .

سرم را به صند لی تکیه دادم و چشم بستم. بخار ی ماشی ن
روشن بود اما با این وجود تن رنجورم از سرما رو ی صندل ی
کز کرده بود

روزها طول می کشید تا به آن بهار سابق تبدی ل شوم اما اگر
عمر ی هم می گذشت رد خاطرات این روزها بر تتم باقی
می ماند

بهنام رو ی حرفش ایستاد و با حرف آخرش ته مانده ی

. امیدهایشان را نیز هیچ و پوچ کرد
بهار طلاق م یگیر ه به اون عمران بی همه چ یز بگ ید تموم -
شد دیگه سراغ خواهرم نیا د اگه پشت گوشش رو دید بازم
. میتونه بهار و ببینه پیغاممو به برادر زادت برسون آقا بهروز

| P a g e 2270

با نشستش در ماشین پا ر و ی پدال فشرد و ماشین به
سرعت از جا کنده شده اما رفته رفته م سیرش رو به سو ی
. جایی بود که اصلا راضی به رفتن نبودم
داداش من ن میام خونه -
سرعتش را کم تر کرد و در نهایت ماشین را گوشه ی خیابان
. پارک کرد

خان جون رو نمیخوا ی ببین ی؟ -
با وجود آن که دلخوری نسبت به او نداشتم اما پر اطمینان
: پاسخ دادم

. هیچکس رو نمیخوام ب بینم -
با تردید دنده عقب گرفت
پس تصمیمتو گرفتی -

. کمر بند ایمنی را بستم و لب ه ایم کمی انحنایافت

یعنی مهمه من چه تص میم ی گرفته باشم ؟ -

| Page 2271

دنده را جازد و سرعتش را بیشتر کرد

. قبلا نبود اما الان چرا مهمه -

دکمه ی بالایی مانتو را باز کردم و شیشه را پایین کشیدم

. میخوام جدا بشم، دیگم برنگردم تو این شهر -

در صحبت با بهنام راحت تر از بقیه بودم. او غیظ نمی کرد،

عصبانی ن میشد، دعوا و فحش هم در کارش نبود مگر آن

که کارد به استخوانش می رس ید اما در هر صورت بهنام ی ک

به هیچ از بقیه آدم ها ی زندگی ام برایم پ یش تر بود حت ی

از آشنا ترین غ ریبها ی که در ا ین چند ساعت به قلبم اجازه

. ی دلتنگی برا یش نداده بودم

پسر پرو یز با تمام خاطرات خوب و بدش در این شهر م ی

ماند و من می رفتم. حتی بهتر بود بگویم می گریختم تا از

این آدم ها ی به ظاهر عاقل و بالغ دور شوم آدم هایی که با

. اسم خوبی بدترین بد ی ها را در حقم کرده بودند

| Page 2272

جاده تاری ک بود و بهنام بعد از گرفتن سوالش ساکت و ب ی

حرف رانندگی می کرد. فضای مناسبی برای خوابیدن بود
اما ترس از آن که بهنام نی ز بعد از رانندگی چند ساعته که
استراحتی هم نکرده بود، به خواب برود باعث شد روی
صندلی جا به جا شدم و رو به او نشستم
چرا وقتی داشتی میرفتی بهم نگفتی؟ -

از لاین سرعت می رفت و آشکار بود در ذهنش جدال بزرگی
شکل گرفته بود

برای بار دوم تماس بهزاد را رد کرد و کم کم سرعتش را
پایین آورد

قرار بود امروز صبح پیام برای سالگرد بابا و فردا بعد جمع -
کردن خرت و پرت ها برگردم اما عباس گند زد
کنجکاوانه چشمان خمار شده از خوابم باریک شد
چرا؟ -

| Page 2273

او نیز گرمش شده بود که دمای بخاری را پایین تر آورد و
دست روی پیشانی اش کشید
بعد اون شبی که نیومد عروسی خودش، کل تیرو طایفه -
ی زنش دنبالش بودن عمو رفته بود و با وساطت چند نفر

آرومشون کرده بود اما پسره ی احمق دادخواست طلاق رو
فرستاده جلو درشون از اون طرفم تا زنش فهمیده جیغ و
داد و بیداد و غش و حال بدی راه انداخته و خاکستر آتیش
خاموش رو جا به جا کرده حalam باز اونا در به در عباس
شدن و خونه به خونه دارن دنبالش می گردن
انگشتانم را در هم پیچاندم و به عاقبت عباس فکر کردم، تا
کی می توانست بگریزد؟ اصلا کجا می رفت او که تمام
جانش به زن عمو بند بود و از حرف هایش نمی گذشت
پس این نخواستن های سعیده دیگر چه فرقه ای بود خدا
می دانست
سرم را به صندوق تکیه دادم و به نیم رخ بهنام خیره شدم
که این بار او پرسید

| Page 2274

صبح چرا از خونه فرار کرده بودی؟ -
مسیر نگاهم را از صورت جذابش به دانه های برفی که روی
شیشه ی ماشین می نشست تغییر دادم
اون فیلم رو پیدا کردم، سی دیش رو شکستم اما فکر -
کنم تو گوشی عمران بود؛ یعنی فکر نمی کنم مطمئن آخه

همش گوشی ش پ یش خودش بود و رمزشو عوض می کرد
...تازه همش با عماد

دوباره زنگ تماس بهزاد وقفه میان حرف هایم انداخت که
بهنام کار چند دقیقه پیشش را تکرار کرد و رد تماس زد
با عماد راجب امروز و اتفاقاتش حرف می زدن این که -
عمران م یگفت دیگه امروز حق به حق دار می رسه و از ای ن
حرف ها. من فقط می خواستم ندارم آبروی بابا محمود رو
ببره اما داداش بهزاد نداشت برم تو خونه
گره شدن انگشتانش دور فرمان از ادامه ی حرف های م
منصرف کرد. نباید آتش او را تند می کرد

| P a g e 2275

دستمال کاغذی را گوشه ی لبم گذاشتم و برای چند ثانیه
ای چشم بستم

بهزاد میگفت اومده دنبالت راست میگفت ؟ -

بی آن که چشم باز کنم، جوابش را دادم
آره صداش رو شنیدم فکر کنم با عماد بحثش شده بود -
تو خونه

سرم سن گین بود و حال کم کم رو به بد شدن می رفت

نباید اون س ر ی خام حرف ها ی اون بیشراف می شدم، -
نتونستم نه از تو و حالت بد بگذرم نه از حرف ها ی اون مثلاً
مرد. بمن گفت دوست داره اما کشک بود کدوم دوست
داشتنی این شکلی میشه؟
با وجود نا مساعدی حال اما پوزخندی روی لب هایم شکل
گرفت.

دوستم داشت؟ حال امروزش شبیه به مجنون ها بود اما
مطمئن بودم جنونش برای من نبود.

| Page 2276

زیر لب با کمترین صدای ممکن زمزمه کردم.
"...اون ه یچوقت منو دوست نداشت ه یچوقت "
چشمان گرم شد و در عالم رویا قدم گذاشتم تا شده ح ت ی
برای چند ساعت نفس راحتی بکشم.
با وجود آن که در ماشین حالم بد میشد اما این بار استثنا
بود و بی هیچ موردی تا به مقصد به خواب رفتم.
با تکان های دست بهنام چشم باز کردم و هوم ضعیفی از
میان لب هایم خارج شد.
پاشو دختر پاشو رسیدیم -

کششی به عضلاتم دادم و با باز کردن کمر بند دست روی
چشمانم کشیدم.

| Page 2277

بهنام زودتر پیاده شد و من با تاخیر در را باز کرده و قدم
روی مزای یک هی پوشیده از برف گذاشتم
حیاط بزرگی که با روشن شدن برق آشکارتر شد
باغچه هی بزرگی وسط حیاط بود و دو درب ورودی نیز از
کوچه داشت. یکی سمت چپ برای ورود مستقیم ماشین ها
به پارکینگ و دومی سمت راست و کوچکتر از آن یکی
به ساختمان پشت سرم نگاه انداختم که بهنام کلی در را به
دستم داد

من ماشین و بزنم پارکینگ تو برو تو -

ساختمان سه طبقه ای که بالکن هایش رو به سوی حیاط
بودند.

دو پله را بالا رفتم و روی ایوان هلالی کوچکی که دور تا
دورش نرده نصب شده بود، ایستادم

درب ورودی خانه را باز کردم و وارد راهرو شدم. در روبروی
ی

ام گویا مقصدمان بود که بهنام با دو وارد خانه شد

| Page 2278

!چقدر سرده -

برای اوئی که کاپشن به تن نداشت باید هم تا این حد سرد
جلوه می کرد اما در اصل هوا فقط برفی بود و تا آن حد که
باید و شاید سرد نبود

. در را بست و جلوتر رفت

طبقه های بالا کی زندگی می کنه؟ -

دکمه ی آسانسور را که تازه در دیدم قرار گرفته بود را زد
و با دست به اولین در اشاره کرد

. اینجا برای خان جون -

.سوار آسانسور شدیم

. طبقه ی دم برای بهزاد و زنش، اون آخری هم برای من -

پس قصدشان برای رفتن از آن شهر واقعی بود که حتی
خانه هم گرفته بودند

.با لبخند سرتکان دادم

| Page 2279

مبارکتون باشه -

دست دور شانه ام انداخت و همزمان با باز کردن در آسانسو ر
و خرو جمان گفت

طبقه ی پای ین به اسم توعه، تا وقتی من هستم هیچ حق ی -
از تو ضایع نمیشه همه جوره پشتتم تا دوب اره بشی همون
. بهار سابق که الکی نمیخندید

در جواب حرف هایش چیز ی برا ی گفتن نداشتم، نوش دارو
بعد از مرگ سهراب هم ین محبت ها ی سائرین بود؛ یعنی
یک سیلی تا به این حد م ی توانست خوش آیند باشد که
! اطرافیانم را به خودشان بیاورد

پتو را تا رو ی سینه ام بالا کش یده بودم و از پنجره ب یرون را
تماشا می کردم

بهنام خسته و کوفته رو ی مبل دراز کش یده بود چرا که برا ی
امشب اتاقش را به من قرض داده بود

| P a g e 2280

خانه اش بهم ریخته و در هم ب رهم بود البته حق هم داشت
رسیدگ ی به کارها ی کارگاه و تعمیرات خانه و هزاران کار
دیگر بر عهده ی او بود و ک سی کمک حالش نبود

به پهلوی چرخیدم و باز هم در فکر فرو رفتم.
دیشب که سر روی بازوی عمران گذاشته بودم در ذهنم
خطور نمی کرد که امشب کیلومترها دور تر از او در خانه
۱. ی که متعلق به برادرم بود، باشم
دست تقدیر قرار نبود دست از سرم بردارد و مرا به حال
خودم واگذار کند.

شاید روزهای خوبم بعد از این بود اما مطمئن بودم این قلب
و مانده ام مدت ها قرار بود بی قرار ی کند و هر بار برای
دلتنگی آن سیاهی های لعنتی جانم را به لب برساند
به راستی کجا بود؟ متوجه نبودم در خانه ی عمویش شده
بود؟ از او بعید بود نباید و با ی ک سیلی عقب بکشد، نکند
! بلایی سر خودش آورده بود

| Page 2281

با هجوم بی رحمانه ی این افکار کلافه از جا بلند شدم که
سرما تنم را لرزاند. یکی از تیشرت های بهنام را پوشیده
بودم که خب طبیعتاً برای ایت فصل مناسب نبود اما در هر
حال راحت از مانتوی مهسا بود
در را باز کردن و از راهروی ی که متعلق به اتاق ها بود،

گذشتم و به سو ی آشپزخانه رفتم.

خانه مبله م مجهز بود اما در این شلوغی هی چ چیزی پیدا نمی شد. به سختی لیوانی یافت م و کمی آب از شیر پر کردم شیی روی کانتر برق می زد. دست جلو بردم و با برداشتنش. خاطرات ضعیفی در سرم شروع به دوران کردند.

این انگشتر متعلق به عباس بود. همان انگشتر حلقه ای که زن عمو بارها و بارها قیمت هنگفت و ارزش و بهایش را برایم گوش زد کرده بود اما حالا همان انگشتر گران بها کنار. آشغال ها روی کانتر بود و صاحبش ن یز پیدا یش نبود.

| Page 2282

البته تا امروز صبح که عمو سر برسد کنار بهنام بوده اما با فهمیدن این که عمو می آمد گریخته بود و جواب تماس های بهنام را ن یز نمی داد و معلوم نبود می خواست با ای ن کارها چه بر سر زندگی اش بیاورد.

نمیدانم قرار بود دیگر چه چیزها ببینیم و بشن ویم اما تا ای ن حدش نشان می داد که مشکل از ریشه بود. از باید و نباید های پوچ و الکی، از تعصبات بی جا و بی خودی که همیشه ی خدا مسبب دردسرمان شده بودند و هنوز هم می شدند.

نور صفحه ی گوشی بهنام روشن بود و یقیناً باز بهزاد پشت
خط بود.

دلشوره ای از این تماس ها ی پی در پی اش در دلم نشست
بر خلاف امر و نهی ها ی مغز و امانده ام که فقط بلد بود
ساز مخالف کوک کند قدم ها یم را به سوی پذیرایی کشاندم
و گوشی را از روی میز برداشتم

| Page 2283

اشتباه نکرده بودم نام بهزاد بود که روی صفحه نمایش داده
می شد.

تماس را پاسخ دادم و در اتاق را پشت سرم بستم.
بهزاد بی آن که بداند من پشت خط هستم مانند همیشه
داد و بیدادش به هوا رفت
کدوم قبرستونی بودی جواب نمیدادی؟ بهار و تو بردی -
بهنام؟

پسر پروی ز در به در دنبال زنه حاملشه، چرا نیامدی ش
خونه؟

آب دهانم را قورت دادم. دروغ نبود اگر می گفتم نام پسر
پرو یز ترس به دلم می انداخت

بهارم -

همان یک کلمه هم زیاد ی بود برایش. سکوتش کشدار شده
بود که مخاطب قرارش دادم

| P a g e 2284

من دیگه بر نمی گردم نه تو اون خونه نه پیش اون مرد، -
می تونی بهش بگی کجام تا دردرس ی برات درست نشه اما
من دیگه برنم یگردم هر اتفاق ی هم بیوفته بر نمی گردم
تند و ت یز به حرف آمد، حرف هایم زبانش را به کار انداخته
بود.

بس کن بهار بل نگیر چی انقدر زبونت و دراز کرده؟ نگو -
حق نداشتم صبح، می دونی الان کجایی؟ جایی که دیروز
عباس اونجا بود، خود احمقت بشین فکر کن، ببین می تونی
با شکم بالا اومدت در دهن ای ن مردمو گل بگی ی؟
روی تخت نشستم و با خونسردیی که از من بعید بود،
پاسخش را دادم

من برام مهم نیست دیگه مردم چی می گن چون همون -
مردم اگه صبح میدیدن تو منو تو خونه پدرم راه نداد ی
خیلی حرف های بیشتر و بدتری میزدن

بغض لعنتی سستم کرده بود، صدایم نیز می لرزید اما با این
حال ادامه دادم

عباس یه آدم تو گذشته ی من بود ولی قبل اون پسر -
عمومه یه جا بودن من و اون گناه نیست، نیست وقتی من
فقط به عنوان پسر عموم یبینمش اما بقیه می تونن هر جور
که خواستن فکر کنن برام مهم نیست، تو و فکرات هم برام
. مهم نیستید

گوشی را پایی ن آوردم و اشک هایم را پاک کردم. برای
شنیدن صدای او نیاز نبود گوشی دم گوشم باشد، حقیقت
حرف هایم آشکار بود اما بهزاد هنوز در باتلاق افکار کور
.کورانه اش دست و پا می زد و نمی خواست رها شود
بمن گوش کن بهار دور برت ندارها کاری نکن پیام کشون-
کشون بیارمت اینجا زبونتو کوتاه کنم، من نمی تونم بمالم
پشت گوشم و بگم جهنم، زن پسر پرویز نباشی خواهر منی،
خواهر من نمی تونه با هر نره خری اسمش رو زبونا بچرخه،
نمی تونه

سرخ شدم، عصبانیت در تک تک سلول های م جا گرفت و
. چشم بستم و دهان باز کردم
ا پس غ یرتی شد ی؟ تازه یادت اومد غ یرت دار ی؟ گوش -
کن داداش با غیرتم میدونی الان من زن ک یم؟ زن پسر ی
که لباسامو قاب کرد رو دیوار اتاقم، پسر ی که تو قبرستون
بی آبروم کرد منو از چ ی منع می کنی داداش؟ از کی؟ از
پسر ی که نشون کردش بودم؟ عباس کی بود؟ قرار بود داماد
خونوادمون بشه اما حماقتا ی تو و تعصبا ی بی جات کند زد
به زندگ ی من، حالا اگه م ی تونی بیا دنبالم بی ا کشون کشون
منو ببر تا مردونگیت ثابت بشه اما مردونگی ت رو باید همون
روزایی که کلعت باد داشت و خیال می کرد ی جلو ی آرزو
رو تو کوچه ببندی و کسی پ یدا نمیشه دست رو ناموس ت
بذاره، ثابت می کرد ی، ح الا که دار ی میگی ا ینا رو هم بگو
تا مقصر اصلی معلوم بشه
یک نفس و بی وقفه به توپیده بودم

| Page 2287

صدا ی نفس ه ا ی کشدارش می آمد و من برا ی بار اول در
زندگی ام احساس سبک بار ی می کردم. دست رو ی آیکون

. قرمز فشردم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم
سکوت من آدم ها ی اطرافم را زیاد ی پر ادعا و متوقع کرده
. بود که مدام زبانه را کوتاه می کردند
من باخته بودم و حالا به جا ی تسکین دردها یم نمک رو ی
! زخم هایم می پاشیدند
از کی انقدر حرف سر دلت جمع کرده بود ی؟ -
. سر بلند کردم
بهنام با سر و وضعی آشفته به چارچوب تکیه داده بود. انگار
صدا ی بلندم هراسانش کرده بود
دست خودم نبود نمی خواستم بیدارت کنم -
لنگان لنگان جلو آمد و کنارم نشست
می دونستم بهزاد قراره اراج یف سر هم کنه واسه همی ن -
جوابشو نمی دادم

| P a g e 2288

شانه بالا انداختم و به مشت ها ی آرامی که به پای خواب
رفته اش می کوید، خیره شدم
من ازش نمی ترسم نه از اون نه... نه از عمران حتی اگه -

تو ام کمکم نک نی از ش جدا م یشم و تو این شهر می مونم

دست حمایتگرش گره ی دستام را زیر انگشتانش فشرد

...اینبار همه جوره پشتتم فقط بهار، بچت چ ی؟ عمر -

میان حرفش رفتم و با صدا ی ضعیفی گفتم

بچه ای در کار نیست داداش، عمران دروغ گفت -

مات شد و سرش تا حدی که نیم رخم را ببیند پایین آورد

نبود؟ اما چرا؟ -

چرایش آن قدرها هم مهم نبود، لاقلا دیگرنه نبود. بس

بود حرف های عمران را آن طور که خواستهام بود، برداشت

می کردم نه آن طور که می گفت

عمران دوست نداشت منو از دست بده، حسی ب من نداشت -

فقط می خواست به همه ثابت کنه هر چی که می خواست

| Page 2289

و به دست می آورد، به بقیه گفت من بچه دارم که دلیلی

داشته باشه واسه نگه داشتن زندگی که سر و ته نداشت و

فقط تظاهر بود

با نابوری سر تکان داد

نمی تونه حسی نداشته باشه و فقط واسه این که عقدشو -

!خالی کنه تو رو پیشش نگه داره

بازی بی رحمانه ای با قلبم شروع کرده بودم و زبانت یکه
تازی می کرد در برابر قلبی که مدام سعی داشت عمران ی
که گاه گاه خوب بود را در یادم پر رنگ تر کند تا آن دیو
سه سری که حرف هایم از او می ساخت، پوچ شود
دقیقا ه می ن بود داداش، عمران قلبش پره عقده و -
کین هست جایی برای دوست داشتن تو وجودش نیست
نگاهم به پارکت ها بودم و نمی دانستم حرف هایم تا چه
حد مرد کناری ام را آزار می داد

| Page 2290

این روزها تلخی و گسی حرف های مانده روی دلم نه تنها
خودم را که بلکه کام اطرافیانم را نیز تلخ کرده بود
آن شب به لطف بهزاد خواب به چشمانم نیامد و بهنامی که
مسکن خورده بود با تمام مقاومت هایش بالاخره هنگام اذان
چشم هایش پ یروز شد و به خواب رفت
کلافه پا به کانتیر کوبیدم و لیوان را رویش رها کردم
بهم ریختگی خانه از یک سو و کم خوابی و گرسنگی از
سو ی دیگر حسابی زیر دیگ اعصابم را داغ کرده بود که

مدام غلغل می کرد و می جوشید و زورم جز واسه خانه به
چیزی نمی رس ید

بهنام از ساعت هشت و نیم بر ای انجام کاره ای کارگاه رفته
بود.

راه اندازی کارگاه جدی د در شهر بزرگ ی چون تهران سخت ی
. های خودش را داشت که حتی در مغزم خطور هم نمی کرد

| Page 2291

بهنام صبح هنگام رفتن تا کی د کرده بود استراحت کنم و
قول داده بود خودش جواب بهزاد و همه کسانی که گردن
کشی می کردند را می دهد و دیگر نیاز نبود تا من خودم
را آزار دهم اما خب ممکن نبود همه ی این ها بر سر زندگی
من بود و دور ماندن و سکوت کردن خودم به هیچ عنوان
. جایز نبود

دست به کانتر پاکت شیر کاکائو را سر کشیدم و بی اه میت
به قار و قور شکمم، با سری سنگین شده به س و ی اتاق رفتم
حمام رفتن و تمیز کردن خانه و حتی غذا خوردن همه بعد
. از خوابم انجام می دادم

خوابی که بنا ی یک ساعت برا یش گذاشته بودم اما بیشت ر

طول کشید و وقتی چشم باز کردم تمام تنم عرق کرده بود
. و این بار با حالی آشفته تر را هی حمام شدم
بهنام آمده بود و بی آن که ببینم در چه حالی است صدای ش
. کردم و خبر دادم که به حمام می روم

| Page 2292

حمامی که حسابی به آن نیاز داشتم و تمام تنم را جلا داد
. و بوی الکل و بویمارستان را از تنم زدود
. حوله را دور موهایم پیچیدم و مقابل آینه ایستادم
زخم روی پیشانی ام کم بود به قدری که نیاز به بخی ه
نداشته باشد
. لباس هایم را روی شوفاز آویزان کردم تا خشک شود
وضعیت اسفناک دوره ی ماهانه ام بالاخره به پایان رسیده
بود و می شد گفت روح و روانم کمی تسلا یافته بود
صدای عجیب و غریب می آمد، احتمالاً بهنام در پذیرای ی
مشغول جا به جایی و تمیزکاری گندکاری این چند روزش
بود
بالاخره بعد از گذشت دقایق لباس هایم خشک شد و با
پوشیدنشان بیرون رفتم

هم زمان با من نیز سفارش غذا ی بهنام رس ید. خانه از آن بهم ریختی در آمده بود و حالا می شد گفت تقریبا همه چیز جا ی خودش بود

ست کرم رنگ مبل ها که از ورود ی هال در سمت راست چیده شده بودند و تلویزیونی که پشت پنجرها قرار داشت و به لطف پرده ا ی زخیم نور مانع دیدن صفحه نمی شد میز غذاخوری نیز ای ن سو ی کانتر در پذیرای ی بود و خانه فقط چند تکه گلیم فرش به رنگ کرم داشت و مابقی پارکت ها ی قهوه ا ی سوخته بودند که در چشم می زند بهنام بعد از پرداخت پول غذا ها در را بست و گوشی را دم گوشش گذاشت گویا پشت خطی لش هنوز منتظر بود. در دقایقی که منتظر خشک شدن لباس هایم بودم، هزاران بار تلفنش زنگ خورده بود و حتما ا تفاق مهمی به وقوع پیوسته بود که دست بردار نبودن د

موها ی نم دارم را پشت گوش زدم و به سو ی آشپزخانه رفتم. از صبح تنها چیز ی که در این به قول بهنام خندق بلا

ریخته بودم شش پر کاکائو بود و حالا با وجود استرسی که به
جانم افتاد معده ام خودش را به تکاپو انداخته بود
بشقاب ها را روی میز چیدم و بعد از برداشتن بطری آب و
دو لیوان پشت میز نشستم. بهنام هنوز در حال گوش دادن
بود و حالا بعد از چند دقیقه که فقط "آره" و "نه" تحویل
داده بود چند کلمه ای بیشتر صحبت کرد
میگم که پیش من حالا که چی؟ -
برنج را داخل بشقاب کشیدم و روی میز به سوی بهنام هل
دادم.
پشت خطی اش خان جون بود که بهنام آنقدر ملایم صحبت
می کرد.
نمی دانم چه شنید که دستانش مشت شد
! هر کی گفته گوه خورده -

| Page 2295

حدس این که چه پشت خط می گفتند سخت نبود، وقتی
از حمام بیرون آمدم صدای بهنام را شنیدم که با غیظ به
! کسی می گفت: کل شهر پر شده از فرار بهار با عباس
جالب بود مردم بهشت و جهنم شان را فدای حدس و گمان

شان می کردند.

غیب زدن من و فراری شدن عباس در یک موعده بود اما
!خب مگر نمی شد؟

موهایم را به چنگ گرفتم و دندان های م را روی هم فشردم
از غریبه ها چه انتظاری می شد داشت وقتی خان جون
بهنام را قسم می داد که آیا عباس هم اینجاست و اگر هست
بودنش با من در یک خانه درست نیست

به ستوه آمده گوشی را از دست بهنام بیرون کشیدم و تماس
را قطع کردم. اوضاع را به خوبی درک می کرد که لیوانی
آب پر کرد و به سویم گرفت

| Page 2296

ولشون کن به جهنم حرف مردم برات زندگی همیشه که -

در دروازه روم یسه بست اما در دهن این مردمونه

لیوان را پس زدم و از جا بلند شدم

اشتهایی برای من مانده بود، باز هم گوشی زنگ خورد و تا
بهنام به خوش بجنبد این من بودم که گوشی را چنگ زدم
تا هر چه در سرم جولان می داد را بار خان جون یا بهزاد
کنم که آنقدر خون به جیگر من نکنند، بی آن که نگاهی به

اعداد بالا ی صفحه بیندازن آیگون سبز رنگ را لمس کردم
که صدا ی آشنایی بر سرم آوار شد. نعره که نه چیز ی فراتر
می کشید.

بی شرف زن منو کجا برد ی؟ -

دهانم قفل شده بود و نمی دانستم چه بگویم تا این خو ی
وحشی پسر پر ویز کار دست خودش و اطرا فیانش ندهد
آب دهانم را قورت دادم و کف دست عرق کرده ام را رو ی
. شلوارم کش یدم

| P a g e 2297

باز هم الفاظ ر کیک رو ی زبانش جار ی شد

د بی ناموس میگم زن من کجاست؟ -

بهنام که حال و روزم را دید گوش ی را از میان دستانم کشی د
و با دیدن شماره ا ی رو ی صفحه دستش کلافه وار موهای ش
. را چنگ زد و لب جنباند

چی میخوای؟ -

این پاسخ بهنام به عمران در حال جلز و ولز ک می غ یر معقول
بود البته به ظاهر خونسردانه گفته بود اما چهره اش حساب ی
. سرخ از عصبان یت بود

بالاخره خودم را از آن هیاهو و کشمکش های مغزم بیرون کشیدم و روی صندلی نشستم.

کاش خودم صحبت کرده بودم اما نه هنوز هم مانند همیشه تنبی هم برای دیگران گرفتن خودم از آن ها بود و خوب می دانستم عمران دوستم ندارد اما بودنم را می خواست و حالا هم به دنبال رد و نشانه ای از من بود.

| Page 2298

نمی شنیدم چه به بهنام می گفت اما کنجکاو و منتظر برادرم را می نگریستم که صندلی را عقب کشید و کنارم نشست.

ثانیه ای بعد صدای پر غیظ عمران در خانه پیچید. ببین چی میگم پسر حاجی به اون خواهرتم بگو گوشاشو - باز کنه اگه همین امشب نیاد اون فیلمو تو کل شهر پخش می کنم کاری می کنم که هیچ جوره نتونید سر بالا بیارید! و شبونه فراری بشید، زن منو بیار خونش زود

تک تک کلماتش مانند مته مغزم را به کار گرفته بود به قدری که تا بهنام زبان باز کند، کلمات از میان دندان های چفت شده ام بیرون پرید.

اصلا واسه پخش کردن اون فیلم صبر نکن چه اون فیل م -
. پخش بشه چه پخش نشه من دیگه تو خونت پا نمیذارم

| P a g e 2299

سکوت کشدار و مرگبار ی برا ی مدتی در دو طرف خط سائ ه
انداخت. حتی بهنام هم چ یز ی نمی گفت و گویا او نیز از
. این تهدید ها و کشکش ها به ستوه آمده بود

باور م نمی شد اما عمران وقتی به حرف آمد داد و بیداد نمی
کرد، ش نیدن صدایم خیالش را از چه راحت کرده بود که
شمشیرش را غلاف کرده بود و با وجود آن که زبان تند و
تیزش هنوز هم یاوه می گفت اما نعره نم یزد، عصبی بود اما
: نه با فریاد و دعوا. تک خندی کرد و گفت

حاج احمد گفت برادر زادم طلاق می خواد منتها من خر -
باور نکردم، بب ینم بهار نکنه خیال کرد ی می تونی از من
خلاص شی ؟

تمسخر لانه م رده در حرف هایش عالم را بد کرد، چرا
نتوانم؟! مگر جدایی از او سخت تر از جدایی روح از بدن
!بود؟

من برا ی کنار گذاشتن پسر پر ویز و ساختن زندگی مستقل

مصمم تر از ای ن ادا و اصول ها بودم

| P a g e 2300

اما باز هم با این وجود جفت و جور کردن کلمات سخت بود
آن هم وقتی که طرف صحبتتم مرد بی کله و اعصاب خراب ی
بود که هیچ جوهره کم نمی آورد
آره می توئم -

من همان بودم، دختر ساده ای که نه کلمات قلنبه سلنبه
به یاد داشتم و نه می توانستم هچو عمران فحش و ناسزار
بدهم

...خندید، بلند و پر صدا

د دار ی شعر میگ ی دیگه، هوا برت داشته یادت رفته -
عمران ک یه، م یخوا ی بگم واسه به دست آوردنت تو اون
قبرستون کوف تی چه بلایی سرت آوردم که اون برادر
شارلاتانت بشنوه و بدونه انقد ساده نم یتونه از طلاق برام
بگه؟ من ساده به دستت نیاوردم که حالا ساده بگم برو
...هر ی

| P a g e 2301

بهنام حرف ه ای درشت عمران را تاب نیاورد، گوشی را با

. عصبانیت چنگ زد

ببین عمران بهار ازت جدا میشه اینو من بهت میگم حرف -

مردیه کلامه مردی پای حرفت بمون ببینم چجوری

! طلاقش نمیدی

. گفت و تماس را قطع کرد

هر دو به ظاهر عصبی بودیم اما در باطل نگرانی وجودمان

را فرا گرفته بود. نگرانی از آبروی پدری که با وجود حرف

ها و حدیث ها هنوز هم خیالی ها از او به خوبی یاد می

. کردند

غذاهای دست نخورده را از روی میز جمع کردم و بهنام را

. مخاطب قرار داد

اگه اون فیلم رو پخش کنه چی؟ -

تکیه سرش را از روی پشتی مبل بلند کرد. چشمانش سرخ

. و پر از خواب بودند

| Page 2302

فقط به خودت فکر کن بهار مهم نیست چه غلطی می -

خواد بکنه فردا میرم اونجا پسری از مدارکات رو لازم داری م

. برای کاری طلاق

بشقاب ها را در سین ک گذاشتم و برای بار چندم با خودم
زمزمه کردم .

. طلاق، طلاق، طلاق -

چندان هم بد نبود، شاید نامش در هر زندگی مشترک ی
مانند کابوس جلوه می کرد اما برای ما نه، زندگی بی رنگ
و رویی که عشق و عاشقی در آن وجود نداشت که پاگیرمان
کند، طلاق برایش چاره بود نه کابوس
حرف هایش در گوشم زنگ خورد

خودخواه لعنت ی باز هم آن روز را به رخم ک شیده بود، به
راستی شرمش نمی شد؟ چگونه از نامردی هایش آلت دست
می ساخت برای آزار دادنم آن هم آزاری که خودش می
دانست تا چه حد دردناک بود

| Page 2303

دستت خودم نبود که اشک هایم جاری شد. همان قدر که
از وجود شب و روز مطمئن بود از خودخواهی های عمران
نیز مطمئن بود که او هیچگاه، هیچگاه طلاق را قبول
نخواهد کرد

برای آن که بهنام اشک هایم را نبیند خودم را مشغول ظرف

شستن کردم.

بهتر از آن بود که بروم و اشک هایم آینه ی دقش باشد.

او که گناهی نداشت راستش جز عمران ه یچ کس مقصر

نبود، می زد و می شکست و انتظار سکوت داشت

لیوان ها را در سینی گذاشتم و به سو ی بهنام رفتم. به

. خواب رفته بود

سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم که پلک های ش

. تکان خورد و با کشش عضلاتش صاف سر جایش نشست

خوابت برد؟ -

هومی گفت و قلنج گردنش را شکست

| Page 2304

خیلی خسته بودم -

استکان چای را به دستش دادم که با لبخند اشاره ای به

لباسم کرد

بهار دو روز دیگه لباسای منم تنت نمیش ه ها چقد چاق -

!شدی

دست روز نقطه ضعفم گذاشته بود که اخم هایم در هم

رفت.

داداش کجام چاقه همش پنجاه و هفت کیلوم -

با آن چهره ی خسته ابرویی برایم بالا انداخت و گفت

..کم کمش هفتاد کیلویی موندم با چی تو رو سیر می ک -

خودش فهمید پایان گفته ها یش به عمران ختم می شود

. که سکوت کرد و خودش را با چایی اش مشغول کرد

مثلا می خواست با شوخی فضا را عوض کند اما حالا هر دو

دمغ تر از قبل شده بودیم و باز هم حواشی ذهنمان به آن

. فیلم و فردا بود

| P a g e 2305

شوفاز اون یک ی اتاق رو روشن کردم از امشب اونجا بخواب، -

فردام برگشتم میریم خرید

همانطور که دست زبان سوخته ام را باد می زد و پاسخش

را دادم

!باشه مرسی -

استکان خالی شده اش را در سینی رها کرد و از جا بلند

شد.

من م یر م بخوابم توام خودتو نکش برو بخواب، یه چایی م -

!بلد نیستی بخور ی نج نج

رفت و نفهمید که زبان سوخته و گندهایی که از بی حواسی
می زدم آثار افکار مشوشم بود
من از فردا هراس داشتم اما از برگشتن به آن شهر و خانه
ی عمران بیشتر

| Page 2306

صبح دیرتر از همیشه چشم باز کردم. بهنام رفته بود و روی
یخچال یادداشتی گذاشته بود مبنی بر این که تا غروب باز
می گردد و نگران هیچ چیز نیستم
نمی دانست که کل دیشب خواب رسوایی و بی آبرویی پدرم
را دیده بودم و تا نزدیک اذان مدام از جا پریده بودم
دستانم را باز کردم و خ میزه ی بلند بالایی کشیدم. باز هم
برف می آمد اما نداشتن لباس درست و حسابی مانع رفتم
به حیاط می شد
. دست به سینه کنار پنجره ایستادم و حیاط را تماشا کردم
تهی بودن مصداق حال امروز بود. امروزی که هیچ امید
به آینده نداشتم

عمرانی که من می شناختم دادگاه که نمی آمد هیچ، با
فهمیدن این که قصد جدی است در به در شهر را دنبال

می گشت، یا شاید هم همین حالا جایم را فهمیده بود

| Page 2307

با فکر به این چیزها وحشت زده به طرف در خانه دویدم و

. از پشت چفت را کشیدم و قفل را چرخاندم

توهم نمونه بارز حرکاتم بود. کاش گوشی بهنام در خانه بود

آن وقت می توانستم بفهمم عمران فیلم را پخش کرده ی ا

نه...

رفته رفته حوصله ام در چهاردیوار ی خانه سر رفت و بالاخره

. خودم را راضی به بیرون رفتن از خانه کردم

با پوشیدن پالتو کبر ی خانم به قصد سرک ک ش یدن در واحد

ها ی پایینی چفت در را باز کردم و با همان دمپایی های ی

که موقع آمدن در خانه ی آقا بهروز به پا زده بودم، قدم در

. راه پله گذاشتم

تحمل سرما بهتر از یک جا نشستن و فکر و خیال کردن

بود.

از پله ها پایین رفتم و مقابل در خانه ی بهزاد ایستادم. اوای ل

ماه بعد قرار بود اسباب کشی کنند هم آن ها هم خان جون

| Page 2308

طبق گفته ی بهنام تصمیم شان قطعی بود و این اتفاقات و جرایانات هم مسبب اصلی دوری از آن شهر بودند. به قدری اوضاع اسفناک بوده که خان جون هم طالب دل کردن از خانه اش شده بود.

به خاطر تعمیرات در طبقه ی دوم باز مانده بود. البته کارگراها امروز نیامده بودند و آشکار بود کار بهنام است وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم. کابینت های آشپزخانه نیمه کاره بودند و گچ و گرد و خاک در جای جای خانه نشسته بود.

این ساختمان نورگویی و دلباز بود و همین ها هم امتیاز خوبی برایش به شمار می آمدند.

گویه هر سه طبقه هم به یک شکل بودند.

در ورودی مستقیم به حال باز می شد و دست چپ آشپزخانه بود و دست راست پذیرایی بزرگ و دلباز، آن سوی

| Page 2309

آشپزخانه نی ز راهرویی وجود داشت که اتاق ها و سرویس بهداشتی را از پذیرایی متمایز می کرد.

اینبار به جای پله ها از آسانسور استفاده کردم و مقابل در

. واحد خان جون که بهنام م ی گفت به نام من است، ایستادم
کلید رو ی در بود، متعجب قفل را چرخاندم و وارد شدم
. این طبقه تم یز و مرتب بود و مهیا برای چیدن اسباب
با بو ی رنگ پنجره ها چینی به دماغم افتاد
از آشپزخانه بیرون رفتم و به سو ی بالکن رفتم
تنها تفاوت این طبقه با دو طبقه ی بالا بالکنش بود که رو ی
بام پارکینگ م یشد
بی حوصله از خانه ی خالی قصد بیرون رفتن داشتم که با
صدا ی عطسه ی کسی جیغ خفه ا ی کش یدم و به در
چسبیدم

کسی اینجا بود؟

نگاه تر سیده و لرزانم به سو ی راهرو ی اتاق خواب ها رفت

| Page 2310

دست رو ی دستگیره گذاشتم و باز کردن در مصادف شد با
صدا ی متعجب کسی که نامم را فرا می خواند
بهار؟ -

آب دهانم را قورت دادم و دستم از رو ی دست گیره شل شد
! عباس بود

ساکى در دستش بود و محتاطانه جلو مى آمد
!منم بهار نترس -

آب دهانم را قورت داد و به در تكيه زدم
! شما اينجا چ يكار مى كنى پسر عمو؟ -
از آن حالتش در آمد و لبخند به لب زد
گذرا نگاهم به چشمانش كش يده شد، زير چشم راستش
كمى كبود بود

اومدم وسايلامو جمع كنم. خوبى آب بيارم برات ؟ -
سر تكان دادم و در را باز تر كردم

| P a g e 2311

ن...نه ممنون-

قصد رفتن داشت اما ساك را به دست ديگرش داد و با
ابرويى بالا رفته در صورتم دق يق شد
اخم ها يش كم كم در هم مى رفت
!صورتت -

. دست روى گونه ام گذاشتم و خودم را به آن راه زدم
داشتيد برمىگشتيد شهر؟ اونجور كه شنيدم همه دنبالتون -

. میگردن

. بیخیال لبخن د ی زد

. مگه گم شدم؟ -

. شانه بالا انداختم

. نه خب اصلاً هر چی من میرم بالا با اجازه -

. قدم از خانه بیرون گذاشتم که صدایم کرد

!بهار صبر کن -

| P a g e 2312

ناخن هایم را کف دستم فشردم. از این که آنقدر راحت و

صمیمی صدای م می کرد کمی معذب بودم

نگفتی صورتت چیشده ؟ -

دست روی نرده ی پله ها گذاشتم که سرما یش تا عمق

. جانم نفوذ کرد

. چیز ی نیست پی ش میاد -

این لاپوشانی کردن در برابر او بود وگرنه چه پی ش آمد ی

. ردش آن قدر در چشم می زد

به پیشانی ام نگاه انداخت و بعد چشمانش گوشه ی لبم را

نیز از نظر گذراند

! پیش آمد ب دی بوده انگار -

کتمان کردنش در برابر اوی ی که انگار همه چی ز را می

دانستد کار دشواری بود

. به یقه ی پیراهن آبی رنگش چشم دوختم

. زندگی ه میشه خوب نیست -

| Page 2313

اهومی گفت و در خانه را بست. حالا هر دو در راه پله

. ایستاده بودیم

هنوزم همون ی بهار کی میگه عوض شد ی، همونقدر مطی ع -

. و آروم که حرف زور رو خیلی راحت قبول می کنه

آن که نتوانستم جلو ی پوزخندم را بگ یرم مسببش حرفا ی

تلخ خودش بود، حق نداشت انقدر صریح واق عیت ها را در

. صورتم بکوبد

! اینو شمایی میگی که با زور زن عمو ازدواج کردید -

. به دیوار تکیه زد و ساک را کنارش رها کرد

. من اونموقع داغ بودم واقعی ت رو نمی دونستم -

جور ی صحبت می کرد که انگار می توانست در برابر زن

.عمو بایست د

: همانند خودش بی پرده و رک جواب دادم

! الان هم داری د جدا می شید -

| P a g e 2314

دست به سینه شد. مگر قصد رفتن نداشت ؟ پس چرا در

!حرکاتش عجله دیده نمی شد

.خبرا زود می رسه -

در آسانسور را باز کردم. حرکت بی ادبانه ای بود اما دیگر

.جایز نبود ب یش از آن به حرف هایمان ادامه بدهیم

امیدوارم هر چی خیره تو زندگیتون پی ش بیاد من دیگه -

.برم بالا

با یک حرکت ناگهانی در را گرفت و مانع بسته شدن در

شد.

.حرکتش وحشت به دلم انداخته بود

!چیکار میکنی ن -

.دست آزادش را بالا آورد و روی چارچوب در گذاشت

. صدایش از خشم می لرزید

یه روزی خی ر زندگی من تو بودی بهار چی انقدر عوضت -
کرده که نگام نمیکنی و ازم فراری؟ فکر میکنی خبر ندارم
دارم جدا میشی؟

که این کبودیا جای انگشتای شوهرته ؟
اینبار من بودم که حرف خودش را تکرار کردم اما نه به
. صلابت و محکم می لحن او
. خبرا زود میرسه پسر عمو -

. اهومی گفت و خیرگی نگاهش را در چهره ام احساس کردم
...تو جدا میشی منم جدا میشم و -

میان حرفش رفتم و اجازه ندادم بیش از آن که باید رویا
برای خودش ببافد

و هر کدوم میریم سر زندگی خودمون، آدما هیچوقت -

. دوباری که اشتباه رو تکرار نمی کنن

. ناباور قدمی جلو گذاشت

من اشتباه زندگیت بودم ؟ -

در اصل منظور من به ازدواج کردن دوباره بود اما او به

خودش گرفت

من باید برم بالا -

یک جورهایی مهر تایید زده بودم روی حرف هایش تا دست

از سرم بردارد و بال و پری به افکار پوچش ندهد

اینطور یا س بهار؟ حسابی منو یادت رفت نه؟ اصلا ب بینم -

منو دوست داشتی؟

به ستوه آمده از حرف ها و حرکاتش کمی از دیواره ی اتاق

فلزی فاصله گرفتم، نفسم در چهاردیوار ی تنگ گرفته بود

با صاف ایستادم نفس عمیقی نیز کشیدم تا مسلط تر باشم

گذشته ها گذشتن پسر عمو، شاید فرصت کمی بود اما -

این مدت من خیلی بزرگ تر از اون چیزی که باید شدم،

چشم و گوشم باز شد و فرق احساساتم رو فهمیدم این که

عشق با تلقی ن و باور بقیه فرق داره، از بچگی زن عمو و

بقیه

تو گوشم خوندن شما مرد زندگی من هست یه سر

| Page 2317

رفتار ها و اتفاقات من رو هم به این باور نزد یک تر کرد اما

... در اصل اشتباه بود، با دید بقیه زندگی ساختن اشتباهه

زن عمو یک روز خواست و یک روز نه، شما هم پ یرو اون بودید برای هم ین حالا خیلی ها خوشحالن از این که وصلت ما شکل نگرفت حتی با وجود این که هر دومون زندگی بدی داریم اما بهتر از بدتر بود

این که کی مقصر بود تا ما به اینجا برسیم رو همیشه تنه ا گردن یه نفر انداخت اما همه چیز دست به دست هم دادن که نشه و الان که شاید از نظر شما همه چی ز داره شرای ط رو فراهم می کنه من نمیتونم قبول کنم چون من هیچ .علاقه ای نسبت به شما ندارم

یک نفس هر آن چه که باید را ردیف کرده و تحویلش داده بودم تا این مسخره بازی را تمام کند اما او دست بردار نبود چرا که دست ی گوشه ی لبش کشید و با عصبانیت بیشت ر شده اش گفت

!پس ق ضیه اینجاس، این که تو منو دوست نداری؟ -

| Page 2318

بی درنگ پاسخش را دادم

. آره -

: کف دستش را روی در کوبید و غرید

لعنتی یعنی من از اون مردت یکه بدتر بودم؟ -

چرا هر چه می گفتم باز هم سر خانه ی اولش باز می
اگشت؟

دست در جیب پالتو گذاشتم و سرم را بالا گرفتم. این حد
از شجاعتم در برابر او نشأت از همان اعتماد ی بود که باور
داشتم نمی شکند، سال ها تنها بروز عشق و احساساتش
بمن همان لبخند ها و نگاه پر از عشق و چند کلمه حرف
بود نه بیشتر و نه کمتر، او حرمت نشکسته بود اما من ب ا
. حرف هایم لحظه به لحظه او را نابود می کردم
برو سر زندگ یت پسر عمو، سعیده شاید شب یه ما نباشه اما -
دختر بد ی هم نیست داداشم م یگفت تو بیمارستانه نمیدونم
چرا و چی به سرش اومده اما یه زندگی منطقی و با عقل

| Page 2319

شروع کردن خ یلی بهتر از زند گویه که توش ی ه عشق دفن
شده رو بخواید زنده کن ید، من حتی اگه جدا هم بشم نمی
...تونم به کسی دیگه ا ی فکر کنم، چون

مات شده دستش از رو ی در سر خورد و خودش ادامه ی
:حرف هایم را گفت

چون تو پسر پرویز رو دوست داری، همونی که هر بلای ی -
خواست سرت آوردم

آچم ز شده بودم و راستش دیگر حرف های م نیز ته ک شیده
بود. منطق من و او متفاوت بود و کاری نمی شد کرد
با دیدن حال بدش از فرصت استفاده کردم و از کنارش
گذشتم

با وجود آرام بودنم اما گام های بلند بود و پله ها را دو تا
یکی بالا رفتم. تا طبقه ی سوم را یک نفس بالا رفتم و با
انداختن خودم در خانه در را چفت کردم

| Page 2320

سرفه های بلند و گلو ی خشک شده ام ن ی ز یک درد جدا
بود

نفس هایم یک در میان شده بود و چهره ام به کبودی می
زد. برای ثانی های روی پله ها خیال کرده بودم عباس به
دنبالم می آید و یک نفس بی آن که پشت سرم را نگاهی
بیندازم دویده بودم اما حالا می دیدم هیچ خبری نبود، او را
دل شکسته پای این پله ها رها کرده بودم
لیوان آب را برای بار دوم زیر شیر گرفتم و به این اندیشیدم

که شاید حقش نبود آن قدر بی پروا و بی پرده حقایق را
برایش بگویم اما خب من همان مرگ یک بار و شیون یک
بار کردم تا برود و تکلیف خودش را روشن کند
من با یک قلب شکسته و یک جفت سیاهی که مدام در
پشت پلکان نقش می بست نمی توانستم او را امید واه ی
بدهم.

کنجکاوانه به سو ی پنجره ی سر تا سر ی رفتم و گوشه ی
. پرده را کنار ک شیدم

| Page 2321

این هم یک تفاوت این طبقه با دو طبقه ی دیگر. به موقع
. رسیده بودم، او داشت می رفت
شانه ها ی خم یده و قدم ها ی سنگینش زیر برف یک تصو ی ر
. عاشقانه و پر حرف بود برا ی آنانی که دستی بر قلم داشتند
یک روز عاشقی با شنیدن حقایقی تلخ غرور که نه تمامش
را گذاشت و رفت
با کلماتی که پشت هم ردی ف کردم جمله ا ی نه چندان
شاعرانه ساختم
البته کمی هم غلوچاشنی اش بود و آن این که عباس آن

. قدرها هم که با ید عاشق نبود

با بسته شدن در حیاط به سوی ساعت چرخیدم. از یک و نیم ظهر هم گذشته بود

شکم قار و قور می کرد بای د چیز ی برای خوردن درست می کردم، درستش این که بای د به تنهایی عادت می کردم

| P a g e 2322

تکه ی آخر مرغ را داخل دهانم چپاندم و با شکم درد به صندلی تکیه دادم، این حجم از پر خوری در من بی سابقه بود.

باز هم خم یازه ی بلند بالایی کشیدم. نمونه ی بارز یک آدم بخور و بخواب را اجرا می کردم

کشان کشان م یز را جمع کردم و تن خسته و کوفته ام را روی مبل سه نفره رها کردم

یک روز از تنها در خانه ماندن و سکوت بیزار بودم اما حالا این شرایط برایم دلچسب شده بود

روی مبل سه نفره دراز کشیده بودم و چشمان پف کرده از خواب طولانی مدتم را به سقف طراحی شده دوخته بودم

چند ساعت خواب، تماشا ی ی ک سریال دو ساعته و در آخر هم خوردن میوه چه کار باید می کرد تا روزم سپری شود و منتظر آمدن کسی نباشم، اصلا به راستی آنانی که تنها

| Page 2323

بودند و کسی را نداشتند چگونه روزها یشان را می گذراندند؟

بی ملایمت دست روی چشمانم کشیدم و به سوی آشپزخانه رفتم. شاید بعد از پختن شام و مرتب کردن خانه بهنام نیز می آمد

با تاریکی که در خانه سایه انداخت

. جیغ جفه ای کشیدم و ملاقه به دست کنار یخچال کردم از وقتی که هوا تاریک شده بود خودم را دلدار ی داده بودم که بهنام می آید اما زهی خیال باطل ساعت از نه شب نی ز گذشته بود و نه تنها بهنام ن یامده بود، بلکه برق ها ن یز قطع شده بودند و حالا من از ترس جان به لب به بخت بدم لعنت می فرستادم این دیگر نوبرش بود، تنهایی به حد کافی ترسناک بود و حالا قطع ی برق را نمیشد به ه یچ عنوان هضم کرد .

با صدای ماشین و روشن شدن حیاط، چهار دست و پا به
سوئی پنجره رفتم.

بهنام بود. در را سرسری بست و به سوئی ساختمان دوید.
صدای قدم‌هایش که روی پله‌ها کوبیده میشد لبخند روی
لب‌هایم را عمو می‌کرد.

خودم را پشت در رساندم و باز کردن در، از گردنش آویزان
شدم.
! داداش -

مرا همراه خودش وارد خانه کرد و در را بست.
خوبی؟ -

سر تکان دادم که نور گوشی‌اش را روی صورتم متمرکز
کرد.

گریه‌کردی؟ -

فین فینی کردم.

! من از تاریکی می‌ترسم -

اشک‌هایم را با سر انگشتانش پاک کرد و دستم را کشید و

به سوی مبل ها برد

بیا بشین آب بیارم برات -

نمی خواستم آن قدر ضعیف باشم اما تنهایی ام در ساختمان

! سه طبقه که هیچ سکنه ای نداشت ترسناک بود دیگر، نبود

لیوان را به لب هایم چسباندم و تا انتها ی آب را نوشیدم و

دمی عمیق گرفتم که بهنام کنارم نشست و آرنج هایش را

روی زانوانش ستون کرد

: با کمی درنگ پرسید

امروز عباسو دیدی؟ -

موهای پریشان دورم را کنار زدم و متعجب به نیم رخش

خیره شدم

آره، میدونستی اینجاست؟ -

نوچی کرد و به مبل تکیه زد

| Page 2326

نه عمو که اومد رفته بود -

سر کج کردم تا چهره اش را واضح تر ببینم

پس از کجا فهمیدی؟ -

با عصبانیت خرید

وسط معرکه اومد آبروشو درست کنه زد چشمش کور کرد -
ذهنم پر از سوال بود و بهنام با تکه تکه تعریف کردنش جان
به لبم کرده بود

بی توجه به نگاه منتظرم، چند دکمه ی بالای پیراهنش را
باز کرد

دویدنش از پله ها نفسش را بند آورده بود
اومد در دهن مردمو ببند ه که تو با اون فرار نکردی منتها -
ی چیز ی گفت که پسر پرویز رو هوا گرفت
این بار واکنشم چیز ی فراتر از تعجب بود
!چی؟ چی گفت؟ -

| Page 2327

دستانش را دو طرف بدنش رو ی مبل باز کرد
از صبح دنبال مدارکات بودم ولی نمی دونستم چجوری -
به دستشون بیارم تا این که یاد آقا بهروز افتادم اون روز که
با اون حال تو رو خونه ی عمران دیده و رسونده بود
بیمارستان بهم گفت کاری به کار برادر زادش نداشته باشم
عوضش اون کمک میکنه تا این ماجراها حل و فصل بشه

منم رفتم سراغش و اونو فرستادم مدارکا رو پ یدا کنه
: پشت دستش را رو ی پ یشانی اش کشید و ادامه داد
منتها عماد من و دیده بود زنگ زد به برادرش، عمرانم -
رسید نه گذاشت نه برداشت نامربوط حرف زد با بهزاد دست
به یقه شدن داشت بحثشون بالا می گرفت مردمم مثل ای ن
که سیرک اومده بودن، فقط نگاه میکردن یهو عباس که
انگار تو کارگاه عمو بود، سر و کله ش پیدا شد و اومد وس ط
و گفت " تو پیش اون نیستی و ازت خبر نداره و راه تو اون
. "خیلی وقته از هم جدا شده

!هاج و واج ماندم. خب این کج ایش بد بود؟

| P a g e 2328

افکارم را به زبان آوردم که ا ینبار بهنام موها یش را چنگ زد
. و در تاریکی چشم به ناکجا آباد دوخت

مردم که افتادن رو دور پچ پچ و ناغافل شدن یه مشت -
گذاشت زیر چشم پسر پرو ی ز و گفت " اینم به تلافی اون
سیلیی که به بهار زد ی و رد انگشتات و رو صورتش جا
"گذاشتی

نه ضعیفی از م یان لب هایم خارج شدم و صورتم را در میان

. دستاتم پنهان کردم

. بهنام نیز همانند من سرش پایین افتاد

حالا دیگ ه عمران و نمیش ه کنترل کرد. وجب به وجب -

شهر و میگرد ه یه ساعت پیش م رفته خونه خان جون تا دید ه
بهزاد نیست کل خونه رو گشته، صبحم خونه ی عمو و احمد
رفته

.حالام خبر نداره عموش مدارکا رو داده بمن

! اون طلاقتم نم یده بهار

| Page 2329

. نامیدانه انگشتاتم را در هم پی چیدم

خ...خب من طلاق می گ یرم، مهریه و هیچی دیگ ه -

.نمیخوام فقط طلاق

. نوچی کرد و پایش را دراز کرد. از کلافگی آرام و قرار نداشت

قانون دلایل کافی واسه طلاق م ی خواد اما دلای ل تو از -

.نظر اونا بچه با زیه

. صدا ی تحلی ل رفته ام رنگ بغض گرفت

دوسم نداره، دلیل بزرگ تر از این ؟ -

بلافاصله بعد از گفتن حرفم از جا بلند شدم و به سوی اتاق رفتم.

چقدر خوب که بهنام شبی ه ه یچ کدام از آدم های دور و اطرافم نبود که با تعصب و ادا اطوار های مسخره بخاطر حرفم شماتتم کن د. مطمئن بودم که اگر خان جون یا بهزاد کنارم بودند و به آن ها می گفتم عمران دوستم ندارد تمسخر آمیز پاسخم را می دادند و یا نصیحت می کردند اما

| P a g e 2330

بهنام ش بیه ه یچ کدامشان نبود، نبود که حالا پشت در اتاق ایستاده بود و با حرف هایش سعی داشت آرامم کند. منو گوش کن دخترک، شده صد سال دادگاه به دادگاه - پشتت پیام میام و طلاق رو میگ یرم، هیچکس نمیتونه تو رو اذیت کنه بهت قول دادم

اجباری م در کار نیست پاشو بی ا شام از بو ی غذات دل و رودم افتادن به جون هم

سرم را از روی پاهایم بلند کردم و صدای خشارم را به گوشش رساندم. میام یکم دیگه -

رفت و اجازه داد در تنهایی سنگ هایم را با خود در مانده ام
وا بکنم

تمام هم و غم حالا در کنار بی آبرویی خودم و پدرم در
شهر این بود که چه دلیل محکمه پسند ی بیاورم که تحمل
زندگی با عمران برایم دشوار است کدام قاضی حاضر به رای

| Page 2331

دادن به نفعم می شد وقتی که هیچ ادله ای نداشتم تا اثبات
کنم پسر پرویز دیوانه است، حرکات و رفتارهای جنون آمیز
دارد. رد دستانش روی صورتم است

بی آبرویی را می شد کاری کرد این که دیگر پا در آن شهر
نگذارم اما با دومی هیچ نمیشد کرد، هیچ

البته شاید هم می شد، آخر مگر زور بودن می خواستم با
مردی که از او وحشت دارم زیر یک سقف بمانم، طلاق هم
نمی دادند تا آخرش همه مین جا می ماندم و نمی رفتم

مهلتی که از بهنام خواسته بودم سر آمد و او با گذشت نمی
ساعت صدایم کرد

! بهار اومدیا -

افکار پوچ و به درد نخوردم را پس زدم و از جا بلند شد

دست به دیوار کشیدم و با احتیاط از پیچ راهرو گذشتم
چند قدم لازم بود تا به کانتربسم، پذیرایی به لطف چراغ
قوه ای که بهنام روی میز گذاشته بود، روشن بود

| Page 2332

بیا بشین -

میز را چیده بود و سعی داشت حالت چهره اش را حفظ
کند تا کمتر منه رنج دیده عذاب بکشم
همه چیز را آورده و مرتب گذاشته بود. کمی ماکارانی برای م
ریخت و سالاد را کنار دستم کشید
از الان به این چیزا فکر نکن بهار کسی نمی تونه به زور -
مجبورت کنه برگردی فردا میرم پیش یه وکیل تا ببینم
اوضاع چجوریاست، الانم غذا تو بخور که فردا کلی کار داریم،
باید خریدم بریم

در پاسخ حرف هایش تکان دادن سر سنگین شده ام راحت
تر از زبانی بود که بغض در انتهایش لانه کرده بود
چه فرقی داشت چه می شود وقتی مطمئن بودم عمران
حالا همچو دیوانه ها در پی ام بود

| Page 2333

چند دست لباس خونگی و یک دست لباس بیرونی شد تمام
آن خریدی که بهنام از صبح اصرار به رفتنش داشت
در ماشین ننشسته غرغرش را شروع کرد
آخه دو تیکه لباس برداشتی میگه بسه، چی چیه بسه -
آخه ؟

لبخندی زدم و شیشه را پایین کشیدم
هواي آلوده ي اين شهر شلوغ در باراني كه نم نم مي باريد
معنايي نداشت

صداي توجه را جلب کرده بود. از پنجره به پياده رو چشم
دوختم. دختر كي غم گين گوشها ي نشسته بود و گيتار مي
زد.

انگار ممنوعيت ي نبود و يا اصلا آن ملود ي سوزناك دل ك س
ي

را به درد نمي آورد و كسي توجهي به او نداشت. سو ي نگاه
دختر به آن طرف خيابان و كوچه اي كه سر درش نوشته
بود، كوچه ياس اول خيره بود. خودش اينجا و نگاهش آنجا

| Page 2334

و افكارش... آن را نمي دانم فقط گويي در اي ن دنيا سير نم ي

. کرد

بهنام که در جواب غرغرهايش از من حرفی نشنیده بود،
شیشه را بالا کشید و ماشین را به راه انداخت و من برای بار
. آخر چشمان منتظر آن دختر را نگاه کردم

. هیچ چیزی همچو عشق نمی توانست آدمی را آزار دهد

. با صدای بهنام کمی جا به جا شدم

. بریم که بمونیم خورديم به ترافیک -

کیسه های خرید را جلوی پایم گذاشتم و به ساعت ماشینی
. اشاره زدم

داداش پیش وکیل نم یخواس تی بری؟ -

. وارد کوچه ای فرعی شد و کمی جلوتر روی ترمز زد

. آره دیر هم شده باید اتحادی هم برم -

. با دقت اطراف را نگاه کرد و انگشتش را با گرفت

| Page 2335

این کوچه رو تا ته برو خ یابون رو رد کن سومین کوچه -
دست چپ میرسه به خونه از هر دو طرف خیابونا بستس
. کوچه ها هم بن بستن نمی تونم با ماشین برسونمت

. با حالی زار به کوچه ی خلوت نگاه کردم
...آخه داداش -

.دستم را گرفت و کمی تنش به جلو مایل شد
قرار نیست تا آخر عمرت کسی همیشه حواسش بهت -
باشه بهار خیل ی از کاراتو باید خودت انجام ب دی تا از ای ن
.وابسته بودن به آدما در بیا ی
چندین و چندبار طول و عرض کوچه را نگاه کردم و با نفسی
. عمیق در را باز کردم
.کلید و بهم بده پس -

لبخندی روی لب هایش جوانه زد و کلید را به طرفم گرفت
و از کیف پولش نیز یکی از کارت های بانکی اش را ب یرون
.کشید

| Page 2336

.سر راه هر چی خواستی بخر، رمزشم همون تار یخه -
دستی برا یش تکان دادم که دور زد و با سرعت از کوچه
.خارج شد، گویی واقعا دیرش شده بود
.برخلاف مس یر او من نیز به راه افتادم
گذر از کوچه ی خلوت آسان تر از آن خیابان شلوغ و پر

رفت و آمد بود

با سلام و صلوات از بین ماشین‌هایی که اکثراً راننده‌هایشان بی اعصاب بود، گذر کردم و طبق گفته‌ی بهنام به طرف
. کوچه‌ی سوم دست چپ رفتم

گنار پارک ایستادم و داخل کوچه را نگاه کردم

همین جا بود دیگر، با این تفاوت که من آن شب وقای
همراه بهنام آمدم خواب بود و صبح نیز از آن سو رفته بودیم
. و حالا این پارک و کوچه برایم کمی نا آشنا می‌زد
از زیر درختانی که نیمچه سایه‌ای در پیاده‌رو انداخته بود
شروع به قدم زدن کردم. تک و توک چند بچه‌ای روی

| Page 2337

سرسره‌ها و تاب‌ها بازی و هیاهو به پا داشته بودند و سه
. پیرمردن‌یز در آلاچ‌یق مشغول خوردن صبحانه بودند
با برخورد به کسی و صدای شکستن شیشه‌هین بلند
. کشیدم

به یک دختر برخورد کرده بود و شیشه‌ی شیرکائوی ش
. شکسته و کیکی در دستش مانده بود
چشمان عسلی رنگش درشت شده بود و لب‌هایش تکان

میخورد اما چی زی نمی گفت

. سریع به خودم آمدم

. وای... وای ببخشید ندیدمتون -

چشمانش را بار یک کرد و با لبخندی کم رنگ به من و دست

. پاچگی ام خیره شد

هول نکن بابا، بچه این طرفا نیستی ؟ -

. هدفونش نیزی روی زمین افتاده بود، آن را به دستش دادم

. نه تازه اومدم -

| Page 2338

. هومی گفتم و سر و پایم را برانداز کرد

میگم آخه غریبه می زنی و لی به این لباسا نمیخوره بچه -

! اینور باشیا

خجالت زده مانتوی تنگ و پالتوی گشادم را نگاه کردم که

. قهقهه ای زد

هیچ از حرف ها و حرکات دختر روبه رویی ام سر در نمی

. آوردم

طرز لباس پوشیدنش هم عجیب و غریب بود. شلوار شش

جیب و تیشرت بلند و سفید رنگ و شال نی م و جیبی که

!حتی موها ی مدل پسرانه اش را نپوشانده بود
. با دستی که مقابل چشمانم تکان داد، به خودم آمدم
!نمیری عمو -

خودم را جمع و جور کردم و بی اراده لبخن دی به چهره اش
زدم. جدا از این قر و ادا و اصولش چهره ی زیبایی داشت
. حواسم نبود اصلا -

| Page 2339

سر تکان داد که از کنارش گزشتم، هنوز چند قدمی بیشتر
نرفته بودم که کسی صدایم کرد
! او ی دختر -

. ایستادم و از روی شانه نگاهش کردم
. کارتی را میان دو انگشتش تکان داد
این براتو عه ؟ -

! کارت بهنام بود اما در دست او چه می کرد
. به طرفش رفتم

بله برای منه اما دست شما چیکار میکنه ؟ -
بی آن که مکثی کند گفت

. از ج یبت زدم -

. درشتی چشمانم باز قهقهه اش را بلند کرد

کارت را از دستش ک شید م و چشم غره ا ی نثارش کردم که
. دست رو ی شانه ام کوبید

| P a g e 2340

کارت شوهرتو زدم دلم نیومد بر ی خونه باز بزنه سیاه و -
. کبودت کنه

.گره ی میان ابروانم غلیظ تر شد

.وقتی پاسخی نشنید نزدیک تر آم د

البته کارت بی رمزم زیاد به درد نم یخوره، در کل خواستم -
.حالتو بگ یرم اما دلم نیومد

رفتارها و حرف هایش جالب اما عج یب بود. هیچ گاه به
!عمرم غریب ه ا ی آن هم این مد لی اش نصیبم نشده بود
. با ابرو به صورتم اشاره زد

چیکار کرد ی دلش اومده بزنه صورت به این قشنگی رو -
سیاه و کبود کنه؟

نفسم را بیرون دادم و برا ی ثانیه همانند او رو ی جدول

نشستم

از تنها در خانه ماندن و فکر و خیال کردن بهتر بود دیگر،
! یک هم صحبت متفاوت

| P a g e 2341

. میخوامم از پیشش برم -

. باز هم خندید

چه باحال یه نی به زور داشت نگهت می داشت؟ -

با باز شدن درب خانه ی روبرویی که ماشی ن از پار کینگ ش

. بیرون می آمد، خرید ها را جلو ی پایم کشیدم

. کمی معذب شده بودم

. دوسم نداره اما میخواد پیشش بمونم -

. با ابرو ی بالا رفته به سویم چرخید

. دیونس؟ مشکل پیشکل داره ؟ -

. شانه بالا انداختم که نفسش را با صدا بیرون داد

پاشو برو سر خونه زندگی ت دختر، ای ن که تو این دنی ا یکی -

. بخواد پیشش باشی خودش یه عالمی داره

. شانه بالا انداختم و خرید ها را در دستم گرفتم و بلند شدم

همیشه هم اینجا ی نیست -

| Page 2342

حسرت خفته در کلمات را نادیده گرفت و دستش را بالا
آورد و در هوا تکان داد. بی هدف راه می رفت و به سنگ
ریزها ی مقابل پایش لگدم یزد
دنیا ی او هم دردها ی خودش را داشت. دختر قرتی و زبان
! دراز و جیب بر

. پشت به او دست در جیبم گذاشتم و به راه افتادم
با باز کردن در ماشین بهزاد در حیاط توجهم را جلب کرد
! او کی آمده بود؟

با گام ها ی بلند به سوی خانه رفتم
باز شدن در آسانسور همزمان شد با بیرون آمدن بهزاد از
خانه ی بهنام. با دیدنم ابرو بالا انداخت و به پشت خط ی
اش گفت:

تشریف فرما شد خانم -

بی تفاوت به طعنه اش کفش ها را از پایم بیرون کشیدم و
کیسه ی دمپایی ها را کنار جا کفشی گذاشتم. همان جا در

| Page 2343

مغازه کفش های تازه ام را با دمپایی های کبری خانم
تعویض کرده بودم تا سر و وضع نامناسب آن قدر در چشم
نباشد.

با ورودم به خانه آرزو سر پا شد. کمی مضطرب بود
جلو رفتم و احوال پرسیدم کوتاهی با او کردم که با لبخند می
گفت: که سعی می کرد اضطرابش را بپوشاند گفت
حالت خوبه بهار؟ خیلی دیر کردی چی می شده؟ -
صدای بلند بهزاد و طلبکاری مانع از پاسخگویی من به آرزو شد
.

!کجا بودی؟ بهنام می گاه خیل می وقت فرستادنت خونه -
دست از دست آرزو بیرون کشیدم و باری دیگر چهره اش
را
رصد کردم .

. لبخند مصنوعی اش آشکارا در چشم می زد
!هو می با تواما -

. باز هم بهزاد بود که مخاطب قرار می داد

| Page 2344

لباس هایم را از تن بیرون کشیدم و همانطور که به سوی

اتاق می رفتم، بی تفاوت پاسخش را دادم.
دلَم می خواست قدم بزنم -
همچو بچه ها لباس تازه ام را از ک یسه ب یرون کشیدم و به
تن زدم .
پیراه ن و شلوار همرنگی که رنگ آب ی ت ی ر ه اش به سفید ی
. پوستم می آمد
صدا ی غرغره ا ی بهزاد از پذیرایی می آمد و نشان می داد،
بی محلی هایم حسابی او را آزار می داد که آن گونه جلز و
. ولز می کرد
موها ی بلندم را از بالا بستم و دوباره افکارم چرخ می حول و
. محور رفتارها ی متفاوت آرزو چرخ خورد
رو ی پاشنه ی پا بلند شدم و سه استکان ها از کابینت بیرون
. کشیدم

| Page 2345

بهزاد ریز ریز صحبت می کرد و آرزو نیز سعی در مجاب
کردنش بر سر مسئله ا ی را داشت اما خب هنوز به هی چ
نتیجه ا ی نرسیده بودند
با گذاشتن قندان داخل سین ی به طرف پذیرایی رفتم

بهزاد حالا با بهنامی که پشت خطی اش بود، مشغول بگو
مگو شده بود. البته از شواهد معلوم که آن گونه بود، زیر ا
درباره ی وکیل و کارش و سابقه اش می پرس ید
با قطع شدن تماس، کمرش را به مبل تکیه داد
!پس عاقل ش د ی -

دست به سینه شدم. دیگر در برابر او هیچ جبهه ا ی نداشتم
بهزاد برایم ه یچ و پوچ شده بود و اندک حس خواهر و
. برادرانه ی میانمان بود که مجابم می کرد پاسخش را بدهم
. آره -

سر تکان داد و نیم نگاهی به آرزو که هنوز چهره اش
مضطرب بود، انداخت

| P a g e 2346

کنار هم رو ی مبل دو نفره نشسته بودند و از قرار معلوم
کار ی داشتند که اول صبح اینجا پیدایشان شده بود
مثل سر ی قبل که نیست ؟ رفتی لباس ب یاری موندگار -
!شد ی

او می خواست با تکه و طعنه چه چ یز ی را ثابت کند! برادر ی
نکردن ها ی خودش را یا حماقت ها ی مرا ؟

این بار تصمیم جدیه داداش جدا میشم و خودم زندگیم می‌کنم.

پاهایش را روی دراز کرد و ریموت ماشینش را از جیبش بیرون کشید.

عباس و کوک می‌کنی جدا شه خودتم داری جدا میشی -
زندگی مدل خودت اینجوریه؟ خبر داری زن عمو نرگس
چیشده؟ می‌دونی سخته کرده چون فهمیده پسرش داره
گند می‌زنه به زندگیش؟

کمی جلو کشید و با غیض بیشتر گفت

| Page 2347

لابد خبر داری، عباس بهت خبر میده دیگه، هاراستی -
بهت نگفت نامزدش افتاده رو تخت بیمارستان چون
نمیخواد زندگیش از هم پاشه؟

بار اول نبود که بهزاد تمام را خورد می‌کرد اما هر بار قلبم
به شدت درد می‌گرفت، اون عزیزترینم بود و این گونه
قضاوت می‌کرد وای به حالی غریبه‌ها

آرزو با تاسف نگاهش کرد اما من نه، نفرت از وجودم لبریزی ز
شده بود و همان مسبب شد تا چشم ببندم و دهان باز کنم

به زدن حرف هایی که گاه و ب یگاه سنگین ی شان وجودم را
خورد کرده بود

زندگی مدل خودم اینجوریه که فقط به خودم فکر کنم نه-
به آدمای دیگه، زن عمو وقت ی منه بی آبرو شده رو واسه
پسرش لای ق ن می دید به من فکر کرد؟ ی ا تو یا حت ی خان
جون و بقیه یبار بجا ی دعوا و فحش و ناله ازم پرسیدی د اون
روز تو اون قبرستون چیا کش یدم؟

| Page 2348

چی انقدر شما ها رو طلبکار کرده داداش؟ اونی که
زندگ یش رو هواست منم اونی که همه هر جور که دوست
دارن قضاوتش می کنن منم، اونی که بی کس و کاره همه
. براش تص می گیرن منم
تو چیی؟ پس ری که زد و فحش داد و الانم سر زندگیشه
اونی که کلی بلا سرش اومده منم نه تو و بقیه که نشست ی د
فکر می کنی د دنبال عباسم تا باهاش باشم و لی من دنبال
هیشکی نیستم، دنبال یه ج ای دور از شماهام که راحت
نفس بکشم

نفس کم آورده بودم که دوباره خم شدم و چ ای سرد شده

ام را کمی نوشیدم. بهزاد بی حرف دست پشت گردنش
. گذاشته بود و به زمین نگاه می کرد
البته شرم نبود مطمئن چند دقیقه ی دیگر باز هم با حرف
. ها ی درشتش به سویم حمله ور می شد

| P a g e 2349

دستانم از عصبانیت می لرزید و نفس هایم یک در میان
شده بود. آرزو که اوضاع را دید، زبان باز کرد و بهزاد را مورد
. شماتت قرار داد

این حرفا چی بود زد ی بهزاد؟ تو خودتم دار ی حرف های ی -
. که بخاطرش از شهر فراری ش د ی رو به بهار م یگی
. بهزاد از جا بلند شد و رو در رو یم ایستاد

پس دلی ل جدا شدن از پسر پرو یز چیه؟ اون که گفت -
. فیلمی نداره چون اگه داشت تا الان پخش کرده بود
بلند شدم و قد می از او دور تر شدم، حتی بودنم با بهزاد زی ر
یک سقف هم حالم را بهم می زد او از دشمن هم دشمن تر
بود.

دستم به سو ی صورتم نشانه رفت
دلیل بزرگ تر از این؟ این که عمران حتی تعادل روان ی -

نداره و وقتی به سرش م یزنه من و کیسه بکسش رو یکی
...میپینه؟ یعنی چون فیلم پخش نکرده نبای د جدا ب

| P a g e 2350

بهزاد میان حرفم آمد و تشر زد

صداتو بیا ر پایین! بعدشم اون شبی که بدو بدو رفت ی-

خونش و برنگشتی من به بهنام گفتم دیگ ه ه یچ کار ی برات

نمیکنم، حالا هم بخاطر آبر و ی من و پدرمون مجبور ی

!بمونی و زندگی کنی باهاش، یادت که نرفته حامله ا ی

از حرص و زور در حال انفجار بودم. هر که را می شد تغ ی ر

داد الی بهزاد اما این تو بمیر ی از آن تو بمیر ی ها نبود،

جنگ اعصاب این چند روز را به جان نخرید ه بودم که باز

هم با اجبار، غرور زیر پا گذاشته و به خانه ی عمران باز

.گردم

. من طلاق م ی گیرم -

نگاه از چشمان خونبارش گرفتم، دیگ حرف ی با او ی زبان

نفهم نداشتم اما او دست بردار نبود. باز هم عصبی تر به

.حرف آمد

احمق م یگم حامله ا ی میفهمی اینو؟ -

به آرزو نگاه کردم

به داداشت بگو بیاد دروغاشو از فکر و ذهن ب قیه پاک کنه، -

بچه ای در کار نبوده و نیست

آرزو شکه نشد. می دانست ح تی مطمئن بودم آدرس ا ینج ا

را هم به برادرش داده بود. مگر می شد عمران از جای من

بیخبر باشد و آرام بگ یرد. رو برگرداندم که دست بهزاد مچ

دستم را اسیر کرد و مانع رفتم شد

کجا صبر کن ببینم یعنی چی بچه ای در کار نیست؟ سقط-

کردی نه؟

دهانم باز مانده بود و ناباور بهزاد را نگاه می کرد. تصورات او

از من در ذهنش چه ها بود که گمان می کرد تا به این حد

اجلاد و جانی هستم

به ستوه آمده از رفتارها یش صدایم را بالا بردم

دیونه شدی داداش؟ این چیز ا چیه میگی؟ از اولم بچه ای -

نبود چون عمران نمی تونست بگه بودن من و تو زندگ ی ش

بخاطر خودخواهی هاش می خواد، اسم بچه رو آورد وسط

تا یه دلی ل محکم برا بستن زبون شماها داشته باشه و از اون
طرف بتونه مادرشو اذیت کنه اون دیونست هیچی ازش
بعید نیست.

حالا نوبت او بود متعجب نگاهم کند. از بس خودش را به
کری و کوری زده بود دیگر نه چیزی باورش می شد و نه
می خواست بشود.

روی زمین نشستم و سرم را میان دستاتم گرفتم. این ضعف
و فشارهای عصبی یک روز کار دستم می داد
آرزو کنارم نشست و بهزادنی ز تنش را روی مبل رها کرد
این جنگ اعصاب خانوادگی تمامی نداشت نه تا زمانی که
حرف ها و قضاوت ها و مصلحت اندیشی های الکی و به درد
نخور در اولویت بود.

لیوان آبی که آرزو آورده بود را سر کشیدم و به بهزادی که
: خیره نگاهم می کرد، توپ یدم

| Page 2353

چیشد داداش باز نظرت به این که برم گردونی؟ -

نفسش را با صدا رها کرد و غرید

نمی خوام اسم مطلقه روت باشه که تا دو روز گذشت و -

یه مرد از فامی ل و آشنا بهت سلام کرد پشتت صفحه بذارن
با این و اون می پر ی، میفهمی این چیزا رو ؟
راستش نه به آن طرف ماجرا فکر نکرده بودم این که بعد از
طلاق دقیقا چه باید می کردم! زندگی کسل و حماقت های
مجردی ام را پیشه می کردم؟ بله چشم در برابر حرف های ی
که حرف دلم نبود، طرز لباس پوشیدن، گفتن، خندیدن
اصلا می شد دوباره ممنوعی ت های خانه ی پدری ام را
تحمل کنم؟! کدامشان آسانتر بود، زندگی با عمران ی ا
خانواده ام ؟
طبیعتا تحمل آدم هایی که هم خونم بودند اما بیشتر از
غریبه ها آزارم می دادند آسانتر از زندگی با عمران بود
. عمرانی که تکل یفش با خودش مشخص نبود

| Page 2354

با زنگ های پی پی آیفون، بهزاد از جا پری دو رو به
آرزو
گفت:

زنگ بزن بهنام بگو سریع کارا رو تموم کنه بیاد -
دست زیر چشمانم کشیده و از جا برخاستم. افکاری که

بهزاد در سرم انداخته بود حسا بی مغزم را مشغول کرده بود
از پشت پنجره سرک کش ید م. چندین کارگر به همراه
ابرازهایشان به سو ی ورود ی ساختمان می آمدند
بهار تو دیگه داداشمو دوست ندار ی؟ -

چشم از حیا ط گرفتم، آرزو گوشی به دست ا یستاده بود و
به ج ا ی گرفتن شماره ی بهنام و رساندن پیغام بهزاد به او،
این گونه با این لحن پر از آشف تگی سوالی که پاسخش را تا
. به الان فهمیده بود، می پرسید
.شانه بالا انداختم

نه به بودنش عادت کرده بودم و الانم به نبودنش عادت -
کردم .

| P a g e 2355

غمگین چشم از من گرفت و به سو ی اتاق رفت
این روزها پریشان ترین و بیچاره ترین آدم ر و ی زمین بود م
. و نمی دانستم کدامین راه برا یم درست و هموار است
به کمک آرزو ناهار آماده کرد یم. بهنام بر خلاف زنگ ها ی
مکرر بهزاد، هنوز به خانه بازنگشته بود و صد ا ی کار کردن
کارگرا با ابزار آلات برق یشان کل ساختمان را برداشته بود

ساعت از دو ظهر نیز گذر کرده بود که بالاخره سر و کله ی
بهنام پیدا شد. با چند ورقه و پوشه در دستش خسته و
کوفته صندلی میز غذا خور ی را عقب کشید و نشست
بهار یه لیوان آب برام بیار -

کنترل تلویزیون را رو ی زیر تلویزیونی گذاشتم و به سمت
. آشپزخانه رفتم

آرزو بخاطر سر درد ی که داشت در حال استراحت کردن
بود و بهزاد ن یز کنار کارگرها در طبقه ی پایی ن مشغول بود
لیوان را به دستش دادم و رو به رو یش نشستم

| P a g e 2356

...پیش وکیل بودم -

منتظر به دهانش زل زدم که او سر ی در اطراف چرخاند تا
. از نبود بهزاد مطمئن شود
بهزاد پای ینه ؟ -

. انگشتانم را رو ی میز در هم گره زدم
. آره -

. سر تکان داد و او نیز مانند من انگشتانش را در هم گره زد
. یکم سخته اما نه اونقدر ی که بشه گفت غ یر ممکنه -

دوندگی ز یاده داره و یه دلی ل محکم یه چ یز ی که بشه
باهاش پسر پرویز رو محکوم کرد. فردا از و کیل ه وقت گرفتم
بریم پیش ش و خودت باهаш صحبت کنی و دلایلت برا ی
طلاق رو بگی.

کار خودتو کرد ی دیگه نه ؟ -

بهزاد بود که ب ی هوا وارد خانه شده بود و آن گونه که
. مشخص بود کلام آخر بهنام را نیز ش نیده بود

| Page 2357

. هنوز نه ولی تمومش میکنم -

بهنام و یکه تازی اش در برابر بهزاد عصبی ن ی ز از آن
جنگ

اعصاب ها بود

...بعد طلاقش رو فکر کرد ی؟ این که اسم مطلقه -

فریاد بهنام نطق گویی بهزاد را در دم خفه کرد

چرا در ی و ر ی میگی چه مطلقه ا ی؟ مگه مطلقه ها آدم -

نیستن؛ یعنی چون این انگ نخوره به اسمش، باید اون

مرتیکه رو تحمل کنه ؟

بهزاد جلو آمد و با بهنامی که ایستاده بود و از زور عصبانی ت

نفس نفس می زد، سینه به سینه شد
تحمّل نکنه، برا پسر پرویز شرط و شروط میذاریم که آدم -
بشه وگرنه اجازه نداره ببرتش
لبخند بهنام با چهره ی عصبی اش مغایر بود

| Page 2358

بهار طلاقشو میگیره، پیش من تو همی ن خونه زندگ ی م -
ی
کنه، آزاد و راحت، همونجور ی که آرزوشو داشت و ازش
دریغ کردیم
بهزاد به سیم آخر زد و پشت دستش را به سینه ی بهنام
کوبید م
نه بابا چه آزاد ی؟ یادت نیست به اسم کلاس قرآن پ یچون د -
رفت پارک؟ این دختره و آزاد بذاری گند میزنه به آبرو و
.حیث یتمون از این شهرم فراریمون میده
بهنام دیگر آن بهنام لبخند به لب نبود. یقه ی بهزاد را در
دست گرفت و با چند گام بزرگ او را عقب کشید و به دیوار
کوبید:
گوشاتو وا کن و خوب گوش کن، بهار آدمه حق زندگ ی -

داره، ازدواج زور ی داشت اما طلاقش به اخ تیار خودش،
طلاق گرفت خودم نوکرشم پ ا ی همه چیزش وایمیسم، ب ی
کس و کار نیست زیر منت من و توام نیست، همونطور که
خان جون و عمو گفتن حق و حقوقش از کارگاه رو حساب

| P a g e 2359

میکنی و میدی بهش ماه به ماه، اون خونه ی طبقه پایینم
به اسمشه تا خان جون هست با اون، هر وقتم نبود خودش
تنها هر جور که بخواد زندگی می کنه این ادع ا ی غیرت پوچ
و الکی تو بنداز کنار که داره حالمو بهم می زنه، غیرت و
خیلی جاها ی دیگه باید خرج می کردی، اگه من با پشت
...بهار وایستادن میشم بی غیرت

.صاف ایستاد و دستانش را از یقه ی بهزاد جدا کرد
آره من بی غیرت عالمم چون پشت خواهرم میخوام -
وایسم، میخوام حسرتاشو تک تک رفع و رجوع کنم، خوب
گوش کن بهزاد بهار آقا بالاسر نمی خواد برادر م یخواد
...هستی باش نیستی

.به دست به در اشاره زد

!برو بیرون و تنهایی آبرو ی نداشتتو حفظ کن. هه آبرو -

یجوری دم از آبرو می زنی انگار بهار باعث این بدبخ تیا ش
بوده. اسم اون مردی که گذاشتن دنباله ی حرفش، نشون

| Page 2360

گردش بود؛ مردی که بخاطر قلدر بازی و زبون نفهمیهای
تو، نشون گردش زن یکی دیگه شد

اون موقع که گفتم ولشون کن با پسرای پرویز شاخ تو شاخ
نرو، آخر خیلی چیزا رو دیده بودم ولی تو دست برنداشتی
تهش هم شد بدبختی و بی آبرویی خواهرت، تموم کن این
مقصر کردنا ی بقیه رو؛ تو و اون عماد بیشر ف شروع کردی د
اما الان هر دوتون خوش و خرم سر زندگ یتون هستی ن و
این بهاره که از اینجا رونده و از اونجا مونده شده. هنوزم پا
حرفم هستم برادر ی نمیکن ی براش نمکم رو زخمش نباش،
مثل همیشه باهاش غریبه باش آبروتو بردار برو من خودم
از این به بعدش رو هستم اونم پای خواهری که ترسید تو
این دعوایا بلایی سر ما بیای د و پا رو دلش گذاشت و زن
اون یابو شد

با کف دست و صدایی که دیگ ر تح لیل رفته بود به در اشاره
کرد.

برو دیگه منتظر چی هستی؟ -

| Page 2361

بهزاد بی حرف چند بار انگشت اشاره اش را تکان داد و در حالی که حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید. حرف های بهنام زیاد ی سنگین بودند و او نیاز به تجزیه تحلیلشان داشت البته این گونه امیدوار بودم.

بهنام کلافه تر از دقایقی قبل باز هم روی صندلی نشست و مشتش را روی میز زد.

احمق، تا عمر دارم یخواد تو این فکرای پوچ سر -
کنه نمیبینه نابودت کردیم، نمیفهمه دیگه اون دختر سابق نیستی، همش آبرو، حیثیت، کوفت، زهرمار.
نفسش را بیرون دادم و چشم فشرد.

آرزو سر به زیر، در ورودی راهرو به دیوار تکیه داده بود و در چهره اش نگرانی بیداد می کرد. قبل از ورود بهزاد لابه لای سخنان بهنام، صدای آرزو را شنیده بودم که با کسی پشت تلفن صحبت می کرد.

| Page 2362

وقتی خیرگی نگاهم را دید چند قدمی جلو آمد و سلام کم
جانی داد.

بهنام تازه او را می دید. با سر پاسخش را داد و از جا بلند
شد.

من برم کارگاه از اتحادیه اومده بودن انگار، زود برم ی -
گردم.

لبخند ی به چهره ی خسته اش پاشیدم و او را تا کنار در
خانه همراهی کردم.

نیم پوت ها یش را به پا زد و کاپشنش را رو ی ساعدش
انداخت.

به ه یچکسی هیچ ربطی نداره، کارا ی طلاق درست بشه -
برا بعدش برنامه زیاد دارم از امروز بزرگ و بزرگ ترت
خودتی بهار، نیاز نیست واسه کارات جواب پس بدی کارت
بانکیتم غروب میدم بهت فردام برات گوشی م یخرم
:نفسی گرفت و با حرص بیشتر ی گفت

| Page 2363

کلاس، درس، دانشگاه هر چی که حسرتش رو دلت مونده -
بود رو تموم می کنم بهار، این بار خودم پشتتم به شرط ی

که جا نرنی و نترسی حله ؟

:لبخند عمق گرفت و با اطمینان لب زد

.آره داداش -

با تمام فشاره ای کاری و عصبانیتش اون یز لبخند به لب

.نشاند و با کمی مکث در آسانسور را باز کرد

آرزو در قابلمه را گذاشت و ملاقه به دست به کانتینر نزدی ک

شد.

.انگار باید خودمون ناهار بخوریم -

به ساعت نگاه کردم. چند دقیق ه به سه بود. صندلیی که بهنام

. بیرون کشیده بود را زیرم یز هل دادم

نه داداش بهنام میاد گفت زود برم یگرده اما گشنته تو -

.بخور

| Page 2364

.سر بالا انداخت و لیوان آب بهنام را از روی می ز برداشت

. نه منتظر اون میمونیم، بهزاد که رفت -

.ابرو بالا انداختم و به دنبالش راهی آشپزخانه شدم

مگه طبقه ی پایین نیست ؟ -

به کابین تکی ه زد و شال را از سرش باز کرد. بخاطر آمدن

بهنام حجاب گ رفته بود. موها ی رنگ کرده اش را دورش رها
کرد و چشم از گوشی اش گرفت. حس کردم کمی رنگش
! پرید

ن...نه یکم پی ش عمه لی لا زنگ زد گفت حال زن -
...عمونرگس بد شده عموت دست تنهاست و پسر عموتم که
. باز هم صفحه ی گوشی را چک کرد
. درگ یر نامزدش و خانوادشه،رفت پ یش عموت اینا -
با ریزب ینی حرکات عجولانه ی دست او موقع تایپ را نگاه
! می کردم. دستش می لرزید

| P a g e 2365

بی هوا سرش را بالا آورد و با د یدن نگاهم لبخند دست پاچه
ا ی زد

بهزاد گفت درو قفل کنیم، کارگرا هنوز اون پایین ن -
. عقب گرد کردم که او پیش دستی کرد
نه من خودم قفل می کنم باید به بهزادم زنگ بزنم کارش -
. دارم، اگه زحم تی نیست تو سالاد درست کن
.حرکاتش مرا ن یز سر درگم کرده بود

خوبی آرزو چیز ی شده ؟ -

. لب ها ی خشک شده اش را تر کرد و به طرف در رفت
نه نه خوبم، وقتی بهنام و بهزاد داد و ب یداد گذاشته بودن -
از خواب پریدم

با تردی د از چهره اش چشم برداشتم. عیان بود چیز ی را
. پنهان می کرد

| P a g e 2366

شانه بالا انداختم و لب هایم را به بالا کش دادم. دیگ ر از
دست این آدم ها دیوانه شده بودم. دستانم را زیر آب گرفتم
. که آرزو با گام هایی بلند از مقابلم رد شد
. من زنگ بزنم الان میام -

. باشه ا ی گفتم و در یخچال را باز کردم
خیار و گوجه ها را در سبد گذاشتم و به دنبال پیاز کابین ت
ها را جستجو می کردم که صدا ی بسته شدن در آمد
!داداش تویی -

تا او پاسخی بدهد پیاز بزرگی برداشتم و در همان ح ی ن
گفتم:

یکم صبر کن سالاد شیراز ی درست کنم بعد ناهار بخوریم، -

راستی چرا برگشتی؟

او چ یز ی نمی گفت و من همانطور با خودم صحبت م ی
کردم، پیاز را بالا گرفتم و موها ی بهم ر یخته ام را عقب
. راندم

| Page 2367

...سالادش یزای با پیاز و لوبی ا پل -

ادامه ی حرف هایم با دیدن قامت او که در چند قدم ی ام
. ایستاده بود، در دهانم ماس ید

.لبخند به لب داشت و چشمانش بار یک شده بود

.دستانش را ر و ی کانتر ستون کرد و به جلو خم شد

! ولی من بدون پیازشو دوست دارم -

دست به لبه ی کانتر گرفتم و آب دهانم را قورت دادم و
چشمانم در پ ی آرزو چرخید. کار او بود! او رفت در را قفل
! کند یا باز کند؟

با دیدن چهره ی مات برده ام کانتر را دور زد و مقابلم
. ایستاد

نامحسوس می لرزیدم. بو ی عطرش حالی به حالی ام کرده
. بود، گویی که انگار فلج بودم و نمی توانستم حرکتی کنم

از آن حالت استفاده کرد و دستش جلو آمد. چانه ام را گرفت و کمی بالا کشید و با دقت گونه ام را واریسی کرد.

| P a g e 2368

! بد زدم -

با گفتن کلماتی که درونش به اندازه‌ی سر سوزن ناراحتی به چشم می‌خورد دستش را پس زدم. نباید خام او و لحن گریه‌ای‌اش می‌شدم. برو بیرون -

دست در جیبش گذاشت و دمی عمیق گرفت. ترش نکن اومدم حرف بزنیم -

می‌دانستم نمی‌رود، عقب‌گرد کردم و همانطور که از آشپزخانه بیرون می‌رفتم آرزو را مخاطب قرار دادم. آرزو بیا به داداشت بگو از این جا بره من حرفی باهاش ندارم.

به دنبالم می‌آمد اما گام‌هایش آرام بود، عجله‌ای نداشت. وارد اتاق شدم و در را کوبیدم. با چرخش قفل روی در او نیز پشت در ایستاد.

باز کن درو بهار فقط اومدم حرف بزنیم، بدو تا برادرت -

. نیومده باید برم

از عصبانیت می لرزیدم و با دندان به جان پوست لبم افتاده
بودم.

آرزو انگار در سرویس بهداشتی بود، چرا که هر چه در اتاق
. چشم چرخاندم او را ندیدم

بالا و پایین شدن دستگیره و صدای عمران میان افکارم پا
گذاشت.

شنیدم گفתי طلاق می خواهی آره دختر حاجی؟ میخوای -
جدا شی؟

.دستگیره را رها کرد و صدای ش اوج گرفت
از این که پشت در مانده بود و چشم در چشم ندوخته بود
.نمی توانست صلابت حرف هایش را به جا آورد

گفته بودم قلم میکنم پاتو بخوای بذاری بری. هنوزم سر -
حرفم هستم انقدر سر می دونمت که خسته شی و برگردی،
جای تو پیش منه بهار فقط پیش من

پوزخندی زدم و موهایم را به چنگ گرفتم

. لگدش به در از جا پراندم

! بیا این گه باز کن نذار خودم بیام تو -

او همیشه پر مدعا بود اما این بار دیگر راه باز گشتی نبود

حتی اگر زمین و زمان را به فحش می کشید و تهدید می

کرد .

نفس عمیقی کشیدم و کلید را روی در چرخاندم

با پنهان شدن کاری از پیش نمی رفت باید رو در رو او را

. می راندم تا بداند این بار چقدر جدی هستم

با باز شدن در آرزو آستین برادرش را رها کرد. پس هر دو

پشت در بودند

. با اخم از او رو گرفتم و به عمران نگاه کردم

| Page 2371

اگه خبرا بهت نرسیده میگم که فردا قراره ملاقاتم با ی ه -

وکیل، حتی اگه ده سالم طول بکشه دیگه پامو تو خونه ی

. تو نمی دارم، الانم از این جا برو نمی خوام داداشم ببینت

آرزو از خجالت عقب گرد کرد اما عمران با تفریح موها ی

. رنگ کرده ام را میان انگشتانش گرفت

خب بگو ببینم کی انقدر ش یرت کرده ؟ -
زبان رو ی لب هایم کشیدم. ترسم از او آشکار بود
. تو می تونی مسخرم کنی اما من جدا میشم -
این بار دستش نرم بازویم را گرفت
هی تکرارش نکن. اون رو ی سگم بالا ن یار که همی ن الان -
برت دارم ببرمت. تو زن منی اینو هیچکس نمی تونه ازم
. بگیره
خودم را عقب کشیدم. گرما ی تنش حالا و در ا این زمان اص لا
دلچسبم نبود و جدا ی از آن که من دیگر آن بهار نبودم که

| Page 2372

با گرما ی تنش و بوسه های ش دل به دلش بدهم، آن سیلی
دردناک بود اما بیدار م کرده بود
. زبان چرخاندم و با شجاعت پاسخش را دادم
می تونی اینو هر روز برا خودت تکرار کنی اما من دیگه -
. نه پیشت بر م یگردم نه می خوام دیگه ب بینمت عمران
همان طور که انتظارش را داشتم از کوره در رفت. هر دو
دستش بازوانم را چنگ زد و تنم را میان خودش و چارچوب
در گ یر انداخت

فیلم باز ی نکن، پسر عمو تم بهم گفت که آب پاکی ریختی -
رو دستش، اعتراف کن دختر حاجی، اعتراف کن دلت واسه
منه سگ مصب رفته که عاشق سینه چاکت و رد کرد ی
الانم فقط دار ی این کارو میکن ی که تلافی از یتامو در بیار ی
دست به س ینه اش فشردم تا شاید عقب برود اما زورم به
زورش نمی رس ید و ه مین درماندگی دیوانه ام کرده بود
ازت جدا میشم عمران این همه ی حرف من به توعه -

| Page 2373

سیاهی های ش کلافه وار د ر صورتم چرخ خورد. کم پ یش
می آمد تا به ا ین حد لجوج شوم
! تونستی حتما این کارو بکن -

سر تکان دادم که صاف ایستاد و دستش را رو ی گونه ی
راستم کش ید
واسه ای ن که اون سیلی جاش خوب بشه هر تاوان ی باشه -
میدم ولی سمت از پ ی ش اسمم خط نمی خوره، سر ی بعد
! که پیام م بیرمت این لباس قشنگتم بپوش بهت میاد
دندان هایم را به هم ساییدم که نگاه خیره اش از لب هایم
کنده شده و به چشمانم دوخته شد

ا لان وقت تنگه ولی برمیگردم، ا و ن موقع یه دل سیر باهات -
رفع دلتنگی م یکنم، مراقب خودت باش دختر حاجی
وا ی، وا ی که رفتارهایش هیزم بر آتش عصبان یتم می افزود
راه رفته اش را با چشمانی خونبار دنبال کردم و به محض

| Page 2374

بسته شدن در خانه از چارچوب فاصله گرفتم. لعنت به بو ی
عطرش که می ماند و نمی رفت
یقه ی تیشترتم را مرتب کردم و با تویی پر به سو ی آرزو که
در را پشت سر برادرش می بست رفتم
این چه کار ی بود کرد ی؟ -

دستانش را بالا برد

آروم باش بهار بخدا نمی خواستم این کارو بکنم داداشم -
زده بود به سرش میخواست بیاد تو ترس یدم دعواشون بشه،
! مجبور شدم

دست به کمر مقابلش ایستادم

پس بهزادم تو راهی کرد ی رفت آره؟ -

با مهربانی دستم را گرفت و دنبال خودش ک شید

عمت گفت بگم بره من فقط بهش پیام دادم، اون خودش -
از خونه زده بود بیرون و اعصاب درست حسابی هم نداشت
حتی نمیدونم رفته یا نه

| Page 2375

آب دهانش را قورت داد. به هول و ولا افتاده بود تا نیت
اصلی اش را بگوید این که قصد و غرضی نداشته و مجبور
به این کار شده بود

راستش عمران بهم زنگ زد گفت میدونه اینجایی حت ی -
آدرس داد، گفت میاد ب ب ینت ت منم گفتم بهزاد و بهنام خونن
میخواستن یاد می ترسیدم دعوا بشه اما او دست بردار نبود،
یکم که گذشت گفت دیده داداشات رفتن اصرار کرد بیا د
. بالا، باور کن مجبور شدم

با تاسف برا یش سر تکان دادم

حداقل بهم می گفتی میاد بالا -

. موهایش را پشت گوش زد و لب هایش را روی هم فشرد
خب می دونستم قبول نمی کنی، داداشم خیلی دلتنگت -
بود

به خنده افتادم و از کنارش بلند شدم

آره معلوم بود دلتنگه، اون فقط فهمیده من به عباس چی ا -
گفتم حالا که خیالش راحت شده اومده خودی نشون بده و
بره، نشنیدی چیا می گفت ؟
آرزو هم آمد و کنارم ایستاد. مقصد نگاه هر دومان به حیا ط
بود.

چرا شنیدم. ولی دلش این چیزان یست. دیشب داشتم -
اومد خونه ی عموت، با عمو بهروزم اومدن اونجا پسر عموت
همه چیز رو گفت این که اون شب تو طبقه اول بوده و چون
جایی ن داشته بره شب رو مونده اونجا صبحم تا خواسته جمع
کنه بره تو رو دیده، همه ی اتفاقی بینتون رو مو به مو
تعریف کرد بر ای داشتم؛ یع نی مجبور شد که تعریف کنه
آخه نمی دونی که مردم چیا می گن پشت سرتون، داشتم
اونجا فهمید که تو تهرانی

چشم بستم، آخ از حرف مردم و ای ن یک طرف به قاضی
رفتن هایشان. نمی دانم چرا دست از سرمان بر نمی داشتند
! چه سودی برایشان داشت که من کجا بودم و چه می کردم

باز هم گوش به حرف های آرزو سپردم، او چ یزهایی تعری ف
می کرد که من از آن بیخبر بودم. می شد گفت تکه های
نیمه کاره ی پازل را او با حرف های ش جفت و جور می کرد
بهزاد و خان جون از زور حرف همین مردم ظاهر بین از -
خونه فراری شدن، خان جون خونه عمو احمدت می مونه
ما هم که نصف شب پاشد یم اومدیم، اونور اوضاع خوب
نیست بهار داداشم مونده زیر بار حرف های ی که ماها رو
فراری داد.

این بار دیگه حتی به اونم رحم نمی کنن و بهش حرف
میندازن، همین دیروز غروب با یکی از شاگردایی که تو
کارگاه کار میکرد سر هیچ و پوچ دعواش شده، خونه مامانم
. اینا نمیره و تنها خونه ای که میره خونه باغه اونم اگه بره
ولی با همه ی اینا دلش برات خیلی تنگ شده بود بهار،
دیشب که فیه میدکجایی باورت میشه من حس کردم
خیالش راحت شد. خیلی داغون بود مطمئنم دوست داره
به خودتون یه فرصت دیگه بده.

آره اینجوری دوسم داره -

دستاتم را گرفت. این خواهر و برادر هر کدام روشی داشتند
تا حرفشان را در کله ی دیگ ر ی فرو کنند. عمران چشم در
چشم می دوخت و آرزو دست طرف را می گ رفت
اون ترس یده، از این که واقعا ب ر ی ترسیده، ب هزاد برام -
تعریف

می کرد وقت ی بی حال روز م ی ن افتاده بود ی داداشم داشته
دیونه می شده حتی دست و پاشم گم کرده بود، اگه عمو
بهروزم نمی ر سید معلوم نبود چی میشد

قلب دیوانه ام باز هم خودنمای ی می کرد. نام عمران واکنش
. هایش او را به وجد آورده بود که این گونه می تیید

اما من این بار عزمم را جزم کرده بودم تا آزاد و رها باشم
داداشت آبر و ی منو برد آرزو، خیلی اذیتم کرد چندین و -

چندبار کارم به دکتر ک شید چون اون عقیده داشت دست
...رو ضع یف تر از خودش بلند ن می کنه اما

| Page 2379

سر به زی ر شدم. تا این حد بی پرده صحبت کردن درباره ی
خصوصی ترین مسائل زندگی ام برایم دشوار بود

اما رو ی تخت عقایدش فرق می کرد، دستاش بی رحم -
می شد. او...اون دیونست آرزو تعادل نداره خی لی از کاراش
منو می ترسوند هنوزم ازش می ترسم
رنگ نگاه آرزو تغییر کرده بود، همان جا رو ی زمین نشست
و من نیز کنارش نشستم

...اذیت می کرد؛ یعنی حتی اولین رابطتتو نم -
سکوت را ترجیح دادم و کم ی بعد دشوارتر از دقایقی قبل
زبان باز کردم
اون شکاکه ن می دونم الان واقعا حرف ها ی عباس رو باور -
کرده یا نه ولی بیخیال همیشه هر بار هر کار ی که می کنه
هر جایی که عباس باشه اون واکنش نشون م یده واکنشی
که به ضرر من ه

| Page 2380

با انگشتانم مشغول شدم و سعی کردم به دختر ی که حتما
حالا با ترحم نگاهم می کرد خیره نشوم
تو قبرستون چی بهار؟ اون روز چیکارت کرد که خودش -
قاطی کرده بود و زمین و زمان رو فحش می داد
با دستم رو ی پارکت ها خط ها ی فرضی می کشیدم و

افکارم به آن روز پر کشیده بود
بهم دست زد، به همه جاها ی ممنوعه ای که هیچ کس تا -
حالا لمسشون نکرده بود

ناخودآگاه دستم بالا آمد و گردنم را دست کشیدم
ا....این جا، ای ن جا با دندوناش برا ی داداشم یادگار ی -
گذاشت

تک خندی کردم و برخلاف دق ایقی قبل به چهره اش نگاه
کردم .

باورت میشه بعد ازدواج بهم می گفت از کار اون روزش -
پشیمون نیست؟ می گفت اگه ده بار دیگه هم دنیا به عقب

| P a g e 2381

برگرده و اون بدونه با بی آبرو کردنم منو به دست میاره بازم
!اون کارو با من می کنه

اشک از گوشه ی چشمان آرزو سر خورد. او یک زن بود،
دردهایم را حس می کرد

م...مامانم گفت، گفت دست بذارید رو خواهرش چون اونا -
خواهرت رو بی آبرو کردن

من نیز حالا اجازه ی رها شدن به بغض خفته در گلویم را

دادم. بغض ی که جنسش قدی می بود. از همان روز قبرستان
در گلویم چمپاتمه زده بود و حالا انگار با تعریف آن روز
برا ی کسی که نه قضاوت کرد و نه رگ غیرتش باد کرد،
سبک شده بودم.

مامانم آدم بی رح میه بهار، به من، به داداش عمادم، به -
عمران، حتی با داداش عل ی هم بی رحمی کر د. می گفت
بابام رو خیلی دوست داشته و چون پدرت اون رو کشته از
شماها کینه به دل گرفته. چون دارا بودید مجبور نبودید از
عموت یا زن عموت کمک بخواید اما بابام نه اون همه

| Page 2382

چیزش رو بخاطر سرمایه گذار ی پوچ از دست داده بود حت ی
کارگاه رو. مامانم اینا رو خوب می دونه بهار، اما پنهون کار ی
می کنه چون به نفکش نیست. اون با ناله و نفریناش عماد
و عمران رو فرستاد کارگاه، بحثشون با بهنام و بهزاد جزئ ی
بود ولی مامانم انقد گفت و گفت که ازشون کوه نفرت
ساخت. باورت میشه عکسایی که بابام و بابات تو حج و کربلا
انداخته بودن رو جدا کرد و عکس بابات رو آت یش زد ؟
سرم از حجم حرف هایی که می شنیدم داغ کرده بودم. آن

! زن دیگر چه مدتش بود

.آرزو چانه اش را روی زانوانش گذاشت

وقتی عمران رو از خونه بیرون کرد خودش کلی گریه کرد -

اما می گفت عمران رو که می بینم یاد پدرم میوفته چون

اون شب نرفته بود پیشش، باورت میشه بهار؟ داداش علی

با این که روانپزشکه و درس خونده می دونه مشکل مامانم

به این آسونیا حل نمیشه، اون حتی حاضر نیست قرص

هایی که داشتم براش تجویز می کنه رو بخوره واسه همین ه

| Page 2383

که با همه تلخی ها و رو ترش کردن ها ش، داشتم مونده

پیشش و ازش مراقبت می کنه. هیچ کس به جز اون و

.سمیرا نمی تونه مامان رو تحمل کنه

دلم برای س میس می سوخت او گناهی نداشت اگر هم مانده

.بود و تحمل می کرد نشانگر متانت و خانمی خودش بود

من نیز مانند آرزو زانوانم را به آغوش کشیدم، آن قدر حرف

برای گفتن داشتم که حتی گرسنگی هم رشته ی کلامان

.را قطع نمی کرد

الان که عمادم رفته، داداش عمرانم که نمیره خونه،..

مامانم از همیشه تنهاتره. بهم زنگ نم یزنه اما وقتی زنگ
میزنم خونه، گاهی اون جواب میده م بدونم گوشی رو نگه
. میداره تا صدام رو بشنوه

برف شروع به باریدن کرده بودم، دست به زمین گرفتم و
:همان طور که بلند می شدم، پرسیدم
داداش عمادت کجا رفته ؟ -

| Page 2384

استکان ها را داخل سینی گذاشتم و قوری چای ساز را به
. دست گرفتم

. رفت بندر، بندر خ میر -

سر راهم جعبه ی دستمال کاغذی را نیز برداشتم و سین ی
به دست مقابل پنجره نشستم
چرا؟ پس فاطمه چی؟ -

نفسش را با صدا بیرون داد و برگی از دستمال را ب یرون
. کشید. چشمانش و نوک دماغش از اشک سرخ شده بودند
از اولش بودنشون جور نشد، حالا نم نشدن می دونم چرا اما -
فاطمه قبول نکرده، کارای طلاقش انجام شده دایی اسحاق
پسره رو مجبور کرده توافقی جدا بشن اما وقتی عماد پا

. پی ش گذاشته فاطمه خودش ردش کرده گفته نمی خوادم
دلَم برا ی عماد نمی سوخت. حتی به صراحت می توانستم
بگو خوشحال شده بودم. تعریفات کم و بیشی که سمیرا از
فاطمه و شیخ صیتش کرده بود، مشهود بود او برا ی عماد

| Page 2385

زیاد ی است. پسر زبان دراز و بی ادبی که هیچ حرفی در مخ
نداشته اش گنجانده نمی شد

با یاد آوری روزی که عمران او را راهی بیمارستان کرده بود،
لبخند روی لب های م نشست. لبخندی که آرزو آن را بد
برداشت ک رد

خوشحال ی همه ی آدمایی که اذیت ت کردن به یه نحو ی -
دارن بد میارن؟ مامانم تنها شده پسرش دیگه پیشش
نیستن، زن عمو ت سخته کرده و زندگی تنها پسرش رو
زبوناس، عماد نتونست به عشقش برسه، همه ضربه خوردن
! بهار همه

.سریع جبهه گرفتم

نه اصلا این طور نیست. من نخواستم هیچ کدوم از این -
بلاهایی که گف تی سرشون اومده، بیاد. من از همشون دلگ ی ر

. بودم اما راضی به این حالشون هم نبودم

| Page 2386

وقتی سر به زی ر شد من نیز سکوت کردم. شای د باورش نمی شد البته حق هم داشت آن خنده ام حسابی ضایع بود. داغی استکان چای انگشتانم را می سوزاند اما اهمیتی به آن نمی دادم. حق با آرزو بود اگر من باختہ بودم باقی آدم های ی که به من بدی کرده بودند ن یز برنده نشده بودند. آن ها با هر دستی دادند با همان دست نیز پس گرفتند فقط ای ن میان من بیشتر زجر ک شیدم، بیشتر حرف شنیدم و آزار دیدم آن هم بی گنا ه

. اما آنان تقاص بدی های خودشان را می دادند

.مغموم از اتاق وکیل بیرون آمدم

بهنام سرش در گوشی بود و حواسش شش شش دانگ به آن ماسماسک بود. با تشکرم از منشی سرش بالا آمد و چهره ی به هم ریخته ام اخم هایش را در هم برد

. از جا بلند شد و گوشی را در جیب شلوار جینش فرو برد

| Page 2387

چیشد ؟ -

سری بالا انداختم و به سمت خروجی رفتم. بغض اجازه ی صحبت کردن نمی داد.

دیدم که به سوی اتاق وکیل رفت. اتفاقاً رفتنش لازم بود فقط من از زور بغض نتوانستم زبانه را بچرخانم و بگویم. چند دقیقه ای کارش طول کشید و بالاخره بیرون آمد. تمام ای ن مدت به دیوار تمان داده بود و نگاه متعجب مراجع ه کنندگان را به جان می خرید م. بعد از نوشتن شماره اش برای منشی به سویم آمد. چی گفت بهت؟ -

سری بالا انداختم و به طرف پله ها رفتم که بی طاقت دستم را کشید و کنار آسانسور متوقفم کرد. میگم چی گفت بهت بهار؟ -
. وارد اتاق شدم و نفس عمیقی کشیدم

| Page 2388

مگه برای تو نگفت حرفاش رو؟ -
. دکه ی طبقه ی هم کف را فشرد.
نه حرفی راجب شما نزد، گفت از خودت بپرسم -

. در آینه چشمانم که سرخ از اشک بودند را از نظر گذراندم
هیچی گفت دلایلم اونقدری که باید محکم نیست ام ا -
گفت از مشاور برامون وقت میگیره. هم من هم عمران بای د
بریم پیشش اگه واقعا هر دومون ن تونیم این زندگی رو تحمل
کنیم اون موقع اقدام می کنیم

. نفسش را بیرون داد و موهای بلندش را بالا زد
این اواخر تیپ و لباسش متفاوت شده بود. نه آن که جلف
و زننده باشد نه اما شیک پوش تر و مردانه تر شده بود
در آسانسور را هل داد و دست روی شانه ام گذاشت
این که غصه نداره دختر خوب، روال کار همینه دیگه، -
مطمئن باش اگه چهار تا از اخلاق رفتارا ی اون یاغی رو
واسه مشاور بگی اونم میفهمه

| Page 2389

. هومی گفتم و لب هایم را بهم فشردم
تمام دیشب را آرزو سعی کرده بود متقاعد کند آن قدر
زود تصمیم نگیرم اما گوشش به حرفش نداده بودم. نمی دانم
چه دردی بود که هم جدایی می خواستم و هم وقتی آن
قدر نزدیک تر می شدم درونم رو به متلاشی شدن می رفت

سوار ماشین بهنام شدم و نگاهی به ساختمان بزرگ
انداختم.

وکیل مرد سن و سال دار و با تجربه ای بود و فقط با تعریف
چند تایی از مشکلاتمان حق را به من داده بود. البته حق
این که طلاق بگیرم را نه فقط حق این سردرگمی و کلافگی
را که در حرف هایم مشهود بود.

او نیز عقیده داشت شروع و اساس زندگی من و عمران
سست بود و همین ها هم مرا دلگرم نمی کرد تا پای این
زندگی بمانم و برای شش تلاش کنم اما احساسم نیز ای ن میان
درگیر بود.

| Page 2390

با ترمز ناگهانی ماشین هین بلند می کشیدم که بهنام دستش
را روی بوق گذاشت.

ماشین از فرعی بی هوا وارد خیابان اصلی شده بود.
بهنام با دیدن رنگ و روی پریده امتحان کرد که خندی زد.
حسابی غرق بودیا چیزی نشد که یه ترمز زدم -

شیشه را پایین کشیدم و دمی عمیق از هوای آلوده ای ن
شهر گرفتم.

بهنام که دید حتی مزاحش هم حالش را خوب نمی‌کن د
دست به طرف ضبط برد و آهنگی پلی کرد
صدا ی فرزند فرزین د ر ماشین پیچی د و من با دلگیری
بیشتری به خیابان های پرتردد چشم دوختم
دردم بی درمان بود. هم خواستن و هم نخواستن
آن قدر غرق در افکار بی سر و پا ماندم که بهنام به
ستوه
آمد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت
نمی‌خواهی تمومش کنی بهار؟ -

| Page 2391

صاف نشستم و اشک هایی که معلوم نبود چه زمانی صورت م
را خیس کرده بود، پاک کردم
م... ی دونم همیشه از هم جدا بشیم، اون بفهمه دارم طلاق -
میگیرم دیونه میشه
بهنام کمر بندش را باز کرد و تنش را به سویم کشید
ازش می‌ترسی؟ -
بی درنگ سر تکان دادم. از دیوانگی اش می‌ترسیدم
بهنام سرم را در آغوشش کشی د و با غیظ گفت

غلط کرده بخواد کاری بکنه اگه بخاطر ترس از اون گریه -
می کنی که کارت درست نیست من همه جوره پشتت مام ا
اگه دلیلت یه چیز دیگست اون و بگو بذار با هم حلش کنیم
نمیشد که از آشفتگی درونم به او بگویم. او هم می خواست
مثل آرزو بگوی د این دو دلی م یک دلی ل داشت و ان ای ن
بود که قلبا راضی به طلاق نیستم و تنها می خواهم لجبازی
کنم.

| Page 2392

. دست زیر چشمانم کشیدم و فین فینی کردم
. نه چیزی نیست، یکمم حوصلم سر رفته -
بهنام بچه نبود که بشود گولش زد اما آن قدر پخته و با
درک بود که به رویم نیاورد
. ماشین را رد کرد و وارد پارکینگ شد
پیر بریم یکم خرید کن حالت خوب شه، جنس شما زن ا -
. همینکه سرب کارت اعتباری و بکشید خوشحال می شید
به اجبار لبخندی زدم و پیاده شدم
با غصه خوردن کاری از پیش نمی رفت -
بهنام دست روی شانه ام گذاشت و دوشادوشش به سوی

. پاساژ رفتم

. بهزاد یکم پیش رسید -

چادرم را بالات ر کشیدم و از میان د و دختر ی که همانن د
خودم چادر به سرشان بود، گذشتم

| P a g e 2393

. آرزو رو از ساعت هفت بیدار کرده بود که -

. بهنام ابرو بالا انداخت

! بهزاده دیگه -

راست می گفت، بهزاد هم مانند عمران اخلاق ها ی عجبی ب
و غریب و حرص درآر ی داشت

اسباب کشی یک هفته ی دیگرم بود و در طول این هفته باید
. تنها می ماندم

آرزو هم زبان خوبی بود، حداقل این که ه از در و دیوار آن
خانه بهتر بود

خریدمان به بیش از دو ساعت طول انجامید. بهنام مرا بهان ه
کرده بود و ه ر چه می خواست برا ی خودش می خرید

| P a g e 2394

بیشتر ر پاک ت هایی که در دستش بود برا ی خودش بود ت ا

من، خرید از پاساژی که تقریباً برای مرکز شهر حساب می شد هم بها ی زیادی داشت؛ یعنی من که این گونه حساب می کرد چرا که با دیدن اتیکت هر لباس چشمانم درشت می شد و عقب گرد می کردم اما بهنام با ضرب و زور دقیقاً همان لباس را برایم بر می داشت.

با خستگی خمیازه ای کشیدم. ساعت از دوازده ظهر نیز گذشته بود و با التماس بهنام را راضی به رفتن کرده بودم اما او معتقد بود نمی شد خرید کرد و چیزی نخورد. در کافی شاپ نشسته بودیم و او سفارش قهوه داده بود با دیدن خمیازه ام از صندلی کنده شده و دستانش را روی میز گذاشت.

با خان جون حرف زدی؟ -

اهومی کردم و چادرم را روی سرم مرتب کردم. همیشه ی خدا مشکل بود برایم. البته با کش این چادر که برای آرزو بود، بیشتر درگیر شده بودم.

| Page 2395

صبح از آرزو درخواست کرده بودم و او نیز با رضایت چادری که هدیه ی خان جون به او بود را به امانت به من سپرده

بود.

. منتظر به من خیره بود که دست زیر چانه ام زدم

. بوی عود سرم را درد آورده بود

می گفت زن عمو حالش نسبت به دیروز بهتر شده، عم ه -

. لایلا هم اونجا س کمکشون می کنه

. سوییچ را زی ر دستش چرخاند

از عباس چیز ی نگفت؟ یا از پسر پرویز ؟ -

. نگاه از چشمانش دزدیدم

دیروز ماجرای آمدن عمران را نگفتم. برای آن که آرزو مورد

. شماتت قرار نگیرد سکوت کردم

آرزو نیز باره ا بخاطر این کارم تشکر کرده بود و قول داده

بود دیگر دخالتی به کارهای میان من و عمران نداشته باشد

| Page 2396

عباس هنوز تو همون وضعیته میخواد سعیده رو طلاق -

. بده و خانواده آرزو هم مخالفن، راجب عمرانم چیز ی نگفت

سر تکان داد و پاکی که حاوی قوطی مستطیل شکل بود

. را از میان خریدهها برداشت و روی میز گذاشت

سر راه یادم بنداز یه سیم کارتم بخریم بران ت -

. باز هم دیدن گوشی سر ذوقم آورد

. با نیشی باز چشمی گفتم که با پا به پایم کوبید

چه چشمی میگه الان، تو مغازه ا چرا حرف نمی زدی -

پس ؟

. می دانستم منظورش به چه بود اما خودم را به آن راه زدم

. و ا داداش من که هر چی گفتم خریدم -

چشم غره ای رفت و دست به سینه خیره نگاهم کرد تا از

رو بروم

در مغازه ای اصرار داشت تا مانتویی که فقط رنگش توجهم

را جلب کرده بود بخرم اما بر خلاف هر بار آن لحظه دماغم

| Page 2397

را چین داده بودم و نه بزرگی تحویلش داده بودم و حالا می

خواست آن را به یادم بیاورد. او قصد خوشحال و راضی نگه

داشتتم را داشت اما من نیز به فکر جیبی با او و روزهای آت

ی

بودم.

خوب می دانستم که بر پای کارگاه جدی دو خانه و وسایل

های نو تا چه حدی پس انداز آن ها را کم کرده بود، البتة
بماند که این خانه را به کمک خان جون خریده بودند آن
هم با فروش چند قطعه از زمین های کشاورزی که دیگر
کسی وقت و توان رسیدگی به آن ها نداشت به علاوه
یکی از باغهای میوه که مدت ها بود بخاطر کمبود آب،
محصول کمی می داد.

با برخورد م به زمین چشمانم باز شد.
صدای افتادنم بهنام را به اتاق کشانده بود که به محض باز
کردن در شلیک خنده اش به هوا رفت

| Page 2398

باز افتادی که؟ -

چشمام سنگی ن شده از خوابم را به سختی باز کرد. موهای م
پیشانی دورم ریخته بود و پتو میان پاهایم پیچیده بود
! از هر چی تخته متفرم -

صدای خش دارم باز هم صدای خنده اش را بلند کرد.
دستگیره ی در را رها کرد و به سویم آمد.
دست زیر بازویم انداخت و تنم را بالا کشید
! از امشب تشک بنداز رو زمین بخواب -

پتو را با پا کنار زدم و کش و قوصی به بدنم دادم.
من که گفتم رو تخت تک نفره نمی تونم بخوابم -
انگشت اشاره اش را پشت انگشت شصتش گذاشت و با ی ک
حرکت به پیشانی ام کوبی د
من گفتم میر ی باشگاه وزن کم میکنی رو تخت جا میش ی -
چه می دونست م رو به روز بدتر هیکل میش ی

| P a g e 2399

چشم غره ا ی نصیبش کردم و از اتاق بیرون رفتم
. پشت در سرویس ایستاد و چند تقه ا ی به در زد
بجنب بهار وقت کمه، یه ساعت دیگه بهزا د می رسن -
باشه ی کشدار ی تحویل ش دادم و آب به صورتم زدم. ای ن
شب بیدار ی ها و رمان خواندن ها چشمانم را حسابی اذی ت
می کرد
از آن سو هم تخت تک نفره. نمی دانم چگونه با عمران رو ی
یک تخت جا می شدم اما در این چند شب که بهنام یک
سروی س خواب برا ی اتاق دیگه خانه تهی ه کرده بود ت ا
هر د و
راحت باشیم، هر شب هر شب از تخت می افتادم

قلبم سرکشی کرد و شب هایی را به یادم آورد که دست
عمران دور کمرم می پیچید و تا صبح در حصار آغوش
مردانه اش بودم

سر تکان دادم تا او و کارهایش از سرم بیرون بروند

| Page 2400

باید فکری برای این قلبم می کردم، زیادی سازناکم می
زد

گوشی را از روی پاتختی برداشتم و نم اشکی که حاصل
کوبیدن پایم به تخت بود را پاک کردم

لنگان لنگان به سوی پذیرایی رفتم. سر به هوایی کار دستم
داده بود و انگشت شصتم را به تخت کوبیده بودم. اصلاً این
تخت تک نفره از همان روز اولش هم برایم بد بیاری داشت

یا از رویش می افتادم یا دست و پایم را به آن می کوبیدم
پشت میز صبحانه ای که بهنام حاضر کرده بود، نشستم و
دلیل این سر و صداها را از بهنام پرسیدم

پایین دو تا کارگر خدماتی آمده من میرم پیششون، بجنب
رسیدن بهزاداینا

همان طور که آب میوه را سر می کشیدم دستی برای ش

تکان دادم و به ساعت نگاهی انداختم

!یازده و نیم بود

| Page 2401

سریع چند لقمه ای خوردم و از جا بلند شدم. بهنام هم به طبقه ای پایین رفته بود

همان طور که میز را جمع می کردم افسوس خوردم. کاش خان جون هم امروز می آمد. مانده بود تا یک پرستار خوب. برای زن عمو نرگس پیدا کنند

در این چند روزی هم که از بیمارستان ترخیص شده بود، خان جون و عمو لیلای کارهایش را می کردند

برای وضعیتش ناراحت بودم. زمین گیر شدنش در این سن و روزگار سخت بود آن هم برای زن عمویی که مغرورانه از هیچ کس تا به حال کمک نگرفته بود. البته دکترها نوید به

خوب شدنش را داده بودند اما زمان می برد

موهایم را پشت گوش زدم. ای ن روزه زیادی سرکش شده

بودند.

| Page 2402

این روزهایی که دنیایم متفاوت شده بود. اولین جلسه ی
هم صحبتی ام با مشاور ی که وکیل تماس گرفته و آدرس ش
. را داده بود. خوب پیش رفت
او با این که ه زندگی های پر از مشکل دیده بود با صحبت
درباره ی مشکلاتم واکنش جالبی نشان داد. نه تمسخر و نه
. راه کار ی های عجیب و غریب
از نظر او هم عمران کمی رفتارهای عجیب و غریب داشت
جلسه ی اول را با بهنام رفتم اما برای جلسه ی بعدی که
فردا بود باید تنها می رفتم
در این چهار روزی که تا باشگاه می رفتم و می آمدم ترس م
تا حدودی از تنهایی در میان جمعیت کاسته بود و با اعتماد
. بنفس بیشتری رفت و آمد می کردم
تمان این هارا هم مدیون بهنامی بودم که تمام تلاشش را
. می مرد تا مرا مستقل و محکم بار بیاورد

| Page 2403

پالتو خردلی رنگی که سلیقه ی بهنام بود را به تن زدم و
. گوشی به دست به طبقه ی پایین رفتم
به قول بهنام گوشی ام تو بغلی شده بود

به جای آسانسور از پله ها پایین رفتم.
آرزو و بهزاد به همراه علی و سمیرا می آمدند و طبق گفت
ه

ی بهنام چیزی به رسیدنشان نمانده بود.
با صدای زنگ پیامک گوشی را از جیب بیرون کشیدم و
خسته نباشید ی به مردی که ه اشغال ه ا را از طبقه ی دوم
بیرون می برد، گفتم

از طرف آرزو بود، نوشته بود سر کوچه رسیده اند.
سرکی در اطراف کشیدم بهنام نبود. اینبار از آسانسور
استفاده کردم و رسیدنم به طبقه ی اول ه م زمان شد ب ا
بوق ماشین بهزاد.
بهنام از خانه بیرون آمد
رسیدن؟ -

| P a g e 2404

کلید را از دستش گرفتم
آره جلو درن -

بهنام کارگرها را صدا کرد و ه سه به طرف رفتند
از حالا احساس خستگی می کردم آن هم برای کاری که

. یقیناً چن د روز ی قرار بود درگیرش باشیم

. لبخند به لب نشاند و به استقبالشان رفتم

بهزاد و بهنام کنار ماشینی که اسباب را حمل کرده بود
ایستاده بودن و علی به همراه سمیرا و آرزو به طرفم می
آمدند. هم زمان وسط حیاط به هم رسیدیم. سلام جمعی
. دادم و با سمیرا روبوسی کردم

چطور ی عروسی فراری؟ -

. گونه اش را بوسیدم و سراغ ماهان را گرفتم

گذاشتمش پیش مامانم تا شب برمیگردیم بی تابی نمی -

. کنه پیش او

. به علی که ساختمان را نگاه می کرد، رو کردم

| Page 2405

. خوش اومدی د بفرمایید -

. سری تکان داد

. مبارکه بهار خانم -

با تعارفات بسیار به سوی خانه راهی شدند که آرزو دست م
را کشید

خواب بودی؟ -

خمیازه ای کشیدم که به شانه ام کوبی د

مجبوری تا صبح رمان بخونی؟ -

صادقانه سرم را به معنای تایید تکان دادم که چشم غره ای

رفت و با شوق رو به برادر و زن برادرش گفت

بریم بالا ر و ببینیم اول -

علی وارد خانه ای خان جون شد

چه فرقی داره آرزو؟ -

| Page 2406

آرزو که راضی نمیشد، پاسخ علی را نداد و در عوض سمیرا

را مجاب کرد تا همراهش برود

مردد نگاهی به پله ها و طبقه ای اول انداختم. کمی زشت

بود اگر علی را تنها می گذاشت م. وارد خانه شدم

علی دست در جیب از در بالکن به بیرون خیره بود

کمی دماغ و گرفته بنظر می رسید

. متوجه آمدنم شد که به سویم چرخید

خوبین بهار خانم؟ -

دست در جیب پالتو فرو بردم و چند قدمی نزدیک تر رفتم
ممنون، شما خوبین؟ -

حالت سوالم به گونه ای بود که نشانگر یک احوال پرس ی
ساده نباشد .

نفسش را بیرون داد و لبخند کم رنگی زد
راستش نه. آرزو بهم گفت که ب ر ا ی طلاق پیش قدم شدید -

| P a g e 2407

نمی دانم چرا حرف های علی ناراحت نمی کرد
انگار او واقعا دلسوز و به فکر بود و مانند آرزو که گاه
سنگ برادرش را به سینه می زد، رفتار نمی کرد
این شما رو ناراحت کرده؟ -

نیم ن گاهی به کارگری که کارتنی را داخل آورده بود ا
نداخت

نه، فقط میخواستم ی ه چیز ی بهتون بگم شاید یک م -
نظرتون عوض بشه و یه فرصت به خودتون بدید
سر تا پا گوش منتظر بودم. علی نمی دانست که تمام وجودم
بی تاب برادرش کله خرش بود الی عظم که به تنهایی در
برابر تک تکشان ایستاده و یک کلام می گفت " طلاق و

"جدایی

با همه ی این ها چشم به لب ها ی علی دوخته بودم، به گونه ای که انگار پشت لب ها یش کلمات اسرار آمیز ی بودند تا مرا از ط لاق منصرف کنند و عقلم را به عقب نشینی وا دارند .

| P a g e 2408

عمران این اواخر حسابی خود سازی کرده. شاید باورتون - نشه اما تو هم ین هفت هشت روز در به در کاراش بوده تا خونه و زندگ ی به پا کنه، چند باریم از من کمک خواسته، عمرانی که واسه درست و غلطی کاراش از کسی کمک نمیگرفت ح الا حسابی داره دست و پا میزن ه تا شرایط رو درست کنه .

. بی ادبی بود اما نتوانستم جلو ی پوزخندم را بگ یرم
عمران درست نمیشه علی آقا، اون همیشه سرش واسه -
دردسر درد م ی کنه، کل وجودش کینه و نفرت ه. عصبی که
میشه چشمش هیچ ی رو نمی ب ینه الان چون شرایط عادی ه
چیز ی نمیگه وگرنه اگه چیز ی بشه باز بهم می ریزه و همه
چی رو درب و داغون می کنه

علی همیشه آرام بود و م تین، حتی پوزخندم را هم نادیده گرفت او درک می کرد من از دست برادرش چه ها که نکشیده بودم.

| Page 2409

این طورها هم که شما گفتید نیست، خیلی باهاش - صحبت کردم و می کنم. اون داره کم کم درمان میشه، این ا رو نه برای این که عمران برادرمه میگم نه فقط چون تلاشش رو دیدم می خوام به شما هم بگم پسر مغرور و یکه تازی که واسه همه چ یز فقط حرف خودش برو داشت الان داره کوتاه میاد و عاقلانه تر رفتار می کنه، این برای این هفت_هشت روز نیست، مدتی این جور ی شده فقط . این اواخر یکم بیشتر

مثلا همین چند روز پیش یکی از بزرگ ترین رازهای زندگیش رو فهمید. اونم ای ن که مادرم تموم این پنج سال رو ب یخودی بذر کینه تو وجودشون کاشته. عماد به عمران خبر رسونده که از اولم سهمی و حق خوری در میون نبوده. اون شش دانگ رو پدرم دم های ورشکستگی کارگاه، بخاطریه سرماییه گذاری بهتر به پدرتون فروخته و بعدش

پولش از دست رفته. عمرانی که شما میشناخت ی ب ا این قضی
ه

چجور ی رفتار می کرد ؟

| P a g e 2410

.شانه بالا انداختم

بد، خیلی بد، اون از پنهون کار ی متفهره، مطمئنا با -

. مادرتون بد صحبت کرده و همه چیز رو بهم ریخته

:پیروزمندانه لبخند ی زد و با شور و شوق ب یشتر ی گفت

نه اصلا هیچ کدوم از این کارو نکرد، حتی به رو ی حاج -

خانم هم نیاورد که حقیقت رو میدونه فقط اومد بهش گفت

.باید باهاش بر ا ی برگردوندن تو بیاد تهران

.چشمانم درشت شد

!برگردوندن من -

سر تکان داد و به کمک بهزادی که تازه وارد خانه شده بود،

رفت

گوشه ا ی از کارتن نسبتا بزرگ و سنگین را گرفت و هر دو

. رو ی زم ین گذاشتنش

.بله برگردوندن شما، همین روزا میاد دنبالتون -

: بهزاد نگاه چپ کی نثارم کرد

| Page 2411

بهار به خان جون زنگ بزن کارت داشت -

:رو به علی کردم و با لحن مودبانه تر ی گفتم

. ولی من دیگ ه نمیخوام برگردم این رو بهش بگید -

نماندم تا چی زی بگوید راهم را کش یدم و به سوی حیات
رفتم.

گر گرفته بودم و سرما دیگری اثری رویم نداشت. گوشی را

در آوردم و شماره ی خانه ی عمو را گرفتم

با صدای گرفته ی عمو چشم از گربه ای که گوشه ی

پارک ینگ بود، گرفتم

.سلام عمو منم بهار -

:کمی مکث کرد و با لحن بشاش تر ی گفت

سلام عمو جان خوبی؟ -

لبخند روی لب هایم نشست. گه گاه عمو به قدری مهربانانه

.صدایم می کرد که دلم برای پدرم تنگ می شد

| Page 2412

این هم از عوارض تنهایی این روزهایم بود، دل نازک و

! احساساتی

. بغضم را فرو خوردم

خوبم عمو، شما خوبی؟ زن عمو بهتر شده ؟ -

هر چه کردم نتوانستم مثل زن عمو بد طینت باشم. ما

تفاوت زیادی با هم داش تیم، او اگر بد بود، ب د ی را دوست

داشت و در زندگی اش پیشه کرده بود اما خان جون مرا

این گونه بار آورده بود. زود می بخشیدم اما فراموش نمی

. کردم

. خوبه عمو جان بهترم میشه -

سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم که خودش دوباره به

. حرف آمد

. تو چیکار کردی دخترم، خان جون میگه داری جدا میشی -

لبه ی باغچه نشستم و اه میتی به سرما ی نفوذ کرده در تنم

. ندادم

| Page 2413

. بله عمو جدا میشیم -

. نفسش را با آه بیرون داد و باز هم صدا یش گرفت

. حلالم کن بهار، زندگیت بد بهم ریخت عمو، سنی ندار ی -

ای تو دادگاه رفتن ها و سر و کله زدن ها
نتوانستم خوددار باشم و اشک هایم روان شد
کاش عمو می توانست یک آدم غریبه باشد که بگذارد دق
و دل ی ام را خالی کنم از خواستن ها و نخواستن هایم بگوی م
و او قضاوتم نکند، شمتاتم نکند هیچ نگوید ه یچ فقط گوش
ده د

لب هایم می لرزید و کلمات با عجز از حنجره ام خارج م ی
شد.

اشکال نداره عمو همه چی تموم میشه، ی ه روز می رسه -
که همه چیز خوب میشه

او نمی توانست دیگر ادامه دهد. دلش بیشتر از من گرفته
بود و حرف ه ای من تلنگر ی برای حال بدش بود. سکوتی

| P a g e 2414

طولانی پشت خط سایه انداخت و کمی بعد صدا ی عمه لی لا
در گوشم پ یچ ید

الو؟ -

فین فینی کردم

. سلام عمه -

متعجب و ترسیده گفت: بهار عمه چیز ی شده چرا خان
! داداش گریه می کرد؟

در جواب نگاه سوالی بهنام سرم را بالا انداختم که کارتن به
دست وارد ساختمان شد.
نه عمه چی زی نیست -

پرتدید احوال پرسوی کوتاهی کرد و گوشی را به دست خان
جون داد

خان جون هم نگرانی های همیشگی اش را داشت و تاکی د
می کرد دست به چیز ی ننیم تا خودش و عمه لیلا بیایند

| Page 2415

بعد از راحت کردن خیالش به خانه بازگشتم. تنها گذاشتن
سمیرا کار درس تی نبود

جمع و جور کردن طبقه ی دوم که متعلق به بهزاد و آرزو
بود تا غروب طول کشید

سمیرا کار بلدتر بود و با گفته هایش تند و سریع وسایل نو
در خانه جا به جا شدند. جهازیه ای که در طول این یک
هفته تهیه اش کرده بودند و آرزو با جا به جایی تک ت کشان
لبخند روی لب های ش ظاهر م یشد و این میان نگاه حسرت

. بار مرا چندین و چندبار بهنام شکار کرد
نمی دانم چه مرگم شده بود امروز اصلا شبیه روزها ی قبل
نبود.

نه ناهار درست حسابی خورده بودم و نه شام را آن چنان
که هر شب می خوردم و صدا ی بهنام در می آوردم، خوردم
. چیر ی در گلویم چمباتمه زده بود و رهایم نمی کرد

| Page 2416

پذیرایی با دو تکه فرش ف یروزه ا ی و سرویس چوب سفید و
فیروزه ا ی رنگش ز یبات ر و یک دست تر شده بود
حتی پرده ها ن یز تلفیقی از رنگ فیروزه ا ی و سفید بودند
سرویس خواب نیز با همین دو ست شده بود و خانه حس
خوبی به آدم می داد
سفره ا ی که وسط پذیرایی پهن کرده بودیم را جمع کردم
و کمر راست کردم

.آرزو و بهزاد مشغول تشکر از ع لی و سمیرا بودند
رابطه ی علی و بهزاد خیلی بهتر از قبل شده بود. حداقلش
آن که هیچ کدام بی تفاوت به حضور دیگر ی نبودند و گه
گاه مخاطب حرف های ش یک دیگر بودند

جعبه های پیتزا را در نایلون فرو کردم
این طبقه دیگر کاری نداشت یک جاروبرقی و جا به جای
. جزئی دکوری ها که کار خود آرزو بود

| Page 2417

با خستگی دست به کمر شدم و پشت سرشان از خانه خارج
شدم.

با این خستگی حتی ناری راه رفتن نداشتم اما برای بدرقه
. علی و سمیرا باید می رفتم

هوا سردتر شده بود و برف ها روی زمین یخ زده بودند
کنار سمیرا قدم برمیداشتم و دستانم را جلوی دهانم گرفته
. و ها می کردم

فردا جلسه ی دوم مشاورته ؟ -

. نزدیکی ماشین رسیده بودیم که این را پرسید

از صبح هیچ حرفی درباره ی عمران و طلاق نزده بود اما
. حالا دم رفتن می پرسید که بداند

. دستانم را دور تنم حلقه کردم

. آره فردا جلسه دومه -

پلیک ها یش را روی هم گذاشت و تنم را به آغوشش دعوت

کرد و همانطور که دست رو ی پشتم می کشید، گفت

| P a g e 2418

هر چی که بشه و هر تصمیمی که بگیر ی تو برا ی من -
مثل خواهر کوچیکتر ی اینو یادت باشه بهار تو برام تو
اولویتی چون روزا ی بدت رو دیدم اما این به عنوان یه
پیشنهاد یه حرف از خواهر بزرگ تر از قبول کن یا لااقل
روش فکر کن . طلاق آخرین راهت نیست، اگه تونستی...به
. قلبم اشاره کرد

اگه دلت را ضی نبود یه فرصت دیگه به خودتون بده اون -
عمرانی که من این روزا دیدم بفهمه تصمیمت انقدر برا ی
. جدا شدن جد یه داغون میشه

نمی دانستم چه بگویم آن قدر به زمین خیره ماندم که بهنام
. بازویم را کشید

دنبال چی می گرد ی رو زمین بهار؟ بیا بریم نکه یخ زد ی ؟ -
به خودم آمدم و دنبالش روانه شدم

عمران مگر چه کرده بود که همه سفارشش را می کردند،
! حتی سمیرا

| P a g e 2419

. غلتی رو ی تخت زدم و چشمانم سقف را نشانه گرفت
. خواب از چشمان خسته ام فراری بود
سپیده دم بود و هنوز فکر و خیال نگذاشته بود چشم رو ی
. هم بگذار م
تماما عمران بود و سیاهی های لعنتی که پشت ولکانم نقش
! می بست؛ یعنی او هم به اندازه ی من سردرگم بود؟
با آلام گوشی چشمان تازه گ رم شده ام باز شد
چه زود ساعت نه و نی م شده بود. کسل و بد عنق به طرف
حمام رفتم. یک دوش سر صبحی شای د می توانست سر
. حالم کند
حوله به سر ر و ی تخت نشسته بودم. حتی حمام هم حالم
را خوب نکرد
. بهنام تازه بیدار شده بود
بهار بیدار ی؟ -

| Page 2420

. مانتو را پوشیدم و پاسخش را دادم
. آره داداش صبح یر -
:او انگار خواب مانده بود که با عجله گفت

من میرم توام آدرس رو دار ی که برو پیش مشاور بعدش -
بهم زنگ بزن باشه؟

سرم را از در بیرون بردم و باشه ی بلند ی گفتم تا به گوشش
برسد.

امروز کارها ی آخر کارگاه بود و از فردا کارشان شروع م ی
شد.

پالتو پوش یدم و چادر را رو ی ساعدم انداختم
صبحانه را طبق معمول با یک ل یوان شیر کاکائو گاها آمیو ه
. سر هم آوردم

دسته کلید ی که بهنام برایم ساخته بود را در کیفم گذاشتم
و از خانه بیرون رفتم

| Page 2421

بهزاد و آرزو از خستگی خواب بودند و سر و صدایی از
واحدشان نمی آمد

با احتیاط قدم در پیاده رو گذاشتم. با وجود آن که ساعت
از ده نیز گذشته بود اما کوچه خلوت و عاری از آدم یزاد بود
حتی پارک سر کوچه نیز خلوت بود

گوشه ی خیابان ایستادم و چشم به آن سر دوختم تا

تاکسی بیبیم. موهای نمدارم با باد سردی که سوز داشت
تمام تنم را به لرزه وا داشته بود. بالاخره تاکسی کنار پام
ترمز کرد. با نشستم آدرس را گفتم که او با اوقات تلخی
گفت:

مسیر من میخوره، در بست برم؟ -

با آن که بهنام گفته بود در ماشین تنها نباشم، خودم را به
آن راه زدم و سر تکان دادم

. باشه مشکلی نیست فقط عجله دارم -

| Page 2422

تا به مقصد آن قدر به این طرف و آن طرف نگاه کردم تا
مطمئن شدم راننده قصد بدی ندارد و اوقات تلخی اش هم
بخاطر تصادف جزئی اش اول صبح بود

مردی در حدود چهل یا چهل و دو سال که صدای ذکر
گفتنش گه گاه به گوشم می خورد

. با توقفش مقابل ساختمان کرایه اش را حساب کردم

جلسه‌ی پی‌ش با دلگرمی‌ها بهنام داخل رفته بودم. نمی
دانم من که از یک مشاور تا این حد واهمه‌ی بی‌جا داشتم
! در دادگاه و مقابل قاضی چگونه باید حرف‌هایم را می‌زدم

با خوانده شدن نامم توسط منشی چادرم را زیر انگشتانم
فشردم و از جا بلند شدم

دکور داخلی دفتر مشاوره قهوه ای سوخته بود و شومینه ی
کنار دیوار حسا بی فضا را گرم و داغ نشان می داد
دستگ پره را فشردم و وارد اتاق شدم. دیوارها و کف اتاق ن ی
ز

به رنگ قهوه ای بود اما تیره تر اش

| Page 2423

زن خوش چهره و مهربانی که مغنه یاسی رنگش چهره اش
را بشاش تر نشان می داد با دی دلم از جا برخاست و مانند
سری اول سلام و احوال پرسی گرمی کرد و با دست به میل
ها ی آن سوی اتاق اشاره کرد

کاغذ دیوار ی آن قسمت به رنگ سفید بود و میل ها ی
راحتی بنفش رنگی چیده شده بودند و آکواریوم بزرگی نی ز
گوشه ی دیوار بود

خوبی عزیزم ؟ -

با رفتار خوبش کمی از آن استرس و اضطراب دور شدم
ممنونم -

لیوان آبی ر یخت و به طرفم گرفت

ایکم رنگ پر یده به نظر میا ی -

با جان و دل لیوان را گرفتم و آب درونش را تا انتها نوشیدم

خنک بود و ج لایی به گلو ی خشک شده ام داد

دیشب نتونستم خوب بخوابم -

| Page 2424

ابرویی بالا انداخت

مشکلی هست؟ -

مشکل که نه نمی شد نامش را مشکل گذاشت

نه فقط دیروز با برادر و زن بردار عمران صحبت کردم -

بهم یه چیزایی می گفتن درباره ی ت غی یر رفتارا ی عمران

می گفتن انگار میخواستن تحت تاث یرم قرار بدن

برگه ا ی که زیر دستش بود را رو ی میز گذاشت و انگشتانش

را در هم قفل کرد

یعنی غلو می کردن، منظورت اینه؟ -

سر در گم سرم را میان دستانم گرفتم

نه نه اونا همچین شخص یتی ندارن اما خب من از عمران -

واهمه دارم می دونم باخبره که برای طلاق پیش قدم شدم
و می ترسم این کاراش نقش بازی کردن باشه
یکه خوردن مشاور را به عینه دیدم. حق داشت شبیه به آدم
ها. خواب زده مدام چرت و پرت به هم می بافتم

| Page 2425

تا این حد به همسرتون بی اعتمادید ؟ -
بی اعتماد! نه اتفاقا اعتماد داشتم به توانایی های عمران، او
خوب بلد بود نقش بازی کند
نه فقط میدونم هر چیز ی ازش برمیداد -
مشاور چیز ی در برگه ی زیر دستش نوشت و به مبل اشاره
زد.
تکیه بده و راحت تر بشین امروز یکم بیشتر حرف بزنیم -
نمی دانم اما احساس می کردم او کمی زیاده برایم وقت
می گذاشت و کمی بیشتر در جزئیات احساساتم دقت می
کرد. وقتی وکیل حرف مشاور قانونی و این چیزها را به میان
آورد، در حدس یاتم زنی بد اخلاق تصور می کردم که زمخت
و عصبی سوالات را می پرسید و من سردرگم می ماندم چه
بگویم و چه نگویم

اما حالا بعد از دو ساعتی هم صحبتی که حسابی مغزم را
درگ پر کرده بود از جا بلند شدم و

| Page 2426

شماره ی عمران را روی برگه برا یش نوشتم و به دستش
. دادم

. فکر نکنم بیا د پیشتون -

بنفشه همان مشاور ی که در این دو ساعت حسابی کار بلد
بودنش را اثبات کرده بود، لبخند پر اطمینانی زد

من باهاش تماس میگ یرم باید ایشونم برا ی زدن حرف -

هاشون بیان. دو جلسه ای هم با ایشون صحبت می کنم،

.نوبت بعد ی مشاورت رو منشی بهت خبر میده جانم

.دست در دستش گذاشتم و خداحافظی کردم

.نسبت به زمان ی که آمده بودم ذهنم بازتر شده بود

به محض خروجم گوشی را در آوردم و به بهنام پیام دادم

. که کارم تمام شده و به خانه باز می گردم

با آن که وجودم طلب پیاده روی در این هوا ی گرفته و سرد

. را می کرد باز هم با آژانس به خانه بازگشتم

| Page 2427

بهزاد و آرزو بیدار شده و در طبقه ی پایین مشغول کار بودند.

با ورودم نگاه هر دو به سویم چرخید و بهزاد متعجب گفت:
!خواب نبود ی؟ -

چادر را روی کارتن ها گذاشتم و دکمه های پالتو را باز کردم .
نه وقت مشاوره داشتم -

نیم نگاهی به صورتم انداخت و به سوی اتاق رفت .
بیشتر وسایل این طبقه نیز تازه و نو بودند . حتما خان جون
نخواستہ بود اسبابش را از آن خانه بیرون بیاورد .
کم کم شروع به کار کردیم . آرزو و بهزاد صحبت می کردند
و من بی حرف کارم را می کردم
آن قدر به سکوتم ادامه دادم که آرزو کلافه شد و وقتی نگاه
بهزاد را دور دیدم مرا همراهش خودش داخل اتاق خان
جون کشید .

| Page 2428

!بیا اینجا ببینم -

. رو در رویش ایستادم

چیز ی شده ؟ -

. شاکی دست به کمر شد

اینو من باید بپرسم، رفتی پیش مشاور چی گفت بهت -

که تو این حال و روز ی؟ حرف که نمیزن ی انقدم درداتو

ریخت ی تو خودت اصلا مشخص نیست حالت بدت برا

!کدومشه، یا چشات پر میشه یا اخمات میره تو هم

. با لبه ی تیشترتم مشغول شدم

آرزو توام پیش مشاور رفت ی حالت همینقدر بد میشد ؟ -

و...وقتی از دردت حرف میزد ی؟

. رنگ نگاهش ت غییر کرد و دلسوزانه دست به بازویم کشید

من و تو خی لی فرق داریم بهار، جنس درد همه با هم فرق -

داره اما باید دردت رو یادت بیا ر ی که دیگه اجازه ند ی آدما

. با همون روش ادیتت کنن

| Page 2429

می دونم یاد آوریشون ادیت ت می کنه اما قوی تر ت هم می

کنه، تو با اون بهار ی که ماه ها پیش دیدم ک لی فرق کرد ی

سختی ها بزرگمون می کنن بهار دردت رو یادت باشه اما

نه برا ی آزار دادن خودت برا ی آگاهیت در برابر بقیه

حرف ها یش یک در میان در مغزم کوبیده می شد. راست
می گفت نبای د خود آزار ی می کردم باید گذشته را در
. گذشته دفن می کردم تا آینده ی بهتر ی بسازم
با صدا ی خنده ی بی هوایش رد نگاهش را گرفتم
به گاوصندوقی که طبقه ی پای ین کمد دیوار ر گذاشته بودند،
. نیم نگاهی انداختم و من ن یز مانند او به خنده افتادم
این حتما کار بهنام بود. می خواست همه ی اسناد و مدارک
را در جا ی قابل اعتماد تر ی از بقچه ی خان جون بگذار د
در نیمه باز کمد دیوار ی را باز کردم و با خنده سر تکان
. دادم. امان از بهنام و کارهایش
. بهزاد با صدا ی خنده مان به سو ی اتاق آمد

| P a g e 2430

وایستادید اینجا م یخند ید ؟ -
. آرزو قهقهه اش شدت گرفت
. آره تو رو تنها ول کردیم کارا رو تموم کنی -
با در هم رفتن چهره اش هر دو ساکت شدیم و خودمان را
به آن راه زدیم. بهزاد جنبه نداشت بی هوا می زد کاسه و
. کوزه مان را بهم می ریخت

تا ساعت هفت شب تقریبا کارها را تمام کردیم.
این خانه شبی ه به خان ه ی دلخواه خان جون نبود البته تا
حدود ی فقط، مثلا مبل ها و صندلی ها ی پایه دار کنار کانترا
را نمی پسندی د اما شاید قسمت دیگر پذیرایی که دو طرف
را پتو انداخته بودیم و پشت ی به دیوار تکی ه داده بودیم،
بیشتر به مزاجش خوش می آمد
تن کوفته ام را رو ی تخت انداختم و چشمانم بسته شد
بند بند انگشتانم از درد تیر می کشید
بهار؟ -

| Page 2431

صدا ی بهنام بود که نامم را می خواد با کرختی از جا بلند
شدم و به طرف پذیرایی رفتم
بله داداش چ یز ی شده ؟ -
کاپشنش را رو ی مبل انداخت و شروع به باز کردن دکمه
هایش کرد
آره باید بریم خونه عمو -
ترسیده گامی جلو گذاشتم
چی؟ چیز ی شده؟ -

شانه بالا انداخت

نه، خان جون زنگ زد گفت ب ریم خونه عمو توام باید بیا ی -

از خستگی ح تی نا ی بحث کردن هم نداشتم. پشت به او

کردم و به سو ی اتاق رفتم

من خیلی خستم داداش، بگو بهار نیومد -

| P a g e 2432

او هم انگار خسته تر و کلافه تر از من بود که با عصبانی ت

به دنبالم آمد

چیو چیو خستس شب رو که نمیشه تو یه ساختمون تک -

. و تنها بمونی، بیوش میریما

. به سو ی اتاقش رفت و صدایش را بالا گرفت

تا کی میخوای خودتو از اونا دور کنی؟ با این کارات اجازه-

میدی چرت و پرت پشت سرت بگن

. دستاتم را ناملا یم رو ی صورتم کشیدم

!اه خب خستم -

بی توجه بلندتر گفت

بدو بهزاد و آرزو منتظرن -

. ناچار بلند شدم. پیراهن نسبتاً ضخیمی زیر مانتوام پوشیدم
بعد از تقریباً یک ربع ح ی و حاضر در پذیرایی منتظر بودم
که بهنام ن یز آمد

| P a g e 2433

. اخماتو و ا کن دیگه -

. کشان کشان به دنبالش افتادم

. خب چه اصراریه بریم، فردا می رفتیم اصلاً -

. دستش دور شانه ام حلقه شد

. دخترک منم خستم، هلاک نیم ساعت خوابم اما خودت -

. که خان جونو میشناسی

. هومی گفت و سر به سینه اش تکی ه دادم و چشمانم بسته
شد.

. دلم نمی خواد برگردم اون شهر -

. دکمه ی آسانسور را فشرد

. باید بیا ی ببینن که تو پ یش برادرت بو د ی و حرفاشون -

. فقط چرت و پرت بود

. با ایستادن آسانسور به کمک بهنام ب یرون رفتم

حسابی خسته و نالان بودم

| Page 2434

حرف هاشون برام مهم نیست -

بهزاد و آرزو در ماشین منتظر بودند

. برا تو و من آره مهم نیست، ولی خان جون فرق داره -

در عقب را باز کردم و روی صندلی کنار آرزو نشستم. بهزاد

رانندگی می کرد اوضاع او بهتر از ما سه نفر بود

از ساعت پنج تا هفت و نیم که ما کارها را تمام کنیم او

خوابیده بود و هر چه سر و صدا کرده بودیم نیز توفیر

نداشت

سرم را روی شانه ی آرزو گذاشتم

من میخوابم -

صدا ی او نیز خش دار و گرفته بود و چشمان نیمه بازش به

صفحه ی گوشی اش بود

آره منم خوابم میاد -

تمام طول راه را در خواب سپری کرده بودیم اما با این وجود

وقتی رس یدیم باز هم دو خسته بودیم

| Page 2435

جلوی در خانه ی عمو شلوغ بود و ماشینی ها ی زیادی پارک شده بودند. با وحشت جلو ک شید و از میان دو صندلی کوچه را از نظر گذراندم
داداش چه خبره ؟ -

. بهنام بی تفاوت سر تکان داد
. یکی از همسایه ها ی عمو این ا فوت شده -
. نفسم را آسوده رها کردم
زن عمو هر چقدر هم بدی در حق کرده بود راضی به مرگش نبودم

. با توقف ماشین پیاده شدیم
. هوا سردتر از تهران بود و کل زمین یخ زده بود
. دست دور باز و ی بهنام حلقه کردم
. داداش من کفشام سره -

. خندید و دست روی شانه ام انداخت

| Page 2436

. هومی گفتم و بیشتر به او نزدیک شدم تا پخش زمین نشوم
. جلوی در خانه چندین کفش بود و این یعنی خبرهایی بود

عمو و عمه لی لا برای خوش آمد گویی بیرون آمده بودند و
من برای فهمیدن ماجرا هیچ عجله ای نداشتم. آب از سرم
گذشته بود حالا چه یک وجب چه صد وجب
خواب چند ساعته ام نه تنها سرحالم نکرده بود بلکه کسل
و بی حوصله تر نیز شده بودم
با عمه لیلا و عمو سر سر ی احوال پرس و کردم و وارد خانه
شدم.

در این سرما بوس و ماچ لازم نبود که
خان جون کنار مهمان ها نشسته بود. مهمان ها ی غریب ه
ای که هیچ کدام شناسم نبودند
خان جون با دیدنمان از جا بلند شد و تک تک هر
چهار نفرمان را بوسید
بهزاد و بهنام ن یز با مهمان ها دست دادند

| Page 2437

!هم دیگر را می شناختند
سرم را کنار گوش آرزو بردم
مهمونا کین؟ -

:او نیز ش بیه به من پچ پچ وار گفت

داداش ها و عموها ی سعیده هستن اگه اشتباه نکنم، -

شایدم دایی هاش باشن

زیر چشمی پای ید مشان. همگی اخم در چهره داشتند و گوی ا

مراسم احوال پرسى ما چندان دل چسبشان نبود

جلو رفتن و احوال پرسى کردن با زن عمو سخت تری ن

. بخش بود

حتی نمی دانستم چگونه شروع کنم

آرزو عقب ک ش ید و من بس در فکر بودم نشنیدم او چه گفت

و چه جوابی ش نید

حالا زن عمو د قیقا در تیرس نگاهم بود

| Page 2438

لب ش کمی کج شده بوده و شانهاش ن یز به پای ین افتاده بود

دست چپش را بالا آورد که به خودم آمدم

. دست در دستش گذاشتم

.سلام زن عمو -

به سخت ی کلمات را ادا کرد، جور ی که حت ی متوجه نشدم

چه گفت

دستش را فشردم. دیدن حالش ناراحت کرده بود

امیدوارم هر چه زودتر خوب بشین -

این بار سرش را تکان داد و دستش را عقب کشید

از صمیم قلب از خدا می خواستم حالش خوب شود، این

حال و روز برازنده ی هیچ بنی بشری نبود ح تی اگر بدتری ن

آدم روی زمی ن هم بوده و روزی فرعونى می کرده حالا

حقش نبود محتاج و زمین گیر باشد

خان جون پتو را روی تن زن عمو بالا ک شید و کنارش

نشست. زن عمویی که همیشه در صدر مجلس و روی مبل

| P a g e 2439

ژست می گرفت و می نشست، حالا این گونه مظلومانه روی

تشک پهن شده تن علیل شده اش را زیر پتو پنهان می کرد

و سعی داشت بروز ندهد تا چه حدی عصبی است

. معذب کنار آرزو و خان جون جاگی ر شدم

خبری از عباس و عمو جعفر نبود

سکوت مهمان ها و غیبت چند دقیقه ای عمو جو را سنگی ن

تر کرده بود به قدری که صدای نفس ها هم به گوش م ی

رسید .

. با زنگ گوشی آرزو همه سرها بالا آمد
.لبخند پر استرسی زد و سریع تلفنش را ب یرون کشید
دست پاچگی اش آشکار بود، صفحه ی گوشی را به طرفم
چرخاند

شماره ی عمران بود. شانه بالا انداختم که بلند شد و به
سو ی خروجی رفت

| P a g e 2440

بهزاد ر یزبینانه حرکاتمان را دیده بود اما فعلا دندان ر و ی
جگر گذاشته و چیز ی نمی گفت
عمه لیلا سی نی چای را بینمان چرخاند و سراغ آرزو را
گرفت

عمه جان آرزو کو پس ؟ -

.استکان را برداشتم و رو ی زمی ن گذاشتم
. تلفنش زنگ خورد، رفت تو حیاط -

:پیچ پیچ وار گفت

برو صداش کن بره تو اتاق صحبت کنه عمه جان بیرون -
سرده

باز از آن لحظه هایی بود که عمه گیر سه پیچ می داد. نگاه

برادران سعید ه نیز دگرگونم کرده بود. جور ع جیبی خصمانه
نگاهم می کردند

ناچار بلند شدم

چادرم هنوز روی سرم بود

| Page 2441

با باز شدن در، هوای سرد به داخل خانه هجوم آورد
آرزو کنار عمو ایستاده بود و چیزی را برایش توضیح می
داد. متعجب جلو رفتم و صدایش کردم
! آرزو -

سریع به سویم چرخید

بهار بیا -

لحنش عاجزانه بود. قدم جلو گذاشتم و کنارشان ایستادم
چیزی شده ؟ -

عمو دست روی شانه ام گذاشت

آره عمو جان شوهرت باهات کار داره اول به من زنگ زده -
و حالا به خواهرش میگه تا باهات حرف نزنه از جلو ی در
نمیره

شکه به در حیاط خیره شدم

! عمران پشت آن در بود

| Page 2442

کاش نمی آمدم. لجبازی ام را با بهنام کش دار می کردم و

در آن ساختمان سه طبقه کل شب را از ترس می مردم و

اینجا پا نمی گذاشتم

با ضعف دست به نرده گفتم که عمو کمی خم شد

خوبی عمو جان؟ -

تتم در آن سرما گر گرفته بود و شقیقه هایم نبض می زد

کدام خوبی؟ آن مرد دیوانه ای که من می شناختم رفتن و

نرفتمم برای یک معنا داشت و این که او حتما آبرو ریزی

می کرد

با صدای کوبیده شدن در سرم بالا کشیدم و به درب آهنی

. چشم دوختم

با تمام حرف هایی که مشاور گفته بود و این مدت

. خودسازی کرده بودم باز هم واهمه داشتم

. چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم

| Page 2443

فوق فوقش داد و بیداد می کرد که خب آن هم تقصیر من
نبود خود عمو می دانست رفتن و نرفتم پ یش عمران یک
نتیجه خواهد داشت

دست از نرده ها جدا کردم و با قدم ها ی سست به سو ی در
روانه شدم

لعنت به قلب د یوانه ام که این گونه بی تابی می کرد
عقلم نیز به پا خواسته بود و مدام بر سرم می کوبید " نرو
". اما اگر می رو ی هم همان حرف ها را تحویلش بده
عمو به دنبالم می آمد که متوقف شدم

شما نیای د عمو برید پ یش مهموناتون مشکلی پ یش نم یاد -
شرمزده دست پشت گردنش کشید

این چند روز همش پشت در ای ن خونه بوده نمیدون م -
غروب چی به خان جون گفت که راض یش کرد تو رو بکشونه
اینجا، بهنام چند بار ی از جلو ی در ردش کرده و بار آخرم
پلیس خبر کرده

| P a g e 2444

این چ یز ا با دعوا و داد و ب یداد درست نم یشه عموجان -
خودت باهات حرف بزن و حلش کن

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با آرامش ساختگی ی
پاسخش را دادم
باشه عمو -

عمو همان جا ایستاد و من به به با هر قدمی که به در نزدی ک
شدم، بارها نام خدا را زی ر زبانم تکرار کردم
در با صدا ی ت قی باز شد و قامت او نمایان شد
دست در جیبش فرو برده بود و گارد دعوا داشت اما دیدن م
کمی از آن حالت درش آورد
صدایش از حرص می لرزید
!به به دختر حاجی فکر نمی کردم ب یا ی -
دست روی چارچوب در گذاشتم. کوچه شلوغ بود و چند
نفری توجهشان به این سو بود

پچ پچ وار گفتم

| P a g e 2445

از این جا برو من اون روز حرفامو بهت گفتم -
برخلاف تصوراتم دیونه بازی در نیاورد. لحنش را کنترل کرد
. و رفتار هایش را با حساب و کتاب پیش برد
چیکا رکنم این بازی رو تمومش کنی ؟ -

. به طرف خانه ی پدری اش اشاره زدم
برگرد برو خونتون و دست از سر من بردار، برو به همه -
بگو انتقامت رو گرفتی. انتقام سال هایی که پدر نداشتی و
حرف از این و اون کشیدی، انتقام حرفایی که مامانت بهت
می گفت، انتقام نارفتی بهزاد و بهنام برو به همه بگو من
انتقاممو از دختر حاج محمود گرفتم

. می لرزیدم و سینه ام با شدت بالا و پایین می شد
ری اکشن او در برابر رفتارهای من باز هم معقولانه بود
چشانش را بست و دست پشت گردنش کشید
سعی داشت خودش را آرام کند. صدای بم و خشارش
گوشم را نوازش داد

| Page 2446

نمی خواستم بزنمت واسه این که داشتی میرفتی مجبور -
. شدم، رو بروم بیا برگرد سر زندگیت
خودم را جلو کشیدم و در روشنایی تیر برق ایستادم تا چهره
. ام را واضح تر ببیند
. نیم رخ شدم و به گونه ام اشاره کردم
...ببین حتی جایی انگشتات نیست، جاشون خوب شده اما -

. به خنده افتاد

دار ی عذابم مید ی نه؟ -

بی رحمانه در چشمانش زل زدم

همه ی اون فریاد زدنات و جا ی دستات تو اون قبرستون -

لعنتی رو بدنم مونده، بی حرمتی که بمن کرد ی جاش

.هنوز هست عمران، اینا رو ه یچ گذر زمانی پاک نمی کنه

.رو گرفتم تا وارد حیات شوم اما دستم را گرفت

.مجبورم نکن یجور دیگ ه برت گردونم خون ه -

| Page 2447

تمام وجودم از تهدیدش یخ بست. او قابل یت انجام هر کار ی

. را داشت

زبان در دهان چرخاندم و صورتم را مماس با صورتش

:گرفتم

.من دیگه ن می خوامت -

هنگام ادا ی کلمات نفس هایم به صورتش می خورد و او

.مات مانده بود و چیز ی نمی گفت

وارد حیات شدم و در رابستم. بهنام با دو به سویم می آمد،

رسیدن او هم زمان شد با کوب یده شدن دستان عمران رو ی

در.

نمی تونی بهار، نمی تونی اراج یف تحویل بدی و بری -
برت می گردونم تو اون خونه، شده همه ی اون راه های ی
که اومدمو برگردم، برمیگردم و تو گوش تک تک آدم ها ی
این شهر می کشم که من دختر حاج محمود و بی آبرو
کردم، اون گنا هی نداشت

| Page 2448

فریاد می زد و من به جای آن که نگران حرف های مردم
باشم، نگران خودش بودم

. سنگینی حرف هایم از ذهنش پاک نمی شد

. بهنام قصد باز کردن در را داشت که مانعش شدم

دیدن عمران و حال بدش دست و پایم را شل می کرد. واقعا

چه بر سرش آمده بود؟ یعنی تا این حد نداشتن من برای ش

غی ر قابل باور بود که بی اه میت به آبرویش داد می زد و

! حقایق را بازگو می کرد

. بهنام دست رو ی چفت در گذاشت

بذار بی ینم چی میگه این یارو؟ -

. دست بهنام را کشیدم و او را به سوی خانه بردم

.بیا داداش خودش خسته م یشه میره مهم نیست -

.دندان قروچه کرد

برا چی اوم دی جلو در ؟ -

| P a g e 2449

.کفش هایم را در آوردم و وارد خانه شدم

. چیز ی نیس ت فقط حرف زد یم بیا ولش کن -

در را پشت سرش بست و بی اهمیت به آرزویی که مضطرب

. در راهرو ایستاده بود به سو ی خانه رفت

...بهار باور کن م -

. دست رو ی شانه اش گذاشتم

میدونم آرزو خودتو اذیت نکن عمو و خان جون در جریا ن -

.بودن

نفسش را آسوده رها کرد و به یک باره چشمانش درشت

.شد

این صدا ی داداشمه؟ -

. در نیمه باز را هل دادم و مانع رفتنش شدم

.آره صدا ی اونه، نرو بیرون الان بقیه بفهمن بدتر م یشه -

. مستاصل به چهره ام خیره شد

| Page 2450

خیلی حالش بده؟ -

به شانه اش زدم

دیوونه شدی؟ کتکش که زدم، فقط یسری چیزا رو بهش -
گفتم که نتونست تحمل کنه واسه همین داره داد و بیداد
می کنه

هنوز هم نگرانی در چشمانش بود. صدای بالا گرفته ی
برادران سعید متعجبم کرد

اونور چخبره؟ -

:آرام پیچ زد

برادرای سعیده دارن خط و نشون میکشن -

میگن این مدتم بخاطر وضعیت زن عموت صبر کردن اگر
عباس بخواد این آبروریزی رو کش بده اینام بیخیال
نمیشن

. متعجب ابرو بالا دادم

چرا دارن بزور دخترشون رو میدن به عباس؟ -

: لبش را زیر دندان فشرد و با ک می درنگ گفت
. مثل این که قبل عروسی زن و شوهر شدن -
. دهانم از تعجب باز مانده بود که آرزو به خنده افتاد
منم نمی دونما اما از حرف ای خان جون و عمه لی لا -
اینجوری برداشت کردم. آخه مثل این که زن عموت
میخواسته پسرش منصرف نشه اونا رویه سفر دو روزه
...میفرستن شمال و خب اونجام
سکوت کرد که من نیز به خنده افتادم. واقعا جهالت زن عمو
.چه جنجالی به پا کرده بود
زن زوری گرفتن برای پسرش کافی نبود که حالا با کارهای
.احمقانه ماجرا را به این جا کشانده بود
حتی یک درصد هم فکر سعیده را نکرده بود؟
یا سعیده خودش چه اون گمان نکرده بود که با یک شب
معجزه رخ نمی دهد و اوایی که قرار باشد برود، می رود حالا
هر چه بشود

.با اشارهای خان جون به سوی آشپزخانه رفتی م

بحث مردانه بود و برادران سع یده ذره ای کوتاه نمی آمدن دو
خان جون که حوصله ی داد و بیداد نداشت پشت اپن روی
زمین نشست

حرف های درشت برادران سعیده کفرم را در آورده بود

بیچاره عمو که می شنید و دم نمی زد

البته خب آن ها هم حق داشتند، از این آبروریزی بزرگ تر
دیگر چه می توانست باشد. دخترشان را شب عروسی داماد
رها کرده بود و تا آمده بودند طلاق بگ پرند آشکار شده بود
. که آن ها رابطه داشته اند

نمی دانم سعیده در چه حالی بود اما بی آبرویی هرکسی را
از پای می انداخت

صدا ی کلافه ی عمو که سعی در مجاب کردنشان داشت
دل را به درد آورد

خان جون با مهربانی آبی هایش را به چهره ام دوخت

| Page 2453

دردت به جونم مادر بهنام می گفت صورتت کبود شده -
!بود

آری شده بود، اما گذر زمان پاکش کرده بود

. خودم را به آن راه زدم اما خان جون دست بردار نبود
. مامور شده بود تا منه لجباز را سر عقل بیاورد
. هر چی که شده گذشته، اون پسرم پشیمون ه مادر -
کلی بر و بی ا کرده این مدت، یکم کله شق هست اما دلش
گیر پیشست

دیگر از بازی موش و گربه خسته بودم. تلخ و بی مراعات
: زبان گشودم

دیگه به درد نمیخوره خان جون من میخوام ازش جدا -
بشم نمی دونم از چی می ترسید که سعی دارید منصرفم
کنید ولی یه بارم که شده به ج ا ی ترس از حرف مردم و هر
. چیز دیگه به من فکر کن ید، ب بینید من چی میخوام
دستانش چروکش بالا آمد و صورتم و قاب کرد

| Page 2454

می دونم دردت چی ه مادر، من از چشم ا ی بچم نفهمم -
دردش چیه دیگه به درد نم یخورم مادر
. سکوت کردم که سرم را به آغوشش کشید
اذیتش کن هر چقدر دلت می خواد تن بیه ش کن اما پا -
رو دلت نذار مادر، همه از دورت که پر بکشن این دل م ی

!مونه و تویی که نمی تونی جوابشو بدی
حق بود حرف ها ی او و بقیه، مشابه حرف ه ا ی خان جون
را مشاور هم گفته بود اما چه کنم که راضی نمی شدم. او
مرا بد آورده بود به قدری که حالا برای م مهم نبود پشت آن
در مانده بود و فریاد می زد و به گوش همه می کشید که
. من پاک و بی گناه بودم و او مرا دریده بود
خان جون که حالت عصبی ام شک زده اش کرده بود، دلخور
بلند شد و به سوی سماور رفت
. آرزو و عمه لی لا نیز بی حرف نظاره ام کردند

| Page 2455

گفت و گوی آن شب در خانه ی عمو احمد به جایی قد نداد
. چرا که اصلا دامادی نبود تا به زور کنار عروسش ببرند
البت ه آن ها هم آمده بودند اخطار آخر را بدهند و فرقی نمی
کرد که عباس بود یا نبود. بالاخره پیغا مشان را می شنید
حال روز هی چ کدا ممان خوب نبود. زن عمو بی صدا گریه
می کرد. عمو ب یچاره وار این سو و آن سو می رفت و بهنام
و بهزاد سعی در آرام کردن عمو داشتن د
عمه ل یلا و خان جون نیز به حال آشفته ی زندگی عمو

اشک می ریختند. اخطار آخری که از جانب عمو ی سعید ه
بود اصلا رنگ و بو ی صلح نداشت
خیلی رک و ص ریح گفته بود ی ا فردا عباس می رود و سعید ه
را می آورد ی ا هر چه دیده از چشم خودش دیده
این جهالت و تعصبات کور کورانه در مردان این شهر جا
افتاده بود و هر روز یک قربانی می گرفت. یک روز من و
آرزو و حالا سعیده فردا و فردا ها را باید خدا بخیر می کرد

| Page 2456

شب را ناچار در خانه ی عمو ماندیم
بهنام و بهزاد سعی در ارتباط برقرار کردن با عباس داشتند
و آرزو از طریق تلفن با سمیرا صحبت کرده بود و حال
برادرش را جوی ا شده بود. این میان تنها من بودم که در
رختخواب پهن شده در اتاق دراز کشیده و بی هیچ فکری
. چشم روی هم گذاشته بودم
یک روز من در این باتلاق دست و پا زده بودم و خوب م ی
دانستم این کار ها هیچ سودی ندارد. باید از ابتدا اشتباه
نمی کردند.
در بی ن مشکلات آن ها من با خیالی راحت خودم را به دست

خواب سپردم.

از منی که هم یسه غصه ی همه را می خوردم این بیخیال ی
. بعید بود و توجه همه را جلب کرده بود

صبح با سر و صدایی که از طبقه ی پایی ن می آمد، چشم
باز کردم.

| P a g e 2457

دیشب آن قدری در فکر کاره ای عمران بودم که تمام شب
را با پسر بی کله ی پرویز خان دست و پنجه نرم کرده بودم
با سر و وضعی ژولیده رو ی پله ها نشستم و به پذیرایی چشم
دوختم.

عمو به کمک عمه لیلا زن عمو را رو ی ویلچر می گذاشت
. و مکرر تکرار می کرد تا عمه مراقب باشد

. خان جون با دیدنم لبخند ی زد. دلخور ی اش رفع شده بود
از پله ها پایین آمدم و سلام و صبح بخیر ی گفتم و قبل از
آن که وارد سر ویس شوم

عمه چادرش را برداشت و بهنام ویلچر زن عمو را به حرکت
در آورد.

. نوبت فیزیوتراپی زن عمو امروز بود و باید حتما می رفت

بهنام دست بلند کرد و همانطور که بیرون می رفت، گفت:
جایی نریا -

. می دانستم می ترسید

| Page 2458

. از این که عمران برسرش بزند همگی واهمه داشتیم
با رفتنشان عمو نیز به بهزاد نگاه کرد. صبحانه اش را خورده
بود.

چیزی به آرزو گفت با تایید او با عجله بلند شد و کت
چرمش را از روی چوب رختی برداشت
بریم عمو؟ -

عمو به دنبالش روانه شد و با بسته شدن در خان جون ناتوان
روی مبل نشست

خدایا قربون مصلحتت برم این چه بلایی بود افتاد به جون -
زندگی ماه ا

آن قدر دیر بیدار شده بودم که خبر از چیزی نداشتم کنار
. خان جون نشستم و دستانش را گرفتم
عمو اینا کجا رفتن خان جون؟ -

پر روسری اش را زیر چشمانش کشید

| Page 2459

عباس رفته خونه ی دایی ش رفتن دنبالش تا باهاش برن -
دنبال سعیده

لب هایم به بالا کش آمد. هیچ توجیح و توضیحی برا ی
کارها ی عباس نداشتم

او هیچ اراده ای از خودش نداشت، زن اجباری، زندگی
اجباری و حالا هم که خودش می خواست تصمیم بگیرد
مدام گند روی گند تلنبار می کرد

ساعت یازده و نیم بود و سفره صبحانه پهن بود. گوشه ی
سفره را گرفتم تا جمع کنم اما خان جون مانع شد
غذاتو بخور مادر بخور قوت بگیر ی -

. اهمیتی ندادم و سفره را جمع کردم

این شهر و هوا یش حالم را به هم می زد. بخاطر آن که خان
جون دلگیر نشود چایی ریختم و با گفتن آن که گرسنه ام
نیست مشغول خوردن چای شدم

. آرزو برا ی سر زدن به مادرش لباس پوشید

| Page 2460

. خان جون من برم به ماماتم سر بزئم، زود میام -

. خان جون کمر راست کرد و از جا بلند شد

.بریم مادر تا جلو در برسونمت -

گویا خواسته ی آرزو هم این بود که لبخند به لب منتظر

.خان جون ماند

آرزو دختر مهربانی بود، دلتنگ مادر ی بود که خبر از تنها

دخترش نمی گرفت و مطمئنا با دیدنش هم رو ترش م ی

. کرد

البته شاید هم این اواخر این گونه نبود، چرا که سمیرا می

.گفت، توران خانم گوشه گیر و کم حرف شده بود

گوشی به دست طبق عادت ای ن روزهایم گوشه ا ی کز کردم

و شروع به خواندن رمانی کردم که این اواخر ذهنم را

.مشغول کرده بود

| P a g e 2461

سکوت خانه را صدا ی استکان هایی که در سین ی م ی

.لرز یدند می شکست

عمو به همراه عباس و سعیده به خانه آمده بود و از همان

بدو ورود همه مهرسکوت بر لب هایشان زده بودند و دم نمی

. زدند

عمه تمام تلاشش را می کرد تا لبخند به لب های همه
بیاورد. از نظر او و خان جون حالا که سعیده و عباس کنار
هم بودند همه چی حل و فصل شده بود اما این گونه نبود
نه وقتی که عمو زبان باز کرد و آدرس داد
چند روزی میرید ویلا تا بتونم پیام اونجا و کارا رو حل -
کنم.

عمه با هول قرص خان جون را کف دستش گذاشت و رو به
عمو کرد .

چه کارایی داداش؟ -

:عمو نگاه شماتت بارش را از عباس گرفت و گفت

| Page 2462

با این آبرو ریزی پی ش اومده راضی نیستن اینا تو این -
شهر باشن فعلا میرن ویلا تا شرایط رو به راه بشه و همون
جا سر و سامون بگیرن

:عمه دماغ شده گفت

شما هم می ری داداش؟ -

. عمو با اطمینان لبخندی به خواهرش زد
نه خواهر من من کجا برم، بچه‌ها میرن، هرچی از این -
جا دور تر باشن راحت تر زندگی می‌کنن
عمه نفس آسوده‌اش را بایرون داد. اگر عمو هم از این شهر
می‌رفت عمه لایلتها می‌شد
با صدای پرستار، عباس از جا بلند شد
. توران خانم می‌خوان پسرشون رو ببینن -
پرستاری که عمه لیلا برای زن عمو پیدا کرده بود، دختر
. جوانی بود که از همین امروز کارش را شروع می‌کرد

| Page 2463

خان جون که نایی برای کمک کردن نداشت و عمه لیلا هم
مگر چند روز می‌توانست بماند و از خانه و زندگی‌اش بزند،
جدا از آن‌ها چند دقیقه پیش عمه گفت که دکتر زن
عمو خبرهای خوبی می‌داده که این وضع موقتی است و به
زودی رفع می‌شود

نه گرسنه بودیم و نه ناهار می‌آماده شده بود
خان جون که از صبح مدام ناله کرده بود، من هم که هنوز
هم‌گوشی در دستم بود و حضور عباس تا حدود زیادی

. گوشه گیر ترم کرده بود

!حتی به خاطر نداشتم که سلام کرده ام یا نه

عمو که دیگر از این اوضاع خسته بود از جا بلند شد و توکل

به خدایی گفت

بهزاد به دنبال آرزو رفته بود و بهنام بخاطر کارهایش ب یرون

بود و کمی دیگر سر و کله شان پیدا می شد تا به خانه

برویم

| Page 2464

. خانه ای که دور از این شهر و اتفاقاتش بود

.کنار سع یده نشستم و چشم در اطراف چرخاندم

خان جون برای جمع کردن لباس هایش رفته بود و عمه

لیلا نیز استکان های دست نخورده ی چایی را جمع می

کرد

خوبی؟ -

.به یک باره سرش را بالا کشی د

.چشمانش سرخ بودند و لب هایش می لرزیدن د

بهم میاد خوب باشم؟ -

برگی دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به دستش

. دادم

. همه چی درست میشه -

. سیاهی زیر چشمانش را پاک کرد

| Page 2465

نه بهار درست نمیشه، اون بزور داره تحمل می کنه، خیلی -

بهم توهین کرده، به نظرت جایی برای درست شدن هست؟

حق داشت. سعیده نقطه مقابل من بود. دختری آزاد و رها

. و سر زبان دار اما میدیدم روزگار به او هم رحم نکرده بود

. منه بی زبان با او که یکه تاز بود هم رنج یده و شکسته بودیم

او محکوم به زندگی بود که شک و شبه درونش موج می

زد و من گریخته خاتمه دادن به زندگی بودم که پایه های ش

. سست بود

. ساعتی گذشت تا بهنام با سفارشات عمو بیاید

. بوی کباب کوبیده معده گرسنه ام را تحریک کرده بود

به عمه کمک کردم تا سفره را بچیند. از دیشب چیزی

. نخورده بودیم

. هر کس به نحوی عجله داشت

. بهنام زور می زد تا غروب به کارگاه برسد

عمو عجله می کرد تا هر چه زودتر سعیده و عباس را راه ی کند و عمه لیلا نیز برای سفر فردا یش به مشهد دل دل م ی زد .

تنها فرد بی تفاوت جمع خان جون بود . حتی لباس های ش را نپوشیده بود که بعد از ناهار برویم . بهزاد و آرزو هم تا کمی دیگر می آمدند .

بساط ناهار که جمع شد . همه با هول به دنبال کارهایشان رفتند .

خان جون با اکراه لباس هایش را می پوشید و بهنام به بهزاد . می توپید که زودتر بیا یند .

گویی جز او ه یچ کس کار مهمی نداشت چرا که عجله شان . به قدر او نبود .

طولی نکشید که هم ه حی و حاضر از زن عمو خداحافظ ی کردیم .

صمیمیت من و سعیده کمتر از بقیه بود . بخصوص سعیده ه . که انگار از دست مادر شوهرش دل چرکین بود .

من نیز دست دادم و آرزوی سلامتی برای زنی کردم که ی ک
روز با بی رح می گفت مرا برای پسرش لایق نمی بیند
زودتر از بقیه از خانه بیرون زدم. هوا برفی بود، این زمستان
برف تمام ساله ای خشکسال ی را با خودش به همراه داشت
که برف و سرما دمار از روزگار مردم در آورده بود
بهزاد و آرزو جلوی در با عمو خداحافظی کردند و بیشت ر
بخاطر عجله ی بهنام دیگر داخل خانه نرفتند
عباس و سعی د زودتر از ما به راه افتادند و ما منتظر مهران
ماندیم

خان جون هر چه مدارک بود و نبود را به زهرا خاتم امانت
داده بود و حالا منتظر بودیم تا مهران بیاورد

| Page 2468

در ای ن فرصت خان جون هم به عمو و عمه توصیه می کرد
که مراقب خودشان باشند. راست بود که بچه هر چقدر هم
که بزرگ شود برای مادرش هنوز بچه بود
با ترمز موتور ی در چند سانتی مان بهنام جلو رفت
دمت گرم پسر -

مهران دست در دست او گذاشت

. مخلصم -

نتوانستم جلو ی خنده ام را ب گ یرم این مهران همیشه ادا ی
. گنده لات ها را در می آورد
. سلام -

. با شنیدن صدا یم نایلون حاو ی مدارکات را به بهنام سپرد
ببینم زمستون خودتی؟ -
. دهن کجیی برا یش کردم و نگاه چپی بهزاد را نادیده گرفتم
. لک لک -

| P a g e 2469

. به خنده افتاد و دست کنار پ یشانی اش گذاشت
. مخلص تیم زمستون یکم یواشتر مردیم از سرما -
!قهقهه ام به هوا رفت. مهران د یوانه
با جلب توجه بقیه لب هایم را رو ی هم فشردم سر ی برای ش
. تکان دادم
. خداحافظ -
. او نیز خودش را جمع و جورتر کرد
. به سلامت -

با نشستم کنار خان جون، بهزاد استارت زد

اصلا از این پسر خوشم نم یاد -

خان جون جوابش را داد

!این چه حرف یه مادر پسر به اونخوبی -

بهزاد از کنار مهران گذشت و مرا مخاطب قرار داد

بار آخرت بود و ایستاد ی باهاش هر و کر کرد ی -

| P a g e 2470

گوشی در جیب م لرزید که ب یرون کشیدمش

زیاد با بهزاد حرف نمی زدم و خط و نشان هایش هم برای م

فرقی نمی کرد اما پیامکی که چند ثانی ه پیش از سو ی

شماره ناشناس آمده بود را نم یشد مانند بهزاد نادیده گرفت

جلو اومدن و شکستن فک اون پسر بنظرت چقدر کار "

"می برد دختر حاجی؟ داری با غیرت من بازی می کنی؟

حتی اگر شماره اش هم ناشناس بود، نوع پیام و دختر

حاجی که استفاده کرده بود نام عمران را در ذهنم پر رنگ

می کرد

با غیظ برای آرزو پیام فرستادم. نمی خواستم بهزاد و بهنام

بویی از ماجرا ببرند

تو شماره منو داد ی به داداشت؟ -

چشمان درشت شده اش را از گوشی به صورتم دوخت و
خیلی سریع جواب پیامکم را داد

| P a g e 2471

ن ه بجون ماماتم، داداش عمرانم فقط اومد ناهار خورد رفت، -
اصلا حرف نزد یم

کف دستم را روی صورتم ک شیدم و ا ینبار وارد صفحه ی
چت عمران شدم

"کارا ی من از این به بعد به خودم ربط داره "

نمی دانم چه حسی بود که تر غییم می کرد تا این حد در
لجبار ی پ یش بروم

عمرانی که از پیامک نوشتن متنفر بود این بار هم با پیام
پاسخم را داد

از ای ن به بعدش که هیچ، بعد مرگتم کارات به من ربط "
داره

از این خودخواهی هایش به ستوه آمده بودم. گوشی را
خاموش کردم و در جیبم گذاشتم

زیاد ی متکبر بود، چه می شد کمی از آن غرور اشرافی اش

. را کنار می گذاشت و حرفش را می زد

| Page 2472

یعنی بیان احساساتش تا به ای ن حد دشوار بود ؟
حسی از درون قلقلکم می داد تا گوشی را روشن کنم و
ببینم پیامی از او رسیده یا نه، اما با سرسختی جلو می خوردم
. را گرفتم و از پنجره بیرون را نگریستم

صدا ی ضبط و هوا برفی زیادی دهن شین بود البته اگر
تذکرات خان جون را فاکتور می گرفتیم. تا خود تهران مدام
بر سر بهزاد نق زد که آرام و با احتیاط براند

بهزاد هم با ی ک باشه سر و ته قضیه را هم می آورد اما من
از این فاصله هم سرعت بالای ماشین را از روی کیلومتر می
دیدم و این نشان می داد که بهزاد حرف گوش نمی داد و
آن "باشه" گفتن هایش هم فقط برای دلخوش کردن خان
جون بود.

با رسیدنمان همگی پیاده شدیم. خان جون بار اولش بود
که قدم در این خانه می گذاشت. تاریکی هوا اجازه نمی داد
تا راحت تر اطراف را ببیند. دستش را گرفتم

| Page 2473

خان جون ا این مزائی یک ها یخ زدن یهو خدا نکرده سرم ی -
خوری دستتو بده من

مادرانه لبخن دی به رویم پاشید و دستم را میان دستان
چروکش فشرد

!خدا خ یرت بده عصای دستم -

در راهرو ایستاده بودیم و به اداها ی بهنام نگاه می کردیم
بالاخره بعد از کلی سلام و صلوات در خانه را باز کرد و
تعظیم کوتاهی در مقابل خان جون کرد
خوش آمدید بانوی بزرگ -

. خان جون گوشش را گرفت و تکانش داد

بیا برو تو کم زبون بریز پسر جان -

با خنده وارد طبقه ی اول شدیم

بر خلاف تصوراتمان خان جون با شور و شغف خانه را نگاه
می کرد و مدام از من و آرزو تشکر می کرد

| Page 2474

خیر ب بین ید مادر خدا بهتون دو تا کاکل زری بده خودم -
براتون نگهشون دارم به زندگ یتون برسید

رنگ گرفتن گونه ها ی آرزو و لبخند محو بهزاد کجا و منی
! که خودم را مشغول کردن گوشه ی ناخنم کرده بودم کجا
. سرکی در اتاق ها کش ید و رو به من کرد
مادر این اتاق چرا خالی مونده؟ -
به جا ی من بهنام پاسخش را داد
فردا پس فردا تخت بهار و م یارم پایین همه وسیله هاش -
اون بالاست
خان جون چهره اش در هم رفت
او زیاد دلخوش به جدا شدنم نبود اما در برابر بهنام که قبلا
خط و نشان ها یش را کشیده بود، دم بر نمی زد
همه کنار خان جون به پشتی تکیه داده بود یم و هر کدام
در حال و هوا ی خودمان بودیم که بهزاد از جا بلند ش د
من برم بالا لباسامو عوض کنم -

| P a g e 2475

خان جون نیز همگام با او دست به زانو گرفت و از جا
برخواست
منم شام پیزم که بچه هام چند روز از این غذاها ی بیرون ی -

خوردن.

بهنام تحمل کرد تا خان جون وارد آشپزخانه شود و به محض آن که خان جون به حد کافی دور شد بهنام لبخند تمسخر آمیزی زد

کاش فست فود میخوردیم خان جون، منه بدبخت چند -
روزه غذاها ی سوخته ی این نوه ی دست و پا چلفتیت و
!خوردم و از ترس صدام در نیومده
. بالشت زیر دستم را بالا بردم و به شانه اش کوبیدم
! حیف اون همه زحمتم برات -

: بهنام چشمانش درشت شد و رو به آرزو گفت
یجور میگه انگار بچش بودم هر روز برام پوشک عوض -
کرده و شیر خشک داده دستم

| Page 2476

با بالا رفتن صدا ی خنده ی آرزو خود داری ام را کنار گذاشتم و به جان بهنام افتادم. در کشتی گرفتن مراعات نمی کرد و گه گاه او نی ز دستش گیر موهای م یا لپ های م می شد و می کشید

با صدا ی فریاد هایش دستی قوی بازویم را گرفت و تنم را

. عقب کشید

یک شوخی ساده تبدیل به جنگ بزرگی شده بود و با بالشت
به جان بهنام افتاده بودم و حالا هر دو موها ی یک دیگر را
می کشیدی م البته ک شیدن من با او فرق داشت چنان م ی
. کشیدم که صدای فریادش در خنده های آرزو گم شده بود
. با کنار افتادنم با غیض بهزاد را نگاه کردم
. داشت موهامو میکشید -

. اخم هایش بیشتر در هم رفت و لگدی به پای بهنام زد
پاشو جمع کن خودتو بچه ای مگه آخه ؟ -

| Page 2477

بهنام دستش را روی سرش گذاشته بود و برزخی نگاهم می
کرد. اهمیت ی به بهزاد نداد و انگشت اشاره اش را تهدید وار
تکان داد.

. من تو یکی رو می کشم لعن تی کچلم کردی -
خان جون برای بار چندم در ای ن ده دقیقه نا ممان را شماتت
وار به زبان آورد
بهار، بهنام! بچه شدید ؟ -

اشک گوشه ی چشمم که آثار خنده های م بود را با سر

انکشت گرفتم و ده ن ک جیی برا ی بهنام کردم که ای ن بار
بهزاد به ساق پ ایم کوید

شما دوتا لنگه ی همید چه دردتونه ؟ -

آرزو هنوز غش غش می خندید و من ن یز کم کم لب های م
به خنده باز می شد به یک بار نگاهم به بهنام افتاد. تار
موهایش را در دست گرفته بود و با حسرت نگاهشان م ی
کرد.

| Page 2478

این بار من نیز صدا به صدا ی آرزو دادم و هر دو از خنده
ریسه رف تیم

خنده هایی که میان شان یاد او برایم پر رنگ می شد. او را
نمی توانستم فراموش کنم، نه وقتی که همراه او نی ز ای ن
گونه خندیده بودم

. گوشه به دست تتم را رو ی تخت انداختم

خان جون هم امشب مهمان خانه ی بهنام بود. البته طبق
قانون گذار ی اش بهنام فقط برا ی خواب حق داشت پا در
این طبقه بگذارد و بقی ه روز را بای د در طبقه ی اول م ی
گذراند

با روشن شدن گوشی با شوق نگاهی به صفحه انداختم تا
پیامی از او برسد اما او فقط یک بار تماس گرفته بود و تمام
دندان های م را روی هم فشردم و وارد صفحه ی چت آرزو
شدم.

| Page 2479

"داداشم دعوات کرد؟"

کمی طول کشید تا پاسخ ده د

"داد زد"

لب هایم را بالا کشیدم و برا یش شکلی اشک گذاشتم که
سریع نوشت

منم باهاش قهر کردم نشستم فیلم میبینم، ن میا ی "

"پایین؟"

از خدا خواسته بلند شدم. با تمام خستگی هایم میلی برا ی
خواب نداشتم

پاورچین از اتاق بیرون رفتم و زمانی که دستم روی
دستگ یره نشستم بهنام صدای م کرد
کجا بهار ؟ -

دست روی بی نی گذاشتم

. هیس! دارم میرم طبقه دوم -

| P a g e 2480

نیم تنه اش را از چارچوب در اتاقش بیرون کشیده بود و با

. شنیدن جوابم سرش را با تاسف تکان داد

متاسفم برات نمی دونم پسر پرویز خُلت کرد یا از اولم -

خُل بودی

دستی در هوا برایش تکان دادم و دمپایی به پا زدم و از پله

. ها پایین رفتم

. آرزو کنار در ایستاده بود

همه خواب بودن؟ -

. اهومی گفتم و وارد خانه شان شدم

داداشمم خوابه؟ -

چشمکی زد و در را به هم کوبید و با تن صدای بالای

گفت:

!آره داداشتم خوابه -

شانه های م از خنده تکان می خورد که بهزاد با گام های بلند

. از اتاق بیرون آمد

این بچه بازیایه در میار ی؟ -

شانه هایم را بالا دادم و پاورچین از میان شان گذشتم تا در بحث شان دخیل نباشم. البته حق با آرزو بود بهزاد دیگر شور گند اخلاقی را در آورده بود.

سرشام با آرزو درباره ی هم بازی کودکی هایمان می گفتیم و من از مهران و شیطنت هایمان می گفتم و او نی ز از یکی از پسر داییه اش که همسن و سالش بود و در کودکی حسابی آتش سوزانده بودند و گویا بیشترین بازی شان هم عروس و داماد بازی بود گفت اما از آن جایی که آقا بهزاد بر سر هر مسئله ای ترش می کرد حسابی به آرزو توپید که دیگر حق ندارد با آن پسر داییه جلف و سبکش هم صحبت شود و همان دلیل دعوایشان بود.

آرزو سعی می کرد بهزاد را متقاعد کند که هم بازی کودک ی اش در همان کودکی مانده بود و حالا فقط پسر داییه بود. اما بهزاد و غیرت بی جا و الکی اش شام را برایمان زهر کرد.

با گذشت دقایقی که نفهمیدم چه بینشان گذشت آرزو دماغ

کنارم آمد و هر دو تتمان را ر و ی مبل رها کردیم و چشم
به تلویزیون دوختیم

. داداشت زیاد ی بد و حال به هم زنه بهار -

. پقی زیر خنده زدم. پس آشت ی نکرده بودند

! آرزو -

تشر بهزاد یعن ی هنوز در پذیرایی بود و صدا یش را شن ید ه

بود که خب انگار برا ی آرزو خی لی هم فرق نم ی کرد چرا که

. بی خیال فیلم ها ی عاشقانه انتخابی اش را پ لی کرد

فیلم خوبی بود، آن قدر ی که غرقش شده بودی م و حواسمان

. به گذر زمان نشد خوابمان برد

صبح روز بعد با وجود خان جون و بودنش همه چیز شکل

و شمایل بهتری به خودش گرفت. شام و ناهار در خانه ی

.خان جون و خواب در طبقه ی خودشان

| P a g e 2483

تخت و باقی وسایل ها ی من نیز به طبقه ی اول منتقل شد

.و دوباره با شروع هفته، باشگاه رفتن هایم شروع شد

رژیم ن یز گرفته بودم تا به حالت قبلی ام باز کردم این اضافه

.وزن را دیگ ر دوست نداشتم

بهنام و بهزاد ن یز کارشان رو ی روال افتاده بود و همه چی ز
عادی طی می شد جز سکوت عمران

نه زنگی نه پیگ یری و نه هیچ خبری

حتی آرزو هم حرفی از برادرش به میان نمی آورد و ای ن
بیخبری کم و بیش آزار می داد

یک هفته ای گذشت تا آن که آرزو شب هنگام شام مسئله
ای را بیان کرد و آن هم ای ن که خانواده ی آقا بهروز مشتاق
دیدن خانه ی او بودند و طبق رسم و رسوماتشان برای چشم
روشنی می خواستند بیایند

این حرف آرزو با استقبال خان جون رو به رو شد و همه
چیز برای یک شب خوب تدارک دیده شد

| Page 2484

البته این میان ذوق و شوق من نیز درونی بود این که بالاخره
می شد از آن صاحب سیاهی ه ایی که شب و روز در افکارم
چرخ می خورد خبری به دست بیاورم

صبح با شادابی از جا بلند شدم و برای رفتن پیش مشاور
حاضر شدم

بهار مادر مطمئنی می خوامی تنها بری؟ شبم مهمون -

!داریم مادر زود بیایا، ای کاش میشد نری مادر
کفش هایم را به پا زدم و کمر راست کردم
آره خان جون بچه که نیستم سری پیش هم تنها رفتم، -
تازشم تا شب طول نمی کشه اون باشگاه که تا غروب میرم
. الان برم دو ساعته برمی گردم
لقمه ی نان و پنیر را به دستم داد
! دل نگرونتم مادر تو شهر غریب آخه -
. گونه اش را بوسیدم

| Page 2485

نگران نباش خان جون خودت که دیدی باشگاه هم تنها -
میرم .
توکل به خدایی گفتمی و به دنبال روانه شد. نه به این خانه
و نه به هوای این شهر عادت نکرده بود و هنوز با گذشت ده
روزی باز هم اوقات تلخی می کرد و اظهار می کرد تاب
. ماندن در این شهر را ندارد اما خب فقط در حد حرف بود
گونه ی خان جون را بوسیدم و درب حیاط در را پشت سرم
کشیدم و مانند همیشه از پیاده رو به سوی خیابان اصلی
رفتم. استرس دست و پایم را به لرزه وا داشته بود

امروز نوبت مشاوره ام با عمران بود.
آرزو گفته بود خبر می گیرد تا ببیند برادرش می آید یا نه
با لرزش گوشی در دستم سریع تماس را متصل کردم
...بهار -

عرض کوچه را طی کردم
بله؟ -

| Page 2486

صدایش غمگین شد
دید ی بهت گفتم داداشم یه بلایی سرش اومده همش می -
گفتی نه

صدای بغض دارش قدم هایم را کند کرد
چی شده آرزو؟ اینا چیه می گی؟ -

:مشهود بود نفس کم آورده که گفت

زنگ زدم داداش علیم میگه چند روزه خبری از عمران -
ندارن از همون شبی که اومد جلوی در خونه ی عموت
بعدش دیگه نرفته خونه مامان توران اونام چند روز اول فکر
کردن پی کاراشه اما وقتی از کارگاه به عمو بهروز زنگ زدن

! که بره سر وقت کارا فهمیدن نیست. داداشم نیست بهار
. دست به دیوار گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم
! عمران کجا بود! آخر مگر بچه بود گم شود؟
سر تکان دادم تا افکار بی اساس از سرم پر بکشد. آرزو عادت
داشت همه چی ز را جنجالی کند

| Page 2487

به طرف خیابان رفتم. خیل ی طول نکشید تا تاکسی کنار
پایم ترمز کرد. با اجبار روی صندلی جلو نشستم. صندلی
. عقب پر بود
تا به مرکز مشاور به جان لب هایم افتادم. آن قدر کنده
بودمشان که به کز افتاده بودند
کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم. نفس عمیق کشیدم
. در این شهر آزار بزرگی به ریه ها بود. پر از دود و دم آلودگی
با احتیاط از خیابان گذر کردم و از پله ها بالا رفتم. نگران
نبودم، ندایی درونم مدام تکرار می کرد اتفاقی برای ش
نیفتاده و ه می ن چند کلمه با اطمینان درونش تمام وجودم
را تسکین داده بود
. کنار میز منشی ایستادم

سلام خانم روز ب خیر، بهار توفیقی هستم بر ا ی ساعت ده -
. و نیم گفته بودید پیام

| P a g e 2488

با ل بخند ماگ درون دستش را رو ی میز گذاشت و به دفترش
نگاه کرد .

هنوز ده دقیقه ا ی مونده عزیزم، منتظر باش ید همسرتونم -
باید تشریف بیارن

حوصله ی توضع و بحث نداشتم عقب گرد کردم و رو ی
یکی از صندلی ها نشستم

الان اگر می گفتم نمی آید باز یک چیز ی تح ويلم می داد
نمی دید اما چشم غره ا ی بر ایش رفتم و به تابلو ی رو ی
دیوار خیره شدم

از ده دقیقه ا ی که منشی گفته بود نیز گذشت اما خبر ی از
عمران نشد و منشی با دیدن کلافگی ام سر تکان داد
احتمالا همسرتون تشری ف نمیارن شما بفرم ایید داخل -

نیمچه لبخند ی تحویلش دادم و وارد اتاق دکتر شدم
روز بخیر عزیزم -

سلامی دادم و بی آن که مثل همیشه او بگوید به طرف مبل
ها ی بنفش رنگ رفتم

امروز دیگر زیاد ی از حد عصب ی و پرخاشگر شده بودم
آقا ی نواب تشریف نیاوردن ؟ -

چادرم را در آوردم و گوشی را برای بار آخر نگاه کردم و
روی سکوت گذاشتم
فکر نکنم بیا د -

ابروانش بالا پرید و عینک را بالا برد
هفته ی پ ی ش اومده بودن -

حالا من بودم که با تعجب نگاهش می کردم
! عمران اومد مشاوره؟ -

مشاور لبخند ی زد

آره عزیزم اومدن، اون قدر ها هم که شما فکر می کنی د -
به این قضیه ب ی تفاوت نیست ن

با ه یجان انگشتانم را در هم گره زدم

خب چیشد چی گفت، راضی به طلاقه اونم؟ -
چند تقه ای به در خورد و قبل از آن که بفرمایید از دهان
بنفشه بیرون بیاید قامت عمران در اتاق نمایان شد
سلام -

سنگین و جدی مانند همیشه بنفشه لبخندی زد و با دست
به مبل کنار ای ام اشاره زد
سلام آقا ای نواب بفرمایید -

قدم های سنگینش در اتاق و بوی عطرش ولوله ای در
وجودم به پا داشته بود

به سختی آب دهانم را قدرت دادم و مشغول بازی با
انگشتانم شدم

مشاور که چندین برگه در دستش بود عینکش را به
چشمانم زد و برگه ها را روی میز گذاشت

| Page 2491

خب تو این ورقه ها مواردی که شما ازش ناراضی بودی د -
رو نوشتم، البته فقط برای خانم بهار رو چون آقا ای نواب
...فقط یک جمله جلسه ی پیش گفتن و اونم این که
عمران خودش تکرار کرد

. من زنم و طلاق نمیدم -

. با غیظ سرم را بالا کش یدم

. و منم طلاق می گیرم -

هر دو مانند بچه ها ی تخس، بی توجه به بنفشه با یک د یگ ر

.بگو مگو می کردیم

.هه! حتما اگه تونستی این کارو بکن دختر حاجی -

.اخم هایم در هم رفت

.میگ یرم مطمئن باش -

.بنفشه میان بحث مان وارد شد

| P a g e 2492

خانم، آقا چند دقیقه کودک درونتون رو آرام کنید، قصد -

.داریم راجب الان و زندگی آیندتون صحبت کنیم

.هر دو از گارد ی که گرفته بود یم کناره گرف تی م

خب آقا ی نواب امیدوارم ای ن بار پاسخی بر ا ی حرف هام -

داشته باشید و مثل دفعه ی قبل با یک جمله همه چ یز رو

.بهم نریزید

نگاه نمی کردم اما گویا عمران موافقت کرد که بنفشه خوبه

۱. ی زیر لب گفت و یکی از برگه ها را زیر دستش کشید
شما دست بزن دارید ؟ -

صدای خش دارش دل وامانده ام را لرزاند
من نمی زنم حتی تو بدترین شرایط یدم و دست -
روش بلند نکردم فقط نمی خواستم بره اونم از زیر دستم
در رفت می خواست با برادرش از خونم بره منم جلوشو
گرفتم.

| Page 2493

:بنفشه بی لبخند و با همان جدیت گفت
با کتک زدنش ؟ -

. دست عمران میان موهایش رفت. زیر چشمی می پاییدمش
دست خودم نبود، خودشم خوب می دونه من دست رو -
زن جماعت بلند نمی کنم

:بنفشه ادامه داد

بله در جریان هستم، خانمتون گفتن که روش تنبیه شما -
. متفاوت و کاری به ضرب و شتم ندارید
میخ شدن چشمان وحشی اش را روی نیم رخ احساس

. می کردم و جرئت بالا کشیدن سرم را نداشتم
راجب مسائل تخت و اتاق خوابم کسی نمی تونه اظهار -
نظر کنه

: بنفشه از موضعش پایین آمد و ملایم تر گفت
اما خانومتون می تونه از همین مسئله بر علیه تون استفاده -
! کنه برای گرفتن طلاق

| Page 2494

: عمران از جا بلند شد. صدایش کمی بالا رفته بود
خانمم غلط کرده بخواد جدا بشه و واسه قاضی از این -
دلیلی چرت و پرت بیاره، می ه بار گفتم و باز میگم راجب
! مسائل تخرم و رابطه با زنم هیچ کس نمی تونه اُرد بده
خجالت زده من نیز بلند شدم که بنفشه هر دو یمن را دعوت
به نشستن کرد

بشینید لطفا شما قراره برای نجات زندگیتون تلاش کنید -
و اگر نشد بعدش به طلاق فکر کنید
هر دو سر جایمان نشستیم. از ترس نمی توانستم به سوی ش
نگاه کنم. این بار او به حرف آمد

چند بار بیشتر نبود. وقتی اذیت شد دیگر ه کاریش نداشتم -
از خیلی حق و حقوق هامم گذشتم تا خانم اذیت نشه
انتها ی حرفش را جور ی ادا کرد که گونه هایم رنگ گرفت
و عرق از تیغه ی کمرم پایین رفت

| Page 2495

نه به آن دیوانه شدن ها و نه به این بی پرده حرف زدن
هایش .

. بنفشه دستانش را در هم قلاب کرد

ببینید آقا ی نواب مشکل زندگی شما حاد نیست، فقط -

باید از خودخواهی ها و غرورتون کم کنی د و سعی کن ی د
حرفه ی ورزش یتون رو دخیل زندگی خصوص یتون نکنید

خشم شما ح تی در صحبت ها ی عادی هم به گوش می

خوره و خب این طرز رفتار با شریک زندگ یتون درست

نیست.

این خانم اگه کارد به استخوانش نرس یده بود، اصلا قصد

جدایی نمی کرد. می بینی د الان ازتون ترس یده و اگه دقت

کرده باش ید نگاهتونم نمی کنه

آقا ی نواب با منم منم و داد و بیداد شاید بقیه رو بترسونی د

و مجبور به اطلاعات ک نید اما این هم یشگی ن یست هر کاسه
ی صبر ی یک روز لبری ز میش ه و توان آدم ی تموم میشه،

| P a g e 2496

اسم حس الان خانمتون رو لجباز ی گذاش تید اما ایشون کم
آوردن.

جدالشون با قلب و عقلشون آشکاره. هم می خوان زندگ ی
راحت تر ی داشته باشند، زند گی مستقل و آزاد ی که درش
راحت باشن و قدرت تصمی م گیر ی داشته باشن و هم نمی
تونن زندگی مشترک ی که براشون عذاب و عشق به همراه
داشته رو به سادگی رها کنند.

حرف هایش عمران را به سکوت وا داشته بود.

. من نیز سر به زیر بودم و با قلب سرکشم در گیر بودم
شما با دعوا و جدل سعی دا رید دل این خانم رو به دست -
بیارید؟ به نظرتون کافیه؟

عمران در خودش بود اما بنفشه جواب می خواست آن قدر
صبر کرد تا عمران به حرف آمد.

من حرفم یه کلمه است، زنم و طلاق نمی دم -
بنفشه برگه ها را در دستش جمع کرد.

. پس چند دق یقه ای رو تنها صحبت کنیم -

. از جا بلند شدم

من می تونم برم ؟ -

.بنفشه سر تکان داد

آره عز یزم شما تشریف ببرید. جلسه ی آخر رو من ش ی -

.بهتون خبر میدن

. دست روی دستگیره گذاشتم که عمران مخاطب قرارم داد

.بشین بیرون کارت دارم -

خداحاف ظیلی با منشی کردم و از پله ها پایین رفتم. رگ

.لجبازی ام که می گرفت دیگر زمین و زمان جلو دارم نبودند

خوب می دانستم حرف های بنفشه روی عمران نیز قرار بود

. تاثر بگذارد

مرا به قدری متحول کرده بود که در این چند روزه خوب

می دانستم چه می خواهم. سر به راه کردن عمران و

.بازگشتم به خانه ی او

هر که را گول می زدم خودم را نمی توانستم. من دچار ای ن

مرد شده بودم و اگر م یزان بداخلاقی هایش کم می شد باز
. هم طالب آغوش او بودم

حرفش را با مسخرگی ز یر لب تکرار کرد م " بشین بیرون
کارت دارم " لابد یک چشم هم می خواست تا مانند همیشه
خودش را پیرو ز میدان بداند اما اینبار دیگر نه

به جا ی مسیر خانه آدرس باشگاه را به راننده دادم. پر یرو ز
که رفته بودم ک لید م جا مانده بود و حالا که زودتر از مشاوره
آمده بودم می شد کلیدم را برداشته و به خانه بازگردم اما
از شانس بدم راننده عجله داشت و نمی توانست مرا تا خانه
برساند. با اعصابی خورد کرایه اش را پرداخت کردم و داخل
. باشگاه شدم

صدا ی آهنگ درفضا مانند هم یشه گوش های م را آزار م ی
داد. مقابل میز ترانه ایستادم. دختر جوان خوش برو و رو و
خوش اندامی که کارهای ثبت نام را انجام می داد. با دیدن م
لبخندی زد

| P a g e 2499

روزی هفته روقاطی کردی بهار ؟ -

به میز تکیه دادم و نگاهی به سالن انداختم. نسبتا شلوغ تر

از روزهای فرد بود

کلیدم رو اینجا انداختم؟ یه جاسویچی قلب بهش آویزون -
بود.

سر خم کرد و کشور را بیرون کشی د
اینه؟ -

چشمانم برق زد
! آره خودشه -

لبخند دلنشینی زد که چال گونه هایش دلبری کردند
بفرما عزیزم -

کلید را گرفتم و بعد از نوشیدن آب از آب سرد کن عزم
رفتن کردم. تا خانه راهی نبود اما دقیقا نمی دانستم از کدام
کوچه باید می رفتم. همیشه این مسیر را با آژانس رفت و

| Page 2500

آمد کرده بودم و حالا کمی دلم هوا بی پیاده روی به سرش
زده بود

کلید را روی در انداختم و وارد حیاط شدم

بند بند انگشتانم از سرما یخ کرده بود و آب بینایم قطع
نمی شد، هنوز در را کامل نبسته بودم که دستی قدرتمند

. در را به داخل هل داد و وارد حیاط شد
زن من این موقع شب از کدوم قبرستونی داره میاد ؟ -
هول کرده از دیدن عمران قد می به عقب برداشتم
اما از بخت بد پایم روی تکه برف یخ زده نشست و نزدی ک
به سقوط بودم که دستانش پهلوهایم را چنگ زد
روی تتم خم شده بود و انگشتانش پهلوهایم را سفت و
سخت چسبیده بودند
!بهار -

| Page 2501

صدای بهنام هر دومان را به خودمان آورد. دست روی
شانه ی عمران گذاشتم و کمر صاف کردم و به محض
. ایستادن از او فاصله گرفتم
بهنام با گام های بلندش در چند سانتی مان ایستاد و دستم
را گرفت
چیشد ؟ -

. از شرم حتی ن می توانستم در چهره اش نگاه کنم
. ه...هیچی سُر خوردم -
همان طور که به سوی ساختمان روانه ام می کرد، گفت

! احسان زنگ زد گفت دیده با آژانس اومد ی -
با احتیاط رگام بر می داشتم. هنوز هم ضربان قلبم بالا
بود و بوی عطر عمران در مشام بود
. زبان در دهان خشک شده ام چرخاندم
دیگه اون موقع که رسیدن من سوار آژانس شده بودم -

| Page 2502

هوم کشدار ی گفت و دستم را فشرد
از این به بعد نذار وقت ی کار از کار گذشت به من زنگ -
بزنی
حق داشت دلخور شود، وقتی گم شدم او تماس گرفتم نه
وقتی که از باشگاه در آمده و هوا ی پیاده روی بر سرم زده
بود.

ساعت ها به امید آن که بالاخره راهی پیدا می کنم در میان
کوچه پس کوچه ها قدم زده بودم و وقتی به خودم آمدم
که ساعت از پنج و نیم عصر هم گذشته بود. آن هم زمان ی
که ترسیده و درمانده بودم با او تماس گرفتم و از جایی که
بهنام هنوز همه جا را کامل ن می شناخت با دوستش احسان
که بچه ی تهران بود و چند کوچه آن طرف تر از ما ساکن

بود، تماس گرفته بود و احسان هم که با نامزدش بیرون بودند به دنبالم آمد اما دیر بود همان لحظه آژانس گرفته و به خانه بازگشته بودم.

. نادم زبان باز کردم اما قبل از من عمران به حرف آمد

| Page 2503

!اینجوری قراره حواست به زن من باشه؟ -

بهنام طلبکارانه ابرو بالا انداخت

به تو ربطی نداره، مهمون خونه بهزادی تو کار بقیه دخالت -
نکن.

. تاب نیاورد و خودش را سد راهمان کرد

مرد حسابی زنم الان باید برگرده خونه؟ اونم تو این شهر؟ -
بهنام خونسردانه دست روی شانه ی عمران گذاشت و او را عقب راند

در شرف طلاق گرفتی دپس بهتره انقدر زنم زنم نکنی، -
اختیار بهار دست خودش

می دانستم بهنام نيز از اين كه دير آمده بودم و سهل انگاری کرده بودم، دلخور بود اما در برابر عمران به رویم نمی آورد
نزدیکی به عمران حالم را آن قدری که نباید متحول کرده

بود. دستانم می لرزید و چشمانم دو دو می زد تا صورتش که در قاب ته ریش بود را بار ی دیگر ببیند. کاش میشد فریاد

| Page 2504

می زد و می گفتم دلم می خواست که دی ر بیایم و هی چ غ ی ر
. عمد ی در کار نبود اما بی حرف به سو ی خانه رفتم
اگر می گفتم هم درک نمی کردند که چرا به این تنهای ی
چند ساعته نیاز داشت م

چادر و پالتو را روی زمین انداختم و زیر پتو خزیدم. از سرما
دندان هایم به هم می خورد و اما گرم بودم. نمی دانم
دقیقا چگونه باید حالم را بیان می کردم، چی زی مانند رها
شدن و در ارتفاع ماندن همان قدر متناقض بود. گویی باید
چیزی می گفتم یا چیزی می شنیدم تا ای ن حالم رفع و
رجوع شود.

دستانم را مقابل دهانم گرفته بودم و هام ی کردم که صدای
باز و بسته شدن در آمد. به گمان آن که بهنام است سکوت
کردم اما خان جون بود.

بهار؟ بهار مادر اومد ی؟ -

. تنم را بالا کش یدم و به دیوار تکیه دادم

.آره خان جون -

در را باز کرد و با دیدن آشفتگی سر و وضع جلوتر آمد و
توبیخگرانه گفت

ساعت رو دی دی بهار؟ این چه وقت خونه اومدنه؟ -

.دکمه های مانتو را باز کردم و دروغی سر هم کردم

حواسم به ساعت نبود اول خواستم فقط قدم بزنم، بعدش -

دیدم تو یه جایی مثل بازارم وقتیم که به خودم اومدم

فهمیدم تو محله هایی هستم که حتی بهنامم نمی دونه

کجاست، از چند نفریم آدرس پرس یدم اما نمی فهمیدم

.دقیقا باید کجا پیام واسه همی ن دیر شد

.لباس هایم را از روی زمین جمع کرد

از بس سر به هوایی آخه چه پیاده رویی اونم تو این هوا ی -

سرد؟

.شانه بالا انداختم

.داداش بهنام ازم ناراحت شد -

حق داره مادر حق داره تو ای ن چند ساعت اون پسر ب یچاره -

زمین و زمان رو بهم دوخت همش می گفت ساعت یازده و نیم_دوازده از پش مشاور رفت ی همه نگرانت شده بودیم از وض عیت آن لحظه ام حسابی عصب ی بودم، سکوت کردم .که خان جون به طرف در اتاق رفت

. بپوش بریم بالا همه سراغت رو م یگیرن -

.کش را از موها یم جدا کردم و مقابل آینه ایستادم

من پیام بالا چیکار خان جون؟ الان توران خانم هست -

.منو ببینه م یخواد قیافه بگ یره همه ناراحت میشن

.عصبی دستش را به گونه اش کوبید

! این چه طرز حرف زدن بهار؟ اون زن مادرشوهرته -

بحث با خان جون بی فایده بود. هر چه هم می گفتم او باز

.حرف خودش را می زدو کوتاه نمی آمد

.بیخیال سر تکان دادم

.باش حالا م یام -

| P a g e 2507

.پر حرص جلو آمد و در کمد را باز کرد

بسه بهار ه م ین الان لباساتو میپوشی میا ی بالا این بچه -

بازیا دیگه چیه ؟

لب گزیدم تا مبادا حرف نامربوطی از میان لب هایم خارج
شود.

: همان طور که بافت بلند ی را از کمد بر میداشتم، پرسیدم
داداش بهنامم بالاست؟ -

خان جون چادرم را در رخت آویز پهن کرد.
آره بالا نشسته و از هر ده تا حرفش پنج تاش به اون پسر -
بیچاره تیکه م ی ندازه

شالی از کشو ب یرون کشیدم

کدوم پسر خان جون؟ -

ابرو در هم ک شید

. شوهرت رو م یگم مادر -

| P a g e 2508

آهان ضعیفی تحویلش دادم و سر خورده به دنبالش روانه
شدم. حق داشتم چندین ساعت فرار ی باشم در این خانه
خلوتی پیدا نم یشد

استرس و اضطراب نداشتم اما از رو در رویی با توران خانم
بیزار بودم.

سمیرا در را به رویمان باز کرد و با دیدنم لبخند روی لبش
عمق گرفت

سلام جاری جون -

دست در دستش گذاشتم و احوال پرسید کوتاهی با او کردم
ماهان در آغوش آرزو بود. آرزویی که بشاش و خندان از ی ک
جا جمع شدن خانواده اش غرق لذت بود
از کنار سمیرا گذشتم و با نفسی حبس شده به طرف بقیه
رفتم

کبری خانم زودتر از بقیه از جا بلند شد
به به عروس خانم -

| Page 2509

سلام جمعی دادم و با کبری خانم احوال پرسید کردم
خوبی عزیزم؟ اون روز بی خدا حافظی رفتی نگرانت شدم -
دستش را فشرد

ممنون خوبم، می بخشید فرصت نشد -

پلک هایش را با آرامش روی هم گذاشت

اشکال نداره عزیزم مهم این که الان حالت خوبه -

از او گذر کردم و در برابر مهسا ایستاد. موها ی رنگ شده
اش چهره اش را تگی یر داده بود
ببوسمت یا نگات کنم؟ تو چرا روز به روز قشنگ تر -
میشی؟

از مزاح مهسا همه به خنده افتادند. دخترک شیطونی که
. بعد از ازدواجش نیز اخلاقیات ش را داشت
بعد ی سامان و علی بودند که هر دو جواب سلام را دادند
. و کوتاه و مختصر احوال پرسى کردند

| P a g e 2510

به جز عمران که حتی ن یم ن گا هی ب ه سویش ن ینداختم،
توران

خانم و آقا بهروز نیز مانده بودند
آقا بهروز که آسان بود، مانند همیشه سلامی گرم و مهربان ی
داد و حال را جویا شد اما خب آن زن با آن چهره که گمان
می کردم دیگ ر خط اخم از پ یشانی اش پاک نمی شود را
! چه می کردم؟

با استیصال رو در رویش ایستادم
.سلام خوش اومدید -

در عین نابوری و تعجب دستش را جلو آورد و سر سن گی ن
. سلامی تحویل داد و دستم را فشرد

.دروغ نبود اگر می گفتم روی سرم شاخ روییده بود
لب هایم به سختی انحنای گرفت و با گامی کوتاه از او فاصله
. گرفتم و کنار بهزاد نشستم

.بهزاد همیشه تند خو و تلخ زبان اولین کارش شماتت بود
.آن هم با صدایی گرفته و تنی آرام

| Page 2511

تا الان کجا بودی؟ -

سخت بود سرم را پایین نگه دارم اما نگاه های خیره به
.شدت آزارم می داد

.داداش بهنام خبر داره -

.با همان لحن توپید

.بهنام بزرگ تر تو نیست -

گویا قصد داشت امشب جنجال به پا کند. بی پاسخش

.گذاشتم و از جا بلند شدم و به آشپزخانه پناه بردم

بوی غذاها ی مختلف در خانه پی چیده بود، به محض ورودم

.به آشپزخانه آرزو ماهان را در آغوشم گذاشت

با برادر زاده ی من سر و کله بزنی بهتره تا با اون گوشت -
! تلخ بحث کنی

منظورش به بهزاد بود. دیده بود که شوهرش چگونه مرا به
محاکمه کشیده بود

. ماهان را در آغوشم چرخاندم

| Page 2512

خان جون و سمیرا و کبری خانم جمع را به دست گرفته
بودند و حرف می زدند

سراغ بهنام را از آرزو گرفتم که به سروی س بهداشتی اشاره
زد

.رفت دستاشو بشوره -

ماهانی که دستش گیر چند تکه موی بیرون ریخته از شالم
شده بود را بوسیدم و منتظر بهنام ماندم. ثانیه ای نکشید
. که بیرون آمد و با دیدنم اخم هایش نامحسوس در هم رفت
. داداش -

. به کانتیر چسبی د و در چشمانم خیره شد
! زهرمار -

. با خنده چشمانم را برایش درشت کردم

. بخدا فقط خواستم تنها باشم -

. با ابرو اشاره زد که از آشپزخانه بیرون بیایم

| P a g e 2513

. هنوز هم سن گی نی نگاهی را به دنبال خودم می کشاندم

پشت به پذیرایی در راهرو ایستادم که بهنام نفسش را رها

. کرد و بعد از جدالی که با خودش داشت بالاخره لب گشود

. اینا امشب اومدن آشتی کنون -

کلافه و خسته چشم روی هم گذاشتم. آخر مگر عمران

تغییری در رفتارهایش ایجاد کرده بود که قشون کشی کرده

!بودند؟

. با صدای خان جون ماهان نق نقو را در آغوشم بالا کشیدم

. بهار مادر بیا اینجا -

. بهنام نیز حالش همچو من گرفته بود

برو من هواتو دارم فقط گند زدی امروز تا این ساعت -

. بیرون موندنت جدا از اون یابو منو هم کفری کرد

. سر به زیر شدم

ببخشید داداش باید زودتر خبر میدادم بهت ولی خیلی -

فکرم درگی ر بود

| P a g e 2514

بی حرف جلو افتاد که نفسم را با آه ب یرون دادم و من ن یز
به سو ی جمع رفتم

دنبال آرامش بودم اما انگار قرار نبود نصیبم شود
سمیرا از درگاه آشپزخانه بیرون آمد و ماهان را از آغوشم
گرفت

برو بشین حرف ها ی مهم باید بزنی -
لحنش خوشحال بود اما چشمانش نه اضطراب درونشان لانه
کرده بود

بهنام کنار بهزاد نشست و من نی ز با حالی آشفته کنار او
جا ی گرفتم
هر سه رو ی مبل سه نفره که به جمع اشراف داشت نشسته
بودیم

آقا بهروز سرفه ی مصلح تیی کرد و رو به خان جون گفت
حاج خانم با اجازتون -

خان جون محجوبانه پاسخ داد

| P a g e 2515

خواهش می کنم حاجی بفرمایید -

آقا بهروز عمران را مخاطب قرار داد

خب پسرم حرفاتو می‌زنم؟ چون دیگه من نمی‌خواهم ای ن -

دختر رو تو در بایستی قرار بدم

برای ثانیه ای چشم در چشم شدیم و او اخم‌های در هم

گرم خوردم را رصد کرد

حرفی ندارم عمو، من بهار و طلاق نمی‌دانم اینو صد بار به -

خودش گفتم حالام دارم میگم این تعطیلات، قهر یا هر

چیزی که اسمشو می‌ذارید همین امشب تمومه با من

برمیگرده سر خونه زندگیش

بهنام تک خن دی زد و تنش را جلو کشید

این اون پسریه که گفتید عوض شده عاقل شده؟ -

آقا بهروز قبل از آن که جو بهم بریزد دخالت کرد

صبور باش بهنام جان، عمران خلقت تنگه اما من -

میشناسمش اگه میگم عوض شده یعنی شده

| Page 2516

بهنام با تمسخری که سعی در پنهان کردنش داشت، اشاره

۱. ی به عمران زد
! آره معلومه -

کبری خانم از سوی دیگر جمع به میان بحث آمد
حق داری آقا بهنام اما این پسر ما عوض شده من خودم -
شاهدم این پسر چند روزه که تمامه زندگیش بهم ریخته
اینو منی میگم که ندیده بودم عمران تا این حد بهم ریخته
باشه

بهنام پاسخ داد:

من کاری به حالش ندارم، این کسی که شما ازش حرف -
می زنی دیه دورانی رفیقم بود هم خودش هم برادر نارفیقش
خوب میشناسمشون

عمران از تک و تا نیفتاد

موش ندون بهنام دردت با من سر هر چی هست با خودم -
حلش کن به بهار ربطش نده

| Page 2517

خان جون که بالحن کمی تند هر دو را مورد شماتت قرار
داد.

بس کنی دیگه چند روزه با هر دو شما حرف زدم، اونقدر -

تو گوشتون خوندم که اگه خوشبختی و عاقبت بخیر ی م ی
خواید باید زبونتون خیلی جاها کوتاه باشه. پسر جان تو
اومد ی زنت رو برگردونی خونت پس بای د دل برادرشو و
خوانوادش رو هم به دست بیار ی
عمران که انگار تازه فهمیده بود مانند همیشه زیاد ه رو ی
. کرده کمی خودش را جمع و جور کرد
من بهار و طلاق نمیدم چی ه اینه غ یر قابل فهمه؟ -
. بهنام پاسخش را داد
اخلاق ی خرکیت، بهار تصمیمش جدیه تا وقتی اون -
نظرش راجب تو بر نگرده نمیذارم پاشو از این خونه بذاره
بیرون.

| Page 2518

آقا بهروز هر دو را به سکوت دعوت کرد و باز خودش به
حرف آمد.
قبول دارم عمران کارها ی نادرستی کرده، از اول ای ن -
زندگی همه چ یز اشتباه بود اما الان نباید گذشته رو تکرار
کنیم، باید هر چی خرابی بکن یم بنذاریم دور و از نو بسازیم
یه طرف این ماجرا بهاره که ب یشتر از همه اذیت شده و طرف

دیگ ش برادر زاده ی منه که با همه ی کله خرابی هاش
میخواد این زندگی رو حفظ کنه

چقدر خوب که سامان و مهسا بیرون رفته بود و شاهد ا ی ن
. ماجرا نبودند

با تمام احترا می که برا ی این جمع قائل بودم، از جا بلند
. شدم و این برخاستم توجه همه را جلب کرد

می بخشید ولی من واقعا دیگه تحمل این حرف ها رو -

ندارم، شماها نه باهاش زندگی کردید و نه تو روزا ی سخت
پی ش من بودی د که حالا دار ی د ازش تعریف و تمجید می

| Page 2519

کنید، من رو ی دیگ هاش رو خ یلی خوب دیدم و می دونم
چجوریه اما خب من دیگه ن می تونم این حرف ها ی تکرار ی
رو تحمل کنم. عمران نه زورگ و بیاش و نه تعصبات ال کی ش
رو کنارنم ی ذاره. اون با شک و بددلی می خواد منو تو خونه

حبس کنه و اجازه نده برا ی هیچ کدوم از کارام تصمی م

بگیرم منم نمی خوام اینجور ی زندگی کنم، شاید به خاطر

گذشته بهش حق بدم و بگم بخاطر برادرانم و پدرم خواست

تاوان دل سوختش رو از من بی گناه بگیره اما اون الان ی ه

فیلم دستشه که می تونه پخشش کنه و به همه ثابت کنه
بابا محمود قاتل بود منتها قاتلی که از عذاب وجدان تا
صبح دووم نیاورد. ادامه ی این زندگی دیگه زیاد ی از حده
اون خیلی راحت می تونه انتقامش رو بگیره ولی اصرارش
!برا ی برگردوندن خودم رو ن می دونم
. چرخیدم تا از جمع خارج شوم اما علی مخاطب قرارم داد
تند میری بهار خانم، لجبازی می کنید و نمی دونید -
عاقبت ای ن حرفا و کارا چقدر به ضررمونه، من طرف برادرم

| Page 2520

رو نمی گ یرم تا به امروزم سعی کردم حق رو به حق دارش
بدم این عمرانی که همه ازش بد می گید تمام تلاشش رو
کرده و داره می کنه حالا با هر روشی که هست. همین چند
روز پیش جلوی در خونه ی حاج احمد داد و بیداد گذاشته
بود و داشت گذشته ای رو بر ملا می کرد که خودش نقش
آدم بده رو داشت اما گفت تا شاید بتونه یکم از اون عذاب
درونش رو آروم کنه، آدما عوض م یشن و برادر کله شق من
هم با درک این که کند زده به زندگیش عاقل شده، این
. سخت نیست

حرف از انتقام زدید خواستم بگم من، عمران و عماد هممون
در پی انتقام پدرمون بودیم اما هر کدوم به نح و ی گذشتیم
من به خاطر آرامش خودم، عماد برا ی ای ن که عمران
برادرش بمونه و عمران برا ی حفظ زندگ یش و داشتن دوباره
ی شما

روزها ی بد و اتفاقات بد ی رو گذروندیم اما بهتره تمومش
کنیم، خودتون را آزار ندید لطفا

| P a g e 2521

در طول مدتی که او صحبت می کرد نیم رخ ایستاده بودم
و گوش می دادم. راستش خودم نیز خسته بودم اما راه چاره
را گم کرده بودم
با حرف خان جون تکانی خوردم
برو پایین مادر، برو بذار این پسر هم بیاد و حرفا ی آخرتون -
رو بزن ید هیچ زور ی در کار ن یست هر تص می می که بگیری
د

همون میشه، ما تلاش خودمون رو کردیم مابقیش دیگ ه
دست شماهاست

بهنام از جا بلند شد و دستانش را در هوا تکان داد

چی میگی خان جون بهار صد بار حرفشو زده -
آقا بهروز با تند خویی به بهنام تشر زد
بس کن جوون یعنی تو نمی دونی بهم خوردن این -
زندگی، خواهرتم ادیت می کنه؟ ما چیز ی دیدیم و فهمیدی م
. که می خوایم دوباره زندگیشو ن جون بگیره
بی هدف گام برداشتم و از در خانه بیرون زدم

| Page 2522

از این جنجال ها کی خلاص می شدم خدا می دانست
دستم روی درب آسانسور مانده بود و با خودم می اندیشیدم
چه کاری قرار بود بکنم؟
مشاور چه گفته بود؟ خودم در تمام مدتی که کوچه ها را
!گز کرده بودم به چه نت یجه ای رسیده بودم
با نشستن دس تی روی دستم از جا پریدم. عمران پشت سرم
. ایستاده بود
چت شد؟ -

رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم
فضای بسته ب یشر حالم را دگرگون می کرد. صدای قدم
ها ی او روی پله ها را می شنیدم

در واحد خان جون را باز کردم و مستقیم به طرف بالکن رفتم.

صدا ی بسته شدن در خانه و قدم های سن گین او که تا امتداد در بالکن ادامه داشت

| P a g e 2523

! نشین رو زم ین سرده -

اهمیتی ندادم و پیشانی ام را روی دستانم گذاشتم که او نیز کنارم نشست

اشک هایم روان شده بود. از عجزی که دچارش شده بودم. صدا ی گرفته ام را به گوشش کشاندم. چرا ولم ن میکنی؟ -

دستش از روی سرم گذشت و دور تنم پیچیده شد. بی اهمیت به دست و پا زدن هایم تنم را در آغوشش کشید. بخاطریه سی لی ولت کنم؟ -

لعنت به من که عطر تنش به طرز عجیبی در حال آرام کردنم بود.

بخاطر همه ی اون کارایی که کردی -

چانه اش را روی سرم گذاشت
میدونی این روزایی که نبودی چیکار کردم؟ -

| Page 2524

نه نمی دانستم اما خیلی خیلی کنجکاو بودم بدانم، پسر
پرویز با نداشتنم چه ها کشیده بود
: از سکوت استفاده کرد و گفت

رفتم تو اون باغ لعنتی تا شاید اون صبحی که پدرم و پیدای
کردم تو ذهنم پررنگ بشه و هوس دختر حاج محمود از
سرم بیوفته

برخلاف نهی بابا و زاری های قلبم از او جدا شدم و با
چشمانی طوفانی نگاهش کردم

دست از سرم بردار عمران، ما نمی توانیم با وجود اتفاقی -
گذشته پیش هم باشیم، برو ولم کن تورو خدا بذارید به
حال خودم باشم

سر انگشتانش بازویم را لمس کرد که از جا بلند شدم. نباید
قلبم را با کارهایش می لرزاند
او نیز کفری شده از جا بلند شد

دسگ مصب چه غلطی بکنم که برگردی؟ -

کم دارم میفهمی یا نه؟ گور بابا ی انتقام و کوفت و
زهرمار ی که تو گذشته بوده، دارم بهت م ی گم میخوام
برگرد ی تو حرف از جدا شدن میزنی ؟
دارم م یگم تو این روزا که نبودی شب و روزم شده بود بوی
تنت و اون چشای سگیت که فقط تو خوابم داشتم
طلاق می خوا ی؟ می خوا ی از من جدا ش ی؟ یادت رفته
چند بار زیر گوشم وز وز کردی دوسم دار ی؟ حالا چیشده ؟
یقه ی پیراهن م را گرفتم و جلو کشیدم نفس کم داشتم و
. بغض بیچاره ام کرده بود
از پشت پلکان خیسم اویی که به تخت سینه اش می کوبی د
و فریاد می زد را تماشا می کردم
چه بر سرمان آمده بود
یک روز من م ی خواستم بمانم و او دوستم نداشت اما حالا
سعی داشت با زبان بی زبان ی بفهماند که دوستم دارد و
. پشیمان است

دوست داشتم و دوستم نداش تی خیلی تلاش کردم که جز -

تتم خودمم بخوا ی اما هر بار ته همه ی اون حرفای ی که
خواستم ازت بشنوم سکوت بود، حالا که من خسته شدم
اومد ی می گی میخوای برگردم، چرا ؟
چون عطر تتم و کم دار ی ؟
با کف دست به پیشانی اش کو بید
حرف ها و کارهایم او را دیوانه کرده بود و در این دیوانگی
:هر چه در دلش بود را می گفت
د شل مغز، تو از همون اولشم دلم برده بود ی، خواستنت -
انتقام نبود، با تو بودنم انتقام نبود. عقده ی روزایی بود که
نشون کرده اون پسره بود ی. داشتمت و با هر بار لمس
کردنت بیشتر دلم به بودنت خوش می شد
صدایش تحلی ل رفت

| P a g e 2527

رو نروم نرو بهار، برا برگردوندنت هر شرط و شروط ی -
گذاشتن قبول کردم ب یا برگرد و بیشت ر از این منو جلو این
ادما خراب نکن
با حالی زار ای ن ها را می گفت اما من هنوز بر سر موضع
خودم مانده بودم

چه شرط و شروطی ک ی شرط گذاشته من نمی خوام -

برگردم چرا نمی فهمین؟

این را با فریاد گفتم که عمران دیوانه شده به سویم هجوم آورد و تنم را به دیوار کوبید، مات و مبهوت بودم که چانه ام را بالا کشید و مانند تشنه ای که آب رسیده لب هایم را بوسید. آن قدر که خودش ن یز نفس آورد و رها یم کرد. تمام این مدت من هیچ حرکتی نکرده بودم

نفس نفس می زد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسبانده بود.

| Page 2528

این واسه این که هنوزم یادم بشه دارمت و می تونم -
احساست کنم. راجب شرط و شروطم بهنام و مادر بزرگت
شرط گذاشتن تا مستقل باشی، که اگه خواستی درس
بخونی، رفت و آمدت آزاد باشه، خط و خش رو سر و صورتت
...نباشه، چشات اشکی نباشه و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه
...که آقا بهزادم اُرد دادن

! ولی همه اینا وقتی اوکی که تو برگردی ...-

حرف های خوب می زد از همان های که مدت ها حسرتشان

در دلم مانده بود

. موهایم را پشت گوشم زد و از سکوت استفاده کرد

. به مولا که نبودنت سرویسم کرده لعنتی -

لب هایم لرزید

خیلی دیر ه که انقدر پش یمون بشی، من اصلا باورم ن میش ه -

!تو... تو بخاطر من ان قدر حالت بده

. صدا ی بم و خش دارش گوشم را نوازش داد

| P a g e 2529

نمی خوای باورت بشه که منو با اون همه دبدبه کبکبه -

خراب خودت کرد ی؟ حتی درکشم برات سخته بفهم ی

وقتی دیدم تو اون چشما ی لامصبت نفرت نشسته چقدر

باختم. وقتی هر بار جلوم وایستاد ی فهمیدم اون بهار ی که

با دیدنم رنگ به رنگ می شد و بد زدم اونقدر که حالا ی ه

بهار درنده جلوم وایستاده و این حال زارمون می بینه

زمین را نگاه می کردم و چشمانم هم چنان می بارید

. دستش روی پهلوهایم بالا و پایین شد که لرز ی کردم

لرزشم به خاطر سرما ی هوا و سوز درونش بود اما او اشتباه

: برداشت کرد و با غیظ گفت

زن شرعی و قانونی منی و زی ر دستم دار ی می لرز ی؟ چرا -
یکار ی میکنی حالم از خودم بهم بخوره بهار ؟
دیگ ر توان کشمکش نداشتم، نباید آن قدر خسته اش م ی
کردم که مانند من ببرد و دیگ ر هیچ چ یز ی دلگرمش نکند

| P a g e 2530

بی طاقت سر به سینه اش تکیه دادم و چنگی به پیراهن ش
زدم که در آغوشش تنگ فشرده شدم
دوباره زنم شو بهار، اون گذشته کوفتی رو پاک کن و از -
این به بعدش و ثبت کن
من پسر پرویز از توعه لعنتی که پدرت قاتل پدرمه خوشم
میاد و هر چی هم بشه پات می مونم و گل می گیرم در
دهنی که بخواد یاوه بگه
دست ش از دورم باز شد و دست در جیبش فرو کرد و سرم
را بالا کشید
انگشتان یخ زده ام را گرفت و فشرد
زن منه کله خر میمونی دختر حاجی ؟ -
دست رو ی چشمانم کشیدم
...اگه -

. انگشت رو ی لب هایم گذاشت

| Page 2531

هی چ اما و اگه ا ی نیست بهار، این انگشتر و پنج سال پ ی -
ش

مامان توران برا دختر ی که می خواست برام ب گیره گذاشته
بود کنار، دخت ر ی که اون می گفت با کسی که من انتخاب
کرده بودم زم ین تا آسمون فرقتش بود. من دختر ساده و
دست پاچلفتی حاج محمود و می خواستم و اون یه دختر
دیگه رو زیر سر داشت. ولی حالا ته ش من تو رو دارم با
همه ی ب ی آبروییش و بدبختیاش حتی توران رو هم را ض ی
. کردم ب یاد و تو رو برگردونه، گند زن به عالم
فین فین ی کردم و چیز ی که مدت ها پرسیده و جواب سربالا
: گرفته بودم را پرسیدم

حست به من چیه عمران؟ -

انگشتر را رو ی انگشتم جلو ک شید و دستم را زیر دستانش
فشارد.

نمی دونم شماها بهش چ ی می گین ولی من حسم بهت -

.اینه بهار، خرابتم، بدم خرابتم دختر حاجی

برق انگشتر حلقه ای که ستش در دست او بود، وجودم را
پر نور می کرد.

باز میگشتم به او و خانه اش تا ثابت کنم روزها ی بد، نوید
بخش روزها ی بهتر هستند.

عمران به قدری دیوانه بود که همان شب بازگشتیم، بدون
آن که حتی شام بخوریم.

بازگشتم، به خانه ای که عمران برایم تدارک دیده بود با
همان چندرغازی که داشت، در خانه ای ساده با همان
وسایل های قبلی مان زندگی بنا کردیم. سرزمین عجایب
نبود که بشود همه چیز را خوب و خوش کرد. توران خانم
هنوز کینه و نفرتش را داشت و دلش از من و خانواده ام
صاف نمی شد.

عماد ن یز در بندر مانده بود و حالا حالاها قصد آمدن نداشت
و تا جایی که می دانستم به خاطر آن فیلم و پخش نکردنش
از عمران ناراحت بود.

خانواده ی عمو هم خوب بودند.

زن عمو آن قدر ها هم که باید، حالش بهبود ن یافته بود و از زندگی عباس و سعید ه هم خبرها ی ناخوشی می رسی د که چندان برایم مهم نبود.

بهنام با وجود رضایت قلبی ام برا ی بازگشتم، باز هم بارها در گوش عمران و خانواده اش کشیده بود که اگر اشک به چشمانم بیاید ا ین بار ساده نخواهد گذشت . بهزاد هم با آن که راض ی به طلاقم نبود اما چندین بار شنید ه بودم که عمران می گفت حسابی به او تذکر داده بود که مراقب رفتارش باشد.

خانواده ام در تهران مانده بودند و از قرار معلوم حتی خان جون هم حتی دیگر راضی شده بود آن جا بماند اما عمران

| P a g e 2534

نمی خواست این شهر را ترک کند. عمرا نی که تغیی ر رفتارها یش را مدیون علی و دوست روان شناسش بود .البته این را بعدها فهمیدم

گذر زمان و کمک آن روانشناس مسبب شد تا عمران با همان کارگاه درب و داغانش، نام و آوازه ا ی در آورد و حرفه ی ورزشی اش را با قدرت بیشتری ادامه داد

درست یک روز مانده به کنکور از شدت اضطراب حالم بد شد و به گمان آن که استرس و اضطرابم برای کنکور است به اصرار عمران برای صحبت با روان شناسش رفتیم. مردی که حالا علاوه بر دکتر، رفیق عمران نیز بود اما نتوانست دردم را دوا کند چرا که علایم های شبیه به استرس و اضطراب قبل از کنکور نبود و گند از جای دیگری . آب می خورد

درست زمانی که نتیجه ی تلاش هایم را قرار بود بگ یرم، باردار بودم. بارداری که تمام برنامه های م را بهم ریخته بود

| P a g e 2535

و مسبب دلگ یری از عمران بود، عمرانی که بیخبر از پدرشدنش در آماده سازی خودش برای مسابقات کشور بود.یک اتفاق ناگهانی که هر دومان را به طریقی دگرگون کرد. عمران از ناراحتی من ناراحت بود و من از گندی که او بالا آورده بود.خبر پدر شدنش را با حالی بد به او دادم و حتی یک شبی را هم در قهر گذراندم اما فردایش بعد از جلسه ی کنکور که برای خودم رضایت بخش بود، او برای دلجویی آمد.پشت در منتظر مانده بود و وقت ی بیرون آمدم

در برابرم ظاهر شد.

. قهرت به جا، بشین بریم تموم کنیم ای ن مسخره بازی رو -

.شکه روی صندلی نشستم و او پا روی پدال فشرد

کجا داریم میریم؟ -

. دنده را جا زد و ساعتش را نگاه کرد

از یه دکتر وقت گرفتم بری گندی که من زدم رو رفع و -

.رجوع کنی

| Page 2536

. ناباور به سوی ش چرخ یدم

!یعنی بکشمش -

سر تکان داد و بیشتر پدال گاز را فشرد. وحشت زده در

صندلی فرو رفتم. واقعا به خاطر آینده ام بای دیک موجود

!زنده را می کشتم

.خیلی زود جلوی در مطب رسیدیم. ماشین را پارک کرد

! پیاده شو -

. دست روی بازویش گذاشتم

اون بچه برات مهم نیست؟ -

به طرفم چرخید و با همان اخم نوچی کرد
یه بچه نم ی تونه زنی رو که سرویسم کرد برگرده سر -
زندگیش رو ازم بگیره
لب هایم کم کم به خنده باز شد
دیونه ای -

| Page 2537

. هومی کرد
! برو پایین -
خودش ن یزد دست به دستگیره گرفت که سریع دستش را
گرفتم و نگهش داشتم. دستش را عقب کشید و سوالی
نگاهم کرد
بچمون رو نکشیم ولی وقتی به دنیا اومده م، نذاریم مانع -
پیشرفتمون بشه هم برا اون وقت بذاریم هم برا خودمون،
مثل خیلی از زن ها و مردهایی که شاغل هستن
بی طاقت دستانم را فشرد
پس یعنی خودتم می خواهی زنده بمونه؟ -
آره می خوام -

...پایان
"حدیثہ ورمز"